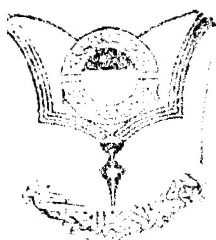
دیوان کامل

حکیم قاآنی شیرازی

دیوان کامل

حکیم قاآنی شیرازی



دیوان

حکیم قاآنی شیرازی

با مقدمه و تصحیح
ناصر هیری

۱۳۶۳

انتشارات گلشائی ـ خیابان انقلاب چهارراه ولیعصر پلاک ۳۷۰
انتشارات ارسطو خیابان جمهوری کوچه ممتاز

دیوان حکیم قاآنی شیرازی
* با مقدمه و تصحیح : ناصر هیری
* چاپ اول
* تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
* تابستان ۱۳۶۳
* چاپ فراین

مقدمه

بنام خـــداونـــد جـــان آفـــریـــن حکیـم و سخـن در زبـــان آفریـــن

صبحدمان روان از میان گلزاری گشته و در افکار خویش بسان پروانه‌ای که در آسمان بال می‌گشاید رهسپار دیار خیال بودم. همچنان روان درمیان گلبوته‌های رنگارنگ گشته و دیدگان سوی افقی دوردست داشتم. خورشید انوار زرنگار خویش رازیور چهر ملک کرده بود و دشت بسان کاخ زمرد نگاری می‌نمود که گلبنان گردش به‌سماع آمده بودند. آهوان سبکبال درمیان درختان شتابان قدم برمی‌داشتند. سرو و صنوبر دست در آغوش سپیدار داشتند و تاک بازوان رابه‌گرد پیکرشان حلقه زده بود. خوشه‌های انگور چون گوهرانی بر نهرها می‌درخشیدند و مرغان خوش‌نوا برستاک اشجار مدح گلزار می‌گفتند. نسرین و نسترن دامن خویش بر سریر خاک درکنار نرگس که با دیدگان مخمور خویش پر مهر نگاهی برجوی می‌کرد گسترانیده بودند. شادمانه درمیان گلها و چمن قدم می‌نهادم تا به‌کنار جوئی رسیدم. بیدی کهنسال درکنارجوی قامت افراشته داشت و براطراف خویش سایه افکنده بود و در زیر آن خلوتگهی پر ز آرامش. به‌کنار بید شتافتم و در میان چمنهای سبزفام غافل از فتنهٔ سپهر غدار و دل آسوده و وجود سرشار از نشاط نمودم. آرزوها چو خیلی به‌سویم شتافتند و غزال خیال در بستان وجودم گام نهاد. ناگاه پنداشتم زمزمه‌ای می‌شنوم. نظری به‌بالا فکندم. صبا در میان شاخه‌های بید درفغان بوده و شعری می‌سرود و قصهٔ زندگی می‌گفت:

روزی هنگام بهار غنچهٔ سرخ گلی در این گلزار رخ گشوده و فتنه در دل عالم انداخت طنازو فریبا درمیان گلستان نگریست. از آندم بود که همه مفتون از نگاه او گردش به‌طواف

آمدند ودل بدو سپردند . رخ او در پگاه را دری بود کیمیا ، خورشید شیفتهٔ او گشته‌و انوار زرین خود را نوازش گلبرگهایش نموده بود . جوی از کنارش گذر می‌کرد و بادهٔ عشق در کامش می‌ریخت . بید مجنون او ، گیسوان به‌دست باد سپرده بود . بلبل از عشقش غزلها می‌سروده . ژاله درجام لاله چو شهد نوشین گشته بود . سرو شیدای او قامت سوی آسمان کشیده داشت و پروانه رخش را غرق در بوسه می‌ساخت . قمری بر فرازساحت زمردیش بال می‌گشود و نسیم خنک بهاری عطرافشان حریمش بود . نرگس مستانه چشم از نگاه او و نافهٔ ختن سبکش از عطر دلپذیر او گشته بود . قطرات باران پیکرهٔ سیمینش را می‌پوشاند و هاله‌ای از جمال کبریائی گردش را فرا گرفته بود . نغمهٔ عشق چون گلبانگ رباب درهر گوشه گلستان به‌گوش می‌رسیدو پروانهٔ خیال همگان در گرد سودای عشق او بال می‌گشود . چون اختر روز ازمیان آسمان فیروزه‌ای رخت برمی‌بست وفلک چهرهٔ نیلگون خویش به‌قیرمی‌شست ، شب با نوائی عاشقانه به‌دیدار آن گل‌می‌شتافت . ماه در برش شرمنده رخ خویش را پنهان می‌نمود و شباویز از برایش شبانگاهان را به‌بیداری سپری می‌ساخت . حتی غوک نیز که از شعف شهرهٔ عالم بود درکنار آبگیر غرق در آرزوی او می‌گشت .

گلبن زیباروی در آئینهٔ جوی می‌نگریست وغرقه در غرور می‌گشت . لذتی عظیم از نظارهٔ اشک عشاق می‌برد و ناله و شیون آنان را نوائی خوش می‌شنید . وجودش را جز شادی نبود ، برلبش جز لبخند نمی‌نشست ، گونه‌اش را جز سرخی رنگی نبوده و نگاهش جز تیر عشق در کمان نمی‌گرفت .

اما دیری نپائید که خزان حزن انگیز فرا رسید و پرستوی جوانی و شباب به‌بلادی دیگر سفر کرد .سرخ‌گل فریبا که مرغ وجودش بر پهنهٔ فلک تنها سوی کاخ الماسین سعادت بال می‌گشود وخود را در دریای خوشیها غوطه‌ور می‌دید ، غافل ، روزها را به‌دست پندار می‌سپرد .

شب سردی رسیدو ابرهای سیه چهره رخ آسمان را می‌پوشاندند . ماه را در آغوش خود پنهان ساختند وتاریکی و ظلمت همه‌جا را فرا گرفت . غرش رعد و تیر برق فضای آرام را دریدند و بادی سرد ، شتابان و غران وزیدن گرفت . قطرات باران بر برگهای گل نشست . اما این بار ــ باران مهر نبود و لحظه‌ای بعد چون تیری گشت که گلبرگهای لعل فامش رامی‌آزرد .رگبار چو دژخیمی آن رخ زیبا را در زیر تازیانه گرفت و آن را پرپر ساخت . برگهایش را که روزی چون زمردی می‌درخشیدند از جای کند و تبری گران برساقه گل که به‌لطافت صبح‌بود زد و آن را بشکست سیل را دستور داد آن زیبای مغرور را به‌دیار عدم بردو درآنجا تا ابد مدفون سازد تا چیزی از خودخواهیها در این بستان نماند .

فردای آن شب چون صبح صادق بردمید هریک از عشاق به‌دیدار گل آمدند واثری از او نیافتند. آهی برکشیدند و برفتند و یاد او در نهانخانهٔ قلبشان مدفون گشت. آنچه از گل سرخ‌ماند آهی در دل بلبل، آتشی بربال پروانه واشکی در چشم‌نرگس بود که آن نیز چند صباحی بیش برجای نماند. بدو آمد و خاموش شدو خشکید.

آنچه صبا گفت قصهٔ انسان مغرور است. انسانی است که چون مسافری به‌دیدار معشوق از میان گلزاری سفر می‌کند، اما هیچگاه حتی تک گلی برایش نمی‌چیند و چون در کنارش می‌رسد، شرمسار چیزی ندارد که تقدیمش کند. او همچو پرنده‌ای است که چون ازقفس رهامی‌گردد، بال ندارد که پیام عشق به‌معشوق برساند. بسان ماهی است که آنگاه که حجاب از چهره‌اش برگیرند جز کراهت بر رخ ندارد. او همچو گلی است که صبحدمی در گلستان دنیا می‌شکند. مغرور، سرگشته و غافل روزها را از پس یکدیگر می‌گذراند و شبی نیز رگبار مرگ گلبرگهایش راپرپر می‌سازد. چیزی از او برجای نمی‌ماند. تنها آهی در دل مادر، اشکی در دیدهٔ فرزند و سنگی بر یک گور می‌گذارد. آن آه نیز برمی‌آید واشک خشک می‌شود و بر روی‌گور نیز علفهای هرز می‌رویند و نام او به‌دست فنا سپرده می‌شود.

اما مگر نه آنکه انسان مسجود ملائکست و جانشین خداوند بر زمین و بهترین خلقت؟ مگر نه آنکه دنیا برای اوست؟ ـ ای انسان اگر وجودت در پی یکتا معبود عالم باشد و به‌دنبال او رهسپار شوی گوهر وجود را می‌یابی. انسان رودی است که از میان دشتستان دنیا عبور می‌کند تا به‌دریای بیکران ابدیت رسد و وجود و کمال یابد و هرکه از پرتو جمالش دور ماند گم گشته راهی بیش نیست و از جام حیات جز بادهٔ خیال نمی‌نوشد و هماندم که مرگ به‌دیار نیستی‌اش می‌کشاند، نامش نیز به‌همراه جسمش سوار بر مرکب نسیان رهسپار دیار عدم می‌گردد.

بیگم افراسیاب

بسم الله الرحمن الرحیم

بحث در احوال و اشعار قاآنی

میرزا حبیب متخلص به قاآنی در حدود یکهزار و دویست و بیست دو یعنی زمان سلطنت فتحعلیشاه در شیراز متولد شد .

پدرش میرزا محمدعلی‌شاعر و گلشن تخلص داشت . اصلا" از طایفه زنگنه بوده ولی قاآنی در شیراز بدنیا آمده ، پدر میرزا محمد علی گلشن نیز مردی حکیم واهل علم بوده و قاآنی در مورد فضل نیای خود چنین گوید :

نخست آنکه نیای من آن مهندس راد — که پیر عقل بدش طفل مکتب آداب
هزار مرتبه هست ازنیای او افضل — که بود نادان جولاهکی قرین ادب
نیای من همه بخشش بصدر صفهٔ علم — ز شش جهات و چهار اسطقس و هفت حجاب
نیای او همه گفتش بشیب دکهٔ جهل — ز آبگیره و ماشو و میخ‌کوب‌و طناب
دوم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر — که فکر بکرش مستغنی است از القاب
سخن چه رانم در باب باب خویش که بود — کمال بابش و از باب او بر از همه باب
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته — ز ابر و مخزن و دریا و لوءلوء خوشاب
بعکس بابک نجّار او که بد سخنش — ز رند و مثقب و معل و کمانه و دولاب
سیم که مامک عیسی پرست او بودی — ز بی عفافی طباخ مطبخ احزاب
عفیفه مام من آن زن که پشت پایش را — ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب
گذشتم‌از نسب اکنون کنم بیان حسب — برای آنکه نکونی پژوهش انساب

قاآنی فرزند دوم پدر خود بوده و دو برادر بزرگتر و کوچکتر از خود داشت . برادر بزرگش حاجی میرزا محبعلی شیرازی است که از وعاظ معروف عصر خویش و پدر میرزا محمد تقی شیرازی مجتهد معروف و از علمای اعلم و مرجع تقلید بود و قاآنی در مورد همین برادر شعری دارد

بدین مضمون :

دارم یکی برادر در پارس پارسا
کاو اندر آن دیار اویست در قرن
جان گویدم ابی اوخلد ار بود مرو
دل راندم ابی او سور ار بود مزن
بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل گیا
بی او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن
گریم چو ابر بی او در شام و در سحر
نالم چو رعد بی او در سر و در علن
بی او دل از خروشم تفتیده چون تنور
بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن
بی او ز غم گزیر ندارم بهیچ مکر
بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن
جز چارمه نه بیش ونه کم کم خدایگان
فرمان دهدکه‌رخت‌کشم جانب وطن ...

برادر کوچک شاعر میرزا اکبر معروف به "میرزا اکبری" متخلص به "ندیم" بوده است. مردی دانشمند و فاضل وشاعر پیشه و لطیف طبع بوده و بیشتربهزل می‌پرداخت. میرزا اکبر ندیم مردی وارسته‌و آزادمنش بوده و از او حکایات زیادی نقل شده است.

قاآنی پسری بنام سامان داشته که او هم شاعر پیشه بود، قاآنی دوبار تأهل اختیار کرد ولی هیچوقت از صلح و صفای خانوادگی برخوردار نشد. در عهد جوانی سفری به خراسان کرد و در آنجا به تحصیل علوم و ادبیات پرداخت و بشعر سرودن آغازید. در اول شروع شاعری تخلصش "حبیب" بود و بتدریج شهرتی یافت و در نزد حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه که حکومت آن سامان داشت تقرب جست وبامر اوتخلص قاآنی گرفت وآن به نسبت اسم پسر شجاع‌السلطنه یعنی اوکتاقاآن بوده است. گویند اولین شعری که از قاآنی بیادگار مانده شعری است در مکتب خانه برای اینکه کوزه سفالین آبش با کوزهٔ دیگر شاگردان عوض نشود این بیت را نوشته :

این کوزه ز میرزا حبیب است
صد دینار او را خریده است

قاآنی مدتی در خراسان و کرمان ملتزم حضور شجاع‌السلطنه بود و همین شاهزاده وی را پیش فتحعلیشاه معرفی کرد. بعد از اقامت در خراسان و شیراز و کرمان و هرات راهی‌تهران شد و در تهران معروفیت زیادی کسب کرد و در دربار محمد شاه‌و خاصه ناصرالدینشاه تقرب زیادی کسب کرد.

شعر قاآنی در عصر قاجار نهضت نوینی بوجود آورد و شیوه دورهٔ مغول و سبک هندی را رو به زوال نهاد ومضامین تو در تو و مکرر و عبارات متکلف دیگر در اشعار قاآنی به چشم نمی‌خورد و نظمی‌متین و سالمی بوجود آورد، تشبیهات و استعارات و مضامین دور از ذهن را از نظم ونسجع وتکلف وتکرار ولفاضی از نثرفارسی رادورکرد وسخن‌پردازانی مانند نشاط اصفهانی و قاآنی و قائم‌مقام وامثال و اقران آنان اسلوب گذشتگان را احیاء کردند.

قاآنی را می‌توان بعد از صائب معروف‌ترین شاعر ایران درتمام دوره صفوی و قاجار شمرد و شاید در طراز سخن و خوبی و وصف وانتخاب کلمات واستعمال لغات و تتبع اشعار قدما کمتر کسی

از سخنگویان این دوره با او برابری تواند کرد. مخصوصا" هنر او در قصیده است ولی در غزل نیز استادی بی‌نظیر و غزالسرای تمام‌عیار بوده است. در مسمط و ترجیع بند نیز دست داشت و مهارت بخرج داده است ولی باید گفت همانطور که حلاوت عبارات در اشعار قاآنی بیشتر است معانی فلسفی و اخلاقی کمتر است. در دیوانش قصاید مدیحه که می‌توان جزو شاهکار او دانست بسیار است و در این فن سرمشق شاعران خراسانست. بخصوص نسبت به منوچهری دامغانی علاقه خاصی داشته است.

ناصرالدینشاه رازیاد ستوده واغلب قصاید را با وصف شیرینی شروع کرده که در نوع خود بی‌نظیر است:

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ‌و کوه و در — غم‌ابرو دم باد وتف برق و غو تندر
شخ از نسرین هوا از مه چمن از گل تل ازسبزه — حواصل بال‌وشاهین‌چشم‌وهدهدتاج وطوطی‌پر
ز ابرو اقحوان و لاله وشاه اسپرم بینی — هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر
عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را ماند — شقیق و شنبلیدو بوستان افروز و سیسنبر
ز صنع ایزدی محو ندومات و هائم و حیران — اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آزر
کنون کز سنبل و شمشاد باغ وبوستان دارد — چمن تزیین دمن‌تمکین زمین آیین زمان زیور
به صحن باغ و طرف راغ و زیرسرو و پای جو — بزن گام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
بویژه بابتی شنگول و شوخ و شنگ و بی‌پروا — سخن پرداز وخوش‌آواز وافسونساز وحیلتگر
سمن خوی وسمن بوی وسمن روی وسمن سیما — پری طبع و پریزاد و پریچهر و پری‌پیکر
برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت — تنش‌روشن خطش‌جوشن رخش‌گلشن لبش شکر
به بالاکش به سیماخوش به‌مودلکش به خوآتش — به چشم آهو بقد ناژو بخد مینو بخط عنبر
چو سیمین‌سرومن‌کش‌هست‌روی‌وموی‌وچهرو لب — مه روشن شب تاری گل سوری می احمر
کفش‌رنگین دلش‌سنگین خطش‌مشکین لبش‌شیرین — به‌خو توسن به‌روسوسن به‌رخ‌گلشن به‌تن مرمر
دوهاروت ودوماروت ودوگلبرگ و دومرجانش — پراز خواب و پراز تاب و پرازآب‌و پراز شکر
مراهست ازغم واندیشه و فکر و خیال او — بقامشکل دوپادرگل هوادردل هوس درسر . . .

در دو قصیدهٔ ذیل که شاعر روح طبیعت بهاری را در سخنان نغز جلوه‌گر ساخته تاثیر سبک منوچهری در آن دیده می‌شود.

بهار آمد که از گلبن همی بانک هزار آید — بهر ساعت خروش مرغزار از مرغزار آید
تو گویی ارغنون بستند بر هر شاخ‌و هر برگی — ز بس بانک تذرو و صلصل و دراج و سار آید
بجوشد مغز جان چون بوی گل ازگلستان‌خیزد — به پرّد مرغ دل چون بانک مرغ ازشاخسارآید
خروش عندلیب و صوت سار و نالهٔ قمری — گهی از گل گهی از سرو بن گه از چنار آید
یکی گیرد بکف لاله که ترکیب قدح دارد — یکی بر گل کند تحسین کز او بوی‌نگار آید

یکی بیند چمن را بی‌تأمـل مرحبـا گوید   یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید
یکی بر لاله پاکوبد که هی‌هی رنگ می‌دارد   یکی از گل بوجد آید که بخ‌بخ بوی یار آید
یکی بر سبزه میغلطد یکی بر لاله میرقصد   یکی گاهی رود از هش یکی هوشیار آید
زهر سوئی نوای از غنون و چنگ و نی آید   ز هرسوئی صدای بربط و طنبور و تار آید

***

گاه طرب و روز می و فصل بهار است   جان خرم و دل فارغ و شاهد به کنار است
باد سحر از آتش گل مجمره سوز است   خاک چمن از آب روان آینه دار است
تا مینگری گوکبهٔ سوری و سرو است   تا می‌شنوی زمـزمهٔ صلصل و سار است
سوری بچـه ماند بیکـی بیضهٔ الماس   کان بیضهٔ الماس پر از عـود قمار است
مـانا ز سفر تازه رسید است بنفشـه   کش بر خط مشکین اثر گردو غبار است

غزلهای قاآنی که به مناسبت قصایدی، در رسیدن نوروز و وصف بهار و مدح شهریـار سروده الحق هر یک نمونه‌ای بدیع از لطف ضمیر و طبع منیر او است و با اینکه در تمام آنها استادان سابق را پیروی کرده و در این پیروی شایسته و هنر آفرین بوده است و پیداست او خود در سخن‌پردازی مراحلی پیموده و بی‌شبهه در سرودن اینگونه اشعار طبع روان فیاضی داشته است. در اغلب قصاید استاد استمداد او از فیض روان‌گویندگان پیشین پیداست مثلا" در قصیدهٔ :

اگر نظام امور جهان بدست قضا اسـت   چرا بهر چه کند امر شهریار رضا است . . . . .

استاد انوری درمد نظر شاعرانهٔ او بوده که ناظم قصیده‌ایست با مطلع زیر :

اگر محوّل حال جهانیان نه قضا اسـت   چرا مجاری احوال بر خلاف رضا اسـت . . . .

ایضا" در قصیدهٔ :

آنچه می‌بینم به بیداری نبیند کس بخواب   زانکه در یک‌حال هم درراحتم‌هم درعذاب

همان استاد را پیروی کرده که گفته است :

اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یابخواب   خویشتن رادرچنین نعمت‌پس ازچندین‌عذاب

همچنین در قصیدهٔ :

غـم و شادی است که با یکدگر آمیخته‌اند   یا مـه روزه به نوروز درآمیختـه‌انـد

شاعر قصیده خاقانی را سرمشق گرفته که گفته است :

می و مشکست که با صبـح درآمیختـه‌اند   یا بهم زلف و لـب یار درآمیختـه‌اند

از این نوع اشعار در دیوان قاآنی که ارتباط مستقیم با سبک استادان سخن‌سرای قدیم دارد فراوان یافت می‌شود .

قاآنی در وصف‌بهار اشعار زیبایی دارد که ذوق بهار پرستانه شاعر را می‌رساند و نقش بدیع

طبیعت را به قلمی افسونگر ترسیم کرده است.

راستی را کس نمیداند که در فصل بهار   از کجا گردد پدیدار این همه نقش و نگار
عقلها حیران شود کز خاک تاریک نژند   چون برآید این همه گلهای نغز کامکار
کیست آن صورتگرماهر که بی‌تقلید غیر   این همه صورت برد بی‌علت وآلت بکار
چون نپرسی‌کاین تماثیل از کجا آید پدید   چون نجوئی کاین تصاویر از کجا شد آشکار
خیری از مهر که شد زینسان به‌گلشن زردروی   لاله از عشق که شد زینسان به بستان داغدار
از چه بی‌زنگار سبزاست ازریاحین بوستان   از چه بی‌شنگرف سرخ است ازشقایق کوهسار
باد بی‌عنبر چرا شد این چنین عنبرفشان   ابر بی‌گوهر چرا گشت این چنین گوهر نثار
برکف این تسبیح یاقوت ازچه‌گیردارغوان   بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار
برق ازشوق که‌می‌خندد بدین سان قاه قاه   ابر از هجر که میگرید بدین‌سان زار زار
چون مجوسان بلبل ازذوق که دارد زمزمه؟   چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار
ابر غواصّی نداند از کجا آرد گهر؟   باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار؟

با تمام این اوصاف که او را مسلم بود بهمان طور که گاهی‌از بابت سخاوت و دلبازی گرفتار تنگنای معاش می‌شد از نقصان طبعش هم که قصاید زیاد مطول می‌ساخت گاهی سخنش از لطایف ادب دور می‌شد و از حیث سوءاستعمال لغات وجعل قافیه وعدم ارتباط مطالب و تغزلات دور و دراز و تشبیهات ناروا و نظایر اینگونه معایب در قسمتی از اشعارش یکه‌تازی میدان سخنوری را از دست می‌داد. از قصاید موثر و استادانهٔ او یکی آنست که در نجات ناصرالدین‌شاه از سوءقصد یک مرد بابی که در آخر شوال یکهزار ودویست وشصت وهشت او را در نیاوران هدف گلوله قرار داد با مطلع ذیل ساخت:

ساقی امشب می‌پیاپی ده که من برجای آب   نذر کردستم که زین پس می‌ننوشم جز شراب
منت ایزد را که شه رست از قضای آسمان   ورنه درمعمورهٔ هستی فتادی انقلاب
چشم بخت عالمی از خواب‌غم بیدار شد   اینکه می‌بینم به بیداری‌است یارب یابخواب
جام کیخسرو پر از می کن که تا چون تهمتن   کینهٔ خون سیاوش خواهم از افراسیاب
من که از شرم وحیا با کس نمی‌گفتم سخن   رقص خواهم کرد زین پس درمیان شیخ وشاب
نذر کردستم‌کزاین پس هرکجاسیمین‌بری است   گر همه فرزند قیصر سازمش مست و خراب
که کنم با غبغبش بازی چو کودک با ترنج   که بزلفینش درآویزم چو کرکس با غراب ...

پرفسور ادوارد براون در جلدچهارم تاریخ ادبیات ایران در مورد قاآنی چنین نوشته است:

قاآنی (وفات ۱۲۷۰/۴– ۱۸۵۳)

قاآنی باتفاق عموم مهمترین شاعری است که در قرن نوزدهم از ایران برخاسته. تولدش

در ۱۲۲۲/۸–۱۸۰۷ در شیراز اتفاق افتاد زیرا مطابق اشعاری که در پایان کتاب پریشان درج شده و تاریخ ختم کتاب ۲۰ رجب ۱۲۵۲ (۳۱ اکتبر ۱۸۳۶) است) در این‌هنگام دوسه ماه کمتر ازسی سال داشته است .

شکر که از یاری یزدان من — جمع شده اوراق پریشان من
نیست در او عاریت‌هیچکس — خاص منست آنچه دراوهست و بس
جز دو سه بیتی ز عرب وز عجم — کامده جاری بزبان قلم
خاصه که در طی‌عبارت همی — رفته بدان جمله اشارت همی
تا ز حسودان نرسد دق مرا — سنجره باطل نشود حق مرا
رفته زماه رجب ایام بیست — پنجه و دو سال و هزار و دویست
کم بود از سی و دوسه مه سال من — لیک بسی خسته بود حال من
بسکه ز غم گوژتر از هاله‌ام — راست چو پیران نودساله‌ام
لیک غم من غم عشقست و بس — زانکه جز او نیست کسم دادرس
شادی عالم همه دراین غم است — عاشق ازاین غم به جهان خرم‌است
غم اگر اینست فزونتر خوش است — بر صفت قند مکرر خوش است
هر که از این غم بدلش پرتوی است — در نظرش ملک دو عالم جوی است
یارب ازاین غم دل من شاد کن — وز غم دنیا دلم آزاد کن

در بدو امر حبیب تخلص داشته

اسمش حبیب است و سابقا" همان‌راتخلص قرار داده و در اشعار اوائل عمر بکار میبرده است . بعدها که او و میرزا عباس بسطامی که بدوا" مسکین تخلص داشته بخدمت حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه والی خراسان و کرمان رسیدند شاهزاده مزبور بمناسبات اسم دو فرزند خود اکتای قاآن و فروغ‌الدوله یکی را قاآنی لقب و دیگری را فروغی تخلص داد .

پدرش گلشن

قاآنی در شیراز تولد یافت پدرش میرزا محمدعلی نیز شاعر بود و گلشن تخلص می‌کرد . اگرچه هنگام وفات پدر ، قاآنی خردسال بود اما اینکه در کتاب پریشان می‌نویسد " هرچند سی سال از مرگ پدرم می‌گذرد الحال تصور می‌کنم دو هفته بیش نگذشته است . "

با عبارتی که قبلا" بآن اشاره شد و مولف در موقع ختم کتاب پریشان سن خود را نزدیک به سی‌سال بیان می‌نمود وفق نمی‌دهد . در تذکره دلگشا شرحی راجع بپدر وفرزند مسطوراست‌اما متاءسفانه‌در نسخه خطی من دو رقم آخر تاریخ وفات گلشن ، سفید مانده و در شرح خیلی مختصری هم که در مجمع الفصحاء دیده می‌شود بکلی محذوف است .

راجع به حیات کم‌حادثه و آرام قاآنی چیز زیادی نمی‌توان گفت ، ظاهرا" بیشتر ایام عمر

را در شیراز گذرانیده و من در بهار ۱۸۸۸ که مقیم شهر مزبور بودم و درخانهٔ نواب حیدرعلی‌خان همان‌اطاقی را مفتخرا" منزلگاه خود قرار دادم که قاآنی عادتا" درآن‌می‌نشست. چنانکه‌گفتیم مشارالیه‌چندی هم‌درکرمان اقامت‌داشته. سالهای آخر عمرش درتهران‌گذشت‌دراین هنگام خود را کاملا" شاعر درباری مسلم معرفی کرد. وفاتش نیز در همین شهر اتفاق افتاد. (۱۲۷۰/۴/–۱۸۵۳) آخرین قصاید او گویا دو قصیده است در تهنیت ناصرالدین‌شاه از اینکه در ۱۵آگوست ۱۸۵۲ از سوءقصد سه نفر بابی که کمر بقتلش بسته بودند آسیبی ندیده است. این واقعه را در کتاب خود موسوم به "بیانات سیاح" ذکر نموده‌ام.

هنرها و عیوب قاآنی

قاآنی یکی از خوش‌آهنگترین وعذب‌البیان‌ترین شعرای ایران است و تسلط او بر لغات حیرت‌انگیز است. لیکن همت ونیت عالی و اصول نجیبه شریفه در گفتارش نیست. نه تنها مردمان مقتدر را هنگام توانائی‌می‌ستاید و بآنها تملق می‌گوید و چون ضعیف و معزول شدند بد گفته ونکوهش می‌کند بلکه حاضر است ایهام و کنایات قابل سرزنش استعمال کرده حتی خشن‌ترین هجووقبیح‌ترین دشنام نیز در گفتار خود وارد سازد.

در قصاید متعدده مفصلا" محامد صفات و فضائل اخلاق حاج‌میرزا آقاسی صدراعظم محمد شاه را ستوده امابعدازاو قصیدهٔ در مدح امیرکبیر ساخته و اشاره به‌وزیر معزول کرده می‌گوید:

بجای ظالمی شقی‌نشسته عادلی تقی — که مؤمنان متقی کنند افتخارها

از کنایات او قصیده ذیل نمونه خوبی است:

خندان خندان دویده پیش من آمد — دوخت دو لب بر لبم که بوسه بزن‌ها
الحق شرم آمدم بدین لب منکر — بوسه زدن بر لبی چو لالهٔ حمرا
کاین لب همچون زلوی من نه سزا بود — بر لبکی سرخ‌تر ز خون مصفا
گفتمش ای ترک داده گیرد و صد بوس — کز لب لعل تو قانعم به تماشا
روی‌ترش کرد و گفت کبر فروهل — کز تو لاله نکو بود نه تبرا
شاعر و آنگاه رّد بوسه شیرین — کودک و آنگاه ترک جور منقا
مادح شاهی تو را رسد که بروبد — خاک رهت را بزلف تافته خورا
بوسه بزن مرمرا ز لطف وگرنه — نزد بتان سرشکسته گردم و رسوا
در همه عضوم مخیری پی‌بوسه — از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا
بوسه چه باشد که مستحق کناری — شاکرم اینک به بوسهٔ تو ولی با
روی لبم هر دو نیک در خور بوسند — این من واینک تو یا ببوس لبم یا
گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی — بس کن از این غمز و رمز و عشوه وایما

لطف زبان قاآنی طبعا" وقتی محسوس خواهد بود که اشعارش را در اصل زبان بخوانند

خوشبختانه امروز بسهولت میتوان دیوان او را بدست آورد . زیرا که مکرر بطبع رسیده است ، من بیشتر بچاپ تهران مراجعه کـرده‌ام (۱۳۰۲/۵-۱۸۸۴) و گاهی هم به نسخه طبع تبریز (۱۸۵۷/۱۲۷۳) و به "منتخباتی که مخصوص امتحانات فارسی و اخذ درجهٔ افتخار در کلکته به سال (۱۹۰۷ م) چاپ شده رجوع نموده‌ام . قاآنی هم مثل اغلب شعرای دورهٔ قاجاریه در قصیده و ترکیب بند مهارت داشته است .

غزل ذیل فوق‌العاده دلپذیر و خوش‌آهنگ افتاده است .

یارکی مراست رند و بذله‌گو ‏ ‏ ‏ ‏ شوخ و دلربا خوب و خوش سرشت
طره‌اش عبیر پیکرش حریر ‏ ‏ ‏ ‏ عارضش بهار طلعتش بهشت
نقش بند روح گوئی از نخست ‏ ‏ ‏ ‏ صورت و لبش تا کشد درست
لعل پاره را ز آب خضر شست ‏ ‏ ‏ ‏ پس نمود حل با شکر سرشت
در قمار عشق از من آن پسر ‏ ‏ ‏ ‏ برده‌عقل و دین جسم وجان و سر
هوش و صبر و تاب مال وسیم وزر ‏ ‏ ‏ ‏ قول لوطیان هر چه بود گشت
پیش از آنکه خط رویدش ز روی ‏ ‏ ‏ ‏ بود آن پسر سخت و تند خوی
و نیک از رخش سر زدست موی ‏ ‏ ‏ ‏ تا از آن خطم چیست سرنوشت
چون خطش دمید خاطرش فسرد ‏ ‏ ‏ ‏ کان صفای حسن شد بدل بدرد
نکهت رخش باغ و ورد برد ‏ ‏ ‏ ‏ غنچه از لبش داغ در دهشت
موی عارضم داشت رنگ قیر ‏ ‏ ‏ ‏ در فراق او شد به رنگ شیر
در جوانیم عمر گشت پیر ‏ ‏ ‏ ‏ دیر پنبه کردچرخ هر چه داشت
خواهم از خدا در همه جهان ‏ ‏ ‏ ‏ یک قفس زمین یک نفس زمان
تا بکام دل می‌خورم در آن ‏ ‏ ‏ ‏ بی‌حریف بد بی‌نگار زشت
خوش دهد بهار نشاء سرخ مل ‏ ‏ ‏ ‏ گه کنار رود گه فراز پل
گه بزیر سرو گه به پای گل ‏ ‏ ‏ ‏ گه بصحن باغ گه بطرف کشت
مرد چون شناخت مغز را رپوست ‏ ‏ ‏ ‏ هرچه بنگرد نیست‌غیر دوست
هر کجا رود ملک ملک اوست ‏ ‏ ‏ ‏ خواه در حرم خواه در کنشت
چون ملک مرا گفت کای (حبیب) ‏ ‏ ‏ ‏ یک غزل بگو نغز و دلفریب
پس از آن غزل او برد نصیب ‏ ‏ ‏ ‏ زرع ز آنکس است کز نخست کشت
زین عابدین زیب مجد و جاه ‏ ‏ ‏ ‏ بندهٔ امیر نیکخواه شاه
ملک را شرف خلق را پناه ‏ ‏ ‏ ‏ هم ملک لقا هم ملک سرشت

همچنین اشعاری که در مدح مهد علیا سروده از حیث وزن و لطافت حیرت‌انگیز است .

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها ‏ ‏ ‏ ‏ و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها

ز سنگ اکرندیده‌ـ چه سان جهد شرارها / به برگهـای لاله بیـن میان لالـه‌زارها
که چون شرار میجهند ز سنگ کوهسارها

و ابیاتی که در مدح میرزا تقی‌خان امیر کبیر ساخته بهمان پایه میرسد

نسیم خلد می‌وزد مگر ز جویبـارها / که بوی مشک می‌دهدهوای مرغزارها
فراز خاک و خشتهادمیده‌سبزکشتها / چه کشتهابهشتهانه ده‌نه‌صدهزارها

بجای مبالغه‌های دور از ذهن و غالبا" غیرمفهومی که پیش شعرای ایران‌عزیز و گرامی است قاآنی ترجیح میدهد که شعر خود را بنکات عادی و رسوم متداوله زینت بدهد مثلا" در ابیات ذیل بآداب و رسوم مختلفهٔ که عامهٔ خلق در عید نوروز مجری میدارند اشاره می‌کند .

عید شد ساقی بیا. در گردش آور جام را / پشت پازن دور چرخ وگردش ایــام را
سین ساغر بس بودای‌ترک‌مارا روز عید / گو نباشد هفت سین رندان درد آشام را
خلق را بر لب حدیث جامهٔ نوهست ومن / از شراب کهنه می‌جویم لبالـب جام را
هرکسی شکر نهد بر خوان و برخواند دعا / من ز لعل شکرینت طالبم دشنـام را
هر تنی را هست سیم و دانهٔ گندم بدست / مایلم من دانه خال تو سیم اندام را
سیربرخوان است مردم را و من از عمر سیر / بی دلارامی که بـرده است از دلم آرام را
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من / با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
عود اندر عید می‌سوزند و من نالان چو عود / بی‌بتی کز خال هندو ره زند اسـلام را
یکدگر راخلق می‌بوسند وهمچون سرکه‌دوست / میکند بر ما تـرش رنگین رخ گل فام را
خلق را در سال روزی عید ومن ازچهر شاه / عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار / کر و فرش بشکند بازار عیـد عـام را

قاآنی یکی از شعرای معدودی‌است که اوضاع عصر و اختصاصات زبان را عمدا" در گفتار خوددرج‌نموده ، حتی بعضی لهجه‌ها و تلفظات ناقص را نیز نمایش داده است . مثلا" مکالمهٔ میان پیر و کودک خردسال که زبان هر دو نیم لال بوده است‌کـه عیـن اشعار را ، ذیـلا"درج می‌کنیم :

اشعار گنگیه قاآنی

پیرکی لال سحرگاه به طفلی الکن / می‌شنیدم‌که‌بدین‌نوع‌همی‌راند سخن
کای‌زلفت صصبحم شاشاشام‌تاریک / وی زچهرت‌شاشاشام‌صصبح روشن
تتتریاکیم واز ششهد للبــت / صصبر و تاتاتابم رررفت از تتتن
طفل گفتا مممن‌راتوتو تقلید مکن / گگگمشو ز برم ای کککمتر از زن
میمیخواهی مممشتی بکککلت بزنم / که بیفتد مممغزت میمیان د دهـن
پیر گفتا وووالله که معلوم است‌این / که که زادم من بیچاره زمادر الکن

ههههفتادوههشتادوسه‌سال‌است فزون — گگگگگ و لالالالم ببنحلاق ز من
طفل گفتا خخدا را صصصد بار ششکر — که برستم به جهان از مللال‌وممحن
ممن هم گگگگم ممثل تو توتو — توتوتوهم گگگنگی ممثل مممن

کتاب پریشان

قاآنی علاوه بر دیوان اشعار مجموعه‌ٔ حاوی قصص و پند و نصایح بطرز گلستان سعدی ترتیب داده و پریشان نام گذارده است. این کتاب مشتمل بر ۱۱۲ حکایت است و درخاتمه ۳۲ فقره نصایح‌خالی‌از اساس و دور از وجدان‌و مبنی برخیانت و دغل بپادشاه و شاهزادگان درج نموده است.

کتاب پریشان که حاوی مطالبی راجع باحوال موءلف نیز هست در کلیات چاپ تهران از صفحه ۱ تا صفحه‌ٔ ۴۰ را فرا گرفته و چندین چاپ دیگر دارد که "مستر ادواردس" در فهرست خود از آنها نام میبرد."

قاآنی یکی از شعرایی است که بکثرت عائله معروف بوده وخود همیشه باین موضوع اشارت می‌نموده است. گویند: چهارده عیال داشته و اغلب خود را متکفل مخارج بیش از سی نفر دانسته است.

و در پایان قطعه‌ای گوید:

ایدون دو مدعاست مرا از جناب تو — کز شوق آندو رقص کند جان به پیکرم
یا خدمتی خجسته بفرمای مرمرا — کز رشک خون خورند خسودان ابترم
یا همتی که با دل مجموع و جان شاد — بگذارم این عیال وازاین شهر بگذرم
پویم پی‌تظلم این ظالمان بری — تا داد دل دهد ملک دادگسترم
باده ستور چون کنم و چارده عیال — کارد هجوم هرشب و هر روز برسرم
با خرج بی‌نهایت و با دخل بی‌نشان — مطعون هر کسانم و مردود هر درم

دو تن از زنان قاآنی روزگار را همیشه براو سخت کرده و همواره مایه تشویش خاطر او را فراهم می‌نمودند و عاقبت هم آن دو زن آتش درخانه‌اش‌انداخته و روزگارش را سیاه کردند. گویند: مادران این دو زن هم در این ناسازگاریها و آتش‌دامن‌زدنها ید طولائی داشته تا کار بجائی رسید که اثاث البیت اورا به تارج برده و خانه او را چون طفلی مادرزاد عاری از هرگونه مال دنیا کردند و حکیم ناچارا" نامه‌ای به ناصرالدین‌شاه نوشته و از او یاری طلبیده. ما عین این نامه را که درمجله‌ارمغان در شماره ششم سال بیست و پنجم آمده است برای اطلاع دوستداران در اینجا می‌آوریم:

" اکنون سالها است که گرفتار دو حلیله‌ٔ غیر جلیله‌ٔ خیره چشم زود خشم که یکی خود را سوگلی جلیله می‌خواند و دیگری خود را نوگلی جمیله می‌داند. یکی شجره‌ٔ انساب قوانلو در

دست گرفته که ثمرهٔ آن شجره و اصل آن‌فرعم و دیگری طومار قبیله دوانلو بچنگ آورده که نبیلهٔ آن قبیله و حاصل زرعم و با آنکه بقدر پیشرفت‌هریک را از زمان ماضی تا حال راضی داشته‌ام هر روز مفسده و هرشب عربده دارند .

دو مادرزن غدارهٔ غواره ، خبیث‌الهیاکل ، کریه‌المشاکل ، براکل بدشکل ،بی‌باک ناپاک دارم که همسال جهانندو مادر بنی‌جان ، از زال فلک پیرترند و از هندجگرخوار شریرتر که گویی فردوسی درباره ایشان فرموده

زن و اژدها هر دو درخاک به جهان را ازین هردو ناپاک به

نه چندان سینه‌سوز و کینه‌توزند که مراین غلام یکی از هزار را معروض دارد : از آنجمله چندی قبل بهانهٔ زنانه را دستاویز کرده خاک کشتی ریخته چون دو نوچه پهلوان دست برهم گرفته باهم آویختند چندانکه صورتشان از زخم سیلی نیلی و از ضربت‌کفش بنفش و روها خراشیده و خونها پاشیده ، گیسوها کنده ، خاطرها پراکنده ، رنگها پریده ، جیبها دریده شد .

"مادرزن "قوانلو" چون خودرا مغلوب و منکوب دید بخانهٔ خویشان دوید ، نعرهٔ واغیرتا برکشید ، معشرش چون محشری برپا دیدند به حمایتش با چوب و چماق از خانه و اطاق بیرون دویدند ، کنیزان نیمسوز و کفگیر گرفته و خانه شاگردان بیل و دسته جاروب برداشته مجددا" با غلغلهٔ ترکی و هلهلهٔ عربی بخانه تاختن آوردند ، جنگ درگرفت ، غوغا برخاست ، هنگامهٔ بزرگ‌افتاد ، همسایگان به تماشا تاختند .

"سگان شکاری که در خانه بودند ، جمعی بیگانه دیدند ، حمله‌آوردند و بانگ برداشتند ، سگان بازاری نیز بهوای آنکه سگان خانه را مرداری بچنگ افتاده عف‌عف کنان دررسیدند ، سواد همسایگان را بر بام گمان دزد کرده برآنهاتاختند ، همسایگان خود رااز بیم‌جان از بام خانه، بخانه درافکندند .

" خادمان برای تمتع برخاستند که همسایگان را بیرون کنند سگان از عقب حمله آورده ایشان را در میان گرفتند ، جنگ مغلوبه شد و غوغا عظیم‌تر ، سگان خانه با سگان بیگانه درآویختند ، خادمان سرای با همسایگان عربده برداشتند ، سگ آدم را می‌گرفت وآدم سگ را می‌زد ، دایگان کودکان شیرخوار را تنها گذاشته به تماشا رفتند ، طفلان گریه ونالیدن‌گرفتند و مادرزنهای بی‌باک هنوز گرم درشتی و کشتی و کوشش و کشش و ستیز و آویز بودند .

" این غلام متحیروار ، سراسیمه آثار ، گاه از یمن و گاه از یسار ، موی‌کنان و مویه‌کنان می‌دویدم والتماس می‌کردم ، گاهی در عتاب با دایه و گاه در استمالت همسایه ،گاهی باسگان در جنگ و گریز و گاهی بازنان در ستیز و آویز ، تا نزدیک سحر که آن هنگامه نشست وهنوز این غلام را مغز پراندیشه و خاطر پرجوش که چه کنم وکدامیک از این دو زن را صداق بخشم و طلاق گویم که شب دیگر حادثه‌یی عظیمتر برخاست که نخستین را فراموش کردم . مختصرش آنکه

مادرزن قوانلو در همان روز با دخترخویش پای جسارت پیش نهاده گیس سفید مادر دختر دوانلو را ازخانه براندند بخیال آنکه کنیزی را برانگیزند که کهنه‌پاره‌یی در زیر کرسی آن دو بیچاره برافروزد تا وقتی بوی ، فتیله به دماغ ایشان رسید چراغ هشتیشان فرونشسته دود از نهادشان برآمده باشدلاجرم کنیزی روسیاه نامه تبار را که درسیاهی همشیره دوداست ولی از قبیلهٔ عادوثمود ، اغواکردند ودرکمین نشسته تاهنگام فرصت بجهت آنکه کیک‌فساد درشلوارآن بیچاره افتد گوشهٔ پیراهنی را که به جهت عید دوخته بود سوخته پهلوی کرسی گذاشت و چون دود از آتش بگریخت . بسی برنیامد که کنیز دیگر از میان‌خانه بانگ برداشت که بیایید در این خانه ابری سیاه بالا گرفته رعدی می‌سوزد و برقی می‌درخشد سقطش گفتند و دشنامش دادند که مگر دیوانه‌یی ؟ این‌چه جای مکر و زرق است و این چه جای ابر و برق ؟

"هنوز این سخن در میان بود که قوایم کرسی از شرارهٔ آتش سوختن گرفت و ازهم بگسیخت و صدای سوختن و شکافتن کاسه و صندوق‌بزهره و عبوق شد .

"این غلام که رعدوبرق دیدم چون ابربهار گریستن آغاز نهاده بانک برکشیدم ، زنان ویله برداشتنـد کنیزان ضجه زدند ، چاکران ببام دویدند ، دور دود حریق بسرادق نیلی سر کشید ، برق آتش جستن گرفت ، همهمه وغوغا برخاست ، همسایگان هجوم آوردند ، آتش دیدند بالا گرفته و دود بر آسمان رفته ، صدای ریزش اشک زنان که از بیم مرگ ثانی باران و تگرگ بود بشنیدند ، مرد و زن از بام و برزن شورش آوردند ، سقایان را خبر شد با مشکهای پرآب و با هزار ضجرت بطمع اجرت در رسیدند ، طفلان از اشک و سقایان از مشک بر در و بام خانه‌آب می‌زدند ، جمعی نیز با تیشه و کلنگ خانه را خراب‌کرده خاک برسر آتش می‌ریختند . طایفه‌یی از همسایه و بیگانه خسته و دل ریش بودند یا گرگی در لباس میش ، یا چون دزدی بخانهٔ درویش ، بروباه بازی و چاپلوسی درآمده چون موش از در و دیوار بنای کاوش نهاده ، اگر طعامی بود خوردند و اگر لباسی بود بردند ، کدخدایان محله روز نامچه و مجله ساختند . سگان بازار که همسایگان مردم‌آزارند ، غوغای عظیمتر از شب پیش‌کشیدند ، تاختند و جمعی را پاچه گرفتند و برخی را دامن دریدند ، خیرگی سگان ، تیرگی دخان ، شراره نار ، همجوم اشرار همه شب برحالت خویش بود ، تا آتش خورشید برنخاست آن آتش فرو ننشست

"اکنون این غلام چنانم که تازه از مادر زاده‌ام . از آنکه نه خانه دارم و نه اوضاع خانه ، چه مادرزنها بقهر بردند و اگر هم چیزی مانده بود مهر برداشتند مگر اینکه چهارپنج غلام زاده و کنیززادهٔ برهنه و گرسنه باقی مانده که ناچار باید دست آنها را گرفته یا چون گدایان برسر راه‌نشینـــم یا چون بستیان در طویله شاه تا فتوت و مروت وبخشایش حضرت‌ظل‌اللهی روحی فدا چه تقاضا کند . "

قاآنـــی دارای فرزندی بنام محمدحسن بود که در شیراز زندگی می‌کرد و بنام سامانی

تخلص می‌کرده است این جوان به زبان فرانسه آشنائی کامل داشته و شعر خوش گفتی و بعد از پدر بدربار شاهان راه یافته و اشعاری نغز سروده است. این اشعار چون در کتاب قاآنی نیست و مربوط به فرزندش می‌باشد دراینجا نقل می‌کنیم.

درتهنیت عید صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفایی دگرست — صورت مرغان خوش‌الحان بنوایی دگرست
گوییا آب و هوا آب و هوایی دگرست — درچمن رونق و درسبزه بهایی دگرست
که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام
ای بت خلخلیم خیز و می خلر ده — فصل گل می چودهی همچو گل احمر ده
خیز و می ریز و بمن از همه افزونتر ده — نقل می‌بوسه یی از آن لب چون شکر ده
وقت آنست که در گردش آری می و جام
رفت روزی که برد روزه ز من تاب و توان — یا کند موعظهٔ شیخ مرا رخنه بجان
وی ز حق روزی ومن جویم از روزه امان — او ز میخانه من از مسجد ترسم که درآن
هی رکوعست و سجودست و قعودست وقیام
خلق را باد بهاری بشب آراید تن — روزهٔ روز دگر باره بکاهد ز بدن
مثل لشکر یاءجوج بر انگار سخن — که چنین با سد اسکندرشان باشد فن
که بکاهندش هر صبح و برآید همه شام
من همه طاعت امسال بجامی دادم — گر همه ساله چنین بود بجامی دادم
روزه‌تامی نشد آماده همی نگشادم — باده آماده بهنگام و هم اینک شادم
که لب یار و لب جام مرا هردو بکام
درمه روزه نهانی بسوی میکده روی — می نهادم که مگر به شودم حال ببوی
گه ز حسرت بخمم بود نظرگه بسبوی — تو زمن بشنو و با هیچکس این قصه مگوی
که همه خلق عوامند ولی کالانعام
صنما روز نشاط آمد و گاه طربست — زانکه این‌عید ز اعیاد بزرگ عربست
شد دوماه ارچه ز نوروز یکی در عقبست — "هرگیاهی که بنوروز نجنبد حطبست"
گاه آن نیست که درخانه نشینی آرام
در چنین روز مرا یکدو بط باده خوشست — چون مهیا شودم باده بت ساده خوشست
نقل می‌ازپس این‌هرچه‌شدآماده خوشست — دولت‌آری چوکند روی خداداده‌خوشست
که میسر شود این هر سه و باشد بدوام

هست در جام می از بصره وبغداد خطا / خط جام است بر مردم میخواره خطا
ای خوش‌آندم که بود باده فزونتر ز شطا / تادر آن شط بشنا افتم مانند بطا
وانگه از بصره نه بغداد شناسم نی‌شام

رمضان رفت و کنون اول خرداد مه است / ساقیا ترک طرب دربچنین مه گنه است
رفته مانا ز کفت هرچه سپیدوسیه است / گرترا برگ طرب نیست مرا ساز ره است
تا کجا؟ تا بدر صدر جهان بدر کرام

صدراغظم که ز نورست توگوییش سرشت / از رخش باز بروی همه درهای بهشت
ناامید از در احسانش نه زیبا و نه زشت / گوییا روز ازل خامهٔ تقدیر نوشت
که بماند بنکویی ابدالدهرش نام

هیچ شه را بچنین رای نبودست وزیر / نه هم‌ازرای، که هیچش نشناسیم حقیر
در خور همت او حاصل دریاست، حقیر / چون دهدخواسته‌پیشش چه غنی‌وچه‌فقیر
چو دهد فرمان‌نزدش چه خواص و چه عام

داورا ایکه خدا خواسته‌از روز نخست / همه گفتار تو نیکو همه کار تو درست
شوکت دولت ایران همه از همت تست / آب عدلت ورق ظلم بدانگونه بشست
که بر شیر بیاساید آهو بکنام

تویی آن داور فرخ سیر خوب خصال / که سپهرت بدوصد قرن نیاورده همال
هرکه با لشکر حزم تو کند قصد قتال / او زیان از سرو جانش ز تو سودا زرومال
داده ایزد بتو این مرتبه و جاه و مقام

یافت از لطف خدا دولت ایران آن قدر / که در ایوان قضا شخص ترا یافت بصدر
ازسعادت فلکی گشت ورخت رخشان بدر / سگ‌منش دشمن با بدرچسان جوید غدر
که بگردون مه و سگ بر نشود از لب بام

تاکند خاک چمن باد بهاری زنده / تازند باغ برآب رخ آذر خنده
تا شب و روز مه‌و مهر بود تابنده / صبح دولت بتو تا شام ابد پاینده
مملکت گیری و دشمن کشی و رانی کام

در تهنیت ولادت با سعادت حضرت صاحب‌الامر علیه‌السلام عرض کرده

بازشد مانی صفت در باغ فر فرودین / باغ شد از فر فروردین نگارستان چین
آنچه بر داز طیش باد مهرگان‌از بوستان / با هزاران عیش باز آورد ابر فرودین
باغ مانا گلشن فردوس و جویش کوثرست / کاید از باد بهاری بوی زلف حورعین

ابـــر آزاری طریق دایگی تا پیشه کرد — سر برون آورده اطفال ریاحین‌اززمین
ملک عالم شد زباد فرودین خرم ولیک — عالمی رادل زمولود شه دنیا و دین
مهدی هادی ابوالقاسم که آمد از خدای — حجت باهر بخلــق اولین و آخرین
ذره‌یی از آفرینش تا ابد ناید بدست — گرفشاند فی‌المثل برآفرینش آستین
برخلافش جمع اگرعالم شودگوید خدای — تا قیامت لعنةاللّه علیهم اجمعین
من همی‌دانم دوعالم ازوجود ش روشنست — وین نمیدانم کهاز نورست یا ار ماءوطین
ای خداوندی که بی‌علم توکی ممکن بود — در شب تاری اگر موری بجنبد در زمین
خواجه ازمهر تو شددرهردوعالم رستگار — برخلاف آنکه ورزیدست روزی با توکین
صدراعظم آنکه اندر صد قرانش روزگـار — می نخواهد یافتن درهمت ودانش قرین
نسبت خورشید با نور ضمیرش فی‌المثل — ذره‌یی باشدکه نتوان دیدنش بادوربین
بحروکان‌دست‌ودلش رادرعطاخواندم ولیک — چون نکودیدم نه‌آن داردچنین‌همت نه‌این
ای خداوندی که جز مدحت نیارم برزبان — تشنه راجزوصف آب آری نباشد دلنشین
باتو کس رانیست یارای تشابه درجهان — شیر رایت را بسی فرقست باشیر عرین
از صریر درگهت آید بگوش خاص و عام — هذه‌الجناب طبتم فادخلوها خالدین
یمن‌ویسراندرجهان باشداگردانندخلق — کان ترا اندریسارست این ترا اندر یمین
ازچه رو فرمانده روی زمین شد آفتاب — گرنه از روزنخست آمد ترا عکسی نگین
راستی درکارها چندان ترا باشد که شاه — می‌نخواهد مرترا الا که صدر راستین
هرچه اسکند زسد بالشکر یاءجوج کرد — می‌کنی باخصم ملکشاه از رای رزین
گر بظلمات اوفتد از عکس رایت پرتوی — کور مادرزاد یارد داد تشخیص جنین
تا شود ویران چمن از طیش بادمهرگان — تا شود خرم دمن از فیض ابر فرودین
دشمنانت رادل از تیغ غم واندوه چاک — دوستانت دربساط، عیش درکف ساتکین

در تهنیت بهار و عید نوروز عرض کرده

آمدبهار و باد صبا مشکبار گشت — نی‌نی بهشت آمدونامش‌بهارگشت
گل برشکفت از اثر باد نوبهار — نی‌نی ز شاخه آتش طورآشکارگشت
خط بنفشه رایحهٔ مشک‌تر گرفت — نی‌نی برنگ و بوی خط وزلف یارگشت
دست‌زمانه درچمن اسباب تازه چید — نی‌نی‌چمن برونق پیراروپارگشت
بانکهت عبیر بود شاخ مشک بید — نی‌نی‌غلط که غیرت مشک تتارگشت
زی جویباربین که زکوثردهد نشان — نی‌نی نشانه کوثر از جویبار گشت

باد صباست اینکه زطرف چمن وزید نی نی نسیم جنت گیتی سپارگشت
از دولت بهار جوان گشت روزگار نی نی زبخت خواجه جوان روزگارگشت
آن خواجهٔ ستوده که دوران غلام اوست
دور سپهر گردش اختر بکام اوست
ساقی دمید لاله ببستان شتاب کن زان لاله رنگ باده بجام شراب کن
چون لعل خویش تاخط بغدادوخط جور خون در دل پیاله ز لعل مذاب کن
انجام کار چون بخرابی مسلمست آن جام باده درده و ماراخراب کن
باشد ثواب تشنه که سیراب می‌کنند ما تشنهٔ میيم تو فکر ثواب کن
گلشن نگرکه زنده‌شد ازرشحهٔ سحاب با ما هرآنچه کرد بگلشن سحاب کن
بفروزد آفتاب رخ ازآفتاب می بفروز چهره خون بدل آفتاب کن
مطرب بیا تونیز علی‌رغم روزگار آهنگ چنگ وبربط و ساز و رباب کن
خوانی چوشعرازغزلکهای من‌بخوان وز جزو مدح صدرجهان انتخاب کن
صدرزمان و بدر زمین افتخار ملک
کز کلک ورای اوست‌نظام وقرارملک
آن صدر روزگار که سعدست اخترش وندرجهان زعدل وسخانیست‌همسرش
با امت پیمبر مهرش فزون بسی‌است گویا خدا سرشته بمهر پیمبرش
پاکست‌طینتش بشهنشاه‌وخلق‌ازانک تاصلب بوالبشر همه پاکست گوهرش
آسوده‌خلق‌بینی درشش‌جهت‌مدام تا گشته حکم نافذ درهفت کشورش
عدلش بدان رسیده‌که‌ماهی بقعریم از ایمنی برون فکند جوشن از برش
با لشکر و سپاه مسخر کنند ملک و اکنون بکلک ملک بسی شدمسخرش
از کینه عالمی بستوه آورد دمی روزیکه روز گار نترسدز کیفرش
دشمن فزون چولشکر یاجوج اگرشود رای رزین اوست چو سد سکندرش
زان رو ز نظم دولت ایران قوام یافت
کاندر نظام کار و جودش دوام یافت
ای صدر عدل گستر وای بدر روزگار ای چرخ را مدبر وای‌خاک را مدار
ازیک نهیب قهرتو برچرخ تابحشر پیچد بگنبد فلک آوای زینهار
برهان فیض‌وقدرت‌یزدان پدید گشت تا آفرید ذات ترا آفریدگار
از روی راستی بیسارت خورد یمین آنکو نداده فرق یمین خود از یسار
دستت‌بکام عطشان ابریست لجه‌ریز لطفت‌بفرق عریان مهریست‌سایه‌دار
امرت بچرخ جاری چون تیر پادشاه حکمت بسنگ‌ساری چون تیغ شهریار

گویند بشکند بطبیعت شعاع شمس — چون از هوا بجسم لطیفی کند گذار
ما آزموده‌ایم و ندیدیم گوییا — تغییر داده عدل تو اسباب روزگار
اینک درست گشته زعدلت شکستها
بگشا که نک بکار رهی هست بستها
صدرا همیشه دورجهانت بکام باد — لطفت هماره شامل برخاص وعام باد
تا روز حشر از اثر کلک ورای تو — تیغ و قضا و رمح قدر درنیام باد
در زیر ظل رایت رای منیر تو — هرصبح وشام شمس و قمررامقام باد
جاوید همچو دوزخی از کیفر گناه — اندر زمانه خصم تو در انتقام باد
گر ابر سرکشی کند از حکم نافذت — هردم ز تیغ برقش برسر لگام باد
ور بحر با تو کینه بورزد بروزگار — در در دل صدف ز شرر لعل فام باد
مژگان بچشم خصم تو سوزنده‌تیر بود — ابرو بچهر شومش بران حسام باد
عالم ز اهتمام تو پیوسته ایمنست — در ایمنی هماره ترا اهتمام داد
دارد نگه خدای ترا در پناه شاه
کاسوده‌اند خلق جهانیت در پناه

ولہ ایضا

عید قربانست و یاران راست قربانی بکار — من در آن فکرم که سازم خویشتن قربان یار
هر کسی میش اختیار از بهر قربانی کند — برخلاف مردمان من خویش کردم اختیار
حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند ومن — خوشدلستم بر طواف کعبهٔ کوی نگار
گر قرار حاج سعی اندر صفا و مروه است — من بسعی آنکه بوسم آندو زلف بیقرار
آب زمزم مردمان از کعبه می‌جویند و من — آب حیوان جویم اما زان دو لعل آبدار
می‌پرستان مست می من زان دو لعل می‌پرست — لیکن آن مستی که بیرون باشدازرنج خمار
بارها از مشک تر شاید فرستادن بچین — هرکجا باد صبا آن زلف سازد مشکبار
گر ز من دل برد دلبر نیست جای عارونگ — دل ز جانان برگرفتن هست جای ننگ و عار
من چو مو برآتش اندر پیچ وتابم روز و شب — تا بروی آتشینست آن دو زلف تابدار
شد کنار من تهی یکباره از طفل سرشک — تا مگر آن طفل را یکبار گیرم در کنار
طلعت آن ماه زیباتر بسی از سرخ گل — کان همه مشک‌ترش بارست‌واین‌یک‌خشک خار
روزگارم روشنست از پرتو رویش چنانک — روز خلق روزگار از رای صدر روزگار
صدراعظم اعتماد دین و دولت آنکه هست — دولت و دین را ز شخصش اعتماد واعتبار

گاه بخشش چون بریزد زر همی ریزد زرشک فیض آب ابر دستش آب ابر نوبهار
حکم دارد بر همه اطراف عالم سربسر تا قضا گشتست در دیوان حکمش پیشکار
هرچه هست اندرجهان بتوان شمار او گرفت وانچه از کردار نیکش می نیاید در شمار
شاه را دشمن بکردار جهود خیبریست کلکش اندر دفع آن دشمن نظیر ذوالفقار
داورا ای آنکه کلکت را خواص بیلکست گر همه رویین تنستی خصم چون اسفندیار
ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریا خیو گر نهد پیش سخنهای تو در شاهوار
کوه از دامن بخاک اندر فرو شد تا کمر تا زحزمت یک صدا پیچید اندر کوهسار
گشت ازرای تو جمع اساب دولت آنچنانک نیست الازر پراکند ولیک اندر نثار
افتخار مردمانست از نیاکان و ز تو هست مر نیاکان ترا تا صلب آدم افتخار
جاهت آن مشکو که برازنه فلک آنرا غرف طبعت آن دریا که بیرون ازدوکون آنرا کنار
سایهٔ مهرت اگر یکذره افتد برسها جاودان از سایه‌اش خورشید گردد شرمسار
باد از قهر تو رمزی برد دریا را بگوش زان همی خیزد پیاپی از دل دریا بخار
زاتش دل چون چنار آخر بسوزد خویشتن گر حسودت فی‌المثل ستوار گردد چون چنار
جامهٔ والای عزت راست بر بالای تست جامه‌یی کاورا بود مجد و معالی پود و تار
با بقای جاودان شد تواٴمان اطراف ملک گشت ارکانش چو از مسمار کلکت استوار
تا بنیسان ماه رومی چون فشاند ژاله ابر از در و گوهر صدف آبستن آید در بجار
بدسگالت دیده‌اش چون ابر نیسان ژاله ریز دوستانت چون صدف دارای در شاهوار

ولـه ایضا"

ساقی مه پیکر من ای برخ چون آفتاب خیزوچون لعل خودآور لاله‌گون جامی‌شراب
زان می‌نابم که گر زان قطره‌یی ریزد بسنگ گردد از تأثیر آن می‌سنگ خارا لعل ناب
زان شراب تلخ وش در ده که تا شیرین کنی شوری بخت مرا ای تند خشم تیزتاب
برفزاید آب روی وتاب تن می بی سخن این سخن بشنو ز من تا می‌توانی رومتاب
می بیار و می بریز و می بنوش و می بده با نوای نای و بانگ چنگ و آهنگ رباب
نوش کن زان می که تابد آفتاب آسا بخم تا دو صد ره بشکنی بازار حسن آفتاب
تو شوی سرمست و در رقص و نشاط‌آیی زمی من ز مولود شه بطحا و یثرب بوتراب
شیر یزدان مهر پیغمبر امیرالموٴمنین دست حق بازوی ملت شافع یوم‌الحساب
بر مشام دوستان لطفش یکی خرم بهشت بر روان دشمنان قهرش یکی سوزان شهاب
روز مهرش همچو جنت دوزخ اندر انبساط گاه قهرش همچو دوزخ جنت اندر التهاب

هست عنقا را بقاف از نعمت وی قسمتی
برخلاف آن که گفت این سخن من غاب خاب

روز مولودش ز غیرت آفتاب از اوج چرخ
شد روان زی باختر حتی توارت بالحجاب

تیغ خورشید از قراب شب کجا بیرون شود
آفتاب تیغ او بیرون شود چون از قراب

در دل دریا خیال تیغ او گر بگذرد
چرخ را خیمهٔ زنگارگون برد طناب

تیر آتشبار او برخاک ننشیند از آنک
ماهی‌اندر آب و مرغ اندر هوا سازد کباب

ایکه گفتی پیشوا بعد از پیمبر غیر اوست
این مثل نشنیده‌یی باری اذا کان الغراب

دیدهٔ حق بین کجا تا نور حق زو بنگرد
ورنه نور ذات او روشنترست از ماهتاب

گر نبود ایجاد کل منظور از ایجاد او
تا قیامت آفرینش را ندیدی کس بخواب

در دو گیتی جز ولای او نمی‌بینم بهشت
در دو عالم جز رضای او نمی‌دانم ثواب

شمه‌یی از عدل و دادش در جهان آمد پدید
خواجه‌اش مانا بعدل و داد شد نایب مناب

صدراعظم آسمان بذل و همت کز کفش
آفتاب زر همی بارد چو باران از سحاب

کامبخشی پیشهٔ خود ساخت تاگشت ازخدای
کامجوی و کامران و کامبخش و کامیاب

هر که الفت جست بابدخواه وی گفتم بدو
گاوپای اندرمیان داردمران خر در خلاب

ملک ایران آمد از تأثیر کلکش بی‌رقیب
مرد را نیکو شناسد خسرو مالک رقاب

شاه عالم آنکه را کرد انتخاب از کل خلق
کش نخست از عالم امکان خدا کرد انتخاب

افتخار دودهٔ بوصلتیان اکنون بدوست
آل عدنان از پیمبر یافت فخر انتساب

ای خداوندی که بدخواهت بگیتی روز و شب
همچو کافر در جهنم می‌نیاسود از عذاب

مرد دانا هیچ نندیشد جز اخلاصت بدل
آدمی را فرق بسیارست آری با دواب

صد هزاران رستم آسا فوجت اندرکابلست
زین چه غم دشمن اگر باصولت افراسیاب

تا پس از شهریور آید در جلالی ماه مهر
تا پس از ماه تموز آید برومی ماه آب

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النشور
دوستانت در نشاط و وجدالی یوم‌الحساب

ولـه ایضا"

دارم نگاری ماهرو سیمین تن وزرین کمر
با زلفکان مشکبو باروی چون روشن قمر

خلقش خوش‌وخویش نکونسرین عذار ومشک مو
همچون گل سوریش رو قدش چو سرو کاشمر

زلف سیه فامش ذژم چین‌چین پریشان‌خم بخم
تارش همه ظلم وستم افعی روش کژدم سیر

چشمانش مست‌خواب‌بین‌لعل‌لبش سیراب بین
وان طرهٔ پرتاب بین کز دوشش افتد تا کمر

مژگانش قصدجان‌کندصدرخنه‌در ایمان کند
عقل‌و خرد حیران کند تا پرنشیند برجگر

یک قطعه بلورست آن یا یک جهان نورست آن
نی‌بچهٔ حورست آن گشته بصورت چون بشر

نه حور باشد نی پری نه زهره و نی مشتری — دارد زهر یک برتری باشد ز هریک خوبتر
دوشینه آمد در برم غافل درآمد از درم — روشن شد آنسان منظرم کز پرتو خور بوم وبر
می‌خورده ومجنون شده وزخویشتن بیرون شده — چهرش برنگ خون شده غرق خوی ازپا تا بسر
از می بطی اندر کفش کز سر برون جوشد کفش — زان آتشین می کز تفش برآسمان خیزد شرر
زان می‌که گرریزی بخس گرددگلی مشکین نفس — نوشد گرش ذره مگس ریزد ز شاهین بال و پر
زان می که گرنوشی کمی برهی ز قید عالمی — درتو نماند یک غمی در ملک جان سازی مقر
القصه برجستم زجا گفتمش بخ بخ مرحبا — برکوچه شد کایدون بتا بگرفتی ازحالم خبر
چون این شنیدازمن دمان قهقه‌زنان‌شادی‌کنان — از دل کشیدی صد فغان گفتا نمی‌دانی مگر
کز فر دارای جهان وز بخت شاه کامران — شد فتح بابی کاسمان ننمود و ننماید دگر
شه ناصرالدین داوری کش چرخ باشد چاکری — بگرفته نک قلعهٔ هری بانصرت و فتح و ظفر
گفتم عجب نبود بدان کاقبال سلطان جوان — و اندیشهٔ خواجهٔ جهان زینسان نمایدبیشمر
صدر مهان بدر امم کان سخا ابر کـرم — پاشندهٔ سیم و درم بخشندهٔ گنج و گهر
آن صاحب مجد وعلا آن آفت جور و جفا — آن‌معدن جود و سخا آن مخزن علم وهنر
همپایه با قدرش سما همپویه با رخشش صبا — همراز با قهرش قضا همدست با حکمش قدر
حکمش چو تیر پادشه دارد بسنگ خاره ره — کارش همه نظم سپه یارش خدای دادگر
ای آنکت ازجان آسمان بوسه زند بر آستان — مدحت نگنجد دربیان وصفت فزون ازحدومر
کلکت چو نارین معبله بر دشمن آرد ولوله — قهرت بسان زلزله گیتی کند زیر و زبر
از نوک کلکت قطره‌یی گربر چکد بر دره‌یی — خاک وگلش هرذره‌یی گردد زخور رخشنده تر
تیر تو و تیغ تو ضد باشند همچون خوب و بد — آن یک بدوزد دیو ودد آن یک بدرد شیر نر
مالک رقابا داورا صدرا سپهرا سرورا — نه آسمانرا محورا لختی براحوالم نگر
من بودم‌آخرپیش ازین لعلی‌گران دری ثمین — گشتستم‌اینسان ازچه هین کزهستیم نبوداثر
ای آنکه نیکو نام‌تو دور جهان برکام تو — سامانی از انعام تو وقتست گردد بهره‌ور
تو ابری و من تشنه لب گر باریم نبود عجب — زانسان که بارد روزوشب شه برخلایق سیم‌وزر
هر لحظه باشد یاورت شاهنشه نام آورت — پیوسته بادا داورت همره چو اغصان با شجر
کشورستانی از عدو بری سرخصم از گلـو — کلکت همیشه مشکبو حکمت هماره معتبـر
تا آب‌ریزد از هوا تا نار خیزد از هـوا — تا باد بیزد از هوا تا خاک ماند از بشـر
از آب تیغ تیز تو وز تیر آتش ریز تو — بر خاک خصم حیز تو باد فنا سازد گذر

و مسمط دیگری نیز از سامانی در اواخر کتاب گنج شایگان ثبت افتاده است که ذیلاً" نقل می‌شود :

ای چهر دلفروز تو فرخنده‌تر ز عید — عید غدیر آمده فرخنده وسعید

جشن خدایگان جهانست‌این سه‌عید شکرانهٔ سه عید ننوشم بجز نبید
کازادم از جهنم و آسوده از وعید
زاخلاص شاه دین و خداوندکامگار
خم‌خم بیار باده که عید غدیر خم من باده‌خورد‌خواهم ساقی برطل‌وخم
یک‌خم باده‌نوشم وگردم زخویش‌گم نشناسم آنگه از خم باده غدیر خم
وانگه بـر من آری پیمانهٔ دوم
تا نوشم وسرایم این شعر آبدار
ساقی بیا که مهوش و مشکین کلالهیی آهو ز چشم و از رخ رخشان غزالهیی
عیدست وتو بشادی و عشرت حوالهیی وندر لباس شـادی مانـنـد لالهیـی
با خم بیـار می چه بفکر پیالهیـی
خم ده پیاله چیست برمرد میگسار
امروز جای آب بباید شـراب خورد آری چو هست باده چرا باید آب خورد
باید شراب خورد و ببانگ رباب خورد با شاهدی معاینه چون آفتـاب خورد
پس از لب و دهانش قند و گلاب خورد
قند و گـلاب باشد میخواره را بکـــار
عیدست و صبحدم صنما گر توانیا برگ صبـوح کن ز مـی ارغوانیـــا
زان می که گر بچهرهٔ زنگی فشانیا گردد بروشنـی چو سهیل یمانیـا
وزبوی ، خار خشک کند ضیمرانیـا
گر نفخه‌یی ازوگذرد بربخشک خار
ای شوخ خلخی بده آن خلری شراب چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب
از رنگ و بو همه گل وتلخی همه گلاب معجون تلخ وشیرین ترکیب نار و آب
رخشانتر از ستاره و روشنتر از شهاب
چون رای مهرپرور دستور روزگـــار
صدری که نیست در همه گیتی نظیر وی چرخ نهم ز پایهٔ جاهـش نخست پی
جودش بدهـر قصهٔ حاتم نمود طـــی تا وی شدست صاحب دیگر بملک ری
رشک بهار گشته ری از وی بماه دی
آری چنین بباید در ملک پیشکـار
خواهم دهم گر ازهمه اوصاف شرح صدر باید مرا فزون ز همه خلق شرح صـدر
بر فرق فرقدان بودش پایگاه و قدر در روز طلعتش چو بشبهای قدر بدر
ورزید هرکه با وی از روی جهل غــدر

کردش سپهر پشت ونمودش ستاره‌خوار

اسکندر دگر شه و این صدر راستان	دارد هزار همچو ارسطو برآستان
رای آنچه زد مرادف حکم قضاست آن	کار آنچه می‌کند همه ماند بداستان
زانسان که برشوید اوراق باستان
از نام و دانش‌وزرای بزرگوار

صدرا سپهر بنده وایام رام تست	تنها نه بلکه‌گردش دوران بکام تست
وینک بدهر سکهٔ شوکت بنام تست	از رتبه بر ز گنبد گردون مقام تست
دست دعای خلق جهان بردوام تست
بس‌کار کز دعاست در ایام برقرار

صدرا دلت بتربیت خلق عاشقست	وین کار را زبان تو با دل مطابقست
در شعر من بسرقت ظن خلایقست	گر زانکه مدعی بچنین قول صادقست
کن قطع این زبان که همین حد سارقست
ورنی بنای تربیتم ساز استوار

تا نیست جلوه در بر خورشید ماه را	تا نیست جوش در دی و بهمن گیاه را
تا نیست چاره از سپهی پادشاه را	تا نیست جذب کاه ربا غیرکاه را
تا نیست جز بدست تو از من نگاه را
هست تو جاودان و بقای تو پایدار

و اشعار ذیل ازو درمجمع‌الفصحا مندرج است :

بگاه صبح چو خورشید سرزد از خاور	مهم بحجره خرامید با فروغ قمر
بدان رسید که جانم زتن برون آید	بدان خوشی که نگار اندرآمدم ازدر
بآفتاب درخشنده مشتبه گشتی	برآسمان بدی ارجایگاه آن دلبر
بدان رسیدکه آن حجرهٔآسمان گردد	ز بس درخشید آن چهرچون مه انور
دو طره پر گره و خم نهفته زیرکلاه	دو زلف پرشکن وچین فکنده تابکمر
بدان رسید که‌ازچین زلف مشکینش	بچین فرستم من بارها ز مشک تتر
ز دو عقیقش تابنده لوءلوء دندانش	چنان بحقهٔ یاقوت سلکی از گوهر
بدان‌رسیدکه‌ازآن لب‌وازآن دندان	کساد گردد بازار بر عقیق و درر
چسان برآتش رومانده‌عنبرین مویش	اگر برآتش سوزد چو برنهی عنبر
بدان رسید که ازتاب آذر رخ او	بخویش تابم و سوزم چو موی برآذر
اگر نه مژهٔ او رستمست ومن سهراب	چرا بسینهٔ من هرزمان زند خنجر
بدان رسید که فصادخوانم‌آن مژه را	بدین دلیل که بردل همی زند نشتر

چو باد زلف پریشیده‌اش برافشاند — گمان بری توکه طاووس نرگشاید پر
بدان رسیدکه با فر آن غراب سیاه — زخصم زاغ وش پادشا کشم کیفر
ثمر نمی‌دهد الا ز ابر دستش شاخ — که بی‌بهار درختان نمی‌دهند ثمر
بدان رسید کزین پس زیمن همت او — زشاخ خشک خلایق خورند میوهٔ تر

در صنعت جمع و تقسیم و مدح نواب والا گوید

لب آن پری پسر رخ آن نکو نگار — بر آن سمن سرین قد آن خجسته یار
یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل — یکی تل نسترن یکی سرو جویبار
خدش بر فراز قد قدش در نشیب خد — لبش برفرود خط خطش گرد آن عذار
یکی ماه فوق سرو یکی سرو تحت ماه — یکی نار زیر مور یکی مور گرد نار
خوش آن قامت بلند خوش آن طلعت منیر — خوش‌آن چشم نیمخواب خوش‌آن زلف بیقرار
یکی سرو کاشمر یکی ماه شهرکش — یکی آهوی ختن یکی نافهٔ تتار
فری سرخ گونه‌اش فری راست قامتش — فری خوب طلعتش فری جعد تابدار
یکی رشک ناردان یکی شرم نارون — یکی ماه نیمه ماه یکی ابرمشکبار
چو آن طره در نظر چو آن غره جلوه‌گر — چو آن لعل در سخن چو آن جزع‌درخمار
یکی تیغ مشک‌سای یکی مهر نورزای — یکی دزد هش ربای یکی مست هوشیار
لبان عقیق گون سیه زلف سرنگون — سر مژهٔ چو قیر خم ابروی چو قار
یکی چون نگین جم یکی چون روان دیو — یکی چون سنان گیو یکی تیغ شهریار
بر برز شه فلک بر گرز شه سپهر — بر رمح شه سپاه بر تیر شه حصار
یکی پشه پیش پیل یکی پشه پیش سنگ — یکی مور پیش مار یکی موم پیش نار

در اقتضا بحکیم ناصرخسرو علوی گفته

یاریست مرا ترک که آغاز جوانیش — چون‌ماه‌درخشانی وچون سرونوانیش
نیکست و جوانست هلا بار خدایا — زآفات مصون بادا نیکی و جوانیش
ابروش بیک‌سخت‌کمان ماندودرعشق — بس‌پای‌که‌سست‌آمده ازسخت‌کمانیش
زلفین سیه فامش برعارض گلگون — چون دستهٔ‌سنبل که برلاله نشانیش
دندانش منظم‌بنگریک پس دیگر — همچون گهرسفته که دررشته کشانیش
برگوشهٔ بام اربشب تار برآید — حقا زمه چارده تشخیص ندانیش

ماننده‌ٔ حربا که ببیند رخ خورشید
گر طلعت رخشان نگری مات بمانیش

یک لحظه فریبد همه اصحاب خردرا
آن گرم‌فراپرسی وآن چرب زبانیش

حیفا ز چنین قامت گر سرو بگوییش
شرما ز چنین طلعت گر ماه بخوانیش

کس ماه شنیدست که دربر بنشینیش
کس سروبدیدست که دربر بنشانیش

بس مشک فشاند سرگیسویش ماند
برکلک‌مهین صدرجهان مشک‌فشانیش

تاج‌الوزرا خواجهٔ پاکیزهٔ نسب آنک
دررتبه کهین پایه بود چرخ کیانیش

گویند که مرقارون بس‌گنج‌گران بود
هم از درعمانی و هم از زر کانیش

در خاک نهان گشت ولی مانگرستیم
اندر کف‌خواجه گه بخشش بعیانیش

ای صدر فلک قدر که این چرخ‌دونده
درپهنهٔ جاهت‌نرسد هرچه‌دوانیش

آنی تو که از یک اثر کلک گهر سلک
آن کار که گردون نتواند بتوانیش

آنی تو که بارای رزین بی‌مدد جیش
آن قلعه که جیشی نستاند بستانیش

آنی توکه باحزم متین ازسخنی چند
آن فتنه که گردون ننشاند بنشانیش

از کلت توملک ملک عهدقوی گشت
تا ننگردی کس به نزاری و نوانیش

گر حکم روان تو بر برق نهد کس
بر برق بسی سبقت جوید ز روانیش

برکوه اگر ذره‌یی از حلم تو بنهند
تا گردن درخاک نشیند ز گرانیش

این بود جواب سخن ناصر خسرو
چون گشت‌جهان‌رادگراحوال نهانیش

در تهنیت عید رمضان و مدح صدر عهد گویند

خجسته اد بدستور شاه عید صیام
فلک متابع و دولت رهی زمانه بکام

ایا کمال تو افزون ز پایهٔ ادراک
و یا جلال تو بیرون ز مایهٔ افهام

نفاذ عزم تو آموخت باد را جنبش
وقار حزم تو بخشید خاک راآرام

زرشک روی تو گلزار یار طعنهٔ خار
ز شرم رای تو خورشید زیر تیره غمام

گرفته کلک تو صد قلعه را بیک نامه
گشاده رای تو صد بسته را بیک پیغام

ز نوک کلک تو بس فتحها نموده ظهور
که قرنها نشود ظاهر از سنان و حسام

چو عقل باشد و تدبیر و رای و حزم وزیر
چه حاجتست ملک را بلشکر و صمصام

بعلم ورای چو نگذشت کارهای بزرگ
دلاوران بدرآرند تیغها ز نیام

مسلمست که ارباب رای و دانش را
بر اهل سیف بود برتری بجاه و مقام

که از دو روی‌فلک تیر و مشتری هر دم
مقدمند ز روی شماره بر بهرام

اگر عدوی ترا شیوه حیلهٔ روباه
چه غم که حزم تراهست حملهٔ ضرغام

هزار گونه حیل با تو گر بکار برند وبال جانشان گردد خیالشان انجام
چنانکه خورد همه سحرها عصای کلیم فرو خورد سرکلک تو سحرهای تمام
جهان ریمن با شخص امرت اینک یار سپهر توسن در زیر حکمت اینک رام

اقتضا بقصیدهٔ حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی

نوروز آمد و ز پیش عیش و ایمنی وقتست تا بساط نشاط اندر افکنی
گرد آوری اساس بآیین دوستی وز هم پراکنی همه اسباب دشمنی
می‌آوری که داروی روحست و زندگی ساغر دهی که‌مایهٔ عیشست وایمنی
بر روی سبزه غلتی و جامی همی کشی برپای گل نشینی و رطلی همی زنی
با یاد چشم مستی در راغ می‌کشی با روی گلعذاری در باغ گل چنی
چون رستمست دشت و سویش سیل افکند ایدون ز کوه سنگ بآیین بهمنی
ماند کنون ببوقلمون دیبه صحن باغ از بسکه سبز و سرخ و سپیدست وسوسنی
درهم تنیده شاخ گل یاس و ارغوان چون اطلس فرنگ بدیبای ارمنی
بر رسته لاله از وسط سبزه در چمن چون از میان زمرد یاقوت معدنی
ماند بدم روبهکی شاخ مشک بید کش تو بتو بنافهٔ آهو بیاکنی
وان لاله همچو غالیه‌دانی ز بسدست چون یکدو پاره مشک درونش پراکنی
نرگش چو بوته‌یی است مضرس زسیم ناب چون در میانش زر مکلس درافکنی
سنبل بود درست چو بشکسته زلف یار وان بادشانه یی که بدان زلف برزنی
امروز روز عیش و شرابست وشادی است ویژه بیاد راد ملک زادهٔ هنی
راد اعتضاد سلطنهٔ شه علیقلی کز روی اوست هرچه درآفاق روشنی
گشتند تازه از کرمش خلق روزگار چونانکه روزگار بباران بهمنی
عزمش بقلب دشمن تیریست آتشین حزمش بروی اعدا سدیست آهنی
گردون توسن از اثر لطف و رحمتش رامی گرفت عادت و بگذاشت توسنی
خود دشمنی نکرد ز رحمت بهیچکس الا برآنکسی که بدو کرد دشمنی
ای آنکه‌از نهایت باُ ست روزگار آشوب و فتنه خفت و بپا خاست ایمنی
حاشا منی نکردی با خلق و کبر نیز گرچه سزا بود ز تو هم کبر و هم منی
هرگز رواج زر وگوهر هیچ نشکند الا تواش بکف گهربار بشکنی
خود چشم شیر کس نتواند که برکند الا تواش بتیر جگردوز برکنی
خود پیل را ز پای کسی باز نفکند الا بپیلپای تو کز پاش بفکنی

تا هر بهار هر شجری برگ و بر کند — تو نیز خود ز مجدو شرف برگ و برکنی

از مسمط بهاریــه‌که درین روزگار رواج یافته می‌گوید :

باز ز سوی گلستان باد بهار می‌رسد — نفخهٔ نافهٔ تبت یا زنتار می‌رسد
باد بهارگویی از طرهٔ یار می‌رسد — لخلخه سای می‌وزد غالیه‌بارمی‌رسد
از بر شاخسارها نغمهٔ سار می‌رسد — وز سر سرود مبدم صوت هزار می‌رسد
همچو بعشق خوش قدان نالهٔ زارزار من

سیل چو از فراز که سوی نشیب آیدا — طرفه مهول خیزدا سخت مهیب آیدا
در نظر من این صدا بسکه غریب آیدا — گویی غول غردا گویی دیب آیدا
شب سوی کوفه گوییا جیش شبیب آیدا — با بسر غنیم با فرو نهیب آیــدا
با او لشکری گران باوی عسکری گشــن

بلبلکان بگلستان نغمه سـرای آمده — نغمه شان ز لوح دل زنگ زدای آمده
طوطیکان بباغ در سبزقبــای آمده — صلصلکان براغ در گرم نــوای آمده
درگوش از نوایشان نالهٔ نــای آمده — قمریکان چو مطربان نای بنای آمده
گــاه شده کمــانه‌کش گاه شده چغانه زن

اشتر بر قطار را ماند ابر در هوا — لوءلوء شاهوار رامانــد ژاله دربها
کوس فراسیاب را ماند رعد در هوا — تیغ سپندیار را قوس قزح بهین گوا
باقد نارون قدان نسبت نارون روا — طرهٔ تاب داده را ماند سنبل از صفا
طوطی پرگشاده راماند سبزه در چمــن

ترک من ای بت چگل شاه بتان خرگهی — ای چوقدت بجلوه‌نی سروی کان‌بودسهی
اینک عید و حام ما حیف بود زمی تهی — خیز وبیا بگلستان باما جوی همرهی
تا بکشیم ساغری چند بعیش و فرهی — نظم دهیم چامه درتهنیت شهنشهی
ناصر دین شه جهان تاجور سپه شکن

پادشهی که خسروان جمله بجای چاکرش — تاجوری که سرکشان ناصیه سای بردرش
گاه ببوم روم در ویله ز سهم خنجرش — گاه بمرز روس در لرزه ز بیم‌اخترش
ساحت خلد هرکجا زمزمه‌یی ز کشورش — عرصهٔ حشر هرکجا همهمه‌یی زلشکرش
جیشش کوه آهنین فوجش بحر موج زن

روز وغا که سنگ را سنبند ادهمان بسم — گاه جدل که خاک را توفند اشقران بدم
جوشد خون بمغزها چون می‌اندورن خم — خوشد کامها زتف همچو کویر راه قم

از بس گردو صاعقه کرده ستاره راه گم	شه بدرآید از کمین در کف رمح کوه سم
لشکر بشکرد بهم چونکه شهاب اهرمن
دست ملک بیزمگه غارت بحر و کان بود	تیغ ملک برزمگه منبت ارغوان بود
ملک ملک چو عمر او باقی و جاودان بود	عمر ملک چو ملک او ثابت در جهان بود
ناصر شاه وحافظش پاک خدای ذوالمنن

این بهاریه هم از مسمطهای اوست

خلعت و تشریف عیدی باغ را دربر نگر	شاخ وشخ راپاوسر در دیبهٔ اخضر نگر
مرغکانرا آشیان در گنبد خضرا ببین	آهونرا خوابگـه بر بستر اخضـر نگر
هرکجاافتد نظربرباغ وراغ وکوه و دشت	سوسن و نسرین وسوری سنبل وعبهر نگر
لالهٔ نعمان وعکسش رانگه کن در شمر	آتش موسی در آب خضر پیغمبر نگر
یاسمین را خرمنی ازلوءلوء ناسفته بین	سرخ گل را مجمری بر تودهٔ اخگر نگر
زی چمن بخرام و بنگربرلب جو سرو را	در بهشت عدن طوبی بر لب کوثر نگر
ور ندیدی طرهٔ حوری وغلمان بر عذار	بر بر برگ سمن ریحان و سیسنبر نگر

غزلیات

نه عجب گر بشکست این دل چون شیشهٔ من	دل سنگین تو کز سنگ بسی سخت‌ترست
سنگ گویند چو بگداخت شود آینه لیـک	سینه بلـور ترا باز دلت چون حجرسـت

ایضا"

ز چشمت آنچنان مست و خرابم	که سرمستی نمی‌بخشد شرابـم
بدین حجت که بر روی تو ماند	نباشد دیده جز بر آفتـابـم

بر یاد لب و رویت شب تابسحرمستم	نی مست می تلخم کز شیروشکر مستم
مردم بنظر از می سرمست نمی‌گردند	این طرفه که ازچشمت من‌خودبنظرمستم
جمعی زحلال وجاه‌قومی زمی ومعشوق	مستند ولیکن من از چیز دگر مستم

ایضا "

بر طره گره بفزا بر جبهه گره کم زن
چندانکه گره خواهی بر طرهٔ پرخم‌زن
برهم زدن ارخواهی یک لحظه دوعالم‌را
آن طرهٔ پرچین را دستی زن وبرهم‌زن

ایضا "

امشب چو گیسوان را آن ماه باز کرده
برمن چو روز محشر شب رادراز کرده

چنانم دل ز عشقت گشته مصدوم
که از آتش نمی‌گردد چنان موم
بعشقت حاضر و از عقل غایب
بتو موجودم و ازخویش معدوم
بجز رویت نبینم هیچ منظور
بجز مویت نبویم هیچ مشموم
همه دستت بخون خلق مخضوب
همه تیغت بقتل و دست مدموم
تلخ کم‌گویی آزار دل همچو منی
همه‌کس راست مسلم که‌توشیرین‌سخنی
سر فرازست پیش هر نظری
هرکه در پای دوست داد سری
جلوه‌یی کرد آتش رخ یار
بدو گیتی نماند خشک وتری

سامانی در سن ۲۹ سالگی وفات یافت.

میرزا طاهر دیباچه‌نگار در سال ۱۲۷۲ هجری قمری در مورد او چنین آورده است: "... جوانی است‌مانند پدر بزرگوار، بهشتی گوهر، فرشتی دیدار، آدمی سرشت، مردمی نهاد، راست گفتار، درست کردار، بزرگ منش، انسانی روش، کم گزاف، بی خلافت، نوآموز، نام اندوز... ویرا بحبوحهٔ عهد صبی و مفتتح نشو و نماست، زبانهٔ شعلهٔ ادراک و نکهت نافهٔ سویدا و فروغ قندیل دل و جزر و مد محیط آگاهی، یعنی سخنان آبدار که از طبع وقادش می‌تراود و خود بصرافت طبع می‌سراید از تازگی عبارات و تازگی کنایات و استعارات در گوش خداوندان هوش اطیب من زمن الصبی است واحب من‌اهتزازالصبا... در سال ۱۲۵۶ هجری در دارلعلم شیراز از خداوند سعادت تولید این‌مثل بی‌مانند یافت و چهل‌روزه‌اش در پارس گذاشته برآستان معلی شتافت."

سبک شعر قاآنی

شعر قاآنی در عصر قاجار نهضت نوینی بوجود آورد و شیوهٔ دورهٔ مغول و سبک هندی رو

به زوال نهاد و مضامین تودرتو و مکرر و عبارات متکلف دیگر در اشعار قاآنی به چشم نمی‌خورد و نظمی متین و سالمی بوجود آورد و تشبیهات و استعارات و مضامین دور از ذهن را از نظم و سجع و تکلف وتکرار و لفاضی از نثر دور کرد و سخن‌پردازانی مانند نشاط و قائم‌مقام وامثال و اقران آنان اسلوب گذشتگان را احیاء کردند.

قاآنی روابط نزدیک و دوستی با وصال شیرازی داشته و اغلب باهم مشاعره می‌کرده‌اند.

قاآنی از شعرائی است که بخاندان نبوت ارادت خاص داشته و همواره آستان بوس درگاه آنان بوده است و در قصیده‌ای که درمدح حضرت رضا علیه‌السلام گفته خود دلیل ارادت او به ائمه اطهار است.

در مدح حضرت رضا علیه‌السلام

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا — جواهر خیزو گوهر ریزو گوهر بیز وگوهرزا
چو چشم اهرمن خیره چوروی زنگیان تیره — شده گفتی همه چیره بمغزش علت سودا
شبه‌گون چون شب‌غاسق گرفته‌چون دل عاشق — باشک دیدهٔ وامق برنگ طرهٔ عـذرا
تنش با قیرآلوده دلش از شیر آمـوده — برون پر سرمهٔ سوده درون پر لوءلوء لالا
بدل‌گلشن بتن‌زندان گهی‌گریان گهی‌خندان — چو در بزم طرب رندان ز شور نشوهٔ صهبا
چودودی برهوا رفته چودیوی مست وآشفته — زده بس دّر ناسفته زمستی خیره بر خارا
شده خورشید نورافشان بتاری جرم اوپنهان — چو شاه مصر در زندان چوماه چرخ در ظلما
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهرهٔ روشن — و یا روشن‌گهر بهمن شده در کام اژدرها
لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله — زبس باران ازآن ژاله بطرف گلشن و صحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده طرهٔ سنبل — کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده — ز بس الماس پاشیده بباغ از ژالهٔ بیضا
ازو اطراف خارستان شده یکسر بهارستان — وزو رشک نگارسـتـان زمین از لالهٔ حمرا
فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه — چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا
ز بیمش مرغ جان پّرد ز سهمش زهره‌ها دّرد — چو او چون اژدها غرد و یا چون دد کشد آوا
خروشد هردم از گردون که پوشد برتن هامون — ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله — چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما
کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان — برنگ چهرهٔ غلمان ببوی طـرهٔ حورا
چمن از سرو و سیسنبر همال خلخ و کشمر — دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغمـا
زبس گلهای‌گوناگون‌چمن چون صحف انگلیون — تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در مرعی
ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ — همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم درسیما
زبس لاله زبس نسرین دمن‌رنگین چمن‌مشکین — زبوی آن زرنگ این هوا دلکش زمین زیبا
گل ازبادوزان لرزان وزان مشک ختن ارزان — بلی نبود شگفت ارزان کساد عنبر سارا

ز فر لاله و سوسن ز نور نور ونسترون　　دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ سینا
چه‌درهامون چه‌دربستان صف‌اندرصف‌گل‌وریحان　　ز یک سو لالهٔ نعمان ز یک سو نرگس شهلا
تو گویی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر　　چمان در خشکسال اندر بهامون بهراستسقا
چمن از فر فروردین چنان نازان بدشت‌چین　　که طوس از فر شاه دین برین نه گنبد خضرا
هژبر بیشهٔ امکان نهنگ لجهٔ ایمان　　ولی ایزد منان علی عالی اعلا
امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن　　زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا
نهال باغ علیین بهار مرغزار دین　　نسیم روضهٔ یاسین شمیم دوحهٔ طه
سحاب عدل را ژاله ریاض شرع را لاله　　خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا
رخش مهری فروزنده لبش یاقوتی‌ارزنده　　ازآن جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا
ز جودش قطره‌یی قلزم ز رایش پرتوی انجم　　جنابش قبلهٔ مردم رواقش کعبهٔ دلها
بهشت ازخلق اوبویی محیط ازجود او جویی　　بجنب حشمتش گویی گرایان گنبد مینا
ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش　　ز نعل سم یکرانش غباری تودهٔ غبرا
قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش　　بشر را مهر دیدارش نهان چون روح دراعضا
زمین آثاری از حزمش فلک معشاری از عزمش　　اجل در پهنهٔ رزمش ندارد دم زدن یارا
خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش　　بمهر چهر رخشانش ملک حیران‌تر از حربا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر　　فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا
ابد از هستیش آنی فلک درمجلسش خوانی　　بخوان همتش فانی فروزان بیضهٔ بیضا
وجودش با قضا توام ز جودش ماسوا خرم　　حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا
قضاتیریست درشستش فناتیغیست دردستش　　چو ماهی بستهٔ شستش همه دنیا و مافیها
زمین گوییست‌درمشتش فلک‌مهری درانگشتش　　دوتا چون آسمان پشتش بپیش ایزد یکتا
بسائل بحروکان بخشدخطاگفتم جهان بخشد　　گرفتم کاو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا
ملک مست جمال او فلک محو کمال او　　ز دریای نوال او حبابی لجهٔ خضرا
زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر　　زمانرا او زمان پرور جهانرا او جهان پیرا
ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری　　بباغ شوکتش خاری ریاض جنت‌المأوی
امل را جود او مربع اجل را قهر او مصنع　　فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا
رضای او رضای حق قضای او قضای حق　　دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا
کواکب خشت ایوانش فلک اجری خور خوانش　　بزیر خط فرامنش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ هستی　　وجودش دایهٔ هستی چه درمقطع چه درمبدا
ملکرا روی دل سویش فلکرا قبله ابرویش　　بگرد کعبهٔ کویش طواف مسجدالاقصی
جهانرا او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر　　بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا

کند از یک شکر خنده هزاران مرده رازنده   چنان کز چهر رخشنده جهان پیر را برنا
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده   ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
می از مینای لاخورده سبق از ماسوا برده   وزان پس سربرآورده ز جیب جامهٔ الا
زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی   چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا
زده در دشت لاخرگه که لامعبود الاالله   ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
شده از بس بیاد حق ببحر نفی مستغرق   چنان با حق شده ملحق که استثنا بمستثنا
روان راز پرورده سراید راز در پرده   بلی گیرد خرد خرده بنا اهل ار بری کالا
رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی   چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما
زهی یزدان ثناخوانت دوگیتی خوان احسانت   خهی فتراک فرمانت جهانرا عروةالوثقی
ستاره میخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت   ز بیم خشم جانکاهت فلک را رنج استرخا
بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت   بساط قرب معراجت فسبحان‌الذی اسری
مهین نوباوهٔ آدم بهین پیرایهٔ عالم   چو خیرالمرسلین محرم بخوتگاه او ادنی
توبی غالب توبی قاهر توبی باطن توبی ظاهر   توبی ناهی توبی آمر توبی داور توبی دارا
مسالک را توبی رهبر ممالک را توبی زیور   محامد را توبی مظهر معارف را توبی منشا
تو در معمورهٔ امکان خداوندی پس ازیزدان   چودررگ خون چودرتن جان روان حکم تودراشیا
توبی برنفع و ضر قادر توبی برخیر و شرقاهر   توبی بر دیو و دد آمر توبی بر نیک و بددانا
تو جسم شرع را جانی تو درّ عقل را کانی   تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی
تو دانایی حقایق را تو بینایی دقایق را   تو رویانی شقایق را ز ناف صخرهٔ صما
ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی   گر افزایی و گر کاهی نباشد از کست پروا
زمانرا از تو افزایش زمین را از تو آسایش   روانرا از تو آرامش خرد را از تو استغنا
بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر   نزاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا
زدرعت حلقه‌یی گردون زتیغت شعله‌یی کانون   زقهرت لطمه‌یی جیحون زملکت خطوه‌یی بیدا
اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر   ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا
زهی ای نخل باغ دین کت اندردیدهٔ حق‌بین   نماید خوشهٔ پروین کم از یک خوشهٔ خرما
در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی   کند امروزدهقانی که تا حاصل برد فردا
سخن تخمست واودهقان ثنامزرع امل باران   فشاند دانه درمیزان که چیند خوشه درجوزا
تعالی‌الله گرش خوانی معاذالله گرش رانی   بهرحالت که میدانی توبی مهتر توبی مولا
گرش خوانی زهی باذل ورش رانی خهی عادل   گرش خوانی شودخوشدل ورش رانی شودرسوا
گرش خوانی عفاک‌الله ورش رانی حماک‌الله   بهرصورت جزاک‌الله کما تبغی کماترضی
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید   نترسد برملا گوید ستم زیبا کرم زیبا

الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان — بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو لاله زایرت خرّم چو گل با خرّمی توأم — چوریحان سبزومشکین دم چوسنبل بوستانپیرا

ایضا"

در مدح خاتم‌انبیا صل‌الله علیه و آله

از سروش وحدتم برگوش هوش آید خطاب — یا فتی‌لاتبطل الاوقات فی‌عهدالشباب
بعد ازین درکنج عزلت پای دردامن کشم — من کجا و مستی و میخانه و جام شراب
تا توانم نغمهای نای وحدت راشنید — گوش بگمارم چرا بر نالهٔ‌چنگ و رباب
انقلوتی یا قضاةالحق من ارض الخطا — دلّلونی یا هداةالدیّن الی دارلصّواب
چند در دام طبیعت دانه برچینم‌ز آز — تا بکی بر جیفهٔ دنیا گرایم چون کلاب
هادی خود نفس سرکش راگزینم ای شگفت — گرچه صد کرّت شنیدستم اذا کان الغراب
از نکونامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان — سر ببد نامی برآرم در میان شیخ وشاب
از خدا وز خویش شرمم باد آخر تا بکی — روح را ز اطوار ناشایسته دارم در عذاب
آفتابم من چرا جانرا بکاهم چون هلال — شاهبازم من چرا بیغاره یابم از ذباب
من که بر گردون زنم خرگاه دانش از چه رو — در گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب
اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت — غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب
مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس — چهرهٔ توفیق را تا چند پوشم درنقاب
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین — تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب
مصطفی فرمود انّالنـاس فی‌الدنیاء ضیف — حاصلش یعنی لدواللموت و ابنو للخراب
درنمانم زین سپس در کار و بار خویشتن — عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب
نقطهٔ پرگـار هستی خط دیوان وجود — قطب گردون کرم توقیع طغـرای ثواب
سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ — با وجود او بود چون ذره پیـش آفتاب
الذّی ردّت الیه الشمس وانشقّ المقـر — کان امیـا" ولکـن عنـده امّ الکتـاب
والذی فی کفّـهالکفـار لمّـا ابصـروا — کلم الحصباء قالوا انّـه شیئـی عجاب
رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد — برگذشت از چارحدو هفت خط و شش حجاب
از ضمیر انور و از جود ابر دست اوست — نور جرم آفتـاب ومایـهٔ دست سحاب
با شرار قهر او هر هفت دوزخ یک شرر — با سحاب دست‌او هر هفت دریا یک حباب
گر وجود او ندادی ذات واجب را ظهور — تا ابد سر پنجهٔ تقدیر بودی در خضاب

تالی هستی او هست آنچه هست از ممکنات
غیر ذات حق کزو هستیّ وی شد بهره‌یاب

نه سپهرو شش جهات‌وهفت دوزخ هشت خلد
با سه مولود و دوعالم چارمام وهفت باب

در همه عمر از وجود او خطایی سر نزد
زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی ناب

با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر
گر همی باور نداری از نبی برخوان فتاب

وز سلیمان حشمت‌اللّه گر خطایی نامدی
چیست القینا علـی کرسیـه ثم اناب

روز و شب از هاتف غیب این‌ندا گردد بلند
انّه من مال عن شرعـه فقد نال العقاب

هرزمان از ساکنان عرش آید این سروش
من تطرق فی طریقـه قد اصاب ما اصاب

معنی خوب و رجا تفسیر بغض و مهر اوست
کاین یکی‌رامعصیت نامند و آن یک راثواب

توبهٔ آدم نیفتـادی قبـول کردگـار
تا بفیض خدمتش صدره نگشتی فیض یاب

آتش نمرود کی گشتـی گلستـان برخلیل
گر بانسـاب جلیل او نجستی انتساب

موسی از تیه ضلالت نامدی هرگز برون
تا ز طور رأفتش لبیک نشنیدی جواب

نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا
همچو کنعان نامدی هرگز برون از بحرآب

تا نشست ایّوب از سرچشمهٔ لطفش بدن
کی باوّل حال کردی زان چنان حالت اياب

تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد
کی شدی برآسمان همچون دعای مستجاب

یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نکردی اعتصام
یونس ار بر درگه قربش نجستی اقتراب

تا ابد آن یک نمی‌آمد برون از بطن حوت
تا قیامت آن یکی بودی بزندان عذاب

آسمان هرجا که درماند بدو جوید پناه
آری آری آستان او بود حسن‌المـآب

عقل پیش قائل ذاتش بود تسلیم محض
پشه کی لاف توانایی‌زند پیش عقـاب

ای شهنشاهی که پیـش ابردست همتت
عرصهٔ دریای پهناور نمایـد چون سراب

تا نه بر مسمار ذاتت محکم الاطناب‌شد
کی شدی افراشته این خرگه زرّین قباب

فی‌المثـل بـرترّی آتش اگر بدهی مثال
در زمان ماهیت آتش پذیرد انقـلاب

ور به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهی
آنکندچون این درنگ واین کندچون آنشتاب

نی تورا ممکن توان گفتن نه واجب لیک حق
بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب

چون برآیی بر براق برق پیما جبرئیل
گیرد از دستی عنان و از دگر دستی رکاب

خسروا تا درفشان گردیده درمدحت حبیب
گشته خورشید از فروغ فکرتش در احتجاب

وانکه از دیباچهٔ نعتت کند بابی رقـم
در قیامت بررخش یزدان گشایدهشت باب

بر دعای دوستدارانت کنم ختم سخن
زانکه باشد حدّ اوصاف تو بیرون ازحساب

تا ز تابان مشعل خورشید انور بزم روز
هر سحر روشن شود چونانکه شب از ماهتاب

تا قیامـت کوکب بخت هواخـواهان تو
باد روشـن‌تر ز نـور نیـّر و جرم شهاب

ایضا"

در ستایش نور حدیقهٔ احمدی فاطمه دخت علی‌بن‌موسی علیه‌السلام

ای بجلالت ز آفرینش برتر ذات تو تنها بهرچه هست برابر
زادهٔ خیرالوری رسول مکرم بضعهٔ خیرالنسا بتول مطهر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی وز تو تجلی نموده ایزد داور
عالم جانی و عالم دو جهانی اخت رضایی و دخت موسی جعفر
فاطمه‌ات نام و از سلالهٔ زهرا کز رخ او شرم داشت زهرهٔ ازهر
ای تو بحوّا ز افتخار مقدم لیک ز حوّا بروزگار موءخر
تاج ویستی و از نتایج ویستی وین‌نه محالست نزد مرد هنرور
ای بس بابا کزو به آید فرزند ای بس ماما کزو به آید دختر
شمس که او را عروس عالم خوانند به بود از خاوران که هستش مادر
گوهر ناسفته کاوست دختر کی بکر مرصدفش مادریست دختر پرور
مادر آن را زنان برند بحمام دختر این را شهان نهند بافسر
سیم به از نسگ هست وخیزد ازسنگ لاله به از اغبرست و روید ز اغبر
منبر و تخت ارچه تخته‌اند ولیکن تخته نه با تخت برزند نه بمنبر
تا که ترا نافریده بود خداوند شاهد هستی نداشت زینت و زیور
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی کز پی روحست آفرینش پیکر
دانه نکارند جز که از پی میوه حقه نسازند جز که از پی گوهر
چیست مراد از سپهر گردش انجم چیست غرض از درخت میوهٔ نوبر
علت ایجاد اگر عفاف تو بودی نقش جهان‌نامدی بچشم مصوّر
عصمتت ار پیش چرخ پرده کشیدی بر بزمین نامدی قضای مقدر
پیر خرد بد طفیل ذات تو گرچه کشت بطفلی ترا سپهر معمر
صبح صفت ناکشیده یکنفس از دل روز تو شد تیره‌تر ز شام مکدر
چشم و دل عالم و زمانه تو بودی شخص تو زان خردبود وشکل تولاغر
لیکن چون چشم‌ودل بدان همه‌خردی هر دو جهان بود دروجود تو مضمر
عمر تو چون لفظ کاف و نون مشیت کم بد و زو زاد هرچه زاد سراسر
صورت کن را نظرمکن که بمعنی بود دو عالم درآن دو حرف مستر
هست‌ز یک نور پاک ایزد ذوالمن ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر

گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند نور نحستین بود که گشته مکرّر
ورنه چرا نورها زهم نکنی فرق چون شود از صد چراغ خانه منور
دانه نگردد دو از تکثر خوشه شعله نگردد دو از تعدّد اخگر
تا تو بخاک سیاه رخ بنهفتی هیچکس این حرف را نکردی باور
کز در قدرت خدای هردوجهانرا جای دهد در دو گز زمین مقعر
چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر
گر بگل اندوده می‌نگردد خورشید چون بگل‌اندودت‌این سپهربداختر
پیشتر أز آنکه رخ بخاک بپوشی جملهٔ گلها شکفته بود معطر
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی حالت گلها برنگ و بو شد دیگر
تیره شد از بسکه سوخت سینهٔ‌لاله خیره شدازبس گریست‌دیدهٔ عبهر
جامهٔ ماتم کبود کرد بنفشه پیرهن از غصه چاک زد گل احمر
طرهٔ سنبل شد از کلال پریشان گونهٔ خیری شد از ملال معصفر
چون علوی‌زادگان بسوک تودرباغ غنچه بسر چاک زد عمامهٔ اخضر
وز پی خدمت چو خادمان بمزارت بر سر یکپای ایستاده صنوبر
فاخته کوکو زنان که کو بکجا رفت سرو دلارای باغ حیدر صفدر
گرچه نمردی و هم نمیری ازیراک جانی و جانرا هلاک نیست مقرر
لیک چو نامحرمست دیدهٔ عامی بکر سخن به نهفته در پس چادر
بس کن قاآنیا ثنای کسی را کش ملک العرش مادحست وثناگر
عرصهٔ بحر محیط نتوان پیمود ماهیک خرد اگرچه هست شناور
رو ببر این شعر را برسم هدیّت نزد مشیر جهان امیر مظفر
صدر مؤید مهین اتابک اعظم کاو بشرف خضر هست و شاه سکندر
عمر وی و بخت بیزوال شهنشه باقی و پاینده باد تا صف محشر
هم‌زدعا دم‌مزن که اصل دعااوست کش همه آمال بی‌دعاست میسر

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح احوال حکیم قاآنی علیه الرحمه
(از مقدمه دیوان حکیم قاآنی)

هوالفاضل التحریر والعالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابوالفضایل حبیب الله الفارسی ذکر فضایل وصیت فصاحتش درنواحی بلدان واقطار امصار به مثابه‌ایست که هردو روی زمین را چون احاطه افلاک بر کره خاک فرو گرفته فسار مسیرالشمس فی کل بلدة و بت‌لبوب الریح فی البسر والحبر باتفاق سخن‌شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که زبان شعر پارسی کشت وخامه برنامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود واز غیب بشهود آورد، هرگونه شعر را از تغزل وتشبیب ، و مدیحه و نسیسب در حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجازبطوری میسرودکه‌هر یک سحری بود و اعجازی می‌نمود و بنیان بیان را برخلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگرپیش گرفت که این آئین مرغوب واسلوب مطلوب دیگر استادانرا از دست نیاید، شعر فانشر مثل ابتسام الروض عن زهر و النظم یحکی چمان البحرا و درر ... در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابوالحسن که متخلص بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمه روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرده وراه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم در آن عهد صبی واوان صغر که مجربافهمامن قبل تجربه بود ، و بگفتن شعر پرداخت واز اشعار شیرین نمکین شوری در شهر انداخت . گروهی کانا وکامل و انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفه انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین نبود بی‌زحام براو گرد آمدند و از خوردی سن و بزرگی سخن وی بشگفت ماندند . زایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبر بی‌درنگ و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می‌بردند تا درتمامی شهر مشهور شد ، و مشهور رای شاهزاده غفران بآب مبرور

شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در مملکت خراسان بود داشتند که بی‌رنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که مام ایام مانند او را عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزارگونه دّر شاهوار ولولوی آبدار از طرایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میریزد و در کنار این دیار افتاده شاهزاده اعظم دردم با حضارش اشارت فرمود. پس از ادراک سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک درهمان خوردسالی درجرک ندمای سالخورد بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده و محاضرات نیکومطبوع رای اشرف آمد. شبانروز بعد از تهیور فراغ و یارای دماغ خاطر بممارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال وتعطیل نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در قواعد نحو اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلایل احکام و براهین حکمت و فوایدکلام و فصول فقه حجج اصول تبحر کلی یافت. پس از آن شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه درانشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود. بتازی نیز توانا و خبیر گشت باسلوبی که بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و ایا ویرا از سخنش امتیازی نبود فی‌الحال به ضبط و درک لغات ترک و ربط باشعار فصحای بزرگ آن طایفه کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشیدن تا بجایی که درین لهجه نیز گفتی یافت راوارث است و جفتای را همتای داری الفضایل صحبت آسمانها مشتقه فی‌الناس من اسمّا بالجمله در مدت ده و اند سال مجموعهٔ از هنر و کمال گشت و موجب علوجاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی وجلال او شد تا آنگاه که اقتضای دقت شاهزاده‌راه ری پیش آورد و پرستش تختگاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریادل‌ابوالنصر فتحعلی‌شاه انارالله برهانه در پایه سریراعلی هنگام بار در طی پارهٔ اخبار نشر برخی از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون باصغای اشعار وی نمود. امر قدرقدر باحضار وی صادر آمد و روزانه دیگر حکیم مانند سفیر والی بدخشان با درجهای لعل درخشان یعنی قصیده صاغنا غرازلعجزه لیکس صیاغتها من‌جواهرالکلم از راه بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت. آن جواهر زو امر و نفایس ذخایر را نثار حضور مهر ظهور ساخت، شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و موردنوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارائی و لقب مجتهدالشعرایی سرافرازش فرمود روزگاری در آن حضرت بوفور عزت علو رتبت محسود اقران بوده و آنا "فانـا" از انتشار فضایل و اشعار براشتهاروا‌عتبارش می‌افزود تا هدایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمدشاه غازی تغمده‌الله بغفرانه داد پادشاهی بود درویش دوست‌وهنرمند نواز با شوکتش ذکر کاوس کی بود و باهمتش نام حاتم طی من عم بالاحسان اصناف‌الوری ننطقا نهم بحسن شأنه در ملک رایت‌شرف اختیار خلق برخلق آیت کرم آفریدگار در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافرت کرده و در پایه سریر خلافت بهرعرض سرحاضر گشتند، از هجوم آن نجوم و اجتماع آنکواکب‌وتراکم آن ثواقب آستان معلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن جمع کالقمرالنارع فی‌النجوم بودی، هریک پس از

عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال به عواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی در خور استعداد و شایستگی سرافراز آمدندو حکیم به توقف درآستان معلی و التزام رکاب همیون مقرر و ملقب به لقب حسان‌العجم گشت و درآن اوان صرف رای جهان آراء به تربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط ونشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام فرنگستان خاصه فرانسه آمد واهتمام زیادت رفت حکیم به مقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار کند و بنای وسیع انفصای هنر را بارکان اربعه زبانهای چهارگانه استوار نماید یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه نخست تدریسش را اختیار نمود و سپس تلمیذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت ، و هم خود را واحد ساخت تا این یک لهجه را نیز بآن سه زبان دیگر نسبتشان رادرترجمه و مکاتبه وتکلم و مخاطبه اربعه متناسب کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر به تغییر صورت و لباس رفع شبهه والتباس نمی‌شد کس واقف از آن نمی‌گشت که گوینده پارسی است یا پاریسی (میری عاجلا فی آجل فکانا ابی اللّه ان یخفی علیه‌المغیب)وخصایلی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نامحصور است وتعدادش غیرمیسّر و نامقدور و از آن جمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوئی نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع محاورهٔ شیرین و محاضره وافی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت وهرچه از روشها که پیرایه مردمی و منشها که سرمایه آدمیّت در وجود خویش جمع کرده خیرخواه غنی و درویش بود ، و نیک‌اندیش بیگانه وخویش با اکابر و زیردستان تواضعی درخور نمودی و با ادانی و اقاصی اسلوب سلوک خوش‌را باعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب نه منشاء کلفت اصحاب رابطه رعایت می‌گشت نه واسطهٔ سعایت "الخیر یبقی وان طال الزمان والسترانشب ما اوعیت من زاد" از نوادر بدیقه تاریخ وادب و امثال سایرها بین عجم وعرب و نکات لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جداً هزلا" نظما" نثرا" عربیا" فارسیا" فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هرجا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی‌اطناب و ایجاز محل با الفاظ ماءنوس غیررکیک و مبات دور از تنافر بدل نزدیک با حسن وجهی ابتدا می‌کرد و بخوشه ادایی بانتها می‌آورد" لو قلت افضل اهل‌الدهرقاطبه و اشعرالناس لم اعدد من الفجرهٔ"جمعی از فصحای اوایل در شرح احوال سبحان واهل نوشته و بلاغت را در علو جاهش غلو می‌کرده‌اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی با وجود افاده مطلوب اعاده مطلب نکردی و بی‌شایبه جعل اغراق مسود اوراق مدت دوسال در هرحال حکیم را مواظب‌و صحبتش را مراقب بود مضمون مکرر از او نشنید و هرگاه احیانا" مثلی یا مضمونی‌را حضا" باصرار مکرر می‌خواستند کرهٔ بعد اولی و مرهٔ بعد آخری هرچند مکرر کشتی حلاوتش چون قند بیشتر شدی. هو المسک ماکررته یتضوع و فصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را باعذب الفاظ و عبارات والطف

کنایات واستعارات ندیل بمواعظ و نصایح ومطرز تبرک قبایح اجتناب فضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و الحق هر فقره نثرش گلستانیست غمزاوی و هر فقره نظمش بوستانیست دلفریب و هوش ربـای.کتاب لوان اللیل‌یرمی بمثله بقلت بدافی حجرتیه ذکاء عبره‌للناظر- نیش که آن نیز رساله‌ایست بالاصاله اگر کسی از روی‌تمیزو دیده تحقیق‌بنگر، مطابقه اسم است با مسمی و منظومه الاسماء، تنزل من السماء عقابل حذر انساتِ کانها بدور سماء للنـواطرتجلی حکیم عدیم‌النظیر غزنین سنایی قدس سره العزیز درمعدودی‌از اشعار امیرکبیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش یتیم مانده می‌فرماید :

گر زهره‌به‌چرخ دویم آید نه شگفت　　در ماتـم طبـع افزای مفـری
کز حسرت درهای تلیمیش چویتیمان　　بهشتـه عطار و بمغـرای مفـری

و از صد هزار قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم ازو و ثلثش کمتر مدون و موجود و مابقی یتیم و مفقود است‌و همچنین رسایل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای اخلاء، املاء و درانشاء آن دقتی کرده و قدرتی نموده با دیباجهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه‌اش را از وی خواسته‌اند وحکیم من کل لفظ کنظم الدّرمخترع و کل معنی کنفث السحر مبتکر مرتب وتمامی روش مسائل‌آن رسایل را باسلوب براعت در کمـال فصاحت و بلاغت به مناسبتی خوش و طرزی مخصوص ذکر کرده و از آغاز با انجام آورده ،آنها نیز مانند اوصـاف خضایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم‌همیشه در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط‌اعاظم باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد، و ملجاء معارف، لم‌یات حضرته جلت‌اخودطر، هر جیافضله الاقضی و طرفه، بذیل عنایتش‌تمسک‌جویدوبظل‌حمایتش‌پناه‌بردتا از رنج دور سپهر آسوده و از نوایب و اهریمن بود حدوز کاری بگذراند فی‌الحال قصیهٔ فرید که بآن روشن مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میسر و در محامد ذات و مدایح صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نوابت شاهزاده اعظم اعتضادالسلطنه عقیلـی میرزا عنوان کرده و پس از تخلص نسیب به مناسبت مانند شخصی محاسب اوصاف فضایل و محاسن قریحه شاهزاده را درمدیحه به مضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت . از آن جمله مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جز لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه ونفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماهیّات اجسام عنصری و تمیز مرکب ازبسیط وتعیین‌فطر به‌محیط و اختلاف قائلین باصره بالطباع و خروج الشعاع و آگاهی برجذر و کعب واصحم نجواتم و اطلاع برنکات شعر و لغت و معرفت برشعرا و روات عجم و عرب وعلم‌بعلوم متعلقه ادب در هر شعر فنی برسرود و ممدح را بفهم آن برستود ، پس از آنکه مسّمط بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده شتافت و

نخست به دعائی‌الیک‌العلم والحکم ولحجی ، و هذا الکلام النظم ونائل‌النشر ازگفته ابی‌الطیب تمثل جست و سپس از مطلع تا مقطع معروض و انشاد نمود جز است الفاظ و حلاوت مضامین و رقت معانی برسمع اشرف احسن من شنف النضر و بر مذاق والاالدمن العیش البارد وارد آمد در همانروزش در سایه رحمت خویش درآورد و بمؤانست ومجالست‌خویش اختصاص داد و در حجر انعام و اکرامش بپرورد بدانگونه که در هشت سال تمام درهیچ حال و مقام زحمت نکبت ندید و شکایت نداشت ، و در آن هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات‌اقدس همیون اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه ملک زمنت بمکانه ایامه حتی افتخرن به علی‌الایام مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سرافتخارش آسمان سا بود و پای اعتبارش کردون کرا در ضمن عرض مطالب به تقربهای مناسب محاسن اشعار ، و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همیون همی داشت و برستودن مبالغت همی کرد و چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهیرا در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر غرضی نمی‌فرمود تفضیل حکیم بر ادبا و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهرالنور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوری که‌اگر حالت مبارک اقتضا طرب از اصغای مضامینی ظریف شعر خوش‌فرمودی حکیم بفر یار و شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر وافکار شورانگیز بی‌نظیر که شطری نمک جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بودی که شاعر بجای قیراط خمر ، مصراع شعر علی قنطار من حزن یعود فی‌الحال افراحا و یتقلبا گوید می‌سرودی‌چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس می‌گشت که گویی در آن سحرهای هاروتی دماغ و هوش را اثرهای عصیر عنبی‌بقیه ساخته و خواص مفرّح یاقوتی بودیعت نهاده‌اند . الذمن الصهباء‌بالماء شعره واحسن‌من یسرتلقاه‌معدم و پیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی درتوقیر و توفیر و اکرام جانب او مبالغت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکابر فضلا بمزید مراحم اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی او گشود و مرسومی شایسته‌اش در دیوان او مبارک معین داشت تا هنگامی که بحکم یمحواللّه مایشاء و یثب و عنده‌ام الکتاب نیز اقبال این دولت بی‌زوال که جاویدان مصون از آفت عین‌الکلهال باو طالع و فروغش چون تابش ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و اورنگ سلطنت از جلوس همیون شاهنشاه عالم‌پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بررونق کارهنر و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود ، مشمول فواضل‌نامتناهی کشته وجهی گزاف از برای وجه کفاف معیشتش و از دیوان اعلی مقرر گشت و به مراسم مدایح دانای جهان و فرمانفرمای زمین و زمان روزگـــار می‌گذرانید تا هنگامیکه اقبال را بوعده وفا کرد ، روزگار و اختر قاطبه انام و عامه برایا خاصه اهل‌کمال ازنقص وبال رست و بیشتر اقبـال بشری لقدانجر الاقبال ماوعدا وکواکب المجد

فی‌الافق العلی صعدا را بگوش هوش جهانیان برخواند و حباب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل افخم زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید ستایش ذات وتقدیم گزارش صفات خدو عجم و زیب افزای اورنـگ کسری و جم خصایص مناقب و مراسم مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف افخم را از شرف حسب و کرم و نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای وحسن رویت و کمال حزبت وسجاحت‌خلق و نفاذ حکم و زجاحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل و آرایش شکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت باسلوب نیکو و اوزان خوشرو میزان دلکش موزون و چون دلبران طناز و شاهدان شنگول که طرازها من حسن الفاظه و علیها ذکر الوزیر الستری ، صدرالصدر و رمن‌علی امره فجاد زالعیوق والمشتری بیاد است و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشاد نموده با تحقیق امانی ونجاح آمال و خلاع فاخره‌و صلات مکاثره معاودت‌می‌نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده برفاه عیش و فراغبال بود و انـسافانا " برعنایت شاهزاده نسبت با ولی افزود تا سال یکهزار و دویست وهفتاد که بدرود جهان فانی نمود و عالمی را از فضل خالی نهاد .

ماکنت جسب وفیک فی الثری ان الکواکب فی‌الترب تغور

تهران فروردین ماه سال ۱۳۶۳
ناصر هیری

قصائد

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

درمدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا
بازآ بسوی شهر پی صید دل ما

گر تیر زنی بردل ما زن نه بر آهو
ور دام نهی در ره ما نه، نه بصحرا

نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو
صید دل ما کن اگرت صید تمنا

آهوی بیابان نبرد عهد بپایان
ماییم که صیدیم و بقیدیم شکیبا

ای آهوی انسی چکنی آهوی وحشی
وین طرفه که صیدی چکنی صید تقاضا

ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو
او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا

آهو بمگیر اینهمه کاهو بتو گیرند
آهو چکنی ای بتو شیران شده شیدا

چشمت چه بآهوست بجو آهو چشمی
مهروی و سخنگوی و سمن بوی وسمن‌سا

تا رخت برد اندە در سایهٔ آهو
تا بال زند محنت در بنگه عنقا

از بهر یک آهو که درآری به کمندش
منت نتوان برد ز بازوی توانا

یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت
باری بده انصاف تو مطبوع‌تری یا

چون خود بکمند آر غزل‌گوی غزالی
کز مشک زره سازد و از نافه چلیپا

از آهوی سیمین بستان آهوی زرین
تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا

ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان
وی موی تو باریکتر از فکرت دانا

شهدیست مصفا لبت امّا بنیابد
بی‌جهد موفا بکف آن شهد مصفا

ای لعل شکر خای تو یک حقهٔ گوهر
وی طلعت زیبای تو یک شقّهٔ دیبا

زان حقه بود در دل من رشکی پنهان
زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا

گه بر که روانستم از آن اشک بدامن
گه سر که عیانستم ازین رشک بسیما

گر وصل تو ای ترک نه بختی است مکرم
ور روی تو ایدوست نه فتحی است مهنا

چون فتح روانی ز چه در لشکر خسرو
چون بخت دوانی زچه در موکب دارا

شهزادهٔ آزاده فریدون شه عادل		کز فرط جلالت دو جهانست بتنها
بویی ز ریاض کرمش روضهٔ رضوان		جویی ز حیاض نعمش لجهٔ خضرا
هرگه بوغا روی کند فتنه کند پشت		هرگه بعطا دست برد فاقه کشد پا
ای دست تو بخشنده‌تر از ابر بمجلس		وی تیغ تو رخشنده‌تر از برق بهیجا
هردم سخن از قهر تو دوزخ بود آندم		هرجا صفت از خلق تو جنت بود آنجا
ابنای جهان را بگه عرض ضمیرت		زین روی بدن سرّ سویداست هویدا
گر صاعقهٔ قهر تو بر کوه بتابد		پیکان دمد اندر عوض خار ز خارا
ور نخل ز تاثیر کفت بارور آید		بس شوشهٔ زر خیزدش از خوشهٔ خرما
تیغت عجبا هیچ بگویم بچه ماند		برقیست علی‌الله نه که مرگیست مفاجا
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو		ویحک بمه نو نشنیدیم ثریا
در دست تو ماند بیکی زورق سیمین		کز لطمهٔ امواج برون جسته ز دریا
در قبضهٔ تقدیر تو گویی ملک‌الموت		ایدون ز پی مرگ دو گیتی است مهیا
فی‌الجمله بیک حمله تر و خشک بسوزد		چون قهر خداوند تبارک و تعالی
شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون		دو عبهرم از خون شده دو لالهٔ حمرا
بی‌شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی		بی روی تو ای روی تو آرایش دنیا
یک سلهٔ مارست مرا روح بپیکر		یک بیشهٔ خارست مرا موی بر اعضا
هوشی اگرم بود جهان برد بغارت		صبری اگرم دید فلک برد بیغما
بی روی توام روی دهد راحت هیهات		بی‌یاد توام شاد شود خاطر حاشا
قاآنیت آن به که دعا گوید ایدون		تا وصف مکرر شود و مدح مثنا
تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت		در زاویهٔ تنگ کند خصم تو ماوا

در مدح حضرت رضا علیه‌السلام

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا		جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره		شده گفتی همه چیره بمغزش علت سودا
شبه‌گون چون شب‌غاسق گرفته چون‌دل عاشق		باشک دیدهٔ وامق برنگ طرهٔ عذرا
تنش با قیرآلوده دلش از شیر آموده		برون پر سرمهٔ سوده درون پر لولو لالا
بدل‌گلشن بتن‌زندان گهی‌گریان گهی‌خندان		چو در بزم طرب رندان ز شور نشوهٔ صهبا
چودودی برهوا رفته چو دیوی مست وآشفته		زده بس در ناسفته ز مستی خیره بر خارا

شده خورشید نورافشان بتاری جرم‌او پنهان   چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهرهٔ روشن   و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها
لب غنچه رخ لاله بـرون آورده تبخاله   ز بس باران از آن ژاله بطرف گلشن و صحرا
ز فیض او دمیـده گل شمیده طرهٔ سنبل   کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده   ز بس الماس پاشیده بباغ از ژالهٔ بیضا
ازو اطراف خارستان شده یکسـر بهارستان   وزو رشک نگارستان زمین از لالهٔ حمرا
فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه   چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا
ز بیمش مرغ جان پرد ز سهمش زهره‌ها درد   چو او چون اژدها غرد و یاچون دد کشد آوا
خروشد هردم از گردون که پوشد برتن هامون   ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لالـه   چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما
کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان   برنگ چهرهٔ غلمان ببـوی طـرهٔ حورا
چمن از سرو و سیسنبر همال خلخ و کشمر   دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما
زبس گلهای گوناگون چمن‌چون صحف‌انگلیون   تو گویی فرش سقلاطون صبا گسترده درمرعی
زبس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ   همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم درسیما
زبس لاله زبس نسرین دمن‌رنگین چمن‌مشکین   ز بوی آن زرنگ این هوا دلکش زمین زیبا
گل ازباد وزان لرزان وزان مشک ختن ارزان   بلی نبود شگفت ارزان کساد عنبر سارا
ز فر لاله و سوسن ز نور نور و نسـترون   دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ سینا
چه‌درهامون‌چه‌دربستان‌صف‌اندرصف‌گل‌وریحان   ز یک سو لالهٔ نعمان ز یک سو نرگس شهلا
تو گویی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر   چمان در خشکسال اندر بهامون بهر استسقا
چمن از فر فروردین چنان نازان بدشت چین   که طوس از فر شاه دین برین نه گنبد خضرا
هژبر بیشهٔ امکان نهنگ لجـهٔ ایمـان   ولی ایـزد منان علـی عالـی اعـلا
امام ثامن ضامن حریمـش چون حرم آمن   زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا
نهال باغ علییـن بهار مرغـزار دیـن   نسیم روضهٔ یاسین شمیم دوحـهٔ طـه
سحاب عدل را ژاله ریاض شرع را لالـه   خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیـدا
رخش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده   از آن جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا
ز جودش قطره‌یی قلزم ز رایش پرتوی انجم   جنابش قبلهٔ مردم رواقش کعبـهٔ دلها
بهشت از خلق او بویی محیط از جود اوجویی   بجنب حشمتش گویی گرایان گنبد مینا
ستاره گوی میدانش هلال عیـد چوگانش   ز نعل سم یکرانش غباری تودهٔ غبـرا
قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش   بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا
زمین آثاری از حزمش فلک معشاری از عزمش   اجل در پهنهٔ رزمش ندارد دم زدن یسارا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش   بمهر چهر رخشانش ملک حیران‌تر از حربا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر   فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا
ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی   بخوان همتش فانی فروزان بیضهٔ بیضا
وجودش با قضا توام ز جودش ما سوا خرم   حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا
قضا تیریست درشستش فنا تیغیست دردستش   چو ماهی بستهٔ شستش همه دنیا و مافیها
زمین گوییست درمشتش فلک‌مهری درانگشتش   دوتا چون آسمان پشتش بپیش ایزد یکتا
بسائل بحروکان بخشد خطاگفتم جهان‌بخشد   گرفتم کاو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا
ملک مست جمال او فلک محو کمال او   ز دریای نوال او حبابی لجهٔ خضرا
زمان را عدل او زیور جهان راذات او مفخر   زمانرا او زمان‌پرور جهانرا او جهان پیرا
ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری   بباغ شوکتش خاری ریاض جنت‌الماوی
امل را جود او مربع اجل را قهر او مصنع   فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا
رضای او رضای حق قضای او قضای حق   دلش او ماسوای حق گزیده عزلت عنقا
کواکب خشت ایوانش فلک اجری خور خوانش   بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ هستی   وجودش دایهٔ هستی چه در مقطع چه درمبدا
ملکرا روی دل سویش فلکرا قبله ابرویش   بگرد کعبهٔ کویش طواف مسجد الاقصی
جهانرا او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر   بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
کند از یک شکر خنده‌هزاران مرده را زنده   چنان کز چهر رخشنده جهان پیر را برنا
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده   ببزم انس نوشیده می‌وحدت ز جام لا
می از مینای لاخورده سبق از ماسوا برده   وزان پس سر برآورده ز جیب جامهٔ الا
زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی   چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا
زده در دشت لاخرگه که لامعبود الاالله   ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
شده از بس بیاد حق ببحر نفی مستغرق   چنان با حق شده ملحق که استثنا بمستثنا
روان راز پرورده سراید راز در پرده   بلی گیرد خرد خرده بنا اهل ار بری کالا
رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی   چه داند ذوق ابلیسی رموز علم‌الاسما
زهی یزدان ثناخوانت دوگیتی خوان‌احسانت   خهی فتراک فرمانت جهانرا عروه‌الوثقی
ستاره میخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت   ز بیم خشم جانکاهت فلک را رنج استرخا
بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت   بساط قرب معراجت فسبحان‌الذی اسری
مهین نو باوهٔ آدم بهین پیرایهٔ عالم   چو خیرالمرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
تویی غالب تویی قاهر تویی‌باطن تویی‌ظاهر   تویی ناهی تویی آمر تویی داور تویی دارا
مسالک را تویی رهبر ممالک را تویی زیور   محامد را تویی مظهر معارف را تویی منشا

تو در معمورهٔ امکان خداوندی پس از یزدان
چودررگ،خون چودرتن‌جان روان حکم تودراشیا
تویی بر نفع وضر قادر تویی بر خیروشر قاهر
تویی بر دیو و دد آمر تویی بر نیک وبد دانا
تو جسم شرع را جانی تو درّ عقل را کانی
تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی
تو دانایی حقایق را تو بینایی دقایق را
تو رویانی شقایق را ز ناف صخرهٔ صما
ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی
گر افزایی و گر کاهی نباشد از کست پروا
زمانرا از تو افزایش زمین را از تو آسایش
روانرا از تو آرامش خرد را از تو استغنا
بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر
نزاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا
ز درعت حلقه‌یی‌گردون زتیغت‌شعله‌یی کانون
زقهرت لطمه‌یی جیحون زملکت خطوه‌یی بیدا
اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر
ز آه خلق در محشر قیامتها شود بر پا
زهی ای نخل باغ دین‌کت‌اندردیدهٔ حق‌بین
نماید خوشهٔ پروین کم از یک خوشهٔ خرما
در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی
کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا
سخن تخمست‌واودهقان ثنا مزرع امل باران
فشاند دانه در میزان که چیند خوشه درجوزا
تعالی‌الله گرش خوانی معاذالله گرش رانی
بهر حالت که میدانی تویی مهتر تویی مولا
گرش خوانی زهی باذل ورش رانی‌خهی‌عادل
گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شودرسوا
گرش خوانی عفاک‌الله ورش رانی حماک‌الله
بهر صورت جز اک‌الله کما تبعی کما ترضی
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید
نترسد برملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان دمد از گِل گل و ریحان
بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو لاله زایرت خرّم چو گل با خرمی توام
چوریحان سبزومشکین‌دم چوسنبل بوستانپیرا

در ستایش محمد شاه

دوش که این گردگرد گنبد مینا
آبله‌گون شد چو چهر من ز ثریا
تند و غضبناک و سخت و سرکش و توسن
از در مجلس درآمد آن بت رعنا
ماه ختن شاه روم شاهد کشمر
فتنهٔ چین شور خلخ آفت یغما
تاجکی از مشکتر گذاشته بر سر
غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم‌خم و چین چین شکن شکن سر زلفش
کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
روی سپیدش برادر مه گردون
موی سیاهش پسر عم شب یلدا
چشم مگو یک قبیله زنگی جنگی
تیرو کمان برگرفته از پی هیجا
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص
گاه بپایین فتاد و گاه ببالا

چشم مگو یک قرابه بادهٔ خلر　　زلف مخوان یک لطیمه عنبر سارا
حلقهٔ زلفش کلید نعمت جاوید　　مژدهٔ وصلش نوید دولت دنیا
مات شدم در رخش چنانکه تو گفتی　　او همه خورشید گشت و من همه حربا
چین نپسندیدمش به چهره اگر چه　　شاهد غضبان بود ز عیب مبرا
گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن　　خوش نبود پیچ وخم بچهرهٔ برنا
چین و شکن بایدت به زلف نه برروی　　جور و ستم شایدت بغیر نه بر ما
سر که فروشی مکن ز چهره که در عشق　　هیچم از آن سر که گم نگردد صفرا
شاهد باید گشاده روی و سخنگوی　　دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
دلبر باید که هر دم از در شوخی　　بوسه نماید لبش بطبع تقاضا
سیب زنخدانش وقف عارف و عامی　　تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا
کرد شکر خنده‌یی که حکمت مفروش　　زشت چه داند رموز طلعت زیبا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند　　مدعیانش طمع کنند بحلوا
حاجب بار ملوک اگر نکند منع　　خوان شهان مفلسان برند بیغما
خارا گر پاسبان نخل نباشد　　بر زبر نخل کس نبیند خرما
زشت بهرجا رود دراست بخواری　　گر همه باشد ز نسل شاه بخارا
خود نشنیدی مگر که مایهٔ عشرت　　طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا
گفتمش احسنت ای نگار سخنگوی　　وه که شکیبم ربودی از لب گویا
پیشترک آی تا لب تو ببوسم　　کز لب لعل تو گشت حل معما
همچو یکی شیر خشمگین بخروشید　　لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا
گفت که ای مفلس این چه بی‌ادبی بود　　خیز و وداعم کن و صداع میفزا
گر تو بدین مایه دانش از بشرستی　　نفرین بادت بجان ز آدم و حوا
کاش که سیلی زمین تمام بشوید　　کز تو ملوث شده است تودهٔ غبرا
اینقدر ای بی‌ادب هنوز ندانی　　کز لب من کوتهست دست تمنا
هیچ شنیدی بعمر خود که گدایی　　تار طمع افکند بگردن جوزا
کس لب لعل مرا نیارد بوسید　　جز که ثنا گوی شهریار توانا
جستم و از وجد آستین بفشاندم　　یکدو معلق زدم چو مردم شیدا
گفتمش الحمد پس تو زان منستی　　دم مزن ای خوب چهر از نعم ولا
مهتر قاآنی آن منم که ز دانش　　در همه گیتی کسم نبیند همتا
ما دح خاص خدایگان ملوکم　　مدحت او خوانده صبح وشام بهرجا
نرمک نرمک لبان گشوده بخنده　　و ز لبکانش چکید شهد مهنا

خندان خندان دوید و پیش من آمد دوخت دو لب برلبم که بوسه بزن‌ها
الحق شرم آمدم بدین لب منکر بوسه زدن بر لبی چو لالهٔ حمرا
کاین لب همچون زلوی من نه سزا بود بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا
گفتمش ای ترک داده گیرد و صد بوس کز لب لعل تو قانعم بتماشا
روی ترش کرد و گفت کبر فروهل کز تو تولا نکو بود نه تبرا
شاعر و آنگاه ردّ بوسهٔ شیرین؟ کودک و آنگاه ترک جوز منقا؟
مادح شاهی ترا رسد که برو بد خاک رهت را به زلف تافته حورا
بوسه بزن مر مرا ز لطف و گرنه نزد بتان سر شکسته گردم و رسوا
در همه عضوم مخیری پی بوسه از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا
روی و لبم هر دو نیک در خور بوسند این من و اینک تو یا ببوس لبم یا
گفتمش ای تُرک تَرک این سخنان گوی بس کن ازین غمز و رمز و عشوه وایما
با تو خیانت کنم هلابچه زهره با تو جسارت کنم الا بچه یارا
خصلت دزدان و خوی راهزنانست چشم طمع دوختن بجانب کالا
گفت اگر کام من نبخشی امشب نزد ملک از تو شکوه رانم فردا
گفتم رو رو که کار اگر بشه افتد شاه مرا برگزیند از همه دنیا
شه نخرد شُعر دلکش تو بموئی چون کند از روی لطف شعر من اصغا
گفت مزن لاف و عشوه کم کن ازیراک مایهٔ شعر تو از منست سرا پا
گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره بلبل مسکین چگونه برکشد آوا
شادی خسرو بود ز طلعت شیرین نالهٔ وامق بود ز الفت عذرا
چهرهٔ یوسف بخواب دید که در مصر ترک وصال عزیز گفت زلیخا
گفتمش ای ترک در لبان تو گویی رحل اقامت فکنده است مسیحا
خنده کنان گفت کاین تعلل تا کی خیز و بگو مدحی از شهنشه دارا
غرهٔ او را بچشم کردم و در مدح غره صفت خواندم این قصیدهٔ غرا
تا ز زوالست لایزال مبرا ملک ملک باد از زوال معرا
راد محمد شه آنکه آتش قهرش می بگدازد چو موم صخرهٔ صمّا
دولت او را نه اولست و نه آخر شوکت او را نه مقطعست و نه مبدا
شعله کشد خنجرش اگر بزمستان خلق بسردابها روند ز گرما
کلک گهر سلک او چه معجزه دارد کز شبه آرد پدید لوءلوء لالا
نی غلطم نبود این عجب که نماید در شب تاریک جلوه نجم ثریا
حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش حزم تو بندد ز باد جسر بدریا

خلق تو خیری دماند از تف آتش — جود تو الماس سازد از کف دریا
حزم تو یارد مدینه ساخت بجیحون — عزم تو تاند سفینه تاخت بصحرا
عون تو سازد ز موم جوشن داود — رای تو آرد ز دود گنبد خضرا
چون زعدوی تو نام هست و نشان نیست — شاید اگر خوانمش نبیرهٔ عنقا
عفو تو ناخوانده است وصف سیاست — قهر تو نشنیده است نام مدارا
شاها در این قصیده ژرف نگه کن — نظم تو آیین ببین و شیوهٔ شیوا
هزل من از جد دیگران بود اولی — خاصه چو افتد قبول شاه معلا
شعر نشایدش خواندن از در معنی — هرچه بصورت مردفست و مقفا
مرثیه دانش نه شعر آنکه چو خوانند — پیچ و خم افتد ز رنج و غصه درامعا
چهر حسودت ز سیم اشک مفضض — اشک عدویت ز زر چهره مطلا

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا — کای بنده کبر بهتر ازین ازین عجزباریا
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار — دانی مرا بصیر و نفاق تو برملا
گر دانیم بصیر چرا می‌کنی گنه — ور خوانیم خبیر چرا می‌کنی خطا
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق — خلق ار کرم کنند چه منت بری ز ما
ماییم خالق تو چو حاصل شود تعب — خلقند خواجهٔ تو چو واصل شود عطا
اجرای من خوری و کنی خدمت امیر — روزی من بری و کشی منت کیا
گه چون عسس مدارت از خون بیکسان — گه چون مگس قرارت برخوان اغنیا
گاهی چو کرم پیله‌کشی طیلسان بسر — گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا
یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون — یعنی بخلسه ایم نه پیچیده در ردا
تا کی شوی برهگذر جرم ره سپر — تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا
گویی که جبر باشد و باکت نه از گنه — دانی که جرم داری و شرمت نه از خدا
آخر صلاح را نبود فخر بر فجور — آخر نکاح را نبود فرق از زنا
مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص — مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا
کس گفت رنگها همه در خامهٔ قدر — کس گفت نقشها همه در نامهٔ قضا
در گردش است لعبت و لعّاب در کمین — در جنبش است خامه و نقاش در قفا
میغست در تصاعد و قلاب آفتاب — کاهست در تحرک و جذاب کهربا
دیو از برای آنکه بخویشت شود دلیل — نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا
آن از طریق شرع کند با تو دوستی — وین در لباس زهد شود با تو آشنا
آن نرم نرم شبههٔ باطل کند بیان — وین خند خند نکتهٔ ناحق کند ادا

آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن   وین خنده زن که پیروی شرع مصطفا
گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل   ور جز وثوق عادت اسلاف کو گوا
این گویدت همی بتجاهل که حق کدام ؟   وین راندت همی بتعرض که رب کجا ؟
این دزد کاروان و تو مسکین کاروان   آن رند و اوستا و تو نادان روستا
آن آردت ز مسلک توحید منصرف   وین آردت بمهلک تزویر رهنما
تو در میانه هایم و حیران و تن زده   آکنده از سفاهت و آموده از عما
بر دیدهٔ خلوص تو حاجب شود هوس   بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن   آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
نفس ترا کسالت اصلی شود معین   طبع ترا جهالت فطری شود غطا
گویی گه صلوة که شرعست ناپسند   رانی گه زکوه که دین است ناروا
تا رفته رفته دغدغهٔ دل شود قوی   تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا
گویی بخودکه رب زچه رفتست درحجاب   رانی بدل که حق زچه ماندست درخفا
گر زانکه هست ، حکمت پنهان شدن‌کدام   ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا
تا چند مکر و دغدغه‌ای دیو زشت خو   تا چند کفر و سفسطه‌ای مست ژاژخا
بر بودمن دلیل بس این چرخ گرد کرد   بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا
کوبنده‌یی بباید تا دف کند خروش   گوینده‌یی بباید تا کُه کند صدا
سویست زیر پرده که میپوید آسمان   آبیست زیر پره که میگردد آسیا
بی‌نوبهار گل نشود بوستان فروز   بی کردگار که نشود آسمان گرا
شاه ار ترا بتخت منقش دهد جواز   میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا
مدحت کنی نخست بنقاش آن سریر   تحسین کنی درست بمعمار آن بنا
گویی بکلک صنعت نقاش آفرین   رانی بدست قدرت معمار مرحبا
آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه   آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا
بی‌قادری بوادی هستی نهد قدم   بی‌صانعی بعرصهٔ امکان زند لوا
آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف   آخر چگونه مهر بدین مایه و بها
بی‌آمری بسیط جهانرا شود محیط   بی‌خالقی فضای زمین را دهد ضیا
اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشه   آیات عرش من چه کم از عرش پادشا
با این گنه امید تفضل بود گنه   با این خطا خیال ترحم بود خطا
الا بیمن طاعت برهان حق علی   الابعون مدحت سلطان دین رضا
اصل کرم ولی نعم قاید امم   کهف وری امام هدی آیت تقا
سطح حیات ، خط بقا ، نقطهٔ وجود   قطب نجات ، قوس صفا ، مرکز وفا

نفس بسیط، عقل‌مجرد، روان صرف   مصباح فیض راح روان روح اتقیا
مصداق لوح، معنی نون، مظهر قلم   نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
منهاج عدل تاج شریعت رواج دین   مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا
فیض نخست، صادر اول ظهور حق   مرآت وحی رایت دین آیت هدا
معنی باء بسمله، مسند نشین کن   مصداق نفس کامله عزلت گزین لا
گر حکم او بجنبش غبرا دهد مثال   ور رای او برامش گردون دهد رضا
راند قضا پیاپی کاجراست ای قدر   گوید قدر دمادم کامضاست ای قضا
پاینده دولتیست بدو جستن انتساب   فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا
بیمی که با حمایت او بهتر از امید   خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا
شیطان بیک توجه او بهترین ملک   سلطان بیک تعرض او کمترین گدا
عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین   نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما
گر پرسد از خدای که یارب کراست حق   الحق فیک منک الیک آیدش ندا
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم   اشباح اولیا همه در راه او فدا
با نسبت وجود شریف تو ممکنات   ای ممکنات را بوجود تو التجا
خورشید و سایه، روز وچراغ آفتاب وشمع   دریا و قطره، در و خزف بُر دو بوریا
اصل وطفیل، شخص وشبه،قصد وامتحان   بود و نبود، ذات و صفت عین و اقتضا
فیاض و فیض، علت ومعلول، نور و ظل   نقاش و نقش، کاتب و خط، بانی و بنا
معنی ولفظ، مصدر ومشتق مفاد وحرف   عین واثر عیان و خبر، صدق و افترا
باللّه من قلاک بصیرا" فقد هلک   تاللّه من اتاک خبیرا" فقد نجا
ذات تو سرفراز بتمجید ذوالمنن   نفس تویی نیاز ز تقدیس اصفیا
از گوهر تو عالم ایجاد را شرف   از هستی تو دوحهٔ ابداع رانما
در پیشگاه امر تو بی‌گفت و بی‌شنود   در کارگاه نهی تو بی چون و بی‌چرا
اضداد بی‌مسالمه با یکدگر قرین   ابعاد بی‌منازعه از یکدگر جدا
اخلاف راشدین تو گنجینهٔ شرف   اسلاف ماجدین تو آیینهٔ صفا
یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست   یکسر ببارگاه امامت نهاده پا
در پردهٔ ولایت عظمی نهفته رو   بر مسند خلافت کبری گزیده جا
نفس تو بوستانی ممطور و دلنشین   ذات تو گلستانی مطبوع و جان فزا
نورسته لاله‌ایست از آن بوستان ادب   نشکفته غنچه‌ایست از آن گلستان حیا
غمگین شود بهرچه تو غمگین شوی رسول   شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا
خورشید گرنه کور شد از شرم رای تو   دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا

شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل
وحی که بی‌رضای تو نازل شود دغا

هر نیش کز خلیل تو نوشیست دلنشین
هر نوش کز عدوی تو نیشیست جانگزا

مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر
قهر ترا عذاب موبد بود جزا

آنجا که قدرتست اثر نیست از جهت
آنجا که صدر تست خبر نیست از فضا

با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی
با همت تو مهر فقیریست بینوا

خرم بهشت اگر تو برو نگذری جحیم
رخشان سهیل اگر تو برو ننگری سها

از فر هستی تو بود عقل را فروغ
از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر تویی میر پیش بین
در بارگاه ملک تویی شاه پیشوا

بی‌رخصت تو لاله نمیروید از زمین
بی‌خواهش تو ژاله نمیبارد از هوا

گویا شود جماد اگر گوییش بگو
پویا شود نبات اگر گوییش بیا

مردود پیشگاه تو مردود کاینات
مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

مستوثق ولای تو نندیشد از اجل
مستظهر و داد تو نگریزد از فنا

در مکتب کمال تو خردی بود خرد
از دفتر نوال تو جزوی بود بقا

جسم ترا بمسند ناسوت مستقر
روح ترا ز بالش لاهوت متکا

گنجی که بدسگال توبخشد کم از خزف
رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حب تو گر عدوست بجان میخرم عدو
مهر تو گر بلاست بدل میبرم بلا

خاری که از خلیل تو میخوانمش رطب
دردی که از حبیب تو میدانمش دوا

دل با تو گر دو روست زدل میبرم امید
جان با تو گر عدوست ز جان میکنم ابا

خوفی که از دیار تو باشد به ازامان
فقری که در جوار تو باشد به از غنا

بیمم نه با وداد تو از آتش جحیم
با کم نه با ولای تو از شورش جزا

در روز حشر جوشن جان سازم آن وداد
در وقت نشر نشرت تن سازم آن ولا

قاآنیا اگر چه دعا و ثنای شاه
این دیو را اذی بود آن روح را غذا

زان بر فراز عرش سرافیل را سرور
زین بر فرود فرش عزازیل را عزا

لیکن ترا مجال بیان نیست در درود
لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا

دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان
بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا

زین بیش بر طبق چه نهی جنس ناپسند
زین بیش بر محک چه زنی نقد ناروا

این عرصه‌ایست صعب بدو برمنه قدم
وین لجه‌ایست ژرف بدو برمکن شنا

گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست
دانا بکان زر نکند عرض کیمیا

گیرم که عنبرین سخنت نافهٔ ختاست
کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا

ختلان وخنگ چاچ وکمان ، روم وپرنیان
توران و تیر مصر و شکرهند و توتیا

کرمان وزیره بصره و خرما بدخش ولعل | عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا
گر رایت از مدیح شناسایی است و بس | خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا
ور مقصد از دعا طلبت نیل مدعاست | خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا
شه را هر آنچه باید و شاید مقرراست | بی‌سنت ستایش و بی‌منت دعا
آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست | ناید ثنا ستوده و نبود دعا روا
یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی | یارب برهنمای سبل شاه لافتی
یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی | یارب بصدق بوذر آن میر پارسا
یارب باشک دیدهٔ گریان فاطمه | یارب بسوز سینهٔ بریان مجتبی
یارب باشک چشم اسیران ماریه | یارب بخون حلق شهیدان کربلا
یارب بآفتاب امامت علی که هست | مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا
یارب بنور بینش باقر که پرتویست | از علم او ظهور کرامات اولیا
یارب بفر مذهب جعفر که جلوه‌ایست | از صدق او شهود مقامات اوصیا
یارب بجاه موسی کاظم که بوقبیس | با علم او بپویه سبق برده از صبا
یارب بپادشاه خراسان کش آسمان | هر دم کند سجود که روحی لک الفدا
یارب بجود عام محمد که کرده‌اند | تعویذ جان زحرز جواد وی انبیا
یارب بمهر برج نقاوت نقی که یافت | هجده هزار عالم ازو نزهت و نوا
یارب بنور دعوت حسن حسن که هست | هستی او حقیقت جام جهان نما
یارب بنور حجت قائم که تا قیام | قائم باوست قائمهٔ عرش کبریا
فضلی که از شداید برزخ شوم خلاص | رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها
برهانم از وساوس این نفس دون پرست | دریابم از کشاکش این طبع خودستا
چندم بکارگاه طلب نفس در تعب | چندم ببارگاه فنا روح در عنا
مگذار بیژنم را در قعر تیره چه | مپسند بهمنم را در کام اژدها
ادعوک راجیا" و انادیک فاستجب | یا من یجیب دعوهٔ داع اذا دعا
فاستغفری لذنبک یا نفس و اهتدی | باللّه ان ربک یهدی لمن یشا

در وصف نامهٔ پادشاه گیتی‌ستان محمدشاه غازی انارالله برهانه گوید

شکسته خامهٔ آذر گسسته نامهٔ قسطا | چه خامه خامهٔ خسرو چه نامه نامهٔ دارا
گسسته دفتر شاپور و خسته خاطر آزر | شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانا

بسعی خامهٔ ماهر بفرق نامهٔ طاهر
فشانده خسرو قاهر چه مایه لوءلوء لالا
سدید و محکم وساطع فصیح و واضح و لامع
بلیغ و روشن و رایع رشیق و ظاهر و شیوا
جمیل و درخور و لایق رزین و راتب و رایق
گزین و لایح و بارق جزیل و سخته و غرا
شگرف و بیغش و کافی سلیس و دلکش وصافی
پسند و ویژه و وافی بلند و شارق و بیضا
همال سبعهٔ وارون ز بسکه دلکش و موزون
مثال فکرت هرون ز بسکه روشن و عذرا
ز نظم گفت شه الحق نمانده زینت و رونق
بگفت همگر و عمعق بشعر خسرو بیضا
چه‌نامه قطعه و چامه بسعی خامه و آمه
بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا
سطور او همه تابان چو دست موسی عمران
نقوش او همه رخشان چو صدر صفهٔ سینا
نهال گلشن فکرت لاآل مخزن حکمت
زلال چشمهٔ خبرت سواد دیدهٔ بینا
بآب چشمهٔ حیوان بتاب کوکب تابان
برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا
نباشد اینقدر انور نه مه نه مهر نه اختر
ندارد این همه گوهر نه کان نه گنج نه دریا
سپاس خامهٔ خسرو مدیح چامهٔ خسرو
ثنای نامهٔ خسرو ز حد فکرت دانا
ز دور گنبد گردون ز جور اختر وارون
هماره فارع و مأمون وجود حضرت دارا

در مدح ابوالمظفر محمدشاه غازی ساب‌الله ثراه و جعل‌الجنته شواه فرماید

گسترد بهار در زمین دیبا
چون چهرنگار شد چمن زیبا
آثار پدید آب شد پنهان
اسرار نهان خاک شد پیدا
ابر آمد و سیم ریخت‌برهامون
باد آمد و مشک بیخت بر صحرا
این تعبیه کرده نافه در دامن
آن عاریه کرده گوهر از دریا
از سبزه چمن چو روضهٔ رضوان
از لاله دمن چو سینهٔ سینا
آن مایهٔ سوز سینهٔ غمگین
وین سرمهٔ نور دیده بینا
این را بسر است کله از یاقوت
آنرا ببر است حلّه از مینا
ای عید من‌ای بهار روحانی
ای ماه من ای نگار بی‌همتا
نوروز تویی و نو بهاران تو
کز طلعت تو جوان شود دنیا
از روح روان سرشته‌یی گوئی
بر روی ز من فرشته‌یی مانا
از لعل تو نعل روح در آتش
از عشق تو مغز عقل پر سودا
چون از خم زلف چهره بنمایی
خورشید برآید از شب یلدا
چون سلسله زلف تست پر حلقه
چون زلزله عشق تست پر غوغا
این زلزله کوه را کند از بن
این سلسله عقل را کند شیدا

بنما رخ تا ز شوق بی‌معجر　　از خلد برین برون دود حورا
بنشین و بیار خندهٔ شیرین　　برخیز و بیار بادهٔ حمرا
بگشای کمر که تا کمر بندد　　در خدمت تو در آسمان جوزا
لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد　　از حکمت خویش خالق یکتا
عاطل مگذار خلقت باری　　باطل مشمار حکمت دانا
تو موی نموده‌یی کمند آیین　　من پشت نموده‌ام کمان آسا
چون تیر تو از کمان من عاجل　　چون تارمن از کمند تو دروا
ای ترک بعید بوسه آیین است　　در شرع رسول و ملت بیضا
حالی بنه این طبیعت غِرّه　　شرمی بکن از شریعت غرّا
زان پس که مرا مباح شد بوسه　　پیش آی که تا ببوسمت عمدا
از بوسه مکن دریغ تات ای ترک　　صد بوسه زنم بر آن رخ رخشا
هل تا بگزم لبان شیرینت　　خوش خوش مزم آن دو دانهٔ خرما
زان روی چنم ورق ورق سوری　　زان لعل خورم طبق طبق حلوا
زان گرد زنخ که گوی را مانند　　در رقص آیم چو گوی سر تا پا
نی نیست ببوسه حاجتم امروز　　گر عمر بود ببوسمت فردا
کامروز بس است لب مرا شیرین　　از شکر شُکر خسرو والا
دارای جهان ستان محمد شاه　　کز هر دو جهان فزون بود تنها
اجزای وی است هرچه در گیتی　　با کل چه برابری کند اجزا
اعضای وی است هرکه در عالم　　با روح چه همسری کند اعضا
افلاک مطاوعش بیک فرمان　　آفاق مسخرش بیک ایما
کوهی که خورد قفای قهر او　　آسیمه دود چو باد در بیدا
بادی که بود مطیع حزم او　　همواره بود چو کوه پا برجا
ای خشم تو همچو مرگ بی‌تأخیر　　وی قهر تو همچو زهر جان فرسا
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن　　فوج تو چو موج بحر طوفان زا
در جانسوزی چو چرخ بی‌مهلت　　در کین‌توزی چو دهر بی‌پروا
نه ملک مخلد ترا مقطع　　نه ذات مویّد ترا مبدا
صد جمله بحمله‌یی زنی برهم　　صد بقعه بوقعه‌یی کنی یغما
از دشنهٔ تو که تشنهٔ خون است　　بس کشته که پشته گشته در هیجا
با طلعت رای گیتی افروزت　　خورشید برآید از شب یلدا
با نکهت خلق عنبر افشانت　　عنبر خیزد ز کام اژدرها

توقیع ترا قدر برد فرمان ... فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را ممکن ... پیکار تو نیست چرخ را یارا
انجم تار است و رای تو روشن ... گردون پستست و قدر تو والا
شیر است بروز جنگ تو روبه ... موم است ز زور چنگ تو خارا
فوجی ز صف سپاه تو انجم ... موجی ز کف نوال تو دریا
خلق تو زکام شیر انگیزد ... چون ناف غزال نافهٔ سارا
مهر تو ز صلب سنگ رویاند ... چون باد بهار لالهٔ حمرا
خورشیدی و برخلاف خورشیدی ... کز ابر شود بچرخ ناپیدا
زیرا که هماره با کفی چون ابر ... خورشید صفّت بتابدت سیما
چون باد قلم دود در انگشتم ... گر مدح تکاورت کنم املا
چون برق کشد ضمیر من شعله ... گر وصف بلارکت کنم انشا
گر خشم کنی بچشمهٔ خورشید ... چون شب‌پره زو حذر کند حربا
ور چشم زنی بجانب ناهید ... سوی تو چمد ز گنبد خضرا
اخلاق تو آبگینه یارد ساخت ... از نرم دلی ز صخرهٔ صما
گرد سپهت بچشم بد خواهان ... یک بادیه افعی است و اژدرها
شخص تو جهان پیر برنا کرد ... از دانش پیر و طالع برنا
رخسار تو آینه است و خصمت دیو ... زان در تو چو بنگرد شود رسوا
تا لمعه و نور خیزد از خورشید ... تا فتنه و شور زاید از صهبا
دارم دو هزار شکوه از طالع ... لیک آن دو هزار شکوه باشد تا

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا ... سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
باز سفید روز بپرّید از آشیان ... زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات وندرو ... تا زان ستاره چون بسیاهی سکندرا
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا ... یکره بریده نافش با روز محشرا
افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل ... چون از درون تودهٔ خاکستر اخگرا
گفتی فرشته است ببالای اهرمن ... روشن فلک فراز هوای مکدرا
گردون پر ستاره بر آن قیرگون هوا ... چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا
یا گفتئی بکین تهمتن بسر نهاد ... پولادوند دیو زراندود مغفرا
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ ... زانگونه کز قراضهٔ زر نطع زرگرا
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من ... بیدار و چشم دوخته در چشم‌اخترا

کز در صدای سندان برخاست کانچنانک   پنداشتی ز چرخ بغرید تندرا
گفتم هلاکیی که بدر حلقه میزنی   گفتا نگار گفتم بخ بخ درا درا
برجستم و دویدم و در را گشود و بست   کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا
بوییدمش دمادم موی مجعدا   بوسیدمش پیاپی قند مکررا
هر غمزه‌اش بجانم صد جعبه ناوکا   هر مژه‌اش بچشمم صد قبضه خنجرا
از فرق تا قدم همه جان مجسما   وز پای تا بسر همه روح مصورا
بر چشم اشکبارم مالید زلف خویش   وین قصه راست شد که ببحر است عنبرا
بر روی زرد من لب شیرین بعشوه سود   وین حرف شد یقین که به نی هست شکرا
بنشاندمش بمجلس و از زلفکان او   از بهر خویش کردم بالین و بسترا
بی شمع و بی چراغ ز روی منورش   شد همچو روز روشن بزمم منورا
آری چراغ و شمع نباید بحکم عقل   چون چهره برفروزد خورشید خاورا
گفتم بهل که عود بمجمر در افکنم   شکرانهٔ قدوم تو ترک سمنبرا
گفتا بعود و مجمر حالی چه حاجتست   با زلف و چهر من چه کنی عود و مجمرا
ما گرم گفتگو که برآمد ز آسمان   ابری سیاه تیره‌تر از جان کافرا
گفتی که دزد مخزن شاه است از آن قبل   کش بود آستین همه پر دُرّ و گوهرا
هر در و گوهری که فرو ریخت در زمان   شد همچو گنج قارون درخاک مضمرا
جادوست گفتئی که به نیرنگ و جادویی   کرد از بخار خشک روان لوءلوء ترا
چون بُختیان مست که کف بر لب آورند   توفید و ریخت کف ز دهانش بر اغبرا
گو بنگرش نشیب سپهر ار ندیده کس   در قلزمی معلق دیوی شناورا
سیلی ز هر کرانه روان شد که هیچکس   نارست بی سفینه گذشتن بمعبرا
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب   زان می که چون سهیل درخشد بساغرا
آوردمش به پیش شرابی که گفتئی   جانرا گرفته‌اند بتدبیر جوهرا
زان می که گر برابر آبستنی نهند   بینند روی بچه ز زهدان مادرا
چشم خروس ریختم از نای بلبله   وز حلق بط فشاندم خون کبوترا
او مست جام می شد و من مست‌چشم او   یا للعجب که مستی من بد فزون ترا
آری شرابرا بود ار صد هزار شور   با شور عشق یار نباشد برابرا
باری ز هر کران سخنی رفت در میان   زان سان که هست رسم حریفان همسرا
تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود   هم زان قبل که مهتری از حال کهترا
گفتا چه می‌کنی و چسانی وحال چیست   مسکینی از جفای جهان یا توانگرا
گفتم میان فقر و غنایم وزین قبل   خنثاست بخت‌من که نه ماده‌است ونه‌نرا

نفسم صبور و قلب شکور است لاجرم خشنودم از زمانه برزق مقدرا
لیکن بحکم آنکه ضرور است اکتساب آهنگ پای بوس ملک دارم ایدرا
گفتا بفصل دی که سخن بفسرد بکام گویی سفر کنم نکنم هیچ باورا
حاشا که وحی صادق دانم حدیث تو نه خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا
فصلی چنین که گویی از برف کوهسار ز استبرق سفید بسر کرده چادرا
فصلی چنین که گویی کردند تعبیه تاثیر پشت سوهان در طبع صرصرا
باللّه اگر نگاه برون آید از دو چشم چون سنگ بفسرد بمیان ره اندرا
گفتم ز شوق درگه دارای روزگار نهراسم از نسیم دی و باد آذرا
گیرم جهنده باد بود نیش ناچخا گیرم فسرده آب بود نوک نشترا
ایدون به پشت گرمی الطاف کردگار در یخ چنان روم که در آتش سمندرا
گفتا ز مال و حال چه داری بسیج راه گفتم هلا بنقد دو اسب تکاورا
یک اسب بنده نیز به لار است و دزد پار بردست و کس درین ستمم نیست یاورا
گفتا جز این دو هیچ ضرور است گفتمش یکمشت زر دو اسب تکاور یک استرا
ارباب جاه نقدی اگر وام من دهند اسباب راه یکسره گردد میسرا
گفتا بقرض کس ندهد یکقراضه زر بس تجربت که رفته درین باب مرمرا
اکنون منت رهی بنمایم بحکم عقل لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
گر خدمتی امیر بفرمایدت بری در نزد اولیای خدیو مظفرا
فرض افتدش که هرچه‌توخواهی ببخشدت از شوق خدمت مُلک ملک پرورا
گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار ایدون وسیله باید روای سخنورا
گفتا که بهتر از اسداللّه خان که هست در گوش میر گفتش چون سکه بر زرا
خانی‌که صیت‌جود وسخایش بشرق‌وغرب ساریست چون فروغ مه و مهر انورا
در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او او کار بادبان کند، این کار لنگرا
وصف حلاوت سخنش چون رقم کنی نبود عجب که خامه بچسبد بدفترا
از شش جهت گریخت نیارد عدوی او مانند مهره‌یی که درافتد بششدرا
مانا شکافت زهرهٔ چرخ از عتاب او ورنه سبب کدام که چرخ است اخضرا
محروم باد حاسد او از لقای او زیرا کزین بتر نتوان یافت کیفرا
صد را امیر دیوان دانم که با تواش صدقیست بینهایت و مهریست بیمرا
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد چون یک روان پاک بود در دو پیکرا
با خلق روزگار چنان مهربان بود کاورا دعا کنند بمحراب و منبرا
دانی تو بلکه شهری لا بلکه عالمی کاری که او نمود درین مرز و کشور را

ملکی گشود و مملکتی را نمود امن — بی‌زحمت سیاست و بی‌رنج لشکرا
چون موسی کلیم بیک چوب دست کرد — ملکی ز ملک مصر فزون‌تر مسخرا
ماران فتنه خورد بیکره عصای او — ناگشته چون عصای کلیم‌اللّه اژدرا
نازل ز آسمان شود اسما از آن بود — نامش نبی که هست نبی‌سان بگوهرا
آزاد کردهٔ کرم اوست هر که هست — چه طفل شیرخوار و چه شیخ معمرا
با عدل او عجب نه که زالی چو آفتاب — با طشت زر بباختر آید ز خاورا
اندر سه مه ذخیرهٔ سی‌ساله خرج کرد — از بهر نیکنامی شاه فلک فرا
هر کس کند ذخیره زر و سیم و گنج ومال — او را بود ذخیره شه مهر گسترا
ایدون گواه‌عدل‌وی این داستان بس‌است — کاید بگوش خلق حدیثی مزورا
کامد بشهر شیراز از یکدو روزه راه — گم گشت بارگیری بارش همه زرا
هر دزد و هر طریده که دیدش برهگذار — گشتش ز ره بخطهٔ شیراز رهبرا
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل — آید بچشم هر دو جهانش محقرا
بادش عدو نوان و بداندیش ناتوان — دولت جوان و حکم روان یار در برا
نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین — حاسد غمین و بخت سمین خصم لاغرا

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمه‌الله علیه

عید شد ساقی بیادر گردش آور جام را — پشت پازن دور چرخ و گردش ایام را
سین ساغر بس بود ای ترک ما را روز عید — گو نباشد هفت سین رندان درد آشام را
خلق را بر لب حدیث جامهٔ نوهست ومن — از شراب‌کهنه می‌خواهم لبالب جام را
هرکسی شکر نهد برخوان و برخواند دعا — من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
هر تنی را هست سیم و دانهٔ گندم بدست — مایلم من دانهٔ خال تو سیم اندام را
سیر برخوانست مردم را و من از عمر سیر — بی‌دل آرامی که برده است از دلم آرام را
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من — با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
عود اندر عید می‌سوزند و من نالان چوعود — بی‌بتی کز خال هندو ره زند اسلام را
یکدگر را خلق میبوسند ومن زین غم هلاک — کز چه بوسد دیگری آنشوخ شیرین کام را
سرکه‌بردستارخوان خلق وهمچون سرکه‌دوست — میکند بر ما ترش رنگین رخ گلفام را
خلق را در سال روزی عیدو من از چهر شاه — عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار — کرّ و فرّش بشکند بازار عید عام را
آسمان دین و دولت کز هلالی شکل تیغ — گاه کین بر هیات جوزا کند بهرام را

بانگ ربّ‌ارحم برآید از زمین و آسمان / هر زمان کان سام صولت برکشد صمصام را
خصم از روی خرد باوی ندارد دشمنی / اقتضایی هست آخر علت سرسام را
در دل او نیست کین دشمنان آری بطبع / آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را
کاش پیش از انعقاد نطفهٔ اعدای تو / ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را
هر که باوی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه / کین نیاغازیدی ار آگه بدی انجام را
خصم بگریزد ز سهمش آری آری اشکبوس / چون کشد گرز گران دل بگسلد رهّام را
بدر دنیا صدر دین ای کاندر ایوان میکند / گفت جان بخشت مصوّر صورت الهام را
با تو هرکس‌کین سگالد نیست هشیار ارنه مرد / تا خرد دارد نخارد گردن ضرغام را
جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید / عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

در شکایت از ممدوح گوید

گر تاج زر نهند ازین بس برسرا / بر درگه امیر نبینی دگر مرا
او باز تیز پنجه و من صعوهٔ ضعیف / روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا
او آفتاب روشن و من ذرهٔ حقیر / با نورش از وجود نیابی اثر مرا
او گنج شایگان ومنم آن گدا که هست / بر گنج باز دیدهٔ حسرت نگر مرا
بی اژدها چگونه بود گنج لاجرم / از بیم جان بگنج نیاید گذر مرا
عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع / باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
من آن همای اوج کمالم که بُد مدام / سیمرغ‌وار قاف قناعت مقر مرا
یارب چه روی‌داده که باید به‌پیش خلق / موسیچه، وار این همه دم لابه مر مرا
هر روز روزیم چون دهد روزی آفرین / باید غذا ز بهر چه لخت جگر مرا
بگذشت صیت فضل و کمالم ببحر و برّ / با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر / مانا همین نصیب شد از خشک وتر مرا
قدر مرا قضا وقدر کرده‌اند پست / تقریع کی سزد بقضا و قدر مرا
نخل امید من بمثل شاخ بید بود / ورنه چرا نداد بگیتی ثمر مرا
خود ریشه‌ام به تیشهٔ تو بیخ برکنم / اکنون که پنج فضل نبخشید بر مرا
نطقم چو نیشکر شکرانگیز هست ونیست / جز زهر غصه بهری ازان نیشکر مرا
از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک / شَبه شبه نماید سلک گهر مرا
شعرم بود بطعم طبر زد ولی زغم / اکنون بکام گشته طبرزد تبر مرا
از صد هزار غصه یکی باز گویمت / خوانی مگر بسختی لختی حجر مرا

خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش ناخوانده پاسبانش راند ز در مرا
فراش آستانش افشاند آستین هست آستین از آن رو بر چشم تر مرا
منت خدای عز وجل را که داد دی فراش اوز بیهشی من خبر مرا
زان صد هزار زخم که زد بر من آسمان الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا
مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن بر زخمها که بود بدل بیشمر مرا
قولی درشت گفت ولیکن درست گفت زانرو که کرد گفتش در دل اثر مرا
روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ پای سفر نبسته کسی درحضر مرا
راه عراق امن و طریق حجاز باز وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
عوری لباس و بیهنری مایه جوع قوت تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر چارپای راه سپر نیست گو مباش پایی دو داده است خدا ره سپر مرا
باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد چیزی ز من بحیله ندزدد مگر مرا
مانم چرا بفارس که نبود در آن دیار نی آب و خاک نی شتر و گاو و خر مرا
یک قطعه بیش نیست سفر از سقرولی ایدون هزار قطعه حضر از سقر مرا
زین پس ببحر و بر بتجارت سفر کنم سر مایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
دیدی دوسال پیشم در ملک خاوران بینی دو سال دیگر در باختر مرا
خورشید سان بمشرق و مغرب سفر کنم تازان سفر فزوده شود فال و فر مرا
چون عقدهٔ دلم نگشاید بملک فارس باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خاندان چو منت یکخانه مینهند آن خانه به فرود گر آید بسر مرا
از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی بایدکشید منت شمس و قمر مرا
جایی روم که پرتو خورشید ومه در آن بر فرق می‌نتابد شام و سحر مرا
صدر زمانه را بسر آمد چو روزگار گو نیز روزگار در آید بسر مرا
نه بیش ازو کمالم و نه بیش ازو جمال نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا
گر بندبند پیکرم ازهم جدا کنند اندوه او نمیرود، از دل بدر مرا
احسان او چون خون بعروقم گرفته جای خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا
مهر دو کس بپارس مرا پای بست کرد وز آن دو سرنوشت هزاران خطر مرا
نگذاشت مهرشان که کنم رو بهیچ سوی تا ماند جان به لجهٔ اندوه در مرا
اول جناب معتمدالدوله کاستانش در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا
دوم خدایگان اسداللهخان راد کز پاس مهر او ندرد شیر نر مرا
زان بیش چشم لطف‌وعطایم ازآن‌دونیست چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا
هم نیست روی گفتم با ذوالریاستین کان بحر بیکران نشمارد شمر مرا

هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او   یک آفرین نگفت بهفتاد مرمرا
آوخ که جنس فضل کساد است ورنه بود   نقد سخن رواج‌تر از سیم و زر مرا
شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنک   افزود آن بنعمت و این بر خطر مرا
من پادشاه ملک بیانم از آن بود   ز الفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا
وز صد هزار تیغ فزونست در اثر   طومار شکوهای چنین بر کمر مرا

در مدح نواب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه گوید

آراست عروس گل گلستان را   آماده شو ای بهار بستان را
وقتست که در سرود و وجد آرد   شور رخ گل هزار دستان را
شمشاد چو پای بر زمین کوبد   ماند بگه نشاط مستان را
از برگ شقایق ابر فروردین   آویخته قطره‌های باران را
گویی کوه از شقایق رنگین   آراسته گوهر بدخشان را
در باغ ز خوشهای مروارید   آویزه فگند گوش اغصان را
بوی گل و رنگ گل بهم گویی   با مشک سرشته‌اند مرجان را
آن ابر بهار بین که از گوهر   لبریز نموده جیب و دامان را
آن قوس قزح نگر که تو بر تو   آویخته پرده‌های الوان را
وان سنبلکان نگر که بی‌شانه   بربافته گیسوی پریشان را
آن صلصلکان نگر که بی مضراب   در مثلث و بم فکنده الحان را
وان نرگسکان که همچو طنازان   بگشوده بناز چشم فتان را
وان اقحوکان که کرده بی مسواک   چون دّر عدن سپید دندان را
در هاون سیم زعفران ساید   کارد بنشاط جان پژمان را
وان سرخی شاخ ارغوان ماند   سرخ آبلهای دست صبیانرا
فصّاد نما ز بازویش گویی   راه از پی خون گشاده شریان را
یا بسکه گزیده حور از شوخی   خون جسته ز ساق پای غلمان را
یا دوخته تکمهای یاقوتی   خیاط بجیب جامه سلطان را
یا ماه من از دو چهره و گیسوی   دربان بهشت کرده شیطان را
زلف سیهت بر آن رخ روشن   کفریست که حامی است ایمان را
ماهی است کنون که من زشهرخویش   زین برزده‌ام بهشت یکران را
مهمیز ز دستم از پی رفتار   آن صاعقه سیربرق جولان را

گه سفته بنعل سنگ کهساران گه رُفته بموی دُم بیابان را
گه رفته بقلـه‌یی که از رفعت جا تنگ نموده عرش یزدان را
ای بس شب قیرگون که از حیرت گم گشت ره مدار دوران را
ای بس شب تیره کاندرو دستم نشناخت ز آستین گریبان را
ده ناخن من نکرد بر رخ فرق از پلک دو چشم موی مژگان را
صد بار بسینه دست مالیدم بر سینه نیافتم دو پستان را
پروانه صفت دلم در آن شبها با شمع رخ تو بست پیمان را
وز آرزوی لبت در آن ظلمات جستم چو سکندر آب حیوان را
القصه من ای پری بیاد تو کردم یله کشور سلیمان را
چون کشتهٔ خشک تشنهٔ آبم سیراب کن ای سحاب عطشان را
آن بادهٔ ناب ده که پنداری با لاله سرشته‌اند ریحان را
بر طور تجلی ار کند نورش از هوش برد کلیم عمران را
گز خوانچهٔ ما ز نقل رنگین نیست رنگین سازم ز خون دل خوان را
در دیگ طلب بآتش سودا بریان کنم ای پسر دل و جان را
لیکن مزهٔ شراب شورابست وین نکته مسلم است مستان را
در من نمکی چنانکه باید نیست بگشا تو ز لب سر نمکدان را
زان خال سیاه و لعل شور انگیز پلپل نمکی بپاش بریان را
نی نی دل و جان مرا بکار آید بریان نکنم برای جانان را
دل باید و جان که تا توانم کرد مدح از دل و جان سلیل سلطان را
شهزاده علیقلی که شمشیرش درهم شکند چو شیر میدان را
از لوح ضمیر او قضا خواند دیباچهٔ رازهای پنهان را
در جامهٔ قدر او قدر بیند نه چرخ و سه فرع و چارارکان را
برهم دوزد چو دیدهٔ شاهین از مار خدنگ کام ثعبان را
ای کوفته سر ستاره را گرزت زانگونه که زخم پتک سندان را
چون صاعقه کابر رازهم درد تیغ تو برد برزم خفتان را
اندر خبر است کایزد از قدرت برصورت خود نگاشت انسان را
اقرار کند بدین خبر هر کاو بیند برخ تو فر یزدان را
آنروز که هستی از تو شد کامل سرمایه بباد رفت نقصان را
در حفظ تو هست نقش هر معنی جز رسم و اثر که نیست نسیان را
در ملک جلالت آنچه خواهی هست جز نام و نشان که نیست پایان را

شمشیر تو کوه را زهم درد زآنگونه که ماهتاب کتان را
رونق برد از کمال شیوایی یک بیت تو صد هزار دیوان را
هر گه که بقصد بزم بنشینی بینند پر از نشاط ایوان را
وانگه که بعزم رزم برخیزی یابند پر از نهنگ میدان را
با فسحت عرصهٔ جلال تو تنگ استمجال ملک امکان را
با نعمت سفرهٔ نوال تو خرد است نعیم باغ رضوان را
در حشر ز بیم تو گنه کاران با سر سپرند راه نیران را
احسان ترا چه شکر گوید کس کز جود تو شکرهاست احسان را
از طوفان کی بلرزدت اندام کز وهم تو لرزهاست طوفان را
با جود تو مور ازین سپس ننهد در خاک ذخیرهٔ زمستان را
سوده است مگر عطارد کلکت بر جای مداد جرم کیوان را
کاندر سخن تو رفعت کیوان آید بنظر همی سخندان را
زانسان که فلک اسیر حکم تست گویی نبود اسیر چوگان را
از رشک کفت چو لعل رمانی خون در جگر است در عمان را
آورده سحاب دست در پاشت نی سان بخروش ابر نیسان را
وز حسرت دود مطبخ خوانت چشمی است پرآب ابر آبان را
از بسکه رساست جامهٔ قدرت گسترده بعرش و فرش دامان را
تا با رخ یار نسبتی باشد هرسال بفصل گل گلستان را
تا محشر نسبت غلامی باد با خاک ره تو چرخ گردان را

در مدح سلاله السادات میرزا سلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدانرا بصدر فضل نگر میرزا سلیمانرا
چراغ دودهٔ خیرالبشر که طاعت او ز لوح دهر فروشسته نقش عصیانرا
کلیموار عیان بین بطور سینهٔ او چو نور وادی ایمن فروغ ایمانرا
هرآنکه بیند برسفت اوردای ورع بیک ردانگرد صدهزار سلمانرا
کف کریمش از بس فشانده در یتیم یتیم ساخته پروردگار عمانرا
مرآن نشاط بود روح را ز صحبت او کز آب چشمهٔ زمزم روان عطشانرا
زخوان فضلش اگرتوشهیی بردعاصی بخوشهیی نخرد هفت باغ رضوانرا
بنوع انسان آنسان بود مباهاتش که بر بسایر انواع نوع انسانرا

کلام او همه وحی است لاجرم دانا ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را
زآب چشمهٔ آتش فروغ حکمت او فلک بباد فنا داده خاک یونان را
زبان او بسخن صارمیست‌خاره‌شکاف که بر دوسندس داند پرند وسندنرا
زمانه‌اشهد بالله بملک هستی او بعمر خود نشنیده است نام پایانرا
سپهر کوکبه صدراتویی که کوکب تو شکسته کوکبه هفت آسمان گردانرا
پی تذکر مدح تو شسته حافظ روح ز لوح حافظهٔ‌ناس نقش عصیانرا
بباغ مجدتو سیسنبریست چرخ کبود چه افتخار بسیسنبری گلستانرا
سپهر رای ترا آفتاب تابان خواند چو نیک دید ستغفار گفت بهتانرا
ازآن سپس زدرشرم‌زیب‌بزم‌توساخت چو آفتابهٔ زر آفتاب تابانرا
ترا بملک هنر شاه دید و باخودگفت که آفتابهٔ زر لایق است سلطانرا
نبود آگه ازین ماجرا که اندر شرع ز زرّ و سیم نسازند آبدستانرا
ضعیف‌پیکرتو یکدومشت ستخوانست کزوهست توشهٔ‌هستی همای امکانرا
هرآنکه‌دیدتنت‌خیره‌ماندکز‌چه‌خدای گزیده‌بردوجهان‌یکدومشت ستخوانرا
براه یزد چویعقوب دیده گشت‌سفید ز شوق خاک رهت سرمهٔ سپاهانرا
ز نور رای تو گردم زد آفتاب مرنج که التهاب تبش موجبست هذیانرا
زهجر احمد مرسل حنین حنانه اگر قرین انین ساخت عرش یزدانرا
شب فراق تو نیز اینزمان‌زنالهٔ‌یزد نموده حنان بر اهل یزد حنانرا
بزرگوارا از روی شوق قاآنی دهد بمدح تو زیور عروس دیوانرا
که تا بروز قیامت بزرگ بار خدای ز وی دریغ ندارد عطا و احسانرا

در مدح ابوالمظفر محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه

چه مایه مایلی ای تُرک تَرک وخفتانرا یکی بیا و میازار چهر الوان را
هوای جنگ چه داری نوای چنگ شنو بیکدو جام می کهنه تازه کن جان را
زشوروطیش چه دیدی بسوروعیش گرای که حاصلی به ازین نیست دوردوران‌را
ز سینه کینه بپرداز و کار آب بساز مزن بر آتش کین همچو باد دامان را
چهارماهه نه بس بودشوروفتنه وجنگ که باز زین زنی از بهر کینه یکران را
بزلفکان سیاهت بجای مشک و عبیر چه بینم اینهمه گردو غبار میدان را
ازین قبل که ببر بینمت سلیح نبرد گمان برم که خلف مر توبی نریمان را
توفتنه کردی وتاجیک وترک متهمند که ره بفتنه گشودند ملک سلطانرا

نه ازنبایر سلمی نه از نتایج تور   ترا که گفت که ویران نمایی ایرانرا
کمان وتیرت اگر نفس آرزو دارد   کمان ابرو بنمای و تیر مژگانرا
ورت بخود وزره دل کشد یکی بگذار   چو خود بر بسر آن گیسوی زره سان را
بس است آن زنخ وزلف گوی‌وچوگانت   چه مایلی هله اینقدر گوی وچوگان را
همی ز بند حوادث گشایش ار طلبی   درآ بحجره و بگشای بند خفتان را
ورت هواست که در فارس فتنه بنشیند   یکی ز خلق بپوش آن دو چشم فتان را
بهارازآن می‌چون ارغوان که مدحت آن   میان جمع برقص آورد سخندانرا
چو در شود بگلوی خورنده از دل جام   ز دل برون فکند رازهای پنهان را
از آن شراب که گر بیندش کسی شب تار   کند نظاره بظلمات آب حیوان را
بده بگیر بنوشان بنوش تا ز طرب   تو عشوه سازکنی من مدیح سلطانرا
خدیو راد محمد شه آنکه ملکت او   ز هر کرانه محیط است ملک امکان را
ندانما بچه بستایمش که شوکت او   گشاده ز آنسوی بازار و هم دکانرا
بخلق پارس بس این رحمتش که برهانید   ز چنگ حادثه یک مملکت مسلمان را
اگرچه حاکم و محکوم را نبود گناه   که کس نداند علت قضای یزدانرا
سخن دراز کشد عفو شه بس اینکه سپرد   زمام ملک سلیمان امیر دیوانرا
بزرگوار امیری که با سیاست او   بچار رکن جهان نام نیست طغیانرا
ز مو شکافی تدبیر موکشان آرد   بخاک تیره ز هفتم سپهر کیوان را
بجامه خانهٔ جودش ندیده چشم جهان   جز آفتاب جهانتاب هیچ عریانرا
نظام کار جهان پیرو عزیمت تست   چنانکه حسن عمل .تابع است ایمانرا
بعهد عدل تو صبحست و بس اگر بمثل   تنی بدست تظلم درد گریبان را
سبب وجود تو بود ارنه بر فریشتگان   هگرز برنگزیدی خدای انسان را
کشند صورت شمشیرت ار بباغ بهشت   بهشتیان همه مایل شود نیران را
ز روی صدق گواهی دهد که خلد اینست   اگر ببزم تو حاضر کنند رضوان را
خدانمونه‌یی ازطول وعرض جاه‌توخواست   که آفرید به یک امر کن دو گیهان را
جنایتی که بگیهان رسید ز کید سپهر   کف کریم تو آماده است تاوان را
ترشح کرمت گرد آز بزداید   چنانکه آب ستغفار لوث عصیان را
زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم   که بیخرد اثر نطق نیست حیوان را
بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو   که آشکار کند رازهای پنهان را
بدست راد تو بیچاره ابر کی ماند   چه جرم کرده که مستوجبست بهتانرا
کدام ابر شنیدی که فیض یکدماش   دهد بدّر و گهر غوطه ملک امکانرا

برنده تیغ تو ویحک چگونه الماسیست
که روز معرکه آبستن است مرجان را
بسان آتش سوزنده صارم قهرت
جدا کند ز موالید چار ارکان را
بتابد از کف رخشنده‌ات بروز مصاف
بسان برق که بشکافد ابر نیسان را
تبارک‌اللّه از آن خنگ کوه کوههٔ تو
که بر نطاق نهم چرخ سوده کوهانرا
پیش ز پویه دهانش ز کف تنش زعرق
نمونه‌ایست عجب باد و برف و بارانرا
گمان بری که معلق نموده‌اند بسحر
ز چار گوشهٔ البرز چار سندان را
بغیر شخص کریمت برو نیافته کس
فراز کوه دماوند بحر عمان را
مطیع تست بهرحال در شتاب و درنگ
چنانکه باد مطاوع بُدی سلیمان را
مگر نمونهٔ وی خواست آفرید خدای
که آفرید دماوند و کوه ثهلان را
قوی قوایم او خاک را بتوفاند
چنانکه باد بگرداب لجّه طوفانرا
بزرگوار امیرا تویی که همت تو
زیاد برده عطایای معن وقا آنرا
دوسال وپنج‌مه ایدون رودکه بنده فارس
شنوده در عوض مدح قدح نادانرا
متاع من همه شعرست و او بس ارزانست
یکی بگو چکنم این متاع ارزان را
کسش ز من نخرد و رخرد بنشناسد
ز پشک مشک وزخر مهره درغلطان را
تویی که قدر سخن دانی وعیار هنر
بر آن صفت که پیمبر رموز قرآن را
ولی تو نظم پریشانم آنزمان شنوی
که نظم بخشی یک مملکت پریشان را
چه باشد این دوسه مه تاتو نظم کاردهی
ببنده بار دهی خاکبوس خاقان را
مرا مگو چو ترا نیست ساز و برگ سفر
هلا چگونه کنی جزم عزم طهران را
ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس
که‌هست حامله صدگونه برگ‌وسامان را
بدان ارادهٔ تنها اگر خدا خواهد
نبشت خواهم کوه و در و بیابان را
بجز تو از تو نخواهم که‌نافریده خدای
عظیم‌تر ز وجودتو هیچ احسان را
زوال و نقص مبیناد عزّ و جاه امیر
چنانکه فضل خداوندگار پایان را

در مدح مقرب الخاقان معتمدالدوله منوچهرخان گوید

خیزای غلام زین کن یکرانرا
آن گرم سیر صاعقه جولانرا
آن توسنی که بسپرد از گرمی
یکسان چو برق کوه و بیابانرا
آن گرم جنبشی که بتوفاند
از بادِ حمله تودهٔ ثهلانرا
خارا بنعل خاره شکن کوبد
زانسان که پتک کوبد سندانرا
چون زین نهی بکوههٔ او بینی
بر پشت باد تخت سلیمان را

زندان شدست بر من و تو شیراز — بدرود کرد باید زندان را
گیرم که ملک فارس گلستانست — ایدون خزان رسیده گلستانرا
غیر از ثنای معتمدالدوله — از هر ثنا فرو شو دیوان را
بگذار مدح او بکتاب اندر — تا حرز جان بود دل پژمانرا
دیگر ممان بپارس که رونق نیست — در ساحتش فصاحت سحبانرا
خواهی عزیز مصر جهان گشتن — بدرود گو چو یوسف کنعان را
جایی که پشک‌ومشک بیک نرخست — عطار گو ببندد دکان را
مرد سخن تراش شود رسوا — چون من دَرم ز خشم گریبانرا
آری چو صبح کرد گریبان چاک — طرار شب وداع کند جان را
خود نیست مال‌دار اگر دزدی — از مال غیر پر کند انبان را
با من چرا ستیزه کند آن کاو — از وحی می نداند هذیان را
گردد چه از طراوت ریحان کم — گر خنفسا نبوید ریحان را
یا سامری که گاو سخنگو ساخت — از وی چه ننگ موسی عمرانرا
یا عنکبوت اگر بمکس خوشدل — از وی چه نقص سبعهٔ الوان را
گیرم که رایج آمد خرمهره — قیمت نکاست گوهر غلطان را
گیرم که بومسیلمه مصحف ساخت — از وی چه ننگ مصحف سبحانرا
گر پای امتحان بمیان آید — دانا کجا خورد غم نادان را
من پتک و هرکه پتک همی‌خاید — گو خود بده جنایت دندان را
من نوح وقت وهرکه مرا منکر — گو شو پذیره آفت طوفانرا
من عیسی زمان و بنهراسم — از فیض روح غدر یهودانرا
من دعوی سخن را برهانم — برهان گزافه داند برهان را
عمان چو گوهر سخنم بیند — عمان کند ز غیرت دامانرا
طعن حسود را نشمارم هیچ — زان سان که کوه قطرهٔ بارانرا
گیرم که حاسد افعی غژمان است — من زمردستم افعی غژمانرا
ور خصمرا مهابت ثعبان است — من تیره ابرم آفت ثعبان را
ور بد کنش بسختی سوهان است — تفسیده کوره‌ام من سوهان را
بارد عنا به پیکرم ار پیکان — روبین تنَم ننالم پیکانرا
آن نیرویی که بازوی فضلم راست — هرگز نبوده سام نریمان را
وان دولتی که داده مرا یزدان — هرگز نداده هیچ جهانبانرا
با خود مرا بخشم میار ای چرخ — گردن مخار ضیغم غضبانرا

کز خشم چشم من چو شود خیره از مشتری نداند کیوان را
عریانیم مبین که کنم چون صبح از نور جامه پیکر عریان را
برخوان فضل رای هنر بلعم یک لقمه میشمارد لقمانرا
من نخل و نیش و نوش بهم دارم منت یگانه ایزد منان را
از نوش مینوازم دانا را وز نیش میگدازم نادانرا
آن عهد کو که بود ز من تمکین احرار یزد و ساوه و کرمانرا
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت از فر من مهان خراسانرا
مانا نمود از پس میلادم یزدان عقیم مادر گیهانرا
چون من پس از وصال نیابی‌کس صد بار اگر بکاوی ایرانرا
با ما ورا قیاس مکن ایراک با جوی نیست نسبت عمانرا
در بحر فکرتش زنی ار غوطه تا حشر می نیابی پایان را
حربا چو نیست خصم چه میداند فر و بهای مهر فروزان را
زان جوهری که خون جگرخوردست قیمت بپرس لعل بدخشان را
ورنه جگر فروش چه میداند قدر وبهای لعل درخشان را
هر چند لعل رنگ جگر دارد زین صد هزار فرق بود آنرا
چوبند هر دو عود و حطب لیکن لختی حکم کن آتش سوزان را
مرغند هر دو لیک بسی فرقست از زاغ عندلیب نوا خوان را
قطران وعنبر ارچه بیک رنگند نبود شمیم عنبر قطران را
هم یوز و سگ اگرچه زیک جنسند سگ نشکرد غزال گرازانرا
آن لایق شکار ملوک آمد وین در خور است گلهٔ چوپانرا
نجار اگر ز چوب کند شمشیر شمشیر او نبرّد خفتان را
منقار طوطی است چو عقبان کج وانرا نه آن شکوه که عقبانرا
نبود هلال اگر بصفت باشد شکل هلال داسهٔ دهقانرا
هر دو سوار لیک بسی توفیر از نی سوار فارس یکرانرا
هر دو کلام لیک بسی فرقست از سبعهٔ معلقه فرقان را
اشعار جاهلیه بسو زانی چون بنگری فصاحت قرآن را
گر دانهٔ انار بره بینی دل در طمع میفکن مرجان را
ور بنگری غرور سراب از دور کم‌گوی تهنیت لب عطشانرا
لختی چو زاج سوده بچنگ آری مفکن ز چشم کحل صفاهان را
در صد هزار نرگس شهلا نیست آن فتنه‌یی که نرگس فتان را

در صد هزار سنبل پویا نیست / آن حالتی که زلف پریشانرا
در صد هزار سرو گلستان نیست / آن جلوه‌یی که قامت جانان را
داند سخن که قدر سخندان چیست / گوی آگهست لطمهٔ چوگانرا
آوخ که می‌بکاست هنر جانم / چون مه که می بکاهد کتان را
ای چرخ گرد گرد سپس مازار / این مستمند خستهٔ حیران را
ای خیره آهریمن مردم خوار / بر آدمی مشوران غیلان را
من در جهان تراستمی مهمان / زینسان عزیز داری مهمانرا
بهراس از اینکه بر تو بشورانم / رکن رکین دولت سلطانرا
دارای دهر معتمدالدوله / کز اوست فخر عالم‌امکانرا
با رای صائبش نبود محتاج / اقطاع فارس هیچ نگهبانرا
با دست و تیغ او ندهم نسبت / برق و سحاب آذر و نیسان را
بر برق چون ببندم تهمت را / برابر کسی پسندم بهتان را
ای حکمران فارس که قاآنی / دیدست در تو همت قا آن را
حاشا که گر برانیش از درگاه / راند بلب حکایت کفران را
او دیده است از تو هزار احسان / تا حشر شکر گوید احسان را
لیکن چو غنچه تنگدلست ارچه / چون غنچه ساکن است گلستان را
گو پارس بوستان نه مگر بلبل / نه مه وداع گوید بستان را
یزدان بود گواه که نگزیند / بر درگه تو درگه خاقان را
بر هیچ چشمه دل ننهد آن کاو / چون خضر دیده چشمهٔ حیوان را
خواهد پی مدیح تو بگزیند / یکچند نیز خطهٔ طهران را
گو هر بکان خویش بود ارزان / وانگه گران که برشکند کان را
گردد بچشم دور و بجان نزدیک / فرقی نه قرب و بعد جانان را
قرب عیان هزار زیان دارد / برخویش چون پسندد خسران را
نزدیکی است علت محرومی / زان چشم من نبیند مژگانرا
قرب عیان سبب که مه از خورشید / هر مه پذیرد گردد نقصان را
قرب نهان خوشست که هر روزی / سازد عیان عنایت پنهان را
قرب نهان نگر که بخویش از خویش / نزدیکتر شماری یزدان را
آری چو خصم قرب عیان بیند / سازد وسیله حیله ودستانرا
طبع ترا ملول کند از من / تا خود مجال بیند هذیان را
بی حکمتی مگر نبود کایزد / بر آدمی گماشته شیطان را

کان دیو خیره گر نبدی آدم | آلوده می نگشتی عصیان را
با آنکه گر بهشت برین باشد | نتوان کشید منت رضوان را
هر روز بنده از پی دیدارت | راحت شمرده زحمت دربانرا
برجای خود ز مهر و وفای تو | آموده همچو دل رگ شریان را
او را گمان بدانکه تو نگزینی | هرگز بر او اماثل و اقرانرا
گیرم که یافتی گهری ارزان | نتوان شکست گوهر ارزانرا
هر کاو بعمد زد گهری بر سنگ | آماده بود باید تاوان را
نه هر که مدح گوی تو گفتارش | چون گفت من ز دل برد احزانرا
نه هر که گفت مدح رسول و آل | زو دق رسد فرزدق و حسانرا
نه هر که یافت صحبت پیغمبر | باشد قرین ابوذر و سلمان را
آخر ز بحر ژرف چه گشتی کم | سیراب اگر نمودی عطشانرا
از نور آفتاب چه میکاهد | گر کسوتی ببخشد عریان را
قاآنیا ز نعت نبی در دل | نک برفروز مشعل ایمانرا
شاهنشهی که خشم و رضای او | مقهور کرده جنت و نیران را
زایینه چشم حق نگرش دیده | در جسم خود حقیقت انسانرا
بی‌چهر او ننوشم کوثر را | بی مهر او نپوشم غفران را
با عفو او امیرم جنت را | با فضل او سمیرم غلمان را
تا در جهان بود برزانت نام | کاخ سدیر و گنبد هرمان را
بادا بشاهراه بقا موسوم | یارش وصول و خصمش حرمانرا
یارش همیشه یار سعادت را | خصمش همیشه خصم گریبان را

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

در خواب دوش دیدم آن سروراستین را | بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را
حیران صفت ستاده سر پرخمار باده | بر گرد مه نهاده یک طبله مشک چین را
پوشیده در دو سنبل یکدسته سرخ گل را | بنهفته در دو مرجان یک کوزه انگبین را
بر گرد ماه کشته یکخوشه ضیمران را | بر شاخ سرو هشته یکدسته یاسمین را
گفتم بتا نگارا سروا مها بهارا | کافیست چین زلفت بگشا ز چهره چین‌را
چند ایستاده حیران بنشین‌ورخ میوشان | ها ازکه وام‌کردی این خوی شرمگین را
تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی | آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را

سیمین سرین خود را گر برزمین گذاری
بر دوش تا بمحشر منت نهی زمین را

بر دوش خادمت نه گر خسته گشتی آری
تنها کشید نتوان پنجاه من سرین را

تو آن نئی که بر ما هرشب بکنج خلوت
بر میزدی پی رقصد آنساعد سمین را

چون گِردُ مهرهٔ سیم در دست حقه‌بازان
هر لحظه چرخ دادی آن جفتهٔ رزین را

از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی
کِرباس آستان را کرباس آستین را

آب دهان یاران جاری شدی چو باران
هر گه که مینمودی آن ساق دلنشین را

گفتا ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی
عذری شنو که تا لب بگشایی آفرین را

رندان شهر دانی‌همواره در کمینند
باید ز چشم رندان بستن ره کمین را

ویژه که از بزرگان مِشتی قلندرانند
کز خلد میربایند غلمان و حور عین را

هرجاکه ساده‌روییست‌افسون‌کنندوحیلت
تا برنهد بسجده چون زاهدان جبین را

من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم
آماج تیر شهوت نتوان نمود دیـن را

در حقه‌دان نقره دارم نگین لعلی
زانگشت دیو مردم میپوشم آن نگین را

گه گه بکنج خلوت گر با تو حالتی رفت
از خاینان دولت فرقی بود امیـن را

آخرتو ز اهل راهی مدّاح پادشاهی
خرسند داشت باید مدّاح اینچنین را

آن نایب‌محمد آن مهدی مؤیّـد
کز صارم مهند بگشود روم و چین را

شاهان هفت کشور بدرود تخت گویند
هر گه که او گذارد بر پشت رخش زین را

با جاه او مبر نام فرزند زادشم را
با عدل او مگو وصف دلبند آتبین را

کلکش زجود فطری چون حرف‌سین نگارد
چون‌شین‌سه‌نقطه‌بخشدازفضل حریف سین را

وز بخل دشمن او هرگه که شین نویسد
دندانها رباید از مدّه حرف شین را

چون گوهر وجودش از ماء وطین سرشتند
برنه سپهر فخر است تا حشرماء وطین را

گر نام عزم او را بر باره‌یی نگارند
نارد گشود گردون آن بارهٔ حصین را

شاها ز خدمت تو هرگه که دور مانم
حنانه وار هردم از دل کشم حنین را

گویی ز مادر امروز زادستمی ازیراک
جزپوست‌جامه‌یی نیست‌این‌هیکل متین‌را

در دولت تو باید من بنده راکه‌هرشب
از می نشاط بخشم این خاطر حزین را

گه گویمی بمطرب بنواز ارغنون را
گه گویمی بساقی پرساز ساتکین را

برفرق او فشانم گه زر شش سری را
در مشت این گذارم گه گوهر ثمین را

تا آن بمی طرازد آن جام زرفشانرا
تا این نکو نوازد آن چنگ رامتین را

تشریف هرچه دادی انعام هرچه کردی
خازن‌ندارد آنرا حاکم نکرد این را

تکرار شایگانی گر رفت در قوافـی
عذری بود خجسته این فکرت متین را

چون مدح شاه گویم‌حیران شوم بحدی
کز لفظ دوری افتد این رای دوربین را

در کشت‌زار دانش خرمن مراست یکسر — مزد ارچه قسمت آمد دزدان خوشه‌چین‌را
قاآنیا دعا گو وین مدعا بپرداز — زحمت مده ازین بیش سلطان راستین را
یزدان سنین ماضی بازآورد دوباره — تا بر بقای خسرو بفزاید آن سنین را

در ستایش ملکزادهٔ بی‌نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه ختن چودوش نهان شد بمکمنا — وز فرق سر فکند زر اندود گرزنا
با لشکری عظیمتر از جیش روم‌وروس — شاه حبش دو اسبه برآمد ز مکمنا
پوشیده از لالی منثور جوشنی — برجامهٔ سیاه‌تر از خز ادکنا
زراد چرخ بهرتن او ز اختران — از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا
انجم چو یکطبق جو سیمین وآسمان — افسون برودمیده چو جادوی جوزنا
مه موسی کلیم و خط کهکشان عصا — انجم گلهٔ شعیب و فلک دشت‌مدینا
چندین هزار گوی درخشنده ازنجوم — گردان بگرد گیتی بی‌زخم محجنا
من هردوچشم دوخته‌درچشم اختران — تا صبح و پر ز اخترم از دیده دامنا
ناگاه پیش از آنکه گزارم دوگانه‌یی — بهر یگانه ایزد دادار ذوالمنا
ماهم ز در درآمد ناشسته روی‌وموی — چهرش زمی‌شکفته چو یک باغ سوسنا
چون صبح صادقی ز پس صبح کاذبی — پیدا ز گیسوانش بناگوش و گردنا
در فوج دلبران بصباحت مسلما — وزخیل نیکوان بملاحت معینا
در بابلی چه ذقنش زلف عنبرین — هاروت وار گشته بموی سر آونا
یانی منیژه گفتی آشفته کرده موی — از بخت واژگون بلب چاه بیژنا
گیسو کمند رستم وابرو حُسام سام — مژگان خدنگ آرش وقدرمح قارنا
زلف خمیده پشتش کفهٔ‌فلاخن‌است — وان گیسوان بافته بند فلاخنا
چشم‌مرابچهرهٔ‌خود دوخت‌زانکه‌داشت — از تار زلف رشته وُ ازمژّه سوزنا
گفتم فرامشت شده مانا که ازسحاب — ریحان و گل دمیده زهر بوم و برزنا
وز پشت ابر تیره عیان قرص آفتاب — همچون نگین جم ز کف آهریمنا
بر کوه لاله چون شب مهتاب بشکفد — گویی بتیغ کوه چراغیست روشنا
گر سرخ بید را نبود رنج سرخ باد — گل‌گل چراست درچمنش لاله‌گون تنا
مانا شنیده‌یی که پی قتل تهمتن — غلطاند سنگی از زبر کوه بهمنا
نکسیل بهمنست‌که سنگ افکندزکوه — وان لالهٔ دمیده بدامن تهمتنا
در هاون عقیق شقایق نسیم صبح — از بسکه سوده غالیه و مشک و لادنا

اینکسواد سودهٔ آن مشک‌وغالیه‌است این داغها که هست‌برآن سرخ‌هاونا
بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند هر صبح کافتاب بتابد بگلشنا
زانسان که سروقامت میرزمانه هست از فر بخت شه بجهان سایه افکنا
شیر کنام ملک ملکزاده اردشیر کز جود دست‌اوست خجل ابربهمنا
فرماندهی که هست بفرخنده نام او منشور ملک و نامهٔ ملت معنونا
از بیم تازیانهٔ قهرش ازین سپس تا حشر تو سنی نکند چرخ توسنا
ای آنکه باسحابِ کَفت ابر نوبهار دودیست خشک مغز که خیزد زگلخنا
درهرکجا که خنجر تو خونفشان شود روید ز خاک معرکه تا حشر روینا
حزم توپیش ازآنکه روددانه زیرخاک دردانه خوشه دیده و درخوشه‌خرمنا
مانا که عهدبسته و سوگندخورده‌اند شمشیر جانستان تو با جان دشمنا
کاندم که می برآیدشمشیرت ازنیام آید برون روان بد اندیشت از تنا
گرجان‌دهدزجودتوسائل شگفت نیست میرد چراغ چونکه فزاییش روغنا
در گوش تو ز فرط شجاعت بروز رزم خوشتر صهیل ارغون ز آواز ارغنا
در هرفن از فنون هنر بسکه ماهری خوانندت اوستادان استاد یکفنا
آن به که بد سگال تو زیر زمین رود کش بر تمام روی زمین نیست مامنا
نبودعجب که بردوجهان سایه‌افکند چتر ترا ز بسکه فراخست دامنا
در چینه دان همت سیمرغِ جود تو انجم دو دانه کنجد و یکمشت ارزنا
کوه از نهیب گُرزتوخواهد بروز رزم بیرون دود چو رشته ز سوراخ سوزنا
سرهنگ بی سپاه بود خازنت از انک از ترکتاز جود تو خالیست مخزنا
اسلام‌شد قوی زتو چونانکه سوی حج هر سال پابرهنه شتابد برهمنا
رفتم کنم بخصم تو نفرین سپهرگفت زین مرده در گذر که نیرزد بشیونا
ازحرس جودطبع توخواهدکه‌سیم‌وزر جاوید سکه کرده برآید ز معدنا
از چهر زرد و بخت‌سیاه وسرشک‌سرخ خصم تو گشته است سراپا ملونا
ای قهرمان ملک تودانی که پیش من دانشوران چیره زبانند الکنا
جزچرب گفتها که بوددست‌پخت‌من شعری قبول می نکند طبع روشنا
زانسان که‌چشم‌گرسنه‌برخوان‌مهتران اول دود بجانب مرغ مسمنا
ور شعر دیگران بگزینند بشعر من کز طبع جاهلی که بلیداست وکودنا
نُزل سپهر را چه زیان گر پیاز و سیر خواهد-یهود در عوض سلوی و منا
تنها جز آفرین نشنیدم ز هیچکس هی‌هی تفو بگردش این چرخ ریمنا
من راچرانشد صله عاید بهیچ‌نحو در نحو عاید وصله خواهد اگر منا

یا من نه آن منم که صله هست و عایدش ور آن منم چه شد صله وعاید منا
ارجو کزین سپس دهدم فیض عام تو دینار بار بار و زرو سیم من منا
نی نی هزارشکر که ازکودکی هگرز آزو شره نبوده مرا رسم و دیدنا
گنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار کایمن بود ز کاستن و کید رهزنا
گنجم درون خاطرومن دردمشق دهر سرگشته بی‌سبب چو خداوند زهمنا
لیکِ آوخا که چهرهٔ اهرون فکرتم از غم شدست تیره‌تر از روی اهرنا
طبعم عقیم گشت و به پنجه رسید سال پنجاه سال زن شود آری سترونا
تا شیر شرزه روی بتابد ز آتشا تا مار گرزه سخت بپیچد بچندنا
خصم تو را از آتش و آب سنان تو در آب چشم و آتش دل باد مسکنا

در مدح امیرکبیر میرزا تقی‌خان رحمه‌الله گوید

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
فراز خاک و خشتها دمیده سبز کشتها چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها
بچنگ بسته چنگها بنای هشته رنگها چکاوها کلنگها تذروها هزارها
زنای خویش فاخته دو صد اصول ساخته ترانها نواخته چو زیر و بمّ تارها
ز خاک رسته لالها چوبسدین پیالها ببرگ لاله ژالها چو در شفق ستاره‌ها
فکنده‌اند همهمه کشیده‌اند زمزمه به شاخ سر وبن همه چه کبکها چه سارها
نسیم روضهٔ ارم جهد بمغز دمبدم ز بس دمیده پیش هم بطرف جویبارها
بهارها بنفشها شقیقها شکوفها شمامها خجسته‌ها اراکها عرارها
ز هر کرانه مستها پیالها بدستها ز مغز می‌پرستها نشانده می خمارها
ز ریزش سحابها بر آبها حبابها چو جوی نقره آبها روان در آبشارها
فراز سرو بوستان نشسته‌اند قمریان چو مقریان نغز خوان بزمردین منارها
فکنده‌اند غلغله دو صد هزار یکدله بشاخ گل پی گله ز رنج انتظارها
درختهای بارور چو اشتران باربر همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها
مهارکش شمالشان سحا بهار حالشان اصولشان عقالشان فروعشان مهارها
درین بهاردلنشین که گشته خاک‌عنبرین ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو رقیق دل دقیق مو چه مو زمشک تارها
بطرّه کرده تعبیه هزار طبله غالیه بمژه بسته عاریه برنده ذوالفقارها
مهی دو هفت سال او سواد دیده خال او شکفته از جمال او بهشتها بهارها

دوکوزه شهد درلبش دوچهره‌ماه نخشبش نهفته زلف چون شبش بتارها تتارها
سهیل حسن چهر او دوچشم من سپهر او مدام مست مهر او نبیدها عقارها
چگویمت‌که دوش چون بنازوغمزه‌شدبرون بحجره آمد اندرون بطرز می‌گسارها
بکف بطی زسرخ‌می که گرازوچکد به نی همی ز بند بند وی برون جهد شرارها
دونده در دماغ و سرجهنده دردل وجگر چنانکه برجهدشرربخشک ریشه‌خارها
مرا بعشوه گفت هی تراست هیچ میل می بگفتمش بیاد کی ببخش هی بیارها
خوش‌است‌کامشب‌ای‌صنم‌خوریم‌می‌بیاد جم که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
ز سعی صدر نامور مهین امیر دادگر کزو گشوده باب و درز حصن وازحصارها
بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی که مومنان متقی کنند افتخارها
امیر شه امین شه یسار شه یمین شه که سرز آفرین شه بعرش سوده بارها
یگانه صدر محترم مهین امیر محتشم اتابک شه عجم امین شهریارها
امیر مملکت گشا امین ملک پادشا معین دین مصطفی ضمین زرق‌خوارها
قوام احتشامها عماد احترامها مدار انتظامها عیار اعتبارها
مکمّل قصورها مسدّد ثغورها ممّهد امورها منظّم دیارها
کشندهٔ شریرها رها کن اسیرها خزانهٔ فقیرها نظام بخش کارها
بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان کنند مدح او بجان بطرز حقگزارها
خطیبها ادیبها اریبها لبیبها قریبها غریبها صغارها کبارها
بعهد او نشاطها کنند و انبساطها بمهد در قماطها ز شوق شیرخوارها
سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط ظل مخمرش از آب و گل فخارها و قارها
بملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی که گشت مملکت تهی ز ننگها ز عارها
معین شه امین شه یسار شه یمین شه که فکر دور بین شه گزیدش از کبارها
فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان حیات روح مفلسان نشاط دلفکارها
بگاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان که هوش مردم جبان ز هول گیرودارها
زهی ملک رهین تو جهان در آستین تو رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها
بهفت خط و چار حد بهر دیار و هر بلد فزون زحصروحدّوعدّتراست‌جان نثارها
کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها وزیرها امیرها مشیرها مشارها
دوسال هست کمترک‌که‌فکرت‌توچون‌محک ز نقد جان یک بیک بسنگ زد عیارها
هم ازکمال بخردی بفرّ و فضل ایزدی ز دست جمله بستدی عنان اختیارها
چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار تو که گشت روزگار تو امیر روزگارها
چه‌مایه خصم ملک‌ودین‌که‌کرد سازرزم وکین که ساختی بهر زمین زلاشان مزارها

خلیل را نواختی بخیل را گداختی
برای هردو ساختی‌چه تختها چه دارها
در ستم شکسته‌یی ره نفاق بسته‌یی
بآب عدل شسته‌یی ز چهر دین غبارها
بپای تخت پادشه فزودی آنقدر سپه
که صف کشد دوماهه ره پیادها سوارها
کشیده گرد ملک ودین زسعی فکرت رزین
ز توپهای آهنین بس آهنین حصارها
حصارکوب‌وصف‌شکن‌که‌خیزد ش تف‌ازدهن
چو از گلوی اهرمن شررفشان بخارها
سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم
چه چهره قاصد عدم چه مورخیل مارها
شوند مورها در او تمام مار سرخ رو
که برجهندش از گلو چومارها زغارها
ندیدم‌اژدراینچنین دل آتشین‌تن‌آهنین
که افکند در اهل کین زمارها دمارها
نه دادماند ونه دین زدیو پرشود زمین
فتد خمار ظلم‌وکین به مغز ذوالخمارها
بنظم‌ملک‌ودین نگرزبسکه جسته‌زیب وفر
که نگسلد یک از دیگرچوپودها ز تارها
الا گذشت آنزمن که بگسلند در چمن
میان لاله و سمن حمارها فسارها
مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان
ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها
بجای آب شعر من اگر برند در چمن
ز فکر آب‌و رنج تن رهنـد آبیـارها
هماره تا بهر خزان شود ز باد مهرگان
تهی زرنگ و بو جهان چو پشت‌سوسمارها
خجسته باد حـال تو هزار قرن سال تو
بهر دل از خیال تو شکفته نوبهارها

در مدح جناب حاجی میراز آقاسی فرماید

دو قلاع کفرند با هم مصاحب
یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب
یکی خرمن ظلم را برق خاطف
یکی کشتهٔ عدل رامزن ساکب
یکی ضبط ملک عجم را مزاول
یکی ربط دین عرب را مواظب
یکی ماشطهٔ چهر ملک از مساعی
یکی واسطهٔ رزق خلق از مواهب
یکی حل‌و عقد اجل را ممارس
یکی رتق و فتق امل را مراقب
یکی زاهن و خود آهن دلان را
چو آهن ربا روز پیکار جاذب
یکی ملک اجـلال را جمّ عـادل
یکی فلک اقبال رآیم واهـب
یکی ابـر باذل یکی ببـر با دل
یکی غیث وابل یکی لیث ساغب
یکی رافـع فاقـه از کف کافـی
یکی دافع فتنه از سهم صایب
هر آنچ این کند با مخالف ز خامه
هرآنچ آن کند با معاند ز قاضب
نه با گله ذئبان کنند از براثن
نه با صعوه عقبان کنند از مخالب
یکی رایت مجـد را چیست رافع
یکی آیت نجد را کیست ناصب

یکی با خطابش ثعالب ضیاغم یکی با عتابش ضیاغم ثعالب
دو گوییست قاآنیا از دو بینی یکی گو که نبود دو گوبی مناسب
زهـی ز اهتزاز صبـای قبولت چه صابی صبی صاحب رای صائب
ز تاثیـر تریاق لطفت عجب نی که جدوار روید ز نیش عقارب
بکاخت ز آمـد شد اهل حاجت نبیند کسی چین در ابروی حاجب
شکال از قبولت بهرمـاس چیره حمام از خطابت بسیمرغ غالب
پلنگان بصحرا نهنگـان بدریا ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب
بتو کج رود هر که چون خط ترسا بسوزاد قلبش چو قندیل راهب
بتن باز نایـد ز انفاس عیسی روانی که از رحمتت گشته خائب
ز مکتوبه بی داده کلکت جهان را نظامی که شاهان دهند از کتائب
بر رفته سقف سرای جلالت فلک چیست دانی نسیج العناکب
کنی آنچه با نامه‌بی در معارک کنی آنچه با خامه‌بی در محارب
نه ترکان توران کنند از عوالی نه گـردان ایران کنند از قواضب
بتعجیل مضراب در چنگ چنگی بجنبد قلم گر بدست محاسب
محاسب نه یکتن همه اهل گیتی نه یکـروز تا روز محشـر مواظب
مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد اگر ماء جاری اگر طین لازب
قلم هرچه دردست بتوان گرفتن ورق هر چه بهر نوشتن مناسب
بـدیوان فضلت نیارنـد کردن نه حصـر محامد نه حدّ مناقب
زهی امر و نهی تو اندر ممالک نفاذی که ارواح را در قوالب
در این مه که باشـد عمل پارسا را کهی لف شاره گهی قص شارب
ز اندیشهٔ صوم و تشویش سرما گروهی ز می برخی از توبه تائب
چنان سرد گیتی که با سیف قاطع نگردد ز مرکب جدا پای راکب
چو موبی که در می فتد جرعه کشرا بخونین سرشک اندران جسم ذائب
گران گشته بی‌بادهٔ صاف ساغر برآنسان که بی جان فرخنده قالب
چنان لعل دلبـر بخندد صواعق چنان چشم عاشق بگرید سحائب
کنـد ابر هاطل ز تقطیر ژاله زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب
همی هردم از برف زال زمانـه بعارض پریشان کند شعر شائب
مرا هست بیمهر ماهـی که بر من بود مهر آن ماه چون روزه واجب
دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی دو زلفش تبـارک دو هندوی لاعب
بایوان خرامـد غزالی غزلخوان بمیدان شتـابد پلنگـی مغاضب

عذار فروزانش در فرع فاحم — سهیل یمانیست در لیل ضارب
بخون تن من خضیبش انامل — ز دود دل من و سیمش حواجب
غزلخوان غزالیست کز گرگ غمزه — کند صید غُزمان هژبر محارب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد — چو گردد پری‌وارم از دیده غایب
پریدوش چون مهرهٔ اخترانرا — برون ریخت از حقه چرخ ملاعب
چو از قعر وارون چهی سنگ ریزه — ز چرخ معلق عیان شد کواکب
فروزنده درّی در آن لیل الیل — چو آویزهٔ در ز جعد کواعب
درآمد ز در آن بت مهر چهرم — پراکنده بر ماه مشک از دو جانب
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود — شکسته کله تاب داده ذوائب
چو بنشست برخاستم از سرجان — سرودم که ای جان بوصل تو راغب
دراین فصل واین ماه واین وقت واین شب — من و وصل‌تو زه زه از این عجایب
فوالله ماکانَ من قبل هذا — فوادی خبیرا" بتلک الغرائب
لقد اسعف الدهر کل المقاصد — لقد انجح الجد جل المطالب
المت بنا نعمةالله بالحق — و همت و تمت علینا الرغائب
من الله مالت الینا الموائد — من الحق عالت علینا المواهب
تو و کوی من بخ‌بخ ای بخت مقبل — من و روی تو خه‌خه‌ای دهر خاطب
شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین — بیابان و آب آنگهی کام لائب
ز رویت چو روز است روشن که امشب — پس از صبح صادق دمد صبح کاذب
مراد من ایدون چه باشد مرادت — بگو ای مراد ترا طبع طالب
بگفتا یکی چامه خواهم ملفق — بوصف زمستان و تعریف صاحب
بدستم شد آن شوشتر خامه جنبان — چو در دست بربط نوازان مضارب
به امداد آمه بنامه ز خامه — رقم کردم این چامهٔ نغز راتب
همی بارد از ابر بارنده راضب — چو از دست دستور واهب مواهب
فرو ریزد از این بخار مصاعد — لآلی چو از کف رادش رغایب
براغبر هجوم آرد از ابر باران — چو گرد سرایش گه سان مواکب
سیه ابر بر خیره گردید گریان — چو بدخواه جاهش ز فرط کرائب
هوا سرد شد چون دم خصم جاهش — که در گرم دوزخ بماناد و اصب
خنک گشت عالم چو جسم خلیلش — که گلشن بر او باد نار نوائب
شمر در برآورد پولاد جوشن — چو بر کین حضمان جاهش رکائب
چو جان بداندیش او در معارک — تن بینوایان نوان در مصاطب

شخ وتـل گرانمایه آمـد ز ژاله چو از دست خدامش دامان کاسب
چو خون دل از دیدهٔ بد سگالش همی آب باران روان از مثاعب
درخشان بگردون ز هر سو بوارق چو در بارگاهش عذار کواعب
خروشان همی رعد آمـد پیاپی چو در موکب او کبوس کتائب
ز صر صرغصون گشت بی‌برگ چونان که خصمش ز پر خاش جویان ناهب
چو دندان زیبا و شاقان بزمش شب و روز باران تگرگ از سحایب
چوخصمش درختان برافسرده چونان که هنگام سختی ابی روح قالب
همی تا فلک را چو یاران مخلص بـــود امتثـال اوامـرش واجب
وثاقش بود از وشاقـان مهـرو مزین چو گردون بشام از کواکب
الا تا که هر سالـه آید زمستان ز مَستانِ بزمش بلا بـاد هارب

هنگام نهضت عباس شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن
محمدشاه غازی نورالله مرقده فرماید

آنچه من بینم به بیداری نبیند کس بخواب زانکه در یکحال هم در راحتم هم در عذاب
گاه گریم چون صراحی‌گاه خندم چون قدح گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب
بر بحال من یکی بنگـر بچشـم اعتبـار تا شوی آگه که ضدّ از ضدّ ندارد اجتناب
گریم و در گریهٔ من خنـده‌ها بینی نهان خندم و برخندهٔ من گریها یا بی‌حجاب
زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید زان‌همی‌خندم که دل‌برکام‌جان شدکامیاب
موکب عباس شاهی شـد بری از خاوران شد محمد شه مهین فرزند او نایب مناب
آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار این سپهر قدر ومکنت را فروزان ماهتاب
مرمرا از طلعت این‌ماه در دل خـرمـی مرمرا از هجرت آن شاه درجان پیچ وتاب
آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان بکیش این پسر ازبیم تیغش تیغ شاهان در قراب
آن پدر جمشید تخت واین‌پسرخورشیدبخت آن پدر کاموس تاب و این پسر کاووس آب
آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان این پسر با کوکبش فرو جلالت همرکاب
آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پـدر آن چوگل‌زاد ازگلستان‌این زگل همچون‌گلاب
چون پدر اینک بگیتی ملک بخش و ملک گیر چون پدر اکنون بگیهان رنج بین و گنج یاب
زر فشاند سر ستاند بر نماید بـرخـورد رنج بیند بی شمر تا گنج یابد بیحساب
درگه کوشش هژبر است ار زره پوشد هژبر درگه بخشش سحابست ار سخن گوید سحاب
قدر او کوهیست کاو را کهکشانستی کمر جود او بحریست‌کاو را آسمانستی‌حباب

سیر خنگش سیر گردونرا همی‌ماند گزان
روز کین در عرصهٔ گیتی در افتد انقلاب
جود او بارنده ابر و خشم او درنده ببر
خنگ او غران هژبر و تیر او پران عقاب
گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد
نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب
طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب
پیر را با رافت او عیش هنگام شباب
آسمان فتح را نعل سمند او هلال
نو عروس ملک را گرد سپاه او نقاب
لطف او از وادی بطحا برویاند سمن
قهر او از چشمهٔ کوثر برانگیزد سراب
لب ببندد ازسخن سحبان چواوگوید سخن
کانچه اوگوید خطاهست آنچه این‌گوید صواب
سبعهٔ وارونه را بر کعبه بربندد کسی
کش نباشد آگهی از رتبهٔ ام الکتاب
روز هیجا کز مسیر توسن گردان شود
گرد ره گردون گرا تر از دعای مستجاب
دشت کین از جوش جیش و جنبش یکران شود
تنگ چون چشم خروس و تیره‌چون پر غراب
خار صحرا چون سنان گردد مهیای طعان
سنگ هامون چون حسام آید پذیرای ضراب
از زمین بر چرخ گردان هر زمان بارد خدنگ
آنچنان کز چرخ گردان بر زمین بارد شهاب
تیغ گردد کژدمی کش زهر صد کژدم بنیش
رمح گردد افعیی کش سهم صد افعی بناب
گنبد خضرا ز بانگ کاودم در ارتعاش
تودهٔ غبرا ز گرد باد پا در احتجاب
تن جدا از روح چونان دست مظلوم از علاج
سر تهی از مغز چونان جام مسکین از شراب
چون تو از مکمن برون آیی بعزم رزم خصم
با تنی چون آسمان و با رخی چون آفتاب
بر یکی توسن عیان بینند صد اسفندیار
در یکی جوشن نهان یا بند صد افراسیاب
خونفشان گردد چنان تیغت که گر تا روز حشر
خاک را کاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب
خنجرت چون نو عروسان در شبستان خلقرا
هر نفس ناخن کند از خون بدخواهان خضاب
گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو
پیکرش گوگرد سان فانی شود از التهاب
خسروا طبع کریمت کوه را ماند از آنک
هر سوالی را دهد از لطف بی‌منت جواب
با سحاب رحمتت جیحون شود دریای خشک
با شرار خنجرت هامون شود دریای آب
تا بیاساید زمین مانند حزمت از درنگ
تا نیارامد فلک مانند عزمت از شتاب
هر تنی کاو در خلافت پای بر جا چون ستون
همچو میخ خرگهش اندر گلو بادا طناب

در مدح خاتم‌انبیا صلی‌الله علیه و آله

از سروش وحدتم بر گوش هوش آمد خطاب
یا فتی لاتبطل الاوقات فی‌عهد الشباب
بعد ازین در کنج عزلت پای در دامن کشم
من کجا و مستی و میخانه و جام شراب
تا توانم نغمهای نای وحدت را شنید
گوش بگمارم چرا بر نالهٔ چنگ و رباب

انقلونی یا قضاةالحق من ارض الخطا
دللونی یا هداةالدین الی دارالصواب

چند در دام طبیعت دانه برچینم ز آز
تا بکی بر جیفهٔ دنیا گرایم چون کلاب

هادی خود نفس سرکش را گزینم ای شگفت
گر چه صد کرت شنیدستم اذا کان الغراب

از نکو نامی مرا بر سر چه آمد کاین‌زمان
سر ببد نامی برآرم در میان شیخ وشاب

از خدا وز خویش شرمم باد آخر تا بکی
روح را زاطوار ناشایسته دارم در عذاب

آفتابم من چرا جانرا بکاهم چون هلال
شاهبازم من چرا بیغاره یابم از ذباب

من که برگردون زنم خرگاه دانش از چه رو
در گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب

اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت
غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب

مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس
چهرهٔ توفیق را تا چند پوشم در نقاب

چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین
تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب

مصطفی فرمود ان‌الناس فی الدنیاء ضیف
حاصلش یعنی لدواللموت و ابنواللخراب

درنمانم زین سپس درکار و بار خویشتن
عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب

نقطهٔ پرگار هستی خط دیوان وجود
قطب گردون کرم توقیع طغرای ثواب

سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ
با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب

الذی ردت الیه الشمس و انشق القمر
کان امیا" ولکن عنده ام الکتاب

والذی فی کفه الکفار لما ابصروا
کلم الحصباء قالوا انه شیئی عجاب

رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد
برگذشت از چارحدوهفت خط و شش حجاب

از ضمیر انور و از جود ابر دست اوست
نور جرم آفتاب و مایهٔ دست سحاب

با شرار قهر او هر هفت دوزخ یک شرر
با سحاب دست او هر هفت دریا یک حباب

گر وجود او ندادی ذات واجب را ظهور
تا ابد سر پنجهٔ تقدیر بودی در خضاب

تالی هستی او هست آنچه هست از ممکنات
غیر ذات حق کزو هستی وی شد بهره یاب

نه سپهر وشش جهات وهفت‌دوزخ هشت خلد
با سه مولود و دو عالم چار مام و هفت باب

در همه عمر از وجود او خطایی سر نزد
زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی‌ناب

با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر
گر همی باور نداری از نبی برخوان فتاب

وز سلیمان حشمت‌الله گر خطایی نامدی
چیست القینا علی کرسیه ثم اناب

روزوشب از هاتف غیب این ندا گردد بلند
انه من مال عن شرعه فقد نال العقاب

هر زمان از ساکنان عرش آید این سروش
من تطرق فی طریقه قد اصاب ما اصاب

معنی خوف و رجا تفسیر بغض و مهر اوست
کاین یکی را معصیت نامند و آن یک راثواب

توبهٔ آدم نیفتادی قبول کردگار
تا بفیض خدمتش صد ره نگشتی فیض یاب

آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل
گر بانساب جلیل او نجستی انتساب

موسی از تیـه ضلالت نامـدی هرگز بـرون — تا ز طور رافتش لبیـک نشنیـدی جواب
نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا — همچو کنعـان نامدی هرگز برون از بحر آب
تا نشست ایوب از سر چشمهٔ لطفش بـدن — کی باول حال کردی زان چنان حالت ایاب
تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد — کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب
یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نکردی اعتصام — یونس ار بر درگه قربش نجستی اقتراب
تا ابد آن یک نمی‌آمد برون از بطـن حوت — تا قیامت آن یکی بودی بزندان عـذاب
آسمان هرجا که درمانـد بدو جوید پناه — آری آری آستـان او بـود حسن‌المـآب
عقل پیش قائل ذاتش بود تسلیم محض — پشه کی لاف توانـایـی زند پیش عقاب
ای شهنشاهی که پیش ابر دست همتت — عرصهٔ دریای پهنـاور نمایـد چون سراب
تا نه بر مسمـار ذاتت محکم الاطناب شد — کی شدی افراشته این خرگه زرین قباب
فی المثل برتری آتش اگر بدهـی مثـال — در زمان ماهیت آتـش پذیرد انقـلاب
ور به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهی — آنکند چون این درنگ واین کندچون آنشتاب
نی تورا ممکن توان گفتن نه واجب لیک حق — بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب
چون برآیی بر براق برق پیما جبرئیل — گیرد از دستی عنان و از دگر دستی رکاب
خسروا تا درفشان‌گردیده در مدحت حبیب — گشته خورشید از فروغ فکرتش در احتجاب
وانکه از دیباچهٔ نعتت کنـد بابـی رقم — در قیامت بر رخش یزدان گشاید هشت باب
بر دعـای دوستـدارانت کنم ختم سخن — زانکه باشد حد اوصاف تو بیرون از حساب
تا ز تابان مشعل خورشیدانور بـزم روز — هر سحر روشن شود چونانکه شب ازماهتاب
تا قیامت کوکب بخت هواخواهـان تـو — باد روشن‌تر ز نور نیّر و جرم شهـاب

در مدح حسین‌خان نظام‌الدوله فرماید

ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره‌تاب — در دلم زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب
هست در چشمم عیان و هست در جسمم‌نهان — هر چه در روی تو آب و هرچه در موی تو تاب
آب و تاب روی و مویت برده آب و تاب من — آن زدینم برده آب واین ز جسمم برده تاب
رو بتابی مو نتابی برخـلاف رای مـن — چند گویم چند مویم مو بتـاب و رو متـاب
تا بچند از حرقت فرقت بسـوزم چون حجیم — تا بکی از کلفـت الفـت بنالم چون رباب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل — چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
جویمت تا گویمـت در بر دو صـد راز نهان — خوانیم تا رانیـم از در بصـد ناز و عتاب
با رقیبستی حبیـب و با حبیبستـی رقیب — اینت‌ننگی بس عجیب‌واینت رنگی‌بس عجاب

با چو من پیری تو برنایی چو برنایی بلی
بس عجب نبود که برنایند باهم شیخ و شاب

چون جبان جنگجو باشد جوان ننگ جو
لیکن آن از تیر و این از پیر دارد اجتناب

تو جوانی با توان و من توانی ناتوان
کی توانی گردد از وصل جوانی کامیاب

گر ز خود رایی خود آرایی که من بیخود شوم
نیست محتاج خود آرایی خدا را آفتاب

بسکه لاغر زاشتیاقم بسکه دلتنگ از فراق
بی‌خلیلم چون خلال و بی‌حبیبم چون حباب

بیتو ای رشک روان بارم برخ اشک روان
آنچنان اشکی که رشک از وی برد لعل مذاب

جلوهٔ خورشید و ماهم از تو کی بخشد شکیب
کی شنیدستی که گردد تشنه سیراب از سراب

سیم در سنگست سنگ اکنون ترا در سیم در
مشک در چین است‌چین‌اکنون ترادرمشک ناب

درمیان لعل خندان در دندانت نهان
چون درون حقهٔ یاقوت لولوی خوشاب

ساعدت‌چون اشک‌من سیمین ولی‌هردوخضیب
این زخون بیگناهان وان زخون دل خضاب

تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق
هرزمان با خویشتن گویم اذا کان الغراب

پرنیان سوزدزآتش وین چه سحراست‌اینکه تو
بر عذار آتشین از پرنیان بستی نقاب

چون ببینی چشم گریانم بپوشی رخ بلی
از نظر پنهان شود خورشید چون گرید سحاب

قامتت را سرو ناز از راستی قایم مقام
طلعتت راماه بدر از روشنی نایب مناب

عشق رویت گر بلای دل بدل جویم بلا
مهر مویت گر عذاب جان بجان خواهم‌عذاب

بیتو گرزین بعد همچون رعد نالم دورنیست
رعد همچون رعد نالد چون شود دورازرباب

گر دهانت نیست سیمرغ از چه باشد بی‌نشان
گر وصالت نیست اکسیر از چه باشد دیریاب

هم ز سیمرغت بدل باری مرا چون کوه قاف
هم ز اکسیرت برخ اشکی مرا چون سیم ناب

ترک می‌کن ترک من ترسم که خشم آرد امیر
گر ببیند چشمت از می چون دل دشمن‌خراب

اعتماد دولت و دین کافتد اندر روز کین
در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب

فارس رخش جلالت حارس اقلیم فارس
کز تف تیغش ببحر اندر شود ماهی کباب

پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه
پیش عزمش باد خاک و نزد قهرش نار آب

رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان
تیغ او گاو زمین را تن بکافد از ضراب

ملک گیرد بی‌سپاه و خصم بندد بی‌کمند
درع درد بی‌طعان وخود برد بی ضراب

قدر او بدریست کاو را سد ره آمد آسمان
تیغ او میغیست کاورا فتنه آمد فتح باب

معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم
درگه او خرگهی کش گنبد گردان قباب

فوج او موجی بود کاو را قدر باشد محیط
خیل او سیلی بود کاو را ظفر باشد زهاب

جود او رودیست کاو را چرخ گردانست پل
تیر او شیریست کاو را مغز گردانست غاب

چهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب
قهر او زهریست کز وی ماراندر پیچ وتاب

عصر او قصریست در وی خفته یک‌کشور بناز
عهد او مهدیست دروی رفته یکعالم‌بخواب

دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد
داستان باستان را شست باید باب باب
بی‌ثنای او مقیم است آنچه در عالم رقیم
بی سپاس او عقیم است آنچه در گیتی کتاب
گر نسیم لطف او درکام اژدر بگذرد
در دهان اژدها نوش روان گردد لعاب
دست او بارنده ابر وتیغ او تابنده برق
کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
عیب خلق او نه کز وی خصم او باشد نفور
مرجعل را نفرت جان خیزد از بوی گلاب
یکسو ار از لشکر او خصم یک کشور سپاه
یک پلنگ از کوه بربر مرگ یکهامون کلاب
از کمال عدل او ترسم کزین پس گوسفند
آنچنان نازد بخود کارد شبیخون بر ذئاب
هر که گردد تشنه آبش چاره باشد ای‌شگفت
تیغ او آبست و چبود چاره چون شد تشنه‌آب
با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان
با سمند او دوان دولت رکاب اندر رکاب
غرّهٔ اقبال و سلخ فتنه آنروزیست کاو
همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب
ایکه چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش
ایکه دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
خصم را ماهیّت از خشم تو گردد منقلب
گر چه در ماهیّت اشیا محالست انقلاب
التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج
وین سخن نزدیک‌دانشمند دوراست ازصواب
زانکه تیغت تشنهٔ خون چون شودآبش دهند
تا بیفزاید ورا از دادن آب التهاب
داد بخشا داورا باشد سوالی مر مرا
هم بشرط آنکه مهلت می‌نجویی در جواب
مر ترا امروز همچون من هزاران چاکرست
هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب
هریکی را مزدهایی پایمرد امتحان
هر یکی را گنجهایی دسترنج اکتساب
هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو
هست دولت بیشماروهست مکنت بیحساب
هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار
هر یکی را بردگان با دولت افراسیاب
هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم
هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب
هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان
هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب
قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لبوس
کاخشان چون‌کاخ خاقان محشوازچینی ثیاب
من همانا قابل خدمت نبودم ورنه من
هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه
هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فرّ و آب
نه چو من یکتن ثناخوانت ازینسان درحضور
نه چو من یک کس دعاگویت ازینسان‌درغیاب
هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق
در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب
شعر من شعر او نثرم نثره هر کاو منکر است
گو بگو بیتی که تا پیدا شود قشر از لباب
با چنان نثری مرا نبود نثاری از مهان
با چنین شعری مرا نبود شعیری در جواب
گرسخن گویدکسی کاومعجز است و سر و وحی
الله اینک معجز اینک سحر واینک وحی ناب
نه بود شاعر هرانکو می ببافد یک دو شعر
نه بود بونصر هر کاو را وطن شد فاریاب

نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و گاز نه بود شیر ژیان هرکش بود چنگال و ناب
هم بجز خرطوم پیلان را بباید زور و هنگ هم بجز چنگال شیرانرا بباید توش و تاب
پشّه را خرطوم و از پیـل دمان در احتراز گربه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب
مردواب و آدمی را بس بباطـن فرقهاست گر بظاهر همچو آدم جسم و جان دارد دواب
چون تویی باید که داند شعر نیک از شعر بد خضر باید تا شناسد جلوهٔ آب از سراب
این‌من‌واین‌گوی واین‌چوگان‌واین‌صف‌اینحریف هر که می‌گوید حریفم گو گران سازد رکاب
با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری وز چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب
گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی مر مرا شاهد بختم نماندی در حجاب احتجاب
آه ازان شعری که شاعر را رسد ازوی زیان آوخ از آن ناخلف کامد بلای جان باب
هر که آمد یکدو روز و کرد بختش یاوری یافت عالی پایه‌یی زین آستان مستطاب
غیر من‌کم بخت بد در خواب و میدانم یقین کاینچنین درخواب خواهدبود تا روزحساب
از سخن گر نازش من خاک بر فرق سخن خشک به آن لجه‌یی کاوراست نازش ازسراب
هست ز الطاف توام نازشولی الطاف کو تا بگردن هفت‌گردون را در اندازم طناب
نه ز کم ظرفیست گر رازم تراوید از درون خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب
تنگدل گشتم بسی زان شکوه سرزد از لبم جام می‌چون شد لبالب ریزدش ازلب شراب
خون کندقی هرکرازخمی است پنهان دردرون گرد خیزد از زمین چون خانه‌یی گرددخراب
فارس قدر من نداند زانکه من زادم درون درّ صدف فرقی نـدارد با شبـه در خوشاب
خود بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو بایداینسان‌قدرِ چون من نکته‌سنجی‌نکته‌یاب؟
خانهٔ من چشم مور و خدمت من شاعـری ذلت من با درنگ و عزت من با شتـاب
هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر همچو عمر رفته‌اش نبود بسوی من ایاب
روزفرش من زمین ونزل خوانم خون دل شب دواجم آسمان و شمع بزمم ماهتاب
غیر آب جاری اندر خانهٔ من هیچ نیست ور نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب
بیست‌تن ماهی صفت‌خوشدل بآب استیم‌وبس آب‌مان باشد طعام و آب‌مان باشد شراب
تاب دلتنگی نیارد در قفس یکمرغ و بس بیست تن در یک قفس برگوچسـان آرندتاب
خدمتی جز شعر فرما مرمرا کاین روزگـار شاعری ننگست کش نتوان شنود ازهیچ باب
وزطریق لفظ ومعنی‌بیش ازاین‌یک‌فرق نیست شاعران را با یهودان از کمال انتساب
آن کشد خواری که از مردم ستاند جایزه وین سپارد جزیه تا جانرا رهانـد از عذاب
ملکها گیری بیک گفتـار چبود گـر مرا هم بیک گفتار سازی کامجـوی و کامیـاب
من نیم دریا و کان تا باشم از جودت برنج من نیم خورشیدومه تا باشم از رایت بتاب
شکوه از بخت زبون قاآنیا زین پس بسست شکریزدان را که هستی مدح گوی بوتراب

آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم گناه
آنکه با کینش گناه است آنچه در گیتی ثواب
هر دو عالم از زکات بخشش او یک نصیب
گرچه مال او نشد هرگز پذیرای نصاب
عفو او در روز محشر هفت دوزخ را حجیب
خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب
مدح او ذکر شفاه و گرد او نور عیون
مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب
مومن صدیق از قهرش بنالد از عمل
کافرزندیق با مهرش ننالد از عتاب
بخت او تختیست کاو را عرش یزدانست فرش
چهر او مهریست کاو رانور ایمانست تاب
گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین
از مشیمهٔ مام پوید واژگون زی پشت باب
طاعت میکال بی‌مهرش نیفتد سودمند
دعوت جبریل بی‌عونش نگردد مستجاب
تا قدومش گشت‌زیب فرش خاک از عرش پاک
قدسیانرا ذکر لب یا لیتنی کنت تراب
گر قوافی شد مکرر غم مخور قاآنیا
قند بود و شد مکرر اینت عذری ناصواب
تا ببالد از وصال دوست طالب چون نهال
تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب
هر که یار او ببالد چون نهال از انبساط
هرکه خصم او بنالد چون رباب از اکتئاب

ولە ایضا" فی مدحه

بدا بحالت آن مجرمی که روز حساب
بقدر یکشب هجر تواش کنند عذاب
خوشا بحالت آن زاهدی که در محشر
بقدر یکدم وصل تواش دهند ثواب
کمند زلف خم اندر خمت ز هر تاری
بگردن دلم افکند صد هزار طناب
حرارت تب شوقم شد از لب تو فزون
اگر چه گرمی تب برطرف کند عناب
بزیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو
چو کافریست که سرمست‌خفته در محراب
دهان تنگ تو آن نقطه‌یی بود موهوم
که می نگنجد وصفش بصد هزار کتاب
شبی ز لعل لبش بوسه‌یی طلب کردم
اشاره کرد به ابرو که در طلب بشتاب
چو رفتم از دولبش ذوق بوسه دریابم
رضا ببوسه ندادند آن دو لعل خوشاب
چنانکه هر لب لعلش بعذر رنجش خویش
ز بهر بوسه بلعل دگر نمود خطاب
خطابشان چو باندازهٔ عتاب رسید
فتاد لاجرم اندرمیانشان شکر آب
مکش بگوش من ای پارسا ز خلد سخن
که خلد را نخرم من به نیم جرعه شراب
بسوی خلد کشیدی دلم اگر بودی
درو کباب و می و ساقی و سماع و رباب
ز ضرب ناخن من از چه برکشد آهنگ
اگر نه سینه ربابست و ناخنم مضراب
فراهم آمده در من ز جور هفت سپهر
جدا ز طرهٔ آشفتهٔ تو چار اسباب
ز وصل باد بدستم ز هجر خاک بسر
ز ناله سینه بر آتش ز گریه دیده پر آب

بزم هر دو ز شرم محبتیم خموش
کجاست باده که بردارد از میانه حجاب

بمستی ار عرق افشانی از جبین چه عجب
خمار درد سری هست و به شود ز گلاب

دهان تنگ تو را نیست گنج آنکه کند
بیان اجر شهیدان خود بروز حساب

بپارهای کباب دلم نمک پاشند
دو جرعه نوش لبت وقت خوردن می‌ناب

بلی عجب نبود زانکه رسم مستانست
که از برای گزک شور میکنند کباب

گرت هواست که جان آفرین ببخشاید
بر آنگروه که هستند مستحق عذاب

بروز حشر بدان حالتی که می‌دانی
برافکن از رخ عالم فریب خویش نقاب

ر نشتر مژه ایما نما که تا بزنند
بیک کرشمه رگ خواب مالکان عقاب

بعهد عدل ملک این قدر همی دانم
که ملک دل نسزد از تطاول تو خراب

ابوالشجاع بهادر شه آنکه از سخطش
بخواب می نرود شیر شرزه اندر غاب

تهمتنی که ز یک جلوهٔ بلارک او
فتد بخاک هلاکت هزار چون سهراب

تکی ز خنگ وی و گردو دوله در دهلی
غوی ز سنج وی و شور و ناله در سنجاب

برآستانش اگر سنجرست اگر سلجوق
ببارگاهش اگر بهمنست اگر داراب

بنشمردشان گردون ز جرگهٔ خدام
نیاوردشان گیتی بحلقهٔ حجاب خواب

بکام اژدر اگر رافتش دمی بدمد
عموم خلق خورند از لغات او جلاّب

شها تویی که پس از کار ساز بنده نواز
کف کریم تو آمد مسبب الاسباب

تویی که هست بهمدستی کلید ظفر
پرند قلعه گشایت مفتح الابواب

اگر عدوی تو را پرورش دهد گردون
همان حکایت میش است و صرفه جو قصاب

سنان خطیت آن گرزه مار عقرب نیش
پرنگ هندیت آن اژدهای افعی ناب

یکی بدرّد ناف سمک بگاه طعان
یکی ببّرد فرق فلک بوقت ضراب

چو آن بچنگل خشم تو، و یله در لاهور
چو این به پنجهٔ قهر تو، مویه در پنجاب

عجب نباشد اگر صید شاهباز کند
به پشت گرمی شاهین همت تو ذباب

ز خون دیدهٔ خصم تو میشدی لبریز
اگر نه دروا میبودی این کهن دولاب

ستارگان همه شب تا بصبح بیدارند
ز بیم آنکه نبینند سطوت تو بخواب

ز ملک دفع نماید خدنگت اعدا را
چنانکه رجم شیاطین کند ز چرخ شهاب

عیان ز ماهچهٔ اخترت مطالع فتح
چو ارتفاع نجوم از خطوط اسطرلاب

اگر ز تیغ تو برقی گذر کند به محیط
محیط در خوی خجلت رود ز شرم تراب

بحجله‌گاه وغا خنجر تو دامادیست
که کرده است زخون دست‌وپای خویش خضاب

ولیک تا ندهد رو گشا ز خون عدو
عروس فتح ز رخ بر نیفکند جلباب

چو نام عزم تو شنود همی سپهر و درنگ
چو سوی حزم تو بیند همی زمین و شتاب

زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع / سپهررا نسزد جز بحضرت تو اياب
اگر چه شکل حبابست چرخ لیکن نیست / بنزد لجهٔ جود تو در شمار حباب
بسیم و زر چو کند سکه نام‌نیک تو را / ز فرّ نام تو صاحبقران شود ضرّاب
بچرخ خواست کند دود مطبخ تو صعود / خرد بسهو سرودش بره قرین سحاب
چنان بگرد خود از ننگ این سخن پیچید / که نا رسیده بگردون شد از خجالت آب
شبی ز روی تفاخر هلال گفت بچرخ / که باد پای ملک را منم خجسته رکاب
جواب دادش کای هرزه‌گرد هرجایی / که از لقای تو دیوانه میشود بیتاب
هزار همچو تو یک لحظه نقش می‌بندد / ز نیم جنبش خنگ ملک بلوح تراب
بروز رزم که از خون پردلان گردد / فضای معرکه آزرم بحر بی‌پایاب
زمین شود متلاطم ز موج خون یلان / بدان مثابه که افتد سفینه در گرداب
درون لجهٔ خون دست و پا زند گردون / ز بیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب
زمین بتابد از تاب تیغ چون کوره / فلک بجنبد از باد گرز چون سیماب
ز اشک چشم عدو لجه‌یی شود هامون / که ساق عرش کند تر ز جنبش خیزاب
زمین بپوشد از خون نوردهٔ اطلس / هوا ببر کند از گرد کرتهٔ سنجاب
زمانه جفت کند موزه پیش پای اجل / پرند جانشکرت چون برون شود ز قراب
نهنگ سبز تو بر خویشتن سیه شمرد / که سرخ گردد از خون سرخه و سرخاب
خدنگ دال پرت چون ز چرخ دال مثال / بصید نسر فلک بال و پر زند چو عقاب
شوند بی پر از آن لاجرم ز لانهٔ چرخ / دو نسر طایر و واقع‌ز بیم جان پرتاب
پرنگ هندی رومی تنت همی گیرد / مزاج زنگی از قتل خصم چون سقلاب
شود ز تربیت آفتاب شمشیرت / فضای عرصهٔ پیکار کان لعل مذاب
شها ز بزم حضور تو تا شدم غایب / رسد بگوشم من صار غایبا" قدخاب
جدا ز خاک درت هر زمان خورم افسوس / بطرز پیر دل افسرده ز آرزوی شباب
کفی شهیدا" بالله که من بهستی خویش / نه لایقم بخطاب و نه در خورم بعتاب
بلی گزیر جز این نی که طفل بگریزد / ز باب جانب مام و ز مام در بر باب
گرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی / بهیچ جا نکنم جز بدرگه تو مآب
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی / بیمن تربیت ای خدیو عرش جناب
بچند باب مرا برتری مسلم ازو / بشرط آنکه ز انصاف دم زنند احباب
نخست آنکه نیای من آن مهندس راد / که پیر عقل بدش طفل مکتب آداب
هزار مرتبه هست از نیای او افضل / که بود نادان جولاهکی قرین دواب
نیای من همه بحشش بصدر صفهٔ علم / ز شش جهات و چهار اسطقس و هفت حجاب

نیای او همه گفتش بشیب دکهٔ جهل — ز آبگیره و ماشو و میخ کوب و طناب
دویم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر — که فکر بکرش مستغنی است از القاب
سخن چه رانم در باب باب خویش که بود — کمال بابش و از باب او بر از همه باب
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته — ز ابرو مخزن و دریا و لوءلوء خوشاب
بعکس بابک نجّار او که بد سخنش — زرندو مثقب و معل و کمانه و دولاب
سیم که مامک عیسی پرست او بودی — ز بی عفافی طبّاخ مطبخ احزاب
عفیفه مام من آن زن که پشت پایش را — ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب
گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب — برای آنکه نکو نی پژوهش انساب
نخست اینکه ازو کم نیم بفضل ارچه — هزار مرتبه زو برترم ز فکر مصاب
چو سوی نظم مجرّد نظر کنی بینی — که نظم من زر پاکست و نظم او قلّاب
بویژه آنکه گر او مدح اخستان کردی — که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب
من از ثنای شهی دم زنم که هست او را — هزار بنده چو شاه اخستان کهین بواب
ور او مسلسل از قهر اخستان بودی — بحبس و کنده و زنجیر و بند و قید و عذاب
من از عنایت خاور خدای تن ندهم — که اوج عرش برینم شود حضیض جناب
زبان ز گفتهٔ بیجا ببند قاآنی — که خود ستایی دور است از طریق ثواب
الا بدور جهان تا مدام طعنه رسد — بفکر خاطی جهال از اولوالالباب
شمار عمر ملک آنقدر که نتوانند — محاسبین جهان ضبط او بهیچ حساب

در تهنیت عید مولود امیرالموءمنین علیه السلام
و مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

خیمهٔ زر بفت زد بر چرخ نیلی آفتاب — از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید — همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب
عنبرین موی شب از کافورگون شد عیب نیست — صبح روز پیری آید از پس شام شباب
تا که سیمین حلقهای اختران درّد ز هم — خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب
یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان — زاشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
یا بجادویی فلک در حقهٔ یاقوت زرد — کرد پنهان صد هزاران مهره از درّ خوشاب
یا نه زرین عنکبوتی گرد صد سیمین مگس — بافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او — صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب
یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود — در تک سیما بگون دریا دو صد سیمین حباب

در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر ای مه سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

محشر ارخواهی ز گیسو چهره‌یی بنما از آنک محشر آنروز است کز مغرب درآید آفتاب

عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن زمی کاین حدیثم بس لدواللموت و ابنواللخراب

هر دو لعلت شکرنابست خواهم هردو را می ببوسم تا نماند در میانشان شکر آب

خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجیب کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل ناصرالدین‌شاه غازی خسرو مالک رقاب

رسم این جشن نوآیین کرد شاه دین پرست آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی کردگاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب

راستی از شهریاران این محاسن درخورست نه محاسن را بحنا روز و شب کردن خضاب

قصر جاویدی بباید ساختش بیخاک و خشت ور نه کو آن گنگ دژ کاباد کرد افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاک راه بوترابست این ملک کز رشک او آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

کیست دانی بوتراب آن مظهرکامل که هست در میان حق وباطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض صورت اسماء حسنی معنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشهٔ علم ازل شیرهٔ شور محبت شافع یوم‌الحساب

ناظم هرچار گوهر داور هر پنج حس مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب

خاصیت بخش نباتات از سپندان تا بعود رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب

نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفه‌یی بی مهر او صورت نبندد در رحم قطره‌یی بی‌امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب

بر سلیمان قهرش از یک ترک استثنا نمود سر القینا علی کرسیه ثم اناب

قدر او برجاهلان پوشیده ماند ارنه خدای هفت دوزخ را نکردی‌خلق از بهر عذاب

گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست چشم عاشق کور بود و چهر جانان درحجاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم اندرین ره نه درنگم ممکنست و نه شتاب

عقل گوید عشق دیوانه استز امکان پامکش عشق‌گوید عقل بیگانه است آنسوتر شتاب

عقل گوید لنگ شد اسبم بکش لختی‌عنان عشق گوید گرم شد رخشم بزن برخی رکاب

داوری را از زبان عشق فالی برزدم ربنا افتح بیننا فال من آمد در کتاب

راستی را عقل نتواند کزو یابد نشان کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب

ای که گویی حق بقرآن وصف او ظاهر نگفت وصف اوهست آنچه هست اندر کتاب‌مستطاب

گر تو از هر عضو عضوی وصف گویی بی‌شمر یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی‌حساب

وصف آن اعضا ز وصف تن بود قایم مقام — مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب
با همه اشیاست جفت و وز همه اشیاست فرد — چون‌خرد رد رجان‌وجان درجسم وجسم اندرثیاب
وین بعنوان مثل بد ورنه کی گنجد بلفظ — ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
دوق آن خواهی بنوش وطعم آن خواهی بچش — رنگ‌این‌خواهی ببین و بوی آن خواهی بیاب
گر نبد با وی خطاب حق بظاهر باک نیست — کاوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
فاشتر گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست — درحقیقت هم سوال از وی تراود هم جواب
ور همی بی‌پرده تر خواهی بگویم باک نیست — اوست‌لفظ واوست‌معنی اوست‌فصل واوست‌باب
او مدادست او دواتست او بیانست او قلم — او کلامست او کتابست او خطابست او عتاب
این همه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود — فرق کن افسانه را از وصف ای‌کامل نصاب
وصف آن باشد کزاو موصوف رابتوان شناخت — نه همی افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب
وصف‌نور آنست کز چشمت درآید در ضمیر — مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب
ایکه سیرابی خدا را وصف آب از من مپرس — هل بجویم تشنه‌یی آنکه بگویم وصف آب
چشم‌بندی هست‌تعریف از پی نامحرمان — تا نبینند چشمشان رخسار جانان بی‌نقاب
وینکه من گویم تمام افسانهای عاشقیست — تا بدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب
دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید ببزم — عشق غیرت پیشه هرساعت فتددرپیچ وتاب
مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب — خوابش آید خود ز وصل دوست گردد کامیاب
مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس — زابلهان کند فهم و جاهلان دیر یاب
راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر زسنگ — ای سوار تیز رو لختی عنان واپس بتاب
بیش ازینت حدگفتن نیست ورگویی خطاست — ختم کن اینجا سخن والله علم بالصواب

در منقبت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فرماید

دوشم مگر چه بود که هیچم نبردخواب — پروین برخ فشاندم تا سر زد آفتاب
بیدار بود خادمکی در سرای من — گفت ازچه‌خواب می‌نروی دادمش جواب
کامروز بخت خواجه ز من پرسشی نمود — زین‌پس‌چوبخت خواجه‌نخواهم شدبخواب
گفت ار چنین بود قلمی گیر و کاغذی — بنگار بیتکی دو سه در مدح بوتراب
تفسیر عقل ترجمهٔ اولین ظهور — تاویل عشق ماحصل چارمین کتاب
روح رسول زوج بتول آیت وصول — منظور حق مشیت مطلق وجود ناب
تمثال روح صورت جان معنی خرد — همسال عشق شیر خدا میر کامیاب
گنج بقا ذخیرهٔ هستی کلید فیض — امن جهان امان خلایق امین باب

مشکل‌گشای هرچه بگیتی ز خوب و زشت روزی رسـان هرچه بگیهان زشیخ‌وشاب
منظور حق ز هرچه بقران خورد قسـم مقصود رب ز هرچه بفرقان کند خطاب
داغی نه بر جبین و پرستار او قلـوب طوقـی نه بر گلوی و گرفتار او رقاب
وجه‌الله اوست دل مبر از وی بهیچ وجه باب‌الله اوست پامکش از وی بهیچ‌باب
اوهست جان پاکوجهان مشتی آب‌وخاک زین پاکتر بگویم هم‌اوست خاک‌وآب
یک لحظه پیش ازین که نگارم مناقبش دردل نشسته بود چو خورشیدبی‌نقاب
چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت زیرا که لفظ وخامه شداندرمیان حجاب
نی‌نی صفات من بود اینهـا نه وصف او بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب
آخر نه هرچه زاد زهر چیز وصف اوست زانسان که گرمی از شرومستی از شراب
این وصف آب نیست که گویی شرر برد کاین‌وصف‌هم تراعطش افزاست‌چون‌سراب
در مـدح سیل اینکه خرابی کنـد چرا بس مدح سیل کردی وجایی نشد خراب
لیکن هم ار بدیـدهٔ معنـی نظر کنی در پردهٔ قُشور توان یافتن لبـاب
زیرا که از خیال رهی هست تا خـرد کاسباب خوب و زشت بدو دارد انتساب
هرچند ذکر آب عطش را مفید نیست خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب
لطف و عذاب هردو ز یزدان رسد ولی لاشک حدیث لطف به از قصهٔ عذاب
چون نیک بنگری سخن از عرش ایزدی زانجا که آمدسـت بدانجا کنـد اياب
از گوش باز در دل و از جان رود بعرش در دل ز راه گوش نیوشا کند شتاب
پس شد عیان که سامع و قایل بود یکی کاوخودکند سوال وهم اوخوددهد جواب
باری علی چو شافـع دیوان محشرست ارجو شفیع من شود اندر صف حساب
زانسان که هست صاحبدیوان شفیع من در حضرت جناب جوانبخـت مستطاب
شیخ اجـل مراد ملـل منشـاء دول فهرست مجـد نظم بقـا فرد انتخاب
آن میر حق پرست که در گنج معرفت یکتن نیامدست‌چو او کامـل النصاب
با او هرآنکه کینه سگالد بحکم حـق حالی بگردنش رگ شریان شود طناب
دانـد ضمیر او که سعیدست یا شقی هر نطفه را نرفته بزهـدان ز پشت باب
قاآنیـا ببندگیـش جان نثـار کن گم شو ز خویش و زندگی جاودان بیاب
خواهی دعا کنی که خدایش دهد دوکون حاجت بگفت نیست خدا کرد مستجاب

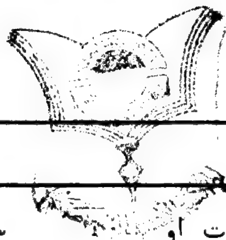
در شکرانهٔ سلامتی ذات‌اقدس شهریاری دام ملکه
در فتنهٔ باب علیه اللعنه والعذاب

ساقی امشب می پیاپی ده که من برجای آب   نذر کردستم کزین پس می‌ننوشم جز شراب
منت ایزد را که شه رست از قضای آسمان   ورنه در معمورهٔ هستی فتادی انقلاب
چشم بخت عالمی ازخواب غم بیدار شد   اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یابخواب
جام کیخسرو پر از می کن که تاچون تهمتن   کینهٔ خون سیاوش‌خواهم از افراسیاب
من که از شرم و حیا با کس نمیگفتم سخن   رقص خواهم کرد زین پس درمیان شیخ‌وشاب
نذر کردستم کزین پس هرکجاسیمین بریست   گر همه فرزند قیصر سازمش مست و خراب
گه کنم با غبغبش بازی چو کودک با ترنج   گه بزلفینش درآویزم چو کرکس با غراب
ترکگی دارم که دور از چشم بد دارد لبی   چون دو کوچک لعل و در وی‌سی‌ودودرخوشاب
مو زره مژگان سنان ابرو کمان گیسو کمند   رخ سمن لب بهرمن زلف‌اهرمن صورت‌شهاب
گرم مهر و نرم چهر و زودصلح ودیرجنگ   تازه روی و عشوه جوی و بذله گوی و نکته یاب
کوه سیمین بر قفا و گنج سیمش پیش روی   گنج سیمش آشکار و کوه سیمش در حجاب
همچو آثار طبیعی روی او با بوی و رنگ   همچو اشکال ریاضی زلف او پرپیچ وتاب
دی مرا چون دید با یاران بمجلس گرم‌رقص   هر طرف هنگامه‌یی اینجا شراب آنجا کباب
گفت در گوشم که این مستیست یا دیوانگی   کت برقص آورده بیخود دادمش حالی‌جواب
کای عطارد خال‌ایمه زهره‌ات را مشتری   خوشدلم کز کید مریخ و زحل رست آفتاب
آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید   آسمانش در عنان و آفتابش در رکاب
کز کمین ناگه سه‌تن جنبید و افکندندزود   تیرهای آتشین زی خسرو مالک رقاب
حفظ یزدانی سپر شد وان سه تیرانداز زا   چون کمان‌زه درگلوبست از پی رنج و عذاب
از خطا زین پس نمی‌گویم صواب اولیترست   کان خطای تیر بد خوشتر ز یکعالم صواب
کشت‌عمر عالمی میسوخت زان برق بلا   گر ز ابر رحمت یزدان نمی‌شد فتح باب
پشه زد بازو به پیل و قطره زد پهلو به نیل   آنت‌رمزی بس عجیب‌واینت نقلی‌بس عجاب
اژدهاتا بود حفظ گنج میکرد ای عجیب   اژدها دیدی که بر تاراج گنج آرد شتاب
بس شنیدستم شهاب تیرزن بر اهرمن   تیرزن نشنیده بودم اهرمن را بر شهاب
بس عقاب جره دیدستم که گیرد زاغ شوم   من ندیدم زاغ شومی کاو کند قصد عقاب
شیرغاب از پردلی آرد گرازان را بچنگ   لیک نشنیدم گراز چنگ زن در شیر غاب
در کلاب ار ببر آویزد نباشد بس شگفت   خودشگفت اینست کاندر ببر آویزد کلاب
تا نپنداری که تنها یک قران از شه گذشت   صد قران بر اهل یک کشور گذشت ازاضطراب

خاصه بر گردون عصمت مهدعلیا کانزمان
خور ز شرمش زرد شد حتی توارت بالحجاب
درج در سلطنت آن کز سحاب همتش
صد هزاران چشمهٔ تسنیم جوشد از سراب
سایهٔ خورشید اقبالش اگر افتد بابر
جای باران زین سپس خورشید بارد از سحاب
اصل این بلقیس از نسل سلیمان بوده است
قاسم ارزاق نعمت باب او من کل باب
آمد آن بلقیس گر پیش سلیمان کامجو
آمد این بلقیس از پشت سلیمان کامیاب
ای مهین بانوی عالم عید کن این روز را
کزنصیب عیش هست‌این عیدبس‌کامل نصاب
عید مولود دوم نه نام این عید سعید
در میان عیدها این عید را کن انتخاب
زانکه پنداری دوم ره زاد شاهنشاه و داد
تازه یزدانش ز فضل خویش عمر بیحساب
بی‌ستون برپاست تا این خیمهٔ چرخ کبود
خیمهٔ جاه ترا از کهکشان بادا طناب

در مدح مهدکبری وستر عظمی وتخلص در مدح شاهنشاه غازی
ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

شنیده بودم بیمار را نگیرد خواب
همی به پیچد برگرد خویش ازتب وتاب
گزافه بود ودروغ این سخن که میگفتند
دروغ نزد حکیمان بتا ندارد آب
از آنکه چشم تو بیمارهست ودرخوابست
بجای او همه زلف تراست پیچش وتاب
دگر شنیدم در چین‌ز مشک ناید بوی
مشام عقلم از اینهم نیافت بوی صواب
از آنکه زلف تو مشکست و بارها دیدم
که هست او را در چین شمیم عنبرناب
دگر شنیدم کتان ز ماه میکاهد
ازین گزافه هم ای ماهروی روی بتاب
از آنکه کاهد سیمین تنت ز پیراهن
مگر نه پیرهن استت کتان وتن مهتاب
دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر
هم این فسانهٔ محضست ای اولوالالباب
که زرد چهرهٔ من بر سپید عارض تو
عیان نمود که زر عاشق است بر سیماب
دگر شنیدم با آب دشمنست آتش
قسم بجان تو اینهم نداشت رونق وآب
ز من نداری باور یکی در آینه بین
که چهرهٔ تو بیکجا هم آتشست وهم آب
دگر شنیدم عنّاب می نشاند خون
بهر که گوید این حرف لازم است عتاب
از آنکه دیدم کز دیدگان خونبارم
بخاست لجهٔ خون تا مزیدمت عناب
دگر شنیدم جای عذاب نیست بهشت
اگر چه نص حدیثست و دیده‌ام بکتاب
ولی جمال تو خرم بهشت را مانند
وزان بهشت بجانم رسد هزار عذاب
دگر شنیدم در ری کسی بقاآنی
نداده جایزه وین گفته هم نبودمصاب
از آنکه دیدم زان پیشتر که گوید مدح
بسی جوایز و تشریف یافت از نواب



خجسته مام ولیعهد آنکه قـدرت او   سپهر اخضر سازد همی زبرگ سداب
کفایـت کرمـش سنگرا کند گوهر   حلاوت سخنش زهر را کند جلاب
بدان رسید که ازخویش هم شود پنهان   ز بسکه عصمت او بسته بر رخش جلباب
بهشت و کوثر و طوبی بمهر او گروند   زهی سعادت طوبی لَهم وحسن مآب
ز یمن معدلت آبـاد کرد عالم را   از آن سپس که ز غوغای حسن کردخراب
کفش ببخشد هرچ آن زکان کند تاراج   هلا ندانم وهّاب هست یا نهاب
مگر ولادت او در شب اتفـاق افتاد   که آفتاب‌چوشب شد رود بزیر حجاب
اگر چکد عرقی از رخش ببحر محیط   ز آبش آید تا روز، حشر بوی گلاب
خلوص شاه جهان جای روح‌وخون‌شب‌وروز   دوان همی رودش در عروق ودراعصاب
شه ار سوالی از وی کند ز غایت شوق   یکان یکان همه اعضای او دهند جواب
بباده میل ندارد شه ار نه از سر مهر   ز پارهٔ جگر خویش ساختیش کباب
ز بس که دل کشدش سوی شاه پنداری   فکنده شاه جهان در عروق او قلاب
زهی‌ز لطف تو در آب مستی باده   خهی ز قهر تو در سنگ لرزهٔ سیماب
رسول دید چو هر نطفـه و جنینی را   که تا بحشر در ارحام هست یااصلاب
شعاع روی ترا دید در مشیت حق   چه گفت گفت الا ان هذه لعجاب
یقین نمود که بی‌پرده گر تو جلوه کنی   ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب
خلل بروز و شب افتد سپس فروض وسنن   نکرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب
ز حرمت توپس آنگه بحکم مطلق گفت   که تا زنان همه در چهره افکنند نقاب
وگر بحکم پیمـبر نمیشـدی مستور   رخ تو قبلهٔ دین بود وابرویت محراب
تو نیز چون زرسول اینچنین عطا دیدی   نثار کردی جانرا برآن خجسته جناب
ترا محبت زهرا چنان کشد سوی خویش   که گوییت رگ جان و بگردنست طناب
همت بمهر ولیعهد دل کشد چندان   که در بیابان ظهر تموز تشنه بآب
خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او   چنان بلرزدگردون چون گوی درطبطاب
عقاب بر همه مرغان از آن بود غالب   که روز رزم بود پر تیر او ز عقـاب
غراب از آن بشآمت مثل شد ازمرغان   که تیره‌روی چو اعدای جاه اوست غراب
خدای یک صفت خود بجود او بخشید   از آن بود کف جودش مسبب‌الاسباب
اگر مجسم گشتی محیـط همت او   سپهر و انجم بودی بر آن محیط حباب
ز تیغ گیهان سوزش بسی عجب دارم   که چون نسوزد کیمخت را بروی قراب
بروز محشر هرچیـز در حساب آیـد   بغیـر همت او کـان برون بـود ز حساب
بمـدح او نـرسی لب به بنـد قاآنی   که تیـر با همه تنـدی نمیرسد بشهاب

مـدار چرخ رونـــده است تا بگرد زمین
همی بشکل رحـا و حمایل و دولاب
شـه جهان و ولیعهد و مـام او را باد
خدا معین و ملک ناصر و فلک بواب

درتهنیت نظام‌الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاه غازی درهنگام ولیعهدی

صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب
همچو بخت پادشه بیدار شد چشمم ز خواب
روی ناشسته زدم جام مئی کز بـوی او
تا لب گور آید از لبهای من بوی شراب
زان مئی کز جام کیخسرو جهان بین تر شود
گر چکد یکقطره در کاسهٔ سر افراسیاب
چون دماغم تر شد از می دیدم ازطرف شمال
تافت خورشیدی که شدخورشیدزو دراحتجاب
چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز
واندرین معنی دلم در شبهه جان در ارتیاب
گاه میگفتم که خورشیداست گردون را ز اصل
باز میگفتم نه حاشـا انه شیئی عجاب
باز میگفتم شنیدستم ز مستان پیش ازین
کادمی یک رادو بیند چون فزون‌نوشد شراب
من درین حیرت که آمد ماه من ناگه ز در
با دوچشمی همچو حال عاشقان مست‌وخراب
در سر هر موی مژگانش دو صد ترکش خدنگ
در خم هر تار گیسویش دو صد چین‌مشک‌ناب
روی او را صد خزینه حسن درهرآب و رنگ
موی او را صد صحیفه سحر در هرپیچ و تاب
آب روی و تاب مویش برد آب‌و تاب من
این ز جانم برده آب و آن ز جسمم برده‌تاب
چهرش اندر زلف حوری خفته در دامان دیو
یا حواصل بچه‌یی آسوده در پـر غراب
حرمت گیسو و چشمش را برآنستم که نیست
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب
چون مرا زانگونه پژمان دید غژمان شد زخشم
چنگ پیش آورد تا گوشم بمالد چون رباب
گفتم ای غلمـان دنیا ای بهشت خاکیان
ای ستارهٔ ناز پرور ای فرشتهٔ بی‌نقاب
ای دو رنگین عارضت دارالخلافهٔ دلبری
وی دو مشکین طره‌ات دارالامارهٔ ماهتاب
مهر نور افروز امروزم دو می‌آیـد بچشم
من درین احوال حیران کاحولستم یا مصاب
آفتابی از شمـال آید بچشمم جلوه‌گـر
و آفتابی دیگر اندر مشرق از وی نور تاب
نرم‌نرمک خنده‌یی فـرمـود وبرقع برگشود
گفت ما را هم نظر کن تا سه بینی آفتاب
گفتم از حال تو و خورشید گردون واقفم
اینک این خورشید دیگر چیست گفتا درجواب
آفتابی کز شمال پارس بینـی جلـوه‌گر
هست تشریف ولیعهد شه مالک رقـاب
بوالمظفر ناصرالدّیـن کز نسیـم عفو او
در دهان مار تریاق اجل گردد لعاب
گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا ز ری
گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب
جانفشان سربازشاهنشه حسین‌خان آنکه‌هست
ناخن و تیغش ز خون دشمنان شـه خضاب

گفتم از سعی که صاحب اختیار ملک جم / شد چنین وافرنصیب وشد چنان کامل نصاب
گفت از فضل عمیم خواجهٔ اعظم که هست / هرچه در هستی قشور و جسم‌وجان اولباب
گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه / گفت من خوشتر که دوشم زاسمان آمد خطاب
کز بـرای تهنیت فردا ز قـول قدسیان / در حضور میر برخوان این قصیدهٔ مستطاب

مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب / در بهین روزی چو روز وصل‌خوبان دیریاب
در مبارکتر دمـی کز اتّصالات سعـود / تا ابـد در عرصـهٔ گیتی نبینی انقلاب
خلعتی آمـد که گویی کـرده نسّاج ازل / تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب
گوهر آگین خلعتـی کز نور گوهـر های او / نقش هر معنی توان دید از ضمایر بیحجاب
خلعتـی گر فی‌المثـل آنـرا بدریا افکنند / تا قیامت زو گهر خیزد بجای موج آب
آمـد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر / جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب
از که از نـزد ولیعهد خدیـو راستین / آنکه بـادا تا قیامت کامجوی و کامیاب
از بـرای افتخـار میر ملـک جم که هست / زاتش تیغش دل اعـدای شاهنشـه کباب
یـارب آن تشریف ده را مملکت ده بیشمار / یارب این تشریف بر را مرتبت ده بیحساب
راستی گویم ندیدست و نه بینـد آسمان / هیچ شاهـی را ولیعهـد چنین نایب مناب
ملک او با انتظـام و بخت او با احتشام / بـاس او با انتقام وعـدل او با احتساب
با ولایش هیچکس را نیست پروای گنه / با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب
گر وزد بر ساحت دوزخ نسیـم عفو او / درمذاق اهل دوزخ عذب گرداند عذاب
روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن / برگ هر شاخش زمرّد گشت و بارش زرّ ناب
یاد رای روشنش در خاطرم یکشب گذشت / از بن هر موی من سرزد هزاران آفتاب
وز خیال جود او برکف گرفتم جام می / جام در دستم گهر شد می درآن لعل مذاب
روز بزمش خاک چون گردون بجنبد از طرب / گاه رزمش آب چون آتش بجوشد ز التهاب
نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین / یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب
التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان / گردش گردون نسازد پایمالش چون رکاب
خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر / رمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب
بحـر از جاه وسیع او اگـر جوید مدد / هفت دریا را ز وسعت جا دهد در یکحباب
بر سراب ار قطره‌یی بارد سحاب جود او / تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب
روز طوفـان ناخدا گر نام پاک او برد / بحر را چون طبع قاآنی نمانـد اضطراب

رشک جـودش بر دل دریا گره بندد زموج پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب
گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریر روز مهرش فرّ عنقا زاید از پـرّ ذباب
خلقش آن جنّت بود کز یاد آن در هر نفس عطسهای عنبـرین خیزد ز مغز شیخ و شاب
تا غم آرد تنگدستـی خاصه در عهد مشیب تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب
بخت‌او بادا جوان و حکم او بادا روان رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب

درمدح شاهزادهٔ‌کیوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزاطاب ثراه فرماید

گرفت عرصهٔ گیتی شمیم عنبر ناب ز گـرد خاک سـر کوی میر عرش جناب
وکیل ملک ملک مهتری که فُلِک فلک ببحر همت او چون سفینه در گرداب
بزرگ همت وکوچک دلی که دست ودلش یکی ببحر زند طعنه دیگری به سحاب
بهادری که زتـف شرار شمشیـرش بود مزاج معاند همیشه در تب و تاب
سـزد که از اثر خلق و لطف جان بخشش بکام افعی گیـرد مزاج شهد لعاب
بخدمت ملک آن ملک بخش کشور گیر سحرگهان بمن از روی لطف کرد خطاب
خجسته تهنیتی گوی عید اضحی را که تا بگوش نیایش نیوشی . از احباب
جواب دادمش ای آنکه رای عالی تو بود معاینه چون آفتاب عالمتـاب
دو روز بیش که پهلوی استراحت من نسوده است ز دلخستگی به بستر خواب
ز گرد راه چنانم که تل خاک شود گرم بسخره کسی افکند بدجلهٔ آب
مرا زبستن نظم‌اینزمان همان عجزست که صعوه را ز شکار تذرو و صید عقاب
بخشم رفت و برابرو فکند چین و گشود دو بسد گهر انگیز را ز روی عتاب
که عذربیهده تاکی همینت عذربس است که عجز طبع فکندست مر تو را بعذاب
بگیر خامهٔ مشکین ختامه را ببنان مر این چکامهٔٔ فرخنده را ببر بکتاب
زهی شهنشه دوران خدایگان ملـوک که باسحاب کفت ساحت محیط سراب
تو آن شهی که ز معماری عدالت تو سرای امن شد آباد و کاخ فتنه خراب
حسام سرفکنـت بارور درختـی هست که بار او نبود غیر روین و عناب
ز بیم تیغ تونالان پلنگ در کهسـار ز سهم سهم تو مویان غضنفراندرغاب
ز شوق بزم تو امـروز قدسیان سپهر ز هر طرف متذکر به لیت کنت تراب
برای طوف حریم حرم مثال تو جمع چو خلق درحرم کعبه مالکان رقاب
سزاست از پی قربانی تو جیش عدو که در شمار بهیمند زی اولواالالباب
بشرط آنکه چو مابندگان پاک ضمیر که بهر دفع شیاطین دولتیم شهاب

برافکنیم سراسر شکنجها بجبین — برآوریم یکایک پرندها ز قراب
ز خون خصم تو آریم لجه‌یی که در او — قباب نه فلک آمد چو قبهای حباب
الا ببزم جهان تا نشاط و عیش و طرب — عیان شود زبم و زیر تار چنگ و رباب
بود بکام موالیت‌نیش نوش روان — بود بجام اعادیت نوش نیش مذاب

وله ایضا" فی مدحه

چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب — چه گوهرست که زیبد نگار آتش و آب
چه لعبتست که چون کودکانش مادر دهر — نموده تربیت اندر کنار آتش و آب
دوام دولت و دین و ثبات چرخ و زمین — قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب
مگر تو گویی معمار چرخ کرده بنا — شگفت باره‌یی اندر دیار آتش و آب
چه ساحریست که فوجی ضعیف مورچگان — نمیروند برون از حصار آتش و آب
سمندرست همانا درست یا خرچنگ — که گشته‌اند ز هر گوشه یار آتش و آب
به نیکخواه بود آب و برعد و آتش — بلی بدهر بود پرده‌دار آتش و آب
گهیش مهد تقاضا بود گهی دامن — که شیرخواری هست از تبار آتش و آب
سبب تماثل با وی بود وگرنه چرا — بخاک و باد بود افتخار آتش و آب
شکار وی نبود غیر صیدجان آری — نکو نباشد جز جان شکار آتش و آب
براستی که نزیبد نشیمنش بجهان — بغیر دست خداوندگار آتش و آب
ابوالشجاع بهادر حسن شه آنکه بود — حسام سرفکنش پیشکار آتش و آب
بقهر و لطف چنان آب آب و آتش برد — که باد و خاک بود مستجار آتش و آب
ز سیر خنگش کز تند باد برده گرو — شد از زمین بفلک زینهار آتش و آب
تبارک‌الله از آن باد سیر خاک سکون — که در زمانه بود یادگار آتش و آب
ز کین و مهر تو هر لحظه در خروش آیند — دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب
یکی بقهر تو ماند یکی برحمت تو — بلی عبث نبود اقتدار آتش و آب
بخشم و لطف تو اندک تشابهی دارد — وگرنه از چه بود اشتهار آتش و آب
اگر برشتهٔ لطفت نبود پیوسته — گسسته بود زهم پود و تار آتش و آب
چنان ز آتش و آبم بموزه سنگ فتاد — که کیک افکنم اندر ازار آتش و آب
الا بدور جهان تا که تیر و تیغ ترا — همی قضا شمرد در شمار آتش و آب
ز تیر و تیغ تو کز آب و آتش افزونست — همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه
حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

ای به از روز دگر هر روز کارت / باد بهروزی قرین روزگارت
روز بارت‌کت فتد در پره گردون / گردن گردان بود در زیر بارت
آشکارا بر نهانی پرده پوشد / راز پنهان پیش رای آشکارت
رخ چو فرزین آردت هرشه پیاده / چون بر اسب پیلتن بیند سوارت
درگهت را چرخ باشد پرده‌داری / زان جدا از در نگردد پرده دارت
ابر و دریا در شمار قطره ناید / در کجا در پیش بذل بیشمارت
بادرفتار است خنگ خاک توشت / آتشین فعل است تیغ آبدارت
لاغران فربه ز بازوی سمینت / فربهان لاغر ز شمشیر نزارت
خصم گردون زیر پای خویش خواهد / زان بپای خود رود بالای دارت
ای یسار خلق گیتی از یمینت / ای یمین اهل دوران از یسارت
بر تو چونان بر سلیمان پیمبر / کرده اقرار بزرگی مور ومارت
شیر گردون روبهی پیشت نماید / تا چه پیش‌آید ز شیر مرغزارت
بسکه رستم بر برادر بذله خواند / گر ببیند چاه ویل کارزارت
بسکه بر تیر گزین تحسین فرستد / گر بهیجا بنگرد اسفندیارت
روح دارا زان دو محرم شاد گردد / گر ببیند خنجر پهلو گذارت
عزم نخجیر غزال چرخ میکن / غرم صحرایی نمی‌زیبد شکارت
زینهار ار گیرد از باس تو خوابش / تا نیاید آسمان در زینهارت
خواست میزان فلک فهمت بسنجد / دید چون پیر خرد کامل عیارت
آب تیغت آتش کین برفروزد / با دوش در جان خصم خاکسارت
در بنای لاجوردی سقف گردون / بس خلل افتد ز حزم استوارت
خسروا وصفت حبیب از جان سُراید / تا فتد مقبول رای کامکارت
لیک چون وصفت ندارد انحصاری / سازد اکنون از دعا رویین حصارت
تا کند هر شام دامن پر ز گوهر / آسمان گوهری بهر نثارت
بهر بذل سائلان خالی مبادا / ابر کف هرگز ز درّ شاهوارت

در ستایش و نیایش ابوالملوک ثانی جمشید جهان ستانی فتحعلی‌شاه قاجار طاب ثراه فرماید

اگر نظام امور جهان بدست قضاست / چرا بهر چه کند امر شهریاررضاست
شهی که قامت یکتای دهرگشته دو تا / بپیش گوهر او کز مثال بی‌همتاست
ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان / که اصل وفرع‌وجود است ومایهٔ اشیاست
مگر بنعل سمندش برابری کرده / که مه زخجلت گاهی نهان و گه پیداست
زمانه نافهٔ‌چین خواندمشک خلقشرا / فکند چین بجبین آسمان که‌عین‌خطاست
شودزتیغ کجش راست کار هفت اقلیم / زهی عجب‌که‌بصورت‌کجست‌وراست‌نماست
زرشک طلعت او کور گشت دیدهٔ مهر / از آن ز خط شعاعی بدست مهر عصاست
دگر قبول سخن بی‌ادله جایز نیست / مرا بصدق سخن اولین بدیهه گواست
بباغ رزم سنانش نمو کند چون سرو / بلی ز اصل نباتست و مستعد نماست
فلک نباشدچون او چرا که چاکر اوست / اگرچه پایهٔ او ماورای چون و چراست
جهان بصورت معنیست اندرو مدغم / عجب مدارکه او درجهان بصورت ماست
یک آسمان و ازو آشکار صد خورشید / یک آفتاب و مر او را هزار گونه سناست
اگر چه صد گهر از یک محیط برخیزد / نتیجهٔ گهر صلب او دو صد دریاست
وگرچه این همه پهناورند و بی‌پایان / ولی ز جمله نکوتر دو بحر گوهرزاست
یکی که هست او هست بی‌بها گوهر / یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست
یکی چو نور وجودست و دیگری پرتو / یکی چوچشمه‌خورشیدودیگری‌چوضیاست
یکی حسینعلی میرزاست خسرو عهد / یکی حسن شه عادل که معدلت‌فرماست
مرآن بسان مسیحا شکسته قفل سپهر / مراین بسان سلیمان کلید فتح سباست
ز شور خدمت این در سر فلک سودا / ز تف ناچخ این درمزاج خور صفراست
ز گرد توسن آن تا که بنگری کهسار / ز نعل ابرش این تا نظر کنی صحراست
نطاق خدمت آن طوق گردن گردون / زمین درگه این فرق گنبد خضراست
فنا ز رافت آن گشته همنشین بقا / بقاز سطوت این در گذار سیل فناست
جهان مسخر آن یک ز ماه تا ماهی / فضای مملکت این زارض تا بسماست
مرآن نموده سبک سنگ خصم را چون‌کاه / مراین بگوهر تیغش خواص کاه رباست
نقوش نامهٔ آن زیب پیکر طاووس / صریر خامهٔ این صیت شهپر عنقاست
بهرچه مخفی و غیبست ذات آن عالم / بهرچه ممکن کونست رای این داناست
بعرض لشکر آن مهر ومه بود داخل / ز دخل همت این فقر و فاقه مستثناست

هم از تفقد آن یک ستم بجای ستم
هم از تشدد این یک بلابجان بلاست

همه نتایج آن را فلک ز دل چاکر
همه سلالهٔ این را جهان ز جان مولاست

همه نتایج آن در جمال هشت بهشت
همه سلالهٔ این از جلال هفت‌آباست

همه نتایج آنرا زمام دهر بدست
همه سلالهٔ این را سر فلک برپاست

مرآن بمملکت چرخ حاکم محکم
مراین بکشور آفاق والی والاست

حسام صولت آن روز رزم کشور گیر
کمند سطوت این وقت عزم قلعه‌گشاست

ز سهم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع
ز بیم ناوک این چرخ مرتعش اعضاست

ز رشک طلعت آن آفتاب چون ذرّه
ز حسرت گهراین سهیل همچو سهاست

ثنای این دو نیاری نمود قاآنی
اگر چه پایهٔ شعر تو برتر از شعر است

چگونه گوهر توصیفشان توانی سفت
اگر چه حدّت الماس فکرتت برجاست

چه سان ببادیهٔ مدحشان کنی جولان
اگر چه خنگ خیال تو آسمان پیماست

ز مدح دست بدار و برآردست دعا
اگرچه بر تو ز عجز مدیح جای دعاست

زمین درگهشان باد آسمان بلند
مدام تا که زمین زیر و آسمان بالاست

ولە ایضا" فی مدحه

این خطّ بی‌خطا که به از نافهٔ ختاست
گرمشک چین زطیب‌همی خوانمش‌خطاست

دارد ضیای اختر اگر چه سیاه روست
دارد بهای گوهر اگرچه شبه نماست

در راستی بود الفش قامت نگار
نونش اگرچه برصفت پشت من دوتاست

عینش هلال شکل و بمعنی معاینه
عین عنایت ازل و عین مدعاست

بر صفحهٔ سپید سواد خطش چنانک
عکس سواد دیده برخسار دلرباست

یا عکس روی تیرهٔ زنگی در آینه
یا نقش پای شبهه بمرآت اهتداست

یا بربیاض روم نشان از سواد زنگ
یا برخد نکو اثر خط مشکساست

یا بهر چشم زخم حوادث نشان نیل
از دیرگه بناصیهٔ بخت پادشاست

پیروزگر حسن شه غازی که از نخست
دندان سپید کردهٔ فرمان او قضاست

گردنکشی که تیغ جهانسوز او برزم
همعهد با بلیه و همراز با فناست

خاک درش اگرچه بود کیمیا ولی
در جذب بوسهٔ لب احرار کهرباست

تیغش اگر چه بلغ کند صدهزار جان
باز از گرسنگی مثل شخص ناشتاست

هر چند جانور نه ولیکن بخوان رزم
از لقمهٔ حیات مهیای اشتهاست

ملکش چنان وسیع که در شهر بند او
لفظی که نگذرد بزبان نام انتهاست

ای خسروی که فتح و ظفر را بروزگار بربخت مقتدای تو همواره اقداست
از رشک روی ورای تو اعمی شد آفتاب زانرویش ازخطوط شعاعی‌بکف عصاست
راه فنا گرفت بلا در زمان تو گر برکسی بلا رسد آنهم یقین بلاست
با ابر نسبت کف راد تو کرد عقل غافل ازینکه ابرنه دارای این عطاست
از برق خنده سرزد کاین عین تهمتست وز رعد غوبر آمد کاین محض افتراست
جولان زن است کوه‌تو آن خنگ تو سنت یا در نهاد کوه گران سرعت صباست
با پرتو ضمیر تو روشن نشد که مهر سرچشمهٔ ظلام و یا منبع ضیاست
گر عقل نکته سنج سراید که جای تو بیرون بود زجا همه گویند کاین بجاست
هرسنگ و گل که گشت لگدکوب رخش تو از شوق چون نبات مهیای انتماست
هرکس که ملتجی بتو شد پایه‌اش فزود جز بحر و کان کشان کف رادتوملتجاست
کاری مکن که جود تو برکس ستم کند آخر نه این دو را بسخای تو التجاست
دوزخ شوی بدشمن و جنت شوی بدوست کاین مرمرا عقوبت واین مرمرا بلاست
چشمی براه نیست بعهدت جز آنکه فتح در ره ز انتظار تواش چشم برقفاست
بس گوهر ثمین که ز جود تو بی ثمن بس دُرّ بی‌بها که ز بذل تو بی‌بهاست
رو بند کرد مقدمت از دیده خسروان شاها مگر غبار قدوم تو توتیاست
از کار بسته رأفت عامت گره گشود غیرازدوزلف خوبان کانهم گره‌گشاست
چون دست برفرازی و شمشیر برکشی گویی هلال برزبر خط استواست
رمحت عصای موسی اگر نیست از چه رو در روز رزم در کف راد تو اژدهاست
بر تو چه جای مدح و ثناهست کز نخست شایسته از وجود تو هم مدح وهم‌ثناست
آن به که بر دعای تو ختم ثنا کنم زیرا که حرز پیکر و تعویذ جان دعاست
تا نقطه‌یی که سر خط تدویر دایره است هم انتهای دایره هم عین ابتداست
هر کس که با تو چون خط پرگار کج رود سرگشته باداگرچه همین نیزش اقتضاست

در مدح محمد شاه غازی و حاج میرزا آقاسی فرماید

ایدل اقبال و سعادت نه بسی و طلبست اینچنین‌کامروایی نه بعقل و ادبست
جامهٔ بخت باندازهٔ دانش نبرند زانکه دوران را گردش بخلاف حسبست
بختیاری نه باصلست و نسب نی بحسب کامگاری را چونانکه ز اصل و نسبست
تا بکی ناله و افغان کنی ایدل از چرخ یا خود از دهر که دورانش همی بوالعجبست
چرخ را کینه بر ارباب خرد قد لزم است دهر را حیله براصحاب هنر قد وجبست

هنری نیست اگر هست هنر بیهنریست   خردی نیست وگر هست خرد محتجبست
عقل فعال ندارد سر عالم زیراک   همه عالم را اسباب بلهو لعبست
دهر را نیست کفافی بکف عقل و ادب   وربدی دیدم و دیدی که کرا روز و شبست
چرخ را نیست مداری بسر فضل وهنر   ور بدی گفتم و گفتی که در تاب و تبست
استخوان زان هما آمد و شهد آن مگس   قسمت ما همه زهر و دگرانرا رطبست
مثل مدعیان با من در حضرت شاه   نه چو در غالیه با عود گزاب حطبست
جبرئیلست و عزازیل بمسند گه عرش   مصطفی را بحرم مشغله با بولهبست
پس من و مدعیان باشیم ار خود بمثل   هر دو بردرگه سلطان زمان کی عجبست
ظل حق خسرو آفاق محمد شه آنک   دامن عهدش اندام ابد را سلبست
ذات بیمانندش را نتوان هیچ ستود   که ستایش ببرش تابش ماه و قصبست
شخص بیچونرا چونی بنیایش غلطست   با خداوند جهان چو نی ترک ادبست
سرّ اینگونه سخن خواجهٔ ما داند و بس   ورنه ازمردم بیگانه نظر در حجبست
حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل   که ازو دولت و دین چونین زیبا سلبست
این قدر بس بمدیحش که ز ابنای زمان   حضرت شه را فردی بهنر منتخبست
مدح دارای جهان را چو نماید اصغا   جانش از فرط شعف بینی کاندر طربست
شاه شاهان جوانبخت که از فضل خدای   فارس ملک عجم حارس دین عربست
مهر دلبندش اسرار بقاراست سبب   قهر جانسوزش چونانکه فنا را سببست
لطف جانبخشش سرمایهٔ عیشست و نشاط   خشم جانسوزش دیباچه رنج و کربست
جنت از دوحهٔ لطفش بمثل یک ورقست   دوزخ از آتش قهرش باثر یک لهبست
هرکجا دولت او یارش از آن در فرحست   هرکجا صورت او خصمش ازان در تعبست
بخت جاوید وی و دولت جان پرور او   هست فردی که ز دیوان بقا منتخبست
ملکا بار خدایا بود این سال چهار   کز غلامّی شهم فخر بجّد و به ابست
پانصد و پنجاهم پار عنایت فرمود   شه مواجب که ترا زین پس این مکتسبست
بختم اقبال نیاورد و نشد جاری از آن   که مرا بخت یکی دشمنک زن جلبست
زانکه فهرستم مفقود شد از بخت نژند   گرچه‌ام محضری ازمهروخطش ماه و شبست
این زمان باز بعرض آرم و جرات ورزم   زانکه شاهست مبهر ار فلکم در غضبست
ژاژ تا چند سرایی بر شه قاآنی   عرض دانش بر شاهان نه طریق ادبست
تا ز معشوق همی قسمت عاشق محنست   تا ز مطلوب همی بهرهٔ طالب تعبست
حاصل خصم تو جز فقر مبادا بجهان   که فنا را بجهان فقر قویتر سببست

در تهنیت ختان و تطهیر شاهزادهٔ آزاده عباس میرزا ثمره الفؤاد
شهریار ماضع محمدشاه غازی طاب ثراه فرماید

این چه جشنست کز جان جهان در طربست / در نه افلاک از او سور و سرور عجبست
چرخ دررقص و زمین سرخوش و گیتی سرمست / راست پرسی طرب اندر طرب اندر طربست
ملک آباد و دل آزاد و خلایق دلشاد / روح بی رنج و روان بیغم وتن بی تعبست
طلعت شاه مگر جلوه در آفاق نمود / کافرینش همه از وجد بشور و شغبست
ز ازل تا بابد آنچه مقدر شده عیش / راست گویی که ازین سور همه مکتسبست
شب ز انوار مشاعل همه روشن روزست / روز از دود مجامر همه تاریک شبست
دلی ار نالد بیغم بمحافل چنگست / تنی ار سوزد بی تب بمطابخ حطبست
دود زنبوره که آمیخته با شعلهٔ سرخ / مشنگ شنگرف خور و زنگی چینی صلبست
شمع روشن بشب تیره تو گویی بمثل / پرتو مهر پیمبر بدل بولهبست
متحرک شده خاک ازطرب و وجد و سماع / جذبهٔ خواجه مگر این حرکت را سببست
بسکه بر چرخ ز زنبوره جهد آتش و دود / خاک پنداری با چرخ برین در غضبست
از پی رقص ببزم اندر هرجا نگری / شوخ سیماب سرین و مه سیمین غببست
کاخ گردون شد و ماهش همه زنگار خطست / بزم بستان شد و سروش همه شنگرف لبست
شاهدانرا چو برقص اندر بینی گویی / بدر را کوه احد تعبیه اندر عقبست
مجلس رقص بکهسار بدخشان ماند / زان سرینها که چو مهتاب‌نهان در قصبست
شوخ رقاص چو در چرخ درآید گویی / کاینهمه جنبش افلاک بدو منتسبست
گوش نه چرخ شد از بانگ دف و کوس اصم / ماه ذیحجه مگر تالی ماه رجبست
آتشین تیر و شب تیره عجایب ماریست / که هوا چون جگر دوزخ ازو پرلهبست
مار دیدی که خورد نار و بترکیب او را / دل ز باروت و سراز کاغذ و تن از خشبست
مار دیدی بهوا رقص کند وز تف او / چون دل دشمن شه روی هوا ملتهبست
ذو ذنت دایم از چرخ بخاک آون بود / واینک از خاک بچرخ آون بس ذو ذنبست
زاهد خشک که میداد جهانرا سه طلاق / تر دماغ اینک در حجلهٔ بنت العنبست
دهر بد شوی و طبیعت زن و غم نسل‌کنون / نسل غم نیست که آن عنین شد این عزبست
شب درین جشن فلک را ندهد راه قضا / زانکه از ثابت وسیاره تنش پر جربست
نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید / زانکه طاهر دل و طاهر تن و طاهر حسبست
پور شه نور دل و دیدهٔ خسرو عباس / که شهنشه را اینست که هم نام ابست

گر چه او مردمک دیدهٔ شاهست ولی نه چنان مردمکی کز نظرش محتجبست
تا همی زنده کند نام نیا را بجهان نایب‌السلطنه از شاه جهانش لقبست
شعرا گر چه ز تطهیر نرانندند سخن من بگویم که بسی نادره و بوالعجبست
شارع پاک چو بی پرده سخن گفت ازان شاعر ار نیز بگوید نه ز لهو ولعبست
باری استاد چو شد زی پسر شاه عجم بهر تطهیر که فرمودهٔ شاع عربست
شاخ مرجانش چو بگرفت مطهر در دست بدهان برد و گمان کرد که دانهٔ رطبست
خردش گفت ادب باش که این عضو لطیف بهر تولید ز اعضای دگر منتخبست
بوسه زد تیغش آنگه بهمایون عضوی که کلید در گنجینهٔ نسل و نسبست
پسته از پوست برون آمد و بادام از مغز پسته از پوست چو بادام تنش پرثقبست
زادهٔ شه نخروشید و نجوشید ز درد قامتش گویی نخلی است که بارش ادبست
طفل نه ساله که دیدست که در پیکر او مردمی خون و بزرگی رگ و دانش عصبست
طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهنش بوی شیر آید و زو در بدن شیر تبست
شه بهر سو که نظر کرد مر او را میدید چون دل مرد خدا جوی که گرم طلبست
از کرم بسکه بدوریش و توانگر زر داد کاخ و شادروان گفتی همه کان ذهبست
نایب السلطنه را کیست اتابک دانی آنکه صد گنج لآلیش نهان در دو لبست
جوهر فضل هدایت که سراپای جهان ز آتش فکر فروزندهٔ او ملتهبست
تا دم صور بماناد ازین سور نشان که تهی زو همه آفاق ز رنج و کربست

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده شجاع‌السلطنه
حسنعلی‌میرزا طاب الله ثراه فرماید

در چشم منست آنچه برخسار تو آبست در جسم منست آنچه بگیسوی تو تابست
دل بیتو بسی تنگ‌تر از سینهٔ چنگست جان بیتو بسی زارتر از زیر ربابست
برما بتکبر نگری این چه غرورست از ما بتغافل گذری این چه عتابست
بی‌موی تو چون موی توام روز سیاهست بی چشم‌تو چون چشم‌توام حال‌خرابست
گویند که از نار بود مار گریزان چونست که مار تو بنار تو حجابست
عمریست که بی‌نار تو و مار تو ما را هم دل بشکنج‌اندرو هم جان بعذابست
بختت نه اگر دیدهٔ من بهرچه بیدار چشمت نه اگر طالع من از چه بخوابست
از جان چه خبرگیری و از چشم چه پرسی آن بیتو پر از آتش واین بیتو پرآبست
مهر من و جور تو و بیمهری گردون این هرسه برون چون کرم شه زحسابست

دارای فلک قدر حسن شاه که گردون / با لطمهٔ پرّ مگسش پرّ ذبابست
رمحش بچه ماند بیکی غژمان تنین / کاندر دمش از خون عدو سرخ لعابست
تیرش بچه ماند به یکی پران شاهین / کز آن ببداندیش جهان پرّ غرابست
با سطوت او گر همه گردنده سپهرست / با صولت او گر همه پاینده ترابست
تن خسته شکالیست که در گاز هژبر است / پربسته حمامیست که درچنگ عقابست
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا / کت ملک ستان از ملک العرش خطابست
گر مهر نه از غیرت رای تو سقیمست / ورچرخ نه از حسرت کاخ تو مصابست
زرّین ز چه رو آنرا همواره عذارست / مشکین ز چه رو این را پیوسته ثیابست
در بزم تو کاشوب سپهر از همه رویست / در کاخ تو کازرم بهشت از همه بابست
هرجاکه نهی پای خددواست وجباهاست / هر جا که کنی روی قلوبست ورقابست
تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحرست / تیر تو هژبر و تن بدخواه تو غابست
با ابر کفت ابر یکی تیره دخانست / با بحر دلت بحر یکی خشک سرابست
گاوزمی از جنبش جیش تو ستوهست / شیر فلک از آتش تیغ تو کبابست
هر عرصه که یکبار برو تاختن آری / تا شامگه حشر بخوناب خضابست
هر چشمه که یکروز درو چهره بشویی / تا شام ابد جاری ازان چشمه گلابست
هر پهنه که یکروز درو تیغ بیازی / تا روز جزا معدن یاقوت مذابست
بخت تو یکی تازه نهالست که طوبی / با نسبت او خردتر از برگ سدابست
بیطاعت تو هرچه ثوابست گناهست / با خدمت تو هرچه گناهست ثوابست
از قهر تو بر زانوی آمال عقال است / از مهر تو برگردن آجال طنابست
شاها بدلم هست یکی راز نهانی / افسوس که بر چهره‌ام از شرم نقابست
یک نیمهٔ پنجاه شد از عمر و هنوزم / نزجفت نصیبست و نه زاولاد نصابست
چیزیکه ز مردیم عیانست بمردم / ریشی است که آن نیز بخوناب خضابست
بس نیزه که بر چهره ز پرچم بودش ریش / خوانی اگرش مرد نه آیین صوابست
بس جوزک هندی که بود بر زنخش موی / هرک آدمیش خواند از خیل دوابست
آنرا که نه همسرنه خوروخواب فرشته‌است / وادم همه محتاج خور و همسر و خوابست
هر کاو نکند زن کشدش سوی زنانفس / وزبار خدا بر تن و برجانش عقابست
یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار / تزویج نمایید که تزویج ثوابست
دختی است پریچهره که تا دید برویش / مانند پری دیده تنم در تب و تابست
بی جنّت رویش که بود آتش بغداد / چشمم همه شب تا بسحر دجلهٔ آبست
گویند جگر گردد از آتش بریان / بی‌آتش رویش جگرم از چه کبابست

چون سوی توام روی‌امیدازهمه سویست چون باب توام اصل مراد از همه بابست
در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است وز دور زمانم نه بغیر از تو مآبست
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار هر جا که روم سوی توام باز ایابست
ناکامی من با چو تویی سخت عجیبست بی‌مهری تو با چو منی سخت عجابست
برتافته ماری همه شب تا بسحرگاه در پنجهٔ من همچو یکی سخت طنابست
چون دیدهٔ وامق همه شب اشک فشانست چون طرهٔ عذرا همه دم درخم وتابست
گر بوتهٔ اکسیر گران نیست پس از چه پر زیبق محلول و پر از سیم مذابست
مانندهٔ خونی که بتندی جهد از رگ خونی جهدازوی که نه خون نقره‌ٔنابست
دیوانه صفت کف بدهان آرد گویی از مستی شهوت چو یکی خّم شرابست
گه لفج ز هم باز کند چون شتر مست جوشنده همی جوی کفش از بن نابست
مانند غریبی است قوی هیکل و اعور کز باد وطن گریان برسان سحابست
گاهی بخمد گاه سر از جیب برآرد مانا که دمی شیخ و دمی دیگر شابست
پستان نه و چون پستان پر شیر سفیدست عمان نه و چون عمان پر دّرخوشابست
قاآنی اگر هزل سراگشته عجب نیست کاو را دل از اندیشهٔ این کار کبابست
گو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد مقصد چوفزون ازحدو بیرون زحسابست
تا شهوت پیری نه بمقدار جوانیست تا قوت شیخی نه بمعیار شبابست
رای تو رزین باد بدانگونه که شیخ‌است بخت تو جوان باد بدانگونه که شابست

ولـه ایضا " فی مدحه

دارد اگر چه بر همه کس روزگار دست دارد بپیش دست ، و دل شهریار دست
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنک دارد بخشروان جهان ز افتخار دست
شاهنشهی که بیرون نامد ز آستین چون دست همتش یکی از صدهزاردست
نگرفته است پیش کسی از ره سؤال جز پیش ساقی از پی جام عقار دست
ساید ز عّز و کوکبه که بر نه سپهر پای دارد ز قدر و مرتبه بر هفت‌وچار دست
ای داور زمانه که خلق زمانه را از جود تست پر گهر شاهوار دست
گردون خوردیمین به یسارت که درجهان دارم من از یمین تواندر یسار دست
هر کاو ز حضرت تو ببرد ز پویه پای وآنکو ز خدمت تو بدارد ز کار دست
آن یک بپای خویش گذارد بقید پای وین یک بدست خویش نماید فکار دست
گردون در انتظام جهان عاجزست ازآن در دامن تو برزده بی‌اختیار دست

از روشنی‌تراست چو خورشید چرخ رای — وز مکرمت تراست چو ابر بهار دست
کردی ز بس بجانب هر سائلی دراز — از روی همت ای شه با اقتدار دست
دستی کنون دراز نگردد برت ز آز — شستند خلق یکسره از افتقار دست
مهر از در تو روی بتابد بوقت شام — زانرو کند ز خون شفق پرنگار دست
گردون که یافت قرب تو بسیار رنج برد — هرکس که چید گل شودش پرزخاردست
تا این ثنات خواند و آن یک دعا کند — سوسن زبان گشاده و دارد چنار دست
با کعبتین مهر و مه اینک حریف چرخ — بالا کند اگر ز برای قمار دست
از چار پنج مهره بششدر در افکنیش — اندر بساط آری اگر یک دو بار دست
هرگه که نوک تیر تو رویین تنی کند — از بیم جان بسر زند اسفندیار دست
چون رستم ار پیاده نهی در نبرد پای — کوته کند ز رزم تو سام سوار دست
اینک حبیت بهر دعا دست کند بلند — چون نیستت بمدح شه کامگار دست
تا هرکسی ز بهر بقا و دوام خویش — دارد بپیش حضرت پروردگار دست
پیوسته از برای دعای دوام تو — بادا بلند سوی فلک بیشمار دست

ولہ ایضا" فی مدحه

باز این تویی شها که جهانت مسخرست — بر تارکت ز مهر جهانتاب افسرست
باز این منم که طبع روانم سخن‌سراست — شیرین کلام من بمثل تنگ شکرست
باز این تویی شها که سزاوار تست مدح — طبعت محیط فیض و کفت کان گوهرست
باز این منم که تا ز ثنای تو دم زنم — غمگین ز فکر روشن من مهر انورست
باز این تویی که مهرهٔ اقبال بدسگال — از دستخون داو جلالت بششدرست
باز این منم که تهنیت‌آور بسوی من — روح امامی از هری و مجد همگرست
باز این تویی که حارس کریاس شوکتت — طغرلتکین و اتسزو سلجوق و سنجرست
باز این منم که منبع جان بخش فکرتم — چون چشمهٔ زلال خضر روح پرورست
باز این تویی که‌عرصهٔ جاهت‌چنان‌وسیع — کاندر برش مساحت گیتی محقرست
باز این منم که هرکه نیوشد کلام من — گوید که نیست شاعر ماهر فسونگرست
باز این تویی که از تو گه رزم درهراس — گودرز و گیو و رستم و گستهم ونوذرست
باز این منم که داور اقلیم دانشم — ملک سخن به تیغ خیالم مسخرست
باز این تویی که زیر نگین تو نه سپهر — با چار رکن وشش جهت وهفت کشورست
باز این منم که طبع روان بخشم از سخن — گنجینهٔ پر از در و یاقوت احمرست

باز این تویی‌که تیغ جهان سوزت از گهر / چون ذوالفقار حامی دین پیمبرست
باز این منم که حجله‌نشینان فکر من / چون روی نوعروسان پر زیب و زیورست
باز این تویی که سدّهٔ کاخ رفیع تو / با اوج عرش و سد ره وطوبی برابرست
باز این منم که چونکه مکرر کنم سخن / اندر مذاق خلق چو قند مکررست
باز این تویی که چاکر کاخ جلال تو / رای و کی و نجاشی‌و خاقان و قیصرست
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنک / خورشید از خجالت رویش مکدرست
هوشنگ ملک پرور و جمشید ملک گیر / دارای تاج بخش و خدیو مظفرست
تا چرخ را مدار بود برقرار باد / زانرو که سیر چرخ ز عزمش مقررست

در ستایش کهف الادانی و الاقاضی وزیر بی‌نظیر حاجی آقاسی طاب ثراه

بر دلم صد هزار نیشترست / بلکه از صد هزار بیشترست
شرح یک ماجرا ز درد سرم / موجب صد هزار درد سرست
پیکرم آنچنان شدست ضعیف / که نهان همچو روح از نظرست
زین سبب در کفم ز غایت ضعف / خشک چوبی بگاه پویه درست
لاجرم گاه پویه پندارند / که عصایی بسحر ره سپرست
گر هلال اینچنین ضعیف شود / عاطل از سیر و جنبش و اثرست
کوه اگر بیند اینچنین آسیب / لرزه‌اش تا بحشر در کمرست
پیش اشک دو چشم خونبارم / قلزم اندر شمارهٔ شمرست
قامتم خم شدست همچو کمان / لیک در پیش تیر غم سپرست
تن افسرده‌ام ز غایت ضعف / چون یکی چوب خشک بی‌شمرست
موی از تاب تب براندامم / بتر از نیش ناچخ و تبرست
در و بام سرایم از شیشه / راست گویی دکان شیشه گرست
همه لبریز از آن قبیل عرق / کش بچارم مزاج سردوترست
آه از آن شیشه‌یی که چون کژدم / هیأتش دل شکاف زهره‌درست
لاطئی هست کاب شهوت آن / رافع رنج و دافع خطرست
دوستانم زنند دست بدست / که فلان ای دریغ محتضرست
آنچنان لاغرم که پنداری / پوستم زیر و استخوان زبرست
لاجرم هر که مرمرا بیند / فاش گوید که این چه جانورست
حجرهٔ من زمین یونانست / بسکه در وی حکیم چاره گرست

دهنم از حرارت صفرا — از عفونت چو کام شیر نرست
لرز لرزان تنم ز شدت ضعف — چون دل خصم صدر ناموربست
حاجی آقاسی آن جهان جلال — که جهانش بچشم محتضرست
آنکه رایش مدبر فلکست — و آنکه قدرش مربی قدرست
آنکه از مهر و کین او زاید — هر چه اندر زمانه خیروشرست
جنبش خامه‌اش چو گردش چرخ — پایمرد صدور نفع و ضرست
لیک سیرش خلاف سیر سپهر — دوست را نفع و خصم را ضررست
طبع او بحر و گفت او گوهر — دست او ابر وجود او مطرست
آنچه ز آثار خلق نیک در اوست — از گمان و قیاس و وهم برست
ملکی هست در لباس بشر — کاین خلایق نه لایق بشرست
اگر از خود بدی فروغ قمر — گفتمی کاو برای و رو قمرست
روی او نیست آفتاب سپهر — لیک چون آفتاب مشتهرست
خامهٔ او چو خام خسرو عهد — مادر فتح و دایهٔ ظفرست
با عتابش که هست مایهٔ مرگ — خون جان جهانیان هدرست
دل و دستش بگاه جود و کرم — غارت گنج و آفت گهرست
چون غزالی رمیده از صیاد — حزم او پیش بین و پس نگرست
لطف او روح بخش و روح افزا — قهر او جان ستان و جان شکرست
ای بهشت جهانیان که جحیم — زاتش سطوت تو یک شررست
هر سخن کز لبت برون آید — خوشتر از آب چشمهٔ خضرست
جامهٔ شوکت و جلالت را — دیبهٔ نه سپهر آسترست
نوش در کام دشمنت نیش است — زهر در کام دوستت شکرست
صاحبا بندهٔ تو قاآنی — که خداوند دانش و هنرست
گله‌ها دارد از تغافل تو — لیک دلش از زبانش بیخبرست
هیچ گفتی کهینه چاکر من — مدتی شد که غایب از نظرست
هیچ گفتی که درکدام محل — بکدامین سراچه‌اش مقرست
جد پاکتو مصطفی که بقدر — ذاتش از هرچه جز خدای برست
بسرای فلان یهود شتافت — دید چون خسته‌حال وخون‌جگرست
زادگانرا مگر نه در گیتی — شیوهٔ جد و عادت پدرست
دوش گفتم که پاکشم چندی — ز آستانت که از سپهر برست
باز گفتم که بنده در همه حال — از تولای خواجه ناگزرست

سایه جز پیروی گریزش نیست هر کجا کافتاب در گذرست
زبر و زیر زیر فرمانست تا زمین زیر و آسمان زبرست

در ستایش کهف الادانی والا قاصی جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

عاشق بی‌کفر در شرع طریقت کافرست کافری بگزین گرت شور طریقت در سرست
کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین آوخا زین قید آزادی که قید دیگرست
نور ایمان مضمرست ای خواجه در ظلمات کفر آری آری چشمهٔ حیوان بظلمات اندرست
زان سبب خوانند کافر انبیا را از نخست وین سخن از روزروشن بسخن روشنترست
زان سبب کز هر یکی دیدند چندین معجزات از طریق عجز میگفتند کاو پیغمبرست
لاجرم هردین که‌هست ازکفر پیدا شد نخست پس بمعنی مؤمنست آنکو بصورت کافرست
کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی درد آن و سوز این الحق عجب جان‌پرورست
نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق بانگ کوس از ضربتست وبوی عو د از آذرست
عکسهای فکرت تست آنچه اندر عالمست نقشهای فکرت تست آنچه اندر دفترست
خود رسول خود شدی اسکندر رومی مدام وانچه گفتی گفتی این فرمودهٔ اسکندرست
یک سخن سربسته گویم کاو نداند بد سگال مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدرست
فعل و مصدر را ز یکدیگر بنتوانی گسیخت کایندو را با یکدگر پیوند بوی و عنبرست
هست یکخورشید رخشان وآنچه‌بینی‌روزنست هست یک‌هستی‌مطلق و آنچه بینی مظهرست
می‌خمار آرد هم از می دفع میگردد خمار لاجرم اندر توای دل درد ودرمان مضمرست
تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن وین‌عجب کان راستی را باز میزان مسطرست
ترک اوصاف طبیعت گو دلا کز روی طبع هر چه خیزد ناقصست و هرچه زاید ابترست
خود زنی بدکاره کز بیگانه آبستن شود هرچه میزاید حرامست ارپسر یا دخترست
خلق نیکی کز طبیعت می بزاید مرد را پیکری بیجان بسان صورت صورتگرست
وادمی کاو را نباشد سوز عشق و درد فقر اسب چوبین است کش نی‌دست ونی‌پاوسرست
شخص بیجان دختران را بهر لعبت لایقست اسب چوبین کودکانرا بهر بازی درخورست
فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکروشید کانکه بی‌می مستی آرد در پی شور و شرست
اژدهای نفش نگذارد که رو آری بگنج اژدها کش شو گرت در سر هوای گوهرست
شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد مهد لاجرم هر آدمی کاو حیّه درشد حیدرست
اژدها کش هیچ میدانی درین ایام کیست میر احمد سیرتست و صدر حیدر گوهرست
میرزا آقاسی آنکو وصف روی و رای او زانچه آید در گمان و وصف ودانش برترست

ذات بیهمتای او قلبست و گیتی قالبست — عدل ملک آرای او روحست وعالم پیکرست
فطرت او آسمانی کش محامد انجمست — طینت او پادشاهی کش مکارم لشکرست
گر بدو خصمش تشبه کرد کی‌ماند بدو — نیست‌سلطان هرکه چون هدهدبفرقش افسرست
لاغرستش کلک اگر چه فتنهٔ عالم بود — آری آری هر کجا بسیار خواری لاغرست
محضر قدر رفیع اوست گردون لاجرم — این همه انجم براو چون مهرها بر محضرست
گر ز گردون فرّ او افزوده گرددنی عجب — هر کجا آیینه بینی صیقلش خاکسترست
گر بکام شیر بنگارند نام خلق او — تا ابد چون ناف آهو کان مشک او فرست
آصف بن برخیا گر خوانمش آید بخشم — خواجه خشم‌آردبلی گرگوییش چون چاکرست
هرکجا ذکری ز خلقش لادن اندر لادنست — هرکجا وصفی زرایش اختر اندر اخترست
کلک او یک شبرنی باشد ولی دارم شگفت — کز چه آن یک شبر یک هندوستان نی‌شکرست
تا جهان ماند بماند او که بی او روزگار — موکبی بی‌شهریارست و سپاهی بی‌سرست

در مدح سلطان ماضی محمدشاه غازی و حاج میرزا آقاسی

هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهرست — کاندر وجود واجب و ممکن مصورست
از واجبست خالق و از ممکنست خالق — چون معنی کلام که مخفی و ظاهرست
خالق ز خلق هیچ ندارد گریز از انک — خورشید را چو نور نباشد مکدّرست
مخلوق هم نباشد کیسان از آنکه نور — هرچ او بشمع اقرب باشد منورست
پس هر چه اقربست ز ابعد بود منیر — چون آنکه ابعدست ز اقرب مکدرست
از ممکنات معنی انسان مقدمست — در خلقت ارچه صورت انسان مؤخرست
انسان چه باشد آنکه بدانش مسلمست — دانش کدام آنکه بقایش میّسرست
آری بدانشست بقا زانکه آدمی — باقی ترست از آنکه بدانش فزونترست
باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل — مخصوص آدمیست نه محسوس جانورست
آدم بلی بعقل شود کامل النصاب — وانرا که عقل نیست چنوگاو یا خرست
لیکن چو عقل یافت کمال آورد پدید — تا غایتی که حق را منظور و منظرست
منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر — کز غیب تا شهودش ظاهر بمظهرست
انسان کاملست بلی مظهر وجود — کاوعرش وفرش ولوح‌وسپهرش بمحورست
انسان کاملست که باقی بود بذات — از جمله‌ممکنات که نفس پیمبرست
بعد از نبی ولیست بهر دور و اینزمان — آن کش بفرق رایت شاه مظفرست
چونانکه گفته‌اند بود فرق زاب خضر — تا آب ما که منبعش‌اللّه اکبرست

آری محمدست و علی اصل و فرعشان	شاهست و آنکه سایهٔ شاهیش برسرست
کهف الانام مرجع اسلام کش مقام	صدره فراز سدره بر از چرخ اخضرست
نامش نیاورم بزبـان زانکه روح پاک	بیرون ز گفتگوی زبان سخنورسـت
وصفش نیاورم بلبان زانکه نور صرف	هرچش بـروی آوری از وی مکدرست
لیکن محققست مر او را که همچو روح	از مـردمان کناره و با مـردم اندرست
با مردم اندرست که روح مجسمست	از مردمان کنـاره و جسمی مطهرست
بگذار و بگذر از همه کتّاب دفتـرش	هرون واصفست و نظامست و جعفرست
آنخواجه‌یی که بـر در سلطان تاجدار	مختار ملک و دولت و دیوان ودفترست
سلطان دین محمّـد شاهست کز ازل	جاویـد عهد او را مهدست و بسترست
شمس ملوک بـدر وجود آسمان جـود	بحر همم سپهـر کرم کان گوهرست
مجد علی سمـو سما عین کبـریا	ظل خدا مویـد خلاق داورسـت
دادار تاجدار که بزمش چو نو بهار	محنت فـزای خانهٔ مانـی و آزرست
دارای کین گذار که در دشت کارزار	تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدرست
این داور زمانه که شخصش ببارگـاه	آرایش شمایل او رنگ و افسرست
وان خسرو زمانه که ظلش بپیشگـاه	بر فرق کسری وجم و خاقان و قیصرست
آن دادگر که در خم پیچان کمند او	دیریست تا که گردن گردون بچنبرست
ایوان داد و دین را لطفی مجسمست	میدان رزم و کین را مرگی مصوّرست
آشفته‌یی ز خلقش هر هشت جنّتست	آسوده‌یی ز عدلش هر هفت کشورست
هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق	هم تنگ برجلالش این کاخ ششدرست
با طبع راد او که دو کونـش مخففست	در چشم همتش که دو عالم محقرست
گوهر چه قدر دارد آبـی معقـدّست	درهم چه وزن دارد خاکی مـزورست
شاهنشها گذشت مرا پنجسـال وانـد	تا سر بر آستان خداوند بر در است
فرش آنچنان بدرگه شاهم که خاک راه	چون‌خاک ره بمقدم شاه جهان زرست
آری زرست خاکم چون شاه پـرورد	کز آفتـاب خاک و زر و سنگ گوهرست
لیکن چنانم ایـدون کم جز دعای شاه	ممکن روایتی نه بگفتست و دفترست
آرامـش دلم نه ز چشم مکحلـست	و اسایش تنم نه ز ، زلف معنبرست
خارم بجای گل همه درجیب و دامنست	خونم بجای مل همه درجام وساغرست
تارست در وثاقم اگر ماه نخشبست	خارست در کنارم اگر سـور کشمـرست
نوشم بکام نیش شد از بخت واژگون	کاین داوری بعد تو کس را نه باورست
پیر ارچه گشته‌ام نبـود هیچ غم ازانک	اندر دعای شاه جوانیم در سرست

یارب بقای دولت شه باد جاودان　　جاوید چون بدولت، شاهی برابرست
بادا عبار موکب شد زیب چهر مهر　　تا زینت سپهر ز خورشید انورست
حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه　　تا در صدور حکم قضا چرخ مصدرست

در ستایش شاهزادها آزاده اعتضادالسلطنه علیقلی میرزا دام اقباله فرماید.

تا لاله بباغ و گل بگلزارست　　میخواره ز زهد و توبه بیزارست
بر لاله ببانگ چنگ می‌خوردن　　عصیان گذشته را ستغفارست
امروز نشاط مل به از دی بود　　و امسال صفای گل به از پارست
نورور و جنوب من بیک فصلست　　نیسان و نشاط من بیکبارست
در کام کهینه جرعدام رطلست　　بر نام مهینه قرعه‌ام یارست
ایمان بهلم که نوبت کفرست　　سبحه بدرم که وقت زنارست
ساقی حامی کد عشرتم خامست　　مطرب زیری که حالتم زارست
می از حد نمیخوری مگر ننگست　　بوس از چه نمیدهی مگر عارست
من شیخ نوان بدل ندارم دوست　　تا شوخ جوان ماه رخسارست
تسبیح ببر که در کفم تندست　　دستار مهبل که بر سرم بارست
می‌دد که نسیم سبزه در مغزم　　مشکین نفحات زلف دلدارست
برخیز و یکی ببوسان بخرام　　کش سبزه بهشت و جوی انهارست
برگرد سمن بنعشگان بینی　　پیرامن روز از شب تارست
گل دایردبی ز لعل و بلبل را　　دو پای برو بشکل پرگارست
آن سبلکان نکرکسان در حلق　　بی صنعت خلق بربط و تارست
وان بربط و تار ایزدیشان را　　حاجت نه بزیر و بم اوتارست
وان قمریکان که شغلشان بر سرو　　چون موزونان نشنید اشعارست
وان سنبلکان که بویشان در مغز　　گویی بدل گلاب عطارست
وان نرکسکان جو حوضی از بلور　　کش زرد فواره یی ز دینارست
یا کرد یکی طبنجهٔ زرین　　کوبیده ز نقره هفت مسمارست
و آن شاخهٔ ارغوان که ترکیبش　　چون مژّهٔ عاشقان خونبارست
یا پاره‌یی از عقیقکان خرد　　کز ساعد شاهدی پدیدارست
وان نیلوفر که چون رسن‌بازان　　یی لنگر بر رسنش رفتارست
بر بام رود برسمان گویی　　دزدست و کمندگیر و طرارست

و آن خیری زرد بین که از خردیش رنج یرقان عیان ز رخسارست
نرگس از ساق خود عصا گیرد مسکین چکند هنوز بیمارست
وان غنچه بطفل هاشمی ماند کاو را ز حریر سبز دستارست
از بیم همی بزیر لب خندد کش خار رقیب سان پرستارست
شعیای پیمبرست پنداری کش اره بسر نهاده از خارست
یا طوطیکی بخاربن خفته کش زمرد بال و نعل منقارست
بیرنگ ز صنع خامهٔ قدرت بس صورت گونگون نمودارست
نه سرخی لالگان ز شنگرفست نه سبزی سبزگان ز زنگارست
ای ترک بغصلی اینچنین ما را دانی که شراب و بوسه در کارست
در خوردن باده این چه تعطیلست در دادن بوسه این چه انکارست
ها باده بخور بهار در پیش است هی بوسه بده خدای غفارست
پرسی همه دم که بوسه میخواهی میخواهم آخر این چه اصرارست
گویی همه دم که باده مینوشی مینوشم آری این چه تکرارست
می ده که شبست و جمله در خوابند جز بخت خدایگان که بیدارست
شهزاده علیقلی که از فرهنگ قاموس علوم و کنز اسرارست
فخریست از آن سبب لقب او را کش فخر به نه سپهر دوارست
چرخ ار چه بلند پیش او پستست سیم ار چه عزیز نزد او خوارست
جز آنکه ببذل گنج مجبورست در هرچه گمان برند مختارست
روحیست کش از عقول اجسامست نوریست کش از قلوب ابصارست
بیند بسرایر آنچه آمالست داند بضمایر آنچه افکارست
رویش ببها چو لمعهٔ نورست رایش بذکا چو شعلهٔ نارست
ای جان جهان که خنجرت جسمیست کش نصرت و فتح فال و مقدارست
گویی که ز صلب آسمان زاده شمشیر کج تو بسکه خونخوارست
آنانکه سفر کنند در دریا گویند ببحر کوه بسیارست
من گرز تو چون بدست تو دیدم دانستم کاین حدیث متوارست
لیکن نشنیده بودم از مردم بحریکه مقام او بکهسارست
بر کوههٔ زین چو دیدمت گفتم بر کوه نشسته بحر ز خارست
گر خصم ترا بود سرافرازی یا بر سرنیزه یا سردارست
بازست پی سؤال در پیشت هر دستی اگر چه برگ اشجارست
قوس است و بال تیر و تیر تو در قوس و بال خصم غدارست

وین طرفه که قطب ساکنست و او قطب ظفرست و نیک سیارست
بزم تو سزد مقام قاآنی علیین جایگاه ابرارست
تا بار خدا یکست و عالم دو تا دخترکان سه مامکان چارست
پنج و شش نزد حکم هفت اقلیم چون هشت جنان‌ترا سزاوارست
نه گردون وقف ده حواست باد تا سهلتری کسوری اعشارست

درسبب زکام کهف‌الادانی والاقاصی جناب حاج‌میرزاآقاسی
رحمه‌الله فرماید

که جلوه کرد که آفاق پر زانوارست که رخ نمود که گیتی تمام فرخارست
که لب گشود ندانم که از حلاوت او بهر کجا که نظر میکنم نمکزارست
دگر که آمد و زنجیر دل که جنبانید که سرنهاده چومجنون بدشت‌وکهسارست
چه تاک بود که بنشاند وکی رسد انگور که هفت خم سپهر از شراب سرشارست
حدیث عشق مگر رفت بر زبان کسی که شور ولوله در کوی و شهر و بازارست
ز خُلق احمد مرسل مگر نسیمی است که هرکجا گذرم تبت است و تاتارست
زکام خواجه گواهی بدین دهد گویی که این نسیم ز خلق رسول مختارست
چو نام خواجه برم جان بگیردم دامن که روز عشرت احرار و وجد ابرارست
بجان خواجه که از وصف عشق درمگذر که عشق چاشنی روح و قوت احرارست
چو عندلیب سرودی ز سّر عشق بگوی که هرکجا که رود ذکر عشق گلزارست
بناخن قلم آن چنگ ایزدی بنواز که از حقایق بروی هزار اوتارست
اگر چه نیست ز انبوه خلق راه سخن تو راز گوی که محفل تهی ز اغیارست
حجات بر نظرتست ورنه از سر صدق بچشم یاری در هرچه بنگری یارست
حدیث عشق بگو لیک بی‌زبان و سخن که نطق و حرف ومعانی حجاب انظارست
خموش گویا خواهی بچشم خواجه نگر که هر اشارت او یک کتاب گفتارست
بمهر خواجه نخست از خصال بد بگریز که خوی بدگنه و مهر او ستغفارست
تو راچوخوی بدی‌هست وخوداسیرخودی چه احتیاج بزنجیر و بند و مسمارست
گمان مبر که بشب دزد را عسس گیرد که او بخوی بد خویشتن گرفتارست
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار ترا که از حسد و حرص سینه پرخارست
چو کاسه‌ییست نگونسار حرص تا صف‌حشر بهیچ پر نشود کاسه چون نگونسارست
بمهر خواجه قدم زن بصدق قاآنی که صدق شیوهٔ احرار و خوی‌اخیارست

ز صدق در ره او بر خود آستین افشان
از آنکه شرط نخستین عشق ایثارست

زعشق دم‌زن و پروای هست ونیست مدار
اگر چه دم زدن از عشق کار دشوارست

بمدح عشق سخن هر شبی دراز کشم
چو صبح درنگرم یکدومشت پندارست

یکی بخواجه نظرکن که از پس هفتاد
ز بهر راحت خلقش روان در آزارست

تو سست میروی و راه سخت در پیشست
تو سنگ میزنی و آبگینه در بارست

هرآن سخن که نگویی ز عشق هذیانست
هر آن کمر که نبندی ز صدق زنارست

دگر ز اهل ریا تات جان بود بگریز
که حق بجانب دردی‌کشان میخوارست

بکفش پارهٔ دردی کشان نمی‌ارزد
سری که بالش او از دو شبر دستارست

بزاری آنکه کند صید خلق بازاری
خدا ز زاری بازاریانش بیزارست

ز بیخودی نفسی بیریا برآوردن
به از ریاضت صد سالهٔ ریاکارست

دل شکسته دلیلست بر درستی صدق
کمال مرغ شکاری کجّی منقارست

در آب دیده دو صد نقش مینماید عشق
بر آب نقش زدن کار عشق مکارست

بغیر خواجه که نقش دلست وصورت جان
ز عشق هر که زند لاف نقش دیوارست

همین نه تنها مردم گیاه هست بچین
بشهر ماهم مردم گیاه بسیارست

باحتیاط قدم نه بخاک وادی عشق
که خاک وخاربیابان عشق خونخوارست

هنوز از پس چندین هزارسال وصال
دو چشم عقل ز هجران عشق خونبارست

کرا که گامی محکم شود بمرکز عشق
بگرد چنبر هستی چمان چو پرگارست

حکیم گوید این نطفه‌یی که گردد شخص
نخست پارهٔ خونی پلید و مردارست

دگر سه روح که اندر دلست ومغز و جگر
بخار خون بود و تن بدان سه ستوارست

ز مرده زنده پدید آید اینت بوالعجبی
زهی لطیف و عظیما که صنع جبارست

مراگمان که حکیم این سخن به تعمیه گفت
که این حدیث نه از مردم هشیوارست

مگر ز خواجه شنیدم که هست روح دگر
که نام و نسبت هستی بدو سزاوارست

خمیر مایهٔ عشقست ودست پخت خدای
کلید مخزن امرست و گنج اسرارست

مشاعر همه اشیا ازو وزان سببست
که کارشان همه تسبیح و حمد دادارست

شعور لازم هستی است وآنچه گویی‌هست
همی بحکم خرد زان شعور ناچارست

مگر نه خانهٔ شش گوشه‌یی‌که سازد نحل
برون ز فکرت اقلیدس و سنمارست

مگر نه کاه چنان در جهد بکاه ربا
چو عاشقی که هواخواه وصل دلدارست

نه عنکبوت تند تار بر بگرد مگس
که داند آنکه شکار مگس کند تارست

نه آب و گل ز پی لانه آورد خطاف
چنانکه گویی از دیرباز معمارست

نه شاخ نیلوفر نارسیده برلب طاق
بتابد از طرفی کش ببام هنجارست

مگوکه‌خواجه کیت‌باردادوگفت اینحرف گشوده درگه باری چه حاجت بارست
ولای خواجه مرا بیزبان سخن آموخت زبان شمع فروزنده چیست انوارست
همان زخواجه شنیدم‌که گفت خلق جهان کرند ورنه درو بام پر ز گفتارست
بحق هرآنکه یکی قطرهٔ درست شناخت چنان بدان که شناسای بحر زخارست
چه مایه عالم بیرنگ وبوی دارد عشق که بر دو دیده ز هر یک هزار استارست
بچشم خفته نماید هزار شکل بدیع نبیند آنکه به پیشش نشسته بیدارست
نپرسی اینهمه اشیا که بینی اندر خواب کجاست‌جایش وبازاین‌چه شکل‌ومقدارست
نپرسی اینهمه الوان وچاشنی ز کجاست که در شمار بساتین و برگ اشجارست
نپرسی اینهمه دستان که میزند طیور که بد معلمشان‌وین چه چنگ‌ومزمارست
رموز اینهمه اشیا رسول داند و بس که مظهر کرم کردگار غفارست
محمد عربی قهرمان روز حساب که لطف و قهرش میزان جنت‌ونارست
خداو او بهم اینگونه عشق میورزند که کس نداند که عاشقست‌و که یارست
بدان رسیده که گیرد گناه رنگ ثواب ز بسکه رحمت او پرده‌پوش وستارست
ز بوی نرگس فرمود صالحانرا منع ازین ملامت نرگس هنوز بیمارست
دلا ز مدح محمد بمدح خواجه گرای که خواجه از پس او بردو کون سالارست
پناه دولت اسلام حاجی آقاسی که همچو دست ملک خامه‌اش گهربارست

در ستایش شاهزادهٔ علیین وساده‌فرمانفرما فریدون میرزا طاب ثراه فرماید

گاه طرب و روز می و فصل بهارست جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنارست
باد سحر از آتش گل مجمره سوزست خاک چمن از آب روان آینه دارست
تا مینگری کوکبهٔ سوری و سرو است تا میشنوی زمزمهٔ صلصل و سارست
سوری بچه ماند بیکی حقهٔ یاقوت کان حقهٔ یاقوت پر از مشک تتارست
نسرین بچه ماند بیکی بیضهٔ الماس کان بیضهٔ الماس پر از عود قمارست
مانا ز سفر تازه رسیدست بنفشه کش بر خط مشکین اثر گردو غبارست
از لاله چمن چون خد ترکان خجندست وز سبزه دمن چون خط خوبان تتارست
در پهلوی گل خار شگفتا بچه ماند مانند رقیبی که هم‌آغوش نگارست
مستست مگر نیلوفر از ساغر لاله کافتان خیزان چون صنمی باده گسارست
نی نی چو یکی بختی مستت ازیراک بینیش چو بختی که به بینیش مهارست
راغ است که از سبزه همی زمردخیزست باغ است که از لاله همی مرجان زارست

نرگس بچه ماند بیکی کفهٔ الماس
کان کفّهٔ الماس پر از زرّ عیارست

یا خقهیی از کاه ربا بر طبق سیم
یا ساغر سیماب پر از زرّ و عقارست

نی‌نی ید بیضای کلیمست به سفتش
از پارهٔ زر بفت یهودا نه عبارست

بط بچهٔ پیلست بخون برزده خرطوم
یا شاخ بقم رسته ز پیشانی مارست

زان غنچه عزیزست که زر دارد در جیب
وین نحوتست آنکه نه زر دارد خوارست

ای ترک بیاتات ببوسم که بنوروز
فکر دل عاشق همه بوسیدن یارست

برخیز و بده باده نه ایام گریزست
بنشین و بده بوسه نه هنگام فرارست

می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم
کانجا که بت ساده بط باده بکارست

مانا می گلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ
ارکان بهار است از اینروی چهارست

زین چار مگر چاره نماییم غمانرا
کاندل‌رهد از غم که بدین چاردوچارست

پار از تو دلم داشت بیک بوسه قناعت
و امسال نه قانع بهزار و دو هزار هست

از غایت لطف ار دهیم بوسه بمشمار
کان غایت لطفست که بیرون ز شمارست

ور منع کنندت که مده بوسه برآشوب
کاین سنّت عیدست و در اسلام شعارست

گرسنّت پارینه بجز بوسه نبد هیچ
امسال همه قاعدهٔ بوس و کنارست

هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن
این بدعت امسال به از سنت پارست

ای ماه که با روی تو برقع نگشاید
هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصارست

زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنجست
چشمین تو تا گوش همه خواب و خمارست

گر باده دهی زود که انده بکمین است
ور بوسه دهی زود که عشرت بگذارست

بوسی دو سه مستانه مرا بخش بتعجیل
کز وصل تو واجب‌ترم ابدون دوسه‌کارست

یک امشبکی بیش مجال سخنم نیست
فردا همه هنگامهٔ عیدو صف بارست

مدح ملک و تهنیت عید ضرورست
کاین هر دو زمانرا سبب دفع ضرارست

مشکل که دگر باره مرا کام دهد بخت
زیرا که جهانرا نه بیک حال مدارست

بینی که بهاران سپس فصل خزانست
بینی که حزیران عقب ماه ایارست

فرداست که از پشت کشف تیره‌تر آید
این دشت که امروز پر از نقش و نگارست

گل مشت زری دارد نازد بخود امروز
فرداست که بادست تهی همچو چنارست

چون دولت خسرو نبود عادت گردون
تا گویی جاوید بیک عهد و قرارست

دارای جوان بخت فریدون شه غازی
کانجا که رخ اوست همه ساله بهارست

گردون شرف و بحر کف و ابر نوالست
لشکر شکن و پیل تن و شیر شکارست

چون روی ببزم آرد یک چرخ سهیلست
چون رای برزم آرد یکدشت سوارست

شاها بجهانست همه چیزست مهیا
وانچ آن بیقین نیست تراعیب وعوارست

از خون عــدوی تو زمین چشمهٔ لعلست وز گرد سمند تو هوا قلزم قارست
شخص امل از قهر تو در کرم وگدازست جان اجل از عفو تو در بند و فشارست
بر سفرهٔ جود تو زمین زائدهٔ چینست در موکب جاه تو فلک غاشیه دارست
یاللعجب از تیغ تو آنمرگ جهانسـوز کت گه بیمین اندرو گاهی بیسارست
هر گــه بیمینست همه جنگ و جدالست هرگه بیسارست همه امن و قرارسـت
برقیست که تابــش همه تابنده حجمیست بحریست که آبش همه سوزنده شرارست
در چشم نکوخواه تو یک طایفه نورست برجان بد اندیش تو یک هاویه نارست
گو لاف بزرگی نزند خصم تو بــدروغ کایدر مثل او مثل عجل و خوارست
آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است آنجا که نوال تو ملک شکر گذارست
گر کلک تو در دست تو آمدگهر افشان پیداست که این خاصیت ازقرب‌جوارست
از در چه گنه دیدی و از زر چه خیانت کان نزدتوبی‌قیمت واین‌پیش توخوارست
آن مختفی از چشم تو در صدر جبالست این محتبس از قهر تو در قعر بحارست
از رمح تو چون رمح تو میپیچم برخویش کاو همچو عدوی تو چرا زرد و نزارست
ای شاه ز قاآنیت ار هیچ خبر نیست باری خبرت هست کش از مدح دثارست
دارد پی ایثار تو برکف گهری چند وان نیز دریغا که نه در خورد نثارست
آنقدر بمانی که خطاب آیدت از چرخ شاها بجنان پوی که نک روز شمارست

ولـه ایضا " فی مدحه

روز می و وقت عیش و گاه سرورست یار جوان می کهن خدای غفورست
میل و سکون شوق وصبرذوق و تحمل شعله‌وخس برق وکشت سنگ‌وبلورست
بادیه پرسنگ ووقت تنگ‌و قدم لنگ توشه کم و ره دراز و مرحله دورست
یار غیورست وحسن‌سرکش ومن‌مست شوق فزون صبر کم شراب طهورست
بادیه بی‌آب و چشمه دور وهوا گرم رخ تر و لب خشک وآفتاب‌حرورست
زهد گنه می ثواب هجر قیامت وصل جنان یار حور بزم قصورست
طاقت ودل زهد ومست واعظ‌ورندی قوت‌و شل پند وکر بصیرت و کورست
جعد و بناگوش زلف ورخ خط‌ورویت هاله و مه ابر و مهر سایه و نورست
خشم و رضاکین و مهر هجر ووصالت خارورطب‌نیش ونوش سوک‌وسرورست
گریه مطر اشک قطره دیده سحابست عشق شرر شوق شعله سینه تنورست
یا رعدو چرخ ضد زمانه مخالف نفس رضا دل حلیم طبع صبورست

شاه جهان جم دهر میر زمان کش
مهر عنان مه رکاب چرخ ستورست
دادبجا دادەخواه زنده عدو طی
ملک مصون شرع شاد شاه غیورست
دانش ودل جودوطبع جودت‌وفکرش
نکهت‌وگل‌بوی ومشک تابش وهورست
نام حسن فکر بکر ذات کریمش
اصل طرب بحر عیش کان حبورست
باغ ورخش مهرو رایتش مه و رویش
دیو و ملک نار و نور زنگی وحورست
خصمش بسته کفش گشاده دلش شاد
تا خورومه روز شب سنین وشهورست

درشکایت حاج اکبر نواب و مدح فخرالعلماء و ذخرالفضلاء
ابوالحسن الفسوی الشهیر بخان داماد فرماید

ترک من آفت چینست و بلای ختنست
فتنهٔ پیر و جوان حادثهٔ مردو زنست
در بهر زلفش یک کابل وجدست و سماع
در بهر چشمش یک بابل سحرست‌وفنست
دوش تا صبح بهر کوچه منادی کردم
زان سر زلف که هم‌دلبر وهم‌دل‌شکنست
کایهاالقوم بدانید که آنزلف سیاه
چون غرابیست‌که هم رهبروهم‌راهزنست
ذرّه را نیست بخورشید فلک راه وبتم
ذرّه را بسته بخورشید که اینم دهنست
خنجر آهخته ز بادام که اینم مژه است
گوهر افشانده ز یاقوت که اینم سخنست
قرص خورشید که معروف بود در همه شهر
بسته بر سرو و بجد گوید کاینروی منست
قدّ خود داند و چون بینم نخل رطبست
روی خودداند وچون بینم برگ سمنست
که مرا گوید ها طرّه و رخسارم بین
چون نکو بینم آن سنبل و این نسترنست
نارون را قد خود خواند من خنداخند
گویم ای شوخ بمفریبم کاین نارونست
یاسمن را رخ خود داند و من نرمانرم
گویم‌ای گل مدهم‌عشوه که این یاسمنست
آن نه گیسوست معلق بزنخدان او را
که بسیمین چهی آویخته مشکین‌رسنست
ساخته از مه نخشب چه نخشب آونگ
طرفه‌تر اینکه بجد گوید کاینم ذقنست
شمع رویش همه نورست همانا خرداست
چین زلفش همه مشکست همانا ختنست
طرّهٔ او دل‌ما برده ازان پر گرهست
زلف او بر رخ ماسوده از آن پرشکنست
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب
لب لعلش نمکست و مژهاش بابزنست
تا نگردد همی آن آتش رخساره خموش
زلفش آن آتش افروخته را بادزنست
روی او آینه رنگست همانا حلبست
خط او غالیه بویست همانا چمنست
نور اگر نیست چرا تازه برویش بصرست
روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدنست
شوق چهرش نبود عقل‌وچوعقلم بسرست
یاد مهرش نبود روح و چو روحم بتنست

عاشقش را بمثل حالت شمعست ازانک   هر نفس شمع صفت زنده بگردن زدنست
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه   صنمی هست که اندر بغل برهمنست
دوش آمد بوثاق من و ننشسته بخاست   مرغ گفتی ز هوا بر سر سایه فکنست
گفتم اهلا لک سهلا بنشین رخت مبر   گفت تبالک خاموش چه جای سخنست
هان بمازار دلم را که نه شرط ادبست   همین بماشوب غمم راکه نه رسم فطنست
رو زنخ کم زن و دم درکش وبیهوده‌ملای   که مراجان ودل ازغصه شجن درشجنست
خیز و زان بادهٔ دیرینه گرت هست بیار   ورنه زینجا ببرم رخت که بیت‌الحزنست
تنگ ظرفست قدح خیز و به پیمای دنم   زانکه صاحب دلی امروز اگر هست دنست
باده آوردم وهی دادم وهی بستدوخورد   هی همی گفت که می‌داروی رنج‌ومحنست
مست‌چون گشت‌برخ‌خون‌جگرریخت‌چنانک   رخش از خون جگر گفتی کان یمنست
چهرش از اشک چنان شد که مثل را گفتم   قرص خورشید فلک مطلع عقدپرنست
گفتم آخر غمت از کیست میندیش و بگو   گفت آهسته بگوشم که ز صدر زمنست
حاجی اکبر فلک دانش و فر کاهل هنر   هر روایت که نمایند ز خلقش حسنست
آنکه بر لب نگذشته ز سخالاو لنش   در کلام تواش ایدون سخن از لاولنست
طنز در شعر تو میراند و خود میداند   که سخنهای تو پیرایهٔ دُرّ عدنست
حق گواهست که گفتار تو در گوش خرد   گوهری هست که ملک دوجهانش ثمنست
جای آنست که بر شعر تو تحسین راند   طفل یکروزه کش آلوده لبان از لبنست
وصف زلفم چو کنی سازد جدل سازکند   گوئی از زلف منش دردل کین کهنست
کژدم زلف منش بسکه گزیدست جگر   عجبی نیست گر ازمدحت آن ممتحنست
نیست بیمش ز سر زلف من ان شاءالله   عاقبت دزد سر زلف منش راهزنست
گفتم ای ترک بگو ترک شکایت‌که خطاست   گله از صدر که هم عادل وهم مؤتمنست
کینه با شعر من و شعر تو گر جست‌رواست   فتنه‌اند این دو وآن در پی دفع فتنست
گفتش انصاف گر این باشد ما شاءالله   میتوان گفت دراین قاعده استاد فنست
راستی منصفی امروز در اقطاع جهان   نیست‌ورهست خداوندجهان‌بوالحسنست
صدر و مخدوم من آنکو ز شرف پنداری   دو جهان روح مجرّد بیکی پیرهنست
عقل ازآنست معظم که بدو مفتخرست   روح از آنست مکرم که بدو مفتتنست
ملک را خنجر او ماحی کفر و زللست   شرع را خاطر او حامی فرض و سننست
تیر او در صف پیکار روان از پی خصم   همچو سوزنده شهابی ز پی اهرمنست
برق پیکانش بهر بادیه کافروخت شرر   سنگ آن بادیه تا روز جزا بهرمنست
آفتاب از علم لشکر او منخسف است   روزگار از شرر خنجر او مرزغنست

مهر او ماهی کش جان موالی فلک است رمح او شمعی کش قلب اعادی لگنست
گرنه روحی‌توخوداین عقده‌گشاازدل‌خلق که دل خلق بمهر تو چرا مرتهنست
بخرد ماند شخص تو ازیراک همی فخر عالم بوی و فخر وی از خویشتنست
گوهر مهر ترا جان موالف صدفست سبزهٔ تیغ ترا مغز مخالف چمنست
الفت فضل و دلت الفت شیر و شکرست قصهٔ جود و کفت قصّهٔ تل و دمنست
هر کجا مهر تو در انجمنی چهر افروخت عیش تا روز جزا خادم آن انجمنست
خصم را تن چوزره سازی وقامت چومجن گرز نجمش زرهست ارز سپهرش مجنست
هرکجا ذکر ولای تو طرب در طربست هرکجا فکر خلاف تو حزن درحزنست
بدسگال تو بجان سختی اگر کوه شود گرز فولاد تو فرهاد صفت کوهکنست
خود گرفتم شرر کین تو اندر دل خصم آتشی هست کش اندر دل خارا وطنست
گرز فولاد تو آتش کشد از خاره برون ور بتن خاره شود خصم تو خارا شکنست
صاحبا صدرا سوگند بجانت که مرا جان ز آزار حسودان شکن اندر شکنست
گرچه زین پیش ز نوآب شکایت کردم لیک او خود بهمه حال خدواند منست
گله‌ام از دگرانست و بدو بندم جرم رنج آهونه ز صیاد بود کز رسنست
مرگ سهراب نهانی بود از مرگ هجیر گرچه زخمش بتن از تیغ گو پیلتنست
بلبل از گل بچمن نالد وگل مقصد اوست نغرت او همه از نالهٔ زاغ و زغنست
سخت پژمانم و غژمانم ازین قوم جهول کز در کبر سخنشان همه از ما و منست
صله‌یی از من و ماشان نشود عاید کس من و ماشان علم‌اللّه که کم از ما و منست
همه در جامهٔ فضلند ولی از در جهل مردگانند تو گویی که به تنشان کفنست
فضل من برهنر خویش چرا عرضه دهند بحر را پایه براز حوصلهٔ رطل و منست
من کلیمستم واین قوم بن اسرائیلند نظم و نثر منشان نعمت سلوی و منست
همه را سیر و پیازست به از سلوی و من این مرض زاد هم‌اللّه همه را راهزنست
خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل پس بزرگست ولی مهتر ازآن کرگدنست
من و ایشان همه از پارس بزادیم ولی نه هرآنکو ز قرن زاد اویس قرنست
خواهم از تیغ بجاشان بدرم پوست‌بتن لیک دستوریم از عقل بلا تعجلنست
تا عجم را صفت از باده وعیش وطربست تا عرب را سخن از ناقه و ربع و دمنست
دامن خصم تو از خون جگر باد چنانک گوییش خون جگر لاله و دامن دمنست
اگر این شعر فتد در خور درگاه وصال یک جهان نور نثارش بسر از ذوالمننست

واله ایضاً فی مدحه

ملک ز انصاف شه بهشت برینست / دوزخیم بالله ار بهشت چنینست
گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم / کفر وقایع نگار دین مبینست
منت بیمر خدای عزوجل را / کانچه هواخواه خلق بود همینست
تا چه کند دادگر دگر که ز دادش / ملک سراسر نگارخانهٔ چینست
عروهٔ وثقی است اعتصام جهان را / ملک مخوانش دگر که حبل متینست
فتنه چنان شد که صبح اول عمرش / پیشرو شام روز باز پسینست
از چه نباشد چنین که دور زمان را / تکیه بعهد خدایگان زمینست
خسرو غازی ابوالشجاع حسن شه / کش همه چیزی بجز قرآن و قرینست
آنکه یمین فلک ز یمن یسار است / وآنکه یسار جهان ز یسر یمیست
آنانکه ز بس ایمنی هماره حسامش / از پی آشوب با نیام بکینست
تالی عرش خدای و عقل نخستین / از چه ز قدر بلند و رای رزینست
همت عامش حروف مهمله نگذاشت / فی‌المثل اندرکلام سین همه‌شینست
وین زره رسم خط نه کز پی فرقست / کان سه نقط بر نشیب مدّهٔ سینت
ایکه ز بخت سمین و تیغ نزارت / پیکر بیداد و دادغثّ و سمینست
ساکن دوزخ اگر حسام تو بیند / باورش آید که در بهشت برینست
با کرمت تاب یک اشاره ندارد / هرچه دراجزای کان وبحردفینست
نزد کمالت بهیچ وهم نیرزد / هرچه بتصدیق کاینات یقینست
تیر تو معجون مهلکیست که نوکش / با گل تشویش و آب مرگ عجینست
در دل خورشید اژدها زده چنبر / یا بجبین دربروی قهر تو چینست
پیرو خصمت بغیر سایه کسی نیست / وانهمش از بهر قصد جان بکمینست
تیغ تو پهلو زند بآتش سوزان / گرچه ز جوهر قرین ماء معینست
خاک حریمت نشان آبله دارد / بسکه درو جای صد هزار جبینست
خصم تو گر پی برد بچشمهٔ حیوان / بهر زوالش زلال خضر معینست
تیغ بسر پنجهٔ تو طرفه هلالی / در کف خورشید آسمان برینست
یا بدم اژدری نهنگ و یا نی / شاخ گوزنی بچنگ شیر عرینست
یا ز پی قتل دشمنان ملک الموت / تعبیه در دست جبرئیل امینست
برتن هرجانور که کسوت‌هستی است / داغ تواش در مشیمه نقش جبینست
کرد رقم خنجرت بناصیهٔ کفر / هر چه ضروریهٔ مسائل دینست

عرشهٔ جم بر فراز باد سبک سیر / یا زبر خنگ باد پای تو زینست
بیلک پیل افکنت بچشم بداندیش / رشته و سوزن شهاب و دیو لعینست
دست تویم را چنان ز پای درآورد / کز بن هر موجهاش هزار انینست
طبع تو کان را چنان بمویه درافکند / کاشک روانش بجای در ثمینست
دیدهٔ نرگس که از مشاهده عاریست / با مدد بینش تو حادثه بینست
از اثر عدل تست اینکه در آفاق / فتنه بچشمان مست گوشه نشینست
ملک ستانا بسیج رزم هری را / کت ظفر و نصرت از یسار و یمینست
گرم گرگ آشتی زند بتو بدخواه / گوش بمالش که هان هژبر عرینست
ور همه رویین تنست دیده بدوزش / بخت ترا ناصر و خدای معینست
تا بجهان از مسیر ثابت و سیّار / گه اثر صلم و گه مآثر کینست
باد بهر آن بجز و عمر تو داخل / هر چه بهم کردهٔ شهور و سنینست

در فتح شهر یزد باهتمام امیرزادهٔ آزاده هلاکوخان بن شجاع‌السلطنه و تفنن بمدح حسینعلی میرزا ملقب بفرمانفرماو شجاع‌السلطنه رحمه‌الله

تا سلیمان زمان زندان اسکندر گرفت / کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
خسرو غـازی هلاکوخان که از هر حمله‌یی / پشت صد لشکر شکست و روی صد کشور گرفت
کرد تنها فتح یزد از یاری یزدان ولـی / صیت فرّ و شوکتش آفاق سر تا سر گرفت
خصم را کز جا نمی‌جنبید چون البرز کوه / بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت
صیت او خورشید را ماند که در یک نیمروز / از حدود باختر تا ساحت خاور گرفـت
یزد راکش خصم پیکرخواند وخودراجان کنون / شه بپیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت
از پس صاحبقران کش خلد باد آرامگاه / شرق تا غرب جهانرا ناوک و خنجر گرفت
از خیال مهتری هر کهتری بی‌نام و ننگ / دو حدود مرز ایران ساز شور و شر گرفت
خسرو اقلیم جـم فـرمانـده ملک عجم / از پی احیـای داد و دین بسر افسر گرفت
همت دست ودلش چون بحروکان از هر کران / پای تا سر عالمی را در زر و زیور گرفت
سوی کرمان زی حسن شد کرد پیغامی گسیل / با سبک پیکی که در تک پیشی از صرصرگرفت
کاینک ای فرخ برادر باید از کرمان و فارس / موکبی بیحد کشید و لشکری بی مر گرفت
زانکه بر چرخ خلافـت آفتـاب خسروان / از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت
زین پیام جانگزا دارای گردون آستـان / از تلهف آستین بر خون فشان عبهر گرفت
زان سپس از بهر احیای رسوم سلطنـت / ساز و برگ رزم با گردان کنداور گرفت

مر مهین فرزند رادش از پی تسخیر یزد عجز را در حضرت یزدان قدم ازسر گرفت
چنگ زد در عروةالوثقای عون کردگار کردگار عالمش از عالمی برتر گرفت
سوی ملک یزد کرد آهنگ واز ده روز راه آنچنان خصمش گریزان شدکه گویی پر گرفت
آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر جا در آذر باز ابراهیم بن آزر گرفت
با کف زر بخش گفتی از بر تازنده رخش جای بر باد سبک پی گنج باد آور گرفت
شد چو مجنون بادپیما توسنش وز گرد آن همچو لیلی آسمان جا در سیه چادر گرفت
رخش او هرجا که رو آورد چون باد بهار خاک را از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت
آفتاب خاوری چون نوعروس سوگوار بر سر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت
تا گشاید خون چو فصاد از رگ جان عدو از سنان رمح بر کف خون فشان نشتر گرفت
جلوهٔ رخسار و گرد جیش و بانگ توسنش تاب از خور رنگ از شب رونق از تندر گرفت
یزد گنجی بود و خصمش اژدها اینک بجهد گنج را شاه جهانبان از دم اژدر گرفت
نانموده عزم روم و چین بیک تسخیر یزد باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت
یزد پنداری کلید فتح گیهان بد از آنک تا گرفت آنرا جهانرا صیت او یکسر گرفت
تهنیت را هر وشاقی سیم ساق از هر کران در کفی نای صراحی در کفی ساغر گرفت
در کنار جام می هر کودکی زیبا خرام جا چو طاووس بهشتی بر لب کوثر گرفت
هر یکیرا حلقه زن بر گرد خط زلف سیاه چون سیه ماری که در دم برگ سیسنبر گرفت
هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود هشت جنت را قدر در دولتش مضمر گرفت
این همان دارای شیر اوژن که گاه خشم او ملک فربه شد بکف تا صارم لاغر گرفت
وهم گوید کاین دماوندست بر البرز کوه هر زمان کاو جایگه بر کوههٔ اشقر گرفت
عقل پندارد که خورشیدست در تاریک ابر هر زمان کاو از پی‌هیجارِ بسر مغفر گرفت
بر کف بخشنده گویی خنجر رخشنده‌اش جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت
جنبش جیشش بدان ماند که سیلی خانه کن در بهار از تند کوهی راه هامون بر گرفت
نیزهٔ خونخوار در چنگش هرآنکو دید گفت گرزه ماری جانگزا بنگر کش افسونگر گرفت
روز کین شمشیر او گفتی فراز زنده پیل آتش سوزنده جا بر تلِ خاکستر گرفت
نی نی از پاس ادب موجب نبودی گفتمی ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت
ذاولفقار مرتضی دارای دین دانی چکرد گه روان از عمرو بستد گه سر از عنتر گرفت
گاه کشت آنگونه مرحب را که از حیرت نبی مرحبا گویان بلب انگشت جان پرور گرفت
گاه در صفین و گه در نهروان گاهی جمل قلب از قالب دل از بر روح از پیکر گرفت
برشد از دوزخ خروش قد کفانی‌بر سپهر بسکه در بدرو احد از کافران کیفر گرفت
چون بشکل ماه نو از بدر گردید آشکار ماه نو از بدر خود را در شرف برتر گرفت

تا همی گویند کز زور امامت مرتضی | با دو انگشت یداللهی در از خیبر گرفت
باد هر روزش ز نو فتحی که تا گویند خلق | شاه کشورگیر اینک کشوری دیگر گرفت

در مدح شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع‌السلطنه
حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

باز با صعوه ندانم ز چه رو رام گرفت | باز گیتی مگر از عدل شه آرام گرفت
آنکه چون آتش کین سوخت بمه‌تاب‌افکند | وآنکه چون مجمره‌افروخت زجم جام‌گرفت
حامی ملت اسلام حسن شه که بدهر | رونق از خنجر او ملت اسلام گرفت
آنکه ازتیغ یلی‌شد ز یلان سینه شکاف | و آنکه کوپال گران از کف بهران گرفت
قدر بازار صدف از گهر نطق شکست | رونق ابر کرم از کف اکرام گرفت
قایل دانش او قول قضا خوار شمرد | سخن پختهٔ او حرف قدر خام گرفت
سعی او معنی تهدید ز انذار ربود | جد او آیهٔ تجدید ز الهام گرفت
بردرش بانی گردون ز ازل سدی بست | راه آمد شد بیحاصل اوهام گرفت
روز ناورد کلاه از سر گرشاسب ربود | درگه کینه‌سنان از کف رهام گرفت
هر چه افزود فلک قیمت کالای هنر | مشتری شد وی و از مجمع هنگام گرفت
ایکه چرخ از روش عزم تو آموخت شتاب | ایکه خاک از مدد حزم تو آرام گرفت
بود انگشت نمای همه خصمت زان رو | خویش را از فرغ بأس، تو گمنام گرفت
امهات از وجع حمل بنالند همی | بعد نه مه که نطف جای در ارحام گرفت
نطفهٔ خصم تو نا آمده از صلب برون | که ز شومیش وجع در رحم مام گرفت
قطرهٔ ابر چو دست گهر افشانت دید | قهقرا شد بفلک صورت اجرام گرفت
کوه از فرّ و شکوه تو بپا بند نهاد | چرخ از بأس تو تب لزره براندام گرفت
روز را رای تو در عرصهٔ اظهار آورد | شام را قهر تو در پردهٔ اظلام گرفت
دهرهٔ قهر تو در دهر چو شد زهرآلود | با تن زهره صفت زهرهٔ ضرغام گرفت
کرد در مرتبهٔ ذات وجودتو صعود | رست از قید هیولا ره ابهام گرفت
هر کجا قهر تو در دیدهٔ اعدا ره یافت | حال بیداریشان صورت احلام گرفت
سلم از لطمهٔ کوپال تو بگرفت دوار | سام از صدمهٔ صمصام تو سرسام گرفت
فرع انجام ز اصل تو پذیرفت آغاز | نفس آغاز هم از کلک تو انجام گرفت
چرخ از ابرش عزم تو روش عاریه ساخت | مهر از طلعت رای تو ضیا وام گرفت
از صفا معرفت کوی تو گردون دریافت | کعبه وش در حرم جاه تو احرام گرفت

ملک مدح تو مسخر نکند قاآنی | گرچه از تیغ سخن عرصهٔ ایام گرفت
تا بود نام بقا نام تو باقی بادا | زانکه از نام بقای تو بقا نام گرفت

در ستایش کهف‌الادانی والاقاضی جناب حاجی آقاسی رحمه‌الله فرماید

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت | ز تاب مهر زمین رنگ سیم خام گرفت
شب سیاه چو دزدان ز تاب ماه‌کمند | بکف نهاد و همی راه کوی و بام گرفت
بسام روز مگر نوح دهر نفرین کرد | که بیجنایت معهود رنگ جام گرفت
چویام‌گشت جدی غرقهٔ‌چون طلیعهٔ‌صبح | نمود جودی و کشتی بر او مقام گرفت
طناب فکرتم آنشب چنان دراز کشید | که رفت ودامن این نیلگون خیام گرفت
خیال خلق پیمبر گذشت در دل من | ز بوی مشک مرا عطسه در مشام گرفت
براق مدح چنان گرم بر فلک راندم | که توسنم را روح‌القدس لجام گرفت
سمند کلک من آنسو ترک ز عرش چمید | چو در میان سه انگشت من خرام گرفت
فضای خلوت دل تنگ شد بشاهد روح | ز بسکه عیش و طرب بردلم زحام گرفت
چو بخت خواجه بدم تا سحرگهان بیدار | چو بختش این صفت از حی لاینام گرفت
سحر چو ریخت فلک گرد مهرهای سپید | ز جرم خور بسراین طشت زرد فام گرفت
ز که بر آمد آن سرخ شیر زرد مژه | که گرد خود ز مژهٔ زرد خود کنام گرفت
سپید آهو کان خورد آن غضنفر سرخ | که زرد مژهٔ او تیزی از سهام گرفت
چو صایدان بگرفت آن سپید طایرکان | چو بر کتف ز رسنهای زرد دام گرفت
بتم چو یوسف مصری رسید و نیل خطش | سواد خطهٔ ری در سواد شام گرفت
مهم از ابرو آهیخت تیغ و مهر از نور | از این دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت
بماه چهره پریشید طرگان سیاه | دوباره شب شد و آفاق را ظلام گرفت
چو باز چهره نمود از میان چنبر زلف | ز رنگ طلعت او شام رنگ بام گرفت
دلم بزلف وی از هر طرف که روی نمود | سیاهی شب یلدا ورا زمام گرفت
سهیل گفتی از آسمان دوید بزیر | بجای بادهٔ گلرنگ جا بجام گرفت
چنین شراب بشوخی چنان حرام بود | صواب کرد که صوفی بما حرام گرفت
چومست‌گشت وزجاجست وبوسه دادبتم | لبم شمیم گل و نکهت مدام گرفت
چه گفت گفت‌که هرلب‌که‌مدح خواجه کند | ببایدش ز لب من ببوسه کام گرفت
یمین ملت اسلام حاجی آقاسی | که آفرینش ازو شهره گشت ونام گرفت
ز شوق وصل وی است اینکه معنی از آغاز | ز عرش آمد و پیوند با کلام گرفت

عدوی سردمزاجش چوسنگ سخت دلست | چو آب کز خنکی معنــی رخام گرفت
ز پرتوی که ضمیرش‌فکند چون خورشید | بیک اشاره زمین و زمان تمام گرفت
بنظم دولت و دین کلک را چو بست کمر | حسام پادشهان جای در نیام گرفت
بلی چرا نرود تیغ صفدران بنیام | که کلک او دو جهان را بیک پیام گرفت
نظام دولت شه‌کرد جان نثاری را | که دولت ملک از طاعتش نظام گرفت
همین نظام‌زخواجه است‌چون بحق‌نگری | که خواجه گیرد اگر کشوری غلام گرفت
بد از شکوه منوچهر فر سام سوار | که هم به نیروی او بود هرچه سام گرفت
نه از غمام اگر قطره‌یی ببحر چکد | بود ز فیضی کاول ازو غمــام گرفت
ظفر دوان ز یسار و یمینش کز طاعت | ز خواجه خاتم لعل و ز شه حسام گرفت
ایا فرشته گهر خواجه‌یی که قرب ترا | قبول حق سبب فیض مستدام گرفت
نعیم ظاهر و باطن که هست‌هستی را | نخست روز ز یک همت تو وام گرفت
هران جنین که زند مهر مهر تو بجبین | ز حق نشان سعادت ببطن مام گرفت
نخست روز که شد دست دولت تو دراز | ز پیشگاه ازل دامن قیــام گرفت
همین نه دولت ایران نظام یافت ز تو | که ملک روی زمین از تو انتظام گرفت
ببحر مدح تو تا غوطه زد بصدق دلم | بسان سلک گهر نظمم انسجام گرفت
دوام دولت تو خواهم از جهان گرچه | جهان ز تقویت دولتت دوام گرفت
باحتشام تو همواره چرخ جهــدکنــان | اگر چه چرخ ز جهد تو احتشام گرفت

در مدح محمد شاه غازی رحمه‌اللّه فرماید

عید رمضان آمد و ماه رمضــان رفت | صد شکر که این آمد وصد شکرکه‌آن رفت
این با طـرب و خرمی و فرخی آمــد | وان با کرم ومحنت و رنج و مرضان رفت
عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آغاز | مه رفت و خرافات خرافات خران رفت
ایــام نشــاط و طرب و خرمــی آمد | هنگام بساط و شغب و زرق و فسان رفت
لاحول کنان آمــد تا خانه ز مسجــد | عابد که ز مسجد بسوی خانه دوان رفت
عیــد آمد و شد باز در خانــهٔ خمار | شاهد بمیان آمد و زاهد ز میان رفت
این طرفه که با مسجد و سجاده و دستار | زاهد سبک از زهد پی رطل گران رفت
ما هم چله سازیم اگر با می ومعشوق | سی روزه بدریوزه اینمان که زیان رفت
رندانه بمیخانــه خرامیــم و گذاریم | سر در کف آن پای که تا دیر مغان رفت
یعنی بدر قبلهٔ عالــم شه آفــاق | سازیم ازینروی که بریاد شهان رفت

ای ترک بپیما بطرف جام جهان بین - هان وقت غنیمت بشمر ورنه جهان رفت
چندی سپری گشت که بی‌خون دل خم خوناب جگر ما را از دیده روان رفت
گلچهر بتا بادهٔ گلرنگ بیاور ما را نه جز آن قسمت برآب رزان رفت
مستم کن ازآنسان که خراب افتم تا عید واگه نه اگر دی شد وگر فصل حزان رفت
پیش آی و کن از بادهٔ گلرنگ عمارت ویرانهٔ دل را که بتاراج غمان رفت
یاقوت روان خیز مرا قوت روان دار روزی نگری ورنه ز جسمم که روان رفت
در مشرب چشم و لب تو بادهٔ حرامست آنرا که کشد جام ز غم خط امان رفت
ای ترک کماندار که پیکان نگاهت از راه نظر ما را تا جوشن جان رفت
تو سروی و هرگز نشود سرو گرایان وین طرفه که با سرو روان کوه گران رفت
از موی میان کوه سرینت بود آون پیوند چنین مو را با کوه چسان رفت
هر گه نگرم کوه تو چون چشمه که درکوه بینند که از حسرت آبم ز دهان رفت
بوسیدن آن لب هوسم باشد و از بیم پیش تو حدیثیم نباید بزبان رفت
نشگفت که رحمت کند وکام ببخشد پیری چومنی راکه بسرچون توجوان‌رفت
پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم کاندر غمت از جان وتنم‌تاب‌وتوان‌رفت
ای ماه زمین بوسه دریغ ار نکنی به زان لب که درومدحت دارای زمان رفت
دارای جوانبخت محمد شه غازی کش صیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت
شاهی کهز عدلش بچرابی‌رم و وحشت آهو بره در خوابگه شیر ژیان رفت
ببریست عدو خوار چو در رزم عنان داد ابریست گهربار چو در بزم چمان رفت
تا بوسه زند بر در او وهم بسی سال بایدش فراتر ز بر کاهکشان رفت
جز در دل بدخواه نشیمن نگزیند پرنده عقابیش که از ناف کمان رفت
تیغش بوغا گرنه خلیفهٔ ملک‌الموت چونست که بایدش پی غارت‌جان رفت
در دورهٔ عدلش شده عالم همه آباد الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت
چون نعره کشد کوسش در وقعه ز بیمش از جان بد اندیش بر افلاک فغان رفت
هر جا که پی رزم کند عزم برغبت اقبال و ظفر با تک یکرانش دوان رفت
در چنگ گهربار پرندش بچه ماند سوزنده جحیمیست که بایمش قران رفت
ماهیست فروزنده چو بر تخت خلافت مهریست‌درخشنده چوجامش بلبان رفت
آنروز که میزد ازلی نقش دوگیتی بر رزق دو گیتیش کف راد ضمان رفت
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا ای کایت حکمت بهمه کون و مکان رفت
اوصاف جلال تو نهشتند بجایی کانجا بتوان هرگز با پای گمان رفت
تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی با عدل تواش مسخره بر باغ جنان رفت

واله ایضا" فی مدحه

بهادر شه ای شهریاران غلامت / قضا و قدر هر دو در اهتمامت
بخاصان در افتاده غوغای عامی / ز ادراک خاص و ز انعام عامت
جهان آفریـــن ز افرینش ندارد / مرادی دگر جز حصول مرامـت
برون بود نه چرخ از جمع امکان / اگر بـــود همپایـه با احتشامت
بدوزخ گریزند اربـاب تقـــوی / کشند ار بفـردوس شکل حسامت
به پیش رواق تو گردون خضرا / گیاهیست روینده از طرف بامت
نیم قایل شرک لیکـن درآیـد / پس از نام یزدان بهر خطبه نامت
بایـوان طرف را بمیدان شغب را / قیام از قعودت قعود از قیامت
ز رفعت کند منع تـدویر گردون / سنان رمـاح و قبـاب خیامـت
بعالم درونـی و از عالـم افزون / چو مضمـون وافـر زمو جز کلامت
چو در حضرت قدس صفّ ملایک / صفـوف سلاطین بصـفّ سلامت
اگر هفت دریا شود جمله گوهر / بهنگام بخشش نیـایـد تمامت
وگر دست رادت عطا وام دادی / زمیـن و زمان بود در زیر وامت
کجا گشت عزمت مصمّم بکاری / که حالـی نگردید گردون بکامت
کجا آهوی رافتت کرد جولان / که حالی نشد شیر درنده رامت
زحل لحظه‌یی دور گردون کند طی / دهد سیـرش ار ابـرش تیز کامت
تعالی‌اللّه ای برق تک خنگ دا را / که نقش است نصرت بزرین ستامت
تو آن باد سیری که هنگام جولان / بود در کف باد صرصر زمامت
بدانسان که روی زمین مینوردی / اگر سوی گردون شود یک خرامت
بیک لحظه پویی ز نه چرخ برتر / اگر دست دارا نگیرد لجامت
بهر قطره کالای صد گنج بخشد / بگام کرم دست همچون غمامت
هنوز آسمان پنبه در گوش دارد / ز افغـان افغـان بغوغای جامت
هنوز از وغازان زمین لاله روید / ز خونریزی خنجر لعل فامت
هنوز است صحرا و هامون مغربل / ز آسیب پولاد پیکان سهامت
اگر پای عفوت نبـد در میانه / برانگیخت دود از جهان انتقامت
بود بر یمین مایـهٔ مرگ تیغت / بود بر یسار آیت عیش جامت
خرد فتنـه انـدر زوایـای عالم / بر آید چو نیلی پرند از نیامت
الا تا مـدام آورد شادمانی / بود شـادمـانی مدام از مدامت

نه جز در رواق ریاست نشستت نه جز بر سریر کیاست مقامت

در ستایش حسین‌خان خازن شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع السلطنه گوید

تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد بحرو کان خالی ز گنج همت گنجور باد
آن حسین اسم حسن‌رسمی‌که چشم روزگار از می مینای مهرش جاودان مخمور باد
آنکه چون معمارجودش قصد آبادی کند آسمان در آستانش کمترین مزدور باد
بر فروغ طلعتس هرگه که بگشایند چشم دیدهٔ احباب روشن چشم اعدا کور باد
آسمان را هست مهر و مهر شه دردست او تا ابد از لطف شه کارش بدین دستورباد
غیر این کش پیشکارانند با این هرنفس از شهش بر منصبی ازمنشیان منشور باد
پیشکارانی که بر خرّم روانشان از سپهر هرزمان فرّخ نوید سعیکم مشکور باد
هر نوایی کارغنون ساز فلک آرد پدید با نوای ساز بختش زاد فی‌الطنبور باد
باد دایم محرم درگـاه دارای جهان آنکه تا جاوید جیش ناصرش منصورباد
خسرو غازی بهادرشه حسن آنکو مدام در شبستانش عروس عافیت مستور باد
خاک راه باد پایش توتیای چشم چرخ نعل سم ابر شش تاج سر فغفور باد
ای جهانداری که درکریاس جاهت‌پاسبان قیصر و رای و نجاشی وتکین و فور باد
تیغت‌ارچه‌هست‌چون سیماب‌لیکن‌درمصاف از برای قطع نسل دشمنان کافور باد
چندروزی چون اتابک گرنمودی عزم‌فارس بازگشتت باز چون سنجر به نیشابور باد
جاودان درچنگل شاهین و درچنگال شیر ز احتسابت جای‌غرم و لانهٔ عصفورباد
نیکخواه از ظل چتر رایتت آسوده حال بد سگال از فرّ بخت قاهرت مقهور باد

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس‌آرامگاه محمد شاه طاب ثراه گوید

هر زمانم که بآن ترک سـرو کار افتد صلح خیزد ز میان کار به پیکار افتد
من بعمد از پی صلح همی جویم جنگ کز پی صلحم با بوسه سرو کار افتد
نفسم بر دویک افتد ز سبکروحی شوق عدد بوسهٔ من چون بسه و چار افتد
بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست نقطه را ماند کاند خـط پرگار افتد
ایخوش آنوقت که خیزد بت من‌ازپی‌رقس از طرب رعشه بر آن گنبـد دوار افتد
ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک پسر دختر طبع مرا کیک بشلوار افتد
خوشتر آنوقت که از غایت مستیش سخن همچو سرما زده در کام بتکرار افتد

گاه بنشیند و از جای بیکپا خیزد گاه برخیزد و از پای بیکبار افتد
آفتاب خردش روی نماید بغروب بسکه چون سایه همی بردر و دیوار افتد
مژهاش از طرف چشم فتد بر رخسار راست مانند عصا کز کف بیمار افتد
مست در بستر من خسبد و رندان دانند حالت مست که در بستر هشیار افتد
تا بصبح آنقدرش بوسه زنم بر رخسار که چومنش آبله از بوسه برخسار افتد
صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه کارم از بیم بسوگند و بانکار افتد
ور بخاک قدم شاهم سوگند دهد ناگزیرم که مرا کار باقرار افتد
هم بخاک قدم شه که قسم می‌نخورم گرنه اول بکفم خاتم زنهار افتد
شاه زنهار اگرم بدهد اقرار کنم ورنه حاشا زنم و مساله دشوار افتد
نی خطا گفتم شاه از همه حال آگاهست می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
هم خدا داند وهم شاه که هرشب درشهر زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتد
چون برابنای جهان بار خدا ستارست لاجرم سایهٔ او باید ستّار افتد
می خورانرا شه اگر خواهد بردار زند گذر عارف و عامی همه بر دار افتد
ور بدژخیم کند حکم کشان گوش برند همه گوشست که در کوچه و بازار افتد
این همه طیبت محظست که دردولت شاه گر همه کافر حربیست نکو کار افتد
شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم که حدیث از می و معشوق در اشعار افتد
چون خور این نظم دلاویز جهانگیر شود گر بخاک در شه در خور ایثار افتد
شاه آزاد جوانبخت محمد شه راد که جهان با سخن خلقش فرخار افتد
آنکه گر نام عطایش ببری بر لب بحر ریزهٔ سنگ بقعرش در شهوار افتد
خنجر برّآن در پنجهٔ او روز غزا همچو برقیست که در قلزم زخار افتد
رزمگاهی که درو یک ره شمشیر زند تا بجاوید ز خون خاکش درآغار افتد
دور بین حزمش بر موم چو تائید دهد موم چون بیضهٔ پولادین ستوار افتد
خار ناچیز چو گلبن همه گل آرد و برگ نظر مهرش اگر روزی بر خار افتد
پرچم رایتش اینسان که بود شقه گشای زود باشد که درش سایه ببلغار افتد
تا بر اقطار زمین دور فلک سلطانست این چنین کمتر سلطان جهاندار افتد
تا ز اسلام و ز کفرست نشان خنجر شاه از پی قوت دین قاطع گفتار افتد

در ستایش شاهنشاه اسلام‌پناه ناصرالدین شاه‌غازی خلدالله ملکه گوید

دوش کانجم شد عیان بر این سپهر گردگرد همچو پیکانهای سیمین از درون تیره گرد

راست گفتی صد هزاران مهره از عاج سپید
چیده نـرّاد قضا بر آبنوسین تخته نرد

یا نه گفتی صد هزاران عنکبوت ازسیم ناب
تار پرتو می‌تننـد از اوج سقفی لاجورد

در کنار من نگاری رشک یکفردوس حـور
چون غزالی با هژبری بر سر یک آبخورد

شوخ من شیرین دلی من ترش روی تلخکام
زین سپهر شور چشم تند خشم تیز گرد

زاسمان سبزگون بختم سیه چشمم سپید
تن خشین و لب کبود و اشک سرخ و رنگ زرد

یار در یکحجره با من هردو تنها روز و شب
هردو هم را دستگیرد و هردوهم را پایمرد

او همه اصرار کاین موسم نشاید روزه‌داشت
من همه انکار کاخر می‌نشاید روزه خورد

هر دو گرم گفتگو کامد بشیری کایحکیم
جای کن بر عرش عشرت فرش عسرت در نورد

تاکیت از درد آه سـرد خیزد از درون
چند نوشی درد درد و چند پوشی برد برد

درد چشمت چند دارد زاستان شاه دور
خاکپای شه بکش در چشم تا برهی ز ورد

با رخی رخشنده شه برگشت از نخجیرگاه
داغ درد از سینه زایل کن که آمد باغ در

شاه غازی ناصرالدّین آنکه آب تیـغ او
از عـذار مملکت شوید غبار رخج و گرد

چون دو صد هندوستان پیلست گاه گیرودار
چون هزاران نیستان شیرست روز دارو برد

گرچه نبود هیچ ممکن راز زوجیت گریز
لیکن اندر بی‌نظیری شاه ما زوجیست فرد

مهر گردون گرنه گردکفش فراشان اوست
مهر گردون را چرا در پهلوی خوانند گرد

خواست روزی آسمان بوسد رکاب رخش شاه
بانگ زد بروی قضا کای بی‌ادب از راه برو

بحر عمان گر ندیدستی فراز کوه قاف
شاه گوهر بخش را بنگر برخش ره نورد

خسروا ای کز درون بیشهٔ امکان بـرون
چون تو نامد از پس شیر خدا یک شیرمرد

ای بدست مکـرمـت افتادگان را دستگیر
وی ز فرط مرحمت بیچارگان را پایمرد

پیلی و خرطوم تو رمحست در روز مصاف
شیری و چنگال تو تیغست هنگام نبرد

رخش تو زینگونه کز تک درنوردو کوه را
هیچ دیبا باف دیبا را چنان ندهد نورد

ابری اندرفیض ورحمت‌بری اندربطش‌وطیش
بحری اندر برّ و احسان دهری اندر قهروارد

سردوگرم دهر را نادیده کش چون خصم تو
کز تبش پیوسته تن گرم است و دل از آه سرد

تاج تو تاجیست کز فرش جهان آسوده است
نه چو دیگر تاج شاهان از جواهر سرخ و زرد

شخص را شاید قبا تنها نه بهر زیب و زین
مرد با باید کله تنها نه بهر حـرو برد

کارو کردت چون همه احسان بود در روزگار
کردگار از تست راضی‌از چه ازاین کاروکرد

بسکه اشک دشمنت ازچشم ریزد بر کنار
بر کنار آب دارد جای دایم همچو جرد

روز کین کابربلا گـرد افق بندد تتق
رخش غرد همچو رعد و تیغ تابد همچو گرد

چون تو از گرد وغا چون خور برون آیی زابر
خصم نامرد دغا چون خر فروماند بخرد

خسروا زاندم که ماندم از رکاب شاه دور
در شمر ناید ستمهایی که با من چرخ کرد

با دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت
کی ثمربخشد درختی کش نجوشد شاخ و نرد
چون دل خصمت قوافی تنگ و رخش فکر من
بهر مدحت عرصه‌یی خواهد فرانخا همچوگرد
تا که در تحقیق اشیا هر که تعریفی کند
باید آن تعریف را شایسته باشد عکس و طرد
باد دایم اشک چشم و چهرهٔ بد خواه تو
آن ز سرخی همچو بسّد این بزردی همچوهرد

درستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب‌اللّه ثراه فرماید

عجبی عجب آن پسر بسر دارد
مانا که ز حسن خود خبر دارد
وقتست که سرگران شود باخویش
از بسکه کرشمه آن پسر دارد
زان پیش که دل دهم ندانستم
کاو ناز وکرشمه اینقدر دارد
معشوقهٔ قیصرست پنداری
زان اینهمه نخوت و بطر دارد
طفلست وغرور حسن و دولت را
آمیخته خوش بیکدگر دارد
چون خیره بروی عاشقان بیند
چشمش همه ناچخ و تبر دارد
چون مژه بیکدگر زند گویی
هر یک دو هزار نیشتر دارد
با این همه چون برقص برخیزد
صد معجزه بلکه بیشتر دارد
آن موی میان بدان همه سستی
کوهی چو احد ز جای بردارد
و آن کوه ز پیچ و تاب پی دربی
چون پردهٔ چین دو صد صور دارد
اندک اندک گهش بزیر آرد
نرمک نرمک گهش زبر دارد
واندر حرکات چرب و شیرینش
گویی همه روغن و شکر دارد
عاشق همه ساعت از تماشایش
مسکین لب خشک و دیده‌تر دارد
از شعرتر حکیم قاآنی
این طرفه غزل چه خوش زبر دارد
ترکی که نسب ز کاشغر دارد
از مشک سیه کله بسر دارد
چهری بفراز قامت موزون
چون بر خط استوار قمر دارد
رویی ز نشاط می عرق کرده
چو بر گل ارغوان مطر دارد
قدش شجرهٔ نسب چو بر خواند
پیوند بسرو غاتفر دارد
گویی که جهان نهال قدش را
از تخمهٔ سرو کاشمر دارد
خوش سرمه همی کشد نمیدانم
کان چشم سیه چه در نظر دارد
مانا خواهد که روز مردم را
از مردم چشم تیره تر دارد
گوید که وفا بوعده‌خواهم کرد
باور نکنم وفا مگر دارد
پایین‌تر از آن کمر که می‌بندد
از نقرهٔ خام یک سپر دارد

هر خسته که آن سپر بچنگ آرد پروا نه ز جنگ شیر نر دارد
چون چرمهٔ گرگ باز پیوندد زخمی که بکارزار بر دارد
نی‌نی غلطم دو چشم معصومم از دیدن آن سرین حذر دارد
کان گرد سرین بشکل گردابست کشتی چو دروفتد خطر دارد
معجر بهوا برافکند از شوق هر مادر کاینچنین پسر دارد
عشقش همه خصلت جهانسوزی از خنجر شاه نامور دارد
حسنش همه منصب جهانگیری از عزم خدیو دادگر دارد
دارای جهان ستان محمد شه کز قدر سپهر پی سپر دارد
شاهی که ظهارهٔ وجود او از اطلس هستی آستر دارد
رودی که ز ابر تیغ او خیزد از مرگ پل از فنا گذر دارد
چشمی که نه باولای او خسبد شب تا سحر از عنا سهر دارد
از صولت مهر و کین او زاید ایام هر آنچه خیر و شر دارد
از جنبش تیغ و کلک او خیزد آفاق هر آنچه نفع و ضرّ دارد
طفلی که نه باولای او زاید سر تا قدم از بلا خطر دارد
گر مدحت او بر اژدها خوانند زهرش همه طعم نیشکر دارد
شاها ز عنایت تو قاآنی بر تارک مهر و مه مقرّ دارد
بر دارد تیغ تو سرش از تن گر دل ز ارادت تو بر دارد
در عهد تو طفل در مشیمهٔ مام ابیات مدیح تو زبر دارد
تیغ و ز بسکه جانور کشتست گویی همه هوش جانور دارد
شاعر نبود هرآنکه گوید شعر روح‌اللّه نیست هر که خر دارد
مزکوم بود حسود و شعر من خاصیت نافهٔ تتر دارد
آری چکند نوای موسیقی بیچاره کسی که گوش کر دارد

در ستایش امیر کامگار محمد حسن خان سردار فرماید

فلک خورشید وجنت‌حورو بستان یاسمن دارد عیان این هرسه رادریک گریبان ماه من دارد
یکی شاهست درلشکر چو در صف بتان آید یکی ماهست درانجم چو جا درانجمن دارد
قدش از قامت طوبی سبق بردست در خوبی چه جای قامت چوبی که شمشاد چمن دارد
کجا با لعل او همبر کجا با روی او همسر عقیقی کز یمن خیزد شقیقی کز دمن دارد
سمن بر کاج و گل بر سرو و مه برنارون بندد شبه برعاج وشب بر روز و سنبل برسمن دارد

بهرجا بوی زلفش تا بپویی ضمیـران روید   بهر جا عکس رویش تا بجویی نسترن دارد
عقیقستش لب رنگین عبیرستش خط مشکین   عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد
قدش چون‌نارون‌موزون‌لبش چون‌ناردان‌گلگون   دلم زان ناردان سازد تنم زین نارون دارد
تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید   دلم‌زان بی‌نشان آمد که ذوق آن دهن دارد
بجز آن ماه مشکین مو که بپریشد برخ گیسو   ندیدم کس که یزدان را اسیراهرمن دارد
ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضیمران گوید   روانم روی او جویدکه شوق یاسمن دارد
شکرا رازان همی‌نوشم که طعم‌آن دهان بخشد   سمن را زان همی بویم که رنگ آن بدن دارد
ببوی زلف مشکینش دلم راه خطا گیرد   بیاد لعل رنگینش سرم شور یمن دارد
لبش جویم از آن جانم خیال ناردان بندد   قدش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد
ز ابجد عاشق جیمم بدنیا طالب سیمم   که رنگ‌این شکل‌وآن نشان زانموی‌وتن دارد
لعاب پر پهن یارب چرا از چشم من خیزد   گر آن‌خال سیه نسبت بتخم پر پهن دارد
شب اریاوی بنوشم می صبوحی‌هست ازایمعنی   که روشن صبح صادق را ز چاک پیرهن دارد
فری زان زلف قیرآگین که بنددپرده برپروین   تو پنداری شب مشکین ببرعقد پرن دارد
کسی ازخویشتن غایب‌نگرددوین‌عجب کان مه   بهرجا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد
سرانگشتان من هرگه که با زلفش کند بازی   همه بند و گره گیرد همه چین وشکن دارد
شود مرغ دلم تا زاتش رخسار او بریان   دو مژگان بابزن سازد دوگیسو بادزن دارد
گهی نارغمم روشن بدین دربادزن خواهد   گهی مرغ دلم بریان بر آن در بابزن دارد
هر آنکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد   هر آنکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد
الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آگینش   ندانستی که آن هندو هزاران مکر وفن‌دارد
خط سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی   که دور چرخ طوطی را گرفتار زغـن دارد
دلم را با زده‌ای ترک و ناز وعشوه یکسو نه   که عزم همرهی درموکب فخر ز من دارد
حسن خان میر دریا دل جواد وباذل و بادل   که او را خسرو عادل امین و موتمن دارد
بگرد و قعه تیرش در صف بدخواه پنداری   شهابی در شب تاریک قصد اهرمن دارد
درایمن چون سنان گیرد حوادث‌راعنان گیرد   درایسر چون مجن دارد عدو را درمحن‌دارد
نظام ملک وامن عهد و آرام جهان جوید   توان شیر و برز پیل و گرز پیلتن دارد
امیرا می‌نیارم گفت مدحت خاصه این‌ساعت   که هجران توام بارنج وانده مقترن دارد
تو تا عزم سفر کردی روانم چون سقر داری   کرادوزخ بود در جان نه دانش نه فطن دارد
ثنای ناقبول من بتوحالی بـدان‌مانـد   که زالی بیع یوسف را بکف مشتی رسن دارد
مرا بیت‌الشرف بد خطهٔ شیراز و حرمانت   بجان بیت‌الشرف را بدتر از بیت‌الحزن‌دارد
بچشم خویش می‌بینم که گردون از فراق تو   زاشک لاله‌گون دامان من رشک دمن دارد

ز هجر خویش چون دانی که قاآنی شودفانی بهمراهش ببر تا نیم‌جانی در بدن دارد
چه باک ار با تواش گردون اسیرومبتلا سازد چه بیم ارباتواش گیهان غریب‌وممتحن دارد
اسیری کاو ترا بیند کجا فکر خلاص افتد غریبی کاو ترا یابد کجا یاد وطن دارد
قوافی گر مکرر شد مکدر زان مبادت دل که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

ولە فی مدیحه ایضاً

بکف هر آنکه سر زلف دلستان دارد بدست سلسلهٔ عمر جاودان دارد
جبین و چهره وابروی دوست پنداری ببرج قوس مه و مشتری قران دارد
میان جمع پریشان دلی ز من گم شد بیا که زلف تو از حال او نشان دارد
ز من مپرس دلت صید تیر ناز که شد ازو بپرس که ابروی چون کمان دارد
فغان که مرده‌ام از هجر و آرزوی وصال مرا ز هستی خود باز در گمان دارد
هزار جان غمت از من گرفته است و هنوز کشیده ناز تو خنجر که باز جان دارد
دلم برشتهٔ زلف تو ریسمان بازیست که دست و پای معلق بریسمان دارد
هزار مرتبه‌ام کشته از فراق و هنوز کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد
اگر بخندد بر من زمانه عیبی نیست از آنکه چهرهٔ من رنگ زعفران دارد
مخر بهیچم ایخواجه ترسم آنکه ترا گرانبهایی من سخت دل گران دارد
بغیر هیچ نیارد ستایشی بمیان کسی که وصف میان تو در میان دارد
بغیر نیست نراند نیایشی بزبان کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد
حبیب روی ترا از رقیب پروا نیست بلی چه واهمه بلبل ز باغبان دارد
خطت دمید و ز انبات این خجسته نبات بهار عارض تو روی در خزان دارد
اگر نه ناسخ فرمان حسن تست چرا ز بهر کشتن ما سر خط امان دارد
و یا شفاعت ما زان کند ز غمزهٔ تو که احتیاط ز عدل خدایگان دارد
ابو الشجاع بهادر شه آنکه سطوت او ز بیم رعشه در اندام انس و جان دارد
تهمتنی که سر انگشت حیرت از قهرش بروز کین ملک الموت در دهان دارد
شهی که غاشیهٔ عمر و دولتش را چرخ فکنده بر کتف آخر الزمان دارد
هزار زمزمهٔ انبساط و نغمهٔ عیش بچار گوشه بزمش قدر نهان دارد
هزار طنطنهٔ مرگ و های و هوی اجل ز یک هزاهز رزمش قضا عیان دارد
هر آن نتایج که بی داغ طاعتش زاید ز ابلهی فلکش ننگ دودمان دارد
هر آن گیاه که بی‌نشو رافتش روید ز بی بلیهٔ آسیب مهرگان دارد

خدنگ دال پرش کرکیست اندک پر که زاغ مرگ بمنقارش آشیان دارد
شها تویی که دد و دام را ز لاشهٔ خصم هنوز تیغ تو در مهنه میهمان دارد
به پهن دشت و غازد نغیر شاد غرت هنوز رعشه در اندام کامران دارد
بمرغ مرغاب از خون اژدران در دژ هنوز قهر تو صد بحر بهرمان دارد
هنوز بارهٔ باخرز و شهر بند هری ز ضرب تیشهٔ قهر تو الامان دارد
هنوز لاشهٔ کابل خدا ز سطوت تو بمرزغن ز فزع چشم خونفشان دارد
هنوز معدن لعلی ز خون‌خصم تو مرگ ز مرز خنج تاخاک غوریان دارد
هنوز چهرهٔ افغان گروه را تیغت ز اشک حادثه همرنگ ارغوان دارد
هنوز دخمهٔ خوارزم شاه را بأست ز دود نایبه چون ملک قیروان دارد
هنوز طایفهٔ قنقرات را قهرت زبیم جان تب ولرز اندر استخوان دارد
هنوز خصم ترا روزگار در تک چاه ببند و کنده گرفتار و ناتوان دارد
تویی که پیکر البرز کوه را گرزت ز صدمه نرم‌تر از پود پرنیان دارد
فضای بادیه از رشخ ابر راد کفت هزار طعنه بدریای بیکران دارد
ز فیض جود تو هر قطرهٔ فرو مایه ز پایه مایهٔ صد گنج شایگان دارد
زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو هزار گونه تفاخر بر آسمان دارد
ز بهر نظم جهان رایض قضا دایم سمند عزم ترا مطلق‌العنان دارد
وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه‌اش میان هر قدمی گنج صد جهان دارد
رفیع درگهت آن قلعه‌یی که کنگره‌اش سخن بنجوی در گوش لامکان دارد
قدر همیشه بزرگان هفت کشور را بخاکبوسی قصر تو موکشان دارد
شهامت تو سخن سنج طوس را بفسوس ز ذکر رستم دستان ز داستان دارد
بعهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش همیشه جنگ و جدل با که شبان دارد
سری که با تو کند خواهش کله‌داری چو گو لیاقت آسیب صولجان دارد
اگر چه من نیم آگه ز غیب و میگویم خبر ز غیب خداوند غیب‌دان دارد
ولیکن از جبروت جلال تست عیان که عزم قلعه گشایی آسمان دارد
ز کنه ذات و صفات تو آنکش آگاهست که چون تو خامهٔ تقدیر در بنان دارد
کسی عروج بمعراج حق تواند کرد که از معارج توحید نردبان دارد

در ستایش دبیر صابی نظیر میرزا عبدالله منشی فرماید

هله نزدیک شد ایدل که زمستان گذرد دور بستان شود و عهد شبستان گذرد

ابر برطرف چمن گریان گریان پوید   لاله بر صحن دمن خندان خندان گذرد
هر سحر کبک چوازراغ خرامد سوی باغ   طفل گویی بشبستان ز دبستان گذرد
مشک بپراکند اندرهمه آفاق نسیم   بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد
ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ   همچو بلقیس که بر تخت سلیمان گذرد
از پس ابر چو خور بی سپر آید گویی   نیل مصرست کزو موسی عمران گذرد
گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسار   مست و سرخوش بچمن افتان‌خیزان گذرد
تا نگویی بزمستان دل ما داشت ملال   نوبهارست زمستان چو بمستان گذرد
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری   گرش ز اوّل شمری آسان آسان گذرد
خاطر خویش منه در گرو شادی وغم   تات بردل غم‌وشادی همه یکسان گذرد
قصّه کوتاه مرا طرفه پری رخساریست   که پریوار عیان آید وپنهان گذرد
دل بخطش همه بر کوه نشابور چرد   جان بلعلش همه برکان بدخشان گذرد
خال بر کنج لب از فیض لبش محرومست   چون سکندر که بسرچشمهٔ حیوان گذرد
دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند   که بظلمات همی بردر و مرجان گذرد
من چو با دیدهٔ زار از بر رویش گذرم   ابر آزار تو گویی بگلستان گذرد
جان ززلفش شود آشفته ولی‌نیست عجب   که پریشان شود آنکو بپریشان گذرد
دوش افتاد بدنبال من آنسان که همی   در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد
حالی آمد بوثاق من و ننشسته بخاست   همچو دانا که بسرمنزل نادان گذرد
گفتم ازبهرچه‌ای بخت سبک بستی رخت   شب وصل تو چراچون شب‌هجران گذرد
گفت ایخواجه نه مجنونم کز بی‌خردی   شهر بگذارد و بیخود به بیابان گذرد
میزبانی چو تو آنگاه به بنگاه خراب   هم خدا داند کاخر چه بمهمان گذرد
گفتم ای ترک‌خطا ترک جفاگوی که دوست   بهر پیمانه نباید که ز پیمان گذرد
قرب سالی بود ایمه که ز بی سامانی   روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد
جودی جود خداوند مگر گیرد دست   ورنه از فاقه بمن شب همه طوفان گذرد
خواجهٔ گیتی عبداللّه کز فرط جلال   سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد
وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود   وصف‌هر چیز که از حیّز امکان گذرد
آفرینش را آن گنج نباشد که در او   توسن فکرت وی از پی جولان گذرد
ملک دنیا ز پی طاعت دادار گزید   طالب گنج بباید که بویران گذرد
خاطر انباشته از مهر جهاندار چنانک   در ره مهروی اول قدم از جان گذرد
بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو   گذرد آنچه ببیمار ز بحران گذرد
نگذرد بر رخ معموره بی از سیلی سیل   آنچه از لطمهٔ جود تو بعمان گذرد

فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانیم گر بعهد تو تواند که بایران گذرد
گذرد بر بداندیش ز شیوا سخنت آنچه بر اهرمن از آیت قران گذرد
کوه در سایهٔ عزم تو اگر گیرد جای همچو اندیشه زنه گنبد گردان گذرد
نعمت خان تواش نقمت جان خواهد شد هر که در خاطرش اندیشهٔ کفران گذرد
عقل حیرت‌زده درشخص توبیندشب‌وروز کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد
کافر ار رایحهٔ خلق تو یابد بجحیم حالی از خاطرش اندیشهٔ رضوان گذرد
مومن ار نایرهٔ قهر تو بیند ببهشت حالی از هول سراسیمه بنیران گذرد
بسکه لاحول همیخواند و برخویش دمد فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد
همچو دزدی که نماید ببر شحنه گذار گرگ در عهد تو چون از برچوپان گذرد
گذرد آنچه بچرخ از فزع شوکت تو برتن گوی کی از لطمهٔ چوگان گذرد
تا گریبان تولای تو افتاده بچنگ نیست دستی که زانده بگریبان گذرد
از لعاب دهنش آب بقا نو شد خضر باد مهر تو اگر بردم ثعبان گذرد
خاک از اشک حسود تو چنان گل گردد که برو پیک نظر برزده دامان گذرد
خشم گیرد خرد ازنام عدوی تو چنانک نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد
نگذرد از شهب ثاقبه بر دیو رجیم آنچه از کلک تو برصاحب دیوان گذرد
سرو را ایکه خزان با نفس رحمت تو خوشتر از عهد شباب و مه نیسان گذرد
شعر خود را چه ستایم که سخندانی تو بیش ازآنست که دروصف سخندان گذرد
روح خاقانی خرّم شود از قاآنی اگر آوازهٔ این شعر بشروان گذرد

درستایش امیرالامراء العظام امیر فردوس مکان میرزا نبی‌خان رحمه‌اللّه فرماید

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ عید آمد و کارش همه با برگ ونوا کرد
هم ابر لب لاله پر از دّر عدن ساخت هم با دل غنچه پر از مشک ختا کرد
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ گل جامهٔ دیبا بتن از وجد قبا کرد
گل مشت زری جست و بباغ آمد و بلبل برجست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
الحمد خدا را که دربن‌عید دلفروز هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
آن ترک ختایی که ز ما بود گریزان خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یک چند ز بی برگی ما آن بت بی‌مهر چون طرهٔ برگشتهٔ خود رو بقفا کرد
و امروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم چون طالع فرخندهٔ ما روی بما کرد

ماناکه خبر یافت که شمس الامرادوش — کام دل ما از کرم خویش روا کرد
من رنج وعنا داشتم او گنج و غنا داد — زین گنج و غنا چارهٔ آن رنج و عنا کرد
باری چه دهم شرح درآمد بتم از در — واهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد
خجلت زده استاد سرافکنده و خاموش — چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد
برجستم و بگرفتم و او را بنشاندم — فی‌الحال بخندید و دعاگفت وثنا کرد
گفتم صنما بیهده از من چه رمیدی — گفتا بجز اینقدر ندانم که قضا کرد
دیگر سخن از چون و چراهیچ نگفتم — زیرا که بخوبان نتوان چون وچرا کرد
برجست و بگنجینه شد و شیشه و ساغر — آورد و بلورین ته مینا بهوا کرد
می ریخت بپیمانه و نوشید و دگر بار — پر کرد و بمن داد و هم‌الحق چه بجاکرد
بنشست بزانوی من آنگاه ز بوسه — هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد
روی و لبم از مهر ببویید و ببوسید — هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد
گه شاکر وصل آمد و گه شاکی هجران — گه رخ بزمین سود و گهی سربسما کرد
گه گفت وگهی خفت وگه‌افتادوگهی‌خاست — گه دست برافشاند و گه آهنگ نوا کرد
بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق — هر لحظه بنوع دگر اظهار صفا کرد
گه از سر حیرت بفلک کرد اشارت — یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد
گه رقص و گهی وجدو گهی خشم وگهی‌ناز — الحق نتوان گفت که از عشوه‌چها کرد
گفتم صنما آگهیت هست که گردون — چرخی زد و ایّام بکام شعرا کرد
خجلت زده خندید که آری بشنیدم — جودیکه بجای تو امیرالامرا کرد
سالار نبی خلق نبی اسم که جودش — چون رحمت یزدان بهمه خلق ندا کرد
بدر شرف از طلعت او فرّ و بها یافت — شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
جوزا ز پی طاعت او تنگ کمر بست — گردون ز پی خدمت او پشت دو تا کرد
ای میر جوان بخت که یزدان بدو گیتی — خشم وکرمت را سبب خوف و رجا کرد
گردون صفت عزم تو پوینده زمان گفت — کیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد
از جور جهانش نبود هیچ رهایی — هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد
هر روز شود رایت خورشید جهانگیر — از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد
گرخصم تو زنده است‌عجب‌نی که‌وجودش — زشتست بدانگونه کزو مرگ ابا کرد
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست — چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد
جا کرد ز بیم کرمت کان بدل کوه — کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد
میرا دو جهانرا کف راد تو ببخشید — هشدار که چندان نتوان جودوسخاکرد
ملکی که ضمیر تو درو هست فروزان — شب را نتواند کسی از روز جدا کرد

زردست چو خجلت‌زدگان دیده‌ٔ خورشید
مانا که سجود درت از روی ریا کرد
اقبال ترا و هم فلک خواند و ندانست
کاقبال ترا بیهده زان مدح هجا کرد
باران همه بر جای عرق میچکد از ابر
پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
تو مایهٔ آسایش خلقی و بناچـــار
خود را بدعا خواست‌تراهرکه دعا کرد
یارب چو خضر زنده و جاوید بماناد
هرکس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

در ستایش شاهنشاه جمجاه محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه فرماید

الا تدارک ماه صیام باید کرد
خلاف عادت شرب مدام باید کرد
بمصلحت دوسه روزی نماز باید کرد
ز می قعود و بتقوی قیام باید کرد
ز بانک زیروبم مقریان بد آواز
بخویش عیش شبانگه حرام باید کرد
زبهرحفظ سلامت‌جزاین‌علاجی‌نیست
که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
امام را چو بمنبر درآید از در وعظ
لقب خلیفهٔ خیرالانام باید کرد
زمی کشان بصراحت گریز بایدجست
بزاهدان بضرورت سلام باید کرد
هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام
بزهد چارهٔ این ازدحام باید کرد
بنزد مفتی در هرکجا که بنشیند
ستاده دست بکش احترام باید کرد
بهرچه گوید تسلیم صرف باید بود
بهرچه خواند تصدیق تام باید کرد
خوش‌آمدی که ببهترخواص کس نکند
کنون ز بیم بکمتر عوام باید کرد
چوچنگ وجام‌همه ننگ‌ونام دادبباد
یکی ز نو طلب ننگ ونام باید کرد
ببزم رندان گیسوی چنگ و بربط‌را
شبی پریشان در سوک جام بایدکرد
ز فرط رندی ما آن غزال وحشی بود
بزهد و تقویش این ماه رام بایدکرد
بشام عید نماید چوماه نو ابرو
نظر نخست بماهی تمام باید کرد
بدان دوطرهٔ عاشق‌کشی که میدانی
بسان حبل متین اعتصام باید کرد
طناب درگلوی شیخ شهر باید بست
روانه‌اش بر قایم‌مقام باید کرد
بهوشیاری ومستی‌رهیست چون‌بخدا
ازین دو کار ندانم کدام باید کرد
ولی‌طبیعت ازآنجاکه‌سرکشست وحرون
زحکمتش بسر اندر لجام باید کرد
نه در طریقهٔ‌رندی حریص باید بود
نه در صلاح و ورع افتحام باید کرد
بخویش خوش نبود التزام هیچ‌عمل
بجز مدیح ملک کالتزام باید کرد
رضای خسروعادل رضای بارخداست
درین مقدمه نیک اهتمام باید کرد
پس ازنیایش گیهان خداونعت‌رسول
ستایش شه کیوان غلام باید کرد

خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک | که شکر نعمت او بر دوام باید کرد
بلند پایه خدیویکه قصر جاهش را | قیاس ازآنسوی نوروظلام باید کرد
ثنای حضرت او بردوام باید گفت | دعای دولت او صبح وشام باید کرد
زاشک‌چشم حسودش محیط بایدساخت | ز دود مطبخ جودش غمام باید کرد
بقای دهر اگر رو بکوتهی آرد | ز دور دولت اوعمر وام باید کرد
وگر خدای بطیّ زمان دهد فرمان | بعهد شوکت او اختتام باید کرد
زبان تیغش چون آید از نیام برون | ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد
ز روزه تلخ شود کام لاجرم بر شاه | بسیج معذرت از طبع خام باید کرد
گدای درگه شاهنشهست قاآنـی | چه شکرهاکه ازین احتشام خواهدکرد
تمام باد ز شه کار ملک تا محشر | حدیث را بهمین جا تمام باید کرد

درستایش امیرالامراء العظام امیر دیوان میرزا نبی‌خان رحمه‌اللّه فرماید

آن کیست که باز آمد و دربزم نظر کرد | جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
آن برق یمانست که افـتاد بخرمن | یا صاعقه‌یی بود که بر کوه گذر کرد
خیزید و بگیرید و بیارید و بپرسید | زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد
نی هیچ مگویید و مپویید و مجویید | من یافتم آن شعبده‌کان شعبده‌گر کرد
آن یارمنست آن وهمانست وجزاین‌نیست | صد بار چنین کرد و فزون کرد و بترکرد
اینست همان یار که هر روز دو صد بار | ناکرده یکی کار زنو کرد دگر کرد
گه آمد وگه خست‌وگهی‌رفت و گهی‌بست | گه ساز سفر کرد و گه آهنگ حضر کرد
گه صلح وگهی جنگ وگهی‌نوش وگهی‌نیش | گه شد ز میان بی‌خبر و گاه خبر کرد
گاه از برمن رفت و دوصدنوع دغل‌باخت | گه بر سر من آمد و صدگونه حشر کرد
گه خادم‌وگه خائن وگه دشمن وگه دوست | گه دست بخنجر زد و گه سینه سپرکرد
گه گفت نیم خادم و صدگونه قسم خورد | گه گفت نیم چاکر و صد شورش و شرکرد
گه خانه نشین گشت وگهی‌خانه نشان‌داد | گه خون زرخم شست‌وگهی خون‌بجگر کرد
گه رفت باصطبل وگهی گشت نمدپوش | گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد
گاهی بفلان برد امان گاه ببهـمـان | گاهی بعلی تکیه و گاهی بعمـر کرد
از فضل امیرالامـراء آمد و این بار | از بوسئکی چند لبم پر ز شکر کرد
یک روز چو بگذشت بره دخترکی دید | مانند سگ عوعو زد و آهنگ قمر کرد
گاهی ز پی هدیه زمن شعر و غزل‌خواست | گاهی طلب جامه و آویز گهـر کرد

گه موی سر زلف فرستاد بمعشوق / وانرا زگرفتاری خود نیک خبر کرد
گه نقل فرستاد و گهی جوزک بوّان / گه بهر عرایض طلب کاغـذ زر کرد
گه نعل فکند از پی معشوق در آتش / گه زاتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد
گه شد بمنجم ز پی ساعت تزویج / گه مشت بحمدان زد و نفرین بپدر کرد
گه خواست صد اندر صدوگه خواند عزیمه / گه از پی تحبیب دو صد فکر دگر کرد
گه گفت خدا کاش مرا چشم نمیداد / کاو دید و دلم را هدف تیر خطر کرد
گه گفت مرا از همه آفاق دلی بود / دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد
گه گفت که دیوانه شوم گرنشد این کار / وندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار / هشدار کزین حادثه بایست حذر کرد
عشق چه و کشک چه و پشم چه فروهل / وسواس تو عرض من وخون تو هدر کرد
رو جان پدر جلق زن و دلق بسرکش / هردم به بتی دست نشاید بکمر کرد
خندیدکه این جان پدر جان پدر چند / هرچیز بمن کرد همین جان پدر کرد
این جان پدر از وطن افکند مرا دور / این‌جان پدر بین که چه برجان پسرکرد
قاآنیکسا تن زن وانصاف ده آخر / با یارخود اینقدر توان بوک ومگر کرد
من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل / یزدان دل سختت مگر از روی وحجرکرد
این گفت وخراشید رخ از ناخن و پاشید / اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد
گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی / خود حاضرم ار هیچ توانی خر نر کرد
برتافت زنخـدان مرا با سرانگشت / وندر رخ من ژرف نگاهی بعبر کـرد
گفتا تو عروس منی ایخواجه بدین حسن / کز روی تو زنگـی بشب‌تار حذر کرد
خرگایم و نرگایم وآنگاه چنین زشت / ویحک که ترا بار خدا این همه خر کرد
گویند حکیمی تو که‌آباد شود فارس / خرتر ز تو آنکس که ترانام بشـر کرد
گفتم بخدا هر چه کنم فکر نیارم / کاریکه توان بر طلب سیم ظفـر کرد
گفتا نه چنینست بیک روز توانـی / یزدان نه مگر شخص ترا ز اهل هنر کرد
شعری دو سه در مدح امیرالامرا گوی / میریکه ترا صاحب این جاه وخطر کرد
گفتم که من این قصه نگارم به علیخان / کش بار خدا پاک دل و نیک سیر کرد
شعر از من و سور از تو و سیم از کرم میر / نصرت ز خداییکه معانی بصور کرد
تا صورت این حال دهد عرضه بر میر / میریکه خدایش بسخا نام سمر کـرد
گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود / وین گفتهٔ حق دردل من نیک اثر کرد
محمود بود عاقبت میـر که دایم / از همت او کشتهٔ‌آمال شمـر کرد
قاآنـی ازین نوع سخن گفتن شیرین / باللّه که توان کام تو پـر درّ و گهر کرد

درستایش نواب شاهزادهٔ رضوان جایگاه فریدون میرزا
حکمران فارس طاب‌اللّه ثراه فرماید

ماهم ز در درآمد و بـر من سلام کرد
مشکوی من ز طرهٔ خود مشک فام‌کرد

با هم دمیده ماه من و مهر آسمـان
روشن جهان ازاین دو ندانم کدام کرد

رضوان ندانما که بغلمان چه خشم کرد
کاو تنگدل ز خلد بگیتی خرام کرد

غلمان مگو فریشته بد کز مهین خدای
زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد

دارای ملک فارس فریدون راستین
کاو را خدای بار خدای انـام کرد

باری نگارم آمد و بنشست وهر نفس
مستانه بر رسـوم تواضـع قیام کرد

وهم آمدم بپیش که دیوانه شد مگر
از بس نمود لابه و از بس سلام کرد

دزدیده کردخنده واز دیده اشک ریخت
دل زو رمیده بود بدین حیله رام کرد

زخمی که تیر غمـزهٔ او زد بجان من
آن زخم را بزخم دگر التیام کرد

آن عنبرین دوزلف که رقاص روی اوست
گاهی بشکل دال وگهی شکل لام کرد

تا بوی زلف او همی از بـاد بشنـوم
پا تا سرم شعور محبت مشام کرد

عارض نمود و مجلس من پرفروغ ساخت
گیسو گشود و محفل من پرظلام کرد

آنرا ز صبح روشن نایب منـاب ساخت
وین را ز شام تاری قایم مقـام کرد

بر من نمود یکدم وصلش هـزار سال
از بس ز روی وموی عیان صبح‌وشام کرد

برجست و پیش خم شد و برسرکشیدمی
از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد

زان پس دویدر خشم از آخربرون کشید
زین برنهادو تنگ کشید و لجام کرد

باد رونده را بشکم برکشید تنگ
برق جهنده را بسر اندر زمام کرد

بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت
وآنگه بتخت همچو سلیمان مقام کرد

تابسته بود چون کرهٔ خاک بدگران
چون بازشد چو گنبد گردون خرام کرد

که بود تافسار بسرداشت رخش من
بادی رونده شد چو مراورا لگام کرد

که هیچ باد گردد الحق نگار من
معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد

گفتا ز جای خیز و برون آی و برنشین
کامروز بخت کار جهان با قوام کرد

گفتم چه موجبست که باید بجان و دل
زحمت شمرد رحمت و راحت حرام کرد

گفتا ندانیا که شهنشاه نیک بخت
شه را روانه از ری رخت نظام کرد

وایدون پی پذیره جهاندار ملک جم
پا در رکاب رخش ثریا ستام کرد

تاپشت گاو و ماهی کوبیده گشت دشت
از بسکه خاص و عام براو ازدحام کرد

دل با همه فراخی بر روح تنگ شد
از بسکه شادی آمد و بروی زحام کرد

از بانگ چنگ جان خلایق بوجد خاست / از بوی عود مغز ملایک زکام کرد
رخت نظام کرد ببر حکمران فارس / کار جهان و خلق جهان با نظام کرد
گیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست / هم بر دعای دولت او اختتام کرد
شاها تویی که هر که ترا نیکنام خواست / او را خدای در دو جهان نیکنام کرد
تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت / بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد
آبی که خورده بود امل بی‌رضای تو / خوی شد ز خجلت تو و قصد مسام کرد
یارب که در زمانه ملک شاد کام باد / کز فصل در زمانه مرا شادکام کرد

درستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا گوید

باد نوروزی شمیم عطر جان می‌آورد / درچمن از مشک چین صد کاروان می‌آورد
رستم عید از برای چشم کاووس بهار / نوشدارو از دل دیو خزان می‌آورد
یا منوچهر صبا زی آفریدون ربیع / فتح نامهٔ سلم دی از خاوران می‌آورد
بهر دفع بیور اسب دی گلستان کاوه را / از گل سوری درفش کاویان می‌آورد
رستم اردیبهشتی مژده نزد طوس عید / از هلاک اشکبوس مهرگان می‌آورد
بهر ناورد فرامرز خریف اینک سپهر / از کمان بهمنی تیر و کمان می‌آورد
یا پیام کشتن دارای دی را باد صبح / در بر اسکندر صاحبقران می‌آورد
یا شماساس خزان را قارن اردیبهشت / دستگیر از نیزهٔ آتش فشان می‌آورد
یا نوید قتل کرم هفتواد دی نستیم / در چمین چون اردشیر بابکان می‌آورد
یا گروی فصل دی را بر فراز تل خاک / گیو فروردین بخواری موکشان می‌آورد
نفس نامیرانگر کاینک باستمداد باد / نقشها از پرده در سلک عیان می‌آورد
خواهران لاله وگل رازهفت اندام خاک / همچو رویین‌تن ز راه هفتخوان می‌آورد
خندهٔ‌گل راست‌باعث گریهٔ‌ابرای شگفت / کاشک چشم او خواص زغفران می‌آورد
نفس‌نامی‌خود‌نسودی‌نیست‌بل‌اهتوخوشیست / صنعها بین تا زهرحرفت چسان می‌آورد
گاه برمانند نسّا جان پرند از نسترن / درسمن دیبا و در گل پرنیان می‌آورد
گاه بر هنجار صرّافان زر و دینار چند / از گل خیری ببازار جهان می‌آورد
از سنان لاله گاه از بید برگ برگ بید / صنعت پولاد سازی در میان می‌آورد
مطلعی از مطلع طبعم برآمد کز فروغ / مهر را در چادر کحلی نهان می‌آورد
ساقی ما تا شراب ارغوان می‌آورد / بزم را آزرم گلگشت جنان می‌آورد
جام کیخسرو پر از خون سیاووشان کند / در دل الماس یاقوت روان می‌آورد

قصداسکندر همین ظلمات‌بدنی آب خضر
طبع رمزی زین سخن را در بیان می‌آورد

خود نمیدانست اسکندر مگر کاندرشراب
هست‌تاثیری که عمر جاودان می‌آورد

از دل صاف صراحی درتن تابنده‌جام
دست ساقی مایهٔ روح روان می‌آورد

دست‌افشان پای‌کوبان هروشاقی ساده‌روی
رو بسوی درگه پیر مغان می‌آورد

خلق را جشنی دگرگونست گویا نوبهار
از شمیم عطر گلشان شادمان می‌آورد

یا نسیم صبحگاهی مژدگانی نزد خلق
از نزول موکب شاه جهان می‌آورد

قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن
آنکه کیوان را بدرگه پاسبان می‌آورد

آن شهنشاهی که‌هرشام‌وسحراز روی شوق
سجده برخاک‌رهش هفت‌آسمان می‌آورد

آنکه یک رشح کف او آشکارا صد هزار
گنج باد آورد و گنج شایگان می‌آورد

هرکرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد
روزگارش کامگار و کامران می‌آورد

هرچه جز نقش وجود اوست نقاش قضا
بر سبیل آزمون و امتحان می‌آورد

هیچ دانی باعدوتیغ جهان‌سوزش چه‌کرد
آنچه بر سرکشت را برق یمان می‌آورد

تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان
نام دستانرا که اندر داستان می‌آورد

رفعت کاخ جلالش در سه ایوان دماغ
کار دانان یقین را در گمان می‌آورد

نصرت و فیروزی و فتح و ظفر را روزگار
با رکاب شرکت او همعنان می‌آورد

حسرت دست گهربارش مزاج ابر را
با خواص ذاتی طبع دخان می‌آورد

فرّهٔ دیهیم داراییش هردم صد شکست
بر شکوه افسر شاه اردوان می‌آورد

خصم باوی چون ستیزدخرسواری ازکجا
تاب ناورد سوار سیستان می‌آورد

مور کز سستی نیارد پرّ کاهی بر کشد
کی گزندی برتن شیرژیان می‌آورد

یاطنین پشه لاغر که هیچش زور نیست
کی خلل بر خاطر پیل دمان می‌آورد

نی گرفتم از درطوسست آسیب از کجا
برتن و بازوی سام پهلوان می‌آورد

کهترین کریاس دار بارگاه حشمتش
از جلالت پا بفرق فرقدان می‌آورد

گردش گردون بگردش کی رسد هرگه که او
درجهان رخش عزیمت راجهان می‌آورد

لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد ز بیم
چون بهیجا دست بر گرز گران می‌آورد

دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب
هرکجا کافاق نامش بر زبان می‌آورد

ای شهنشاهی که از تاثیر عدلت روزگار
صعوه را از چنگل باز آشیان می‌آورد

گر ز فرمانت فلک گردن کشد برگردنش
دست‌دوران پالهنگ از کهکشان می‌آورد

روزگار از ازدواج چارمام و هفت باب
با کفت طفل عطا را توامان می‌آورد

نیست جزتاثیرتابان نجم بختت هرچه را
لاب ز اسطرلاب ور مزارد جان می‌آورد

معجز تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک
از دم عیسی روح‌اللّه نشان می‌آورد

موسی شخص تو فرعون حوادث را ستوه
از ظهور معجز کلک و بنام می‌آورد
مر قضا را در نظام حلّ و عقد روزگار
هرچه گویی اینچنین او آنچنان می‌آورد
آسمان جز مهر و کینت ننگرد سرمایه‌یی
آشکارا هرچه از سود و زیان می‌آورد
چون فلک‌صاحبقرانی چون ترانارد پدید
زان سبب آسوده‌ات از هر قران می‌آورد
شادزی شاها که دایم بروجودت عقل پیر
مژدها از جانب بخت جوان می‌آورد
سوی قاآنی ز روی مرحمت چشمی فکن
کز در معنی نثارت هر زمان می‌آورد
گرچه نظمش‌نیست‌نظمی‌کش‌توانستی‌شنید
زانکه طبعش آسمان و ریسمان می‌آورد
لیک چون هموار در مدح تو میراند سخن
روزگارش هر دو عالم رایگان می‌آورد
روح پاک‌افضل الدینش بدست نیک باد
تهنیت هردم ز خاک شیروان می‌آورد
روز وماه وسالیان دردوغم ورنجت مباد
تا که دوران روز و ماه و سالیان می‌آورد

درستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت نبی حجازی محمدشاه غازی طاب ثراه فرماید

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
انده برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد
در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان
دردست ساقی قوت‌جان رخسارجانان پرورد
در جان جهد زان پیشتر کاندر گلو یابد خبر
نارفته از لب در جگر کز رخ گلستان پرورد
چون برفروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله
دیو ار شود زو حامله حوری بزهدان پرورد
بردل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان
در مغز کارد ضیمران در روح ریحان پرورد
شادی دهد غمناک را کسری کند ضحاک را
بیجاده سازد خاک را وزخاک انسان پرورد
از سنگ سازد توتیا وزخاک آرد کیمیا
از دردانگیزد صفا وز درد درمان پرورد
برگل فشانی گل شود برخش چکد سنبل شود
زاغ از خورد بلبل شود صدگونه الحان پرورد
جلاب جان قلاب تن مایهٔ خرد دایهٔ فطن
طعمهٔ بیان لقمهٔ سخن کان لقمه‌لقمان پرورد
تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را
هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد
می چون دل بینا بود کاو را بدان مینا بود
یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد
دل را ازو زاید شعف جانرا ازاو خیزد شرف
چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان پرورد
از جان پاکان خاک او وز روح آب تاک او
کایدون عصیر پاک او جان سخندان پرورد
زان جوهر خورشیدفش گرعکسی افتد درحبش
خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد
لعل بدخشان لقب ماه درخشانش سلب
ماه درخشان ای عجب لعل درخشان پرورد
جانرا سرور و سور ازو دل رانشاط و شور ازاو
مانا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد

در خم روان دارد همی زانرو فغان دارد همی   درجام‌جان دارد همی‌زان جان پژمان پرورد
دی بایکی گفتم بری جان و به یامی‌گفت هی   جان پروردتن را و می جانرا دوچندان پرورد
چون مطرب‌آید درطرب یاری طلب یاقوت‌لب   سیمین بری کاندر قصب ماه درخشان پرورد
عقد ثریا در لبش سی‌ماه نو در غبغبش   وانزلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد
زلفش چودیوی خیره سر وزدزد شب دیوانه‌تر   کز ریویک گردون قمر در زیر دامان پرورد
گل پرورد در مشک چین گوهر فشاند زانگبین   بیضا نماید ز آستین مه در گریبان پرورد
جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر   کژدم گذارد بر قمر گوهر بمرجان پرورد
رویش ز دیبا نرم‌تر وز فتنه بی‌آرزم تـر   آبی ز آتش گرمتر کز شعله عطشان پرورد
خورشید رو ذره دهان تاریک مو روشن روان   فربه سرین لاغر میان کاین کاهد و آن پرورد
زلفش چو طنازی کند بر ارغوان بازی کند   برمه زره‌سازی کند در خلد شیطان پرورد
پوشیده گلبرگ طری در زیر زلف سعتری   گویی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
مشکین خطش برگردلب موریست‌جوشان‌بررطب   گرد نمکدان ایعجب یکدسته ریحان پرورد
دارد غمم را بیشتر سازد دلم را ریش‌تر   مانا هزاران نیشتر در نوک مژگان پرورد
جز خط‌آن سیمین بدن کافزود حسنش راثمن   هرگز شنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد
هرگه سخن راند زلب درمن فتد شورای عجب   ناچار شورست آن رطب کش درنمکدان پرورد
چون در وثاق آید همی برچیده ساق‌آیدهمی   تکلیف شاق آید همی آنرا که ایمان پرورد
خیز ای نگار ده دله آنرا سم دیرین کن یله   بگذار جنگ و مشغله‌کاین هردوخسران پرورد
جامی بخور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو   زان پیش کانروی نکو خار مغیلان پـرورد
درمشت خواهم غبغبت تاسخت‌تر بوسم لبت   ترسم‌ززلف چون شبت کاورنگ عصیان پرورد
از دو لبت ای هم‌نفس یکبوسه دارم ملتمس   بگذار تا خود را مگس در شکرستان پرورد
بوسی بده بی‌مشغله بی‌زحمت و جنگ وگله   کز جان برفت آن حوصله کاندوه حرمان‌پرورد
ور بوسه ندهی ای پسر حالی بکین بندم کمر   گردد سخنورشیرنر چون رسم طغیان پرورد
ویژه چو قاآنا کسی کاو را بود حرمت بسی   زیرا که درمجلس بس مدح جهانبان پرورد
ماه مهین شاه مهان غیث زمین غوث زمان   کز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
دارا محمد شاه راد آن قیصر کسـری نژاد   آن کز رسوم عدل و داد آیین یزدان پرورد
از حزم‌داند خیرو شر از عزم گیرد بحر و بر   ازجودبخشد خشک وتر وزعدل‌گیهان پرورد
گیتی چومهدی مهد او نظم جهان ازجهداو   وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد
قهرش همه زهر اجل دو شد ز پستان امل   مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد
چون برفروزد برز را در پنجه گیـرد گرز را   ماند بدان کالبرز را در بحر عمان پرورد
از هیبتش خصم دژم زان پیش کاید از عدم   تن راچو ماهی درشکم با درع و خفتان پرورد

ماریست کلکش گفته سرکز زهر بارد نیشکر
ناریست تیغش جان شکر کز شعله توفان پرورد
دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را
چون دایه‌یی کاطفال را از شیر پستان پرورد
گر حفظ ابنای بشر از حزم او یابد اثر
چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد
تا در کمین خصم دغل با وی نیاغازد حیل
از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد
مداح او با خویشتن گر راند از خلقش سخن
حالی بطبعش ذوالمنن هرهشت‌رضوان پرورد
ور بدسگال بدسیر خشم وی آرد در نظر
دردم بجانش داد گر هر هفت نیران پرورد
شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن
واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این نظم را نا گفته گیر این مدح رانشنفه گیر
این بنده را آشفته گیر ایرا که هذیان پرورد
این مدح را پا تا بسر نه مبتدا و نه خبر
آری زبد گوید بتر هوشی که نقصان پرورد
هم بس عجب نی کاین ثنا افتد قبول پادشا
کاخر پسندد مصطفی شعریکه حسان پرورد
شعری دوکز غیب آمده وزغیب بی‌عیب آمده
وحیست و لاریب آمده تامدح سلطان پرورد
الهام مطلق دانمش اعجاز برحق دانمش
وحی محقق دانمش وحیی که ایقان پرورد
بیواسطهٔ روح‌الامین این پرده زدجان آفرین
تا پرده‌دار ملک و دین درپرده جانان پرورد
در خواب گفتش دادگر کای از خرد بیدارتر
خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد
بیخود شوازصهبای من صهباکش از مینای من
فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد
اینت به بیداری نشان کز وجد گویی هر زمان
ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد

درستایش نایب‌السلطنه العلیه ولیعهد عباس شاه مبرور فرخ نیای
پادشاه منصور و تفنن بمدح قایم‌مقام فرماید

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد
دولت قویم گردد ملت قوام گیرد
ملک رمیده از نو باز انقیاد جوید
دین شمیده از نو باز انتظام گیرد
عباش شاه ملک ستانرا نمود ملهم
تا زین نهد برابرش در کف‌حسام گیرد
اجزای امن از مددش التیام جوید
بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد
آری چو شاه غازی آید بترکتازی
شک نی که دین تازی از نو قوام گیرد
آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر
زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد
شه‌چون بخشم آید هوش عدو رباید
شاهین چو پر گشاید بیشک حمام گیرد
یکسو ملک بخنجر کشور گشا و صفدر
یکسو بخامه کشور قایم‌مقام گیرد
آن سطوت مجسم این رحمت مصور
این خصم را بخامه آن یک بخام گیرد
آن مرز روم و روس بیک التفاب بخشد
این ملک مصر و شام بیک اهتمام گیرد

آن نه سپهروشش جهت‌ازیک‌سنان ستاند — این‌چار رکن وهفت خط از یک‌پیام‌گیرد
این ملک ترک بر دوسه نوبی غلام بخشد — آن مرز نوبه با دوسه ترکی غلام گیرد
امسال آن بکابل و زابل علم فرازد — سال دگر مدینهٔ دارالسلام گیرد
امسال آن خراج ز گرگانج و کات خواهد — سال دگر منال ز کنعان و شام گیرد
امسال آن سمند بمرز خجند راند — سال دگر بمصر مر او را لگام گیرد
اهل هرات و بلخ مراورا رکاب بوسند — خلق عراق و فارس مر آنرا لجام گیرد
آن در تحیر این که نخستین کجا شتابد — این در تفکر آن نخستین کدام گیرد
هم کلک او قصب ز جریر از صریر خواهد — هم خنگ این سبق سپهر از خرام گیرد
ای صدر راستان ولیعهد کاستانت — سبقت ز قَر و پایه برین نه خیام گیرد
کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند — کفّ ترا زمانه کفیل انام گیرد
کلک تو حل و عقد جهانرا کند کفایت — هر گه که تیغ خسرو جا در نیام گیرد
این خوی‌خاص تست‌که هرکاوزخبث‌طینت — خود را ز کینه با توآلد الخصام گیرد
عزت دهی و قرب قزایی و مال بخشی — تا باز نام جوید و تا باز کام گیرد
وین بهر آن کنی که عدو نیز در زمانه — در دل خیال جود ترا بر دوام گیرد
خلق تراست رایحهٔ گل عجب نه کز وی — خصم جعل نهاد به نفرت مشام گیرد
مانی بآفتاب که از مه کسوف یابد — با آنکه مه بهرمه از او نور وام گیرد
صد را چه باشد ار ز شمول عنایت تو — ناقابلی چو من سمت احتشام گیرد
ناکامی از عطای تو یکچند کام جوید — بی‌نامی از سخای تو یک عمر نام گیرد
رای تو آینه است نباشد عجب که در وی — نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد
یک مختصر عطای تو رایج کند هنر را — کو قاف تا بقاب جهانرا لئام گیرد
ار جو جراحتی که زدو نان‌مراست در دل — از مرهم مراحم تو التیام گیرد
من خشک خوشه‌ام تو غمامی مگر نه آخر — خوشیده خوشه برگ و نوا از غمام گیرد
گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه — مشکل بود که کار توزین پس قوام گیرد
گویم بشاخ خشک نگه کن که ابر آزار — در حلیهٔ طراوتش از فیض عام گیرد
گر آفتاب مهر تو بربخت من نتابد — از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد
دورست خور ز تودهٔ غبرا ولی فروغش — هر بامداد عرصهٔ غبرا تمام گیرد
تا هر صباح لاله چو مستان بطرف بستان — بزم نشاط سازد و در دست جام گیرد
مهر تو سال و مه بولی گنج و مال بخشد — قهر تو روز و شب ز عدو انتقام گیرد

در ستایش شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله فرماید

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد ماهم بخشم سندان بر در زد
جستم ز جا گشودم در گفتی خورشید از کنار افق سر زد
ای بس که خنده خندهٔ نوشینش بر بسته بسته قند مکرّر زد
ننشسته بردرید گریبان را پهلو ز تن بصبح منوّر زد
چون داغ دیدگان بملامت چنگ در حلقهای زلف معنبر زد
گفتی بقهر پنجه یکی شاهین غافل بپّر و بال کبوتر زد
بر روی خویش نازده یک لطمه از روی خشم لطمهٔ دیگر زد
ای بسکه خنده صفحهٔ کافورش زان لطمه بر لطیمهٔ عنبر زد
نیلی‌تر از بنفشه ستان آمد از بس طپانچه بر گل احمر زد
گفتی بعمد شاخهٔ نیلوفر پیرایه را بفرق صنوبر زد
در خون دیدهٔ طرهٔ او گفتی زاغی بخون خویش همی پرزد
از دانه دانه اشک دو رخسارش بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
در لب گرفته زلف سیه گفتی دزدی ببار خانهٔ گوهر زد
بر هر رگم ز خشم دو چشم او از هر نگه هزاران نشتر زد
برجان همه شرنگ ز شکر ریخت بر دل همه خدنگ ز عنبر زد
هر مژه‌اش ز قهر بهر عضوم چندین هزار ناوک و خنجر زد
هم نرگسش بکینم ترکش بست هم عبهرش بجانم آذر زد
نیلش شدش ز بسکه رخ از سیلی گفتی به نیل دیبهٔ ششتر زد
بگداخت شکرین لب نوشینش از بس ز دیده آب بشکر زد
افروخت زیر زلف رخش گفتی دوزخ زبانه در دل کافر زد
در موج اشک مردمک چشمش بس دست و پا چو مرد شناور زد
سر تا قدم چو نیل شدش نیلی از بس طپانچه بر سرو پیکر زد
زد دست و زلف و کاکل مشکین را چون کار روزگار بهم بر زد
بگشود چین ز جعد و گره از زلف بر روی پاک و قلب مکدّر زد
چونان که مار حلقه زند بر گنج مویش بگرد رویش چنبر زد
شد چون بنات نعش پراکنده از بسکه چنگ بر زر و زیور زد
بر زرد چهره سیلی پی‌در پی گفتی چو سکّه بود که بر زر زد
چندانکه باد سرد کشید از دل اشکش ز دیده موج فزون‌تر زد

موج از قفای موج همی گفتی — بحر دمان ز جنبش صرصر زد
گفتی ز خون دیده ستبرق را — صبّاغ سان بخّم معصفر زد
بیهوش گشت عبهر فتآنش — ز اشکش برخ گلاب همی برزد
گفتی کسوف یافت مگر خورشید — از بس طپانچه بر مه انور زد
گفتمش ناله از چه کنی چندین — کافغانت بریحان من آذر زد
گفتا ز دوری تو همی مویم — کاتش بموی موی من اندر زد
ایدون مرآن غلامک دیرینت — زین باز بر بپشت تکاور زد
گفتم خمش که صاعقهٔ آهت — آتش بکشت جان من اندر زد
یکسال بیش رفت که هجرانم — آتش بجان مام و برادر زد
درری ازین فزون بنیارم ماند — کاهم بجان زبانه چو اخگر زد
این گفتو سفت لعل بمروارید — وز خشم سنگریزه بساغر زد
گفت از پی علاج کنون باید — دست رجا بدامن داور زد
مظلوم‌وش ز بهر تظلم چنگ — در دامن خدیو مظفّر زد
شهزاده اردشیر که جودش طعن — بر فضل معن و همت جعفر زد
فرماندهی که خادم قصر او — بیغاره از جلال به قیصر زد
رایش بها بمهر منور داد — قهرش قفا بچرخ مدوّر زد
خود او برزم یک تنه چون خورشید — با صد هزار بیشه غضنفر زد
کس دیده غیر او که بیک حمله — بر صد هزار بادیه لشکر زد
اختر بدند دشمن و او خورشید — خورشید وش بیک فلک اختر زد
از خون زمین رزم بدخشان شد — در کین چو او نهیب بر اشقر زد
بر عرق حلق خصم سنان او — پنداشتی ز پیکان نشتر زد
زد بر گروه دشمن دین تنها — چون مرتضی که بر صف کافر زد
دیگر نشان کسی بنداد از او — کوپال هرکرا که بمغفر زد
در رزم تیغ کینه چو بهمن آخت — در بزم جام زر چو سکندر زد
ساغر ببزم عیش چو خسرو خورد — صارم برزم خصم چو نوذر زد
جمشیدوار تخت چو بر بپراست — خورشید وار بادهٔ احمر زد
بر بام آسمان برین قدرش — ای بس که پنج نوبه چو سنجر زد
جز تیر او عقاب شنیدستی — کاندر طوافگاه اجل پر زد
جز تیغ او نهنگ شنیدستی — کاو همچو لجّه موج ز جوهر زد
خرگاه عزّ و رایت دولت را — بر فرق چرخ و تارک اختر زد

نعلیـن جاه و مقدم حشمت را بر اوج ماه و فرق دو پیکر زد
با بـرق گویی ابـر قرین آمد چون دست او بقبضهٔ خنجر زد
کفـران نمود بر نعمش دشمن او تیغ کینـه از پـی کیفر زد
نشگفت اگر بطاعت ما چربد ضربی که شه بدشمن ابـتر زد
کافـزون ز طاعت ثقلیـن آمد آن ضربتی که حیدر صفدر زد
شیر خـدا علی که حسام او آتـش بجان فرقـهٔ کافر زد
او بـود ماشطهٔ صـور خلقت دست ازل چو خامـه بدفتر زد
لابلکه نیسـت دست صـور پیرا گر نقش دست خالق اکبـر زد
جز او که اوست دست خدا آری دست خدا بدفتر زیـور زد
جز او پی شکستـن بتها در کـی پای کـس بدوش پیمبر زد
از راست جـز بعـون ولای او نتوان قدم بعرصـهٔ محشر زد
کوتـه کنم سخن که سـزای او نتـوان دم از ستایش درخور زد

در منقبت هژبر السالب لیث الغالب علی‌بن‌ابیطالب علیه السلام گوید

بجز لب تو کزو گفت شکرین خیزد که دیده لعل کزو جوی‌انگبین خیزد
عجب ز سادگی سرو بوستان دارم که پیش قامت موزونت اززمین خیزد
قد تو سرو بود طرّهٔ تو مشک اگر ز سروماه بروید ز مشک چین خیزد
کند بدوزخ اگر جای چون توغلمانی بهشتی از سر سودای حورعین خیزد
زهر زمین که فتدعکس عارض تو برو قسم بجان تو یک عمر یاسمین خیزد
همه خدای پرستان سفر کنند بچین چو ترک کافرمن گربتی زچین خیزد
هزار بیشه هژبرم چنان نترساند که آن غزال غزلخوانم ازکمین‌خیزد
ولی بآهوی چشمت قسم که نگریزم هزار لجه نهنگم گرازکمین خیزد
بدا بحالت ابلیس کاو نمیدانست که گوهری چوتوازکان ماءوطین خیزد
برآستان تو ترسم فرشته رشک برد بناله‌یی که مرا از دل حزین خیزد
چوشرح گوهراشکم دهدبجای حروف ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد
بقد همچو کمانم مبین که‌هردم ازو چو تیر ناز تو صدآه دلنشین خیزد
چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه اثر کند که قران تو بی‌قرین خیزد
زرشک نازکی و نوبهار طلعت تو طراوت وطرب ازطبع فرودین خیزد
مدام ازنی‌کلکم که رشک نیشکرست بوصف لعل توگفتارشکّرین خیزد

بدان رسیده‌که‌برطبع خویش رشک‌برم — کزان سفینه‌چسان‌گوهری چنین خیزد
سزد که سجده برم پیش طبق قاآنی — کزو نهفته همی مدح شاه دین خیزد
علی که‌گرکند ش مدح طفل ابجدخوان — زآسمان و زمین بانگ آفرین خیزد
شهی که خاتم قدرت‌کند چودرانگشت — هزار ملک سلیمانش ازنگین خیزد
اگر برادهم‌گردون کند بخشم نگاه — نشان داغ مه ومهرش ازسرین خیزد
بروی زین چونشیند گمان‌بری که مگر — هزار بیشه غضنفر زپشت زین خیزد
شبیه پیکر یکران اوست کوه گران — زکوه اگر روش صرصربزین خیزد
شهادوبینی ذات تو و رسول خدای — نه ازدودیده که‌ازدیدهٔ دوبین‌خیزد
بروز عرض سخا صدهزار گنج گهر — ز آستین تو ای شاه راستین خیزد
بجای موج زرشک کف تو بحر محیط — زمان زمان عرق سرش ازجبین خیزد
بروزرزم توهرخون‌که خورده‌درزهدان — زبیم خشم توازچشم هرجنین خیزد
بنزد شورش رزم تو شور و غوغایی — کزآسمان و زمین روز واپسین خیزد
هزار بار بنسبت از آن بود کمتر — که روز معرکه از پشه‌یی طنین خیزد
برای آنکه ترا روزوشب سلام کنند — زجن وانس وملایک صفیر سین خیزد
مخالفان ترا هر زمان بجای نفس — ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد
زمن که غرق‌گناهم ثنای حضرت تو — چنان غریب که گوهرز پارگین خیزد
توآن شهی که گدایان آستان ترا — هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
گدای راه نشینم ولی بهمت تو — یسار گنج گهربارم از یمین خیزد
شها ثناگر خود را ممان بدرگه خلق — که شرمسارکند جای و شرمگین خیزد
چنان بیک نظر لطف بی‌نیازش کن — که از سر دوجهان از سر یقین خیزد
هزار سال بقا باد دو ستان ترا — بشرط آنکه زهر آنش صدسنین خیزد

درستایش شاهزاده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا

ای صفاهان مژده کاینک شاه دوران میرسد — جسم بیجان ترا از نو بتن جان میرسد
غصه را بدرود کن کاید مسرت این زمان — درد را پیغام ده کاین لحظه درمان میرسد
گرد نعل توسنش بنشست بر اندام ما — خاک راه موکبش تا چرخ گردان میرسد
ظل چتر رایتش گسترده تا عرش برین — دور باش حضرتش تا کاخ کیوان میرسد
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب — با شکوه قیصر و فرّ سلیمان میرسد
خسرو پرویز آید زی مداین این زمان — یا سوی کابلستان سام نریمان میرسد

یا نه پور زادشم پوید به حصن گنگ‌دژ
یا نه گرد زابلی سوی سجستان میرسد
یا نه تیمور دوم گردد سمرقندش مکان
یا نه قاآن نخستین زی کلوران میرسد
یا نه سلطان آتسز روزی هزار اسب آورد
یا مگر شاه اخستان نزدیک شروان میرسد
اردوان کاردان اکنون شتابد سوی ری
اردشیر شیر دل نک سوی کرمان میرسد
یا بسوی بارهٔ استخر تازد جم‌شید
یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد
یا مگر سنجر به نیشابور راند بادپای
یا مگر سلطان جلال‌الدین به ملتان میرسد
یا اتابک جانب شیراز فرماید نزول
یا حسن شاه بهادر زی سپاهان میرسد
آنجهانداری که از خاک ره جان پرورش
سرزنش‌ها هرزمان بر آب حیوان میرسد
آن جهانجویی که از بوی نسیم رافتش
هر نفس بیغارها بر باغ رضوان میرسد
آنکه از یاقوت باریهای نوک تیغ او
طعنها هر لحظه بر کوه بدخشان میرسد
نسبت رایش نخواهم داد با تابنده مهر
زانکه رایش را ازین تشبیه نقصان میرسد
آشکارا هر زمان از جانب بخت سعید
بر روان او اشارت‌های پنهان میرسد
تا بکی قاآنیا بیهوده میرانی سخن
کی از این توصیف اوصافش بپایان میرسد
باد تابان اخترت تا هر سحر از خاوران
سوی ملک باختر خورشید تابان میرسد

درستایش شاهزادهٔ مبرور شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

مگر شرمنده از تیغ شه و ابروی جانان شد
که امشب ماه عید اندر نقاب ابر پنهان شد
و یا ابراز پی ایثار بزم جشن عید شه
برغم سیم ماه نور باران گوهر افشان شد
و یا بهر مبارک باد عید از عالم بالا
نزول رحمت حق شامل احوال سلطان شد
حسن شاه غضنفرفر که خاک نعل شبرنگش
طراز افسر فغفور و زیب تاج خاقان شد
قضا امری که رایش مظهر خورشید و ماه آمد
قدر قدری که طبعش مخزن انعام و احسان شد
جهان داور جهانداری که از معماری عدلش
سرای امن گشت آباد و کاخ فتنه ویران شد
بمیزان سعادت هم ترازو گشت با تختش
از آنرو منزل ناهید اندر برج میزان شد
گرایان می‌نشد دست تطاول بر گریبانی
از آنرو کامن با دوران او دست وگریبان شد
ز انصافش چنان رسم ستم برخاست از گیتی
که با شیر ژیان بنگاه آهو در نیستان شد
مگر میخواست کردن آشنا در بحر خون تیغش
که همچون مردم آبی زپا تا فرق عریان شد
حسامش حامی دینست و زینم بس شگفت آید
که همچون کافر حربی بخون خلق عطشان شد
برابر کی شود با ابر دست راد او عمان
که از هر قطره‌اش زاینده صد دریای عمان شد
نظر بر عفو شه دارند زین پس صالح و طالح
که لطف و قهرخسرو ناسخ فردوس ونیران شد

بریدی باد پاکوتا بملک زاوه بشتابد سراید بد سگال شاه را کز اهل طغیان شد
که ای از کید اهریمن زنخ پیچیده از فرمان چه شد کاخر روانت غرقهٔ دریای خذلان شد
چرا پیچیدی از فرمان شاهی سر که فرمانش روان در نه سپهر و شش جهات و چار ارکان
تو از کابل خدا افزون نیی کز کینه لشکر کش زهند و قندهار و سند و لاهور و سجستان شد
دمان باچل هزار افغان آتش خوی آهن دل که هریک لاشهٔ بیجانشان همدست دستان شد
بناپاک اعتقاد خویش کز نیرنگ قیرآگین بعزم رزم شاه و ترکتاز ملک ایران شد
سرانجام از هراس غازیان شاه شیر اوژن گریزان از در دشت و غار وتابملتان شد
هم از خوارزم شه برتر نبی کز کین سپاه آرا ز مروواندخود و قندز و بلخ و شبرقان شد
روان با سی هزار اهرن منش عفریت جادوگر بعزم رزم شاه وفتح اقلیم خراسان شد
سرانجام آنهم از آسیب مال و جان وتاج وسر گریزان چون گراز از بیم شیر نر گرازان شد
چگویم چون توخودزین بیش دیدستی ومیدانی که ازالماس گون تیغش جهان کوه‌بدخشان شد
مگر این نی همان شهزاده کاندر بند قهر او تنت همچون برهمن بستهٔ زنجیر رهبان شد
مگر این نی همان شاهی که اندردشت کافردز ز سهم سهم خونریزش بچرخ افغان افغان شد
مگر این نی همان گردنکشی کز تیشهٔ قهرش برابر با زمین بنیان بام و بوم ملتان شد
مگر این نی همان پیل پنگ آویز شیر افکن که از صد میل پیل از صدمهٔ گرزش گریزان‌شد
مگر این نی همان ارغندهٔ شیر بیشهٔ مردی که اندر بیشه شیراز بیم شمشیرش هراسان شد
مگر این نی‌همان اسب افکنی کز گرد شبرنگش هوای پهنهٔ هیجا فضای بربرستان شد
مگر این نی همان خاورخداوندی که فوجش را غنیمت ازدیار خاوران تاملک ختلان شد
مگر این نی همان گیتی کنارنگی که‌خصمش را هزیمت از دیار روس تا مرز کلوران شد
مگر این نی‌همان جمشید افرنگی که جیشش را بمفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد
مگر این نی همان کیخسروی کاسفندیار آسا زایران لشکر آرا از پی تاراج توران شد
شها افسر ستانا تاج بخشا مملکت گیرا تویی کز تابش رایت خجل خورشیدتابان شد
ز بس طوفان خون آورد شمشیر جهانسوزت زخاطر باستانرا داستان نوح و طوفان شد
چنان شد بی‌نیاز از جود دستت آز در عالم که درچشم مساکین سنگ‌وگوهرهردویکسان شد
زمین ملک از طراحی دهقان عدل تو طراز خانهٔ ارژنگ و زیب باغ رضوان شد
بدانسان آمد آباد از ازل ملک وسیع تو که هرچیز اندر و پیدا بغیراز نام پایان شد
عدو آشفته زلف پر خمت را خواب دید آنگه بصد آشفتگی بیدار از آن خواب پریشان شد
شراری در جهان جست از تف تیغ شرربارت هویدا آنگه از خاکسترش الوند وشهلان شد
بقای جاودانی ملک را بخشد جهانسوزت بظلمات نیام ازآن نهان چون آب‌حیوان شد
الا تا مردمان گویند فتح قلعهٔ خیبر بعون بازوی کشور گشای شیر یزدان شد

چنان مفتوح گردد ملک خصم ازتیغ وبازویت   که گوید هرکسی زه زه عجب فتح نمایان شد

در ستایش امیرزادهٔ شیردل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه رحمهماالله گوید

بگوش از هاتف غیبم سحرگه این ندا آمد   که وقت عشرت‌جانبخش و جشن جانفزا آمد
بسالاری سپهسالار دارای تهمتن تن   گو سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد
ظفرمندی که هندی اژدهای اژدر اوبارش   بفرق بدکنش آتش فشان چون اژدها آمد
عدو بندی که خطی رمح او در پهنهٔ هیجا   دم آهنج اژدری بیجان و ماری جانگزا آمد
بنزد خضر دانش موبدان این بس شگفتی زو   که زندان سکندر منبع آب بقا آمد
شگفتی اینکه قیرآگین نیام ظلمت آیینش   بکام تیره بختان چشمهٔ آب فنا آمد
بشکل عین از آنرو آمد از روز ازل تیغش   که عین عون و عین فعل و عین مدعا آمد
کشد در دیده خاک راه آهو از شرف ضیغم   بگیتی عدل او تا حاکم و فرمانروا آمد
سکندر خوانمش زانرو که از رای جهان آرا   نمایان مظهر آیینهٔ گیتی‌نما آمد
وگر افراسیاب نیز خوانم بس عجب نبود   که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد
دلش سرچشمهٔ فیض ونوال وبخشش و احسان   کفش کان عطاو ریزش وجودو سخا آمد
عبیر خلق او را تالی مشک ختن خواندم   خرد چین بر جبین افکند کاین عین خطاآمد
تعالی‌الله بنام ایزد زهی ای آسمان قدری   که حکم نافذت پهلو زن امر قضا آمد
به تیر راست رو خم کرده پشت بد سگالانرا   کمانت کزازل چون پشت نه گردون دوتا آمد
نهنگی اژدرها شکلست شمشیر شرربارت   که هم خود بحر خون آورد وهم‌خود آشناآمد
فلک سرسام جست‌از صدمهٔ گرزت ازآن برتن   صلیب افکن ز خط قطب و خط استوا آمد
رباید مغفر از فرق دلیران تیغ رخشانت   خهی‌آهن سلب اعجوبیی کاهن ربا آمد
شها خصم پدرت آن تیره بخت بدکنش کایدر   سرش برتن گران از کید ودیوش رهنما آمد
بسیج رزم را سازد که با وی کینه آغازد   نداند کاو پس از داور خدا گیهان خدا آمد
ز بهر دفع او اکنون بر آن تازی نسب بنشین   که در دشت دغا همپوییه با باد صبا آمد
دمی زن با پدرت آن شرزه شیر بیشهٔ مردی   که از گرزش تن الوند و شهلان توتیا آمد
که هان ایشاه لختی بربجان افشانی تابین   کـه روز آزمـون ما بمیدان دغـا آمد
عنان ما بما بگذار و خودبنشین رکابی زن   یکی برجوهر ما بین که وقت کارها آمد
نه آخر بچهٔ شیر ژیان شیر ژیان گردد   نه آخر زادهٔ نر اژدها نر اژدها آمد
زبان از مدح دارای جهان بربنده قاآنی   که هان وقت ثنابگذشت و هنگام دعا آمد
الا تا از مسیر هفت نجم و سیر نه گردون   گهی عیش و طرب حاصل گهی رنج وعنا آمد

چنان پاینده بادا دولتت کاندر جهان مردم   بهم گویند این دولت مگر بی انتها آمد

درستایش شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا و تشبیب بمدح شاهنشاه اسلام پناه

سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد   مرا دوباره بپستان شوق شیر آمد
نگشته بود تباشیر صبح فاش هنوز   که سوی من ز ره آن ماهرو بشیر آمد
سیه غلامکم از خوشدلی صفیری زد   که خواجه مژده که ازره یکی سفیر آمد
هنوز داشت دو صدگام راه تا برمن   کش از دو زلف همی نکهت عبیر آمد
گه مصافحه سر پنجگان سیمینش   درون دست من از نازکی حریر آمد
چودربرش گرفتم دودست من لغزید   زطرف دوشش ودریک بغل خمیر آمد
بچشم من همه اندامش ازروانی ولطف   چو شعرهای ملکزاده اردشیر آمد
دو سال پیشترک کاش نامه می‌آورد   چوغدر قافیه خواهم دریغ دیر آمد
اگر چه وقتی آمد که از حرارت تب   مزاج من همه سوزان‌تر از سعیر آمد
ولی چو آمد رنجم برفت پنداری   که پیک رحمت از گنبد اثیر آمد
مرا ز سلسلهٔ رنج و درد کرد خلاص   گمان بری که بر روی تن زریر آمد
سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم   که بوی مشکم در مغز جای گیر آمد
نه نامه بود یکی درج بود پر زگهر   بچشم ار چه گهرها برنگ قیر آمد
مگر ز مردمک چشم بود دودهٔ او   که چشم تارمن از دیدنش بصیر آمد
بگاه خواندنش از فرط وجد درگوشم   چو چنگ باربد آواز بم و زیر آمد
برست نیشکرم از دو گوش بسکه درو   همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد
فکنده بود تب از پا مراهزاران شکر   که حرز مهر ویم باز دستگیر آمد
چه شکرجودش گویم که پیش همت او   هزار جودی همسنگ یک نقیر آمد
احاطه یافته برهرچه هست همت او   از آنکه همت او عالم کبیر آمد
بهرچه حکم کند قادرست پنداری   که آفرینش در چنگ او اسیر آمد
بکوه روزی اوصاف عزم او خواندم   ادا نکرده سخن کوه در مسیر آمد
ملک نژادا ای کز کمال عز و شرف   چو ذات‌پاک خرد خاطرت‌خطیر آمد
بخاکپای تو تا شوکت ترا دیدم   جهان هستی در چشم من حقیر آمد
مگرکه شخص توتمثال‌خودزعقل‌کشید   که ذات‌پاک توچون عقل‌بی‌نظیر آمد
بدرگه تو سماوات سبع را دیدم   همی بشکل کم از عرض یک‌شعیر آمد
لباس عقل که کون ومکان‌دراو گنجد   بقد قدر تو سنجیدمش قصیر آمد

تو خود بدانش صد عالم کبیرستی   بنسبت ارچه‌تنت عالم صغیر آمد
شود زفرط غنامستجار هرچه غنیست   هر آن گداکه بجود تو مستجیر آمد
صفات‌خلق توهرگه نگاشت‌خامهٔ من   صدای شهپر جبریلش از صریر آمد
تنور عمر عدو سردبه که نان هوس   هرآنچه پخت بکام امل فطیر آمد
ز دشمن تو نفورند خلق پنداری   ز مادر و پدرش طعم وبوی سیر آمد
ز هم معانی و الفاظ سبق میجستند   چو یاد مدح توام دوش درضمیر آمد
قلیل‌جودتودنیاست وآنچه‌هست درو   زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد
چه رزمگاهان زین پیش کزسموم اجل   هوای معرکه سوزان‌تر ازاثیر آمد
بگوش گردون گفتی که زیبق افکندند   زبسکه نعرهٔ رویین خم و نفیر آمد
گمان نمود مخالف چوتف‌تیغ تودید   که از گلوی جهنم برون زفیر آمد
چودید رمح ترابدسگال باخودگفت   اجل کشیده سنان باز خیرخیر آمد
چو خارپشت سخنگو بالامان خاست   ز بسکه برتن خصم تو چوب تیرآمد
عقاب تیر تو تا بشکردکبوتر مرگ   ز هرگرانه چو صیاد در صفیر آمد
بدان رسیدکه قهرت‌جهان خرابکند   ولیک رحمت توخلق را مجیر آمد
ز فرّ طالع منصور بر زمانه ببال   که ناصرالدین شه مرترا نصیر آمد
بمردفتنه درآنروزکار کاوبطالع سعد   طراز تاج شد و زینت سریر آمد
از آن بپیروجوان واجبست طاعت‌او   که هم ببخت‌جوان هم‌بعقل پیرآمد
فلک چگونه تواند که دم زندزخلاف   که نظم ملکش در عهدهٔ امیر آمد
مهین‌اتابک اعظم یگانه صدر جهان   که بحر با کف رادش کم ازغدیر آمد
ستاره صدراای آنکه جرم کوه گران   بنزد حلم تو همسنگ یک ستیر آمد
مبین بسردی طبعم که درتن ازنوبه   هزار نوبتم امسال زمهریر آمد
وگرنه درهمه آفاق دانی آنکه چومن   نه یک سخنور زادو نه یک دبیر آمد
مرا بمهر تو ایزد سرشته است روان   از آن ز مدح توام طبع ناگزیر آمد
فسون چرخ مرا ازتودورکرد آری   هلاک سهراب از حیلت هجیر آمد
درین سفرهمه قسم من ازجهان گویی   بلا و رنج و غم و نقمت وزحیر آمد
ولی شکایتم ازدست روزگار خطاست   که این مقدرم از ایزد قدیر آمد
توانگرست بحمدالله از خردمغزم   اگر چه دست من از سیم وزرفقیرآمد
بجیش نظم مسخر کنم حصار هنر   بزیر پاچه غم ارفرش من حصیر آمد
ولیک با همه دانش خجالت ازتوبرم   چو قطره‌یی که بر لجهٔ قعیر آمد
همی‌بمان که شودروشن ازتوشام ابد   چنانکه صبح ازل از رخت منیر آمد

بآفتاب شبیهست شعر قاآنی — عجب نباشد اگر در جهان شهیرآمد

در ستایش ابوالسلاطین عباس شاه غازی نیای بیضا رای شاهنشاه
اسلام پناه خلدالله ملکه فرماید

هست از دو کعبه امروز دین خدای خرسند — کز فرّ آن دو کعبه است شاخ هدی برومند
آن کعبه صدر ملت این کعبه پشت دولت — آن را بشرع پیمان این را بعدل پیوند
صید اندر آن حرامست در ملت پیمبر — می‌اندر این حلالست در مذهب خردمند
از فر آن عرب را ساید بچرخ اکلیل — از قرب این عجم را نازد بعرش آوند
این قبلهٔ ملوکست آن قبلهٔ ملایک — آن خانهٔ خدایست این خانهٔ خداوند
عباس شاه غازی کز یاری جهاندار — صیت جهانگشایی در هفت کشور افکند
کوهیست بحر پرداز بحریست کوه پیکر — مهریست ابر همت ابریست مهر مانند
با حلم او سه گوی است شهلان و طوروجودی — با جود او سه جوی است عمان و نیل و اروند
با جود بیکرانش چاهیست بحر قلزم — با حلم بیقیاسش کاهیست کوه الوند
خنگش چو در تکادو غوغا و ملک ختلان — عزمش چو در روارو آشوب و مرز میمند
جیشش بگاه پیکار خنجر گذار و خونخوار — هر یک بواقعه الوا هریک بحمله اولند
از قهر کینه توزش و لوال در بخارا — از رمح فتنه سوزش زلزال در سمرقند
با دست گوهر افشان چون پا نهد به یکران — بینی سحاب نیسان بر قلهٔ دماوند
بر دیر پای گیتی کاخش کند تحکم — بر گرد گرد گردون خنگش زند شکرخند
پیر خرد ندیده چون او بهینه استاد — مام جهان ندیده چون او مهینه فرزند
سامان هفت کشور عدلش با من آراست — دامان چار مادر جودش بگوهر آکند
شهلان بپیش حلمش خجلت برد ز خردل — عمان بنزد جودش شنعت برد ز فرکند
در کاخ شوکت او گیهان بهینه چاکر — بر خوان نعمت او گردون کمینه آوند
کنزی ز بخشش اوست دریا و گنج و معدن — رمزی ز دانش اوست اوستا و زند و پا زند
در مرغزار عالیش هر جا که خار ظلمی — با تیشهٔ عدالت عزمش ز ریشه برکند
دی در سرخس دیدی از حملهٔ سپاهش — یک شهر بنده آزاد یک ملک خواجه در بند
یک جیش را غنیمت از مرو تا بسقلاب — یک فوج را هزیمت از طوس تا بدربند
فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم — فوجی اسیر شادان جوقی امیر دربند
آخر مگر نه سنجر بهر هلاک اتسز — شد کینه جو بخوارزم در سال سیصد واند
از بهر کشور و گنج خود را فکند در رنج — تا گنج و مال آورد بر سر کشان پراکند

خسرو نه کم ز سنجر از زور و هور و لشکر خصمش نه بر ز اتسز از زر و زور و پیوند
فرداست کز خراسان لشکر کشد بتوران با دست گوهر افشان با تیغ گوهر کند
از بسکه کشته پشته حیران شود محاسب از بسکه خسته بسته نادان شود خردمند
خوارزمشه گریزان از دیده اشک ریزان بر رخ ز مویه صد چین بر دل ز ناله صدبند
توران خراب گشته جیحون سراب گشته میمند و مرو ویران گرگانج و کات فرکند
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران از ژاله کان الماس از لاله کوه یاکند
در رزم و بزم بادا آثار مهر و قهرش در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند

در ستایش کهف الادانی والا قاضی جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

ازین سان کابر نیسانی دمادم گوهر افشاند اگر ترک ادب نبود بدست خواجه میماند
درختانرا چه شد کامروز میرقصند از شادی مگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخواند
جناب حاجی آقاسی که ریزد طرح صدگردون اگر شخص جلالش گردی از دامن برافشاند
اگر باد عتاب او زند یک لطمه بر هستی چه جای هفت گردون کافرینش را بجنباند
وگر برق خلاف او کشد یک شعله در گیتی چه جای خار صحرا کاب دریا را بسوزاند
خداوندا بدان ذات خداوندی که گر خواهد بقدرت چرخ را در دیدهٔ موری بگنجاند
بقهاریکه قهرش پشه‌یی را گر دهد فرمان بزخم نیش او خرطوم پیلان را بپیچاند
که تا امروز جز مدحت زبانم حرفی ار گفته مر آنرا چون زبان لاله ایزد لال گرداند
بلای بد بود حاسد بجان هر که در عالم دعا کن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند
حریف خویش چون پرمایه بیند خصم بی‌مایه به بهتانی ازو طبع بزرگانرا برنجاند
چوصبح ارصادقم دراین سخن روزم بود روشن وگر چون گل دورویم باد غم برگم بریزاند
کسان گویند ببریدست مرسوم مرا خواجه بیزدان کاین سخن را گوش من افسانه میداند
برین دعوی دلیلی گویمت از روز روشنتر تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشیدنتواند
چو مرسوم مرا زاول تو خود دادی یقین دارم کهشخصت باهمه حکمت‌چنین حکمی نمیراند
خدا تاند گرفتن آنچه بخشد از ازل لیکن نگیرد آنچه داد اول نمیگویم نمی‌تاند
خدا تاند که رنگ از لاله گیرد بوی از عنبر ولی از فرط رحمت دادهٔ خود باز نستاند
چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب مگر تعلیقهٔ نو جان من زین بند برهاند
چه باشد ابر کلکت گر همی گرید بحال من وزان یک گریه‌ام تا حشر همچون گل بخنداند
ز فیض تست اینهم کز طریق عجز مینالم که یزدان هم ز بهر شیر کودک را بگریاند
کدامین یک بود زیبنده از جود تو میپرسم که برچرخم رساند یا بخاک تیره بنشاند

خدا هرچند قهارست لیکن از پی روزی
عنان فیض خود از مومن و کافر نتاباند
تو مهری مهر نور خود بنیک و بد بیندازد
تو ابری ابر فیض خود بخارو گل بباراند
از آن بخت ترا بیدار دارد سال و مه یزدان
که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند
روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین
نیارد چون مگس لختی ز سختی سربخاراند
الا تا سال و مه آید الا تا عمر فرساید
بپایی تا فلک پاید بمانی تا جهان ماند

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید

سرین دلبر من سیم ناب راماند
ز بسکه نرم و لطیفست آب را ماند
هنوز نامده درچشم من‌روم‌ازهوش
بخاصیت همه گویی که خواب راماند
درست‌نقطهٔ سرخی که درمیان‌ویست
بجام سیمین گلگون شراب را ماند
کنار اوهمه رخشان میان اوهمه چین
بدین دووصف‌یکی‌شیخ‌وشاب راماند
بماه ماند و در وی نشان بوسهٔ من
گمان بری کلف ماهتاب را ماند
شعاع او همه‌چشم مرا کند خیره
اگر غلط نکنم آفتاب راماند
بروی یکدیگر افتند از دو سو گویی
که جمله دفتر اهل حساب راماند
چودر ازارقصب یار سازدش پنهان
سهیل رفته بزیر سحاب را ماند
بروی او ز قفا طرهٔ نگارینم
غلالهای خطا بر شواب راماند
فراز تحسین یانی نوشتهٔ نفرین
بروی زعفران یانی عذاب را ماند
و یا بخرمن نسرین ز بر بشکل کمند
همی نگون شده شاخهٔ سداب‌راماند
و یا بقرص قمر برهمی بهیاٴت مار
بخویش حلقه زده مشک ناب راماند
و یا بخیمه سیماب رنگ سیمین لون
همی ز عنبر سارا طناب را ماند
و یا بپّر حواصل که بر زده خرمن
پراکندهٔ پّر غراب را ماند
و یا ببرز و بروکتف پور کیکاووس
کمند پر خم افراسیاب را ماند
و یا بپهلوی بدخواه شه فراز رکاب
دوال خسرو مالک رقاب را ماند
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک
که بربرخش بچرخ آفتاب را ماند
مظفری که بهنگام گیرودار نبرد
بوقعه تیرش پرّان عقاب را ماند
ویانه ازپی حرق مخالفان چون دیو
بچرخ معرکه سوزان شهاب را ماند
پرندهندی اوشعله‌ییست خاره شکاف
که برق او بوغا التهاب راماند
بسان شیر دژ آگه بود پیادهٔ شاه
بروز جنگ و عدویش کلاب را ماند
بهر کجا که فرازد خیام دولت و فر
بلند گردون بر آن قباب را ماند

سپهر توسن گویی بود کمیت ملک — که ماه یکشبه بروی رکاب را ماند
نهیب‌تیغ ملک‌چیست‌بوم وجان‌عدو — که جای او بروبوم خراب راماند
بلارکش بود الماس رنگ و آتش فعل — ولی بواقعه لعل مذاب را ماند
بشیرماند در خوردن وفشاندن خون — چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند
زبسکه شادی خیزست عهد دولت‌شاه — همی معاینه عهد شباب را ماند
ثنا و منقبت من بچهر دولت شه — بر آفتاب درخشان نقاب را ماند
دوام دولت او تاگهی که حاجب او — بگوید ایدون یوم الحساب راماند

درستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا
طاب اللّه ثراه فرماید

غم و شادیست که با یکدگر آمیخته‌اند — یا مه روزه بنوروز در آمیختـه‌اند
در کفی رشتهٔ تسبیح و کفی ساغر می — راست با عقد ثریا قمر آمیخته‌اند
تردماغ از می شب خشک لب ازروزهٔ روز — ورع خشک بدامان تـر آمیخته‌اند
درکف شیخ عصا در کف میخواره قدح — اژدها با ید بیضا اثر آمیخته‌اند
همه را چهره چو صندل شده از روزه ولی — صندلی هست که با درد سر آمیخته‌اند
مطرب ونالهٔ نی واعظ و آوازهٔ وعظ — لحن داود بصورت بقر آمیخته‌اند
تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است — خلق با وی ز سر کینه در آمیخته‌اند
همه با روز بجنگند و علاجش نکننـد — روبهانند که با شـیر نـر آمیخته‌اند
باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون — نیمی از خلق بدو بیخبـر آمیخته‌اند
روزه کس را ندهد چیز و کند منع ز خور — ابله آنان که بدو بی‌ثمر آمیخته‌اند
گر چه بر روزه بشورند هم آخر که سپاه — با ملوک از پی تحصیل خود آمیخته‌اند
خوان نوروز پر از نعمت الوان با او — زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته‌اند
منع می هم نکند زانرو با او سپهی — همچو رندان جهان معتبر آمیخته‌اند
زاهدانر اگر از سبحه کرامت اینست — که یکی رشته بصد عقده برآمیخته‌اند
ساقیانراست ازین معجزه کز ساغر می — آب و آتش را با یکدگـر آمیخته‌اند
کرده درجام بلورین می چون لعل روان — نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته‌اند
آتش طور عجین با ید بیضا کردند — نار نمرود بآب خضر آمیخته‌اند
باده در کام فرو ریخته از زرّین جام — خاوران گویی با باختر آمیخته‌اند
سرخ مرجان تر آمیخته با لوءلوء خشک — تا بساغر می مرجان گهر آمیخته‌اند

رنگ‌وبو داده بمی لاله رخان ازلب‌وزلف   یا شفق را به نسیم سحر آمیخته‌اند
کرده در جام هلالی می خورشید مثال   یا هلالیست که با قرص خور آمیخته‌اند
قطره‌یی‌آب‌بهم بسته که هیچش نم نیست   با روان آتش نمناک در آمیخته‌اند
آب بی نم نگر و آتش پرنم که بطبع   هر نمش را بهزاران شرر آمیخته‌اند
اشک می پاک کند خون جگر را گر چه   رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته‌اند
نی خبر می‌دهد از عشق و خبردار مباد   گوش وهوشی که نه باآن خبر آمیخته‌اند
شکل ماریست که باده دهنش نیست‌زبان   طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته‌اند
چنگ درچنگ خوش آهنگی کز آهنگش   هوش شنوایی با گوش کر آمیخته‌اند
شاهدان بسته کمر کوه کشی را بمیان   زان سرینها که بموی کمر آمیخته‌اند
هفت‌سین کزپی تحویل گذارند بخوان   گلرخان رنگی از آن تازه‌تر آمیخته‌اند
ساعد و سینه و سیما و سروساق و سرین   هفت‌سین‌آسا با سیم برآمیخته‌اند
گویی از لخلخهٔ عود و سراییدن رود   بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته‌اند
مهوشان قرص تباشیر زاندام سفید   از پی راحت قلب کدر آمیخته‌اند
تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند   می یاقوتی با جام زر آمیخته‌اند
گلعذاران شکر لب بعلاج دل خلق   هرزمان از رخ و لب گلشکر آمیخته‌اند
همه‌مشکین خط وشیرین‌لب وسیمین‌عارض   نوبه و هند عجب با خزر آمیخته‌اند
نقشبندان قضا بر زبر دیبهٔ خاک   نقشها تازه‌تر از شوشتر آمیخته‌اند
جعد سنبل‌چو زره عارض نسرین چو سپر   از پی کینه زره با سپر آمیخته‌اند
مقدم اهل خرد غالیه بو بسکه بباغ   عطر گل در قدم پی سپر آمیخته‌اند
شجر باغ چمان از چه ز تحریک صبا   گرنه روح حیوان با شجر آمیخته‌اند
حجر از فرط لطافت ز چه ناید بنظر   گرنه جان ملکی با حجر آمیخته‌اند
چشم نرگس زچه برطرف چمن حادثه‌بین   گرنه چشمش بخواص نظر آمیخته‌اند
از مطر زنده چرا پیکر بیجان نبات   دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته‌اند
شاهد گل شده بازاری و از مقدم آن   نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته‌اند
آب همرنگ زمرد شده از بسکه بباغ   حشر سبزه بهرجوی و جر آمیخته‌اند
بسکه در نشو و نمایند ریاحین گویی   طبعشان زاب و گل بوالبشر آمیخته‌اند
سوسن وعبهر و گل لاله وریحان و سمن   رسته دررسته حشر در حشر آمیخته‌اند
گویی از خیل خدیوان معظم که بار   نقش بزم ملک دادگر آمیخته‌اند
خسروراد حسن شاه کهاز غایت لطف   روح باکانش با خاک درآمیخته‌اند
جرات انگیز ز بس موقف رزمش گویی   خاکش از زهرهٔ شیران نر آمیخته‌اند

یک الف ترّه خشکیست بخوان کرمش
هر تروخشک که در بحر و بر آمیخته‌اند

اجر یکروزهٔ سگبان جلالش نبود
هرچه در خوان بقا ماحضر آمیخته‌اند

ابرو دریانه ز خود اینهمه گوهر دارند
با کف داور فرخنده فر آمیخته‌اند

دوست سازست وعدوسوز همانازنخست
طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته‌اند

خاک راه تو شد اکسیر ز بس شاهانش
با بصر از پی کحل بصر آمیخته‌اند

روزی از گلشن خلقت اثری گشت پدید
هشت جنت را زان یک اثر آمیخته‌اند

وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن
هفت دوزخ رازان یک شرر آمیخته‌اند

ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر
طینت جیش ترا از ظفر آمیخته‌اند

پاس ایوان تراشب همه شب انجم چرخ
دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته‌اند

صارمت صاعقهٔ خرمن عمرست مگر
جوهرش با اجل جانشکر آمیخته‌اند

نیزه از بسکه گشاید رگ جان پنداری
با سنانش اثر نیشتر آمیخته‌اند

یابد آمیزش جان جسم یلان با جوشن
گویی ارواح بود با صور آمیخته‌اند

بسکه در خود یلان تیغ کند جاگویی
خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته‌اند

تیرها بسکه نشینند بزره پنداری
عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته‌اند

پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ
روستم وار بخون پسر آمیخته‌اند

پسران دشنهٔ فولاد ز سرگرمی کین
همچو شیرویه بخون پدر آمیخته‌اند

تیغت آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای
ماه نو گویی با باختر آمیخته‌اند

گاو سر گرز بدریای کفت پنداری
کوه البرز ببحر خزر آمیخته‌اند

گوهر نظم دلارای ترا قاآنی
راستی گرچه بسلک گهر آمیخته‌اند

خازنان ملک از بهر خریداری آن
هر دو سطرش بدو مثقال زر آمیخته‌اند

کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد
با فراوانی کالا ضرر آمیخته‌اند

بدل و دست ملک بین که در و گوهر را
بسکه بخشیده چسان بامدر آمیخته‌اند

تا که همواره ز هموارى و ناهموارى
که بنیک و بد دور قمر آمیخته‌اند

تلخی کام بود لازم شیرینی عیش
شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته‌اند

تلخی کام تو دشنام تو بادا بعدو
گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته‌اند

وانچنان عیش توشیرین که خوداقرارکنی
که ازو شربت جان بشر آمیخته‌اند

در ستایش امیرالامراء العظام نظام‌الدوله حسین خان

دلی که هرچه کند بر مراد یار کند
نخست ترک مراد خود اختیار کند

اگر چه ترک مراد خود اختیاری نیست
که عاشق آنچه نماید باضطرار کند
غریب را که بغربت اسیر یاری شد
که گفته بود اقامت در آندیار کند
باضطرار کمندش برد بجانب شهر
غزال را که بصحرا کسی شکار کند
ولی غزال از آن پس که شد اسیر کمند
جز آنکه گردن طاعت نهد چکار کند
ز قید صورت و معنی کسی تواند رست
که در هوای یکی ترک صد هزار کند
نخست آیت فرقان عاشقی حمدست
که حمد پیشه کند هر که رو بیار کند
نه با ارادت او نام مال و جاه برد
نه با محبت اوفکر ننگ و عار کند
بلاست یکه سواری ستاده در صف عشق
کسیست مرد که آهنگ آن سوار کند
محیط دایره آنکش بسر تواند برد
که پای جهد چو پرگار استوار کند
نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد
که هر که می طلبد صبر بر خمار کند
نه رستمست کسی کز مصاف‌رویین تن
سپر بیفکند و ترک کارزار کند
نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل
که احتراز ز گلچین و زخم خار کند
بکیش عشق کمان‌وار گوشمالش ده
چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند
باتفاق بزرگان کسیست طالب گنج
که مشت تا بکتف در دهان مار کند
کسیست طالب یوسف باعتقاد درست
که صد رهش چو زلیخا عزیز خوار کند
روان فدای خلیلی نماچو اسماعیل
ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند
چنانکه من ز رخ ماه خود نتابم مهر
بصد بلا اگرم عشق او دوچار کند
هزار گونه جفا دیدم ازجهان و هنوز
دلم متابعت مهر آن نگار کند
نگار نام بتست وبتی بود مه من
که ماه سجده بر او صد هزار بار کند
دمیده‌مشک خطش گویی آن‌دوآهوی‌چشم
بر آن سرست که مشک خود آشکار کند
رخش سیه شده اندک ز همنشینی زلف
سیاه کار نکو را سیاه کار کند
بملک روم اگر چین زلف بگشاید
فضای مملکت روم زنگبار کند
بوقت ناز چو کاکل بروی بپریشد
چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
چو شام تیره حصاری کشد ز چنبر زلف
چو ماه چارده جا اندران حصار کند
بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم
بهر دو دقت مرا دیده لاله‌زار کند
بحیله کس نتواند بروچشاند زهر
که زهر را لب او شهد خوشگوار کند
مرا بهار و خزان هردو پیش یکسانست
که او بچهره خزان مرا بهار کند
وگر بهشت دهندم کناره میگیرم
در آنزمان که مرا جای در کنار کند
هرآنکه هست خریدار ماه صورت او
فلک ز مهر بر او مشتری نثار کند
چگونه در شب تاریک خوانمش برخویش
که جلوهٔ رخ او لیل را نهار کند

دکان مشک فروشست گویی آن سرزلف — که طبله طبله بروشک چین قطار کند
خلیفهٔ شب و روزست زانکه گیتی را — بچهره روشن سازد بطرّهٔ تار کند
بجبر بوسه زند بر لب و دهان کسی — که مدح و منقبت صاحب اختیار کند
کهینه بندهٔ خسرو مهینه خواجهٔ عصر — که روزگار بذات وی افتخـار کنـد
فضای مملکت عصر را مساعی او — بدان رسیده که آزرم قندهار کند
بروز همتش اردانه بر زمین پاشند — هنوز ناشده درخاک برگ و بار کنـد
کس ار بباغ برد نام او عجب نبود — که مرغ مدحش از اوج شاخسار کند
ز شرم همت او بحرها عرق ریزنـد — اگر بعزم سفـر رو سوی بحار کنـد
وگر زبانـه کشد تیغ او ببحر محیط — هرآنچه آب بود اندرو بخار کنـد
همین نه مدحت خسرو کند ببیداری — که چون بخواب رود مدح شهریار کند
بحزم توسن اجرام را نمایـد زین — ببخت بختی افلاک را مهار کنـد
بتیغ روز و غا ملک را سمین سازد — بکلک گاه سخا گنج را نـزار کنـد
چنان بود کف او زرفشان ز فرط کرم — که نامه را که تحریر زرنگـار کنـد
عدو ز فکرت شمشیر او بروز نبرد — اگـر بخلد برندش خیال نار کنـد
بروز رزم که گردون سپاه پوش شود — ز بسکه گـرد سپه برفلک گذار کنـد
برآفتاب شود شاهـراه منطـقه گم — همی زهر طرف آسیمه سر مدار کنـد
ز بسکه حادثه بارد ز آسمان بزمین — زمین چو منهزمان بانگ زینهار کنـد
امل بـروز بقا خنده قاه قاه زنـد — اجل زبیم فنـا گریه زار زار کنـد
بگرد معرکه که گردون ستاده سرگردان — که در میانه اگر گـم شود چکار کنـد
سپهر پشت نماید زمین شکم دزدد — دمی که دست بر آن گرز گاوسار کنـد
سنان نیزهٔ او را زمانه از سـر خصم — گمان شاخ درختان میوه دار کنـد
زهی سخای تو چندانکه حرص همت تو — گهر ز سنگ و زر از خاک شوره‌زار کنـد
مخالفت چو شود کشته سرفراز ترست — از آنکه جاز زمین بر فراز دار کنـد
بچشم فتنه که در خواب بادتا محشر — بلارکت اثر بـرگ کوکنـار کنـد
کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست‌میش — که دایـه تربیت طفل شیـرخوار کنـد
ز اهتمام تو ملک آنچنان بود ایمن — که عنکبوت نیارد مگس شکار کنـد
بضرب آهن تیغش برآری از دل سنگ — بسنگ خصمت اگر جای چون شرار کنـد
حساب نیک و بد خلق را بروز جزا — بنیم لحظه تواند که کردگـار کنـد
ولیک روز جزا زان دراز شد کایزد — عطا وجود ترا یک بیک شمار کنـد
بزرگوارا این خادمـت ز بیجایی — بدان رسیده که از مملکت فـرار کنـد

نه آتشست که بالا رود بچرخ اثیر
نه صرصرست که در بحر و بر گذار کند
نه شیر شرزه که در بیشه معتکف گردد
نه مار گرزه که آرامگه بغار کند
نه قمری است که برشاخ سرو گیردجای
نه مرغزار که ماواء بمرغزار کند
نهنگ نیست که ساکن شود بلجهٔ بحر
پلنگ نیست که مسکن بکوهسار کند
فرشته نیست که برآسمان گشاید بال
ستاره نیست که گرد فلک مدار کند
نه خاک تاری تارو نهد بمرکز خویش
نه آب جاری تا جا بجویبار کند
نه عقل صرف که در لامکان مکان گیرد
نه جان پاک که بی‌جایی اختیار کند
نهنگ لجهٔ فضلست و دست او دریا
از آن عزیمت دریا نهنگوار کند
گرفتم آنکه بود دّر شاهوار سخن
نه جایگه بصدف دّر شاهوار کند
گرفتم آنکه بود مهر نور بار هنر
نه جایگه به فلک مهر نور بار کند
زالتفات تو دارد طمع که چون خورشید
بخانه‌یی چو چهارم فلک مدار کند
حکیم گوید کاینده را همی زیبد
که خال خود را از رفته اعتبار کند
هزار خانه و کشور بدان کسی دادی
که مرگشان بدوقرن دگر شکار کند
همان نه خانه بجاماند و نه خانه خدای
که انقلاب جهان هردو را غبار کند
مگر مدایح من در زمانه ماند و بس
کش از محامد تو چرخ یادگار کند
سپهر از آن همه دلکش قصور محمودی
بمدح عنصری امروز افتخار کند
جهان از آن همه آواز سنج سنجرشاه
بشعر انوری امروز اختصار کند
بسی ز بخت خود اندر زمانه نومیدم
مگر که لطف تو بازم امیدوار کند
بمهر که تا که بود نام از یسار و یمین
قضا یمین ترا مایهٔ یسار کند

درستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده قهرمان میرزا حکمران
آذربایجان طاب‌ثراه فرماید

هر کرا ایزد اختیار کند
در دو گیتیش بختیار کند
وانکه را کردگار کرد عزیز
نتواند زمانه خوار کند
بس نماید مدار چرخ کهن
تا یکی را جهان مدار کند
خاصه چون شاه خاوران ملکی
که بدو ملک افتخار کند
قهرمان میرزا که از سخطش
ملک الموت زینهار کند
آنکه چون پا بکارزار نهد
بر بد اندیش کارزار کند
خنگش از گرد در بسیط زمین
هرچه دشت است کوهسار کند

تبرش از سهم در دیار عدو   هرچه چشمست اشکبار کند
تیغش ار نیست نو بهار چرا   دامن خاک لاله‌زار کند
باش تو بوم روم را ز غبار   تیره چون اهل زنگبار کند
باش تا عزم مملکت گیرش   فتح کشمیر و قندهار کند
باش تا موکب جهانگردش   عزم فرغانه و حصار کند
جیشش از مور تیغ و مار سنان   پهنه را پر ز مور و مار کند
قتل و تاراج واخذ مال و منال   بیکی حمله هر چهار کند
در مذاق عدو مهابت او   شهد را زهر ناگوار کند
دشمن از ملک او برون نرود   مگر از این جهان فرار کند
نفس باد عنبرین گردد   چون بخاک درش گذار کند
با تن دشمنان کند قهرش   آنچه با پرنیان شرار کند
با دل دوستان کند مهرش   آنچه با بوستان بهار کند
کس نیارد که تا بروز شمار   جود یک روزه‌اش شمار کند
آفتابیست بر فراز سپهر   جا چو بر خنگ راهوار کند
ای امیریکه یک پیادهٔ تو   کار یک مملکت سوار کند
در جهان هیچ راز پنهان نیست   کش نه رای تو آشکار کند
نبرد جان عدو ز سطوت تو   گر ز پولاد صد حصار کند
فلک سفله را قضا نه عجب   گر بکاخ تو پرده‌دار کند
لاجرم عنکبوت پرده زند   چون نبی جایگه بغار کند
بس عجب نیست کز رعایت تو   پشه سیمرغ را شکار کند
در صف کینه خنجرت کاری   با تن خصم نابکار کند
کافریدون بخیره سر ضحاک   همی از گرز گاوسار کند
گوش آفاق را مشاطهٔ صنع   از عطای تو گوشوار کند
شهریارا سزد که دولت تو   فخر از صدر روزگار کند
دولت تست چرخ و او اختر   چرخ از اختر افتخار کند
آن امیریکه کوه را سخطش   همچو سیماب بیقرار کند
آنکه در چشم فتنه انصافش   اثر برگ کوکنار کند ـ
خرد پیر را کیاست او   سخرهٔ طفل شیرخوار کند
بحر عمان کهین عطیهٔ اوست   که بهنگام اضطرار کند
ورنه در یک نفس دو عالم را   خود بیک سایلی نثار کند

حزم او آبگینه را بمثل — همچو البرز استوار کند
نکند تکیه بر کسی الاک — تکیه بر عون کردگار کند
بدو انگشت نی سر انگشتش — کار صد تیغ آبدار کند
هست یکتن ولی بجودت رای — روز کین کار صدهزار کند
ابر دستش بدشت اگر بارد — دشت را بحر بیکنار کند
خسروا به که در محامد تو — فکر قاآنی اختصار کند
تا همی خاک را عبیر آگین — نفس باد نوبهار کند
ابر اردیبهشت بستان را — مخزن درّ شاهوار کند
دولتت را چو حزم آصف عهد — ملک‌العرش پایدار کند

درستایش شاهزادهٔ مبرور شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه گوید

قضا چو مسند اقبال در جهان افکند — بعزم داوری شاه کامران افکند
ابوالشجاع حسن شه که شیر گردون را — مهابتش تب و لرز اندر استخوان افکند
تهمتنی که بیک چین چهره سطوت او — هزار لرزه بر اندام آسمان افکند
دلاوری که ز یک خم خام پرخم و تاب — هزار سلسله بر بال کهکشان افکند
به نیم کاوش فکرت ز رای موی شکاف — هزار رخنه در ابداع کن فکان افکند
ز قطره‌یی که چکد ز ابردست او برخاک — توان بنای دو صد بحر بیکران افکند
فتد ز کاخ وی ار سنگ ریزه‌یی بزمین — ازو اساس جهان دگر توان افکند
تنی که کرد خیال خلاف او بضمیر — اجل بدودهٔ او مرگ ناگهان افکند
ز بسکه دهرهٔ او بحر بهرمان آورد — بدهر طنطنه درکان بهرمان افکند
گره گشود ز کار زمانه شمشیرش — گره چو در خم ابروی جانستان افکند
فلک ز بهر زمین بوس آستانهٔ او — بلابه خود را در پای پاسبان افکند
بر آستان ز فرومایگی چو بار نیافت — بعذر فعل خطا خاک در دهان افکند
تویی که ابر کفت دوده دنائت را — ز یک افاضهٔ فیضی زخانمان افکند
تویی که نسخهٔ دیباچهٔ جلادت تو — حدیث رستم دستان ز داستان افکند
اساس فتنه برافتاد آنزمان ز جهان — که جوش جیش تو آشوب در جهان افکند
سنان قهر تو در خرق و التیام فلک — حکیم فلسفه را باز در گمان افکند
نبود خون عدو آنچه روز کین برخاک — پرند قهر تو چون نقش پرنیان افکند
حسامت از تب لازم چو گشت لاغر و زرد — پی علاج خود از چهره ناردان افکند

فضای درگهت از نه فلک وسیع ترست عجب که و قعه درین تیره خاکدان افکند
نیام تیغ تو آن برغمان تیره دلست که گاه کینه وری دوزخ از دهان افکند
بلارک تو اگر نیست خیره سر بهمن گذر ز بهر چه درکام برغمان افکند
زمانه عرض غلامان درگهت میداد سپهر خود را دزدیده در میان افکند
شها ز قهـر پرندوشت آتشین آهم شرار در دل ابنای انس و جان افکند
روا مدار که خلقـی زنند شکر خنـد که ذره را ز نظر شاه خاوران افکند
کسی که معـدن چندین هزار فضل بود نشایدش بچنین رنج بیکـران افکند
ز من جهانی در خنده زانکه سطوت تو بسرخ چهرهٔ من رنگ زغفران افکند
ز یک شکنج بروی مهابت تو بمـن دو قوم را بگمان عقل نکته دان افکند
یکی برآنکـه بظاهر ز بهر سود نهان بنام او ملک این قرعهٔ زیان افکند
برای بـرتـری پایه سایه بر سر او همای تربیـت شاه کامران افکند
یکی بر آنکه بباطن شه از ظهور خطا مرا ز چشم مقیمان آستـان افکند
ز قهر بار خدایی بسـان بار خـدای چو پست پایه عزازیلش از جنان افکند
براستی که خود اندر تحیـرم که ملک بمن ز بهر چه این خشم ناگهان افکند
خلاصه کز پی تشکیک خلق از در لطف بناتوان تن من خلعتی توان افکنـد
بدهر تا که سرایند انس‌وجان که رسول صلای دین شریعت در انس و جان افکند
زامن عدل تو افکنده باد رسم ستم چنانکه معدلت کسری از جهان افکند

در مدح امیر هنر سنج آقاخان میرپنج فرماید

آدمی باید بگیتی عمر جاویدان کند تایکی از صد تواند مدح آقاخان کند
حکمران خطهٔ کرمان که ابردست او خاک را بیجاده سازد سنگرا مرجان کند
دربر او کمترست از پیر زالی پور زال او ز کین گر بهرهیجا جای بریکران کند
خصم راگوپیش تیغش جوشن‌وخفتان مپوش مرگ را کی چاره هرگز جوشن وخفتان‌کند
خنجر آتش فشانش از لباس زندگی خصم‌راعریان کندچون‌خویش‌راعریان‌کند
صیت او بگرفت گیتی را چو نورمهروماه نور مهروماه را حاسد چسان پنهان کند
خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان واسمانرا قهر او با خاک ره یکسان کند
گردش چشمش بیک ایمای ابرو گاه خشم موی مژگانرا بچشم بدکنش سوهان کند
خود بسیر لاله و ریحان ندارد احتیاج کز نگاهی خاک و گل رالالـه‌وریحان کند
آب تیغش ملک ویرانرا ز نو آبـاد کرد هرکجا ویرانه آری آبش آبادان کند

نسبت جودش بعمان کی دهم کاوهرزمان جیب سائل راز گوهر غیرت عمان کند
اوج گردون در حضیض جاه او مشکل رسد برفلک بیچاره خودراچند سرگردان کند
نرم گردد خصم شوم ازضرب گرزاوچوموم گر براز آهن دل ازرو پیکر ازسندان کند
چرخ باوی چون ستیزدکانکه خایدپتک را ز ابهلی بیچاره باید چاره‌ٔدندان کند
صاحبا قاآنی از شوق تو در اقلیم فارس روز و شب در دل خیال خطهٔکرمان کند
یاد آنشب کز خیالت چشم من پرنور بود تیره چشمم‌رازسیل قطره چون قطران کند
عیش آنشب‌را اگرباصدزبان خواهد بیان نیستش پایان و گرخود عمر بی‌پایان کند
دارد ازجود دودستت آرزو یکدست‌فرش تا طراز بزمگاه و زینت ایوان کند
هم ز بهر گلرخی کزوی وثاقم گلشنست تحفه‌یی بایدکه‌اوراهمچوگل خندان کند
تحفه‌اش شالیست تا سالی ببندد برمیان برتری ز امثال جوید فخر بر اقران کند
خودتودانی گردلی‌باشد مرادرپیش‌اوست اختیار اوراست گر آباد و گرویران کند
من بقدر همت خود کردم استدعا و تو همتت دیگر ندانم تا چه حداحسان کند
باد دور دولتت ایمن ز کید روزگار تا بگرد خاک ساکن آسمان جولان کند

در شکایت از ممدوح پیش و مدح یکی از احباء خویش
که مکنی بابوالفضل است فرماید

دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند
آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد این قبای کامرانی در بر نادان کند
گاه آن برخواری دانا دو صد بهتان زند گاه این برياری نادان دو صد برهان کند
در بر دانا اگر بیند لباس عبقری تا تارش را بسختی اره و سوهان کند
بر تن نادان اگر یابد پلاس دیلمی موی مویش را بنرمی توزی و کتان کند
گه بکین ناصرخسرو فرو بندد کمر تا مراو را در بدخشان محبس از یمگان کند
گه سعایتها کند دربارهٔ مسعود سعد تا مر او را در لهاور سکنه در زندان کند
گه نماید انوری را سخرهٔ اوباش بلخ تیره رای روشنش را چون شب تاران کند
گه کند فردوسی فردوس فکرت را غمین تا مرآن میمندی ناپاک را شادان کند
گاه در زم امیری لوءلوءی همچون مرا همچو لالا زیر دست لولی کرمان کند
تا نپنداری کنون کفران نعمت میکنم نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند
چون کند کفران نعمت آنکه درده سال واند مدح بی‌انعام گوید شکر بی‌احسان کند
گر سگی یکهفته بر خوانی نیابد استخوان از پی تحصیل ستخوان ترک آن سامان کند

آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد
رو بدرگاه فلان از خدمت بهمان کند

چون سگان راضی بدم بالله بجای نان خشک
میر دیرینم غذا از پارهٔ ستخوان کند

تا نگوید جاهلی در حق من کاین ناسپاس
از چه ترک میر دیرین از در عصیان کند

کس شنیدستی چو من هر بامداد از فرط جوع
قرصهٔ خورشید تابانرا خیال نان کند

کس شنیدستی چو من بی‌خرگه و بی‌سایبان
در صحاری جایگه ایام تابستان کند

کس شنیدستی‌چو من در سرد فصل مهرگان
بر شواهق خوابگه با پیکر عریان کند

کس تواند صد هزاران نامه آراید چو من
در مدیح خواجه هریک را دو صدعنوان کند

دوش گفتم با خرد کای آفتاب همتت
خاک را بیجاده سازد سنگ را مرجان کند

تا یکی برق سحابی گر همی بینم ز دور
جان عطشانم گمان چشمهٔ حیوان کند

با چنین شعری که گر برخاره برخواند کسی
لب گشاید وافرین بر قدرت یزدان کند

کیست تا درد درون و زخم بیرون مرا
از کرم مرهم گذارد وز وفا درمان کند

کیست کز نیشم نماید نوش و از خارم رطب
محنتم را چاره سازد مشکلم آسان کند

صاحبی کو تا ز بهر دفع ماران عجم
نطق را سازد کلیم و خامه را ثعبان کند

عقل گفتا حل این مشکل نیارد کرد کس
هم مگر بوالفضل راد از فضل بی‌پایان کند

آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل
ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند

آنکه رایش در اصابت خنده بر بیضا زند
آنکه نطقش در فصاحت گریه بر سحبان کند

آنکه نبال خلافش بر تن اهل نفاق
صد هزاران تیر توزی از رگ شریان کند

آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق
صد هزاران باغ سوری از تف نیران کند

دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند
طبع رادش در کرامت فخر بر قاآن کند

گفت او برهان گفت عیسی مریم بود
رای او اثبات دست موسی عمران کند

خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان
هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند

جهدها دارد جهان تا درگه عالیش را
قبلهٔ احرار سازد کعبهٔ ایمان کند

آسمان قدرا روا باشد فریدی همچو من
خنده برکار جهان و گریه بر سامان کند

چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران
بیقرینی چون من دست‌افکن اقران کند

آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال
روح را سندان نماید مژه را پیکان کند

باش تا ختلی سمندش از غبار کارزار
طرح گردونی دگر در ساحت ختلان کند

باش تا بینی زلاش شیر مردان ختن
دیو و دد را تا قیامت ناچخش مهمان کند

باش تا از بانگ شیپورش بمرز قندهار
هر نفس افغان خدا از بیم جان افغان کند

باش تا شیران تبت را کشد در پالهنگ
واهوان تبتی را شیر در پستان کند

سعیها دارد فلک کز همت صاحبقران
بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند

تا همی گوی زمین زیر فلک ساکن بود تا همی خنگ فلک گرد زمین جولان کند
از امیران باج گیرد جان ستاند برخورد بر دلیران ملک بخشد زر دهد فرمان کند

در ستایش شاهزادهٔ آزاده نواب فیروز میرزا فرماید

آنچه با برگ درختان ابر نوروزی کند با تهیدستان کف فیاض فیروزی کند
زان سبب فیروز شد نامش که از ایات او بخت هر روز آشکار آیات فیروزی کند
هست چهرش گنج فیروزی و گردد آشکار هر کرا آن گنج فیروزی خدا روزی کند
آفتاب روی جانبخشش بهر مجلس که تافت شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند
بر بسوزان خنجر او امر فرماید خدای قهر جباریش اگر عزم جهانسوزی کند
سنگلاخ کوهساران را تواند زیر پای باد رفقش نرمتر از قاقم و توزی کند
ایکه هر کس یاد جودت کرد یزدان تا بحشر بی‌نیازش ز اکتساب رنج هر روزی کند
گر بخواهد پیر عقلت دانش‌آموزد خطاست طفل نتواند بلقمان حکمت آموزی کند
چنگ عزرائیل گوبی در دم شمشیر تست زان بمیراند جهانی را چو کین توزی کند
گر بشکل گوژ خود خواهد بسطح کاخ تو گنبد پیروزه‌گون اظهار پیروزی کند
عقل داند عین نقصست ار فضولی نطفه‌یی از شکم بر پشت آید بچه را قوزی کند
یا چو خیاطست تیغت کز حریر سرخ خون خصم را بی رشته و سوزن کفن دوزی کند
سرو را سرسبزی بخت سرافراز تو نیست ذره چون شمسی نماید سبزه‌کی توزی کند
شهد گفتار تو زهر کژدم اهواز را در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند
گنج هر روزیست جودت وانکه را روزی شود رحمت حق بی‌نیاز ز رنج هر روزی کند
شیر چرخ از مهر و مه قلاده سازد ماه و سال بو که در نخجیر گه روزی ترا یوزی کند
هر که روزی پوز جنباند که بد گوید ترا چون سگ آلوده دهان از باد بدپوزی کند
از پی خاموشی جاوید فرماید خدای تا بر اطراف دهانش مرگ بتفوزی کند
عزم بازی گر کنی ساعات روز و شب بهم جمع گردد تا گهت نرّدی و گه دوزی کند
قافیه تنگست و من دلتنگ تر زانرو که طبع خواهد استیفای وصفت بهر بهروزی کند
می‌تواند وضع لفظ خوش ز بهر قافیه هم بود از کودنی گر قافیه بوزی کند
گرچه برخی از قوافی نیز زشت افتاد لیک با قبولت چون رخ زیبا دل‌افروزی کند
تا دهان غنچه پر گردد ز مروارید تر چون بزیر لب ثنای ابر نوروزی کند
غنچه سان خندان و کامش پر ز مروارید باد چون صدف هر کاو بمدحت گوهر اندوزی کند

در ستایش پادشاه ماضی محمدشاه غازی طاب اللّه ثراه گوید

هر دل اسیر زلف تو بیدادگر بود / کارش ز تار زلف تو آشفته‌تر بود
آشوب ملک شاهی و بیداد کار تست / ترکی و ترک لابد بیدادگر بود
در ملک حسن شاهی زان شور و شر کنی / شک نیست حسن چونین با شور و شر بود
شمشاد مهر چهری و خورشید مه جبین / مانات مهر مادر و ماهت پدر بود
باور نیفتدم که بدین حسن و دلبری / نقشی بچین و سروی در غاتفر بود
در چین و کاشغر ز پی چون تو دلفریب / همواره پای اهل نظر رهسپر بود
ور نه چو بست صورت با چون توبی‌وصال / خواهم نه چین بماند و نه کاشغر بود
هر جا که جلوه ساز کنی گشت قندهار / هر جا خرام ناز کنی کاشمر بود
هر گه بزلف شانه زنی تبتست کوی / ور بر کشی نقاب سرا شوشتر بود
رویت بنور بامه گردون برابرست / زلفت برنگ دایهٔ مشک تتر بود
ماه فلک نه حاشا کی مشک پرورد / مشک تتر نه کلا کی با قمر بود
روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه / بر جرم روشنش زره از مشک تر بود
چندانکه وصف خوبی یوسف نموده‌اند / ستوار نایدم که ز تو خوبتر بود
یوسف اگر بچاهی وقتی نهفت چهر / چاهی ترا بگرد زنخ مستتر بود
یاقوت را بگونه همی‌ماند آن دو لب / الاّ که در میانش دو رشته گهر بود
پر حلقه طرهٔ تو کتاب مجسطی است / سرداده بسکه دایره یک با دگر بود
کژدم سپر بسالی یک مه شد آفتاب / دایم بر آفتاب تو کژدم سپر بود
در حیرتم که چشم تو ماند ازچه‌رو سقیم / با اینهمه که در لب تو نیشکر بود
داند دل جریح که گاه نگه ترا / در نوک مژه تعبیه صد نیشتر بود
در زیر دام زلف تو از خال دانه‌ییست / کاین دانه دام مردم صاحبنظر بود
قدت صنوبرست و ندیدم صنوبری / کوهیش بر بزیر و مهی بر زبر بود
باشد بحکم عادت سیم و کمر بکوه / چونست کوه سیم ترا در کمر بود
سیماب نیست کوه سرین تو در خرام / لرزان مدام از چه سبب اینقدر بود
بلور ساده است که چونین ز عکس او / روشن سر او بام و در و بوم و بر بود
اندر ازار سرخ بجای سرین تو / نسرین ببار و سیم بخروار در بود
مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام / همچون گدای گرسنه دل دربدر بود
بی زر بکف نیاید سیم تو مرمرا / اشکی بسان سیم و رخی همچو زر بود
با زر چهر و سیم سر شکم بود محال / کم بر مراد خاطر هرگز ظفر بود

من آنزمان که دادم تن در بلای عشق — گشتم یقین که جان و تنم در خطر بود
چون نیست در کنارم سرو قدت چسود — گر بیتو از سرشک کنارم شمر بود
ای غیرت ستاره ز هجر تو تا بکی — شب تا بصبح چشمم اختر شمر بود
یکره در آبکلبهٔ مسکین اگر چه تو — قدرت بزرگ و کلبهٔ ما مختصر بود
چندین متاز توسن و دل را مکن خراب — زین فتنه ترسمت که در آخر ضرر بود
آخر نه خانهٔ دل ما ملک پادشاست — دانی که شاه از همه جا با خبر بود
شاهنشه زمانه محمدشه آنکه مهر — هر صبح از سجود درش مفتخر بود
گیهان خدای آنکش در حلو عقد ملک — دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود
ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق — دارای ملک و ملت خیرالبشر بود
در روز کین بنهب روان گفتئی اجل — تیغ خمیده قامت او را پسر بود
گردون بکاخ دولت او چیست قبه‌ییست — گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود
جوییست از محیط عطایش هر آنچه‌یم — خشک و ترش بخوان کرم ماحضر بود
از مهر او بهشت برینست یک ورق — وز قهر او لهیب سقر یک شرر بود
صدره بچرخ نازد خاک از برای آنک — رامش در او گزیده چنین تاجور بود
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می — دستش هماره حاملهٔ خیر و شر بود
وقتیکه جام جوید گوهرفشان شود — وقتی که تیغ گیرد دشمن شکر بود
هرجا بعود سوزی رامش طلب کند — هرجا بکینه توزی پرخاشخر بود
جامش موالیانرا کوثر شود بطعم — تیغش مخالفانرا سوزان سقر بود
تا از پس شکوفه شجر بارور شود — یارب نهال دولت او بارور بود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید

هرکرا دل سپید کار بود — با سیه طرّگانش یار بود
شود از قید کفر و دین آزاد — بسته هر دل بزلف یار بود
بکمند بتان گرفتارست — زی من آنکس که رستگار بود
چون بکاری نهاد باید دل — خود ازین خوبتر چکار بود
زنده‌یی راکه میل‌خوبان نیست — مرده استار چه زنده‌وار بود
تجربت رفت و جز بعشق بتان — مرد را فوت روزگار بود
خاصه چون یارمن که‌ازرخ‌وزلف — رشک کشمیر و قندهار بود
چین زلفش حصار ماه و بحسن — شور چین فتنهٔ حصار بود

گرد رخ زلفکانش پنداری روم محصور زنگبار بود
یا همی صف کشیده بر درچین از دو سو لشکر بهار بود
قامتش یک بهشت سرو و بسرو کی شقیق و بنفشه یار بود
عارضش یک سپهر ماه و بماه کی زره زلف مشکبار بود
لبش اهواز نیست لیک در او شکر و قند بار بار بود
چشمش آهوست در نگاه اگر دیدی آهو که جان شکار بود
زلفش افعی بود گر افعی را هیچگه لاله در کنار بود
چشم اوکافر آمدست وچسانش تکیه بر تیغ ذوالفقار بود
ور همی نرگسست از مژه چون گرد نرگس دمیده خار بود
لب او لعل و لعل کس نشنید صدف درّ شاهوار بود
غبغبش چاه گفتم ار بمثل چاه را ماه در جوار بود
رخ او لاله است و این عجبست کز رخش لاله داغدار بود
تخم فتنه است‌خال و دررهٔ‌دل رخ رنگینش فتنه‌زار بود
دیدم آن چهر و زلف ودانستم صبح را پرده شام تار بود
بجز از چشم او ندیده کسی ترک بی‌باده در خمار بود
وصف چهرش نگفته دفتر من همچو ارژنگ پرنگار بود
بلب لعل او اشارت کرد کلک من زان شکرنثار بود
وصف‌چشمش نموده‌ام زانرو سخنم سحر آشکار بود
دیده روی ستاره کردارش چشمم از آن ستاره‌بار بود
بخیال دو زلف و سبز خطش خاطرم پر ز مور و مار بود
فکر مژگانش در دلم بگذشت سینه‌ام زان سبب فکار بود
دیدم آنروی کاو مرا دیگر نه گلستان نه نوبهار بود
کز بهار و چمن فراغت نه هر کرا چشم پرنگار بود
کی چمیدن کند چو قامت یار سرو گیرم بجویبار بود
کی دمیدن کندچوطلعت دوست لاله گیرم که در ایار بود
کی بود همچو ترک من خندان کبک گیرم بکوهسار بود
کی خرام آورد چو دلبر من گیرم آهو بهر دیار بود
گفتم از چشم همچو اوست‌گوزن کی قدح گیر و میگسار بود
در خرامست گرتذرو چو دوست کی زره‌پوش و کین گذار بود
ترک من‌نوش جان ونوش لبست خاصه وقتی که باده‌خوار بود

وقتی از شورشی کند سهلست کانهم از تلخی عقار بود
کبک وگورو گوزن و نیک تذرو یار خوشتر ز هر چهار بود
گلشنی نو شکفته است و لیک هر کنارش دو صد هزار بود
سرنهد در کف ارادت او هر کرا در کف اختیار بود
دلفریبست گاه بردن دل حیله پرداز و سحرکار بود
زره رستمست زلفش و دل همچو خود سفندیار بود
سنگ در سنگ سنگ در دل کوه و او بر این هر سه کامگار بود
لیک سنگش بزیر ستم نهان کوه سیمینش در ازار بود
کشد این کوه را بهر طرفی با میانی که موی ار بود
تن ما نیست آن میان نحیف اینقدر از چه بردبار بود
وین عجب کش گه خرام آن کوه همچو سیماب بیقرار بود
راست پنداری از نهیب ملک پیکر خصم نابکار بود
دادگرا آفتاب ملک و مالک کش فلک خنگ راهوار بود
شاه فیروز فرّ فریدون شه کافریدونش پرده‌دار بود
آنکه در پیش شیر شادروانش بی‌روان شیر مرغزار بود
روز کین از سنان نیزهٔ او جرم گردون بزینهار بود
هر کجا تافت رای روشن او قرض خورشید سخت تار بود
بخت او را اگر کنند لبوس فر واقبالش پود و تار بود
عدل او دهر را شدست پناه تیغ او ملک را حصار بود
چون ز آهن کند حصار کسی لاجرم سخت استوار بود
منصب خود بتیع او سپرد اجل آنجا که کارزار بود
جان کش از دست تیغ او نبرد خصم اگر یک اگر هزار بود
کوه بینی درون بحر چو او در کفش گرز گاوسار بود
آفتابیست بر سپهر بوین چون بخنگ فلک سوار بود
با کف درفشان بود چو سحاب چونکه بر تخت روزبار بود
عالمی را یسار داده یمینش که یمینش جهان یسار بود
جام بلور در کفش گویی آفتابی ستاره بار بود
ابر جوشنده‌ییست ناشر گنج گر برامش درونش یار بود
ببر کوشنده‌ییست ناهب جان چون خداوند گیرودار بود
بحر آنجا همی کند افغان چرخ اینجا بزینهار بود

معدن آنجا فقیر و مفلس گشت / دشمن اینجا ضعیف و زار بود
اندرین هردووقت دشمن‌ودوست / لاجرم صاحب اقتـدار بود
دوستـان بر بتخت دارایی / دشمنـان بـرفراز دار بود
زر بهرجا بود عـزیـز آید / جز که در دست شاه خوار بود
عدل او را درون چشم فتن / اثـر بـرگ کـوکنـار بود
دشمن گوهرست و سیم کفش / چونکـه بر تخت زرنگار بود
عالم خلق را چو در نگـری / از وجود وی افتخـار بـود
وصف او کس یکی ز صد نکند / وقتـش ار تاصف شمار بود
لیک قصد من آنکه داند خلق / کز مدیـح ویـم دشـار بود
نه فلک را بگـرد مـرکز خاک / تا روان روز و شب مدار بود
بر سر خلق و حکـم جاویدان / حکـم فـرما و تـاجدار بود

در ستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزا فرماید

هرجا که پارسی بت من جلوه‌گر شود / بس شیخ پارسا که برندی سمر شود
گر در طراز شاهد من بگـذرد بناز / از طلعتش طراز طراز دگـر شود
ور بگذرد بعزم سیاحت بروم و چین / هرجابتی است سنگدل و سیمبر شود
ور بنگرد بباغ گل از بهر دیدنش / با آنکه جمله روست سراپا بصر شود
زانرو بچشم من مژگان نیشتر شده / تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود
یزدان که آفریده مژه بهرپاس چشم / پس چون همی بچشم مرا نیشتر شود
زان نیشتر چو شیشهٔ حجام هردمم / لبریز خون دودیدهٔ حسرت نگرشود
درموج خون‌دودیدهٔ‌من‌ماندی بدان / کوه عقیق سایه فکن درشمر شود
ای لعبت حصار ز رخ پرده برفکن / زان پیش‌کاب دیدهٔ‌من پرده‌درشود
بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو / تاکی چوروی وموی تو زیروزبر شود
زیروزبرهمی چکنی روی وموی خویش / مگذار ابر تیره حجاب قمر شود
حالم تبه نخواهی خال سیه بپوش / کان دانه دام‌مردم صاحب‌نظر شود
رخسار آبدار تو در زلف تابدار / ماند بگرد ماه که کژدم سپر شود
کژدم سپر شود مه‌گردون وای شکفت / در پیش‌گرد ماه تو کژدم سپر شود
بیداد گرچه عادت ترکان بود ولی / ترکی ندیده‌ام چون توبیدادگر شود
هر جا که قد فرازی جانها هبا بود / هرجا که رخ فروزی خونها هدر شود

با آنکه از غم تو بعالم شدم علم
هر روز حال من علم‌اللّه بتر شود
دل رندو لاابالی و شیدا شد ازغمت
خرم غمی که مایهٔ چندین هنر شود
تو دل بری وروزی ماخون‌دل بود
تو می‌خوری و قسمت ما دردسر شود
گویی دو چشم من شمری پرکواکبست
هرشب که بی‌رخ تو کواکب شمر شود
آیی شبی بدامنم ایکاش مرمرا
تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود
زی مرز غاتفر بساحت چرا رویم
هرجا تو پرده برفکنی غاتفر شود
ور نسخه‌یی برند ز رویت بزنگبار
یغما شود حصار شود کاشغر شود
چونانکه سیم‌اشک من ازرنگ لعل تو
مرجان شود عقیق شود معصفر شود
ای ترک جز لبت شهداللّه نیافتم
شهدی که پرده دارسی ودوگهر شود
جز زلف تیرهٔ تو ندیدم که زاغ را
ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود
آهو کند ز خون جگر مشک و مشکرا
زاهوی مشکبار تو خون در جگر شود
خالت بزیر زلف گراید برخ چنانک
هندوبی از حبش بسوی شوشتر شود
ترکاتویی که ازدل‌سختت برآب‌جوی
افسونی اردمند بسختی حجر شود
یاحسرتابدین دل‌سختی که‌مرمراست
مشکل که تیر نالهٔ ما کارگر شود
ازعشق روی‌وموی توبیخواب‌وخورشدم
وین عشق‌عاشقست‌که‌بیخواب‌وخورشود
برخیز ومی‌بیاور وبنشین وبوسه ده
تا جیب و آستین ولبم پرشکر شود
یکره میان بزم بعشرت کمر گشای
تا بو که دست من بمیانت کمر شود
ازفرّ بخت تخت سلیمان دهم بباد
گر دل من بمور خطت راهبر شود
طوبی لک ای نگار بهشتی که قامتت
طوبی صفت هماره بخوبی سمر شود
برجه بیا بگو بشنو می بده بنوش
مگذار غم بر سر بوک و مگر شود
وز بهرآنکه رنج جهانت رود زیاد
چندان بخوان‌مدیح‌ملک‌کت‌زبرشود
تاتنگ‌شکرت‌که‌درآن‌جای‌بوسه نیست
باشد که بوسه جای شه نامور شود
شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد
گردون چو گرد خنگ ورا بر اثر شود
آن بوالمظفری که غبار سمند او
هنگام وقعه سرمهٔ چشم ظفر شود
نه وهم بارکـایب او همعنان رود
نه چرخ با عزایم او هم‌سفر شود
هر آهویی که درکنف حفظ اوگریخت
نشگفت اگر معاینه چون شیر نر شود
جایی نبیند از جهت جاه او برون
تا هر کجا که پیک نظر پی‌سپر شود
تا گه بود برایمن و گاهی برایسرش
گه ماه تیغ گردد و گاهی سپر شود
ماند همی بگرز تو در دست راد تو
گر کوه بوقبیس ببحر خـزر شود
صیت عطای تست که چون نورآفتاب
یکچشم زد ز خاور تا باختر شود

تا پشت بوالبشر بگریزد ز بیم تو گر نطفهٔ عدو ز سنانت خبر شود
کمتر نتیجه‌یی بودازلطف وعنف تو هر خیروشر که حاملهٔ نفع وضر شود
کمتر وسیله‌یی بودازمهروکین تو هر نفع و ضر که رابطهٔ خیروشر شود
هرخشک‌وهرتری‌که بهربحروهربریست گاه نوال جودترا ماحضر شود
حزم تو اختراع وجود و عدم کند رای تو پیشکار قضا و قدر شود
للّه درّک ای ملکی کز هراس تو در چشم مور شیر ژیان مستتر شود
نبود عجب که‌نطفهٔ خصمت زبطن‌مام ازبیم باژگونه بصلب پدر شود
تنها نه جانور شود از هیبتت گیا کز رحمت تو نیز گیاجانور شود
هر نقطه‌یی زکلک توتخم عنایتیست کز آن هزار شاخ امل بارور شود
بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو آبش شرار گردد و موجش شرر شود
در بزم مادح توفلک‌پهن‌کرده‌گوش تا ازمدایحــــت چو صدف پردر شود
بر درگهت نماز برد از در نیاز هر صبح کافتاب ز مشرق بدر شود
از بیم برق تیغ تودردودمان خصم مشکل‌که هیچ‌نطفه‌ازین‌پس پسر شود
زان ساده چو اطلس‌رومی‌مهین‌سپهر تا جامهٔ جلال ترا آستر شود
آتش کشد نفیر و زدل‌برکشد زفیر خصم ترا بحشر مقر گر سقر شود
خصم ترا بجنت اگرجادهد خدای جنت سقر شود چو مراورا مقر شود
روزی که از هزاهز ترکان فتنه‌جوی اقطاع روزگار پر از شور و شر شود
مغز ستاره از شرر تیغ بردمد گوش زمانه از فزع کوس کر شود
گردون شودچوبیشهٔ شیران مردمال از تیر چوبها که بعیّوق بر شود
ای بس صلیبها که شوددرهواپدید چون تیرها مقاطع با یکدگر شود
احجار پهنه جوشن و خودوزره شود اشجار عرصه ناوک و تیغ وتبر شود
نوک سنانت از جگر خصم نابکار خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود
از آب هفت دریا تفّ سنان تو نگذارد آنقدر که پی مورتر شود
دیبای سرخ گسترد از بس پرند تو دشت وغا معاینه چون شوشتر شود
تا بنگرد نبرد تو در دشت کارزار خود یلان چو درع سراپا بصر شود
در دست دشمن تو زبانی شودسنان تا سرکند فغان وبرو نوحه‌گر شود
شاها گر این قصیده شودمرتراپسند چون صیت‌همتت‌بجهان مشتهرشود
چون سیم‌وزر عزیزبود لیک‌خود مباد کاو نزد شاه‌خوارتر ازسیم‌وزر شود
او چون گهر یتیم بود شه‌یتیم دوست شاید گراز قبول ملک مفتخر شود
گوشاهم اعتبار کند گرچه گفته‌اند یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

گرچه ز طول مدح توکس راملال نیست لیکن به ار ثنا بدعا مختصر شود
چون جیب قوس سینهٔ خصمت دریده باد چندانکه خط سهم عمود وتر شود
جاری چوآب امرتودرکوه ودشت باد ساری چوباد حکم تو ، دربحروبرشود

درستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی طال اللّه بقاه و تال اللّه مناه در زمان ولیعهدی فرماید

تمام گشت مه روزه وهلال دمید هلال عید بماهی تمام باید دید
بنوش جام هلالی بیاد ابروی یار که همچو ابروی یاراز افق هلال دمید
لب سؤال ببندودهان خم بگشای که روزه رفت ونداردم مجال گفت وشنید
ززاهدان چه سرایی بشاهدان بگرای بس است نقل وروایت بیار نقل ونبید
رسید عیدوگذشت آن مهی که درکف ما مدام در عوض جام سبحه میگردید
بریزخون صراحی که قهرمان سپهر بخنجر مه نو حنجر صیام برید
جراحتی بدل ازروزه داشت شیشهٔ می چوپنبه ازسرزخمش فتادخون بچکید
مگر هلال دربن ماه روزه داشت چومن که گونه زردشد ش ازملال وپشت خمید
نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید
هنوزدردل من هست ذوق حالت دوش که ترک نوش لب من زراه مست رسید
اگرچه قافیه یابد خلل ولی بمثل چوگل نباشد درباغ هم خوشست خوید
دوزلف داشت مهم چون دوشب برابرروز و یادوهندوی عریان مقابل خورشید
چونقطهٔ دهنش تنگ ودروی ازتنگی سخن چودایره برگردخویش میگردید
سواد مردمک چشم من بعارض او چو گوی ساج بمیدان عاج میغلطید
غرض بیامد بنشست وباهزار ادب برسم عادت احباب حال من پرسید
چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری وزآسمان پی قتلش هلال تیغ کشید
بیار باده که از عمر تادمی باقیست بعیش وشادی بایدهمی چمیدوچرید
رفیق تازه بجوی و رحیق کهنه بخواه که بحر رنج و فنارا کناره نیست پدید
بدادمش قدحی می که همچوجوهرعقل نرفته درلبش ازجام دردماغ دوید
مئی چو کاهر با زرد وکف نشسته براو چو در حدیقهٔ بیجاده شاخ مروارید
و یا تو گفتی در بوستان بقوت طبع همی شکوفه براطراف سندروس دمید
چومست گشت ولیعهدراثنایی گفت که چرخ در عوض کام گام او بوسید
روان نصرت وبازوی فتح ناصر دین که هرچه تیغش بگرفت خامه اش بخشید

هنوز مهر رخش بود درحجاب عدم / که همچوصبح‌زشوقش وجودجامه‌درید
شها تویی که گه حشر مست برخیزد / زجام تیغ تو هرکاو شراب‌مرگ‌چشید
توییکه کان هنرراست خامهٔ تو گهر / توییکه قفل ظفر راست خنجرتوکلید
سرسنان تو ضرغام مرگرا ناخن / زه کمان تو بازوی فتح را تعوید
کلف گرفت چو رخسار ماه پنجهٔ مهر / زرشک‌روی توازبسکه‌پشت‌دست گزید
وجودحاصل چندین‌هزارساله‌فروخت / بهای آنهمه یکروز طاعت تو خرید
مگر که گیتی‌غارست‌وتورسول که‌چرخ / بگرد گیتی چون‌عنکبوت تار تنید
مگر شرارهٔ تیغ تو دید روز مصاف / که آتش از فزع او بصلب خاره خزید
مشام غالیه ومغز مشک یافت زکام / نسیم خلق تو تا بردماغ دهر وزید
زننگ آنکه کمانت نمودپشت بخصم / خم کمند تو برخودچو مار می‌پیچید
چو دیدمنتقم قهرت‌آن‌کژی زکمان / فکند زه بگلوی و دوگوش او مالید
چه وقت طایر تیر تو پرگشاد ز هم / که نسرچرخ‌چوبسمل میان خون‌نطپید
بمهدعهدتوآن‌لحظه خفت‌کودک‌امن / که شیر فتح ز پستان ناوک تومکید
هماره تاکه درآفاق هست‌پست‌وبلند / همیشه تاکه درایاًم‌هست زشت‌وپلید
چو دهر در کنف دولتت بیارامد / هرآنکسی که‌چودولت زدشمن‌تورمید

درستایش امیرالامراء العظام نظام‌الدوله حسین‌خان آجودان‌باشی فرماید

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید / بهر ساعت خروش مرغزار از مرغزار آید
توگویی ارغنون بستند برهرشاخ و هربرگی / ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراّج و سار آید
بجوشد مغزجان چون بوی گل از گلستان‌خیزد / بپرّد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید
خروش عندلیب و صورت سارو نالهٔ قمری / گهی از گل گهی ازسروبن گه از چنار آید
تو گویی ساحت بستان بهشت عدن را ماند / ز بس غلمان و حورآنجا قطار اندر قطار آید
یکی گیرد بکف لاله که ترکیب قدح دارد / یکی بر گل کند تحسین کزو بوی نگار آید
یکی با دلبر ساده بطرف بوستان گردد / یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید
یکی بیند چمن را بی‌تأمّل مرحبا گوید / یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید
یکی برلاله پاکوبد که هی‌هی رنگ می‌دارد / یکی از گل بوجد آید که بخ‌بخ بوی یار آید
یکی بر سبزه میغلطد یکی برلاله میرقصد / یکی گاهی رود از هش یکی گه هوشیار آید
زهرسویی نوای ارغنون و چنگ و نی آید / ز هرکویی صدای بربط و طنبور و تار آید
یکی آنجانوازد نی یکی آنجا گسارد می / صدای های و هوی و هی ز هرسو صدهزار آید

بهرجا جشنی و جوشی‌بهرگامی قدح نوشی … نماند غالبا" هوشی چو فصل نوبهار آید
مگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را … که از سنبل بمغزم بوی جان بی‌اختیار آید
الا یا ساقیا می‌ده بجـان من پیاپـی ده … دمادم هی خورو هی ده که میترسم خمار آید
سیه شد از ریـا روزم بـده آب ریا سوزم … بجانت گردوصد خرمن ریا یکجو بکار آید
نمیدانی کنـار سبزه چون لذت دهد باده … خصوص آندم که از گلزار باد مشکبار آید
بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان … که بی‌خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید
شراب تلخ میخواهم بشیرینی که از شورش … خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید
دلم بردست شوخی شاهدی‌شنگی که‌همچون او … نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید
چو باد آنزلف تاریکش برخسارش بشوراند … پـی تاراج چین گویی سپاه زنگبـار آید
دمی کزهم گشایم حلقهای زلف مشکینش … بمغزم کاروان در کاروان مشک تتار آید
بجان او که هر گه کاکل و گیسوی او بینم … جهان گویی بچشم من پر از افعّی و مار آید
چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد … چو بینم روی رنگینش دوچشمم قندهار آید
نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید … کنار از دوستان گیرم گرم او درکنار آید
کنار خویش را پر عقـرب جـرّاره می‌بینم … دمی کاندر کنارم با دو زلف تابدار آید
نگاهم چون همی غلطد ز روی او بموی او … بچشمم عالم هستی پر از دود و شرار آید
ز خال و خطّ و زلف و مژّه و ابرو و گیسویش … جهان تاریک در چشمم چو یکمشت غبار آید
چه رمزست‌این‌نمیدانم‌که‌چون‌زلف‌ورخش بینم … بچشمم هردوگیتی گاه روشن گاه تار آید
رخش اهواز را ماند کزو کژدم همـی خیزد … دمی کان زلف پرچینش بروی آبدار آید
کشد موی میانش روز و شب کوه گران گویی … مرا ماند که با این لاغری بس بردبار آید
لـب قاآنـی از وصف لبـش بنگاله راماند … کزو هر دم نبات و قند و شکّر باربار آید
الا یا سرو سیمینـا ببین آن باده و مینا … که گویی از کـه سینا تجلی آشکار آید
مرا گویی که تحسین کن چو سرتاپای من بینی … تو سر تا پای تحسینی ترا تحسین چکار آید
بجوشد مغز من هر گه که گویی فخر خوبانم … تو خلاق نکویانی ترا زین فخر عار آید
گلت‌خوانم مهت‌دانم نه هیچت‌وصف نتوانم … که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید
توچون درخانه آیی خانه رشک بوستان گردد … اگر فصل خزان در بوستان آیی بهار آید
غریبی کز تو برگردد بشهر خویش مینالد … که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید
چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگـر … تو درهرخانه کایی خانه پرنقش و نگار آید
نگارا صبح نورزوست و روز بوسه است امروز … که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید
بیادت‌هست درمستی دومه زین پیش میگفتم … که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید
تو شکّر خنده میکردی و نیک آهسته میگفتی … بود نوروز من روزی که صاحب‌اختیار آید

حسین‌خان میرملک جم که چون دربزم بنشیند
نصیب اهل گیتی از یمین او یسار آید

بگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن
بداندیشش چنان داند که یک دنیا سوار آید

بگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان
چو تیر تهمتن در دیدهٔ اسفندیار آید

چو از دست زرافشانش نگارد خامه‌ام وصفی
ورق اندر در و دیوان شعرم زرنگار آید

حکیمی گفته هرکس خون خورد لاغرشود اکنون
یقینم شدکه شمشیرش زخون خوردن نزار آید

بروز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب
بهر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید

ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشاید
زر از کان سیم از معدن در از قعر بحار آید

بروز واقعه ز الماس تیغش بسکه خون جوشد
تو گویی پهنهٔ گیتی همه یاقوت زار آید

محاسب گفت روزی بشمرم جودش ولی ترسم
ز خجلت بر نیارد سر اگر روز شمار آید

گه کین با کف زربخش چون بررخش بنشیند
بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید

حصاری نیست ملک آفرینش را مگر حزمش
چه غم جیش فنا را کاندران محکم حصار آید

فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بهرسالی
ببوی آنکه از خلقت بگیتی یادگار آید

بعیدت تهنیت‌گویند ومن‌گویم تو خودعیدی
بعیدت تهنیت هر کاو نماید شرمسار آید

مرا نوروز بد روزی که دیدم چهر فیروزت
دگر نوروزها در پیش من بی‌اعتبار آید

الا تا نسبت صد را اگر با چارصد سنجی
چنان چون نسبت‌ده باچهل یک باچهارآید

حساب دولتت افزون ازآن کاندر حساب افتد
شمار مدتت بیرون ازان کاندر شمار آید

تو پنداری دهانت بحر عمانست قاآنی
که از وی رشته اندر رشته دّر شاهوار آید

در جشن میلاد حضرت ظل‌اللهی ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

دوش بر گردون بسی تابان شهاب آمد پدید
بس درخشان موج زین دریای آب آمد پدید

تخت شاهنشاه ایرانست گفتی آسمان
بسکه از انجم درو دّر خوشاب آمد پدید

سبز دریای فلک از هر کران شد موج زن
بر سر از موجش بسی سیمین حباب آمد پدید

نسر طایر بیضهٔ شهباز و شب همچون غراب
بیضهٔ شهباز بنگر کز غراب آمد پدید

تا شب زنگی سلب خرگاه مشکین برفراشت
کهکشان همچون یکی سیمین طناب آمد پدید

من نشسته با نگاری کز لب میگون او
در دو چشم من همی رشک شراب آمد پدید

خانه گلشن شد چو مهرش از نقاب آمد برون
حجره روشن شد چو رویش بی‌نقاب آمد پدید

لب گشود از نازوهستی از عدم گشت آشکار
رخ نمود از زلف و رحمت از عذاب آمد پدید

با سر انگشتان خود زلفین خود را تاب داد
صد زره بر عارضش از مشک ناب آمد پدید

چین زلفش را گشودم همچو کار روزگار
زیر هر تارش هزاران گیر و دار آمد پدید

زیر آن گیرنده مژگان چشم خواب آلود او چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید
بر کفم جام می یاقوت گون کز عکس آن در سر انگشتان من رنگ خضاب آمد پدید
بر کنارم مطربی کز نالهٔ دلسوز او نالهٔ طنبور و آواز رباب آمد پدید
برق‌سان آمد بشیری رعدسان آواز داد گفت کز ابر عنایت فتح باب آمد پدید
دست افشان پایکوبان دف زنید و صف زنید زانکه عیشی خوشتر از عیش شباب آمد پدید
داده امشب شام را یزدان یکی فرخ پسر هاشگفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید
اللّه اللّه لب نیالوده هنوز از شیر مام در تن شیران ز سهمش اضطراب آمد پدید
اللّه اللّه ناشده یک قطره آبش در جگر هفت دریارا ز بیمش انقلاب آمد پدید
لیلةالبدرین اگر خوانند امشب را رواست کز زمین و آسمان دو ماهتاب آمد پدید
عالمی دیگر فزود امشب درین عالم خدای این ببیداریست یارب یا بخواب آمد پدید
جود را بخشنده دستی زاستین آمد برون فخر را رخشنده تیغی از قراب آمد پدید
فیض قدسی از دم روح‌القدس گشت آشکار نقش فال رحمت از ام‌الکتاب آمد پدید
سنجری از دودهٔ الب‌ارسلان شد حکمران شیده‌یی از تخمهٔ افراسیاب آمد پدید
یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افروخت چهر شبری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید
دادگر هوشنگ را قائم‌مقام آمد عیان نامور جمشید را نایب مناب آمد پدید
طبع گیتی تازه شد کزمل طرب گشت آشکار مغز دوران عطسه زد کز گل گلاب آمد پدید
ابر می‌بالد که فیض ابر رحمت شد عیان ملک می‌رقصد که شبل شیرغاب آمد پدید
دفع جور دهر را نوشیروان گشت آشکار رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد پدید
شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدای هرچه بد در غیب پنهان بی‌حجاب آمدپدید
توسحاب فیض بودی منت ایزد را کنون کانچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید
خلد پاداش ثوابست و زبس کردی ثواب این بهشتی رو بپاداش ثواب آمد پدید
چون سلیمان خواستی ملکی ز حق بی‌منتها این کرامت زان دعای مستجاب آمد پدید
تاازین‌پس خودچه‌کامی‌خواست‌خواهی‌ازخدای کاینچنین پوریت میرو کامیاب آمد پدید
باد یارب در پناه دولتت فیروز روز تا نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید
سال عمرت باد تا روزیکه گوید روزگار اینک اینک شورش یوم‌الحساب آمد پدید

در مدح یکی از علمای علّام و فضلای ذوی‌العزّ والاحترام گوید

مقتدای انس و جان آمد پدید پیشوای این و آن آمدید پدید
فیض فیاضی ز دیوان ازل برکه بر پیر وجوان آمد پدید

نور اشراقی ز خلّاق زمن
برچه براهل زمان آمد پدید
حامل اسرار وحی ایزدی
برزمین از آسمان آمد پدید
مفخر آیات غیب سرمدی
با ضمیر غیب‌دان آمد پدید
واصل کوی فنا شد جلوه‌گر
حاصل‌کون ومکان آمد پدید
یکجهان تسلیم ویک‌عالم‌رضا
از بر یک طیلسان آمد پدید
یکفلک تحقیق ویک‌گیتی‌هنر
در دو مشت استخوان‌آمدپدید
از رخش کازرم باغ جنتست
یک گلستان ارغوان‌آمد پدید
قاف تا قاف جهان‌شدپرزجان
تا که آن جان جهان آمد پدید
قیروان تا قیروان از خلق او
مشک‌وعودوضیمران آمد پدید
ملک دین راحکمران‌شدجلوه‌گر
سرّ حق را ترجمان آمد پدید
راز دل را رازدان شد آشکار
ملک جانرا قهرمان آمد پدید
زد بسی بیرنگ نقاش قضا
تا چنین‌نقش ازمیان آمد پدید
نقش مقصوداوست‌وین بیرنگها
برسبیل امتحان آمد پدید
صورت فیض ازل شد جلوه‌گر
معنی سرّ نهان آمد پدید
وصف‌آن‌جانراکه‌جویا بود جان
با تنی‌خوشتر ز جان آمد پدید
آنچه رادرآسمان میجست دل
بر زمین خوش ناگهان آمدپدید
راست گویی برزمین ازآسمان
ناگهان جبریل سان آمد پدید
گونهان شو از نظر باغ جنان
غیرت باغ جنان آمد پدید
گو برون رو از بدن روح روان
حسرت روح روان آمد پدید
کی نمایدجلوه درهفت‌آسمان
آنچه در این خاکدان آمدپدید
تهنیت را یک بیک‌گویند خلق
عارف آن بی‌نشان آمد پدید
آنچه بـر ِزاندیشه آمد آشکار
آنچه بیرون از گمان آمدپدید
آنکه میگفتیم وصف حضرتش
می نیاید در بیان آمد پدید
آنکه میگفتیم حرف مدحتش
می نگنجد در زبان آمد پدید
آب شد از رشک سرتاپامحیط
کان محیط بیکران آمد پدید
عطسه زن‌شد خلق‌جان‌افروزاو
زان بهشت جاودان آمد پدید
شعله‌ور شدخشم‌عالم‌سوز او
زان جحیم جان‌ستان آمد پدید
ازدل و دستش که جودمطلقند
خواری دریا و کان آمد پدید
با دوچشم حق‌نگر شد آشکار
با دو دست درفشان آمد پدید
جاودان آباد باد آن سرزمین
کاین سپهر جودازآن آمد پدید

درمدیحش بیش ازین گفتن خطاست | کاینچنین یا آنچنان آمد پدید
مختصر گویم هرآن رحمت که بود | در حجاب سرّهمان آمد پدید
تا بفصل دی همیگویند خلق | وقت سیر گلستان آمد پدید
عمر او چندانکه گوید روزگار | مهدی آخر زمان آمد پدید

در ستایش کهف الادانی والاقاصی وزیربی‌نظیر جناب حاجی آقاسی
رحمه‌اللّه فرماید

از شب نرفته دوش پاسی دو بیشتر | من پاسدار آنک آنمه کند گذر
هردم بخویشتن گویانِ بزیر لب | کایدون شب مرا طالع شود سحر
بربوی آنکه کی خورشید سرزند | میرفت وقت من با بوک و با مگر
بسته روان دو چشم برچرخ‌تیره جرم | وز روشنان چرخ در چشم من سهر
بس فکرها که کرد اندر دلم گذار | برطمع اینکه یار بر من کند گذر
گردون باژگون برمن نمود عرض | از سیر دمبدم بس گونگون صور
تمثالهای نغز با روی تابناک | آورد نو بنو از پشت یکدگر
گفتی نشسته‌اند در آبگون غراب | خوبان قندهار ترکان غاتفر
کیوان نموده چهر چون پیر منحنی | بهرام تفته رخ چون ترک کینه ور
ناهیدومشتری چون اهل زهدولهو | آن ارغنون بکف این طیلسان بسر
ماهی و گاو را جایی شده مقام | خرچنگ و شیر را سویی شده مقر
هم خوشه هم بره بی‌دانه و سروی | هم کژدم و کمان بی‌چشم وبی وتر
نسرو سماک او بد جفت و برخلاف | آن رامح این بعزل آن ساکن این‌بپر
گردان بنات نعش گردجدی چنانک | افلاک را مدار پیرامن مدر
گفتی که آسمان گردیده آسکون | زو ماهیان سیم آورده سربدر
یانی یکی ارم آکنده از سمن | یانی یکی صدف آموده از درر
من بر مدار چرخ بردوخته دو چشم | تا کی زمان هجر آید همی بسر
تاگاه آنکه ماه بنشست بر زمین | ناگاه برفلک برخاست بانگ در
زان سهمگین صدا جستم فرا ز جا | آسیمه سر دوان رفتمش بر اثر
هم برگمان غیر اندر دلم هراس | هم با خیال یار اندر سرم بطر
با خوب و با رجا گفتم کیی هلا | کاین وقت‌شب گذشت‌نتوان ببوم‌وبر
دزدی و یا قرین در صلح یا بکین | باری که بی چه‌یی بنمای و برشمر

با خشم گفت هی هوش حکیم بین | کآو از آشنا نشناسد از دگـــر
بگشای درمایست تابنگری که کیست | ای دلت منتظر ای جانت محتضر
در باز کردمش حیران و تن زده | تا بنگرم که کیست آن دزدخانه بر
چون بنگریستم دزدیده زیر چشم | دیدم که بود یار آن ترک سیمبر
از شوق مقدمش چرخی زدم سه چار | میخواست از تنم کردن روان سفر
گفتم بچشم من بخ بخ درآ درآ | ای شمع کاشغر ای سرو کاشمر
بردمش در وثاق گفتمش از وفاق | هان برفکن کله هین برگشا کمر
بنشست و برفکند از روی دلبری | زانچهر دلستان آنزلف دل شکر
گفتی طلوع کرد درآن فضای تنگ | یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
خـالش بتیرگی آزرم زنگبـار | چهرش بروشنی آشـوب کاشغر
قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه | این ماه سرو چرخ آن سرو ماه بر
از زرف خم بخم یک شهربند و دام | از چشم با سقم یک دهر شور و شر
سَنگینش دربغل باغیش در رخان | کوهیش در ازار موییش در کمر
لب‌یک‌بدخش لعل خط یک‌تتارمشک | لعلی گهر فشان مشکی قمر سپر
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن | گفتار و لعل او یاقوت و نیشکر
یاقوت را بود گر نیشکر بدل | جبریل را بود گر اهرمن ببر
چشمش گه نگه گفتی که بسته است | در هر سر مژه صد جعبه نیشتر
مطبوع و دلربا از فرق تا قدم | منظور و دلنشین از پای تا بسر
شاید که تاجری از شرم پیکـرش | درپارس نـاورد دیبـای شوشتـــر
باری نگار من ننشسته بر بسـاط | گفتـا شراب سـرخ آور بجـام زر
داری بچهر من تـا کـی نظر هلا | برخیز و بـر فکن در کار می نظر
بی نقل وبی‌نبید دلرا رسد حزن | بی جام و بی قدح جانرا بود خطر
گرچه بود گنه مندیـش و می بده | با فضل کردگار جرمسـت مغتفـر
برجسته در زمان آوردمش بپیش | زان جوهر خرد زان پایهٔ ظفـر
زان می که مور ازوگر قطره‌یی خورد | در حمله برکنـد چنگال شیر نـر
زان می که گرفروغش افتد بشوره‌زار | خاکش شود سمـن سنگش شود گهر
زان می که جسم ازویکسر خرد شود | نـارفته در گلـو نگذشته در جگـر
وان رشک حور عین از شیشهٔ بلور | در جـام زر فکنـد آن لعل معصفر
چون خورد ساغری پر کرد دیگری | بر من بداد و گفت ای مرد هوشرور
از می شدن خراب آید نکوتـرم | چون منقلب بود اوضـاع دهر در

بگذشته زان که مرد اندر طریق فقر   مقبول‌تر بود چندانکه بیخبر
منظور چون یکیست از اینهمه برون   با این رمه چری تا کی بجوی‌و جر
تن خانهٔ فناست ویران شدنش به   جان آیت بقاست آباد خوبتر
در پیش عاشقان هستی بود وبال   در کیش بیدلان مستی بود هنر
تن کوی خواهشست دل کاخ آرزو   زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر
در عالم بقا بس عیشها کنی   بتوانی ار گذشت زین عیش مختصر
از خویش درگذر گر یار بایدت   تا هستی تو هست یارست مستتر
درجلوه‌گاه دوست‌بود توشد حجاب   این پرده برفکن آن جلوه در نگر
ازقید هست ونیست‌وارسته شو هلا   گر درحریم دوست بایدت مستقر
وارستگی بهست ازقید کفرو دین   وارستگی خوشست از فکر نفع و ضر
زین چار مادرت باید گریختن   خواهی مسیح وش گر رفت زی پدر
هرکس طلب کند با یار خرگهی   وصل مدام را در شام و در سحر
سودای عمّ و خال دارد همی وبال   برخیز و از جهان بگریز و از پسر
وارستگال نهند بر فرق چرخ پای   آزادگان زنند با آفتاب بر
وارسته درجهان دانی‌کنون کی‌است   مولای نامدار دستور نامور
گردون هنگ‌و هش دریای عزومجد   گیهان داد و دین دنیای فال و فر
آقاسی‌آنکه‌هست‌شخصش درین‌جهان   چون روح در بدن چون نور در بصر
جود ش چو فیض ابر نازل بخار و گل   فیضش چونورمهر شامل بخشک وتر
از کاخ قدر او طاقیست نه رواق   از ملک جاه او شبریست بحر و بر
نفس شریف اوست گر هیچ جلوه کرد   تأیید آسمان در کسوت بشر
هرچند بوالبشر سرایمش ولیک   امروز خلق را باشد همی پدر
بر یاد قهر او سم زاید از عسل   وز باد مهر او گل روید از حجر
با ابر دست او ابرست چون دخان   با بحر طبع او بحرست چون شمر
در حفظ مملکت کلکش قویترست   از رمح سام یل از تیر زال زر
او قطب وقت ودهر گردان بگرد او   چونان که نه فلک پیرامن مدر
دل در هوای او نیندیشد از جنان   جان با ولای او نهراسد از سقر
برهرچه امر اوست اجرا دهد قضا   برهرچه حکم اوست اذعان کند قدر
آنجا که قدر اوست گردون بود زمین   آنجا که قهر اوست دوزخ بود شرر
با عزم ثاقبش صرصر بود گران   با رای روشنش انجم بود کدر
در حفظ تن بودنامش بروز کین   بهتر ز صد سپاه افزون ز صد سپر

آنجا که تیغ اوست از امن نی نشان
آنجا که کلک اوست ازظلم نی‌خبر

در عهد عدل او اندر تمام ملک
جایی نمانده است از ظلم و کین اثر

کلک و کفش بس است تا روز واپسین
میزان داد و دین رزّاق رزق بر

ای صدر راستین ای بدر راستان
کز وصف ذات تو عاجز بود فکر

ایدون که درکف یزدان ودیعه هشت
آمال انس و جان ارزاق جانور

دورست چون منی هشیار نکته‌دان
درعهدچون تویی بردن چنین خطر

با آنکه در سخن همواره کلک من
ریزد بیک نفس یک آسکون غرر

گاه حساب مال صفرست دست من
بر عیش سالیان زان نبودم ظفر

ارجو که جودتو آسوده داردم
از فکر آب‌ونان از یاد خواب و خور

تا در جهان رود از مهر و مه سخن
تا درزمین بود از آب و گل ثمر

جان عدوی تو از اشک دیده گل
جاه حبیب تو از اوج ماه بر

در ستایش وزیر بی‌نظیر کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی
رحمه‌الله فرماید

اقبال‌وبخت ونصرت وفیروزی و ظفر
گشتند با رکاب من امسال همسفر

زیرا که من بطالع میمون وفال نیک
کردم بسیج بزم خداوند نامور

اکسیر فضل جوهرجان کیمیای عقل
رکن وجود رایت جود آیت هنر

میقات علم مشعر دانش مقام فیض
میزان علم کعبهٔ دین قبلهٔ هنر

توقیع مجد فرد بقا فذلک وجود
نفس جلال شخص شرف عنصر خطر

غیث همم غیاث امم غوث داوری
یمن مهام یمین جهان فخر بوم و بر

تاج خرد نتاج ابد زادهٔ ازل
باب هنر کتاب ظفر خصم سیم و زر

دیوان فضل نظم‌بقا شاه انس‌وجان
عنوان بذل ناهب کان واهب گهر

معمار کاخ ملت و معیار داد و دین
منشارشاخ ذلّت و منشور فال و فر

جلّاب جام عشرت و قلاب جان جور
طلّاع کوه شوکت و قلّاع شور و شر

فهرست آفرینش و دیباچهٔ وجود
گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر

آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او
جایی بود که نیست زامکان دراواثر

آجال نارسیده عیان دیده در قضا
آمال نانوشته فرو خوانده در قدر

ای خلقت ازطراوت خلاق نوبهار
وی نطقت از حلاوت رزّاق نیشکر

نقش جمال خویش پراکنده در رقم
بر لوح کن فکان قلم صنع دادگر

یکجای جمع گشت تفاریق صنع او — آنلحظه کافرید ترا واهب الصور
پیوسته‌چون‌کمان‌دهدش چرخ‌گوشمال — هرکاو چونی نبندد در خدمتت کمر
از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس — از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر
روزی که باد قهر تو بر خاک بگذرد — آب روان جهد عوض آتش از حجر
مرغی که بیرضای تو پرد ز آشیان — زنجیر آهنین شودش بر بپای پر
آنجا که هست ذکر عدوی تو درمیان — وانجا که هست روی حسود توجلوه‌گر
حسرت‌خورد دودیدهٔ بینابچشم کور — شنعت برد دو گوش نیوشا ز گوش کر
تا بنگرد جمال ترا هرشب آسمان — تا بشنود صفات ترا نیز هر سحر
گه پای تابسرهمه چشمست چون زره — گه فرق تاقدم همه‌گوشست چون سپر
گربوالبشرلقب‌نهمت‌بس شگفت‌نیست — کامروز خلق را بحقیقت تویی پدر
تو مرکز وجودی و لابد بسوی تو — مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره — ناچار از آن بود که بمرکز کند گذر
فصاد روز جود تو آنرا که رگ زند — مرجانش جای‌خون جهدازجای‌نیشتر
در عهد دولتت نگدازد ز غصه کس — جز شمع مجلس توکه بگدادش شرر
گرچه‌درین‌گداختن‌ازاصل حکمتی‌است — کافزون شود زدیدن او خلق را عبر
خواهی بخلق بازنمایی که مرد را — در زجر جسم اجر روانست مستتر
فرهاد بیستون رااز پیش برنداشت — تاازخیال شیرین نگداخت چون شکر
تا مرد حق‌پرست زطاعت نکاست تن — روحش نشد ز عالم لاهوت با خبر
پروانه تا نسوخت بدن را زنورشمع — نامش بعاشقی نشد اندر جهان سمر
آن نص مصحفست‌که‌یک‌نفس‌دربهشت — نارد گذشت تا نکند جای در سقر
در نافهٔ غزال گیاهی نگشت مشک — تا رنگ خون نگشت زآغاز در جگر
تا دانه تن نکاهد اول بزیر خاک — آخر بباغ می نشود نخل بارور
ناطور ازنخست بردشاخ وبرگ تاک — تا کز بریدنش شود انگور بیشتر
وانگور تا بخم نخورد صدهزار لت — رنج هزار سالهٔ کی از دل کند بدر
چون چهرشه نیابد در روشنی‌کمال — تا همچو تیغ شه نشود کاسته قمر
دربزم خواجه کس زسعادت نیافت‌بار — تا همچو حلقه بردرطاعت نکوفت‌سر
فولاد تا نگردد زاتش گداخته — کی بهردفع خصم‌شود تیغ‌جان شکر
خاک سیاه تا نخورد صدهزار بیل — کی مغرس شجر شود و منبت زهر
از لوم قوم تا نشود خسته روح‌نوح — کی مستجاب گردد نفرین لاتذر
موسی نکرد تا که شبانی شعیب را — در رتبه کی زغیب رسیدش ماحضر

عیسی ندید تاکه دوصد ذلت ازیهود
کی صیت ملبّتش بجهان گشت مشتهر

تا خاکروبه بر سر احمد نریختند
زینخا کدان نشد بسوی عرش رهسپر

تا مرتضی بعجز در نیستی نزد
هستی زنام وی نشد اینگونه مفتخر

در کربلا حسین علی تا نشد شهید
کی می شدی شفیع همه خلق سربسر

ایخواجه‌یی که حزم تونارسته اززمین
یارد که برگ و بار درختان کند ثمر

ای مهتری که نطفهٔ اطفال در رحم
گویند شکر جود تو ناگشته جانور

برجیست آفرینش ودرجیست روزگار
آن برج را ستاره و آن درج را گهر

این سال چارمست که دورازجناب تو
هر صبح وشام بوده زبدحال من بتر

دیو غمم بملک سلیمان اسیر داشت
هدهدصفت ازان زدمی بربخاک سر

وزطلعتت‌چوچشم رمد دیده‌زافتاب
محروم داشت چشم مراچرخ بدسیر

تاج خروس بدمژگانم ز خون دل
تاچرخ بسته بود چوباز ازتوام نظر

چشمم چو غار و اشک بروتارعنکبوت
کرده درآن خیال‌توچون مصطفی‌مقر

منّت خدایرا که چو بلبل بشاخ گل
اکنون سرود وصل توخوانم همی‌زبر

خاک ره تو سرمهٔ مازاغ گشت و باز
روشن شدازجمال توام چشم‌حق‌نگر

تا از مسام خاک بتاثیر آفتاب
گاهی بخارخشک جهد که بخار تر

ازآن بخار خشک بزاید همی نسیم
وزاین بخار رطب ببارد همی مطر

جز کام خشک و دیدهٔ تر دشمن ترا
از خشک و تر نصیب مبادا ببحروبر

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی
خلداللّه ملکه گوید

الا ای خمیده سر زلف دلبر
که همرنگ مشکی و همسنگ گوهر

چو فخری عزیز و چو فقری پریشان
چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر

همه سایه در سایه‌یی همچو بیشه
همه پایه در پایه‌یی همچو منبر

بشب شمع ومه دیدم اما ندیدم
شب تیره در شمع و ماه منور

شمیمی که از تارهای تو خیزد
کند تا بمحشر جهانرا معنبر

چو بپریشدت باد برچهر جانان
پریشیده گردند دلها سراسر

بلی چون پریشان شود آشیانی
در افتند بر خاک مرغان بی‌پر

زشرمی فرو مانده درچهرجانان
بعجزی سرافکنده در پای دلبر

بطرزی که در پیش جبریل شیطان
بر آنسان که در نزد کرّار قنبر

قضا کاتبست و نکویی کتابت
رخ یار من صفحه تار تو مسطر
چو دیوی که با جبرئیلی مقابل
چو مشکی که با سیم نابی برابر
دخانی تووان رخ فروزنده‌آتش
بخاری تو وان چهره خورشید انور
ترا عود بابست و ریحان پسرعم
ترا مشک مامست و عنبر برادر
بتن عقرب و سم تو نافهٔ چین
بشکل افعی و زهر تو مشک اذفر
بخورشیدگه سجده آری چو هندو
به بتخانه گه چهره‌سایی چو کافر
بترکیب سر زان مدور نمایی
که شخص وتن نیکویی را تویی سر
بخورشید گردی از آن برشته
بفردوش خسبی از آنی معطر
ترا تا بعنبر همانند کردم
همه قیمت جان گرفتست عنبر
بدو زنگی آتش افروز مانی
که خم گشته دم میدمند اندر آذر
و یا چون دو هندو که اندر بربت
بزانو کنند از دو سودست چنبر
و یا چون دو کودک که نزد معلم
سبقهای مشکل نمایند از بر
بدفتر شبی از تو وصفی نوشتم
هماندم پریشان شد اوراق دفتر
سیه چادری را بترکیب مانی
کش از رشتهٔ جان بود بند چادر
غلام ولیعهد از آنی زدستی
سراپرده بر روی خورشید خاور
ولیعهد شاه جهان ناصرالدین
که دین ناصرش باد و داورش یاور
چنان دوربین است حزمش که داند
بصلب مشیت قضای مقدر
بخشمش نهانست مرگ مفاجا
بجودش منوطست رزق مقرر
بهر عرق او یک فلک عقل مدغم
بهر عضو او یکجهان هوش مضمر
مقدم بهفت آسمان چارطبعش
برآنسان که برنه عرض پنج جوهر
شکر را شرف بود بر جان شیرین
گر از نطق او خلق میگشت شکر
گهر را صدف بود چشم ملایک
گر از رای او تاب میجست گوهر
تعالی‌اللّه از توسن برق سیرش
که از نسل بادست وازصلب صرصر
دم افشاند و روبد اجرام انجم
سم افشارد و کوبد اندام اغبر
عرق ریزد از پیکرش گاه پویه
چو از ابر باران چو از چرخ اختر
چو برقست اگر برق را برنهی زین
چو وهمست اگر وهم گردد مصور
فلک تاز و مه سیر و که کوب و شخ‌بر
کم‌آسای و پر تاب و ره‌پوی و رهبر
بشب بیند اوهام اندر ضمایر
چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
چنان گرم بر گرد آفاق گردد
که پرگار بر گرد خط مدور
بآنی چنان ملک هستی نوردد
که بارهٔ عدم را نمایان شود در

فلک را گهی بسپرد چون ستاره
زمین را گهی طی کند چون سکندر

تنش کشتی و قلزمش دشت هیجا
دمش بادبان چارسم چار لنگر

عجبتر که آن بادبانست ساکن
ولی لنگرش بادبان وار رهور

زهی هر چه جویی ز بختت مسلم
خهی هرچه خواهی زچرخت میسر

ز گردون جلال تو صدباره افزون
ز هستی رواق تو یک شبر برتر

مگر خون همی گریداز هیبت تو
کزینگونه سرخست روی غضنفر

جنین در رحم گر جلال تو دیدی
ز شوق تو یکروزه زادی ز مادر

گوانرا ز پیکان تیرت بتارک
یلانرا از آسیب گرزت بپیکر

شود خود صد چاک برسان جوشن
شود درع یک لخت مانند مغفر

زعکس لبت هر زمان کاب نوشی
شود جام بلور یاقوت احمر

پرندوش من مرگ را خواب دیدم
برهنه تن و خون چکان و مجدر

تنش همچو کشتی لبالب ز جانها
فرو مانده در ژرف بحری شناور

سحر گشت تعبیر آن خواب روشن
چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر

الا یا جوانبخت شاهی که داری
ز مهر شهنشاه بر فرق افسر

بعمدا ترا شاه خواندم که ایدون
تو شاهی و خسرو شهنشاه کشور

چو فیروزی و فتح واقبال دایم
ستاده بنزد شهنشاه صفدر

محمد شه آن کز هراسش نخسبد
نه در خانه خان و نه در قصر قیصر

جهاننده‌ٔ توسن از شط گردون
گذارنده‌ٔ نیزه از خط محور

چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی
فزون آمد از آفرینش سراسر

خلد تیرش آنگونه در سنگ خارا
که در جامه سوزن در اندام نشتر

رود حکمش آنگونه اندر ممالک
که در آب ماهی در آتش سمندر

تف ناری از قهر او هفت دوزخ
کف خاکی از ملک او هفت کشور

الا یا ولیعهد دارای دوران
الا یا دو بازوی شاه مظفر

بمدح تو قاآنی الکن نماید
بر آنسان که حسان بنعت پیمبر

پس از دیگران گفت مدح تو آری
مقدم بود نطفه انسان موءخر

پس از سنبل آید بگلزار سوری
پس از سبزه بالد ببستان صنوبر

رسالت پس از انبیا جست احمد
خلافت پس از دیگران یافت حیدر

شوی گر توام ناصر بخت قاصر
وگر یاورم گردد الطاف داور

سخن را ز رفعت بجایی رسانم
که روح‌القدس گوید اللّه‌اکبر

الا تا همی حرف‌زاید ز نقطه
الا تا همی فعل خیزد ز مصدر

بود جاودان مهرت اندر ضمایر   چو فاعل در افعال ، معلوم مضمر

در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی
طاب‌الله ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد مظفر   شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر
شد منتظم از همت او ملت احمد   شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر
اقلیم خراسان که درآن شیرهراسان   یک‌ره‌چوخور آسان بدومه کرد مسخر
چون‌خورکه‌جهان گیرد بی‌نصرت‌انجم   بگرفت جهانرا همه بی‌یاری لشکر
ای گرزتوچون بخت نکوخواه توفربه   ای تیغ توچون‌چشم‌بداندیش تولاغر
درفصل زمستان که‌کس از کنج‌شبستان   گر مرغ شود سوی گلستان نزند پر
بستی و شکستی سپه خصم تناتن   رفتی و گرفتی کرهٔ خاک سراسر
صد باره بیکباره تراگشت مسلم   صد بقعه بیک وقعه تراگشت مقرر
توبحرخروشانی وشاهان همه قطره   با بحر خروشان نشود قطره برابر
یکدشت پلنگستی و یکچرخ ستاره   یک بحر نهنگستی ویک‌بیشه غضنفر
البرز بر برز تو و گرز تو گویی   کاهیست محقر ببر کوه موقر
با سطوت تو شیراجم کلب معلم   با رایت تو مهر فلک ماه منور
با هوش فلاطونی وباتوش فریدون   با عزم سلیمانی و بارزم سکندر
ا عدل توآهو بره در کام پلنگان   ایمن‌تر از آن طفل که در دامن مادر
در روز وغا از تف شمشیر توگردون   ماند بیکی آهن تفتیده در آذر
از ناچخ تو نامی وولوال بسقسین   از خنجر تو یادی و زلزال بکشمر
آنکو که بر البرز ندیدست دماوند   گوگرز تو بیند ز بر زین تکاور
از سطوت تو ویله بخوارزم و بخارا   از صولت تو مویه بکشمیر و لهاور
شبرنگ‌گران سنگ‌سبک هنگ‌تودرجنگ   کوهیست که با باد وزان گشته مخمر
آنگونه که برچرخ بودحکم تو غالب   نه بازبکبکست ونه شاهین بکبوتر
از زخم خدنگت تن افلاک مشبک   وز گرد سمندت رخ اجرام مجدر
باخشم توخشتیست فلک‌دررہ سیلاب   باقهرتوخاریست جهان دررہ صرصر
در دولت توحال من و حالت‌دهقان   یکسان بود ایشاه ملک خوی فلک فر
لیکن برشه جز سخن راست نشاید   با حالت من حالت دهقان نزند بر
اوداس بکف‌دارد ومن‌کلک درانگشت   او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر

او تخم فشاند که بیکسال خورد بار
من مدح نمایم که بیک‌عمر برم بر
او حاصل کشتش نه بجز گندم وارزن
من حاصل گفتم نه‌بجز لؤلوء وگوهر
هم تقویت کشت وی از آب بهاری
هم تربیت شخص من از شاه سخنور
خود قابل مداحی و خدمت نیم اما
تضمین کنم ازگفت‌خودداین‌قطعه مکرر
تو ابری و چون ابر زند کله بگردون
تومهری‌وچون مهرکند جلوه زخاور
زان شاخ گل و برگ گیا هردو مطرا
زین قصر شه و کوی گدا هردو منور
تا آب بحیلت نشود سوده بهاون
تا باد بافسون نشود بسته بچنبر
بخت تو فروزنده تر از بیضهٔ بیضا
تخت تو فرازنده‌تر از گنبد اخضر

در ستایش پادشاه جمجاه مروج دین نبی حجازی محمد شاه غازی طاب اللّه ثراه گوید

الحمد که از موهبت ایزد داور
زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو خاور
الماس فشان شد فلک از ژالهٔ بیضا
یاقوت نشان شد چمن از لالهٔ احمر
دردامن گل چنگ زده‌خاربخواری
زانگونه که درویش بدامان‌توانگر
درلاله‌وگل‌خلق‌خرامان شده‌چونانک
در آذر نمرود براهیم بن آزر
نرگس بجمال گل خیری شده خیره
زانگونه که بیمار کند میل مزعفر
لاله چو یکی حقهٔ بیجاده نمودار
در حقـهٔ بیجاده نهان نافهٔ اذفر
گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه
چون شاهددوشیزه‌یی اندرپس چادر
از بوی مل و رنگ گل و نکهت سنبل
مجلس همه پر غالیه و بسد و عنبر
وقتست که در روی درآید کرهٔ خاک
چون شاخ گل از نغمهٔ مرغان نواگر
از فر گل و لاله ونسرین و شقایق
چون روز بشب ساحت باغست منور
بر کوه همی‌لالهٔ حمرا دمد از سنگ
زانگونه که از سنگ جهد شعلهٔ‌آذر
از لاله چمن تا سپری معدن مرجان
از ژاله دمن تا نگری مخزن گوهر
خار ار نبود گرم سخن‌چینی بلبل
در گوش گل سرخ فرابرده چرا سر
از آب روان عکس‌گل و لاله پدیدار
زانگونه که عکس می گلرنگ ز ساغر
دل گربـهاران شده‌خرم عجبی نیست
کاو نیز هم‌آخر بودش شکل صنوبر
پیریست‌جوانبخت‌که ازبخت‌جوانش
گیهان کهن سال جوانی کند از سر
آن خال سیاهست براندام شقایق
یا هندوی شه مشک برآکنده بمجمر
دارای جوانبخت محمدشه غازی
کز صولت او آب شود زهرهٔ اژدر

گردی ز گذار سپهش خاک مطبق — موجی ز سحاب کرمش چرخ مدور
شیپور نظامش نه اگر صور سرافیل — خیزد زچه از نفخهٔ او شورش محشر
ای گوهر تو واسطهٔ عقد مناظم — ای دولت تو ماشطهٔ شرع پیمبر
گه زلزله از حزم تو بر پیکر الوند — گه سلسله از عزم تو برگردن صرصر
گویی مه نو گشته زکوه احد آونگ — وقتی که حمایل شودش تیغ بپیکر
گردی که زنعلین تو خیزد گه رفتار — در چشم خرد با دوجهانست برابر
چون تافته ماری‌شده از کوه سراشیب — فتراک تو آویخته از زین تکاور
تنگست فراخای جهان بر تو بحدی — کت‌نیست تمایل بچپ وراست میسر
سیمرغ که بر قلهٔ قافست مطارش — گنجش ندهد لانهٔ عصفور و کبوتر
صفرت زوجل خیزدازآنست‌که دینار — هست‌از فزع جود تو با گونه اصفر
جزتیغ توکه‌چشمهٔ‌فتحست که دیده — ناری‌که شودجاری ازآن چشمهٔ کوثر
بأس تو نگهداشته ناموس خلایق — چندانکه اگر سیرکنی درهمه کشور
یکقابله اندر گه میلاد موالید — از شرم پسر را نکند فرق ز دختر
نیران غضب شعله کشددردل‌دشمن — از صارم پولاد تو ای شاه دلاور
خاره است‌دل خصم‌تووتیغ توفولاد — از خاره و پولاد فروزان شودآذر
دریاشود ازتفّ حسام توچنان خشک — کز ساحت او بال ذبابی نشود تر
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا — ای بر ملکان از ملک العرش مظفر
امروز ببخت تو بود نازش اقلیم — امروز بتخت تو بود بالش کشور
امروز تویی چرخ خلافت را خورشید — امروز تویی بحر ریاست را گوهر
امروز تویی کز فزع چین جبینت — در روم نخسبد بشب از واهمه قیصر
امروز تویی کز غو شیپور نظامت — خوارزم خدا را نشود خواب میسر
امروز ز تو تخت مهی یافته زینت — امروز ز تو تاج شهی یافته زیور
امروز تویی آنکه ز شمشیر نزارت — بخت‌توسمین گشت‌وبداندیش‌تولاغر
امروز تویی آنکه مهین گنبد گردون — در جنب اقالیم تو گوییست محقر
فرداست‌که‌تاریک‌کند‌چون شب دیجور — گرد سپهت ساحت کشمیر و لهاور
فرداست که‌در روم بهر بوم ز بیمت — فریاد زن و مرد کند گوش فلک کر
فرداست‌که شیپورتوازساحت خوارزم — ازیاد برد طنطنهٔ نوبت سنجر
فرداست که گیتی شودت جمله مسلم — فرداست‌که گیهان شودت‌جمله مسخر
ایشاه ترا موهبتی هست ز یزدان — کان موهبت ازهردوجهانست فزونتر
ناگفته هویداست‌ولی گفتنش‌اولی‌است — تا گوش مزین شود و کام معطر
پیریست‌جوانبخت‌که ازبخت جوانش — گیهان کهن سال جوانی کند از سر

صدریست قدرقدر که با جاه رفیعش
گردون بهمه فر و جلالت نزند بر
نوک قلمش صید کند جمله جهان را
چون چنگل‌شاهین‌که‌کند صید کبوتر
در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم
در کالبد ملک تو روحیست مصور
زیبد که بدو فخر کنی برهمه شاهان
زانگونه که از همرهی خضر سکندر
تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت
قندست و همان به که شود قند مکرر
آنی‌تو که در روز وغا آتش خشمت
کاری کند از شعلهٔ کین باتن کافر
کز سهم تو بی‌پرسش یزدان بقیامت
از شوق سوی نار گریزد چو سمندر
زانرو که یقین دارد کز فرط عنایت
در خلد ترا جای دهد ایزد داور
تا صفحهٔ گردون بشب تار نماید
چون چهر من از ثابت و سیاره‌مجدر
خاک قدمت باد چو روی من‌وگردون
پرآبله از بوسهٔ شاهان فلک فر

در ستایش امیرکبیر میرزاتقی‌خان رحمه‌اللّه فرماید

امسال عید اضحی با نصرت و ظفر
با موکب امیرنظام آمد از سفر
عید وامیر هردو رسیدند و میر بود
یکروز پیش از آنکه بدش بیش‌فال‌وفر
قربان عید کرده‌همه میش‌وخویش‌را
قربان نمود عید بر میر نامور
میران پی پذیره گروه از پی گروه
با کوس و با تبیره حشر از پس حشر
خوبان گرفته‌ازلب‌ودندان‌روح بخش
نعل سمند او را در لعل و در گهر
یکساله هجر عید اگرچه صعب بود
ششمه فراق میر از آن بود صعبتر
ششمه فراق خواجه ویکساله هجرعید
بگذشت وبازشاخ طرب‌یافت برگ‌وبر
فهرست کامرانی و دیباچهٔ وجود
گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر
تاج امم اتابک اعظم نتاج مجد
کان کرم مکان خرد منزل هنر
معمار کاخ احسان معیار دادودین
منشار شاخ عدوان منشور کام و کر
میقات علم و مشعر دانش مقام فضل
کعبه صفا منای منی قبلهٔ بشر
از نوک کلکش ار نقطی برزمین چکد
از خاک تا بحشر دمد شاخ نیشکر
میرا سپهر مرتبتا جز کف تو نیست
صورت پذیر گردد اگر فیض دادگر
ازحرص جود دست توقسمت‌کند بخلق
صدقرن پیش ازآنکه‌شودخاک‌سیم‌وزر
از شوق بذل طبع تو بی‌منت صدف
هر قطره‌یی دهد بهوا صورت گهر
در چشم ملک صورت کف‌و بنان تو
نایب مناب خط شعاعست و جرم خور
گردون مگر سرادق عز وجلال تست
کز خاوران کشیده بود تا بباختر

ظل ضمیر تست مگر نور آفتاب — کز شرق تا بغرب کشاند همی حشر
گرنام تو بنامهٔ صورتگران برند — جنبند حالی از پی تعظیم او صور
امضای تیر و تیغ تو لازم‌تر از قضا — اجرای امر و نهی تو نافذ تر از قدر
ازکام روز مهر تو مشکین جهد نفس — از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر
در روز بخشش تو ز شرم عطای تو — زی ابر باژگونه بتازد همی مطر
خون شدزبیم توجگرخصم ازآن شناخت — دانا که هست خون را تولید درجگر
آنسان که ناوک تو زسندان گذر کند — اندر بدن فرو نرود نوک نیشتر
نبود مجال پرسش خلق اربروز حشر — یکروزه خرج جود تو آرند در شمر
زاغاز صبح خلقت تا روز واپسین — حزم تو دید صورت اشیا بیکنظر
فانی شود دو عالم از یک عتاب تو — زانسان که قوم نوح ز نفرین لاتذر
تاجیب قوس راچو مضاعف‌کندحکیم — آن قوس را بنسبت حاصل شود وتر
هرکاو زقوس حکم توچون سهم بگذرد — جیبش دریده بادا از سینه تا کمر
تا از مسام خاک بتاثیر آفتاب — گاهی بخار خشک جهد گه بخارتر
ازآن بخار خشک برآید همی نسیم — وزاین بخار رطب ببارد همی مطر
جز کام خشک و دیدهٔ تردشمن‌ترا — از خشک و تر نصیب مبادا ببحروبر

در ستایش نور حدیقه احمدی فاطمه اخت علی‌بن موسی علیه‌السلام

ای بجلالت ز آفرینش برتر — ذات تو تنها بهر چه هست برابر
زادهٔ خیرالوری رسول مکرم — بضعهٔ خیرالنسا بتول مطهر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی — وز تو تجلی نموده ایزد داور
عالم جانی و عالم دو جهانی — اخت رضایی و دخت موسی جعفر
فاطمه‌ات نام و از سلالهٔ زهرا — کز رخ او شرم داشت زهرهٔ ازهر
ای تو بحوّا ز افتخار مقدم — لیک ز حوآ بروزگار مؤخر
تاج ویستی و از نتایج ویستی — وین نه محالست نزد مرد هنرور
ای بس بابا کزو به آید فرزند — ای بس ماما کزو به آید دختر
شمس که او را عروس عالم خوانند — به بود از خاوران که هستش مادر
گوهر ناسفته کاوست دخترکی بکر — مرصدفش مادریست دختر پرور
مادر آن را زنان برند بحمام — دختر این شهان نهند بافسر
سیم به ازسنگ هست وخیزد ازسنگ — لاله به از اغبرست و روید ز اغبر

منبر و تخت ارچه تخته‌اند ولیکن / تخته نه با تخت برزند نه بمنبر
تا که ترا نافریده بود خداوند / شاهد هستی نداشت زینت و زیور
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی / کز پی روحست آفرینش پیکر
دانه نکارند جز که از پی میوه / حقه نسازند جز که از پی گوهر
چیست مراد از سپهر گردش انجم / چیست غرض از درخت میوهٔ نوبر
علت ایجاد اگر عفاف تو بودی / نقش جهان نامدی بچشم مصوّر
عصمتت ار پیش چرخ پرده کشیدی / بر بزمین نامدی قضای مقدر
پیر خرد بد طفیل ذات تو گرچه / کشت بطفلی ترا سپهر معمر
صبح صفت ناکشیده یکنفس از دل / روز تو شد تیره‌تر ز شام مکدر
چشم و دل عالم و زمانه تو بودی / شخص توزان خردبودوشکل تو لاغر
لیکن چون چشم‌ودل بدان همه‌خردی / هر دو جهان بود در وجود تو مضمر
عمر تو چون لفظ کاف و نون مشیت / کم بد و زو زاد هرچه زاد سراسر
صورت کن را نظر مکن که بمعنی / بود دو عالم درآن دوحرف مستتر
هست ز یک نور پاک ایزد ذوالمنن / ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر
گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند / نور نخستین بود که گشته مکرّر
ورنه چرا نورها زهم نکنی فرق / چون شود از صد چراغ خانه منور
دانه نگردد دو از تکثر خوشه / شعله نگردد دو از تعدّد اخگر
تا تو بخاک سیاه رخ بنهفتی / هیچکس این حرف را نکردی باور
کز در قدرت خدای هر دو جهانرا / جای دهد در دو گز زمین مقعر
چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد / خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر
گر بگل اندوده می نگردد خورشید / چون بگل اندودت‌این سپهربداختر
پیشتر از آنکه رخ بخاک بپوشی / جملهٔ گلها شکفته بود معطر
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی / حالت گلها برنگ و بو شد دیگر
تیره شد از بسکه سوخت سینهٔ لاله / خیره شد ازبس گریست‌دیدهٔ عبهر
جامهٔ ماتم کبود کرد بنفشه / پیرهن از غصه چاک زد گل احمر
طرهٔ سنبل شد از کلال پریشان / گونهٔ خیری شد از ملال معصفر
چون علوی زادگان بسوک تودرباغ / غنچه بسر چاک زد عمامهٔ اخضر
وز پی خدمت چو خادمان بمزارت / بر سر یکپای ایستاده صنوبر
فاخته کوکو زنان که کو بکجا رفت / سرو دلارای باغ حیدر صفدر
گر چه نمردی و هم نمیری ازیراک / جانی و جانرا هلاک نیست مقرر

لیک چو نامحرمست دیدهٔ عامی / بکر سخن به نهفته در پس چادر
بس کن قاآنیا ثنای کسی را / کش ملک‌العرش مادحست و ثناگر
عرصهٔ بحر محیط نتوان پیمود / ماهیک خرد اگر چه هست شناور
رو ببر این شعر را برسم هدّیت / نزد مشیر جهان امیر مظفر
صدر مؤید مهین اتابک اعظم / کاو بشرف خضر هست و شاه سکندر
عمر وی‌و بخت بیزوال شهنشه / باقی و پاینده باد تا صف محشر
هم زدعا دم‌مزن که اصل دعااوست / کش همه آمال بی‌دعاست میسر

در ستایش زهرهٔ زهرای آسمان شهریاری و درهٔ اسنان عمان تاجداری
عزیزالدوله که شاهنشاه ماضی را بهین دختر و خسرو غازی را
گرامی خواهرست فرماید

ای طرهٔ مشکین تو همشیرهٔ قنبر / وی خال سیه فام تو نو باوهٔ عنبر
دنبالهٔ ابروی تو در چنبر گیسو / چون قبضهٔ شمشیر علی در کف‌قنبر
بر چهرهٔ تو طرهٔ مشکین تو گویی / استاده بلال حبشی پیش پیمبر
من چشم بزلفت نکنم باز که ترسم / چشمم چو زره پر شود از حلقه‌وچنبر
گیسوی تو برقامت رعنای تو گویی / ماری سیه آویخته ازشاخ صنوبر
زنهار که گوید که پری بال ندارد / اینک رخ خوب تو پری زلف تواش پر
پرسی همی ازمن که لب من بچه‌ماند / قندست لب لعل تو گفتیم مکرر
خواهم شبکی با تو بکنجی بنشینم / جایی که در آنجا نبود جز می‌وساغر
بر کف قدحی باده که امی‌ز فروغش / برخواند از الفاظ معانی همه یکسر
وز پرتو جامش بتوان دید در ارحام / هربچه که زایدپس‌ازین تاصف‌محشر
آنقدر بنوشیم که می در عوض خوی / بیرون جهدازهرچه مسام‌است‌برپیکر
من خنده‌کنان خیزم‌و برروی تو افتم / چون‌ماه تودرزیروچومریخ من از بر
هی بویمت وهی‌زنم ازبوی توعطسه / هی بوسمت وهی‌خورم ازبوس‌تو شکر
چندان زنمت بوسه که‌سرتاقدمت را / از بوسه نمایم چو رخ خویش مجدر
ای طرهٔ مشکین تو بامشک پسرعم / وی چهرهٔ سیمین تو با سیم برادر
چشم و مژهات هیچ نگویم‌بچه ماند / ترکی‌که شودمست وبرددست بخنجر
مسکین دلکم چون رهدازچنبرزلفت / در پنجهٔ شاهین چه برآید ز کبوتر
رفتم بمیان تو کنم رخنه چو یأجوج / بستی ز سرین در ره من سد سکندر

پیوسته زمین ترشدی از آب رخ تو / گر آب رخت را نبدی شعلهٔ آذر
رخساره نمودی و دلم بردی و رفتی / مانا صنما از پریان داری گوهر
زلف تو بروی تو سرافکنده زخجلت / بنیوش دلیلی که نکو داری باور
زنگی چو درآیینه رخ خویش ببیند / شرم‌آیدش از خویش و بزانو فکندسر
جز بر رخ زردم مفکن چشم ازیراک / بیمار غذایی نخورد غیر مزعفر
گر صورت بازی شدی ازحسن مجسم / مژگان تو چنگش بدی‌وزلف توشهپر
هرگه فکنم چشم برآن کاکل پیچان / هرگه که زنم دست برآن زلف معنبر
زین یک شودم مشت پرازکژدم اهواز / زان یک شودم چشم پرازافعی حمیر
یکروز اگرت تنگ درآغوش بگیرم / تا صبح قیامت نفسم هست معطر
منگر بحقارت سوی قاآنی کز مهر / شدمشتری دانش او زهرهٔ کشور
دخت ملک ملک ستان آسیه سلطان / کش عصمت و عفت بود از آسیه برتر
او جان شه و مردمک دیدهٔ شاهست / زانروست عزیزش لقب از شاه مظفر
جز دامن شاهش نبود جایگه آری / جز در دل دریا نبود مسکن گوهر
چون چهره نهدشاه برخسارش گویی / از چرخ درآمد بزمین برج دو پیکر
هرصبح که رخسارخود ازآب بشوید / هر قطره از آن آب شود مهر منور
فربه شود از قرب شهنشاه اگر چه / نزدیکی خورشید کند مه را لاغر
ای زینت آغوش و بر داور دوران / کز صورت تو معنی جان گشته مصور
خیزد پی تعظیم رخ خوب تو هرروز / خورشید زگردون چوسپند ازسرمجمر
از نور تودرپردهٔ اصلاب توان دید / ایمان ز رخ مومن و کفر از دل کافر
تو مرکز حسنی و ملک دایرهٔ جود / زانست ترا جا بدل شاه دلاور
شه را تو ببرگیری و بسیار عجیبست / مرکز که همی دایره را گیرد در بر
گویند ملک می‌نخورد پس زچه بوسد / لبهای تو کش نشوه زمی‌هست فزونتر
در دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند / همچون پری ازدیده‌نهان گرددفتر
انصاف ده امروز بغیر از تو که دارد / مهتاب به پیراهن و خورشید بمعجر
مامت بود آن شمسهٔ ایوان جلالت / کز بدر رخش جای عرق میچکد اختر
وزبس‌که بر اوعفت او پرده‌کشیدست / عاجز بود از مدحت او وهم سخنور
تنها نه همین پوشد رخساره زمردان / کز غایت عصمت ز زنانست مستر
از حجره برون ناید الا بشب تار / تا سایه همش نیز نبیند بره اندر
درآینه هرگه نگردد عکس رخ خویش / بیگانه شماردش رود در پس چادر
جز اوکه براوپرده‌کشد عصمت زهرا / مردم همگی عور درآیند بمحشر

در بطن مشیت که خلایق همه‌بودند نامحرم و محرم برهم خفته سراسر
او در کنف ناطمه دور از همه مردم محجوب بد اندر حجب رحمت داور
گویی که خدیجه‌است‌هم‌آغوش محمد زیرا که بتولی چو ترا آمده مادر
ای دخت شه ایمردمک چشم شهنشاه ای همچوخردکامل وچون روح‌مطهر
بی‌پرده برون آ که کست‌روی نبیند بنیوش دلیل و مشو از بنده مکدر
گویند حکیمان که رود خط شعاعی ازچشم سوی آنچه بچشمست برابر
تا خط شعاعی ببصر باز نگردد در باصره حاصل نشود صورت مبصر
حسن تو بحدیست که آنخط زرخ تو برگشتنش از فرط و له نیست میسر
مشاطهٔ حسن تو بود سلطان آری هم مهر بباید که کند مه را زیور
چون شانه کندموی تراجیب وکنارش تا روز دگر پر بود از نافهٔ اذفر
چون روی تراشویدوسایدبرخت‌دست فی‌الحال بروید ز کفش لالهٔ احمر
ازجنت و کوثر نکند یاد که او را رخسار و لب تست به ازجنت‌وکوثر
تا از اثر نامیه هر سال بنوروز برفرق نهد لاله کله گوشهٔ قیصر
آغوش ملک باد شب و روزومه‌وسال از چهره وچشم تو پرازلاله و عبهر

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا گوید

بحمدالله که باز از یاری گیهان خدا داور درخت بخت شد خرم نهال فتح بار آور
بحمدالله که بگشود از هوای فتح باز از نو همای عافیت بر فرق فرقد سای شه شهپر
بحمدالله که از نیروی بخت بیزوال شه عدوی ملک و ملت را شکست افتاد در لشکر
بحمدالله که از فر همایون فال شاهنشه شد از خاور زمین طالع همایون نجم فال وفر
شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کامد وجودش خلق‌و خالق را یکی مظهر یکی مظهر
جهان داور کنارنگی که ذات بیزوال او قوام نه‌عرض یعنی که نه افلاک را جوهر
جهانداری که شد پهلوی ملک و پیکر اعدا ز تیغ لاغرش فربه ز بخت فربه‌اش لاغر
ز تیغش یادی و ولوال اندر ساحت سفسین زگرزش ذکری و زلزال اندر مرزلوهاور
شود از اهتزاز باد گرزش نه فلک فانی بدان آیین که بر دریا حباب از جنبش صرصر
نهنگی غوطه‌زن درنیل چون پوشد بتن‌جوشن دماوندی بزیر ابر چون بر سر نهد مغفر
بیال خصم پیچان خم خامش بربدان آیین که پیرامون ناپاک اژدها ماری زند چنبر
اگر بر کوه خارا برق تیغش را گذار افتد شود کوه از تف خارا گدازش تل خاکستر
نیوشا گوش او را چاشنی بخشای یکرامش فغان بربط و سورغین نوای شندف و مزهر

دلارا رای او را تهنیت آرای یکخواهش … صهیل ارغن و ارغـون فرار ادهم و اشقر
نهنگ تیغ او را جسم دیوان طعمهٔ دندان … عقـاب تیر او را لاش شیران مستهٔ زاغر
کهین چوبک زن بامش اگر مریخ اگر کیوان … کمین‌دست‌افکن جاهش اگر سلجوق اگرسنجر
ز گفتش حرفی و قعر بحار و لوءلوء لالا … زخلقش ذکری و ناف غزال و نافهٔ اذفر
بفرمان اندرش فـرمانـروا دان فرمانـده … بجز فرماندهی کش هرچه فرمان گوی فرمانبر
چو برروشن تنش جوشن‌عیان‌خورشیدی‌ازروزن … و یا از پشت پرویزن فروزان گنبـد اخضر
نوال دست‌جودش زانچه درخوردقیاس افزون … عطای طبع رادش زانچه در وهم و گمان برتر
اگر دربان درگاهش فشاند گردی از دامن … پس از قرنی کند مأوا برین فیروزه‌گون منظر
بدارالضرب گیتی بیقرین ضراب بخت او … همایون سکهٔ صاحبقرانی زد بسیم و زر
کمان و تیر و تیغ و کوس او درپردهٔ هیجا … یکی ابر و یکی باران یکی برق و یکی تندر
هرآنکو بنگرد آشوب‌زا میدان رزمش را … بچشمش بازی طفلان نماید شورش محشر
عروس مملکت زان پیش کاندرعقدشاه آید … بهیأت بود بس هایل بصورت بود بس منکر
کنون نشگفت اگرازریور عدل ملک زیبا … چه باک ارزشت‌رویی طرفه زیبا گردد از زیور
نیایش لاجرم درده برآن معبود بی‌همتا … که بی‌یاریست با یارا و هر بی‌یار را یاور
بپای انداز آن کز فر این دارانسب خسرو … بدست آویز آن‌کزبخت این گیتی خداداور
شد از تیغ شجاع‌السلطنه دشت قرابوقا … ز خون قنقرات زشت سیرت بحر پهناور
باژدر کوه‌رست ازخون اژدر کوهه عفریتان … ز آب چشمهٔ تیغش هزاران لالهٔ احمر
زکلک رمح آذرگون ملک بررقعهٔ هامون … رقم کرد از مداد خون بقتل دشمنان محضر
درآن میدان پرغوغا که بانگ کوس تندرسا … درید از هیبت آوا دل گـردان کنـداور
هوا از گرد شد ظلمات و نصرت‌چشمهٔ حیوان … بلند اقبال رهبر خضر گشت و شاه اسکندر
بسان گرزه مار جانگزا در دست مار افسا … سنان مار شکل اندر کف شیران اژدر در
ز موج فوج و فوج موج خون‌شد عرصهٔ هامون … چو دریایی که پیدا نبودش از هیچ سو معبر
بدن شد باده نوش‌ودشت‌کین بزم‌واجل‌ساقی … شرابش خون و جان دادن خماروتیغ شه ساغر
زمین از لطمهٔ موج حوادث مرتعش اعضا … بسان زورقـی کانـدر محیطش بگسلد لنگر
اجل شدگازوتن آهن حوادث دم‌زمین کوره … تبرزین پتک و سر سندان و مرد استاد آهنگر
ز پیل اوژن هژبران پرهٔ پیکار شد اژرن … ز شیرافکن پلنگان پهنهٔ مضمار شد بربر
چنان در عرصهٔ میدان طپان دل دربرگردان … کز استیلای درد و بیم جان بیمار در بستر
نیوشا گوش رازی من گرایان دار ای دانا … که رانم داستان فتح دارا را ز پا تا سـر
سحرگاهی که از اقلیم خاور خیمه زد بیرون … بعزم ترکتاز جیش انجم خسرو خـاور
بشیری برکشید آواز کز اورکنج ایخسرو … قضا آورده بهـر غازیانت گنج بادآور

بیغمای دیـار خاوران نک نامزد کـرده   کهین پور شه خوارزم اانبوهی فزون از مر
زمرو واند خود و خانقاه و قندز و خیوق   ز خرمند و سرخس و بلتخان و بلخ و کالنجر
چنان بشکفت اعوان ملک را زین بشارت دل   که انصـار پیمبـر را ز فتح قلعهٔ خیبـر
توای ضرغام پیل‌افکن‌چوبیرون‌راندی از مکمن   روان شدفتحت ازایمن دوان شدبختت‌ازایسر
کشیدی زیر ران کوهی که هی‌هی رهسپرتوسن   گرفتی اژدری برکف که وه وه جانستان خنجر
یکی در سرکشی قایم مقام طرهٔ جانان   یکی در خون خوری نایب مناب غمزهٔ دلبر
برآن خونخواره‌عفریتان‌بدان‌سان حمله‌آوردی   که بر خیل گراز ماده آزد حمله شیر نر
پرندت چون برون شد از قراب قیرگون گفتی   ز قیر آلود غاری رخ نمود آتش فشان اژدر
باسب‌افکندنی چندین هزاراسب افکن‌افکندی   ز ترکان هزار اسب از فراز اسب که پیکر
چنان کردی جر خون‌از بن هر موی تن جاری   که‌گفتی زد بهفت اندامشان هر موی تن نشتر
هلال آسا حسامت ترک را بر تارک ترکان   چنان شق زد که جرم ماه را انگشت پیغمبر
زتاب تف تیغت سوخت کشت عمرشان‌چونان   که افتد در میان خرمن خاشاک خشک آذر
چنان گرز گران را سر زدی برترک بدخواهان   که بیرون شد زبطن گاو ماهی آهن مغفر
بخصم از شش‌جهت راه هزیمت بسته شدآری   چسان بیرون شودآن مهره‌بی‌کافتاد درششدر
زهی بخت تو در عالم بالهام ظفر ملهم   فنا در خنجرت مدغم اجل درصارمت مضمر
عروس عافیت را عقد دایم بسته اقبالت   بعالم انقطاعی نیست این زن رااز‌ین شوهر
ولیکن تا نیفتد بر جمالش چشم بیگانه   حجاب رخ کند گاهی زعصمت گوشهٔ معجر
گریزد در تو دوران از جفای آسمان چونان   که طفل خردسال از جور اقران جانب مادر
شود مست‌از می خون مخالف شاهد تیغت   بدان آیین که رند باده‌خوار از بادهٔ احمر
ثبات خصم درمیدان رزمت بیش ازآن نبود   که مرغ پخته برخوان و سپندخام درمجمر
اجل مشتاق تر زان برمی‌خون بداندیشت   که رندان قدح‌پیما برنگین بادهٔ خلـر
گر از کانون قهرت اخگری اندر جهان افتد   بسوزد شعلهٔ او مرغ و ماهی را ببحر و بر
مگر از گرد راه توسـت پر گرد شد گردون   که هرشب چشم گردآلود را برهم زند اختر
اگر رشحی فشانی زاب لطف‌خویش بر نیران   شود جاری ز هرسویش هزاران چشمهٔ کوثر
بکوه و دشت اگر بارد نمی از فیض احسانت   شود خارش همه سوری شود سنگش همه گوهر
ز چینی جوشنت صدچین حسرت‌بررخ خاقان   ز رومی مغفرت صد زنگ انده بر دل قیصر
ثنای شاه را نبود کران قاآنیـا تا کی   فزایی رنج کتاب و مداد و خامه و دفتر
بجوشد تا میاه از انشراح‌خاک در اردی   بخوشد تا گیاه از ارتجاح باد درآذر
بکام بدسگالش شهد شیرین زهرتن فرسا   بجام نیکخواهش زهر قاتل شهد جان پرور

در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

بستم بعزم پارس چو از ملک ری کمر زین برزدم بکوههٔ یکران رهسپر
اسبی بگاه پویه سبکروتر از خیال اسبی بگاه حمله مهیاتر از نظر
اسبی ز بسکه چابک گویی که تعبیه است در گام ره نوردش یک آشیانه پر
اسبی که هست جنبش او دربسیط خاک ساری‌تر از حیات در اندام جانور
اسبی که هست گاه درنگ و گه شتاب کوه گرانش مادر و برق یمان پدر
من بر جهان نوردی‌چونین که گفتمت بنشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر
بس دشتها بریدم دنیا درو سراب بس کوهها نوشتم گردون برو کمر
گاهی بیال شیر فلک بد مرا گذار گاهی بناف گاو زمین بد مرا گذر
یکران من معاینه گفتی که رفرفست من مصطفی و قله که عرش دادگر
اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار که پست و که بلند و گهی زیر و که زبر
ای بس شگفت رود که بروی بسان باد بگذشت باد پایم و گامش نگشت تر
در جان مرا ز دزد هراس از پی هراس در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر
غولان خیره چشم گروه از پی گروه دیوان چیره خشم حشر از پی حشر
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز وز آن ره درازم انده درازتر
باری چو داستان نزولم بملک پارس چون صیت عدل شاه جهان گشت مشتهر
در وجد از ورود من احباب تن بتن در رقص از قدوم من اصحاب سربسر
ناشسته روی و موی هنوز از غبار ره کامد دوان دوان برم آن یار سیمبر
آشوب هند فتنهٔ چین آفت ختا خورشید روم ماه ختن سرو کاشمر
چین چین فتاده گیسویش ازفرق تا قدم خم‌خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر
قد یک بهشت طوبی و لب یک یمن‌عقیق خط یک بهار سنبل و رخ یک‌فلک قمر
زلف مسلسلش زده بر مشک وساج طعن ساق مخلخلش زده بر سیم‌و عاج بر
در دست ترک چشمش از غالیه کمان در پیش ماه رویش از ضیمران سپر
گیسوش زاده اللّه یک قیروان ظلام دندانش صانه‌اللّه یک کاروان گهر
باری چه گفت گفت که ای نظم و نثر تو چون زرّ و سیم در همه آفاق مشتهر
چونی چه‌گونه‌یی چه‌خبرسرگذشت چیست چون آمدی ز راه و چه آوری از سفر
یارت که بود و کار چه بود و عمل کدام نخل دو ساله هجرت باری چه دادبر
گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو گرچه مطولست بگویمت مختصر
رفتم بری شدم برشه گفتمش ثنا کرد آفرین و داد صله ساخت مفتخر

ایدون مرا بفارس ندانم وظیفه چیست
گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر
دارای عهد شاه فریدون که جز خدای
از هرچه پادشاه فزونتر بفال و فر
گفتم مرا وسیله بدرگاه شاه نیست
جز یکجهان امید که هابوک و هآمگر
نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار
نه دولتم که یابم در حضرتش مقر
گفتا بر آستانهٔ شاه هنر پرست
ایدون کدام واسطه خواهی به ازهنر
بوی گلست رابطه گلرا بهر مشام
نور مهست واسطه مه را بهر بصر
معیار هر وجود عیان گردد از صفات
مقدار هر درخت پدید آید از ثمر
مهر منیر را که معرف به از فروغ
ابر مطیر را که مؤید به از مطر
بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان
بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر
عود از نسیم خویش در ایام شد مثل
مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر
هست از ظهور ظلعت خود ساده راقبول
هست از بروز شیوهٔ خود باده را خطر
از ثروت سپهر کواکب کند حدیث
از نزهت بهار شقایق دهد خبر
احمد که کس نبود شناسای قدر او
گشت از ظهور معجز خود سیدالبشر
یزدان که کس ندید و نبیندش درجهان
گشت از بروز قدرت خود واهب‌الصور
باری چو برشمرد از اینگونه بس حدیث
بوسیدمش دهان و لب و دست‌وپا وسر
زان پس بمدح خسرو عالم بعون کلک
بنوشتم این قصیدهٔ شیرین‌تر از شکر

مطلع ثانی

کای همچو ابر جود تو فایض بخشک و تر
جون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر
هم طبع بیقرین تو صراف بحر و کان
هم حزم پیش بین تو نقاد خیر و شر
از روی ورای تو دو بریدند مهر و ماه
وز لطف و عنف تو دو رسولند نفع وضر
خیزد بعهد عدل تو از خار پرنیان
روید بدور مهر تو از سنگ جانور
روزیکه زاد عدل تو معدوم شد ستم
روزیکه خاست لطف تو منسوخ شد ضرر
دستت ببزم چون ملک‌العرش کام بخش
تیغت برزم چون ملک‌الموت جان شکر
حکمت بهرچه صادر امضا دهد قضا
منعت بهر که وارد اجرا کند قدر
با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان
با رحمت تو گل دمد از نوک نیشتر
در راه خدمت تو دو پیکست روز و شب
برخوان نعمت تو دو قرصست ماه و خور
هنگام خشم غالب بر هر که جز خدای
در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر
در دولت تو شیر باهو برد پناه
در کشور تو باز ز تیهو کند حذر

روید بعون لطف تو از خار پرنیان   خیزد بیمن مهر تو از پارگین گهر
در راه طاعت تو شب و روز ره نورد   برخوان نعمت تو ترو خشک ماحضر
اجرام بی‌قبول تو احکامشان هبا   افلاک بیرضای تو ادوارشان هدر
گردون بپیش کاخ تو خجلت بر اززمین   دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر
هر هشت جنت ازگل مهر تو یک‌نسیم   هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر
گر آفتاب رای تو تابد بزنگبار   تا حشر زنگیانرا رومی بود پسر
ور شکل خنجر تو نگارند در بهشت   مومن کشد نفیر که یا حبذا سقر
داغی که بر سرین ستوران نهند خلق   بنهاده بد سگال ترا چرخ بر جگر
قارون اگر شمارم خصم ترا سزاست   کش اشک گنج سیم بود چهره‌کان زر
حالی زهیبت تو روا باشد ار رود   قارون صفت بزیر زمین‌خصم بد سیر
معمار صنع باره قدر تو چون کشید   نه چرخ همچو حلقه بماند از برون در
خیاط فیض جامد بخت تو چون برید   از اطلس سپهر برین کردش آستر
روز وغا که از تک اسبان ره نورد   سیماب‌وار لرزه درافتد ببوم و بر
سندان بجای ژاله همی بارد از هوا   پیکان بجای لاله همی روید از مدر
در طاس چرخ ویله ز آوای گاودم   در جسم خاک لرزه ز هرای شادغر
از گرد ره چو زلف عروسان شود زره   از رنگ خون چو تاج خروسان شود تبر
اسبان چو صرع دار کف آرند بر دهان   چون بر هلال تیغ یلانشان فتد نظر
طوفان خون براوج فلک موج زن شود   هرگه چو نوح خشم تو گوید که لاتذر
از تیغ تو سرانرا همچون گوزن شاخ   وز تیر تو یلان را همچون عقاب پر
در دم هلال تیغت چون نور آفتاب   از خاوران بگیرد تا ملک باختر
نایب مناب روح شود ناوکت بدل   قایم مقام هوش شود صارمت بسر
تیرت فروزد آتش کین در دل عدو   آری بضرب آهن آتش دهد حجر
شاها هزار شکر که از دار ملک ری   همت بآستان توام گشت راهبر
ارجو که از خواص تباشیر مهر تو   سودای حادثات نسازد دلم کدر
گر با تو جز بصدق و صفا دم زنم‌چوصبح   هرگز مباد شام امید مرا سحر
تا سهم قوس دایره الا که سهم قطر   هست از طریق نسبت کوته‌تر از وتر
گوشی که در مدح تواش گوشوار نیست   بادا همی چو گوش صدف تا بحشر کر
عدل موءیدت ز ستم خلق را مناص   بخت مظفرت ز فنا ملک را مفّر

در تغزل و تشبیب

بس دلبر کانند بهر بوم و بهر بر
یارب چکند یکدل با اینهمه دلبر
آن میبردش ازچپ و این میکشد ازراست
مسکین دلکم مانده دراین کشمکش اندر
گه میکشدش این بدو ابروی مقوس
گه میکشدش آن بدو گیسوی معنبر
این میکندش صید بدو تافته چوگان
آن مینهدش قید بدو بافته چنبر
این میکشدش که برخ از ابرو شمشیر
آن میزندش گه بتن از مژگان خنجر
گاهی غمش از شوق سرینی شده فربه
گاهی تنش از عشق میانی شده لاغر
گه تاب برد آن یکش از تاب دو سنبل
گه خواب بردآن یکش ازخواب‌دوعبهر
گه میچرد از زلف بتی سنبل بویا
گه میخورد از لعل لبی قند مکرر
مسکین دلکم را که خدا باد نگهدار
خود را نتواند که نگهدارد در بر
بیند لب آنرا لبش از غصه شود خشک
بیند رخ این را رخش از گریه شود تر
گه طرهٔ آن بیند و اندوه کند ساز
گه غرهٔ این بیند و فریاد کند سر
گه موی مهی بیند بر روی پریشان
از مویه بخود پیچد چون موی برآذر
گه خال بتی بیند چون عود برآتش
واهش ز درون خیزد چون دود ز مجمر
چون تاب گهی جای کند در شکن زلف
چون خال گهی پای نهد بر رخ دلبر
من این دل سودازده بالله که نخواهم
بیرون کشمش با رگ و با ریشه ز پیکر
بفروشمش ار کس خرد ازمن بزر و سیم
کامروز همم سیم بکار آید و هم زر
ور کس بزر و سیم دل از من نستاند
بشتابم و سودا کنمش با دل دیگر
نی‌نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد
دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

در مرثیهٔ امیرزادهٔ فردوس و ساده فاطمه سلطان صبیهٔ امیر دیوان طاب ثراه

بهر بهار گل از زیر گل برآرد سر
گلی برفت که ناید بصد بهار دگر
گلی برفت کز امروز تا بدامن حشر
گلاب اوست که جاری بود ز دیدهٔ تر
گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز
دو غنچه داشت بهریک هزار تنگ شکر
گلی برفت‌که ازمشک چین دوسنبل‌داشت
نهان بزیر دو سنبل دو لالهٔ احمر
هلا که بود وکجاآمد و چه گفت و چه شد
که هر چه بینم از آن هرچهارنیست‌خبر
چه شمع بودکه روشن نگشته گشت خموش
چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر
چرا چو نجم سحر نادمیده کرد غروب
چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سفر

برفت از صـدف خاک گوهـری بیرون — که خلق را صدف دیده گشت پرگوهر
فتـاد از فلـک مجد اختـری بزمین — که جان خلق از آن اخترست پر اخگر
شبیه شمس و قمر بود در شمایل حسن — چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر
مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق — چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر
رخش کبود شد از سیلی اجل عجبست — که گل بنفشه شود یا که لالـه نیلوفر
بوقت زندگی ازحسن ووقت مرگ از غم — بهـردو حال جهانـرا نمود زیر و زبر
گمان برم که جهانرا خدا عقوبت کرد — چرا که هجـر وی از هر عقوبتیست بتر
گشاده بود رخش برجهان دری زبهشت — نهفت چهره و شد بسته برجهان آن در
بباغ خلد خرامید و از شمایل خویش — بباغ خلد بیـفزود باغ خلـد دگر
مگو که زیور حسنش فزون شود زبهشت — که او ز چهره فزاید بهشت را زیور
چه بود این خبر این قاصد ازکجا آمد — که کاش نامده بود و نداده بود خبر
بحق پناه برم کاینخبر نباشد راست — بحیرتـم که چگویـم چسان کنم باور
گل شکفته بیکدم چگونه ریختز شاخ — مه دو هفته بیک ره چگونه شد ز نظر
بهار تازه بآنی چگونه گشت خـزان — درخت میوه ببادی چگونه ریخت ثمر
شنیـده‌ایـد که نشگفته بفـسرد لاله — شنیده‌اید که نارستـه پژمرد عبهر
امیرزاده نه ما جمله چـاکـران توییم — ترا که گفت که بیچاکران روی بسفر
ترا که نفع سخایت بمور و مار رسید — بمـور و مار سپردیم خاکمـان بر سر
ترا که از کرمت شاد بود دشمن ودوست — ز کف چو دشمن دادیم و دوستی بنگر
ز رفتن تو اگر رفتگـان خوشند چسود — که ماندگان ترا ماند داغها بجگر
پدر هنوز درین ذوق بود کز سر شوق — هزار تحفه فرستد ترا ازین کشـور
برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت — ز بهر فرق تو افسـر فرستد از گوهر
ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز — ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر
پدر هنوز علی‌رغم دشمنان میخواست — که بسترت کند از سیم وبالشت از زر
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین — ترا که گفت که از خاکِ گورکن بستر
پدر هنوزت طوق کمـر نساخته بود — که دست مرگت شدطوق وطاق گور کمر
بجای آنکه بتخت جلال بنشینی — دریغ بود که برتخته افتدت پیکر
بجای آنکه کنندت ببر لباس حریر — دریغ بود ز بردت کفن کنند ببر
بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر — دریغ بود بخشت لحد گذاری سر
دریغ بود که کافور مردگان پاشند — بگیسویی که ز خود داشت نکهت عنبر
تو ای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال — گر از قفس بسوی آشیـان گشودی پر

ترا خدای دهد جای در کنار نبی چه این نبی پدرت باشد وچه پیغمبر
تراست جای بهرحال در کنار رسول مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر
بزرگوار امیرا ببندگان خدای بسی نخواسته دادی هزار گنج گهر
اگر خدای تویک گوهر از تو خواست‌مرنج که ترسم از تو برنجد حکیم دانشور
که گوهری چونبخشی که خواست‌ازتوخدای چرا نخواسته بخشی ببنده بیحدومر
و دیگر آنکه‌تو دانی خدای با هرکس هزار بار بود مهربانتر از مادر
هزار مادر اگر بشمریم تا حوا تمام صادر از اوییم و او بود مصدر
ولیک حکم قضا و قدر بدان رفتست که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر
نهاده راحت ما را برنج و ما غافل سپرده عشرت ما را بمرگ وما ابتر
گهی بطعنه که داد آفرین چه راند جور گهی بشکوه که خیر آفرین چه جوید شر
اگر چه حق ز پی امتحان دانش ما دو صد مثال نهادست در نهاد بشر
مگر نه داروی تلخ حکیم گاه علاج بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر
مگر نه این رگ شریان که رشتهٔ تن ماست دهیم مزد بفصاد تا زند نشتر
ز باده‌تلختری نیست کش خوریم بذوق که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر
زبانگ زیر و بم چنگ کی برقص آییم اگر بر آن نزند زخمه مرد خنیاگر
ولی چوعشرت عقبی نهان‌زدیدهٔ ماست خواص مرگ ندانیم وزان کنیم حذر
بعیش فانی دنیا خوشیم وغافل ازین که سود او همه سوگست ونفع اوهمه ضرّ
براسب چوبین کودک چه آگهی دارد که چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر
رئیس ده چو بدهقان همی دهد فرمان همی چه داند خاقان کدام یا قیصر
ز آب شور بیابان عرب بوجد آید چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر
چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند که اژدهای دمانرا کشد بکام اندر
چو گربه حمله بموشان برد چنان داند که قلب لشکر دارا دریده اسکندر
بکرم سیب کس ار داستان پیل کند بخویش پیچد و افسانه داندش یکسر
مگس بپرد و در چشم نایدش سیمرغ فرس بپوید و در وهم نایدش صرصر
گمان برد حبشی در حبش که چهرهٔ او همی بفر و بها باج گیرد از قیصر
ولی اگر بسیاحت رود بخطهٔ روم ز شرم همچو زنان چادر افکند بر سر
ز شوق این سخن آن صفدران خبردارند که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی که بنده را ببلا امتحان کند داور
ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود نشان فراخور شا نست و جامه در خور بر
هزار سال فزونست تاحسین علی شهید گشته و نامش هنوز بر منبر

خدای در همه حالی منزهست از خلق ولی ز غایت لطفست خلق را رهبر
برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود خدایرا چه که ما مومنیم یا کافر
اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست خدایرا چه تفاوت کند بهشت و سقر
ستاره تابد و پیشش یکیست پاک و پلید سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر
اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه رضای دوست طلب وز رضای خود بگذر
ز من امیرا یک نکتهٔ دیگر بنیوش عبث مجوی کت‌از دست رفت یک گوهر
تومال خویش سپاری بهر که چاکر تست بدین بهانه که گویی امین بود چاکر
چنان خدای که خود چاکر آفرین دانیش بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر
تو بشنو اندکی امروز پند قاآنی که کارت آید فردا بعرصهٔ محشر

در مدح حاج میرزا آغاسی

پیک دلارام دی درآمدم از در نامه‌یی آورد سر بمهر ز دلبر
جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم یار نوشست کای ادیب سخنور
خیز و مبوی ار بدست داری سنبل خیز و منوش ار بکام داری ساغر
آب بزن حجره را گلاب بیفشان برگ بنه خانه را شراب بیاور
یار بخوان می بخواه بزم بیارا نقل بهل گل بریز فرش بگستر
چون سرزلفم بسای مشک بهاون چون خم جعدم بسوز عود بمجمر
عیش موفا کن از شراب مصفا بزم معطر کن از گلاب مقطر
ساز سماع مرا بساز ز هر باب برگ نشاط مرا بخواه زهر در
نقل و می وشمع وشهد و شکروشاهد رود و نی وتار و عود و بربط و مزهر
هیچ خبر نیستت مگر که دل من زین سفر دیرباز گشته مکدّر
هشت مه افزونترست کافتان خیزان گرد صفت میشتابم از پس لشکر
زیر سر از یال اسب دارم بالین زیر تن از زین رخش دارم بستر
دشت مرا مجلسست و هامون محفل گرد مرا خیمه است و گردون چادر
خیمهٔ من چرخ هست وحجره بیابان مسند من زین و خوابگاه من اشقر
چرم تن من مراست گویی جوشن مغز سر من مراست گویی مغفر
گویی با جوشن آفریدم ایزد گویی با مغفر آوریدم داور
تختم یکران شدست وچترم خورشید خودم زینت شدست و درعم زیور
غالیه‌ام گرد راه و شانه سرانگشت ماشطه‌ام آفتاب و آینه خنجر

گرد رهست ار بچشم دارم سرمه خاک رهست ار بزلف پاشم عنبر
شیب و فراز جهان بریدم و دیدم معظم معمورهٔ جهان چو سکندر
گه بمغاکی شدم برآن روی ماهی گه بستیغی شدم بدان سوی اختر
گه بنشیبی ز حدّ هستی بیرون گه بفرازی ز آفرینش بـرتـر
رخت سپردم گهی بمخزن قارون تخت نهادم گهی بپشت دو پیکر
گاه ز سرما لبم کفیده چو پسته گاه زگرما تنم تفیده چو اخگر
بسکه ببوسیده نعل موزهٔ عزمم موم صفت نرم شد رکاب تکاور
خودم فرسوده گشت و درعم سوده رخشم آسیمه گشت و شخصم مضطر
بارم در گل‌نشست و خارم در دل تابم از رخ پرید و خوابم از سر
رخشم نالان که بس کن آخر بنشین از در رحمت یکی بحالم بنگر
مرغ نیم تا یکی پرم زبر و زیر برق نیم تا بکی جهم بکه و در
چرخ نیم تا بکی خرامم ایدون باد نیم تا بکی شتابـم ایـدر
چند دوم چون نیم نبیرهٔ گردون چند روم چون نیم سلالهٔ صرصر
من نه خیالم چنین چه پویم ایدون من نه گمانم چنین چه رانم ایدر
رانت مگر آهنست و گامت فولاد جانت مگر خاره است و جسمت مرمر
چند دهم شرح هیچ دیده مبیناد آنچه بدیدم ز رنج و اندوه بی‌مر
جسمم بیتاب گشته چهرم بی‌آب چشمم بیخواب گشته جانم بی‌خور
گر تو ببینی مرا یقین نشناسی ورت بگویم منم نداری باور
جز که بگرمابه تن بشویم و رخسار گرد برفشانم از دوزلف معنبر
غالیه سایم بزلف و غازه برخسار رنگ کلف بسترم ز ماه منـوّر
هی بزنم شانه بر دو بیچان سنبل هی بکشم سرمه در دو مشکین عبهر
تا زند این راه جان بشوخی غمزه تا شود آن دام دل بحلقهٔ چنبر
باده خورم یکدوساتکین سپس هم تا دو رخم بشکفد چو لالهٔ احمر
وانگه برعادت قدیم که دانی مدحت فخرالانام خوانم از بر
اصل طرب فصل جود میر معظم بحر کرم بدر ملک صدر مظفـر
فارس دولت نظام ملک شهنشاه حارس ملت قوام دین پیمبـر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را میران آیین کنند و شاهان افسر
از کرم اوست هرچه رزق بگیتی وز قلم اوست هرچه عیش بکشور
روزی او میخورند عارف و عامی نعمت او میبرند مؤمن و کافر
همّت او چون ابد ندارد پایان فکرت او چون فلک ندارد معبر

زایر درگاه او بگاه نخستین — پای گذارد بفرق چرخ مدّور
ای نفست نفس را بیزدان داعی — وی سخنت عقل را بیزدان رهبر
راز بیان تو خواست تا بنماید — ایزد از آن آفرید چشمهٔ کوثر
سر جلال تو خواست تا بگشاید — باری از آن خلق کرد گنبد اخضر
فیض نیارد زهم گسست وگرنه — با تو تمامست آفرینش داور
حبر سر خامهات چکید بعمّان — ورنه ز عمّان نزاید این همه گوهر
منبت کلک تو بود هند و گرنه — این همه از هند می‌نخیزد شکر
آیت عزمت بکشتی ار بنگارند — باز ناستد بصد هزاران لنگر
خاطر خصمت بآذر ار بنمایند — می برود گرمی از طبیعت آذر
حکمت کونین در وجود تو مدغم — دولت جاوید در رضای تو مضمر
مور شود با اعانت تو سلیمان — باز شود با اهانت تو کبوتر
گویا زاید ز حرص مدح تو کودک — بینا روید ز شوق روی تو عبهر
خشم تو است ار شود هلاک مجسّم — لفظ تو است ار شود حیات مصوّر
برگ درختان بود بمدح تو گویا — ریگ بیابان شود ز وصف تو جانور
رقص کند زاهتزاز مدح تو دیوان — وجد کند ز اشتمال وصف تو دفتر
جود تو همچون ابد ندارد پایان — فکر تو همچون فلک ندارد معبر
جوهر امر تو با قضاست مرکب — گوهر ذات تو با سخاست مخمّر
چشم ضمیرت بنور علم ببیند — نیک و بد خلق تا بعرصهٔ محشر
نقد هنر با دوام جود تو رایج — ذات عرض با قوام عدل تو جوهر
ساکنی وصیت تو چو پرتو خورشید — هر روز از باختر رود سوی خاور
ثابتی وعزم تو چو کوکب سیّار — گردد دایم بگرد تودهٔ اغبر
خشم تو بر دوستان تست عنایت — کاتش سوزان بود حیات سمندر
لطف تو بر دشمنان تست سیاست — کاب روان بود مرگ قبطی ابتر
کلکت شهباز حکمتیست که او را — علم وهنر بال هستو فتح‌وظفر پر
پوید و در پویه‌اش نظام ممالک — جنبد و در جنبشش قضای مقدّر
گل خورد و دّر شاهوار کند قی — ره برد و راز روزگار کند سر
هست دو انگشت نی بویژه که او را — گشته جهان قاف تا بقاف مسخّر
هیچ شنیدی خدایگانا کز تب — تافت تن و جان من چو بوتهٔ زرگر
گر نبد از هیبت جلال‌تو از چه — زینسان تب لرزه‌ام افتاد بپیکر
زیر و زبر باد روزگار عدویت — تا که زمین زیرهست و گردون ازبر

در ستایش وزیر بی‌نظیر کهف‌الادانی و الاقاصی
جناب حاجی‌آقاسی گوید

چو حسن تربیت گردد قرین با پاکی گوهر زرشحی آب خیزد دُر ز مشتی خاک زاید زر
سرشت خاک کان با آب نیسان گرچه پاک آید ولی ازفیض خورشیدست‌کان زرگردد این گوهر
بسی زحمت برد دهقان که درزیر زمین تخمی پذیرد بیخ و یابد شاخ و گیرد برگ و آرد بر
اگر فولاد کانی را نبودی تربیت لازم زکانها ساخته زادی سنان و ناوک و خنجر
بعمری بندگانرا تربیت از خواجگان باید که شاگردی شود استاد و گردد کهتری مهتر
سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را نماید ذوالفقاری اژدها اوبار و ضیغم در
شعیبی باید و صدیق بی‌عیبی که چون موسی شود بعد از شبانیها کلیم‌اللّه و پیغمبر
رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان رود اندر مداین صیت او همدوش با صرصر
چنان چون حاجی‌آقاسی بباید خواجه‌بی‌دانا که‌سربازی کهین را با مهین گردون‌کند همسر
بلی درراه طاعت‌چون حسینخان هرکه‌سربازد ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر
ز سربازی سرافرازی بحدی یافت در خدمت که پر ابلقش ساید بر اوج گنبد اخضر
چو در تبریز شد لبریز از خون جگر چشمش ز حرمان حضور شه چنان کز سرخ می ساغر
بری آمد ز آذربایجان وز یاری یزدان همان همت خواجه فکندش سایه بر پیکر
سفیر روم وافرنجش نمود و شد بروم از ری بدان شوکت که از یونان بایران آمد اسکندر
هنرها کرد و خدمتها نمود و رفت و باز آمد دلش از مهرشه فربه تنش از رنج ره لاغر
ملک منشور یزدش داد وسالی چند بود آنجا که شددرفارس غوغایی وخواند اورابری داور
بفر شاه و عون خواجه شد سالار ملک جم بیزد افزوده‌شد شیراز و تنهاشد بدان کشور
بماهی فتنهٔ سالی نشاند و کاخ و بستانرا عمارت‌کردوکشت‌افزود و نهرآورد و جوی وجر
پس از سالی دو کاندر مرز خاور زادهٔ آصف چو اهریمن خیال خودسری افتادش اندرسر
بحکم خواجه زی خاور روان شدلشکری ازری چو صنع سرمدی بیحد چو علم احمدی بیمر
سپاهی مشتشان کوپال‌وسرشان خودوتن‌جوشن نگهشان تیر و مژگانشان سنان ابروپرند آور
بجای تن نهفته یکچمن شمشاد در جوشن بجای سر نهاده یک احد فولاد در مغفر
بهمراه سپه سی توپ رعدآوا که در هیجا بتوفد از دهان هریکی چندین هزار اژدر
گلوشان خوابگاه مرگ‌ودلشان نایب دوزخ دهانشان رهگذار برق و غوشان نایب تندر
سپاه شه چو دربسطام شد با خصم روبارو غریو توپ رعد آشوب برگردون شد از اغبر
اجل شد گازوتن آهن حوادث دم زمین کوره تبرزین پتک و سر سندان و مرداستاد آهنگر
ازین سوجیش شه نابسته‌صف چون مژهٔ جانان ازآن سو جیش خصم آشفته شد چون‌طرهٔ‌دلبر

غرض زان پیش کاین آشوب خیزد میرملک‌جم | بری رفت و نمود ایثار جیش شاه دین پرور
چوپویان بادصداسب وچوگردون تازصدبختی | چو کان بس صرهٔ سیم‌وچنان‌چون‌که‌دوصداستر
بعون خواجه هرروزش فزونشد شوکت و عزت | چو ماه نوکش افزاید فروغ از خسرو خاور
نظام‌الدوله کردش نام وشاهش داد شمشیری | که بینی برنیامش آنچه در کانها بود گوهر
حمایل چون نمود آن تیغ را گفتی معلق شد | ز خط استوا ماه نوی آموده از اختـــر
هم‌از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او | شب تاریک بنماید خط باریک در دفتر
مرآن فرخ‌نشان‌چون برتن‌آویزد بدان ماند | که از بالای شمشادی دمد یک بوستان عبهر
یکی خضرا حمایل نیز دادش‌کز پس شاهان | سپهداران و نوبینان اعظم را بود در خور
هم اوراخواجه تکریمات بیحدکردوبخشیدش | همایون جبه‌یی تاجنهٔ جان سازد از هر شر
لباسی تار و پودش از شعاع مهر و نور مه | که روشن شمسهایش شمس گردونرا سزد افسر
دو شمسه بروی از الماس و مروارید آویزان | یکی چون شمس برایمن یکی چون بدر برایسر
قلمدانی مرصع نیز بخشیدش که پنداری | سراپا ساعد حور از لآلی گشته برزیور
هم او را داد رخشان خاتم لعلی بدینمعنی | که چون این‌لعل بادت‌چهره‌سرخ‌ازرحمت داور
همانا هفته‌یی نگذشت کش باز از سر رحمت | قبای خویشین بخشید گیهانبان کیوان فر
مگو جامه لباسی ز افرینش وسعتش افزون | سعادتها درو مدغم شرافتها درو مضمر
بسرهنگان لشکر داد فرمان خواجهٔ اعظم | که گرد آیند با افواج سلطانیش درمحضر
گلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و شیرینی | دف و شیپور بنوازند و رود و شندف و مزهر
مراو را تهنیت گویند بر تشریف شاهنشه | دل بدخواه او سوزند جای عود در مجمر
قبایی را که تاری زو اگر در دست حور افتد | پی تعویذ روح او را نهد برگوشهٔ معجر
پی حرمت بسربنهاد وشبهت‌خاست خلقی را | که شاهنشـاه گیهانش قبا بخشیده یا افسر
چوزیب تن شدش‌آنجامه گردونگفت درگوشش | همایون پیکری کش یکجهان جان گیرداندربر
الا تا مشک از چین آورند و گوهر از عمان | الا تا شکر از هند آورند و دیبه از ششتر
ز خلق شاه مشکین باد مغز ملک چون نافه | ز نطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه طاب اللّه ثراه
وفتح خراسان گوید

چو زاشیانهٔ چرخ این عقاب زرین پر | بهر دریچه ز منقار ریخت شوشهٔ زر
دریچهٔ فلک از نقرهٔ سپیـد گشود | وزآن میانه فرو ریخت دانهای گهر
برین سپهر رمادی یکی نعامهٔ زرد | گشود بال و فرو خورد هرچه بود اخگر

غریق نیل فلک شد ستاره چون فرعون ‌ ‌ ‌ نمود تا ید بیضا ز خور کلیم سحر
زآب خیزد نیلوفر و شگفت اینست ‌ ‌ ‌ که خاست چشمهٔ آب ازکنار نیلوفر
بسان بخت شهنشه ز خواب شستم روی ‌ ‌ ‌ که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر
هنوز خامه نیالوده بد بمشک دهان ‌ ‌ ‌ که آن غزال غزلخوان رسید مست ازدر
برآفتاب پریشیده پرّ و بـال غراب ‌ ‌ ‌ بلاله برگ نهان کرده تنگهای شکر
ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم ‌ ‌ ‌ ز مشک ناب هلالی نموده زیر قمر
بزیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب ‌ ‌ ‌ فراز تنگ شکر بسته جسری از عنبر
ز رهنیامده برجست از نشاط و سرور ‌ ‌ ‌ چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر
چو داد این خبر اعضای من ز غایت‌شوق ‌ ‌ ‌ در استماع سخن جمله گوش شد چوسپر
هنوز بود معلق سخن درون هوا ‌ ‌ ‌ که جان‌گرفت وچوهوشش بمغز داد مقر
بخویش گفتم آیا ملک چه ملک گشود ‌ ‌ ‌ که بود خصمش وبروی چگونه یافت ظفر
مگر جهان دگر آفرید بار خدای ‌ ‌ ‌ که شد مسخر گیهان خدای کیوان فرّ
و یا قضا و قدر با ملک شدند عدو ‌ ‌ ‌ که گشت شاه جهان چیره بر قضاوقدر
بیار گفتم کای برتر از بهشت خدای ‌ ‌ ‌ برافکن از سر مستورهٔ سخن معجر
سخن چو رشتهٔ امید من مکن کوتاه ‌ ‌ ‌ که هرچه چون سرزلفت دراز اولیتر
ندانم از دو جهان کشوری بغیر عدم ‌ ‌ ‌ که جیش شه نزند پرّه اندر آن کشور
نبینم از همه عالم بغیر آن سرزلف ‌ ‌ ‌ سیه دلی که ز فرمان شه بپیچد سر
چه گفت گفت مگر هیچت آگهی نبود ‌ ‌ ‌ ز فتنه‌یی که برانگیخت خصم بدگوهر
کمینه بنده‌یی از بندگان شاه جهان ‌ ‌ ‌ که بود تالی ابلیس درنهاد و سیر
سه مه فزون که بگیهان خدای طاغی شد ‌ ‌ ‌ بر آن مثابه که ابلیس با مهین داور
ز نام خود بطمع اوفتاد غافل ازین ‌ ‌ ‌ که هدهدی‌نشود پادشا بیک افسر
زری شهنشه اعظم پی سیاست او ‌ ‌ ‌ گسیل کرد سپاهی چو مور بیحد و مر
بجای تن همه البرز بسته درجامه ‌ ‌ ‌ بجای دل همه الوند هشته در پیکر
نهفته عاریه چنگال شیر در شمیشر ‌ ‌ ‌ نموده تعبیه دندان گرگ در خنجر
چهل عرادهٔ گردنده توپ قلعه گشای ‌ ‌ ‌ نهنگ هیبت و تندر خروش و برق شرر
همه جحیمی و دیوار آن جحیم آهن ‌ ‌ ‌ همه سحابی و باران آن سحاب آذر
سپاه شاه چو با خصم گشت رویارو ‌ ‌ ‌ ز هر کرانه برو تنگ بست راه گذر
رسید کار بجایی ز ازدحام عدو ‌ ‌ ‌ که در قلوب براوهام تنگ شد معبر
هنوز مهرهٔ آن مارهای مور اوبار ‌ ‌ ‌ نگشته چرخ گرای و نگشته باره سپر
که خصم شاه که بادش زبان کفیده چومار ‌ ‌ ‌ پی گریز برآورد همچو موران پـر

بطالع شه و تائید خواجه لشکر خصم
چنان شدند گریزان که پشه از صرصر

نگارمن چو بدینجایگه رساند سخن
چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر

زبهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه
ترا سزد که سرایی چکامه‌یی ایدر

بخنده گفتمش ایشوخ این سخن بگذار
زبان ببند و ازین مدح و تهنیت بگذر

حسود را چه کنم یا در برابر شاه
جهود را چه برم نام نزد پیغمبر

مگر ندانی شه را بطبع ننگ آید
که‌نام خاقان پیشش برند یا قیصر

خدایرا چه فزاید ازینکه شیطانرا
ذلیل کرد و نمود انتقام و راند زدر

وزین نشاط که گوساله را بسوخت کلیم
کلیم را نبود مدح و تهنیت در خور

روان مهدی آخر زمان چه فخر کند
ازین نوید که دجالی اوفتاد ز خر

بصعوه‌یی که زند لاف سلطنت با جفت
کجا سلیمان بندد بانتقام کمـــر

کی از طنین ذبابی پلنگ راست زیان
کی از حنین حبابی نهنگ راست حذر

بسست بخت شه و عون خواجه‌نظام‌الملک
نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر

بهرچه در دو سرا قاهرند بی‌آلــت
بهر که در دو جهان قادرند بی‌لشکر

سلاحشان گه دشمن کشیست مرگ‌و سقام
سپاهشان گه لشکر کشیست جن و بشر

بترک چرخ گر آن گوید این حصار بگیر
بگرگ مرگ گر این گوید آن سوار بدر

نه ترک چرخ ز احکام آن بتابد روی
نه گرگ مرگ ز فرمان این بپیچد سر

وگر بقتل بداندیش خود خطاب کند
بآهنی که بکان اندرون بود مضمر

بکوره ناشده از بطن کان هنوز آهن
برد بگونهٔ خنجر حسود را حنجر

وگر بنطفهٔ اعدای خویش خشم‌آرند
در آنزمان که رود در رحم ز صلب پدر

بشکل حلقهٔ زنجیر بر تنش پیچد
هر آن عصب که بود در مشیمهٔ مادر

هماره تا که بشکل عروس قائمه را
برابرست بسطح دو ضلع سطح وتر

عروس بخت شهنشاه را بحجلهٔ ملک
خلود بادا مشاطه و بقا زیــــور

درستایش امیرکبیر و وزیر بی‌نظیر میرزا تقی‌خان طاب‌الله ثراه‌گوید

چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر
امیدهست که یابم بکام خویش ظفر

کنونکه ماه مبارک نمودعزم رحیل
بهل که تا برود رفتنش مبارکتــر

اگرچه بود مه روزه بس عزیز ولی
عزیزتر بود اکنون که کرد عزم سفر

نه هرکه بست لب‌ازآب و نان بودصایم
نه هرچه جمع شود در صدف شود گوهر

چو واعظ آنچه دهد پندخلق خودنکند
نشسته بر زبردار به که بـر منبـر

بزرق مرد ریاکار خوب می‌نشود / که زشت هرگز زیبا نگردد از زیور
چو هرچه گفت زبان دل بود مخالف آن / مسیست تیره که اندود کرده‌اند بزر
کسی که وعظ ریایی کند بمجمع عام / برای خود شبهست و برای‌خلق گهر
بگوش کس نرود وعظ واعظ از ره کذب / چو خود ثمر نبرد کی برند خلق ثمر
کرا موفق گفتار بنگری کردار / مده ز دست اگر مومنست اگر کافر
یکی منم نه ریا دانم و نه تزویری / بط شراب همیخواهم و بت دلبر
گهی شرابی نوشم ببوی همچو گلاب / گهی نگاری بوسم بروی همچو قمر
گناه هر دو جهان دارم وندارم باک / که هست در دل من مهرپاک پیغمبر
چو در ولای پیمبر رهین بود دل من / خلل بدو نرسانند ساقی و ساغر
مرا ز لاله رخان دلبریست‌غالیه موی / ستاره طلعت و سیمین عذار و سیمین‌بر
بآب خضر لبش بسته بندی از یاقوت / بدور ماه خطش هشته دامی از عنبر
کشیده بر لب جانبخش خط مشکینش / بر آب خضر ز ظلمات سد اسکندر
لبش ز روزه چو اندیشهای من باریک / تنش ز غصه چو اندامهای من لاغر
گداخته لب چو شکرش ز بی‌آبی / اگرچه می بگدازد همی در آب شکر
گرفته گونهٔ خیری شکفته سرخ گلش / بلی ز آتش احمر همی شود اصفر
دلی که‌دربرسیمینش سخت‌چون سندان / ز تفّ روزه برافروختست چون اخگر
بهرطرف متمایل قدش ز سورت صوم / چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر
ببسته لب زخور اندرهوای باغ بهشت / بهشتئی که بهشتش بتازگی چاکر
بجای حرز یمانی ز شعر قاآنی / همی مدیح خداوند میکند از بر
مهین اتابک اعظم که‌ماه تا ماهی / بطوع طبع ورا چاکرند و فرمانبر
کتاب رحمت‌وفهرست فضل‌ودفتر فیض / سجل دانش و طغرای جود و فر و هنر
رواج فضل وخریدارهنگ‌ورونق هوش / کساد ظلم و نمودار عدل و اصل ظفر
طراز مسند و ایوان و نام‌آور رزم / عدوی معدن و دریا و بدسگال درر
جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم / سهیل رتبت و چرخ علا و بحر نظر
بطبع پاک خداوندگار مهر منیر / بدست راد خجالت فزای یمّ و مطر
بنزد دستش ابرست درحساب دخان / بپیش طبعش بحرست در شمار شمر
همه نواهی او را مطاوعست قضا / همه اوامر او را متابعست قدر
بزرگوارا گردنده آسمان بلند / نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر
کمال و فر و هنر برخجسته پیکر تو / چنان ملازم کاندر دو دیده نور بصر
مدد ز چرخ نخواهی اگر چه آینه را / ز بهر صیقل حاجت بود بخاکستر

فلک ضمانت ملک آنزمان سپرد ترا — که بود ایران ویران و ملک زیر و زبر
ز دجله تا لب جیحون ز طوس تا بارس — ز پارس تا در شوشی زرشت تا ششتر
نه گنج بودونه لشکر نه ملک بودونه مال — نه ساز بود و نه سامان نه سیم بودونه‌زر
تو رنج بردی و از خاینان گرفتی گنج — بگنج و خواسته هر روز ساختی لشکر
پس آنقدر بهمه سو سپه فرستادی — که تا نبیند دانا نیفتدش باور
سپاهی از مژهٔ مرگشان بدست سنان — ز ناخن ملک‌الموتشان بکف خنجر
بجای تن همه الوند هشته در جوشن — بجای سر همه البرز بسته بر مغفر
گرفته برق یمانرا بدست جای سنان — نهفته کوه گرانرا بسینه جای جگر
سخن کشد بدرازا آنچنان بهمت تو — گرفت ایران زیب و فروغ و شوکت و فر
که طعنه میزند ایدون بهشت باغ بهشت — ز بس بزینت و زیبندگی بود اندر
اگر بگویم در خاوران چها کردی — سخن دراز کشد تا بدامن محشر
وگر ز فتنهٔ ما زندان سخن رانم — ز شاهنامه بشویند نام رستم زر
بملک کرمان راندی و بازبان سنان — خیانتی که عدو کرد دادیش کیفر
اگر ز خطهٔ شیراز و یزد شرح دهم — چنان دراز که شیرازه بگسلد دفتر
هنوز اول اردیبهشت طالع تست — شکوفه کرده درختان و نا نموده ثمر
هنوز خاقان فارغ نشسته بر دیهیم — هنوز فغفور آسوده‌خفته در منظر
هنوز چیپال از هند می‌ستاند باج — هنوز هرقل در روم می‌نهد افسر
بیک دو ماه اگر باج خواهی از خاقان — بیک دو سال اگر تاج گیری از قیصر
زنی سرادق خرگه فراز نه گردون — نهی لوای شهنشه بدوش هفت اختر
کشی جنیبت سلطان بمرز قسطنطین — بری کتیبت دارا بملک کالنجر
بساط خاک طرازی برای مهر ضیا — بسیط گیهان گیری بتیغ خصم شکر
بهر کنار کنی روی شوکتت ز قضا — بهر دیار نهی پای نصرتت باشر
سپاه شاه ببخت تو است مستوثق — بقاع ملک بعدل تو است مستظهر
بکاخ قدر تو گیتی چو آستانهٔ کاخ — بباغ جاه تو گردون چو شاخ سیسنبر
جهان چه باشد کز امر تو بتابد روی — فلک که باشد کز حکم تو بپیچد سر
خبر ز مردم پیشینه بود در فر و هوش — عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر
سرای جاه تو هرجا نهند حلقهٔ چرخ — ز بسکه خرد نماید چنانکه حلقه بدر
بقرّ بخت تو بادا قوام کار جهان — بود قوام عرض تا همیشه از جوهر

در ستایش امیر با احتشام عزیزخان سردار کل نظام فرماید

خرم بهار من که ز عیدست تازه‌تر　　در اول بهار چو عید آمد از سفر
از راه نارسیده شدم راست از زمین　　کارم همی ببر قد آن سرو کاشمر
خندان بناز گفت که آزاده سرو را　　نشنیده‌ام هنوز کسی آورد ببر
باری ببر گرفتم و بوسیدمش چنانک　　داردهنوز کام و لبم طعم نیشکر
بنشاندمش بپیش و مئی دادمش کزو　　همرنگ لاله شد رخ آنماه کاشغر
می در جگر چو رفت شود خون وزان‌میش　　عارض برنگ خون شد نارفته در جگر
گفتم کنون که روی توازمی چوگل شکفت　　قدری شکرفشان ز لب خویش ای پسر
زیرا که هست چشم تو بیمار و لازمست　　بهر علاج مردم بیمار گلشکر
گفت ایحکیم حکمت مفروش و می بنوش　　ناید هنر بکار بکن فکر سیم و زر
حالی بگو که‌سال کهن برتوچون گذشت　　گفتم نکو گذشت ز الطاف دادگر
از حال سال تازه که آید خبر مپرس　　خود بنگری عیان و عیان بهتر از خبر
گردست من تهی بود ازسیم وزر چه باک　　دارم دلی چو دریا لبریز از گهر
گنج رضا و کنج قناعت مرا بس است　　حاصل زهرچه‌هست بگیتی ز خشک و تر
در تن چو روح دارم گو عور باش تن　　در سر چو مغز دارم گو عور باش سر
پشمین کلاه را چکند ماه مشک بوی　　مشکین لباس را چکند یار سیمبر
من همچو قطب ساکن و شعرم چوآسمان　　دایم بگردش است ز خاور بباختر
چون آفتاب همت پروین گرای من　　بگرفته شرق و غرب جهان زیربال و پر
صد سال هست نانم بر سفرهٔ قضا　　آماده است و آبم در کوزهٔ قدر
دی رفت و روزی آمد و امروزهم‌گذشت　　فردا چو شد هم آید روزیش بر اثر
فردا هنوز نامده و نانموده جرم　　روزیش از چه بترد رزاق جانور
دی چون گذشت‌وخواندی فرداشروزپیش　　پس هرچه هست فرداچون دیست درگذر
عزو جلال من همه در مهر مصطفی است　　وین شعرتر که هستش روح‌القدس پدر
هرشعر تر که گویم در مدح مصطفی　　روحم ز عرش گوید کاحسنت ای پسر
زان پس فرشتگانرا زایزد رسد خطاب　　کاین مرغ را بشاخهٔ طوبی‌سزد مقر
وانگه فرشتگانرا با حیرتی عظیم　　گویند نرم نرمک پنهان بیکدگر
بخ‌بخ براین جلال که چشم ستاره کور　　هی هی ازین مقال که گوش زمانه کر
چون ماهم این مقالت‌شیرین زمن شنید　　زانگونه مات گشت که در روشنی بصر
آنگه برقص و وجدوطرب آمد آنچنانک　　از جنبش نسیم درختان بارور

گفتا پس از ولای خدا و رسول و آل — از مردمان عزیز ترت کیست در نظر
گفتم تو گرچه‌هستی چون‌جان برم عزیز — مهر عزیز خان بود از تو عزیزتر
عنوان آفرینش و قانون داد و دین — دیباچهٔ جلالت و فهرست فال و فر
میری که نام او بر دانه گر دمند — ناکشته ریشه آرد ونارسته برگ و بر
ای کز هراس تیغ تو هنگام گیرودار — خصم ترا شود مژه در چشم نیشتر
مغز ودلست گویی اندام تو تمام — کزپای تا بسر همه هوشستی و هنر
شاهنشه و اتابک اعظم‌که هردو را — آرد سجود روز و شب ازچرخ ماه و خور
آن شمس نوربخشست این‌ماه نورگیر — تو بسته پیش هر دو بطاعت همی کمر
وان شمس و آن قمر را زانرو نظر بتست — کاندر سعادتی تو چو برجیس مشتهر
از هر نظر فزون بسعادت شمرده‌اند — تثلیث مشتریرا با شمس و با قمر
بر درگه ملک که سلیمان عالمست — خدام تو ز مور و ملخ هست بیشتر
زانگونه می نبیند خرگوش ماده حیض — کزهیبت تو بیند در حمله شیرنر
سروی که روز جود تو کارند بر زمین — آن سرو گونه گونه چو طوبی دهد ثمر
یزدان گذاشت نام ترا از ازل عزیز — نامی که او گذارد اینسان کند اثر
قاآنیا عنان سمند سخن بکش — اندیشه کن ز کید حسودان بد سیر
تو مشک می فشانی و دارد عدو زکام — وز بوی مشک گیردمزکوم درد سر
کید عدو اگر نه سبب شد چرا چنین — نزد عزیز مهتر خود خوارم اینقدر
گر ناله‌یی نمود نهان ابر کلک من — از رعد چاره نیست چو ریزد همی مطر
تا صلح و جنگ هردوبود درمیان خلق — تا شر و خیر هر دو بود قسمت بشر
جنگت نصیب‌دشمن‌وصلحت‌نصیب‌دوست — تا زین خلیل خبر برد زان حسود شر
ایزد کناد در دو جهانت عزیز و باز — بر هر چه دوست داری بخشد ترا ظفر

در تهنیت عید نوروز و مدح شاهنشاه فیروز محمد شاه غازی
طاب‌اللّه ثراه گوید

در شب عید آن سمن عذار سمن بر — با دو غلام سیه درآمدم از در
هردو غلامش‌بنام عنبر و ریحان — یعنی زلف سیاه و خط معنبر
هر دو رخش یک حدیقه لاله حمرا — هر دو لبش یک قنینه بادهٔ احمر
ترک ختا شوخ چین نگار سمرقند — ماه ختن شاه روم شاهد کشمر
جستم و بوییدمش دو دستهٔ سنبل — رفتم و بوسیدمش دو بستهٔ شکر

گفت مگر روزه باشدت بشب عید	کت نبود راح روحبخش ساغر
خیز و زمانی سراز دریچه برون کن	تا کندت بوی گل مشام معطر
ابر جواهر نثار بین که ز فیضش	گشته جواهر نثار تودهٔ اغبر
طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت	صحن چمن‌بین ز ژاله مخزن گوهر
ابر بصحرا گسسته رشتهٔ لوءلوء	باده ببستان کشیده پشتهٔ عنبر
رشتهٔ باران چو تار الفت یاران	بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر
فکر بط باده کن که بابت ساده	می نشود عیش بی‌شراب میسر
سرخ مئی آنچنانکه در شب تاریک	شعله کشد هر زمان بگونهٔ آذر
وجه می ار نیست‌کهنه خرقهٔ پارین	رهن می‌ناب را برون کن از بر
خرقهٔ پارین ترا بکار نیاید	کوه موقر کجا و کاه محقر
بر تن همچون توبی نزیبد آلاک	خلعت میمون پادشاه مظفر
خرقهٔ ننگین بهل که خلعت رنگین	آیدت از خازنان حضرت داور
خاصه که عیدست وداد شاه جهانبان	مرهمه را اسب وجامه و زر و زیور
گفتمش ای ترک ترک این‌سخنان گوی	خیز و مریز آبروی مرد سخنور
محرم کیشم نبی بخویشم بگذار	مرهم ریشم نبی ز پیشم بگذر
طلعت شه بایدم نه خلعت زیبا	پرتو مه شایدم نه تابش اختر
شاه پرستم نه مال و جاه پرستم	عاشق گنجینه‌ام نه شایق اژدر
مهر ملک به مرا ز هرچه در اقلیم	چهر کیا به مرا ز هرچه بکشور
مال مرا مار هست و جاه مرا چاه	بیم من از سیم و زاریم همه از زر
احمد مختار و یاد طوبی و غلمان	حیدر کرّار و حرص جنت و کوثر
شایق فردوس نیست عاشق یزدان	مایل افسار نیست حامل افسر
یار دو رنگی دگر درنگ مفرما	خیز و وداعم بکن صداع میاور
فصل بهارم خوشست و وصل نگارم	لیک نه چندانکه مدح شاه فلک‌فر
آنکه ز شاهان برتبتست مقدم	گرچه ز شاهان بصورتست موءخر
همچو محمد کز انبیا همه آخر	لیک برتبت ز انبیا همه برتر
مرگ مخالف نه بلکه برگ موالف	هر دو بجانسوز برق تیغش مضمر
آری نبود عجب کز آذر سوزا	سنبل و ریحان دمد بزادهٔ آذر
گنج موافق نه بلکه رنج منافق	هردو بجان بخش ابر دستش اندر
آری نیلی کزوست سبطی سیراب	خون شود آبش بکام قبطی ابتر
کاسهٔ چینی بخوانش از سر فغفور	دیبهٔ رومی بقصرش از رخ قیصر

لطفش هنگام بزم عیش مجسم
قهرش در روز رزم مرگ مصور

با کف زربخش چون نشیند بررخش
ابر گهر خیز بینی از بر صرصر

تفته شود از لهیب تیغش جوشن
کفته شود از نهیب گرزش مغفر

خیلش چون سیل کوه جاری و غرّان
فوجش چون موج بحر بیحد و بی‌مر

تیغ سر افشان او بدست زر افشان
یا که نهنگی دمان ببحر شناور

خون ز هراسش بسان صخرهٔ صمّا
بفسرد اندر عروق خصم بد اختر

نامش هنگام کین حراست تن را
به بود از صد هزار گرد دلاور

کلکش لاغر وزو خلیلش فربه
گرزش فربه و زو عدویش لاغر

خشتی از کاخ اوست بیضهٔ بیضا
کشتی از جود اوست گنبد اخضر

ای ملک ای آفتاب ملک که آید
قهر تو مبرم تر از قضای مقدر

کافر در دوزخست واینت شگفتی
تیغ تو چون دوزخست در دل کافر

نیست‌عجب گرجنین زهیبت قهرت
پیر برون آید از مشیمهٔ مادر

دولت بالد بشه نه شاه بدولت
افسر نازد بشه نه شاه بافسر

مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله
لاله نه بویا ز باغ و عود ز مجمر

گردون روشن ز مه نه‌ماه ز گردون
کشور ایمن زشه نه شاه ز کشور

نیست شه آنکو همی بلشکر نازد
شاه تویی کز تو می بنازد لشکر

نام تو آمد رواج درهم و دینار
وصف تو آمد کمال خطبه و منبر

وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد
رسم ولایت‌کمال جست ز حیدر

عرش و رواقت زمین وعرش معظم
مهر و ضمیرت سها و مهر منور

نیست‌دیاری که سوی آن نبرد بخت
نامهٔ فتح ترا بسان کبوتر

رفت دوسال ای ملک که طلعت‌شاهم
بود بخاطر ولی نبود برابر

جفت حنین بودم از فراق شهنشه
راست چو حنانه بی لقای پیمبر

لیک مرا زاتش فراق تو شاها
گشت ارادت از آنچه بود فزونتر

وین نه عجب زانکه بویشان بفزاید
مشک چو درآتشست وعود در آذر

می نرود از دلم ارادت خسرو
گر رودم جان هزار بار ز پیکر

رنگ زداید کسی ز لالهٔ حمرا
بوی رباید تنی ز نافهٔ اذفر

تا ببهاران چو خط لاله عذاران
سبزه ز اطراف جویبار زند سر

خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار
یار تو خندان چنانکه برق درآذر

درستایش مهد کبری وسترعظمی کافلةالملک عاقلةالدوله مام پادشاه ناصرالدین‌شاه

دلکا هیچ خبرداری کان ترک پسر
دوشم از ناز دگرباز چه آورد بسر

بالب نوشین آمد شب دوشین بسرای
حلقه بردر زدوبرجستم وبگشودم در

تنگ‌بگرفتمش‌اندربرو برتنگ دهانش
آنقدر بوسه زدم کزدولبم ریخت‌شکر

گفت قاآنیکا تا کی خسبی بسرای
خیزکز روزه شداوضاع جهان زیروزبر

غالبامست چنان‌خفته‌یی اندرشعبان
کز مه روزه و از روزه ترانیست خبر

گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد
رمضان آنمه شاهد کش زاهد پرور

گفت‌آری رمضان‌آمدوگویدکه بخلق
رقم از بار خــدا دارم واز پیغمبر

راست گویی که زنزد ملک‌الموت‌رسید
که زره نامده روح از تن من‌کرد سفر

رمضان کاش نمی‌آمد هرگز بجهان
تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر

مرمرا روزهٔ یکروزه درآورد ز پای
تا دگر روزهٔ سی روزه چه آرد برسر

من شکر بودم و بگداختم از بی‌آبی
گرچه رسمست که بگدازد ازآب شکر

من گهر بودم و آوردم دریازدوچشم
گرچه شک نیست‌که‌ازدریا آرند گهر

می‌شنیدم که زهمسایه بهمسایه رسد
گه گه آسیب ونمیکردم ازآن‌کارحذر

دیدی آخرکه زهمسایگی زلف ومیان
شد چسان رویم باریک وسرینم لاغر

مردم دیده‌ام ازجنبش صفرای صیام
صبح تاشب‌یرقان داردهمچون عبهر

شام ز اندوه علایق شودم تیره روان
صبح زانبوه خلایق شودم خیره بصر

بدل بانگ نیم بانگ مؤذن درگوش
عوض خون رزم خون دل اندر ساغر

خلق گویند در آتش نگدازد یاقوت
باللّه این‌حرف دروغست‌وندارم‌باور

زانکه یاقوت لبم زاتش صفرای صیام
صاف‌بگداخت‌بدانسان که‌ازونیست‌اثر

غصّها دارم ناگفتنی از دور سپهر
قصّها دارم نشنفتنی از جور قدر

وقت‌آن آمدکان واعظک از بعد نماز
همچو بوزینه بیکباره جهد بر منبر

آسیا سنگی بر فرق نهد از دستار
تاوآن آس شود نایش وگردن محور

من که بی‌غمزه نمیخواندم یکروزنماز
وردبوحمزه‌چسان خوانم هرشب‌بسحر

گفتم ایروی توبرقد چوبطوبی فردوس
گفتم ایزلف توبررخ چو برآتش عنبر

خط توبرجی‌ازمشک‌ودرآن برج‌سهیل
لب‌تودرجی ازلعل ودرآن درج گهر

زلف‌چون‌غالیه‌ات‌غالی اگرنیست‌چرا
نرسد زاتش روی تو بدو هیچ ضرر

زهرچشم توچرازان خط مشکین افزود
راستی دافع زهرست اگر سیسنبر

ازدل سخت‌توشدچهره‌ام ازاشکم سیم
وین عجب‌نی‌که زروسیم برآید زحجر

دل من‌رهرووزلفت‌شب ورخسارت‌ماه
شب همان به‌که بمهتاب نمایند سفر

زلفکانت دو غلامند سیه‌کاره و دزد
که‌نهادستند ازخجلت برزانو سر

یادوگبرند سیه‌چرده که آرند سجود
چون براهیم زراتشت همی برآذر

یانه‌هستند دوهندو که ببتخانهٔ گنگ
پشت کردستندازبهرریاضت چنبر

یا نه دو زنگی جادوگر آتشبازند
که همی برزبر سروفروزند اخگر

یا نه بنشسته بزانو بر ماه مدنی
ازسوی راست‌بلال ازطرف‌چپ قنبر

این عجب نیست بهرخانه‌که‌تصویر بود
گردرآنخانه ملک رانبود هیچ گذر

عجب‌آنست‌که هرجاتوملک وار روی
خلق حیرت‌زده‌مانند بمانند صور

غم‌مخورزآنکه‌بیک‌حال‌نماندست جهان
شادی آید زپس غصه وخیرازپی شر

بکسوف اندر پیوسته نپاید خورشید
بوبال اندر همواره نماید اختر

رمضان عمرملک نیست‌که‌ماند جاوید
بلکه چون‌خصم‌ولیعهدبود زودگذر

ماه شوال زنزدیکی دورست چنانک
مردم چشم ز نزدیکی ناید بنظر

اینک از غرهٔ غرآر گره باز گشای
که بر آن طرهٔ طرارگره اولیتر

نذر کردم صنما چون مه شوال آید
نقل ومی‌آرم وطنبور ونی ورامشگر

صبح عید آنگه کز کوه برآیدخورشید
کوه را جامهٔ زربفت نماید دربر

وام یکماهه کت‌ازبوسه بمن بایدداد
همه را بازستانم زتوبی بوک و مگر

بوسهائیکه درآن‌تنگ‌دهان‌جمع شدست
بشمار از تو بگیرم سپس بگدیگر

هی‌همی بوسمت‌ازشوق‌وتوچون نازکنی
بادب گویمت ایماه غلط شد بشمر

تاتوهم وارهی اززحمت یکماهه صیام
مدح مستورهٔ آفاقت خوانم از بر

مهد علیا ملک دهر در درج وجود
ستر کبری فلک جود مه برج هنر

قمر زهره بها زهرهٔ خورشید شرف
هاجر ساره لقا سارهٔ بلقیس گهر

شمس خوانمش بعفت‌نه‌قمرکاهل لغت
مهر رامادہ شمارند همی مه را نر

همچوخورشیدعیانست وزخلقست نهان
که هم‌از پرتوخویشست‌مراورا معجر

ای بهرحال ترا بوده زباری یاری
وی بهر کار ترا آمده داور یاور

عکسی ارافتد زایینهٔ حسن‌تو بزنگ
می‌نماید ز سیاهی بهمه زنگ اثر

در ازل آدم اگر مدح تومیکردی‌گوش
هیچکس تا ابد از مام نمیزادی کر

ور بظلمات جمال تو فکندی پرتو
ایمن از وحشت‌ظلمات شدی اسکندر

گر زنان حبشی روی تو آرند بیاد
بجز از حور نزایند همی تا محشر

واجب‌آمد که مشیت‌نهمت نام ازآنک
آفرینش ز تو گردید عیان سرتاسر

آفرینش ز تو پیداشد ها منکر کیست   تاش گویم بسراپای ولیعهد نگر
ثانی رابعه‌یی در ورع وزهد وعفاف   تالی آمنه‌یی در کرم و حسن سیر
عیسی ازچرخ‌زند عطسه اگرروح‌القدس   عوض عود نهد موی ترا بر مجمر
مگرازعصمت توروح‌وخرد خلق شدند   که بآثار عیانند و بصورت مضمر
گردرآندم که خلیل‌الله بتها بشکست   نقش رخسار تو بربت بکشیدی آزر
من برانم که‌براهیم ستغفار کنان   بت بنشکستی‌وبرگشتی زی‌کیش پدر
بس‌عجب‌نیست‌که‌ازیمن‌عفافت‌تاحشر   مادر فکرت من بکر بزاید دختر
عصمتت برخون گرپرده‌کشیدی‌بعروق   خون‌برون نامدی ازرگ‌بهزاران نشتر
وندر اوهام اگرعفت توجستی جای   نام مردان جهان راه نبردی بفکر
نسلها قطع شدی ورنه پس اززادن تو   نطفه‌یی در رحم مام نمیگشت پسر
سدی از اعصمت توگر بره باد کشند   تا بشام ابد از جای نجنبد صرصر
تا دمد نیلوفر افتان خیزان بچمن   بادافتان خیزان خصم‌توچون نیلوفر
لاله‌سان‌لال‌بود خصمت‌وبادا شب وروز   خون سرخش برخ وداغ‌سیاهش بجگر
شعر قاآنی اگر نطفه بزهدان شنود   ازطرب رقص نماید بمشیمهٔ مادر

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه وتخلص بمعراج رسول (ص) گوید

دوسال بیش ندانم گذشت یا کمتر   که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر
کجا دوسال که هر روز آن دو سال بود   ز روز خمسین الفم هزار بار بتر
من از ملک نشدم دور دور کرد مرا   سپهر کشخان کش خانه باد زیر و زبر
اگر عنایت شه یاریم کند امسال   ازین کبود کهن پشته برکشم کیفر
سپهر ازرق داند که من چو کین ورزم   بروی هرمز و کیوان همی کشم خنجر
اگر چه کرد مرا آسمان ز خدمت دور   نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور
چوهست قرب نهان گو مباش قرب عیان   که نیست قرب عیانرا بنزد عقل خطر
مگر نه مهر بچارم سپهر دارد جای   وزو فروزان هر روز تودهٔ اغبر
مگر نه عقل کزان سوی حیزست و مکان   جدا نماند لختی ز مغز دانشور
مگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون   بماست صد ره نزدیکتر ز سمع و بصر
غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ   کند مجسم منظور را بپیش نظر
ملک بخطهٔ کرمان و من بطوس برش   ستاده دست بکش همچو چاکران دگر

چه سود قرب ملک خصم را که نفزاید ز قرب احمد مختار جایگاه عمر
مرا بقرب عیان گوش‌هوش نگراید که هست قرب عیانرا هزار گونه خطر
مگر نبینی کز قرب آفتاب منیر همی چگونه بهر مه شود هلال قمر
مگر نبینی کز قرب آتش سوزان همی چگونه شود چوب خشک خاکستر
مگر نبینی کز قرب شمع بزم افروز همی چگونه پروانه را بسوزد پر
من آن نیم که بمن هرکسی شود چیره بجز خدا و خداوند آسمان چاکر
هر آن جنین که ورا داغ کین من بجبین دریده چشم‌و نگونسار زاید از مادر
من آن گران سر سندان آهنینستم که برده سختی من آب پتک آهنگر
کس ار بدندان خاید ز ابلهی سندان بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر
مرا خدای نگهبان و چارده تن پاک که رفته گویی یکجان بچارده پیکر
یکی خورست درخشان ز چارده روزن یکی مهست فروزان ز چارده منظر
یکیست چشمه وجاری ازآن چهارده جوی یکیست خانه و بر گرد آن چهارده در
ز آب هرجو نوشی کند ز چشمه حدیث بنزد هر در پویی دهد ز خانه خبر
پس از عنایت یزدان و چارده تن پاک خجسته خسرو آفاق به مرا یاور
ابوالشجاع حسن‌شه جهان مجدکه هست بنزد بحر کفش بحر در شمار شمر
بجنب حلمش گوییست گنبد مینا بنزد جودش جوییست لجهٔ اخضر
براغ شوکت او چرخ سبزهٔ خضرا بباغ دولت او مهر لالهٔ احمر
بمهر چه جزم کند کردگار یاری بخش بمهر چه عزم کند روزگار فرمان بر
ز ابر دستش رشحیست ابر فروردین ببحر طبعش موجیست بحر پهناور
بسنگ اگر نگرد سنگ را کند لوءلوء بخاک اگر گذرد خاک را کند عنبر
مطیع خدمت او هرچه بر فلک‌انجم رهیت طلعت او هرچه برزمین کشور
زمانه چیست‌که از امر او بتابد روی ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر
بگرد معرکه شمشیر او بدان‌ماند که تیغ حیدر کرار در دل کافر
چو رخ نماید گیهان شود پر از خورشید چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر
بروزگار نماند مگر بروز وغا که کینه توزد چون روزگار کین گستر
ببحر ماند اگر بحر پر شود لبریز بمهر ماند اگر مهر بر نهد افسر
که دیده بحر که در بر همی کند خفتان که دیده مهر که بر سر همی‌نهد مغفر
حسام او ملک الموت را همی ماند که جان ستاند تنها زیکجهان لشکر
بسان روح خدنگش مکان کند در دل بجای هوش حسامش نهان شود درسر
اگر ندیدی خورشید را بگاه خسوف نهفته بین رخ رخشانش را بزیر سپر

فنای هر چه بگیتی بقهر او مدغم
بقای هرچه بگیهان بمهر او مضمر
شگفت آیدم از ابلهـی که رزم ترا
همی ببیند و انکار دارد از محشر
اگر چه از در انصاف جای عذرش‌هست
که این مقام شهودست و آن مقام خبر
من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت
بهر که گویم نادیده نیستش باور
بصد هزاران مصحف اگرخورم سوگند
همی فسانه شمارد حدیث من یکسر
چگونه آری باور کند که کوه گران
بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر
بود خیال مجسم‌وگرنه همچو خیال
چگونه آسان می بگذرد ببحر و ببر
بود گمان مصور وگرنه همچو گمان
چگونه یکسان می بسپرد نشیب و زبر
بگرد نقطهٔ پرگار چون خط پرگار
همی بگردد و ساکن نمایدت بنظر
از آنکه چون خط پرگار بر یکی نقطه
بگردش آید و بروی کند سریع گذر
ز چابکی که ورا هست خلق پندارند
که قطب‌سان بیکی نقطه ساکنست ایدر
اگر بسمت فلک سیر او بـدی مقدور
بعون تربیت رایـض قضـا و قـدر
مجال شبهه نبودی‌که از سمک بسماک
شدی چگونه بیکـدم بـراق پیغمبر
مجال شبهه کسی راست در عروج براق
که چشم عقلش کورست وگوش هوشش کر
عنان خیل خیالم گرفت رایض طبع
که‌از حکایت معراج مصطفی مگذر
بگو که شاه جهانرا خوش‌آید این گفتار
چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر
چو ابتدای ثنا کردی از مدیح رسول
در انتهای سخن آبروی نظم مبـر
اگر قریحهٔ نظمت بود ز غصه مرنج
بخوان ز گفتهٔ من این قصیده راازبر

مطلع ثانی

شبی بعادت روز شباب عیش آور
شبی بسیرت صبح وصال جان پـرور
شبی ز بسکه زمین روشن ازفروغ نجوم
چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرر
شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین
چو هفت نرگس شهـلا ز شاخ نیلوفر
شبی بگونهٔ مشاطگان بگرد عروس
هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
رسول امّـی مشکوی امّ هانـی را
نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر
که با جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای
بامر ایزد دادار حلقه زد بر در
ز بانگ حلقه سر حلقهٔ انام ز شوق
بسان حلقه ندانسـت پای را از سر
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی
که تا ز حلقه جیب فنا برآرد سـر
درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام
کزو چو رشته نکرد از درون حلقه گذر

خطاب کرد بجبریل کای امین خدای بگو پیام چه داری ز حضرت داور
جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور
سخن ز دل بزبان وز زبان بدل گذرد درین میانه زبان منهی است‌وفرمان بر
اگر چه آینه خالی بود ز صورت شخص بود بواسطهء شخص شخص را مظهر
بر از شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ گمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
ثمر نهفته ز اصلست و آشکار ز فرع کنون تو اصلی ومن فرع‌وسّر وحی ثمر
گرت هوس که زمن بشنوی حکایت خویش درون آینهء حق نمای مـن بنگـر
ولی چو آینهء من محیط ذات تو نیست حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتـر
من و ملایک سکان آسمان و زمین تمام مظهر ذات توییم ای سـرور
هزار آینه بنهاده است خرد و بزرگ درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست عین هزار ارچه هست غیر هزار که مختلف بظهورند و متفق بگهر
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
کنون مجال سخن نیست برنشین ببراق کز انتظار تو بس دیده است در معبر
همی برآمد چون برق بر براق و نخست به بیت مقدس چون پیک وهم کرد گذر
وزان بمسجد اقصی چمید و شد زکرم حجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فزود پایه و بخشید مایه داد فروغ بهر فرشته بهر آسمان بهر اختـر
بسدره ماند ز ره جبرئیل وزانگونه که باز ماند از پیک عقل پیک نظر
رسول گفتش کای طایر حظیرهء قدس سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر
جواب دادش کای محرم حریم وصال من ار فراتر پـرّم بسـوزدم شهپر
تویی که داری درکاخ لی مع‌الله جای تویی که داری از تـاج لابسـر افسر
تو شه نشانی و ما شه تو شاه وما بنده تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختـر
تو نیز هستی خویش اندرین‌محل بگذار بسیج بزم بقا کن وزین فنا بگذر
براق عقل رها کن برآ برفرف عشق که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
بپشت رفرف بر شد نبی ز پشت براق چنانکه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر
ز سد ره شد بمقامیکه بود بیگانـــه در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر
صعود کرد باوجی کز آن نمود هبوط رجوع یافت بملکی کز آن نمود سفر
ز سدره صد ره بتر چمید از پی آنک ز سدره آید واز جیب لابر آرد سر
دو قوس دایره در ملتقای نقطهء امر سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر
بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم بمحفلی شد کانجا نه خواب بود ونه خور
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزیـد چو اتحاد فروغ بصر بذات بصـر

نه اتحاد و حلولی که رای سوفسطا / بود بنزد خردمند زشت و ژاژ و هذر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف / بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
میان هستی موصوف و وصف فرق این بس / که متحد بوجودند و مختلف بصور
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع‌ومجاز / یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر
کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور / وجوب و امکان کرد ازیکی گریبان سر
بیک خزینه درآمیخت قرصهٔ زر و سیم / زیک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین / غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع / دوآفتاب درخشنده از یکی خاور
دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ / دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر
شنیده‌ام که نبی آنشب از ورای حجاب / بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو / نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد / پس از نزول علی را از آن حدیث خبر
ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل / فشاند حیدر کرّار تنگ تنگ شکر
پس از تبسم جان بخش خاتمی که سپهر / بود چو حلقهٔ خاتم ز شرم او چنبر
زکان جیب برآورد و کرد گوهر وار / نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم / ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر
منم ثناگر آل رسول و حاسد من / خرست اگر بفروشد هزار عشوه مخر
مرا ز کین خران باک نیست زانکه بود / سه گز فسار و دو چنبر چدار چارهٔ خر
بپیش دشمن یأجوج خو کشیدستم / ازین قصیدهٔ ستوار سدّ اسکندر
برین صحیفهٔ دلکش بجای نظم دری / ز نوک خامه برافشانده‌ام عقود درر
اگر قبول ملک افتد این چکامهٔ نغز / بآب سیم نگارمش بر صحیفهٔ زر
پسند حاسد اگر نیست گو مباش که هست / گنه بشرع نگارنده نی بشعر اندر
بخالقی که دماند بسعی باد بهار / ز ناف صخرهٔ صمّا شقایق احمر
بقادریکه ز پستان ابر نیسانی / بکام کودک دُرّ دایه سان نماید در
بدانکه گشته ز صنعش دوفلک چرخ وزمین / روان و ساکن بی‌بادبان و بی‌لنگر
بجان شاه هلاگو که هردو گیتی را / بیافریده خداوند در یکی پیکر
که گر خدیو جهان التفات ننماید / برین قصیده که پیرایه بر عروس هنر
دگر نه نظم نگارم ز کلک در دیوان / دگر نه نثر نویسم ز خامه در دفتر
شنیده‌ام که حسودی بشه چنین گفته / که بسته است رهی بر هجای شاه کمر
چگونه منکر باشم که در محامد تو / ثنای ناقص من چون هجابود منکر

هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود
بکیش من ز دو صد قدح ناسزاست بتر
چگونه کور کند مدح چشمهٔ خورشید
چگونه کر شمرد وصف نالهٔ مزهر
همیشه تا نبود جسم را ز روح گزیر
همارد تا نبود مست را ز راح گذر
بقلب گیتی امرت چو روح در قالب
بجسم گیهان حکمت چو راح در ساغر
هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش
سپاس حضرت تو همچو راح انده بر

در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزادهٔ بی‌نظیر فریدون میرزا
طاب ثراه گوید

دوش چو شد برسریر چرخ مدور
ماه فلک جانشین مهر منوّر
طرفه غزالم رسید مست و غزلخوان
بافته از عنبرش بماه دو چنبر
تعبیه کردست گفتی از در شوخی
ماه منور بچین مشک مدّور
غرّهٔ غرّار او بطرهٔ طرّار
قرصهٔ کافور بد بطبلهٔ عنبر
یا نه تو گفتی ز گرد موکب دارا
گوشهٔ ابرو نمود تیغ سکندر
تافته رویش بزیر بافته مویش
بر صفت ذوالفقار در دل کافر
گفت چه خسبی زجای خیز و بپیمای
باده‌یی‌از رنگ و بو چو لالهٔ احمر
باده‌یی ار فی‌المثل بسنگ بتابد
گویی برجست از آن شرارهٔ آذر
تا شودم باز چهره چون پر طاووس
از گلوی بط بریز خون کبوتر
گفتمش ای ترک ساده باده‌حرامست
خاطر بر ترک خمر دار مخمّر
گفت چه رانی سخن ندانی فردا
هرچه خطا از عطا ببخشد داور
رقص کند از نشاط صالح و طالح
وجد کند بر بساط مومن و کافر
خلق جهانرا دوعشرتست‌ودوشادی
اهل زمانرا دو زینتست و دو زیور
شادی عامی ز بهر حیدر کرار
عشرت خاصی ز چهر خسرو صفدر
آن شده قایم مقام ماه رسالت
این شده نایب مناب شاه فلک فر
گفتمش استار این کنایت برگیر
گفتمش اسرار این حکایت بشمر
حال مسمی بگو ز تسمیه بگریز
حل معما بکن ز تعمیه بگذر
گفت که فردا مگر نه عید غدیرست
عیدی بادش چو بوی‌عود معطّر
در بچنین روزی از جهاز هیونان
ساخت نشستنگهی رسول مطّهر
گرد وی انبوه از مهاجر و انصار
فوجی چون موج بحر بیحد و بیمر
خردوکلان خوب وزشت بنده و آزاد
پیر و جوان شیخ وشاب منعم ومضطر

برشد و گفتا الست اولی منکم گفتند آری ز ما بمایی بهتر
دست علی راسپس گرفت‌ویرافراخت قطب هدی را پدید شد خط محور
گفت که ای خلق بنگرید تناتن گفت‌که ای قوم بشنوید سراسر
هرکش مولا منم علیش مولاست اوست پس از من بخلق سید و سرور
یارب خواری ده آنکه او را دشمن یارب یاری کن آنکه او را یاور
حرمت این روز را سه روز پیاپی بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
شادی دیگر ازین در است که فردا شاه فریدون برآفتاب زند بر
تیغی کش پادشاه کرده عنایت راست حمایل نمایدش چو دو پیکر
تیغی کانرا شه از میان بگشاده او بکمر استوار بندد ایدر
تیغی لاغرتر از خیال مهندس تیغی نافذتر از قضای مقدّر
تیغی در کام خصم زهر مجسم تیغی در روز رزم مرگ مصوّر
جوهر آن تیغ بر صحیفهٔ آن تیغ مورچگانند در محیط شناور
در کف خسرو بگویمت بچه‌ماند رود روان در کنار بحر مقعر
درکمر شاه لاغرست و عجب نیست ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور
حرمت شه را روا بود که ببوسد صفحهٔ آن تیغ را خدیو دلاور
ورنه ندیدم که کس نماید معجون سودهٔ الماس را بقند مکرّر
یا نشنیدم که هیچگه ملک‌الموت غوطه زند اندر آب چشمهٔ کوثر
تیغ که باید همی بزهرش آلود شاهش آلوده دارد از چه بشکّر
نی‌نی از آن تیغ پادشاه ببوسد تاش مرصع کند بلوءلوء و گوهر
گفتمش ایشوخ ازین عبارت شیرین شور برآوردی از روان سخنور
لیک مرا عیش تلخ گشت ازیراک کند زبانم بمدح شاه مظفّر
گفت تو امشب بعیش کوش که فردا من بر شه این قصیده خوانم از بر

مطلع ثانی

از دو محمد زمانه یافته زیور گرچه مرآن مهترست و این یک کهتر
آن شه دین بود واین شهنشه دنیا آن مه رخشان واین سهیل منور
شیوهٔ آن در جهان کفالت امّت پیشهٔ این در زمان کفایت لشکر
ختم برآن شد همه رسالت عظمی ختم براین شد همه ریاست کشور
دودهٔ عدنان از آن همیشه مکّرم شوکت قاجار ازین هماره مشهر

زان یک بنیان شـرع گشته مشیّد — زین یک داماں عدل گشته مشمّر
بر سر آن از پـی رسالت دستار — بر سـر این از در جلالت افسر
این ز در مجد پا نهاده بر اورنگ — آن ز پـی وعـظ پا نهاده بمنبر
این زهمه خسروان ببخـت مقدم — آن ز همه انبیـا بوقـت مؤخر
آن پس چل سال شـد رسول موٴید — این پس سی سال شد خدیو مظفر
ساخته بر فرش این رواق مقرنس — تاخته بر عرش آن بـراق تکاور
امـر خلافت سپـرد آن بپسرعم — کار ولایت گذاشت این ببـرادر
آن علی مرتضـی امـام معظم — طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر
این ملک ملک بخش راد فریدون — صدر امم بـدر فارس لشکر
داده بدین تیـغ فتنه بار شهنشه — داده بدان تیغ دوالفقـار پیمبر
در بر آن یک نموده احمـدجوشن — بر سر این یک نهاده سلطان مغفر
شاهی عقبـی بدان شدست مسلم — ملکت دنیا بدین شدست مقـرر
باد بر او مرحبا زکشتن مرحب — باد براین آفـرین ز جود موفّر
آن سر عنتر فکند و این سر فتنه — این در احسان گشود و آن در خیبر
دشمن آن بد اگر مرادی بد فعل — دشمن اینست نـامـراد بداختـر
این یک در مهد عهد قائل تکبیر — آن یک در عهد مهد قاتل اژدر
این یک با سکه بست نامش دایه — آن یک با خطبه چید نافش مادر
دشمن آن هر که هست چاکش دردل — دشمن این‌هر که هست خاکش بر سر
الحق قـاآنیـا کـلام تو زیبد — گرش بگوهـر همی کنـنـد برابر

در مدح شاهزاده فریدون میرزا

دوشینه کاین نیلی‌صدف گشت ازکواکب پردرر — در زد یکی گفتم کیی گفتا منم بگشای در
جستم زجا رفتم‌دوان آسیمه سر دل‌دل کنان — تاجویم از نامش نشان تا گیرم از حالش خبر
پرسیدم آخر کیستی دزدی گدایی چیستی — بیموجبی را نیستی همچون غریبان در بدر
زین پاسخ آمددرغضب برزدصدا کای بی‌ادب — رهزن نیم کاین نیمه شب آرم بهرکویی گذر
بگشای در تا دانیم جان بر قدم افشانیم — برچشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر
از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا — جانم ز خجلت در عنا هوشم زحیرت در فکر
ناگه بخود لرزید ما وانگه بسـر لغزید ما — مانا خطا ورزید ما کز آن خطا دیدم خطر
آسیمه سار و سرنگون او از برون من از درون — اوغرق خوی من‌غرق خون اومنتظر من محتضر

القصه باصد پیچ وتاب ازجای جستم باشتاب ازخجلتم جان درعتاب ازحسرتم خون درجگر
در بازکردم بر رخش دیدم جمال فرخش وز شرم شیرین پاسخش افتاده دربوک و مگر
ترکی درآمد خوی زده یکساتکینی می زده خوی برجمال ویزده چون برگل سوری مطر
خویش چوآتش توسنا رویش بخوبی سوسنا کالریم غنجاً اذرنا والبدر حسناً ان سفر
غنجش فزون نازش فره جعدش همه بندوگره گیسو فتاده چون زره از طرف دوشش تا کمر
روشن رخ وتاریک موشیرین زبان و تلخ گو دشمن نهاد و دوست‌رو نیکو جمال و بدسیر
گیسوزره قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان دل آهن و تن پرنیان خط جوشن وصورت سپر
فربه سرین لاغر میان اندک سخن بسیار دان خورشید رو ذره دهان فولاد دل سیماب بر
باری چو آمد در سرا دید آنچنان پژمان مرا گفتا که بیموجب چرا از وصل من جستی حذر
من ماهم و در تیره شب ازمن رمیدی بی‌سبب در تیره‌شب ماه ایعجب نیکوتر آید درنظر
گفتم خطاکردم خطا ایدون عطا باید عطا ای رویت آزرم ختا ای مویت آشوب تتر
گفتا بهل این‌های وهو عذر گنه چندین مجو برخیز وسنگین کن سبو زان بادهٔ پرشور و شر
زان باده‌کزوی خارخشک آرد دوصد من بید مشک ازرنگ‌وبوچون‌لعل ومشک‌ازریب وفرچون ماه وخور
دفع کرب رفع ترح کان طرب جان فرح ریحان دل روح قدح نیران غم نور بصر
بویش بعنبر ماندا رنگش بگوهر ماندا بیجادهٔ تر ماندا لوءلوءی خشک مستقر
هم عقل راپیوند ازو هم‌جان ودل خرسنداز او هم اهرمن در بند ازو هم زو معاصی مغتفر
از بسکه صافست‌وروان هم ظاهرست وهم‌نهان همچون مضامین دربیان همچون معانی‌درصور
بق زان خوردپیلی شود درجوچکد نیلی شود وز آن ابابیلی شود خجلت ده طاووس نر
نادان ازآن گرنو شداز تنگ ظرفی جوشدا تا روز حشر ار کوشدا در گل فرو ماند چو خر
حالی ز جا برخاستم خاطر زغم پیراستم بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ماحضر
آماده کردم بهروی تارو رباب و چنگ و نی نقل و کباب و جام و می اسباب عشرت‌سربسر
بگشودمش بند قبا گفتم زهی شیرین لبا اهلا و سهلا مرحبا اشرب فقد حان السحر
زینسان که آرام دلی زینسان که شمع محفلی عیش جهانرا حاصلی نبود ز وصلت خوبتر
بیگانگی از سر بنه بیگانگی جستن نه به بنشین بخوربستان بده شادی بیاور غم ببر
هم بذله‌بشنو هم بگو هم دل بجو هم گل ببو هم ساتکین کش هم سبو هم انگبین خورهم شکر
خواهدگذشتن چون جهان زان رخش غم بیرون جهان کز نقش پیدا و نهان باقی نمیماند اثر
شادی خوشست و خرمی کز نقش بیشّی و کمی جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر
اینست نقد حال ماکز اوست فرخ فال ما قسمت ز ماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر
امشب من ازوصلت خوشم فردا زغم درآتشم زیرا که فردا میکشم رخت عزیمت بر سفر
نام سفرچون برده‌شد آن شوخ‌چشم آزرده‌شد وز غم چنان افسرده شد کاندرخزان شاخ‌شجر

زالماس مرجان سای شدازجزع مرجان زای شد
ازدست رفت از پای شدهی زدبروهی زدبسر

هی گریه‌کرد وهی جزع هی ناله کردوهی فزع
هی گفت اسکت یالکع عذبت طرفی بالسهر

خیری نمود ازارغوان چنبرنمود از خیزران
افشاند بر گل ضیمران آزرد یاقوت از گهر

پرتاب کرد از سر کله از ده هلال آزرد مه
صد خنجرش در هر نگه صد ناچخش درهرنظر

هی ریخت برگل گوهرا هی بیخت برمه عنبرا
هی بر سمن از عبهرا بارید مروارید تر

جوشیدش از تنور دل آبی که طوفان زوخجل
چون نوح هردم متصل گویان که ربی لاتذر

گفتم چرا گشتی چنین گفتا بروخامش نشین
چندم ز خود سازی‌غمین چندم زبد گویی بتر

می‌بینمت‌چون بوالهوس مشتاق چیزی هرنفس
چون غافلان ازپیش وپس آشفته‌حال آسیمه‌سر

گه پیشه‌یی را مخترع گه شیوه‌یی رامتبع
فاخش الاله سوءفعلک واحذرن کل الحذر

نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه شقی
نه پاک دامن نه نقی نه پیش بین نه پس نگر

این آرزو باری بهل کز من نخواهی شد بحل
دانم خجل گردی خجل گررخت بندی ازحضر

حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا
جان و دل آزردن‌چرا از بهر مشتی سیم وزر

چند ازپی خیل ورمه این‌های وهووین دمدمه
دنیا نماند این همه گیتی نیرزد اینقدر

گیرم سفر کامت دهد خورشید سان نامت‌دهد
یک صبح تا شامت دهد از خاوران تا باختر

چندان نیرزد این عنا کزز حضرتی گردی جدا
کاو را ظفر بخشد خدا بر خسروان نامور

شاه آفریدون کز سمک بررفته صیتش تا فلک
با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر

فرخنده شاه راستین کش کان بود درآستین
با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر

مغلوب حکمش چارحد منکوب قهرش دیوودد
هم حکمران برنیک وبدهم قهرمان برخیروشر

بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف ازکیا
جنت زخلقش یک گیا دوزخ ز قهرش یک شرر

عین زمین عون زمان شاه جهان ماه مهان
غیث کرم غوث امان فصل ادب اصل‌هنر

کان بهی بحر بها هم با دها هم بانها
خورشید با رایش سها یاقوت با جودش مدر

مذبوح از تیغش سمک مجروح ازرمحش فلک
مرجوح با خلقش ملک مطروح با نطقش شکر

خشمش چودوزخ جانگزاقهرش چوجنت جانفزا
هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر

عالم ز عدل او حرم رایج بعهد او کرم
بابی ز خلق او ارم‌تابی ز تیغ او سقر

ای چون شعاع مهر ومه تیغت گشوده‌خشک‌وتر
وی چون فروغ صبحگه صیتت گرفته بحر وبر

خنگت صبا تیغت وبا از این وبا وز آن صبا
خاک بداندیشان هبا خون ستم‌کیشان هدر

بر هر بلیدی قهر ران بر هر بلادی قهرمان
بر هر امینی مهربان در هر زمینی مشتهر

روزی که از تیغ گوان از خاک روید ارغوان
وز نوک ناوک خون روان گردد چوپشت نیشتر

از گردو خون خاک‌زمین ماندبجامهٔ اهل‌چین
کز اطلسش آستین وز قندزستش آستر

از بس سنان و تیغ‌وشل بارد به تنها متصل
وز بس خدنگ جان گسل‌گردد بدلها کارگر

گویی خدای آسمان می‌نافرید اندر جهان
جز خنجر و تیغ و سنان جز ناچخ و تیر و تبر
وزبسکه جان اهل کین باخاک ره گردد عجین
گویی همه خاک زمین جان داردی‌چون جانور
چون ازکمین آیی‌برون جاری کنی‌جیحون‌خون
از نیش تیغ آبگون وز نوک تیغ جان شکر
رمحت بدّرد تا فلک تیغت ببرد تا سمک
نقش بقا سازند حک این ازنشیب آن از زبر
گوید عدویت دمبدم از خوف جان‌درهرقدم
یا حبذا دارالعدم یا مرحبا دارالسقر
گویدزبس‌خوف‌قصاص این‌المفراین المناص
این النجاة این الخلاص این المقام این‌المقر
شاها مرا یک ملتمس باقیست بشنو یک نفس
کافکنده چرخم در قفس چون طایربی‌بال وپر
سالیست افزون تا مرا زاقران نمودی برترا
هم سیم‌دادی هم زرا هم گنج‌دادی هم گهر
بس زرّ و سیم و خواسته بخشیدیم ناخواسته
واکنون ز جا برخاسته عزمم بآهنگ سفر
نه اسب دارم نه رهی وزسیم‌وزر جیبم تهی
هم در سرم فکر مهی هم در دلم عزم خطر
هم زرّ خواهم جعفری هم جامه خواهم عبقری
هم بنده خواهم بربری هم باره خواهم‌رهسپر
هم‌خواهم ازگیتی خداکش جان یک‌گیتی فدا
خواهم که اجرای مرا افزون کند نیمی دگر
هم خواهم اندربارگه بارم دهی بیگاه و گه
زان پس که ازدرگاه شه شد نخل عیشم بارور
از توسخا وز من ثنا ازتو عطا وز من دعا
از تو کرم وزمن وفا از تو مراد از حق ظفر
تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد در چمن
تا ناله خیزد از دهن تا هاله گیرد بر قمر
یارت‌فزون خصمت‌قلیل این‌یک‌عزیزآن‌یک‌ذلیل
این‌یک‌صحیح‌آن‌یک‌علیل‌این‌شادمان‌آن‌نوحه‌گر
قاآنی این اشعاد تو وین پرهنر گفتار تو
رونق دهد بازار تو در نزد شاه دادگر

من افکاره العالی

دی آمدازدر من آن دلفریب پسر
افکنده دام بلا زلفش بروز مطر
بودی برنگ قمر رخشنده چهرهٔ‌او
نه کی ز سرو روان تابیده‌جرم قمر
بر سرو قامت او افتاده همچو کمند
پر حلقه سلسله‌یی همرنگ مشک تتر
حاشا نه مشک‌تتر هرگز که از بر سرو
چندین شکنج‌وشکن سرداده یک‌بدگر
گفتی‌دوهندوی مست‌گردیده ازپی‌لعب
آسیمه سارونگون آون ز شاخ شجر
یانی دو مار سیه آسیمه سارودمان
دارد بسایهٔ سرو از آفتاب گذر
یانی دو دزد دغل پی‌برده‌اند بگنج
از بهرغارت سیم یازیده دست ظفر
آری نگار ختن دارد ز سیم سرین
گنجی نهفته همی بیغش بزیر کمر
دارند خلق جهان ازگنج فربه او
از غصه کوه بدل از ناله دست بسر
وان ترک تنگ دهان ازبس‌بخیل‌بود
پیوسته منع کند ، آن سیم را زنفر

غافل که سیم خودار بر مستحق دهد | از بذل سیم شود نامش بدهر سمر
ایکاش نقرهٔ او بودی‌مرا که همی | میدادمی که مرا گردد فزوده خطر
باری بخلوت‌من آن غارت‌دل ودین | چون دررسید زراه چون برگزید مقر
گفتم بیا صنما ای کز فروغ رخت | روشن شدست‌مرادیوار وخانه و در
خواهم که بوسه زنم‌برتنگ شکر تو | تاکام و لب ز لبت شیرین کنم بمگر
خندیدوگفت ولی ازروی عادت‌ورسم | نشنیده‌ام که دهدکس بوسه بربشکر
ویژه ز بسکه لطیف این شکری که مرا | بگدازد ارکندی بر در نسیم گذر
کی‌احتمال کند دمهای سرد ترا | کامد بنزد خرد از زمهریر بتر
یکره درآینه بین بر خلق منکر خود | تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سیر
چندانکه هست تراپروای خدمت من | باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر
گرمیل صحبت‌من داری وبوس وکنار | ایدون بنقد بزن دستی بکیسهٔ‌زر
کام از لب و دهنم بی‌زر کسی نستد | هازربیار وفزون زین عرض خودبمبر
گفتم بلای دلا نپسندی ار ببلا | جانم ز سر بهلا این عجب‌وکبروبطر
هرچند کیسه وجیب‌از زر تهی بودم | دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر
گفتا که گنج و گهر گر باشدت بفروش | آنکه بمشت زرم این گنج سیم بخر
ورنه مخار زنخ کوتاه ساز سخن | دانی که شاخ هوس کس‌را نداده ثمر
قاآنیا جو زر در چشم سیمبران | صد ره گزیده ترست از صد هزار هنر

درستایش پادشاه جمجاه محمدشاه غازی و فتح خوارزم گوید

رسید چه؟ خبر فتح کی رسید؟ سحر | کجا؟ بنزد ملک‌از چه ملک؟ از خاور
خبر چه بود؟ شکست عدوکه گفت؟ بشیر | عدو شکست چسان خورد؟ گشت زیرو زبر
مصافگاه کجا بود؟ ساحت بسطام | که برشکست‌عدو را؟ سمی بن آزر
دگر که ناصر او بود؟ نصرت‌الدوله | چه بود منصبش از شه؟ امارت لشکر
کدام لشکر؟ آن لشکری که رفت زری | کجا؟ بطوس چرا؟ بهر نظم آن کشور
سپاه را که فرستاد؟ خواجه کی؟ شعبان | کدام خواجه؟ مهین خواجهٔ عطا گستر
دگر سپاه فرستد؟ بلی چه مه؟ شوال | چه روز؟ عید کی آنروز میرسد؟ ایدر
گذشت روزه؟ بلی ماه نو نمود؟ نعم | چه وقت؟ دوش‌کجا؟ درجنوب‌چون‌لاغر
کنون چه باید؟ ساغر چگونه باید؟ پر | پر از چه باشد؟ از می چه می؟ می خلر
قدح چه‌باشد؟ نقره چه نقره؟ نقرهٔ خام | قدح گسار که؟ ترکی چگونه؟ سیمین بر

قدم بیاد که بخشد بیاد روی ملک قدح نخست که نوشد؟ حکیم دانشور
مرآن حکیم که باشد؟ حکیم قاآنی چو خوردمی چکند؟ مدح شاه کیوان فر
کدام شه؟ شه ایران چه کس؟ محمد شاه ورا لقب چه ؟ ابوالسیف از که؟ از داور
زنسل کیست؟ زترک ازچه ترک؟ ازقاجار شهش که کرد؟ نیا جانشینش کیست؟پسر
کشدکه؟ حزمش‌چه؟ باره‌ازچه؟ از انصاف کجا؟ بملک چرا؟ بهر دفع فتنه و شر
بودچه تیغش؟ چون پاسبان دولت‌ودین رود چه رخشش؟ چون همعنان فتح‌وظفر
مسلمست؟ بلی‌درچه؟ در سخا و سخن مقدمست؟ نعم برکه؟ بر قضا و قدر
گذشته‌چه؟ صیتش تا کجا؟ بشرق و بغرب رسیده چه؟ نامش تا کجا؟ ببحر و ببر
بودکه‌دشمن‌او؟ چون رمیده‌کی؟ شب‌وروز ز چه؟ ز سایهٔ خود درکجا؟ بسنگ‌ومدر
دهدچه؟ زر کی؟ دایم‌چگونه؟ بی‌منت بکه؟ بعارف وعامی چه قدر؟ بیحد و مر
نظیر اوست‌چه؟ عکسش کجا؟ در آیینه بمعنی است نظیرش؟ نه از طریق نظر
بدوروی که خورد خون؟ دوکس‌کجا؟ بدوجا بدشت رزمش تیغ و بمجلسش ساغر
همی گشاید چه؟ تیغ او چه چیز؟ حصار همی فشانده چه؟ رمح او چه چیز ؟ شرر
ز فر او شده کاسد چه چیز؟ ذلّ و هوان ز جود شده رایج چه چیز؟ فضل و هنر
گشایدآسان چه؟ رمح او چه؟ بارهٔ‌سخت دهد فراوان که؟ دست او چه؟ بدرهٔ زر
کسی بعهدش پیچد بخویشتن ؟ آری کمند در کف او زلف بر رخ دلبر
دلی ز جودش نالد بروزگار؟ بلی بکوه سیم و بدریا در و بکان گوهر
تنی گدازد در مجلسش بعید؟ نعم درون مجمر عود ومیان آب شکر
بهیچ کشور سرباز او شود حاکم؟ بلی کجا؟ همه جا کیستند؟ ها بشمر
بملک فارس حسین‌خان‌بمرز چین خاقان بارض زنگ نجاشی برومیان قیصر
همیشه تا که دمد چه؟ گل از کجا؟ زچمن شکفته بادچه؟ بختش‌چگونه؟ چون عبهر
بودچه؟ یارش که؟ حق دگرکه؟احمدوآل کجا؟ بهر دو سرا تا چه روز؟ تا محشر

در منقبت هژبرالسالب اسدالله الغالب علی‌بن‌ابیطالب
علیه السلام و فتح خیبر گوید

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر
هنوز نامده سلطان یکسواره برون شدم بمشکوی جانان دواسبه راهسپر
هنوز ناشده گرم چرا غزالهٔ چرخ بر آن غزال غزلخوان مرا فتاد نظر
بآب شسته رخش کارنامهٔ مانی بباد داده لبش بارنامهٔ آزر

تنش بنرمی خلاّق اطلس و قاقم
رخش بخوبی سلطان سوسن و عبهر
زرنگ عارض او سقف بنگهش بلور
ز عکس ساعداو فرش مشکویش مرمر
گرفتم آنکه نیارند گوهر از عمان
بیک تکلم او سنگ‌و گل شود گوهر
گرفتم آنکه نیارند شکر از اهواز
بیک تبسم او خاروخس شود شکر
گرفتم آنکه نیارند عنبر از دریا
بیک تحرک زلفش گیا شود عنبر
دوخال برلب نوشش دوداغ برلاله
دو زلف برسردوشش دوزاغ‌برعرعر
غنوده این چودوزنگی بسایهٔ‌طوبی
نشسته آن چو دو هندوبچشمهٔ‌کوثر
دوسوسنش رااز برگ ضیمران‌بالین
دو سنبلش را از شاخ ارغوان بستر
مرا چودیدهراسان زجایگه برخاست
بدان مثابه که خیزد سپند از مجمر
چو طوق حکم‌خداوند بررقاب امم
دوسیمگون قلمش شده بنای من‌چنبر
بصدرخواست‌نشستم‌ولی بگفت سپهر
نه اونه من بنشستیم هردو بردر بر
ازآن سپس چوغریبان بجایگاه‌غریب
نظاره کردم شیب‌وفراز و زیرو زبر
چمانه دیدم وچنگ‌وچمانی و طنبور
پیاله دیدم و تار و چغانه و مزهر
بطرز بیضهٔ بیضاش در کفی مینا
برنگ لوءلوء لالاش در کفی ساغر
میان این یک تابیده پرتو خورشید
درون آن یک روییده لالهٔ احمر
گلوی شیشهٔ صهبا گرفته اندرچنگ
چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر
بنای بلبله ساغر فرو گشاده دهن
چو شیرخواره بپستان مهربان مادر
زحلق‌مرغ‌صراحی چومرغ‌حق‌حق‌گوی
فرو چکید همی‌قطره‌قطره‌خون جگر
بسان مرغک آذر فروز از منقار
همی ببال و پر خویش برفشاند آذر
قنینه را خفقان و پیاله را یرقان
ز عکس سرخ می و رنگ بادهٔ اصفر
زفرط خشم فروچیدم ازغضب دامن
چو زاهدی که نماید بباده‌خوار گذر
بطنز گفتمش ای‌خشک‌مغزتر دامن
بطعن راندمش ایخوب‌چهر بدگوهر
حرام صرف بود باده خاصه بر ساده
توساده‌رویی ساقی‌مخواه وباده مخور
بساده‌رویی باکی نداری‌از مردم
زباده خواری شرمی نداری‌از داور
ز بی عفافی مانا نباشدت میسور
که بگذرانی یکروز بی می و ساغر
گشاده چشم‌جهان‌بین براه باده‌گسار
نهاده گوش نیوشا بلحن خنیاگر
بخنده گفت‌مرو صبرکن غضب بنشان
صواب دیدی بنشین و گرنه رخت‌ببر
مگر نگفته نبی تا بروز باز پسین
خدای هردوجهان توبه رانبندد در
شراب‌خوردن‌وآسایش ازوساوس‌نفیس
به از سپاس بزرگان و احتمال خطر
شراب‌خوردن‌وآسوده‌بودن ازبدونیک
به از تحمل چندین هزار بوک و مگر

شراب‌خوردن ازآن به که درزمین امید
نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر

شراب‌خوردن ازآن به که درسرای امیر
بغرچه‌یی دوسه بی‌پاوسرشوی همسر

نچیده میوهٔ شرم و نبرده نام حیا
ندیده سفرهٔ مام و نخورده نان پدر

زتنگ چشمی هم چشم درزن در زی
زسخت رویی هم دست تیشهٔ درگر

نه شربشان بجزازریم وپارگین وزقوم
نه خوردشان بجز از گوز وگندناوگزر

ز هر کدام پژوهش کنی زباب و نیا
جواب ندهد جز نام مادر و خواهر

بدان صفت که تفاخر بنام مام کند
کس ار زباب پژوهش نماید از استر

بخشم گفتمش‌ای زشت‌خوی‌دست‌بدار
حجاب عصمت آزادگان بخیره مدر

مخور شراب مبر نام میر وحضرت‌میر
قفای شیر مخار و متاع طعن مخر

مگر ندانی اندر سرای‌خواجه مراست
چه مایه مهتر نیکو نهاد نیک سیر

همه خجسته فعال و همه درست‌آیین
همه فرشته‌خصال وهمه نکو مخبر

بویژه پیرو سالار هاشمی هاشم
که هست هاشم اعدا بتیغ خارا در

بزهد و پاکی دامان همال با سلمان
بصدق و نیکی‌ایمان نظیر با بوذر

بخنده پاسخم آوردکای سپهر کمال
زبان دق مگشای وزراه حق مگذر

بدان خدای کزین‌بحرباژگون هرشب
هزار زورق سیمین نماید از اختر

بدان مشاطه‌که‌برچهرهٔ عروس جهان
فروهلد بشب تیره عنبرین چادر

بذات احمدمرسل که‌گشت گوهر او
ظهور دایرهٔ ممکنات را پرگر

بفر حیدر صفدر که گشت هستی او
وجود سلسلهٔ کاینات را مصدر

بحسن عالم سوز و بعشق عالم‌گیر
بچشم صورت بین وبکلک صورتگر

بشوق خانه فروش و بذوق بیطاقت
بفقر خانه بدوش و بصبر بالنگر

بعشوهای پیاپی ز دلبر طماع
بگریهای دمادم ز عاشق مضطر

بعجزاین که بده بوسه تافشانم جان
بکبر آن که مکن مویه تا نیاری زر

که گر بقدح ملکزاده برگشایم لب
و یا بطعن بزرگان رادکش چاکر

ولی‌مراست‌جگرخون‌ازین‌که‌غرچهٔ چند
زبانکان همه حیز وز مامکان همه غر

درآستانهٔ میرند و نی عجب‌کاخر
کند بدیشان در خاصگان میر اثر

هزار مرتبه ما نا فزون شنیدستی
که یاربد بود از ماربد جانگزای بتر

نه از قران زحل مشتری شود منحوس
چو از تقارن مریخ زهرهٔ ازهر

نه گر بعضوی رنج شفاقلوس افتد
بچند روز سرایت‌کند بعضو دگر

نه صحن مسجدیابد کثافت ازسرگین
نه قلب مؤمن گیرد کدورت ازکافر

نه قیرگون شود ازالفت زگال پرند
نه زهرگین شود از صحبت شرنگ‌شکر

نه شام تاری گردد حجاب چهرهٔ روز   نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور
نه صحن گلشن گردد زخار خوار وزبون   نه آب روشن آید زلای تار وکدر
نه تلخ گردد زاب درمنه طعم دهن   نه تار آید از گرد تیره نور بصر
نه شاخ تازه بخوشد زالفت لبلاب   نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر
جواب را ز سر خشم برگشادم لب   بطنز گفتمش ای سروقدّ سیمین بر
سرای میرجهان وبود جهان چونان   ندارد از بدو خوب وپلیدوپاک گذر
رواق خواجه بود بحر وبحر بی‌پایان   سرای میر بود رود و رود پهناور
نه رود گردد از غوطهٔ گراز پلید   نه بحر آید ز آمیزش براز قذر
بخنده گفت که نیکو تشبیهی کردی   برود وبحر وجهان کاخ‌خواجه راایدر
اگر جهان نبود از چه برمثال جهان   بود هماره دانا گداز و دون پرور
وگرنه رودونه‌دریاچراچوخاروحشیش   اگرنه رود و نه دریاچراچوسنگ‌وگهر
درآن گزیده‌گرانمایگان نشست‌نشیب   درآن گرفته سبک پایگان قرار زبر
چواین بگفت‌بخوشید خونم اندرتن   چو این بگفت بتوفید جانم اندر بر
سرودمش نه هرآنرا که در فراز مقام   سرودمش نه هرآنراکه در فرود مقر
از آن فراز فزاید ورا نبالت و قدر   ازین فرود کم آید ورا جلالت و فر
بکاخ خواجه‌که‌میزان دانشوهنرست   ز فرط وقع بود انحطاط دانشور
نگردوکفهٔ میزان که مایلست درآن   گران بسمت نگون وسبک بسوی زبر
نه بادبان گه‌طوفان‌طیاره غرق شود   گرش زمام نگیرد گرانی لنگر
درآن مکابره من تند گشته باجانان   در آن محاوره من گرم گشته با دلبر
که ناگه از درپیری خمیده‌قدچوکمان   دمان درآمد با موی شیرگون از در
قدش بهیات گفتی کمان حلاجست   شمیده پنبهٔ محلوجش از کرانهٔ سر
مرا ز حالت آن پیر حالتی رو داد   که پای تاسرحیرت شدم چونقش صور
همین نه یاد نگارین شدم زیادبرون   که یاد هردوجهانم شد ازخیال بدر
سرودمش چه کسی‌گفت پیریم سیاح   گهی چو باد شتابان ببحر و گاه ببر
بدهردیده‌بسی‌سوک وسوروسودوزیان   فراز و پست ونشاط وملال ونفع وضرر
زبصره وحلب وشام ومصر وقسطنطین   زنوبه و حبش و چین‌وروم وکالنجر
همه بدایع ایام کرده استیفا   ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر
سرودمش ز نوادر بدیع‌تر سخنی   که نقش می نپذیرد چنان بلوح فکر
شنیده‌یی زکسی در زمانه گفت بلی   شنیده‌ام سخنی‌غم بر و نشاط آور
قصیده‌ییست موشح بصدهزار حلی   چکامه‌ییست مطرز بصد هزار غرر

ز نعت احمد مختار بینیش زینت ز مدح حیدر کرار پاییش زیور
قویم گشته بدو حسن ملت احمد سدید گشته بدو سور مذهب جعفر
سطوراوهمه تابنده‌چون بچرخ نجوم نقوش او همه رخشنده چون بباغ‌زهر
ز نقش نون خطوطش فلک کند یاره ز شکل میم حروفش فلک‌کند پرگر
بدایتش همه در قدح گردش گردون نهایتش همه در مدح خواجهٔ قنبر
سرودمش‌زکدامین‌کس‌آن‌چکامه‌؟سرود ز بوالفضایل قاآنی آسمان هنر
بگفت‌این وبزانونشست ویال‌فراخت ز سر نهاده کلاه از میان گشاد کمر
بدان فصاحت کاحسنت‌خاست‌ازخاره بلحن دلکش برخوانداین‌قصیده زبر

مطلع ثانی

مباش غره دلا در جهان بفضل وهنر که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر
بخاک دانش هرگز مکار تخم امید ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر
بمردسفله مکن در هوای‌نان تکریم بعرق مرده مزن از برای خون نشتر
کریم اگر نبود بهره کی برد دانا مسیح اگر نبود زنده کی شود عاذر
چورادرفت‌زگیهان‌چه حمق و چه دانش چو مرد رفت ز میدان چه خود و چه‌معجر
زمانه نیست‌مگر رذل‌جوی و رذل پرست ستاره نیست مگر دون‌نواز ودون پرور
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون که کس کند طمع التیام از خنجر
سپهر سهم سعادت نهد بشست کسی که فرق می نکند قاب و قوس را ز وتر
ز مشک لخلخه سازد جعل خصالی را که اختیار کند پشک را بمشک تتر
کسی که باز نداند دخیل راز روی کسی که فرق نیارد سهیل را ز قمر
زبان طعن گشاید بشعر خاقانی سجل طنز نگارد برای بومعشر
چه روی مهر بقومیکه مهرشان همه کین چه رای سود زخیلی که سودشان همه ضر
بنیش کژدم هرگز بود ز مهرنشان بناب افعی هرگز بود ز سود اثر
پی سلامت خود درتواتر حدثان هنود وار ندارند باکی از آذر
ز خار بن نکند مرد آرمان رطب ز پارگین نکند شخص آرزوی گهر
پلید جفت پلیدست و پاک همسر پاک ز جنس جنس ندارد بهیچ روی گذر
ز علو قطره از آن‌ها بطست سوی نشیب ز سفل شعله از آن صاعدست سوی زبر
بدیو پا چکنی مدح سبعهٔ الوان بخنفسا چه بری وصف نافهٔ اذفر
برازی این را خوشتر ز دستهٔ سوری ذبابی آن را بهتر ز بستهٔ شکر

مجو ز گنبد نیلوفری وفاق آزانک کس آرزو نکند از سراب نیلوفر
ازین مسدس گیتی مدار چشم خلاص که مهره راه رهایی ندارد از ششدر
خدنگ‌حادثه را نیست به ز عجز زره پرنگ نایبه رانیست به ز فقر سپر
براه صعب فنا در گذر نخست ز جان بحر ژرف رضا برشکن نخست ز سر
گرت سیاحت باید بهل اساس از بار ورت سباحت باید بکن لباس ازبر
مزن بگام هوس در طریق فقر قدم مکن بپای هوا در دیار عشق سفر
تو نرم نرم خرامی و دشت بی‌پایان تو لنگ لنگ سپاری و راه پر کردر
به پهنه‌یی که در آن راه گم کند خورشید به لجه‌یی که در آن گام نسپرد صرصر
به توسنی‌چه برآیی که نیستش کامه بزورقی چه نشینی که نیستش لنگر
ز که سؤال نمایی جوابت آرد لیک بجز سوءال ازان نشنوی جواب دگر
ز آری آری گوید جواب و از لالا مرادش آنکه بجز کرده نبودت کیفر
تو بد سگالی و نیکی طمع کنی هیهات ز خیر خیر تراوش نماید از شر شر
علّو منزلت از نیستی بخواه و مگوی که حظ روح کی از نیستی شود اوفر
نگر بصفر که هیچست و درطریق حساب اقل هر عدد از یاریش شود اکثر
ترا که چشم دور بین با هزار گونه حول بگنج خانهٔ توحید کی‌شود رهبر
دوبین چگونه دهد فرع را ز اصل تمیز دو بین‌چسان دهدازفرق کل وجزوخبر
بخوان فقربری دست و آرزو بکمین براه عشق نهی پای و اهرمن باثر
هوای مائده داری و زهر در سکبا خیال بادیه داری و دزد در معبر
ببحر فقر ز تسلیم بایدت زورق بدشت عشق ز توحید بایدت رهور
که تا رهاندت این یک ز ضد هزار بلا که تا جهاندت آن یک ز صد هزار خطر
ز خود مجرد بنشین نه از عقار و حشم ز خود تفرّد بگزین نه‌از دیار و حشر
سبع نبی که تجنب کنی زیار و دیار ضبع نبی که تنفر کنی ز مال و نفر
پی مجاهدهٔ نفس تن بهست نزار که گاه معرکه رهوار به بود لاغر
زخویشتن چوگذشتی بخویشتن مگرای ز جان وتن چو رهیدی بجان وتن منگر
ستون خانه شکستی فرود آن منشین طناب خیمه گسستی بشیب آن مگذر
مه حقیقت جویی ببام عشق برآی ره طریقت پویی طریق فقر سپر
بجنگ خیبر خیل رسول را صف دار بصف صفین جیش جهول را صفدر
هزار جنت در یک توجهش مدغم هزار دوزخ در یک تعرضش مضمر
بنزد حلمش الوند در حساب طسوج بپیش جودش اروند در شمار شمر
ز مکنتش پرکاهیست گنج افریدون ز ملکتش کف خاکیست ملک اسکندر

بیک اشارتش اندرفنای صد اقلیم		بیک بشارتش اندر بقای صد کشور
پرنـد مصری او را قضا بود قبضه		کمند چینی اورا فنـا بود چنبـر
کمینه‌خادم خدمتگران او خـاقـان		کهینه بندهٔ خربندگان او قیصر
مقیم حضرت او باج خواهد از سنجار		گدای درگه او تـاج گیرد از سنجر
بنزد جودش کز نجم آسمان افزون		بپیش رایش کز جرم آفتـاب انور
یکی نفایه سفالست جام کیخسرو		یکی شکسته کلوخست گنج بادآور
ثبات خاک نبینی دگر بزیر سپهر		مدار چرخ نیابی دگر بگـرد مدر
فلک ندارد با باد عـزم او جنبش		زمین نـدارد با کوه حزم او لنگر
قضا برشتهٔ محور کشد دوال سپهر		که بهر کودک اقبـال او کند فرفر
ز مسلخ کرمش روزگار اجـرا خور		ز مطبخ نعمش کاینـات روزی بـر
بکاخ شوکت او هفت پـرده شادروان		بخوان نعمت اوهشت روضه خوالیگر
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا		چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر
همان نشاط ز حزمش سپهر نیلی را		که هوش پارسیانرا ز حسن‌نیلوفر
بزیرسایهٔ‌فضل اندرش چه‌کوه‌وچه‌دشت		بظل رایت عدل‌اندرش چه‌خشک‌وچه‌تر
بانصرام زمان قهرش ار دهد فـرمان		بانهدام جهان خشمش ار کند محضر
دگر نبینی زین تخت چارپایه نشـان		دگر نیابی زین کاخ هفت پرده اثر
چنان گذر کند از نه سپهر بیلـک او		که نوک درزن درزی ز دیبهٔ ششتر
بنوک ناوک او سم صد هزار افعی		بناب ناچخ او زهر صدهزار اژدر
کنایتست ز دست تو ابـر در آذار		حکایتیست ز تیغ تو برق در آذر
هم آن در آزار از همت تو در آزار		هم این در آذر از هیبت تو در آذر
بهرچه رای کنی چرخ ازآن نتابد روی		بهرچه حکم کنی دهر از آن نپیچد سر
پری بامـر تو تعویذ سازد از آهن		عرض بنهی تو اعراض جویداز جوهر
هژبر خشم ترا دهـر خستهٔ چنگال		عقاب قهر ترا چرخ مستهٔ ژاغـر
مکارم تو چو اسرار سـرمدی بیحد		محامد تو چو اوصاف احمـدی بیمر
بحصر آن یک اشجار اگر شود خامه		بعدّ این یک اوراق اگر شود دفتـر
نه یک بدیههٔ آنرا مصورست حساب		نه یک خلاصهٔ این را میسرست شمر
پس ازنبرد بنی‌المصطلق بسال ششم		رسول خواست شودبایهودکین گستر
هزار و چارصد از برگزیدگان بگزیـد		همه هژبر و توانا و گرد و کنـدآور
نگاشت پورابی نامه‌یی بخیل یهود		وزآنچه دیده و دانسته بد بداد خبر
ازین خبر همه موسائیان زآب دوچشم		چوریش فرعون آمود چهرشـان بدرر

سپس بچاره بدینسان شدنددستان زن
کمان زیاری غطفان گروه نیست گذر
یکی فرسته فرستیم پرفرست‌و فریب
مگر بیاریمان یارد آورد یـــاور
گر آن گره نگشایند این گره از کـار
درست‌خانه و خونمان شود هباوهدر
یکی ز خیل نضیر و قریظه یاد آرید
کشان چه آمد از کین مصطفی برسر
سپس فرسته شد و گرد کرد چار هزار
از آن گروه همه نامجوی و نام آور
چو آن گروه دو فرسنگ راه ببریدند
بامر یزدان پروای و ویل شد که ودر
بدان‌نهیب که در خیلشان فتاد نهاب
بجز اباب نجستند هیچ چار وچدر
وزان کران بشب تیره آفتاب رسل
بسان انجم پویانش از قفا لشکـر
یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر
یزک نمود بشیر عباد خیـر بشر
عباد اهرمنی را بره گرفت وگرفت
خبر ز خیبر و شد زی رسول راهسپر
چوروزروشن خورشیددین درآن‌شب تار
بپای باره بـرافـراشت بر فلک اختر
یهود بیخبـر اندر کریجها خفتـه
یکی نهاده کلام و یکی گشاده کمـر
بامـر بار خدا تا بصبح ازین باره
نشان نیافت کسی از صدای یک جانور
نه از نباح کلاب ونه از نبوح یهود
نه از نهیق حمار و نه از خوار بقـر
ببامداد بهنگـام آنکه فصـل بهار
بشاخ سرخ گل آوا برآورد تنــدر
دمید مهر جهانتاب از کـرانهٔ چرخ
بسان سوسن زرد از کنـار سیسنبر
فلک فکند ز سر طیلسان راهب و دوخت
بسفت همچو یهودان زخور قوارهٔ زر
هزار پشهٔ سیمین بچرخ گشت نهان
ببرگ لاله بدل شد درخت لامشگر
شبان و زارع ودهقان ونخل بندواکار
برون شدند ز در همچو روزهای دگر
کشیده بیل بسفت وگرفته داسـه بدست
نهاده خیش بگاو وفکنده خوره بخر
بدشت رانده سراسر گواره و گلّـه
بگاو بسته تناتن گو آهـن وایمـر
پی‌درون‌غـلاّت همچو گاز گـــراز
بدست‌زارعشان داستغالـه و دستر
چو خارپشتی آونگ از درخت چنار
بسفت راعیشان از پلاس پاره گذر
بکشتمند تناتن چمان وغافل ازین
که جای گندم و جورسته ناوک و خنجر
بهر طرف نگرستند گرز بود و کمان
بهر کجا که گذشتند تیغ بود و تبر
زمین ز سمّ مراکب چو گوی در طبطاب
فلک ز تفّ قواضب چو موم بر آذر
بدز شدند برآشفته حال و از مویه
فشانده سودهٔ پلپـل بدیدگان اندر
سلام نام یکـی پیر بـد در آن باره
فراشت بال که جز چنگ چاره نی اندر
در ار بـروی ببندیم کار بستـه شود
به آنکه در بگشاییـم تا گشاید در
گریز نیست کسی را ز حادثات قضا
خلاص نیست تنی را ز نایبات قدر

ز برگ عبهر گر سرزند دوصد پیکان   ز نیش پیکان گر بردمد دو صد عبهر
چو سرنوشت زیان باشداین ندارد سود   چو کردگار امان بخشد آن ندارد ضر
هرآنچه چاره سگالید غیرازین ناقص   هرآنچه یاوه سرایید غیر ازین ابتر
بگفت آن دد گوساله خوی سامریان   بتافتند دگـــر باره روی از داور
یکی درخت کهن‌سال بد بقرب حصار   سطبر شاخه قوی بن زمردین پیکر
بخفت سایهٔ یزدان فرود سایهٔ آن   زهی درخت که خلـد مجسم آرد بر
زهی درخت که هژده هزار عالم را   بزیر سایهٔ او کـردگـار داده مقرّ
چو شد بخواب یکی اهرمن ز خیل یهود   گشاد از کمـر جم پرند خارا در
ولی زمین درنگی ورا درنگ نـداد   که ماه نو بـربـاید ز آسمان ظفر
دو گام آن دد آهن جگر بکام زمین   چو خار چینهٔ آهن بگـاز آهنگر
نبی نریخت ورا خون از آنکه نالاید   بخون روبه چنگال شیـر شرزهٔ نر
که ناگه از طرف دز یکی غبار بخاست   بر آنصفت که نهان گشت تودهٔ اغبر
نشسته دیوی بربادپا واینت شگفت   که دیو گردد چون جم سوار بر صرصر
رسول خواست ابوبکر را و داد برو   درفش وگفت که کیفرستان ازین کافر
شنیده‌یی‌که ابوبکر رخ بتافت ز جنگ   چنانکه روز دوم بهر پاس عمر عمر
ز روی طیش چنین گفت آفتاب قریش   که بامداد چو خوربرزند سراز خاور
دهم لوا بکسی کش خدای هردوجهان   چو من ستاید و او هردو را ستایشگر
سحرگهان که شهنشاه باختر در چشم   بمیل خط شعاعی کشید کحـل سهر
هزار شاهد چشمکزن از نظـارهٔ او   نهفت چهرهٔ سیمین بنیلگون معجر
ز بیم ترک ختن رومیـان زنگی خوی   نهان شدند عرب‌وار در سیه چادر
ز خواب ختم رسل‌چشم برگشود و سرود   کجاست چشم من آن‌توتیای چشم ظفر
کجاست مردمک دیـدگان حق بینم   که هست سرمه‌کش دیدهٔ جلال و خطر
کجاست‌شیرحق‌آنکو بصدهزاران چشم   بود بمهر رخش چرخ خیره شام و سحر
جواب داد یکی کای فروغ چشم جهان   ز چشم زخم سپهرش دوچشم دیده خطر
دو چشم حق‌نگر خویش بسته از عالم   که هیچکس بجز از حق نبایدش بنظر
گشوده‌اند از آنروی صعوگان پرو بال   که او چو باز فروبسته‌چشم راست نگر
ز گرد راه و تف آفتاب و گرمی روز   دو عبهرش شده تاری دو نرگسش مغبر
شده دو جزع یمانی دو حقهٔ یاقوت   شده دو نرگس شهلا دو لالهٔ احمر
کسی که مکه غبارش کشد چو سرمه بچشم   بچشم سرمهٔ مکی کشد ز بیم خسر
کسی که چشمهٔ آتشفشان بچشمش تار   ز چشم چشمهٔ آبش روان ز آفت حرّ

رسول گفت گرش سوی من فراز آرید منش ز چشمهٔ حیوان کنم بصیر بصر
یکی روان شد و دست علی گرفت بدست ز دستگیری او دست یافت بر اختر
علی ز چهر پیمبرشدش جهان بین باز اگر چه دیده شود ز افتاب تار و کدر
بچشم آب زدش مصطفی ز چشمهٔ نوش چنانکه سوخت‌چو آتش زرشک آب خضر
پس اختری که باخترش مهچه‌ناصیه سای بدو سپرد و سرایید کای بلند اختر
بپو بپهنه که این رزم را توبی شایان بچم بعرصه که این عزم را توبی از در
ولی بار خدا باره راند زی باره درفش کینه فرو کوفت بر در خیبر
نهاده دل بتولای احمد مختار سپرده جان بعنایات خالق اکبر
یکی ستاره شمر بود در درون حصار که خوانده بود ز تورات رمزهای سور
چو بر شمایل حیدر نظاره کردز سور چو گردباد برآشفت و خاک ریخت بسر
سؤال را لب حسرت گشود و گفت کیی سرود حیدره‌ام شیر حق بشیر بشر
مراست دخت نبی جفت و سبط احمد پور مراست بنت اسد مام و پور شیبه پدر
مران یهود از آن گفته گشت آشفته چو کفته نارش بر رخ دویده خون جگر
بمویه گفت خود این گرد ایلیاست کزو بپور عمران گیهان خدای داد خبر
سپس زباره یکی دیو نام او حارث جنابه زاده ابا مرحب از یکی‌مادر
دو اسبه راند بآهنگ کین شیر خدای شهش سه اسبه فرستاد از جهان بسقر
ز خشم در تن مرحب سطبر شد رگ وپی دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر
بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر
کمان فکند ببازو بعزم رزم خدیو تو گفتی از کتف که دهان گشاد اژدر
نهاد بر زبر میل خود سنگ گران بسان گنبد دوار بر خط محور
رخان ز سوک برادر برنگ سرخ بقم روان زکین شهنشه بسان تند شرر
چنان بپهنه برانگیخت رخش آهن سم چنان ز کینه برآمیخت تیغ خارا در
که شد ز جنبش آن جسم خاک بی‌آرام که شد ز تابش این روی چرخ پر اخگر
هژبر بیشهٔ دین آن زمانه را ملجاء نهنگ لجهٔ کین آن ستاره را مفخر
گرفت راه برو چون هژبر بر روباه گشود بال بدو چون عقاب بر کوتر
چنان بتارک آن تیغ راند شیر خدا که کرد برق پرندش ز سنگ خاره گذر
بامر ایزد دادار جبرئیل امین اگر نگستردی زیر تیغ شه شهپر
اگر نه میکائیلش بداشتی ایمن اگر نه اسرافیلش بداشتی ایسر
بر آن مثال که پیکان گذر کند ز پرند ز گاو و ماهی بگذشتیش پرنداور
ز قتل مرحب آواز مرحبای مهان شد از زمین بفلک چون دعای پیغمبر

گرازی از کف شیر خدا بگاه گریز / بزخم گرزهٔ خارا شکن فکند سپر
فتاد مهر سلیمان بخاک و اهرمنی / چو باد برد و پریوار شد نهان ز نظر
خدیو نیو چو پران شهاب از پی دیو / بشد ز بهر سپر سوی باره راهسپر
در حصار ببستند چل یهود عنود / بر آن که بارهٔ علم محمدی را در
مگو حصار یکی آسمان کز افرازش / عیان شدی چو یکی گوی تودهٔ اغبر
ز بس متانت آسیب گنبد هرمان / ز بس رزانت آشوب سد اسکندر
زباره‌اش که دوصد ره برازسپهر برین / بیک مثابه نمودی دوگاو زیر و زبر
چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن / نتافتی ز بلندی فروغ هفت اختر
عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود / چو از فرود دماوند تل خاکستر
هرآنکه ساکن آن قلعه از صغیروکبیر / همه ستاره شناس و همه ستاره شمر
از آنکه منطقه را با معدل از دوکران / فرود چنبرهٔ آن حصار بود ممر
همه خبیر ز تربیع هرمز و کیوان / همه بصیر به تثلیث زهرهٔ ازهر
فراز کنگر عالیش امتان کلیم / هزار مرتبه در پایه از مسیحا بر
ز حمل جثهٔ آن باره خسته گاو زمین / بر آن مثال که درزیر بار لاشهٔ خر
رسید بر درآن باره شرزه شیر خدای / گرفت حلقهٔ در را بچنگ زور آور
بقدرتی که درآویختی اگر با کوه / چوتار کارتن از هم گسیختیش کمر
بنیرویی که اگر چنگ درزدی بسپهر / شدی چنانکه بسنگ‌اندر اوفتد ساغر
بقوتی که اگر گوی خاک بگرفتی / چو مغز خصم پریشان شدی ز یکدیگر
دری چنان را با قوتی چنین افکند / ز سطح غبرا براوج گنبد اخضر
غریو خاست ز مردوخروش خاست ز زن / ز فیر خاست ز بوم و نفیر خاست زبر
ببیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر / بخشت‌وخاره وسرپاش وگرزه و جمدر
بپیلگوش و دژآهنج و ناوک و زوبین / به پیلپا و یک انداز و دهره وتکمر
گرفته راه برآن شرزه‌شیر و غافل ازین / که کس نبندد با خاشه سیل را معبر
چوتند سیل که آید ز کوهسار فرود / دمان بباره برآمد خدیو شیر شکر
زآفتاب حوادث نیافتند یهود / بغیر سایهٔ زنهار شاه هیچ مفر
ز دستوانه و خفتان وخود و درع وزره / ز گوشواره وخلخال وطوق و تاج و کمر
ز در و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم / ز زر و سیم ومراع و مواش و خیل‌و حشم
ز ناقهای مرصع زمام از یاقوت / ز باره‌های مکلل لگام از گوهر
گزیده گزیت و رسته ز صد هزار بلا / سپرده جزیت و جسته ز صد هزار خطر
امین ملک خدا دادشان امان و سرود / که هر که ماند در سور ازو نماند سر

ز مال آنچه سزد بار یک سطبر هیون — برید هریک و زینجایگه کنید سفر
صفیه زادهٔ حی‌بن اخطب آنکه بحسن — نبود در همه عالم چنو یکی اختر
شه آن نگار شکر خنده را بدست بلال — که عنبرین قمرش بود آتش عنبر
روانه ساخت بسوی رسول تا سازد — مفرحی دل او را ز عنبر و شکر
بلال برد پریرا ز رزمگاه و پری — بشد بسان پری دیده تابش از منظر
رسول شد چو ز بیرحمی بلال آگه — هلال‌وار بکاهیدش از ملال قمر
سرود از چه ز آوردگاهش آوردی — دلت ز آهن و پولاد و روی بود مگر
تو آهنین دل واین ماهرو پری سیما — بلی نماید ز آهن پری بطبع حذر
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد — شدش ز مهر رسول خدا درون پرور
بدو سرود که ای ماه یاسمین سیما — سیه چراست رخت همچو برگ لیلوپر
گشودم بسدو اینگونه گشت گوهربار — که چون بکند در ازباره حیدر صفدر
بدم بگوشهٔ تختی نشسته چون بلقیس — بسان مرغ سلیمان بتارکم افسر
که ناگهان چویکی صرع دار آشفته — که از مشاهدهٔ دیو لرزدش پیکر
زمین باره بلرزید و باژگون شد بخت — چو زورقی متلاطم میان بحر خزر
چنانکه ماه ز سبابهٔ تو یافت شکاف — شکافت ماه جبینم ز پایهٔ کرکر
وزان کرانه هژبر خدا امام هدی — چو بسته دید بیاران ز کنده راه گذر
فرود کنده یکی ژرف رود بود روان — گذشته موجش از اوج نیلگون منظر
شکسته رهگذر سیل را یهود عنود — که تا ز آب نمایند دفع تند آذر
گرفت حلقهٔ در را بچنگ شیر خدای — ز در نمود مرآن ژرف کنده را معبر
از آن سبب که درازی در بقول درست — یکی بدست ز پهنای کنده بد کمتر
میان کنده باستاد مرتضی آونگ — گشاده روح امین زیر پای شه شهپر
شدند یثربیان پس‌سپر بنزد رسول — که هان نظاره‌نما دست ساقی کوثر
رسول گفت یکی پای او کنید بچشم — که هیچ گوش سر این را نمی‌کند باور
چو از نورد بپرداخت شاه خیبر گیر — سوی محیط گرایید بحر پهناور
نبی چو ماه نو آغوش برگشود ز مهر — که تا سپهر وفا را چو جان کشد دربر
علی بصفحهٔ کافور گشت لؤلؤ بار — بمشک وغالیه آمیخت دانهای درر
نبی سرودش کای آسمان عز و جلال — که هست ذات تو هستی کون را مصدر
چرا ز قرب من آمیختی بماه نجوم — چرا زوصل من انگیختی زجزع غرر
نه روز چونکه برآید نهان شود کوکب — نه مهر چونکه بتابد نهان شود اختر
گشود لعل گهربار مرتضی و سرود — که ای زبار خدا کاینات را سرور

نه طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب
نه صحن بتسان ریان شود ز سعی مطر
نه اشک ابر لالی شود بکام صدف
نه آب جوی زمرد شود بشاخ شجر
نه هرچه بیش ببارد سحاب در بستان
فزون شود فر نسرین و لاله و نستر
چو عشرتی که دوچشم گرسنه را ز طعام
شدند شاد ز فتح پدر شبیر و شبر
صبا که روحش شادان زیاد در جنت
صبا که جانش خرم بواد در محشر
بمخزنی که خداوند نامه آن را نام
چنین فشانده درین داستان ز کلک گهر

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه
در زمان ولیعهدی گوید

سه هفته پیشترک زین شبی بماه صفر
چو سال نعمت و روز وصال جان پرور
شبی که گردون بروی نموده بود نثار
هر آن سعود که اجرام راست تا محشر
شبی شرافت روحانیان درو مدغم
شبی سعادت کروبیان درو مضمر
بجنبش آمده هر ذره در نشاط و طرب
چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر
ستارگان بستایش ستاده صف در صف
فرشتگان بنیایش نشسته پر در پر
زمین ز برف چو آموده دشتی ازنقره
فلک ز نجم چو آکنده بحری از گوهر
هوا مکدر و صافی چو طرهٔ غلمان
زمانه تیره و روشن چو چهرهٔ قنبر
هوای تیره شد بادبان برف سفید
چنانکه پرده کشید دود پیش خاکستر
ز عکس برف که تابید بر افق گفتی
سپیده سرزد پیش از خروش مرغ سحر
هوای‌تیره میان سپهر و خاک منیر
چو در میان دو یزدان پرست یک کافر
نشسته بودم مست آنچنانکه دوکف‌خویش
نیافتم که کدام ایمن و کدام ایسر
ز بسکه باده شده سرخ چشم‌من گفتی
درو ستارهٔ کف الخضیب جسته مقر
که ناگه از ره پیکی رسیدومژده رساند
چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر
چه خفته‌یی که ولیعهد شد سوی تبریز
بحکم محکم گیهان خدای کیوان فر
چو نصرت‌از چه نپوییش همره موکب
چو دولت از چه نتازیش از پس لشکر
یکی بچم که ببوسی رکاب او چو قضا
یکی بپو که بگیری عنان او چو قدر
مرا ز شادی این مژده هوش گوش برفت
چنان شدم که تو گویی کسم نداد خبر
پیاله خواستم ونقل‌و عود و رود و رباب
کباب و شاهد و شمع وشراب وشهدوشکر
چمانی و نی و سنتور و تاره و سارنگ
چغانه و دف و طنبور و بربط و مزهر
دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین تن
دو گوش داشته زی مطربان رامشگر

بدان رسید که خون از رگم جهد بیرون
زبسکه باده بخون تنگ کرده راه گذر
نشسته در بر من شاهدی چو خرمن ماه
دو ذوذنابه بدوشش معلق از عنبر
سهیل قاقم پوش و شهاب ساغر نوش
تذرو عنقا گیر و غزال شیر شکر
خطش زتخمهٔ ریحان تنش زبطن درحریر
رخش ز دودهٔ آتش دلش ز صلب حجر
لبش برنگ جگر گوشهٔ عقیق یمن
وزان عقیق مرا چون عقیق خون بجگر
سواد طرهٔ او پای تخت حسن و جمال
بیاض طلعت او دست پخت شمس و قمر
در آب دیدهٔ من عکس قدوروی و لبش
چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر
دو چشم من چو زره گشت پرزبند و گره
زعکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر
میی بدستم کز پرتوش بزیر زمین
درون دانه عیان بود برگ و بارو شجر
چنان لطیف شرابی که بسکه میزد جوش
همی تو گفتی خواهد بپرد از ساغر
چه دردسر دهمت تاسه هفته روز وشبان
نشسته بودم درنای ونوش و لهو و بطر
پس از سه هفته که چون شیرنرغزالهٔ چرخ
نمود پنجهٔ خونین ز بیشهٔ خاور
ز خواب خادمکی کرد مر مرا بیدار
بصد فریب و فسونم نشاند در بستر
گلاب و صندل برجبهتم همی مالید
که تا خمار شرابم فرو نشست از سر
بگفتمش چه خبر ماجرای رفته بگفت
ز خون دو عبهر من شد دولالهٔ احمر
بجبهه سر که نمودم همی ز رشک درون
بچهره بر که فشاندم همی زاشک بصر
ز جای جستم و بستم میان و شستم روی
زمهر گفتمش ای‌خادمک همان ایدر
برو بآخور و اسب مرا بکش بیرون
هیون و استروزین آر و ساز برگ سفر
چواین بگفتم نرمک بزیر لب خندید
جواب داد مرا کای حکیم دانشور
کدام زین و کدام آخور و کدام اسباب
کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر
بخرج باده‌شدت‌هرچه‌بود وهیچت نیست
بغیر کودن لنگی که نیست راهسپر
گمان بری بدل نعل بر قوائم او
بساحری که فولاد بسته آهنگر
بسوی مرگ نکو جاریست چون کشتی
بجای خویش همه ساکنست چون لنگر
بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او
که تنگ می نکند جا بچیزهای دگر
پگاه پویه نماید ز بس رکوع و سجود
چو سایه افتان خیزان رود براه اندر
نعوذ بالله در ری اگر وزد بادی
بیکنفس بردش تا بملک کالنجر
کنون چه چاره سگالی که برتوازشش سو
رونده‌چرخ فرو بسته است راه مقر
بخشم گفتمش ایدون ز چرخ نهراسم
که چرخ گردان زیرست و بخت من بزبر
مرا بنوک قلم بحری آفرید خدای
که از دوات عمان سازم از مداد گهر
بهر کجاکه رود شعر من چو نافهٔ چین
بهای او همه سیم آورند و بدرهٔ زر

بویژه همچو ولیعهد داوری دارم | که بینش دو جهان جان درون یک پیکر
یکی چکامه فرستم برش که بفرستد | بسیج راه و بخواند مرا بدان کشور
برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد | ز نوک خامه زنم بر رگ سخن نشتر
بگفتم این و بکف ناگرفته خامه هنوز | ز عرش یزدان در مغز من دوید فکر
ز حرص مدح ولیعهد از سر قلمم | فرو چکید معانی بجای نقش و صور
چو روی دولت او تازه کردم این مطلع | که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در

مطلع ثانی

زهی گرفته تیغ و سنان چه بحر و چه بر | زهی‌گشوده بکلک وبنان‌چه‌خشک و چه تر
عطای دمبدمت کاروان ملک وجود | کمند خم بخمت نردبان بام ظفر
زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن | جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر
چو نام خنگ ترا بر زبان برد نرآد | برون جهد اگرش مهره‌ییست در ششدر
وگر بکان نگرد دشمن ترا آهن | برد گلویش ناگشته ناوک و خنجر
تو چون بباغ چمی بهرکندن گل و سرو | بباغبانان چشمک زند همی عبهر
برزم و بزم تو داند مگر بکار آید | که نی نروید از خاک جز که بسته کمر
حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت | بریده کشت حروف خجاز گشت ز یکدیگر
حلولی ار نه جمال تو دید پس زچه‌گفت | حلول کرده خداوند درنهاد بشر
ترا و شاه جهان را مگر نصاری دید | که گفت روح‌اللّه مر خدایرا است پسر
حکیم گوید جان را بچشم نتوان دید | نکرده است مگر بر شمایل تو نظر
نسیم حزم تو گر بر مشام نطفه وزد | شگفت نیست که بالغ شود بپشت پدر
بعقل گفتم با جود ناصری‌عجبست | که بچه خون خوراندر مشیمهٔ مادر
جواب دادکه‌خون خوردنش زفرقت اوست | غذای مردم مهجور چیست خون جگر
قلوب خلق ز مهرت چنان لبالب گشت | که در ضمیر بر اندیشه تنگ شد معبر
خطیب نام ترا چون برد زوجد و سماع | برآن شود که بر افلاک پرّد از منبر
ادیب مدح ترا چون کند ز شور و نشاط | گمان بری که بود مست بادهٔ خلّر
بوصف‌خنگ‌تو غواص خامه‌ام‌دی خواست | ز بحر طبع فشاند بنامه سلک درر
نقوش وصفش ازان پیشتر که جنبد کلک | ز بس روانی از دل بجست در دفتر
عجبتر آنکه‌ز بس چابکست توسن تو | حروف نامش جنبد بنامه چون جانور
چنان فضای جهانرا گرفته هیبت تو | که می‌نیارد بیرون شدن نگه ز بصر

شها مها ملکا دادگسترا ملکا
منم که مدح تو شعر مرا بود زیور
سخن بمدح تو گویی ز آسمان آرم
که می‌نریزد از خامه‌ام بجز اختر
تو آفتابی و تا گشتی از دو چشمم دور
سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر
چنان ضعیف شدستم که صفحه را کاتب
ز استخوان تن من همی کشد مسطر
چه راحتست مرا بی‌حضور حضرت تو
چه هستیست عرض را بطبع بی‌جوهر
کمم ز خاک گرفتی که چون غبار مرا
نبردی افتان خیزان بهمره لشکر
بخاکپای توکزطعن دشمنان و شب وروز
بحیرتستم و گویم چه روی داد مگر
که شاه ناصر دین را زیاد قاآنی
شود فرامش فالله خالقی اکبر
همیشه تا که رسن تاب‌از پس‌آید پیش
که تا رسن را آرد زحلقه در چنبر
هر آنکه سر کشد از چنبر ولای تو باد
قدش چوحلقه نگون جسم‌چون رسن لاغر

من نتایج طبعه

سیه زلف از بر آنچهر دلبر
چو دود عود می‌پیچد بمجمر
از آن پیوسته می‌بینی که دارد
فضای عالم از طیبت معطر
سیه چون قلب نمرودست و باشد
در آذر همچو ابراهیم آزر
ز چینش طلعت دلبر فروزان
چو جرم ماه از برج دو پیکر
تو گویی بیضهٔ بیضا گرفته
عقابی تیره پیکر زیر شهپر
معاذالله بصید طایر دل
عقابی کی چنین باشد دلاور
بود همرنگ زاغ ار هیچگه زاغ
خرامد اندر آذر چون سمندر
علی‌الله زاغ هرگز می نگیرد
مکان همچون سمندر اندر آذر
ز سر تا پا همه تابست و حلقه
ز پا تا سر همه چینست و چنبر
بهر تاریش تاتاریست پنهان
بهر چینش صد چینست مضمر
بود تحریر اقلیدس تو گویی
زده بس دایره سر یک بدیگر
قمر را متصل دارد زره پوش
زره گویمش مانا یا زره‌گر
در او بس طیب و تاریکی تو گویی
بود مشکش پدر عودش برادر
سراپا ظلم و چون انصاف مطبوع
همه تن کذب وچون صدقست درخور
ره دلها زند هر دم برنگی
زهی‌نیرنگ ساز و سحر پرور
همه اقلیم دل او را مسلّم
همه اقطار حسن او را مقرر
بصورت عقرب وخورشید بالینش
بطینت افعی و سوریش بستر

نه موسی و ید بیضاش در جیب   نه زندان و مه کنعانش در بر
بگونه تیره ودر کینه چیره   چو غژمان افعی و پیچنده اردر
ندیدم ای شگفت از مشک افعی   نباشد ایعجب اژدر ز عنبر
بافعی کی شود مینو مقابل   باژدر کی ارم گردد مسخر
بود همسنگ کفر از بس مشوّش   بود همرنگ شام از بس مکدّر
قرین گر کفر با ایمان صادق   رهین گر شام با صبح منوّر
بصید و قید دل دامان کینش   چو دزدان تا کمر دایم مشمّر
بقطع دست سارق شرع را حکم   ولی باید برید این دزد را سر
مرازین کهنه دزد از لعل جانان   نگردد هیچگه عیشی میسّر
دو سیصد بار افزون آزمودم   همی ملسوع را تلخست شکر
نه آدم را مگر از فتنهٔ مار   فراق افتاد با فردوس و کوثر
فری آن زلف مشک‌افشان که گویی   مر او را نافهٔ آهوست مادر
ازو در صفحهٔ آفاق طیبت   وزو در چهرهٔ دلدار زیور
پرندوشین که از سودای جانان   پریشانتر بدم از زلف دلبر
برشک لعبت فرخار و کشمیر   در آمد از درم آن سرو کشمر
بعارض هشته یکخرمن شقایق   بمژگان بسته سیصد جعبه نشتر
دو زلفش هریکی یکدشت سنبل   دو چشمش هریکی یکباغ عبهر
ز مشکش در قمر درعی هویدا   ز سیمش در کمر کوهی مستّر
مرا زانکوه غم چون کوه فربه   مرا زان مشک تن چون موی لاغر
کمر همواره در کوهست و او را   بود زیر کمر کوهی موقّر
بکوه او زبر هر کس فرا شد   شود بر هر مراد دل مظفر
غرض بنشست وساغرخوردوبشکفت   رخش گل گل چو باغ از آب ساغر
چو دور هشت و نه طی شد زمستی   قرین فرش بستر کرد پیکر
من از جا جستم و بوسیدمش لب   کشیده همچو جانش تنگ در بر
گرفتم کام دل چو نانکه دانی   که دیو نفس غالب بود بی‌مرّ
بخود گفتم که قاآنی بهش باش   که راه دین زند نفس بداختر

در ستایش امیرالامراء العظام نظام‌الدوله حسین‌خان دام مجده العالی حکمران فارس فرماید

شادان رسید دوش نگارینم از سفر — وز گرد راه غالیه پاشیده بر قمر
زانسان که هست بررخ من نقش آبله — از گرد راه مانده برخسار او اثر
گفتی دو زلف او دو فرشته است عنبرین — بر چهر آفتاب پریشیده بال و پر
از وهم کرده دایره‌یی کاین مرا دهان — بر هیچ بسته منطقه‌یی کاین مرا کمر
معلوم من نشد که‌تنش بود یا حریر — مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر
دستی زدم بزلفش و از هم گشودمش — فی‌الحال بوی مشک برآمد ز بوم و بر
گویند روز محشر یک نیزه آفتاب — تابد فراز خاک و صحیحست این خبر
یک نیزه هست قد وی و رویش آفتاب — زان رو فتاده غلغلهٔ حشر در بشر
زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار — دلها قطار بسته بدنبال یکدگر
از تاب زلف و آب رخش جسم‌وچشم من — پرتاب چون شرر شد و پرآب چون شمر
در زلفکانش بسکه دل افتاده روی دل — در حلقهای او نبود شانه را گذر
دندانهای شانه چو بر زلف او رسید — از هر کران زند بدل خلق نیشتر
گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال — و آنرا بسحر تعبیه کردست بر قمر
چشم خروس را که‌همه خلق دیده‌اند — دزدیده کاین مراست لب سرخ جان شکر
مانا که حسن هردو جهانرا بیافرید — در جزو جزو صورت او واهب الصور
حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه — زیرا که بود آن یک ازین یک بدیع‌تر
سوگند خورده است‌کهاز شرم پیکرش — تاجر بفارس نارد دیبا ز شوشتر
دستم اشاره‌یی بلب لعل او نمود — ز انگشت من دمید همه شاخ نیشکر
رویش بموی دیدم و بگریستم بلی — مه چون بعقرب آید بارد همی مطر
باری ز جای جستم و بوسیدمش رکاب — زودش پیاده کردم و بگرفتمش ببر
وانگه که موزهٔ سفر از پا کشیدمش — بر سیم ساق او چو گدا دوختم نظر
گفتا بساق من چکنی اینقدر نگاه — گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای‌پسر
خندید و گفت کس ندهد سیم خود بمفت — یکمشت زر بیاور و سیم مرا بخر
گفتم که زر ندارم لیکن گرت هواست — از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر
کان هنر سپهر ظفر صاحب اختیار — سالار ملک فارس حسین خان نامور
آن سروری که پیشی بروی نیافت کس — جز آنکه پیش پیش رکابش دود ظفر
جز خشکی لب وتری دیده خصم او — در بحر و بر نصیب نیابد ز خشک و تر

کس را بغیر تیر نراند ز پیش خویش   وان نیز بهر دفع حسودان بد سیر
ای در جهان شریفتر از روح در بدن   وی در زمان عزیزتر از نور در بصر
امضا دهد عزایم قدر ترا قضا   اجرا کند اوامر امر ترا قدر
از روی‌ورای تو دو نمونه است ماه و مهر   وز مهر و کین تو دو نشانه است خیر وشر
در روز حشر آید هر چیز در شمار   جز جود دست تو که برونست از شمر
گر بوالبشر لقب نهمت بس غریب نیست   امروز خلق را بحقیقت توبی پدر
کوته بود ز قامت بخت بلند تو   گر روزگار ابره شود چرخ آستر
زان در شبان تیره گریزد عدوی تو   کز سهم تو ز سایهٔ‌خود میکند حذر
پشتی که همچو تیغ نشد خم بپیش تو   او را براستی چو قلم میبرند سر
رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد   حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر
صدرا حکایت من و یار قدیم من   بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر
امروز گاه آنکه برون آمد آفتاب   ماهم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر
ننشسته و نشسته رخ از گرد راه‌گفت   فرسودهٔ رهم بمیم خستگی ببر
زان باده بردمش که اگر قطره‌یی از آن   ریزی بسنگ خاره شود سنگ جانور
نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان   گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر
شیرین بد این شراب وز طعمش همی مرا   افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر
گفتم هلا چه جرم و خیانت بمن نهی   بگشای چشم و بر لب و دندان خود نگر
زیرا ز بسکه هست دهان تو شکرین   شیرین شود شراب چو در وی کند گذر
این باده تلخ بود بمانندهٔ گلاب   شیرین شد اینزمان که درآمیخت با شکر
خندید و دوستانه بدشنام لب گشود   کای فتنهٔ جهان چکنی این همه هنر
خلاق نظم و نثری و مشهور شرق و غرب   سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر
نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور   از بهر دلفریبی غلمان کند ز بر
وانگه زهرکران سخنی رفت در میان   تا رفته رفته جست ز احوال من خبر
گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب   از خاوران گرفته همی‌تا بباختر
تا صاحب‌اختیار بشیراز آمدست   هر روز کار من بود از خوب خوبتر
درعهد او غمی بخدا در دلم نبود   غیر از غم فراق تو ای سرو سیمبر
وانهم بسر رسید چو از در درآمدی   گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر
پس گفت اینزمان بچه کاری و با که یار   گفتم بکار باده وبا یار سیمبر
گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه   در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر
خوبان شهر با دل من جسته‌اند خوی   هر روز میکنند به بنگاه من حشر

گه شعرکی ملیح سرایم بمدح این   وانگه شویم دوست چو پرویز با شکر
گه نثرکی فصیح نگارم بوصف آن   چنگش زنم بدامن و تنگش کشم ببر
با این کنم مطایبه از صبح تا بشب   با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
گفتا دریغ ازین دلک هرزه گرد تو   کاو چون گدای خانه بدوشست دربدر
یاری چو من گزین که نماید ترا بطبع   مستغنی از محبت ترکان کاشغر
گفتم تو آفتابی وخوبان شعاع تو   در شرق و غرب از ره وصل تو پی سپر
هر گه که دست من بموثر نمیرسد   ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر
گفت اینزمان که‌آمدم و باز دیدیم   حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
زانسان بخشم رفت که گفتی زمژگانش   بارد همی بپیکر من ناچخ و تبر
گفت از چه روز ز بد بتری گفتمش زشرم   نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر
شرم آیدم که تا کنمت خرج آب و نان   حیرانم از کجا دهمت وجه خواب خور
گفت اینزمان تو گفتی‌کز صاحب‌اختیار   هر روز کار من شود از خوب خوب‌تر
مرسوم پار را مگرت مرحمت نکرد   گفتم مطولست و بگویمت مختصر
یک نیمه را حوالهٔ عمال کرد و باز   فرمود نقد میدهمت نیمهٔ دگر
آن نیمهٔ حواله سپردم بقرض خواه   زین نیم نقد باید ترتیب ما حضر
شرم آیدم که زحمت خدآم او دهم   کان نیم نقد یابم و آسایم از خطر
گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی   نادیده‌ام نظیر تو در هیچ بوم و بر
دانی که عاشقست کف صاحب اختیار   بر هر لبی که خواهد ازو گنج سیم و زر
تو چون گدای کاهل جاهل نشسته‌یی   بر در خموش و خانه خدا از تو بیخبر
شیئی‌اللهی بزن که برآید ز خانه بانگ   یا اللهی بگو که گشایند بر تو در
الحق خجل شدم که بتحقیق هرچه گفت   حق بود و حرف حق را در دل بود اثر
اکنون تودانی وکرم خویش وفضل خویش   تو مفتخر بفضلی و ما جمله مفتقر
من بندهٔ توام تو خداوند نعمتی   کافیست عرض حال خود از بنده اینقدر
تا جن وانس و وحش و دد و دام میکنند   در بر و بحر نعت خداوند دادگر
شکر تو باد شیوهٔ سکان آب‌خاک   مدح تو باد پیشهٔ قطان بحر و بر
هر کاو عدوی جان تو مالش بود هبا   هر کاو حسود بخت تو خونش بود هدر
پشتش ز بار غم نشود گوژ چون کمان   هر کاو براستی بتو پیوست چون وتر

در ستایش پادشاه جمجاه محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

شبا هنگام کز انبوه اختر
فلک چون چهرهٔ من شد مجدّر

در آمد از درم آن ترک فرخار
گلش پر ژاله خورشیدش پراختر

زجزعینش روان لوءلوی سیّال
درالماسش نهان یاقوت احمر

تو گفتی خفته در چشمانش افعی
توگفتی رسته از مژگانش خنجر

دوچشمش خیره‌همچون‌جان‌عفریت
دو زلفش تیره همچون قلب کافر

دویدم کش نشانم تا فشانم
غبار راهش از جعد معنبر

چه گفتم گفتم‌ای خورشید نوشاد
چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر

رخت بر قد چو بر شمشاد سوری
لبت بر رخ چو در فردوس کوثر

اسیر برگ شمشادت ضمیران
غلام سرو آزادت صنوبر

چرا بر ماه ریزی عقد پروین
چرا بر سیم باری گنج گوهر

چه خواهی کان ترا نبود مسلّم
چه جویی کان ترا نبود میسر

گرت سیم آرمان‌ها اشک‌من سیم
گرت زر آرزوها چهر من زر

چواین‌گفتم زخشم‌آنسان برآشفت
که از بحران سقیم از باد آذر

گسست آنگونه تار گیسوان را
که گفتی بر رگ جان کوفت نشتر

چنان بر باد داد آن تار زلفان
که گیتی‌از شمیمش شد معطر

بگفتا ای فصیح عشقبازان
که هیچت نیست جز قولی مزوّر

فصاحت را بهل بزمی بیارا
بلاغت را بنه خوانی بگستر

فصاحت درخورپندست و تعلیم
بلاغت لایق‌وعظست و منبر

چرا خود را چنین‌عاشق شماری
بدین خلق کریه و خلق منکر

بترک عشق گوی و عشوه مفروش
که عاشق می‌نشاید جز توانگر

نه جز بکر سخن بکرین در بزم
نه جز فکر هنر فکریت در سر

سقیم این فکرت از تحصیل اسباب
عقیم آن بکرت از تعطیل شوهر

تو نیز از خوان یغما غارتی کن
تو نیز از گنج نعمت قسمتی بر

بگفتم خوان یغما خود کدامست
بگفتا جود سلطان مظفر

بگو مدحی ملک را ملک بستان
بیا رنجی ببر گنجی بیاور

محمد شاه غازی کز هراسش
بگرید طفل در زهدان مادر

شهنشاهی که در ذاتش خداوند
نهان کرد آفرینش را سراسر

چه دیبا پیش شمشیرش چه‌خفتان
چه خارا پیش صمصامش چه مغفر

نوالش با دو صد دریا مقابل
جلالش با دو صد دنیا برابر

همه گنج وجود او را مسلم
همه ملک شهود او را مسخر

ز کاخش بقعه‌یی هر هفت گردون
ز ملکش رقعه‌یی هر هفت کشور

تعالی همتش از ذکر بیرون
تقدس حشمتش از فکر برتر

در اقلیمش جهان کاخی مسدّس
بچوگانش فلک گویی مدور

جهان بی چهر او تنگست درچشم
روان بی‌مهر او تنگست دربر

گهر اندر صدف میرقصد از شوق
که شاهش برنهد روزی برافسر

بلنگر نام عزمش گر نگارند
خواص بادبان خیزد ز لنگر

بنامیزد سمند باد پایش
که با او یال نگشاید کبوتر

ز گردش هر کجا دشتی محدب
ز نعلش هرکجا کوهی مقعر

موقر با تکش باد مخفف
محقر با تنش کوه موقر

عنان بین بر سرش تا می نگویی
نشاید باد را بستن بچنبر

چو خوی ریزد ز اندامش تو گویی
ز چرخ همتش میبارد اختر

چوخسروابرآن بینی عجب نیست
که گویی آن براقست این پیمبر

و یا گویی یکی دریای زخار
نهادستند بر کوهان صرصر

شهای ای لشکرت در آب وآتش
همال ماهی و جفت سمندر

فنا با تیر دلدوزت بنی‌عم
قضا با تیغ خونریزت برادر

بکاخت خانه روبی‌خان و فغفور
بقصرت ره نشینی رای و قیصر

برآنستم که کان زا سیب جودت
توانگر می نگردد تا بمحشر

صبا در پویهٔ رخش تو مدغم
فنا در قبضهٔ تیغ تو مضمر

تویی گر مکرمت گردد مجسم
تویی گر معدلت آید مصور

شهنشاها دو چشم خون فشانم
که پرخونند چون از می دو ساغر

دو مه بیشست تا با من بکینند
بدان آیین که با دارا سکندر

همی گویند کای بیمهر بد عهد
همی گویند کای مسکین مضطر

نه آخر مادو را از لطف یزدان
رئیس عضوها فرموده یکسر

چرا گوش و زبان خویشتن را
مقدم داری و ما را مؤخر

زبانت بشمرد اخلاق خسرو
دو گوشت بشنود اوصاف داور

زبان از گفتن و گوش از شنفتن
بود همواره توفیقش مقرر

نه آخر ما دوسال افزون نخفتیم
ز شوق روی شاه ملک پرور

چه باشد جرم ما اجحاف بگذار
جنایت بازگو ز انصاف مگذر

ندانمشان جواب‌ایدون چگویم   مگر حکمی کند شاه فلک فر
پری را تا بود نفرت ز آهن   عرض را تا بود الفت بجوهر
عدویت را خسک بارد ببالین   خلیلت را سمن روید ز بستر

درستایش وزیر بی‌نظیر کهف‌الادانی والاقاصی
جناب حاج‌میرزا آقاسی

شب گذشته که همزاد بود با محشر   وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
سپهر گفتی فرسوده گشته از رفتار   بمانده بهر سکون را بنیم راه اندر
شبی چنان سیه و سهمناک کز هر سو   بچشم و گوش فرو بسته راه سمع و بصر
شبی چنانکه تو گویی جهان شعبده‌باز   برآستین فلک دوخت دامن اختر
بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر   جهانیان همه در خواب رفته سرتاسر
ز بسکه بودم ز اندوه دل خمول و ملول   یکی بزانوی فکرت فرونهادم سر
بعقل گفتم کاندر جهان کون و فساد   چه موجبست کزینگونه خیر زاید و شر
بهم فتاده گروهی سه چهار بیهده کار   گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
نه کس ز مقطع و مبدای کینشان آگاه   نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه   هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر
جواب داد که‌در اینجهان تنگ فضا   ز صلح و کینه ندارد کاینات گذر
ندیده‌یی که دوتن چون بره‌دوچار شوند   بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
ولی چوژرف همی بنگری بکار جهان   یکی جهان فراخست درجهان مضمر
درینجهان وبرون‌زینجهان چوجان درجسم   درینجهان وفزون زینجهان‌چوجان دربر
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار   سها و ماه بیک آسمان نموده مقر
نه حرف میم مباین دراونه حرف الف   نه نقش سیم مخالف در او نه نقش حجر
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف   مسافرین بلادش بهر لغت رهبر
درون و بیرون چون نور عقل درخاطر   نهان وپ یدا چون جان پاک در پیکر
مخوف وایمن چون اهل نوح در کشتی   روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
چو نقش دریا در سینه جامد و جاری   چو عکس کوه در آیینه فربه ولاغر
دراز و کوته چون عکس سرو دریده   نگون و والا چون نور مهر در فرغر
در آنجهان ز فراخی بهرچه درنگری   گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دگر
بلی تنافی‌اضداد و اختلاف حروف   ز تنگ طرفی هستیست در لباس صور

همه تنزل بحر محیط وتنگی اوست	که گه خلیج شود گاه رود و گاه شمر
برون ازینهمه ذاتیست کز تصور آن	بفکرتند عقول و بحیرتند فکر
خیال معرفتش هرچه کرده‌اند هبا	حدیث منزلتش هرچه گفته‌اند هدر
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم	که ناگزیر ز فرمانده‌هست و فرمانبر
وگر نه نحل چه داند که از عصارهٔ شهد	مهندسانه توان ساخت خانهٔ ششدر
و یا بفکرت خود عنکبوت چتواند	که از لعاب کند نسج دیبهٔ ششتر
و یا چه داند موری که تخم کزبره را	چهار نیمه کند تا نروید از اغبر
ز گرگ برّه بفرمودهٔ که جست فرار	ز باز کبک بدستوری که کرد حذر
هنوز وچون وچرا بد مرا که چون دم شیر	پدید گشت تباشیر صبح از خاور
بتم درآمد بر توسنی سوار شده	که گاه حمله ز سر تا سرین گرفتی پر
زجای جستم و او را سبک ز خانهٔ زین	بکش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر
همی چه گفتم گفتم بتا درآی درآی	که نار با تو بهشتست و خلد بی تو سقر
جحیم وطوفان برمن برفت ازدل وچشم	ز بسکه آتش و آبم گذشت بی‌تو ز سر
بگریه گشت روان از دوچشم من لوءلوء	بخنده گشت عیان ازدولعل او گوهر
توگفتی آن لب‌وآن چشم هردوحامله‌اند	یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر
بصد هراس درآویختم بزلفینش	برآن نمط که بمار سیاه افسونگر
همه‌کتاب مجسطیست گفتی آن سرزلف	ز بسکه دایره سر کرده بود یک بدگر
بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی	ولی خلاف طبیعت نمود هردو اثر
فشانده آن عوض مشک زهرجان فرسا	نموده این بدل زهر مشک جان پرور
بحجره بردم و آوردمش بپیش میی	که داشت گونهٔ یاقوت و نکهت عنبر
از آن شراب که ازدل چو درجهد بدماغ	سپید مغز بتوفد برنگ سرخ جگر
چو رنگ باده دوید از گلوی او در چهر	ز روی مهر بسیمای من فکند نظر
چه گفت گفت که چون برتومیرود ایام	درین زمانه که رایج بود متاع هنر
بمویه گفتمش ای ترک ازین حدیث بگرد	بناله گفتمش ایشوخ ازین سخن بگذر
ز مهر خواجه حسودان بمن همان کردند	که بر بیوسف‌اخوان او ز میل پدر
چو این شنید فروبست چشم از سرخشم	برآمد از بن هر موی من دو صد نشتر
بخست روی و فرو ریخت بسد از بادام	بکند موی و برانگیخت لاله از عبهر
دوید برمهش از دیده خوشهٔ پروین	دمید بر گلش از لطمه شاخ نیلوفر
به پنج ماهی سیمین طپانچه زد برماه	بده هلال نگارین همی شخود قمر
ز قهر گفت بیک حیلتی که کرد حسود	ترا که گفت که درکاخ خواجه رخت مبر

ثنای خواجهٔ ایام حرز جان‌تو بس
تو مدح گوی و میندیش از هزار خطر

ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم
خدایگان امم قهرمان نیک سیر

معین ملت اسلام حاجی آقاسی
سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر

جلال او بر از اندیشهٔ گمان و یقین
نوال او بر از اندازهٔ قیاس و نظر

چو مهر رایت او را بهر دیار طلوع
چو ابر همت او را بهر بلاد سفر

بروز باد گر ازحزم سخن رانند
درون دریا کشتی بیفکند لنگر

ز سیر عزمش اگر آفریده گشتی مرغ
نداشتی که پرواز هیچ حاجت پر

ز فیض رحمت وانعام گونه گونهٔ اوست
که گونه گونه بروید ز هردرخت ثمر

سخای دست وی اندرسخن نگنجد هیچ
بر آن مثابه که در قطره بحر پهناور

ز دست جودش اگر سایه برسحاب افتد
سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر

زهی بذات تواندر بلند و پست جهان
چنانکه گوهر اشیا در اولین جوهر

قبول مهر تو فطریست مر خلایق را
چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر

ز بس نوال تو آمال خلق بپذیرد
گمان بری که هیولاست در قبول صور

ندیم مجلس عدل تواند امن و امان
مطیع موکب بخت تواند فتح و ظفر

ز فرط حرص تواندر سخا عجب نبود
که سکّه کرده ز معدن همی برآید زر

بکین خصم تو درکان آهن و فولاد
سزد که ساخته بینند تیغ و تیر و تبر

مگر ز پنجهٔ عزم تو لطمه‌یی خورده
که هرکرانه سراسیمه میدود صرصر

مگر ز آتش خشم تو شعله‌یی دیده
که در دویده زدهشت بصلب سنگ شرر

شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان
ز روی مهر نماند بهیچ چیز اثر

شفا ز مهر تو خیزد چو شادی از باده
بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر

حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین
ز شوق رقص کند درمشیمهٔ مادر

بنفس نامیه گر هیبت تو بانگ زند
ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر

شکوه‌حزم تو در راه باد عاد کشد
ز بال پشهٔ نمرود سدّ اسکندر

بهستی تو مباهات میکند گیتی
چنانکه دودهٔ آدم بذات پیغمبر

زتفّ هیبت تو شعله خیزد از دریا
ز یمن همت تو رشحه ریزد از آذر

اگر جلال تو در نه سپهر گیرد جای
ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور

ثنای‌عزم تو نارم نبشت در دیوان
که همچو باد پراکنده می‌کند دفتر

بعون چرخ همان قدر حاجتست ترا
که بهر صیقلی آیینه را بخاکستر

خدایگانا گویند حاسدی گفتست
که ناسزا سخنی سرزدست از چاکر

چگونه منکر باشم که در محامد تو
ثنای ناقص من چون هجا بود منکر

گراین مراد حسودست‌حق بجانب‌اوست
ز حرف حق نشــود رنجه مرد دانشور
وگر مراد وی ازاین سخن عناد منست
کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر
حسود اگر همه تیرافکند نترسم ازآنک
ز مهر تست مرا درع آهنین در بر
ز من نیاید جز بوی عود مدحت تو
گرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر
همیشه تا که بشکـل‌عروس قائمه را
مساویست بسطح و دو ضلع سطح وتر
عروس ملک ترا دولت‌جهان کابین
جمال بخت ترا کسوت امـان دربر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام
ترا فرشته معین و ترا خدا یـاور

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان رحمه‌اللّه فرماید

شد کاسه‌ام از باده تهی کیسه‌ام از زر
زان رو نکند یاد من آن ترک ستمگــر
پارینه مرا برگ و نــوا بود فراوان
و اسباب فراغت بهمه حـال میســر
شهد و شکر و شیشه و شمّامه و شاهد
رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزهر
هم بود کبـاب بره هم نقـل مهنا
هم بود طعام سره هم آش مزعفـر
هم سادهٔ سیمین بدو هم بادهٔ رنگین
هم جوز منقا بـــدو هم لوز مقشّــر
هیچ از بر من یار نرفتی بدگر جای
زانسان که زن صالحه از خانهٔ شوهر
گه طرهٔ مشکینش سرم را شده بالین
گه سینهٔ سیمینش برم را شده بستر
بر ساق سپیدش چو فرا بردمی‌انگشت
زانو بگشادی که برم دست فراتر
بر سینهٔ سیمینش چو برمیزدمی پشت
بازو بگشادی که مرا گیرد در بــر
گه ریشک رشکین من از روی تملق
بوبید که بخ بخ بنگر مشک معطّر
گه چهرهٔ پرچین من از فرط تعلق
بوسید که هی هی بنگر ماه منــوّر
گه آبله‌گون صورت من دیدی و گفتی
خورشید که دیدست بدینگونه پراختر
هر وقت که خمیازه کشیدم زپی می
برجستی و می‌ریختی از شیشه بساغر
هر گه که تمنای یکی بوســه نمــودم
لب بر لب من دوختی آن ترک سمنبر
صد بوسه اگر میزدیش باز بشوخی
لب غنچه نمودی که بزن بوسهٔ دیگر
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق
کاین شعر نه شعرست که قندیست مکرر
نثرم چو شنیدی متحرک شدی‌از ذوق
کاین نثر نه نثرست که عقدیست زگوهر
و امسال که هم کیسه‌وهم کاسه تهی شد
آن از می پالوده و این از زر احمر
ماهم شده دمســاز بترکان سپاهــی
یارم شده همراز بـرنـدان قلنـدر
هر گه که مرا بیند در کوچه و بازار
چشمک زند از دور بصد طعنه و تسخر

کاینست همان شاعرک خام طمع کار — کاینست همان مفلسک زشت بداختر
بربوی بت ساده روانست بهر کوی — بر یاد بط باده دوانست بهر در
شعرش همه ژاژست و کلامش همه یاوه — نثرش همه خامست و بیانش همه ابتر
ها صورت زشتش نگر و قد خمیده — ها هیکل نحسیش نگر و روی مجدر
بیکارتر از این نبود در همه اقلیم — بیعارتر از این نبود در همه کشور
یارب بدلش چیست زمن یار جفاکار — کز کردهٔ من هست بدینگونه مکدر
حالی چو هلالی شدم از غصه ازیراک — انگشت نما کرده مرا طعنهٔ دلبر
آن به که نمایم سفراندر طلب سیم — تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
ای سیم ندانم تو باقبال که زادی — کز مهر تو فرزند کشدکینه ز مادر
مقصود سلاطینی و محسود اساطین — آرایش شاهانی و آسایش لشکر
بی‌یاد تو زاهد نکند روی بمحراب — بی‌مهر تو واعظ ننهد پای بمنبر
شوخی که بدیهیم شهان ننگرد از کبر — پیش تو سجود آرد و برخاک نهد سر
ای سیم تو خیزی زدل‌سنگ وهم از تو — هر سنگدلی سیمبری گشته مسخّر
ای سیم‌چوجان سخت عزیزی تو بهرجای — جز در آف شمس‌الامرا میر مظفر
سالار نبی اسم ونبی رسم که تیغش — آمد گه کین با ملک‌الموت برابر
تسخیر جهانرا کرمش مهر سلیمان — یأجوج زمانرا سخطش سدّ سکندر
جوییست ز بحر نعمش لجهٔ عمّان — گوییست ز جیب شرفش چرخ مدوّر
ای برگ دو عالم بکف جود تو مدغم — وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر
از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد — تیغت صفت دوزخ و رزمت صف محشر
از جنت و کوثر سخنی بود بیان شد — از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
دیوان دغا را خم فتراک تو زندان — نیوان وغا را دم شمشیر تو نشتر
باحزم تو کوهیست گران کاه مخفف — با عزم تو کاهیست سبک کوه موقّر
تدبیر تواست ار خردی هست مجسّم — شمشیر تو است ار ظفری هست منوّر
تفتیده شود چون شرر از تیغ تو دریا — کفتیده شود چون زره از تیر تو مغفر
در بزم بنانت بگه رزم سنانت — آن رزق مقرر بود این مرگ مقدر
بدخواه تو یابد ز حسامت بوغا تاج — بدکیش تو گیرد ز سهامت گه کین پر
ای دشمن بیباک پری تیغ تو آهن — ای‌هستی افلاک عرض ذات تو جوهر
دیریست تودانی که‌مرادردل‌وجان‌هست — آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک فر
چندانکه اجازت ز تو جستم همی ازمهر — گفتی که بمان تات‌دلیل آیم و رهبر
خود واسطهٔ کار تو گردم بر خسرو — خود رابطهٔ مدح تو باشم برداور

از لطف تو آسوده و با خویش سرودم
الحمد خدا را که امیرم شده یاور
باللّه که اگر قرض مرا افکند از پای
از امر امیرالامـــرا می نکشم سر
در این دو سه مه فی‌المثل از جوع بمیرم
با مهر امیرم نبود غم بدل اندر
شد پنج مه ایدون که بشیراز بماندم
با خاطر آشفته و با عیش محقـر
اکنون که سپه راند شه ازری بسپاهان
ارجو که مرا بار دهد میـر دلاور
تا بود که ز خاک قدم شاه جهاندار
در چشمم کشم سرمه و بر سر نهم افسر
تا پیک مه و مهر بگردند شب و روز
اقبال تو هر روز ز دی باد فزونتر

درتهنیت ورود دستور صاحب انتظام قایم‌مقام طاب ثراه بخراسان

شکر که آمد زری بخطهٔ خاور
موکب قایم مقام صدر فلک فر
طوس غمین بود بی‌لقای همایونش
بر صفت مکه بی‌حضور پیمبر
آمد و شد خار وادیش همه سنبل
آمد و شد خاک ساحتش‌همه عنبر
بود فراقش بجان بلای مجسم
گشت وصالش بتن توان مصور
رفت چو آمد بهار لیک مبیناد
هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر
آخر اردیبهشت مه که بجوزا
کرد عزیمت ز ثور خسرو خاور
صدر قضا قدر با شمایل چون بدر
راند ز خاور سوی عراق تکاور
طوس‌که میکوفت‌کوس عشق علی روس
گشت مکدّر از آن قضای مقدّر
اهل خراسان همه ز غصه هراسان
صعب هراسانشان ز شومی اختر
پیر و جوان مردو زن غریب‌ومسافر
خرد و کلان خوب و بد فقیر وتوانگر
در غمش از مویه همچو موی تناتن
بی‌رخش از ناله همچو نای سراسر
نام نه برجا ز صدر ومسند و ایوان
رسم نه باقی ز فر و خامه و دفتر
صالح از غصه رو نکرد بمحراب
طالح از مویه لب نبرد بساغر
روح بتنشان چنان سطبر که سندان
موی بسرشان چنان درشت که خنجر
لاله رخانرا زسقی نرگس شهلا
یاسمن دیدگان چو لالهٔ احمر
شام و سحر صدهزار گوش بپیغام
صبح و مسا صد هزار چشم بمعبر
تا که بشارت دهد که میر مؤید
تا که اشارت کند که صدر مظفر
آمد و آمد توان تازه بقالب
آمد و آمد روان رفتـه بپیکر
آمدنش برد آنچه رفتنش آورد
رانده بیمنتها و کلفـت بی‌مر
خلق تو با بار بار عود مطـرّا
نطق تو با تنگ تنگ قند مکرّر

ملک تو تاریخ آفرینش گردون — دور تو فهرست روزنامهٔ اختر
روزی از آن با هزار سال مقابل — آنی ازین با هزار عمر برابر
کلک تو نظمی دهد بملک که ناید — ده یکش از صد هزار بادیه لشکر
کلک تو لاغر و زان خلیل تو فربه — بخت تو فربه وزو عدوی تو لاغر
خون ز نهیبت بسان صخرهٔ صما — بفسرد اندر عروق خصم بد اختر
جان ز هراست بسان شوشهٔ پولاد — سخت شود در وجود حاسد ابتر
خشتی از کاخ تست بیضهٔ بیضا — کشتی از وجود تست گنبد اخضر
نام تو در روز کین حراست تن را — به بود از صد هزار جوشن و مغفر
عون تو هنگام رزم دفع عدو را — به بود از صد هزار گرد دلاور
نیست عجب گرچنین زهیبت قهرت — پیر برون آید از مشیمهٔ مادر
گر بنگارند نام عزم تو برکوه — کوه زند طعنه از شتاب بصرصر
ور بدهند آیتی ز حزم تو برباد — باد کند سخره از درنگ باغبر
طبع روان تو زنده رود صفاهان — زنده از آن بوستان طبع سخنور
نیست دیاریکه سوی او نبرد بخت — نامهٔ فتح ترا بسان کبوتر
تربیت دین کند بدست تو خامه — بر صفت ذوالفقار در کف حیدر
تا ببهاران چو خط لاله عذاران — سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار — یار تو خندان چنانکه برق در آذر

وله ایضا" رحمه‌اللّه

صبح چون مهر سرزد از خاور — مهربان ماه من رسید از در
جعد چین چین فتاده تابمیان — زلف خم‌خم رسیده تا بکمر
هان مگو زلف یک چمن سنبل — هان مگو چشم یکدمن عبهر
آمد از در چه دید دید مرا — زار و بیمار خفته در بستر
پوستینی چو قنفذ اندر پشت — شب کلاهی‌چو هدهد اندر سر
بینی و چانه رفته پست و بلند — سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو بوزینه پوز و لب باریک — همچو چلپاسه دست و پا منکر
ناخنم همچو ناخن گربه — چانه‌ام همچو چانهٔ عنتر
موی ریشم ز رشک گشته سفید — چون پلاس سیه ز خاکستر
پیکرم از عروق برجسته — دفتر درد و رنج را مسطر

گفت‌چونی چگونه‌یی چه شدی من بخوابستم ای شگفت مگر
تو نه آنی که چون سرین منت بدنی بود بلکه فربه‌تر
چه شدی چون لبان‌من باریک چه شدی چون میان من لاغر
چشم بیمار من مگر گفتت که به بیماری اندر آری سر
یا دهان منت چو خود خواهد که نماند ز هستی تو اثر
گفتم این جمله هست لیک مرا چشم بد دور علتیست دگر
هشت نه روز مانده از رمضان شوق می در سرم نموده حشر
نذر کردم چو روز عید رسد داد خود خواهم از می احمر
عوض سبحه می بگردانم بسر انگشت هرزمان ساغر
شب اول هلال نادیده کنم اندر هلال جام نظر
یارکی داشتم قلندروار دور از جان تو ز بنده بتر
عاشق می چنانکه تشنه بآب تا بآخر برین قیاس شمر
شب عیدم بخانه برد و بداد میکی نوش جان و نور بصر
میکی کاندرو همی دیدم حالت کاینات سر تا سر
صبح عید از گلاب شستم روی خلعت شاه کردم اندر بر
رفتم وبار یافتم بر شاه عزتم کرد وجاه داد و خطر
چون برون آمدم ز درگه او از خود آن پایه نامدم باور
سرم از ناز پر ز عجب و غرور تنم از فخر پر ز کبر و بطر
خود بخود گفتم ای حکیم زمان این توبی یا سلالهٔ سنجر
نرمکی عقل‌گوش من مالید کاین همه پایه یافتی ز هنر
رفتم القصه تا بخانهٔ خویش نرمکک حلقه کوفتم بر در
خادم آمد که کیستی گفتم صهر خاقان نبیرهٔ قیصر
خادمک درگشود و باخود گفت خواجه امروز سرخوشست مگر
چون مرا دید بادها بېروت گشته هر موی راست چون نشتر
گفت ایخواجه بوالعلی چونی که نگنجی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر پر باد گفتم ایخادمک مپرس خبر
خیزو در ده صلای عام بمی تا در آیند مؤمن و کافر
تا من این هفته را بیاد ملک بگذرانم بعیش سرتاسر
بیکی چشم زد مهیا کرد ساز و برگ نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی نی و طنبور و بربط و مزهر

بره و کبک و تیهو و دراج | تره و نقل و شاهد و شکر
یکطرف ساقیان مشکین موی | یکطـرف مطـربـان رامشگر
یکطرف شاعران شیرین گوی | یکطـرف شاهدان سیمین بر
چـار ده سالگان نـو بالغ | نغز و رنگین چو میوهٔ نوبر
بر تن از چین زلفشان جوشن | بر سر از موی جعدشان مغفر
نه فزون ساده نه فزون قلاش | هم وفاجوی و هم جفا گستر
مهرشان همچو قهر زود گسل | صلحشان همچو جنگ زودگذر
این بکف جام دادیم که بگیر | وان ز لب نقل دادیم که بخور
گه ز رخسار آن یکم بالین | گه ز گیسوی آن یکم بستم
قرب یکهفته گفتی از خـلّار | سیلی آمد ز بـادهٔ احمـر
بیخود آن یک فتاده در دهلیز | بیهش این یک‌غنوده در بستر
آن یکی گفت چشم انجم کور | وین یکی گفت گوش گردون کر
بنده آنجا نشسته با خواجه | عاشق اینجا غنوده با دلبر
دادی آن ساغرم که ها بستان | زدی این بوسه‌ام که ها بشمر
آن یکی ساق آن نهاده بدوش | وان دگر شخص این کشیده ببر
بالش از جام کرده‌باده‌گسار | تکیه بر چنگ کرده خنیاگر
جفت‌جفت از دو روبتان خفته | چون دو کودک ببطن یک مادر
متراکم سرین بروی سرین | متهاجـم سپـر بروی سپـر
کهنه رندان مست امرد خوار | در کمیـن بتان بـهر معبـر
چون سگ صید رفته از پی بو | وانگه از بو بصید برده اثر
قصه کوتاه قرب یک هفته | داد خود دادم از می احمر
شدم آخر چنان شراب زاده | که نمودم ز بوی باده حذر
وز تب و لرز پیکرم گفتی | شده مقهور آتش و صرصر
و اینک از بیم خواجه عزرائیل | از گریبان بـرون نیارم سر
گفت ازین خستگیت نرهاند | جز ثنای خدیو گیهـان فر

در ستایش شاهزادهٔ فریدون میرزا

طراق سندان برخاست ای غلام از در | یکی بپوی وز کوبنده می بجوی خبر
ببین که طارق لیلست یا که سارق خیل | ببین که طالب خیرست یا که جالب شر

برو بگو چه کسی کیستی چه داری نام   بدین سرای درین شب که آمدت رهبر
شبی چنین که اگر بچه‌یی بزاید حور   سیه‌تر از دل عفریت بینیش پیکر
بخانه‌یی که ز جزوی کسش نبیند روز   مرا عبور تو در تیره شب فزود عبر
شبی چنین که هوا بسکه روی شسته بقار   همی بچرخ ره قطب گم کند محور
شبی چنان که‌توگویی جهان شعبده‌باز   برآستین فلک دوخت دامن اختر
ببین فقیری اگر یکدو قرص نان خواهد   بجای نان بفشان آبش از دو دیدهٔ تر
وگر غریبی گم کرده راه بنگه خویش   رهش نما که همت رهنما شود داور
وگر یتیمی باشد مران بقهرش از آنک   خدای گوید اما الیتیم لاتقهر
ورآن نگار پری‌پیکرست در بگشای   مباد آنکه بماند دراز در پس در
همان نیامده از در یکی صفیر برآر   که تا درآیم وتنگش درآورم دربر
وگر کسی پی کسب کمال جوید بار   برو بگو که فلان نیست درسرای‌ایدر
چه وقت نشر علومست و اشتهار ادب   چه گاه عرض رسومست وانتشار هنر
شبست و گاه شرابست و یاروتار ونديم   بط و چمانه و چنگ و چغانه ومزهر
بویژه آنکه بهارست و مغز مرد جوان   همی چو کورهٔ آتش بتوفد اندر سر
نقاب ابر مگر ننگری بروی هوا   نشید مرغ مگر نشنوی ز شاخ شجر
سحاب دوش فلک را کشیده مروارید   نسیم گوی زمین را گرفته در عنبر
دمن بحلهٔ حمرا ز برگ آذریون   چمن بکلّهٔ خضرا ز شاخ سیسنبر
نسیم ناف ریاحین نهفته در نافه   سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر
فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبل   چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
شکوفه بر ز برشاخ چشم ناخنه دار   که استخوانش بپوشد همی سواد بصر
و یا چو دیدهٔ احول بود که وقت نگاه   سپیدش همه زیرست و تیرگی بزبر
همی شکوفه و بادام در برابر هم   چنان نماید کان احوالست واین اعور
ایا غلام درین نیمه‌شب بفصل چنین   مرا بجان تو از وصل باده نیست گذر
اگرچه شب ظلماتست واندرین ظلمت   طمع ببرد از آب حیات اسکندر
مرا که همت خضرست وچون تو خضررهی   بکوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر
یکی برون شو و برشو برآن جهنده سمند   که گاه پویه ز سر تا سرین برآرد پر
دونده‌تر ز خیال و جهنده‌تر ز گمان   دمنده‌تر ز شهاب و رونده‌تر ز شرر
تنش بنرمی همتای اطلس و قاقم   پیش بگرمی همزاد آتش و صرصر
همان سمند که هرکاو سوار گشت بدو   بتن شدن سوی معراج افتدش باور
همان سمند که امشب گرش سوار شوی   ترا رساند فردا بدامن محشر

همان عمامهٔ مشکین و طیلسان سپید   که بود قسمت میراث من ز جد و **پدر**
ببر بدکهٔ خمار و هر دو را بگذار   برهن شرعی یک ساتکین می **احمر**
از آن شراب که گر ریزیش بکام نهنگ   ز بحر رقص کنان رو نهد بجانب **بر**
از آن شراب که ازدل چو برجهد بدماغ   سفید مغز بتوفد برنگ سرخ **جگر**
از آن شراب که گر پرتوش فتد بسحاب   سهیل و ماه فشاند همی بجای **مطر**
از آن شراب که همچون حباب رقص کند   ز شوق آنکه بترکیب جام اوست **قمر**
از آن شراب که بربوده خوشه خوشهٔ زر   بیاد شوکت او آب شوشه شوشهٔ زر
ایا غلامک چالاک طبع زیرک خوی   یکی بیفکن در کار میفروش **نظر**
برهن‌اگر ز تو آن مرده ریگ نستاند   پی بهانه درافتد میان بوک و **مگر**
ز من سلام رسانش پس از سلام بگو   بحالتی که کند در دلش ز مهر **اثر**
بدان‌خدای که هجده هزار عالم را   نموده تعبیه در ذات پاک **پیغمبر**
بدان خدای که آثار علم و قدرت او   ظهور یافت زگفتار و بازوی **حیدر**
که غیر ازین دوسه گزژنده ازسپید و سیاه   بخویش ره نبرم چیزی اندرین **کشور**
برای خاطر من یک دو بط شراب بده   بجایش این دوسه‌اسباب مرده‌ریگ ببر
گران فروشی منمای و برکران مگریز   بهانه‌جویی بگذار و از بها **بگذر**
زکوة باده فشانند میکشان برخاک   تو هم مرا ز کرم خاک ره شمار **ایدر**
چنین نماند و نماند جهان شعبده‌باز   چنان نبود و نباشد زمان **شعبده‌گر**
بیک وتیره نجنبد همی عنان قضا   بیک مثابه نگردد همی رکاب **قدر**
زمان بگردد و در گردشش هزار امید   فلک بجنبد و در جنبشش هزار **اثر**
بنوشی از پس هر نیش نوش‌جان افروز   بیابی از پس هر رنج گنج جان **پرور**
شنیده‌یی که کلاهی چو برهوا فکنی   هزار چرخ زند تا رسد دوباره **بسر**
چه رنجها که کشد دانه در مشیمهٔ خاک   بدین وسیله که روزی دهد بخلق **ثمر**
نه هرچه هست مخمّر بود ز سود وزیان   نه هر که هست مشمر بود بنفع و **ضرر**
بپایه‌یی نرسد شخص بی‌رکوب و خطوف   بمایه‌یی نرسد مرد بی‌خیال و **خطر**
چو نیک‌بنگری این یکدومشت‌کون وفساد   ز مشتهاست که آمیخته **بیکدیگر**
گهی بملک نباتی کشد جماد سپاه   گهی بعالم حیوان کشد نبات **حشر**
گهی سپارد حیوان بملک انسان رخت   گهی نماید انسان بسوی خاک **سفر**
بهم فتاده گروهی سه چار بیهده کار   گهی بکینه و گاهی بصلح بسته **کمر**
نه کس ز مقطع و مبدای کینشان آگه   نه کس بمرجع و منشای صلحشان **رهبر**
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان   یکی جهان فراخست درجهان **مضمر**

درین‌جهان‌وبرون زینجهان چوجان‌درجسم … درینجهان وفزون زینجهان‌چوجان دربر
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار … سها و ماه بیک آسمان گرفته مقر
نه حرف میم مباین درو ز حرف الف … نه نقش سیم مخالف درو زنقش حجر
درین جهان ز فراخی بهرچه در نگری … گمان‌بری که جزآن نیست‌هیچ چیز دگر
بلی تلاقی اضداد و اختلاف حدود … ز تنگدستی هستیست در لباس صور
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست … که گه خلیج شده گاه رود و گاه شمر
خلیج را کسی از بحر چون تواند فرق … وگر نه تنگ شود آب بحر پهناور
هم از کجا کس مر رود را تمیز دهد … اگر خلیج نیارد بچند شعبه گذر
همان زر و دروان جوی چون شود ممتاز … اگر نه جوی نماید ز رود کوچکتر
همه حدود مباین برین قیاس شناس … همه فریق مخالف برین طریق نگر
درینجهان نهان لاجرم هرآنکه رسید … عروس هستیش از رخ برافکند چادر
بغیر بیند و با خویش بیندش همتا … بصبح بیند و با شام یا بدش همبر
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف … مسافرین بلادش بهر لقب رهبر
درون وبیرون چون نورعقل در خاطر … نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
مخوف وایمن چون اهل نوح در کشتی … روان وساکن چون قوم عاد از صرصر
خموش و گویا چون نور ماه در طلعت … قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر
دراز و کوته چون عکس سرو دردیده … نگون و والا چون نور مهر در فرغر
درشت و نرم چو خوی الوف در زندان … جمیل و زشت چو روی عفیف در زیور
چو نقش دریا در سینه جامد و خامد … چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر
بخیل وراد چو فواره در ترشح آب … غمین و شاد چو میخواره از غم دلبر
عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز … بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر
چوعشق دلبرهم‌جان‌گداز وهم‌جان‌بخش … چو شخص آزرهم بت‌تراش وهم بتگر
برون ازین همه ذاتیست کز تصور او … بحسرتند عقول و بحیرتند فکر
حدیث معرفتش هرچه گفته‌اند هبا … خیال منزلتش هرچه کرده‌اند هدر
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم … که ناگزیر فرو مانده است فرمانبر
وگرنه نحل چه داند که ازعصارهٔ شهد … مهندسانه توان ساخت خانهٔ ششدر
و یا بفکرت خود عنکبوت چتواند … که از لعاب کند نسج دیبهٔ ششتر
و یا چه داندموری که تخم کز بره را … چهار نیمه کند تا نروید از اغبر
ز گرم بره بفرمودهٔ که جست فرار … ز باز با شه بدستوری که کرد حذر
بدعوت که بدریا صدف گشود دهان … که تاش قطرهٔ نیسان شود بناف گهر

بگفته‌ء که ابابیل قوم ابرهه را
بسنگریزه‌ء سجیل ساخت زیر و زبر

هلا سخن بدرازا کشید قاآنی
زهی سخن که رود بر هزار گونه سیر

زهی سخن که چودریا گهی که موج زند
براوج افکند از قعر صد هزار درر

چه شد غلام‌وچه شدمیفروش ورفت کجا
چه شد جواب وسؤال وچه شد پیام وخبر

نک ایغلام برو جرعه‌ء شراب بیار
براستان که تو از قول باستان مگذر

مگو شراب چه نوشی توکت نباشد مال
مگو کلاه چه خواهی توکت نباشد سر

ندانیا مگر از پادشاه ملک ستان
نه بینیا مگر از شهریار شیر شکر

مرا هماره اشارت رسد بعز و جلال
مرا همیشه بشارت بود بجاه و خطر

همی بچشم من آید بهفته‌یی پس ازین
بعون شاه جهان باج‌گیرم از قیصر

همی معاینه بینم که در برابر من
ستاده‌اند سمن چهرگان سیمین‌بر

گهی ز غبغب او مشت من پر از سیماب
گهی ز بوسه‌ء این کام من پر از شکر

گهی ز چهره‌ء آن زیر سر نهم بالین
گهی ز طره‌ء این زیر بر کنم بستر

بجای نقل ز چشم آن یکم دهد بادام
بجای جام ز لعل این یکم دهد ساغر

گهی ببازی از زلف آن چنم سنبل
گهی بشوخی از چشم این چرم عبهر

گهی ز طره‌ء آن دامنم پر از کژدم
گهی ز گیسوی این مشکویم پراز اژدر

زمانی از رخ آن برشکوفه مالم روی
زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر

گهی ز بهر طرب جام مل نهم درپیش
گهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر

زمان دولت عنوان عدل تاج شرف
شبان ملت اکسیر فضل جان هنر

ابوالشجاع فریدون شه آفتاب ملوک
که در زمانه نگنجد ز بس جلالت و فر

زمین چو گرد بمیدان قهر او تاریک
فلک چو گوی بچوگان حکم او مضطر

بزورقی که نگارند نام خنجر او
درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر

بخنجرش ملک‌الموت اگر دوچار شود
کندسجود که این خواجه‌است ومن چاکر

ببارگاهش اگر بنگرد سپهر برین
بردنماز که این مهترست و من کهتر

خلل نیابد ملکش ز حاسدان آری
عروس دنیا بکرست باهمه شوهر

پدید نوک پرندآورش ز کوهه‌ء پیل
چنانکه اختر سوزان ز تل خاکستر

ایا بمهر تو طوبی دمیده از سجین
ایا بقهر تو زقوم رسته از کوثر

روان کند دم تیغ تو خون ز چشم زره
گره شود گه کین تو دل ز ناف سپر

کجا سنان تو آنجا مجاورست بلا
کجا عنان تو آنجا ملازمست ظفر

چو وصف خنگ تو خوانم بپرّدم خامه
چو مدح تیغ تورانم بسوزدم دفتر

نشسته‌یی ز بر باد کاین مرا توسن
گرفته‌یی زنخ مرگ کاین مرا خنجر

مثل بود که بچنبر کسی نبندد باد
مگرنه خنگ تو بادیست بسته برچنبر
بعهد دولت تو باللّه ار قبول کنم
که طفل خون خورد اندر مشیمهٔ مادر
گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو
که جمع کرده بیکجای آب با آذر
نشان عزم تو اینک بس است بارهٔ تو
که یکزمان رود از باختر سوی خاور
ز بحر جود تو جوییست لجهٔ عمان
بجنب قدر تو گوییست گنبد اخضر
شها تو دانی و داند خدا و خلق خدای
که من بفطرت خویشم ترا ثناگستر
ترا گزیده‌ام از هرچه در قطار وجود
ترا ستوده‌ام‌از هر که در شمار بشر
تو نیز رشتهٔ کارم بدیگران مگذار
تو نیز ربقهٔ امرم باین و آن مسپر
بپای بند توام به که از مهان خلخال
بفرق تیغ توام به که از شهان افسر
ببندگان قدیم‌تو چون مراست خلوص
تو هم مرا زکرم بندهٔ قدیم شمر
همیشه تا بصلابت بود پلنگ مثل
هماره تا بسماحت بود سحاب سمر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام
ترا فرشته معین و ترا خدا یاور
انوشه‌مانی چندان که چون بروز نشور
ز شور غلغله گوش زمانه گردد کر
گمان بری که گروهی ز داد خواهانند
که ظلم رفته بدیشان ز ظالمی ابتر
شمیده دل بغلامی کنی ز خشم خطاب
که ایغلام چه غوغاست رو بیار خبر

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین‌شاه غازی خلداللّه ملکه گوید

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در
نم ابرو دم باد و تف برق و غو تندر
شخ از نسرین هوا از مه چمن از گل تل ازسبزه
حواصل بال‌وشاهین‌چشم‌وهدهد‌تاج‌وطوطی‌پر
ز ابر و اقحوان و لاله و شاه اسپرم بینی
هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر
عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را مانند
شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر
ز صنع ایزدی محوند و مات و هائم و حیران
اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آزر
کنون کز سنبل و شمشاد باغ و بوستان دارد
چمن تزیین دمن تمکین زمین آیین زمان زیور
بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو
بزن گام و بجوکام و بخور جام و بکش ساغر
بویژه بابتی شنگول و شوخ و شنگ و بی‌پروا
سخن‌پرداز وخوش‌آواز و افسونساز و حیلت‌گر
سمن خوی و سمن‌بوی و سمن روی و سمن‌سیما
پری طبع و پریزاد و پریچهر و پری پیکر
برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت
تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش‌شکر
ببالاکش بسیما خوش بمو دلکش بخو آتش
بچشم آهو بقد ناژو بخد مینو بخط عنبر
چوسیمین سرومن کش‌هست روی‌وموی‌وچهرولب
مه روشن شب تاری گل سوری می احمر

کفش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین — بخو توسن برو سوسن برخ گلشن بتن مرمر
دوهاروت و دوماروت و دوگلبرگ ودومرجانش — پراز خواب و پرازتاب و پرازآب و پر از شکر
مراهست از غم واندیشه و فکر و خیال او — بقا مشکل دوپا در گل هوا دردل هوس در سر
ز عشقش چون انارو نار و مارواژدها دارم — بری‌کفته دلی تفته تنی چفته قـدی چنبر
ولیکن من ازو شادم که سال وماه وروز و شب — بطوع و طبع و جان و دل ثنای شه کند ازبر
طراز تاج وتخت ودین ودولت ناصرالدین شه — که جویدنام و راند کام و پاشد سیم وبخشد زر
ملک اصل وملک نسل و ملک رسم وملک آیین — ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر
عدوبنـد و ظفرمنـد و هنرجـوی و هنرپیشه — عطا بخش و صبا رخش و سماقدر و سخا گستر
قوی حال وقوی یال و قوی بال و قوی بازو — جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهانداور
شهنشاهی که هست اورابطوع وطبع وجان ودل — قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر
حقایق خوان دقایق دان معارک‌جو بلارک زن — فلک پایه گرانمایه هماسایه همایــون‌فـر
زفیض فضل وفرط بذل وخلق خوب‌وخلق‌خوش — دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور
برای و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بینی — خرد مفتون هنرمکنون شغف‌مضمون شرف مضمر
زهی ای برتن واندام وچشم وجسم بدخواهت — عصب زنجیرو رگ شمشیر و مژگان تیرو مونشتر
حسام فر و فال و بخت و اقبال ترا زیبد — سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر
درآنروزی که گوش وهوش ومغزودل ز هم پاشد — غوکوس و تک رخش و سرگرز و دم خنجر
ز سهم تیر و تیغ و گرز و کوپال گوان گردد — قضاهایم قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر
خراشدسنگ و پاشد گردو ریزد خاک وسنبدگل — بسم اشهب بدم‌ابرش بتک ادهم بنعل اشقر
بلاگـاز و بدن آهن سنان آتش زمین کوره — تبر پتک و سپر سندان نفس دم‌مرگ آهنگر
دلیران از پی جنگ و نبردو فتنه و غوغا — روان درصف‌دهان پرتف سنان برکف‌سپربرسر
توچون ببروپلنگ وپیل و ضرغام‌ازکمین‌خیزی — بکف تیغ و ببر خفتان بتن درع و بسر مغفر
بزیرت او همی چالاک و چست و چابک وخیره — شخ آشوب و زمین‌کوب و ره انجام وقوی پیکر
سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او — سطبر و سخت و باریک وفراخ و فربه و لاغر
دم و اندام و یال و بازو وزین و رکاب او — شراع و زورق و بلط و ستون وعرشه و لنگر
پیش بادو سمش سندان تنش ابرو تکش طوفان — کفش برف‌وخویش باران دوش‌برق‌وغوش تندر
بیک آهنگ و جنگ و عزم‌و جنبش درکمندآری — دوصددیو ودوصد گیو ودوصد نیو دوصدصفدر
بیک ناورد ورزم و حمله و جنبش زهم دری — دوصدپیل ودوصدشیر و دوصدببر ودوصداژدر
بدشت‌از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد — سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر
شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم گشته — قدش چنگ وتنش تار ودمش نای ودلش مزهر
سزد کزفیض وفضل وجودوبذلت‌زین سپس آرد — نهالش بیخ وبیخش شاخ وشاخش برگ وبرگش‌بر

نیاردحمد و مدح و شکر و توصیفت گرش باشد
محیط آمه شجر خامه فلک نامه جهان دفتر
الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد
نم‌ازآب وتف‌ازنار وگل ازخاک وخس ازصرصر
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا
بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر
بسال وماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را
کجک‌برسرنجک‌دردل حسک بالین خسک بستر

در تعریف کتاب بادهٔ بی‌خمار و ستایش خاقان خلدآشیان فتحعلی‌شاه طاب اللّه ثراه گوید

لبالب کن ای مهربان ماه ساغر
از آن آب گلگون ازآن آتش‌تر
کزان آتش تر بسوزیم دیوان
وز آن آب گلگون بشوییم دفتر
همای من ای باز طوطی تکلم
تذرو من ای کبک طاووس پیکر
چو مرغ شباهنگ بی‌زاغ زلفت
پرد کرکس آهم از چرخ برتر
چو دمسیجه بسیاردم لابه کردم
نگشتی چو عنقا دمی سایه گستر
اگر خواهیم همچو ساری نواخوان
اگر خواهیم همچو قمری نواگر
چو بلبل برون آور از نای آوا
چو طوطی فرو ریز از کام شکر
چو طاووس برخیز و از بط بیفشان
بساغر میی همچو خون کبوتر
شرابی که گر در بن خار ریزی
گل و سنبل و ارغوان آورد بر
شود صعوه از وی همای همایون
شود عکه از آن عقاب دلاور
شرابی ازان جان آفاق زنده
چو از نار سوزنده جان سمندر
بدو چشم بیننده تابنده عکسش
چو خورشید رخشان ببرج دو پیکر
چه نستوده مردستی ای باغ پیرا
چه آشفته مغزستی ای کیمیاگر
نه شد یار خواهد نه تیمار دهقان
نه فرار باید نه گوگرد احمر
ازآن می‌که چون برگ‌گل هست حمرا
ازآن می که چون رنگ زرهست اصفر
بگل پاش تا گل شود منبت گل
بمس ریز تا مس شود شوشهٔ زر
مراد من ای چشم عابد فریبت
جهانی خدا جوی را کرده کافر
شنیدم که سیمست درسنگ پنهان
ترا سنگ خاراست در سیم مضمر
مکرر از آنست قند لبانت
که مدح جهاندار خواند مکرر
ابوالفتح فتحعلی‌شاه کی‌فر
که گیرد گه رزم از چرخ کیفر
بگاه سخا چیست جودی مجسم
بروز وغا کیست مرگی مصور
طلوع سهیل از یمن گر ندیدی
ببین بر یمینش فروزنده ساغر

بکشتی نگارند اگر نام حلمش نخواهد بگاه سکون هیچ لنگر
مقارن شود چون بخصم سیه دل قران زحل بینی و سعد اکبر
بایوان خرامد یمی گوهر افشان بمیدان شتابد جمی کینه‌آور
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه فروزنده بر سان خورشید انور
مرتب زده حرف نامش که باشد بهر هفت از آن ده حواس سخنور
نخست از همه با که تایش نبینی بجز بای بسم‌اللّٰه از هیچ دفتر
یکی صولجان زابنوسست گویی از آن گشته پرتاب گویی ز عنبر
دویم حرف او چارمین حرف زیبا بزیبندگی چون درخت صنوبر
دو چیز است آنرا بگیتی مماثل یکی قد جانان یکی سرو کشمر
سیم حرف‌آن اولین حرف دیوان ولیکن بهفتاد دیوان برابر
دو نقشست او را بدوران مشابه یکی قامت من یکی زلف دلبر
ورا حرف چارم سرهوش و هستی که هشیار راهست ازآن‌هوش درسر
دوشکل است آنرابگیهان مشاکل یکی شکل هاله یکی شکل چنبر
زحرف نخستین شش شعر شیوا شوم رمزپرداز شش حرف دیگر
برآن خامه کاین نامه‌کردست انشا هزار آفرین از جهاندار داور
یکی نغز تشبیه مطبوع دلکش سرایم از آن خامه و نامه ایدر
خود آن خامهٔ دو زبان گر نباشد پی‌نظم دین نایب تیغ حیدر
مراین نامه در زیر این تند خامه چرا همچو جبریل گسترده شهپر
اگر تنگ مانی چنین نغز بودی بماندی بجا دین مانی مقرر
روان خردمند از آن جفت شادی چو جان مغان ز آتشین آب خلر
از این چارده برج دَرّی نامش بتابد چو ماه دو هفته ز خاور
اگر نام این نامهٔ نامور را نگارند بر شهپر مرغ شبپر
چو عیسی بخورشید همسایه گردد کسی را که از آن فتد سایه برسر
ور از حشو اوراق او یکورق را ببندند بر پرّ و بال کبوتر
دلاور عقابی شود صید افکن همایون همایی شود سایه گستر
به از تنگ لوشا و ارتنگ مانی به از نقش شاپور و بیرنگ آزر
از آن روح لوشا و مانی بمویه وزآن جان شاپور و آزردر آذر
از آن نور و ظلمات باهم ملفق در آن مشک و کافور باهم مخمر
تو گویی که در تیرمه جیش زنگی ز دستند در ساحت روم چادر
شنیدستم از عشبازان گیتی که گلچهرگانراست رسمی مقرر

که هنگام پیرایه و شانه مویی
که می بگسلدشان ز جعد معنبر
بپیچند آنرا بپاکیزه بردی
چنان مشک تبت بدیبای ششتر
فرستند زی دوستان ارمغانی
چنان نافهٔ چین چنان مشک اذفر
همانا که در خلد حور بهشتی
دلش گشته مفتون شاه سخنور
زتار خم طرهٔ عنبر افشان
در استبرق افکند یک طبله عنبر
بدنیا فرستاده زی شاه چونان
هدیت بدرگاه خاقان ز قیصر
سپهریست آن نامه فرخنده ماهش
فروزنده نام خدیو مظفر
ابوالفتحـح فتحعلی شاه غازی
که غازان ملکست و قاآن کشور
کفش ابر ابریکه بارانش لوءلوء
دلش بحر بحریکه طوفانش گوهر
چو گردد نهان در چه در درع رومی
چو گیرد مکان بر چه برپشت اشقر
نهنگی دمانست در بحر قلزم
پلنگی ژیانست بر کوه بربر
نزارست از بسکه خون خورد تیغش
بلی شخص بسیار خوارست لاغر
بروز وغا برق تیغش درخشان
بدانسان که اندر شب تیره اخگر
وجود وی و ساحت آفرینش
مکینی معظم مکانی محقر
بر البرز بینی دماوند که را
ببینی اگر تارکش زیر مغفر
ز ظلمات جویی زلال خضر را
بجویی اگر چهرش از گرد لشکر
چو تیره شب از قلهٔ کوه آتش
فروزانش از پشت شبدیز خنجر
دو طبعست در طینت ره نوردش
یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
چو جولان کند تفت بادی معجل
چو ساکن شود زفت کوهی موقر
بود رسم اگر مادر مهربانی
دهد دختر خویشتن را بشوهر
گر آن دخت را سر بمهرست مخزن
بر آبای علوی کند فخر مادر
کنون نظم من دختر و پادشه شو
گزین خاطرم مادر مهر پرور
سزد مادر طبعم ار چون عروسان
ببالد از آن کش بود بکر دختر
برآن نامه قاآنیا چون سرودی
ثنایی نه لایق سپاسی نه در خور
سوی پاک یزدان بر آن نغزنامه
دعا را یکی دست حاجت بزآور
بماناد این نامهٔ خسروانی
چنان نام محمود تا روز محشر

درستایش محمد شاه گوید

ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر
برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور

و اسباب طرب را ببر از مجلس بیرون   زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در
وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس   بردی بشب عید و نیاوردی دیگر
باز آر و بده تا که بخوانم دوسه سوره   غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
می‌خوردن این ماه روانیست که اینماه   فرمان خدا دارد و یرلیغ پیمبر
در روز حرامست باجماع ولیکن   رندانه توان خورد بشب یکدوسه ساغر
بیش ازدوسه ساغرنتوان خوردکه‌تاصبح   بویش رود از کام و خمارش رود از سر
یا خورد بدانگونه بباید که ز مستی   تا شام دگر بر نتوان‌خاست ز بستر
تا خلق نگویند که می‌خورده فلانی   آری چه خبر کس را از راز مستر
من مذهبم اینست ولی‌وجه میم نیست   وین کار نیاید بجز از مرد توانگر
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح   وان ورد شبانروزی و آن ذکر مقرر
و آن خوب دعایی که ابوخمره همیخواند   ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر
ای دوست حدیثی عجبت باز نمایم   از حال یکی واعظ محتال فسونگر
دی واعظکی آمد در مسجد جامع   چون برف همه جامه سفید از پا تا سر
تسبیحک زردی بکف از تربت خالص   مهری ببغل صد درمش وزن فزونتر
دو آستی خرقه نهاده ز چپ و راست   زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور
تحت الحنکی از بر دستار فکنده   چون جیب افق از بر گردون مدور
داغی بجبین برزده از شاخ حجامت   کاین جای سجودست ببینید سراسر
چشمیش بسوی چپ و چشمی بسوی راست   تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زانسان که خرامد برسن مرد رسن‌باز   آهسته خرامیدی و موزون وموقر
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد   زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر
وز آب به بینی زدن و مضمضهٔ او   گر می بدهم شرح دراز آید دفتر
باری بشبستان شد و در صف نخستین   بنشست وقران خواند وبجنباندهمی سر
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد   برجست چو بوزینه و بنشست بمنبر
وانگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی   بش عشوه بیاورد وچنین کردسخن سر
کایقوم سر خار بیابان که کند تیز   و آن بعرهٔ بز را که کند گرد بمبعر
وان گرز گرانرا که سپر دست بخشخاش   وان قامت موزون ز کجا یافت صنوبر
بر جیب شقایق که نهد تکمهٔ یاقوت   بر تارک نرگس که نهد قاب مزعفر
القصه بترسید ز غوغای قیامت   فی الجمله بپرسید ز هنگامهٔ محشر
و آن کژدم و ماران که چنینند و چنانند   نیش و دمشان تیرتر از ناچخ و خنجر
و آن گرزهٔ آتش که زند بر سر عاصی   آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر

زان موعظه مردم همه از هول قیامت
گریان و من از خنده چوگل با رخ احمر
خندیدم‌و خندیدنم از بهر خدا بود
زیرا که بد آن موعظه مکذوب و مزور
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد
وز صفوت او تازه شود قلب مکدر
گفتم برم این قصه بدیوان عدالت
تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر
دارای جوانبخت محمد شه غازی
سلطان عجم ماه امم شاه سخنور
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز
شوکت فلکی روشن و او ماه منور
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد
هدهد نشود جفت سلیمان بیک افسر
خنجر چه زنی بر تن بدخواه که در رزم
هر موی زند برتنش از خشم تو خنجر
گر آیت حزم تو نگارند بکشتی
از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
هرباز که بر ساعد جود تو نشیند
زرین شودش چنگل و سیمین شودش بر
هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند
زمرد شودش شاخ و زبرجد بودش بر
قاآنی تا چند کنی هرزه‌درایی
هشدار که آزرده شود شاه هنرور
بس کن بدعا کوش و بگو تا که جهانست
سالار جهان باد شهنشاه فلک فر

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی‌خان رحمه‌اللّه فرماید

یازده ماه کند روزه بهر سال سفر
پس ز راه آید و سی روز کند قصد حضر
زان گرامیست که دیر آید و بس زود رود
خرم آنکو کند اینگونه بهر سال سفر
غایب آنگاه گرامیست که آید از راه
میوه آنوقت عزیزست که باشد نوبر
روز نوروزو و شب قدر چو هر سال یکیست
خلق را چون دل وجان سخت عزیزست ببر
روزه چون عید اگر سالی یکروز بدی
حرمتش بودی صدبار ز عید افزونتر
روزه یکچند عزیزست برخلق آری
شخص یکچند عزیزست چو آید ز سفر
خور چو تابستان زود آید و بس دیر رود
از ملاقاتش دارند همه خلق حذر
در زمستان همه زان منتظر خورشیدند
که بسی دیر طلوعست و بسی زود گذر
از عزیزیست مه یکشبه انگشت نمای
زانکه روزی دو نهان گردد هر مه ز نظر
روزه امسال چو درموسم تابستان بود
خانهٔ طاقت ما گشت ازو زیر و زبر
کم‌شبی بود که برچشمهٔ خورشید ز خشم
خلق دشنام نگویند ز تشویش سحر
بد هوا گرم بدانسان که چو گرمازدگان
باد هر دم سر و تن شستی در آب شمر
گرم میجست بدانسان نفس خلق ز حلق
که بنیروی دم از کورهٔ حداد شرر
سایه اول قدم از شخص بریدی پیوند
بسکه بگداختیش زاتش گرما پیکر

نور خورشید چو بر روی زمین می‌افتاد / بر نمیخاست ز گرما که رود جای دگر
ربع مسکون سر آن داشت که دریا گردد / خاکش از تف هوا آب شود سرتاسر
سایه از گرما ز آنسان بزمین میغلطید / که سیه ماری سر کوفته بر راهگذر
گلرخان دیدم امسال درین ماه صیام / رنگشان گشته ز بی‌آبی چون نیلوفر
شکرّین لبشان بگداخته از بی‌آبی / گرچه رسمست که بگدازد در آب شکر
رویشان زرد چونی گشته و شیرین لبشان / همچو یک تنگ شکر گشته درآن نی مضمر
چون مه چارده رخشان ز صباحت فربه / لیک‌تنشان ز نقاهت چو مه نو لاغر
لیک با اینهمه آوخ که مه روزه گذشت / کاش صد سال بمانیم و ببینیمش اثر
روزه خضریست مبارک پی و فرخنده لقا / که بشارت دهد از رحمت یزدان ببشر
سیر چشمانرا گر گرسنه میداشت چه غم / یکجهان گرسنه زو سیر شدی شام و سحر
ز اغنیا آنچه گرفتی بفقیران دادی / گویی از عدل خداوند در او بود اثر
شهریاریست تو گویی که بهر شهر و دیار / بر کشد رخت و نهد تخت بصد شوکت و فر
سی سوار ختنی واقفش اندر ایمن / سی غلام حبشی ساکنش اندر ایسر
آن سواران همه را جامهٔ احرام بدوش / وین غلامان همه را چادر رهبان در بر
از بر بار خدا آمده از عرش بفرش / وز مه نو زده یرلیغ الهی بر سر
پیش رویش ز مه یکشبه سیمین علمی / که نبشتست بر او حکم حق آیات ظفر
زاهدانرا دهد از پیش بهنگام پیام / واعظانرا کند از خویش بتأکید خبر
که بکوبید هلا نوبت من در محراب / که بخوانید هلا خطبهٔ من بر منبر
روز باشید چو خور تا که ننوشید طعام / شب بشویید چو مه روی و بدارید سهر
چند ترسم هله آن به که سخن گویم راست / راستی هست درختی که نجات آرد بر
روزه نگذاشت اثر از کس و گر میر نبود / روزه خور نیز بنگذاشتی از روزه اثر
شوکت روزه بیفزود خداوند جهان / کش بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر
صدر دین خواجهٔ آفاق مهین میرنظام / پنجهٔ شیر قضا جوهر شمشیر قدر
خرد یازدهم چرخ دهم خلد نهم / دوم عقل نخستین سیم شمس و قمر
آنکه اطوار ورا نیست چو ادوار حساب / وانکه اخلاف ورانیست چو ارزاق شمر
زنده ازعدلش اسلام چو از روح بدن / روشن از رایش ایام چو از نور بصر
شنود جودش گفتار امانی ز قلوب / نگرد حزمش رخسار معانی بصور
ای جهاندار امیری که ز بیم تو شود / آهوی گم شده را راهنما ضیغم نر
گر تواش نظم نبخشی بچه کار آید ملک / قیمت رشته چه باشد چو ندارد گوهر
جود را بی‌کف راد تو محالست وجود / مر عرض را نبود هیچ بقا بی‌جوهر

ملت از سعی تو شد زنده چوسام از موسی — دولت ازنظم تو شد تازه چو گلبن ز مطر
ملک ایران بتو نازان چو سپهر از خورشید — چرخ ایمان بتو گردان چو فلک از محور
مکنت خصم تو گردد سبب نکبت او — مور در مهلکت افتد چو برون آرد پر
اگر این بخت که داری تو سکندر میداشت — اندران وقت که میکرد بظلمات گذر
چون سکندر که دویدی ز پی چشمهٔ خضر — چشمهٔ خضر دویدی ز پی اسکندر
سرفرازان جهان گرهمه همدست شوند — قدر یک ناخن پای تو ندارند هنر
کار یک بینا ناید ز دو صد گیهان کور — شغل یک شنوا ناید ز دو صد گیتی کر
فعل یک فحل نیاید ز هزاران عنین — کار یک خود نیاید ز هزاران معجر
با یکی شعلهٔ افروخته پهلو نزنند — گر همه روی زمین پر شود از خاکستر
نیروی مملکت از تست‌نه از گنج و سپاه — فرهٔ ملک ز شاهست نه از تاج و کمر
خاصهٔ تست بیک خامه گرفتن گیتی — خاص موسی است ز یکچوب نمودن اژدر
هنر تست کزو قدر و شرف دارد ملک — دم عیسی است کزو روح پذیرد عاذر
حرمت ملت اسلام چنان افزودی — که بتعظیم برد نام مسلمان کافر
چون توبی باید تا نظم پذیرد گیتی — حیدری باید تا فتح نماید خیبر
مر زبانی‌چو تو باید بر سلطان عجم — تا شود هفت خط و چارحدش فرمان بر
قهرمانی چو علی باید در جیش رسول — تا بیک زخم بدو پاره نماید عنتر
بدسگال تو بحیلت نشود ملک روا — هیزم خشک بافسون ندهد میوهٔ تر
این هنرها که بود بخت جهانگیر ترا — عشوهٔ زال جهانش نکند محو اثر
جلوهٔ حسن عروسان ختن کم نشود — از دلالی که کند پیرزنی در چادر
حاسدت را نکند جامهٔ دیبا زیبا — زشت را زشتی زایل نشود از زیور
داورا راد امیرا ز خلوص تو مرا — جای آنست که جان رقص کند در پیکر
چون کنم مدح تو کوشم که سخن رانم بکر — تا مرا طعنهٔ حاسد نکند خون بجگر
چون منی بهر مدیح تو ز مادر بنزاد — هم مگر باز مرا زاید از نو مادر
زانکه رسمست که مادر چو دهد دخت بشوی — خوار گردد اگرش بکر نباشد دختر
بفسرد طبع من ار چون تو نبیند ممدوح — خون خورد باکره گر فحل نیابد شوهر
آب دارد سخنم گو نپسندد جاهل — سگ گزیده چکند گر نکند زاب حذر
تا ازین کورهٔ فیروزه که نامش فلک است — مهر هر روز برآید چو یکی بوتهٔ زر
هر کرا بوتهٔ دل از زر مهر تو تهیست — باد چون کوره‌اش از کین تو دل پر آذر

در نعت خاتم‌الانبیا صلی‌الله علیه و آله وستایش پادشاه غازی محمدشاه طاب ثراه

آفتاب و سایه میرقصند باهم ذره‌وار / کافتاب دین و سایهٔ حق شد امروز آشکار
دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست / تا درآرد فرد اوصاف خود را در شمار
گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد / تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار
کلک قدرت صورتی برلوح هستی برنگاشت / وز تماشای جمال خود بدو کرد اقتصار
صورت و صورت نگار از هم اگر دارند فرق / از چه این صورت ندارد فرق با صورت نگار
عکس صورتگر توان دیداندرین صورت‌درست / تا چه معجز برده صورتگر درین صورت بکار
راست پنداری بجای رنگ سودست آینه / تا در آن صورت ببیند عکس خویش‌آیینه وار
قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود / کز تماشای جمال خویشتن بد بیقرار
درتمنای وصال خویش عمری صبر کرد / دست شوق آخر فرو درّید جیب انتظار
ناقد عشق آتشی زانگیز عبرت‌برفروخت / تا بدو نقد جمال خویش را گیرد عیار
تا بکی در پره گویم روز مولود نبی است / کاوست اندرپرده هم خودپردگی هم پرده‌دار
احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل / مخزن سر الهی رازدار هشت و چار
همنشین لی مع‌الله معنی نون والقلم / رهسپار لیلة‌الاسری سوی پروردگار
در حجاب کنت کنزاً بود حق پنهان هنوز / کاو خدا را بندگی کردی بقلب خاکسار
از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود / کاو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار
نار و جنت بود در بطن مشیت مختفی / کاو گروهی را بجنت برد قومی را بنار
آنکه هروصفی که گویی درحقیقت وصف اوست / راست پنداری سخن با نعت اوجست انحصار
پیش از آن کزدانه باشد نام یازین خاک تود / برگ و بار هر درختی دیدی اندر شاخسار
آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان / روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار
پیش ازین لیل و نهار اندر قرون سرمدی / موی و روی احمدی واللیل بود و والنهار
پیش ازآن کزصلب حکمت قدرت‌آبستن شود / در مشیمهٔ مام دادی قوت طفل شیرخوار
بچهٔ امکان هنوز اندر مشیمهٔ امر بود / کاو یتیمانرا سر از رحمت گرفتی درکنار
گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب / ور مجسم گشتی اوصاف جمیلش در دیار
بر حقایق در ضمایر تنگ بودی جایگاه / بر خلایق در معابر ضیق جستی رهگذار
چون بهر دعوی دو شاهد باید اومه را دوکرد / زان دو شاهد دعوی دینش پذیرفت اشتهار
سوسماری کوسخن گفتست با شاهی چنان / بوسه جای انبیا زیبد لب آن سوسمار
خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر / زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار

شور عشق احمدی بازم بجوش آورد دل / بلبل آری درخروش آید ز بوی نوبهار
عشق را معنی بلندست وخردها سخت پشت / دوست راقربان عزیزست وروانها سخت خوار
ایکه یار نغز جویی پای تا سر مغز شو / زانکه طبع دوست را از پوست گیرد انزجار
غرق عشق یار شو چونانکه سر تا پای تو / ذکر حسن دوست گوید هر زمان بی‌اختیار
گر ندانی عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر / کاو همی بی‌اختیار از شوق گوید یار یار
عشق را جایی رسان با دوست کز هر موی تو / جلوهای طلعت معشوق گردد آشکار
عشق چو کامل شود معشوق و عاشق را زهم / می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار
باورت ناید بچشم سّر نه با این چشم سر / فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار
خسرو ایران محمد شه که اسم و رسم او / تا بروز حشر ماند از محمد یادگار
آنکه جامهٔ قدرتش را در ازل نساج صنع / از مشیت رشت پود و از حمیت بافت تار
خلق می‌گویند چون خورشید بنشیند بکوه / روز شب گردد خلاف من که دیدم چند بار
شه بشب خورشیدسان براسب که‌پیکر نشست / وز جمالش گشت همچون روز روشن شام تار
آیت والنجم را آن لحظه بینی کز هوا / درجهد پیکان او بر خود خصم بد شعار
خصم چون زلزال بأسش را نمی‌بیند بچشم / خفته غافل‌کش بسر ناگه فرودآید حصار
فتح و فیروزی بجاهش خورده سوگند عظیم / کش دوند اندر عنان آن از یمین این از یسار
خسروا از نوک کلک خواجه پشت دولتت / دارد آن گرمی که دین مصطفی از ذوالفقار
راست پنداری که کلک او شهاب ثاقبست / دولت تو چرخ و بدخواه تو دیوی نابکار
تا همی تار کتان از تاب مه ریزد ز هم / تا همی آب بحار از تف خور گردد بخار
باد بختت تاب ماه و حاسدت تارکتان / باد تیغت تف مهر و دشمنت آب بحار
لاف مسکینی مزن قاآنیا زانرو که هست / آستین خاطرت مملو ز دّر شاهوار

در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

آفرین بر کلک سحرانگیز آن صورت نگار / کز مهارت برده معنیها درین صورت بکار
راست پنداری مثالی کرده زین تمثال نقش / از عروس ملک و شوی بخت و زال روزگار
کرده یکسو نو عروسی‌نقش کاندر صورتش / هر که بگشاید نظر عاشق شود بی‌اختیار
از تنش پیدانزاکت همچو نرمی از حریر / در رخش پنهان لطافت همچو گرمی از شرار
خیزران قد ارغوان خد ضیمران مومشک بو / سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گلعذار
چشم او بی‌سرمه همچون چشم نرگس دلفریب / زلف اوبی‌شانه همچون زلف سنبل تابدار
بی‌عبارت رازگوی و بی‌اشارت راز جوی / بی‌تکلم دلفریب و بی‌تبسم جان شکار

بی‌سرود ازوجد درحالت چوشمشاد ازنسیم / بی‌سرور از رقص در جنبش چو گل برشاخسار
از دو زلف او ودیعت هرچه در گردون فریب / در دو چشم او امانت هرچه در مستی خمار
فتنهٔ‌خوابیده در چشمش گروه اندر گروه / عنبر تابیده در زلفش قطار اندر قطار
نونهال قامتش را لطف و خوبی برگ و بر / پرنیان پیکرش را ناز و خوبی پود و تار
جادویی خیزد زچشمش همچووسواس ازجنون / خرمی زاید ز چهرش چون طراوت از بهار
در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو / سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار
آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی / با همه عصمت ازو یوسف نمیکردی فرار
همچنان کاشفته گردد صرع‌دار ازماه نو / ز ابرویش آشفته گردد ماه نو چون صرع‌دار
وز دگر سو روی بر رویش یکی زیبا پسر / کز جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار
صورتی بیجان و لیکن هرکسش بیند ز دور / زود بگشاید بغل کش تنگ گیرد در کنار
فتنهای چشم او چون جور گیتی بیحساب / حلقهای زلف او چون دور گردون بیشمار
شهوت‌انگیزست رویش همچوسیمین‌ساق‌دوست / عنبر آمیزست زلفش همچو مشکین زلف یار
گر چنین رویی بشب در مجلسی حاضر کنند / شمع بی‌پروا زند خود را برو پروانه‌وار
وز قفای او عجوزی دیو خوی و زشت روی / کز بنی‌الجان مانده در دوران آدم یادگار
بینیش چون خرزهٔ خرخاصه هنگام نعوظ / چانه‌اش چو خایهٔ خرخاصه هنگام فشار
موی او باریک و چرکین همچو تار عنکبوت / روی او تاریک‌و پرچین همچو چرم سوسمار
چانه و بینیش‌گویی فربهی دزدیده‌اند / از دگر اعضا که آنان فربهند اینان نزار
بسکه در رخسار زشتش چین بود بالای چین / زو نظر بیرون نیارد رفت تا روز شمار
چانه و بینیش پنداری بهم چشمی هم / گوی و چوگان ساختندی از برای کارزار
بسکه پیش‌آورده سر گویی که نجوی می‌کنند / بینی او با زنخدان چانهٔ او با زهار
در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچکس / ور بود باری نباشد جز حسود شهریار

وله ایضاً" فی مدحه

از خجلت تیغ ملک و ابروی دلدار / دوشینه مه عید نگردید نمودار
یا موکب شه گرد برانگیخت ز هامون / وان پرده‌یی از گرد برافکند برخسار
یا نقش سم دیو نژاد ابرش شه دید / وز شرم نهان کرد رخ از خلق پریوار
یا از قد خم گشتهٔ زهاد ز روزه / خجلت زده گردید و نگردید پدیدار
گفتم بخرد کاینهمه ژاژست بیان کن / کاخر ز چه مه دوش نهان بود ز ابصار
فرمود که دی نعل سمند شه غازی / فرسوده شد ازصدمت جولان وشد از کار

از روی ضرورت بصد اکراه بسمش
بستند ورا بیخبر از شاه بناچار

گر دوش مه عید نهان بود نهان باد
تا هست بگیتی اثر از ثابت و سیار

فرداست که از مشرق نصرت‌کند اشراق
ماهیچهٔ تابان علم شاه جهاندار

دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش
در لجهٔ ناورد نهنگیست عدو خوار

آن شیر دژاهنج که در صفحهٔ ناورد
گیرد ملک‌الموت ز قهرش خط زنهار

شاهی که بشاهین شهامت ز شهانش
هم کفه ورا نیست پس از حیدر کرار

از هیبت او حرفی و غوغا بسمرقند
از صولت او ذکری و آشوب بفرخار

ای گوهر تیغ تو نتاجش همه مرجان
وی سبزهٔ شمشیر تو بارش همه گلنار

تیغ تو بمیدان وغا برق بخرداد
دست تو در ایوان عطا ابر در آذار

نی‌نی که از آن برق بخرداد در آذر
نی‌نی که از این ابر در آذار در آزار

با گرزن رخشان تو کزمه بودش ننگ
با افسر تابان تو کز خور بودش عار

صد گرزن لهراست نیرزد بیک ارزن
صد افسر گشتاسب نیرزد بیک افسار

یک جلوه ز روی تو و گیتی همه خلخ
یک نفخه ز خلق تو و عالم همه تاتار

چون رخش تو در پویه هوا غیرت گلخن
چون تیغ تودرجلوه زمین حسرت گلزار

در دست تو کلک تو بتوصیف تو ناطق
مانندهٔ حصبا بکف احمد مختار

از قهر تو بادی وزد از جانب گلشن
گل چاک کند جیب غم از سرزنش خار

گر نام جهانسوز تو بر ابر نویسند
تا روز قیامت شود البته شرربار

وز لفظ سمند تو بر البرز نگارند
تا حشر زند قهقهه بر برق ز رفتار

هم کفهٔ خلقت نبود آهوی جو جو
کاین مشک بجوجو دهد آن نافه بخروار

ذکری ز خدنگ تو و زلزال بسقسین
حرفی ز پرنگ تو و ولوال ببلغار

تیر تو که دلدوز تر از غمزهٔ جانان
تیغ تو که خونریزتر از ابروی دلدار

پیوند کند با اجل این درگه ناورد
سوگند خورد با ظفر آن در صف پیکار

گر صاعقهٔ تیغ تو بر کوه بتابد
از هیبت او زرد شود لاله بکهسار

می‌شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع
می زیبد اگر مست زند طعنه بهشیار

ای جنس کرم را کف فیاض تو میزان
ای نقد هنر را دل وقاد تو معیار

دلدوز خدنگ تو عقابیست روان بلع
جانسوز پرنگ تو نهنگیست تن اوبار

آن که بصدق پنهان چون دال بلانه
وین که بقراب اندر چون تنین درغار

از صیلم تو زخمی و جانها همه مجروح
از صارم تو صرمی و تنها همه افکار

هر سر که نه در راه تو ببریده به از تیغ
هرتن که نه قربان تو آونگ به ازدار

جانها همه از مور پرنگ تو بمویه
تنها همه از مار سنان تو بتیمار

پیلان تهم طعمهٔ مارند ازین مور — شیران دژم مستهٔ مورند ازین مار
هر سر که بلند از تو بگیتی نشود پست — هرتن که عریز ازتوبعالم نشود خوار

در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه نواب فریدون میراز طاب ثراه گوید

از سر دوش دو ضحاک در آویخت دو مار — کان دو مار از همه آفاق برآورد دمار
مار آن عمر گزا چون نفس دیو لعین — مار این روح فزا چون اثر باد بهار
مار آن چون بکمر سایه‌یی از ابر سیاه — مار این چون بقمر خرمنی از عود قمار
مار آن آفت جان بود و زجان جست قصاص — مار این فتنهٔ دل گشت و ز دل برد قرار
مار آن مغز سر خلق بخوردی پیوست — مار این خون دل زار بنوشد هموار
مار آن کرده بگوش از زبر دوش گذر — مار این کرده بدوش از طرف گوش گذار
آن دمید از زبر دوش و بگوش آمد جفت — این خمید از طرف گوش و بدوش آمد یار
آن ببالا شده چون خشم گرفته تنین — این بشیب آمده چون نیم گشوده طومار
مار آن ضحاک آهیخته چون گاز گراز — مار این ضحاک آمیخته با مشک تتار
کشوری از دم آن مار بتیمار قرین — عالمی با غم این مار بناچار دوچار
گر از آن مار شدی خیلی بیحد بیهوش — هم ازاین مار شود خلقی بیمر بیمار
گر از آن مار کشته بهر روز دو تن — هم ازاین مار شود کشته بهر روز هزار
باشد این مار بخون دل عاشق تشنه — آمد آن مار بمغز سر مردم ناهار
ویللک آن ضحاک از چرخ بیاموخت ستم — ویحک این ضحاک از حسن برافروخت شرار
آنک آنرا ز بزرگان عرب بوده نژاد — اینک این را ز نکویان تتارست تبار
آنک آن دشمن جمشید و ربودش افسر — اینک این حاسد خورشید و شکستش بازار
دیدی از فتنهٔ آن اسم کیان شد ز میان — بنگر از کینهٔ این جسم کیان رفت ز کار
چیره بر کشور جمشید شد آن یک بسپاه — طعنه بر طلعت خورشید زد این یک بعذار
دو فریدون بجهان نیز برافراخت علم — یکی از دودهٔ جمشید و یکی از قاجار
آن فریدون اگرش گاو زمین دادی شیر — این فریدون که کین شیر فلک کرد شکار
آن فریدون اگرش کاوه نشاندی بسریر — این فریدون ببرش کاوه نمی‌یابد بار
آن فریدون بدماوند اگر برد پناه — این فریدون ز دماوند برانگیخت غبار
آن فریدون همه جادو گریش بود شیم — این فریدون همه دانشوریش هست شعار
زان فریدون همه گوییم بتقلید سخن — زین فریدون همه رانیم بتحقیق آثار
آن فریدون شد و این شاه جهانست بنقد — بس همین فرق که این زنده بود آن مردار

آن بعون علم کاوه گشودی کشور
این بنوک قلم خویش گشاید امصار
ای فریدون شه راد ای ملک ملک ستان
که فریدون ببزرگیّ تو دارد اقرار
تو فریدونی و در عرصهٔ پیکار ز رمح
بر سر دوش تو ضحاک صفت بینم مار
تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود
بسکه بر حال عدو خنده کند در پیکار
تو فریدونی و افواج نظام تو برزم
مارشان بر زبر کتف نماید بقطار
تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت
شاهدی پنجه بخون دل ما کرده نگار
توفریدونی و افکنده چو ضحاک بدوش
دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار
تو فریدونی و ضحاک لبی خنداخند
دو سیه مار نماید ز یمین و ز یسار
تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر
پرسشی گیر که ضحاک چرا شد بسیار
تو خود اول بنه آن نیزهٔ چون مار زدوش
تات ماری ز کتف بر ندمد بیور وار
تیغ را نیز بده پند که بسیار مخند
تات زین معنی ضحاک نخوانند احرار
چارهٔ فوج نظام تو ندانم ایراک
چارهٔ آن همه ضحاک نماید دشوار
زان همه مارکشان رسته چو ضحاک بدوش
مار زاریست همه بوم و برو دشت و دیار
باری این جمله بهل داد من بستان
زان دو ماریکه بود روز و شبان غالیه بار
هوش من چند برد شاهد ضحاک شیم
خون من چند خورد دلبر ضحاک دثار
چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون
چند چند از دل بی‌باک مرا خواهد خوار
گاوسر گرز بکش گردن ضحاک بکوب
تیشهٔ عدل بزن ریشهٔ ضحاک برآر
خون ضحاک بدان صارم خونریز بریز
مغز ضحاک بدان ناوک خونخوار بخار
موی ضحاک بکش غبغب ضحاک بگیر
همچو آن شیر که گیرد سر آهو بکنار
نی خطا گفتم ایشاه فریدون که مرا
وصل آن شاهد بی‌باک بباید ناچار
این نه ضحاکی کز صحبت آن جان غمگین
این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار
این نه ضحاکی کز کینهٔ او نفس دژم
این نه ضحاکی کز فتنهٔ او روح فکار
این نه ضحاکی کز وی‌سرو جانرا پرهیز
این نه ضحاکی کز وی دل و دین را انکار
این نه ضحاک که او چاکر افریدونست
کاویانی علم افراخته از طرهٔ تار
من بضحاک چنین نقد روان کرده فدا
من بضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار
این نه ضحاک که او هرشب و هر روز کند
دمبدم از دل و جان مدح فریدون تکرار
دل قاآنی از آن برده و بربسته بزلف
تاش در گوش کند مدح فریدون تکرار
شه بضحاک چنین به که نماید یاری
شه بضحاک چنین به که فشاند دینار

در منقبت مولانا اسداللّه الغالب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و ستایش
شاهنشاه ناصرالدین‌شاه خلداللّه ملکه گوید

اسلام شد مشیّد و دین گشت استوار — از بازوی یداللّه و از ضرب ذوالفقار
آن رحمت خدای که از لطف عام اوست — شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار
آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق — وان آخرین طلب که زحق کرد روزگار
ای برترین عطیهٔ ایزد که امر تو — بر ردّ و منع حکم قضا دارد اقتدار
ازکن غرض توبودی وپیش از خطاب حق — بودی نهفته در تتق نور کردگار
نابوده را خطاب ببودن نکرد حق — وین نغز نکته گوش خرد راست گوشوار
معنیّ امر کن بتو این بود در نهان — کای بوده جنبشی کن و نابوده را بیار
معنی هر درخت که کاری بخاک چیست — جز اینکه باش و میوهٔ پنهان کن آشکار
در ذات خود چو نور ترا کردگار دید — با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار
کای دانهٔ مشیت و ای ریشهٔ وجود — باش اینزمان که از تو پدید آورم شمار
از حزم تو زمین کنم از عزمت آسمان — از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار
عنفت کم مجسم و نامش نهم خزان — لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار
از طلعت تو لاله برویانم از زمین — از سطوت تو موج برانگیزم از بحار
نقش دو کونرا که نهان در وجود تست — بیرون کشم چوگوهر ازآن بحر بی‌کنار
توعکس ذات حقی وحق عاکس است ونیست — فرقی در این میان بجز از جبر و اختیار
عاکس باختیار چو بیند در آینه — بیخود فتد در آینه عکسش باضطرار
مرسایه را نگر که بجبر از قفا رود — هرجا باختیار بود شخص را گذار
یک جنبشست خامه و انگشت را ولی — فرقیست در میانه نهان پاس آن بدار
باهم اگر چه خیزند از کام حرف و صوت — لیکن باصل صوت بود حرف استوار
آوخ که نقد معنی پاکست در ضمیر — چون بر زبان رسد شود آن نقد کم عیار
بس مغز معنیا که بدل پخته است و نغز — چون قشر لفظ گیرد خامست و ناگوار
لیکن گه بیان معانی ز حرف و صوت — از وی طبع چاره ندارد سخن گذار
از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول — برسیم لازمست که از مس زنند بار
باری تو از خدا بحقیقت جدانیی — گر چه تو آفریده‌یی او آفریدگار
چون از ازل تو بودی با کردگار جفت — هم تا ابد تو باشی با کردگار یار
زانسان که خط دایره در سیر همبرست — با مرکزی که دایره بروی کند مدار
فردست کردگار تویی جفت ذات او — لیکن نه آنچنان که بودپود جفت تار

با اوبی و نه اوبی و هم غیر او نبی کاثبات و نفی هست دراینجا باعتبار
یک شخص را کنی بمثل گر هزار وصف ذاتش همان یکست و نخواهدشد هزار
وحدت زذات یک نشود دور اگر تواش هفتاد بار برشمری یا هزار بار
خواهد کس ار ز روی حقیقت کند بیان در یکنفس مدیح دو عالم باختصار
نام ترا برد بزبان زانکه نام تست دیباچهٔ مدایح و فهرست افتخار
هر مدح و منقبت که بود کاینات را در نام تو نهفته چو در دانه برگ‌نار
زیرا که هرچه بود نهان دردوحرف‌کن هم بر سه حرف نام تو جستست انحصار
زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز آواز مرحباست که خیزد ز هر دیار
دادی رواج شرع نبی را ز قتل عمر و کاو را ز پا فکندی ود ین گشت پایدار
بعد از نبی رسید خلافت بچارتن بودی تو یک خلیقهٔ برحق از آن چهار
مقصود میوه‌ییست که آخر دهد درخت نز برگها که پیش بروید ز شاخسار
مدح تو چون شعاع خور از مشرق لبم ناجسته در بسیط زمین یابد انتشار
تو ابر رحمتی و ملک کشت عمر ملک برکشت عمر ملک ز رحمت یکی ببار
ختم ولایتی تو سزد کز ولای تو یکباره ختم گردد شاهی بشهریار
شاهی که هرچه بود ز عدلش قرار یافت غیر از دلش که ماند ز مهر تو بیقرار
فرمان روای عصر ابوالنصر تاج بخش جمشید ملک ناصردین شاه کامگار
ای رمح تو ستون سراپردهٔ ظفر وی حلم تو سجل نسب نامهٔ وقار
دانی چه وقت یابد خصم تو برتری روزی که خاک گردد خاکش شود غبار
چنگال شیر مرگ مگر هست تیغ تو کز وی عدوی ملک چو روبه کند فرار
هرگه که وصف تیغ تو گویم زبان من گردد بسان کورهٔ حداد پرشرار
شیرازهٔ صحیفهٔ من خواست بگسلد دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من هی آب میزدم بوی از شعر آبدار
امشب بمدحت تو بغوّاصی ضمیر آرم ز بحر طبع گهرهای شاهوار
تا صبح بهر پیشکش عید جمله را درمجلس اتابک اعظم کنم نثار
از دانه ریشه تا دمد از ریشه شاخ و برگ شاخ نشاط بنشان تخم طرب بکار
چون بخت تو ز بخت تو اعدای تو سمین چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار

در ستایش ابوالملوک ثانی فتحعلی شاه طاب‌اللّه ثراه و جعل‌الجنة مثواه گوید

افتتاح‌هر سخن در نزد مرد هوشیار نیست نامی به ز نام نامی پروردگار

آنکه از ابداع صنع او بیک فرمان کن   نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار
آنکه بی‌سعی ستون افراخت خرگاه سپهر   وانکه بی‌ترتیب آلت ساخت حصن روزگار
آنکه بی‌شنگرف و زنگار و مداد و لاجورد   نقشهای مختلف گون کلک صنعش زد نگار
آنکه گر صد نردبان سازد قیاس ازوهم صرف   بر نخستین پایهٔ ادراک او نارد گذار
زان سپس بر نام احمد پیشوای جزو و کل   کز طفیل ذات او هست آفرینش را مدار
آنکه گر اندک یقین راه حقیقت گم کند   ذات او را باز نشناسد ز ذات کردگار
پس بنام ابن‌عمش حیدر صفدر که گشت   ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار
آنکه دست و تیغ او راحق ستایش کرد وگفت   لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
پس بنام یازده فرزند پاک او که هست   بر سه فرع و چار اصل و نه فلکشان اقتدار
سیما مهدی هادی حجه قایم که گشت   از قوام ذات او قایم وجود هفت و چار
پس بنام مهدی نایب که مانند مسیح   قهر او دجال دولت را در آویزد ز دار
قهرمان فتحعلی شاه جوان بخت آنکه هست   رای او پیر خرد را موبدی آموزگار
آنکه گردون وقضابردست‌وخوردست ازنخست   بر یسار او یمین و از یمین او یسار
خسروی کز بأس و بذلش پیشگاه بزم ورزم   این خزان اندر خزان و آن بهار اندر بهار
داوری کز آتش نیران و آب سلسبیل   لطفش انگیزد ترشح قهرش انگیزد شرار
هم ز شمشیر نزارش بازوی دولت سمین   هم ز بازوی سمینش پیکر دشمن نزار
هم فضای درگه او را ز باغ خلد ننگ   هم حضیض سدهٔ او را ز اوج عرش عار
چون ز شه اندر گذشتی ختم میگردد سخن   بر همایون نام یکتا دُر درج افتخار
نیروی بازوی سلطانی شجاع‌السلطنه   آنکه سوزان تیغ اوهست اژدهای مردخوار
آنکه از بیم جهانسوزش کند بدرود جان   هم پلنگ اندر جبال وهم نهنگ اندر بجار
آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر   وانکه گر بأسش کند در پیکر پیلان گذار
نعرهٔ تندر رسد درگوش شیران بانگ مور   جلوهٔ عالم دهد در چشم پیلان چشم مار
آنکه کودک در رحم‌گر نام تیغش بشنود   نطفه بودن را شود از پاک یزدان خواستار
دین و دولت را بود تدبیر او رویینه دز   ملک و ملت را بود شمشیر او رویین حصار
از مدار مدت او گر قدم بیرون نهند   بگسلاند قهرش از هم رشتهٔ لیل و نهار
دست او را ابر گفتم چین بر ابرو زد سپهر   گفت کای بیهوده‌گو از ژاژخایی شرم‌دار
ابر کی بخشد بسایل نقد گنج شایگان   ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار
پوشد و بنهد بعزم رزم چون در دار و گیر   گیرد و گردد ز بهر جنگ چون در گیرودار
جوشن چینی بپیکر مغفر رومی بسر   نیزهٔ خطی بکف بر مرکب ختلی سوار
آسمان چنبری از رفعت قدرش خجل   آفتاب خاوری از نور رایش شرمسار

هم ز هندی تیغ بدهد ملکترکی را نظام   هم ز طوسی اصل بخشد دین تازی را قرار
جز سمند باد پیمایش بهنگام مسیر   جز حسام ابر سیمایش بوقت کارزار
باد دیدستی که همچون رعد آید در خروش   ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله‌بار
بر دعای شاه کن قاآنیا ختم سخن   زانکه از تطویل نیکوتر بهرجا اختصار
تا ز سیر هفت نجمست و مدار نه سپهر   آنچه گردون را بعالم ازحوادث آشکار
درمذاق دوستانش نیش قاتل نوش جان   در مزاج دشمنانش شهد شیرین زهرمار
سال و مال‌و بحت و تخت و فال وحال او بود   تا نخستین صور اسرافیل یارب پایدار

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه

امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار   کز فر آن دو کعبه بود ملک برقرار
آن مضجع ملایک واین مرجع ملوک   آن دافع کبایر و این رافع کبار
آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم   آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار
حاجی شود هرآنکه بدانجا کشید رخت   ناجی شود هرآنکه درینجا گشود بار
آن کعبه‌ییست شرع بدان گشته محترم   این کعبه‌ییست عدل بدو گشته استوار
آن کعبه‌یی که شخص بدو میخورد یمین   این کعبه‌یی که مرد ازو میخورد یسار
آن کعبه ناف خاک وهمش خاک نافه خیز   این کعبه کعب مجدوهمش مجد کعبه‌دار
آن کعبهٔ امانی و این کعبهٔ امان   وین قبلهٔ اخایر و آن قبلهٔ خیار
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه‌پوش   این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار
آن کعبه‌ییست کش عرفاتست در کنف   این کعبه‌ییست کش غرفاتست بر کنار
آن کعبهٔ خلیلست این کعبهٔ جلیل   آن خاص کردگارست این خاص شهریار
آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت   این کعبه راست خاکی آورده از تتار
آن‌سنگ‌جای بوس امینان حق پرست   این خاک سجده‌گاه امیران کامگار
نتوان شکار کرد در آن کعبه ای عجب   کاین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار
آن زمزمش بزمزمه در طعن سلسبیل   وین زمزمش ز زمزم و تسنیم یادگار
صید اندران حرام بفرمان دادگر   عیش اندرین حلال بیاسای باده‌خوار
احرام واجب آمده آنرا بگاه حج   احرام حاجب آمد این را بروز بار
در آن نماز کرده گروه از پی گروه   در این نیاز برده قطار از پی قطار
بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن   در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار
یک مشعرست آنرا معمور در کنف   صد مشعرست این را مسرور در جوار

اندر فنای این شده الماس سنگریز ونـدر منای او شود ابلیس سنگسار
آن کعبه‌یی که فدیه برندش زهر طرف این کعبه‌یی که هدیه نهندش بهر کنار
قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم قربان کنند بر در این کعبه بی‌شمار
قربان او همه حملست و همه جعل قـربان این روان و دل مرد هوشیار
واجب درآن طواف بسالی سه‌چار روز لازم در این سجود بروزی هزار بار
آن از خدای عالم‌و این از خدایگان کش بنده‌اند بار خدایان روزگـار
آن مروهٔ مروّت و این زمزم صفـا این مشعر مشاعر و آن کعبهٔ فخار
بازوی عدل دست کرم پیکـر شکوه پهلوی امن جان خرد هیکل وقـار
تاج الملوک شاه فریدون که حزم او بر گرد او ز صخرهٔ صمـا کشد حصار
آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه وانجا که رمح اوامل و گریـه زار زار
با بخت فربهش همـهٔ لاغران سمین با رمح لاغرش همـهٔ فربهـان نزار
رایش چو نور مهـر فروزان بهر زمین حزمش چو سیر باد شتابان بهر دیار
مـانـا ز جوهر ملک الموت در ازل یزدان دو تیغ ساخت جهانسوزوذوالفقار
آنـرا نهاد در کف حیدر کهها بگیر این را نهاد در برخسرو که هین بدار
آن یک یهودکش شد واین یک حسودکش آن طرفه ژاله بارشد این طرفه لاله‌زار
گر شیـر نر ندیده‌یی اندر قفـای گور شه را یکی ببین سپس خصم نابکـار
ور منکـری که باد کشد ابـر در کتف شه را نظاره کن زبـر خنگ راهـوار
تیغ برانش از بـر یکـران بروز رزم ماند بماه نو که نماید ز کوهسـار
در چشم اشکبـار عدو عکس نیزه‌اش ماند بسرو ناز که روید ز جویبـار
در پیش روی او چو عدو برکشد غریو ماند همی برعد کهنالد بنوبهار
قاآنیا عجب نه اگر تر زبان شوی کت آب میچکـد همی از شعر آبدار
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم تا صحن گلستان شود از باد پرنگار
از باد نعل خنگ ملک فتح را مسیـر در زیر ابر رایت شـه چرخ را مدار

در تهنیت ورود مسعود امیرالامراء العظام حسین‌خان در ملک فارس گوید

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار آمد بملک فارس امیـر بـزرگـوار
در موکبش سواره گروه از پس گروه در لشکـرش پیاده قطـار از پی قطار
در پشت صد کیتبت با تیغ زرفشان از پیش صد جنیبت با زین زرنگار
از یکطرف سواران با تیغ، تابناک وز یکـطرف وشاقان با زلف تابدار

بالا گرفته بانگ روارو ز هر کران / بر چرخ رفته صیت شواشو ز هر کنار
او را پذیره آمد تا اصفهان و ری / اعیان ملک پرور و اشراف نامدار
پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا / خرد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار
بر مژدهٔ رهش همه را گوش استماع / بر گرد موکبش را همه را چشم انتظار
از یکطرف سواران چون یک کنام شیر / با رمح مار پیکر و با تیغ آبدار
وز یکطرف وشاقان چون یک بهشت حور / با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار
یک انجمن پری همه با رخش بادسیر / یکچرخ مشتری همه با خنگ راهوار
صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه‌جوی / صد قبضه تیغ هشته‌در ابروی فتنه بار
هر یک ز روی تافته یک کاشغر پری / هر یک ز موی بافته یک شهر زنگبار
هم رویشان چو کوکب سیاره نوربخش / هم مویشان چو عقرب جراره جان شکار
دلهای زندگان همه در خط و زلفشان / چون جسم مردگان شده مقهور مور و مار
لبشان بپیش طره چو ضحاک ماردوش / قدشان بزیر چهره چو شمشاد باردار
بنهفته در قصب همه آیینهٔ حلب / بگرفته در رطب همه لولوی آبدار
تارکتان بجای میان بسته بر کمر / تل سمن بجای سرین هشته در ازار
پوشیده سیم ساده بخفتان بجای تن / پاشیده مشک ساده بگیسو بجای تار
قدشان بجای سرو و بر آن سرو بوستان / خدمشان بشکل باغ و برآن باغ نوبهار
ای اهل فارس دولت فرخنده کرد روی / کایندولت از خدای بماناد یادگار
ای عالمان ز فخر بکیوان علم زنید / کامد تنی که علم ازو یابد اشتهار
ای فاضلان ز وجد بگردون قدم زنید / کامد کسیکه فضل ازو جوید انتشار
ای عاملان عمل منمایید جز بعدل / کامد کسیکه ملک ازو گیرد اعتبار
هان ای هژبر زهره دلیران ملکفارس / آمد یلی که بر سر شیران کند مهار
هان ای بهشت چهره نکویان ملک جم / آمد کسیکه غازه کند بر رخ نگار
هان برزنید شانه بگیسوی پرشکن / هین درکشید سرمه بچشمان پرخمار
مجمر همی بسوزید از چهر آتشین / عنبر همی بسایید از خال مشکبار
از ابروان بفرق عدویش زنید تیغ / وز مژگان بسینهٔ خصمش خلید خار
ای خلق فارس دولت زره رسید / در راه او زشوق نمایید جان نثار
هست این همان‌امیر که آزادتان نمود / از بند صد هزار جفای‌جوی نابکار
هست این همان امیرکه بخشیدوبرفشاند / تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار
هست این‌همان امیر که از نعل توسنش / هر ماه نو بگوش کشد چرخ گوشوار
هست این همان امیرکه درغوریان نمود / کاریکه کرد در دز رویین سفندیار

هست‌این همان امیر که از سهم تیر او
اندر دهان مور خزد شیــر مرغزار

هست این همان امیر که هنگام امتحان
بر گرد آب زاتش سوزان کشـد حصار

هست‌این همان امیرکه ازآتشین سنان
بر بــاد داده آبروی خصم خاکسار

طوبی لک ای امیر امیـران کامـران
کز همت تو دولت و دینسـت کامگار

چشم عدو بسوزن پیکان یکی بـدوز
پشت ستم بناخن خنجر یکی بخار

مهـری الا بکلبــهٔ بیچارگان بتـاب
ابری هلا بکشتهٔ آزادگان ببـار

گوش ستم بپیچان چشم بلا بکـن
تخم کرم بیفشان نخل وفـا بکار

مادح بخوان و سیم‌ببخش و ثنا بخر
لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار

پایی که جز بسوی تو پوید ز پی ببر
چشمی که جز بروی تو بیند زبن برآر

میرامنم که از شـرف بندگیّ تو
بر خواجگان روی زمین دارم افتخار

چرخم گر اختیــار کند از جهان رواست
زیرا که من ترا بجهان کردم اختیار

شد درجهان سخاوسخن برمن وتو ختم
تا ماند این یک از من و آن از تو یادگار

از ابر تا که ژاله ببـارد بمهـرگان
از خاک‌تا که لاله برآید بنـوبهار

خندان چو لاله مادح بخت تو قاه قاه
گریان چو ژاله دشمن جاه تو زارزار

در مدح فریدون میرزا گوید

ای ترک میفروش ای ماه میگسار
بنشین و می بنوش برخیز ومی بیار

راه خطا مرو ترک عطا مکـن
بیخ وفا مکن تخم جفا مکـار

بستان بده بنوش بنشین بگوبجوش
چندت‌زبان‌خموش چندت‌روان فکار

پیش آر چنگ ونی بردار جام می
بفشان ز چهره خوی بنشان زسرخمار

زیور چه مینهی زیور تراست ننگ
زینت چه میکنی زینت‌تراست عار

زیور ترا بس است آن موی چون‌عبیر
زینت ترا بس است آنروی چون نگار

برگیر چنگ و جام درده صلای عام
خوشتر ازآن کدام بهترازین چه کار

پایی ز روی وجد برآستان بکوب
دستی برای رقص از آستین برآر

بنشین بدامنم تا ازلب و رخت
پرمل کنم دهان پرگل کنم کنـار

می‌ده مرا چنانک هردم ز بیخودی
آویزمت بجهد در زلـف مشکبـار

هی گویمت سخن هی گیرمت ببر
هی بویمت دهان هی بوسمت عذار

ای درمـذاق من دشنام تلخ تو
چون صبر سودمند چون پند سازگار

گویند از جهان هر تن که بست‌رخت
در بند مار و مور گردد تنش دوچار

من درحیات خویش از خط و زلف تو
افتاده‌ام اسیر در بند مور و مار

ای ترک کاشغر ای شمع غاتفر
ای سرو کاشمر ای ماه قندهار

رو ترک کن ادب دیوانگی طلب
از روی اختبار در عین اقتدار

چند از پی هنر پوییم دربدر
چند از پی خطر موییم زار زار

خاموشی آورد گفتار بی‌ثمر
بیهوشی آورد سودای هوشیار

دانش بپای طبع بندیست آهنین
فکرت براه نفس دامیست استوار

آن بند در شکن این دام در گسل
زین بندشو برون زین دام کن فرار

نی‌نی زهوش وعقل ماراگزیر نیست
کاین هردو لازمست در مدح شهریار

دیباچهٔ مهی فهرست فرهی
عنوان آگهی دیوان افتخار

دریای مکرمت دنیای معدلت
گیهان منزلت گردون اقتدار

سلطان بحر و بر دارای خشک و تر
نقاد خیر و شر قلاب نور و نار

فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او
بر خلق آیتی از فضل کردگار

نطقش همه گهر رایش همه هنر
بختش همه ظفر شخصش همه وقار

جان بی ولای‌او در پیکرست ننگ
سر بی‌رضای او بر گردنست بار

گیهان زبخت اوچون‌بخت اوسمین
دشمن ز رمح او چون رمح او نزار

هر جنبشی که هست مقدور آسمان
تاند که طی کند عزمش بیک مدار

شخصش ببین برخش‌باد ست‌گنج‌بخش
ابر ار ندیده‌یی بر فرق کوهسار

بنگر بروز جنگ گرزش درون چنگ
کوه ار ندیده‌یی در بحر بی کنار

از ترکتاز مرگ ایمن بود روان
از حزمش ار کشد بر گرد تن‌حصار

مهرش سرشته‌اند در جان آدمی
ور نه نیافتی جان در بدن قرار

گر نام خسروان یکباره حک کنند
آثار او بس است ز آنجمله یادگار

محصور عمر اوست ادوار آسمان
مقصور امر اوست اطوار روزگار

ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای
وی چون اساس فضل ملک تو پایدار

از سهم تیر تو در وقت دار و گیر
از بیم تیغ تو در روز گیرودار

بر پیکر گوان خفتان شود کفن
بر تارک مهان افسر شود فسار

چندین هزار قرن یک لحظه طی کند
خورشید اگر شود بر تو سنت سوار

مانا که در چنار قهرت نهفته‌اند
کز اصل خویشتن آتش دهد چنار

سرویست رمح تو در جویبار رزم
مرگ گوانش بر ترگ یلانش بار

قصرت ز خسروان چرخیست پرنجوم
کاخت ز نیکوان باغیست پر نگار

شاها خدای من داند که روز و شب
شکرانه گویمت هر دم هزار بار

روزی که نگذرد نـام تو بـر لبم نفـرین کنم بخویش از فرط انزجار
برهان قاطعست بر پاکی سخـن تا شعر من شدست چون تیغت آبدار
ایشـاه پیش ازین معـروض داشتـم کز فضل بیقیاس و ز جود بیشمـار
بـاری طلب‌کنی اجـرای بنده را افـزاید از کـرم دارای نامـدار
باللّه اشـارتی گر از تو سر زنـد کامم روا شود ز الطاف شهریـار
وانکه شود مرا از لطـف عام تـو امروز به زدی امسال به ز پار
تا غنچه بشکفـد در صحـن بوستان تا لاله بر دمد در طرف لاله‌زار
بادا خلیل تو چون غنچه شادمـان بادا عـدوی تو چون لاله داغدار

ولـه ایضا "

ای زان‌دوسیه‌مار که جاداده بگلزار عطار کمند افکن و سحار زره دار
سحار ندیدیم زره پـوش و معربد عطارنخواندیم‌کمندافکن و خونخوار
عقـرب همه زهرآرد و آهو همه نافه در چشم تو و زلف توبرعکس بودکار
چشمان توچون خشم‌کنی زهردهدبر زلفان توچون شانه‌زنی‌مشک‌دهد بار
چین معدن نافه بود ایشوخ فسونگر مه سیر بعقرب کند ای لعبت سحار
زلف تو بود نافه و آن نافه پرازچین روی تو بود ماه و بر او عقرب سیار
تا داده صدف داده همی پرورش در تو پروری ایماه بمرجان در شهوار
دلهای بینباشته در چاه نبیننـد بینند همی بر زنخت چاه نگونسار
غافل که درین زیرکله‌خرمن مشکست خلقی بشگفتند که ماهیست کله‌دار
یک دایره برصفحه‌یی ازسیم‌کشیدست هم نقطه زشنگرفش وهم دایره زنگار
آن نقطه دهان تو و آن‌دایره خطت بیرون نرود یکدل ازین حلقهٔ پرگار
هیچ افتدت ایمه که بما متفق آیی تا کشور هفت اقلیم گیریم بیکبار
توازلب‌جانبخش ومن ازمنطق‌شیرین تو از نگه مست و من از خاطرهشیار
ملکی که ز تیغ خم ابرو نگشاید من بر تو کنم راست ز شیرینی اشعار
بومی که مسخر نشد از شعر دلاویز برخنجرخونریز تووغمزهٔ خونخوار
درقلعه گشایی چه‌برنگ‌وچه بنیرنگ من کلک بکار آرم و تو طرهٔ طرار
با کلک وبنان من نقب‌افکن وعارض با ابـرو و خط تو کمان گیر و زره‌دار
چون کار ببیرحمی وخونخوارگی‌افتد آنجا توسپهدار و توسالار و تومختار
ور کار بصدق نفس و عهد درستست این از تو نیاید بمن دلشده بگذار

ور معدلتـی باید تـا ملک بپـاید
این کار نیاید مگر از شاه جهاندار
هرچندجهان شعرمن وحسن توگیرد
فرمانده آفاق بـود ملک نگهدار

در ستایش امیر مبرور آصف‌الدوله اللهیار خان طاب ثراه گوید

ای طره و چهرتویکی نارو یکی مار
بی نار تو درنارم وبی‌مار تو بیمار
بی‌نار تو یارست مرا ناله واندوه
بی‌مار تو کارست مرا مویه و تیمار
جز من که بنار تو و مار تو گریزم
دیّار گریزند هم ازمار وهم از نار
نبود عجب اررام شود مارتوبرمن
زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار
بیزار ز آزار شود مردم عالـم
من می‌نشوم هیچ ز آزار تو بیزار
ای خال سیاه تودرون خط مشکین
چون نقطه‌یی‌ازمشک‌میان خط پرگار
روی تو بموی تو چو درغالیه سوسن
موی تو بروی تو چو برآینه زنگار
درهالهٔ خط لالهٔ تو تا شده پنهان
برلالهٔ من ژالهٔ اشکست پدیدار
زین ژاله مرا لاله دمیدست زچهره
زین‌هاله مرا ژاله چکیدست برخسار
خون‌خوردنم‌ازجورتوچون جورتوآسان
جان‌بردنم‌ازعشق‌توچون‌عشق‌تودشوار
از کاهش هجر تو توانم شده اندک
از خواهش‌وصل تو غمانم شده‌بسیار
در چهرهٔ تو خال توای غارت‌کشمیر
برقامت تو زلف تو ای آفت فرخار
چون زنگیکی ساخته درخلدنشیمن
چون هندوکی آمده از سرو نگونسار
با شاخ گل آمیخته‌یی عنبر سارا
بر برگ سمن ریخته‌یی نافهٔ تاتار
دوشینه که درمحفل اغیار نشستی
با ثابت و سیار مرا بود سرو کار
رشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت
اشکم همه از دوری رخسار تو سیار
ازروزمن وبخت من‌ایدوست‌چه پرسی
بی‌روی‌تووموی توواین تیره‌شدآن‌تار
درمرحلهٔ‌مهرتوچون خاک‌شدم پست
دربادیهٔ‌عشق توچون خارشدم‌خوار
چهرم همه‌زرخیز و سرشکم همه‌درریز
وین زرّ و گهر رانبود نزد تو مقدار
زررانکند جزتوکسی خاک‌صفت پست
دررانکند جزتوکسی خارصفت خوار
الا بگه جود وعطا میر جهانگـیر
الا بگه فضل و سخا صدر جهاندار
دستورملک صدرجهان آصف دوران
سالار زمان میر زمین قدوهٔ احرار
آن آصف‌ثانی که برازآصف اول
درفکرت وهوش وخرد وسیرت‌وکردار
عمان ز خلیج کرمش چیست‌یکی‌جوی
گیهان ز نسیج نعمش‌چیست‌یکی‌تار
از شاخ نوالش ورقی روضهٔ رضوان
برخوان جلالش طبقی گنبد دوار

قلزم ز حیاض نعم اوست یکی موج — جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار
ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت — در حضرت جاه تو فلک را نبود بار
تفی ز شرار سخطت برق ببهمن — رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار
سرویست سنانت که بجز سرنکند بر — نخلیست بنانت که بجز برندهدبار
در ملک شهنشاه تویی آمر و ناهی — بر جیش ولیعهد تویی سرور و سالار
درطاعت آن کردهخداوندت مجبور — دردولت اینکرده شهنشاهت مختار
اکنون که چمنراستببرخلعتزربفت — اکنون که سمن راستبتنکسوت زرتار
بی زمزمهٔ سار همه ساحت گلشن — بی قهقههٔ کبک همه دامن کهسـار
ایدون همی از راغ سوی باغ چردگور — اکنون همی ازباغ سوی راغ پردسار
آن راغ که از لاله بدی تودهٔ شنگرف — آن باغ کهازسبزه بدی معدن زنگار
داماں وی از ابر کنون معدن گوهر — سامان وی از باد کنون مخزن دینار
از باد چمن زردتر از گونهٔ عاشق — از ابر فلک تارتر از طرهٔ دلدار
من مانده بدی با نفس سرد مشوش — من گشته بدی در قفس برد گرفتار
آزادی من با اثر بـذل تو آسان — آسایش من بینظر فضل تو دشوار
هرسونگرم نیستبجزمویه مراجفت — هرجا گذرم نیست بجز ناله مرایار
گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش — گیرم نبود مایه مرا هیچ بگفتار
تومهری وکسرانهدرینمسأله تردید — تو ابری و کس رانه درینمرحله انکار
آخر نه مگر مهر چوتابنده در آفاق — آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار
برقصر شه و گوی گدا هر دوضیابخش — بر شاخ وگل و برگگیا هردو گهربار
با آنکه برای تو چو روزست مبرهن — با آنکه بچشم توچو نورست نمودار
کامروز زمن ساحت گیتی است معطر — آنگونه که از مشک ختن کلبهٔ عطار
و امروز ز من تودهٔ غبراست منور — آنگونه که از مهر فلک ساحت امصار
بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند — درخوبی یوسف نکند شبهه خریدار
بر مرتبهٔ چاکر گردون کند اذعان — بر معجزهٔ احمد حصبا کند اقرار
تا پای گنه در شکنـد سنگ انابه — تا نام خطا برفکند صیت ستغفار
هرکاوبتوپیوست وبریدازهمه عالم — خوارش مکنادا بجهان ایزد دادار

در ستایش نظام الدوله حسین خان و تهنیت بتمثال همایون

ای همایون صورت میمـون شـاه کامگـار — یکجهان جانیکه جانیکجهان بادتنثار

صورت روح الامینی یا که تمثال وجود روضهٔ خلد برینی یا کـه نقش نوبهار
ماهتابی زان فروغت افتد اندر هرزمین آفتابی زان شعاعت تا بد اندر هر دیار
ماه میگفتم ترا گر ماه بـودی تاجور مهر میخواندم ترا گر مهربودی تاجدار
چرخ بودی چرخ اگر برخاک میگشتی مقیم عرش بودی عرش اگربرفرش میجستی قرار
هرکجا نقشی است ازهستی نمایدفخر وتو هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار
نقش آن شاهی که ازجان خانه‌زاد مرتضی است نقش تیغش هم بمعنی خانه‌زاد ذوالفقار
عارف معنی پرست ار صورتی بیند چوتو هم درآنساعت کند صورت پرستی اختیار
خواجهٔ اعظم پس از یزدان پرستد مرترا وندرین رمزیست کش صورت پرستی اختیار
خواجه راچشمیست معنی بین بهرصورت که هست زانکه ما صورت همی بینیم واوصورت نگار
ای‌مهین تمثال هستی ای بهین تصویر عقل تا چه نقشی کزتوجویدعقل‌وهستی اعتبار
نیک‌میتابی مگر مهتاب داری در بغل نور میباری مگر خورشید داری در کنار
نفس و روح و عقل و معنی را همیگوید حکیم کس نمی‌بیند بچشم ومن ندارم استوار
زانکه تا نقش همایون ترا دیدم بچشم نفس وروح وعقل ومعنی شدمصور هر چهار
عارفت ارنقشت عیان بیند بمرآت وجود در ظهور هستی غیبش نماند انتظار
پرده‌ات را از ازل گویی فلک نساج بود کز جلالش کرد پود واز جمالش بافت تار
صورت شاهیّ و پیدا معنی شاهی ز تو نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار
هرکجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضرست زانکه تو سایهٔ شهی شه سایهٔ پروردگار
زان ستادستند میران و بزرگان بردرت هم بدان آیین که بر دربار خسرو روزبار
عیش دایم پیش روی و عمر جاوید از قفا یمن دولت بریمین و یسر شوکت بر یسار
یکطرف سرهنگ و سرتیپان گروه اندر گروه یکطرف تابین و سربازان قطار اندر قطار
زیردست چاکران شاه ماه و آفتاب زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار
یکدو صف بالاترک زین چارمیر ملک جم کهترین سرباز شاهنشاه صاحب‌اختیار
روزگار و چرخ ومهر و ماه آری کیستند تا شوند از قدر با سرباز خسرو همقطار
هم بدست خیلی از خدام جام گوهرین هم بدوش فوجی از سرباز مار مور خوار
جام آن شربت دهداحباب شه را روز عید مار این ضربت زند خصم ملک را روزگار
آن نماید خنگ عشرت رابجام خود لجام وین برآرد خصم خسرو را بمار خود دمار
هم ز جام آن مصور صورت جمشید و جام هم بمار این محول حالت ضحاک و مار
زان جوان و پیر میرقصند امروز از نشاط کاب شمشیر آمد از بخت جوان شهریار
چونکه این آب روان از راه خلرّ آمدست چون شراب خلری زان مست گردد هوشیار
آب ششپیرست آن یا آب شمشیر ملک دوستان را دلپذیر و دشمنان را ناگوار

جود شاهنشه مگر سرچشمهٔ این آب بود
کاب میجوشد همی ازکوه ودشت و مرغزار
از نشاط آنکه این آب آید از بخت ملک
شعر قاآنی چو تیغ شاه گشتست آبدار
گو مغنی لحن شهرآشوب ننوازد ازآنک
شهر بی‌آشوب گشت از بخت شاه بختیار
تا بدهر اندر حصار ملک گیتی هست چرخ
حزم شه چون چرخ باداملک گیتی راحصار

در تهنیت تشریف پادشاهی و ستایش شبل غاب جلادت و احسان علیخان ولی گوید

باد میمون این بهین تشریف شاه کامگار
بر علیخان آن مهین فرزند صاحب اختیار
شه بود خورشیدواوماهست واین تشریف نور
دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار
پادشه بحرست واو درجست واین تشریف در
تربیت از بحر یابد درج دّر شاهوار
شه بود ابر بهار او سرو فیض او مطر
سرو را سر سبز دارد از مطر ابر بهار
دوست دارد خانه زاد خویش را هرکس بطبع
این عجب نبود گر او را دوست دارد شهریار
کودکست و نوجوان چون بخت شاه نامور
زین رهش دارد گرامی بخت شاه نامدار
رسم دیرینست کز میل طبیعت کودکان
دوست می‌دارند همسالان خود را بیشمار
ای شبستان ظفر را طفل بختت نو عروس
وی گلستان کرم را ابر دستت آبیار
کوه با حزم تو چون فکر حکیمان تیزرو
باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار
دوش کردم حیرت از دستت که‌چون ریزد گهر
عقل گفتا غافلی کاو بحر دارد در جوار
ماه آن چرخی کش آمد عرش اعظم زیردست
شبل آن شیری که بوداز شیرخواری شیرخوار
سرو آن باغی کزو خجلت برد باغ بهشت
دّر آن بحری که از وی بحر عمّان شرمسار
وصف گرزت دی نوشتم خامه‌ام شد ریزریز
مدح خلقت دوش گفتم خانه‌ام شد مشکبار
یادی از رخش تو کردم فکرت من شد روان
نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار
گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم
گو ببیند جان شکر تیغ تو را در کارزار
ور حکیمی وهم راخواهد مجسم بنگرد
گو ببیند بد سیر خصم ترا گاه فرار
دشمن از زور تو میترسد نه از شمشیر تو
زور بازوی علی مرحب کشد نه ذوالفقار
گشته تیغت لاغر از بس خورده‌خون دشمنان
راست بودست اینکه لاغر میشود بسیارخوار
کی بودکاستاده بینم مر ترا پیش پدر
همچو خرم گلبنی در پیش سرو جویبار
کی بود کز یزد آیی نزد میر ملک جم
نصر وفتح ازپیش وپس یمن ازیمین یسرازیسار
گر چه دوری از پدر نزدیک جان بنشاندت
گر بنزدیکان شاه از دور سازی جان نثار
هم مگر کز خواجه دوری مهراونزدیک تست
آری او مهرست و مهر از دور گردد نوربار

بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی
مرعلی را داد تشریف ولایت کردگار
جهدکن درکوچکی تاچون پدر گردی بزرگ
سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار
خدمت شاه جوان کن تا شود بختت جوان
پند پیرانست این کز عجز خیزد اقتدار
آهن از آسیب پتک و کوره گردد تیغ تیز
زر سرخ از تف نار و بوته گردد خوش عیار
سرفرازی را ز سربازی طلب زیرا که شمع
تا نبازد سر نگردد سرفرازیش آشکار
تا جهان باقیست شاهنشه جهانبان باد وتو
زیر ظل رحمتش ساکن چو چرخ روزگار
طبع قاآنی بآنی این سخنها آفرید
چون خلایق را بامری قدرت پروردگار

در ستایش نظام الدوله حسین خان فرماید

با فال نیک بهر زمین بوس شهریار
آمد ز ملک جم سوی ری صاحب‌اختیار
کهتر غلام شاه خداوند ملک جم
کمتر رهی خواجه خداوند حق‌گزار
سالی دوپیش ازین که شدآشفته ملک‌جم
وز هم گسیخت سلسلهٔ نظم آندیار
ملکی که بود جعفر از خال گلرخان
چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار
از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر
فرمانروای ملک جمش کرد شهریار
از خواجه بارجست وسبک‌باربست ورفت
بی‌لشکر و معاون و همدست و پیشکار
نی‌نی خطا چه‌رانم همراه خویش برد
هرچ آفریده در دو جهان آفریدگار
زیر ا که بود قاید او بخت خواجه‌یی
کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار
بس کارهای طرفه بشمه نمود کش
یکسال گفت نتوان بر وجه اختصار
لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد
کز نامیه است خرمی سرو جویبار
خود سنگریزه کیست‌که بی‌معجز رسول
گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
بی‌عون ایزدی چکند دور آسمان
بی زور حیدری چه برآید ز ذوالفقار
اوج و حضیض موج ز بادست در بحور
جوش و خروش سیل زابرست در بهار
آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن
گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار
باری بملک جم در خوف و رجا گشود
تا دوست را شکور کند خصم را شکار
شورش نشاند و سور بنا کرد و برکشید
حصنی که بدبروج فلک را در و مدار
انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر
بستان فزود و قریه و پالیز و کشتزار
برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش
بخشید باج برف و تکالیف راهدار
نظم سپاه فزود و منال دوساله داد
خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار
زر داد و تخم و گاو و تقاوی بهر زمین
و آورد پیشه ورز و دهاقین ز هر کنار

از بسکه ساخت چینی از دود غصه گشت   چون دیگ کاسهٔ سر فغفور پر بخار
کان کندوکوره‌بست وفلزجست وباغ ساخت   سرو و نهال کشت و درختان میوه‌دار
سد بست و که شکست وبیاورد سوی شهر   ششپیر را که هست یکی رود خوشگوار
بهر طراز آب ز صد میل ره فزون   گه غار کوه کرد و گهی کوه کرد غار
گه کوه را شکافت چو شمشیر پادشه   گه دشت را چو خنگ ملک کرد کوهسار
کوهی که راز گفتی درگوش آسمان   چون سنگریزه در تک جوبینیش قرار
غاری که پای گاو زمین سودیش بفرق   بر شاخ گاو گردون یا بیش رهسپار
سدی سدید در دره‌یی بسته کاندرو   وهم ازحد برون شدنش نیست اقتدار
صد میل راه کرده ترازو بیکدگر   همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار
وان چاههای چند که‌جم کند وزیر خاک   ماند از برای آب دوچشمش درانتظار
فرسوده بود و سوده وآکنده آنچنانک   گفتی تلیست هریک ازآنها برهگذار
هرچاه را دوباره بماهی رساند و کرد   مزد آن گرفت جان برادر که کردکار
مزدور وار رفت بهرچاه و کار کرد   تا اوج ماه با گچ و صاروجش استوار
آری کدام مزد بهست از رضای شه   وز التفات خواجه و تأیید کردگار
از بهر حفر چاه ز بس تیشه زد بخاک   چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار
یوسف شنیده‌ام که بچه گریه مینمود   او بود یوسفی که‌چه از وی گریست‌زار
یکبار رفت یوسف مصری‌اگر بچه   او بهر آزمون عمل شد هزار بار
یوسف بچاه رفت وزان پس عزیز شد   او خود عزیز بود که در شد بچاهسار
فرقی دگر که داشت زیوسف جز این نبود   کاو شد بجبر در چه و این یک باختیار
وز حکم خواجه ساخت بشیراز اندرون   چندین بنا که کردن نتوانمش شمار
حصنی رفیع ساخت ببالای آسمان   حوضی عمیق کند بپهنای روزگار
از قصرها که هریکشان رشک آسمان   وز باغها که هریکشان داغ قندهار
گویی کشیده شهرش افلاک در بغل   گویی گرفته راغش جنات در کنار
باری پس از دوسال که ازهجر خواجه شد   چون‌نوک‌کلک‌خواجه‌دلش چاک و تن نزار
پیکی زره رسید که زی ملک خاوران   جیشی کند گسیل شهنشاه کامگار
وان خواجهٔ بزرگ خداجوی شه پرست   همت بکار برده پی دفع نابکار
با خویش گفت عاطفت خواجه مرمرا   برد از حضیض ذلت بر اوج افتخار
از عهد شیر خوارگیم تربیت نمود   تاروزی اینچنین که شدم گردوشیرخوار
سربازی‌از سپاه خدیو جهان بدم   بی‌نام وبی‌نشان وتهی دست وخاکسار
وایدون ز لطف خواجه بجایی رسیده‌ام   کم برده صف بصف بود و بدره باربار

بودم نخست‌خار بنی خشک و عاقبت ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامگار
ایدر که گاه بندگی و روز خدمتست باید بعزّ خواجه کمربستن استوار
بردن پی بسیج سپاه ملک بری اسب و ستور و بختی ، و اسباب کارزار
این گفت و برنشست وبری رفت وسرنهاد برخاکپای خواجه وزی شاه جست بار
وز نزد هردو آمد بیرون شکفته روی زانسان که از خلاص زر سرخ خوش عیار
کرد از پس بسیج سفر صرّهای زر چون نقد جان بپای غلامان شه نثار
با صد دونده اسب و دو صد استر سترک با چارصد هیون زمین‌کوب راهوار
وز آن دهان شکافته ماران آهنین کاول خورند مور و سپس قی کنند مار
آود نزد شه دو هزار از برای جنگ تا مارسان برآرند از خصم شه دمار
شه خلعتیش داد همایون بدست خویش چون نوک کلک خواجه زراندود و زرنگار
آن جامه‌یی که گفتی جبریل بافته از زلف و جعد حوری وغلمانش پود وتار
هم داد شه بدست خودش یکدرست زر یعنی چو زر درست شود بعدازینت کار
وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بدن وز باد فرودین گل و از ابر مرغزار
از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار
وز آب تازه ماهی و از سیم و زر فقیر وز قرب دوست عاشق و از وصل گل هزار
وز مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال وز مرتضی اویس و ز نور قمر شمار
یا حاجی از ورود حرم درگه طواف یا ناجی از خلود ارم در صف شمار
خواجه است نایب نبی و او بخدمتش برچیده است ساعد همت اسامهوار
هرک از اسامه جست تخلف رسول گفت نفرین بدو دراست زخلاق نور و نار
آری ضمیر خواجه محک هست وزمحک نقدی که خالصست فزون جوید اعتبار
امروز در عوالم هستی ز نیک و بد رازی نهفته نیست برآن خضر نامدار
ناگفته داند آرزوی طفل در رحم نادیده یابد آبخور وحش در قفار
از جود بخشد آنچه بهر گنج سیم و زر وز حزم داند آنچه بهر شاخ برگ و بار
پیریست زنده‌دل که جوانست تا بحشر زو بخت شهریار ظفرمند بختیار
شاه جهانگشای محمدشه آنکه هست جانسوز تیغش از ملک‌الموت یادگار
ایخسروی که تا بدم روز واپسین ذکر محامدت نتوانم یک از هزار
خصم تو همچو خاک نخواهد شدن بلند الا دمی که درسم اسبت شود غبار
یا همچو آب میل صعود آنزمان کند کاجزای جسمش از تف تیغت شود بخار
یا آنزمان که جسم و سرش ازعتاب تو این یک رود بنیزه و آن یک رود بدار
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار

در ستایش امیر بهرام صولت معتمدالدوله منوچهرخان فرماید

با فال نیک و حال خوش و بخت کامگار از ملک جم بعزم سپاهان شدم سوار
در زیر ران من فرسی کافریده بود اوهام را ز پویهٔ او آفریدگار
شخ بَرّ و که نوردو جهانگرد و گرم سیر کم خسب و پرتوان وزمین‌کوب و رهسپار
کز پی نگارم آمد و تنگم عنان گرفت با چشم اشکبار و دو گیسوی مشکبار
در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو بربرگ گل گذاشته از مشک سوده تار
مویی ببوی سنبل و رویی برنگ گل قدّی بلطف طوبی و خدّی بنور نار
گیسوی تابدارش همسایهٔ بهشت زلفین عنبرینش پیرایهٔ بهار
لعلش پر آب بی‌مدد نور آفتاب چشمش بخواب بی‌اثر برگ کوکنار
بر سرو ماه هشته و بر ماه غالیه بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
بر زهرهٔ رخش مه و خورشید مشتری از حسرت خطش شبه و مشک سوگوار
درروی و موی او چواسیران روم و زنگ دلهای داغ دیده قطار از پی قطار
گیسو گشود و مغزم ازآن گشت عنبرین عارض نمود و چشم از آن گشت لاله‌زار
چنگی زدم بزلفش و از تارتار او چون تار چنگ خاست بسی نالهای زار
وز هر شکنج او که گشودم بخاک ریخت چندین هزار سلسله دلهای بیقرار
و انگشتهای من چو زره گشت پر گره از پیچ و تاب و حلقهٔ زلفین آن نگار
القصه نارسیده لب شکوه باز کرد و آن طبله طبله مشک پریشید بر عذار
گفت ای نکرده یاد ز یاران و دوستان این بود حق صحبت یاران حق گزار
باری چه روی داد ندانم که بی‌سبب مسکین دلم شکستی وبستی ز شهریار
این گفت و از تگرگ بپوشید لاله برگ وز نرگسش چکید بگل‌دانهای نار
بیجاده را گزید بالماس شکرین یاقوت را مزید بلولوی شاهوار
از ده هلال مرّیخ انگیخت از قمر وز خون دیده بست ده انگشت را نگار
از جزع بست دجلهٔ سیماب بر سمن وز اشک ریخت سودهٔ الماس در کنار
گفتم بتا ممَوی و پریشان مساز موی کز مویه ترسمت که چوموبی شوی نزار
اشک توانجمست و رخت مهر وکس ندید کانجا که هست مهر شود انجم آشکار
دیدم بسی که خیزد از جویبار سرو نشنیده‌ام که خیزد از سرو جویبار
پروین بروز می ننماید ترا چه شد کایدون بروز خوشهٔ پروین کنی نثار
جراره از چه پوشی بر ماه نور بخش سیاره از چه پاشی بر مهر نور بار
باری قسم بجوشن داود و مهر جم یعنی بزلفکان تو وان لعل آبدار

کز هرچه در جهان گذرم در هوای تو الا ز خاکبوسی صدر بزرگوار
سالار دهر معتمدالدوله آنکه هست دیباچهٔ جلالت و عنوان اقتدار
صدری که بر یسار وی افلاک را یمین بدری که از یمین وی آفاق را یسار
هرچیز در زمانه بهستیت مفتخر جزذات وی که هستی ازآن داردافتخار
بر خاک شور ره تابد اگر نور روی او خور جای خار روید از خاک شوره‌زار
یک ناامید در همه گیتی ندیده چرخ کاو را نکرده فضل عمیمش امیدوار
دوران بدور دولت او جوید اختتام گیهان ز فر شوکت او خواهد اعتبار
گیتی بعدل شامل او گشته معتصم هستی بذات کامل او جسته انحصار
ای چون سپهر قصر جلال تو بی‌قصور وی چون وجود لجهٔ جود تو بی‌کنار
تن را هوای مهر تو چون عمر سودمند جانرا سموم قهر تو چون مرگ ناگوار
چون ذات عقل پایهٔ جاهت بر از جهت چون فیض روح مایهٔ جودت بر از شمار
بذل تو بی‌قیاس چو ادوار آسمان فضل تو بی‌حساب چو اطوار روزگار
در پیش خصم تیغ تو سدیست آهنین بر گرد ملک حزم تو حصنیست استوار
عدلت بکتف ماه ز کتان نهد رسن حزمت بگرد آب ز آتش کشد حصار
ناگفته دانی آرزوی طفل در رحم نادیده یابی آبخور وحش در قفار
از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر وز آب روز مهر تو مشکین جهد بخار
خصم ترا بدهر محالست برتری جز آنکه خاک گردد و خاکش شود غبار
ای بر زمین طاعت تو چرخ را سجود وی در نگین خاتم تو ملک را مدار
وقتی بران شدم که بدیوان رقم کنم زاوصاف تیغ جان شکرت بیتکی سه چار
ننوشته نام تیغ تو کز نوک کلک من جست آتشی که تا بفلک رفت ازآن شرار
هی سوخت دفتر من از اوصاف او ومن هی آب میزدم بوی از شعر آبدار
زاندام اهل زنگ سیاهی برون رود گر آفتاب تیغ تو تابد بزنگبار
روزی نسیم حلق تو بر مغز من وزید پرشد کنار و دامنم از نافهٔ تتار
چون نام همت تو برم از زبان من در خوشه خوشه ریزد و دینار باربار
چون وصف مجلس تو کنم خیزد از لبم آواز چنگ و نغمهٔ نای و نوای تار
کوهیست همتت که چوبحرست موج خیز بحریست رحمتت که چو کوهیست پایدار
یا حبذا ز تیغ تو آن پاسبان بخت کزوی اساس دولت و دینست استوار
گاهش چوعقل در سر گردنکشان مقر گاهش چو روح در تن کند اوران قرار
نبود شگفت اگر ملک‌الموت خوانمش ازبسکه هست چون ملک‌الموت جان شکار
جز مور جوهرش که بکین اژدها کش است نادیده در زمانه کسی مور مارخوار

ویحک ز چارباغ سپاهان که سعی تو — گردش چنان که آیدش از هشت خلد عار
داغ جنان و باغ جنانست ساحتش — ز ازهار گونه گونه وز اشجار پرثمار
باغ زرشک تا تو درویی زرشک خلد — روی از سرشک خونین دارد زرشک وار
خون گردد از زرشک مصفا و خون چرخ — در دل ز داغ باغ زرشک تو گشت تار
صدرا خدایگانا ده سال بی‌تـوام — جان بود دردمند و جگرخون و دل فکار
منت خدایرا که بدیدم بکام دل — بازت بصدر قـدر ظفرمند و بختیار
تا خاص و عام‌گاه بلندند و گاه پست — تا شیخ و شاب گاه عزیزند و گاه خوار
از چهر نیکخواه تو بادا شکفته گل — در چشم بدسگال تو بادا خلیده خار
تا چار ربع شانزدهست و سه ثلث نه — تا هفت نصف چارد هست و دو جذر چار
هرکاو که هفت‌وهشت کند با تو درجهان — با کید نه سپهر سه روحش بود دوچار

در تهنیت تشریف قبای بیضا ضیای شهریاری در ستایش حسین خان نظام‌الدوله

بوده جای یکجهان جان این قبای شهریار — کآمـد اینک زیـور انـدام صاحب اختیار
جسم یک سربازاندر یکجهان جان چون کند — جزکه خواهد یکجهان جان از خدا بهر نثار
بخردان گویند جای جان پاک اندر تنست — و و کسی پرسد ز من گویم ندارم استـوار
زانکه من تن‌بینم اندریکجهان جان جای گیر — راستی قـول حکیمان را نباشد اعتبـار
چشم یکتن روشنی جست ار ببوی پیرهن — چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار
این قبا گویی سپهر چارمین بودست از آنک — بوده در وی آفتـاب عالم آرا را قرار
یا بهشت جاودان بودست زیرا کانـدرو — بوده طوبایی که هستش فضل ورحمت برگ‌وبار
یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل — یا نـه همچون قلب عارف مظهر پروردگار
پای تا سـر آفرینـش را همی ماند ملک — وین قبا بودست ملک آفرینش راحصار
آنکه گفتی برتن هستی نمیگنجد لبـاس — کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامگار
این قبا را آسمان ابره است و گیتی آستر — شهپر جبریل پـود و پـرتو خورشید تار
کرم هر ابریشمی راهست قوت از برگ توت — کرم این اطلس کرم پودست و قوتش افتخار
کرم این خارا همانا بوده کرم هفت واد — کارد شیر بابکـان‌از هیبتش جستی فـرار
مرد نساجی که دیبای قبای شاه بافت — حور و غلمان هر دو از جنت دویدند آشکار
آن ز بهر پود زلف خویشتن دادش بدست — وین برای تار جعـد خود نـهادش در کنار
پرتوش از فرش هر ساعت تتق بندد بعرش — پرتو خواجه است گویی‌این قبـای شاهوار
این قبارا فی‌المثل بندی اگر بر چوب خشک — چوب گردد سبز وخرم همچو سرو جویبار

دوش گفتم این قبا از شأن گردون برترست
جبر محضست اینکه بخشد شه بصاحب اختیار

عقل گفتا اختیار و جبر یکسونه که هست
کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار

آب ششپیر آمد از سوی امیر ملک جم
از قبای پیکر خود شه فزودش اعتبار

این قبا گویی بود تشریف عمر جاودان
کز پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار

چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست
زان که بهر آب بخشیدش خدیو نامدار

گر بقدر آنکه آب آورد یابد آبرو
آبرو جایی نماند بلکه در رخسار یار

پارسایان نیز میترسم که تر دامن شوند
زانهمه آبی که جاری کرده است از هر کنار

فضل شاه و التفات اخواجه ازوی نگسلد
چون ز گیتی پرتو خورشید و مه لیل و نهار

گه‌شهش بخشدلباس ازجسم‌جان‌بخشای‌خویش
گه نشان گوهر آگین گاه تیغ شاهوار

گاه بخشد خواجهٔ اعظم مرا ورا خاتمی
کش توانم خواند از مهر سلیمان یادگار

تا بگیتی فضل یزدانرا نیارد کس شمرد
باد همچون فضل یزدان عمر خسرو بیشمار

در ستایش وزیر بی‌نظیر اکرم افخم صدراغظم میرزا آقاخان
دام شوکته و اقباله گوید

بوی مشک آید چو بویم آن دوزلف مشکبار
من بقربان سر زلفی که آرد مشک بار

عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم
گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار

هر که را سیمست قربانی نماید بهر عید
منکه بی سیمم نمایم عید را قربان یار

یکجهان حسنست آنمه لاجرم دارم یقین
کاو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار

سرو خیزد از کنار جوی وهر ساعت مرا
از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار

روی اونورست و خویش نارومن زان نارونور
گه فروزم همچو نور وگاه سوزم همچو نار

خط او مورست و مویش مارومن زان ماروموم
گه بدن کاهم چو موروگاه بخود پیچم چو مار

خار خار مار تار زلف او دارم بدل
بختم از آن خارزار و در دلم زان مار بار

تار زلفش زاده اللّه دام مکرست و فریب
ترک چشمش صانه‌اللّه مست خوابست و خمار

بر رخش گر سجده آرد زلف بس نبود عجب
سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار

هست رومی روی و زنگی موی از آن رو هرنفس
یا خیال روم دارم یاهوای زنگبار

بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل ازین
کاندو مار از جان من روزی برانگیزد دمار

تا بکی قآنی از عشق بتان گویی سخن
هر چه بت در سینه داری بشکن ابراهیم‌وار

دست زن بر دامن آل پیمبر تا تو را
در کنار رحمت خود پرورد پروردگار

معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق
ورنه ندهد سود اگر حاجی شوی هفتادبار

در طواف کعبهٔ دل کوش اگر جویی نجات
کز طواف کعبهٔگل برنیاید هیچ کار
صدر وقدر ارخواهی‌اندرراستی کوش آنچنان
کاعتمادالدوله گشت از راستی صدر کبار
بدر عالم صد راعظم غوث ملت غیث ملک
فخر دنیا ذخر دین‌کان کرم کوه وقار
هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت
هم بچشم فتنه پاسش را مزاج کوکنار
روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم
گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت
چون نعیم ناگهانی جود او بی‌انتظار
صعوهٔ او باز صید و پشهٔ او فیل‌کش
روبه او شیر گیر و کبک او شاهین شکار
حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او
راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار
قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر
جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار
ای میان خلق عالم در سرافرازی علم
چون میان سبزه‌زاران قد سرو و جویبار
مدحت اندر گوش سامع بانک وحی جبرئیل
جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار
تا نجنبد محور کلکت نجنبد آسمان
تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار
آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود
فضل یزدان بر مراد دل نمودش کامگار
امر تو چون نور بیرنج قدم آفاق گرد
حکم تو چون وهم بی‌طی زمین گیهان سپار
با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نحل
با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار
آب و آتش را بهم دادست عدلت دوستی
خواهی ار برهان قاطع نک حسام شهریار
تا نگویی‌کار خصمت از شرف بالا گرفت
مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار
بر سر پیکان چوبی نام عزمت گر دمند
نوک آن پیکان کند از صخرهٔ صما گذار
بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند
موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار
افتخار عالمی گر چه درون عالمی
چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار
نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد
نوک تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار
دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر
بسکه پیوستست از عدلت بهم چون پودوتار
گر چه یکسر اختیار کارها با رای تست
در ولای شاه و در بخشش نداری اختیار
ورچه سر رشتهٔ قرار عالمی در دست تست
سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار
تا جهانرا اعتبار از گوهر مسعود تست
خواند نتواند جهانرا هیچکس بی‌اعتبار
تا که مغناطیس را میلیست پنهانی بطبع
کز یمین قطب گه مایل شود گاه از یسار
میل مغناطیس الطافت بهرجانب که هست
زایسر و ایمن بهر کس از یمین بخشد یسار
تا بمحشر باد هر امروز تو بهتر زدی
تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر زپار

در ستایش وزیر بی‌نظیر کهف‌الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی طاب‌الله ثراه فرماید

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار ‌ ‌ ‌ چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان ‌ ‌ ‌ چنین نماید شمشیر خسروان آثار
دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه ختن ‌ ‌ ‌ ز برج حوت بکاخ حمل گشاید بار
بهار را که بدو پشت عشرتست قوی ‌ ‌ ‌ بخواند و گفت که ای جیش عیش راسالار
شنیده‌یی بگلستان چه ظلم کرده خزان ‌ ‌ ‌ که شاخ شوکت او خشک باد و زرد و نزار
کفیده حنجر بلبل دریده معجر گل ‌ ‌ ‌ گسسته طرهٔ سنبل شکسته پشت چنار
ردای سبزه ربودست وگوشوار سمن ‌ ‌ ‌ ازار لاله دریدست و طیلسان بهار
ربوده است و گرفتست وبرده‌است بعنف ‌ ‌ ‌ ز لاله تاج وز گل یاره از سمن دستار
ز فرق غنچه درافکنده بسدین مغفر ‌ ‌ ‌ ز ساق سبزه برون کرده زمردین شلوار
دهان کبک گرفتست تا نخندد خوش ‌ ‌ ‌ گلوی ابر گشادست تا بگرید زار
بهار خورد باقبال پادشا سوگند ‌ ‌ ‌ که من سپاه خزانرا برافکنم ز دیار
سپه کشم ز ریاحین وسازم از پی جنگ ‌ ‌ ‌ هر آن سیلح که باید نبرد را ناچار
کمان ز قوس قزح سازم و تبیره ز رعد ‌ ‌ ‌ درفش از گل سوری طلایه از انهار
ز ابر رانم جمازهای آتش سیر ‌ ‌ ‌ ز برق سازم زنبورهای آتشبار
پیادگان ز ریاحین برم گروه گروه ‌ ‌ ‌ سوارگان ز درختان کشم قطار قطار
قلاوزان ز غزالان و رهبران ز نسیم ‌ ‌ ‌ منادیان ز تذروان و چاوشان ز هزار
یزک ز باد بهاران قراول از باران ‌ ‌ ‌ علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار
سنان ز لاله کمند از بنفشه خود از گل ‌ ‌ ‌ زره ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر از خار
بگفت این و بتعجیل نامه‌یی بخزان ‌ ‌ ‌ نوشت پر شغب و شعور و فتنه و پیکار
که ای خزان بتواتر خبر دهند که تو ‌ ‌ ‌ بملک مادر طغیان زدی بسنت پار
شدم حمول و گزیدم خمول بو که ز شرم ‌ ‌ ‌ شوی ملول و پسندیده آیدت هنجار
دلیری تو فزون شد ز بردباری من ‌ ‌ ‌ بسا تحمّل بیجا که خواری آرد بار
بگو شمال تو اینک دو اسبه آمده‌ام ‌ ‌ ‌ یکی بمان که برآرم ز لشکر تو دمار
خزان چونامه فروخواند باحواشی خویش ‌ ‌ ‌ چه گفت گفت که باید فرار جست فرار
برید باد صبا در میانه بود و شنید ‌ ‌ ‌ دوان دوان‌همه جا ره برید تا کهسار
بابر گفت چه غافل نشسته‌یی که خزان ‌ ‌ ‌ گریخت خواهد و فردا بپرسد از تو بهار
ز کوه ابر فرود آمد و بلارک برق ‌ ‌ ‌ کشید و خون خزانرا بریخت در گلزار

هنوز از و رمقی مانده بود کز در باغ بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار
بدین بهانه هم از ابر ترجمان بگرفت که از چه کشتش و ناورد زنده درصف‌بار
نداده ابر مگر ترجمان هنوز که رعد بتازیانهٔ قهرش همی کند آزار
گمان برم که بخیلست ابر زانکه همی بتازیانه جواهر همی کند ایثار
جواهری که بباید بتازیانه گرفت براستی که من از آن جواهرم بیزار
جواهر از کف صدر زمانه خواهم و بس که‌تازیانه بسائل زند که می بردار
امان ملکامین ملک جهان کرم سحاب جود محیط شرف سپهر وقار
نگین خاتم اقبال حاجی آقاسی که هست حامی دین محمد مختار
وجود بی مدد جود او رهین عدم حیات بی‌اثر ذات او قرین بوار
سرود مدحت او مرده را کند زنده نشاط خدمت او خفته را کند بیدار
بصرصر ار نگرد حزم او شود ساکن بثابت ار گذرد عزم او شود سیار
زهی دریچهٔ طبع تو مخزن الایات زهی نتیجهٔ فکر تو مطلع‌الانوار
بمهر دوست نوازی بقهر خصم گداز بعزم ملک ستانی بجود ملک سپار
شرف ز خلق تو زاید چو از شراب سرور کرم ز طبع تو خیزد چو از بحار بخار
بهشت بزم ترا نا نبشته ظل و حرور جهان جاه ترا ناسپرده لیل و نهار
بخاکپای تو خوردست روزگار یمین ز فیض دست تو بردست کاینات یسار
چو با رضای تو از مرگ کس نیارد ننگ چو با ولای تو از نار کس ندارد عار
نهال قدر ترا جود بار و همت برگ نسیج بخت ترا مجد پود و شوکت تار
قرار یافته هر چیز در زمانهٔ تو بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرار
کسی که شخص توبیند گمان‌برد که خدای بگرد عرصهٔ هستی کشیده است حصار
تنی که کاخ تو یابد یقین کند که قضا بنا فکنده بر اطراف آسمان دیوار
برون ز جاه تو جایی خرد نداده نشان فزون ز قدر تو نقشی قضا نبرده بکار
معاند تو ز نفرت بخود کند نفرین مخالف تو ز دهشت ز خود بود بیزار
جهان جاه ترا نا ممهدست کران محیط جود ترا نامعینست کنار
کفایت تو دهد نظم ملک و رونق دین کفالت تو نهد رزق مور و روزی مار
بوقت خشم تو از آب می نخیزدنم بروز مهر تو از سنگ می نزاید نار
تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم تو محض فضلی آخر چه جویی از دینار
کسی معاند خود را چنان نسازد پست کسی مخالف خود را چنین نخواهد خوار
گر آن نمود گناهی بدین غلام ببخش وراین نموده خطایی بدین رهی بسپار
تبارک‌اللّه از آن کلک ملک پرور تو که دایمش کف جود تو پرورد بکنار

برید عقل و رسول کمال و پیک هنر
عمو و دین و عماد جهان و اصل فخار
ستون امن و کلید امان و رایت عدل
منار فصل و ترازوی جود و کان یسار
نهال فکرت و بیخ سخا و شاخ و کرم
سحاب حکمت و بحر عطا و گنج نثار
دماغ ناطقهٔ پستان فضل دایهٔ فیض
امین حافظه دستور فهم کهف کبار
همای خوانمش ار خود همای را باشد
کمال بال و خرد مخلب و هنر منقار
زمانه‌ییست که‌او را بحکم تست مسیر
ستاره‌ییست که او را بدست تست مدار
گهی بصفحهٔ کافور بر فشاند مشک
گهی بتودهٔ سیماب در نشاند قار
ظفر درو متهاجم کرم درو مملو
خرد درو متراکم هنر درو انبار
مثل بود که نگوید سر بریده سخن
بریده سر ز چه آید هماره در گفتار
سرش بعذر خموشی برند و طرفه‌تر آنک
ز بیم گفتن خواهد سر از زبان زنهار
بزرگوارا از دوری تو بر تن من
شدست هر سر مو اژدهای جان اوبار
جدایی تو گناهی عظیم بود و مرا
از آن گناه همی کرد باید استغفار
ولی بجاه تو سوگند کز کمال خلوص
محامد تو شب و روز کرده‌ام تکرار
زمان عمر تو باد از شمار و حصر بیرون
چنانکه جود ترا نیست در زمانه شمار

در مدح صاحب اختیار

تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار
کاتش سوزنده با آب روان گشتست یار
آب‌و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند
کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار
از چراغان خاک پنداری سپهری دیگرست
یا فلک پروین و مه را کرده بر گیتی نثار
حزم صاحب اختیاری بین که از عزم ملک
آب و آتش را بهم کردست‌امشب سازگار
اختیار از جبر خیزد ورهمی خواهی دلیل
حال میر ملک جم بنگر بچشم اعتبار
تا نشد مجبول و مجبورش روان از مهرشه
شاه دریا دل نکردش نام صاحب اختیار
آب ششپیر آمد این آتش ازان افروخت‌میر
تا میان آب و آتش هم نماند گیرودار
یا نه چون آن آب از دیر آمدن دلگیر بود
خواست دلگرمش کند زالطاف شاه بختیار
راست گویم معجز حزم شهنشاهست و بس
کاتش سوزنده را زاب روان سازد حصار
سوخ روگشت آب ششپیرامشب ازبخت ملک
زانکه از دیر آمدن شرمنده بود و خاکسار
یا نه باز از هجر خاکپای شه شرمنده است
زان رخش سرخست زاتش‌همچو روی شرمسار
آتش اندر آب میبارند امشب یا بطبع
آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار
یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت
پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار

یا چو مهر و کین شه خلاف آب‌و آتشند
مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار
راست گویی آتشین گلها درون موج آب
هست چون عکس می گلگون بسیمین چهریار
یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر
یا نه شاخ ارغوان رستست زاب جویبار
یا میان حقهٔ الماس یاقوت مذاب
یا درون بوتهٔ سیماب زرّ خوش عیار
آب امشب‌شعله‌انگیزست وآتش رشحه‌ریز
عدل شه را بین کزو شد نار آب و آب نار
دود آتش پیچد اندر آب گویی در نهفت
لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار
وادی طورست گویی باغ تخت‌امشب‌از آنک
آتش موسی شدست از هر درختی آشکار
مارهای آتشین بنگر شتابان در هوا
با وجود اینکه از آتش گریزانست مار
در بباغ تخت از بس‌آتش افتد لخت لخت
سبزه‌هایش را چو برگ لاله بینی داغدار
راست گویی باغ را صد داغ حسرت بر دلست
از فراق طلعت میمون شاه کامگار
بسکه اخترها ز اخگرها همی ریزد در آب
از شمار اختران عاجز بود اختر شمار
بسکه تیر آتشین در باغ آید از هوا
خشم شه گویی درون خلق شه دارد قرار
یا نه گویی باژگون گشتست دوزخ در بهشت
تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار
تیر تخش اندر هوا مانند بسروی بارور
کز شعاعش هست برگ و از شرارش هست بار
یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب
کیست میدانی شیاطین خصم شاه نامدار
ایکه دیدستی بسی فوارهای موج خیز
اینک اندر آب بین فوارهای شعله‌بار
از چنارکهای آتش دیدم امشب آنچه را
می‌شنیدم کاتش سوزنده‌خیزد از چنار
آب زاتش رنگ خون دارد تو گویی آب نیل
بر گروه قبطیان خون شد بامر کردگار
شاه آری موسی است و آب ششپیر آب نیل
سبطی احباب ملک قبطی عدوی نابکار
سبطیانرا بهره از آن نهر آب روح بخش
قبطیانرا قسمت از آن رود خون ناگوار

در ستایش شیراز صانه‌الله عن الاعواز و اعیان آن و تخلص بمدح معتمدالدوله
منوچهر خان طاب ثراه گوید

تبارک‌الله از فارس آن خجسته دیار
که می نبیند چون آن دیار یک دیّار
بزیر بقعهٔ گردون بروی رقعهٔ خاک
ندیده دیدهٔ بینا چنان خجسته دیار
کسی ندیده درآفاق اینچنین معمور
بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار
نسیم او همه دلکش‌تر از نسیم بهشت
هوای او همه خرم‌تر از هوای بهار
ز لاله هر دمن اوست کوهی ازیاقوت
ز سبزه هر چمن اوست کانی از زنگار
حدایقش زده پهلو بهشت باغ بهشت
ز گونه‌گونه فواکه ز گونه گونه ثمار

ز بسکه زمزمهٔ سار خیزد از هامون ز بسکه قهقههٔ کبک آید از کهسار
فضای دشت پراز صوتهای موسیقی هوای کوه پر از لحنهای موسیقار
ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون ز مشک بیزی باد ربیع در گلزار
هزار طعنه دمن را بدکهٔ صباغ هزار خنده چمن را بکلبهٔ عطار
ز هر کرانه پری پیکران گروه گروه ز هر کناره قمر طلعتان قطار قطار
چو جسم وامق در تاب زلفشان ز نسیم چو بخت عاشق در خواب چشمشان زخمار
ز رشک خامهٔ صورتگران شیرازش روان مانی و لوشاست جفت عیب و عوار
ز هر چه عقل تصور کند در او موجود ز هر چه وهم تفکر کند در آن بسیار
همه صنایع چینش بصحن هر دکان همه طرایف رومش بطرف هر بازار
بصد هزار چمن نیست یک هزار و دراو بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار
بخاک او نتوان پا نهاد زانکه بود ز انبیا و رسل اندرو هزار هزار
زهی سفید حصارش که نافریده خدای چنان حصاری در زیر این کبود حصار
بگرمسیر نخیلات او بوقت ثمر بسان پیران خم گشته از گرانی بار
ز هر نهال برومندش آشکار ترنج بسان گوی زنخ بر فراز قامت یار
نهال گوی زر آورده بار از نارنج حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار
جبال شامخه‌اش با سپهر نجوی گوی چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
بباغ و راغش هرگوشه صد بساط نشاط چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقار
ز عکس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار
ز بس قلاع و صیاصی ز بس بقاع و قصور ز بس مراع و مواشی ز بس ضیاع و عقار
بساحتش نبود شخص را مجال گذر بعرصه‌اش نبود مرد را طریق گذار
صوامعش چو ارم گشته کعبهٔ اشراف مساجدش چو حرم گشته قبلهٔ ابرار
منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار
ز بسکه عارف و عامی بر آن کنند صعود ز بسکه رومی و زنگی درین شوند دوچار
منجمانش بیرنج زیج و اسطرلاب ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار
ندیده نبض حکیمانش از کمال وقوف خبر دهند ز رنج نهان هر بیمار
محاسبانش زاغاز آفرینش خلق شمار خلق توانند تا بروز شمار
ز لحن مرثیه خوانان او گدازد سنگ چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار
هزار محفل و درهریکی هزار ادیب هزار مدرس و در هر یکی هزار اسفار
ز صرف‌و نحو و بدیع و معانی و امثال بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار

زجفر ومنطق و تجوید ورمل واسطرلاب
نجوم و هیأت و تفسیر وحکمت و آثار
یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم
یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نوشته بر اشکال‌هندسی برهان
یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار
یکی سراید کاینست رای اقلیدس
یکی نگارد کاینست گفت بهمنیار
بویژه حضرت نواب آسمان بواب
محیط دانش و کان سخا و کوه وقار
بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز
چو از گروه بنی هاشم احمد مختار
تبارک از اسداللّه خان جهان هنر
که هست اهل هنر را بذاتش استظهار
گرش دو دیدهٔ ظاهر نگر برون آورد
بنوک گزلک تقدیر چرخ بد هنجار
بنور مردمک چشم معرفت بیند
سواد سّر سویدای مور در شب تار
هزار چشم نهان بین خدای داده بدو
که خیره‌اند ز بیناییش اولواالابصار
زهی وزیر سخندان که نوک خامهٔ او
مشیر ملک بود بیزبان و بی‌گفتار
قلمش را دو زبانست و صد هزار زبان
بیکزبانی او یک زبان کنند اقرار
بود دو گوهر یکتاش در یسار و یمین
چو مهر و ماه روان بالعشی والابکار
یکی یگانه بتدبیر همچو آصف جم
یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار
ز کلک لاغر آن نیکخواه گشته سمین
ز گرز فربه این بدسگال گشته نزار
هم‌از عنایت داماد او عروس سخن
هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
بدست اوست که جود خامه در جنبش
بدان مثابه که ماهی شنا کند ببحار
خهی وصال سخندان که گشته نقد سخن
بسعی صیرفی طبع او تمام عیار
گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری
ولی نه نثر دثارش بود نه شعر شعار
نه یک شعیر بشعرش کسی‌فشانده صله
نه یک پشیز بنثرش کسی نموده نثار
بهفت خط‌جهان رفته صیت هفت خطش
ولی ز هفت خطش نیست حظّ یک دینار
کلامش آب روانست و طبعش از حیرت
نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار
اگر کمال بود عیب کاش می‌افزود
بعیب او و بعیب من ایزد دادار
ز ایلخان نکنم وصف‌زانکه بحر محیط
شناورش بشنا ره نمیبرد بکنار
ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود
ز گرد توسن قهرش هوا گرفته غبار
گرش بمن نبود التفاب باکی نیست
که نیست در بر خورشید ذره را مقدار
برادر و پسرش را چگونه وصف کنم
که مرگ خواهد از بیم تیغشان زنهار
یکی بیمن یمینش زمانه خورده یمین
یکی ز یسر یسارش ستاره برده یسار
یکاز هزار نگویم بصد هزار زبان
ثنای حضرت بگلربگی خطهٔ لار
ز بسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤخیز
ز بسکه گوهر ریزد ز دست گوهر باز

حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب
شمـار آن نتوان یافت تـا بروز شمار

زهی کلانتر دانا که طوطی قلمم
بگاه شکرش شکر فشاند از منقـار

چه مدح گویم از میر بهبهان که بود
بخوان همت او روزگار خوان سالار

اگر چه دیر بپیوست با امیـر جهان
ولی ز خدمت او زود نگسلد چون تار

ز شیخ بندر هستم بناله چون تندر
که داردم ز حقارت وقار آن چو حقار

دو دست اوست دودریا و من زحسرت‌آن
همی ز دیده دو دریا روان کنم بکنار

زهی وکیل که چون نفخ صور موتی را
دهد ز صیت سخا جان بجسم دیگربار

ز خان جهرم اگر باشدم هزار زبان
یک از هزار کنم وصف واندک از بسیار

ز فیـض صحبت خان نفـرنفور نیم
که زنگ غم بزداید بصیقل افکـار

چه مدح گویم ازحکمران حومه که هست
یگانه گوهـری ازصلب حیدر کـرار

محمد آنکه ورا بود عاقبت محمود
بعون احمد مختار و سید ابـرار

ز قدح فارس مرا قدح کرد وگفت مگرد
بگرد دایـرهٔ عیـب یکجهان احرار

بعرق خویش ازین بیش نیش طعن مزن
که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار

کلامت آب روانست واین عجب که مرا
نشسته زاب روانـت بدل غبار نقار

ز قدح پارس چو بر گردنت بود تقصیر
ز دّر مدحش بر گردنت سزد تقصار

بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان
شدست حیرت کشمیر و غیرت فرخار

جناب معتمدالدوله کز سحاب کفش
بود همـاره در آزار ابر در آذار

ز بحر جودش جوییست لجهٔ عمّان
ز جیب حلمش گوییـست گنبـد دوار

سپهر و هرچه در آن نقطه حکم او چنبر
جهان و هر که درو بنده قدر او سالار

ستاره کیست که از امر او کند اعراض
زمانه چیست که بر حکم او کند انکار

زهـی ز صاعقـهٔ تیغ آسمان رنگت
بسان رعد خروشان پلنگ در کهسار

بمهد عهد تو درخواب امن رفته جهان
ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار

خلاف با تو بود آن گنه که توبهٔ آن
قبول می‌نشـود با هـزار استغفار

بزرگوار امیرا مرا یکی خانه اسـت
که تنگ‌تر بود از چشم مور و دیدهٔ مار

بسطح آن نتوان کرد رسم دایره زانک
ز بسکه تنگ نگردد بهیچ سو پرگار

شود چو پای ملخ رویشان خراشیـده
اگر دو پشه نماینـد اندر آن پیکار

از آن سبب که زضیق فضا و تنگی جای
همی خورند ز هر گوشه بر در و دیوار

درو دو موش ملاقی شوند اگر با هـم
زهم گذشت نیارنـد از یمین و یسار

بجایگاه ملاقات جان دهنـد آخـر
کشان نه راه گریزست و نه مجال گذار

وگر دو مور در او از دو سو کنند عبور
زنند قرعه و بـر یکدگر شوند سـوار

از آن سبب که در آن تنگنایشان نبود / نه رهگذار فرار و نه جایگاه قرار
چهارده تن در خانه‌یی بدین تنگی / که نیک تنگ ترست ازدهان ترک تتار
بروی یکدگر افتاده‌ایم پیر و جوان / چنانکه چین برخ پیر وخم بزلف نگار
ولی دو خانه بود در جوار آن خانه / که زنده دارد ما را بیمن قرب جوار
وسیع چون دل داناگشاده چون رخ‌دوست / بخرمی چو بهشت و بتازگی چو نگار
گر آن دو خانه یکی را بنقد بستانم / بنقد می نشوم با هزار غصه دوچار
بزرگوارا کردم شکایتی زین پیش / زاهل فارس که شادان زیند و برخوردار
بهجو و هذیان بستند بر من این بهتان / کسان کشان نبود فهم معنی اشعار
کنون بعذر هجای نکرده بسرودم / مر این قصیده‌که دارد بمدحشان اشعار
قسم بحشمت و جاه تو گر همی جویم / ز هیچکش بجهان عیب خاصه از اخیار
ولی زهر که گزندی رسد بخاطر من / بتیغ هجو برآرم ز جسم و جانش دمار
بود بکام تو یارب مدار هفت سپهر / کند بگرد مدر تا سپهر پیر مدار
تبارک‌الله از فکر بکر قاآنی / که جان حاسد از ابکار او بسود افکار
خطای شعرش چون صبر عاشقان اندک / قبول نظمش چون جور دلبران بسیار
قوافی سخنش هست چون ثنای امیر / که طبع را ننماید ملول از تکرار
و یا عطای امیرست کز اعادهٔ او / ز جان سائل مسکین برون برد تیمار
جهان جود منوچهر خان که انگیزد / بگاه خشم ز آب آتش و زباد بخار
همیشه خرگه اقبال و شوکتش را باد / امل طناب و فلک قبه و زمین مسمار

درتهنیت نشان شمشیر و مدح امیر بی‌نظیر نظام‌الدوله طال‌بقاه فرماید

تیغی گهر نگار فرستاده شهریار / تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار
تیغی که گر بآتش سوزان گذر کند / چندان بود برنده که گرمی برد ز نار
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند / پودش چو عمر خصم ملک بگسلد زتار
تیغی که گر بکوه نگارند نام او / فریاد الغیاث برآید ز کوهسار
تیغی که گر بعرصهٔ هستی درآورند / لاحول گو بملک عدم میکند فرار
تیغست آن نه حاشا میغیست خونفشان / تیغست آن نه ویحک برقیست فتنه‌بار
زانسان بود برنده که یارد که بگسلد / پیوند استعاره ز الفاظ مستعار
از بسکه عضو عضو جهان درهراس‌ازوست / ماند جهان ازو بتن شخص رعشه‌دار
شیرازهٔ صحیفهٔ من خواست بگسلد / دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار

من جادویی نموده و شیرازه بستمش باز از ثنای عدل شهنشاه کامگار
هی سوخت دفترمن از اوصاف او و من هی آب میزدم بوی از شعر آب دار
چندان برنده است دمش کز خیال آن کاسد شدست کار رفوگر درین دیار
آهنگر از خیالش بیرنج گاز و پتک سوهان وارّه سازد هر ساعتی هزار
درمغز هوشیار گر افتد خیال آن آشفته و گسسته شود مغز هوشیار
دربحردست شاه بسی غوطه خورده است ز آنست دامنش همه پردُّر شاهوار
دست ملک چو بحر عمانست پر گهر این تیغ ازآن شدست بدینسان گهرنگار
آب ار ز خود نداشتی این تیغ آتشین زوهست و نیست سوخته بودی هزاربار
همچون مشعبدیکه جهد آتش از دهانش چون نام او برم ز دهانم جهد شرار
گر نقش او کسی بمثل بر زمین کشد از پشت گاو و سینهٔ ماهی کند گذار
این تیغ نیست آینهٔ نصرتست از آنک نصرت در و شمایل خود دید آشکار
گر هرچه هست زنده بآبست در جهان بی‌جان ز آب اوست چرا خصم نابکار
آنرا که تب بنرّد اگر نام او برد زو تب جدا شود چو غم از وصل غمگسار
نشگفت اگر نهنگ نهم نام او از آنک بودست در محیط کف خسروش قرار
مانا که شاخ کرگدنست او بروز رزم کز باد زخم او تن پیلان شود فکار
معنی ز لفظ نگسلد و او جدا کند از لفظ معنیی که بر او دارد اشتهار
نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود آب بحار یکسره از تفّ آن بخار
آن تیغ را اگر ملک‌الموت بنگرد گوید ز من بس این خلف الصدق یادگار
مانند بجبرئیل که بر شهر طاغیان بروی رود خطاب خرابی ز کردگار
گر در بهشت نقشی از آن بر زمین کشند سر تا قدم بهشت بسوزد جحیم وار
خور را بضرب ذرّه‌کند گاه‌دار و گیر که را بزخم درّه کند وقت گیر و دار
زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنک فرصت نمی‌دهد که برد نام زینهار
چون اژدها که حارس گنجست روز و شب گر لاغرست لاغری از وی عجب‌مدار
شه آفتاب عالم و این تیغ ماه تو از قرب آفتاب بود ماه نو نزار
ور نیز لاغرست ز هجران شه رواست لاغر شود بدن چو بهجران فتادکار
این تیغ را بجبر شه از خود جدا نمود کاو دل باختیار نکندی ز شهریار
چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر معلوم‌شد که حاصل جبرست اختیار
این تیغ همنشین ملک بود روز و شب این تیغ بود حارس شاه بزرگوار
آورد آب چشمهٔ ششپیر و پادشه افزودش آبروی بدین تیغ آبدار
این تیغ را بچشمهٔ آن آب اگر برند آبی برنده تر نبود زو بروزگار

شه نایب محمد و او خادم علی — اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار
شمشیر شاه و چشمه ششپیر و شعر من — این هر سه آبدارتر از بحر بیکنار
ازشوق این سه آب عجب‌نی که اهل‌فارس — آبی کنند جامهٔ خود را سپهروار
آنگه که تیغ شاه ببوسید گفتمش — ز الماس لعل سوده شود گفت غم مدار
شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل — لبهای من دو دانهٔ یاقوت آبدار
یاقوترا گزند ز آتش نمی‌رسد — زان بر جواهر دگرش هست افتخار
خورشید شاید ار مه نورا کند سجود — کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار
از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان — بر ماه نو کواکب خود میکند نثار
شه قدردان و بنده شناست لاجرم — هر ساعتش ز لطف فزون سازد اعتبار
این نیز بنده‌ییست خداترس وشاه‌دوست — در یزد و فارس کرده هنرهای بیشمار
نه گنبدی که گنبدگردون بعمر خویش — آبی ندیده بود درآن خاک شوره‌زار
پیری بیزد دید شبی خضر را بخواب — در دست دست خواجهٔ راد بزرگوار
گفتش کیی بگفت منم خضر و آن دگر — خواجه است‌کم‌بمکّه برادرشدست‌و یار
رو با حسین بگو که برآور از آنزمین — مانندهٔ فرات یکی آب خوشگوار
دی‌رفت‌وگفت‌وآب برآورد و برکه ساخت — چوپان و گلّه برد و نگهبان و برزیار
در فارس دفع فتنهٔ یکساله در سه روز — کردودوماهه ساخت چوگردون‌یکی‌حصار
یاسا نوشت و فتنه نشاند و شریر کشت — بستان فزود و قریه و گلگشت ومرغزار
کاریز کند و نهر برآورد و رود ساخت — سدّ بست و که شکست وروانکرد جویبار
بنیان نهاد و برکه بنا کرد و گرد شهر — صد باغ تازه ساخت ، به از باغ قندهار
آورد آب چشمهٔ ششپیر را بشهر — آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار
از بسکه آب آمد و سیراب گشت شهر — تردامنیست مفتی این شهر را شعار
جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک — بر روز همچو صبح بخندید شام تار
واسان بیک حواله منال دوساله داد — بی‌منت مباشر و عمال و پیشکار
شادان ازو رعیت و ممنون ازو سپه — خوشنود ازو خدا و خلایق امیدوار
سلطان رؤوف وخواجه معین‌طالعش بلند — انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار
اورا چه مایه بهتر و برترازینکه هست — از جان کهینه بندهٔ سلطان تاجدار
شاها محمدی تو زمین غار و آسمان — مانند عنکبوت بگردت تنیده تار
تو پور آتبینی و سالار ملک جم — کاوه است برزو بازوی او گرز گاوسار
یارب بهار دولت شه باد بی‌خزان — تا در جهان بود سپس هرخزان بهار
بختش جوان و حکم روان وعدونوان — نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار

در مدح ناصرالدین شاه

چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار
چوبخت‌شاه شدازخواب چشم من بیدار

ز عکس چشم می‌آلود آن نگار دمید
هزار نرگس مخمور از در و دیوار

هوا ز بوی خطش گشت پرزمشک و عبیر
زمین زرنگ رخش گشت پرزنقش و نگار

دو لعل او شهدالله دو کوزه شهد روان
دو زلف اوعلم‌الله دو طبله مشک تتار

لبش میان خطش چون دونقطه ازشنگرف
برآن دونقطه‌خطش بسته قوسی‌از زنگار

بچشمش امروز تا هرکجا نظر میرفت
فریب بودوفسون بودوخواب بود وخمار

بچین طرهٔ او خال‌عنبرین گفتی
گرفته زاغی مور سیاه در منقار

دلم بنرمی با چشم او سخن می‌گفت
ازآنکه چشمش هم مست بود وهم بیمار

ز بسکه زلف گشود و زبسکه چهره نمود
گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار

ز گیسوانش القصه چون نسیم سحر
همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلنار

زجای جست و کمربست‌وروی‌شست‌ونشست
گرفت شانه وزد بر دو زلف غالیه بار

ز نیش شانه سر زلف او بدرد آمد
بسان مار بهرسو بتافت گرد عذار

بگفتمش صنما مار زلف مشکینت
چه پیچد اینهمه برآن رخان صندل سار

جواب داد که‌چون مار درد سر گیرد
بگرد صندل پیچد که برهد از تیمار

اگر چه خلق برانند کافریده خدای
بدوزخ اندر بس مارهای مردم خوار

من آنکسم که بفردوس روی او دیدم
زتار زلف بسی مارهای جان اوبار

بروی او زده چنبر دو مار از عنبر
ز جان خلق برآورده آن دو مار دمار

حدیث مار سر زلف او دراز کشید
بلی دراز کشد چون رود حدیث از مار

غرض چوماه‌من ازخواب‌چهره‌شست‌ونشست
چو طبع عطسهٔ مشکین زد از نسیم‌بهار

نشسته دید مرا بر کنار بستر خویش
بمدح شاه جهان گرم گفتن اشعار

دوات در بروکاغذ بدست وخامه بچنگ
پیاله بر لب و مل درمیان و گل بکنار

بمشک شسته سر خامه را و پاشیده
ز مشک سوده بکافور گوهر شهوار

بخنده گفت که مستی شعور را ببرد
توپس چگونه شوی بس‌شعور شعر نگار

یکی بگوی که این‌خودچه‌ساحریست که تو
همیشه مستی و هشیارتر زهر هشیار

جواب دادم کای ترک نکته‌یی بشنو
که تات شبهه زدل خیزد از زبان انکار

مدیح شاه بهشیاری ار کسی گوید
چو نیست لایق شه کرد باید استغفار

ولی چو نکته‌نگیرند عاقلان بر مست
قصوری ار رود اندر سخن نباشد عار

بگفتم این‌و سپس ساغری دو مستانه
زدم چنانکه بنشاختم سر از دستار

بمدح شاه پس آنگاه بر حریر سپید
شدم ز خامهٔ بمشک سیاه گوهربار
که ناگهان بت‌من هردودست‌من بگرفت
بعشوه گفت که ای ماه وسال باده گسار
کس ار بمستی باید مدیح شاه کند
دو چشم مست من اولیترند در این کار
بهل که مردم چشمم بآب شورهٔ چشم
سواد دیدهٔ خود حل کند مرکب‌وار
بخامهٔ‌مژه آنگه بسعی‌کاتب شوق
چنین نگارد مدحش بصفحهٔ رخسار

مطلع ثانی

که باد تا ابد از فر ایزد دادار
ملک جوان وجهانراببختش استظهار
جمال هستی وروح وجودوجوهر جود
جهان شوکت و دریای مجدوکوه وقار
کمال قدرت وتمثال عقل‌وجوهر فیض
قوام عالم و تعویذ ملک و حرز دیار
سپهر همت و اقبال ناصرالدین شاه
که هست ناصردین محمد مختار
خلیفهٔ ملک العرش بر سر اورنگ
عنان کش ملک‌الموت در صف پیکار
برزم چشم اجل راست تیر او مژگان
ببزم باز امل راست کلک او منقار
مؤالفان زا بر کف ز مهر او منشور
مخالفان را بر سر ز قهر او منشار
پرنده‌یی بهمه ملک در هوا نپرد
در آن زمان که شود مرغ تیر او طیار
چرنده‌یی بهمه دشت درچمن نچرد
درآنزمان که شودپیک سهم او سیار
بفکر یارد نه چرخ را بگنجاند
بکنجدی و فزون می‌نگرددش مقدار
زهی بپایهٔ تختت ستاره مستظهر
خهی ز نعمت عامت زمانه برخوردار
بگرد پایهٔ تختت زمانه راست مسیر
بزیر سایهٔ بختت ستاره راست مدار
بروز خشم توخونین چکد زابرسرشک
بگاه جود تو زرین جهد ز بحر بخار
سخاو دست تو پیوسته‌اند بسکه بهم
گمان‌بری که‌سخاپود هست‌ودست‌توتار
بهردرخت رسد دشمن تو خون گرید
زبیم آنکه تواش زان‌درخت‌سازی‌دار
سزد معامله‌زین پس بخاک راه کنند
که شد زجود تو ازخاک خوارتردینار
مگر سخای ترا روز حشر نشمارند
وگرنه طی نشودماجرای روز شمار
عدو زبیم توازبس بکوهها بگریخت
زهیچ کوه نیاید صدا بجز زنهار
اگر نه دست ترا آفریده بود خدای
سخا و جود بجایی نمیگرفت قرار
مگر ز جوهر تیغ تو بود گوهر مرگ
کزو نمود نشاید بشرق و غرب فرار
عدو بقصد تو گر تیر در کمان راند
همیدود سر پیکان بجانب سوفار
امید برتری از بهر بدسگال تونیست
مگردمی که شودتنش‌خاک‌وخاک‌غبار

همیشه تاکه بیک‌نقطه جاکند مرکز هماره‌تا که بیک پا همیرود پرگار
سری که دور شد از مرکز ارادت تو ورا همیشه چو پرگار باد رنج‌دوار

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه‌محمد شاه طاب اللّه ثراه گوید

دوش اندر خواب میدیدم بهشت کردگار تازه بی‌فیض ربیع و سبز بی‌سعی بهار
دوحهٔ طوبی ز سرسبزی چوبخت پادشه چشمهٔ کوثر ز شیرینی چو نطق شهریار
یکطرف موسی و توراتش بحرمت دربغل یکطرف عیسی وانجیلش بعزت در کنار
یکطرف‌داوددرگیسوی حوران برده دست تادرآنجاهم‌زره‌سازی نماید آشکار
بیخبر از حور نرمک سوی غلمانان شدم زانکه‌رندی چون‌مراباوصل‌حوران‌نیست‌کار
گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری گفتم ای شمشاد قدّان ریاض افتخار
لب فرازآرید و آغوش و بغل خالی کنید کز شما بی‌زحمتی هم بوسه خواهم هم‌کنار
لب بشکرخنده بگشودندوگفتندای غریب آدمی بایدکه‌درهرکار باشد بردبار
موزهٔ غربت برون آور نفس را تازه کن گردازسبلت‌برافشان ریشکان لختی بخار
ساعتی‌بنشین براحت‌آب‌سرداندک بنوش ازجگربنشان حرارت‌وزدورخ بفشان غبار
خیره‌گستاخانه هرجا دم نمی‌شاید زدن ای بسا نخل جسارت کاوخسارت دادبار
باحیاترگوسخن با ناز پروردان خلد با ادب‌تر زن قدم در جنت پروردگار
خوبرویان جهانت بس نشد مانا که تو خوبرویان جنانرا نیز خواهی یار غار
اینچنین کز ما کناروبوسه میخواهی بنقد غالبا ما را برات آورده‌یی از کردگار
یا مگر بوس و کنار از ما خریدستی سلم یا جنایت کرده از وصل تو ما را روزگار
گفتم اینها نیست لیکن مادح خاص شهم کز لبم شکر همی ریزد بمدحش باربار
ازپی کسب سعادت هرکجاسیمین بریست چون مرا بینند بره بوسد لبم بی‌اختیار
متفق گفتند مانا میرقاآنی توبی کت شنیدستیم تحسین از ملایک چندبار
گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شاه کلک من دارد شرف بر سلک دّر شاهوار
چون شنیدنداین‌سخن‌برگردمن‌گشتندجمع زیب و زیورهای خود کردندبرفرقم نثار
وانگهی چون چشمهٔ‌خضرم‌دهان‌پرآب‌شد بسکه دادندم یکایک بوسهای آبدار
زین سپس گفتم که ایمرغان گلزار ارم زآنچه پرسم بازگوییدم جوابی سازگار
یارکی‌دارم‌که‌دارد‌چهره‌یی‌چون برگ گل چشم او بیمار و من شب تا سحر بیماردار
خط او مورست اگراز مشک چین‌سازند مور زلف او مارست اگر ازتارجان سازند مار
هرکجا بینم سرینش را بخندم از فرخ کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار

یک‌هنرداردکه گوید مدح‌خسرو روزوشب حالی او به یا شما گفتند ویحک زینهار
هرکه‌مدح شاه گوید بهترست‌ازهرکه هست خاصه یار ماهروی و شاهد سیمین عذار
ماشبیم او روز روشن ما تبیم او عافیت ما نمیم او بحر عمان ما غمیم او غمگسار
ما مهیم او مهررخشان ما زمینیم اوسپهر ما گیاهیم او زمّرد ما خزانیم او بهار
باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت پاسخم گفتند کای دانا خدا را شرم دار
با هوای مجلس شه یاداز جنت مکن پیش درگاه سلیمان‌نام اهریمن میار
فخر گلزار ارم این بس که تا شام ابد نکهتی دارد ز خاکپای خسرو یادگار
بازگفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر لرز لرزان جمله گفتند ایحکیم هوشیار
پیل شطرنج از کجا ماندبه پیل منگلوس شیر شادروان کجا ماند بشیـر مرغزار
آنگهم گفتند داریم از تو ما یک آرزو هم بخاک پای شه کان آرزوی ما بـرآر
گفتم ایخوبان بگویید آرزوی خویشتن کارزوی خوبـرویانرا بجانم خواستار
دست من ازعجز بوسیدندوگفتند ایحکیم چشم مادورست چون از چهرشاه کامگار
کن سواد دیدهٔ ما را بجای دوده حل دردوات اندر بریزو روزو شب باخودبدار
تا مگر زان دوده هرگه مدح شه سازی رقم چشم ما افتد بنامی نام شاه تاجدار
اینک ازآن دوده این شعر روان بنگاشتم تا بغلمانان مگر تحسین فرستد شهریار
خسرو غازی محمّدشه که عمر و دولتش باد از صبح بقا تا شام محشر پایدار

در ستایش کهف‌الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی گوید

دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم بیار گفت عشاق زبونرا با زبان دانی چکار
گر بقرب ما قنوعی در محبت شو حریص ور بوصل ما عجولی در بلاشو بردبـار
خوی با آوارگی کن چون نبینی جایگه چاره از بیچارگی جو چون نداری اقتدار
معنی تسلیم دانی چیست تـرک آرزو بلکه ترک دل که در وی آرزو گیـرد قرار
تن بود خانهٔ طمع آن خانه راز سربکوب دل بود ریشهٔ هوس آن ریشه را از بن برآر
ترک دل گو زانکه بیدل فارغست ازدردوغم جان رهاکن زانکه بیجان ایمنست‌ازگیرودار
از مراد نفس دل برکن که ننگست آن مراد وزحصار عقل بیرون شوکه تنگست آن حصار
کام دلبر جویی از دل لختی آنسوتر نشین وصل جانان خواهی‌ازجان گامی‌آنسوتر گذار
هرچه جانان خواهدآن‌کن‌حرف‌صلح‌وکین‌مزن هرچه گوید یار آن گو نام کفر و دین میار
دل چنان وقعی ندارد بهتر از دل کن فدا جان چنان قربی‌ندارد خوشترازجان کن نثار
تا ننوشی ورد ناکامـی نگـردی نامجو تا نپوشی برد بد نامی نگردی نامـدار

در ز آب شور خیزد برگ تر از چوب خشک
شهد از زنبور زاید دانهٔ خرما ز خار
عیش جان آنگه‌شود شیرین که می‌گردید تلخ
روشنی آنگه دهد پروین که شب گردید تار
فخر عاشق از نعیم هردوگیتی ننگ اوست
جز بمهر خواجه کز وی می‌توان کرد افتخار
غیث‌دولت غوث‌ملت اصل دانش فضل جود
صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار
حاجی آقاسی جهان جود و میزان وجود
کافرینش بر همایون ذات او کرد اقتصار
آنگه گر رشحی چکد از ابر دستش بر زمین
بر نخیزد تابحشر از ساحت هامون غبار
از دوگیتی چشم پوشیدست الا از سه چیز
عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار
صورت آمال بیند در قلوب مرد و زن
نامهٔ آجال خواند در قضای کردگار
بحر طغیان کرد در عهدش ازآن شد مضطرب
کوه سر افراخت با حلمش از آن شد سنگسار
روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم
وقت خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
دی برآن بودم که از حزمش کنم حرفی رقم
بر سر انگشتان من بستند گفتی کوهسار
دوشم آمد از سخای او حدیثی بر زبان
از زبانم هر زمان میریخت دُرّ شاهوار
خلق می‌گویند مختارست درهر کار و من
بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار
شکل رویین دز کشد رایش ز تار عنکبوت
خود رویین‌تن کند حزمش ز تاج کوکنار
حرزی از جودش اگر بستی ببازو حامله
بچه نه مه می‌نماندی درمضیق انتظار
نوک کلک او بچشم آرزو شیرین‌ترست
از سر پستان مادر در دهان شیرخوار
جاه او گویند دارد هرچه خواهد در جهان
من مکرر آزمودستم ندارد انحصار
طبع او دریای موّاجست و موج او کرم
موج دریا را که تاند کرد در گیتی شمار
وصف خلق او نوشتم خامه‌ام شد عنبرین
نقش جود او کشیدم نامه‌ام شد زرنگار
ایکه دریا را نباشد پیش جودت آبروی
ویکه دنیا را نباشد بی‌وجودت اعتبار
ماجرای رفته راخواهم که از من بشنوی
گرچه دانم هست پیشت هر نهانی آشکار
چار مه زین پیش کز انبوه اندوه و محن
هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سوگوار
فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم
ایمنی از فارس چون شخص مسافر بست بار
شور و غوغا شد فراوان امن و سلوت گشت کم
کفروخدلان یافت‌رونق دین وایمان گشت‌خوار
دیدها از شرم خالی سینها از کینه پر
صدرها از غدر مملو چشمها از خشم تار
طارق از سارق مشوش عالم از ظالم برنج
صالح از طالح گریزان تاجر از فاجر فکار
مغزها غرق جنون و عقلها محو ظنون
عیشها وقف منون و طیشها خصم وقار
نبضهاچون استخوان شداستخوانهاهمچونبض
آن زدهشت‌مانده بیحس این زوحشت بیقرار
چون مقابر شد معابر از هجوم کشتگان
پر مهالک شد مسالک از وفور گیر و دار
روز اگر بیچاره‌یی از خانمان رفتی برون
کشته یا مجروح برگشتی سوی خویش و تبار

شب اگر در خانه ماندی بینوایی تا بصبح   در میان خانه با دزدان نمودی کارزار
شرع بیرونق‌تر از اشعار من در ملک فارس   امن بیسامان‌تر از اوضاع من در روزگار
خسته ومجروح از هر سو گروه اندر گروه   بسته و مذبوح در هر ره قطار اندر قطار
کلبهٔ جراح آب دکهٔ سلاخ برد   بسکه لاش کشتگان بردندی آنجا بار بار
گاه مردانرا بجبر از سر ربودندی کله   گه امارد را بزور از پا کشیدندی ازار
فرقه‌یی هر سو دوان این با سپر آن با تبر   حلقه‌یی هر سو عیان اینجا شراب آنجا قمار
بامهای خانه هول‌انگیز چون خاک قبور   برجهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار
حمله آرد بهر کین گفتی براغ اندر نسیم   پنجه یازد با سنان گفتی بباغ اندر چنار
باد گفتی خنجر مصقول دارد در بغل   آب گفتی صارم مسلول دارد در کنار
پیل هر سردابه گفتی هست پیل منگلوس   شیر هر گرمابه گفتی هست شیر مرغزار
شخص ترسیدی ز عکس خویش اندر آینه   مرد رم کردی ز سایهٔ خویش اندر رهگذار
دل ز جان الفت بریدی با همه الف نهان   چشم از مژگان رمیدی با همه قرب جوار
خاک در زیر قدم دزدیست گفتی نقب زن   آب در جوی روان تیغیست گفتی آبدار
فی‌المثل را گر کسی‌خفتی بخلوتگاه امن   جستی از جا هر زمان چون آدمی وقت خمار
سبلت اشرار رعب‌انگیز چون چنگال شیر   مژهٔ الواط هول آمیز چون دندان مار
روزو وشب را فرق ازهم کس نیارستی از آنک   مهر و مه بر سمت آن کشور نکردندی مدار
قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود   تا ز ری آمد بسوی فارس صاحب اختیار
روز اول از در تدبیر یاسایی نوشت   طرفه یاسایی کزو هرکس گرفتند اعتبار
ثبت در وی شغل هر کس از رعیت تا سپه   در نظام مملکت بسطی در آن با اختصار
خلق آن یاسا چو برخواندند گفتند ای شگفت   حاکمی آمد که کار ملک ازو گیرد قرار
عامهٔ اشرار با هم متفق بستند عهد   تا بعون یکدگر چون کوه مانند استوار
چون دوروزی رفت‌دزدی چارش آوردند پیش   سر برید آن چار را وان ماجرا جست انتشار
آن بدین گفتاکه هی هی زین نهنگ پیل کش   این بدان گفتا که بخ بخ زین پلنگ شیرخوار
چون شدند اشرار آگه عقدشان ازهم گسیخت   جامهٔ پیوندشانرا ریخت ازهم پود و تار
این بدان گفتا که اکنون چاره جززنهار نیست   آن بدین گفتا که کس را شیر ندهد زینهار
آن عزیمت کرده سوی غال غول از اضطراب   این هزیمت جسته سوی غار مار از اضطرار
فرقه‌یی همچون زنان گشتند در چادر نهان   جوقه‌یی در نیمشب کردند از کشور فرار
آنکه بیرون شد ز شهر از بیم درهامون و کوه   یا چو بیژن رفت در چه یا چو اژدرها بغار
آن یکی در آب دریا رفت همچون لاک پشت   وین دگردر ریگ صحراخفت همچون سوسمار
وانکه اندر شهر پنهان بود کردندش اسیر   یا بدارالملک ری شد یا همانساعت بدار

درهمه شیراز اکنون شوروغوغا هیچ نیست جز خروش عندلیب و بانگ کبک و صوت سار
کس نگرید جز صراحی کس ننالد غیرچنگ کس نجوشد جز خم می کس نموید غیر تار
شبروی گر هست ماهست آنهم اندر آسمان سرکشی گرهست سروست آنهم اندر جویبار
گر کسی خنجر کشد بید است آنهم در چمن ورتنی طغیان کند سیلست آنهم در بهار
کس ندارد عزم غوغا جز بمستی چشم دوست کس نتابد سر ز فرمان جز بشوخی زلف یار
تا سه شب بازار و دکانها سراسر باز بود جز دکان میفروش آنهم ز خوف کردگار
بارهٔ شیراز را نیز آنچنان محکم نمود کز قضا گویی کشیدستند گرد او حصار
بارهٔ ویران که از هر رخنهٔ دیوار او همچو تار از حلقهٔ سوزن برون رفتی سوار
آنچنان معمور و محکم کرد کز دروازه‌اش باد بی‌رخصت بصحرا برد نتواند غبار
باغهایی را که در گلزارشان از بی‌گلی در دو صد فصل بهاران کس ندیدی یک هزار
شد چنان آباد ازسعیش که گویی کرده چرخ بر سر هر شاخ گل صد خوشهٔ پروین نثار
خلق از طغیان فتادستند لیک از سعی او سیلهای آب طغیان کرده‌اند از هر کنار
بسکه انهار و قنات و جوی از هر سوی کند همچو پرویزن مشبک گشته خاک آن دیار
بسکه هر دم چشمهٔ آبی بجوشد از زمین آب پنداری بجای سبزه روید از قفار
اللّه اللّه حاکمست این یا سحاب رحمتست کاب میبارد همی از کوه و دشت و مرغزار
سوی ما حاکم فرستادی و یا بحر محیط بهر ما ناظم روان کردی و یا ابر بهار
از وجود او نه تنها کارها رونق گرفت کابها را نیز آب دیگر آمد روی کار
زینهمه طوفان آبی کز زمین جوشیده است خلق را باید بکشتی رفتن اندر رهگذار
گر ز سعی او بدینسان آبها افزون شدی نهر ها از شهرهاخیزد چو امواج از بحار
دی بصاحب اختیار از فرط حیرانی کسی گفت کای بخت بلندت را هنرمندی شعار
چشم بندی کرده‌یی مانا جهانی را بسحر ورنه درماهی دونتوان کردچندین کاروبار
فتنه بنشاندی ز فرش وباره را بردی بعرش دوست را کردی شکور و خصم را کردی شکار
نهرها کردی روان هریک بژرفی زنده رود باغها آراستی هر یک بخوبی قندهار
صدهزار افزون نهان تازه کشتی وین عجب کان همه بالید وخرم گشت و برگ‌آوردو بار
گفتش ای نادان تو از راز نهانی غافلی سیم و زر را صیرفی داند که چون گیرد عیار
عجزمن چون دیدحاجی‌خواست‌کزاعجازخویش در وجود من نماید قدرت خویش آشکار
من اثر هستم موثر اوست زین غفلت مکن من سبب هستم مسبب اوست زین حیرت مدار
می نبینی آب وگویی از چه گردد آسیا می نبینی باد و گویی از چه جنبد شاخسار
سخت‌حیرانی ز صورتهای گوناگون که چیست چون نبی آگه ز کلک قدرت صورت نگار
احمد مرسل که آنی رفت و باز آمد ز عرش می نبود الا ز یمن قدرت پروردگار

مرحبا بر دست حیدرگو که او مرحب کش است ورنه از خود اینهمه جوهر ندارد ذوالفقار
باری اندرفارس اکنون یک‌پریشان حال‌نیست غیر من کاشفته‌ام چون زلف ترکان تتار
اسم ورسم من بدستورالعمل امسال نیست وین عمل اصلا نبد دستور در پیرار و پار
نه بشه یاغی شدم نه بر خدا طاغی شدم نه ز اوباش صغارم نه ز الواط کبار
نه رحیم رنگ رز هستم که بر ارک وکیل هر شبی‌شمخال اندازم ز بالای منار
نه علی یکدستیم کز بهر یک پیمانه می برکشم خنجر یهودان را نمایم تار و مار
نه فریدون خان نادانم که از نابخردی خویش را در کار و بار فارس دانم پیشکار
هم نیم احمد که لاچین را فرستم حکم قتل روز روشن خنجر آجینش کنم خورشیدوار
کیستم آخر گدایی بینوایی بیکسی شیوهٔ من شاعری شغلم مدیح شهریار
گر کسی گوید که قاآنی‌شب‌وروزست مست راست گوید نیستم یکدم ز مهرت هوشیار
ور گناهم اینکه بر خوبان عالم مایلم راستست اخلاق خوبت زا بجانم خواستار
ور خطابم‌اینکه میکوشم بعیب و عار تو نیستم منکر که مدح من ترا عیبست‌و عار
میدهم هر دم دل راد ترا نسبت بابر گرچه می‌دانم که آن روح لطیفست این بخار
نور رایت را بنور مه برابر میهنم گرچه می‌بینم که آن اصلست واین‌یک مستعار
در بزرگی با جهان جاه ترا همسر کنم گرچه می‌یابم که آن فانیست این یک پایدار
زین قبل بیحد خطا دارم که نتوانم شمرد ور شمارم شرمساریها برم روز شمار
گر قصور مدحت از من مایهٔ شرمندگیست اندرین معنی جهانی هست چون من شرمسار
قصه کوته پایهٔ خود بین نه استعداد من زانکه من در مرتبت جویم تو بحر بی‌کنار
خلعت و انعام و مرسومم بیفزا زانچه بود تا بعمر و دولت و بختت فزاید کردگار
آن مکن با من که درخوردمن و قدر منست آن بفرما کز تو زیبد وزتو ماند یادگار
گروجودت قادرست اما ز جودت‌نادرست قطع مرسوم من ای جودت‌جهانرا مستجار
حکن کن کز لوی ئیلم حکم اجرا در رسد تا برآرم چون نهنگ از جان بدخواهت دمار
یک دعا بیشت نگویم واندعا اینست و بس کت بهر کامی که خواهی بخت سازد کامگار

در مدح حسین‌خان صاحب‌اختیار

راستی را کس نمیداند که در فصل بهار از کجا گردد پدیدار این همه نقش و نگار
عقلها حیران شود کز خاک تاریک نژند چون برآید این همه گلهای نغز کامگار
گر ز نقش‌آب و خاکست اینهمه ریحان و گل از چه برناید گیاهی زاب و خاک شوره‌زار
کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر اینهمه صورت برد بی‌علت و آلت بکار

چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید چون نجوبی کاین تصاویر از کجا شد آشکار
خیری از مهر که شد زینسان بگلشن زردروی لاله از عشق که شد زینسان ببستان داغدار
از چه بی‌زنگار سبزست از ریاحین بوستان از چه بی‌شنگرف سرخست از شقایق کوهسار
باد بی‌عنبر چرا شد اینچنین عنبرفشان ابر بی‌گوهر چرا گشت اینچنین گوهر نثار
برکف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان بر سر این‌تاج زمّرد از که دارد کوکنار
برق از شوق که میخندد بدین سان قاه قاه ابر از هجر که میگرید بدین سان‌زار زار
چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار
ابر غوّاصی نداند از کجا آرد گهر باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار
تا که گوید باد را بیمقصدی چندین بپوی تا که گوید ابر را بیموجبی چندین ببار
چهرسوری ازچه‌شد بی‌غازه زینسان سرخ رنگ زلف سنبل از چه شد بی‌شانه زینسان تابدار
راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار
بدرایران صدرایمان حاجی‌آقاسی که هست هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار
قصه کوته دوش چون خورشیدرخشان رخ‌نهفت ماه من از در درآمد بارخی خورشیدوار
در دو لعل میفروشش هرچه در صهبا سرور در دو چشم باده نوشش هرچه درمستی خمار
چهر او یکخلد حور و روی او یکعرش نور خطّ او یک گله مور و زلف او یک سلّه مار
جادویی در زلف مفتولش گروه اندر گروه ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار
ارغوان عارضش را حسن و طلعت رنگ و بوی پرنیان پیکرش را لطف و خوبی پود و تار
ازدوچشم کافرش یکدودمان دل دردمند از دو زلف ساحرش یکخانمان جان بیقرار
تودهٔ زلف سیه پیرامن رخسار او برجی از مشکست گفتی از بر سیمین حصار
چاه یوسف تعبیت کردست گفتی در ذقن ماه گردون عاریت بستست گفتی برعذار
نی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم بعمر هیچ چاهی واژگون و هیچ ماهی بی‌مدار
رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت حلقه اندر حلقه جعدش همچو پشت سوسمار
طرهٔاش چون پنجهٔ باز شکاری صید گیر مژّهٔاش چون چنگ شیرمرغزاری جان شکار
هی لبش بوسیدم وهی شد دهانم شکرین هی خطش بوییدم وهی شد مشامم مشکبار
قندو شکر بد که میخوردم ازآن لب تنگ تنگ مشک و عنبر بد که میبردم ازآن خط باربار
گفت ده بوسم بلب افزون مزن گفتم بچشم هی همی بوسیدمش لب هی غلط‌کردم شمار
هرچه گفت از ده فزونتر شد بشوخی گفتمش در شمار ده غلط کردم تو از سر میشمار
گفت میخواهی مرا ده ده ببوسی تابصد گفتمش نی‌خواهمت صد صد ببوسم تا هزار
گفت باللّه چون تو یکعاشق ندیدستم حریض گفتم اللّه چون تو یک دلبر ندیدم بردبار
زیر لب خندیدوگفت ایشاعرک ترسم که تو نرم نرمک از پی هر بوسه‌یی خواهی کنار

گفتم آری داعی شاهستم و مداح میر   از پی بوس و کناری چون ز من گیری کنار
الغرض با یکدگر گفتیم چون لختی سخن   خادم آمد گفت ای قاآنی از حق شرم‌دار
صحبت معشوق و می تا چند مانا غافلی   زینکه فرداشب شب تحویل هست و وقت یار
گفتم ایخادم مگر نوروز سلطانی رسید   گفت بخ بخ رای ناقص بین وعقل مستعار
یک زمستان برتورفت و باز چون مستان هنوز   روز از شب باز نشناسی زمستان از بهار
سبزه شد پیروزه پوش و لاله شد مرجان فروش   سرخ مل آمد بجوش و سرخ گل آمد ببار
کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان   پر ز ماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار
خیز و سوی بوستان بگذر که گویی حور عین   عنبرین گیسو پریشیدست اندر مرغزار
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش   پای هر سروی حریفی با حریفی می‌گسار
یکطرف غوغای عود و بربط و مزمار و چنگ   یکطرف آوای کبک و صلصل و درّاج و سار
صوفی اینجا در سماع و مطرب آنجا در سرود   عاشق اینجا شادمان و دلبر آنجا شادخوار
چشمها در چشم ساقی کامها بر جام می   گوشها بر لحن مطرب رویها در روی یار
شکل نرگش چون بلورین ساغری پر زر و می   یا فروزان بوته‌یی از سیم پر زر عیار
گه بپای سروبن از وجد میرقصد تذرو   گه بشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار
مرزها از ابر آذاری پر از درّ عدن   مغزها از باده فروردین پر از مشک تتار
خادمک هرچند با من در عبارت تند شد   حق چو با او بود الحق گشتم از وی شرمسار
گفتم ایخادم بهل آن خامه و دفتر بپیش   تا دماغی تر کنم ز اوّل بده جامی عقار
گفت تا کی می‌خوری ترسم گرت زاینده رود   جای جام می بیارم باز گویی می بیار
باده خواران دگر را قسمتی هم لازمست   نی نصیب تست تنها هرچه می در روزگار
گفتم ایخادم تو میدانی زبان درکام من   هست در برّندگی نایب مناب ذوالفقار
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم   وازمودستی مرا در عین مستی چند بار
مست چون گردم معانی در دلم حاضر شوند   وز دلم غایب شوند آنگه که گردم هوشیار
خادمک در خشم رفت و زیر لب آهسته گفت   باش کامشب می‌خورد فردا زند میرش بدار
رفت عمدا بر سر میخانه وز سر جوش خم   زان شراب آورد کز عکسش زمین شد لاله‌زار
زان میی کز وی اگر یک جرعه پاشی بر زمین   از سر مستی کند هفت آسمان را سنگسار
الغرض جامی دو چون خوردم قلم برداشتم   گفتم اندر یکدو ساعت این قصیدهٔ آبدار

مطلع ثانی

باده‌جان بخشست ودلکش خاصه ازدست‌نگار   خاصه هنگام صبوحی خاصه در فصل بهار

خاصه بر صحن گلستان خاصه بر اطراف باغ — خاصه زیر سایهٔ گل خاصه درپای چنار
خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید — خاصه با امن و فراغت خاصه با یمن و یسار
خاصه با الحان سار وصلصل و درّاج و کبک — خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار
خاصه آنساعت که خوش برسبزه میغلطدنسیم — خاصه‌آندم کاید از گلزار باد مشکبار
خاصه آنساعت که یار از بیخودی آید برقص — گاهی افتد بر یمین و گاهی افتد بر یسار
خاصه آنساعت که از هستی نگار نازنین — همچو یکخروار گل غلطد میان سبزه‌زار
خاصه آنساعت که چون ساغر تهی گردد زمی — از ره آید با دو مینا باده‌ترکی میگسار
خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه — خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
بندهٔ شاه عجم فرمانروای ملک جم — ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار
آنکه چون دروصف تیغش خامه گیرم دربنان — چون زبان شمع ز انگشتان من خیزد شرار
دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی — قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار
بخل از جودش سقیم ودهر از قهرش عقیم — امن در عهدش مقیم وفتنه در عصرش فکار
افتخار هر که در عالم باخلاق نکوست — ایعجب اخلاق نیکو را بدو هست افتخار
اعتبار هر که در گیتی بمال و کشورست — ایشگفتی مال و کشور زو گرفتست اعتبار
انتظار سائلان زین پیش بود از بهر جود — جود او ایدون کشد مرسائلانرا انتظار
اقتدار هر که در گیتی بگنج و لشکرست — ایشگفتی گنج و لشکر زو پذیرفت اقتدار
ایکه گویی از ضمیرش گشت هر تاری منیر — پس چرا مهر منیر از شرم رایش‌گشت تار
ایکه گویی از عطایش گشت‌هرخواری عزیز — پس چرا گنج عزیز از جود دستش‌گشت خوار
یاد او عقلست ازان درهر سری دارد وطن — مهر او روحست ازان در هر دلی دارد قرار
قهر او زهرست ازان تن را نیفتد سودمند — خشم او مرگست ازآن جانرا نباشد سازگار
روز قهر او ببزم اندر نخندد باده‌نوش — گاه مهر او بمهد اندر نگرید شیرخوار
بسکه زهرهٔ پردلانرا آب سازد تیغ او — روز رزمش از زمین زنگارگون خیزد بخار
گر نبودی مدح او دانا ز دانش داشت ننگ — ور نبودی شخص او گیتی زهستی داشت‌عار
لطف او از خار گل سازد بطرف بوستان — حزم او از باد پل بندد بر آب جویبار
گر نسیم لطف او بر هفت دریا بگذرد — همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار
ور رود در شوره‌زار از نطق شیرینش سخن — تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره‌زار
آیت قهرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه — بحر شد لختی دخان و کوه شد مشتی غبار
روزی از تیغش حدیثی بر زبانم میگذشت — از زمین و آسمان برخاست بانگ زینهار
یکشب اندر کوهسار از عزم او راندم سخن — خواست چون مرغ از سبکباری بپرّد کوهسار
در چمن دیدم درختانرا که از اوصاف او — گرد هم جمعند یکسر با زبانی حق گزار

با یکی گفتم شما را هم مگر از جود او
بهره‌یی باشد بپاسخ گفت آری بیشمار
گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بوی
ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار
سرو را خوانند صاحب اختیارت لیک من
نیک در شش چیز می‌بینم ترا بی‌اختیار
در رضای ایزد و اخلاق نیک و حکم شرع
در ولای خواجه وانفاق مال ونظم کار
حبذا از کلک سحارت که از بس ساحری
گوهر رخشان ز مشک سوده سازی آشکار
شکر مصری بچین آرد گه از دریای هند
گوهر عمان بروم آرد گهی از زنگبار
گرچه نی شکر دهد آن نی گهربخشد از آنک
از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار
نیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست
دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کنار
راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست
کاینچنین پیوسته در ظلمات پوید خضروار
خلق میگفتند اسکندر چو در ظلمات رفت
بس گهر آورد و میگفتم ندارم استوار
لیک باور شد مرا روزیکه دیدم کلک تو
رفت در ظلمات و باز آورد درّ شاهوار
سرو را صدرا خداوندا همیدانم که تو
نگذرد در خاطرت جز نام شاه نامدار
بر دعای پادشه زانرو کنم ختم سخن
تا تو ایدون بر مراد خویش گردی کامگار
تا بود خورشید شاه اختران درآسمان
شاه شاهان باد شاهنشاه ما در روزگار
شوکتش چون نور انجم تا قیامت بی‌قصور
دولتش چون دور گردون تا بمحشر پایدار
راحت امروزه‌اش هر روز افزونتر زدی
عشرت امساله‌اش هرسال نیکوتر ز پار

در مدح شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا

زد بدلم ای نسیم آتش هجران یار
سوختم از تشنگی جرعهٔ آبی بیار
آب نه یعنی شراب ماه نه بل آفتاب
تا که بیفتم خراب تا که بمانم ز کار
قوّت دل قوت جان مایهٔ روح روان
محنت ازآن درنهان عشرت ازآن آشکار
ساقی‌و جام و شراب هر سه بنور آفتاب
عکس رخ آن بجام کرده عدد را چهار
بادهٔ یاقوت فام در دل الماس جام
هست چو تابنده‌مهر بر فلک زر نگار
جام بود ماهتاب باده بود آفتاب
ویژه که در جوف ماه مهر نماید مدار
ناظر آیینه راعکس یکی بیش نیست
وانکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار
در دل ساغر شراب هست‌چوآتش درآب
طرفه که هست‌آب خشک واب روانست نار
هرکه بقدر قبول خاصیتی یافته
زان شده‌هشیارمست مست ازآن هوشیار
پشه از آن پیل فرّ روبه از آن شیر نر
گشته بهر رهگذر فتنه از آن در گذار
جاهل ازآن درستیز عاقل‌ازآن‌صلح‌خیز
انده از آن در گریز شادی از آن برقرار

سرخ‌جبین زاهدیست حله‌نشین زان‌سبب   تا که چهل نگذرد هیچ نیاید بکار
دیدهٔ دل را ضیا چهرهٔ جان را صفا   مایهٔ هوش و ذکا پایهٔ عزّ و وقار
خلق چو قوم کلیم مانده به تیه ظلام   او شده برجانشان مائدهٔ خوشگوار
آتش موسی است هان کرده بفرعون غم   روز سپید از اثر تیره‌تر از شام تار
یا گهر عیسویست‌کزدم جان‌بخش خویش   زنده کند مرده را خاصه بفصل بهار

مطلع ثانی

مژده که شددرچمن‌رایت گل آشکار   مژده که سرزد سمن ازدمن و مرغزار
وجد کنان شاخ گل ازاثر باد صبح   ژقص کنان سروناز بر طرف جویبار
لاله بکف جام می گشته مهیای عشق   گرچه زنقصان عمرهست‌بدل داغدار
گوش فراداده گل تا بچمن بشنود   از دهن عندلیب شرح غم بیشمار
زان بزبان فصیح کرده روایات شوق   قصه ز هجران گل شکوه ز بیداد خار
وقت‌سحرگشت‌بازدیدهٔ‌نرگس زخواب   تا که صبوحی زند از پی دفع خمار
غنچه گشاید دهن تا که زپستان ابر   از قطرات مطر شیر خورد طفل‌وار
باد برخسار باغ غالیه‌سایی کند   زلف سمن رادهد نفخهٔ‌مشک تتار
چهر ریاحین رودر عرق از آفتاب   مروحه زانرو دهد باد بدست چنار
لاله بسان صدف‌ابر در او چون گهر   شاخ شود بارور باد شود مشک‌بار
سوسن ازآن روشدست‌شهرهٔ‌بآزادگی   کزدل و جان میکند مدح شه کامگار
شاه بهادر لقب میر سکندر نسب   داور دارا حسب هرمز کسری شعار
بهمن‌جم‌احتشام‌کاوست‌حسن شه بنام   مهر سپهرش غلام عقدنجومش نثار
آنکه بایوان بزم آمد جمشید عزم   وانکه بمیدان رزم هست‌چوسام‌سوار
شعلهٔ‌تیغش‌درآب‌گرفکند عکس‌خویش   زاب چو آتش جهد جای ترشح شرار

مطلع ثالث

ای گهر اندر گهر تاجور و شهریار   داور هوشنگ هوش خسرو جم اقتدار
خط کمال تو بود آنکه بیک انحراف   هیأت نه چرخ ساخت دایره‌سان آشکار
قطب‌فلک‌رای تست‌طرفه که برعکس قطب   رای تو در گردش است برفلک روزگار
در عظمت کاخ تست ثانی گردون ولی   این متزلزل بود وان بمکان استوار

حکم ترا در شکوه نسبت ندهم بکوه
زانکه فتد زلزله زابخره بر کوهسار

رای ترا در ظهور آینه گفتن خطاست
کش بیکی آه سرد چهره شود پر غبار

دست سخای ترا ابر نخوانم از آنک
دست توگوهر فشان ابر بود قطره‌بار

طبع عطای ترا بحر نگویم از آنک
این صدف آرد پدید وان گهر شاهوار

گر به نهم آسمان حکم تو لنگر شود
مدت سالی شود ساعت لیل و نهار

ور بچهارم سپهر عزم تو آرد شتاب
چرخ شب‌و روز را صفر نماید بکار

هرکه بیک سو نهد با تو طریق بهی
باد دلش پر ز خون چون طبقات انار

نطفهٔ بدخواه تو نامده اندر رحم
از فزع تیغ تو خون شود اندر زهار

ملک زمین آن تست کوش که ازتیغ تو
زیر نگین آوری مملکت نه حصار

صاعقه با خس نکرد برق بخاشاک نی
آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار

همچو تهمتن‌تراست نصرت سیمرغ بخت
زال فلک را بر آر دیده چو اسفندیار

پادشها چون حبیب وصف تو نارد نمود
به که کند بر دعا وصف ترا اقتصار

گرچه مدیح تراطول سخن در خورست
لیک نکوتر بود در همه جا اختصار

تا که بگیتی بود خاک زمین را سکون
تا که بعالم بود دور فلک را مدار

باد ز عزمت زمین همچو فلک باشتاب
باد ز حزمت فلک همچو زمین پایدار

در ستایش امیر بهرام صوات معتمدالدوله منوچهرخان طاب ثراه فرماید

ز شاهدی که بود رویش از نگارنگار
بخواه‌باده وبریاد میگسار گسار

گرم هزار ملامت کند حسود چسود
کنونکه بسته‌زخون دلم نگارنگار

دلم گرفته ز جور زمانه‌ای همدم
حدیث‌زهد و ورع درمیان میارمی‌آر

زقدّ کج کلهان راستی‌مگر جویی
وگرنه این‌طمع ازچره کج مدارمدار

برای آنکه زمن ماه من کناره کند
چه حیلها که برد خصم نابکار بکار

من ازحریف‌نیندیشم ایحریف که‌هست
تمام سالم ازآن روی چون بهاربهار

ازآن‌زمان که نگارم کناره‌جسته زمن
زسیل خون بودم بحر بیکنار کنار

زبسکه گل کنم ازآب‌دیده‌خاک زمین
مجال نیست کسی را برهگذار گذار

ز آتش دل‌خود سوختم بلی سوزد
زسوز خویش برآرد زخود چونارچنار

دلانسیم صباهست‌پیک حضرت‌دوست
بیا و جان بره پیک رهسپار سپار

مرا که پنجهٔ‌من برنتافت شیر ژیان
بتی نمود بآهوی جانشکار شکار

نه من بروی توای گلعذار مشتاقم
گلیست روی تو کاورابود هزارهزار

چوبرمزارمن افتد گذارت ازپس مرگ — مشو ز غصهٔ من‌زار و برمزار مزار
غم والم تب‌وتاب‌اشک‌وآه سوزو گداز — نموده‌عشق‌توما رابدین دوچار دوچار
دومار زلف تو گویی دومار ضحاکست — زجان خلق برآورده آن دومار دمار
مراست‌دردل ازآن‌زلف‌پرشکنج شکنج — مراست‌درسرازآن چشم پرخمار خمار
گرفته ازتنم آن موی ناشکیب شکیب — ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار
کنی توصیددل بیدلان چنانکه امیر — کندیلان را از تیغ جانشکار شکار
جناب معتمدالدوله‌داوری که کند — عدوی دین را از خنجر نزار نزار
یمین دولت‌ودین کهف‌آسمان وزمین — که خلق را دهد از همت یسار یسار
بکاخ شوکتش ازمهتران گروه گروه — بقصر دولتش از سروران قطار قطار
ملاف بیهـده قاآنیا که نتوانـی — صفات او را تا عرصهٔ شمار شمار

در ستایش نظام‌الدوله حسین‌خان حکمران فارس فرماید

سوگنـد خورده‌اند نکویان این دیـار — کز ری چو سوی فارس رسد صاحب اختیار
یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین — یکهفته می‌خورند علـی‌رغـم روزگـــار
بی ناز و بی کرشمه و بی جنگ و بی‌جدل — شکرانـه را دهنـد بمـن بوسه بیشمار
منهم برای هر یکشـان نـذر کرده‌ام — چندین هـزار بوسـهٔ شیـرین آبـدار
ماهی دو میـرود که ز سودای این امید — بازست صبـح و شـام مرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه لبـالب شد آسمان — چون بحر طبـع من ز گهـرهـای آبدار
کـزره نفس گسیخته آمـد یکـی ز در — چون دزد چابکی که کند از عسس فـرار
جستم ز جای و بانک برو برزدم ز خشم — کای دزد شب کیی بشکر خنده گفت یار
زلفش تمام حلقـه و جعدش همه فریب — جسمش همه کرشمه و چشمش همه خمـار
بر سرو ماه هشتـه و بـر ماه ضیمـران — بر رخ‌ستاره بسته و بر پشت کوهسـار
در تـار زلفکانـش تا چشـم کار کـرد — هی چین و حلقه بود قطـار از پی قطـار
القصه نارسیـده و ننشستـه بر زمین — خندید و گفت مـژده که شد بخت سازگار
بنشین و بوسه بستـان برخیز و می بده — گیتی بکام ماشـد بشتاب و می بیـار
جستم ز جای چابک و آوردمش بپیـش — زان می که مانده بود ز جمشیـد یادگار
زان باده کز شعاعش در شب پـدیـد شد — غوغای جنگ افغان در ملـک قنـدهـار
زان باده‌کـز لوامع آن تا بـروز حشـر — اسرار آفـرینـش یکسـر شـد آشکـار
جامی دو چون کشید بخندید زیر لب — کامـد ز راه موکـب صـدر بـزرگـوار

گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس   حالی دوید پیش که این بوس و این کنار
باللّه دریغ نیست مرا بوسه از لبی   کز وی مدیح خواجه شنیدم هزار بار
بیخود لبم بجنبید از شوق بوسه‌اش   زآنسان که برگ تازه گل از باد نو بهار
تا رفتمش ببوسم و لب بر لبش نهم   کامد صدای همهمه‌و بانگ گیر و دار
ترکم ز جای جست و گره کرد مشت خویش   مانند آفریدون با گرز گاوسار
منهم چو شیر غژمان با ساز و با سلیح   چنگال تیز کرده بآهنگ کارزار
کامد صدای خندهٔ یک کوهسار کبک   وز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار
ناگه فضای خانه پر از نور شد چنانک   گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار
ترکان پارسی همه از در درآمدند   با زلف شانه کرده و با موی تابدار
صورت بنور مشعله سیما برنگ گل   گیسو بسان سلسله کاکل بشکل مار
یک روضه حور عین همه با موی عنبرین   یک باغ فرودین همه با زلف مشکبار
صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی   صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار
نار کتان بجای میان بسته بر کمر   تل سمن بجای سرین هشته در ازار
سیمین سرینشان متحرک ز روی شوق   بر هیأتی که زلزله افتد بکوهسار
نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان   نیمی چو صبح روشن نیمی چو شام تار
زان نیمهٔ سپید مرا دیده یافت نور   زین نیمهٔ سیاه مرا روز گشت تار
گفتندم ای حکیم سخن سنج مژده ده   کان وعده‌یی که کرد وفا کرد کردگار
آمد بملک فارس خداوند ملک جم   بهروزی از یمینش و فیروزی از یسار
بهر پذیره خادمک خویش را بگوی   تا زین نهد بکوههٔ آن رخش ره سپار
گفتم بخادمک هله تا کی ستاده‌یی   برزن بپشت رخش من آن زین زرنگار
خادم صفیر کی زد و از روی ریشخند   گفتا بمان که جوشکند رخش راهوار
من ایستاده حاضرم اینک بجای اسب   باری شگفت نیست که بر من شوی سوار
مانا که مست بودی و غافل که اسب تو   یکباره خرج می‌شد و یاران می‌گسار
هیچت بیاد هست که صد بار گفتمت   مفروش اسب خویش وعنان هوس بدار
هی گفتیم زمانه عقیمست دم مزن   هی گفتیم خدای کریمست غم مدار
گفتم که چارپای اگرم نیست باک نیست   پایی دو رهسپار مرا داده کردگار
آن خادمک دوباره بخندید زیر لب   گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار
یک قرن بیشتر ادب آموختی مگر   روزی چنین رسد که ادب را بری بکار
امروز جای آنکه بسر راه بسپری   خواهی بپای رفت سوی صاحب اختیار
صدر اجل پناه امم ناظم دول   غوث زمین غیاث زمان میر نامدار

فرمانروای ملک سلیمان حسین خان　　میر سپاه موءتمن خاص شهریار
صدریکه گر ضمیرش تابد بملک زنگ　　رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار
ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو　　بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
خصم تو گر نه نایب تیغ تو شد ز چیست　　پشتش خمیده اشکش خونین تنش نزار
عزم تو همچو کشتی چرخست بی‌سکون　　جود تو همچو بحر محیطست بی‌کنار
در کوه همت تو کند سنگرا عقیق　　در بحر هیبت تو کند آبرا بخار
مانا که آفرینش گیتی تمام گشت　　روزیکه آفرید ترا آفریدگار
چون وصف‌خنجر تو نویسم بمشت من　　انگشت من بلرزد چون دست رعشه‌دار
چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من　　آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار
روزی خیال جود تو درخاطرم گذشت　　تا روز حشر خیزد ازو درّ شاهوار
وقتی نسیم خلق تو بر خامه‌ام وزید　　ـا رستخیز خیزد ازو نافهٔ تتار
گویی زبان خصم تو در روزگار تو　　حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار
هستی کران ندارد و در حیرتم که چون　　حزمت بگرد عالم هستی کشد حصار
تا وهم میدود همه سامان ملک تست　　گیتی مگر بملک تو جستست انحصار
تا چشم میرودهمه آثار جود تست　　هستی مگر بجود تو کردست اقتصار
صدره از آنچه هست فزونتر بدی وجود　　گر صورت جلال تو میگشت آشکار
یا للعجب مگر دم تیغت جهنمست　　کارواح اشقیا همه گیرد درو قرار
تنگست بر جلال تو گیتی چنانکه نیست　　اوهام را مجال شد آمد برهگذار
گر در بهشت صورت تیغ تو برکشند　　در دوزخ از نشاط برقصد گناهکار
اشعار نغز من همه روی زمین گرفت　　زانرو که هست چون دم تیغ تو آبدار
کلکت گهر فشاند و این بس شگفت نیست　　کاو را همیشه بحر عمانست در جوار
از زهرهٔ کفیدهٔ خصمت بروز کین　　کس دشت کینه را نشناسد ز مرغزار
بحری تو در سخا و حوادث بسان موج　　این موج در تردد و آن بحر برقرار
کوهی تو در وقار و نوائب بسان باد　　این باد در شد آمد و آن کوه استوار
تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین　　ناکشته شاخه آرد و نارسته برگ و بار
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد　　نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار
صدره بملک فارس گرت تهنیت کنم　　زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار
من فارس را کنم بقدوم تو تهنیت　　زیرا که فارس شد بقدوم تو کامگار
بطحا باحترام حرم گشته محترم　　یثرب باعتبار نبی جسته اعتبار
از رتبت اویس قرن گشت مشتهر　　وز صفوت عقیق یمن یافته اشتهار

از رنگ و بوی گل همه نامیست بوستان
وز اعتدال سرو گرامیست جویبار

تا مملکت بماند با مملکت بمان
نخل نشاط بنشان تخم طرب بکار

وله ایضا" فی مدحه

شه قبای خویشتن بخشد بصاحب اختیار
و او قبای خود بمن بخشد ز لطف بیشمار

شه گر او را جامه بخشد او مرا نبود عجب
من غلام خاص اویم او غلام شهریار

او کند خدمت بخشرو من کنم مدحت براو
او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار

شه قبای خویشتن بخشد بدو زیرا که او
نهرهای آب جاری کرده است از هر کنار

او قبای خود بمن بخشد که منهم کرده‌ام
جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار

آبروی هر دو را آبست فرق اینست و بس
کاب من در نطق جاری آب او در جویبار

آب او لب تشنه را سیراب سازد واب من
تشنه‌تر سازد بخود آنرا که بیند هوشیار

بوی آب نهر او از سنبل‌تر در چمن
بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار

آب نهر او همی غلطان دود در پای گل
آب شعر من همی غلطان دود در روی یار

آب شعر من فزاید در بهار روی دوست
آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار

او در انهار آورد آبی چو زمزم با صفا
من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار

او ز سی فرسنگی آب آرد بتخت پادشه
من بصد فرهنگ آب آرم بعون کردگار

آب من از مشک زلف دلبران یابد بخور
آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار

جویبار آب شعر من دواتست و قلم
جویبار آب نهر او جبالست و قفار

زنده ماند زاب نهر او روان جانور
تازه گردد زاب شعر من روان هوشیار

باغهای شهر را از آب نهر او ثمر
باغهای فضل را از آب شعر من ثمار

زاب نهر او دمد در بوستان ریحان و گل
زاب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار

او ز آب نهر نزد پادشه جست آبرو
من ز آب شعر جستم در بر وی اعتبار

او ز آب نهر آمد بر امیران مفتخر
من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار

شعر من چون صیت او ساری بود اندر جهان
حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار

درستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسینخان حکمران فارس فرماید

صبح چو خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار
ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار

بر بجای شانه در زلفش همه پیچ و شکن
بربجای سرمه در چشمش همه خواب وخمار

مژهای چشم او گیرنـده چون چنگال شیر
حلقهای زلف او پیچنده چون اندام مار

من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشاند
من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبـار

گفت چشمت را همانا بر لب من سوده‌اند
کاینچنین ریزد ازو هر لحظـه درّ شاهوار

سر فرا بردم بگوششتا ببویم زلف او
آمد از زلفش بگوشم نالهٔ دلهای زار

حلقهای زلف او را هرچه بگشودم زهم
هی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار

سایه و خورشید گر باهم ندیدستی ببین
زلفکـان تـابـدار او بـروی آبـداد

تا سریـن فربهش دیدم بوجد آمد دلم
کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار

دست بر زلفش کشیدم ناگهان از نکهتش
مشت من پرمشک شد چون ناف آهوی تتار

بسکه بوسیدم دهانش را لبم شد پرشکر
بسکه بوییدم دو زلفش را دلم شد بیقرار

تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبـوی
تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهـردار

گفتمش بنشین که چین زلفکـانت بشمـرم
گفت چین زلف من تا حشر ناید در شمار

گفتمش چین دو زلفت را اگر نتوان شمـرد
نسبتی دارد یقین با جـود صاحب اختیار

غیث ساکب لیث ساغب صدر دین بدر امم
حکمـران ملک جم میر مهان فخـر کبار

ناظم لشکر حسین خان آسمان داد و دین
نامـدار خطهٔ ایـران امیـن شهریـار

روی او ماهست و چشم دوستانـش آسمـان
رمح او سـروست و قـد دشمنانش جویبار

وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی گذشت
گشت حالی چون دل دوزخ دهانم پر شرار

یاد رمحش کرد وقتی در خیال من خطور
رست حالی از بن هر موی من یک بیشه خار

هیچ دانی از چه مالد روز کین گوش کمان
زانکه بیند پشت بر دشمن کند درکارزار

سرو را ده سال افزونست تا از روی صدق
در خلوص حضرتت‌مانند کوهـم استـوار

روزگاری مهرت از خاطـر فراموشم نشد
سخت میترسم فراموشم کنی چون روزگـار

نیستم زر از چه افکـدی چنینم از نظر
نیستم سیم از چه فرمودی مرا اینگونه خوار

نی سپهرم تا مرا قدرت کند بـی‌احترام
نه جهانم تا مرا جاهـت کند بی‌اعتبـار

قدر من باری بدان و شعر من گاهی بخوان
نام من روزی بپـرس و کام من وقتی برآر

شعـر قاآنـی تو پنـداری شـراب خلرست
هر که از وی مست شد بس دیر گردد هوشیار

در ستایش حاج میرزا آقاسی

عطسهٔ مشکین زند هردم نسیم مشکبار
بادگویی آهوی چینست کارد مشک بار

نافهٔ چین دارد اندر ناف بـاد مشکبوی
عقد پروین دارد اندر جیب ابر نوبهار

گنج باد آورد خواهـی ابر بنگر در هوا
سیم دست افشار جویی آب‌بین درجویبار

راغ گویی تبت و خرخیز دارد در بغل باغ گویی خلخ و نوشاد دارد در کنار
مرغ نالیدن‌گرفت و مرغ بالیدن گرفت مرغ شد زی مرغزار و مرغ شد بر مرغزار
ابر شد سنجاب پوش و برتنش بنشست خوی دود در چشم هوا پیچید از آن شد اشکبار
باژگون دریاست پنداری سحاب اندر هوا کزتکش ریزد همی بر دشت درّ شاهوار
پنبه‌زاری بود یک مه پیش ازین هامون زبرف برق نیسان آتشی انگیخت در آن پنبه‌زار
شعله و دودی که در آن پنبه‌زار انگیخت برق لاله شدزان شعله پیدا ابر از آن دود آشکار
یا نه گویی زال چرخ آن پنبها یکسر برشت زانکه زالانرا بعادت پنبه ریسی هست کار
پس بصباغ طبیعت داد و کردش رنگ رنگ نفس نامی بافت زان این حلهای بیشمار
برف بد کافور و زو شد باغ آبستن بگل ایعجب کافور بین کابستنی آرد بار
بو که چون شوی طبیعت را پدید آمد عنن از چه از فرط حرارت کی بتابستان پار
قرص کافوری بخورد از برف چون محرور بود قرص کافوری شدش دفع عنن را سازگار
مغز خاک از عطسهٔ بادست ایدون مشکبوی چهر باغ از گریهٔ ابرست اینک آبدار
بسکه پرچینی حریرست از ریاحین آبگیر بسکه پر رومی نگارست از شقایق کوهسار
باد تا غلطد نغلطد جز که بر چینی حریر چشم تا بیند نبیند جز که بر رومی نگار
هم ز زنبق پر ز گوش پیل بینی بوستان هم ز لاله پر ز چشم شیر یابی مرغزار
خوشه خوشه گوهر آرد ابر هر شام از عدن طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از تتار
باد ازین عنبر بزلف سبزه پاشد غالیه ابر از آن گوهر بگوش لاله بندد گوشوار
غنچه با طبع شکفته زر نهان سازد بجیب ابر با روی گرفته در همی آرد نثار
این بود با جود فطری چون لئیمان ترش روی آن بود با بخل طبعی چون کریمان شادخوار
سرو پرویزست و گل شیرین وبستان طاقدیس بارید صلصل نکیسا زندخوان فرهاد خار
قاصد خسرو سوی شیرین اگر شاپور بود قاصد سروست سوی گل نسیم مشکبار
تا که ازرق پوش شد سوسن بسان رومیان باد میرقصد ز شادی همچو اهل زنگبار
لختی از منقار تیهو کج بدی طوطی شدی بسکه لب بر لاله سود و پر زد اندر سبزه‌زار
نرگس مسکین بهست از نرگس فتان از آنک مسکنت ازفتنه‌جویی به بعهد شهریار
جوی آب از عکس گل بر خویش می‌پیچد بلی گرد خود پیچد چو بیند آتش تابنده مار
سبزه دیبا ابر دیبا باف و بستان کارگه پشتهٔ انهار پود و رشتهٔ امطار تار
بی‌می‌ومطرب بفصلی این‌چنین نتوان نشست همتی ای ارغنون زن رحمتی ای می‌گسار
زان میم ده کز فروغش راز موران را بدل دیدبتوان از دو صد فرسنگ در شبهای تار
زان میم ده کم چنان سازد که اندر پیرهن خویش را پیدا نیارم کرد تا روز شمار
زان شرابم ده که در رگهای من زانسان دود کز روانی حکم خواجهٔ اعظم‌اندر روزگار

خواجه‌دانی‌کیست آن غژمان‌نهنگ‌بحر عشق شیر مرد و پیرمرد و کامجوی و کامگار
قهرمان ملک طاعت دست پخت عقل کل درّ تاج آفرینش عارف پروردگار
بندهٔ یزدان شناس و خضر اسکندر اساس خواجه احمد خصال و بوذر سلمان وقار
غوث ملت غیث دولت حاجی‌آقاسی که یافت گیتی از وی احتشام و هستی از وی افتخار
آن‌نصیر ملک ودین کز لطف و عنف اوست مه همچو میش ابن حاجب گه سیمین وگه نزار
آنکه از جذبهٔ ولایش در مشیمهٔ مادران عشق ذوق بیشعوری کرده طفلان را شعار
صیت او آفاق گیر و جود او آفاق بخش دست او خورشید بار و چهر او خورشید زار
جهد دارد کز طرب بر آسمان پرد ز مهد گر بخوانی مدح او در گوش طفل شیرخوار
هرچه را بینی قرار کارش اندر دست اوست غیر سیم و زر که در دستش نمی‌گیرد قرار
اختیار هرچه خواهی هست در فرمان او غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اختیار
اعتبار هر که پرسی هست در دوران او غیر بحر و کان که در عهدش‌ندارد اعتبار
دوش دیدم ماه را بر چرخ گردان نیم شب کاسمانش ز اختران میکرد هردم سنگسار
چرخ را گفتم هلازین بینوای گوژپشت تا چه بد دیدی که برجانش نبخشی زینهار
چرخ گفتا شب روی جز این بعهد شاه نیست خواجه فرمودست کز جانش برانگیزم دمار
ای ترا از بس بزرگی عرصهٔ ایجاد تنگ وی ترا از بس جلالت چنبر هستی حصار
در دوشبرت جای و گر فرّ نهان سازی عیان ذره‌یی نتواند از تنگی خزد در روزگار
دانه را مانی کز اول خرد می‌آید بچشم تنگ سازد خانه را چون شد درختی باردار
چون توکلی اینجهان اجزا سپس مداح تو در حقیقت هردو گیتی را بود مدحت گزار
کانکه وصف بحر گوید قطره‌های بحر را گفته باشد وصف لیکن بر سبیل اختصار
انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت را پدید مرد خواهد گرچه از مردن بتر هست انتظار
برتری نبود حسودت را مگر کز شرم تو آب گردد وافتاب آن آبرا سازد بخار
گردش چشم پلنگان بینی اندر تیغ کوه جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار
در بهرجا میخرامی از پی تعظیم تو خیزد از جا خاک ره لیکن نمیگیرد غبار
خصمت ار زی کوه بگریزد پی‌احراق او از درون صخرهٔ صما جهد بیرون شرار
گرچه مدحت در سخن بایدولی درمدح تو غیر از آنم اعتذاری هست نعم‌الاعتذار
عذرم این کز حرص مدحت درزبان‌ودل مرا چون میان لفظ و معنی اندر افتد گیرودار
معنی ازدل‌درجهدبی‌لفظ وخود دانی بکوش معنی بی‌لفظ را بنیان نباشد استوار
لفظ بر معنی زند پهلو کزو جوید سبق لفظ بیمعنی شود وانگاه می‌ناید بکار
در میان لفظ و معنی هست چون این‌داروگیر بنده قاآنی ندارم بر مدیحت اقتدار
ور دعا گویم بعادت کرده باشم دعوتی زانکه زانسوی اجابت هست عزمت را مدار

چون زفرط قرب حق هم‌داعیستی هم‌مجیب من‌چه‌گویم خودطلب کن‌خودبخواه وخودبرآر

ممدوح این قصیده معلوم نشد

قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار
جویبار آرم کنار خویش ازین غیرت که غیر گیرد او را در کنار و او ز من گیرد کنار
تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران او کنون گرید که باغش ضیمران آورده بار
چون ببرگ لاله ژاله اشک سرخش بررخان چون بگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار
یاد آن لاله مرا چون هاله دارد گوژپشت فکر آن هاله مرا چون لاله دارد داغدار
من بتیغ و سبزه زین پس ماه نو را بنگرم سبزهٔ من خط دلبر تیغ من ابروی یار
ترک من ای داده یزدان روی و مویت رابهم الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار
مار را خلاق‌مور و مار گر راند از بهشت از چه بر روی بهشت آیینت موی مارسار
خط تو مورست و زلفت مار من زین مار و مور بر نگردم تا نگردد تن غذای مور و مار
شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل شعر من پروین گرای و شعر تو شعری سپار
شعر من آب روان و شعر تو تاب روان این یک از بس آبدار و آن یک از بس تابدار
شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار
هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار
با چنان شعری مرا خالیست انبان از شعیر با چنین شعری ترا عاریست اندام از شعار
من چنان نالان که بحر از بخشش فخرامم تو چنان مویان که‌کان از همت صدر کبار
بدر دولت صدر دین پشت هدی روی ظفر شمس ملت چرخ فر کان کرم کوه وقار
کلک او لاغر ولی بازوی عدل ازوی سمین بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار
روی او خورشید دین ورای او خورشید ملک ملک ازین خرم بهشت و دین ازو خرم بهار
جد او جودیّ مجدت عم‌او عمان جود وین بجود و جودت از عمان وجودی یادگار
جود او بحریست‌کاو را بحر عمانست موج رای او نخلیست کاو را مهر رخشانست بار
هست رایش پرنیانی کافتاب او راست پود هست رایش طیلسانی کاسمان اوراست تار
مهر او از صخرهٔ صمّا برویاند سمن قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار
ملک ترکی را ظهیری دین تازیرا نصیر قطب مکنت را سکونی چرخ ملکت را مدار
چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار
بزم شوکت را سریری جان مجدت را سرور دشت همت را سواری دست عزت را سوار
چرخ با این قدرت‌از جاه تو میخواهد یمین بحر با این ثروت از جود تو میجوید یسار

عمت آن دستور آصف رای کز فکر دقیق / جانب خشکی کشاند ماهیانرا از بحار
خصم کز سهمش برویین دز گریزد غافلست / کز منایا سود ندهد مرد را رویین حصار
خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان / آنی از دوران ملک اوست ملک روزگار
ملک ازوبالد بخویش و کلک ازونازد چنانک / از نبی امّ القری از شیر یزدان ذوالفقار
نیست ننگ او اگر حاسد ازو دارد گریز / نیست عار او اگر دشمن ازو جوید فرار
مهر رخشا لیک ازو مرمود دارد اجتناب / مشک بویا لیک ازو مزکوم دارد انزجار
گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست ننگ / ور شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار
شهد نوشین لیکنش محرور داند ناپسند / قند شیرین لیکنش مدقوق خواند ناگوار
یارب این انصاف باشد من بدین فضل وهنر / زوجدامانم چو عطشان از کنار چشمه سار
من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر / من نیم گیهان که بر صدرش مرا نبود گذار
نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست / نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار
کاخ او گیهان و برمن شش جهت ازغصه تنگ / جود او عمّان و بر من روزگار از فاقه تار
گر ازو نالم بگیهان عقل گوید کای سفیه / چرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار
ور ازو مویم بکیوان وهم راند کی بلید / دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار
نی خطا گفتم‌خطا او در عطا ابرست و من / شوره‌زارم کی شود از ابر خرّم شوره زار
او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان / او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار
خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه / خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار
سبزه لایق نیست کاندر گلستان گردد سمن / خار قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار
ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف / صفوتی باید که گردد قطره دُرّ شاهوار
این حکایت بود حالی نی شکایت کز خلوص / شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار
کس شنیدستی که گوید شکوه از مادر کند / گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار
یا معاذاللّه کس این گوید که از حق شاکیست / گر بیزدان نیمشب نالد فقیری ز افتقار
تا بغیر از اسم نیک و رسم نیکی‌در جهان / هیچ اسم و هیچ رسمی می نماند پایدار
هیبت او خصم مال و همت او خصم مال / دولت او پایدار و دشمن او پای‌دار

در مطایبه و هزل و ملاعبه فرماید

کوهی بقفا بسته‌یی ای شوخ دلازار / با خویش کشانیش بهر کوچه و بازار
زان کوه گران ترسمت آزرده شود تن / خود را عبث ای شوخ دلازار میازار
تو کاه کشیدن نتوانی چه کشی کوه / تو نرم‌تر و تازه‌تری ازگل بر بار
از نور مه چارده ماند برخت رنگ / وز برگ گل تازه خلد بر قدمت خار

بر لاله نهی پای شود پای تو رنجور — بر سایه نهی گام شود گام تو آزار
با حالتی اینگونه مرا بس عجب آید — کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دشوار
مزدور نیی اینهمه آخر چه کشی رنج — حمال نیی اینهمه آخر چه بری بار
من بار تو بر سینه نهم ای بت شنگول — کز بردن بار تو مرا می نبود عار
آن بارگرانرا که کشند ار بترازو — شکنیست که دروزن بچربد ز دو خروار
چونست کهآویخته داریش بمویی — این جرثقیل از که بیاموختی ای یار
موییست میان تو میاویز بدو کوه — ترسم که گسسته شود آن موی بیکبار
یارب چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ — پیوسته کنی سیم سپید این همه انبار
سیم از پی دادن بود و عقده گشادن — نز بهر نهادن که تبه گردد و مردار
زان سیم بپرهیز که روزی ببرد دزد — رندان تو ندانی که چه چستند وچه طرار
من در بغل خویش کنم سیم تو پنهان — تا راه بسیمت نبرد دزد ستمکار
مردم همه دانند که من طرفه امینم — در کار امانت بخیانت نشوم یار
آن سیم مراده که نگهدارمش از دزد — پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار
ور مشورت از من کنی و رای تو باشد — در سیم تو الا بتجارت نکنم کار
سیم تو دهم وام باعیان ولایت — باسود ده و شانزده چون مرد رباخوار
شک نیست که سیم ازپی سودا بود و سود — تا مایهٔ امسال فزونتر شود از پار
ور رسم تجارت نبود سیم بکاهد — در مدت اندک برود مایهٔ بسیار
ور نیز به تنها نکنی رای تجارت — من با تو شراکت کنم ایدوست بناچار
من بر زبر سیم تو از چهره نهم زر — وایین شراکت بگذاریم چو تجار
زرّ من و سیم تو هرآن سود که بخشد — تقسیم نماییم بآیین و بهنجار
دو بهرهمرا باشد و یک بهره ترا زانک — برسیم بچربد ز در قیمت دینار
نی نی که من اینحرف بانصاف نگفتم — دینار مرا نیست بر سیم تو مقدار
دینار مرا کس ز من امروز نخرّد — وان سیم ترا جمله بجانند خریدار
امروز بتا شرح دهم قصهٔ دوشین — کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار
دوشینه شدم جانب آن خانه که دانی — جایی که بشب چرخ برین را نبود بار
خود را بدو صد حیله درآن خانه فکندم — پنهان بکمینی شده چون روبه مکار
برخی نشد از شب که ز جا مرغ صراحی — برجست وهمی لعل روان ریخت زمنقار
چون ماه فروزنده ز هر حجره درآمد — حوری بچهیی سرو بقد کبک برفتار
یک جوق پری از پی دیوانگی خلق — از چهر نکو پرده فکندند بیکبار
حوری نسبانی همه چون سرو قباپوش — غلمان بچگانی همه چون ماه کلهدار

قدّ همه چون فکرت من آمده موزون   زلف همه چون طالع من گشته نگونسار
دوری دوسه‌چون باده‌ببردند وبخوردند   برخاست خروش دهل و چنگ ودف وتار
در رقص فتادند و سرینهای مدور   در چرخ زدن آمد چون گنبد دوّار
آوازه فکندند بهم مالک و مملوک   شلوار بکندند ز پا بنده و سالار
دامن بکمر برزده هریک ز پس و پیش   چون زاهد وسواسی در کوچهٔ خمار
تا چشم همیرفت سرین بود بخرمن   تا دیده همی دید سمن بود بخروار
گفتی که بود کارگه دنبه فروشان   کانجا بسلم دنبه فروشند بقنطار
یا طایفه پنبه فروشان ز پی سود   آورده همی پنبهٔ محلوج ببازار
بازار حلب بود تو گفتی که ز هر سوی   گردیده یکی آینهٔ صاف پدیدار
گفتی که سرین همه قندیل بلورست   کاویخته از بهر چراغان بشب تار
ما نا مگر از عهد کیومرث بهر شهر   سیمین کفلی بوده درآنجا شده انبار
القصه بخوردند و بخفتند ز مستی   بر روی هم افتاده زهر گوشه ملخوار
از پیش قضیب همه چون دانهٔ خرما   وز پشت سرین همه چون تلّ سمن‌زار
زینسوی همه شمع و زانسو همه قندیل   زینروی همه گنج و زانرو همه چون مار
زینسوی همه ماهی از آنسوی همه یم   زینروی همه افعی از آنروی همه غار
من چابک و چالاک برفتم ز کمینگاه   زانگونه که کفتار رود بر سر مردار
آنان همه سرمست و مرا فرصت دردست   آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار
در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت   وز پای یکی گرم برون کردم شلوار
گه کام من از بوسهٔ این معدن شکّر   گه مغز من از طرّهٔ آن طبلهٔ عطار
بر دمّل‌آن گاه فرو بردم نشتر   در ثقبهٔ این گاه فرو کردم مسمار
تیغم بسپر رفت فرو تا بن قبضه   تیرم بهدف گشت نهان تا پر سوفار
در چشم فرودین همه را میل کشیدم   نه خواجه بجا باز نهادم نه پرستار
القصه بدین قدّ کمان وار همه شب   حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار
من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی   وانان چو فرامرز شده بر زبر دار
تازان تل و ماهور برون رانم شبدیز   مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار
نزدیک اذان سحر از جای بجستم   گفتم بهلم نقشی ازین نادره‌کردار
از جیب قلمدان‌بدر آوردم چابک   مانند دبیری که بود کاتب اسرار
بر صفحهٔ سیمین سرینشان بنوشتم   نام و لقب خویش که النار ولاالعار
وانگه ز پی توشهٔ ره بوسهٔ چندی   برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار
وایدون بیقینم که بر الواح سرینشان   باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار

چون نام مرا صبح ببینند نوشته — گویند زهی شاعرک شبرو عیار
باری همه را داغ غلامی بنهادم — کزصحبت منشان نبود زین سپس انکار
ویدون همه را در عوض جامه و جیره — طومار غزل میدهم و کاغذ اشعار
لیکن بسرو جان تو ای ترک که امروز — کردم بدل از هر گنه رفته ستغفار
زیرا که دلی تا ز گنه پاک نگردد — آورد نیارد بزبان مدح جهاندار

در ستایش میرزا آقاخان صدراعظم

گفتم بیار فصل بهار آمد ای نگار — گفتا که وصل یارنگارین به از بهار
گفتم که بار یافت هزاران بگلستان — گفتا ز گلستان رخ من به هزار بار
گفتم که لاله داغ بدل داردازچه روی — گفتا ز روی من دل لاله است داغدار
گفتم‌چو سروکی بکنارم قدم نهی — گفت آنزمان که رانی از دیده جویبار
گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست — گفت ار بکس نگویی خورشید سایه‌دار
گفتم مگر بقدّ تو زلف تو عاشقست — گفتا بلی بسرو روان عاشقست مار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند — گفتا بروم طایفه‌یی ز اهل زنگبار
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری — گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم — گفت آن پری نیم که ز آهن کنم فرار
گفتم غزال‌چشم توهست ازچه شیرمست — گفتا ز بسکه شیر دلانرا کند شکار
گفتم بآهوان دو چشم تو عاشقم — گفتا خموش گردن شیر ژیان مخار
گفتم رسید جان بلبم ز انتظار تو — گفت آنقدر بمان که برآید ز انتظار
گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس — گفتا بجان خواجه کزین کام جو کنار
گفتم مگر ندانی مدّاح خواجه‌ام — گفتا اگر چنینست این بوس و این کنار
گفتم که صدر اعظم خواندش پادشه — گفتا که بدر عالم دانندش روزگار
گفتم نپروریده چنان خواجه آسمان — گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست — گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم بسیط ملکت او هست بیکران — گفتا محیط همت او هست بی‌کنار
گفتم بگاه جود عجولست و بی‌سکون — گفتا بگاه حلم حمولست و بردبار
گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست — گفت از چه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که افتخار وی از فرّ و شوکتست — گفتا که فرّ و شوکت ازو دارد افتخار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولتست — گفتا که مال و دولت ازو جوید اشتهار

گفتم توان ز سطوت وی زینهار جست گفتا بهیچکس ندهد مرگ زینهار
گفتم که بر یسارش گردون خورد یمین گفتا که از یمینش گیهان برد یسار
گفتم کرم ز کلک نزارش بود سمین گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار
گفتم که هست فکرت او تار و عقل پود گفتا که اعتماد بود پود را بتار
گفتم که هست دولت او بارو ملک برگ گفتا که افتخار بود برگ را ببار
گفتم که موج بحرکفش راشماره چیست گفتا که موج بحر برونست از شمار
گفتم عیار گیرد جزمش همی ز عقل گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتم چه وقت پایهٔ خصمش شود بلند گفت آنزمان که خاک وجودش شود غبار
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار
گفتم سوارگانرا قهرش پیاده کرد گفتا پیادگانرا لطفش کند سوار
گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست گفتا بجز بلا که برونست ازآن حصار
گفتم که اعتبار مرا نیست‌نزد کس گفتا بنزد خواجه بسی داری اعتبار
گفتم بعید پارم تشریف داد و زر گفتا بعید امسال افزون دهد ز پار
گفتم نکو نیارم کاو را ثنا کنم گفت ار ثنا نیاری دست دعا برآر
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار آفرینش را فزود از هستی خود اعتبار
وادمی را زافرینش برگزید آنگه ز عدل خواست قانونی نهادن تا نخیزد گیر ودار
بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار
هم برآن قانون محمدشاه عادل دل که هست پرتو پروردگار و پیرو پروردگار
در بهر ملکی ز ایران ملک داری برگزید تا بفرّ او نظام ملک ماند برقرار
حکمران ملک جم فرمود شاهی را که هست ملک خواه و ملک بخش وملک گیروملک دار
شاه شیر اوژن فریدون شاه کامد تیغ او برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار
آن جهانداری که از فر فراست بشمرد موجهایی را که خیزد روز باد اندر بحار
شاهش از هر ملک ران درملکرانی برگزید زان بهر روزش فرستد خلعتی گوهر نگار
خلعتی ناکرده در بر کاردش پیکی دگر خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار
من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر لبست کاندر آید خلعتی دیگر ز شاه کامگار
راست پنداری زری تا فارس در هر منزلی حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار

آن بدین گوید توعازم شو که من رفتم‌زدست
این بدان گوید مرکب‌ران که من ماندم زکار
من بدین طبع‌روان حیران که‌یارب‌چون کنم
تهنیت گویم کدامین را بطبع آبدار
آنک آن دیروز بد کز تختگاه ملک ری
تیغ و تشریفی فرستادش خدیو روزگار
اینک این امروز کش بخشید شاه ملک بخش
خلعتی گوهر نشان کش مهرومه پودست‌وتار
خلعتی رخشنده چون گردون ز نور آفتاب
خلعتی آکنده چون دریا ز دُرّ شاهوار
یارب این خلعت همایون باد بر این تاجور
یارب این تشریف میمون باد براین تاجدار
تا نگوبی کز چه رو شاهش چنین می‌پرورد
کاینچنین پرورده را باید چنین پروردگار
آن براءفت مستدام و این بطاعت مستهام
آن بنعمت دستگیر و این بخدمت پایدار
این بگاه سر فشانی بر یسار آرد یمین
آن بگاه زرفشانی از یمین آرد یسار
این‌کشدرنج‌آن نهدگنج‌این دهدجان‌اوجهان
آن نکو خدمت شناسست این نکو خدمتگزار
آن چو بیند این کشد زحمت درافزاید بمهر
این چو بیند کان کند رحمت نیاساید ز کار
باد آن یک برزمین ایمن ز کید آسمان
باد این یک درجهان شادان زدور روزگار

در مدح شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا

منت خدای را که ز تائید کردگار
فرمود فتح بارهٔ باخرز شهریار
حصنی که برکنار فصیل حصار او
نبود ز منجنیق فلک سنگ را گذار
حصنی که ازنظارهٔ برجش زفرق‌چرخ
از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار
حصنی که در بیوت بروج رفیع او
سیارگان چرخ برین. را بود مدار
حصنی‌که روزگار زیک خشت باره‌اش
بر گرد نه سپهر تواند کشد حصار
حصنی که اوج‌کنگرهٔ‌اوچنان رفیع
کزوی هزار واسطه تا عرش کردگار
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان
در ملک روزگار و فزونتر ز روزگار
زانسوی قعر خندق او نافریده است
جایی بسعی قدرت خویش آفریدگار
ماننده‌ٔ قواعد شرع نبی قویم
چون بازوان حیدرکرار استوار
قایم‌تر از قلوب ظریفان سنگدل
محکم‌تر از عهود حریفان خاکسار
بالای خاکریز وی این نیلگون سپهر
چونانکه برفرازقلل قیرگون غبار
چون عقل‌بامتانت وچون‌چرخ‌سربلند
چون عرش بارزانت وچون‌کوه پایدار
حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه
جز ترکتاز لشکر دارای نامدار
ارغنده شیر بیشهٔ مردی ابوالشجاع
کش مانده تیغ از آتش نمرود یادگار
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش
برقیست پرترشح‌وابریست پر شرار

آن‌حیدری که‌زاده‌زیک‌پشت‌ویک شکم   شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار
درتیغش ارطبیعت اردیبهشت‌نیست   گردد چرا ز مقدم اودشت لاله‌زار
چون رونهدبعرصه درایام دارو گیر   چون جاکند بپهنه بهنگام گیرودار
گوش سماک و نعرهٔ رستم ز مرزغن   سمع سپهروناله روبین‌تن از مزار
یکران کوه سنگش پیلی پلنگ خوی   شمشیر ابر رنگش بحری نهنگ‌خوار
رویش چودرغضب فلک ودردالامان   رایش چودرسخط ملک و ذکر زینهار
ذکری ز صولت وی وغوغا بکاشغر   حرفی زهیبت وی وافغان بقندهار
چون تیغ او بجلوه هواشارسان روم   چون رخش اوبپویه زمین ملک زنگبار
در بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند   هرقطره‌اش شود بشبه درّ شاهوار
شاها تویی که چشمه سوزان تیغ تو   برقیست لجّه آور و ابریست شعله‌بار
سرویست‌نیزه رسته‌زدریای دست تو   سرو ار چه می نروید الا ز جویبار
خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح   نبود عجب ظهور شایق بنو بهار
تیغ نزار و بخت سمینت بخاصیت   این‌ملک راسمین‌کندآن خصم را نزار
در بحر دست راد تو کوپال کوه‌سنگ   در رزم بشکند سرخصمان خاکسار
آری‌سفینه‌بشکندش تخته لخت‌لخت   در بحر اگر بصخرهٔ صما کند گذار
ازچیست‌فتنه‌رفته زبأسش بخواب‌مرگ   گرنیست در حسام تو تأثیر کوکنار
تابد چو تابه پیکر ماهی درون آب   برقی ز خنجرت کند ارجلوه دربحار
دریا درآستین تویادست درفشان   شهلان بزیر زین تو یا خنگ راهوار
سیمرغ دربشصت تویا تیر دال پر   البرز بر بدست تو یا گرز گاوسار
آنجا که ابردست تو عرض سخا دهد   دریای بیکران شود از قطره شرمسار
تابی ز برق تیغ توو کوه کوه خصم   تفی ز نار صاعقه و دشت دشت خار
خصمت اگر ز بادهٔ پرنشوهٔ غرور   خود رابروز رزم شمارد چوذوالخمار
قهرتوچون خمارشکن باده بشکند   از سرخ نشوهٔ می خون ازسرش خمار
آنجاکه برق تیغ توآتش‌فشان شود   ازبأس او گیاه نروید ز مرغزار
ازتو یکی سواره وگیتی پراز رکوب   از تو یکی پیاده وگیهان پر از سوار
تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند   از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار
در شاهراه پرّهٔ جیشت بروز رزم   خون جگر خورد ظفر از درد انتظار
شاها مرا ز گردش ایام شکوهاست   یکیک فرو شمارم بروجه اختصار
اوّل ز طالع خود و دوّم ز خشم تو   سیّم زدورچرخ وچهارم ز روزگار
پنجم‌زطعن خصم‌وششم‌دوری از وطن   هفتم ز تنگدستی وهشتم ز اضطرار

بیچاره من که ازفن نه باب وچارمام   یکباره زین دوچاربمحنت‌شدم دوچار
ناچار زین دوچار بچاری ز چارسوی   باچارمیخ چاره دو چارم بچار تار
چرخ سیاه کارم دارد سیه گلیم   با آنکه چون سپیده دمستم سپیدکار
درعین نوجوانی گشتم ز غصه پیر   با وصف کامرانی گشتم ز مویه خوار
خوشیده شاخ عمرم در موسم شباب   شاخارچه می‌نخوشد در فصل نوبهار
سیمرغ قاف‌دانش‌وفضلم‌ولی چه‌سود   کم‌داردی فلک زحقارت کم از حقار
ناچیده از حدیقهٔ‌دوران گل مراد   دستم زخار سرزنش ناکسان فکار
هان‌ایملک‌منم‌که فلک‌هرشب‌از نجوم   بر فرق من عقود درر می‌کند نثار
هان‌ایملک‌منم‌که فلک‌هرشب ازنجوم   با نقد رای ناقد من هست کم عیار
هان ایملک‌منم که تند بردرم سپهر   منسوج جان هماره چوجولاهه گرد غار
هان ایملک منم که بهم چشمی‌سپهر   دادی چو آفتاب‌مرا جای در کنار
هان ایملک منم که کندملک خاوران   امروز برخجسته وجود من افتخار
هان‌تاچه شدکه‌همچو عزازیل پرغرور   افکنـدیم زپایهٔ معراج اعتبار
هان تاچه‌شد که شکر شکر عواطفت   شد در مذاق راحت‌من زهر ناگوار
هان تاچه شد که شعلهٔ‌سوزان آه من   انگیزد از شرر ز مسامات یم بخار
قاآنیا علاج نبینم بغیر از آنک   از خشم شهریار گریزم بشهر یار
وز بحر فکر بکر سخن سنج فاریاب   تضمین کنم دودّریمین هردوشاهوار
برحسب‌حال خودسخنی چندداشتم   لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملک‌زمن نور وامگیر   وی سایهٔ خدای زمن سایه برمدار
ختم محامد توکنم زین‌غزل‌که‌هست   چون شتهٔ لآلی منظوم و آبدار
بررخ‌دوزلف مشک‌فشان‌چون‌فکندیار   شاهدت لیلتین علی طرفی‌النهار
باز ازبرای آنکه پریشان شوند جمع   زد شانه بر دو طـرهٔ مشکین تابدار
ای قوم ازین دوعقرب جراره الحذر   ای قوم ازین دوافعی خونخوارالفرار
خونین‌دل‌منست که‌آورده‌ای بدست   ازترس مدعی ز چه نامش نهی نگار
هرجا که رنگ‌خط‌تو روی زمین حبش   هرجاکه چین‌زلف‌توملک‌جهان تتار
جزشام زلف دررخ چون نوبهار تو   نشنیده کس دراز شود شب بنوبهار
قاآنی ار ز هجر رخت ناامید شد   خواهد شدن زلطف توروزی امیدوار
تا عدت وحوش و طیورست بیقیاس   تا مدت شهور وسنین است بی‌شمار
بادادوام عمرتو چندانکه حشرونشر   باشد برت حکایت پیرارونقل پار

در مغازلت و تشبیت و اظهار عشقبازی و نسیب فرماید

هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار — و امسال برآنم که فزونتر دهد از پار
پار از من و از رندی من بود گریزان — و امسال گریزد بمن از صحبت اغیار
قلّاشی من پار چنان بود که آنشوخ — یکبوسه مرا داد بصد عذر و صد انکار
و امسال برآنم که اگرپای نهم پیش — بردست من از شوق زند بوسه دوصدبار
پارم همه میدید بکف شیشه و ساغر — و امسال مرا بیند با سبحه و دستار
پار ار ز پی ورد بهم بر زدمی لب — میگفت پی بوسه مکوب اینهمه منقار
و امسال فرو چینم اگر لب پی بوسه — پیش آید تا بشنود آواز ستغفار
زهد منش از راه برون برده وغافل — کز رندی پنهان بود این زهد پدیدار
حاشا که من از زهد کنم توبه ازیراک — امروز نکو یافتمش قیمت و مقدار
حالی من وآت ترک بیک جای نشسته — او روی بمن کرده و من روی بدیوار
او سر ز در شرم فروداشته در پیش — چون کودک نادان براستاد هشیوار
من چشم فرا کرده و مژگان زده برهم — چون صوفی صافی بگه خواندن اذکار
بوزینه صفت گاه نشستم بدو زانو — پیچیده بخود خرقه و سرکرده نگونسار
او حالت من دیده و چشمانش ز حیرت — چون دیدهٔ مکحول فرومانده ز دیدار
حقا که من این حیله نیاموختم از خویش — زین حیله مرا واعظکی کرد خبردار
یکروز بهنگام زدم گام بمسجد — کان بود طریقم بسوی خانهٔ خمار
صف صف گرهی دیدم جاجا شده ساکن — پنهان همه مدهوش وعیانی همه هشیار
بر رفته یکی واعظ محتال بمنبر — زانگونه که برطارم رز روبه مکّار
گاهش بزبانش سخن ازدوزخ و سجین — گاهی بدهانش سخن از جنتو انهار
از فرط شبق ساز بم و زیر نهاده — چون گربه که مومو کند از شهوت بسیار
وان جمله دهان درعوض گوش گشاده — کز راه دهانشان ره دل گیرد گفتار
طاووس خرامان همه حیران شده دروی — وان طرّهٔ چون مار فروهشته برخسار
زان گونه که پیرامن گل خار بگیرد — بگرفته بتان چون گل پیرامن آن خار
وندر شکن طرهٔ ایشان دل واعظ — جا کرده چو شیطان لعین در دهن مار
با او همه را انس عیان جای تنفر — اوصرصر و این طرفه که ره جسته بگلزار
من راستی آن سیرتو هنجار چو دیدم — گفتم که ازین پس من واین سیرتوهنجار
هنجار من اینست وسپس مصلحتم نیست — کان راز نهانرا برفیقان کنم اظهار
من سیرت و هنجارنهان دارم از خلق — تا هیچکسم می نشود واقف اسرار

کان راز که ثابت بود اندر دل ظاهر چون گشت هماندم بجهان گردد سیار
گردند چو خلقم همی آگاه ز تزویر فاسد شودم کار و تبه گردد کردار
از من برمد هرجا آهوی خرامیست وانچیز که آسان شمرم گردد دشوار
ناچار ازین پس من و تزویر گزین راه با خویش توان رام نمودن بت عیار

درستایش امیرالامراء العظام نظام‌الدوله حسین‌خان حکمران فارس فرماید

همتی مردانه میخواهم که اسمعیل‌وار بر خلیل خویشتن امروز جان سازم نثار
عید قربانست ومن قربان آن عیدی که هست کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار
زان سبب قربان اسمعیل باید شد که او گشت قربان کسی کاو را ز قربانیست عار
عاردارد آری از قربانی آن یاری که هست نور هستی از فروغ ذات پاکش مستعار
در چنین روزی که اسمعیل‌شد قربان دوست بهتر از امروز روزی نبود اندر روزگار
من بحق قربان اسمعیل خواهم شد که او عاشق حق بود و عاشق راست قربانی شعار
کشتهٔ کوی محبت را دعا نفرین بود زین دعا بالله کز اسمعیل هستم شرمسار
من چه حد دارم شوم قربان قربانی که او بس امام پاک زاد و بس خلیفهٔ نامدار
همچو اسمعیل منهم جان کنم قربان دوست گو مرا دشمن در آذر افکن ابراهیم وار
مردم اسمعیلیم خوانند وحق دارند از آنک نام اسمعیل رانم بر زبان بی اختیار
اختیاری نیست عاشق را بذکر نام دوست عشق اول اختیارست عشق آخر اضطرار
تا نپنداری که اسمعیل جان قربان نکرد کاو گذشت از جان شیرین در حقیقت چندبار
وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن زیر تیغ کرد جان تسلیم و در سر باختن بد پایدار
وردلش را رای آن بودی‌که بهراسد ز مرگ هفت ره ابلیس را در ره نکردی سنگسار
کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد وان دگر معشوق داند کشتنش یا زینهار
همچو اسمعیل کاو جان داد اگریارش نکشت می نباید کشت اسمعیل را بر رغم یار
او بمعنی جان فدا کرد ار چه در صورت خدا کرد میش او را فدا کاین‌کیش ماند برقرار
حرمت اوراست کاندر عید قربان تا بحشر این همه قربان کنند از بهر قرب کردگار
راستی را عید قربان بهترین عیدست از آنک در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار
میش را عامی کند قربان و مقصودش ریا خویش را عارف کند قربان و عزمش انکسار
آن ببیع کشتهٔ خود خونبها خواهد ز دوست آن بربع کشتهٔ خود برخورد از کشتزار
راستی گویم‌کسی تا سر نبازد پیش دوست دشمن یارست اگر خود را شمارد دوستدار
عشق طغیان کرد باز ایدل فروکش سر بجیب یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار

یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ
یا برو چون نوعروسان پا بکش از نیش خار

رستم کاموس بند اشکبوس افکن رسید
جنگ را گر مرد جنگی زاستین دستی برآر

عشق سهرابست بروی حمله کم کن ای هجیر
رود غرقابست در وی باره کم ران ایسوار

پشه‌یی در کاهدان خز خرطم پیلان مگز
روبهی در لانه بنشین گردن شیران مخار

راستی گر عاشقی جان آشکارا ده بدوست
پیش ازآن کت مرگ موعوداز کمین سازدشکار

گر نه مفتّی جهولی پیش از استفتا بگو
ورنه ابر خشک‌سالی پیش از استسقا ببار

عقلرا بنیان بکن چون عشق شد فرمان روا
شمع را گردن بزن چون صبح گردید آشکار

رنج و راحت هردو همسنگند درمیزان‌عشق
شیر و قطران هردو همرنگند در شبهای تار

پشک را عنبر شمر چون گشت با مغز آشنا
زهر را شکر شمر چون گشت با تن سازگار

مرد افیون‌خوار می‌نندیشد از افیون تلخ
شخص افسون کار می نهراسد از دندان مار

زشت و زیبا هردو مطبوعست نزد حق پرست
شور و شیرین هر دو ممدوحند نزد حق گزار

عیب مردم پیش‌ازین میگفتم اندرچشم خلق
وقتیم آیینه گفتا آخر از خود شرم دار

با چنین پستی که داری لاف رعنایی مزن
با چنین زشتی که داری تخم زیبایی مکار

عیب جویی رابهل هیچ ار هنر داری بگو
غیب‌گویی را بنه هیچ ار خبرداری بیار

یک خبر دارم بلی یزدان بود پوزش پذیر
یک هنر دارم بلی هستم بحق امیدوار

ای دل ازسرباختن گردن مکش درپیش دوست
کانکه بر جانان سپارد جان عوض گیرد هزار

میش قربانی کش اینک کشته بینی هر طرف
باز هر لقمه از آن گردد روانی هوشیار

لقمهٔ او سنگ را ماند کز اول تیره است
چون گدازد آینه روشن شود انجام کار

قدر سربازی شناسد آن کسی کز روی شوق
جان فشاند همچو میرملک جم بر شهریار

میر دریا دل حسین خان آسمان مکرمت
صدر دین بدر هدی بحر کرم کوه وقار

دست گوهر بخش او هرگه که بنشیند برخش
بحر عمانست گویی بر فراز کوهسار

شش جهت از ساحت جاهش یکی کوته ارش
نه سپهر از کشتی جودش یکی تاری بخار

با سر پیکان تیرش چون بود اندک شبیه
رم کند از تکمهٔ پستان مادر شیرخوار

چهر او تن را توان و مهر او دل را نوان
جود او جانرا امان و تیغ او دین را حصار

کوه با فکرش بود در دانهٔ ارزن نهان
چرخ با حزمش کند در چشمهٔ سوزن مدار

گر خیال عزم او گیرد محاسب در ضمیر
جمع‌و خرج هردوگیتی یکدم آرد در شمار

قدرش ارگشتی مجسم جا در او کردی جهان
جودش ار بودی مصور موج او بودی بحار

روزی اندر باغ گفتم بخت او پاینده باد
دانه زیرخاک آمین گفت وبرگ از شاخسار

وقتی آمد بر زبانم از سخای او سخن
ماهی از دریا ستایش کرد و مرغ از مرغزار

نام قهر او تو پنداری که باد صرصرست
تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد غبار

دوش دیدم ساحریرا بر کنار جوی خشک | خواند چیزی کاب جاری گشت اندر جویبار
گفتم این افسون که برخواندی چه بود ای بوالحیل | کاب جاری گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار
گفت حکم میر ملک جم ز بس جاری بود | چون حدیثش بر لب آرم آب جوشد از قفار
گفتم افسون دگر دانی که بخشد این اثر | گفت آری شعر قاآنی ز بس هست آبدار
چون فرو خوانی همانا شعر او بر کوه و دشت | راست گویی سیل خیز آمد مدرگاه مدار
گفتمش جوی روانرا هم توانی کرد خشک | گفت میسوزم مپرس اینحرف کلّا زینهار
عجز کردم لابه کردم کاین سخن سهلست سهل | این عمل را نیز خواهم کز تو ماند یادگار
عجز من چون دید حرزی خواند وازهرسو دمید | رو بگردون کرد کم حافظ شو ای پروردگار
وانگهی آهسته چون موری کز او خیزد نفس | گفت در گوشم که نام تیغ میر کامگار
هرکجا نهریست بی‌پایان وبحری بیکران | چون بری این نام آبش سر بسر گردد بخار
ای کهین سرباز خسرو ای مهین سالار دهر | ای ز تو دولت قویم و ای ز تو دین پایدار
با رشاد حزم تو هشیاری آرد جام می | با سهاد بخت تو بیداری آرد کوکنار
بسکه از هر سو گریزد مرگ بیند پیش روی | شاید از میدان کینت خصم ننماید فرار
در بیابان دی نوشتم نام حلمت بر زمین | ناگهم از پیش رو برجست کوهی استوار
دوش گفتم وضعی ازجودت نمایم مختصر | عقل گفتا شرمی آخر جودش آنکه اختصار
چون بحشر اعمال نیکوی ترا نتوان شمرد | پس چرا خواند عجم آنروز را روز شمار
هرکجا نامی ز نطقت قند و شکر تنگ تنگ | هر کجا یادی ز خلقت مشک و عنبر باربار
وصف جودت زان کنم پیش ازهمه اوصاف تو | تا بوصفش نیز سامع را نماند انتظار
حیلتی کردم که تا شد صیت فضلم مشتهر | نامی از جود تو بردم یافت فضلم اشتهار
تا بود رمحت نزار و تا بود گرزت سمین | دین ازین باداسمین و کفر از آن بادانزار
شعر قاآنی برین نسبت اگر بالا رود | یا بکرسی می نشیند یا بعرش کردگار

در ستایش فخرالاماثل و ذخرالاماثل آقامحمد حسن
پیشخدمت خاصهٔ خاقان خلد آشیان

پار نیکوتر از آنستکه من دیدم پار | باش تا سال دگر خوبترگ گردد یار
پار یک بوسه بصد عجز نمیداد بمن | خود بخود میدهد امسال بمن بوسه‌هزار
بسکه بوسیده‌ام امسال لب نازک او | از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار
پار میجست کنار از من و امسال همی | بوسها رشوه دهد تاش درآرم بکنار
تا بسوی بوسه مرا کار کشیدست کنون | بسکه می‌بینم کز بوسه ندارد انکار

شعر کردست شعار خود و زینرو با من ... رام گشتست بدانگونه که گویند اغیار
یارب این آبله رو ابلهک مفلس زشت ... بچه تدبیر بشیرین پسران گردد یار
هرکجا هست غزلگوی غزالی در شهر ... پی صیدش همه دم دام نهد از اشعار
لب خوبان مگس نحل و ندیدم جز او ... عنکبوتی که نماید مگس نحل شکار
راست‌گویند حکیمان‌جهان دیده‌که نیست ... لاله بی‌داغ وشکر بی‌مگس و گل بی‌خار
نشود شاهد زیبارو جز همدم زشت ... نخورد خربزهٔ شیرین الّا کفتار
الغرض پار اگر یار مرا دادی بوس ... از سر خشم یکیرا دو همی کرد شمار
وینک امسال چو بر روی و لبش بوسه زنم ... شصت را شش شمرد سی را سه چل راچار
هی همی شعر زمن گیرد وهی بوسه دهد ... خرم آنکو چو منش شعر فروشیست شعار
هر که یک شعر مرا بیند اندر بر او ... حالی اندر عوض او دهدش بوسه هزار
کاغذ شعر مرا پار اگر میبردند ... بیکی کاغذ دارو نخریدی عطار
لیکن امسال بتقلید بت سادهٔ من ... کمترین شعر مرا هست رواج دینار
یار تنها نه چنینست که هرجا صنمی‌است ... از پی شعر و غزل در بر من جوید بار
هر پریرو که بدو شعر مرا برخوانی ... بتو مشتاق بود چون بگل سرخ هزار
شعر من همچو عزایم شده افسون پری ... که پری‌وار کند ساده رخانرا احضار
شعر من گر بسرزلف نکویان بندی ... با تو آنگونه شود رام که باافسون مار
هرکسی شعر من امروز فروشد بسلم ... ده دو افزون خرد از نقرهٔ خالص تجار
خادم خانه همی شعر مرا میدزدد ... کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار
هر شب آید بر من دوست چویکخرمن گل ... وز لب خود دهدم قند و شکر یکخروار
من کنون کرم قزم آن لب یاقوتی توت ... زان خورم توت و ز اشعار تنم هر دم تار
شعر من راست بابریشم گیلان ماند ... که خرندش بسلف پیله‌وران در امصار
غالبا شعرمن اینگونه از آن رایج شد ... که پسند افتاد در حضرت مخدوم کبار
آن حسن اسم وحسن رسم که گویی زازل ... خلق گشتست ز خلق خوش او باد بهار
آنکه یارد ز پی منع حوادث شب و روز ... گرد بر گرد جهانرا کشد از حزم حصار
ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض ... عوض گل همه یاقوت دمد از گلزار
کف او گویی آتش بود و سیم سپند ... زان نگیرد نفسی در بر او سیم قرار
پنج ماهیست بدریای کفش پنج انگشت ... گر چه ماهی نشنیدم که بود گوهر بار
در سه ماهیش یکی مار بود نامش کلک ... لیک ماری که ازو مشک بود در رفتار
مار دیدی که گهر بارد بر صفحهٔ سیم ... یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار
مار دیدی که فشاند بدل زهر شکر ... یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار

مار دیدستی چون نحل فرو ریزد شهد
مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار

نی نه مارست یکی طوطی شکر شکنست
زان دمادم بسوی هند پرد طوطی‌وار

طوطی ار پرّش سبزستی و منقارش سرخ
او بود طوطی زرّین پر مشکین منقار

عنبر آرد اگر از بحر کفش نیست عجب
عنبر آرند بلی مردم از دریا بار

ایکه گر آیت حزم تو براعدا بدمند
در نهانخانهٔ تقدیر ببینند اسرار

تا که کالای وجود تو ببازار آمد
آسمان بر در دکان عدم زد مسمار

کلک سحار تو چون شعر نویسد گویی
صورت روح کند بر پر جبریل نگار

گر تو گویی نبی استم من‌و شعرم معجز
بربه پیغمبریت من کنم اوّل اقرار

عوض کوزه همه جام جم آرد بیرون
گر مثل کوزه‌یی از فخر تو سازد فخار

صاحبا خواستم از شاه تیولی در فارس
پیش از آنی که بشیراز ز ری بندم بار

شاه فرمود تیول تو بود ملک سخن
مر ترا همچو رعیت شعرا باج گزار

چه تیولیست ازین به که محول داریم
وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار

از قضا زنده بد ، آنروز مهین مستوفی
کش بیامرزاد از فضل فراوان دادار

گفت آن به که بقصابانش فرمان بدهیم
تا همی چرب زبانتر شود اندر اشعار

شاه پذرفت و از آن پس که گرفتم فرمان
از پی آمدن فارس ز شه جستم بار

چون بشیراز رسیدم دل هرجایی من
گشت مایل به بتی سنگدلی سیم عذار

دلبری ساده که بد موی سیه بر رویش
چون یکی دستهٔ سنبل که دمد از گلنار

لب او با همه گلشکر و گلقند که داشت
در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار

جز خطش در شکن زلف ندیدم که روند
فوجی از مورچگان در شب تاری بقطار

جز رخش در خم گیسو نشنیدم که کسی
روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار

اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر
کز ملاحت بودش پود و ز نیکویی تار

زلف پیچانش طومار صفت خم در خم
ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار

الغرض از پی مرسوم نرفتم دیگر
زانکه دیوانهٔ خوبان نرود از پی کار

لیکن امسال که شد کیسه‌ام از زر خالی
من شدم بی‌زر و مهروی من از من بیزار

سرو گلچهرهٔ من غنچه صفت شد دلتنگ
تاشد از سیم تهی پنجهٔ من همچو چنار

خویش را گفتم لاقیدی و رندی تا کی
زین محبت بگذارنده و محنت بگذار

چون حوالت شده مرسوم تو برمیش‌کشان
اینک امضا را شو خویش‌کشان زی سالار

خویشتن در عوض میش فداکن برمیر
تا مگر از کرم میر شوی بر خوردار

ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم
خصم یم کان همم بحر کرم کوه وقار

رفتم و گفتم و پذرفت وهماندم فرمود
بمهین منشی عبداللّه توقیع نگار

که ز قاآنی فرمان مبـارک بستـان
بهمان نوع که خواهد دلش امضا میدار
او قلم قط زد و زانو زد و فرفر بنوشت
نامه‌یی چون پر طاووس پر از نقش و نگار
برد زی میرش و زد مهر و ز مهر آمدوداد
زود بگرفتم و بوسیدمش از جان صدبار
لیـک بازم ز عنـا بار گرانیست بدل
باری از یاری تو بو که سبک گردد بار
عشر آن راتبه هر سال کند کم دیوان
هست ازآن کم شدنم بردل رنجی بسیار
دارم امّید که بخشد بتو آن عشر امیـر
توبمن بخشی و من نیز بطفلان صغار
خواهش دیگرم آنست که آن امضا را
میر ازخامهٔ خود زیب دهد چون فرخار
بخط خویش نماید بکلانتـر مرقوم
که تو مرسوم فلانرا بده و عذر میار
بدو قسط اول سال آنرا از میش کشان
بستان وجه بکن سعی و محصل بگمار
هم بدینسان بدهش نقد بهر سال دگر
تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار
هم مرا بود بهرساله ز شه انعامی
که نه امسال رسیدست ونه پیراونه پار
میر فرمودتو بنویسی و خود بنویسد
نامه‌یی چند بدربار شه شیـر شکار
تا مگـر عاطفت خواجهٔ اعظم گردد
مرمرا یمن یمینش سبب یسر یسار
بر بمرسوم من انعـام من افزوده شود
تنم از رنج شود امین و جان از تیمار
یامرخص کندم میر که در خدمت تو
بری آیم مگرم کار شود همچو نگـار
این سه کار ارشود ازلطف عمیم تودرست
بسر و جان تو کز چرخ برین دارم عار
هیچ دانی چکنم مختصری شرح دهم
تا ز طول سخنت می‌نشود طبع فکـار
بخرم خانکی همچو یکـی باغ بهشت
صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار
شاهدی غضبان گیرم که‌زندسیلی ومشت
نه که هر لحظه گشاید ز میان بند ازار
گلرخ و سروقد و لاله لب و نسرین بر
دلکش ومهوش‌ومشکین خط وسیمین‌رخسار
لب میگونش چو برمه نقطی از شنگرف
گرد آن نقطه خطش دایره‌یی از زنگـار
همه اسباب طرب گرد کنم در خانه
ازمی‌وبربط و رود ونی وعود ودف و تار
صد خم کهنه ستانم‌همه قیـر اندوده
قرب صد خروار انگور خرم از خلار
آنگه انگور کنم دانه و ریزم در خم
هی همی لب زنمش بیگه و گه لیل و نهار
تابـدانگـه که چو دیوانه کف آرد برلب
واب انگور شود سرخ‌تر از آب انار
زان شوم مست بدانگونه که در بیداری
می‌ندانم که بشـیراز درم یا بلغار
هر زمانی که خورم باده بیاد تو خورم
هم بجای تو زنم بوسه برخسار نگار
هی‌زنم ساغر و هی‌بوسه زنم بررخ دوست
هی خورم باده وهی‌نقل خورم ازلب یار
بر سر تخت سرینش بکشم هر شب رخت
هم بدانسان که رود کبک دری برکهسار
تا خدایم بصف حشر بیامـرزد جرم
همه مدح تو کنم در عوض استغفـار

سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج باد چندانکه بصد جهد درآید بشمار
فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار
لیک بر تربتش این شعر کس ار برخواند آفـرین گوید واز وجـد بجنبد بمـزار

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامگار حسین‌خان نظام‌الدوله

یکدومه پیشترک زانکه رسد فصل بهار دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار
چون بهارآمد وگل رست‌زمن دل ببرید بیوفایی ز گل آموخت مگر یا ز بهار
بیوفاییّ گل آن بس که کند زود سفر چون بهاران که سه مه آید و بربندد بار
الغرض دلبرکی بود غزلخوان و لطیف گلرخ و سروقد و سنگدل و سیم عذار
بدو زلفش عوض شانه همه تاب و شکن بدو چشمش بدل سرمه همه خواب وخمار
ماری از ماه درآویخته کاینم گیسو ناری از سرو برافراخته کاینم رخسار
چهرش‌آنسان که‌کشی‌نقش مهی ازشنگرف خطش آنسان که کنی طرح شبی از زنگار
زلف برچهرهٔ او هندوی خورشید پرست حسن درصورت او مانی تصویر نگار
نه لبی داشت کزان بوسه توان‌کرد دریغ نه رخی داشت کزو صبر توان برد بکار
شوق بوسیدن آن لب دل من داشت‌نژند ذوق بوییدن آن رخ تن من داشت نزار
لب او مرکز خوبی بدو خط چنبر حسن گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار
چشم عاشق کشش ازدور بایمایی گفت که من از حسرت نادیدن خویشم بیمار
خال بر چهرهٔ او درخم گیسو گفتی نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار
چشم میدوختم ازوی که نبینمش دگر بیخبر در رخش از دیده دویدی دیدار
مه نگویمش که مه را نبود نطـق بشر گل نخوانمش که گل را نبود صوت هزار
مرغکی عاشق آبست که بوتیمارش نام از آنست که پیوسته بود با تیمار
بر لب نهر نشنید نخورد آب از آن که اگر آب خورم کم شود آب از انهار
منهم از مهر رخش‌کم نگرستم شب و روز همچنان کاب روانرا نخورد بوتیمار
نور و ظلمات من او بود بهرحال که بود کزرخش چشمم روشن شدو اززلفش تار
طرهیی داشت چوشبهای زمستان تاریک وندران طره رخی تازه‌تر از روز بهار
زلف و رخسارهٔ اوبودچوباغی که دراو یکطرف سنبل تر روید و یکسو گلنار
من بدویار چو بلبل که بود عاشق گل او بمن رام چوگلبن که بود همدم خار
گاه میگفتمش ای ترک بیا بوسه بـده گاه میگفتمش ایشوخ بیا باده بیار
از پس می عوض نقل مرا دادی بوس نه‌یکی بوسه نه ده بوسه نه‌صد بلکه هزار

گرهمی گفتمش ایماه مرا ده دوسه بوس ده وسی‌دادی وخواندی‌دوسه‌دروقت‌شمار
خلق گویند حکیمی بسوی خوزستان آمد از هندو در آنشهر شکر کرد انبار
زان شکر کژدم جراره همی گشت پدید تا ازان شهر شکر کس نخرد بار ببار
گفتم این حرف دروغست وندارم باور تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار
زانکه آن زلف سیه نیست کم از جرّاره که بگرد شکرین لعلش گردد هموار
باری او بود بهرحال مرا مایهٔ عیش چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار
هرشب از هجر سخن گفت ونمیدانستم کز چه رو می‌کند آن حرف دمادم تکرار
تابهارآمدوگل رست‌وجهان‌گشت جوان باد چون طرهٔ اوشد بچمن غالیه بار
رفت و بالالەرخان دامن صحرا بگرفت با می‌وچنگ ونی و بربط و رودودف و تار
سبزه از شرم خطش خواست رودزیرزمین گلبن از رشک رخش خواست فروریزد بار
وزخیالی که بدامانش درآویزد سرو خواست‌کزشوق همی پنجه‌برآرد چوچنار
تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ گفتم ایمه ز چه از صحبت من داری عار
گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت زبار
خرج می‌کردی و معشوق هرآنچیز که بود تو کنون بی‌زری و من زتوهستم بیزار
من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی مشتری تا ندهد زر نبرد گل بکنار
گفتم ای ماه بتحقیق کنون دانستم که ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار
باورم گشت که بیمهری و بدعهد چوگل که بجز تربیتش نبود دهقانرا کار
پس یکسال که برگش بدرآید ز درخت دست دهقانرا هر دم کند از خار فکار
چون کند غنچه ودهقان بتماشا رودش کند از صحبت وی تنگدلیها اظهار
باز بُعد از دو سه روزیکه بگلزار شکفت بهر یکمشت زر از باغ رود در بازار
بعبث نیست‌که درديگ سيه زاتش سرخ بمکافات بجوشاندش آخر عطار
توکنون آن گل سرخی و من آن دهقانم که ز بد عهدی خود رنج مراکردی خوار
خار طعنم زدی و تنگدلیها کردی تا ببار آمدی و بر دلم افزودی بار
چون شکفتی پی زر زود ببازار شدی بس کن ایشاهد بازاری و جانم مازار
گل که عطار بجوشاندش آخر در دیگ او ز عطّار بترسد تو بترس از ستار
گفت ایشاعرک خام مرا عشوه مده حرف بیهوده‌مزن ریش مکن چانه مخار
تا ترا کیسه ز زر پر نشود چون نرگس تا ترا کاسه ز می پر نشود چون گلنار
گر همه بدر شوی با تو نخواهم شددوست ور همه صدر شوی با تو نخواهم شدیار
نام زر در لغت فارس از آنست درست که بزر کار درست آید و بی‌زر دشوار
مالک سیم نیی یاوه چه میبازی عشق مفتی شهر نیی خیره چه بندی دستار

گفتمش گر نبود سیم‌وزرم عیب مکن   چهر من زر شمر و اشک‌مرا سیم انگار
گفت بس عاشق مفلس که همین عذرآورد   که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار
گفتم اکنون چکنم چارهٔ این کار بگو   که ز تحصیل زر و سیم فروماندم زار
گفت این حرف‌مزن کاهلی‌وراحت دوست   کاهلی رنج تن وانده جان آرد بار
نه مگرهرکه‌ازین پیش بدی‌حاکم فارس   بتو مرسوم توپیش از همه کردی ایثار
نقد دادی بتو مرسوم و تشاریف ترا   پیش از آنی که گل سرخ دمد در گلزار
تا تو هر شام بتی ساده کشی در آغوش   تا تو هر صبح بطی باده خوری از خمار
بلکه مرسوم دگر دادی از خویش بتو   تا ترا چیره شود کام و زبان در گفتار
نیز انعام دگر داشتی از شاه بـری   که نه امسال رسیدست‌ونه پیرارونه پار
بگذر از اینهمه آخر نه ترا حاکم فارس   زر بقنطار همی بخشد و اشتر بقطار
کی ترا ملتمسی بود که رفتی بر او   گفتی وگفت برو رسم تکدی بگذار
کی شنیدیکه بود حاکمی اینگونه همیم   که رسد فیض عمیمش چه بمور و چه بمار
کی شنیدیکه بود داوری اینگونه کریم   که دهد یمن یمینش همه را یسر یسار
اینک این هرچه مرادی که تراهست بدل   خیز در گوش خداوند بگو یا بنگار
گفتمش واسطه‌یی نیست‌مراگفت خموش   مرترا واسطه بس همت آن میر کبار
ناظم کشور جم نامور ملک‌عجم   صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار
والی فارس حسین‌خان که برهمت او   هفت اقلیم نیرزد بیکی مشت غبار
هر دیاریکه در او مدح وی آغاز کنی   بانگ احسنت بگوش آیدت از هر دیوار
شه پرستست بدانگونه که در غیبت شاه   آنچنانست که گویی بر شه دارد بار
نام شه چون شنود زانسان تعظیم کند   که نه افلاک و دو گیتی برسول مختار
سخن از خشمش میگفتم یکروز بسهو   آسمان گفت که قاآنی بس کن زینهار
ماه من تیره شد و زهرهٔ من گشت نژند   مهر من خیره شد و مشتری من بیمار
آب از چهرهٔ هر کوکب من جاری شد   اشک در دیدهٔ هر ثابت من شد سیار
گاه آنست که من نیز درافتم بزمین   بیم آنست که من نیز بمانم ز مدار
گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی   زهر راچاره بفازهر کنم باک مدار
سخن رحمت او راچو شنید از سر شوق   بر سر و گردن من زهره و مه کرد نثار
قدرش ار بود مجسم ز بلندی گه سیر   خم شدی گر ز برش عرش فتادیش گذار
ای بداندیش ترا جای از آنسوی عدم   ای نکو خواه ترا وصف از آنروی شمار
چون ز اوصاف توقاصر بود اندیشهٔ من   پس هر مدح تو صد بار کنم استغفار
هیبت تیغ تو هرجا که رود دشمن تو   گرد وی می‌کشد از آهن و فولاد حصار

بدسگال تو بهرجا که رود در خطرست
آنچه بیند نبود راه مگر وقت فرار
ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ
دست بر مژهٔ خود مالد و انگارد مار
سایهٔ خویش همی بیند و بگریزد ازو
گوید این لشکر میرست که آید بقطار
شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند
کز پی سوختنم میر برافراخته نار
هرکجا سرو بنی بیند ازو گردد دور
کز پی کشتن من میر برافراخته دار
گاه از کوه کند رم که بفرمان امیر
سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار
گاه از بحر گریزد که بفرمودهٔ او
حمله بر جان من آرند نهنگان ز بحار
گاه چون‌مار بپهلو رود و ترسد از آن
که فرو ماند در گل قدمش چون مسمار
باری از بیم تو هرجا که رود در خطرست
هم مگر گیرد در سایهٔ عفو تو قرار
مهترا طرز سخن بین وسخن گویی نغز
که ز ابکار بسی بکرترند این افکار
همه اشعار من اندر همه آفاق پراست
ز آدمی گویی جاندارترند این اشعار
خامه من بغزالان ختن می‌ماند
که همه نکهت مشک آید ازو در رفتار
وین همه از اثر تربیت‌همت تست
که هم از پرتو مهتاب بود رنگ ثمار
ور مرا تربیت اینگونه نمایی زین پس
همچو خورشید شوم بر کرهٔ چرخ سوار
تا همی شیر هراسان و رمانست بطبع
از زن حایض و از بانگ خروس و دف‌وتار
بر سرت سایهٔ حق باد و ببر خلعت شاه
در برت شوخ جوان باد و بکف جام عقار
تا که زنبور همی جان دهد اندر روغن
تو بزنبوره برآری ز تن خصم دمار

در جواب قصیدهٔ حکیم سوزنی

آمد ببرم دوش یکی ساده پسر بر
وز مشک فرو هشته دو گیسو بقمر بر
گفتی که یکی زاغ بهشتیست دو زلفش
کافشانده بسی غالیه و مشک بپر بر
حوری بچه زایند زنان حبش و زنگ
آرند اگر نقش جمالش بفکر بر
خوی کرده رخش دیدم وگفتم که سرینش
ماند بیقین چون گل نسرین بمطر بر
از صورت سیمینش تخمین بگرفتم
کاوراست سرینی چو گل تازه ببر بر
وین‌نیست‌عجب زانکه توان برد بحکمت
ز اعضای بشر راه باعضای بشر بر
از ساق سپیدش چو فراتر نگرستم
یکباره سرین بود همه تا بکمر بر
چون چشمهٔ خورشید سرینش بسپیدی
بس ناچخ الماس که میزد ببصر بر
لغزنده بر او مردمک چشم ز صافی
چون گوی که لغزد بیکی صاف حجر بر
مانندهٔ ماهی که ز نرمی جهد از مشت
می بجهد از آغوش چو گیریش ببر بر

سیمین کفلش رنگ بشلوار همی داد — چون مه که دهد رنگ براشمار و زهر بر
چون ماه خرامنده ز در آمد و بنشست — رویش چو یکی مهر درخشان بنظر بر
ننشسته و ناگفته و حرفی نشنفته — کامدش یکی شیخ ریابی باشر بر
دستار بصابون زده زانگونه که گفتی — پیچیده سرین صنمی ساده بسر بر
تحت الحنکش طوق زنان گرد زنخدان — همچون اثر ختنه بر اطراف ذکر بر
بر جبههٔ نحسش اثر داغ مزور — همچون اثر داغگری بر خرگر بر
دستاری چون حلقهٔ کون پرشکن و پیچ — پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدگر بر
ریشش متحرک بزنخدان ز پی ذکر — چون توبرهٔ پشمین بر چانهٔ خر بر
القصه بصد وسوسه شیخ آمد و بنشست — دزدیده همیکرد در آنشوخ نظر بر
گه گه سوی من دید و من از فرط تجاهل — کردم بافق چشم چو مقری بسحر بر
آهسته سر آوردم در گوش نگارین — چندانکه لبم خورد بآویز گهر بر
کای ترک بیا ترک اقامت کن ازیراک — عیش من و عیش تو شد امشب بهدر بر
بستان سر خر یافت هلابار بخر نه — ماهی تو و آن به که رود مه بسفر بر
گفتا هله هشدار که این کهنه حریفیست — کش نیست دل از ذل معاصی بحذر بر
پیداست ز چشمش که چو بیند کفل گرد — افتد لبش از وسوسه در بوک و مگر بر
اوراست نشینی که بر او هست نشانها — همچون اثرگرز دلیران بسپر بر
فرسوده نگردد سپر از هیچ سنانش — چون ببر بیان بر بدن رستم زر بر
ای بس که زدستند بر او زخم جگر سوز — آنگونه که زد رستم سگزی بپسر بر
گفتم صنما این همه تهمت نتوان بست — بر شیخکی آزاده بدین جاه و خطر بر
زین گفته بخشم آمد و برجست و زنیرنگ — نرمک سوی او رفت وزدش بوسه ببر بر
پیمود مع‌القصه بغربیله و غمزه — جامی دو سه لبریز بدان شعبده‌گر بر
آهسته گرفت‌از کف او شیخ و بپیمود — وان واقعه افزود رهی را بعبر بر
خوش‌خوش بنشاط آمدوبرجست‌وفروجست — چون عنتر رقاص بزیر و بزبر بر
تا مست شداز باده و درساده درآویخت — آنقدر زدش بوسه که ناید بشمر بر
از بوسه بمیل آمد و میلش چو یکی مار — از پاچهٔ شلوار سر آورد بدر بر
بر رست چناری ز میان رانش کاو را — صد فعله نیارست شکستن بتبر بر
کف بر دهن آورد چو مصروع و فتاده — بادیش برآن گنده سراز عجب و بطر بر
چون خیره نگر کافر یکچشم که خشم — او خیره و ما خیره در آن خیره نگر بر
کانشوخ بخشم آمد و گفت ای زوجودت — در خشم جهانی ز قضا و ز قدر بر
ابلیس ز تلبیس تو بی‌کفش گریزد — چون دزد عسس دیده بهر راهگذار بر

بر نخلی اگر صورت نحس تو نگارند — شک نیست که چون بید نیاید بثمر بر
صد مرتبه گردد بتر از زهر هلاهل — گر زانکه فتد عکس تو در آب خضر بر
حمدان من از چشم من افتاده از آنروی — کاو همچو تو عمامه نهادست بسر بر
ایدون بگمانم که ز بس خدعه وتلبیس — هم مرگ نیاید بتو تا حشر ظفر بر
تا حشر در آن‌خانه کسی شاد نگردد — کاری تو بیک عمر بیکبار گذر بر
این گفت و ز چستی که بدش درفن‌کشتی — پاییش زد آنگونه که افتاد بسر بر
برتافت زنخدانش و برجست بپشتش — چون کرّهٔ نجدی که جهد بر خر نربر
شلوار فرو کردش و ناگه درهیی دید — نادیده نظیرش بتواریخ و سیر بر
چاهی بمیان دره آکنده بزرنیخ — چون تیره‌چه ویل ازو جان بخطر بر
مانند یکی شلغمک خشک مجوّف — وان خشک مجوف شده مشحون بگزربر
چندین چه دهم شرح فراجست بپشتش — مانند گوزنی که خرامد بکمر بر
وز پاچهٔ شلوار برآورد قضیبی — آمیخته چون نقل مهنا بشکر بر
یا دانهٔ خرما که نماید زبر نخل — با شاخهٔ نورسته که روید ز شجر بر
هندی بچه‌یی بود تو گفتی که مر اورا — عمامه‌یی از اطلس رومیست بسر بر
بسپوخت در او ژرف بدانگونه که گفتی — ماهیست در افتاده بدریای خزر بر
در زاویهٔ قائمه بنشست عمودش — زانسان که یکی سهم نشیند بوتر بر
فوارهٔ سیمش عوض آب فرو ریخت — بس گوهر ناسفته بر آن برکهٔ زر بر
چون مار بپیچید از آن زخم جگر سوز — کان کژدم جرآره زد او را بجگر بر
ناگاه بتیزید چنان شیخ که بانگش — چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر
گفتی ز جهان روح یکی کافر حربی — لبیک زد از شوق بر اصحاب سقر بر
مغز من از آن گند پراکند و ز نفرت — گفتم که تفو باد بر این گنده ممر بر
سوگند همی خوردم و گفتم بخدایی — کاو تعبیه کردست‌معانی بصور بر
گر فضل و هنر دادن کونست بسالوس — نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر
گر سوزنی‌این شعر شنیدی بنگفتی — دی در ره زرقان بیکی تازه پسر بر

در مدح شجاع‌السلطنه

بشارت باد بر اهل نشابور — ز گرد موکب دارای منصور
شجاع السلطنه سلطان غازی — که از عدلش جهان گردیده معمور
بقصرش چاکری خاقان و قیصر — بکاخش خادمی چیپال و فغفور

خروش نای او یا نالهٔ رعد غریو کوس او یا نفخهٔ صور
فروزان آفتاب اندر دل چرخ و یا توقیع او بر صدر منشور
ز قهرش جنبشی درنیش کژدم ز لطفش آیتی در نوش زنبور
زهی گنجینهٔ راز نهان را ضمیر عالم آرای تو گنجور
دلت کاندرسخا بی‌مثل وهمتاست کفت را در عطا فرموده مأمور
ز بذلش کان اگر جوید تظلم کفی باللّه المأمور معذور
تواند داد نهی جازم تو تغییر در وقوع امر مقدور
خورد خون تیغت آری سازگارست شراب نار اندر طبع محرور
بچنگال اجل خصمت گرفتار چو اندر چنگل شهباز عصفور
ز بهر انقطاع نسل دشمن پرندت را خواص طبع کافور
مبارک خلعت کشور گشایی بر اندام جهانگیر تو مقصور
کجا زد پرّه جیش قاهر تو که حالی می نشد بد خواه مقهور
دو آوازست گوشت مایل او خروش شندف و آواز شیپور
دو صورت هست چشمت در پی او لوای نصرت و اقبال منصور
دو معنی راست مایل طبع رادت عطای وافر وانعام موفور
بتابان دست تو تابنده شمشیر مفاد آیهٔ نور علی نور
ز بیمت شیر فربه تن تواند خزد از لاغری در دیدهٔ مور
بهرکاری بود رای تو مختار بجز احسان که در وی هست مجبور
فلک از نشوهٔ جام تو سرمست جهان ازبادهٔ لطف تو مخمور
ز گرزت لرزه اندر برز البرز چو از نور تجلی بر تن طور
نه وصفت خاصه ثبت دفتر ماست که بر اوراق افلاکست مسطور
ثنایت را که یزدان داند و بس نه در منظوم می‌گنجد نه منثور
بد اندیش ترا تا دامن حشر نکوخواه ترا تا دامن صور
یکی را بزم عشرت جای ماتم یکی رامجلس غم محفل سور

در مدح شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا

حبذا از هوای نیشابور که بود مایهٔ نشاط و سرور
صبح او اصل نزهستو صفا شام او فرع عشرتست و حبور
از پی انقطاع نسل محن صبح او را طبیعت کافور

طرب از خاک و خشت او ظاهر — کرب اندر سرشت او مستور
باشد از یمن خاک او طاعن — نیش عقرب بفضلهٔ زنبور
از ثواب مرمّت ملکش — شده شادان بمرزغن شاپور
در حدودش ز ازدحام طرب — نتوان جز بعون غصه عبور
روزی از مصدر حوادث یافت — رقم صادرات غصه صدور
و اصل از اهل او نشد که نبود — ذره‌یی زان متاعشان مقدور
بر دیارش ندارد از اشراق — ذرّه منت ز آفتاب حرور
زانکه در رستهٔ نزاهت او — هم‌ترازوست نرخ سایه و نور
روح پرور هوای او دارد — اعتدال بهار در باحور
کرده گویی نشاط گیتی را — آسمان بر زمین او مقصور
در چنین مأمنی به بستر رنج — چون منی خفته روز و شب رنجور
چشمم از اشک آبگون دریا — دلم از آه آتشین تنور
آن یک از دوری حضور ملک — این یک از هجر ناظر منظور
کلبه‌ام برده سیل اشک آری — ژاله طوفان بود بخانهٔ مور
وای بر من اگر نمی‌کردم — خویش را از خیال شه مسرور
شاه غازی ابوالشجاع که هست — طبع گیتی ز تیغ او محرور
آنکه خوالیگرش نهد بر خوان — کاسهٔ چینی از سر فغفور
طوق خدمت فکنده فرمانش — بر چه بر گردن وحوش و طیور
نیل طاعت کشیده اقبالش — بر چه بر جبههٔ اناث و ذکور
دل و دستش بگاه بذل و کرم — گنج ارزاق خلق را گنجور
گر بمغرب زمین سپاه کشد — لرزه افتد ز هول درلاهور
حکم او حاکم و قضا محکوم — امر او آمر و قدر مأمور
آنی از روزگار دولت او — مایهٔ مدّت سنین و شهور
ای بکاخ تو چاکری چیپال — وی بقصر تو خادمی فغفور
ذات پاکت ز ریمنی ایمن — همچو میثاق عاشقان ز فتور
در زمانت بجغد رفته ستم — گر چه هستی درین ستم معذور
زانکه معمار عدل تو کرده — هرچه ویرانه در جهان معمور
تو نتاج جهانی و چه عجب — گر بدست تو حلّ و عقد امور
لذت نشوه ز آب انگورست — گر چه آنهم نتاجی از انگور
تا کفت گشته در عطا معروف — تا دلت گشته در سخا مشهور

ابـر را دردها بتن مبرم بحـر را زخمهـا بدل ناسـور
در صف حشر کارزار که هست کوست ازغو همال نفخـهٔ صور
خلـق را آنچنان کنـد ز فزع که نگـردند زنده روز نشـور
بـدسگـال ار ز چنبـر امـرت یال طاعت بـرون کنـد ز غرور
بـاش تا شیـر آسمان فکنـد چون سگ لاس بر سرش ساجور
زانکه هـرکس ازو حمایت خواست شد بگیتی مظفـر و منصـور
نشـود بـیکفـایت کـف تـو بر کـسـی نزل روزی مقـدور
نشـود بـیحصانـت دل تـو فتنـه در حصـن نیستی محصور
تاب گـرزت نیـاورد الـبرز طاقـت نور حـق نیارد طـور
آنکـه مدح تو و کسان گویـد سخنـش را تفاوتـی مـوفـور
قایلهر دو قول گرچه یکیست لیـک مصحف فصیـحتـر ز زبور
عـدد مدت مـدار سپهـر نـزد عمـر تو در شمـار کسـور
شیـر فربه تن از مهابـت تـو خزد از لاغـری بدیدهٔ مـور
روز هیجـا که در بسیط زمین افتد از بانگ کـوس شـور نشور
هر زمـان بـر صدور حادثهیـی منشـی آسمـان دهد منشـور
بر صمـاخ تو مشتبـه گـردد غـو شنـدف بنغمـهٔ طنبـور
خون بدخـواه را شمـاری می عرصـهٔ جنگ را سـرای سرور
نشوهٔ جام حـادثـات کنـد شاهـد خنجـر تـرا مخمـور
ایکـه با شکـل شیر رایت تو شـیر گردون ردیـف کلب عقور
نور رای تـو و بصیـرت عقل جلـوهٔ آفتـاب و دیدهٔ کـور
خسـروا مـادح تـو قاآنـی که نمیشد دمـی جدا ز حضور
روزکـی چند شد کنون که شدست ظاهـر از قـرب آستان تو دور
هسـت موسی صفـت بطور مـلال در سـرش خواهش تجلـی نور
ور نه دانی که لحظـهیی نشود از حـریم عنـایـتت مهجـور
آرم ازانـوری دو بیت که هست هر یکـی همچـو لوءلوء منثور
بخدایی که از مشیـت اوسـت رنج رنجـور و شـادی مسرور
که مـرا از همه جهان جانیست وان ز حـرمان خدمتـت رنجور
تا که از فعـل حرف جـر گردد آخـر اسـم منصـرف مجـرور
آن هر لحظهیی ز عمـر تو باد هـم تـرازوی امتـداد دهـور
صبح ایـام عیـش دشمن تـو تـالـی شام تـاری دیجـور

در ستایش امیر پرویز دولت چنگیز صولت خسروخان خواجه حکمران اصفهان

سه چیز هست کزو مملکت بود معمور / وز آن سه آیت رحمت کند ز غیب ظهور
نخست یاری یزدان دوم عنایت شاه / سیم کفایت حکام درنظام امور
از آن سه مملکت از مهلکت بود ایمن / بدان صفت که قصور جنان ز ننگ قصور
چنانکه ملک سپاهان بعون بار خدای / بود ز یاری معمار عدل شه معمور
بسعی چاکر خسرو پرست خسرو خان / ز ایمنی همه دیّار آن دیار شکور
ز یمن طالع بیدار شه بساحت آن / بمهد امن وامان خفته حافظان ثغور
خدیو خطهٔ ایران زمین محمد شاه / که شعله‌بیست ز شمشیرش آفتاب حرور
شهنشهی که شود طبع دی چو طبع تموز / ز تَف ناچخ آتش فشان او محرور
بیمن طاعت او هرچه در فلک خرّم / ز فیض همت اوهر که بر زمین مسرور
کریوه‌یی بود از ملک او زمین وسپهر / دقیقه‌یی بود از عمر او سنین وشهور
عتاب او ملک‌الموت را همی ماند / که جز خدای ازو هرکه در جهان مقهور
شمار فوجش چون حصر موج ناممکن / علاج خیلش چون منع سیل نامقدور
چه فوج فوجی چون دور دهر نامعدود / چه خیل خیلی چون سیر چرخ نامحصور
ز خامه‌یی که شود وصف خلق او مرقوم / بنامه‌یی که شود نعت رای او مسطور
شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم / فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور
بروز رزم که گویی فرو چکد سیماب / بگوش گنبد سیمابی از غوشیپور
سنان نیزهٔ خونخوار شه درون غبار / چو ذوابه درخشنده در شب دیجور
ز بسکه کار جهان راست کرده تیغ کجش / نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور
بروزگارش هر فتنه‌یی که زاید دهر / بعاریت دهد آنرا بنرگس مخمور
نه آفتاب جهانتاب و صیت همت او / چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
نه آسمان برینست و ذکر شوکت او / چو آسمان برین بر جهانیان مذکور
دو خطّه‌اند ز اقطاع او زمین و سپهر / دو مسرعند بدرگاه او صبا و دبور
بگاه بزم بمانند آفتاب کریم / بروز رزم بکردار روزگار غیور
بدشمنان نگرد سورشان شود همه سوگ / بدوستان گذرد سوگشان شود همه سور
بدان مثابه که در روز عید پیر و جوان / کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور
زبان بتهنیت یکدگر گشودستند / بروزگار وی از خرّمی اناث و ذکور
کمینه چاکر خسرو که از غلامی شاه / شدست نام نکویش بخسروی مشهور
بخدمت ملک آنگونه تنگ بسته میان / که نیست بیم گشادش ز امتداد دهور

درین دیار چنان قدر وی عزیز بود — که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
ز صولتش نزند شیر پنجه با روباه — ز هیبتش نکند باز حمله بر عصفور
گرش خدای دو صد ملک جاودان بخشد — بجز حضور شهنشه نباشدش منظور
وگر بساحت خلد برین گذار کند — بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور
بخاکپای شهنشه از آن حریص ترست — که تن براحت و قالب بقلب و چشم بنور
چنان وجودی آموده از ارادت شاه — که فرق می‌نتوان غیاب را ز حضور
بجز تو هر دو جهانش چنان بچشم حقیر — که نزد دیدهٔ حق‌بین جمال حور و قصور
چنان ز فرّ وجودتو پیکرش لرزان — که جسم پاک کلیم‌اللّه از تجلی طور
ز نشوهٔ می مهر شه آنچنان سرمست — که یاد می نکند هرگز از شراب طهور
قدر بخواری اعدای دولتش محکوم — قضا بیاری احباب شوکتش مأمور
فلک بطاعت سکان درگهش مجبول — ملک بنصرت خدام حضرتش مجبور
شها شگفت نباشد اگر برقص آیند — بروزگار تو از خرمی وحوش و طیور
از آنزمان که زمین را بیافریده خدای — چنین شهنشه عادل درو نکرده عبور
چنان بعهد تو گیتی گرفته است قرار — که از تلاطم‌امواج سالمند بحور
اجل بواسطهٔ تیغ شه جهانسوزست — چو از حرارت خورشید جامهٔ بلّور
تویی که کاسهٔ‌جینی نهد بلارک تو — بخوان رزم تو ازکاسهٔ سر فغفور
اگر بپهنهٔ پیکار شه گذار کند — بجای نوش روان زهر قی کند زنبور
ز تف تیغ تو طوفان خون شود جاری — بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
بعهد شه نرسد تا باستخوان آسیب — ز خط طاعت قصاب سرکشد ساطور
شها دیار سپاهان ز بسکه معمورست — بساحتش نبود بوم را مجال مرور
در او بحالت احیا ز بسکه رشک برند — عجب‌نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور
زهر عطیه بجز وصل پادشاه قنوع — بهر بلیه بجز هجر شهریار صبور
شها بعهد توقاآنی است چون شب قدر — که قدروی بود از هرکه درجهان مستور
ولی بیمن دعاو ثنای حضرت شاه — بطرفه طرف کله ساید از کمال غرور
گشوده هر سر مویش زبان که تا خواهد — دوام دولت شه را ز کردگار غفور
هماره تا عدد افزوده گردد و کاهد — بگاه جذر صحاح و بوقت ضرب کسور
دوام عمر تو تا آنزمان که آسایند — محاسبان‌عمل از حساب روز نشور

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان حکمران فارس فرماید

ای حسن تو چون فتنهٔ چشم تو جهانگیر — صد سلسله دل در خم زلف‌تو بزنجیر
عشق من و رخسار تو این هردوجهانسوز — حسن تو و گفتار من این‌هردو جهانگیر
قدّم چو کمان قدّ تو چون تیر از آنرو — تند ازبرمن میگذری چون ز کمان تیر
هر آیهٔ رحمت که در انجیل‌و زبورست — هست آنهمه را روی تو ترسا بچه تفسیر
از حسرت خورشید جمال تو ز هر سو — از خاک بر افلاک رود نعرهٔ تکبیر
از نالهٔ من مهر تو با غیر فزون شد — الحق خجلم از اثر نالهٔ شبگیر
ریزد ز زبانم شکر و مشک بخروار — هرگه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم — نبود عجب ار نامه بسوزد گه تحریر
با قامت یاری‌چو تو گیتی همه کشمر — با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر
وصل تو بپیرانه سرم باز جوان کرد — گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان — و امروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر
ابروی توای ترک مگر تیغ امیرست — کاورده جهانرا همه در قبضهٔ تسخیر
گیهان هنر کان ظفر بحر کرامت — خورشید خرد چرخ ادب لجهٔ تدبیر
از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش — بر هر چه کند عزم همان باشد تقدیر
جز چشم بتان نیست خرابی بهمه ملک — ایدون که جهان جسته‌زعدلش همه تعمیر
در قبضهٔ او خنجر خونخوارش شیریست — کش غیر عدو روز وغا نبود نخچیر
مهریست دلفروز چو بگسارد ساغر — برقیست جهانسوز چو برگیرد شمشیر
آنجا که بود رای وی اجرام بود تار — آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر
با هیبت او نی عجب ار نطفهٔ دشمن — ناگشته جنین در رحم مام شود پیر
هرجا که بود مهرش چون شهدشود سّم — هر جا که بود قهرش چون زهر شود شیر
زینگونه درامکان که بود عزمش جاری — بی‌خواهش او می‌نکنند اشیا تاثیر
در سایهٔ عدلش ز بس ایمن شده عالم — آسوده چرد آهو در خوابگه شیر
پذرفتند قضا از سمت عزمش جریان — آموخته کوه از صفت حلمش [illegible]
جز زلف بتان نیست سیه‌کار بعهدش — آنهم بود از پیچ و خم خویش بزنجیر
در حوزهٔ‌ملکش تنی از زخمه نتالد — جزگاه طرب چنگ باهنگ بم و زیر
با سطوت او طعم حلاوت رود از قند — باصولت او رنگ سیاهی رود از قیر
تعداد کند نعمت او را بزمین مور — تحریر کند مدحت او را بفلک تیر
از بندگیش بسکه خداوندی خیزد — در نزد مهان خاک درش آمد اکسیر

یارب بجهان درهم و دینار فشان باد   تا نام دراهم بود واسم دنانیر

در ستایش شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا طال‌الله بقاه گوید

دوش از بر شهزاده اردشیر   آورد مرا نامه‌یی بشیر
بگرفتم وبوسیدمش وز آن   شد مغز من آکنده از عبیر
برسیم پراکنده بود مشک   بر شیر پریشیده بود قیر
شنوا شده از لفظ او اصمّ   بینا شده از خط او ضریر
گفتی سر زلفین خویش حور   بگسسته و پیچیده در حریر
یا ماهیکی چند مشک رنگ   افتاده بسیمابی آبگیر
تا بشنوم آن لفظ دلپسند   تا بنگرم آن خط دلپذیر
چون دل شده اعضای من سمیع   چون جان شده‌اجزای من بصیر
هی‌خواندی و هی کردم آفرین   بر کلک ملک زاده اردشیر
از هر ستمی دهر را پناه   از هر فزعی خلق را مجیر
چون بحر بهمت دلش عمیق   چون ابر ببخشش کفش مطیر
ملکش ز سمک بود تا سماک   صیتش ز ثری رفته تا اثیر
جودش پی بخشش بهانه جو   عزمش پی کوشش بهانه‌گیر
در خشم عتابش جهنده‌تر   از آتش تنور در فطیر
در سنگ سهامش دونده‌تر   از پنجهٔ خباز در خمیر
در کوه سنانش خلنده‌تر   از سوزن خیاط در حریر
دنیا بر ملکش کم از طسوج   دریا بر جودش کم از نقیر
درچنبر حکمش نه آسمان   زانگونه که تدویر در مدیر
بر درگه قدرش فلک غلام   در ربقهٔ حکمش جهان اسیر
ترسد ز جهانسوز تیغ او   زانست که دوزخ کشد زفیر
نه چرخ ز سهمش چنان نفور   کز هستی خود می‌کشد نفیر
درگوش مخاطب جهد ز حرص   بی سعی زبان وصفش از ضمیر
ایچرخ بعون تو مستعین   ای دهر بلطف تو مستجیر
صیت قلمت بحر و بر گرفت   با آنکه کسش نشنود صریر
مهری که سنی تر ازو نبود   با رای تو چون ذره شد حقیر
بحری که غنی‌تر ازو نبود   با جود تو چون قطره شد فقیر

منظورش از آن جزو نام تست زان طفل کند گریه بهر شیر
نبود پس نه پردهٔ فلـــک رازی که نه رایت بر آن خبیر
گویی که مجسـم شود سـرور آنگه که کنـی جای بر سـریـر
در مغز خرد یکجهـان شعور با حزم تو همسنگ یک شعیـر
جنبد همه اعضایـش از نشاط چون مدح تو انشا کنـد دبیر
لرزان تن دوزخ ز تیـغ تــو چون پیکـر عریان بزمهـریـر
تا حوزهٔ گیهـان بود وسیع تا روضهٔ رضـوان بود نضیـر
عمـر ابــد و نصـرت ازل آن باد نصیب این یکـت نصیر

ولـه ایضا " فی‌المطایبه

سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر چو تیغ خسرو آفاق گشت عالم گیر
درآمد از درم آنمه برخ نهاده دو زلف یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
بسیم چهره فروهشته زلف خم در خم بدان صفت که کمند ملک بکاسهٔ شیر
ز جای جستم و او شد چنان سراسیمه که عاملان وجوه از محصلّان امیر
ولی زخواندن شعرش بخویش کردم رام بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر
چو نیک رام شد از پس کشیدمش ببغل چو شیر نر که گوزنی ز پی کند نخجیر
یکی گمان غلط برده بیخود از سر سوز چو کودکان ستمدیده برکشید نفیـر
نعود باللّه همسایگان شدند خبر ز چار سوی دویدند از صغیر و کبیر
نهان ز من بت من سست کرده بند ازار بدان عشوه برافشاند دانهٔ تزویر
چو نیک برمن و او انجمن شدند گروه گهر ز جزع فرو ریخت همچو ابر مطیر
ز روی حیله فرو چید از قفا دامن زبیم چهرهٔ من زرد شد بسان زریر
نمود سیم سرینش چو زّر دست افشار که چون فشاریش ازکف برون‌رود چوخمیر
فرود آن طبق سیم سـرخ سوراخی چو جـرم کوکب مرّیخ در حفیض مدیر
بگرد کونش مویی سه چار رسته چنانک کسی قنات کهن سالرا کند تحجیر
ز فرط شهوت حمدانم آنچنان برخاست که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر
دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود که راست گفتی آن هردو منکرند و نکیر
سطبر سبلت هر یک گذشتی از بر دوش بر آن صفت که زپهلوی سردوگوش حمیر
ز هول سبلتشان راستی بتـرسیـدم بغایتی که شدم مبتـلای رنج زحیر
کشان کشان من وآن طفل ساده رابردند بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر

چو دیده بر رخ اقضی القضاه کردم باز   شناختم بفراست که هست زاهل سعیر
بپیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش   که ای بفضل وعدالت بروزگار شهیر
تویی که تعبیه گشتست در محاسن تو   قضای حاجت یکشهر از قلیل و کثیر
مرا و یار مرا وارهان ازین غوغا   دو بدره از من ویکبوسه زوبرشوه بگیر
بجیب فکرت سر برد واز نشاط نمود   تبسمی نه چنان کاین وآن شوند خبیر
پس از زمانی فرمود با قرائت تام   چنانکه پردهٔ عاصم درید و ابن کثیر
کهای دوملحد ملعون مراین‌چه‌هنگامه است   مگر بیکدگر آمیختید سوسن و سیر
جواب دادم کاین طفل ساده را پدرش   بمن سپرد و برین شاهدند جمّ غفیر
ز من بحکم سفاهت فرار کرد و سحر   بعنف کردمش اندر کمند حکم اسیر
ورا ز هیبت من سست گشت بند ازار   چو مرغ درقفس افتاده برکشید صفیر
شدند خلق ز هر گوشه جمع و بربستند   بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر
چواین شنید برافراخت یال وگفت بخلق   خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
گرآنچه گفت‌فلان راست‌گفت‌جرمش‌نیست   که طفل ساده ندارد ز خیر خواه گزیر
چو میل‌سرمه کند که درسرمه‌دان کنندفرو   کرا شهادتی ار هست گو کند تقریر
باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند   که آنچه گفت فلان خالی است از تزویر
حدیث دیده رها کن که هیچ نشنیدیم   جز آنکه طفل ز دل برکشید نالهٔ زیر
دو ترک سفله دویدند پیش کایقاضی   مرین دور از عدالت بکش ببند و بگیر
مگر ندانی کاین کهنه رند شیرازی   چسان ز شست شبق بر نشانه راند تیر
درون شوشهٔ سیمش پراست طلق روان   کزو ببوتهٔ گلچهرگان کند اکسیر
کنون خدای جهانش گرفته است بخشم   تودانی اینکه خداوند نیست بیهده‌گیر
از آنمکالمه قاضی برآن دو خشم گرفت   چنانکه گاهی تسبیح گفت وگه تکبیر
چو مرد و زن همه رفتند وبزم خالی شد   نهفته بر رخ آن شوخ دید خیراخیر
مرا و یار مرا هردو برد پیش و نشاند   گرفت داد دل از بوسه زان بت کشمیر
چنان بخرزهٔ قاضی ز شوق رعشه فتاد   که از مهابت سلطان قلم بدست دبیر
بدان رسید که قاضیچه برجهد از جای   چو خسروان ستمکار برشود بسریر
ز جای جستم و بازو گرفتمش بدو دست   کزین معامله بگریز و پند من بپذیر
حجاب شرع محمد مدر که نپسندد   مرین معامله در حشر کردگار قدیر
مرا مبین که فتادند خلقم از دنبال   که بهر کسب ملامت همی کنم تدبیر
مرا ملامت مردم بطبع شیرینست   بدان مثابه که اندر مذاق کودک شیر
بسی بچهرهٔ رندان آستان مغان   بود محال که تغییر یابد از تعبیر

اگر حجاب ملالت ز پیش برخیزد هجوم خلق نبینی مگر بکوی فقیر
چو سوز عشق نداری چگویمت که‌جعل بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر
حدیث‌کودک‌وترکان‌وقاضی افسانه است که تا بخواب رود نفس نابکار شریر
تو نقد خویش نهان کن زخلق قاآنی که ناقدان محبت مراقبند و بصیر

در تهنیت عید غدیر و ستایش وزیر بی نظیر صدراعظم میرزا آقاخان دام اقباله

شراب تاک ننوشم دگر ز خمّ عصیر شراب پاک خورم زین سپس ز خمّ غدیر
بمهر ساقی کوثر از آن شراب خورم که درد ساغر او خاک را کند اکسیر
از آن شراب گران هر که قطره‌یی بچشد شود ز ماحصل سر کاینات خبیر
بجان خواجه چنان مست آل یاسینم که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
دو صد قرابه شراب ار بیک نفس بخورم که مست‌تر نشوم اصلا نمیکند توفیر
عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز که صد هزارم درپاست در درون ضمیر
دمیده صبح جنونم چنانکه بروی دم ز قل اعوذ برب الفلق دمد زنجیر
برآن مبین که چو خورشید جرخ‌عریانم برآن نگر که جهانرا دهم لباس حریر
نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من که گنج نقود نیرزد برش به نیم نقیر
فقیر را بزر و سیم وگنج چاره کنند ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
اگرچه عید غدیرست وهرکه که کنند ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر
ولیک بادهن پاک و قلب پاک اولیست که نعت حیدر کرار را کنم تعبیر
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر
لباس واجبی از قامتش بلندترست ولیک جامهٔ امکان ز قد اوست قصیر
اگر بگویم حق نیست گفته‌ام ناحق وگر بگویم حقست ترسم از تکفیر
بزرگ آینه‌یی هست در برابر حق کههرچه هست سراپا دروست عکس پذیر
نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی که نقش بند ازل صورتش کند تصویر
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد همانده از همه اشیا برون رودتأثیر
زهی بدرگه امر تو کاینات مطیع زهی بربقهٔ حکم تو ممکنات اسیر
چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو بعرش زلزله افتد چو بر کشی تکبیر
توبی یدالله و آدم صنیع رحمت تست که‌کرده‌یی گل او را بجهل صباح خمیر
کمانم افتد کابلیس هم طمع دارد که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر

بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم ... که عمروعاص قفا برزد از ره تزویر
شد از غلامی تو صدر شه امیر جهان ... بلی غلام تو بر کاینات هست امیر
خجسته خواجهٔ اعظم جمال دولت‌ودین ... که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
بدل رؤوف و بدین کامل وبعدل تمام ... بکف جواد و برخ ثاقب و برأی بصیر
هزار ملک منظم کند بیک گفتار ... هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر
نظیر ضرب کسورست سعی حاسد او ... که هر چه کوشد تقلیل یابد از تکثیر
بخواب صدرا دیشب بهشت را دیدم ... بهشت روی تو بودش سحرگهان تعبیر
بمصحف آیت یحیی العظام برخواندم ... بزنده کردن جود تو کردمش تعبیر
مدیح رای منیرت زبر توانم خواند ... ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
ازآن سبب که چوخورشید سطرمدحت آن ... بهیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر
بعید قربان ازحال این فدایی خویش ... چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست ... که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر
همیشه تا که بپیری مثل بود عالم ... فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
هماره پیش سریر ملک دو کار بکن ... بدوستان سریر و بدشمنان شریر
بگو بیار بیاور بده ببخش و بپاش ... بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

در مدح میرزا نبی‌خان

همی بچشم من آید که سوی حضرت میر ... رسولی آید از ملک ری بشیر و نذیر
بدستی اندر تیغ و بدستی اندر جام ... مرآن یک از پی خصم ومراین‌یک ازپی‌میر
بمیر گویدکاین جام را بگیر و بنوش ... که با تو خاطر شه را عنایتیست خطیر
بخصم گوید کاین تیغ را ببین و بنال ... که بر تو خشم ملک شعله‌میکشد چو سعیر
سخن دراز چه رانی که کردگار جهان ... بکار رفته و آینده حاکمست و خبیر
بزرگوارا امیرا یکی بعیش بکوش ... که با مراد تو همدوش میرود تقدیر
عنان کار بتقدیر کردگار سپار ... که بدسگال تو بیهوده میکند تدبیر
دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس ... عنان چاره رها کن رکاب باده بگیر
بی ملاعبه در ساق دلبری زن چنگ ... که در سرینش ناخن فرو رود چو خمیر
خمیر مایه گراینست بدسگال ترا ... بگو که نان نتوان پخت ازین خمیر فطیر
چه غم‌خوری ز سخنهای تلخ‌باده بخور ... تو آب نوش که بیهوده میزنند صفیر
تو راه راست رو واز کژی عدو مهراس ... بهل که گندم و جو را عیان شود تسعیر

تو هرچه کاشته‌یی درجهان همان دروی
گمان مبر که کند حکم نیک و بد تغییر

یکی بکوه سخن‌ران که گرچه هست جماد
ز زشت زشت دهد پاسخ از خجیر خجیر

نقود مردم اگر رایجست اگرکاسد
بکردگار رها کن که ناقدیست بصیر

چو کردگار تواند هرآنچه داند کرد
رضا بدادهٔ او ده که عالمست و قدیر

بخلق هرچه تو دادی خدا همان دهدت
ولیک مصلحتی را همی کند تاخیر

اگر مقدمهٔ کار کاسدست مرنج
نه خون حیضست اوّل که گردد آخر شیر

بمرد دهقان بنگر که تخم را در خاک
بماه بهمن پاشد که بر دهد مه تیر

بزرگوارا دانی که طبع موزونرا
ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر

نخست عذر من از نکتهای من بنیوش
اگرچه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر

شنیده‌ام که پرندوش از سیاست تو
کشیده راوی اشعار من بچرخ نفیر

ز زهر قهر تو رنجور گشته گنجورت
زهی سیاست بیجرم و خشم بی‌تقصیر

کس این کند که تطاول کند بمنظوری
که هیچ ناظرش اندرجهان ندیده نظیر

کس این کند که سیاست کند بمعشوقی
که حسن او چو هنرهای تست عالمگیر

نه این همان ملکست آنکه بر شمایل او
ز بام عرش سرافیل میزند تکبیر

نه این همان قمرست آنکه پیش طلعت او
سجود میبرد از چرخ آفتاب منیر

نه این همان صنمست آنکه آیت رخ او
ز نور سورهٔ والشمس میکند تفسیر

گمان مبر که جلال تو زو زیادترست
اگر چه مایهٔ تعظیم تست این تحقیر

ترا بملک بود فخر و فخر اوست بتو
تو خودبگو که نه باشخص تست ملک‌حقیر

ترا سر ار بفلک رفته از جلال مناز
که پای او بفلک رفت حبذا توفیر

اگر تو کشور گیری بروز فخر مبال
که او گرفته کسی راکه‌هست کشور گیر

توگر امیری و خلقی اسیر حکم تواند
اسیر اوست امیریکه خلق کرده اسیر

بخود مناز که نخجیر تست شیر ژیان
چه جای شیر که او میر میکند نخجیر

مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من
پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر

ریاست تو اگر موجب سیاست اوست
بجان او که برو ترک این ریاست گیر

بدوست بیم رسد از تو و بدشمن سیم
بجای خصمی خیّر بجای دوست شریر

بترس از آنکه کشد ابرویش بروی تو تیغ
بترس از آنکه زند مژه‌اش بجان تو تیر

در انگبین لب ار سرکه ریزد از دشنام
ز بهر چارهٔ صفرای تست ازو بپذیر

بوقت صفرا بی سرکه انگبین ندهند
حکیم حاذق بیجا نمیکند تقریر

ستم براوی اشعار من ستوده نبود
اگر چه شعر مرا کس نمیخرد بشعیر

گمان مبر که نوازی بشال کشمیرش
که یک نگاه وی ارزد بهرچه در کشمیر

مگو لباس حریرش دهم که فخر کند | که فخر از تن او میکند لباس حریر
مگو ز مهر بسایم عبیـر بر زلفـش | که زلف او را ساید همی بخویش عبیر
علاج قلب نوان کن بوصل یار جوان | که هر دو کون نیرزد بیک نصیحت پیر
تو نیز خازن میرای بچهره خالق ماه | ازین مرنج که میرت کشیده در زنجیر
چو بود قصر وجودت ز خلق بد ویران | خراب کرد ترا تا ز نو کند تعمیـر
چو یافت زلف تو دزد دلست بندش کرد | که در شریعت فرضست دزد را تعزیر
خمیروار بمالید از آن ترا در چنگ | که نان بختت بر ناید از تنور فطیر
نمود پای ترا در فلک که تا زین پس | زنی بهمت او پشت پا بچرخ اثیر
وجود تست چو می روح بخش و برمی‌ناب | هرآنچه بیش زنی لت فزون دهد تأثیر
مگر ندیدی نجار را که بر سر چوب | هزار تیشه زند تا شود بشکل سریر
دو هفته پیش بخواب آمدم شبی کەزخشم | گرفته مار سیاهی بچنگ میر کبیـر
بوقت خشم چو زلف ترا بتافت بچنگ | یقین شدم که همین بود خوابرا تعبیر
زهـی سخنـور ساحر حکیم قاآنـی | که آفتاب و مهستش نهان بجیب و ضمیر

در ستایش پادشاه جمجاه محمدشاه غازی طاب ثراه گوید

رسیدنامهٔ دلدار دوشم از شیـراز | دوان گرفتم و بوسیدم و نمودم باز
نوشته بود مرا کای مقیم گشته بری | چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز
شنیده‌ام که بری شاهدان شنگولند | همه شکاری و نخجیر گیر و صیدانداز
هلاک هستی قومی بچشمکان نژند | کمند خاطر خلقی بزلفـکان دراز
گمان برم که بدان دلبران‌سپردی دل | دریغ از آنهمه مهر و وفا و عجز و نیاز
هنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید | معلقست در آنزلفکان چوگـان باز
دو مژه دارم هریک چو پنجهٔ شاهین | دو طـرّه دارم هریک چو جنگل شهباز
هلاچه شکوه دهم شرح حال خودبنویس | که تا کجایی و چونی و باکیی دمساز
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من | نه آنکسم که دل داده از تو گیرم باز
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق | شدم سوار برآن برق سیر گردون تاز
بنعل اسب نبشتم بسی تلال و وهاد | بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
پـری‌رسیدم پیش از وصول موکب شاه | تبم گرفت وتنم زار شد چو تار طراز
چوخسروآمد تب رفت و گردغم بنشست | زمین سپردم و بردم بتخت شاه نیاز

قصیده خواندم و کرد آفرین ودادصله
بخانه آمدم و در گشوده بستم باز

دلم زوجد تو گفتی که میزند ناقوس
تنم ز رقص توگفتی که میکند پرواز

حریفکی دوسه‌جستم ظریف ونادره‌گوی
شدم بخلوت و در را بروی کرده فراز

بپهلوی صنمی ماه دلبـران چگل
بمشکویم قمری شاه شاهدان طراز

گهی بساقی گفتم که خیز و می بگسار
گهی بمطرب گفتم تونیز نی بنواز

دو چشمم از طرفی‌محو مانده در ساقی
دو گوشم از جهتی بازمانده درآواز

نداده حادثه‌یی رو ز هیچ سوی مگـر
شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز

میان مطرب و ساقی فتاده عربده‌یی
چنانکه کار بسیلی کشید وناخن و گاز

بفرق مطرب ساقی شکست شیشهٔ می
بکتف ساقی مطرب نواخت دستهٔ ساز

چه گفت ساقی گفتا کجا جمال منست
چه حاجتست که مطرب‌همی زند شهناز

چه گفت مطرب گفتا کجا نوای منست
چه لازمست که ساقی همی دهد بگماز

من‌از کرانهٔ مجلس بهردو بانگ زدم
بدان مثابه که سرهنگ ترک با سرباز

همی چه کفتم گفتم که با فضایل من
نه‌باده باید و ساقی نه رود و رود نواز

که ناگه‌آن یک‌دلقم‌گرفت و این یک حلق
کشانم از دو طرف کایحریف شاهد باز

تو آنکسی که بزشتی ترا زنند مثل
تو را چه شد که بهرنازنین فروشی ناز

تو را که گفت که باروی زشت رخ بفروز
تو را که گفت که با پشت گوژقد بفراز

ز کبر نرمک نرمک بهر دو خندیدم
چنانکه خندد از ناز دلبـری طناز

بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من
بخاک مقدم من برنهیـد روی نیاز

ابوالفضایـل قاآنـی ار شنیدستید
منم که هستم مداح شاه بنده نواز

چو این بگفتم ساقی گرفت زلف بچنگ
که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز

بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید
برای تهنیت شه یکی چکامه بساز

ببر نخست سوی خواجهٔ بزرگ بخوان
اگر قبول‌وی افتد بگیر خط جواز

سپس بحضرت شاه جوان بخوان و بخواه
یکی نشان که بهر کشورت کنند اعزاز

قلم گرفتم و بعد از سپاس بار خدای
بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرواز

که فر خجسته بمـانـاد روزگار دراز
خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز

سپهر مجد محمّد شه آفتاب ملوک
که چهر شاهد دولت ازو گرفته طراز

قضا بقبضهٔ‌حکمش چوناخن اندر مشت
قدر بچنگل قهرش چو آهن اندر گاز

بحزم گفته قوانین عقل را برهان
بجود کرده مواعید آز را انجـاز

بهمرکابی جودش گدا شود پرویز
بهمعنـانی عزمش زمین کنـد پرواز

زهی بمرتبت از هرچه پادشا مخصوص زهی بمنزلت از هرچه حکمران ممتاز
بجای نقطه ز کلکش فروچکد پروین بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز
سمند عزم‌ترا عون کردگار معین عروس بخت ترا ملک روزگار جهاز
به از عدالت محضست بر عدوی تو ظلم به از قناعت صرفست با ولای تو آز
مرا ز عدل تو شاها حکایتی است عجیب که کس ندیده ونشنیده درعراق و حجاز
شنیده‌ام که دد و دام و وحش و طیر همه شکسته بال بکنجی نشسته‌اند فراز
فکنده مشورتی در میانه و گفتند که عدل شاه در رزق ما ببست فراز
نه صید بیند یوز و نه میش یابد گرگ نه غرم درّد شیر و نه کبک گیرد باز
تمام جانوریم و ز رزق ناگزریم یکی بباید با یکدگر شدن انباز
برسم آدمیان هر کدامی از طرفی ز بهر رزق نماییم پیشه‌یی آغاز
ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عمان ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز
پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط هژبر از مو دیبا کند شود بزاز
عقاب آرد خر مهره از سواحل و بحر دکان گشاید و در شهرها شود خراز
بروزگار تو چون نظم جانوران اینست ز نظم‌آدمیان خسروا چه رانم راز
شها سکندر رومی بمعنانی خضر نخورده آب بقا باز مانده از تک و تاز
تویی سکندر و خضریست پیشکار درت که آب خضر بخاکش نهاده روی نیاز
فرشته‌ییست عیان گشته در لباس بشر حقیقتی است برآورده سر زجیب مجاز
بمدح او همه اطنات خوشترست ارچه مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز
شهنشها ملکا شرح حال معلومست از اینکه قافیهٔ شعر کرده‌ام شیراز
به ری اقامت من سخت مشکلست ازانک نه مال دارم و منزل نه برگ دارم‌و ساز
کم از چارده‌ماهست تا ز رنج سفر چو ماه یکشبه هستم قرین کرم و گداز
گر از تو عاقبت‌کار من شود محمود زغم بخویش نپیچم همی‌چو زلف ایاز
سزد که راتبهٔ رتبه‌ام بیفزایی برغم اختر ناساز و حاسد غمّاز
ز مار گرزه همی تا بود سلیم الیم ز شیر شرزه همی تازند گریز گراز
چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان رحمه‌اللّه فرماید

محمود ماه من که غلامش بود ایاز دیشب دعای میر بدینگونه کرد ساز
برکف گرفت زلف که یارب بموی من عمر امیر کن چو سر زلف من دراز

خشمش چو هجر طلعت من باد دلشکن	مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز
درمال کس چو خواجهٔ من باد بی‌طمع	درکار دین چو عاشق من باد پاکباز
خصمش چو زلف تیرهٔ من باد سرنگون	بختش چو سروقامت من باد سرفراز
گیتی چو من بحضرت جاهش برد سجود	گردون چو من بدرگه قدرش برد نماز
در کار خصم و چهر حسودش زند سپهر	هرعقده‌یی که من کنم‌اززلف خویش باز
اخلاق او چو موی من از طبع مشکبیز	اقبال او چو حسن من از وصف بی‌نیاز
خصم وی و دهان من این هردو بی‌نشان	خشم وی و فراق من این هردوجانگداز
در تیر او چو مژهٔ من باد تعبیه	دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز
در چنگ او چو طرهٔ من خام شصت خم	در دست او چو قامت من رمح هشت باز
آوازهٔ جلال وی و صیت حسن من	باد از عراق رفته همه‌روز تا حجاز
گنجش چو گنج فکر تو لبریز از گهر	ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز
پرورده همچو طبع تو اندر وفا و مهر	آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز
ممتاز باد شخص وی از والیان عصر	چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز
پیدابر او چو نقش جمالم وجود جود	پنهان بر او چو سرّ دهانم نشان آز
محمود باد عاقبت او چو نام من	با طالعی حجسته‌تر از طلعت ایاز
واخر چه گفت گفت که قاآنیا چو شمع	در عشق من بسوز و بسودای من بساز
تا خواجهٔ منستی در بندگی بکوش	تا بندهٔ امیری بر خواجگان بناز

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز	معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز
از رموز خسروی یک نکته باقی مانده بود	ملهم غیبش بآن یک نکته ملهم کرد باز
فال شه نصر من‌الله بود اینک کردگار	آیهٔ انا فتحنا را بر او ضم کرد باز
اشکبوسی را بیک تیر عذاب از پا فکند	راستی کیخسرو ما کار رستم کرد باز
خواست کین ایرج دین را ز سلم و تور کفر	این منوچهر مؤید کار نیرم کرد باز
منت ایزد را که صد ره بیشتر از پیشتر	ملک و دین را هم معظم هم منظم کرد باز
کردکاری شه که در باغ جنان روح ملک	سجده برخاک ره حوا و آدم کرد باز
راست گویی خیمهٔ دولت بمویی بسته بود	ایزدش با رشته تقدیر محکم کرد باز
صد هزاران عقده بود از حلم شه در کارها	جمله را سرپنجهٔ عزمش بیکدم کرد باز

شاه پنداری سلیمان بود کز انگشت او — اهرمن خوبی بحیلت قصد خاتم کرد باز
صدر اعظم خلق را چون آصف بن برخیا — آگه از کردار دیو و حالت جم کرد باز
اسم شه راخواند و برآن دیو بد گوهر دمید — قصه کوته هرچه کرد آن اسم اعظم کرد باز
قالب بیروح دولت راملک بخشید روح — آشکارا معجز عیسی‌بن مریم کرد باز
آنکه از عجب پلنگی قصد چندین شیر کرد — خسروش ضایعتر از کلب معلم کرد باز
کید خصم خانگی را هرچه خسرو در سه سال — خواست کردن فاش عفو شاه مدغم کرد باز
چون نبودش گوشمال سال اول سودمند — چرخش اسباب پریشانی فراهم کرد باز
شاخ عمرش را که میبالید در بستان ملک — آخر از باد نهیب پادشه خم کرد باز
زهرهٔ شیر فلک شد آب ازین جرأت که شه — پنجه اندر پنجهٔ این چیره ضیغم کرد باز
عالمیرا کرد مات درد در شطرنج و نرد — زان دغلها کان حریف بد دمادم کرد باز
باغ ملک از صولت وی چون بدی آشفته بود — فر شهّ زانرو درش پیچیده درهم کرد باز
دست قدرت گویی اندر آستین شاه بود — کاستین برچید و از نو خلق عالم کرد باز
بر دل دشمن زد و بر حلقه‌های زلف دوست — دست شه هر عقده کز دلهای پر غم کرد باز
در خزان غم نهال طبع من افسرده بود — نو بهار جود شاهش سبز و خرم کرد باز
دست جود شه برآمد تا بساعد ز آستین — خاک غم بر تارک دینار و درهم کرد باز
تایم آسا ابر دست شاه گوهرزای شد — ابر نیسان از تمسخر خنده بر یم کرد باز
جود سلطانی دلم را الغرض کافسرده بود — در طراوت غیرت باغ سپرغم کرد باز
با چنین شعری، که ازوی آب حیوان میچکد — کی تواند کس حدیث از آب زمزم کرد باز
تا همینگویند برگ گل بفصل فرودین — جا بپشت باد همچون مسند جم کرد باز
جاودان پاینده بادا شه که بر گویند خلق — ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز

ولە ایضا" فی مدحه

شکر یزدان را که دارا فتح افغان کرد باز — وز شکست جیش افغان شکر یزدان کرد باز
منت موفور ایزد را که از نیروی بخت — خسرو گیتی ستان فتح نمایان کرد باز
از درخشان تیغ خون افشان ز خون بد سگال — خاک دشت مهنه را کوه بدخشان کرد باز
کامران شد شه ز فتح لشکر افغان ولی — کامران شه را ز کار خود پشیمان کرد باز
کشتی‌جان مخالف را نهنگ تیغ او — غرفه در دریای خون از موج طوفان کرد باز
گوهر الماس‌گون تیغش ز خون خصم دون — دشت راهامون و هامون را گلستان کرد باز

خنجرش ز اجسام منحوس عدو درخوان رزم
دیو و دد را در دیار مهنه مهمان کرد باز
پیش از آن کاو از شندف خیزد از اردوی شاه
شاه واقف شد که خصم آغاز کفران کرد باز
فوجی از شیر اوژنان را داد فرمان کاین زمان
خاک را باید ز خون همرنگ مرجان کرد باز
گاه پاداشن بود زیرا که خصم تیره روز
از شبیخون رای جستن ساز دستان کرد باز
پشتها از کشتها سازیم اکنون کز غرور
بدسگال‌زشت طینت ترک فرمان کرد باز
پس برون شد با سپه وز کشتهٔ افغان گروه
دشت را همپایه با الوند و شهلان کرد باز
نعرهٔ رویین خم و هرّای رخش توسنش
زیبق اندرگوش نه گردون گردان کرد باز
نیرم اندر دخمه مویان شد که شاه تاجبخش
از مهین‌کاخ مهی رو سوی میدان کرد باز
رستم اندر گور لرزان شد که رخش شهریار
از پی پیکار اندر پهنه جولان کرد باز
از پریشان زلف پرچم با هزار آشفتگی
رایتش هر گوشه جمعی را پریشان کرد باز
زادهٔ خسرو هلاکوخان هم از بخت نیا
قتل عام از مرز خنج تا شکیبان کرد باز
وز در بیغاره گردون خندهٔ دندان نما
از بن دندان بخصم آب‌دندان کرد باز
باد هر روزش ز نو فتحی که گوید نه سپهر
الله الله شه عجب فتحی نمایان کرد باز

وله ایضاً فی مدحه

شیرین پسراخیز و بساط دگر انداز
مسند بگذرگاه نسیم سحر انداز
تاچهرهٔ زرین کنم از ساغر گلگون
گلفام می رنگین در جام زر انداز
امروز جز از باده گساری نبود کار
هر کار دگر هست بروز دگر انداز
از شور و شر دور زمان تا شوی ایمن
از خم بقدح بادهٔ پر شوروشر انداز
از خبرت ما جز غم و آسیب نزاید
از راوق خم خیز و مرا بیخبر انداز
نخل هنر و فضل چو رنجم ثمر آرد
از تیشهٔ می ریشهٔ فضل وهنر انداز
بیند چوجهان مختصر اندر تووکارت
تو نیز نظر جانب او مختصر انداز
درکارجهان دیده‌واندیشه زخامیست
تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز
با تیغ قضا پنجه زدن چون بنشاید
بگذار دلیری و بچاره سپر انداز
ساغرطلب‌وباده‌بخور چاره همینست
در لوءلوء خورشیده یاقوت تر انداز
ای مهر گسل ماه چگل لعبت بابل
ای خانه فروزنده و ای خانه برانداز
خیزآن تل‌سیمین بیکی‌موی درآویز
صد وسوسه برخاطر صاحب نظرانداز
آن موی میان طاقت آن بار ندارد
قلاب سر زلف بدور کمر انداز

شد زیروزبر دل زسرینت هله برخیز
رقصی کن و آن کوه بزیر و زبر انداز
تا با تو در و بام برقص آید از وجد
دررقص ازآن روی یکی‌پرده درانداز
یعنی ز رخ آینه وش زلف زره‌سان
یکسو بنه و مشعله برбام و در انداز
پاکوب و کمر بازکن و دست بیفشان
مایل شو و بشکسته کله را زسر انداز
در پای صنوبر بفکن رشتهٔ عنبر
بر جرم قمر سلسلهٔ مشک تر انداز
جنبده کن از زیر کمر کوه گران را
جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز
گه قد ز تمایل بقیام آر و پریوار
آشوب قیامت بنهـاد بشر انداز
گه چهره فروپوش بدان موی پریشان
از شام سیـه پرده بروی سحر انداز
گه‌چهره‌برافشانده وبنمای رخ اززلف
یکسوی سواد حبش از کاشغر انداز
گه نرگس فتانرا با غمـزه بکن جفت
آشوب بملک مـلک دادگـر انداز
گه سرو سهی را بخرام آور از ناز
وز رشک شرر در جگر کاشمـر انداز
وجد آر و سماع آور و رقص آوروبازی
اقطار ز من جمله ببوک و مگر انداز
بس غلغله در طارم چرخ کهن افکن
صد سلسله از مشک بجرم قمر انداز
بنشین بکام من و از بوسهٔ شیرین
برکام من ازلب همه شیروشکر انداز
کردی چوروا کام من ازمدح شهنشاه
در گوش خود آویزهٔ دُرّ و گهر انداز

در منقبت مظهرالعجائب اسداللّه الغالب علی‌بن‌ابیطالب گوید

رساند باد صبا مژدهٔ بهـار امروز
ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
هوا بساط زمـرّد فکند در صحرا
بیا که وقت نشاطست وروزکار امروز
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد
بجای قطره همی دُرّ شاهوار امروز
ز نکهت گل سوریّ و اعتدال هوا
چمن معاینه ماند بکوی یار امروز
زبوی سنبل وطیب بنفشه خطهٔ‌خاک
شدست بوم ختا ساحت تتار امروز
هم ازترشح باران هم از تبسم گل
خوشست‌وقت‌حریفان باده‌خوار امروز
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینایی
ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز
ببوی آنکه برآرد زخاک تیره عقیق
شدست ابر شبه رنگ در نثار امروز
شدست نطع زمرّد ز ابر روی‌زمیـن
که تا بسبزه خورد باده میگسار امروز
بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند
بدیع آنکه نشستست هوشیار امروز
ز عکس طلعت ساقیّ و بادهٔ گلگون
شدست مجلس مارشک لاله‌زار امروز

بیادگار عزیزان بود بهار عزیز چودوست هست چه حاجت بیادگار امروز
بتی ربود دل من که پیش اهل نظر مسلمست بخوبی درین دیار امروز
بتان اگر بمثل گلبن شکفته رخند بود بحسن وجمال اوچونوبهار امروز
یکی بطرف دمن درگذر که برنگری ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز
توگوبی آنکه زعکس رخش بسیط زمین چو تنگ مانی گردیده پر نگار امروز
بهر چه کام دل آمد مظفر آیی اگر ز دست او بکشی در شاهوار امروز
بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ که نیست همچون روشن سیاهکار امروز
بزندگانی فردا چواعتمادت نیست بعیش کوش و میندیش زینهار امروز
بصیقل می روشن خدایرا ساقی ببر ز آینهٔ خاطرم غبار امروز
ز ناله تا ببری آب بلبلان مطرب یکی بزخمه رگ تاررا بخار امروز
بفرق مُجلسیان آستین باد بهار بگیر ساقی گلچهره و ببار امروز
که رخت برد زآفاق رنجوکدرت وغم بطبع عالم شد عیش سازگار امروز
ز شهر بند بقا مژدهٔ حیات رساند صبا بقاطبهٔ اهل روزگار امروز
بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
رسد بگوش دل این مژده ام زهاتف غیب که گشت شیر خداوند شهریار امروز
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق گرفت خواجهٔ کرّ و بیان قرار امروز
بر غم دشمن ابلیس خو پدید آمد ز آستین خفا دست کردگار امروز
بانکسار جنود خلاف و لشکر کفر بگشت رایت اسلام آشکار امروز
هرآنچه درسپس پرده بود کرد عیان بپرده داری اسلام پرده دار امروز
نمود از پس عمری که بود بیهده گرد یکی مسیرچرخ بحق چرخ بیقرار امروز
نشست صاحب مسند فراز مسند حق شکفت فخر و بپرمژد عیب وعار امروز
بگرد نقطهٔ ایمان کشید بار دگر مهندس ازلی آهنین حصار امروز
ز کار بندی معمار کارخانهٔ غیب بنای دین خدا گشت استوار امروز
سپهر نقطهٔ تثلیث نقش کفر سترد بگرد نقطهٔ ایمان کند مدار امروز
بقیر طعنه زند از سواد چهره و دل کسیکه دم زند از مهریار غار امروز
بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز
سزد که شبهه قوی گردد آفرینش را میان ذات وی و آفریدگار امروز
بکف گرفت، چو میزان عدل خادم او بیک عیار رود لیل بانهار امروز
ز بیم شحنهٔ انصاف او نماند دگر سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز

فتاد زلزله درکاخ بازگونـهٔ کفر   ازاوچوخانهٔ دین گشت‌پایدارامروز
شهنشها ملکا گنج خانهٔ هستی   کند بگوهر ذات تو افتخار امروز
هرآن ذخیره‌که گنجورآفرینش راست   بپیشگاه جلالت کند نثار امروز
رسید با خطر موج کشتی اسلام   ببـادبانی لطف تو برکنار امروز
درآن مصاف که گرددسپهردشت غزا   که شد محوّل ذات تو گیرودار امروز
پی محاربـه اسپهبد سپاه تویی   بتاز در صف هیجا باقتدار امروز
عنان منطقه تنگ مجره زین هلال   بگیر و برزن بر خنگ راهوار امروز
ورت سلاح بکارست دشت چالش را   منت سلاح سپارم بمستعار امروز
سنان رامح و تیر شهاب و رایت مهر   زمن بخواه اگر باشدت بکار امروز
بمان که گاوزمین راشکسته بینی‌شاخ   همی زسطوت کوپال گاوسار امروز
بمان که شیر فلک را دریده‌بینی‌ناف   همی ز ناوک دلدوز جانشکار امروز
ز بانگ هلـهلهٔ پردلان دشت نبرد   سزد که‌زلزله افتد بکوهسار امروز
بممکنات ز آغاز دهر تا انجام   جلال بار خدا گردد آشکار امروز
توتیغ یازی‌وتازی‌برون زمکمن رخش   که مرد کیست بمیدان کارزار امروز
سپهر پاسخت آرد که من غلام توام   مرا مخواه ازین تیغ زخمدار امروز
قضابمویه دهدپاسخت‌که خواهی‌بست   ز خون نایژهٔ‌من بکف نگار امروز
کفن بگردن کیوان زیارهٔ برجیس   که هست ازتومرا چشم زینهارامروز
حمل چو شعلهٔ تیغ ترا نظاره کند   کباب گوید گردم ازین شرارامروز
کند مشاهده خصمت چو قبضهٔ‌تیغت   بمرگ گوید دردا شدم دوچارامروز
ز بیم تیر تو گوید عدو بموی مـژه   بچشم ازچه زنی بیشمار خار امروز
بروز رزم تو چرخ برین خیال کند   که آشکار شود شورش شمار امروز
سزد که حکم تو بر رغم‌روبهان دغل   بفرق شیران آون کند مهار امروز
برآن سمند جلالت چنانکه میدانی   که در معارک هستی تویی سوار امروز
شها منم که ز کید زمانهٔ غدّار   شدم بدیدهٔ ابنای دهر خوارامروز
هزاردیبهٔ‌الوان زطبع بافم ونیست   مرا بتن ز عطای تنی دثار امروز
بود نشانهٔ تیر ملامـت دونان   هرآنکه شاعری او را بود شعار امروز
کسیکه شیر جگر خاید از مهابت او   شدست سخرهٔ طفلان شیرخوارامروز
تنی که پیل شکارش بدی شغالانرا   شدست از درطیبت همی شکار امروز
بفضل گـردن چرخ برین بپیچانم   ولی نیارم با سفله گیرودار امروز

عزیز مصر وجودی ازین‌فزون مپسند
که مدح‌گوی تو گردد بدهرخوارامروز
نمی‌ز بحر عطای توخواهد افزودن
هزار همچو منی را باعتبار امروز
هوای مدح توام بود عمری و آمد
فلک مساعد و اقبال سازگار امروز
همیشه تا نستانـد نصیبهٔ فردا
کسی بقوت بازوی اختیار امروز
بود بجام حسود سیاه کاسهٔ تو
بکام خاطر احباب زهرمار امروز

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

صباح عید که شد باغ وراغ عطرآمیز
طرب بمجمرهٔ روح گشت عنبر بیز
ز چاه دلو برون شد دو اسبه یوسف مهر
برغم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز
سحاب گشت ز تقطیر ژاله گوهر بار
نسیم شـد ز مسامات ابر بحر انگیـز
بچنگ مطرب خوش نغمه‌ساز عشرت ساز
بدسـت ساقی گلچهـره جام می لبریز
هم از ترنم آن گوش هوش لحن آموز
هم از ترشح این ذوق عقل عیـش‌آمیز
زمین چودکهٔ صباغ گشته رنگارنگ
هوا چو طبلهٔ عطـار گشته عنبـر بیز
دمن زرنگ شقایق چنانکه عرصهٔ جنگ
ز خون خصم ملـک زادهٔ پلنگ آویز
ابوالشجاع حسن شه که از نهنگ حسام
هزار دجلهٔ خون آورد بدشت ستیـز
تهمتنی که زالماس گون بلارک او
هنوز عرصهٔ کافردزسـت مرجان خیز
ز خاک دشت‌وغار و زنشر خون عدوش
گیاه سرخ دمد تا بـروز رستاخیـز
ز رمح خطی او مصر و شام در زنهار
ز تیغ طوسی او هند و روم در پرهیز
فنای خوشهٔ بخل ازچه از نوایر جود
بلای خرمن عمر از چه از بلارک تیـز
زمان عدل وی و جور باد در چنبـر
زمین ملک وی و خوف آب در پرویـز
بگاه بزم هواخواه بـذل او قاآن
بروز رزم لگدکوب قهر او چنگیز
بنزد شوکت او چرخ در حساب طسوج
بنزد همت او بحر در شمار قفیز
زهی ز شکرّ شکرت مذاق جان شیرین
چنانکه از شکر افشانی شکر پرویز
تو سنجریّ و تو را تاج آفتاب افسر
تو خسروی وتو را خنگ آسمان شبدیز
ز خون خصم چه کاریزها که جاری شد
ز بحر تیغ نهنگ افکن تو در کاریز
ز خنجر تو چنان کاردین گرفته طراز
که کعبه حسرت اسلام دارد از پاریز
سمند عزم تو را حلقهٔ هلال رکاب
عروس بخت تو را ملک روزگار جهیز
شکفته رویی تو شکـر آورد ز شرنگ
ترش جبینی تو حصرم آورد ز مویز

مرآنکه رخت برضوان کشد زدرگه تو / چنان بود که به بتخانه رو نهد ز حجیز
ز خنجر تو شود فتنه ازجهان زایل / بدان مثابه که رفع صداع از گشنیز
بغیر سبزهٔ تیغت که سرخ روست ز خون / کسی ندیده شقایق برآید از شملیز
دلت بگاه کرامت محیط لوءلوء زای / کفت بوقت سخاوت سحاب گوهرریز
بعزم سیر ثریا اگر ز عرصهٔ خاک / زند بپهلوی یکران تیز تک مهمیز
ز چار چنبر نعلش بنیم لحظه کند / فلک ملاحظهٔ چار بدر در پرویز
دو هفته بیش که از اهتزاز باد بهار / هوای باغ شود مشک بیز و عطر آمیز
بطیش جیش خزان اوج فوج موج سحاب / بدان صفت که بخوارزم لشکر چنگیز
بسوی ملک ملکشه ز طوس موکب شاه / نهاد رو چو الب ارسلان بعزم ستیز
وزان سپس سوی ترشیز باره راند چنانک / بملک فارس اتابک بشهر مصر عزیز
شد از حلاوت الطاف شه ز شوری بخت / مذاق خصم ترش روی تلخ در ترشیز
بفتح بارهٔ تربت دوبـاره بارهٔ شاه / ز خاک ملک نشابور گشت گردانگیز
کنون نوید بشارت رسد ز هاتف غیب / که ناگزیر عدو رو نهد براه گـریـز
هماره تا که بم و زیر چنگ و بربط را / گذر بود بنشابـور و زابل و نیریز
بزیر حکم تو بادا مخالفان را سـر / ز مرز و بوم هری تا بساحت خرخیز

در ستایش مرحوم محمد شاه غازی گوید

کس مبادا چو من دلی زارش / که بود بـازگونـه هنجارش
از ره و رسم مردمی بکنـار / بسفه رائی اهـرمـن وارش
باده پیما و رند و امرد باز / بیدلـی پیشه عاشقی کارش
هرکجا عشرتی بطبع رمان / هر کجا محنتی پرستـارش
رنج نخلیست جان او برگش / درد پودیست جسم او تارش
روز تیره چو موی جانانش / بخت خیره چو خوی دلدارش
سال و مه یار درد و اندوهش / روز و شب جفت رنج و تیمارش
دایم از حاصل نظر بازی / در جنونست گرم بـازارش
از هوس سر بسر چو بوتیمار / باز بینی سقیـم و بیمارش
کس ندیدست در تمامی عمر / جز تـن ریش و نالهٔ زارش
وین عجبتر کزین همه محنت / شادمانسـت و نیست آزارش

همه را دل بعشرت آرد میل
جز دل من که غم بود یارش

هردم از خود سری وخودرایی
پا بدامی بود گرفتارش

گه بیاد بتی سمن سیما
دیده گریان بود شمن‌وارش

گه بفکر مهی سهیل جبین
گشته بر رخ سرشک سیّارش

زهره رویی گهی بچاه زنخ
کرده هاروت وش نگونسارش

گه کمان ابرویی بتیر مژه
کرده نخجیر چشم بیمارش

الغرض هر دمی بخواهش وقت
بنگری حالتی پدیدارش

هر کجاشاهدیست شیرین کار
باشد از جان و دل خریدارش

کارها دارد او که نتوان گفت
تا نبینی بنرم گفتارش

زیر هر پیچ او دو صد دغلست
چون کنی باز پیچ دستارش

باده و قمر و کوکنار و حشیش
گرم از فعل اوست بازارش

هر کجا نقش دلبری ساده
مات یابی چو نقش دیوارش

جمله بر بوی ساغری باده
فرش بینی بکوی خمّارش

چون سرینی درون شلواری
دید کیک اوفتد بشلوارش

حیله‌ها کرده رنگها ریزد
تا بکوبد بثقبه مسمارش

ننشیند ز پای تا نکند
چون فرامرز بر سر دارش

وینک از بسکه معصیت کردست
نیست در دل امید زنهارش

می ندانم براوچه خواهدرفت
باز پرسد عمل چو دادارش

هم مگر موجب نجات شود
از گنه مدحت جهاندارش

شاه گیتی ستان محمد شه
کاسمان بوسه زد بدربارش

شاه غازی که چون مآثر دین
تا قیامت بماند آثارش

رسم امنیت از میان برخاست
هر کجا خنجر شرر بارش

همچنان بی‌مکاره است وفتن
هر کجا خلق خلد اطوارش

دودی از مطبخ عطای ویست
اینکه گویند چرخ دوّارش

تیغ او دوزخیست تفتیده
پی تعذیب جان اشرارش

تا جهانست شاه شاه جهان
باد تائید آسمان بارش

در ستایش پادشاه جمجاه حامی دین نبی حجازی محمد شاه
غازی طاب‌الله ثراه گوید

مبارک باد هر عیدی بخسرو خاصه نوروزش
بدین معنی که از شادی بود هر روز نوروزش
شه گیتی محمد شه که رویش عید را مانـد
که هم هرروز بادش عیدوهم هرعید نوروزش
ذخیرهٔ عالم امکان دودست گنج بخشایش
خزینهٔ رحمت یزدان روان طاعت آموزش
امل طفلی سر پستان رحمت کلک در پاشش
اجل قصری خم ایوان نصرت تیغ کین توزش
ستون کاخ فیروزی سنان گردن افرازش
جمال چهـرهٔ هستی ضمیر عالم افروزش
کمان اوست چرخ و نقطهٔ اوجش بود قبضه
دو گوشهٔ او دو قطب وزه مجره جرم خورتوزش
گه نخجیر نسرین فلک را بر درد بازش
بگاه صید شیـر آسمانـرا بشکند یـوزش
هزاران گنج را از جود د رآنـی بپردازد
کندشان پر همانـدم باز تیغ گنج اندوزش
بود مکیال میکائیل دست رزق بخشایش
بود چنگـال عزرائیل شمشیـر جهانسـوزش
معاذالله اگر زی چرخ گردد نـاوکش پرّان
بمغـز نه فلک تا پـر نشیند تیـر دلدوزش
بپشت شیر گردون فی‌المثـل گر برزند مشتی
بشاخ گاو و ماهی ساید از اوج فلک پوزش
زمین و چرخ شایستیش بودن بندهٔ درگه
گر آن نه درشکم حرصش گراین‌نه برکتف‌قوزش
بسایل داد هر دُرّی کهیم در سینه‌مکنونش
بزایر ریخت هر زری که کان درکیسه مکنوزش
بمشکین خلق‌وشیرین نطق اوگویی‌جهان داده
هرآن نافه که در چینش هرآن‌شکر که‌درهوزش
جهان ویرانه‌یی در ساحت اقلیم معمورش
ملک فیروزه‌یـی در خاتـم اقبال فیـروزش
نهد آهسته رمح خویش اگر بر تودهٔ غبرا
شود نوک سنان تا ناف گاو خاک مـرکوزش
چنانش صدق بایزدان که قرآن با همه معنی
برو کـرد آشکارا سـربسـر آیـات مرموزش
الا نحوی روایت تا ز فاعل هست ومفعولش
الا صرفی حکایت تا ز ناقص هست و مهموزش
همی هر سالی از سال دگر به فال دلجویش
همی هر روزی از روز دگر به بخت بهروزش
الا تا هشتمین گردون بدوز لاعبان ماند
که از انجم برو چیدست هر سو مهرهٔ دوزش
بداندیشش چنان بادا قرین محنت و ماتم
که سوزد دوزخی را جان و دل برزاری‌وسوزش

در ستایش شاهزادهٔ رضوان‌وساده حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه گوید

ز چشمم خون فرو ریزد بیاد چشم‌فتانش
پریشان خاطرم از عشق گیسوی پریشانش
اگر خورشید میجویی نگه کن روی چون‌ماهش
وگر شمشاد میخواهی ببین سرو خرامانش

بدوران هر کجا باشد دلی از غم بدرد آید
مرادردی بوددردل که جزغم نیست‌درمانش

قدش سروست‌وعارض‌گل‌خطش‌سبزه‌است‌ولب‌غنچه
بود خود گلشن خوبی چه حاجت سیربستانش

شود شیرین کلامیها ز لعل دلکشش ظاهر
همانا تنگ شکر هست پنهان در نمکدانش

سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش
چو باران گریه سرکردم‌ز هجر لعل خندانش

ز حیرانی گریبان را نمودم چاک تا دامن
چو دیدم کافتابی سر زده از چاک گریبانش

دل و دین برد پنهانی جمال آشکار او
ره جان آشکارا زد اشارتهای پنهانش

کمان ابروانش کرده در زه تیر مژگانرا
چسان یابد رهایی مرغ جان از زخم پیکانش

بود چون روز شامم با وصال روی چون‌ماهش
شود چون شام روزم از فراق مهر تابانش

توگویی‌خویش راپابست‌مهرخویشتن خواهد
که زنجیری بپا بنهاده زلف عنبر افشانش

بود آشفته چون حال عدوی پادشه مویش
بود خونریز همچون خنجر شه تیر مژگانش

حسن شاه غضنفر فر نریمان مان اژدر در
که باشد در قلاووز سپه صد چون نریمانش

بفرمانش صبا و وحش و طیر و دیو و دام و دد
بدستش خاتم دولت چه نقصی از سلیمانش

بنای فتنه ویران گشت از آبادی عدلش
نیاز سائلان کم شد ز انعام فراوانش

بگاه کینه قارن چهره ننماید بناوردش
بروز رزم بیژن روی برتابد ز میدانش

بسوزد جان خصم از شعلهٔ تیغ جهانسوزش
ببالد روزگار از فر اقبال جهانبانش

دهد خاک یلان برباد آب آتش تیغش
کند بر جنگجویان کار مشکل رزم آسانش

چو در میدان سیاوش وش نماید عزم‌گو بازی
سر نه آسمان سرگشته بینی پیش چوگانش

نتابد مهر تابان با ضیای بدر اقبالش
نیارد ابر نیسان با عطای دست احسانش

بود در آستان چاکر هزاران همچو فغفورش
بود چون پاسبان بردر هزاران همچو خاقانش

شها گر شیر گردونت بروز رزم پیش آید
ز آسیب نهنگ تیغ خود بینی هراسانش

فضای عالم جاهت بدانسان هست پهناور
که باشد نه فلک چون حلقه‌یی اندر بیابانش

درآن روزی که چون کشتی‌زمین درلجهٔ‌هیجا
بود از صدمهٔ باد مخالف بیم طوفانش

کشد برق سنان شعله برآرد رعد کوس آوا
اجل ابری شود باران سهام کینه بارانش

بیاویزد هوا چون کاوه نطع گرد از دامن
عمود آهنین پتک و سر بدخواه سندانش

فریدون وار گرز گاو سر را چون فرود آری
شود مغز سر ضحاک تازی خرد بارانش

وگر افراسیاب ترک گردد با تو کین آور
تهمتن‌وار در ساعت بگیری تخت تورانش

وگر چوبینه وش بهرام چرخت کینه آغازد
فرستی دو کدان و چرخه چون هرمز بایوانش

نیی چون اردشیر بابکان کز طالع کرمی
گریزاند دو نوبت‌هفتواد از ملک کرمانش

تو آن شیری که گر باهفتواد چرخ بستیزی
بیندازی چولاش مرده اندر پیش کرمانش

کشانی‌اشکبوست را اجل در برکشان آرد
که تا رستم صفت سازی قبا از تیر خفتانش
ترا تازی نسب اسبی بود آذر گشسب آسا
که چون دردشت هیجابادوش آری بجولانش
زمین‌از چار نعل او ببالد بر فلک زان رو
که این را چارمه‌وان را مهی وان نیز نقصانش
بعهد انتقامت گر بدرّد شیر آهو را
بسنگ دادخواهی بشکنی درکام دندانش
شها تا درفشان گردیده در مدح تو قاآنی
بود خاقانی ایام وخاک فارس شروانش
بقدر دانش خود می‌ستاید مر ترا ورنه
فراتر بود شأن مصطفی از مدح حسانش
ولی نبود عجب کز فرّ اقبال همایونت
رساند شعر بر شعرا بساید سر بکیوانش
الا تا دفتر دوران سیاهست از خط انجم
سجل و مهر مهر اوراق گردون فرد ملوانش
دبیر بخت بنگارد چنان توقیع عمرت را
که باشد از عبارات بقا انشای دیوانش

در ستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه‌اللّه فرماید

فلک‌دوش ازعروس خورتهی‌چون گشت‌دامانش
چوعمان چهره‌شد پردر زسیمین‌اشک غلطانش
شبه‌سان حقه‌یی کفتید وبپراکند درهایش
شب آسا زنگیی خندید و بدرخشید دندانش
من اندر کنج تنهایی ازین اندیشه سودایی
که این دولاب مینایی چرا غم زاست دورانش
که ناگه حلقه بردرکوفت شیرین شوخ دیرینم
کن تن یکتوده نسرینست ولب یکحقه مرجانش
ز جا جستم دویدم در گشودم بازبستم در
گرفتم دست و آوردم نشاندم صدر ایوانش
یکی مینای می بنهادمش در پیش ریحانی
میی زان سان که رنگ لاله بودوبوی ریحانش
میی زانسان که چون لبریز بینی ساغری ازوی
همه کان یمن پنداری و کوه بدخشانش
پس از نه جام می یا هشت یاده بیش یا کمتر
چه داندحال مستی خاصه دربر هرکه جانانش
کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون نمود از بر
بناگه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش
ز شور باده‌ٔ درغم فرورفت آنچنان در غم
که خاطر شد زغم درهم چو گیسوی پریشانش
همی هر لحظه مروارید میبارید بر دامان
چنان کزاشک غلطان رشک‌عمان گشت‌دامانش
چنان هرلحظه خشم‌آلود برگردون نظر کردی
که گفتی خنجر و زوبین همی بارد ز مژگانش
چنانش ازنوک هرمژگان چکیدی زهرجان فرسا
که گفتی اژدها خفتست اندر چشم فتانش
گهی بر لب حکایت از مسیر تیر و بهرامش
گهی بر لب شکایت از مدار مهر و کیوانش
بگفتمش ازچه مویی گفت‌ازین گردون گردنده
که گویی جز بخشت کینه ننهادند بنیانش
جفاگاهی بر احرارش ستم گاهی بر ابرارش
نه آگه کس ز هنجارش نه‌واقف کس ز سامانش
بمیزد موش بر زخم پلنگش تا چرا زینسان
بود با شیر مردان گربه‌ٔ حیلت در انبانش

نگاری چون مرا دارد همی چون مهرومه عریان
که چون من مهرومه بادازلباس نور عریانش

همی هردم زخون دل مرا نزلی نهد برخوان
که یارب غیر خون دل مبادا نزل بر خوانش

چو بشنفتم برآشفتم بمژگان بس گهر سفتم
سپس رفتم فرو رفتم غبار محنت از جانش

بپاسخ گفتمش ای ترک ترک شکوه گوایـرا
فلک یکذره بر ذرات عالم نیست سلطانش

فلک آسیمه‌تر از ماست در محروسهٔ هستی
ازان هر شام بینی با هزاران چشم حیرانش

جهانرا قبض وبسط اندر کف انسان که ایزدرا
ز موجودی نیابی جلوه‌گر زآنسان کزانسانش

بچنگ انسان کامل را فلک گویی بود گردان
چنان گویی که کف میدان بودانگشت چوگانش

کتاب‌الله اکبـر کز ظهـور کثرت و وحدت
گهی قرآن لقب فرموده یزدان گاه فرقانش

وجود مجمع‌البحرین انسانی بود کامل
که اطلاق وجوب آمد قرین قید امکانش

صحیفهٔ آفرینش را که مصحف نام از یزدان
بجای بای بسم‌الله هم انسانست‌عنوانش

مبین در عنصر خاکش ببین درگوهر پاکش
که ممکن نیست ادراکش که یارانیست تبیانش

مگو کز خاک ویرانست و نتوان دل دروبستن
نه آخر گنج نبود گنج جز در کنج ویرانش

بخاک اندر بود مخزون کنوز حکمت بیچون
از آنست ابرش گردون بگرد خاک جولانش

یکی بیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش
یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش

ملک کبود که با آدم شمارد و هم همسنگش
فلک چبود که با انسان سراید عقل همسانش

بگفت انسان کامل زین قبل کایدون‌همی‌رانی
کرادانی که در کف حل و عقل هردو گیهانش

بگفتم صدر والا قدر روشن رای دریا دل
که در یک شبرنی پنهان کنوز بحر عمانش

فلک فـر میرزا آقاسی آن کز مبداء فطرت
نفخت فیه من روحی بشأن آمد ز یزدانش

بود در شخص او پنهان همه گردون واجرامش
بود در ذات او مضمر همه گیهان و ارکانش

فراخای جهان برشخص اوتنگست ازآن بینی
گهی‌چون بحر جوشانش گهی‌چون شیرغضبانش

بلی قلزم بجوشد چونکه باشد خرد مجرایش
بلی ضیغم بکوشدچونکه گرددتنگ‌میدانش

چه اعجازست‌ازین‌برتر که دریک‌طیلسان بینی
جهان وهرچه‌دروی همچوجان درجسم پنهانش

قضا تا شخص او آمد بگیتی غم خورد آری
خورد غم میزبان چون‌نیست‌خوان درخورد مهمانش

وی از عالم غمین و عالم از وی شادمان آری
بود زندان بیوسف شاد و یوسف غم ززندانش

فلک گویی نمیداند حدیث حفت الجنه
که چون دف‌میخورد گاهی قفاازچنگ دربانش

چوخون دررگ بعرق سلطنت ساریست‌تأییدش
چوجان درتن‌بجسم مملکت جاریست فرمانش

سلامت بین واستغنا که ارنی گو نشد هرگز
که عذر لن‌ترانی در رسد چون پور عمرانش

نگوید چون سلیمان رب‌هب‌لی از ادب لیکن
رسد بی منت خاتم ز حق ملک سلیمانش

خداونداجهان باعنف ولطفت کیست بیماری
که بیم مرگ و امید بقا باشد ز بحرانش

بود قدرتو قسطاسی که آمد کفه افلاکش
بود حلم تو میزانی که جو سنگست شهلانش

ز آه سرد بدخواه تو مانا عاریت دارد
هر آن سرما که گیتی هست در فصل زمستانش

بهر باغی که بارد ابر جود گوهر افشانت
همه شاخ زبرجد روید از برگ ضمیرانش

نگارند ار بلــوح آبگینه نام حزمت را
نیارد کس شکستن با هزاران پتک وسندانش

اگر از گنج هستی یاوه گردد گوهر ذاتت
دوعالم و انچه درملک دوعالم نیست تاوانش

هرانچ آن بر قضا مبهم کند ذات تومعلومش
هرآنچ آن بر قدر مشکل کندرای تو آسانش

خطاب و قهر تست آنکو صفت بیمست‌وامیدش
رضاوخشم تست‌آنچ‌آن لقب خلدست‌ونیرانش

خداوندا شنیدم مرمراحسان لقب دادی
بلی حسان بود هرکاو تو بگزینی‌ز احسانش

کدامین فخرازین برترکه گوید آصفی چون تو
محمد شه محمد هست و قاآنیــست حسانش

الا تا نوش لطفت نیست‌غیر ازعیش تأثیری
الا تا زهر قهرت نیست غیر از مرگ درمانش

عدویت زندهٔ جاوید باداچون خضرلیکن
مکان پیوسته اندر گاز شیــر و کام‌ثعبانش

خلیلت را بود یکــروز درگیتی بقــا اما
چنان روزی که باشدروزخمسین الف یک‌آنش

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب‌الله ثراه گوید

نگار من که بود جایگاه در جانــش
عقیق را بجگر خون کند دو مرجانش

نشیب مشک ختن راغ راغ نسرینش
فراز برگ سمن باغ باغ ریحانــش

نشان سیاهی خال از دل گنهکارش
فزون درازی زلــف از شب زمستانش

سپید چهرهٔ سیمین چو رای دانایش
سیاه طرهٔ مشکیــن چو روز نادانش

صفای روح منــور صباح نــوروزش
شمیــم موی معنبر نسیم نیسانش

رخان چو جنت و قامت بجلوه طاووسش
لبان چو کوثر و گیســو بخدعه شیطانش

همال روی لئیمست زلــف پرچینش
مثال خلق کریمست روی تابانــش

رخ از طراوت سلطان بــاغ فردوسش
لب از حلاوت خلاق آب حیوانش

قدش که هر که در آفاق مست ومشتاقش
لبش که هرچه در ایّام محو و حیرانش

درم خریده غلامیست سرو آزادش
بخون طپیده شهیدیست لعل رخشانش

اگر بخنده درآید لب شکر خیزش
وگر بجلوه درآید رخ پــری سانش

شکر شود چو شکر خورده تن‌پرازتابش
پری شود چو پری دیده دل پریشانش

عسل بسان عسل خورده‌می‌مزد انگشت
ز حسرت لب شیرین شکر افشانــش

شقایقی که نباشد نظیر در باغش
جواهری که ندارد همــال درکانش

هنودوار یکی داغدار رخسارش　　یهودوار یکی جزیه بخش دندانش
روایتی بود از لب رحیق مختومش　　حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش
دو زلف از بر چهرش بحلقه چوگان‌وار　　مرا چو گوی سراسیمه دل ز چوگانش
بحسن دلبری و شاهدی و رعنایی　　تمام عالم بینی بزیر فرمانش
جز اینقدر بنکویی کسش نبیند عیب　　که اندکیست بعشاق سست پیمانش
کند بخیلی با من بوصل خود ارچه　　رخی گشاده بود چون کف جهانبانش
جم زمانه فریدون راد آنکه سپهر　　نماز آرد بر خاکپای دربانش
مؤیدی که پی امن ملک و رامش خلق　　خدای کرد در اقطاع ملک سلطانش
نشانه‌یی گهر از گفت گوهر آمودش　　نمونه‌یی شکر از نطق گوهر افشانش
کمینه بندهٔ درگه هزار چیپالش　　کهینه چاکر ایوان هزار خاقانش
تشبهی بود از حلم کوه الوندش　　ترشحی بود از جود بحر عمانش
کمین سلاله‌یی از لطف هشت فردوسش　　کهین شراره‌یی از قهر هفت نیرانش
ثنای اوست عروسی که دهر کابینش　　سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش
ذلیل‌تر بود از خاک جسم بدخواهش　　عزیزتر بود از چشم خاک ایوانش
غساله‌یی بود از نطق جوی تسنیمش　　سلاله‌یی بود از خلق باغ رضوانش
نهان بصدر اکابر چو قلب اوصافش　　روان بجشم ممالک چو روح فرمانش
از آن شهاب منور که شمع خرگاهش　　از آن سپهر مدور که گوی میدانش
زمانه کبود؟ فوجی ز خیل خونریزش　　ستاره چبود؟ موجی ز سیل احسانش
نتیجهٔ امل از همت جهانگیرش　　سلالهٔ اجل از خنجر سر افشانش
زمین وهرکه بر او خادمی ز درگاهش　　سپهر و هرچه دراو چاکری در ایوانش
فلک چه باشد خوانی گشاده درکاخش　　قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش
سپهر در شب تاری بسائلی ماند　　که جور او ز گهر پر نموده دامانش
نه پیل اگرچه ز خنجر چو پیل خرطومش　　نه شیر اگر چه ز صارم چو شیر دندانش
ز بسکه صولت اژدر بروز ناوردش　　گمان بری که پر از اژدهاست خفتانش
نظیر ابر بود چونکه جای برگاهش　　همال ببر بود چون مکان بیکرانش
تو گویی آنکه جحیمست در دل دریا　　درون چنگ چو بینی حسام برانش
بروز وقعه ز بس موج خون برانگیزد　　بتیغ تیز تشبه کنی بطوفانش
طناب گردن خصمست خام پرتابش　　عقاب وادی مرگست تیر پرآنش
غبار معرکه چرخست و آفتاب ملک　　سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش

زهم بریزدش ار آسمان بود خصمش — بمه فرازدش ار خاک تهنیت خوانش
صفات اوست محیطی که نیست پایابش — جلال اوست سپهری که نیست پایانش
بهر چه عزم کند تابعست‌گردونش — بهر چه حکم کند بنده است‌گیهانش
زبان خامهٔ مرگست نوک شمشیرش — رسول نامهٔ فتحست پیک پیکانش
زرای روشن او صبح اگر نگشته خجل — دریده است ز حسرت چرا گریبانش
جهان دلیست که کردار اوبود روحش — سخن تنیست که گفتار او بود جانش
بگاه رزم لقب ضیغم زره پوشش — بوقت بزم صفت قلزم سخندانش
بنان اوست محیطی که جود امواجش — سنان اوست سحابی که مرگ بارانش
بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش — بیک نظاره مسلم بود دو گیهانش
چو ملک پارس اگر باشدش دو صد کشور — عطیه‌ییست ز گیهان خدیو ایرانش
بملک پارس ننازد که کمتر از شبریست — بچشم ساحت ایران و ملک تورانش
بزرگوار امیرا تویی که قاآنی — روان بمهر تو هست از ازل گروگانش
چنانش بوی می مهرت ازدهان آید — که می‌نیارد کردن ز خلق پنهانش
اگر بتارک او صد هزار پتک زنند — بیمن مهر تو سختست تن چو سندانش
نه با ولای تو بیم از هزار شمشیرش — نه با رضای تو باک از هزار پیکانش
نه از تو فکر گسستن بهیچ نیرنگش — نه از تو رای بریدن بهیچ دستانش
بدین خلوص و ارادت که نیست‌مانندش — بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش
نه آفتاب که خوانی بسخره هم چشمش — نه روزگار که دانی بطعنه همسانش
نه گوهرست و نه درهم که تا زفرط کرم — کند عطای تو با خاک راه یکسانش
بیک اشاره توان برگزید ز امثالش — بیک نظاره توان بر کشید ز اقرانش
همیشه تا که زمین استوار اوتادش — هماره تاکه فلک پایدار ارکانش
رواق مجد تو بادا منیع بنیادش — سرای قدر تو بادا وسیع بنیانش

در ستایش مرحوم مبرور میرزا ابوالقاسم همدانی ذوالریاستین فرماید

مرا ماهیست در مشکو که مشکین زلف پرچینش — بهر تارست صدتبت بهرچینست صد چینش
بتی دارم که بر سوری بود یک باغ ریحانش — مهی دارم که برطوبی بود یک راغ نسرینش
هوای باده گرداری ببوس آن لعل میگونش — شمیم نافه گر خواهی ببوی آن جعد مشکینش
بهشتی هست بس خرم که یکشهرست رضوانش — عروسی هست بس زیبا که یک ملکست کابینش

زبس شیرین‌زبان گویی‌طرب‌خیزست دشنامش ز بس دلکش بیان مانا روان بخشست نفرینش
بعمان طعنه گو محفل ز لعل گوهر آمودش به تبت خنده زن مجلس ز جعد عنبرآگینش
رخش ماهی بود رخشا که ریحانست جلبابش خطش مشکی بود بویا که کافورست بالینش
قدش سرویست بارآور که آمد بار خورشیدش خدش گنجیست جان پرور که باشد مارتنینش
مرا با آنچنان قد باغ نفریبد بشمشادش مرا با آنچنان خد چرخ نشکیبد بپروینش
شکرخیزد دمادم تنگ‌تنگ ازلعل جانبخشش گهر ریزد پیاپی بار بار از کام نوشینش
تو گویی نعت دستور جهان دادند تعلیمش تو گویی مدح سالار جهان کردند تلقینش
نتاج مجد و تاج‌نجد ابوالقاسم که از تابش بر از آینیه‌ٔگیتی نما رای جهان بینش

المطع الثانی من هذه‌القصیده

فلک ژاژست هنجارش جهان زشتست آیینش هم‌آن مهرخسان کیشش هم این‌کین‌کسان‌دینش
بلی گردون بجزدانا گدازی نیست هنجارش بلی گیتی بجز نادان نوازی نیست آیینش
خسی کش مکر ابلیسی فلک را قصد مقدارش کسی کش فکر ادریسی جهانرا عزم تهجینش
اگر مهموم نادانی مر آنرا فکر تفریحش اگر مسرور دانایی خود این را رای تحزینش
اگر در دفتر تقسیم عسری قسم نادان را بتصحیفیّ و تضعیفی نماید عسر عشرینش
وگر در مقسم تقدیرالغنی بهره دانا را کشد فی‌الحال از تلبیس بر سر خط ترقینش
گر از رنج فریسیموس ناساید دمی دانا چنان فردش فرو ماند که پندارند عنینش
وگر از خارش است ابلهی بر خویشتن پیچد ز خط استوا نیمور سازد بهر تسکینش
ولیکن باز پژمانست ازو نادان که ناساید جعل گر خرمنی سوری فرستی جای سرگینش
نه بینی لولی کرمان که دلش ازسبعهٔ الوان گزایانست ودرجان بویهٔ کشکین سیرینش
رخش شد چون دل فرعون وموسی‌وار ازموسی بهر مه عشری افزاید بمیقات ثلاثینش
بنسبت چون زبان قوم موسی کند شد موسی ز بس بسترد از رخسار موی همچو زوبینش
توان افسار استر ساخت نک از موی رخسارش توان پابند کودن بافت نک ازپشم پایینش
اگر پاید ندارد هیچ دانا قصد تکریمش وگر میرد نیارد هیچ عاقل رای تکفینش
ز بس گندیده و ناپاک و زشت و تیره و مغتم تو پنداری دهان خصم دستورست تسعینش
بود باخصم‌دستورش چوزین رونسبتی حاصل بهر کاو مادح صدر جهان فرضست تهجینش
مفرّ ملک و فرّ ملک ابوالقاسم که از رفعت بود اقبال او ویسی که گیهانست رامینش

مطلع الثالث

همانا فصل تابستان‌سرآمد عهد تسعینش   که مایل شد بکفهٔ شب ترازو باز شاهینش
چو پرّ باز بود اسپید روز از روشنی آوخ   که ابر تیره تاری تر نمود از چشم شاهینش
فلک از ابـر ایدون آبنوسی گشته خورشیدش   چمن از باد ایدرسندروسی گشته نسرینش
قمر بدگوهری رخشا که گردون بود عمانش   سمن بد عنبری بویا که هامون بود نسرینش
بکام اندر کشید این راز مین از بیم بدگویش   بابر اندر نهفت آنرا فلک از چشم بدبینش
مرآن کانون که مهرافروخت در مردادوشهریور   عیان درآسمان دود ازچه درآبان وتشرینش
مرآن دراعهٔ سندس که بیضا دوخت در جوزا   باکسون وش سحاب‌ایدر جهان راعزم تردینش
مرآن بارانی قاقم که خود آراست در سرطان   بقندزگون غمام اینک فلکرا رای تبطینش
مرآن آتش که شید افروخت اندربیشهٔ ضیغم   ز آب ابر اینک آسمانـرا قصد تسکینش
زره سازد ز آب برکه باد و می‌نپاید بس   که در هر خرگهی روشن شود نیران تفتینش
توگویی تخم بید انجییر خور دست ابر آبانی   که از رشح پیاپی ظاهـرست آثار تلیینش
نک از باد خزان برگ رزان لرزان تو پنداری   فلک در حضرت صدر جهان کردست توخینش
مکان جود و کان جود ابوالقاسم که درسینه   نهان چون کین اهل کفر مهر آل یاسینش
مخمر ز آب و خاک و باد و نارسخش بدن اما   حیا آبش وفا نارش رضا بادش عطا طینش
گر ازگردون سخن‌رانی بود شوکت دوچندانش   ور از عمان سمر خوانی بود هشت‌دو چندینش
بیان او که با آیات فرقانست توشیحش   کلام او که با اصوات داودست تضمینش
مکن بوجهل‌سان ای حاسد بدگوی انکارش   مکن جالوت وار ای دشمن بدگوی تلحینش
بکاخ اندر کهین شبری فضای هند و بلغارش   بگنج اندر کمین فلسی خراج چین و ماچینش
فنا رنجی بود محتوم و لطف اوست تدبیرش   قضا گنجی بودمکتوم و جزم‌اوست زرفینش
بسردست آورد هرگه نظر بر روی محتاجش   بپا چشم افکند هرگه گذر در کوی مسکینش
بلی پژمان اگر بخشد خراج چین و سقلابش   بلی غمگین اگر بدهد منال روم و سقسینش
بدّر و گوهر آمودست نثر نثره مانـندش   بمشک و عنبر آکندست شعر شعری آیینش
چوسحبان العرب‌شنود دمان سوزد تصانیفش   چو حسان‌العجم بیند روان شوید دواوینش
محیطی هست‌جوداو که ممکن‌نیست تقدیرش   جهانی هست جاه او که یارانیست تخمینش
بوهمش گر بپیمایی خجل گردی ز تشخیصش   بفهمش گر بینگاری کسل مانی ز تعیینش
ندانی نیل و طوفان را بود خود پایه زان‌برتر   که پیمایی بباع یام وصاع ابن یامینش
ازوچون منحرف‌شد خصم لازم‌طعن و توبیخش   چنان‌چون منصرف‌شد اسم‌واجب جرّوتنوینش

زهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش خهی پاینده آن ایوان که نقش اوست آذینش
وثاق او بستانی که هفت اجرام اطفالش رواق او گلستانی که نه افلاک پر چینش
نه انبازست در هوش و کیاست پور قحطانش نه همرازست در فرّ و فراست ابن یقطینش
بلی آن روضهٔ مینو مشاکل نیست رضوانش بلی این دوحهٔ طوبی مشابه نیست یقطینش
بعالم گر درون از عالم افزون نی عجب ایرا که نون یکحرف‌درصورت‌ولی معنیست‌خمسینش
بنزدش چرخ صفری لیک از چرخش فزاید فر ز یکصفر آری آری پایه گردد سبع سبعینش
خهی قدر تو کیالی که گردونست مکیالش زهی فرّ تو میزانی که گیهانست شاهینش
جهان مقصورهٔ ویران زسعی تست تعمیرش زمان معشوقهٔ عریان ز فرّ تست تزیینش
جلال تست آن خرگه که اجرامست اوتادش شکوه تست آن صفه که افلاکست خرزینش
فلک نهمار دون پرور سزانی با تو تشبیهش جهان بسیار کین گستر روانی باتو تزکینش
عنودی کز تورخ تابد بدوزخ قوت زقومش حسودی کز تو سرپیچد بنیران سجن سجینش
ز فرت فرآن دارا که فرمان بر ممالیکش ز بختت بخت آنخسرو که سلطان برسلاطینش
غیاث‌الملک و الملة فلک فر حشمت‌الدوله که بر نه چرخ و هفت اختر بود نافذ فرامینش
جهان آشفته دل روز نبرد از برق صمصامش سپهر آسیمه سرگاه جدال از بانگ سرغینش
عطای اوست آن مطبخ که مهرآمد عقاقیرش سخای اوست آن مصنع که چرخ آمد طواحینش
چو بر ختلی گذارد گام باج آرند از رومش چو از هندی زداید زنگ ساو آرند از چینش
بزنگ اندر زلازل چونکه برعارض بود زنگش بچین اندر هزاهز چونکه برابروفتد چینش
بگاه کینه حدادی که البرزست فطیسش بوقت وقعه قصابی که مریخست سکینش
بنطع رزم هربیدق که از مکمن برون راند برد در ملکت بدخواه و بخشد فرّ فرزینش
چو در کین طلعت افروز دنیایش گوی خرادش چو برزین قامت افراز دستایش جوی برزینش
بصولت پیل کوشنده بدولت نیل جوشنده نه‌بل‌صولت دوچندانش‌نه‌بل‌دولت‌دوچندینش
گرفتم خصم رویین‌تن سرودم حصن‌رویین‌دز زبون دیوانه‌یی آنش نگون ویرانه‌یی اینش
یکی شیرست آتش خوی وآهن دل که درهیجا نماید خشک چوبی در نظر بهرام چوبینش
چوگاه کینه لشکر بر سما شور هیاهویش چو وقت وقعه موکب برسها بانگ هیاهینش
کم از برفینه پیلی صد هزاران ریو و رهامش کم‌ازگرگینه شیری صدهزاران گیو و گرگینش
پدرش آن‌گردعمان بخش‌گردون رخش دولتشه که با این فر و مکنت آسمان میکرد تمکینش
برفت و ماند ازونامی که ماند تا جهان ماند زهی احسان که تا روز جزا باقیست تحسینش
برفت و ماند ازو پوری که پیر عقل را قائد تبارک آن پدر کز فرّ و دانش پور چونینش
نیاش آن خسرو صاحبقران کز فرهٔ ایزد روان چونانکه جان و جسم فرمانبر خواقینش

بکاخ اندر چو رویین صد هزاران گرد نویانش
بجیش اندر چوزوبین صدهزاران نیونوئینش
ز شوق جان فشانی در صف هیجا دهد بوسه
بخنجر حنجر سنجر بزوبین نای زوبینش
زند باراستان از بهر طاعت رای چیپالش
نهد بر آستان از بهر خدمت روی روییینش
چوزی ایوان‌نماید رای و سازد جای برصدرش
چو بر یکران نماید روی و آرد پای برزینش
چو بر عرش برین بینی یکی فرخنده جبریلش
چوبر باد بزین یابی یکی سوزنده برزینش
ملک با خوی این دارا چرا نازد باخلاقش
فلک باخام این خسرو چرا بالد به تنینش
ملک کی با ملک همسر فلک کی با کیا همبر
زفضل آن فایده‌یابش زبذل این زایده چینش
فلک گر بالد از هوری ملک نازد بدستوری
که‌صدخور باستین‌دارد نهان‌رای جهان بینش
سمّی مصطفی آن صاحب صاحب لقب کامد
امل آسوده از مهرش اجل فرسوده از کینش
زحزم اوست دین ایزدی جاری تکالیفش
ز رای اوست شرع احمدی نافذ قوانینش
بیانش کز رشاقت پایه بر جوزا و عیوقش
کلامش کز براعت طعنه بر بیضا و پروینش
تو گویی کلک مانی بوده نقاش عباراتش
تو گویی نطق عیسی بوده قوّال مضامینش
اگر دشمن شود فربه ز کلک اوست تهزیلش
وگر ملکت شودلاغر ز عزم اوست تسمینش
فصاحت چیست‌مجنونی که لفظ اوست لیلایش
بلاغت کیست فرهادی که کلک اوست شیرینش
در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیوایش
در اثبات رشاقت بس بود ابیات رنگینش
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش
نبرد مرتضی جویی ببین آثار صفینش
وزیرا صاحبا صدرا درین ابیات جان پرور
دو نقصانست پنهانی که ناچارم زتبیینش
یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش
نه تکراری که دیوان را رسد نقصان زتدوینش
یکی در چند شعرایطا نه ایطایی چنان روشن
که باشد بیمی از غماز و باکی از سخن چینش
نپنداری ندانستم بدانستم نتانستم
شکر تب خیز و دانا ناگریز از طعم شیرینش
وگر برخی قوافیش خشن نشگفت کز فاقه
پلاسین پوشدآنکو نیست سنجاب و پرندینش
قوافی نیست‌کژدم تا دوخشت‌تر نهم برهم
پس از روزی دو بتوانم بدین تدبیر تکوینش
قوافی را لغت باید لغت را من نیم واضح
که‌رانم طبع راکاین لفظ شایسته است بگزینش
زهی حسان سحر آرای سحرانگیز قاآنی
که حسّان‌العجم احسنت گوازخاک شروینش
تبارک از عباراتش تعالی ز استعاراتش
زهی شایسته تبیانش خهی بایسته تقنینش
حکایت که ز جانانش شکایت که ز دورانش
نگارش که ز نیسانش گزارش که ز تشرینش
زجانان مدح وتعریفش زآبان وصف وتوصیفش
بگیهان سبّ و تقریعش بگردون ذم وتلعینش
گهی‌بر لب ز بوالقاسم ثنا و بر رخ آزرمش
گهی بردم زحشمت شه دعاو دردل آمینش
گهی از یاد دولتشه ز محنت لکنه در دالش
گهی ازذکر حشمت‌شه زعسرت لثغه درشینش

که از صاحب ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش / که از هریک دعا گفتن ولی با قصد تأمینش
گهی در شعر گفتن آنهمه اصرار و تعجیلش / گهی درشعرخواندن اینهمه انکار و تهدینش
گهی عذر قوافی خواستن وانطور تبیانش / گهی برد امانی بافتن وان طرز تضمینش
کنون از بارور نخل ضمیرم یک ثمر باقی / همایون باد نخلی کاین رطب‌باشد پساچینش
دو مه زین‌پیش کم یا بیش بودم چاکر میری / که کوه بیستون را رخنه برتن از تبرزینش
مرا با خواجه تاشی دیو دیدن داد آمیزش / که صحن چهره قیرآگین بدی ازرای ثارینش
ز می‌آموده اندر آستان هرشب صراحیش / به بنج آلوده اندر آستین هردم معاجینش
گهی از بی‌نبیذی کیک وحشت در سراویلش / گهی از بی‌حشیشی سنگ محنت در تساخینش
چو جوکی موی سر انبوه و ناخنهای دست وپا / دراز و زفت وناهنجار چون بیل دهاقینش
اگر لاحول پاس من نبودی حافظ و حارس / ز شب تا چاشتگه نهمار گادنـدی شیاطینش
بمن چو دیودر ریمن ولی من از شرش ایمن / بلی چون مهر نورانی کرا یارای تبطینش
نهانی خواجه با او رام چونان نفس باشهوت / ولی‌وحشت زمن‌چون معده ازحب‌السلاطینش
ضرورت را بریدم زو که تا در عرصهٔ محشر / بپیوندم ابـا پیغمبـر و آل میامینش
خلاف‌امـر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر / رضای خواجه‌یی‌چونان که چونین رسم‌وآیینش
گرفتم خواجه کوثر بود کوثر ناگوار آید / چو آمیزش بغسّاقش چو آلایش بغسلینش
ازین پس مادح پیغمبـر و دارای دورانم / که ستوارست پیغمبر زدارا ملت و دینش
الا تا آب نبود کار جز ترطیب و تبریدش / الا تا نار نبود فعل جز تجفیف و تسخینش
ملک پیوسته با چرخ برین انباز او رنگش / کیان همواره با مهر فلک همراز گرزینش

در ستایش اسدالله خان شیرازی و تخلص در نعت سید انبیاء
صلی‌اللّه علیه و آله

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع / که کرد از پی تعظیمش، آفتاب رکوع
بچشم صورت و معنی توان مشاهده کرد / کمال قدرت صانع دراینچنین مصنوع
مرا ز هر چه درآفاق طبع مستغنی است / ولی بعشق تو چون تشنه‌ام بآب ولوع
ولوع تشنه بآب ارچه اختیـاری نیست / مرا بعشق تو اینک باختیـار ولوع
ترا لبیست چو چشم بخیل تنگ و مرا / برو دو چشم بخیلی نمیکند ز دموع
عنـان سیل توانیم تافتـن بشکیب / عنان گریه نیاریـم تافتن ز هموع
علاج هر چه در آفاق ممکنست ولی / علاج چشمهٔ چشمم نمیشود ز نبوع
نظر ز صید غزالان دشت عشق بهوش / اذا الخوادرفیها عن المهـاة تروع

شمیم عنبر از آن‌زلف مشکبیز آید بعنبرین خطش آن زلف شدمگر مشموع
اذا اراک یغنی الفؤاد من طرب کان‌حمامهٔ بان علی الاراک سجوع
کند دو چشم تو با ما بجای ناز نیاز بلی زمست نباشد عجب خضوع و خشوع
چه معجزست ندانم بزلف مفتولت که خاطرم ز پریشانش بود مجموع
چه شد که فتنهٔ بیدار چشم فتانت بعهد خسرو آفاق کرده قصد هجوم
زمین و هر که بر او خادمند و او مخدوم جهان و هرچه در او تابعند و او متبوع
بشکل عقرب جراره‌ییست شمشیرش که جان نمیبرد از زهر قهر او ملسوع
بود بدعوی آجال حجتی قاطع ولیک رشتهٔ آمال خصم ازو مقطوع
درون عالم امکان وجود کامل او چنان غریب نماید که دل درون ضلوع
خیال سطوت او خصم را بدرّد دل بحیرتم که چه بر خصم میرود ز وقوع
ز چین ابروی قهرش عدو کند فریاد برآن صفت که ز دیدار ماه نو مصروع
بود بدهر زهر عصر عصر او ممتاز چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع
اگر چه از سخط روزگار دون پرور سواد دیدهٔ حق بین او بود مقلوع
ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او بوقت وقعهٔ رود رود خون چشم دروع
بصیرتیست مراو را بچشم سر که بر او نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع
سخنوران سپس مدحت خداو رسول بنام نامی او نامه را کنند شروع
بحلم و همت او کوه وکان قرین نکنم که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع
بکوه قاف برابر چسان نهم قیراط ببحر ژرف مقابل چسان کنم ینبوع
زهی ملک سیری کز کمال قوت نفس چو سالکان مجرد .گرفته پیشه قنوع
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار نهار جهان ز عدل توخرم چودرربیع ربوع
چو خصم فاعل کین تو گشت رفعش کن بحکم قاعدهٔ کل فاعل مرفوع
نیاز نیست بتعریف جود دست ترا که خودمعرف خودگشته ازکمال شیوع
شهان ملک سخن را بحضرت تو نیاز مهان بزم هنر را بدانش تو بخوع
ز هر کرانه بکاخ تو کرده‌اند نزول ز هر کناره بقصر تو جسته‌اند هبوع
بزرگوارا دارم طمع که برهاند عنایت توام از کید روزگار خدوع
تو دانی اینکه بزرگان این دیار از شعر چنان رمند که زاهد ز فعل نامشروع
بخاکپای عزیزت هنر چنان خوارست که مال درکف فیاض و زر بچشم قنوع
مرا ز شعر همان منفعت که دهقانرا بخشک سال ز کشت زمین نامزروع
عجب‌تر آنکه کسی جز تونی که بشناسد قشور را ز لباب و نجیع را ز نجوع

اگر بچون تو کریمی کنم شکایت حال
مرا مگوی حریص و مرا مگوی هلوع

نه سفله طبع بود بخردی که بهر معاش
برآستان کریمان کشد نفیر ز جوع

کمال سفلگی آنرا بود که شام و سحر
کند بدونان بهر دو نان ز جوع رجوع

گهی ز بهر خوش آمد شود دخیل بخیل
گهی ز روی تملق کند رکوع و کوع

غرض ببزم خداوندگار من بگذر
ز من سلام رسانش بصد خضوع و خشوع

پس از سلام ز من بازگو بحضرت او
که ای ز خشم تو کودک ببطن مام جزوع

تویی که میکنی از یک نظاره قلع جنود
تویی که میکنی از یک اشاره بیخ قلوع

تویی که دشمن مال خودی ز فرط نوال
از آن بخلق مفیضستی و بخویش منوع

تویی سکندر وجود تو هست آب حیات
همه چو خضر ازو بهره‌یاب و خود ممنوع

بنزد خلق عزیزست زر بنزد تو خوار
چو کذب پیش عدول و خطا بنزد و زوع

ز بهر جود تو زانرو مهان هفت اقلیم
بدرگه تو گرایند از بلاد شسوع

نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم
نه در زمان تو جز سیم وزر تنی مفجوع

مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف
که می‌نخواهیم از بهر کسب مال ولوع

بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی
بحد خویش بود هر سجیتی مطبوع

قناعتست پسندیده نزد اهل هنر
ولی نه چندان کز جان طمع شود مرفوع

نه عاملم که مرا مایه زانتفاع عمل
نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع

منستم و هنری کآن درین دیار بود
چنان کساد که در تاب آفتاب شموع

حدیث فضل نپرسد ز من کس آنگونه
که جاهلیین عذر جریره از مخلوع

ز بیم دادن فلسی چنان نفور از من
که عاملین ولایت ز حاکم مقلوع

کنون یکی ز دو مقصود من ز لطف برآر
بشکر آنکه خدایت بخلق خواست نفوع

نخست آنکه نوازی مرا و نپسندیم
درآب و آتش قلب حریق وعین دموع

بشرط آنکه چو حربا بشب ندارم پاس
که کی‌نماید از مشرق آفتاب طلوع

وگر بچشم‌تو خوارم چو سیم و زر مگذار
که خوارتر شوم از کثرت سؤال قنوع

مرا اجازهٔ ری ده مگر بهمت شاه
سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع

عنان بمدح پیمبر گرای قاآنی
که آفتاب سعادت عیان شود ز نقوع

شهنشهی که ز روز الست لفظ وجود
شدست از پس فرخنده ذات او موضوع

بنام ختم رسل ختم کن سخن که‌خدای
ازو رسالهٔ ابداع را نمود شروع

در ستایش طاق و رواق مطهر و منور امام ثامن ضامن‌السلطان
علی‌بن‌موسی‌الرضا علیه‌آلاف التحیة والثناء گوید

زهی بمنزلت از عرش برده فرش تو رونق
زمین ز یمن تو محسود هفت کاخ مطبق
تویی که خاک تو با آب رحمتست مخمّر
تویی که فیض تو باقّر سرمدست ملفق
چو دین احمد مرسل مبانی تو مشیّد
چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
ز هرچه عقل تصور کند فضای تو اوسع
ز هر چه وهم تخیل کند بنای تو اوثق
ز آستان تو حصنیست نه سپهر معظم
ز خاکروب تو گردیست هفت‌کاخ مروق
کدام مظهر بیچون بود بخاک تو مدفون
که از زمین تو خیزدهمی خروش اناالحق
حصانت تو بر از صد هزار حصن مشیّد
رزانت تو بر از صد هزار کوه محلق
ز بس رفیعی و محکم ز بس منیعی ومعظم
براستی که خموشیست در ثنای تو اوفق
چنان نماید سرگشته در فضای تو گردون
که در محیط یکی بادبان گسیخته زورق
بنزد نزهت تو نزهت بهشت مضیع
بجنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق
ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن
هزار صاحب وصابی هزار صابر وعمعق
چو بر فرود سپهر برین که پردهٔ نیلی
بدامن تو نمودار هفت طارم ازرق
سپهر را بشکافد زهم تجلّی نورت
چنانکه صخرهٔ صمّا شود ز صاعقه منشق
چه قبه‌یی تو که گر رفع پایهٔ تو نبودی
زمین شدی متزلزل بسان تودهٔ زیبق
چه بقعه‌یی توکه نبودبهای یک کف‌خاکت
هزار تخت مرصع هزارتاج مغرّق
چه سده‌یی تو که درساحت توهست‌هماره
اساس شرع منظم امور کفر معوّق
چه‌کعبه‌یی توکه‌اینک زبهر طوف حریمت
دمی ز پویه نیاساید این تکاور ابلق
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون
که هست برتری سده‌ات ز سدره محقق
کدام بقعهٔ میمونی ای بنای همایون
که از سمّو سموات برده قدر تو رونق
کدام آیت رحمت بساحتت شده نازل
که میزنند زشرف‌عرصه‌ات بعرش برین دق
تویی که خاک تراهمچو تاج از پی زیور
فلک نهاده بتارک فرشته هشته بمفرق
تویی‌که چرخ‌ترنجی درین سرای سپنجی
ز شکل طاق رواقت‌دهان گشاده چوفستق
چنانکه هوش بسر فیض بافضای تو منضم
چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملصق
ز بهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین
بگرد بارهٔ خاک از محیط ساخته خندق
اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت
شود ز جلوهٔ آن طور چون تراب مدقق
بسر سپهر برین را بود هوای پریدن
بدان امید که گرددبخاک کوی تو ملحق

ز نور بیضهٔ بیضا روبده فر تو فرّه ~ فراز طارم امکان زده است قدرتو بیدق
فرود قبهٔ تو ماند این زبر شده خرگه ~ بکوی خاک بدامان آسمان معلق
عیون اهل خرد از غبار تست مکحّل ~ رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوّق
بنزد قبهٔ عالیت هفت گنبد گردون ~ چو پیش کوه دماوند هفت دانهٔ جوزق
دلی که نیست‌هواخواه آستان تو بادا ~ طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوّق
اگر نه مرکز چرخستی ای بنای مشید ~ چرا بگرد تو میگردد این دوازده جوسق
ز صد یکی ز فزون اندکی نمود نیارد ~ شمار منقبتت را دو صد جریر و فرزدق
مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظم ~ که هست هستی نه چرخ ازوجودتو مشتق
مگر سراچهٔ عدلی که در هوای توتیهو ~ مقام امن‌نیابد مگر بچنگل باشق
مگر تو روضهٔ سلطان هشتمی که بخاکت ~ کند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق
خدیو خطهٔ امکان که از عنایت یزدان ~ فراز خرگه لاهوت برفراشته سنجق
علی عالی اعلی امام ثامن ضامن ~ که از طفیل وجودش وجود گشته منسق
سپهر عدل مهین گوهر محیط خلافت ~ جهان جود بهین‌زادهٔ رسول مصدق
قوام دهر نظام جهان وسیلهٔ هستی ~ امین شرع ولیّ خدا خلیقهٔ برحق
زهی عظیم بنا بقعه‌یی که هست ز فرّت ~ بنای شرع مشید اساس عدل محلق
چو بود طاق رواق تو از نقوش معرّا ~ چو از طراز هیولا جمال هستی مطلق
سپهر مرتبه شعبانعلی که باد وجودش ~ بروزگار مؤید ز کردگار موفق
نمود عزم که گردد حدود طاق رواقت ~ بطرز قصر سنمار و بارگاه خورنق
بنیل و دوده و گلغونه و مداد مزیّن ~ بزّر و نقره و شنگرف و لاجورد منمّق
بسعی باقر شاپور کلک مانی خامه ~ که شکل پیل کشد نوک خامه‌اش بپربق
بلوح صنع مجسم کند بدایع کلکش ~ نسیم‌مشک و شمیم عبیر و نکهت زنبق
چنانکه نیز مصور کند بصنعت خامه ~ نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحهٔ عقعق
برنگ‌ریزی کلکش کند عیان بمهارت ~ نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق
بساحت تو رقم کرد نقشها که ز رشکش ~ زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق
چو گشت چنبر و سقف تو ازنقوش نوآیین ~ چو نای فاخته و گردن حمامه مطوّق
نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی ~ ببوستان سخن گشت در ثنای تو مورق
پس از ورود سرود از برای سال طرازت ~ زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی
میرزا طاب‌اللّه ثراه، گوید

دوش دیدم یکی حجسته وثاق
طاق او جفت طاق هفت طباق
صحن او خورده با ارم سوگند
سقف او بسته با فلک میثاق
از یکی سو نهاده تا سر سقف
از یکی گوشه چیده تا دم طاق
نسخهٔ هیأت و کتاب نجوم
جلد تهذیب و دفتر اخلاق
صحف فضل و منطقی اجزا
کتب نظم و هندسی اوراق
سفرها از مباحث مشاء
جلدها از دقایق اشراق
از تآلیف گوشیار دقیق
از تصانیف بوعلی دقاق
نسخه‌یی چند هم ز موسیقی
در مقامات کوچک و عشاق
از نشابور و زابل و تبریز
از نهاوند و اصفهان و عراق
نسخ نسخ و رقعهای رقاع
صحف ثلث و فردهای سیاق
تهنیت خوان بنزد عقل شدم
کای حکیم جهان علی‌الاطلاق
بهر تعلیم علم رسطالیس
جا کند اندرین خجسته رواق
یا نه ادریس از پی تدریس
جا در اینجا کند باستحقاق
یا نه صدرا بصدر این محفل
رمز اشراق گوید از اشفاق
یا ابونصر اندرین منزل
بحث مشاء را کند اطلاق
یا شهیدین اندرین مجلس
لب گشایند بهر استنطاق
یا پس از حل وعقد ملک ملک
جا گزینند درین خجسته وثاق
شاه غازی ابوالشجاع که هست
کف کافیش واهب الارزاق
آنکه از ثقل بار خدمت او
شده نه چرخ خاضع الاعناق
مرگ بر روی خنجرش مفتون
فتح بر زلف پرچمش مشتاق
خنگ او ننگ صرصر از تعجیل
تیغ او رشک دوزخ از احراق
هست‌هنگام کین بپشت سمند
احمدی کینه جو بپشت براق
خون ببندد ز بأس او بعروق
جان درآید ز لطف او بعراق
حمرتی کز افق پدید آید
چون گشایی نظر باستحقاق
از طلوع و غروب بیضا نیست
کش فلق یا شفق کنی اطلاق
خون خصمش زبسکه‌خورده‌سپهر
کرده است ازمراغه سرخ آفاق

روز هیجا که نای روبین را	بود از فرط ناله بیم خناق
بهر نومیــدی خصامش چرخ	گوید الیوم مالهم من واق
با کفش چون عروس بخشش را	عقد بست آسمان بصدق صداق
بحر و کانرا صداق کرد و کنون	کف او میکند ادای صداق
دیگرش اینقدر مونت نیست	که کند جفت خویش را انفاق
بهر تقدیم خدمتش که ملک	جسته پیوسته از حق استیفاق
داده پروانه عقل روشن رای	برکه بر هفت شمع هفت طباق
عجلـوا بالغـدّو والاصــال	ارکضـوا بالعشـی والاشـراق
چرخ مانند بندگان بستست	کمر از بهر خدمتش ز نطاق
باز با عقل نکته‌دان گفتم	کای مهین خلق واهب خلاق
ملک از محرمان کـرا کردست	حارس این وثاق عرش رواق
ماه تابنده است یا خورشید	چرخ گردنده است یا آفاق
گفت اینان نیند محـرم راز	زانکه از اهل ریمنند و نفاق
کس بدین پایه از شرف نرسد	جز سپهر وفا و قطب وفاق
زادهٔ الفت آن سخنور عصر	کاسمانش ستوده در اخلاق
آنکه ماندهٔ سخنور طوس	خردش برگزیده در افلاق

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی‌خان رحمه‌اللّه فرماید

کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق	در میان منو منظور من افتاد فراق
دهر از ظلمت شب غالیه گون بود هنوز	کان بت غالیه مو بیخبر آمد بوثاق
طاق ابروی سیاهش بستمکاری جفت	جفت گیسوی درازش بدلازاری طاق
آن یکی گفتی برصبح زشامست دوطوق	وین دگر گفتی بر سیم زمشکست دوطاق
برلبش روح چو فرهاد بشیرین مایل	بررخش حسن چو پرویز بشکّـر مشتاق
درحلاوت لب شیرینش نتیجهٔ شکّر	در صباحت رخ رنگینش نبیرهٔ اسحاق
چهرش اندر خم زلفین سیه گفتی هست	زهره با ذو ذنبی جفت و مهی بادومحاق
یا یکی عدل درآویخته باوی دوستم	یا یکی صدق درآمیخته با وی دو نفاق
نه چو او در همه چینستان کس دیده‌صنم	نه چواو درهمه ترکستان کس دیده وشاق
الغرض آمد و بنشست وزمخموری شب	کرد خمیازه و هی اشک فشاند از آماق

زود برجستم و یک شیشه میش آوردم
که گوارنده‌تر از شهد روان بد بمذاق

شیشهٔ می را شریان بگشادم ز گلو
بهر آن را که زبسیاری خون داشت خناق

وین عجبتر که زشریانش چوبگرفتم خون
ز امتـلا باز درافتاد هماندم بفـواق

ریختمش از گلوی شیشه چودرکام قدح
کرد از آن راح دلم نکهت روح استنشاق

دفع خمیازهٔ وی کردم ازآن عطسهٔ روح
که بدی نکهت آن زهر بلا را تریاق

مر مرا دید بهرحال مهیای سفـــر
موزه در پا و عصا برکف وپاتابه بساق

گفت زینجابکجا داشتی ایدون آهنگ
گفتم ای شوربتان راست بگویم بعراق

چون شنیداین‌سخن آهنگ‌جزع‌کردوزجزع
گهر افشاند بگلبرگ وشدش طاقت طاق

گفت قاآنی احسنت چه روداد تـرا
کالفت شوق بدل گشت بدین کلفت شاق

نه تو گفتی ز تو تا حشر نبرّم پیوند
چون شد آخر که چنین زودشکستی میثاق

تا بکی راه مخالف زنی انـــدر پرده
راستی راه دگر زن که نبی از عشاق

محرم خانه و آنگاه بدین حیلت و غدر
محرم کعبه و آنگاه بدین کفر و شقاق

هجرسهلست بدین هیأت‌وترکیب چسان
رفت‌خواهی بسفر بی‌بنه و خیل و رفاق

خاصه این فصل که‌چون باده‌گساران لاله
دارد از بادهٔ گلرنگ بکف کأس دهاق

بهتر آنست که تا لاله بکف دارد جام
با گلـی نوشی در پای گل سرخ اياق

جنبش سرو نوان بین بلب آب روان
وز پی عیش بر او نقد روان کن انفاق

مکن آهنگ عراق ایدر و در سایهٔ سرو
راست بنشین و بخور باده بآهنگ عراق

گفتم ایمه گله‌ها دارم از چرخ و زمین
که تفو باد برین نه فلک و هفت طباق

از پی رزق بدین فضل وهنر ناچارم
که ببلغار بباید شدنم یا قبچـــاق

دیرگاهیست‌که از سفلگی و بیمهــری
بدل شهد مصفا دهدم سم زعـاق

دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم
باد سرخ آمد و بر باد سیه داد اوراق

بسکه حرفم چو طبیبان ز علاجست ودوا
می‌نگویم سخن از اطعمه همچون بسحاق

هیچکس را نبود خواهش دامادی من
دختر طبع مرا بسکه گرانست صداق

بکرهای سخنم را بخطا خاطب دهر
عقد نابسته دهد زود بیکره سه طلاق

بکنیزی دهم آن پردگیان را بامیر
بغلامیش گرم بخت دهد استحـقاق

اعتضادملک و ملک که از بـدو وجود
بهتر و مهتر ازو یاد ندارد آفساق

خواجهٔ عصر اتابک که پس از بار خدای
هست دست کرمش جانوران را رزاق

با نسیم کرمش نار نماید ترطیب
با سموم سخطش آب نماید احراق

ایکه مانند غلامان بارادت شب و روز
خدمتت را فلک از کاهکشان بسته نطاق

هر درختی که بدوران تو شاخ آرد و برگ — بثنای تو سخنگوی شود چون وقواق
خورد ار رزق خورد رای تو هستش رازق — عدم ار خلق شود حکم تو هستش خلّاق
ز میستی بتواضع فلکی در رفعت — قمرستی بشمایل ملکی در اخلاق
ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل رضیع — جود در دور تو مبغوض‌تر از کودک عاق
عزمت از وهم‌گرو گیرد در روز رهان — رخشت ازباد سبق جوید هنگام سباق
خرگه جاه ترا دولت و بختست ستون — درگه قدر ترا نصرت و فتحست رواق
با دل راد تو ایام برست از فاقـه — با کف جود تو آفاق بجست از املاق
خنگ اقبال ترا چنبر چرخست رکاب — جیش اجلال ترا ساحت عرش است یتاق
کشتی حلم ترا تودهٔ غبرا لنگـر — آتش خشم ترا صخرهٔ صما حراق
با کف جود تو کالای کرم راست رواج — با دل راد تو بازار سخن راست نفاق
نیست با بارقهٔ خنجر تو برق بریق — نیست چون رفرف اگر چند سریعست‌براق
هرچه اغراق کنم وصف تو نتوانم ازآنک — پایهٔ وصف تو آنسو ترک است از اغراق
تا قضا دفتر قدرت را شیرازه زده — نافریدست چوتوفردی درحسن سیاق
بسکه بگذاشته با دست ایادی کرمت — همه را فاخته سان طوق منن بر اعناق
بس عجب نی که بعهد تو ز ما درزایند — خلق زین‌پس همه‌چون فاختگان‌بااطواق
نطق شیرین دلاویز تو از راه دو گوش — خلق را چاشنی روح دهد در اذواق
عندلیبی تو و حسّاد تو مشتی و زغند — کز بی نقنقه پر بـاد نمایند اشداق
خلد ز آرایش بزم تو شود مات چنان — روستایی که بشهری گذرد در اسواق
اندر آنروز که آهنگ محارات کنند — راست‌چون سیل‌دقاق ازدوطرف‌خیل‌عتاق
گوش را دمدمهٔ کوس بـدّرد پرده — روح را چاشنی مرگ درآید بمـذاق
خنجر آژده چون نجم ز هر سو طالع — تیغ صیقل زده چون برق زهر سو براق
گرد با تیغ ملاصـق شده و خاک بخون — چون شفق با غسق ولیل وعشی با اشراق
سرگردان را از زخـم تبر درد دوار — سم اسبانرا ز آلایش خون رنج شقاق
کشتگانرا همه طبل شکم آماس کنـد — همچو مستسقی کاورا ورم افتد بصفاق
مردومرکب‌همه صف‌بسته چوکوه‌ازدوطرف — خوی روانشان‌زتن‌آنسان‌که‌زکه‌سیل دفاق
نقش آفات مصور شود اندر ابدان — شکل آجال مجسم شود اندر احداق
با تن از وحشت ارواح نگیرند الفت — باهم از دهشت اجفان نپذیرند اطباق
تیغ توچون ملک‌الموت‌درآن دشت بلا — کند اندر نفسی جان جهانی ازهاق
قی‌کندرمح توهرخون که‌خورددرصف‌کین — چون مریضی که ز سودا بودش رنج‌مراق

زهر قهر تو شود در صف کین بهرهٔ خصم
در سقر قسمت فسّاق چه باشد غساق
تا الف لام شود شامل افراد همه
اندر آنوقت،کزو قصد کنند استغراق
لام لطف تو بود شامل آنکو چو الف
فردو یکتا بودش با تودل ازفرط وفاق
ماه بخت تو ز کید حدثان ایمن باد
تا همی ماه فلک راست بهر ماه محاق

در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف نگار ای حبشی‌زادهٔ شبرنگ
ای اصل تو از نوبه وای نسل تو از زنگ
ای مادر اهریمن و ای‌خواهر عفریت
ای دایهٔ پتیاره و ای مایهٔ نیرنگ
ریحان مگرت بوده پدر غالیه مادر
کت‌مانده بمیراث ازآن‌بوی وازین رنگ
جاذوی سیه کاری وجاسوس شب تار
دربان رخ یاری ودرمان دل تنگ
یک حلقه پریشانی‌ویک سلسله شیدا
یک گله پرستوبی ویک بادیه سارنگ
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا
یک طایفه ریحانی‌ویک قافله شبرنگ
میلاد تو در بربر و میعاد تو درروم
جولان تو در خلخ و میدان تو درگنگ
از تخمهٔ ریحانی و از دودهٔ سنبل
هشیرهٔ قطرانی و نوباوهٔ ارژنگ
اسپهبد زنگیّ و ولیعهد نجاشی
دارندهٔ چینّی و طرازندهٔ ارتنگ
تاری زتو وز نافهٔ تاتار دوصد تار
بویی ز تو وزسنبل خودروی دوصدتنگ
چون دام همه پیچی وچون‌خام همه‌چین
چون دیو همه ریوی‌وچون زاغ همه رنگ
با عود پسر عمی و با مشک برادر
با غالیه همرنگی و با سلسله‌همسنگ
جادوی رسن سازی وهندوی رسن باز
دیوانرا سالاری و دزدانرا سرهنگ
آویخته با ماهی و آمیخته با گل
سوداگر سودانی و همسایهٔ افرنگ
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع
بانخوت گلچهری و با لابهٔ اورنگ
صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع
باطن همه نیرنگی و ظاهر همه بیرنگ
بر ماه سراپرده زدستی مگر ازعجب
خواهی که چو نمرود بمعبود کنی جنگ
حامی تو بنفرین پدر گشته سیه روی
تا حشر نگونساری ازآلایش این رنگ
حلق دل خلقیت بهر حلقه گرفتار
چون طایر پر ریخته کاویخته از چنگ
آیینهٔ رخسار نگار از تو صفا یافت
با آنکه سیه روی شود آینه از زنگ
اندام مهم نخل بلندست و تو عرجون
بالای بتم تاک ستاکست وتو پاشنگ
زنگی بچه فرهنگ وادب هیچ نداند
چون شد که تونهمار ادب‌گشتی وفرهنگ

صبر دل عشاق همی سنجی ازیراک — چون کفهٔ میزان زدوسو بینمت آونگ
بالا زده‌بی ساق چو زاهد که ز وسواس — دامان ز پس و پیش بگیرد بسر چنگ
یا چون دو غلام حبشی کز پی کشتی — سرپاچه بمالند و براندازد دو سوآهنگ
از مردمک دیده اگر دوده نساید — نقاش نیارد که زند نقش تو بیرنگ
ما درد سر عشق تو داریم اگر چه — آسوده شود درد سرخلق ز شبرنگ
چون‌چنگ نکیسایی و هر موی تو از تو — آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ
این طرفه که نالان دل من درتوشب‌وروز — چون زیروبم چنگ کشد هرنفس آهنگ
میزان رخ یاری و درکفهٔ تارت — صد تبّت و تاتار نسنجند بجوسنگ
تقویم مه رویی و آویخته مویی — چون خط جداول برصد نامهٔ جیسنگ
مانا که دل و جسم منت عاریه دادند — تاب وگره وعقده وپیچ وشکن و گنگ
تابد رخ یار از تو چو خورشید ز روزن — یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ
با تافته شمعی ز بر تافته فانوس — یا ساخته تاجی ز یکی سوخته اورنگ
یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه — یا مشتری از پنجره یاماه ز پا چنگ
یا طینت دینی که برو حلقه زند کفر — یا گوهر فخری که برو پرده کشد ننگ
مانی بغرابی که بود جفت حواصل — یا بچهٔ زاغی که بشهباز زند چنگ
یا هندوی عریان که نشیند بدو زانو — از بهر ریاضت ز بر بتکدهٔ گنگ
یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب — یکدست بپیشانی و یکدست بآرنگ
یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم — گردد گه تعلیم گهی راست گهی چنگ
یا عود قماری ز بر مجمر سیمین — یا مشک تتاری ز بر لالهٔ خود رنگ
یا گرد سپاه شه گیتی که گه کین — برچهرهٔ خود پرده‌کشد تا دوسه فرسنگ
شهزاده فریدون ملک باذل‌عادل — کش بار خدا بر دو جهان‌کرده کنارنگ
دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش — اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان — اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
ای کز اثر عدل تو در موسم گرما — از شهپر شهباز کند مروحه تورنگ
آسایش ملک تو رسیدست بجایی — کز بأس تو در قافله افغان نکند زنگ
آمال ببالد چو تو بر تخت بری رخت — آجال بنالد چو تو بر رخش کشی تنگ
چون قلب همه روحی وچون روح‌همه عقل — چون‌عقل همه‌هوشی‌وچون‌هوش همه‌سنگ
با صولت کاموسی و با دولت‌کاووس — باشوکت جمشیدی وباحشمت هوشنگ
گر کودک بخت تو کند میل ترازو — نه گنبد گردون سزدش کفهٔ نارنگ

آسیمه شود چرخ چوخنگ تو کند خوی
دیوانه شود عقل چوکوس تو کشد غنگ
در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین
در قصر تو برحاجب دربان نفتد زنگ
وین طرفه که گر حاجب کاخ تو شود پیر
از چهرهٔ او جود تو بیرن برد آژنگ
از جوهر رای تو کس ار آینه سازد
آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ
با راستی عدل تو در عهد تو نقاش
از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ
با مهر تو نسرین دمد از پنجهٔ ضیغم
با عدل تو شاهین رمد از سایهٔ سارنگ
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم
چون دل که زافزونی دانُش نشود تنگ
با پنجهٔ حزم تو بود دست یقین شل
با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب
بادست درافشان توگوهر دمد از سنگ
چون تیغ بدست توبود ولوله در روم
چون گرزبچنگ تو بود زلزله در زنگ
هرجا که سنان تو بکین شعله فروزد
خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ
در حیّز اقبال تو امکان شده پنهان
در چنبر فتراک تو گردون بود آونگ
از هستی تو زیب برد صورت امکان
بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ
نصرت نشود جز بخم‌خام مفتون
دشمن نزید در بر فرّ تو بنیرنگ
فتحست پدیدار بهر جا زنی اختر
دولت دود از پیش بهرسو کنی آهنگ
از باُس تو بر جبههٔ افلاک فتد چین
وز بیم تو از چهرهٔ خورشید رود رنگ
بی‌حکم تو جریان قضا را نبود روی
با قدر تو گردون کهن رانبود سنگ
در دولت تو واصل دهرست همه فخر
وز کینه تو حاصل خصمست همه ننگ
نوباوهٔ عمرست بنانت بگه بزم
همشیرهٔ مرگست سنانت بصف جنگ
نیوان وغا را شکنی برز بیک گرز
دیوان دغا را گسلی چنگ بیک هنگ
رمحت خلف عوج نماید بدرازی
کش لجهٔ خون موج زند تا بشتالنگ
ابرازکف جود تو اگر حامله گردد
سنبل شکفاند ز زمینهای زراغنگ
در عهد تو شهباز بود مضحکهٔ کبک
وز عدل تو ضرغام بود مسخرهٔ‌زنگ
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
دور از تو بجان هست مرا انده آونگ
تن خوار و روان زار و اجل یار واملخصم
جان تفته ودل کفته وقد جفته‌وسردنگ
با اینهمه از دور دهد چهر توام نور
چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ
ابری تو و من خاک که با بعد مسافت
مست از تو مرا زیب وفروزینت اورنگ
گرقرب عیان نیست‌ولی‌قرب نهان هست
با قرب نهان قرب‌عیانرا نبود سنگ
دوریت ز من دوری معنی بود از لفظ
کز دیدهٔ سر دوری وزدیدهٔ سرّ تنگ

هجر تو ز من هجرت دانش بوداز مغز
هم در منی آنکه که بوصلت کنم آهنگ
جانی تو و من جسم که با دوری صوری
هست ازتومرا هوش و حواس‌وهنروسنگ
دورستی و نزدیک نهانستی‌و پیدا
زانسان که‌بتن‌توش‌وبسرهوش‌و بدل سنگ
یا چون شرف عقل بگفتار خردمند
یاچون اثر عشق در آهنگ شباهنگ
تا پیل و رخ و اسب و شه و بیدق وفرزین
دارند کشاکش همه در عرصهٔ شترنگ
بادا بسرت چتر ز گیسوی مهی شوخ
بادا بکفت تیغ ز ابروی بتی شنگ
احباب تو پیوسته رهین طرب وعیش
اعدای تو همواره قرین کرب و رنگ
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بمانی
بیغاره بمانی زنی و طعنه بارژنگ
ور کلک تو زینگونه همی نقش نگارد
زودا که ز خجلت بدرد پردهٔ ارژنگ

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین‌شاه غازی خلدالله ملکه گوید

بعزم ری چو نهادم برخش زین خدنگ
شدم بکوههٔ آن چون بتیغ کوه پلنگ
چو رود نیل سبک رخش من براه افتاد
نشسته من زبر او چو یک محیط نهنگ
بسان کشتی کش موج سوی اوج برد
بکوه وشخ شده ازشهر قرب یک فرسنگ
که ناگهان مهم از پی رسید مویه کنان
دو ذوابه‌اش از طرف گرد ماه آونگ
بسرو کاشمری بسته عاریت گویی
نگارخانهٔ چین و بهارخانهٔ گنگ
دو گیسویش همه‌تن حلقه‌چون کمند قباد
دوابرویش همه برگوشهٔ‌چون کمان پشنگ
چو یال شیر دوگیسو فکنده ازبردوش
ولی چو نافهٔ‌چین مشک‌سای وغالیه‌رنگ
بپیش دانهٔ خالش درآن ترازوی زلف
هزار خرمن دین راعیاریک جو سنگ
کله شکسته کمر بسته موی پرآشوب
شراب خورده عرق کرده روی پرآژنگ
رسید همچو یکی سرخ شیرخشم‌آلود
زهر دو زلف دو افعی گرفته بر سرچنگ
خطش معنبر و مشکین چونافهای ختن
رخش منقش ورنگین چودیبهای فرنگ
معلق از خم برگشته گیسویش دل من
چو مرغ سوخته بالی که برکشند بچنگ
چه دید دید مرا بر نشسته برکوهی
که کرد پیکر او جا بآفرینش ننگ
چو مار گرزه یکی تازیانه اندر مشت
چو شیر شرزه یکی باره زیر زین خدنگ
چه گفت گفت سفر سنگ را بفرساید
تو سوده می‌نشوی گر شوی دوصدفرسنگ
بحار را سم اسب تو سوده موج بموج
جبال را پی‌رخش تو گفته سنگ بسنگ
ز بسکه در که وشخ سنگ راکند پرتاب
گمان بری که سم رخش تست قلماسنگ

مگر نه دی شد و آمد بهار و درکهسار   زبسکه لاله چرد لعل روید ازسم رنگ
روان بزمزمه آیـد ز نالـهٔ بلبـل   بمغز عطسه درافتد ز نکهت شبرنگ
نسیم مشک دهد بوی سبزه و سنبل   صلای عیش زند صوت صلصل وسارنگ
از آن ز حنجر بلبل صدای زنگ آید   که گل دمید زگلبن بشکل طاسک زنگ
سفر کنی بچنین فصل کز ختا و ختن   کنند عارف وعامی بدین دیار آهنگ
حکیم خوانی خودرا تفو براین‌حکمت   که کاش بودی عیّار و شوخ ورهزن وشنگ
بگفت این و بخورشید ریخت سیّاره   بدان دو عقرب جرّاره سخت بروزدچنگ
دو مژّه‌اش شده همچون دو خوشه‌مروارید   زهردوجزع گهر ریخت بسکه آن بت‌شنگ
چو تار چنگ پریشید تارها بر روی   خمیده ازپس آن تارها ستاد چو چنگ
ز بسکه موی‌همی‌کند وریخت بر رخسار   بروم چیره شد از هر کران قبایل زنگ
بگفتم ای مدد روح وای ذخیرهٔ‌عمر   ز دلربایی بر فـوج دلبـران سرهنگ
مگر ندانی‌کامسـال شهریار جـوان   بفرّخی و سعادت نشسـت بر اورنگ
بهار من رخ شاهسـت گو مبـاش بهار   بر بهشت چه ارزد بهار خانهٔ تنگ
بشارتم رسـد از بام و در که قاآنی   بپای بوس ملک رو مکن بفارس درنگ
بر آن سرم که بعزم رکاب بوسی شاه   ز کهکشان بشکم رخش راببندم تنگ
چو این شنید طرب کردورقص کردونشاط   چنانکه گفتی ازمی‌شدست مست وملنگ
معلقی دو سه از ذوق زد کبـوتـر وار   چنانکه صیحه زنان اوفتاد واله و دنگ
گهر ز جزع یمانی چکانـد بـارابـار   شکر ز لعل بدخشی فشانـد تنگاتنگ
بعشوه گفت مرا هـم ببر بهمره خویش   مهل بپـارس بمانم اسیر محنت ورنگ
بگفتمش هنـری بایدت که بپذیـرد   ترا ببندگی خویـش شاه با فرهنگ
بگفت گیسو چوگان کنم زنخـدان گوی   چو شه ببـازی چوگان و گو کند آهنگ
وگر خدنگ و کمان بایدش ز بهر شکار   ز ابروانش کمان آورم ز مژّه خدنگ
ورش هواست که تو رنگ وکبک صید کند   نه من بقهقهه کبکـم بجلوه چون‌تورنگ
چو درع خواهد ها زلفکان منش زره   چو تیر خواهد ها مژّگان منش خدنگ
همش ز حلقهٔ چشمان رکابـدار شوم   که با مجرّه عنان در عنان نمایم تنگ
وگر کمند و کمان بایدش ز ابرو و زلف   کمان مشکین توزم کمند غالیه رنگ
اگر بنظم دری خاطرش نمایـد میل   نوای مدحت او سر کنم بدین آهنگ

مطلع ثانی

که فر خجسته بماناد شاه جم اورنگ
خدیو ملک ستان شهریار با فرهنگ

جهان گشای ابوالنصر ناصرالدین شاه
که ساخت کوسش گوش سپهر پر زغرنگ

امان عالم وحرز جهان وجوشن جان
مثال قدرت وتمثال هوش ومعنی هنگ

سریر دولت واکلیل مجد و تاج سخا
پناه دین کنف عدل افسر اورنگ

برندهٔ رگ شریان فتنه درگه صلح
درندهٔ دل شیران شرزه درصف جنگ

بتارکش عوض مغز عقل و دانش و هوش
بپیکرش بدل پوست فرّوشوکت و سنگ

بفرق او ز شعف رقص می‌کند افسر
بپای او ز شرف بوسه میزند اورنگ

ز استقامت عدلش شگفت نی‌کز بیم
فرو کشد بشکم چنگهای خود خرچنگ

اگر نه از پی تعظیم جاه او بودی
چوحوت‌راست نمودی برآسمان خرچنگ

کمال فضل و هنر را کلام او برهان
لغات دانش ودین را بیان او فرهنگ

گر آب و آینه از رایش آفریده شدی
نه آن ز لای مکدّر شدی نه این از زنگ

زهی دو بازوی بخت ترا خرد تعویذ
زهی ترازوی عمر ترا ابد پاسنگ

کست بوهم نگنجد از آنکه ممکن نیست
که کوه قاف بگنجد بکفهٔ نارنگ

نه یک نهال چو قد تو رسته در فردوس
نه یک مثال چوروی تو بوده در ارژنگ

ز سهم تیر تو ارغنده شیر خون گرید
به‌بیشه‌یی که ازآن بیشه‌رشته‌چوب‌خدنگ

چوقلب منبع روحی چو روح مظهر عقل
چوعقل مصدرهوشی چوهوش جوهر هنگ

ز شرم روی تو در آسمان نتابد ماه
ز بأس عدل تو در کاروان ننالد زنگ

ز پاس عدل تو شاهین بظهر گرم تموز
ز پرّ خویش کند سایبان بفرق کلنگ

شب سیاه بشبرنگ اگر سوار شوی
ز عکس روی تو گلگون شود همی شبرنگ

چو آفتاب شهاب افکنی بر اوج سپهر
بخصم چونکه‌خدنگ افکنی ز پشت‌هدنگ

ز موی شهپر جبریل‌خامه‌اش باید
مصوّری که زند صورت ترا بیرنگ

از آنکه زین سمند ترا از آن سازند
بشاخ طوبی نازد ببیشه چوب خدنگ

بروز کینه که ازگرد اسب وخون سپاه
شود کمیت سیاه وشود کبود کرنگ

ز نعل اسبان هامون و کوه آهن پوش
ز گرد گردان خورشید و ماه آهن رنگ

ز خون و زهرهٔ گردان که بر زمین پاشد
گمان بری بهم آمیختند باده و بنگ

ز زخم تیر شود طاس چرخ پالاون
بیال مرگ نهد خّم خام پالاهنگ

شها ز سهم وزیر تو پیل رخ تابد
بتازی اسب نگیرد سبق پیادهٔ لنگ

بر اسب چوبین گویی سوار مومین است — اگر عدوی تو اکوان بود اگر ارچنگ
چو تیغ بر کف بر رخش برشوی گویی — نشسته شیری بر اژدها نهنگ بچنگ
رخ ستاره مجدّر کنی ز نـوک سهام — دل زمانه مشبک کنی ز نیش پرنگ
ز نقش نعل سم اسـب پیل پیکـر تو — زمین رزم شود خانه خانه چون شترنگ
مخمر از می و مشکت دو رخ ز خشم وغبار — مشمر از پی رزمت دو دست تا آرنگ
شها به آذربایجان تو تا کشیدی رخت — چو دود آذرپیچان شدم ز محنت و رنگ
تو ماه چارده بودی و شانـزده ماهست — که بی‌تو چون مه سی‌روزه قامتم شده‌چنگ
کنونکـه آمدی و آمـدم بحضرت تو — ببزم عشرت من زهره برکشد آهنگ
چو نعمت تو قوافی از آن مکـرر شد — که بی‌حضور توام بد دلی چوقافیه تنگ
هماره تا نبـود گوشه‌گیر در پـی نام — همیشه تا نبود باده‌خوار طالـب ننگ
ز آستان جلال تو هر که گوشه گرفت — چه باد باد دو چشمش زخون عقیقی‌رنگ

در ستایش شاهزادهٔ رضوانو ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه

چیست آن اژدها نهاد نهنگ — که ز پیریش چهره پر آژنگ
هم ازو در اپاق دوست شراب — هم ازو در مذاق خصم شرنگ
هم بکابل ازو نهیب و خروش — هم بزابل ازو غریو و غرنگ
هم‌ازو ویله در اراضی روم — هم ازو مویه درنواحی زنگ
هم ولاول ازو بخلخ و چین — هم زلازل ازو به تبت و تنگ
گاه آرد گذر بتارک شیر — گاه سازد مقر بکـام پلنگ
رنگ مرآت گون او بمصاف — جز بخون عدو نگیرد زنگ
گردن شیر تابد از پیکار — زنخ دیو پیچد از نـیرنگ
گر بخرچنگ دیده‌بی‌مه نو — درمه نو نظاره کن خرچنگ
حامی دین چنانکه‌یارد ساخت — کعبه را در کلیسیای فرنگ
کسوت جان نگیرد از دشمن — تا نگردد برهنه در صف جنگ
از شـــرر باریش گریزانست — پیل از میل و شیر از فرسنگ
جان شیرین زخصم گیرد ازآن — فوج موران درو زنند کرنگ
مسکنش دست خسروست آری — بحر زیبد قرارگـاه نهنگ
خسرو راستین حسن شه راد — که خرد را ز رای او فرهنگ

آنکه از فرط عدل او شاهین | لب پراز شکوه دارد از تو رنگ
شیر عزمش بچرخ داده شتاب | وقـر حزمش بخاک داده درنگ
فرق ناکرده بزم را از رزم | می ندانسته جشن را از جنگ
نال نایش بگوش نالهٔ نای | شور شورش بمغز نغمهٔ چنگ
سطـوت او کنـد ثـریـا را | بس پراکنده‌تر ز هفت اورنگ
داده جودش حشیش بخل برآب | زده عدلش زجاج فتنه بسنگ
چون برد دست بربگرز گران | چون زند شست بربتیر خدنگ
تن بشوید بآب مرگ فرود | رخ بپوشد بخاک تیره پشنگ
مدحت آرد بمحرمان دارا | بذله گوید به پیلتن ارژنگ
خسروا ای ز یمن معدلتت | روی گیتی سراچهٔ ارژنـگ
ملک را از نگار رأفـت تو | طعنها بر نگارخانهٔ گنـگ
با توان تو دست دوران شل | با سمند تو پای گردون لنگ
چون نهی پای درچه درمیدان | چون کنی جای برچه براورنگ
برکی اشقری دو صد کاموس | بر یکی مسندی دو صدهوشنگ
روز کین کز خروش شندف و نای | کرشود گوش روزگار از عنگ
نه بسرها ز تـرس ماند هوش | نه بتنها ز بیـم ماند هنگ
هر هژبری عیان بکوههٔ دیو | هر نهنگی نهان بچرم پلنگ
چون توبیرون خرامی از مکمن | شیرسان برنشسته برشبرنگ
سفته یاقوت را بمـرواریـد | تیغ الماس گون گرفته بچنگ
در زمین وغا ز خون یلان | رود نیل آوری بیک آهنگ
خاک را لعل سازی از الماس | چرخ را پروزن کنی ز پرنگ
خسروا ایکه زهره در بزمت | بنوای طرب زنـد آهنـگ
عقل اگر با تو لاف فهم زند | کودکانش همی زنند بسنگ
شاهی اندر قفـای تو پویان | ورنه شخص ترا ز شاهی ننگ

در ستایش امیرالامراء العظام میراز نبی‌خان گوید

دلکی داری ایشوخ چـو یکپارچه سنگ | ای دریـغ از دل سنگت که دلم دارد تنگ
من بتـو هرروز از تنگدلی طالب صلح | تو بمن هر شب از سنگدلی مایـل جنـگ

ختنی خط حبشی خال و فرنگی رویی بختن روی نهم یا بحبش یا بفرنگ
مژه و چشم ترا هر که ببیند غافل وهمش آید که پلنگی زده برآهو چنگ
هردم از سرمه کنی مردمک چشم سیاه اللّه ایدوست مکن اینهمه مردم را رنگ
چشم از سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ پای تا سر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ
تو مگر آهو کی کشتی و چشمش کندی عوض چشم خود از چهره نمودی آونگ
اینک اینک مژگان تو گواهست که تو زده‌یی بر تن آن آهو صد تیر خدنگ
زهرهٔ رنگ هم از تیر تو گر پاره نشد رنگ سبزیست بچشمت زچه اززهرهٔ رنگ
رگ سرخی بدو چشم تو گواه دگرست که بخونریزی آن آهو کردی آهنگ
چشم بند دگرت اینکه قمر را ز سپهر بفسون دزدی و بر صورت خود بندی تنگ
باورت نیست بشب پرده‌ز رخ یکسو نه تا چو مه روی تو تابد بهزاران فرسنگ
دزدی دیگرت اینست که در را ز صدف آری و در شکر سرخ‌نهی از نیرنگ
گر لبت نیست شکر خیز بیا تا بچشم ورنه دندانت گهر با گهرش کن همسنگ
نقش ارتنگ بدزدی که بود اینم روی مانی ار زنده شدی از تو گرفتی نیرنگ
سرو را جامه کنی در بر کاینست قدم بس کن ای دزدک عیار این حیلت و رنگ
همه سهلست نه مژگانت بود خنجر میر چون ربودیش بطراری ایشاهد شنگ
میر میران و خداوند بزرگان که بود پشت گردون ز پی سجدهٔ اقبالش چنگ
هست با رتبت او رفعت نه گردون پست هست با هستی او دایرهٔ امکان تنگ
تا جهانست خداوند جهان باد کز او شرف و مجدت‌و اقبال و خطر دارد رنگ

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلداللّه ملکه گوید

ای زلف تو پیچیده‌تر از خط ترسل بر دامن زلف تو مرا دست توسل
ریحان خط از زلف شکستهٔ تونماید چون عین رقاع از خم طغرای ترسل
زلفین تو زاغیست سیه کز زبر سرو بگرفته نگون بچهٔ بازی بدو چنگل
ابروی تو برچهرهٔ‌خورشید کشد تیغ گیسوی تو برگردن ناهید نهد غل
گرد لب میگون خط خضرای تو گویی از غالیه بر آب بقا خضر کشد پل
جز زلف تو بررخ نشنیدیم که هرگز در روم گشاید حبشی دست تطاول
پیچ و خم زلف تو علی‌رغم حکیمان تا چشم گشایی همه دورست و تسلسل
زلفین تو برچهر توگویی که ستادست بردرگه قیصر ز نجاشی دو قراول

ای ترک بهارست ودلم سخت فکارست　　درمانش چهارست نی و چنگ و گل ومل
یاد آمدم از حالت مستان بگه رقص　　هرگه که گل از باد درافتد بتمایل
لختی بچمن بگذر وبنگر که چگونه　　صلصل بسر سرو درانداخته غلغل
از سبزه و گل سرو بپا سلسله دارد　　کافغان کند از دیدن آن سلسله صلصل
گل بلبلهٔ باده بکف دارد از شوق　　درجوش وخروش آمد زان بلبله بلبل
بالله بچنین فصل مباحست نشستن　　با طرفه غزالان ز پی عیش و تغازل
مطرب چه ستادستی بنشین وبزن چنگ　　ساقی چه نشستستی برخیز و بده مل
نایی چه شد امروز که نی می نزنی هی　　خادم که ترا گفت که می می‌ندهی قل
تانی نزنی می‌نخورم چند تأنّی　　تامی ندهی خوش نزیم چند تأمل
ترکا توهم از چهرهٔ خود مجمری افروز　　در زلف بر او عود نه از خال‌قرنفل
هر عقده که بینی بدل تنگ من امروز　　بگشای و بزن برخم آن طرّه و کاکل
برخیز و بده باده بنه ناز و تفرعن　　بنشین و بده بوسه بهل ناز و تدلل
نقل می‌تلخم چه به از بوسهٔ شیرین　　کردیم تعقل به ازین نیست تنقل
ها بوسه بده جان پدر چند تحاشی　　هی باده بخور جان پسر چند تعلل
می‌نوش و مخور غصّه که با مشغله می　　از مشغلهٔ دهر توان کرد تغافل
برسنبل ونسرین بچم امروز که روزی　　ترسم که چو من روید نسرینت ز سنبل
آوخ که جوانی بهنر صرف نمودیم　　تا بو که بپیری کندم بخت تکفل
گفتم بفلک چون زنم اعلام فصاحت　　در خاک چو قارون رودم گنج تمول
کی بود گمانم که چو فوارهٔ آبم　　آغاز ترقی بود انجام تنزل
کی‌داشتم این ظن که بمن عجب فروشند　　آن قوم که عنصر نشناسند ز عنصل
نی‌نی که همین پستیم از قوّت هستیست　　چون میوه که از شاخ درافتد ز تثاقل
سیلم که چو انبوه شود بر زبر کوه　　از قلهٔ کهسار کند قصد تسفل
آن‌اشتر مستم که مهارم کند ارچرخ　　از فرط تدلل نگرایم بتذلل
هرچیز که تا روز و شب آید برودباز　　باقی نزید هیچ اگر عز واگر ذل
هرکار که مشکل شود از جهل جهانم　　حالی بخود آسان کنم آنرا بتجاهل
الحمد که از همت پاکان جهان نیست　　چون جوهر جان جسم مرا بیم تحول
چون شیردهد طعمه‌ام از مغز پلنگان　　تا بسته مرا عشق بزنجیر توکل
قاآنی مهراس ازین چرخ ستمکار　　کز لاشهٔ عصفور بنهراسد طغرل
بردامن اجلال ولیعهد بزن دست　　تا وارهی از چنگ غم و ننگ تملل

فهرست بقا معنی جان صورت اقبال   قاموس خرد کنـز ادب گنج تفضل
سلطان جهان ناصردین خسرو منصور   سالار جهان فخـر زمان شاه تناسل
ای دایرهٔ چرخ نهم خنگ ترا تنگ   وی اطلس گردون برین رخش ترا جل
بگرفته بکف چرخ عصا از خط محور   تابو که شود در صف بار تو یساول
ارواح حقایق همه عضوند و تویی روح   اشباح دقایق همه جزوندو تویی کلّ
تا کوکبهٔ ناصریت گشت پدیدار   هر روز بنام تو زند بخت تفأّل
گر حزم رزین تو شود حافظ اجسام   اجسام جهان وارهد از ننگ تخلخل
ور پرتو تیغ تو بر اصلاب بتابد   تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل
حزمت دو جهانرا بیکی داند دهد جای   با آنکه در اجسام روا نیست تداخل
هاروت بعزم تو اگر معتصم آید   پرّان بسوی عرش چمد از چه بابل
تیغت شده مدقوق ز آسایش کشور   زان چون مه نو بینیش‌از رنج تضایل
شخص تو ز انداد برد گوی فضیلت   عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل
حزمت بسزا داد جهان داده واینک   در فکر که چون وارهد از ننگ تعطل
توحید موحّد را انصاف تو کافیست   کاشیا همه یکسان شده از فرط تشاکل
از مشرق و مغرب همه شاهان جهان را   سهم تو درافکنده بتهدین و تراسل
اصل همه شاهان تویی‌وهرکه بجز تست   ناخوانده غریبیست که آید بتطفل
زانسان که مراد شعرا مدح ملوکست   هرچند مقدم بمدیحست تغزّل
در عهد تو اضداد بانداد شبیهند   از بسکه فکندی بمیان رسم تماثل
از مشرق و مغرب همه رادست درازست   کز خوان نوال تو نمایند تناول
تا طیّ جدل کرده‌یی از راه کفایت   تا راه طلب بسته‌یی از دست تطاول
در نحو نخوانند دگر باب تنازع   در صرف‌نبینند دگر وزن تفاعل
هرچیز که محدود بود شکل پذیرد   زان جاه تو بیرون بود از حدّ تشکل
در نظم عناصر شودار حزم تو ناصر   قاصر شود از دامنشان دست تبدل
آنگونه پلیدست عدویت که ز نصرت   از کشتن او طبع ترا هست تکاهل
چون‌عورت عمرواست توگویی که بصفین   بنمود که رست از سخط فارس دلدل
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی   نه مه نبدت در رحم مام‌تمهل
حیرانم‌از آن درج عفافی که بنه مه   حمل دو جهان روح همیکرد تحمل
احسنت بر آن اختر عفت که جهانرا   از طالع مولود تو بخشید تجمل
آن عصمت عظمی که زمستوری ودانش   اوصاف جمیلش نکند عقل تعقل

ور فی‌المثل آید بتخیل صفت او
صد پرده کشد دست عفافش بتخیل
درحافظه گر عصمت او نقش پذیرد
در حافظه نسیان نبرد ره بتمحل
بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند
آن کوه ز صد زلزله ناید بتزلزل
تا طی مسالک نتوان کرد بایدی
تا کسب صنایع نتوان کرد بارجل
احکام ترا با قلم خط شعاعی
بردیده نگاراد خور از بحر تجلل
برهرچه کند رای تو ایما بدو ابرو
بر دیده نهد کلک توانگشت تقبل
تا هست تساّوی دو خط شرط توازی
دو زاویه‌یی را که بهم هست تبادل
از چار جهت باد مقابل بتو نصرت
از چار جهت تا که برون نیست تقابل

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای فال سعید و بخت مقبل
وی زهرهٔ بزم وماه محفل
تو قلبی و دلبران قوالب
تو روحی و گلرخان هیاکل
برگرد مه شمایل تو
زلفین تو عنبرین سلاسل
دلها بسلاسل تو مشتاق
جانها بشمایل تو مایل
خون خوردنم از غم تو آسان
جان بردنم از کف تو مشکل
چهر تو درون جعد مشکین
زیر دو غراب یک حواصل
گویی رویت بسنبل زلف
در سنبله ماه کرده منزل
چشمم فلکست و چهر تو مهر
مهری که نگشته هیچ زایل
جز زلف تو از قفای رخسار
ای آتش خوی و آهنین دل
خورشید سپیده دم ندیدم
کاو را ز قفا همی رود ظل
این زلف تو هست کز بناگوش
زی چاه ذقن شدست‌مایل
یانی بسپیده دم فتاده
هاروت نگون بچاه بابل
زلفین تو بررخ از چپ و راست
آویخته روز و شب مقابل
مانند دو کفهٔ ترازو
در وزن بیکدگر معادل
روی تو ز شب برآورد روز
چون رای خدایگان عادل
فخرالاقبال والاساطین
ذخرالاقران و الاماثل
فرمانفرما که دست رادش
بحر خضمست و ابر هاطل
در دشت نضال لیث غالب
بر دست نوال غیث وابل

عـاجز شده‌اند در ممالـک / از حمل نوافلـش قوافـل
ای مدح تو زیـور مجالـس / وی وصف تو زینـت محافـل
گر نافلـه فرض نیست ازچه / بر جود تو فرض شد نوافـل
آواز اجـابـت سخـایـت / سبقـت گیرد بصورت سائل
زانسـان که سبـق برد مجلی / هنـگام دویـدن‌از مؤمـل
الفاظ بدیعـت از بداعـت / ضـرب‌المثلسـت در قبایل
در نیمشـبان ز دور پیداست / آثار جمیلـت از شمایـل
در چشـم بصیرت تو اجسـام / بـر سـّر قلوب نیست حایل
هر نقص که دهر داشت کردند / از پـرتـو هستی تو کامل
چون ماحصل جهان تو بودی / شد نظم جهان پس‌از توحاصل
آری بوجود گشـت موجود / ماهیـت نی بجعل جاعـل
از خشـک لبـّی و خاکساری / دریـا بوجود تسـت ساحل
دسـتـت بسخا حیات جاوید / تیغـت بوغا قضـای عاجل
من سیبـک تنجج الامانـی / من سیفـک تفتـح المعاقـل
با آنکه وجود بعـد موهوم / امریست محـال نـزد عاقل
حزم تـو سـه بعـد را تواند / مشغول کنـد بهیچ شاغـل
آرای تو در شبـان تاریـک / رخشنده‌ترست از مشـاعـل
در هیچ زمان ز کسب دانش / مشغـول نـداردت مشاغـل
با منـع تو قهقـرا رود باز / زین چـرخ بـرین قضای نازل
پیوسته شود چو پوست‌باگوشت / از عـدل تو در بـدن مفاصل
در وقف پـی تمیـز آیـات / گر فرض نمیشـدی فواصل
پیوستگـی نظـام عدلـت / بـرداشتی از میانه فاصل
نادانـی خود کنـد مسجـل / با بخت توهرکه شد مساجل
جسمست‌جهان و اندر او تو / چون روح نه خارجی نه داخل
چون جان باجسم وروح با تن / با ذات تو خلق شد فضایل
دست ودل و نطق وخامهٔ تو / زی جود تو بهترین وسایل
از تیغ که اژدرست آونگ / یا تیغ تو بر کتـف حمایل
با نظم تو گفتهٔ نوابـغ / با شعر تو چامـهٔ اخاطـل
یکسر همه ناقصست و هذیان / یکجا همه مهملسـت و باطل

با یاری وسعت ضمیرت تدویر شود محیط حایل
آنروز که در هزاهز رزم در چرخ و زمین فتد زلازل
ازسهم عقاب تیر در چرخ نسرین فلک شوند بسمل
البیَض علی‌الرؤس تغلی بالبیض کانها مراجل
تهتّز اسنّة العوالی بالجّو کانها سنابل
الوحش ینحن کالنوائح والطیر یصحن کالثّواکل
الرمح حشا الرجال یفری بالطعن کالسن العواذل
من صوت سنابک المذاکی من وقع حوا فرالهیاکل
ترتح علی‌الثری الصیاصی تنحط علی‌الربی الجنادل
الرمح تمد کالافاعی والقوس ترّن کالهوابل
فی رأس عدوک المنازع فی کف حسودک المناصل
تبیّض لبأسک المفارق تصفرّ لبطشک الانامل
بندی سردشمنان بفتراک چون رشتهٔ بفلکهٔ مغازل
بازوی نزار ملک و دین را فربه سازی بسیف ناحل
ای عمّ شهنشه مکرّم ای بأس تو همچو مرگ هایل
گر فیض قبول خاطرت را حالی شود این قصیده قابل
شاید که بمدحتش سرایند لم یأت بمثلها الاوایل
وز فضل تو اهل عصر خوانند قاآنی را ابوالفضایل
تا چاره مطلقات را نیست بعد از سه طلاق از محلّل
از حلیهٔ بخت تو مبادا یک لحظه عروس ملک عاطل
تا منطقه در دو نقطه دارد پیوسته تماس با معدل
از منطقهٔ جلالت تو خورشید شرف مباد مایل
تا حشر رسد خطابت از عرش ای فال سعید و بخت مقبل

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای رخش ره نورد من ای مرغ تیزبال کز دودمان برقی و از تخمهٔ خیال
در طبع سیرتست سبکباری نسیم در جیب نعل تست نسب‌نامهٔ شمال
گه مغزکه بدّری بی‌جهد گازو چنگ گه در هوا بپری بی‌سعی پر و بال

تا کی هوای آخور آخر برون خرام
تات ازپی‌رحیل بکوهان نهم رحال
بشتاب و مغز باد مشوش کن‌از مسیر
بخرام‌ولوح خاک منقش کن از نعال
دم‌برفراز و مغز فلک را یکی بکوب
سم برفشان وناف‌زمین رایکی بمال
زاصطبل طبل عزم فروکوب وشوبرون
تا ز آب دیده گردفرو شویمت زیال
ای نایب براق بپیماره عراق
کایدون مرا بفارس اقامت بود محال
تا چند خورد باید اندوه آب ونان
تا چند برد باید تیمار عمّ و خال
لاتر جلّن یا ملک‌الخیل و اعجلن
کم عجلة ینال بها المرء لاینال
آهنگ شهرقم کن گم کن زپارس پی
قم قبل ان یضیق لنا الوقت والمجال
روکن بحضرتی که ندانسته جود او
دراز صدف گهر زخزف گوهرازسفال
کهف امان پناه زمان گوهر شرف
غیث کرم غیاث امم جوهر نوال
فهرست آفرینش و سرمایهٔ وجود
عنوان حکمرانی و دیباچهٔ جلال
برهان دین وداد فریدون شه آنکه هست
قسطاس فهم و فکرت مقیاس فرّوفال
بی‌عون مهر او نبود بخت را اثر
بی‌زیب عدل او نبود ملک راجمال
خاک از نهیب خنجر او یابدارتعاش
آب از نهیب ناچخ او دارد اشتعال
با مهر او ضلال مخلّد بود رشاد
با قهر او رشاد مؤید بود ضلال
جز از طریق وهم نیابد کسش نظیر
جز بر سبیل فرض‌نیابدکسش همال
ای کت بتحفه تاج سپارد همی تکین
ای کت بهدیه باج فرستدهمی ینال
روزی دهد عطای توبی‌دعوت امید
پاسخ دهدسخای تو بی سبقت سؤال
منشور روی ورای تودرجیب مهروماه
توقیع امرونهی تو دردست‌ماه‌وسال
امر ترا بطوع قدر دارد استماع
حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال
در پیش ابر اگرزسخایت رود سخن
پیشانیش عرق کند از فرط انفعال
ور بر زگال تیره فتد عکس تیغ تو
از تفّ آن چودوزخ سوزان شود زگال
آنجا که شخص تست مجسم بود هنر
آنجا که طبع تست مصوّر شود کمال
رسواشود حسود تودر هرکجاکه‌هست
چون دزدشب که‌ناگه‌درگیردش‌سعال
با ترکتاز جود تو نشگفت اگر ز بیم
پنهان کند پشیزهٔ‌خود را ببحر وال
گیهان محیط تست وبمعنی محاط‌تو
برسان جامه کاو ببدن دارد اشتمال
چرخ ازغبارخنگ‌توتاریک‌چون‌جحیم
کوه ازنهیب‌رمح توباریک چون خلال
ازبسکه بار فتح و ظفر میکشد بدوش
تیغت خمیده پشت نماید بشکل دال
روز وغا که از دم شمشیر سرفشان
درگام اکدشان متوقد شود نعال

ازگرد ره چوتوده‌ٔ قطران شود سپهر ازرنگ‌خون چوسوده‌ٔ مرجان شود رمال
زانبوه گرد رخش محدّب شود وهاد ز اسیب نعل اسب مقعر شود تلال
چنگال شیر شرزه نداند کس ازسیوف دندان مار گرزه نداند کس از نبال
از نعل اسبها متحّرک شود زمین برچوب نیزها متوقــد شود نصال
هر گه که میغ تیغ تو آتش‌فشان شود کس پور زال را نشناسد ز پیر زال
مغز ستاره بر دری از تیغ فتنه سوز کتف زمانه بشکنی ازگر زمردمال
فرمانده‌هـا مهـا ملکـا ملک پـرورا آن کیست غیرحق که قدیمست‌ولایزال
ایدون گرت زچرخ گزندی رسد مرنج ایدر گرت ز دهر ملالی رسد منال
بس عیش وعشرتا که نماند بهیچ‌روی بس رنج واندها که نماند بهیچ حال
مه رابچرخ گاه فرازست وگه نشیب جانرا بجسم گاه نشاطست وگه ملال
نی زار نالد آنگه از جان برد محن می تلخ گردد آنگه از دل برد کلال
خورشیدسان زوالی اگر یافتی مرنج جاوید می نماند خورشید را زوال
ور کوکبت قرین وبالست‌غم مخور وقتی بسوی خانه‌ٔ خویش آیدازوبال
سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا روزی دوساخت معتکف کنج اعتزال
زر آنزمان عزیزتر آید که ناقدی بگدازدش ببوته و بگذاردش بقال
فولاد را گداز دهنــد از برای آنک شمشیر از آن کنند پی دفع بدسگال
توتیرشست شاهی ازآنت رها نمود تا خصم را دهد ز نهیب تو گوشمال
وافکند چون شهاب ترا ازسپهر ملک تا سوزد ازتودیوصفت خصم بدفعال
پیراست شاخ‌وبرگ‌تراچون نهال‌ازآنک ریزد چو شاخ وبرگ قوی‌ترشودنهال
شه‌آفتاب مملکتست و تو ماه نو هم بدر ازوشوی اگر ازوی شدی‌هلال
حکم ملک قضاست رضا ده بحکم او هم خیر ازو رسداگر ازوی رسد نکال
شاه آنچه میکند همه ازروی حکمتست حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل
ای بس جراحتا که برو نیشتر زنند تا خون مرده‌خیزدوبپذیرداندمال
شاگرد کاوستادش سیلی زند بروی خواهدمعذبش که مهذّب‌کند خصال
داروی تلخ را نخورد خسته جزبعنف وان تلخ با حلاوت جان دارداتصال
نشتر زند پزشک بقیفـال دردمند کز دفع خون مزاج گراید باعتدال
آید بچشم من که مهی بیش نگذرد کت شه بحکمرانی ملکی دهد مثال
ای کز هوای مدح تو درحالتندورقص افکار در ضمایر و ابکار در حجال
داند خدا که بود جدا ازتوحال من چون حال تشنه‌یی‌که جدامانداززلال

ای بس که بود قامتم ازمویه همچو موی ای‌بس که گشت پیکرم ازناله همچونال
خونم بریخت دست فراقت اگرچه نیست الا بکیش تیر تو خون ریختن حلال
جزمن که بارهجرتوبردم بجان و دل کاهی شنیده‌یی که کند کوهی احتمال
منت خدایرا که رسیدم بکام دل زان نقمت فراق بدین نعمت وصال
حالی چواخرسی که اشارت کند بدست با صد زبان زبان من ازمدح تست لال
ارجو که مدح من بگزینی بمدح غیر کز اشهد فصیح بهست اسهد بلال
سیم وزرم نبود که آرمت هدیه‌یی بپذیرجای هدیهٔ من باری این مقال
دانی که ازتو بودگرم بود سیم وزر دانی که ازتوبود گرم بودجاه ومال
تا راه دل زنند نکویان بروی وموی تاصیدجان کنندنکویان بخط وخال
چون روی یار یارترا تازه بادعیش چون خال دوست خصم تراتیره بادحال

در ستایش امیرالامراء العظام حسین‌خان نظام‌الدوله گوید

بیا و ساغر می کن ز باده مالامال که ماه روزه بحسرت گذشت نالانال
بباید از غم و انده گریخت میلامیل می دوساله بپیمانه ریخت مالامال
بنوش باده و نوشان بیاد رحمت حق که فضل بارخدا شاملست درهمه حال
گرت هزار گناهست نا امید مشو که مرخدای رؤفست ایزد متعال
بآب باده‌غبار دل از پیاله بشوی که هست در دلت‌اندک ز روزه گرد ملال
مر از عید خوش آمد که هست روزه حرام نه بلکه خوشترم ازآنکه‌هست بوسه حلال
کنون ببدرقهٔ روزه باده باید خورد بعذر آنکه نکردیمش ازچه استقبال
همیشه باده گوارا و دلپذیر بود خصوص آنکه شعبان وغرهٔ شوال
مراز روزه جز این دل خوشی نبد که‌بعید کنم معانقه با آن غزل سرای غزال
مرا بطبع خوش آید ز روز عید که عید بهنه‌ییست نکو بهر بوسهٔ اطفال
چه مایه طفل سمنبر که با هزار حیل خیال بوسهٔ او مرمرا نمود محال
کنون خود آید و لب بهربوسه باز کند چوسایلی که گشاید کف ازبرای سؤال
خصوص ترک من آن ساده لوح سیمین بر که وقف بوسه نمودست روی زهره‌مثال
زپای تا بسرش هرکجا که می‌بینی گمان بری که بدانجا نزول کرده جمال
زبسکه بوسه زدستم بهر دو عارض او زنقش بوسه رخش گشته پروهاد وتلال
باحتیاط چنان بوسمش دو تنگ شکر که برزمین نچکد زان دوتنگ یکمثقال

درون مشت چو گیرم سرین سیمینش
گمان کند که بپااندرش کنم خلخال
مرا از آن بت شیرین حکایتیست عجیب
بیا و بشنو و عبرت بگیر ازین تمثال
زمن چو آهوی رم دیده پار وحشی بود
بزهد و زرق وریا رام کردمش امسال
بساط زهد و ریا را چنان بگستردم
که هرکه دید مرا خیره ماند از آن احوال
بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس
بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال
حکایتم همه از فضل زهد بود و ورع
روایتم همه از علم فقه بود و رجال
گهی حدیث کرامات گفتم و معجز
گهی بیان احادیث کردم و اقوال
پی مراقبه گه سرنهاده بر زانو
پی مکاشفه گه پشت کرده بر دیوال
گهی صحیفهٔ وزادالمعاد اندر پیش
که جز دعا نگشایم زبان بهیچ مقال
نموده گه بتلاوت قراءت قرآن
شمرده گه بفصاحت فضیلت ابدال
گمان نموده پس از چند روز دلبر من
که مرمرا بورع در زمانه نیست همال
بسان سایه مرآن ترک آفتاب جبین
بهرکجا که شدم میدویدم ازدنبال
بصبح عید صیام از پی مبارکباد
دمان بسوی من آمد چو مه ببرج وبال
بغل گشودم و از روی مکر و شید و حیل
بر او بلحن عرب بانگ برزدم که تعال
دوید و آمد و بنشست ودست من بوسید
عنان صبر من از دست برد شوق وصال
ببر کشیدم و چندان لبش ببوسیدم
که خیره دررخ من دیدوگفت کیف‌الحال
نه آن سعادت زهد و صلاح عام وورع
نه این شقاوت فسق وفجور و کفر و ضلال
چنان‌ز سایهٔ مژگان او هراسیدم
که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال
چو بو هریره احادیث چند کردم جعل
بفضل بوسه و خواندم براو باستعجال
ز سادگی بپذیرفت و وقف عام نمود
ازآن سپس لب ورخساروگردن وخط‌وخال
کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد
گمان برد که بود بوسه افضل الاعمال
بگاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد
که کلک خواجهٔ نیکو نهاد نیک خصال
غلام شاه عجم حکمران کشور جم
خدایگان امم آسمان جاه و جلال
سپهر مجد وعلا صاحب‌اختیار که هست
دلش جهان کفایت کفش محیط نوال
زبس بخاک زمین سیم‌وزر فشانده کفش
بر هروان جهان تنگ کرده است مجال
چوبندگانش دوان دولت‌ازیسار و یمین
چوخادمانش روان شوکت از یمین و شمال
زهی دلت بهنر کارنامهٔ دانش
خهی کفت بکرم بارنامهٔ اقبال
غلام خسرو جم صولتی زهی دولت
مطیع خواجهٔ دریا دلی خهی اجلال
ببزم و رزم نظیرت ندیده است جهان
که هم مخالف مالّی و هم مخالف مال

مگرکه عرصهٔ جاه ترا ندیده حکیم   که بر تناهی ابعاد داند استدلال
دلیل صدق تناسخ بس اینکه درصف رزم   پلنگ پیش تو روبه شود هژبر اشکال
جهنده تیر تو بازیست آهنین مخلب   برنده تیغ تو مرگیست آتشین چنگال
وجوداز سخطت ملتجی شود بعدم   پلنگ با غضبت التجا برد بغزال
فنا بقهر تو مضمر چو تلخی اندر زهر   گهر بکلک تو مضمون چو شکر اندر نال
جهان بود بمثل خانه وتو خانه خدای   سخا و جود ترا کسب و کاینات عیال
سمند رهسپرت چار پایهٔ نصرت   کمان جانشکرت چلّه خانهٔ آجال
کفت بگاه سخا گفته بخل را که بمیر   دلت بگاه عطا گفته جود را که ببال
نه جیش فتح ترا حایل آتشین باره   نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال
زه کمان تو زهدان بچهٔ نصرت   سرسنان تو پستان کودک اقبال
خیال بزم تو همچون امل نشاط انگیز   هوای رزم تو همچون اجل روان آغال
نه چرخ را بر قدر تو سنگ یک خردل   نه کوه را برحلم تو وزن یک مثقال
اگر بکوه نگارند نقش مرکب تو   بسان مرغ همانــدم برآورد پرو بال
زه کمان تو بازوی فتح راتعویذ   خم کمند تو ساق زمانه را خلخال
بیاد جود تو گر کوزه‌گر سفال پزد   ز کوره جام جم آرد برون بجای سفال
تبارک‌اللّه ازین رخش کوه کوههٔ تو   که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال
درازگردن و لاغر میان و کوچک سر   بزرگ هیکل و فربه سرین و ضیغم یال
رونده‌تر ز یقین و دونده‌تر ز گمان   پرنده‌تر ز عقاب و جهنده‌تر ز شمال
ز غرب راکب او گر خیال شرق کند   بشرق شیهه‌زنان زودتر رسد زخیال
تلال زیر سمش پست‌تر شود زوهاد   وهاد زیر پیش نرم‌تر شود ز رمال
زمانه گر زبر پشت او سوار شود   بیک نفس گذرد هرچه درجهان مه وسال
گهی چو ناقهٔ صالح برون دود از کوه   گهی چوچشمهٔ موسی روان جهد زجبال
بسنگ خاره چو درکوه سم فرو کوبد   گمان بری بدهل چوب میزند طبال
زمین معرکه را پر هلال و بدر کند   پیش ز نقش حوافر سمش ز نقش نعال
بزرق تا نتوان بست باد در چنبر   بمکر تا نتوان داشت آب در غربال
چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد   که تا جهان بتو می‌بگذرد بدین منوال
روان ز طاعت یزدان دل از اطاعت شاه   دفاین از درو گوهر خزاین از زر ومال
بچاه ویل بود سرنگون مخالف تو   بدانمثابه که در چاه اصفهان دجال
همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت   هماره خصم تو یار کلال در هر حال

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

خسروا ای کت ایزد متعال نافریدست در زمانه همال
دولتی بیکران ترا داده کش همه چیز هست غیر زوال
بحر در جنب جود تو شبنم کوه در نزد حلم تو مثقال
سیم و زر را بدور دولت تو نشناسد کسی ز سنگ و سفال
مر مرا هست چاکری که بود در مدیحش زبان ناطقه لال
لب او ساغریست از یاقوت از می لعل رنگ مالامال
گر خورد خون من‌حلالش باد خوردن خون اگرچه‌نیست‌حلال
راستی سرو و ماه راماند قدّ و رخسارش ازکمال وجمال
چشم و مژگان او بهم دانی بچه ماند بتیر خورده غزال
خلقی از فکر موی اوشب و روز خیلی از یاد خال اومه وسال
با تنی همچو موی مویا موی با قدی همچو نال نالا نال
خال در طاق ابرویش گویی جا بمحراب کعبه کرده بلال
عقل گفت از خیال او بگذر تا نگردی اسیر خیل خیال
عشق گفتا زهی فراست عقل که تصور کند خیال محال
روی او کرده مرمرا حیران بر چه بر صنع قادر متعال
ورنه یکتا خدای داند و بس که نیم پای‌بست طرّه و خال
بخدایی که صبح و شام کنند شکر آلای او نساء و رجال
بکریمی که گسترد شب و روز بر سیاه و سفید خوان نوال
که بود مرمرا ز پاکی اصل پاس شرع رسول در همه حال
هست القصه زان سهی بالا مرمرا از بلا فراغت بال
من و او هر دو بیهمالستیم او بحسن و جمال و من بکمال
شعر او مشک و شعر من شکر آن مبرا ز مثل و این ز مثال
شعر او بر بنای شرع کمند شعر من بر بپای عقل عقال
او چو برقع ز رخ براندازد تا که بفریبدم بغنج و دلال
من چنان ساز شعر ساز کنم که دگرگون شود ورا احوال
تنگ بر خدمتم میان بسته چون بقصر تو قیصر و چیپال
من نخواهم ز بخت الّا او او نخواهد ز شاه الاشال

در ستایش سترکبری و مخدرهٔ عظمی مهدعلیا دامت شوکتها گوید

در ششم روز جمادیّ نخست اول سال / ماه من آمد و آن سال نکو گشت بفال
برمن از دیدنش آنروز دونورز گذشت / هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال
تا برد رنج و ملالم ز دل‌آنروز برمز / زد بسی فال نکو آن بت پرغنج و دلال
دو سر زلف پریشانرا با هم پیوست / یعنی امسالت آشفته نگردد احوال
با زبان نقطهٔ خال لب خود را بمکید / یعنی امسالت شیرین چو شکر گردد حال
کف دستم را با سی و دو دندان بمزید / یعنی امسالت کف پر شود از درّ و لآل
گنج رخسارهٔ خود بر سرو رویم مالید / یعنی امسال زهر سو بتو روی‌آرد مال
سود سیمین لب خود برلب وریشم یعنی / که لبالب شود امسالت از سیم جوال
زان سپس‌گفت‌که می‌ارچه بشرعست حرام / لیک در عید پی گفتن شعرست حلال
خاصه در تهنیت شمع شبستان عفاف / مهدعلیا که مراو را بجهان نیست همال
خلقهٔ دیدهٔ اجرام سپهرش یاره / چنبر طرهٔ حوران بهشتش خلخال
حور فردوس لقا زهرهٔ زهرا طینت / سارهٔ آمنه خو مریم میمونه خصال
بسکه باستر و عفافست بسی نیست عجب / کاب و آیینه هم او را نپذیرد تمثال
آیت عصمتش از بر کرهٔ خاک دمند / خاک چون آب روان می نپذیرد اشکال
از پس پرده اگر صرصر قهرش بوزد / آب گردد ز نهیبش جگر رستم زال
پرده پوش است زبس عصمت او میترسم / که گرش وصف کنم ناطقه‌ام گردد لال
زانکه از خاصیت عصمت او بکر سخن / برکشد پرده ز رخسار چو ربات حجال
نفس از مدحت خلقش شود آنسان‌مشکین / کز چراگاه‌غزالان ختن باد شمال
دهر با همت اوکمترازآن نان ریزه است / کادمی از بن دندانش برآرد ز خلال
دو جهان از قفس صعوه بسی تنگترست / شاهباز شرف او چو گشاید پرو بال
هست‌پنهان چوخردلیک‌عیانست کزوست / اینهمه دانش و هوش و هنر وفهم وکمال
گر شود ابر کفش رشحه فشان برگیتی / هفت دریا شود ازیک نم او مالامال
بس شبیهست بارزاق مقرر کرمش / که نهانی رسداز یزدان ناکرده سؤال
ورنه دستی که نتابیده براوشمس و قمر / کی توان گفت گشاید زپی جود و نوال
پای تا سرهمه نورست چو خورشید ولی / با همه نورش هرگز نتوان دید جمال
حور فردوس ببزمی که کنیزان ویند / فخرها می‌کند ار استد در صفّ نعال
دست زرپاش چو بر جام سفالین ساید / جام زرین شود از فیض کفش جام سفال

عکس خود منع کند شخص وی ازفرط عفاف
گرچه آیینه بود صیقلی و آب زلال
ذات او را نتوان درک باوهام وعقول
نسبتی دارد مانا بخدای متعال
چهر او در تتق غیب و من اینک بغیاب
گوهرافشان شده در مدح وی از درج‌مقال
بدعا ختم کنم درج ثنا را که مراست
در ثنا گفتن آن ذات نهان تنگ مجال
تا محالست بتصدیق خرد دیدن حق
چه بچشم سروچه وهم وچه فکروچه خیال
گوهر زندگی او که نهان از نظرست
باد پیوسته مصون در صدف عز و جلال

در ستایش مرحوم میرزا تقی‌خان فرماید

رونده رخش من ای از نژاد بادشمال
ز صلب صاعقه و پشت برق و بطن خیال
دم تو سلسلهٔ گردن صبا و دبور
سم تو مردمک دیدهٔ جنوب و شمال
دریده حملهٔ تو باد عاد را ناموس
کشیده پیکر تو کوه قاف را تمثال
مجرّه را عوض تنگ بسته‌یی بشکم
ستاره را بدل میخ سوده زیر نعال
دونده از درهٔ تنگ همچو باد صبا
رونده در شکم سنگ همچو آب زلال
کفست در دهنت یا یک آسمان پروین
سمست زیر پیت یا یک آشیان پر و بال
جهان نوردی و که کوبی و زمین سپری
سیاه روی تنی یا که رخش رستم زال
سپهر دارد هرماه یک هلال و زمین
ز نقش نعل تو هرلحظه صدهزار هلال
دمت ز ناصیهٔ ماه رفته گرد کلف
سمت بجمجمهٔ خاک سفته مغز جبال
بلند و پست ندارد بپیش پای تو فرق
چوپیش پرتوخورشیدومه وهاد و تلال
ترابطیّ مسافت چو وهم حاجت نیست
که هرکجا که کنی عزم دررسی فی‌الحال
زمان ماضی اگر با تو همعنان گردد
بیک رکاب زدن بگذرد ز استقبال
گرم ز ملک سلیمان بری بخطهٔ ری
که تابحشر مصون باد از فنا و زوال
ز عقد پروین گوهر نشانمت برزین
ز موی غلمان عنبر فشانمت بریال
مگر بیاری یزدان مرا فرود آری
بدرگهی که بر او بوسه میزند اقبال
جناب صدر معظم اتابک اعظم
که اوست ناظم ملک ملک باستقلال
امیر و صدر مهین میرزا تقیخان آنک
فلک فلک شرفست وجهان جهان اجلال
روان عقل وهنر کیمیای هوش و خرد
جهان شوکت و فرّ آسمان قدر و جلال
صحیفهٔ ادب و فر و مجد و دفتر حلم
سفینهٔ کرم و کنز جود و گنج نوال
قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم
امیرلشکر و کشور امین ملکت و مال

سخن شناس و هنرپرور و ستاره ضمیر — بزرگ همت وکوچک دل وفرشته خصال
نزول رحمت خلاق را دلش جبریل — قبول قسمت ارزاق را کفش میکال
بتیغ حارس جیش و بکلک حافظ ملک — بدین مخالف مال و بدان مخالف مال
پر از مناقب او هست دفتر شب و روز — پراز مواهب او هست دامن مه و سال
ببطن مام ز صلب پدر نرفته هنوز — بنذر جود کفش روزه میگرفت آمال
ز میل خامه بکحل مداد بزداید — بنان او رمد جهل را ز چشم کمال
بچشم سر نگرد هرچه در دلست امید — هنوز گوش سرش ناشنیده بانگ سؤال
نگین مهرش دست ستاره را یاره — کمند قهرش پای زمانه را خلخال
مجسّم از کف او معنی سخا و کرم — مشاهد از رخ او صورت جلال و جمال
بحسن ورای فرود آرد اختر ازگردون — بحفظ و حزم نگهدارد آب در غربال
زهی بصدر نشینان صفهٔ ملکوت — علوّ رفعت جاه تو تنگ کرده مجال
کمند عزم تو گیسوی شاهد نصرت — سنان قهر تو مژگان دیدهٔ آجال
زمانه با کرمت کم ز ریزهٔ نانیست — که گاهش از بن دندان برون کنی بخلال
شد آنزمان که زنا ایمنی شقایق سرخ — چو چشم شیر مهیب آمدی بچشم غزال
کنون بعهد تو گر نقش شیر بنگارند — درو ز بیم نه دندان کشند و نه چنگال
هنوز نطفه ز اصلاب نامده برحم — ز بیم بشنوی آواز گریهٔ اطفال
بسی شگفت نباشدکه حرص مدحت تو — جماد و جانوران را درآورد بمقال
شنیده‌ام گرهی ناسپاس بگزیدند — بمهرکین و بدین کفر و بر رشاد ضلال
ستیزه با تو نمودند ساز و غافل ازین — که شیر شرزه بنهراسد از هزار شکال
هزار بیشهٔ نی را بس است یک شعله — هزار طاق کهن را بس است یکزلزال
شود گسسته ز یک تیغ صدهزار رسن — شود شکسته زیک سنگ صد هزار سفال
بمعجزی که نمودار شد ز چوب کلیم — شدند عاجز یکدشت جادوی محتال
خدای خواست که برمردم آشکار کند — که برکشیدهٔ اورا فکندنست محال
وگرنه با تو که یک بیشه شیر غژمانی — نبود روبهکانرا مجال جنگ و جدال
کلیم را چه ضرر گر حشر کند فرعون — مسیح را چه خطر گر سپه کشد دجّال
بزیر ظل شهنشه که ظل بارخداست — همی ببال و بداندیش را بگو که بنال
بقای عمر تو بادا بدهر و پاداش — بدوست گنج و درم ده بخصم رنج ووبال
همیشه تا که بر آب روان نسیم صبا — کشد چو مرد مهندس دوایر واشکال
پر از دوایر و اشکال باد خاک درت — ز نقش بوسهٔ حکّام و سجدهٔ عمّال

دل و روان تو پرباد جاودان و تهی ‌‌ پر از ولای شهنشه تهی ز رنج و ملال
بخوشدلی گـذران روزگار فانـی را ‌‌ که کس نماند باقی جز ایـزد متعال
بخور بنوش بنوشان بـده بپاش ببخش ‌‌ بچم بپوش بپوشان بـزن بتـار بنال

در ستایش کهف‌الادانی والاقاصی جناب حاجی‌آقاسی طاب‌ثراه گوید

دیشب بشکل جام نمود از افق هلال ‌‌ یعنی بجام باده ز جان دورکن ملال
دوشینه ماه روزه بیاموزه درکشید ‌‌ وز شهر شد برون و بزد کوس ارتحال
وامـد مه مکرم با کوس و با علم ‌‌ بهروزی از یمینش و پیروزی از شمال
آنمه گشاده بود خدای از بهشت در ‌‌ وین مه گشوده‌اند بهشتی‌وشان جمال
خلقی شدند دوش بمغرب هلال جوی ‌‌ واندر فکنده غلغله از گونگون سوال
آن گفت مه چگونه ضعیفست یا قوی ‌‌ وین گفت در کجا بجنوبست یا شمال
من هم بیاد ابروی جانان خویشتن ‌‌ می برشدم ببام که‌تا بنگرم هلال
کامد هلال ابرویم از دور خیرخیر ‌‌ گفت ای هلال جونکنم مر ترا حلال
ابروی من نبینی و بینی هلال عید ‌‌ دردل وفا نداری و در دیده انفعال
خواهی همین زمان که ترا با هلال نو ‌‌ سازم بنعل کفش لگدکوب و پایمـال
گفتـم بتـا بجای رهی ظن بد مبر ‌‌ کز ظن بد نخیزد چیزی بجز نکال
باللّه خیال ابـروی تو بود در دلم ‌‌ دیدم بماه نو که مجسّم شود خیال
عمریست تا بحرمت ابروی وزلف تو ‌‌ هرجا خمیده‌ییست نکودارمش بفال
بر سینه می‌نویسم پیوسته نقش نون ‌‌ بردیده مینگارم همواره شکل دال
داند خدای من که بجان درنشانمش ‌‌ هرچ آن بچیزی از توتوان کردنش مثال
ازعشق عارض تو پرستم همی قمـر ‌‌ برياد قامت تو نشانم همی نهال
خندید و نرم نرم همیگفت زیر لب ‌‌ کاین مرد پارسی دل ما برد زینمقال
این گفت‌وشد بحجره‌وبنشست‌وخواست‌می ‌‌ زآن زردمی که عکسش زرین‌کند سفال
جست‌ودویدورفت ومی آورد وداد وخورد ‌‌ مرغی شد از نشاط وبرآورد پرّ و بال
که وجد وگه سماع وگهی رقص وگه طرب ‌‌ که ناز و گه عتاب و گهی غنج وگه دلال
گفت اینزمان وظیفه چه برمن نهاده‌یی ‌‌ بنمای پیش ازآنکه بهجران کشد وصال
گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده‌ام ‌‌ نیمی بروی و موی تو نیمی بخطّ و خال
گفت ارچه این چهار لطیفند و زودرنج ‌‌ چندین عتاب بوسه نیارند احتمـال

لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی
کارد هماره مدح خداوند بیهمال

فهرست آفرینش و دیباچهٔ وجود
آسایش زمانه و آرایش کمال

فخرالانام حاجی‌آقاسی آنکه هست
در مهر او سعادت و در کین او نکال

گر حب او گناه بود حبذا گناه
ور مهر او ضلال بود فرّخا ضلال

با پاس او ریاست گرگ آید از بره
با عدل او حراست شیر آید از شکال

با مهر او ندیده تنی زحمت کرب
با جود او ندیده کسی سبقت سؤال

در مشت او نیاید همچون نسیم سیم
درچشم او نیاید همچون رمال مال

در پیش عفو عامش طاعت کم از گنه
با جود دست رادش لوءلوء کم ازسفال

جز از طریق وهم نیاید کسش نظیر
جز برسبیل عکس نبیند کسش مثال

بر نیک و زشت او را شامل بود عطا
بر تر و خشک زانرو کامل دهد نوال

ابرست در عطّیه و بحرست در درون
خاکست در تواضع و چرخست در جلال

انوار مهر راست برای وی اقتران
تائید چرخ راست ببخت وی اتصال

از بود اوست صورت ابداع را فروغ
از رای اوست گوهر افضال را کمال

چونین که بخت اوست درآفاق لاینام
یارب بباد ملکش همواره لایزال

کز کلک اوست ساحت آفاقرا قرار
کز فر اوست صفحهٔ امصار را جمال

ملت چو بخت اوبود از بخت او سمین
دشمن چوکلک او بود از کلک او هزال

نبود ملک بچیزی اینست اگر بشر
کس را نبوده خصلت‌اینست اگر خصال

گردون گرای گردد با قدر او زمین
امکان پذیر آید با امر او محال

آنجا که قدر اوست ندارد فکر محل
آنجاکه وصف اوست ندارد سخن مجال

گفتم که از مغایبه آیم سوی خطاب
تا چند در غیاب شوم محمدت سگال

دیدم که از مهابت شخص جلال او
اندر حضور ناطقه از مدح اوست لال

سوی دعا شدم ز ثنا زانکه خوشترست
پایان این ثنا بدعا یابد اشتمال

چندان بقاش باد که در عالم وجود
یابد بقای او ببقای حق اتصال

ای با خطاب مهر تو هر ذره‌یی سپهر
ای باعتاب قهر تو هر ممکنی محال

حالی بدان رسیده که از حرص مدح تو
بر من ز لفظ ومعنی تنگ اوفتد مجال

یکسو ز بس هجوم مضامین دلفریب
حیران وشد خیال من از فرط ارتجال

یکسو ز بس تراکم الفاظ دلنشین
لکنت خورد زبان من از فرط اتصال

گرم آنچنان دوند حروف از قفای هم
کاین حرف می‌نجوید از آن‌حرف‌انفصال

شین خیزد از کنار و اندر دود بسین
دال آید از کرانی و اندر جهد بزال

پهلو زنان حروف مخارج بیکدگر — من در میانه هائم و حیران خموش و لال
زین درگذر مدیح تو گفتن مرا چه سود — کز هرکسی مدیح تو خوشتر کند خصال
مانی بدان قمر که بتابد به نیمشب — مانی بدان مطر که ببارد بخشک سال
مدّاح آن قمر که بود به از آن فروغ — وصّاف این مطر که نکوتر ازین نوال
مریخ را ز مهر تو سرطان شود شرف — ناهید را ز قهر تو میزان شود وبال
بخت ترا جهان نفریبد بسیم و زر — با شوی نوجوان‌نکند عشوه پیرزال
از یمن خاکپای تو طفلان بعهد تو — با چشم سرمه کرده برآیند چون غزال
برگرد آفرینش عالم ز عقل کل — حصنی حصین کشید ز آغاز ذوالجلال
وانگه کلید حصن بدست تو داد وگفت — کاین حصن را ندانم غیر از تو کوتوال
در هرچه در عوالم ذاتت نهفته بود — نقشی نمونه ساخت خداوند لایزال
از قدر تو فلک کرد از رای تو نجوم — از خلق تو ملک کرد از حزم تو خیال
قاآنی این فصاحت بیهوده را بهل — بیدار شو ز خواب یکی چشم خود بمال
چون وهم عاجزست چه آید ز گفتگو — چون عقل هائمست چه خیزد ز قیل و قال
تا کام عاشقان نبود جز کنار و بوس — تا کار صوفیان نبود جز سماع و حال
دوران دولت تو برون باد از شمر — خورشید شوکت تو مصون باد از زوال

در مدح امام المتقین والیث‌الموحّدین و امیرالمومنین علی‌بن ابیطالب صلواةاللّه علیه

مبال اگرت فزاید زمانه مال ومنال — وگرت نیز بکاهد منال و مال منال
مبال کبر و بیهودست این سرای عفن — بخودچوکرم برازاندرین مبال مبال
نه آخرت چنگال فنا بدرّد چرم — نه آخرت کوپال اجل بکوبد یال
شنیده‌ام که زمردبخیل وشخص‌سخی — ز رادمردی دانا تنی نمود سؤال
ز بحر فکر برآورد پرگهر صدفی — چو بحر خاطر من از لآل مالامال
که رادویژه بخیلست،از آنکه بهر ثواب — کند ذخیرهٔ خود مال خویش را ز نوال
بخیل طرفه سخی است از آنکه بهر کسان — نهد ودیعه هرآنچش ز گنج ومخزن ومال
گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی هرقل — سرودم آنکه ز شوکت همی شدی چیپال
ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج — یکی نخست بدست آر داروی آجال
ز بهر رنج فنا جاده‌یی بسود گزین — ز بهر درد اجل دارویی شگرف سگال

گر از فنا بگریزی در آهنین باره   ور از اجل بپناهی بآهنین سربال
همانت بردرد آخر چنانکه گرگ بره   همینت بشکرد آخر چنانکه شیر شگال
توکت بپای اگر فی‌المثل خلد خاری   چنان شوی که برآری چونی هزاران نال
یکی بترس از آندم که دم برون ناری   گرت هزاران نشتر زنند برقیفال
چو غرم گرم چرایی چرا بهوش نیی   که مرگ چون یوزت میگردد از دنبال
بچنگ اندر فلسی نه وز خیال مهی   همی کراسه بفرسودی از گشودن فال
نعوذبالله اگر روزگار دون پرور   نهد بدوش تو یکروز رایت اجلال
چو پابدست ریاست نهی زروی غرور   بخیره پشت‌کنی بربایزد متعال
شریعتی کنی از نزد خویشتن ابداع   همی بیافه‌ببندیش بر پیمبر و آل
چه مایه زال رسن ریس را که پنج پشیز   بدست آمده از دسترنج چندین سال
گهی شکور کزین سیم نیم وقف کفن   گهی صبور کزین خمس خمس خرج عیال
گهی ستیزه بزال سپید موی کنی   بدانصفت که بدیو سپید رستم زال
برای آنکه یکی مشت زر پچنگ آری   چه مایه خون شهیدان همیکنی پامال
ز بهر آنکه ز اموال مرده بهره بری   نه آه بیوه نیوشی نه نالهٔ اطفال
گهی چو بخت النصر ایلیا کنی‌ویران   نه جز عمارت بام کنیسمات بخیال
بروز خمسین الفت بزرگ بار خدای   بسنجد ار بترازوی داوری اعمال
همت بکفهٔ عصیان چو کاه کوه سبک   همت بپلهٔ طاعت چو کوه کاه چگال
دو پانزده روزت روزه گفته است خدای   ز سلخ شعبان تو صبح غرّهٔ شوّال
بربّ دو جهان هجده هزار حیله کنی   که از صیام سه ده روزه برهی ایمحتال
بخویش بندی بدروغ رنجهای فره   سوی پزشک شوی موی‌موی و نالانال
ز رنج سودا سبلت کنی و خاری ریش   علاج سوداجویی ز داروی اسهال
پزشک را فکنی در هزار بوک و مگر   بری بکارش سیصدهزار غنج و دلال
بغریه گویی کاین رنج مرفلانرا بود   بشیر خر شد بهمان پزشک چاره سگال
سپس پزشک بنا آزموده بسراید   که منت نیز بدین‌چاره نیک سازم حال
بطمع زرت دهد شیرخرت و پنداری   ز سلسبیلت بخشیده‌اند آب زلال
خری هزار ملامت ز شیر خر خوردن   بجان و همچو خروس از طرب بکوبی بال
سه‌چار پنج رکوع و سه عشر دانک سجود   بپنجگه گفتت مرخدای وزانت کلال
نماز شام‌گزاری ولی بوقت طلوع   صلوة صبح نمایی ولی بگاه زوال
نموده شیوه کنه بالعشیّ والاشراق   گرفته پیشه خطا بالغدو الآصال

بجای آب خوری خمر و جای شیرین تلخ　　حلال گفته‌حرام و حرام کرده حلال
مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست　　نشد ریاضت یک اربعینم ازچه مجال
ز بیست و پنجم فرازم ز سی‌وپنج فرود　　وزین فرازوفرودن نه جزعذاب و نکال
چمیده بر بسرم بیست‌وپنجسال سپهر　　سپس چه‌دانم کم مرگ‌کی‌روان آغال
بپای جهد سپردم بسی فراز و فرود　　بکام سعی نوشتم بسی وهاد و تلال
نه از فراز و فرودم بجز نفیر و زفیر　　نه درتلال ووهادم بجز کلال وملال
ولیکن ارچه بقسطاس رستگاری من　　که بلادن را نیست سنگ یکمثقال
خدای عزوّجل داند آنکه درهمه عمر　　ز شکر برنشکیبم بطبع در همه حال
از آنزمان که مرا مام نام کرد حبیب　　نه‌جز ولای حبیب خداستم بخیال
ببطن مامک و صلب پدر خدای نهاد　　بچهر جّد من از مهر ابن‌عمّش خال
علیّ عالی کاندر نبرد کنده بکند　　بر بداندیشانرا باآهنین چنگال
براه یزدان سرداد پس بس اینش خطر　　بسفت احمد پاسود پس بس‌اینش‌جلال
بتول بود قرینش مگو نداشت قرین　　رسول بود همالش مگونداشت‌همال
قضا اجابت امرش نموده در همه وقت　　قدراطاعت حکمش نموده درهمه‌حال
چوبی رضایش درتن سرست بارگران　　چو بی ولایش در جسم جان درست‌وبال
رضای بار خدایست در اوامر او　　که جز بوفق رضای خدا نداد مثال
بود نخستین تمثال خامهٔ ازلی　　اگر چه گویند از کلک او بود تمثال
کمال قدرت حقست‌ونیست‌هیچ شکی　　دراینکه صورت هستی ازو گرفت کمال
ز مهر اوست در ابدان همی‌تمازج روح　　ز قهر اوست در آفاق صورت آجال
همی نپوید بی‌حکم او صبا و دبور　　همی نجنبد بی امر او جنوب و شمال
ز حزم اوست که آمد همی زمین ساکن　　ز بأس اوست که گیرد مدرهمی زلزال
بدست ریدک قدرش سپهر چه یاره　　بپای شاهد رایش شهاب چه خلخال
ستاره بی‌شرر فکرتش چو نقطهٔ نیل　　زمانه بی‌اثر همتش چو سقطهٔ نال
زمانه را تاند بدهدی بوقت کرم　　ستاره را یارد بدهدی بگاه نوال
نه بی‌ولایش قدر تنی نمود بلند　　نه بی‌عتابش جاه کسی گرفت زوال
طفیل اوست اگر عالی است اگر سافل　　مطیع اوست اگرخواری است اگر اجلال
ز کلک کاتب شد راست درصحیفهٔ الف　　خمیده از کف خطّاط شد بدفتر دال
شگفت نیست گرش ازسفال‌بود آوند　　که پیش همت او زر نداشت سنگ سفال
بمطبخ کرمش آسمان یکی دود است　　که از نهیب رکابش گرفته رنگ زگال

نوای صلصل هستیش بد ستاره گرای
هنوز نامده آدم پدید از صلصال
جهان وهرچه دراو صیدهای بستهٔ اوست
نزیبد الحق چونین خدایرا زیبال
ستوده دلدل او را فره سپهرستی
مخمّرستی با او اگر نسیم شمال
بپویه چهر فلک را بدم فرو پوشد
چنانکه ناف سمک را بمالدی بنعال
بگام کوه نوردش ودیعه برق یمان
بسّم خاره شکافش نهفته باد شمال
هماره تا که جهان آفریده بار خدای
بدیع پیکر او را نیافریده مثال

در ستایش وزیر بی‌نظیر حاجی‌آقاسی رحمه‌اللّه فرماید

هروجودیرا بوهم اندر توان جستن همال
جزوجود مهتری کاو را همالتسی محال
روی دین پشت هدی غیث کرم غوث امم
چرخ فر قطب ظفر اصل هنر فصل کمال
قهرمان ملک و ملت‌حاجی‌آقاسی که هست
جان پاکش غوطه‌زن در بحر فیض لایزال
عقل افزون از شهودش داد نتواند خبر
وهم بیرون از وجودش دیدنتواند مجال
گر ز عدل او ببازو هیکلی بندد مریض
زانحراف طبع بگراید بسوی اعتدال
ور به پیشانی نگارد نام بختش آفتاب
تا شباهنگام روز حشر نپذیرد زوال
عقل را ماند که با هرنفس دارد اقتران
روح را ماند که باهرجسم دارداتصال
هستی‌صرفست‌پنداری کزاوپوشیده نیست
هیچ عیبی در برون وهیچ‌علمی درخیال
صورت‌عقلست‌ازآن ذاتش نگنجددر بیان
معنی‌روحست ازآن وهمش‌نسنجد درمقال
کوه خارا از شرار خشمش افروزد چنانک
قبضهٔ گوگرد کز آتش پذیرد اشتعال
وصف‌مهرش چون‌کنم طبعم ببالد همچوسرو
شرح‌قهرش چون‌کنم کلکم بنالد همچونال
قدراو را بدرگفتم عقل گفتا ای شگفت
بدردیدستی که روزافزون بود همچون‌هلال
دست او را ابر خواندم وهم گفتا ایعجب
ابردیدستی که بی‌سعی صدف بخشدلآل
مدح‌هرچیزی که گویی درحقیقت‌مدح‌اوست
زانکه برهرجزو باشد نفس کل را اشتمال
مدح قدر اسوت مدح چرخ گردان از علو
وصف‌جوداوست وصف‌ابرنیسان درنوال
نعت ذات او صفات او به از مردم کند
بی‌نزاع گفتگوی و بی‌صدای قیل و قال
گل ببوی خویش معروفست بی‌رنج دلیل
مه بنور خویش موصوفست بی‌غنج ودلال
هست باشه ارتباطش ارتباط جان ودل
جان ودل را جزبوهم‌اندر نیابی‌انفصال
نی خطا گفتم براست ازاتحادجان و دل
اتحاد اینست کان هرگز نگنجد درمثال
دوش از انعام عامش شکوه‌یی میکرد عقل
نرم نرمک زیر لب چون گفتگوی‌اهل حال

ازتعصب موی من چون نوک ناچخ شد درشت
جستم از جا تا بپای عقل بربندم عقال
گفت بنشین خشم بنشان گوش ده خاموش باش
تا دراینمعنی ترا سازم باستدلال لال
گفتمش برهان چه داری گفت کز بدووجود
تا بعهد جود او با جان برابر بود مال
گوهر از عزت بجایی بود کاندر جشنها
زیور تاج تکین بد زینت فرق ینال
وینک از خواری گهر را گر بدریا فاکنی
ز انزجار قرب او پهلو فرو دزدد زبال
گفتمش ایعقل از پیری بجایی بینمت
کز خرافت بازنشناسی یمین رااز شمال
خودتوصدره گفته یی گوهرجمادی بیش نیست
برجمادی چون نهد عزت عزیزی ذوالجلال
او گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز
زین دوعزت مرکدام اولی بیان کن شرح حال
مهترا مسکین نوازا هست سالی تا که من
تشنه لب جان می دهم برچشمهٔ آب زلال
تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو
هیچ از رحمت نفرمودی ارحنا یا بلال
نیمهٔ سالی ندانم بیشتر یا کمترست
کز تو دارم انتظار وعدهٔ یک طاقه شال
شال رابگذارحال من بدست آور که هست
دردلم صدگونه غم زین کهنه دیردیرسال
قرض من چندان بودکاندردرون تست علم
گرچه شاید کاین تشابه رانکوگیرم بفال
عمرمن گردر جهان بودی بقدر وام من
هیچکش را برفنای من نرفتی احتمال
خلعت شاه و تو و اجرا و انعام وتیول
گرچه تعیین رفت بختم قاصرآمد درسؤال
صبر کن قاآنیا بر تیر باران بلا
کز بلا راهی بود تا قاب قوسین وصال
گر توانی پنجهٔ تقدیر تابیدن بتاب
ورنتانی صبر کن وزهرچه پیش آید منال
تا زحّی لاینام اندر زبانها گفتگوست
باد بختت لاینام و باد عمرت لایزال
خوی احبابت زطیبت مشکبوباداچوزلف
بخت اعدایت بطینت تیره روباداچوخال

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

آمده چه خلعت از کجا از دکهٔ شاه عجم
کی صبحدم از بهر که از بهر میر ملک جم
این کرده چه خدمت کجا هم درسفر هم در حضر
از کی زعهد کودکی طوبی لارباب الهمم
آن داده چه خلعت چرا پاداش خدمتهای وی
خدمت کند بیحدچسان ازصدق دل کی دمبدم
شه داده ترجیحش بکه برچاکران از بهر چه
زر میدهد کو زر بده تنها نه زر سرنیز هم
این خدمت از روی چه کردازروی اخلاص عمل
آن خلعت ازبهرچه داد از بهر اظهار کرم
یاری شماری خدمتش آری توانم گوش کن
بذل همم نشر کرم طیّ ستم نظم خدم
رفع زلل دفع علل سدّ خلل امن ملل
تنبیه اشرار دغل ترفیه اصناف امم

نظم بساتین را نگر آسایش دین را نگر
گه نظم بخشد دهر را گه سور سازد شهر را
درفارس ازهرسوی بین هی‌نهربین هی‌جوی‌بین
شکرانهٔ تشریف کی اکنون چه باید خورد می
خادم بیا حاسد برو راوی بگو مطرب بخوان
مطرب بلی بنشین چرا خوانیم تا شه را دعا
ساقی نعم پرکن چه‌چیز آن جام خوارزمی زچه
زان می‌خوری آری کجا دربوستان بیدوستان
می میخوری بی‌نقل نه کونقل شیرین لعل تو
نرخش‌چه‌خواهی داددین‌دین‌نیستت دل‌میدهم
پس چون کنم شعری بگو بهرچه بهر تهنیت
نامش چه صاحب‌اختیارازچیست‌زینسان‌نامدار
کارش چه شکر پادشا یارش که الطاف خدا
لاگفته آری درنهان وقت تشهد بیکران
ازکس‌نخواهدهیچ‌شی‌خواهدچه‌خواهد مدح‌کی
بینی بعهدش مفلسی آری ز جود او بسی
هستش که ایزد چه معین بهرچه بهرنظم‌دین
باشد که نطقش چه شکربارد که دستش چه‌گهر
آید که خصمش درکجادرچشم کی روز وغا
ای همچو گیتی نام جو دریا صفت با آبرو
گر نام شمشیرت‌کسی خواند بگوش حامله
باسیم دستت درجهان خصمی‌نماند جاودان
ملک ترا کز ریمنی آسوده وز اهریمنی
از بس دلت از هرکسی جویدنشان راستی
هرحرف‌کاوچون دال‌ونون خم‌بدپی‌دفع‌خمش
سوی علمدارسپه چون بنگری خشم آوری
نبودعجب‌گردرجهان خصمت بماند جاودان
ازبیم گرز صد منت وز بیلک مرد افکنت
این خلعت دیبا بود کت برتن زیبا بود

حسن قوانین را نگر در حکمرانی منتظم
گاهی کند صد نهر را جاری چوامثال وحکم
هی‌شهربین هی‌کوی‌بین کاوساخته درهرقدم
تنها نه با آواز نی آهسته نه با زیر و بم
ساقی بده شاهد بخور چنگی بزن نایی بدم
تو با نوا من بینوا تو با نغم من بی نقم
از می کدامین می مبی کز دل برد رنج وسقم
نه دوست‌دارم دوست کو بسیار نه بسیار کم
آن نقل میخواهی بلی نقلم بها دارد نعم
دل داده‌یی جان بخشمت جانت‌نیرزدیکدرم
در شان که در شان آن میر اجل شیر اجم
از یمن فضل کردگار از جود شاه محترم
وصفش چه نهاب‌العدی نعتش چه وهاب‌النّعم
لم‌گوید آری آنزمان کز منشیی خواهد قلم
چیزی نداردخصم وی داردچه‌دارد دردوغم
کو از تو پرسد گرکسی بشمار گنج و کان و یم
دین‌راچسان خواهدمتین‌بدخواه‌دین‌راچون‌دوم
جویدکه‌بختش چه ظفرداردکه شخصش‌چه حشم
همچون چه‌چون کوه بلا از فربهی نه از ورم
چون‌باغ‌رضوان نیکخوچون‌چرخ گردان محترم
از بیم چون ماهی جنین باجوشن آید از شکم
کز روی خط بیند عیان ازنقش او نقش ستم
حسرت برد از ایمنی روضهٔ ارم حوضهٔ حرم
پیشت نیارد شدتنی نیز از پی تعظیم خم
کلک غیورت می‌کند با خطّ دیوانی رقم
زیرا که با لفظ علم پیوسته داری حرف لم
کز بیم تیغت بیگمان ندهد بخود راهش عدم
خون درعروق دشمنت افسرده چون شاخ یقم
یا زیور طوبی بود از پرّ طاوس ارم

خصمت ضحاک لعین شاهست پور آتبین | تو کاوهٔ نصرت قرین تشریف سلطانی علم
تا مأمن جنسست لا تا اسم موصولست ما | تا لفظ تنبیهست‌ها تا حرف تردیدست ام
منصوب بادا خادمت چون فعل‌مستقبل زکی | مجرور بادا حاسدت چون اسم از و او قسم
یارت بود خصم بلا خصمت بود یار عنا | آن بانوا این بینوا آن با ندیم این با ندم
بادا بقای دولتت تا شام روز واپسین | آندم که گردونرا خدا چون نامه درپیچد بهم

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب‌اللّه ثراه و وزیر بوزرجمهر تدبیر قایم مقام رحمه‌اللّه

از تقویت رای دو سالار معظم | امروز همه روی زمینست منظم
آن اصف‌آصف حسب وصدرجم آیین | این‌مهدی مهدی نسب ومیر خضردم
آن آصف و برخواری عفریت مهیا | این مهدی و برکشتن دجال مصمم
آن ضارب سیف‌آمدواین‌صاحب خانه | آن فتح مصوّر شد واین جود مجسم
درصارم آن خواری صدسلسله مضمر | درخامهٔ این یاری صد طایفه مدغم
درخامهٔاین تا نگری نیست‌بجزنوش | در صارم آن تا گذری نیست بجزسمّ
ازخامهٔاین گاو زمین عجل سخنگوی | از صارم آن شیر فلک کلک معلّم
از صارم آن طعنه زند سام بدستان | از خامهٔ این لعن کند معن بحاتم
با خامهٔ این یافه بود نافهٔ آهو | با صارم آن رنجه بود پنجهٔ ضیغم
ای بر سر گنج‌گفتان جان سخن سنج | آسوده چو عطشان بلب چشمهٔ زمزم
طبعم‌بیکی قرضهٔ جوخواست قناعت | تا بو که چو خامان بارادت نزندخم
جوع البقر لولی کرمان نپسندید | کان بحر عطا کوزه صفت بازدهد نم
در غم مگذارید کسی را که بیانش | صدره طرب‌انگیزترست از می درغم
درهم مپسندیدتنی را که وجودش | در دورملک خوارترست از درودرهم
مهری چو مرا درکف عفریت ممانید | ای مرتبهٔ آصفتان از قبل جم
زی‌گاه ولیعهد مرا راه نمایید | ای رهبرتان فضل شهنشاه معظم
عمان بود آن دولت پاینده‌ومن مور | گوغوطه زند مور که عمّان نشود کم
هرکس زعطاتان بغناییست مگرکان | هر کس ز یمینتان بیساریست مگریم
من‌کان‌نیم‌آخر که نخواهیدم خشنود | من یم نیم آخر که نسازیدم خرّم
یزدان به‌نبی‌گفته که درعسر بودیسر | وین نکته بر نفس سلیمست مسلم
زی یسر مرا راه نمایید ازین عسر | تا یسر مؤخر ببرد عسر مقدّم

الحمد خدارا که بدوران ولیعهد
جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم

روزی نه که از طنطنهٔ کوس بشارت
آوازهٔ فتحش نرود در همه عالم

روزی نه که تیرش نکندروزیلان تار
روزی نه‌که خامش نکندپشت‌گوان خم

دی بود که سالارخبوشان بخبوشان
میکردهمی فخر چو عفریت بخاتم

امروز یکی پشتهٔ خاکست حصارش
از ناوک وفتراک پر از افعی وارقم

دی بود که از کنگرهٔ حصن حصینش
میدید سراشیب برین بر شده طارم

امروز بدوزخ شده زان باره نگونسار
مانندهٔ پیری که درافتـاد ز سلّم

دی بود که ازباره خروش دف اوباش
زی زهره و مه بود که از زیروگه ازبم

امروز چو دف از تف خمیازهٔتوپش
درجوش وخروشنده که طوبی لجهنم

امروز چو خوکی شده‌باخنگ ملک رام
آن دیوکه دی‌داشت غزالانه‌همی‌رم

امروز خبوشان شده بنگاه خموشان
وبنک بجز از دام درو کس نزند دم

از توپ دزآشوب کنون هرکف خاکش
گردیده پریشان و بملکی شده منضم

آری بروش فی‌المثل ازمصر ببغداد
هرخانه که آید بره سیل دمادم

هرقطره که سیل از کتف کوه براند
از چارکران در بدیاری کندش ضم

آن باره‌کش ازکنگره یکخشت نکندی
گر روی زمین پرشدی از بهمن‌ورستم

از چارطرف توپ دزآهنج زخاکش
درچارمحل چار که آورده فراهم

یک کوه بخوارزم ودگرکوه بکرمان
یک کوه بکشمیر و دگر کوه بدیلم

برکنگرهٔ حصن هزار اسب‌وهری زد
هرخشت که برکند از آن بارهٔ معظم

امروز بخوارزم وهری مشت‌غباریست
هرخشت که دی‌بود برآن باروی‌مبرم

شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند
ها دفتر شهنامه و ها نامهٔ معجم

فرداست که ازرایت اوساخت نخشب
پرماه مقنّع شود از مهچهٔ پرچم

فرداست که برمه‌رودازخاک سراندیب
شور و شغب از دخمه گرشاسب ونیرم

فرداست که غـوغای تفضّل لبنینی
وارحم لبنانی بفلک برکشـد آدم

نالـد ز سر سوز که یا بضعتی اغفر
موید ز در عجز که یا مهجتی ارحم

فرداست که یا قاهـر ارحم لعبادی
جبریل پیام آردش از خالق اعظم

فرداست که شاهان بولیعهد سرایند
کای نیروی بازوی شهنشاه مکـرم

قد فضلک اللّه علینـا فتفضّل
قد سلطک اللّـه علینـا فتـرّحم

فرداست که‌زی‌ساحت‌ری‌رای‌نهدروی
با جبهتی از داغ شهنشاه موسّـم

شارآید و مارآیدوخان‌آید وخاقان
با ماره و با یاره وبا شاره وملحم

فرداست که آوازمن وکوس بشارت
هردم رود از خاک برین برشده‌طارم

او نعره برآرد ز پی فتح پیاپی — من چامه سرایم ز پی نصر دمادم
تاهست‌جهان‌شاه‌جهان‌شاه‌جهان‌باد — نی‌شاه رعیت که شهنشاه شهان هم

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد معظم — بازآمد و شد زامدنش ملک منظم
بازآمد و بگرفت همه ملک خراسان — وزیاری یزدان شدش آنملک مسلّم
امسال بفیروزی و اقبال خداداد — از طوس بری شد برشاهنشه اعظم
تشریف شهّی و لقب ملک ستانی — بگرفت بپاداش فتوحات دمادم
پارآمدش اززیرنگین ملک خراسان — امسال مسخر شودش عرصهٔ عالم
گرپار سپه راند پی فتح خبوشان — امسال بتسخیر بخاراست مصمّم
ملکی که بصدجهد بصدعهدنگیرند — بستد ز عدو جمله بیک حمله بیکدم
امسال بخوارزم ز آهنگ سپاهش — بینی ببر پیر و جوان کسوت ماتم
امسال بگاه سخط از صدمهٔ گرزش — بیرون رود از چنبرهٔ چرخ برین‌خم
امسال کند از فزع چین جبینش — خاقان خطا همچو غزال ختنی رم
امسال بلاهور شود بی‌مدد صور — غوغای نشور از غو شیپور مجّسم
از مهرهٔ زنبوره مشبک شود امسال — چون خانهٔزنبوران این‌برشده طارم
از غلغلهٔ فوج زند بحر بلا موج — چندانکه نماد اثر از عالم و آدم
از طنطنهٔ کوس شود کاس فنا پر — چندانکه‌نه‌کس راخبرازبیش ونه‌ازکم
فرمانرو افغان بفلک برکشد افغان — ازبیم روان بسکه سنان بیندوصارم
رنجیده شود خاطر رنجیده بکشمیر — ازهستی خودبسکه علم‌بیند وپرچم
از زهرهٔ گردان که درآمیخته باخاک — تا حشر زمین سبزتر ازبرگ سپرغم
وزخون دلیران که زند موج بگردون — مینای فلک پرشود از بادهٔ درغم
زاوازهٔ پیکارش با دشمن مطعون — از یاد رود دبدبهٔ وقعهٔ نیرم
با پهلوی بدخواه کند خنجر قهرش — کاری که بسهراب شد ازخنجر رستم
جمشید زمانست و ولیعهد هم آخر — ازدیو بگیرد بسنان مملکت جم
تسخیر کند عزمش خوارزم و بخارا — اقطاع شودچینش ازآنگونه که دیلم
ای ساحت آفاق بجود تو مزین — وی جبهه افلاک بداغ تو موسّم
بعدازهمه شاهانی وپیش ازهمه آری — به بود محمد که سپس بود ز آدم
روید سمن ازخاک‌ومی ازتاک ولیکن — آن هردوبرین هردوزقدرند مقدم

گیتی همه ازجود تو دلشادبجز کان گیهان همه از فضل تو آباد بجزیم
مانا کف درپاش تو پنداری دریاست ازبسکه پراکنده کند گوهر و درهم
نی‌نی که بدست تو گه ریزش دریا مضمر بودآنسان که بودنیسان مدغم
شاید که کندرزم‌تووبزم تو منسوخ مردانگی رستم و بخشایش حاتم
هرگاه که تیغ از پی پیکار بگیری در چشم عدو جلوه کندمرگ مجسم
مغزی که پریشان شودازصدمهٔ گرزت اجزای وجودش بقیامت نشود ضم
نبودعجب اراز تف شمشیر تو دریا چون کوزهٔ بی‌آب برون می‌ندهدنم
شیر فلک و گاو زمین از زبر وزیر در ربقهٔ فرمان توچون کلب معلم
نه چنبر افلاک درانگشت گزینت گردان زحقارت چویکی حلقهٔ خاتم
بدخواه نیارد بجهان تاب عنایت هرموی بتن گرشودش افعی وارقم
هنگام وغا خصم دغا از تو گریزان مانند گرازان که گریزند ز ضیغم
چون غنچه ز سهم تو بدرند گریبان چون گل‌شود اررسته زگل بهمن‌ورستم
چون لاله نمایند زتیغ توکفن سرخ چون سبزه گرازخاک دمدآرش ونیرم
ازپویهٔ رخش تو غباریست دماوند از آتش قهر تو شراریست جهنم
از دور بقای تو دمی دورهٔ گردون ازبحرعطای تو نمی چشمهٔ زمزم
ازعنف تودررزم دوصدجیش پریشان ازلطف تو دربزم دوصدعیش فراهم
جانبخش نعیمی چوکنی‌جای بدیهیم جانسوز جحیمی چونهی پای‌برادهم
چون غنچه که‌هردم شودازآب‌شکفته بدخواه ترا تازه شود زخم ز مرهم
گر بر دم کژدم نگرد مهر تو ناگه ور بر دم افعی گذرد مهر تو در دم
زآن دردم کژدم همه پازهر شود زهر زین دردم افعی همه تریاق شودسم
نخلی شوداین بسکه رطب‌ریزدش‌ازدم نحلی شوداین بسکه‌عسل خیزدش‌ازدم
ماریست سنانت‌که بافسون نشود رام الّا که برو راقی عفو تو دمد دم
ازجنبش صد زلزله سستی نپذیرد کوهی که چوحکم توبودثابت ومحکم
گلبن شود از صرصر قهر تو ورق ریز دوزخ شود ازتربیت مهر تو خرّم
هرجا که سنان تو جهانیست مسخر وانجا که کفت عیش جهانیست‌مسلم
تا تقویت روح دهد راح مرّوق تا تربیت جسم کند روح مکـرم
خرم ز تو اخیار چو از نام تو دینار درهم زتو اشرارچو از جود تو درهم

در مدح صدراعظم

چوشد زاختران دوش این سبزطارم دُراگین چو اورنگ فیروزهٔ جم
کنار افق از شفق گشت رنگین چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
کواکب پس هم فروزان ز مشرق چو موج پیاپی که برخیزد از یم
تو گفتی کنار منست از جواهر چو بازآیم از بزم شاه مکرّم
بخادم زدم بانگ گیتی کزکیدگیتی چه پیچم بخودسخت‌چون موی دیلم
چه امشب‌خورم غم که فرداچه‌زاید ازین صبح اشهب وزین شام ادهم
چو بگزایدم روح چه خاروچه گل چوبفزایدم رنج چه شهد و چه سم
کبابم ده امشب ز ران پلنگان وزان‌می‌که سرخست‌چون چشم ضیغم
بساقی بگو تا دهد بوسه با می بمطرب بگو تا زند زیر با بم
که تا من چنان مدح خسرو نمایم که از شوق نامش سخن گوید ابکم
مرانیست کاری بجز مدح خسرو پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مرا چه که اورکنج شهریست ویران مراچه که خوارزم ملکیست معظم
مراچه که نامد سجستان مسخر مرا چه که نبود بخارا منظم
نه خاقان چینم نه با او برادر نه چیپال هندم نه با او پسرعم
مرا چه که از هند نارند شکّر مراچه که درچین نبافند ملحم
چو بشنید خادم زمن این سخنها ز جاجست زانسانکه صیدی‌کندرم
مئی دادم از جوهر جان چکیده برنگ شقایق ببوی سپرغم
چورنگ من از چهرمن گشت پیدا نگارم درآمد ز در شاد و خرم
رخش یک چمن گل لبش یک قدح‌مل گلش غالیه بو ملش غالیه شم
خطش درع و صورت سپر موی جوشن قدش رمح ومژگان سنان زلف پرچم
چو رخسار پیران بزلف اندرش چین چو چنگال شیران بجعد اندرش خم
سیه نقطه افتاده در پیش زلفش وزان نقطه دالش شده ذال معجم
بدنبال آهوی چشمش ز هر سو دو چشمم دوان چون دوکلب معلم
بکنج لبش خال گفتی نشسته بلال حبش برلب چاه زمزم
حدیثش چنان روح پرور که گفتی میان لبش خفته عیسی‌بن مریم
مرا گفت درحیرتستم که گیتی ترا از چه دارد عزیز و مکرّم
بدین چهرننگین واین ریش رشکین چسان شد ترا ملک دانش مسلم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی که دایم بود برگ عیشت فراهم

ودیگر بخود برچه افسون دمیدی — که آزاد گشتت تن ازتب دل ازغم
تنت ز آتش تب چنان بد گدازان — که جان شریر از شرار جهنم
ز سودا رخت تار چون چشم شاهین — ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آنم گرامی — که هستم‌ثناخوان شاه معظم
ودیگر تب از پیکرم زان جدا شد — که کردم ببر خلعت صدراعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت — که رایش باسرار غیبست ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف — همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالیست بارش همه برّ و احسان — محیطیست جودش همه دُرّودرهم
چو ادوار افلاک جودش پیاپی — چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد ز کین تو کاسد — خهی حال در هم ز کار تو درهم
بود درد قهر ترا مرگ درمان — بود زخم عنف ترا زهر مرهم
که جودت از خاک زرین دمد گل — که مدحت از کام مشکین جهد دم
عتاب تو و کوه مهتاب و کتّان — عطای تو و آز خورشید و شبنم
تویی حاصل سیر افلاک وانجم — تویی مایهٔ فخر حوّا و آدم
رضای تو وحکم تقدیر یزدان — دو طفلند با یکدگر زاده توام
مراد تو و آرزوی شهنشه — دو حرفند در یکدگر گشته مدغم
تویی میوهٔ آفرینش از آنی — بصورت مؤخر بمعنی مقدم
هنرها که کردی بیک شبر خامه — نکردست با رمح ده باز نیرم
ملک ناصر تست و حق ناصر وی — تو بن برخیایی و شاه جهان جم
بتارک چوشه یک فلک‌ماه و پروین — ببالا و دیدار جان مجسم
خداراست سایه خرد راست مایه — عطا راست معدن سخاراست مقسم
مگر تیغ او هست خیاط اعدا — که دوزد همی بهرشان رخت ماتم
روانش ز انوار فیضست روشن — ضمیرش باسرار غیبست ملهم
نهفتش بسر یکدرم مغز ایزد — درآن یکدرم مغز هوش دو عالم
چو خرما که از خوشهٔ نخل خیزد — ز شاهان مؤخر بشاهان مقدم
سرافراز صدرا تو خود نیک دانی — بجز نام نیکو نماند ز آدم
یکی پیش دستی بکن بر زمانه — بده آنچه دادت اگر بیش اگر کم
بپوش و بپاش و بنوش و بنوشان — بهرتن بهرجا بهرکس بهر دم
سخا کن اگر عمر جاوید خواهی — سخن غیر از این نیست والله اعلم
بده مادحان را زر و سیم‌و جامه — اگر مدح من قابل افتد بمن هم
همی تا رجب هست بعد از جمادی — ربیع عدوی تو بادا محرّم
هم از دولتت خلق گیتی مرفه — هم از نعمتت اهل دانش منّعم

در ستایش میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام رحمه‌اللّه فرماید

شاعری امروز مر مراست مسلم — از شرف مدحت اتابک اعظم
حضرت قایم مقام صدر قدر قدر — احمد عیسی خصال میر خضردم
آنکه به رای رزیم مربّـی گردون — وانکه بفکر متین مقوّم عالـم
خلق روان سیرتش روان مصوّر — خوی بهشت آیتش بهشت مجسّم
ساحت گیتی ز جوداوست مزین — جبهت گردون بداغ اوست موسّم
خرمن خرمن شکر ز گفتش پیدا — دریا دریا گهـر بکلکش مدغم
دولت ایران برای اوست مخلّد — ملکت سلطان بسعی اوست منظم
مجمـرهٔ بـــزمش آفتاب منـوّر — مشربهٔ کاخـش آسمـان معظم
رایتی از رای اوست بیضهٔ بیضا — آیتی از نطق اوست چشمهٔ زمزم
تربیتش سنگ را بمایه کنـد در — تقویتش مور را بپایه کنـد جم
از می انعام اوست روی امل سرخ — از پی اکرام اوست پشت فلک خم
علت غائی بود وجود جهان را — گرچه مؤخّر ولی برتبـه مقـدم
طبع کریمش بجود و جاه مخمـر — ذات سلیمش بروی ورای مسلم
از کرمش آفتاب و کرتهٔ زرین — از سخطش آسمان و کسوت ماتم
دوزخ با مهر اوست روضهٔ رضوان — جنت با قهر اوست قعر جهنم
با رخ او گل برنگ تیره‌تر از گل — با کف اویم بسنگ طعنه براز یم
ای بگهـر مهترین نتیجهٔ حوّا — وی بشرف اولین سلالـهٔ آدم
اینت اشارت ز کردگار پیاپـی — اینت بشارت ز کردگار دمادم
کز تو یک اقدام و صد دیار مسخر — وز تو یک اقبال و صداساس فراهم
شیر فلک امتثال امـر ترا هست — روز و شب آماده‌تر ز کلـب معلم
چرخ بچنگال قدرتت بچه ماند — روبهکی خسته در مخالب ضیغم
چنبر آفـاق را جـلال تو مرکز — قسمت ارزاق را نوال تو مقسـم
ساعد مجد تراست کیهان باره — رایت رای تراست گردون پرچم
خصم تشبه کنـد بشخص تو لیکن — سفله نگردد کیا بکسوت ملحم
پیر نگردد جوان بغازه و زیور — زشت نگردد نکو بیاره وخاتم
طینت احمد کجا و فکرت بوجهل — دعوت عیسی کجا و دعوی بلعم
باقل هرگز بهش نگردد حسّان — مادر هرگز ببـّر نگردد حاتم
کوه دماوند کی چو حزم تو متقن — پشتهٔ الوند کی چو حکم تو محکم

تاج سخا را کنوز کلک تو گوهر — بام سخن را رموز فکر تو سلّم
صدرا کس جز تو قدرمن نشناسد — رومی داند بهای دیبهٔ معلم
رای تو میزان دانشست ولیکن — کوهٔ ز سنگ او ز کاه بود کم
شکر خدا را که هستم از کرم تو — صاحب قدر منیع و صدر مکرّم
منّت پیمبر خدایرا که ز جودت — خاطر درهم ندارم از پی درهم
کیسه پرآموده‌ام ز لؤلؤ لالا — کاسه بپیموده‌ام زبادهٔ درغم
گه ز بت ساده خانه سازم بستان — گه ز بط باده خاطر آرم خرّم
چیست بط باده شعر بیغش شیوا — کیست بت ساده یار مونس همدم
هیچکسم نیست جز ولای تو مونس — هیچکسم نیست جز ثنای تو همدم
حضرت دستور نیز از کرم عام — در حق چاکر کند متابعت عمّ
مجلسش آموده از سران معزز — محفلش آکنده از مهان مفخم
صف بصف استاده پیر وکودک وبرنا — کش بکش آماده ترک و تازی ودیلم
نیست‌برش نام من چووصف‌تومجهول — نیست برش قدرمن چونعت تو مبهم
آری در وصف تست عاقله جاهل — آری در نعت تست ناطقه ابکم
باللّه ازین به کسی سخن نسراید — جز که شود خاطرش بمعجزه ملهم
خاصه که از فرّ آفتاب قبولت — گشته کنون آسمان گرای چو شبنم
تا بجهان نام از جلالت سهراب — تا بزبان یاد از شجاعت رستم
رایض امر ترا بساحت گیتی — تا ابد از صبح و شام اشهب وادهم
عزم توچون خنگ‌چرخ سایروساری — حزم تو چون کوی خاک ثابت ومبرم

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه غازی
طاب‌اللّه ثراه گوید

عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم — زین آمد و شد جان و دلی دارم خرّم
ماه رمضان گر چه مهی بود مبارک — شوّال نکوتر که مهی هست مکرم
الحمد که آن واعظک امروز بکنجی — چون حرف نخستین مضاعف شده مدغم
وان زاهدک از طعنهٔ اوباش خلایق — چون دزد عسس دیده بکنجی نزند دم
رفت‌آنکه رود شیخ خرامان سوی مسجد — وز پیش و پسش خیل مریدان معمم
از کبر زهم برنکند چشم چو اکمه — وزعجب بکس می‌نزند حرف چو ابکم
رفت آنکه مرآن مؤذن موذی بمناجات — چون گاو کشد نعره گهی زیر و گهی بم

وان واعظ ومفتی چودرآیند بمسجد　　این عجب مصور شود آن کبر مجسم
آن باد بحلق افکند این باد بدستار　　آن مشک منفخ شود این خیک موّرم
وان قاری عاری بگه غنّه و ادغام　　خیشوم پراز باد کند همچو یکی دم
وانگونه ز هم حنجره و حلق گشاید　　کش پیچ و خم روده هویداشود از فم
خیز ای بت وامروز برغم دل واعظ　　هی بوسه پیاپی ده و هی باده دمادم
ماه رمضان برنگرفتم ز لبت بوس　　کز روزه دلی داشتم آشفته و درهم
بس بوسه که در کنج لبت جمع شدستند　　چون شهد که گردد بیکی گوشه فراهم
زان لب نکنی باز که از فرط حلاوت　　چون تنگ شکر هردولبت دوخته برهم
تا بر لب لعل تو ز من وام نماند　　برخیز و بده بوسهٔ یکماهه بیکدم
ای طرهٔ تو تیره‌تر از دیدهٔ شاهین　　وی مژّهٔ تو چیره‌تر از ناخن ضیغم
جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان　　رنج تو شفا زهر تو مل زخم تو مرهم
در حلقهٔ زلفین تو تا چشم کند کار　　بندست و شکنج و گره و دایره وخم
جز چشم تو کزوی دل من هست هراسان　　آهو نشنیدم که ازو شیر کند رم
با یاد سر زلف تو شب تا بسحرگاه　　در بستر و بالین چمدم افعی وارقم
ای پستهٔ خندان تو زان رستهٔ دندان　　چون حقهٔ یاقوت پراز عقد منظم
در زلف سیاهت همه کس ناظر ومن نیز　　بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم
چون حسن توهرروز شود عشق من افزون　　زانست که چون حسن توعشقم نشود کم
بی ساعد سیمین توام حال تباهست　　بی سیم گدارا نبود عیش مسلم
در سیم سرینت ز طمع دوخته‌ام چشم　　کز فقر ندارم بجز اندیشهٔ درهم
زان سیم بخیلی مکن ای ترک ازیراک　　از دادن سیمست همه بخشش حاتم
ای ترک برآنم که دراین عهد همایون　　مردانه شبیخون فکنم بر سپه غم
از زلف تو پوشم زره از جعد تو خفتان　　از قد تو سازم علم از موی تو پرچم
وانگه ز پی خطبهٔ این فتح نمایان　　شعری کنم‌انشاء بمدح شه اعظم
دارای عجم وارث جم سایه یزدان　　خورشید زمین ماه زمان شاه معظم
شاهنشه آفاق محمد شه غازی　　کزپایه برازکی بود از مایه براز جم
ای ساحت آفاق ز رای تو منوّر　　وی جبهت افلاک بداغ تو موسّم
مهتاب بود مهر تو و حادثه کتان　　خورشید بود چهر تو و نایبه شبنم
روی قمر از طعنهٔ رمح تو بود ریش　　پشت فلک از صدمهٔ گرز تو بود خم
زاید نعم از جود تو چون حرف مشدّد　　ناقص ستم از عدل تو چون اسم مرخّم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری　　به بود محمد که سپس بود ز آدم

ذات تو مگر علت غائیست جهان را
کز عهد مؤخر بود از رتبه مقدم
مانند سلیمان همه عالم بگرفتی
با قوت بازو نه بخاصیت خاتم
بر ذرهٔ خاک قدمت سجده برد چرخ
در قطرهٔ ابر کرمت غوطه خوردیم
از خیر و شر دور زمان رای تو آگه
بر نیک و بد کار جهان جان تو ملهم
با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند
با قهر تو پازهر دهد خاصیت سم
از ضعف عدد ضعف عدوی تو فزاید
چون کسر کز افزونی تربیع شود کم
گر حور بجنت شرر تیغ تو بیند
با گیسوی آشفته گریزد بجهنم
در معرکهٔ رزم تو از زهرهٔ شیران
تا حشر نروید بجز از شاخ سپرغم
با جاه تو پستست نهایات نه افلاک
با قدر تو تنگست فراخای دو عالم
شاها بسرم گر ز فلک تیغ ببارد
در مهر تو الّا بارادت نزنم دم
تو چشمهٔ حیوانی و من همچو سکندر
از چهر تو محرومم و با مهر تو محرم
دیریست که آسوده‌ام ازخلق بکنجی
هم مدح توام مونس وهم یاد تو همدم
نه شاکر ازینم که خلیلی کندم مدح
نه شاکی از آنم که حسودی کندم ذم
در کیسهٔ من گو نبود درهم و دینار
برآخور من‌گو نبود ابرش و ادهم
با مهر تو بر دوش من اینخرقهٔ خلقان
صدبار نکوتر بود از دیبهٔ معلم
کامم همه اینست چو شمشیر تو قاطع
تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت
اعدای ترا باد ببر کسوت ماتم

در ستایش جناب جلالتمآب اکرم افخم صدراعظم دام اجلاله المعالی گوید

ای بت سیمین بناگوش ای بتن چون‌سیم‌خام
ای دو زنگی طره‌ات را عنبر و ریحان غلام
مه نمایی از گریبان سرو پوشی در حریر
گل گذاری زیر سنبل نور بندی در ظلام
پستهٔ خندان تو چون تنگ شکر دلفریب
رستهٔ دندان تو چون سلک گوهر با نظام
بسکه سرتا پا لطیفی هیچ عضوت را زهم
می‌نشاید فرق کردن کاین کدامست آن کدام
قامتست این یا قیامت عارضست این یا قمر
صورتست این یا معانی شکرّست این یاکلام
ها بجنبان زلف تا باد صبا آید برقص
هی بیفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام
موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح
روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام
طرهٔ تو مغربست و چهرهٔ تو آفتاب
چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام
تا بکی درحجره پنهانی چو غلمان دربهشت
آخر ای نوباوهٔ حورا یکی بیرون خرام
فکر ننگ و نام تا کی چنگ و جام آور بکف
چنگ و جام ارهست باقی گونباشد ننگ ونام

عیش میروید بجای لاله امروز از زمین / وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام
روز مولود شهنشاهست و در روزی چنین / هرکه غمگینست بر وی زندگی بادا حرام
در چنین روزی که خون از وجد میجوشد بتن / در چنین روزی که می از شوق میرقصد بجام
در چنین روزی‌که میجنبد ز وصل دوست دل / در چنین روزی که می‌پرّد ز شوق جام کام
باده باید آنقدر خوردن که جای خون خوی / می‌دود انـدر عروق و می‌تراود از مسام
لیک من از تنگدستی چون ندارم وجه می / مست سازم خویش را از مدحت صدر انام
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب / آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص وعام
صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک / غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام
آنکه کاخش از حوادث دهر را دارالامـان / وانکه بزمش از سوانح خلق را دارالسـلام
نامهٔ اقبال و دولـت را بنامـش افتتـاح / دفتر اجلال و شوکـت را بتیغش اختتام
روز مهرش سرو و سنبل روید از صحرا و کوه / گاه جودش سیم وگوهر ریزد از دیوار و بام
سنگ را بیجاده سازد حزمش از یک التفات / خاک را فیروزه سازد عزمش از یک اهتمام
خامهٔ او نظم صد لشکر دهد از یک صـریـر / خاطر او فتح صد کشور کند از یک مسـام
خلق را نگذاشتی یک لحظه جودش گرسنه / گر ز امر حق نبودی فرض بر مردم صیـام
پشه‌یی را باد اگر در عهد او سیلی زنـد / خشم او تا روز حشر از باد گیـرد انتقام
تا نظام ملک و دین را گشت کلک او کفیل / تیرها در کیش ماند و تیغها انـدر نیام
ای دل و دست ترا دریا و کان نایب مناب / ای رخ و رای ترا خورشید و مه قایم‌مقام
هرجنینی را که نبود داغ مهرت بر جبین / باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام
گرمی مهر تو مور و مار را کردست صید / نرمی نطق تو وحش و طیر را کردست رام
عاجزی از مالـش موری اگر چه قادری / کز دو تار مو نمایـی بر سر شیران لجام
برگها با نظم میرویند از اطراف شاخ / نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام
مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو / بسکه شادی برسر شادی همی‌جست ازدحام
زر ز جودت خوارشدچندانکه زال زر ز خشم / زانزجار این لقب نفرین کند بر جان سام
صاحبا صدرا حدیثی طرفه دارم گوش کن / زار و پژمان زال زر را دوش دیدم در منام
گفتمش زار از چه‌یی گفتا شنیدستم که زر / از سخای خواجه شدچون خاک ره بی‌احترام
وینک اندر دخمهٔ تاری ز ننگ این لقب / هرزمان از خشم نفرینها کنم بر جان سام
بر کمال قدرت‌یزدان بس این برهان تو / بریکی مسند کنی جا با دو عالم احتشام
فقر را ز افراط جودت بر گلو گیرد فواق / خلق را از بوی خلقت در مشام افتد زکام
تا حکیمانـرا حکایت‌از حدوثست و قدم / تا فقیهانرا روایت از حلالست و حرام
ناصرت بادا شهنشه یاورت بادا خدای / کشورت بادا بفرمان اخـتـرت بادا بکام

در شکایت از اهل فارس و ستایش بعضی از آنها

ای رخش ره نورد من ای اسب تیزگام / تا چند بند آخوری آخر برون خرام
کاه‌خسان چه میخوری ای رخش ره نورد / بار خران چه میبری ای اسب تیز گام
هرگز نبوده آب تو از منهل خسان / هرگز نبوده کاه تو از آخور لئام
ده ماه شد که خوی گرفتی بناى و نوش / وندر طویله خوردی و خفتی علی‌الدوام
هرشام داده کاه و جوت را بامتنان / هرروز شسته یال ودمت را باحترام
ای بس که آب دادم وتیمار کردمت / نه زین زدم بپشت و نه بربستمت لجام
آبت گهی ز چاه کشیدم گهی ز جوی / کاهت گهی بنقد گرفتم گهی بوام
هرگز بتازیانه بنشخودمت سرین / وز چنبر چدار نیفکندمت بدام
کاهت بگاه دادم و آب و علف بوقت / غافل نبودم از تو بیک‌عمر صبح و شام
یکیک حقوق رفته اگر بازگویمت / حالی فرو چکد عرق شرمت از مسام
تازی نژاد اسب من آخر حمیّتی / یکره چو تازیان بحمیّت برآر نام
چون شد حمیّت عربی کت ز پیش بود / ز اصطبل سربرآر چو شمشیر از نیام
خیز ای سیاه روی‌ترا ز رخش روستهم / از سم بسای مردمک دیدهٔ خصام
اسبا حقوق من بعقوق ار بدل کنی / ترسم که روزگار کشد از تو انتقام
اسبا زمان یاری و هنگام یاوریست / لحتی برون خرام‌و مکن رنج من حرام
از سمّ ره نورد بجنبان همی زمین / وز نعل خاره‌کوب بسنبان همی رخام
برزن خروش تا بمرد مار در شکفت / برکش صهیل تا برمد شیر در کنام
از دم بچشم شیر فلک درفکن غبار / از سم بجسم گاو زمین برشکن عظام
اسبا گرم ز پارس رسانی بملک ری / زرین کنم رکابت و سیمین کنم ستام
از حلقهٔ ستاره همیسازمت رکیب / وز رشتهٔ مجرّه همی آرمت لجام
میخت کنم ستاره ونعلت کنم هلال / زینت ز زرّ پخته ستامت ز سیم خام
هم پای بند بافمت از ریش ابلهان / هم پاردم نمایمت ازسبلت عوام
تو زیر رانم آیی چون زیر ابر کوه / من برتو خود نشینم چون بر سمند سام
از پارس بهر کسب معالی سفر کنم / راحت کنم حرام که حاصل شود مرام
هم چهرهٔ ستاره برندم بنوک تیر / هم گردن زمانه ببندم بخم خام
گه چون عجم بدست همی چین کنم‌کنمد / گه چون عرب بچهره همی برنهم لثام
اقبال و بخت و عزّ و معالی بگرد من / از چارسو بجهد همیجوید از دحام
حیرت کند ز جنبش من در هواعقاب / غیرت برد برحمت من در زمین هوام

قانع شوم ببیش و کمی کم دهد خدای — راضی شوم بخیر و شری کاید از انام
بر دهر سخره رانم و کمی کم دهد خدای — بر مرگ حمله آرم چون باز بر حمام
بر دهر سخره رانم چون رند بر فقیه — واصل نگشت نعمت وحاصل‌نگشت کام
نفرین کنم بپارس که از ساکنان او — نه زخم کس ز داروشان دیده التیام
نه ریش کس زمرهمشان جسته‌اند مال — پیوسته درنفاق و جفا کرده اقتحام
همواره در شقاق و ستمشان مدار سیر — چون من کسی بعرضهٔ آن زار و مستهام
چون من کسی بساحت آن خوار ومستمند — کز جا قیامشان ندهد دست تا قیام
میران آن بگاه تواضع چنان ثقیل — جز بوی کبرشان نرسد هیچ بر مشام
جز باد عجبشان ندمد هیچ در دماغ — از دودهٔ مکارم و از دوحهٔ کرام
جز چند تن که از گهر پاک زاده‌اند — چون غنچه دمبدم همه باوجد وابتسام
چون لاله روزوشب همه باعیش وانبساط — لغوی ز هیچیک نشنیدم بجز سلا
ژاژی ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح — برمن هجوم ایشان چون خاص براِمام
بر من زحام آنان چون عام برامیر — زان چندتن گذشته خمولم زخاص وعام
زان چندتن گذشته ملولم زشیخ وشاب — آن رنج ناشمرده سخن میشود تمام
رنجی مراکزایشان گر زانکه بشمرم

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا گوید

بامدادان کآفتاب خاوری سرزد ز بام — ماهرویم بام را از عکس گیسو کرد شام
گه رخش دیدم بزیرزلف وگفتم این‌دمست — کآفتاب عالم آرا برکشد تیغ از نیام
گه پریشان دیدمش زلفین‌وگفتم این‌زمان — چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام
نورصبح ونوررویش بسکه باهم بد قرین — من ندانستم بتحقیق این‌کدامست آن کدام
روی او برقد او چون لاله‌یی برشاخ گل — خال اودرزلف‌اوچون دانه‌یی درزیر دام
طرهٔ طرّار او بر طرف خطّ مشکسای — طرفه طوماریست کز مشک ختن داردختام
نام‌دلها کرده گویی ثبت درطومار زلف — کز سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام
نی خطاگفتم دلی راکاوبزلف‌اندر کشد — زوچو بدخواه شهنشه نی‌نشان‌ماند نه‌نام
الغرض شادان رسیدآن ماه وجان ازخرمی — چون‌قدح‌خواری که‌نوشدباده‌درعید صیام
گفت ای راوی که شخص آفرینش سربسر — گوش گردد چون صدف هرگه‌گهرریزی‌زکام
هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم — پیکی ازشاه عجم هم خلعت آرد هم‌پیام
قیمت هرتار ازآن خلعت‌منال هندوچین — ارزش هرپود از آن‌کسوت خراج‌مصروشام

گفتم آری چون ندانم منکه‌درهرروزوشب فکر شه برجای فکرت بر ضمیرم مستدام
گفت برگو خدمتی شایسته از طبع سلیم تـا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام
گفتم اینک گوش بگشا بشنواین شیواسخن کز شمیم نغز او مغز خرد گیرد زکـام
زان سپس خواندم برش این شعرراکزشرم او خون بجای خون چکداهل خردراازمسام

مطلع ثانی

حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام کاندرو شادی حلالست اندرو انـده حرام
لوحش‌اللّٰه جان بوجدآید همی‌زین‌جشن خاص بارک‌اللّٰه دل برقص آید همی‌زین عید عام
مقدم این جشن فرخ بـاد یارب بر امم غرّهٔ این عید میمون باد یارب بر انام
نام این جشن همایون می‌بماند جاودان رسم این عید مبارک می بپاید مستدام
از کجا این جشن دلکش رابچنگ آمدعنان وز کجا این‌عید فرخ را بدست آمد زمام
عامی ازیکسوبوجد و عارف ازیکسو برقص عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام
خصم نافر غم مسافر عیش وافر رنج کم شادی افزون فال میمون ملک مأمون بخت رام
هر تنی ازخوشدلی چون شاخ گل دراهتزاز هر لبی از خرّمی چون جام مل در ابتسام
هرکجا دلداده‌یی با دلبری گوید حدیث هرکجا آزاده‌یی‌با بیدلی راند کـلام
آن بنزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل وین بنزد آن نماز آرد چو مینا پیش جام
از طرب هر بنده‌یی را خنده‌یی بینی بلب وز فرح هر زاهدی را شاهدی یابی بکام
خرّمی در هر دلی مضمر چو شادی در شراب خوشدلی درهرتنی مدغم چومستی از مدام
از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم وز بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام
نسپری جز فرش دیبا نشنوی جز بانگ چنگ تنگری جز روی زیبا نشمری جز سیم خام
رنجها شد جمله گنج و عسرهاشدجمله یسر جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام
عشرت آمد جای عسرت تازه شد بخت کهن رحمت آمد جای زحمت پخته گشت امیدخام
درخروشندی وحوش و در سماعندی سباع در حبورندی طیور و در سرودندی هوام
شیخ و شاهد شوخ وزاهد رند و واعظ مردوزن زشت و زیبا پیر و برنا میروملا خاص وعام
جمله را در سر سرور و جمله را در تن سماع جمله را دردم درود و جمله را برلب سلام
این اشارت گوید آن کامروز بختت شد جوان آن بشارت را بدین کامروزکارت شد بکام
خیلها چون سیلها افکند در هر سو خروش فوجها چون موجهاآورده از هر سو زخام
سنجهای سنجری هرسو ز شادی در خروش پیلهای هندوی هر سو ز عشـرت در خرام
جامهای خسروی درخنده چون برق از سحاب کوسهای کسروی در ناله چون رعد از غمام

از خروش چنگ و مزهر گوش گردونرا صمم — وز شمیم عود و عنبر مغز کیوانرا زکام
گویی از شادی برقص آمد همی ایوان و کوه — گوییاز عشرت بوجد آمدهمی دیوار و بام
تا شهی را تهنیت گویند کز روی شرف — آسمان جوید بذیل اصطناعش اعتصام
شاه فرخ رخ فریدون شاه شیراوژن که هست — ملک هستی را ز حزم پیش بینش انتظام
تهنیت رانند او را بر همایون خلعتی — کش عنایت کرد شاهنشاه گردون احتشام
بارک‌الله از مبارک پیکرش کاینک براو — خلعت شه طلعت مه را همی داند ظلام
خلعت دیبای او را اطلس چرخ آستر — طلعت زیبای اورا خواجهٔ گردون غلام
خلعتش شنعت فرستد بر که بر بدر منیر — طلعتش طیبت نماید بر که بر ماه تمام
هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتزاز — هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام
ای فریدون فر خدیو راد کز اقبال تو — فارس شد دارالامان و دهر شد دارالسلام
شیر را درعهد توبیم هزالست از غزال — باز را در عصر تو خوف جمامست از حمام
بازده ماهست شاها تا شهنشاه عجم — در هری از بدسگال خویش جوید انتقام
صارمش در خون اعدا چون هلال اندرشفق — اشهبش درگرد هیجا چون سهیل اندر ظلام
گفته دارد کتف گردان هردم ازخطی سنان — سفته دارد سفت نیوان هردم از توزی سهام
می‌نگوید نالهٔ کوس است این یا بانگ چنگ — می نپرسد زلف دلدارست این یا خمّ خام
که بیاد قامت شوخیش توصیف از سنان — که بیاد ابروی ترکیش تعریف از حسام
بسکه دشت از دود توپ باره‌کوبش‌تیره‌گون — بسکه راغ از گرد خنگ ره نوردش قیرفام
ای بسا روزا که او را باز نشناسد ز شب — ای بسا صبحا که او را فرق نگذارد ز شام
باچنین حالت‌که شخص ازنام خود غافل شود — نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام
روز و شب چهر تو گردد در خیالش مرتسم — سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام
مر ترا بیند مشاهد هر کجا گردد مقیم — مر ترا بیند مقابل هر کجا سازد مقام
نیست ماهی کت بتشریفی نسازد کامران — نیست روزی کت بتعریفی ندارد شادکام
از هنرهای تو گوید هرچه میگوید حدیث — وز ظفرهای تو راند هرچه میراند کلام
هم تواش الّا بطاعت می‌نبردستی سجود — هم تواش الّا بخدمت می‌نکردستی قیام
صبح چون خیزی نیاری جزجمالش درضمیر — شام چون خسبی نبینی جز خیالش در منام
گر نظام لشکری خواهد نمایی امتثال — ور خراج کشوری جوید فزایی اهتمام
گه امیر لشکری گه مرزبان کشوری — گاه لشکر را نظامی گاه کشور را قوام
گاه بی‌سعی وزیری ملک را سازی قویم — گاه بی‌عون امیری جیش را بخشی نظام
در بر پیلان بنوک تیغ بگسستی عروق — در بر شیران بزخم گرز بشکستی عظام
ای بسا دشتا که در وی شیر ننهادی قدم — ای بسا کوها که در وی باز نگرفتی کنام

رفتی ونیوان سرکش را گلو خستی بتیغ — رفتی و دیوان ناخوش را فرو بستی بدام
ترکمانان سپاهت ترکمانان را ز بیم — کرده پیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام
تا صفت باشد خدای لاینام ویزال — باد ملکت لایزال و باد بختت لاینام

در مطایبه فرماید

بگاه بام چو برشد غریو کوس از بام — شدم بجانب حمام باشتاب تمام
پس از ورود بحمام عرصه‌یی دیدم — وسیع‌تر ز بیابان نجد ووادی شام
نعوذ باللّه حمام نه بیابانی — تهی‌زامن وسلامت لبالب‌ازددودام
زهرطرف متراکم درو وحوش وطیور — زهرطرف متراخم دروسوام وهوام
فضای تیره‌اش ازبسکه پرنشیب وفراز — محال بود درآن بی‌عصا نهادن گام
خزینه چون ره‌مازندران پرازگل‌ولای — جماعتی چوخراطین دروگزیده مقام
زگندآب که باج از براز میطلبید — تمام جسته صداع وتمام کرده زکام
تمام نیت غسل جماع کرده بذل — بغسل توبه که ننهند پا درآن حمام
بصحن او که بدی‌پرزشیروببر و پلنگ — زخوف‌جان‌نشدی‌شخص‌بی‌سنان‌وحسام
زکثرت وزغ و سوسمار دیوارش — بدیدگان متحرک همی نمود مدام
بنوره خانه‌اش اندرجماعتی همه عور — چو کودکی که برون آید ازمشیمهٔ‌مام
قضیب درکف و از غایب برودتشان — بسان خایهٔ حلاج رعشه در اندام
ز بسکه پرده ز عیب کسان برافکندی — کسی نیافت که‌حمام بود یا نمّام
ستاده زنگیکی بدقواره تیغ بدست — بهم‌کشیده جبین ازغضب چوکفّ لئام
بطرز صفحهٔ مسطر کشیده تن لاغر — پدیدچون خط مسطرهمه‌عروق وعظام
بدستش اندرطاسی بشکل کون و دراو — چوقطره‌های منــی برف‌میچکیدازبام
جبین چوریشهٔ حنظل‌سرین‌چوشلغم خشک — بدن‌چوشیشهٔ‌قطران‌لبان‌چوبلغم‌خام
ز غبغب سیهش رسته مویهای سپید — چوبردوات مرکب تراشهٔ اقلام
چوپنبه‌یی‌که بسوراخ‌است مرده نهند — پدید رستهٔ دندانش از میانهٔ کام
ز فوطه نرم قضیبش عیان بشکل زلو — ولی‌بگاه شبق سخت‌تر زسنگ رخام
بهرکجا که پریچهره دلبری دیدی — همی ز بهر تواضع‌ز جا نمود قیام
سرش چوخواجهٔ‌منعم فرازبالش نرم — ولی‌بخود چومساکین نموده‌خواب‌حرام
دوخایه‌ازمرض فتق چون دوبادنجان — بزیرآن دوسیه‌چشمه‌یی چوشام ظلام
ستاده بودم حیران که ناگه از طرفی — نگار من بادب مرمرا نمود سلام

پرند نیلی بر بسته بر میان گفتی
بچرخ نیلی مأوا گزیده ماه تمام
زپشت فوطه شده آشکار شق سرین
چوبدرکزدوطرف جلوه‌گرشودزغمام
بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم
که آفتاب نماید بزمهریر مقام
خزینه شدزتنش زنده رود آب زلال
زلای وگل‌نه‌نشان‌ماند درخزینه‌نه‌نام
چوجرم‌ماه که روشن شودزتابش مهر
زعکس رویش رومی‌شد آن سیاه غلام
همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل
شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام
فرشته گشت مگرزنگیک که عورت او
نهفته ماند ز ابصار بلکه از اوهام
بلی چه مایه امور شنیعه در عالم
که‌نعزودلکش‌ومستحسن‌است‌درفرجام
مگرنه رجس وپلیدست‌نطفه‌دراصلاب
مگرنه‌زشت‌وکثیفست‌مضغه درارحام
یکی‌شود صنمی جانفزای در پایان
یکی شود قمری دلربای در انجام
مگر نه‌فتنهٔ طوفان‌بامن گشت بدل
چوبرکمینهٔ‌جودی سفینه‌جست آرام
مگر نه آدم خاکی چو دروجود آمد
تهی ز فرقت جن گشت ساحت ایام
مگرنه‌دوست‌چوبخشد عسل شود حنظل
مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام
مگر نه نور و جودات بزم عالم را
خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
مگر نه گشت همه رسم جاهلیت طی
زکردگار چومبعوث شود رسول انام
سحرچو گشت پدیدار روز گردد شب
شفق چوگشت نمودارصبح گرددشام
گر این قصیدهٔ دلکش بکوه‌برخوانی
صدا برآید کاحسنت ازین بدیع کلام

در ستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌اللّه فرماید

بود مبارک هر عید خاصه عید صیام
بغوث ملت اسلام تا بروز قیام
خجسته خواجهٔ ایام حاجی آقاسی
که مبتدای وجودست و مقتدای انام
محققی که ضمیرش بحزم پیش نگر
همه ضمایر اطفال دیده در ارحام
مداد خامهٔ او چشم جود را سرمه
سطور نامهٔ او شخص فضلرا اندام
رسیده است بجایی نفوذ قدرت او
که جا کند عوض مغز در درون عظام
ز امن عهدش آهو همی بگاه چرا
زلاله باز نداند دو دیدهٔ ضرغام
بگاه هیبت او آفریدگان همه را
روان و زهره برآید بجای خون زمسام
بساط جود بدانگونه همتش گسترد
که منقبض نشود عرق بر جبین لئام
هرآنچه ازدولب پاک او برون آمد
همان بود که بدو کرده کردگار الهام
سلام ونفرین درگفت کردگار بسیست
سخن چوهست بحق چه دعاو چه دشنام

بسا رضا که هم از خشم او پدید آید
چنانکه چشمهٔ شیرین برون جهد زرخام
ثنای او نبود حدّ ما که نشناسند
مقام روح قدس را عوام کالانعام
کنون به آنکه سرایم حدیث قصهٔ دوش
درآنزمان که سپردم بدست عقل زمام
بعقل گفتم کای اولین نتیجهٔ عشق
که بادپای سخن راست درکف تو لگام
تو دانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا
برند مدح بهر عید خاصه عید صیام
مرا که آتش دل مرده زآب کید حسود
حدیث پخته چسان خیزد از قریحهٔ خام
بخنده گفت بلی دانمت ز نشتر غم
دلیست ممتلی از خون چو شیشهٔ حجام
ولی بدفتر شعرت قصیده‌ییست بدیع
که گفته‌یی بمدیح رسول و آل کرام
ز دیرباز بود ناتمام و همت تو
پی تمامی او هیچگه نکرد اقدام
بعون خواجه چه باشد گرش تمام کنی
که شد نقایص هستی همه زخواجه تمام
بگفتم آن چه قصیده‌است وچیست مطلع او
چه وزن دارد و اورا روی وردف کدام
بگفت برنمط این قصیده است درست
حجسته مطلعش اینست ای ادیب همام

مطلع ثانی

بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام
زدود زاینهٔ روزگار زنگ ظلام
درآمد ازدرم آن گلعذاروزرخ‌وزلف
نهفته طلعت خورشیدرابظلمت شام
نهاده سلسله بردوش کاین مرا طره
نهفته سیم درآغوش کاین مرا اندام
گسسته‌رشتهٔگوهرکه این مراست‌سخن
فشانده‌خرمن شکرکه این مراست‌کلام
زجزع گشته بلاخیز کاین مرا غمزه
زلعل گشته شکر ریز کاین مرا دشنام
نهاده از مو برگردن ستاره کمند
کشیده زابرو و بر روی آفتاب حسام
فکنده‌طرح‌سلامت که این‌مراست‌قعود
نموده شورقیامت‌که این مراست قیام
بجلوه سروی اما چه سرو سرو سهی
بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام
غرض چوآمد برمن سلام‌کرد ونشست
سرودمش چه بجاآمدی علیک سلام
کشیدمش ببرآنگونه تنگ کز تنگی
زبان هردویکی گشت درادای کلام
نیاز و ناز من‌واو بیک‌عبارت درج
برآن صفت که بیک لفظ‌معنی ایهام
شداتحادمن واوچنانکه دیداحوال
دورایکی نه‌یکی رادوعکس شهرت‌عام
نهفته مردمک‌چشم‌هردو دریک‌چشم
بدان صفت‌که دومغزاندرون یک‌بادام
دوجان‌میان دوپیکرولی زیکرنگی
بطرزنوری کاوراست‌در دودیده مقام
دوتن میان دوکسوت‌ولی‌زغایت لطف
نه آشکارونه پنهان چوروح دراجسام

درون جامه و بیرون ز جامه آنگونه — که نشوهٔ می گلرنگ دربلورین جام
نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر — چنانکه روح دراجسادونور در اجرام
دوجسم گشت زیکجنس وهردوگشت یکی — چوآن دوحرف‌که دریکدگرکنندادغام
دل‌من‌ودل اوعین‌هم‌شدارچه‌خطاست — که سنگ شیشه شودیاکه‌آبگینه رخام
چوکار عشق بدینجا رسید دانستیم — که چیستیم وچه‌بودیم وکیستیم وکدام
پس ازحقیقت‌عرفان نفس هردوزدیم — زراه عقل بمعراج حق‌پرستی گام
شدیم سالک راهی که درمسالک آن — نبود زحمت رفتـار ورنجش اقدام
نه خوف همرهی نفس شوم امّاره — نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام
شدیم تا بمقامی که وهم گردون گرد — هزار پایه فروتر گرفته بود مقـام
نخست همچو کسی کز فراز قلهٔ قاف — بچشم بینا بیند بسیط خاک تمام
بزیر پا همهٔ ممکنات را دیدیم — گرفته هریک از آنها بحیّزی آرام
چوگام لختی از آنسو نهاد پیک‌نظر — نظرحجاب نظرگشت وگام مانع گام
وزان سپس‌چوکسی‌کزدرون‌چاه شگرف — کند نظارهٔ خورشید رفته زیر غمام
بزیر پردهٔ سبعین الف حضرت‌قدس — هزار پرده زهرپرده بسته برافهام
چونور شمع ز مشکوة در زجاجهٔ صاف — درون پرده ز بی‌پردگی مشاعل عام
چهارده‌تن ازین سوی پرده‌بی‌پرده — بپرده‌داری پروردگار کرده قیـام
نه چارده که یکی‌جسم‌راچهارده‌اسم — نه‌چارده‌که‌یکی شخص راچهارده نام
نخست احمدمرسل که‌ذات‌اقدس او — میان واجب‌وممکن گزیده‌است مقام
نه‌واجبست‌ونه‌ممکن وزین‌دونیست‌برون — گزیده واهمه سبآبه را ازین ابهام
دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر — عروج یافت ز بهر شکستن اصنام
بعرش دوش کسی سود پاکه عرش مجید — هزارمرتبه‌اش چهره سوده براقدام
برآن‌صنم که‌بروسوده‌اینچنین کس‌دست — که دست‌خویشتنش خوانده‌داورعلاّم
باین عقیده اگر بت پرست‌ساید چهر — بکیش من که براونار‌دوزخست‌حرام
سیم بتول‌که از دورباش عصمت او — بسوی‌مدحت او ره نمیبرد اوهام
دگرشبیر و شبر کز کمال قرب بحق — نبود واسطه‌شان جبرئیل درپیغام
دگر علی که بتنها کشد شفاعت او — بدون طلحت خود بار سیئات انام
دگر محمد باقر که بر روان و تنش — رموز علم وعمل کرد کردگار اعلام
دگر امام ششم جعفر آنکه‌بست‌وگشود — بصدق و زهد درکفرو بارهٔ اسلام
دگر کلیم بحّق موسی آنکه طوردلش — پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام
دگر رضا که قضا پیرو ارادهٔ اوست — چنانکه حرف‌وتکلم مطیع جنبش کام

دگر تقی که زیمن صلاح و تقوی او
نمانده در همه آفاق اسمی ازآثام
دگر نقی که ز بس واسعست رحمت او
طمع بهستی جاوید بسته‌اند اعدام
دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او
فرشتگان همه بودند درقعود و قیام
دگر ذخیرهٔ هستی‌محمدبن حسن
که‌هرچه هست بدو قائمست تا بقیام
بزرگوارا خدایا بدین چهارده تن
که چاررکن قوامند و هفت‌عضونظام
که نار دوزخ سوزنده را بقاآنی
خلیل‌وار بکن روز حشر بردوسلام
گر این قصیده بخوانند برعظام‌رمیم
برند سجده بگویند از پی‌اعظام
درین قصیده قوافی مکرّرست ولی
به است لفظمکرر زنا مکرّر خام

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلداللّه ملکه گوید

پی نظارهٔ فرّخ هلال عید صیام
شدیم دوش من و ماه من بگوشهٔ بام
فزاز بام فرازنده قد موزونش
درخت طوبی گفتی بسدره کرده مقام
چو نورماه که تابد ز پشت ابر سفید
ز پشت جامه عیانش سپیدی اندام
دو تازه خدّش زیر دو زلف غالیه بو
دو تیره خالش زیر دو جعد غالیه فام
دو لاله زیر دو سنبل دوروز زیر دوشب
دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیردوشام
دونافه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دوجیم
دوحبّه زیر دوخرمن دو دانه زیر دو دام
بگوش گفتمش ایمه جمال خویش بپوش
ز بهر آنکه نبینند چهرهٔ تو عوام
رخ تو ماه دو هفته است وگر ببینندش
گمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام
چوصبحگاه شود جملگی بعادت خویش
شوند جمع و شهادت دهند نزد امام
بخنده گفت تو بینی هلال را گفتم
هلال را چکنم با وجود ماه تمام
ترا نظر بسوی آسمان مرا بزمین
مرا تو مه ناقص مراد من مه تام
پس از دو ابروی تو گر هلالرا نگرم
بشبهه افتم کز این سه ماه عید کدام
چو این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم
که نرم نرمکم از مهر میدهد دشنام
که این حکیمک گویی پیمبر شعر است
که معجزات سخن میشود بدو الهام
سخن‌دراز چه رانم چوخورنشست بکوه
چو زرد شیری غژمان که درشود بکنام
بچرخ بر زبر ماه نو نمود شفق
چوسرخ می که زندموج و ریزد ازلب جام
هلال دید مهم وز انامل مخضوب
همی نهاد دو فندق فراز دو بادام
سؤال کرد که این ماه درچه باید دید
چه واردست درین باب از رسول انام
بگفتمش که نبی گفته هر که بر کف دست
ببیند این مه نیکو رود بر او ایام

بگفت پس بکف دست شاه باید دید / که قبض و بسط قضا را بدست اوست زمام
یگانه خسرو منصور ناصرالدین شاه / که چار رکن جهانرا بعدل اوست قوام
رهین خدمت اویند در زمین ابدان / مطیع حضرت اویند بر فلک اجرام
شهی که از پی تعظیم خم شود کافر / بهر کجا که کند راست رایت اسلام
ببرز زال زر از زخم گرز او زلزال / بمغز سام یل از سهم تیغ او سرسام
زهی بنان تو در بزم ابر گوهر ریز / زهی سنان تو در رزم برق خون‌آشام
بقای خصم تو شامیست کش نباشد صبح / جمال بخت تو صحبیست کش نباشد شام
برنگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو / ز بسکه خون دلش با عرق چکد زمسام
اگر نه نوک سنان تو خون و مغز عدوست / چومغزوخون رودش ازچه‌درعروق وعظام
بلارک تو پسر عمّ ذوالفقار علیست / که چون کشیده شود تیغها رود بنیام
چو گاهواره شب‌وروز چرخ از آن جنبد / که طفل بخت تو گیرد زجنبشش‌آرام
محیط دایرهٔ آفرینشی زانرو / ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام
کفاف جود تو هستی دهد بشخص عدم / عفاف عدل تو مستی برد ز طبع مدام
جنین بروز نبردت دوباره نطفه شود / دمان به پشت پدر پوید از مشیمهٔ مام
ز نظم عدل تو نبود عجب که مروارید / کشد طبیعتش اندر صدف بسلک نظام
زبانگ کوس تو گوش زمانه راست صمم / زبوی خلق تو مغز فرشته راست زکام
همیشه تاکه توان ارتفاع شمس شناخت / ز نصب شاخص و ظل اصابع و اقدام
چنان رفیع بود آفتاب دولت تو / که خیره ماند در ارتفاع او اوهام
بود بجوهر شمشیر تو قیام ظفر / همیشه تا که عرض را بجوهرست قیام

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه‌اللّه گوید

پی نظاره فرّخ هلال عید صیام / هلال‌ابروی من دوش رفت بر لب بام
چودید مه دوسرانگشت بردوچشم نهاد / بدان نمط که دو فندق نهی بدو بادام
بمن ز گوشهٔ ابرو هلال را بنمود / نیافتم که از آن هردوماه عید کدام
چو در رخش نگرستم شگفتم آمد زانک / کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
غرض چو دید مه عید را بگوشهٔ چشم / اشاره کرد که برخیز و باده ریز بجام
ازآن شراب‌که چون شیرخورد سرخ شود / زعکس او همه نیهای زرد در آجام
بسر جهد عوض مغز نارسیده بلب / بدل دود بدل روح ناچکیده بکام
هنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف / همی بپرّد همراه بوی خود بمشام

هنوز ناشده از شیشه در درون قدح
چو خون و مغز جد تند درعروق‌وعظام

ز جای جستم و آوردمش از آن باده
که عکس او درو دیواررا کند گلفام

چو خورد یک دو سه پیمانه از حرارت می
دو چشم تیغ‌زنش شد دو ترک خون‌آشام

بخشم گفت چرا می‌نمیخوری گفتم
من از دو چشم تو هستم مدام مست‌مدام

به پیش نشوهٔ چشم تو می چه تاب آرد
باشکبوس کشانی چه درفتد رهّام

بدور چشم تو دور قدح بدان ماند
که با تجلی یزدان پرستش اصنام

کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو
بهوش باز نیاید مگر بروز قیام

نهفته نرمک‌نرمک بزیر لب خندید
چنانکه گفتی رنگش ز گل دهد پیغام

بعشوه گفت که الحق شگفت صیادی
که پخته‌پخته بری دل برنگ و صورت‌خام

بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی دهد
تو ای بهار هنر رنگ و بو دهی بکلام

سزد گزین دم تا نفخ صور اسرافیل
ز رشک کلک تو کتاب بشکنند اقلام

من و تو گرچه بانگیزمی نه محتاجیم
که بی مدام همان مست الفتیم مدام

ولی چو باده چنان مرد را ز هوش برد
که می‌نداند کاغاز چیست یا انجام

نه هیچ بالد از مدح ناقدان بصیر
نه هیچ نالد از قدح ناکسان لئام

چو نور مهر درخشان تفاوتی نکند
گرش بصّف نعالست یا بصدر مقام

اگر بخاک شود تا بهار فیض ازل
ازو دماند گلهای تازه از ابهام

شراب‌خوردن و بیخودشدن از آن خوشتر
که آب نوشی و در راه دین گذاری دام

شراب را چو بری نام میتوان دانست
که هست آب شرانگیز هم بشرع حرام

نه آب نیل که بر سبطیان حلال نمود
حرام بود بر قبطیان نافرجام

نه در مصاف حسین تیغ آبدار اولیست
ز آب در گلوی کافران کوفه و شام

نه سگ گزیده گرش آب‌پیش چشم برند
چنان ز هول بلرزد که روبه از ضرغام

شراب اگر نکند شر بسی حلالترست
ز آب برکه و باران ز شیردابه و مام

شراب اگر نکند شر بود مباح از آنک
مدام پخته ازو دیده‌اند عشرت خام

حلال هست می امّا باآزموده خواص
حرام هست وی امّا بکور دیده عوام

شراب با تو همان میکند که روح بتن
نه روح هرچه قوی‌ترقوی‌ترست اندام

بخورشراب‌و مده نقد حال خویش‌زدست
که دلنشین‌تر ازین کمتراوفتد ایّام

شهی نشسته چو یک عرش نور یزدانی
فراز تخت و ملوکش غلام و ملک بکام

نعیم هر دو جهانش بکام دل حاصل
ز یمن طاعت صدر مهین امیر نظام

قوام عالم و تاریخ آفرینش جود
که آفرینش عالم بدو گرفت قوام

کتاب حکمت دیباچهٔ صحیفهٔ فیض
جمال دولت بازوی ملت اسلام

سپهر مجد و علامیرزاتقیخـان آنـک — امور کشور و لشکر بدو گرفته قـوام
درنگ حزمش بخشیده تخت راجنبش — شتاب عزمش افزوده ملک را آرام
کفایتش زده سرپنجه با قضـا و قـدر — سیاستش نهد اشکنجه برصدور و عظام
ببزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود — ثنای او نتوان گفت بی درود و سلام
بدان رسید که اندیشه خون شود در مغز — ز شرم آنکه بمدحش چسان کند اقدام
چنان ارادت شاهش دویده در رگ و پی — که خون و مغز همه خلق در عروق وعظام
زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشـه — خهی ز سطوت تو مغز مرگ را سرسـام
بعقل مبهمی ار رو دهد برون آیـد — بیک اشارهٔ سبـابـهٔ تـو از ابهام
ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را — بجای موی همه مشک روید از اندام
بهر که سایهٔ خورشید همـت تو فتـد — همه ستـاره فشاند بجای خوی ز مسام
بیمن رای رزین تو بس عجب نبـود — که کودکان همه بالغ شوند درارحام
بعقل دیدهٔ اوهـام را کنی خیـره — بحـزم توسن اجـرام را نمایی رام
گهر فشانی یکروزهٔ تو بیشترسـت — زهرچه قطره که تا حشر میچکد زغمام
نهاده فایض نهیت بپای حکم رسـن — نموده رایض امـرت بفرق باد لجام
خـدایگـانا آب زلال مستغنیسـت — که تشنگان دل آزرده را بپرسد نام
همین بس است که سیراب میکند همه را — اگر سکندر رومست اگر قلندر جام
ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد — که این سپاس بس اوراکه هسترحمتعام
به پیش رحمت عامش تفاوتی نکنـد — ز کام تشنه‌لبان گردعاست وردشنام
هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کنـد — نه کم کند نه فزاید ببخشش وانعام
بقدر تشنگی هر کسی فشاند فیـض — اگر فقیر حقیرست اگر ملـوک کرام
کنون توآبی و ما تشنه‌لب ببخش و ببین — بقـدر رتبت ما والسـلام والاکرام
چو دراجابت مسئول جود تو دارد — هـزار بار فزونتر ز سائلان ابرام
بیان صورت حال آنقدر مرا کافیسـت — کنون تو دانی و روزی دهندهٔ ددودام
بهر چه روزی مقسوم هست خشنودم — ز دل بپرس که ایزد چسان نهاد اقسام
ز حکم بار خدایی عنان نخواهم تافت — بحکم آنکه بران نسخه جاری است احکام
هزار بار گرم فقـر ریز ریز کنـد — زبان دق نگشـایم بـایزد عـلّام
چو او ببیند دیگر چرا دهم عرضه — چو او بداند دیگر چرا کنم اعلام
خدا بجود تو ارزاق ما حوالت کرد — وگرنه بر تو چه افتاده بود رنج انام
چنان کریم و رحیمی که می ندانندت — ز شوهر و پدر خود ارامـل وایتام
قضا عنان کش خلقست سوی رحمت تو — وگرنه اینهمه گستاخ هم نینـد عوام

سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشید — که خوش فتد برحق از کلیم طول کلام
همیشه تا چو دو معنی زیک سخن خیزد — سخنوران بلیغش کنند نام ایهام
زبان هرکه چو نشتر ترا بیازارد — دلش پر از خون بادا چو شیشهٔ حجّام

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمدشاه غازی ظاب‌اللّه ثراه گوید

در شهر ری امسال بهرسو که نهم گام — هرکس صنمی دارد گلچهر و گل اندام
هرشام کشد تنگ درآغوشش تا صبح — هر صبح زند چنگ بگیسویش تا شام
من یار ندارم چکنم جز که خورم غم — یارب چکنم کاش نمیزاد مرا مام
دانند حسودان که من از رشک بجوشم — هرگه که دلارام شود با دگری رام
آیند و برآرند ز دل آهی و گویند — کایا خبرت هست ز بد عهدی ایّام
آن ترک خطا را که ز ما می‌نکند یاد — وان ماه ختن را که ز ما می‌نبرد نام
دوشینه یکی مردک قلاش ببوسید — بوسی که از آن پر زشکر گشت درو بام
وین نیز عجبتر که فلان شوخ ز باده — بیخود شد و برخاک نهاد آن رخ گلفام
پاشیده شد از زلفش درهرطرفی مشک — گسترده شد از جعدش در هرقدمی دام
رخشان دورخش همچوپراززهره‌یکی‌چرخ — رنگین دو لبش همچو پرازباده یکی‌جام
مجلس همه چون دامن اطفال بنوروز — از چشم و لبش پرشده از پسته وبادام
او خفت و حریفان بکنارش بغنودند — ز آغاز توان یافت که چون بودسرانجام
چون من شنوم این سخنانرا بخروشم — وز خشم مرا تیغ زند موی براندام
نه قدرت وزوری که بریزم همه راخون — نه تاب و توانی که بدوزم همه راکام
آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی — از هجر جوانان جفاپیشه و خودکام
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل — نه واصلم از دوست بغیرازطمع خام
شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب — دور از لب و دندان جوانان دلارام
قانع نبود غیر من از یار ببوسه — چونست که من راضیم از دوست بدشنام
نه هست مرا طلعت زیبا که نگاری — در بزم من از میل طبیعت بنهد گام
نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی — با لاله رخی ساده شوم رام بابرام
نه پیشه‌ورم تا که زر و سیم کنم کسب — نه پیله‌ورم تا که زر و سیم کنم وام
یک چاره همی دانم و آن چاره همینست — کامشب نزنم چشم بهم تا بگه شام
مدحی بسزا گویم و فردا بگه بار — خوانم بر دادار جهان داور اسلام
جمجاه محمّدشه غازی که ز سهمش — سهراب گریزد ز صف جنگ چو رهام

فخر ملک آن بس که برد او را تعظیم ‌ ‌ ‌ مدح ملک آن بس که کند او را اکرام
از عیب هنر آرد بی منت اعجاز ‌ ‌ ‌ از غیب خبر دارد بی‌زحمت الهام
ای خشم تو گیرنده تراز پنجهٔ شاهین ‌ ‌ ‌ وی تیغ تو درنّده‌تر از ناخن ضرغام
نام تو پرستند چه درهند و چه درچین ‌ ‌ ‌ مدح تو فرستند چه از مصر و چه ازشام
رخت ظفرآنجاست که بخت تونهد تخت ‌ ‌ ‌ سلک گهر آنجاست که کلک تونهد گام
جاسوس تو هستند درآفاق شب و روز ‌ ‌ ‌ مهمان تو هستند به پیکار دد و دام
نشگفت که دریا نزند موج ازین پس ‌ ‌ ‌ از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام
اصنام مگر رخ بکف پای تو سودند ‌ ‌ ‌ کز فخر زیارتگه خلقی شده اصنام
آلام اگر تقویت از مهر تو جویند ‌ ‌ ‌ تا حشر همه رامش جان خیزد از آلام
اجسام اگر تربیت از قدرتو جویند ‌ ‌ ‌ والا تراز ارواح بود پایهٔ اجسام
اقلام نه گر نامهٔ فتح تو نگارند ‌ ‌ ‌ هرگز نبود فایده در فطرت اقلام
اسقام نه گر پیکر خصم تو گدازند ‌ ‌ ‌ بیهوده نماید بنظر خلقت اسقام
اجرام ز امر تو مگر خلق شدستند ‌ ‌ ‌ ورنه چه بود اینهمه تأثیر دراجرام
اوهام بعزم تو مگر چنگ زدستند ‌ ‌ ‌ ورنه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام
اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند ‌ ‌ ‌ کاندر دو جهان هیچ اثر نیست زاعدام
چون نیزهٔ تو روید از آجام همی نی ‌ ‌ ‌ تب دارد ازین روی بتن شیر در آجام
گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی ‌ ‌ ‌ درویش و غنی را همه یکسان بداقسام
اجرام فلک با تو همه متفق آیند ‌ ‌ ‌ هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام
افراد جهان سربسر اقرار نویسند ‌ ‌ ‌ هروقت که رای تو برازی دهد اعلام
تا از ادب و جاه تو خاموش نشینند ‌ ‌ ‌ برداشت قضا قوّت گفتار ز انعام
تا جانوران بر در جاه تو گرایند ‌ ‌ ‌ بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام
شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه ‌ ‌ ‌ پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام
چرخست کمان تو ازینروی بود خم ‌ ‌ ‌ رزقست عطای تو ازینروی بود عام
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید ‌ ‌ ‌ ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد ‌ ‌ ‌ هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصّاد ‌ ‌ ‌ تا موج زند ازنم خون شیشهٔ حجام
چون نشتر فصّاد بتن خصم ترا موی ‌ ‌ ‌ چون شیشهٔ حجام بکف خصم ترا جام

درستایش پادشاه رضوان جایگاه محمدشاه غازی طاب‌ثراه گوید

شب دوشین دوپاسی رفته ازشام — درآمد از درم ترکی دلارام
پریشان برمهش مویی که از او — نموده تیرگی مشک ختن وام
تو گفتی گشت طالع آفتابی — که شد از طلعتش روشن دروبام
بخود گفتم شگفتی را ندیدم — بتابد آفتاب اندر دل شام
خلاف رسم معهودست وعادت — طلوع مهر پیش از خندهٔ بام
دو زلفش تا کمرگاه از سر دوش — همه چین و شکنج و حلقه ودام
نه هرگز چون رخش فردوس خرّم — نه هرگز چون قدش شمشاد پدرام
قد موزونش یک بستان صنوبر — صنوبر بار اگر آورد بادام
دهانش غنچه را ماند ولیکن — نباشد چون‌دهانش غنچه بسّام
لبش یک هند شکر بود و این فرق — که از شکر نزاید تلخ دشنام
میان مژّگان چشمش تو گفتی — غزالی خفته در چنگال ضرغام
نگه دلدوزتر از تیر رستم — مژه برگشته‌تر از خنجر سام
بزلفش هرچه در گیتیست چنبر — بچشمش هرچه در آفاق اسقام
درآن یک شهر زنده دل بزندان — وزین یک ملک تقوی کار بدنام
کشد هندو بچهره لام زلفش — بود هندو ولی بر صورت لام
دمیده خط مشکین گرد رویش — چو در پیرامن آمرزش آثام
سهی سرویش زیر خرمن ماه — سیه سنگیش زیر نقرهٔ خام
ندیدم ماه را از سرو گردون — ندیدم سرو را از سیم‌اندام
غمش در خانهٔ دل کرده منزل — ولی ویران کن منزل چو ظلّام
مژه در خستن تن بسته همت — نگه در بردن جان کرده اقدام
ندانم چه ازین آیدم پایان — ندانم چه ازین زایدم فرجام
درآمد از درم القصه چونان — که در آغاز گم کردم سرانجام
بشوخی روی زی من‌کرد وگفتا — که ای هشیار رند دردی آشام
بچشم منت اگر هست اقتدایی — بمستی بایدت بگذاشت ایّام
حکیمان هستی از مستی شناسد — حکیما سرمکش از حکمت عام
نگار ارغوان رخ گرت باید — شراب ارغوانی ریز در جام
زمام از می خرد را بر سرافکن — خرد پرداز یارت تا شود رام
بطی می از پی آرامش یار — به از یک شهر زر یک دهر ابرام

می و معشوق و خلوتگاه ایمن — میسّر می نگردد هیچ هنگام
چو در دستت چوگان‌می‌بزن گوی — چو نزدیکست صیدت برمچین دام
چوفرصت داری ایدر راحتی جوی — که گردد آرزوی پختهات خام
چواین بشنیدم ازآن ترک سرمست — سبک جستم ز جا در جستن کام
بتعجیلش مئی درپیش بردم — که ماهی بیست درخم داشت آرام
مئی کز عکس آن پنهان نماندی — همی تصویر فکرت اندر اجسام
مئی کز بوی آن چون ذره از مهر — جنینها رقص کردندی درارحام
مئی صافی درون ساغر زر — ببوی ضیمران و رنگ بستام
خرد پرداز و مستی بخش ودیرین — صفا پرورد و عنبر بوی و گلفام
قدح پرکرد ودوری چند بگسارد — پیاپی زان کهن می آنمه تام
اثر چون در عروقش کرد باده — فرو بارید شکّر از لب و کام
که بی می زیستن کفرست خاصه — بعهد داور دین شاه اسلام
محمد شاه غازی آنکه تیرش — برد از مرگ سوی خصم پیغام
بوقعه پهن خوانی تا قیامت — کشیده تیغش از بهر دد و دام
فلکاو را بمنّت برده تعظیم — ملک او را برغبت کرده اکرام
بوند اعدام گویی حاسد او — که نپذیرند هستی هیچ اعدام
چو گیرد خنجر کین روز ناورد — گریزد رستم از چنگش چو رهّام
بگیتی بسکه ماند از نیزه‌اش رسم — بگیهان بسکه رفت ازسطوتش نام
منالش آورند از هند و از چین — خراجش دردهند از مصروازشام
جهان بخشست چون‌بگرفت ساغر — جهانسوزست چون برداشت صمصام
بمیدان چیست برق ازبسکه کوشش — بایوان کیست ابراز بسکه انعام
ز بیم تیغ خونریزش که کین — ضیاغم نغنوندی اندر آجام
سرایش کعبهٔ جودست و مردم — طوافش را ز هر سو بسته احرام
بروز عرض رایش مهر رخشان — نتابد چون بنور مهر اجرام
ز بس بخشش تو گویی رزق عالم — بدست او حوالت کرده قسّام
قضا فرمان برد او را درامثال — قدر گردن نهد او را در احکام
میسر نیست شبهش بر بگیتی — مصورنیست مثلش اندر اوهام
وجود بخشش و کوشش بدوران — ز سعی او پذیرفتند اتمام
گرفت او دوستانرا در زر و سیم — ببست او دشمنانرا در خم خام
نه گر اوصاف او روزی نگارد — چه خاصیت بود در خلق اقلام

بی ثبت مدیح اوست ورنه نکردی واضع خط وضع ارقام
هماره تانماید قطب ساکن ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام
ملک کشورگشا بادا و هر روز بدیگر ملک دارد نصب اعلام

در ستایش نواب ملک آرا حاکم مازندران گوید

گشت دی آباد چون بغداد ویرانم ز شام دیده‌ام شد نیل مصر از هجر آن رومی غلام
بر سگ نفس آری ارجوع البقر غالب شود گر همه شیر از سرش بیرون رود عشق کنام
بلبل شیراز در بستان زد این دستان که‌عشق شد فرامش خلقرا در قحط سال ملک شام
روز هفتم سال هشتم بد که بادهر دو رنگ هفت و هشتم برشد از نه گنبد آیینه فام
بردو چشمم تیره‌شد از شش جهت ربع زمین از فراق آن یگانه شاهد زیبا خرام
دورازآن چهری که رشک‌هشت‌بستان بهشت هفت دوزخ را زدم آتش ز قلب مستهام
ده حواسم گشت تیره هفت‌عضوم شد زبون بردو یک افتاد جان از هجر آن ماه تمام
چارده تکبیر برگفتم سه ره دادم طلاق بردوگیهان و سه فرع و هفت باب و چار مام
یکدوپاس ازشب چو بگذشت آن نگارده دله بارخی هر هفت کرده کرد از درگه سلام
گفتمش ایمه نه روی تست ماه چارده هفت اختر ده یک از نور جمالت کرده وام
موی تو بر روی تو شامیست بر رخسار صبح روی تو در موی تو صبحیست در آغوش شام
نرگسش رامست دیدم گفتمش هشیار باش کز خرد دورست مستی خاصه در ماه صیام
گفت هی‌هی تا بکی ازمی‌نهی بهتان بمن من‌اگر مست مدامستم نیم مست مدام
مست از آن شیوا بیانستم که نشناسند خلق کان شکر یا شهد یا جلاب یا شیرین کلام
مست ازآن سحر حلالستم که با فتوای عقل هست زین پس برسخنگویان سخن گفتن حرام
مست ازآن وحیم که شدبی‌پای رنج جبرئیل نازل ازعرش معظم برخواص و برعوام
مستم ازآن نامهٔ متقن که چون حبل‌المتین نقشبندان معانی را بدانست اعتصام
مست ازآن مرقومهٔ نغزم که مغز قدسیان از نقوش عنبرینش روز و شب دارد زکام
مست ازآن غوّاص بحردانشم کزهم گسیخت لوءلوء منثور کلکش سلک گوهر را نظام
مستم از آن خامهٔ کشکش صریر از پختگی دست‌پخت خاطر سحبان و صابی کرده خام
مست ازآن جام جهان‌بینم که دارد زیر خاک هم سکندر را خجل ز آیینه هم جم را ز جام
مست ازآن کشورگشا کلکم که از آزرم آن تیر میران شد بکیش وتیغ ترکان در نیام
مست ازآن تاریخ گومردم که ساید سربعرش ز التفات شاه کسری کوس جمشید احتشام
شاه ملک آرا که هست از تیغ هندی پرورش ملک‌ترکی رانظام و دین تازی را قوام

بی‌رضایش نطفه در زهدان اگر گردد جنین باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام
هشت جنت را شمیم لطف او نایب‌مناب هفت دوزخ را شرار قهر او قایم مقام
خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر گر نگیرد رایض عفوش عنان انتقام
برزند آنگونه برعرش برین کاخش که وهم می نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام
همچو موسیقار از منقار او خیزد نغم نامهٔ فتحش اگر بندد بر بال حمام
پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان خصم را از راستی بس دلنشینست آن پیام
کوه کز زلزال کفتید ار بپیوندد بهم زخم کوپال تو خواهد هم پذیرفت التیام
ایکه گفتی باد در چنبر نبندد هیچکس یاد پایش راندبدستی مگر بر سر لجام
برق تیغت چون بخندد ابر گرید بر درخش ابر کلکت چون بگرید برق خندد برغمام
مهر اگر گردد سوار رخش گردون گرد تو کی رسد وهم جهان‌پیما بگردش صبح وشام
مغفر مردان زره هرگه که در دستت خدنگ کرتهٔ گردان قبا هرگه که در دستت حسام
گر بدریا بار بارد ابر دست همتت فلس پشت‌ماهیان گردد سراسر سیم خام
گر برد بویی بگلخن یک ره ازخویت نسیم تا قیامت بوی مشک آید ز گلخن بر مشام
صبح صادق تا بود چون روی دلبر با فروغ شام غاسق تا بود چون موی‌جانان از ظلام
صبح یارت را مبادا شام تا شام نشور شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین‌شاه غازی خلدالله سلطانه گوید

من ازین پس میخورم می‌گر حلالست ار حرام نه ز منع مفتیان ترسم نه از غوغای عام
هی مزم از لعل خوبان تا همی خواهی شکر هی خورم از چشم ترکان تاهمی‌بینی مدام
گه نمایم رویشانرا تا که گردد شام صبح گه گشایم مویشانرا تا که گردد صبح شام
پیش ازین گرباده میخوردم نهان درزیرسقف بعد ازین مردانه نوشم جام بر بالای بام
زانکه در این آخر شؤال لطف ایزدی کرد عیدی فاش صدره خوشتر از عید صیام
داشت ایمن پادشه را از قرانی بس عظیم کز نهیب آن قران نالید شیر اندر کنام
شه سلام عام کرد آن لحظه کابراهیم‌وار آتش نمرودیان شد بر تنش برد و سلام
چون ملک را برسلامت آن سلام آمد دلیل آسمان از خوشدلی عیدالسلامش کرد نام
لاجرم این ماه را آغاز و انجامست عید اولش عید الصیامست آخرش عیدالسلام
اول اینماه عیدی بود عیشش منقطع آخر اینماه عیدی هست عیشش مستدام
شد بخلق آن عید ثابت ازظهور ماه نو شد بخلق این عید فاش از دیدن ماه تمام
فطرهٔ آن یک حبوب و فطرهٔاین یک قلوب عشرت آن تا بشام وعشرت این تا قیام

زاهد از آن عید غمگین شاهد ازاین عیدشاد باده در این یکحلال و روزه در آن یک حرام
شیخ شهر آن عید شد بر منبر چوبین مقیم شاه دهر این عید گشتش کرسی زرّین مقام
ناصرالدّین شاه غازی کز بداندیشان ملک خنجر خونریز او پیوسته گیرد انتقام
صبح با خورشید اگر یکباره فرماید طلوع بسکه روشن کس نداندانین کدامست آن کدام
بخت او هست از پس یزدان قدیری لم‌یزل حزم او هست از پس ایزد علیمی لاینام
همچو طفلی کاو بمهد اندر نخسبد بهرشیر خنجرش از شوق خونریزی نخسبد در نیام
خسروا دی کاین جسارت رفت ازگردون پیر خشمگین گفتم تفو بر گوهرت ای کج خرام
تو نیی آن بنده کاندر خدمت شاه جوان پیر گشتی وز شهنشه یافتی این احتشام
لرز لرزان گفت باللّه این خطا از من نبود خود تو میدانی که من شه را بجانستم غلام
بندهٔ صادق خیانت کی کند با پادشه شیعهٔ خالص جسارت کی نماید با امام
من‌همان ساعت که باشه این‌جسارت کردخصم جزو جزوم خواست از سستی پذیرد انهدام
بسکه‌خورشیدم ضعیف و زرد شد از پافتاد واخر از خطّ شعاعی با عصا برداشت گام
روی کیوانم سیه شد عقد پروینم گسیخت رفت ماهم در محاق و زهره‌ام بشکست جام
چشم مریّخم زبس بارید خون شد لاله‌رنگ روی برجیسم ز بس نالید شد بیجاده فام
دود آه من بد آن ابری که خوددیدی بچشم یکشب و یکروز گیتی را سیه کرد از ظلام
راست‌پرسی این قضای ایزدی کزشه گذشت زان دو حکمت آشکارا کرد خلاق انام
هم مجّسم کرد فضل خویش را بر پادشه هم مصوّر ساخت قدر شاه را برخاص و عام
خواست شه بیند بچشم خودکه یزدانست‌وبس آنکه دارد پاس او نه لشکر و گنج و نظام
اوست قادر اوست قاهراوست غالب اوست‌حق انّه من یدفع البلوی و من یحیی‌العظام
قدرت‌حق‌خواست درجیشی فزون ازانس‌وجن باد سر دیوی کشد خنگ سلیمانرا لجام
ورنه گرگوی زمین سر تا قدم آتش شدی کی توانستی کشیدن شعله در آن ازدحام
خسروا اکنون که دیدی این عنایت از خدای درهمه حالت بهر کاری بدو کن اعتصام
خامها را گر نسازد پخته فرّ ایزدی نه ز زرّ پخته آید کار و نه از سیم خام
تا بود چرخ فلک گردان فلک بادت‌مطیع تا بود ملک جهان باقی جهان بادت بکام

در ستایش مرحوم میرزاتقیخان رحمه‌اللّه فرماید

هرآنچه هست مه و سال و هفته وایام خجسته بادا چون عید بر امیر نظام
مهین اتابک اعظم‌خدایگان صدور قوام ملت بذر زمانه صدر انام
زهی رسیده بجایی که با جلالت تو جهان و صد چو جهانرا کسی نپرسد نام

بعهد عدل تو آهو خیال لاله کند   اگر بدشت نهد پا بدیدهٔ ضرغام
مگرکه کلک تومهدست وملک طفل رضیع   که تا نجنبد این یک نگیردی آرام
ز بس حروف و معانی بهم سبق جویند   بوقت مدح توام لکنت اوفتد بکلام
هنوز برشب و روز زمانه مشتبهست   که مهروماه کدامست و طلعت تو کدام
نهفته راز دو گیتی بچشم فکرت تو   برآن صفت‌که دو مغز اندرون یک بادام
بروز باد چسان پشه میشود عاجز   بگاه مدح تو آنگونه عاجزند اوهام
عروس ملک جهان چون بعقد دائم تست   حلال برتو و برهر که غیرتست حرام
ز اختیار خود آندم زمانه دست بشست   که درکف تو نهاد آسمان زمام مهام
مسلمست که انجم سپر بیندازند   چو تیغ زرّین خورشید برکشد ز نیام
جهان اگر بتو گیرد سبق ملول مشو   که هم ز پیشی صفرست بیشی ارقام
تو چون درآخر دور زمانه خلق شدی   همی حسد برد آغاز دهر بر انجام
نه‌هرکه تیروکمان برگرفت و گرز و کمند   بوقعه گردد زال و بحمله گردد سام
بزور مرد مبارز برنده گردد تیغ   بشور بادهٔ گلرنگ مستی آرد جام
نشان بازوی شیر خدا ز مرحب پرس   کزو بنالد نز ذوالفقار خون آشام
اگر نه قوت بازوی حیدری بودی   ز ذوالفقار بدی شهره‌تر هزار حسام
سپهر عالی خواهد چو خاک پست شود   بدین امید که روزی ببوسدت اقدام
که گفت کام تومی‌بخشد آسمان و زمین   که آسمان و زمین هردو را تو بخشی کام
اگر نه مهر تو پیوند جان بتن دادی   گسسته بودی جانرا علاقه از اجسام
اگر فضایل حلمت بکوه برخوانند   همی ز شرم چو ابرش عرق چکد زمسام
جهان وهرچه دروهست با جلالت تو   چو رود نزد محیطست و دود پیش غمام
زهمّت تو جمادات نیز در طربند   جماد را نبود گرچه روح در اندام
چنانکه روح نباشد عظام را لیکن   بتن هم از اثر روح زنده‌اند عظام
میان اینهمه رایات کفر در عالم   تو برفراشتی اعلام دولت اسلام
چو شیر غژمان تب داشتم مگیر آهو   برین قصیده که طبعم بدیهه کرد تمام
منم پیمبر نظم و پیمبران را نیست   بفکر کردن حاجت چو در رسد الهام
مرا بپرور کاین شعرها که میشنوی   بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام
همیشه تا که پریرا ز آهنست گریز   هماره تا که عرض را بجوهرست قوام
بطلعت توشود شام دوستان تو صبح   بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام
ترا خدای معین باد و پادشه ناصر   ترا سعود قرین باد و روزگار غلام

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

ایا غلام من امروز سخت پژمانم / چو گیسوان تو سرتا قدم پریشانم
چنان ز خشم برآشفته‌ام که پنداری / ز پای تا سر یک بیشه شیر غژمانم
مگو که چونی و چت شدچه روی داد دگر / که هیچ دم زدن اکنون ز خشم نتوانم
یکی برو سوی اصطبل و آستین برزن / بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم
همان دو زین مغرّق که پار یار قدیم / برسم تحفه فرستاد از خراسانم
ببر بحجره و برزن چنانکه میدانی / یکی بپشت جنیبت یکی‌بیکرانم
بکش جنیبتم از پیش و چاراسبه بران / یکی ببین روش خنگ برق جولانم
زمین فراخ چه برخویش جای دارم تنگ / کسی نبسته ابر پای کوه شهلانم
مگو ز رنج سفر بر سرت بتوفد مغز / که پتک حادثه را من سطبر سندانم
چنان ببرّم دشت و چنان بکوبم کوه / که روزگار تشبه کند بطوفانم
رونده سیلی در ره گرم عنان پیچد / دو دست سدّ کنم و سیل را بپیچانم
یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ / که راست روی تن اسفندیار را مانم
بپهن دشت مهالک چنان بتازم رخش / که بانگ مهلا " مهلا" برآید از جانم
به نیزه‌یی که رباید ز چرخ حلقهٔ ماه / چو حلقهای زره کوه را بسنبانم
هرآنکسی که بخفتان تنم نظاره کند / گمان برد که پر از اژدهاست خفتانم
چه پای‌بست حضر مانده‌ام بدست تهی / تفو بهمت کوتاه و طبع کسلانم
روم بجایی کز اشتمال ظلّ و حرور / چو باغ خلد تبرا کند شبستانم
بشام تیره گرم دزدی از کمین خیزد / ببوی آنکه کند همچو صبح عریانم
به نیزه‌یی که بود چون شعاع مهر منیر / چو شام جامهٔ سوکش ببر بپوشانم
رونده چوخا نهمار گشتم از تو ستوه / یکی بترس که داد دل از تو بستانم
عنان کشیده روایچرخ کینه‌توز که من / بگاه کینه دژ آهنج‌تر ز ثعبانم
مغیژ اینهمه چون کودکان بزور سرین / که من بمغز تو سودای ام صبیانم
تو میهمان کشی ای میزبان سقله‌نژاد / ز دشمنیست که خوانی بخویش مهمانم
ز حال من عجبا کس پژوهشی نکند / یکی بترس خدا را ز راز پنهانم
دو ماه کم بود از سال تا بخطهٔ فارس / کشیده فارس همت عنان ز طهرانم
بزرگ بار خدا داند آنکه از در حرص / نسوده دست توسّل بهیچ دامانم
وگر بکاخ کسی خواستم شدن بمثل / دو گام رهسپر من نبرد فرمانم
ورم زخوان خسان لقمه‌یی بچنگ افتاد / بگاه مضغ اطاعت نکرد دندانم

وگر بروی کسی خواستم گشودن چشم حجاب مردمک دیده گشت مژگانم
حکایتی کنمت نی‌شکایتی که هگرز زبان مطیع نباشد بهزل و هذیانم
درستی سخنم از درشتی است پدید نهفت اطلسم ارچه بگفت سوهانم
زنان خلق چوطبلم‌شکم اگرچه‌تهیست گرم بچوب زنی برنیاید افغانم
بکاوی ارهمه احشای من نخواهی دید رهین طعمهٔ موری ز نان دو نانم
چوکوزه دست‌بکش نیستم چودر بر کس که آبرو برد از بهر لقمهٔ نانم
زجوی همت اشرار می ننوشم آب وگر فوارهٔ خون برجهد ز شریانم
مگر معاینه شیراز چاه کنعان بود که من درو بمثل همچو ماه کنعانم
هوای مهر ملکزاده‌ام بفارس کشید که تا روان برهاند ز کید گیهانم
وگرنه فارس کجا من کجا چرا بچه جرم هلا که داد فریبم چه بود تاوانم
نه رند ساده پرستم نه مست باده بدست نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم
نه صوفیم که تنحنح کنم بدین امید که پیر وقت شناسد و قطب دورانم
نه عارفم که چو بدروغ برزنم آروغ مشام خلق بگندد ز بوی عرفانم
نه صالحم که بود از پی فریب عوام دو صد رسالهٔ فرسوده اندر انبانم
نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم
نه سیّدم نه معلم نه مرشدم نه مرید نه خواجه‌ام نه غلامم نه میر و نه خانم
نه عاملم که چو برمن وزیر گیرد خشم کند مصادره چندین هزار تومانم
نه شانه‌بین که کنم چون درون شانه نگاه زبان کژ آورم و چشمها بگردانم
نه ماسه‌گش که گره برزنم بپشم شتر که تا اویس قرن بشمرند اقرانم
نه خود بفال نخود داستان زنم ازغیب که نیست دست تصرف بمکر ودستانم
کیم من آخر قاآنی آسمان هنر که در سخا و سخن بوفراس و قاآنم
چنان بوحشتم از انس‌اینجهان خراب که بوم خط غلامی دهد بویرانم
مرازهردوجهان بهره جز توکّل نیست که می‌بس‌است‌زدوجهان خدای‌دوجهانم
بچشم خلق هلالم ولی ملالم نیست که هم نشان کمال منست نقصانم
سخن چرا بدرازا برم بمدحت خویش که هرچه مشکل هرعلم گشته آسانم
وگر ز گفت منت ای حسود انکاریست چسود هرزه درایی درآ بمیدانم
گمان بری که محمّدشه آفتاب ملوک بنازموده لقب برنهاده حسّانم
بنقد فکرت من آفتاب را مانند بس است خاطر چون آفتاب برهانم
بپارس خوارم واندر جهان عزیز بلی همال گوهر عمّان ببحر عمانم
چو خزّ خزران آنکه مرا شناسی قدر که بی مساهله بیرون بری ز خزرانم

چو خنگ ختلان آنکه مرا نمایی وصف / که بی‌مماطله بیرون بری ز ختلانم
چو سرمه روشنی چشم مردمم آوخ / که بی‌بهاتر از سرمه در سپاهانم
اگر چه فارس گلستان عشرتست ولی / چو نیست بخت چه شادی دهد گلستانم
چه اخترم که وبالم بود بخانهٔ خویش / چه زهره‌ام که ملالت فزاست میزانم
نه عارفیست بشیراز تا بهمت او / روان خویشتن از کید نفس برهانم
نه دلبری که زلیخا صفت بچنبر زلف / بسان یوسف مصری کشد بزندانم
نه کودکی که زنخدان و زلف دلکش او / چو کودکان بفریبد بگوی و چوگانم
بپارس هیچم اگرنیست‌گومباش که هست / بمهر چهر ملکزاده دل گروگانم
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم / کز بذروهٔ کیوان رسیده ایوانم
ابوالشجاع فریدون شه آنکه از فر او / سخن گواژه فرستد بر آب حیوانم
شهی که از قبل او بود بمدحت او / مرایـن قصیدهٔ شیوا طراز دیوانم

مطلع ثانی

منم که از کف زربخش آفت کانم / جهان عزّ و علا را چهار ارکانم
بوقعه پیلم و کوبنده گرز خرطومم / بکینه شیر و درنّده تیغ دندانم
زمانه چنبری از تاب خورده فتراکم / ستاره جوهری از آب داده پیکانم
زره شود سپر آسمان ز شمشیرم / قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم
زمان گسسته طنابی بمیخ خرگاهم / زمین شکسته کلوخی بخاک ایوانم
ببزم عشرت رودک‌زنیست ناهیدم / ببام شوکت چوبک ز نیست کیوانم
مکدّرست ضمیر از نیاز فغفورم / مجدّرست زمین از نماز خاقانم
چو عزم رزم کنم ضیغم زره پوشم / چو رای بزم کنم قلزم سخندانم
بروز قهر اجل را رواج بازارم / بگاه مهر امل را کساد دکانم
بخوان فضل چوازآستین برآرم دست / کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم
بگاه نظم چو از ابر خامه پاشم آب / کهینه قطره بود صد هزار قطرانم
درون درع‌چودرآب عکس خورشیدم / فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم
بباغ لاله و ریحان گرم بجوشد مهر / مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم
بآب و سبزه وبستان گرم بجنبد دل / خدنگ‌آب وخسک سبزه دشت‌بستانم
شمامه‌یی بود از بوی خلق فردوسم / شراره‌یی بود از تفّ تیغ نیرانم
بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم / بپشت رخش چو بر بوقبیس عمّانم

محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم
سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
بتیغ شیر شکر ملک را پرستارم
برمح مار صفت گنج را نگهبانم
شدست پرّ مگس همچو پر طوطی سبز
ز رنگ زهرهٔ گرگان دشت‌گرگانم
هنوز از دم الماس زمردین گوهر
زخون خصم‌چکد لخت‌لخت مرجانم
هنوز تیغ درخشان من بخود نازد
که من ز خون عدو معدن بدخشانم
مراست عرضی شاها که گر قبول افتد
دهد بهار امل بار شاخ خرمانم
دوهفته رفت که‌ازفاقه درقلمروفارس
نژند و خوار چو مصحف بکافرستانم
ازآنکه زلف‌پریشان‌طبع دارم دوست
چوزلف‌دوست پریشان‌شدست‌سامانم
علی‌الخصوص که درفرق‌می‌بتوفد مغز
ز شوق حضـرت فرمانروای ایرانم
بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر
بساز و برگ چنین طیّ راه نتوانم
گرم وظیفهٔ امساله التفات رود
ز شوق بردوجهان آستین برافشانم
چنان بشکر تو گویاشوم‌که گویی چرخ
نموده تعبیه بر لب هزار دستانم
شهاچوسیم‌وزرم‌بیش‌ازین نژند مدار
چه جرم‌کرده‌ام آخرچه بود عصیانم
بمن ستم چه کنی خسروا نه من‌سیمم
زمن چه کینه‌کشی داورا نه من کانم
بدولت تو که نه من پسـر عم اینم
بافسر تو که نه من بـرادر آنم
نه آسمانم چندین مساز پامالـم
نه روزگارم چندین مخواه خسـرانم
نه همچوصبح‌زدستم‌بپیش‌رای‌تولاف
که تازدست سخط بردری گریبانم
دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید
مدار عمـر سرآمد بامر یزدانم

در ستایش رستم‌خان فرماید

من آن نشاط کزاین بزم دلستان بینم
نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم
نه از تفرّج غلمان نه از نظارهٔ حور
نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم
کسان بهشت برین را درآنجهان بینند
من از شمایل ترکان درین جهان بینم
هزار شکر که بر رغم دشمنـان حسود
بوصل دوست دل و دیده کامران بینم
ز جام باده و رخسار ترک باده گسار
هلال و زهره و خورشیدرا قران بینم
ز ابـرو و مژهٔ دلبران شهـر آشوب
خدنگ غمزه زهرگوشه درکمان بینم
بچنگ ساده رخـان ساغر هلالی را
چوماه نو بکف مهر خـاوران بینم
زنالهٔ دف و آواز و چنگ و نغمهٔ عود
بدل طرب ببدن جان بتن توان بینم
پیاله و می و ساقی و بزم را باهم
هلال و مشتری و ماه و آسمان بینم

ز خد و قدّ و بناگوش دلبران تتار
چمن چمن گل و شمشاد وارغوان بینم

بطرف عارض هریک دو زلف غالیه سا
دو اژدها بسر گنج شایگان بینم

بتار طرهٔ عابد فریبشان دل خلق
چو مرغ در قفس افتاده ز آشیان بینم

ز روی تافته و گیسوان بافتهشان
طبق طبق گل و سنبل بهرکران بینم

سرینشان متمایل‌شود چوازچپ و راست
ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم

میانشانرا از مو نمیتوانم فرق
ز بسکه مو همی از فرق تا میان بینم

بهفت عضو تن از چین زلفشان آشوب
کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم

ولی بچشم تأمل‌چو موشکاف شوم
ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم

میان دیده و دل عکس چهرهٔ ساقی
و یا سهیل یمن را بفرقدان بینم

یکی غزال غزلخوان گرفته برکف دف
مه دو هفته و ناهید توأمان بینم

ز بس چکیده بجام از جبین ساقی خوی
بطیب ساغر می را گلابدان بینم

سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را
سریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم

فکنده سایه برخسار دوست زلف سیاه
ستاره را ز شب تیره سایبان بینم

مگر بمردمک چشم من گرفته قرار
که هرکجا که نظر افکنم همان بینم

ز عشق طلعت مغبچگان که بر رخشان
طراوت آرم و نزهت جنان بینم

دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم
حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم

رواج کاج و کلیسا و برنس و ناقوس
کساد خرگه و دستار وطیلسان بینم

گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در بزم
ز بهر نشرهٔ رخسارشان عیان بینم

ز آب دیده گلاب و زخون دل شنگرف
ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم

مراین غزل که ازووحش و طیر در طربند
سزای مجلس خاص خدایگان بینم

سپهر مجد و جهان جلال رستم خان
که جان رستمش اندر بدن نهان بینم

ملک نژادی کاندر ریاض شوکت او
سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم

در آشیان همایون همای همت او
زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم

بر آستانش غوغای مهتران شنوم
در آستینش دریای بیکران بینم

بدستش اندر در بزم چون قدم گیرم
بچنگش اندر در رزم چون سنان بینم

بطعم آنرا تسنیم جانفزا خوانم
بطعن این را تنین جان ستان بینم

بروز رزمش زلزال بوم و بر دانم
بگاه بزمش آشوب بحر و کان بینم

بنزد جودش کآتش زند بخرمن بخل
سحاب را چو یکی بر شده دخان بینم

بهر کجا که حدیثی رود ز طلعت او
بهر کجا نگرم باغ و بوستان بینم

رونده کشتی عزم جهان نوردش را
ز هفت پردهٔ افلاک بادبان بینم

سنان او را حرّاق جسم و جان گویم
بنان او را رزاق انس و جان بینم
ثنای او را آرایش سخن یابم
ولای او را آسایش روان بینم
بزرگوارا امیرا تویی که خنگ ترا
بدشت هیجا با باد همعنان بینم
ز خون فشانی‌تیغ تو تا بروز قیام
زمین معرکه را بحر بهرمان بینم
فنای دشمنت از تیغ فتنه زا خوانم
بلای دولتت از دست درفشان بینم
بگاه کینه کمان تو و کمند ترا
نظیر ماه نو و جفت کهکشان بینم
بهای خاک رهت گردهند هردو جهان
بخاکپای تو کش باز رایگان بینم
زمانه را که ز پیری گرفته بود ملال
بروزگار تو هم شاد و هم جوان بینم
ز یمن مهر تو ای ماه آسمان جلال
بخویش‌هر که در آفاق مهربان بینم
بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا
چنان کش او را در دهر کامران بینم

در ستایش عبداللّه خان صدر فرماید

خیز ای غلام تا زین بر باد پا زنیم
اورنگ جم بکوههٔ باد صبا زنیم
هم نفس را ز محبس محنت برون کشیم
هم بخت را بدعوت شادی صلا زنیم
بهر پذیره روی بدشت آوریم و دست
اندر عنان توسن صدرالوری زنیم
زان مژده‌یی که بخت دهد از قدوم او
ما نیز همچو کوه دمادم صدا زنیم
ساییم سر بپایش و آنگه ز روی فخر
بر تاج زرنگار فلک پشت‌پا زنیم
هرچند ماه روزه وهنگام زاهدیست
ما تیغ کین بتارک روی و ریا زنیم
هرجا که شاهدی چور نودش ببر کشیم
هرجا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم
تا هرکسی مجّله نگارد بکفر ما
در هر محله ساغر می برملا زنیم
از شادی قدوم خداوند می‌خوریم
پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
عبداللّه آنکه گاه تقاضای خشم او
دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم
صدری که با ولایش گویی بجنتیم
گام ار بکام شیر و دم اژدها زنیم
بابی ز فضل او نگشاید بروی عقل
تا روز حشر گردم مدح وثنا زنیم
گفتند و هم و دانش و فکرت شبی بهم
ماییم آن گروه که لاف از دها زنیم
ما واقفان راز جهانیم از آن قبل
بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم
نابرده پی بحضرت دستور روزگار
دستور عقل نیست که لاف از ذکا زنیم
رفتند تا بعرش و ندیدند ازو نشان
گفتند گام بیهده چندین چرا زنیم
بیرون زعرش جای نه پس جای اوکجاست
یارب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم

ما را خدایگانا بود از تو شکوها میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم
بیمهری تو عرضه نماییم نزد خلق وان داستان بمجلس شاه و گدا زنیم
خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم
آری قضا چودم نزند بی‌رضای تو ما کیستیم تا زنخی بی‌رضا زنیم
جز آنکه سر بچاه ملامت فرو بریم حرفی بشکوه چون علی مرتضی زنیم
نز افتراست شکوهٔ ما با جناب تو حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم
تشریف فارس را که نوشتی بنام ما بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم
باری چو از تو جز بتو نتوان گریختن خود چاره نیست جز که در التجا زنیم
کشتی شکسته باد مخالف کنار دور نز مردی است پنجه که با ناخدا زنیم
ماه صیام و مست خجل پارسا دلیر نز رندی است طعنه که بر پارسا زنیم
در عهد چون توصدری انصاف‌ده‌رواست تا ما قدم بمدرسه بر بوریا زنیم
با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین هر روز با شتابدل ناشتا زنیم
بسار نادرست که درعهد چون تویی مادم بشکوه ازسخن ناروا زنیم
زان جانور که طعمهٔ اوجسم آدمیست هرشب ز خشم جامهٔ جانرا قبا زنیم
چون مطربی که زخمه بچنگ دوتازند ناخن بجای زخمه بپشت دوتا زنیم
برتن ز نیم زخمه و در پرده‌های جان چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم
مردم زنند زخمه بچنگ ای عجب که ما از چنگ زخمه بر بتن مبتلا زنیم
تن را ز بسکه زخمهٔ چنگ آورد بجوش هردم چو چنگ ناله تن تن تنا زنیم
برغازیان قمل و براغیث خویش را همچون مغل بلشکر چین و ختا زنیم
زان رشک ریزه‌هاکه چوخشخاش‌دانهاست خاک ستم بدیدهٔ نوم و کری زنیم
خشخاش دانه داروی خوابست و مابدان از کوی خواب خرگه راحت جدا زنیم
خشخاش بین‌که بر تن ما تیغ می‌زند ز آنسان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم
خشخاش اگر تو گویی کافیون همی دهد از عیش تلخ طعنه بر افیون هلا زنیم
شب تا بصبح همچو مریدان بایزید ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم
از فرقت برنج برنجیم این بهل کز بوش بوسه بر قدم لوبیا زنیم
خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت چندان نه کش بر آینه بهر جلا زنیم
نه کیمیا گریم که تا کوره و دمی در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
نه سیمیا نگار که با مشک و زعفران چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم
نه لیمیا طراز کز اسرار قاسمی سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم
نه چون مخنثان بود آن طلعت وتوان تا بهر سیم دامن خود بر قفا زنیم

نه پیلهور که کیسه زخر مهره پر کنیم
پس چون خران قدم بره روستا زنیم

ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش
هردم هزار طعنه برآب بقا زنیم

داریم زنده نام کسانرا بمدح خویش
از بس که کوس مدحتشان جابجا زنیم

یا حبذا اگر پی مدح وثنا رویم
واویلتا اگر در قدح و هجا زنیم

درعهدچون تویی نه عجب‌باشد ارز قدر
بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم

تو فرودین دینی و ما آن ضعیف شاخ
کز باد فرودین دم نشو و نما زنیم

ماهمچو زهره شهره بعشرت‌شدیم ازآنک
ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم

القصه زین دو کار یکی باید اختیار
تا دم بمدحت تو بصدق و صفا زنیم

یا دولتی که باز رهیم ازفنا و فقر
یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم

این جمله طیبتست هنیئا" لنا که ما
در بزم نامرادی جام بلا زنیم

برگ و نوای ما همه در بینوایی است
راه مخالف از چه بیاد نوا زنیم

کسب معاش لایق عقل و نهی بود
نهی است پیش عشق که لاف ازنهی‌زنیم

عشقست چون سهیل و نهی کم بهاسها
با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم

یا همچو شمع خرگهی از ریسمان و موم
در پهلوی سرادق شمس‌الضحی زنیم

در هر کجا که همّت ما برکشد علم
حالی قلم بخط ثواب و خطا زنیم

در هر محل که چهرهٔ مابشکفد چو گل
خارستم بدیدهٔ خوف و رجا زنیم

هر درد را که دوست فرستد بسوی ما
از وی بلا چنیم و بجان دوتا زنیم

مردم پی جزا در طاعت زنند و ما
از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم

برسینه دست از پی عزّ و علا نهند
ما دست رد بسینهٔ عز و علا زنیم

هر کس هلاک نفس دغا را کند دعا
ما بی‌دعا بسینهٔ نفس دغا زنیم

از مشعر شعور بهنگام بازگشت
خرگه بخیف خوف و منای‌منی زنیم

الا اللّه است ملک بقا را خزینه پی
ما بر خزینهٔ قفل امانت زلا زنیم

کبر و ریا فکنده بنیروی عشق پاک
اعلام فقر در حرم کبریا زنیم

جبریل اگر بسدرهٔ با منتهی رسید
ما بارگه بسدرهٔ بی‌منتهی زنیم

دل بد مکن ز طینت قلاش ما که ما
در عین عصمتیم چو لاف از زنا زنیم

در راه خصم زینسو کبش فدا نهیم
با یاد دوست ز انسو کأس فدا زنیم

چندین هزار خرمن طاعت رود بباد
چون ما ز بیخودی نفسی بیریا زنیم

ایندم مبین برندی ما کار آن دمست
کز ماورای جان نفسی آشنا زنیم

خلق از لهیب دوزخ گرم نهیب و ما
از شوق او بخون جگر دست و پا زنیم

خود دوزخی بنقد چرا ز آتش خیال
در روح بیگناه و دل بی‌خطا زنیم

با عشق‌محرمیم چه خیزد ز دست عقل
خودکیست شحنه چون می‌با پادشا زنیم
دل رند اوستا و بدن اهـل روستـا
ما راه روستایی از آن اوستا زنیم
ارزان کنیم قیمت اجنـاس روزگـار
چون تیغ ترک برتن حرص و هوا زنیم
منت خدایرا که ز مهر رسـول و آل
گام شـرف بتارک هفتم سمـا زنیم
همچون هزار دستان در گلشن سخن
هردم هزار دستان از مصطفی زنیم
گه داستان حیـدر کرّار سر کنیـم
گاهی دم از ملازمت مجتبی زنیم
از چشم آفرینش صد جوی خون رود
هرگه چو نی نوای غم نینوا زنیم
قاآنیا سخن بدرازا چه میکشی
شد وقت آنکه زمزمـهٔ قد کفی زنیم

در مدحت جغتای خان‌بن ارغون میرزا علیه‌الرحمة و الغفران میفرماید

آمد بـرم سحرگه آن ترک سیمتن
با طرّه‌یـی سیاه‌تـر از روزگـار من
مویش فراز رویـش آزرم غالیـه
رویـش بزیر مویش بیغـارهٔ سمن
مویـی چگونه مویـی یکراغ ضیمـران
رویی چگونه رویـی یکبـاغ نسترن
ماهی فراز سـروش وه وه قـرار جان
سـروی نشیـب ماهـش به به بلای تن
ماهی چه ماه هی هی منظور خاص و عام
سروی چه سرو بخ بخ مقصود مرد و زن
در تـاب طرّه‌اش که گره ازپـی گره
در چین گیسویش که شکن از پی شکن
یک شهر دل‌ببند کمند از پی کمنـد
یک ملک جان اسیـر رسن ازپی رسن
یک خنده از لبانش و تا بنگری عقیق
یک جلوه از رخانش و تا بگذری چمن
چون توده‌های ریگ که از جنبش نسیم
سیمین سرینش موج زند گفتی از سمن
گو چهره‌اش نگه کن از حلقهـای زلف
یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
بنگر کلالـه‌اش ز بـر چهر لاله رنگ
گر ضیمران ندیدی بر بـرگ یاسمن
بنگر فراز نارونش لعل نارگـون
گر ناردان ندیدی بر شاخ نـارون
هرسو چمان و شهری پویانش از قفا
هر سو روان و خلقی بر گـردش انجمن
چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش
خوشدل چنان شدم که زدیدار بت شمن
بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار
برهیأتی که شمع فروزنده در لگـن
لختی چورفت چهره‌دژم‌کرد وجبهه‌ترش
چونان کسی که نوشد جام مـی کهن
گفتم که تنگدل بچه گشتی بسان جام
گفتا از آنکه نبـود صاحبـدلی چودن
گفتم‌خمش که صاحبدل درجهان بسیست
گفتا مگو که صـرف گمانست و محض ظن
گفتم که ای حدیث من و تو بروزگار
منسوخ کرده قصهٔ شیـرین‌و کوهکن

صاحبدل از چه مسلک گفتا ز شاعران / گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من
مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عـذار / وصفم نه اینکه چاه نگونم بود ذقن
بستایدم باینکه هواخواه حضرتیست / کامد بعهد مهد صف‌آرای وصف‌شکن
تابان در محیط جلالت جهان مجد / جغتـای خان‌بن ارغون خان بن حسن
شیرانش طعمه‌اند نبسته دهن ز شیر / پیرانش سخره‌اند نشسته لب از لبن
خردست وخرده‌گیر بمیران خرده ران / طفلست وطعنه گوی بپیـران پرفطن
خردست وشیرخوار ولی گرد شیرخوار / از شیـر زنش طعمه ولی مرد شیرزن
از خوی او شمیمی تا بنگری ختـا / از موی او نسیمی تا بگذری ختن
روزی رسد که بینی بر نوک خطیش / نه چرخ را چو مرغی بفراز بابـزن
روزی رسد که بینـی بر دشت کارزار / ازآهنش کلاه و ز پـولاد پیـرهن
روزی رسد که بینی بر نوک نیزه‌اش / بدخواه را چو پیلـی بر شاخ کرگدن
روزی رسد که بینی بر ایمنش پرند / وقتی رسد که بینـی بر ایسرش مجن
این در نظر سپهری آکنده از نجوم / آن در صفت هلالی آمـوده‌از پرن
روزی رسد که بینی بر جبهه‌اش ترنج / وقتی شود که یابـی بر چهره‌اش شکن
از آن ترنج خلقی دمساز با شکنج / وزان شکن گروهـی همراز با شجن
طبعش ز بس گهرخیز اندر گه سخا / لطفش ز بس شکر ریز. اندرگه سخن
چون‌نام این بری گهرت خیزد از زبان / چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن
این شبل آن غضنفر کز گاز و چنگ او / بر پیکر تهمتـن ببـر بیان کفـن
این مهر و آن سپهر که از مهر و کین او / یک ملک را مسرت و یک ملک را محن
این دّر آن صدف که ز آزرم گوهرش / بیغاره از شبـه نشود لوٴلوٴ عدن
این پور آن کیا که به میمند و اندخوذ / خود گوان شکست ز کوپال که شکن
این شبل آن اسد که ازو پیل را هراس / این پور آن پدر که ازو شیر را شکن
آخر نه این نبیرهٔ آن کز خدنگ او / در پهنه جسم گردان آزرم پـر وزن
آخر نه این ز دودهٔ آن کاتش حسامش / در دودمـان افغـان افروخت مرزغن
آخر نه این ز تخمهٔ شاهی که بوقبیس / گردد ز زخم گرزش چون تخم پر پهن
آخر نه این نبیرهٔ شاهی کزو گریخت / کابل خدا چنانکه ز لاحـول اهرمن
کابل خدا نه دهری آبستن از فساد / کابل خدا نه چرخی آمـوده از فتن
با لشکری فره همه درعزم مشتهـر / با موکبی گران همه در رزم ممتحن
از سیستان و کابل و کشمیـر و قندهار / وز دیرجات هندبـل از دهلی ودکن
آمد بمـرز خاور و خاورمهـان همه / بایکدگـر ز یاریـش از ریو رایـزن

خسرو شنیدورفت ودرید و برید وکفت
بست و شکست وخست ازان لشکر کشن

از رمح وتیغ وخنجر و فتراک و گرز و تیر
اندام و ترک وتارک وبازو برز و تن

بس تن که کوفت از چه زکوپال جان شکر
بس سر که کفت ازچه ز صمصام سرفکن

از بسکه کشته پشته گر انبار شد زمین
از بسکه خسته بسته بزنهار شد زمن

هرکس که بود یارش شد خصم با ملال
هرکس که بود خصمش شد یار با محن

مسروق پور ابرهه با صد هزار مرد
شد از یمن بچالش زی سیف ذوی الیزن

وان پنج ره هزار بدش مرد کینه جوی
با ششصد از عجم همه در رزم شیرون

رفت و شکست موکب مسروق راوگشت
هم در یمن شهیر و همش خلق مفتتن

آن رزم را بسنجد اگر کس برزم شاه
چون کین کودکست بر کینهٔ پشن

تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست
از تیغ که شکاف و ز کوپال که شکن

بس ملکها گرفت ببازوی ملک گیـر
بس حصنها گشود ز چنگال خاره کن

شاهان ز خصم خویش ستانند ملک و او
بخشد بخصم خویش همی ملک خویشتن

آری چو خصم ازو کند از ملک او سؤال
ننگ آیدش ز فرط عطا گفت لاولـن

شاها مباش رنجه گر از کید روزگار
سالی دوماه بختت با کیـد مقترن

ایوّب مر نه تنش باسقام مبتـلا
یعقوب مرنه جانش بآلام مرتهن

آن آخر از بلاست از آب چشمه سار
این آخر از عمی رست از بوی پیرهن

یونس مگر نبودش در بطن نون سکون
یوسف مگر نه گشتش در قعر چه سکن

آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا
این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن

مر مصطفی نکرد نهان تن بتیره غار
جولاهه مر نگشت بآن غار تار تن

بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار
پیوسه‌شان قرین شجن داشت در سجن

مر کیقباد و بیژن و کاووس هرسه را
ز البرز و چاه و کوری برهاند تهمتن

سنجر مگر نه در قفس غزاسیر بود
واخر بچار بالش فرگشت تکیه زن

اکنون تونیز گرت مر این چرخ کج نهاد
دارد قرین تیمار از ریمن و شکن

بشکیب کز شکیب شود قطره پاک در
بشکیب کز شکیب شود خاره بهر من

نی زار نالد آنکه از جان برد ملال
می تلخ گردد آنکه از جان برد محن

آسوده دل‌نشین که چودیماه بگذرد
بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن

دلتنگ‌تر ز غنچه کسی نی ولی بصبر
بینی کزان شکفته‌تری نیست در چمن

ملکی ستد خدای که تا ملکت دگرت
بخشد همی نکوتر گوش کن ز من

معمار خانهای کهن را کند خراب
تا نو نهد اساس که نو بهتر از کهن

هرکس بقدر پایه ببایدش جایگاه
عنقا کند بقاف و کبوتر بچه وکن

قدرت بلند و پست بسی توده‌ٔ زمین　　شخصت عظیم وتنگ بسی فسحت زمن
گو ملک رو چو هست بجاتیغ ملک گیر　　گو بلخشو خراب چوزنده است روی‌تن
روزی رسد که تیغ یمانیت در یمین　　آرد زمیـن معرکه چون ساحـت یمن
روزی رسد که چونان محمود زاولی　　در سومنات بت شکنی بر سر شمـن
روزی رسد که از مدد تیـغ کفـر سوز　　نه نام دیـر شنوی نه نام برهمـن
روزی رسد که بر تو شود فتنه روزگار　　چون نل که بود واله بر طلعت دمن
روزی رسد که خصم تو سرافکند بزیر　　چونان کسی که ناگه درگیردش وسن
شاها یک آفرین تو صدگنج گوهرست　　باور گرت نه لب بگشا از پـی سخن
براین چکامه گر بفشانی هزار گنج　　جز آفرینی از تو نخواهم ورا ثمن
لیکن یک، آرزویم از دیـرگه بدل　　زانم هماره بینـی محزون و ممتحن
دارم یکی برادر در پـارس پارسا　　کاو انـدر آن دیار اویسست در قرن
جان گویدم ابـی او خلد ار بود مرو　　دل راندم ابی او سور ار بود مزن
بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل گیا　　بی او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن
گریم چو ابر بی او در شام و در سحر　　نالم چو رعد بی او در سّر و در علن
بی او دل از خروشم تفتیده چون تنور　　بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن
بی او ز غم گریز ندارم بهیچ مگـر　　بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن
جز چارمه نه بیش و نه کم کم خدایگان　　فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن
گر گویدم ملک که بود راهزن بـراه　　گویم برهنه بـاک ندارد ز راهـزن
ور گویدم که نیست ترا باره‌ٔچمـان　　گویم که پای راهسپر بس مرا چمن
اینها تمام طیبت محضست‌اگرچه نیست　　طیبت ز بندگان بملوک‌ایملک حسن
منت خدایرا که مـرا از عطـای تو　　حاجت بکس نه جز بخداوند ذوالمنن
منت خدایرا که ز بـس جود بیحساب　　در زیر دّر و گوهر بنهفتیم بشن
قاآنیـا تو گرم بیانّی و فاقیـه　　تکرار جست و دو رست اینمعنی ازفطن
صاحب که با جوازش هذیان بود فصیح　　صاحب که با قبولش ابکـم بود لسن
صدری که در قلمرو شرع رسول گشت　　کلکش چو تیغ شاه جهان محیی سنن
شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم　　درگوش بانگ شاد غرش لحن خارکن
دستش نه گر مخالف با گوهر عمان　　طبعش نه گر معانـد با لوءلوء عدن
بهرچه بخشد آن یک گوهر همی بکیل　　بهرچه ریزد این یک لوءلوء همی بمن
تابان ز حلقهای زره جسـم روشنش　　چون نور آفتاب که تابد ز آژگـن
دستش چویار خطی زلزال در خطا　　پایش چو جفت ختلـی ولوال درختن

اجرا خور از عطایش پیوسته خاص و عام | روزی بر از سخایش همواره مرد و زن
چونانکه ختم آمد بر نام وی سخا | من نیز ختم کردم بر نام او سخن
تا دهر گاه محنت زاید گهی نشاط | یارش قرین رامش و خصمش قرین رن

در مدح امیرالامراء العظام شاهرخ خان قاجار میفرماید

انجمن پر انجمست از مهر چهر ماه من | خیز ای خادم برون بر شمع را از انجمن
اللّه اللّه چیست انجم آفتاب آمد برون | شمع را بگذار تا بیهوده سوزد همچو من
می‌نسوزد شمع را کس زود برخیز ای ندیم | جمع را گردن فراز و شمع را گردن بزن
جمع را آشفته دارد شمع موم از دمع شوم | خیز و این گردنکش ناکام را گردن فکن
از شبستان شو ببستان ای ترا بستان غلام | تا سمن پیشت نماز آرد چو پیش بت شمن
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی | سرو میخواندم ترا گر سرو بودی سیمتن
ماه را کی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا | سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن
نخل آرد خار و خرما نحل آرد نیش و نوش | از چه این هرچار دارد آن لب چون بهرمن
نوش و خرما از تبسم خارونیش از سرزنش | آن دو دایم بهر غیر و این دودایم بهر من
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان | قند میبارد بجای حرف زان نوشین دهن
میخراشد سینه‌ام را ناخن از عشق لبت | چون ز بهر نقش شیرین بیستون را کوهکن
تولبی داری چولعل ومن سرشکی چون عقیق | نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن
خال و رخسار توباهم چیست دانی زاغ وباغ | زاغ یکخروار عنبر باغ یکدامان سمن
خنده یک بنگاله شکر لعل یک عمان گهر | زلف یک اهواز عقرب طرّه یک عالم شکن
عشوه یک‌کابل سماع و غمزه یک بابل فسون | ناز یک شیراز شوخی چهره یک کشمیر فن
آن زنخدان یک‌سپاهان سیب سیمینست‌وهست | صد هزار آسیب ازان سیبم نصیب جان و تن
یک بیابان سنبلست آن زلفکان مشکبار | یک خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن
همچو نار کفته‌ام دل زان لب چون ناردان | پر زنار تفته‌ام جان زان قد چون نارون
خال مشکینت برخ یا هندویی آتش پرست | خط سبزت گرد لب یا طوطیی شکر شکن
صورت‌وخط خال وعارض زلف‌وچشمت پیش هم | ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن
تا شدستی ای پری پیدا پری پنهان شدست | ورشوی پیدا شود پنهان ز طعن مرد و زن
مهر چهر روشنت در موی همچون جوشنت | نور یزدانست در تاریک جان اهرمن
سجده آرد پیش رویت هردم آن زلف سیاه | چون بر خورشید هندو چون بر بت برهمن
ماه نخشب چاه نخشب گر ندیدستی ببین | ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن

بذلهٔ شیرین ز قاآنی بگوش آید غریب
چون نوای خار کن از بینوای خار کن

میکند که دل چکار افغان چرا از غم چسان
همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو چمن

ترک من کوه از چه آویزی بمو کاینم سرین
آنچنان کوهی که درایران نگنجد از سمن

چشم و گیسوی تو چون بینم بیاد آید مرا
حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن

چهره‌ات فردوسی ازحسنست‌ومژگانت در او
راست مانند سنان‌گیو در جنگ پشن

زلف توچون پشت‌من‌شد پشت‌من‌چون زلف‌تو
وین دوچون چرخ ازپی تعظیم‌خورشیدزمن

شاهرخ‌خان کش رود گردون پیاده در رکاب
با فر فرزین نشیند چون بر اسب پیلتن

صدر و قدر او جلیل و طول و نول او جزیل
رای و روی او جمیل وخلق وخوی او حسن

از هراس باٴس‌او گوی زمین را لرتعاش
از نهیب گرز او چرخ مهین را بومهن

در نیام نیلگون شمشیر گوهربار او
یا نهان در ظلمت شب موج دریای عدن

جوهرش درتیغ وتیغش درنیام گوهرین
آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن

تیردرشستش عقابی مانده چون ماهی‌بشست
تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن

مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق
نسر واقع بر سنانش صعوه‌یی بر بابزن

خنجر رخشنده‌اش از کوههٔ توسن عیان
با روان از قلهٔ کهسار سیلی موج زن

ای چو جنت خلقت اندر جانفروزی مشتهر
ای چو دوزخ خشمت اندر کفر سوزی ممتحن

کلک لاغر در بنانت ماهی و بحر محیط
شکل جوهر بر سنانت گوهر و بحر عدن

بارخی پرچین زنی چون زین برخش ازبهرکین
تاختن از چین کند رخشت بیکدم تاختن

جامهٔ جاه تو و معمار ایوان تو را
عرش اطلس پروزست و چرخ هشتم پر وزن

روی تو مهریست رخشان کش زمین آمد سپهر
رای تو شمعیست تابان کش جهان آمد لگن

همچو معماری مهندس هر سحرگه آفتاب
با شعاع خود ز بام قصرت آویزد رسن

پیش تیغت چون بود یکسان چه آهن چه‌حریر
لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن

بر هلاکت مرگ قادر نیست لیک از فرط جود
خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن

زانکه‌چون‌جان ازتو او خواهد ز فرط مکرمت
ننگ داری در جواب او ز گفت لاولن

اللّه اللّه مرحبا قاآنیا زین فکر تو
کز سماع آن برقص آید روان اندر بدن

صاحبا صدرا خداوندا روا داری که‌چرخ
ماه بخت چون منی با کید دارد مقترن

چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان
باز گویی کایملک خصلت امیر موٴتمن

ای خداوندی که دارد از عطای عام تو
منتی بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن

این همان قاآنی دانا که از گفتار او
سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن

این همان قاآنی بخرد که ماند جاودان
مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن

مدح او زنده است تا هر زنده‌یی گردد هلاک
قدح او تازه است تا هر تازه‌یی گردد کهن

تو عزیز مصر احسانی واو یوسف صفت
خستهٔ گرگ شجون و بستهٔ سجن شجن
چند چون ایوب باشد همدم رنج وعنا
چند چون یعقوب ماند ساکن بیت‌الحزن
نی بود ننگ سلیمان گر سخن گوید بمور
یا چه از سیمرغ کاهد گر نشیند با زغن
مدح از چون در پذیرفتی عطایی لازمست
اینچنین بودست تا بودست میرانرا سنن
رفتگان را نام نیکو زنده دارد ورنه هست
سالیان تا از جهان رفتست سیف ذوالیزن
تا بکی قاآنیا زین عجز کردن شرم دار
عجز در نزد کریمان نیک دورست از فطن
عجز چون‌تو کهتری درنزد چون او مهتری
راستی گویم دلیل ضنت است و سوءظن
هرکرا طول و نوالی ننگش از طول نوال
هرکرا فضل و سخایی شرمش از فضل سخن
ابر نیسانرا نگوید هیچکش گوهر فشان
مهر رخشان را نگوید هیچکس پرتو فکن
تا قیامت باد خصمت یار لیکن با ملال
تا بمحشر باد یارت خصم لیکن با محن
هان بیا قاآنیا ترک طمع کن از مهان
تیشهٔ همت بیار و ریشهٔ ذلّت بکن
یاد آور داستان گربه‌یی کز بهر عیش
سوی قصر تیرزن شد از سرای پیرزن
عزّت ار خواهی قناعت کن که نقد آبرو
جنس عزّت را شود از بی‌نیازی مرتهن

در ستایش امیرالامراء العظام حسین‌خان نظام‌الدوله گوید.

اندر جهان دوچیز از دل برد محن
یا سادهٔ جوان یا بادهٔ کهن
تا چند غم‌خوری می‌خور بجای غم
غم پیرزن خورد می‌مرد شیرزن
در دیدهٔ تعب میخ فنا بکوب
وز تیشهٔ شغب بیخ عنا بکن
یاری گزین جواب قلاش و نکته‌دان
جان‌بخش‌وجان‌ستان‌دلجوی‌ودلشکن
گر فحش میدهد احسنت گو بده
ور تیغ میزند سهلست گو بزن
منت خدایرا کز خیل نیکوان
چشمی ندیده است ترکی چوترک من
رخ یک بهشت حور تن یک سپهر نور
لب یک قرابه شهد رو یک طبق سمن
یاقوت لعل او همرنگ ناردان
شمشاد قد او همسنگ نارون
بنهفته دررطب یک روضه اقحوان
پوشیده در قصب یک پشته یاسمن
در زلفکان او تا چشم میرود
بندست یا گره چینست یا شکن
گیسویش از قفا غلطیده تا سرین
آن صد هزار مو این یک هزار من
چون بینم آن سرین یاد آیدم همی
از کوه بیستون وز رنج کوهکن
گه نوشم از لبانش یک کوزه انگبین
گه چینم ازرخانش یک‌خوشه نسترن
سیمین سرین او هرگه نظر کنم
آبم همی چکد از چشم و از دهن

چون ماه نخشبش ماهیست در کله چون چاه نخشبش چاهیست‌درذقن
چشمش بلای دل زلفش‌عدوی دین آن یک رساله سحر این یک قباله فن
مشکیست موی او قلب منش تتار شمعیست روی او چشم منش لگن
بر موی دلکشش حیفست غالیه برجسم نازکش ظلمست پیرهن
ترکا بچم براغ وزخانه شو بباغ کز لاله صد چراغ بینی بهر دمن
می‌نوش در صبوح تا بنگری فتوح کز روح راح روح آساید از حزن
بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام گیتی تراست دام این دام برشکن
بر بام بیخودی کوس بلا بکوب در طاق بیهشی تار فنا بتن
ما و منست هیچ در ما و من مپیچ شو ساز کن بسیج زانسوی ما و من
تن خانهٔ فناست آنخانه را بکوب جان پردهٔ بقاست آن پرده برفکن
بفکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم مردود خلق باش مقبول ذوالمنن
تشخیص نیک و بد گم کرده دیوودد درکیش مابدند درپیش خود حسن
تن بایدت‌کثیف تاجان شود لطیف وین نکتهٔ شریف دریاب و دم مزن
آن روی آینه تاریک تا نشد زین رو دروندیدکس عکس خویشتن
در عین اقتدار تسلیم کن شعار چون صدر نامدار سالار انجمن
دانا حسین خان نام‌آور جهان آن میر کامران آن صدر مؤتمن
صدریست قدردان ابریست ببر دل میریست شیر کش نیلیست پیلتن
در جاه معتبر در قدر مفتخر در بزم مشتهر در رزم ممتحن
ای ملک تو قدیم ای جاه تو قویم ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
ابری تو در نوال چرخی تو درجلال مهری تو درجمال عقلی تو در فطن
مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن
از حرص جود تو دندان برآورد اوّل نفس که طفل لب شوید از لبن
ماند بخصم تو تیغ تو از هزال ماند بگرز تو بخت تو از سمن
روزی که ازغبار گردد زمانه تار چون ملک زنگبار چون رای اهرمن
در دیدهٔ گوان مژگان زند خدنگ بر گردن یلان شریان شود رسن
گریان شود امل خندان شود اجل کاسد شود امید رایج شود فتن
با بانگ نعره دل بیرون جهد ز لب با سوز ناله جان بیرون رود ز تن
تن‌ها ز تفّ تیغ تفتیده چون تنور سرها ز زخم گرز آژیده چون سفن
بر نوک نیزه‌ات آون شود عدو مانند زنده پیل از شاخ کرگدن
چون ماه یکشبه بر ایمنت حسام چون ماه چارده بر ایسرت مجن

بر جسم پردلان جوشن کنی قبا
بر پیکر یلان خفتان کنی کفن

صدر از مهر تو دیریست تا مرا
دل گشته مستهام جان گشته مفتتن

عقدیست مهر تو جان منش گلو
نقدیست چهر تو روی منش ثمن

ختمست درجهان بر دست تو سخا
ختمست در زمان بر نطق من سخن

تا ناله میکند از عشق گل هزار
تا سجده میبرد در پیش بت شمن

از دهرهٔعتاب زهرهٔ عدو بدر
وز تیشهٔ صواب ریشهٔ خطا بکن

در مدح فریدون میرزا

ای بمشکین موی تو مسکین دلم کرده وطن
چون غم آن موی مشکین در دل مسکین من

مه میان انجم از حجلت نگردد آشکار
آشکارت گر ببینند در میان انجمن

گل فرو ریزد اگر طلعت فروزی در بهار
سرو بنشینند اگر قامت فرازی در چمن

این نه اندامست زیر جامهات کامودهیی
پیرهن از یک چمن نسرین ویک بستان سمن

حاشلله نیست نسرین را چنین فر و بها
روح پاکست اینکه دادی جای اندر پیرهن

این چه مشک زلف دلبند رسا باشد کزاو
یکجهان دلرا اسیر آوردهیی در یک رسن

یعلم‌الله هیچکس زینسان رسن هرگز ندید
حلقه اندر حلقه خم درخم شکن اندر شکن

زاتش دل سوزم و سازم چو شمعت در حضور
خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن

ور توام گردن زنی من تازه‌جان گردم چوشمع
زانکه جان تازه یابد شمع از گردن زدن

خود چه باشد گردآیی در کنار من شبی
همچو جانی در بدن یا همچو شمعی درلگن

نی چو قرص آفتابی من چراغ صبحگاه
در وصالت نیست الا جان سپردن کار من

خرم آنشب کز رخ و زلف تو باشد تا سحر
دوش من پرسنبل و آغوش من پر یاسمن

با من مسکین نگردی یار و جای آن بود
ای بت سیمین برو سیمین تن و سیمین ذقن

لیکازینسان هم‌نخواهدماند روزی چندباش
تا ز جود خسروم بینی قرین خویشتن

دربرشه عرضه خواهم‌داشت حال‌خویش و شاه
از کرم نپسندم در این غم و رنج و محن

باش تا بینی که خسرو دوش و آغوش مرا
پر در و گوهر نماید از سخا و از سخن

باش تا بینی بمن از بحر دست و کان طبع
گوهر افشاند بخروار و زر افشاند بمن

ای بت قامت قیامت وی مه بالا بلا
ای غلام قامت و بالات سرو و نارون

تا بکی تابم بریزان زلفکان پرز تاب
تا بکی راهم زنی زان چشمکان پر فتن

لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر غیر
وه چه بوداربهر من بودآن لب چون بهرمن

روی‌داری چون سهیل ولعل داری چون‌عقیق
هرکرا باشی بدامن بی‌نیازست از یمن

چشم و مغز من ز عکس لعل وبوی زلف تست | این پراز لعل بدخشان آن پرازمشک ختن
گل نبویم می ننوشم که نباشند این و آن | این بطعم آن دهان و آن ببوی این بدن
مغز من پرنکهتست از بسکه بویم آن دوزلف | کام من پرشکرست از بسکه بوسم آن دهن
بوسهٔ لعل تو گر باشد بنرخ جان رواست | خاصه آنساعت که خواند مدحت شاه زمن
شاه فرخ رخ که یابد فر فرزینی ازو | هرپیاده کش دود در پای اسب پیلتن
خسرو گیتی فریدونشه که باشد بر جهان | با وجودش منت و فضل از خدای ذوالمنن
ای جوان بختی که بی‌شیرینی اوصاف تو | هیچ کودک برنگیرد در جهان لب از لبن
گردش گردون بقدر و جاه شخصت معترف | گردن دوران بجود و شکر مدحت مرتهن
ای بعالم بی‌همال از فطرت و اصل و گهر | وی بگیتی بی‌مثال از فکرت و فهم و فطن
چرخ برپیچد عنان چون توسنت بیند دمان | خصم برپوشد کفن چون جوشنت بیند بتن
اژدر رمحت بیوبارد وجود خشک و تر | شعلهٔ تیغت برافروزد شرار مرزغن
کلک تو ریزد لآل نغز بی‌دست و درون | تیر تو گوید جواب خصم بی‌کام و دهن
چون بدست آری قلم اندیشه گوید ای شگفت | ابر نیسان را بود اندر محیط ایدر وطن
کف گشودی در سخا بحر عمان شد درغمان | لب گشادی در سخن در ثمین شد بی‌ثمن
ای نهاده یک جهان سر بر خط فرمان تو | همچنانکه مهر را هندو و بت را برهمن
گرنه بهر بذل تو چه سیم چه خاک سیاه | ورنه بهر جود تو چه ریگ چه در عدن
از پی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود | منطق شیرین ودیعت در دهان مرد و زن
تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار | تا دل عشاق جوید در بر جانان سکن
حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون | پایهٔ قدر تو گیرد جای در اوج پرن

وله فی‌المدحیه

بارک‌الله بارک‌الله زان بت پیمان شکن | شوخ کشمر شمع خلخ شاه چین ماه ختن
بارک‌الله بارک‌الله زان حریف تند خو | فتنهٔ دل آفت دین شور جان آشوب تن
بارک‌الله بارک‌الله زان نگار نازنین | دلنواز و دل گداز و دلفریب و دل‌شکن
بارک‌الله بارک‌الله زان بت عابد فریب | ماه چهر و سست مهر و سخت روی وراهزن
بارک‌الله زان بتی کز عکس موی و روی او | بوم و بر پرسنبلست و بام و در پر یاسمن
چشم او یک چرخ بیدادست و یک‌گردون‌جفا | زلف او یکدهر آشوب است و یک گیتی فتن
که قمر دزدد ز گردون کاین مرادلکش جمال | که سمن آرد ز بستان کاین مرا سیمین بدن
آن قمر را نرم نرمک جا دهد زیر کلاه | وان سمن را اندک اندک پوشد اندر پیرهن

گر بیک پا میخرامد سرو من عیبش مکن هم بیکپا میخرامد سروناز اندر چمن
هرکجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکنج هرکجا عشقش همه رنج وغم و درد و محن
میکشد در پا سرزلفش از آن رو گاهگاه پای او در راه میلغزد ز زلف پرشکن
نی‌خطا گفتم از آن میلغزدش پا در خرام کاو بود مانند ما پا بست زلف خویشتن
یا دل پردرد ما را کرده از بس پایمال گشته پای نازکش از درد دلها ممتحن
یا برای آنکه از درد ما آگه شود پای بست درد ما کردش خدای ذوالمنن
یا کند تقلید سرو و نارون کاندر بهار هم بیکپا میچمند از ناز سرو و نارون
یا سرپا میزند برخاک یعنی‌کای زمین وجدکن کاندر تو دارد همچومن‌ماهی وطن
لکنتش گر در سخن‌بینی مشو غمگین ازآنک در دهان نوشش از تنگی نمی‌گنجد سخن
گوهر گفتار او از درج دل خیزد درست لیک صدجا بشکند چون می‌برآید از دهن
بسکه تنگست آن دهان بربسته راه گفتگو لیک از وی گفتگوها خیزد از هر انجمن
بارک‌الله از دو چشم او که تا دیدم بچشم چشم بربستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن
مرحبا ابروی دلبندش که نتواند کشید با هزاران جهد آن مشکین کمان را تهمتن
در تمیز قبله هرکس را بباید اجتهاد واندرین معنی نباید خلق را تقلید و ظن
من نمودم جهدها تا یافتم کابروی او قبلهٔ اهل دلست و سجده‌گاه مرد و زن
مسلمست آنکس که روآرد بمحراب ای شگفت کافرم من تا شدست آن ابروان محراب من
شد دو روزی تا دلم را میکشد ابروی وان اشارتها که درهریک دوصد مکرست وفن
هرچه میگویم دلا بر جای خویش آرام گیر کان صنم عابد فریبست آن پری پیمان شکن
راه بی‌حاصل میوی و یار بی‌پروا مجوی تخم در خارا میفشان خشت بر دریا مزن
دل مرا گوید برو قاآنی از من دست شوی تخم بدنامی مکار و تار ناکامی متن
گر دلی در کار داری رو بسیم و زر بخر ور نداری سیم و زر بستان ز میر موءتمن

در ستایش شاهزاده ابا قاآن میرزا ابن شجاع‌السلطنه می‌فرماید

تیغ را دانی باستحقاق کبود تیغ زن داور کشور گشا فرمانده لشکر شکن
گرز را دانی که باید برنهد بالای برز بهمن لهراسب فر اسفندیار روی تن
تیر را دانی که باید در کمان آرد کمین قارن آرش کمان گودرز گرشاسب مجن
رمح را دانی که باشد کارفرما روز رزم نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن
شاه شیر اوژن ابا قاآن که گاه گیر و دار بریی رخشش نماز آرد روان تهمتن
چون بچنگ آرد کمان مویان بقبرازوی قباد چون بکف گیرد سنان نالان بگور از وی پشن

ذکری از روی وی و گیهـان ختا اندر ختا　بادی از خوی وی و گیتی ختن اندر ختن
هرکجا لطفی ز گفت او نشاط اندر نشاط　هرکجا نامی ز قهر او محـن اندر محـن
چون فرازد قد ازومحفل ریاض اندر ریاض　چون فروزد خد ازو مجلس چمن اندر چمن
در درون درع تاری پیکـر رخشـان او　جان جبریلست در تاریک جسم اهرمن
از نهیب گرز او درجان گوان را ارتعاش　از هراس برز او در تن مهان را بومهن
تا نگوید دایـه اندر گوش کودک نام او　طفل نگشاید لبان را از پی شرب لبن
هر وشاق محفل او یوسفی کز فرط حسن　جان چندین یوسف مصریش در چاه ذقن
گرنه خیاطست تیغ او چرا هنگـام کین　بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن
ای بایوان مهبط عفـو خـدای لایزال　ای بمیدان مظهر قهـر قدیـر ذوالمنـن
ای ملک دانی که تا من بستهام لب از بیان　چون متاع فضل کاسدگشتـه بازار سخن
شد بلاغت از میان تا شعر من شداز میان　شدشجاعت ازجهان تاازجهان شد بوالحسن
هم تو میدانی که عهدی بسته بودم دیرپای　تا بشین شعر و نون نظم نگشایم دهن
وین زمان این ژرف‌دریا یعنی این طبع روان　نغز درجی برفکند از قعر پـر در عدن
تا ز توکت آیت رحمت همی نازل بشان　با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن
یاوه‌یی گر سرزد از من عذر من بپذیرازآنک　راست دیوانه شدم تا یاوه شد دیوان من
من نمیگویم نیم عاقل ولی هنگام خشم　ابلهی مرد گردد چیـره بر فهم و فطن
خود تو میدانی که زادهٔ طبع و فرزند خیال　بس گرامی‌تر ز زادهٔمـادر و فرزند زن
این من و این گردن من آن تو وآن تیغ تیز　خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن
آنقدر زی در جهان شاها کت آید در صماخ　ذکر محشر داستان رستم و رویینه تـن

در منقبت هژبر سالب علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام گوید

چند خواهی پیرهن از بهر تن　تن رها کن تا نخواهی پیرهن
آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ　مرده‌ات را عار آیـد از کفن
مر بدن را رخـت عریانی بپوش　پیش از آن کت خاک پوشاند کفن
عشق‌خواهی جـام ناکامی بنوش　فقر خواهی کوس بدنامی بزن
داعی ابلیس را از در بـران　جامهٔ تلبیس را از بـر بکن
تن بکـاه ای خواجه در تیمار جان　تا بکـی جان کاهی از تیمار تن
جان مهذب ساز همچون جبرئیل　تن معذب دار همچون اهرمن
شوق جان هستی دهد نه ذوق نان　درد دل مستی دهد نه درد دن

ای خلیفه زاده یاد آر از پدر ای غریب افتاده بگرا زی وطن
شرزه شیری چند جری با سگان شاهبازی چند پری با زغن
می مشور مغرور اگر جویی فنا می مخور کافور اگر دارای عنن
درگذر زین چارطبع و پنج حس برشکن زین هفت شوی و چارزن!
گر چو دیگت هست جوشی دردرون کف میار از خام طبعی در دهن
تا نشان سم اسبت گم کنند ترکمانا نعل را وارونه زن
آفتاب آسا بهر کاخی متاب عنکبوت آسا بهر سقفی متن
چون مگس جهدی نما شهدی بنوش چون شتر باری ببر خاری بکن
ز اقتضای نفس راضی شو که نیست اقتضایی بی‌قضای ذوالمنن
این نه جبرست‌اختیارست اینکه‌خوی خویش را بشناسد از در عدن
تا نگویی حال اگرزینسان بود چیست حکمت در تکالیف و سنن
کز محک این بس که سازد آشکار نقد مغبون را ز نقد ممتحن
چندگویی کان قبیحست این صبیح چندگوین کان لجین است‌این لجن
نسبت اجزا باجزا چون دهی بینی آن یک را قبیح این را حسن
لیک چون کل را سراپا بنگری جمله را بینی بجای خویشتن
عالمی بینی چو بادام دو مغز کفر و دین هم مفترق هم مقترن
جان جدا از تن ولیکن عین جان تن سوا از جان ولیکن صرف تن
ای صنم جوی صمدگو تا بکی در زبان حق داری و دردل وثن
هرزمان سازی خدای رنگ رنگ همچو نقش نقشبندان ختن
وین بترکاو را پس از تصویر وهم کسوت گفتار پوشی بر بدن
ایزدی را کز یقین بالاترست جهد داری تا درآری در سخن
گر خدا جویی ببین با چشم سر در سراپای وجود بوالحسن
صانع کل مانع ظلم و فساد حامی دین ماحی جور و فتن
صهر احمد حیدر خیبر گشا زوج زهرا ضیغم عنتر فکن
فذلک ایجاد و تاریخ وجود مخزن اسرار و فهرست فطن
سر مطلق مایهٔ علم و عمل شیر بر حق دایهٔ سر و علن
از ازل جانها بچهرش مستهام تا ابد دلها بمهرش مرتهن
عقل با رایش چو سودای جنون خلد با خلقش چو خضرای دمن
خاطر او مهر حکمت را فروغ طینت او شمع هستی را لگن
مهر او رمح مهالک را زره حفظ او تیغ مخافت را مجن

نام او درمهد از پستان مام / در لب کودک درآید با لبن
می‌نخیزد یک عقیق الا که زرد / گر بجنبد باد کینش در یمن
می‌نروید یک گیا الا که سرخ / گر ببارد ابر تیغش بر چمن
روز روشن خواجهٔ هر شیر مرد / شام تاری خادم هر پیرزن
بسکه آب از چه کشیده نیمشب / هردوپایش را خراشیده رسن
بهر تنور ارامل نیمشب / گشته با سیمین انامل خارکن
هر غریبی را که او پرسیده حال / کرده هر یادی بجز یاد وطن
هر یتیمی را که او بخشیده مال / دیده هر نقشی بجز نقش محن
مهر بردار از زبان ای مرتضی / نکته‌یی بنما ز سر مختزن
حل کن این اشکالهای تو بتو / تا شناسندت خلایق تن بتن
تا بچند این اختلاف کفر و دین / تا بچند این اتصاف ما و من
باز گو کابلیس و آدم از چه رو / ساز کردند ارغنون مکر و فن
این چه جنگ خر فروشان بد کزو / هردو عالم پر غریوست و غرن
در جنان بر صلح چون بستند دل / در جهان بر کینه چون دادند تن
از کجا صادر شد آن صلح نخست / از کجا ظاهر شداین کین کهن
محرم و محروم را علت یکیست / این چرا خائن شد آن یک موتمن
تا چه دید از گل که عاشق شد هزار / تا چه دید از بت که عاشق شدشمن
بود اگر یعقوب راضی از قضا / از چه گریان گشت در بیت‌الحزن
موسی ار داند که حق نادیدنی‌است / از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن
در یقین دارد که جرم از سامریست / خواجه هارون را چرا گیرد ذقن
ور خلیل از قدرت حق واقفست / مرغکان را از چه برد سر ز تن
سوزن ار دجال چشمست از چه رو / جان عیسی شد بمهرش مفتتن
اینهمه چون و چرا را ای علی / بر سر بوجهل جهلان در شکن
تا بلبها نه چرا ماند نه چون / تا ز دلها نه گمان خیزد نه ظن
اللـه اللـه ای علی مرتضی / جلوه‌یی بنما و کوته‌کن سخن
صلح و کین را ده بیکبار آشتی / کفر و دین را کن بیکجا انجمن
آشنا کن دیو را با جبرئیل / آشتی ده شحنه را با راهزن
نفی را اثبات کن در نفی لا / سلب را ایجاب کن در لفظ لن
حیدرا نوروز سلطانی رسید / سرخ شد چون دشت ناوردت دمن
عقد انجم را فلک مانا گسیخت / تا فرو بارد بشاخ نسترن

در صدفها هرچه مروارید بود — ابر بستد تا فشاند برسمن
توده توده مشک دارد ضیمران — شوشه شوشه سیم آرد یا سمن
ارغنون بشکست بلبل در گلو — تا بگل خواند نوای خارکن
هرکسی را عیدی از سلطان رسد — هم مرا عیدی ده ای سلطان من
عیدیم این کز پریشانی مرا — وارهاند همتت فخر ز من
چرخ بینش مخزن اجلال و جاه — بحر دانش منبع افضال و من
حاجی آقاسی خداوندی‌که هست — هر دو گیتی در لفظش را ثمن
نیک بشمر هفت نقطهٔ نام اوست — اینکه گردون خواندش نجم پرن
پاسبان دولت شه بخت اوست — پاسبان را کی بچشم آید وسن
کلک او لاغر شد از سودای ملک — شخص سودایی کجا یابد سمن
با عدو کاری کند کلکش که کرد — بیلک رستم به چشم روی تن
چون دعای دولتش خواند خطیب — مرغکان آمین کنند اندر وکن
چون ثنای خلق او راند ادیب — آهوان تحسین کنند اندر ختن
خصم می‌گرید ز بیم کلک او — همچو مرغ سوخته بر بابزن
تا بود در سنبل خوبان گره — تا بود در طرهٔ ترکان شکن
زنده‌بادا تا ابد خصمش ولیک — در عذاب و محنت و بند و شکن

در ستایش پادشاه جمجاه محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه و جعل‌الجنه مثواه‌می‌فرماید

دلی مباد گرفتار عشق چون دل من — که هردمش بسماک از سمک رود شیون
هرآنکه هست بدو دوستی کند دل او — خلاف من که بمن دشمنی کند دل من
دلست این نه معاذالله آفتیست بزرگ — چو روزگار بصد رنج و محنت آبستن
دلست‌این نه‌علی‌الله مصیبتی‌است‌عظیم — کلید انده و باب بلا و فال فتن
دلست‌این نه عنانیست کم‌بتافت عنان — دلست این نه بلاییست کم بکاست بدن
من و چنین دل دیوانه‌یی معاذالله — تفو بسیرت شیطان و خوی اهریمن
بهیچ عهد چنین دل نیافریده خدای — بهیچ قرن چنین دل نپروریده ز من
مهی نمانده که او را دلم نکرده سجود — بتی نبوده که او را دلم نگشته شمن
بهرکجا لب لعلی در اوگرفته قرار — بهرکجا سر زلفی در او گرفته وطن
گهی ببوی خطی گفته وصف سیسنبر — گهی بیاد رخی کرده مدح نسترون

کرا دلیست چنین گو بیا بمن بنما — دلی که دیدنش اینست بایدش دیدن
دلی ندیده‌ام از هرچه درجهان بیزار — بجز شمایل سنگین دلان عهد شکن
دلی ندیده‌ام از صبح تا بشام دوان — چو سایه از پی خورشید چهرگان ختن
دل منست که گویی درم خریدهٔ اوست — هرآنچه در همه آفاق کلفتست و محن
دل منست که از بسکه صابرست و حمول — هنوز در عجبم کاو دلست یا آهن
دل منست‌که درشهر هرکجا قمریست — چو هاله حلق زنان آیدش بپیرامن
دل منست که همچون شتر برقص آید — بهرکجا که رود از حدیث عشق سخن
دل منست که بعد از هزار سال دگر — ببوی عشق بتان سربرآورد ز کفن
دل منست که از خار خار عشق بتان — چو مرغ در قفس افتاده میطپد ببدن
دل منست که نشناسمش ز زلف بتان — ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب وشکن
دل منست که مانند غنچه تنگدلست — ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن
ندانما چکنم با چنین دلی که مراست — که هم مقرب مرگست وهم معذب تن
مرا مشاورتی بایـد اندرین معنی — برای مصلحتی را ز دوستان کهن
چه سخت کارا کز مشورت شود آسان — چه سست رایا کز مصلحت شود متقن
نخست پرسم از دوستان که دلتانرا — چه حالتست‌وچه حیلت‌چه‌فطرست‌وچه‌فن
براه عشق و هوس هیچ میگذارد پای — بخط مهر بتان هیچ مینهد گردن
ز زلف لاله‌رخان هیچ میچرد سنبل — ز روی سرو قدان هیچ میچند سوسن
اگر دل همه ماند بدین دلی که مراست — که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن
عبث عبث دل مسکین خود نیازارم — بجرم آنکه بکوی بتان کند مسکن
عزیز دارمش آنسان که دیگران دارند — که منع عادت فطری بود خلاف فطن
بهرکجا که رود او شتابمش ز قفا — اگر بساحت سقسین وگر بملک دکن
بهر کجا که خرامد متابعت کنمش — اگر بخطهٔ خوارزم اگر بصقع یمن
گرفتم آنکـه بلاییست عشق روی بتان — بلا چو عام بود دلکشست و مستحسن
دل تمام جهان چون رخ نکو خواهد — دل منست که مایل شده بوجه حسن
وگر دل دگـرانـرا طبیعتی است دگر — پی نصیحت دل برکمر زنم دامن
چه مایه پند که از بند سودمندترست — که پند قاسـر روحست و بند قابض تن
دل ار شنید نصیحت ز من چه بهترازین — که احتیاج نیفتد بقید و بند و شکن
وگر نصیحت نشنید و خیرگی آورد — کشان کشان برمش تا ببند شاه زمـن
جهانگشـای محمدشـه آفتاب ملوک — که نور چهرهٔ او گشت سایهٔ ذوالمن
بجود عالم بخش و بتیغ عالم‌گیر — بگرز سندان کوب و ببرز خاره شکن

اگر بطرف چمن باد همتش بوزد — بجای لاله و گل لعل در دمد ز چمن
وگر فتد بدمن عکس روی دشمن او — بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن
ز تیر جانشکرش بدسگال جان نبرد — گر از ستاره زره سازد از سپهر مجن
چو ابر گریه کند از سخای او دریا — چو رعد ناله کشد از عطای او معدن
بساعد ملک از نعل خنگ اویاره — بتارک فلک از گرد جیش او گرزن
لهیب خنجر سوزان او بروز وغا — جهان بچشم عدو کرده چشمهٔ سوزن
ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مفتون — فلک ز حلقهٔ فتراک پرخمش آون
زجود او که ازو ملک باغ بهرامج — ز تیغ او که ازو دشت کان بهرامن
بباد داده قضا گنجنامهٔ قارون — بآب شسته قدر بار نامهٔ قارن
گهی بگرید کلکش چو ابر در آذار — گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن
همی بخندد ازان گریه جان اقلیدس — همی بگرید ازین خنده روح رویین تن
ایا ز خوی تو ایام رشک باغ بهشت — ایا ز خلق تو آفاق داغ راغ ختن
اگر همال تو خواهد زمانهٔ جادو — وگر نظیر تو جوید ستارهٔ ریمن
بمکر می‌نتوان بست باد در چنبر — بزرق می نتوان سود آب در هاون
هر آن زمین که تو روزی درو نبرد کنی — نروید از گل او تا بحشر جز روین
هنر بعهد تو رایج ترست از دینار — گهر ز جود تو ارزانترست از ارزن
سقر ز خلق نضیرت نظیر جنت عدن — شبه ز نطق نزیهت شبیه دُرّ عدن
بخدعه تا نتوان برد گرمی از آتش — بحیله تا نتوان برد چربی از روغن
همیشه دیدهٔ حاسد ز رشک تو دریا — هماره دامن سایل ز جود تو مخزن

وله فی‌المدیحة

دوش مرا تافت نور عقل بروزن — گفتمش ای از تو جان تاری روشن
ایّدک اللّه ای سروش سبکروح — کز تو گران جان من همارهٔ ریمن
وفقّک اللّه ای کلیم گران قدر — کز تو سبکسر مدام جادوی جوزن
تا چه شد آیا که بی‌اناره ناری — طور سرایم شد از تو وادی ایمن
برخی راهت چه آورم بجز ازجان — یا نه فدایی چه سازمت بجز از تن
گفت خوشامد مگو که ناخوشم آمد — مدح حسن شه سرای‌کز همه احسن
گفتمش آوخ دوهفته بیش که گشتست — مادر طبعم ز کید چرخ سترون
رای رزینم که رشک فکرت اهرون — تارتر آمد ز روی‌تیرهٔ اهرن

من بسخن اندرون که تازه جوانی
آمد و لختی سرم گرفت بدامن

سرو خرامی بجلوه آفت طوبی
لاله عذاری بچهره غارت گلشن

فتنهٔ جان از چه از دو نرگس فتان
رهزن دل از چه از دو طرّهٔ رهزن

لوح جمالش بنقش لطف منقش
صفحهٔ خدّش بخط حسن معنون

گفتا قاآنیا سرا چه سرودی
گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن

عاجزم از مدح شاه و می نتوانم
کش بستایم همی بمهما امکن

گرچه زبانم بسی دراز ولیکن
منطقم از نطق عاری است چو سوسن

گفت منش می‌ستایم از در یاری
رو که تو مردی سفیه هستی و کودن

پس در درج دهان گشود و بیان کرد
مطلع خورشید ساری از دل روشن

کای دل و دستت فنای قلزم و معدن
ای سر کانرا بباد داده ز ایمن

از تو یکی‌جود و صد نوال ز دریا
از تو یکی بذل و صد عطیه ز مخزن

آتش جان فنا ز آب جهانسوز
صرصر خاک بلا ز عدل مبرهن

چرخ مکوکب گرت بدرع نشاید
شایدت از بهر درع کیشهٔ ارزن

نعرهٔ کوست بگوش نغمه ارغون
صیحهٔ سنجت برزم نالهٔ ارغن

بالشت از بر زنی ببالش اورنگ
نازشت از گرز نی بمسند و گرزن

چون ببری شصت بر بتیر سبکروح
چون بزنی دست بر بگرز گران تن

روح تهمتن کند سپاس برادر
جان فرود آورد ستایش بیژن

تیغ تو را گر نهنگ خوانم شاید
کش بودی بحر دست راد تو مسکن

خاصه کزان روی بر بصورت داسست
تا کند از کشتهٔ روانها خرمن

تازه‌جوان درسخن که چرخ کهنسال
آمد و با من سرود کای گل‌گلشن

نغز نیایش ز من نیوش ازیراک
از همه من برترم بویژه درین فن

کرد سپس مطلعی ادا که ز رشکش
مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن

کای دل گور اژدها وخصم تو بهمن
مجلس تو چاه و بدسگال تو بیژن

تیغ تو و جان دشمن آتش و خاشاک
تیر تو و چشم خصم رشته و سوزن

رایحهٔ مشک چین و خلق تو حاشا
بعر بعیر از کجا و غیرت لادن

روز وغا کز خروش شندف و ژوبین
خیزد از هر کرانه شورش و شیون

برق بگیری بکف که وه وه صارم
بادکشی زیر ران که هی هی توسن

آن چو نهنگی که بحر دستش مأوا
وین چه سپهری که سطح خاکش مأمن

مرگ ز بأست خزد بمخزن قارون
خصم ز بیمت چمد بدخمهٔ قارن

چرخ نیایش‌کنان که رو سوی من کرد
بخت ملک خیره با بروی پرآژن

کاین چه‌ستایش که‌میکند فلکم هان وین چه ثناکم نمود کودک بـرزن
صفحه و کلکی بگیر در کف و بنگار هرچه سرایم بمدح شـاه جهان من
صفحه گرفتم بدست وخامئکی نغز گوش و دلم سوی او و دیده بدامن
بخت ملک مطلعی سرود که صد قرن می نتوانم بصد زبانش ستودن
کای خرد و نیروی تو زال و تهمتن پیکر و رایت سفندیار و پشوتـن
ای تن تنین تنان بتیغ تو صد چاک وی سر گردنکشـان بدار تو آون
جان که نه قربان تست ننگ بپیکر سر که نه در راه تست بار بگردن
شیر بچرم پلنـگ یا تو بخفتـان کوه بدریای نیـل یا تو بجوشن
تیغ تو در رزم یا که برق بنیسان دست تو در بزم یا که ابر ببهمن
تیغ تو نشناختست خار ز خارا تیر تو ناکـرده فرق موم ز آهن
گو کم ریمن زند عدو که بنیرنگ چرخ نگردد بکامـهٔ دل دشمن
باد نبندد کسـی ز ریـو بچنبر آب نساید کسـی ز رنگ بهاون
تیغ تو برّان ز اصل خود بفسان نی تیرگی شب بخویش نی بسکاهن
تا بستایش روان ز ایـزد داور تا بنیایش زبان ز قـادر ذوالمن
باد بـروی زمین ز تیغ تو رویان از چه ز خون عدوی جان تو روین

در تهنیت‌خبر بهبودی محمدشاه غازی بفارس و شادمانی حسین‌خان
نظام‌الدوله فرماید

زاستان خواجهٔ اعظـم چراغ انجمـن پیکی آمد تیزگام و نیکنـام و خوش سخن
نامه‌یی از خواجه بر کـف داشت کز عنوان او بد هویدا آیت الطاف حـّق ذوالمنـن
زانکه اندر نامه بود این مژده کز تائید حق یافت بهبودی ز تـب طبع شهنشـاه زمـن
گرچه شه شیرست و شیر شرزه تب‌دارد از آنک مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن
یا نه خسرو آفتابست و تب اندر آفتـاب لازم تابیست کـاو با جرمش آمد مقتـرن
یا نه دارا شمع و هستی انجمن آفاق شب شمع را سوزد بشب تا بر فـروزد انجمن
شاه نارست از برای خصم ونور از بهر دوست گرمی انـدر نار و تف در نور باید مختزن
راستی پرسی خلایق از حقایق غافلنـد هست سرّی اندر این معنی که گویم‌برعلن
قرب و بعد فهم ما ما را برآن دارد که گاه شاه را سالم همی بینم و گاهی ممتحـن
ورنه شه جانست و جان داردحیات جاودان نقص جان نبود اگر گاهی نفور آید ز تن
زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی تا ترا بیرون برد لختی ازین تخییل و ظن

شاه ماهست و بنفس خود بیکجا است ماه   قرب و بعد ماست کش گه تیغ بیند گه مجن
شاه خورشید و تو نابینا گرش بینی کدر   این کدورت از تو دارد نی ز نفس خویشتن
خود تو لرزی در زمستان زانکه دوری زآفتاب   ورنه او دایم بیکحالت بود پرتوفکن
ور بتابستان زگرما تب کنی اینهم ز تست   کت شعاع مهر از نزدیکی آید تیغ زن
شاه سر تا پا بهشتست و چو دوریم از بهشت   آنچنان دانیم کاندر وی بود رنج و محن
ورنه گرچون خواجه ماراچشم معنی‌بین بدی   جنتی آسوده میدیدیم بی کرب حزن
شه سپهرست و کدورت ره نیابد بر سپهر   گرچه دامانش کدر بینی که از گرد دمن
لیک با اینجمله ما را لازمست ایدون نشاط   چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن
شکر بهبود ملک را ای نگار می‌گسار   شیشهٔ می تیشه ساز و ریشهٔ انده بکن
ساقیا جامی بسیار و شاهدا کامی بده   خادما عودی بسوز و مطربا رودی بزن
زاهدا امروز منع باده‌خواران گو مکن   بزم شیادی میارا تار زرآقی متن
مفتیا امروز فتوی ده که می‌نوشند خلق   زانکه نبود درد تن را چاره‌یی جز دردتن
باده اکنون لازمست از ساقیان سیم ساق   بوسه اکنون جایزست ازگلرخان سیمتن
خانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت   حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن
گه ز زلف این بدامن برد میباید عبیر   گه ز روی آن بخرمن چید میباید سمن
خاصه قاآنی که او را با نگاری سرخوشست   دلفریب و دلنشین و دلنواز و دل شکن
غیر او کز چاک پیراهن نماید روی خوب   مشرق خورشید نشنیدم ز چاک پیرهن
چاه نخشب ماه نخشب هردو دارد کش بود   ماه نخشب بر عذار و چاه نخشب در ذقن
نرخ بوس او مگر از نقد جان بالاترست   کاو بهای بوسه‌خواهد مدح سلطان زمن
خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست   روی و رای او جمیل و خلق و خلق او حسن
کلک لاغر در بنانش ماهی بحر محیط   شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر عدن
مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق   نسر واقع با سنانش طایری بر بابزن
جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین   آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی‌بشست   تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن
عرصهٔ هستی بنزد داستان جاه او   چون بجنب کاخ نوشروان وثاق پیرزن
خسروا تا مژدهٔ بهبودیت آمد بفارس   جان بتن میرقصد از شادی و تن در پیرهن
خاصه کز فیروزی این مژده صاحب اختیار   شد چنان شادان که جانش می‌نگنجد دربدن
کرد عیشی آنچنان کز خار خار عیش او   زهرهٔ چنگی بگردون زد نوای خار کن
بوم و بر آمد بوجود و کوه و در آمد برقص   رندوعارف پای‌کوبان شیخ وعامی دست زن
ماهی از دریا نیایش گفت و ماه از آسمان   وحش در هامون ستایش کرد و طیر اندر وکن

در زمستان نوبهار آمد تو گفتی کز نشاط گل دمید از بوستان و لاله سرزد از دمن
پای کوبان شد ز عشرت خوشهای ضیمران دست افشان شد ز شادی برگهای نسترن
وز نشاط این بشارت مردگان را زیر خاک باغ جنّت شد قبور و زلف حورا شد کفن
وز فتوح این خبر در زلف خوبـان هم نماند چنبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن
وز نسیم این اثر در دکّـهٔ سلاخ شهـر گشت خون گوسفندان غیرت مشک ختن
زین بشارت در میان عید اضحی و غـدیر عید دیگر شاد عیان از این میر مؤتمن
عید قربان و غدیری را که بود از هم جدا هم ملفق هم مثنّی کرد در یک انجمن
عید قربان شد بدینمعنی مثنی کز خلـوص هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن
هم دو شد عید غدیر از آن سبب کز هر کنار دست‌بوس عیدرا الحمدخوان شد مرد و زن
هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که باز شد بر اورنگ خلافت جانشین بوالحسن
وز چراغان در شب تاریک سـرزد آفتـاب چون گل سوری که روز ابر تابد بر چمن
شادمان شد جان‌خلق و بوستان شد ملک‌فارس نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد دیر کهن
تا سمرباشد بعالـم داستان تخـت جـم تا مثل بـاشد بگیتی فرّ و برز تهمتـن
تا قیامت خصم خسـرو یار لیکن با مـلال تا بمحشر یار سلطان خصم امّا با محـن
در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش مـلال در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی شاه مغفور و طاب‌اللّه ثراه گوید

ز یک غمزه ربوده دل ز من آن ماه سیمین تن بود چشمان جادویش چو چشم آهوان پرفن
اگر وقتی صبا آن زلف مشکین را کند افشان شود پردامن گیتی ز مشک و عنبر و لادن
بود روزم چو موی او ز هجرش تیره و درهم بود اشکم چو عشق او ز مهرش سیل بنیان‌کن
گرفتار این دل شیدا ببند دلبر رعنـا شدم از عشق او رسوا بهر وادیّ و هر برزن
دلم زان سینهٔ سیمین‌بود چون آذر برزین رخم از اشک گلناری بلعل ناب شنعت‌زن
که دیده چشمهٔ شیرین میان خرمن آتش که دیده‌لعل رّمانی ز مروارید آبستـن
بدان‌سان کاندهان نوش در آنروی چون‌سوری چنان کان رشتهٔ‌دندان بدان لعل چوبهرامن
شنیدی هندویی کافر مکان در خانهٔ مسلم شنیدی افعیی پیچان بود در آتشش مسکن
چو بر سیمای زیبایش دو گیسوی زره آسـا چو بر روی صنم رنگش دو زلفین چو اهریمن
ندیدم سرو بستانی که آرد بر همی سنبـل ندیدم مهر تابنده بر آرد سر ز پیراهن
چنان کان قامت موزون آن سرو ضمیران مو چنان کانچهرهٔ رخشای آن ترک بریشم تن
نشاید یکتن واحد کند دعوّی سلطانـی نشاید بکتن تنها بحکمش جمله مـرد و زن

مگر شهزادهٔ دوران که هست از دودهٔ خاقان حسامش آتش‌سوزان سنانش بر درد جوشن
مر اورا نام در عالم ز خاقان کامران آمد هماره کامران بادا ز لطف خالق ذوالمن
زهی از پرتو رویش عروس ملک را زیور خهی از تابش رایش زمین و آسمان روشن
ز خال و جعد مشکینش بشنعت دلبر خلّخ ز روی و طاق ابرویش بخجلت شاهد ارمن
بود آن خط مشکینش یکی زنجیر جان‌فرسا بود آن هندوی خالش یکی جادوی پرجوزن
بزور بزم در ایوان دهد صد مخزن قارون بروز رزم در میدان بخاک آرد تن قارن
ز جودش هر رسن ریسی بکاخش گنج بادآور ز بذلش‌هر کشاورزی چوقارون‌باشدش‌مخزن
ز تیغش پیکر قارن قرین خاک ظلمانی ز تیرش سینهٔ بهمن مشبک همچو پالاون
ز گرد مرکبان گردد هوا چون ابر قیراگون ز خون پردلان گردد زمین چون کان بهرامن
بهر جای بنگری بینی دلیری را ز زین وارون بهر سو بگذری یابی شجاعی از فرس آون
شود از خون همی دریا درآید هر تنی از پا چو آید درصف‌هیجا کشد در زیر زین توسن
چوخشم آرد همی‌بینی بهرسوی پیکری‌بی‌سر چو رو آرد همی یابی بهرجا تارکی بی تن
رسد کی توسن وهمم در اقلیم‌صفات او همان بهتر فروبندم لب از این گفتگوها من
پس‌اینک دردعا کوشم‌که‌گشتم عاجز ومانده برای آدم عاجز دعا مقبول و مستحسن
همی‌تا روز و شب‌آیددهدآن نور و این ظلمت محبّش با دل خرّم حسودش را شرر در تن

در مدح محمد شاه مبرو و لشکرکشیدن‌بسمت هرات گوید

سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن یکی ز شوکت شاه جهان‌سرای سخن
بخوانده‌ایم بسی بار نامهای قدیم بدیده‌ایم بسی کار نامهای کهن
نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم نه از دیالمه خواندیم نز ملوک یمن
چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان چنین مآثر شایسته کز کیای زمن
مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن
هزار لجه نهنگست در یکی خفتان هزار بیشه هژبرست در یکی جوشن
بگاه کینه نبینند سراب از دریا بوقت وقعه ندانند حریر از آهن
کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن
بزرگ همت او خرد دیده ملک جهان فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن
کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا کدام لامه که از تیر او نگشت کفن
کجا نشسته بود او ستاده است پشین کجا سواره بود او پیاده است پشن
ز بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید که هوش پارسیان از سرود اورامن

یکی دو گوش فراده‌بدین چکامهٔ نغز که کارنامهٔ شاهست و بارنامهٔ من
بسال پنجه و اند از پس هزار و دویست چو کرد آهوی خاور ببرج شیر وطن
بعزم چالش افغان خدا ز ری بهرات سپه کشیدو برانگیخت عزم را توسن
مگو سپاه که یک بیشه شیر جوشن پوش مگو سپاه که یک پهنه پیل بیلک‌زن
بساطشان همه هنگام خواجگی میدان قماطشان همه هنگام کودکی جوشن
هزار بختی سرمست و هر کدام بشکل چو زورقی که ازو چار لنگرست ،آون
فراز هریک زنبوره برکشیده زفیر چو اژدری که گشاید ز بوقبیس دهن
نود عرادهٔ گردنده توب قلعه‌گشای چنانکه بر کتف باد سدّی از آهن
دمیده از دم هر توپ دود قیراندود چنانکه باد سیاه از گلوی اهریمن
درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانک ز اوج گنبد خاکستری عروس ختن
دو گوش توسن گردان ز عکس سرخ درفش چو نوک نیزهٔ بیژن ز خون نستیهن
ز کوه و دشت چنان درگذشت موکب شاه که از کریوهٔ کهسار سیل بنیان‌کن
همه ز جلدی و چستی بدشت چون آهو همه ز تندی و تیزی بکوه چون پازن
رسید تا بدر حصن غوریان که بخاک نیافریده چنو قلعه قادر ذوالمن
دروب او همه چون پنجهٔ قضا مبرم بروج او همه چون بارهٔ بقا متقن
بزرگ بار خدا گفتیی بروی زمین بیافریده یکی آسمان ز ریماهن
نه بس شگفت که همچون ستاره درتدویر هزار گنبد دوار گنجدش بثخن
هزار پهلو پولاد خای پتیاره گزیده بهر حراست در آن حصارسکن
درشت هیکل و عفریت‌خوی و کژمژگوی سطبرساعد و باریک ساق و زفت بدن
زمخت سیرت و زنجیر خای و ناهنجار وقیح صورت و موبین لباس و روبین تن
کهین برادر دستور مرزبان هرات مشمر از در کینش دو دست تا آرن
بکو توالی آن دز درون آن ددگان چنان عزیز که عزّی درون خیل شمن
سران شاه بفرمان شاه یرّه زدند چو لشکر اجل آن باره را بپیرامن
حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر ز بهر رزم فرو چیده عزم را دامن
ز چیرگی همه مانند سیل در کهسار ز خیرگی همه مانند دود در گلخن
جهنده از بر پیکان‌چو مرغ از مضراب رمنده از دم خنجر چو گوی از محجن
همه هژبر بچنگ و همه دلیر بجنگ همه معارک جوی و همه بلارک زن
بپیش بیلک برّنده دیده کرده هدف بپیش ناوک درّنده سینه کرده مجن
وزین کرانه هژبر افکنان لشکر شاه سطبریال و قوی بال و گردو شیر شکن
بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار بگوششان غوشیپور نغمهٔ ارغن

بدشنه تشنه چو طایف بچشمهٔ زمزم | بفتنه فتنه چو خسرو بشاهد ارمن
پرند هندی ترکان نمودی از پس گرد | چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن
هوای معرکه از گرد راه و چوبهٔ تیر | نمود چون کتف خار پشت و پّر زغن
رمیده از فزع توپ اهل باره چنانک | گزندگان هوام از بخور قردامن
ز زخم توپ و آشوب شهریارجهان | زبسکه شد در و دیوار باره پر روزن
نمودی از پس آن باره گرد موکب شاه | چو جرم چرخ مشبک ز پشت پرویزن
بکو توال حصار آنچنان جهان شد تنگ | که حصن نای بمسعود و چاه بر بیژن
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه | روان ز جسم روان گشته و توان ز تن
چه گفت گفت چه جوشیم در هلاکت جان | چه گفت گفت چه کوشیم در فلاکت تن
گیاه نیست روان کش برند وروید باز | نه شاخ گل که بهر ساله بردمد ز چمن
کنون علاج همینست و بس که برگیریم | بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن
چو عجز و ذلت ما دید ورنج و علت ما | ز جرم و زلّت ما بگذرد خدیو ز من
ز گفت او همه را چهره برشکفت چو گل | بآفرینش زبانها گشاده چون سوسن
بعجز یکسره برداشتند مصحف و تیغ | ز سر فکنده کله بر کتف نهاده رسن
دمان شدند وامان خواستند و شاه جهان | رسن گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن
سه روز ماند و سپه خواند و زّر و سیم فشاند | سپس بسوی حصار هرات راندکرن
یکی انیشهٔ مکار پیشه برد خبر | بمرزبان هری کای همیشه یار محن
شه از ری آمد و بگرفت غوریان و پریر | بشاده آمد و در جاده جای داشت پرن
همی بچشم من آید که بامداد پگاه | هوا ببرکند از گرد جامه ادکن
ازین خبر دل افغان خداچنان لرزید | که روز گرما در دست خلق بابیزن
بخواست مرکب و از جای جست و بست کمر | پی گریز و ببد رود برگشاد دهن
خبر رسید بدستور جنگ دیدهٔ او | گره فکند بر ابرو ز خشم چون سوهن
ز جای جست و بشد سوی مرزبان هری | که همان بمان و میندا لجین را بلجن
اگر ز جنگ گریزی ز ننگ مگریز | روی چگونه بدین مسکنت ازین مسکن
چسان علاج گزیری که نیست راه گریز | نبی کلاغ وکبوتر که بپری ز وکن
نه کرکسی که بپری ز شوق جانب غرب | همان ز غرب دگر ره کنی بشرق وطن
گرفتم آنکه توانی ز چنگ شیر گریخت | گریختن نتوانی ز شاه شیر اوژن
ز چار سوی تو بربسته‌اند راه گریز | تو ابلهانه نمد زین نهاده بر کودن
ز کردهای خود انجام کار چون دانی | که کردگار بدوزخ ترا دهد مسکن
بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطانست | بدو گرای و بکن عزم و بیخ حزم مکن

بدین حصار که ما راست مرگ ره نبرد   نه درز جامه که در وی فرو رود درزن
یکی همان که ببینیم کارکرد سپهر   بود که متفق آید ستارهٔ ریمن
حصار را ز پس خود وقایه کنیم   ز پیش باره برانیم باره بر دشمن
بمویه گفت بدو کاینت رای مستغرب   بناله گفت بدو کاینت گفت مستهجن
هلا برهگذر باد می مهل خاشاک   الا بجلوه گه برق می‌منه خرمن
برزق می‌نتوان بست باد در چنبر   بکید می‌نتوان سود آب در هاون
گرفتم اینکه سفنقور برفزاید باه   لجاج محض نماید بدو علاج عنن
مگر حصار نه بنیان او ز آب و گلست   چسان درنگ کند پیش سیل بنیان‌کن
چو ماکیان بکراچید از غضب‌دستور   چو پشت تیغ بکاژ ابروان فکند شکن
که گر گریز توانی ز چنگ شه بگریز   وگرنه رنج بیندوز و گنج بپراکن
میان آن دو تن ایدر ستیزه بود هنوز   که بانگ بوق بعیوق برشد از برزن
طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ   غبار معرکه بر رفت تا دو صد جوجن
در حصار برخ بست مرزبان هری   گشاد قفل و برون ریخت گوهراز مخزن
ز درد لعل و زر و سیم و جوزق و جاورس   ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن
ز برد و خزّو پرندین وقاقم و سیفور   ز طوق و یاره و خلخال و عقد و اورنجن
همی بداد بصاع و همی بداد بباع   همی بدادبکیل و همی بداد به من
موالیان ملک را هرآنچه بدبهرات   گرفت و برد بزندان و برنهاد رسن
ندا فکند ز هر گوشه تا مدافعه را   برون شوند ز شهر هری چه مرد و چه زن
چمد بوقعه اگر احورست اگر اعور   دمید ز کینه اگر الکنست اگر ازکن
جوان و پیرزن و مرد و کاهل وجاهل   کلان و خرد و بد و نیک و ابکم و الکن
زبیل وبیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر   برمح و ناوک و کوپال و گرزه و گرزن
بسهم و ناچخ و صمصام وخشت و دهره و شل   بتیر نیزه و سرپاش و سیف و صارم و رسن
بنیش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ وسفال   برند واره و سوهان و گرز و پتک و سفن
زهر گروه و زهر پیشه و زهر بیشه   ز هر سرای و زهر خانه و زهر برزن
بهرسیاق و بهر سیرت و بهر هنجار   بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن
ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل   ز پشت و پیش و بروشیب و ایسر و ایمن
هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر   هژبر زهره و پولاد پوش و تیغ آژن
سوار گشت و سپه راند وپشت داد بذر   ببست راه شد آمد بر آن سپاه‌کشن
شه آفرین خدا خواند و رخش را ندو کشید   بلارکی که بمرگ فجاست آبستن
کف آورید بلب از غضب بلی نه عجب   که چون بتوفد دریا کف آورد بدهن

بسا سرا که بصارم برید در مغفر بسا دلا که بناوک درید در جوشن
خروش توپ دز آشوب شاه و لشکر خصم همان حکایت لاحول بود و اهریمن
ز نوک ناوک بهرام صولتان ملک زمین معرکه شدکان سرخ بهرامن
بسی نرفت که از ترکتاز لشکرشاه ز فوج افغان بر اوج چرخ شد شیون
ز مویه چهرهٔ هریک چو رود آمویه ز نیزه پیکر هریک بشکل پالاون
بسا سوار گزان رزمگه بگاه گریز ز بیم جان و غم تن بتاخت تا بختن
بسا پیاده که در جوی و جر بخفت و هنوز برون نکرد زنخدان ز چاک پیراهن
سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی چنانکه از عقب صد شیر صیدافکن
هم این ز خشم بدان گفت کای دلیر بکوب هم آن ز قهر بدین گفت کای سوار بزن
ز بس گروههٔ زنبوره‌های تندر غو ز بس گلولهٔ خمپارهای تنین ون
هنوز لشکر آن مرز را بشورد دل هنوز مردم آن بوم را بتوفد تن
گمان من که ز فرسوده استخوان گوان دمد ز خاک هری تا بروز حشر سمن
از آن سپس که ز میدان فرونشست غبار ز آب دیدهٔ آن جادوان دودافکن
ملک پیاده شد و قبهٔ سرادق او بهشتمین فلک آمد قرین نجم پرن
گسیل کرد بمیمند و اندخود سپاه سوی هزاره گره از برای دفع فتن
ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای که می‌نگشت گرفتار قید و بند وشکن
همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر ندیم حسرت و یار شجون و جفت‌شجن
بسی نشد که زمستان رسید و شیر سفید فروچکید زپستان ابر قیرآگن
هوا چو دیدهٔ شاهین سیاه گشت و شمید سپید پرّ حواصل بکوه و دشت و دمن
مهندسان قوی دست اوقلیدس رای بساختند بفرمان شهریار زمن
مدینه‌یی چو مداین رزین و شاه گزین گزید جای درو چون شعیب درمدین
ز کار شاه بافغان خدا رسید خبر ژکید و بر رخش از غم چکید اشک حزن
گواژمراند بدستور خویش و از دل ریش فغان کشید و برو طیره گشت کای کودن
نگفتمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن نگفتمت ز پی رزم تار عزم متن
بغاگب شیر قدم در منه بقوّت وهم بآب بحر شناور مکن بدعوی ظن
ز خشم او دل دستور بردمید از جای چنانکه دود بنیروی آتش از گلخن
بدو سرود که ای تند خشم کند زبان عبث بخیره میاشوب و مکوب ذقن
ترا پرستش ما آنزمان پسند افتد که خود خموش نشینی بگوشه‌یی چو وثن
کنون زمان علاجست نی زمان لجاج یکی متاب سر از رسم و راه اهریمن
مرا بیاد یکی چاره آمد است شگرف که تازه گردد ازوجان جادوی جوزن

شنیده‌ام که سفیری ز انگلیس خدای   دو سال رفت که سوی ری آمد از لندن
شگرف دانش و بسیار دان و اندک حرف   دراز فکرت و کوته بیان و چرب‌سخن
کنون بسوی سفیر از پی شفاعت خویش   بعجز و لابه و تیمارو آه و محنت و رن
وسیله‌یی بگمار و رسیله‌یی بنگار   فروغ صدق بجوی و در دروغ مزن
پیاده ده که ملک گر گرفت ملک هری   عنان رخش نگیرد مگر بملک دکن
نه قندهار بماند بجای نه کابل   نه با میان نه لهاور نه غزنه نه پرون
ز صوبجات بگردون شود زفیر و نفیر   ز دیرجات بکیوان رود غریو و غرن
نه ملک پونه بماند بجای نه سیلان   نه سومنات و نه گجرات نه سرنگ و پتن
نه منگلوس و نه صدرس نه حجره نه دهلی   نه بنگلوس و نه‌مدرس نه تنه نه کوکن
نه رامپور و نه احمد نکر نه تانیسر   نه کانپور و نه ملتان نه داروبی نه فتن
همه بنادر هندوستان کند ویران   چه بمبئی چه بنارس چه مجهلی چه ومن
کند خراب اگر داکه است اگر کوچی   کند بیاب اگر الغی است اگر الچن
هزار جان کند اندر شکار پور شکار   ز خون روان کند اندر بهار پور جون
چنانکه آمد و نگذاشت در دیار هری   نشان ز بوم و بر و کاخ و کوخ و باره و بن
بهیچ باغ نه سوری بماند نه سنبل   بهیچ راغ نه فرغر گذاشت نه فرغن
تو گر نیایی و ما را ز بند نرهانی   ز کاخ و کوخ هری بر هوا رود هوزن
وزین کرانه بشاه جهان پیام فرست   بعجز و لابه و لوشابه و فریب و شکن
که خسروا بد ما را جزای نیک فرست   کت از خدای بنیکی رساد پاداشن
نگر بذلت ما درگذر از زلت ما   مرا ز زحمت من و ارهان ز رحمت و منّ
گرم حیات دهی اینک این هرات بگیر   درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن
بشرط آنکه سفیری ز انگلیس خدای   شود بنزد تو ما را ز جرم بابیزن
زمان حرب سر آمد زبان چرب مگر   دهد دوباره بقندیل بختمان روغن
بسی درود بر او گفت و بس دو رود برو   ز دیده راند و زدل چاک زد بپیراهن
زبسکه مویه و افغان و اشک و آه و اسف   ز بسکه ناله و فریاد و ریو و بند وشکن
بر او زبان ملک نرم گشت و خاطر گرم   فراخ کرد بر او تنگنای بند و شکن
بری برید فرستاد و در رسید سفیر   دو گونه حال و مقال و دو رویه سرّ وعلن
زبان موءالف گوی و روان مخالف‌جوی   بیانش حاجب خاطر گمانش ساتر ظنّ
وزیر روس هم از پی بسان باد شمال   چمان بمخیم اقبال شاه راند چمن
سه روز پیشتر از پیک انگلیس خدای   زری رسید چنان کز سپهر سلوی و منّ
رواق رتبتش از اوج آسمان اعلا   ضمیر روشنش از نور آفتاب و اعلن

زبان و روی و دل و جان و دیده جانب شاه ‌ ‌ ‌ عمل ز قول نکوتر دل از زبان ابین
چو مرزبان هری را بهانه شد سپری ‌ ‌ ‌ سفیر آمد و بگذشت دور حیلت و فنّ
ز جنگ مدّتی آسوده کامران بوده ‌ ‌ ‌ کشیده رطل امان و چشیده طعم و سن
سفیر یار و ملک مهربان و حرف فزون ‌ ‌ ‌ حصار سخت و سپه چست و ملک استرون
بهار آمده دی رفته خاطر آسوده ‌ ‌ ‌ ز درد برد و عذاب خمول و سجن شجن
بجای ابر بکهسار پشته پشته گیاه ‌ ‌ ‌ بجای برف بگلزار توده توده سمن
فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار ‌ ‌ ‌ هوای راغ معطر ز ضیمران و ترن
دمن چو روضهٔ خضرا ز برگ سیسنبر ‌ ‌ ‌ چمن چو بیضهٔ بیضا ز شاخ نسترون
شکست ساغر پیمان و از خمار غرور ‌ ‌ ‌ دلش بسینه بجوشید همچو باده به دن
بباره برد سر اندر دوباره همچو کشف ‌ ‌ ‌ بچاره تیر فکندن گرفت چون بیهن
ملک ز خشم بتوفید و لب گزید و گزید ‌ ‌ ‌ سنان گذار سپاهی قرینه با قارن
همش ز خشم دو چشم آل گشته چون لاله ‌ ‌ ‌ همش ز قهر دوزخ سرخ گشته چون رویین
مثال‌داد که از هر کرانه پرّه زنند ‌ ‌ ‌ بگرد باره هژبر افکنان شیرشکن
یلان ز هر سو سنگر برند ونقب زنند ‌ ‌ ‌ بشهر بند هری از چهار جانب و جن
چهار برج زنند از چهار سوی حصار ‌ ‌ ‌ هزار بار ز نه بارهٔ سپهر اتقن
درون هریک گردان کمین کنند و زنند ‌ ‌ ‌ شراره بر دم آن مارهای مهره‌فکن
مگر که‌باره شود رخنه رخنه چون غربال ‌ ‌ ‌ مگر که قلعه شود ثقبه ثقبه چون اژگن
درافکنند بدز تیر چرخ و کشکنجیر ‌ ‌ ‌ برآورند عدو را دمار از میهن
شگرف کندهٔ آن باره را بیندایند ‌ ‌ ‌ بلای ولوش و نی و نال و خار و خاشه و شن
بمرزبان هری تنگ شد جهان فراخ ‌ ‌ ‌ چو کام اژدر بهمن ربای بر بهمن
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود ‌ ‌ ‌ چنانکه شغل شفیعست و رسم بابیزن
بجهدهای مبین بست عهدهای متین ‌ ‌ ‌ بیان ز شکر احلی زبان ز مون الین
که مرزبان هری یابد ار ز شاه امان ‌ ‌ ‌ سپس بپایهٔ تخت شه آرم از مأمن
شد از سفیر پذیرفت آنچه گفت و نهفت ‌ ‌ ‌ بر او گماشت رقیبی۴ همه فراست و فن
سفیر رفت و نکرد آنچه گفت و یکدو سه روز ‌ ‌ ‌ بماند و زهر بیفزودشان بچرب‌سخن
ره جدال نمود و در نوال گشود ‌ ‌ ‌ گهر بطشت ببخشود و سیم و زر بلگن
بروز چارم برگشت و دیده‌بان ملک ‌ ‌ ‌ بشه چگونگی آورد و کار شد روشن
ملک ز خشم بر آنگونه تند شد بسفیر ‌ ‌ ‌ که می بر آتش سوزنده برزنی دامن
بآب و گل ندهد دل کراست هوش و خرد ‌ ‌ ‌ ببوم و برننهد سر کراست فهم و فطن
همه ستایش مرد از صفات مرد بود ‌ ‌ ‌ برای روشن و عزم درست و خلق حسن

کنون که بوم و برخصم شد خراب و یباب
بجا نماند جز این یک بدست خاک خراب
بدآنکه رخت سپاریم از هرات به ری
مه از چهارده بگذشت تا سپاه مرا
دم بلارکشان سوده از طعان و ضراب
بمویشان همه بینی غبار جای عبیر
بویژه آنکه زمستان دوباره آمد و رفت
همه صحایف آفاق را بیاهارد
و دیگر آنکه ببینم کانگلیس خدای
قضای عهد کند یا بکینه جهد کند
اگر بصلح گراید بپادشاه جهان
و گر نبرد نماید بزرگ بار خدای
عروس فتح و ظفر تا کرا کشد دربر
کنون بدعوی رای رزین و فکرمتین
بپای تخت سپاریم رخت تا لختی
سپس خدیو برین رای دل نهاد و بخواست
بمیر کابل وسردار قندهار نبشت
زبس لآلی مضمون سطور او دریا
بسیم ساده پریشیده عنبر سارا
حدیث رفته و آینده برشمرد و نمود
مهین سلالهٔ سردار قندهار که هست
ببرد همره خویش از هرات جانب ری
نوید نامه بهر جا نوشت و زامدنش
امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان
بر آن سرست که بر جای زر فشاندسر
ز شوق درگه شأهش همی بجنبد مهر
شها مها ملکا ملک پرورا ملکا
ستایش تو بذات تو و محامد تست
نه وصفت اینکه مکلل بود ترا اکلیل
ببوی دلکش خود مفتخر بود عنبر

جهان بدیدهٔ او تیره شد چو پرّ پژن
که اندرو سزد از آشیان کند کوکن
مهی دو از دل و جان بستریم زنگ حزن
زمخت گشته چو گیمخت تن ز شوخ و درن
پی تکاورشان سوده از شقاق و عرن
بجسمشان همه یابی هزال جای سمن
سمن‌ـن ز راغ و گل ازباغ و لاله از گلشن
دمنده ابر سیاه از سپید آمولن
برو که چیره بود آسوغ یا بهمن
فریشته است مر او را دلیل یا اهرن
عنان رزم بتابیم از سکون سنن
بر آنچه حکم کند عین رحمتست و منن
شموس جاه و خطر تا کرا نهد گردن
بری چمیم چو موسی بوادی ایمن
برون ز سختی آساید و درون زشکن
کمانکشان کمین دار را زهر مکمن
شگرف نامه‌یی از رنگ و بوی مینوون
زبس جواهر مکنون شطور او معدن
بلوح نقره طرازیده نافهٔ ادمن
رموز پیش و پس راز خویش را معلن
بتخت وبخت جوان و باسم و رسم کهن
بهر چه خواست نه لاگفت در جواب نه لن
بسا رمیده روانا که آرمید بتن
بعهد مهد سرودی نشسته لب ز لبن
برین نوید و بوجد آیدش ز شوق بدن
چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن
تویی که جنگ تو از یاد برده جنگ پشن
نه از فزونی سامان و شارسان و شتن
نه مدحت اینکه مغرّق بود ترا گرزن
بطیب طینت خود معتبر بود لادن

بنور خویش بود آفتاب عالمگیر بزور خویش بود شیرغاب صیدافکن
عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر که تا نسوزد بو برنخیزد از چندن
ستایش توبملک هری بدان ماند که تا کسی بستاید اویس را بقرن
ز فتح مکه نگوید کسی ثنای رسول ثنای از همه از حسن سیرتست و سنن
بآب و تاب گهر را همی نهند سپاس نه زین قبل که بعمان دراست یا بعدن
ثنا کنند درخشنده شمع را بفروغ نه زینکه هست مر او را ز زر و سیم لگن
تو عزم خویش همی خواستی نمود عیان بخسروان جهانگیر و مهتران زمن
هری گرفت نمیخواستی ز بهر خراج که صد خراج هری باشدت کهین داشتن
چو هست عزم جهانگیر گو مباش هری نه آخرش همه فرکند کردی و فرکن
بحیله‌یی که عدو کرد می‌مباش دژم که کار خنجر برّنده ناید از سوزن
حدیث صلح حدیبیه را ببوسفیان یکی بخوان و بپرداز دل زرنج و محن
همان حکایت صفین بخوان و حیلهٔ عمرو که کرد آنهمه غنج و دلال و عشوه و شن
نه برتری ز پیمبر بباش و لاتیأس نه بهتری‌ز محمد بمان و لاتحزن
یکی بخوان و بخند از سرور چون سوری یکی ببین وببال از نشاط چون نوژن
بدین قصیدهٔ غرا یکی ببین ملکا که با قبول‌تو گیتی نیرزدش بشمن
بهر کجا که شود جلوه‌کر برند گمان که راست تازه عروسی بود بشکل وفتن
ولی دو عیب نهانیش هست و گویم از آنک رواست گفتن عیب عروس نزد ختن
نخست آنکه قوافی بچند جای در او مکرّرست چو انعام شاه در حق من
اگرچه زین‌قبلش شکر لازمست از آنک همی بشکر فزاید چو برفزود منن
دوم قوافیش ار یکدو جا خشن نشگفت کنند جامه گدایان بجای خز ز خشن
از این دو عیب چو می‌بگذری بخازن غیب که نطق ناطقه در مدح او بود الکن
وگر دراز بود همچو عمر و دولت شاه چنین درازی دلکش ز کوتهی احسن
بدین چکامهٔ دلکش و رواست قاآنی و ان یکاد دمندت همی بپیرامن
مثل بود بجهان تا حدیث دعد و رباب سمر بود بزمان تا وداد نل ودمن
دوام ملک خداوند تا هزاران‌اند بقای بخت شهنشاه تا هزاران ون

در مدح شاهزاده آزاده هلاکوخان بن شجاع‌السطنه میفرماید

مخسب ای صنم امشب بخواه بادهٔ روشن بیار شمع بمجلس بریز نقل بدامن
بکش ترانهٔ دلکش بنه سپند بر آتش بسوز عود بمجمر بسای مشک بهاون

مخور چمانه چمانه سبوسبو خور و خم‌خم — مده پیاله پیاله قدح قدح ده و من من
یکی ز روزنهٔ حجره در سراچه نظر کن — ببین چگونه‌برقصند بام و خانه و برزن
چگونه مست و خرابند گلرخان سمن‌سا — چگونه گرم سماعند شاهدان پری ون
دل ارچه داشت دلی‌پر ز خون ز توبهٔ‌مستان — بخنده خنده برون کرد جام می زدل دن
نه چهره روح مجسم چه چهره چهرهٔ ساقی — نه ناله عیش مصور چه ناله نالهٔ ارغن
یکی گرفته ببر دلبری چو دلبر یغما — یکی کشیده‌بکش شاهدی چو شاهدار من
زمین زمین چمن از فروش اطلس و دیبا — هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس — یکی ز بهر خوش آمد زبان گشاده‌چو سوسن
جوان و پیر زن و مرد و روستایی و شهری — پذیره راهمه از روی شوق برزده دامن
تو نیز ای بت چین‌ای بچهره آذر برزین — پذیره بیا تا که زین زنیم بتوسن
که بامداد ز خاور چو آفتاب برآید — برآید از طرف خاور آفتابی روشن
ابوالشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی — که خاک‌معرکه از تیغ اوست منبت رویین
چو او بعرصه بدرعی نهان هزار نریمان — چو او بپهنه برخشی عیان هزار تهمتن
چو بزم خواهد روحی مصوّرست در ایوان — چو رزم جوید مرگی مجسمست بجوشن
شراب ئوشد اما ز خون عرق مخالف — پیاله گیرد اما ز کاسهٔ سر دشمن
ز حلقه حلقهٔ جوشن عیان بعرصه تن او — چنانکه نور درخشنده‌آفتاب ز روزن
بوقعه فوجش موجی چه موج موج بلاجو — بکنیه خیلش سیلی چه سیل سیل بناکن
کمند و جوشن گردان ز امن عهدش دایم — یکی بکاسهٔ شیر و یکی بکیسهٔ ارزن
بروز رزم که آهن دلان آهن خفتان — بسأن آتش سوزان نهان شوند در آهن
بجای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش — بجای قطره ببارد ز ابر نیزهٔ قارن
شود جنون مجسم خرد ز وسوسه در سر — شود هلاک مصور روان ز ولوله در تن
کمان و تیر چو یاران نورسیده ز هر سو — پی معانقه باهم شوند دست بگردن
چه میلها که کشد آسمان بچشم سلامت — ز نیزه‌ها که نشیند فرو بچشمهٔ جوشن
چو او بنیزه زند دست روح قارن و مویه — چو او بتیر بردشست جان آرش و شیون
جهان ز سهم جهانسوز تیغ شعله فشانش — بچشم خصم شود تنگتر ز چشمهٔ سوزن

در ستایش جناب جلالت‌مآب نظام‌الملک فرماید

مگر شقیق عقیقست و کوه کان یمن — که پرعقیق یمن شد که از شقیق دمن
مگر بباغ سرا پرده زد بهار که باز — سپاه سبزه و گل صف کشید در گلشن

مگر ز که سرپستان نموده دایهٔ ابر / که طفل غنچهٔ بی‌شیر باز کرده دهن
ز لاله راغ بپا بسته بسدین خلخال / زابر کوه بسر هشته عنبرین گرزن
نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان / فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن
اگر چراغ خمش گردد از نسیم چرا / شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند / که رنگ سودهٔ عنبر ببسدین هاون
عروس غنچه بمستوری آنقدر می‌خورد / که آخر از سر مستی درید پیراهن
چه نعمتست درین‌فصل وصل سیم تنی / سهیل طلعت و خورشید چهرو زهره ذقن
دو خفته نرگس مکحول پر ز خواب و خمار / دو چفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن
بپشت بسته ز سیم سپید یک خروار / بفرق هشته ز مشک سیاه یک خرمن
بطعنه سیمش گوید بدل که لاتیأس / بعشوه‌مشکش گوید بجان که لاتأمن
خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست / چمان شود بچمن بی‌ملال و رنج و محن
اساس عیش مرتب نموده از هر باب / حریف بزم مهیا نموده از هر فن
می و چمانه و تار و ترانه و طنبور / نی وچمانی و چنگ و چغانه و ارغن
ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام / گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن
عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب / سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن
نبیذ و نقل و شراب و کباب ورود و رباب / شمامه و شکرو شیر و شهد و شمع ولگن
سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب / حضور و امن و فراغ و سلّو و سلوی و من
نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال / نه در دل انده و تیمار و پیچ و بندوشکن
نه‌بیم وعظ و نصیحت نه‌بانگ بوم و غراب / نه خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن
هوای صبح و نسیم بهار و نالهٔ مرغ / فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن
خروش بلبل و آهنگ سار و خندهٔ کبک / صدای صلصل وصوت هزار و بوی سمن
تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاووس / گوزن و تیهو و درّاج و آهو و پازن
همی دوان و نوان گه بباغ و گاه براغ / همی چمان و چران گه بکوه و گه بدمن
نسیم شبدر و شب‌بوپس از ترشح ابر / نشاط سیر و تفرج پس از خمار شکن
عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار / خطاب یار بمطرب که هی رباب بزن
ز نعمت دو جهان آنچه برشمردم به / مگر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن
نظام‌ملک ملک حضرت نظام‌الملک / سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن
امین تاج و نگین افتخار دولت و دین / بناه چرخ و زمین پیشکار سرّ و علن
سواد خامهٔ او کحل دیدهٔ غلمان / بیاض طلعت او نور وادی ایمن
نه بی‌اجازهٔ او هیچ باد هامون گرد / نه بی‌اشارهٔ او هیچ سیل بنیان‌کن

یتیم بـا کرمش راضی از هـلاک پـدر غریب با کـرمش شاکر از فـراق وطـن
زهی بفیض نوال توزنده عظـم رمیم زهی ز فـرّ جمـال تو تازه دهـر کهن
بدان رسیده که از ایمنـی سیاست تـو ببحر از تن مـاهی برون کنـد جوشـن
بنور رای تو کوران بنیمشب بیننـد سواد چشم جنین را به بطن آبستـن
خـلاف معجـز داود معجـزی دارد هر آنکسی که بجان مر تو رابود دشمن
اگر ز معجـز داود گشتـی آهـن مـوم فسرده جانی او مـوم را کنـد آهـن
به پیش کاخ جلال تـو آسمـان کبـود به تیره دودی ماند که خیـزد از گلخن
چه کاهد و چه فزاید بقدرت از دو جهان ز دانه‌یی دو کم و بیش کی شود خرمن
هرآنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهـر چـو ذو ذوابهٔ بموی سرش کنـد آون
ستاره را بمثـل چون فروغـی اندر چشم زمانه را بصفت چـون روانی انـدر تـن
ز شوق چهر تو بینا شود همـی اعمـی ز حرض مدح تو گویا شـود همی الکـن
بروزگـار تو از هیبـت عـدالت تـو بچشم و زلف نکویـان پنـاه برده فتـن
ز چشم و زلف بتـان گـر جریمـه‌یی خواهی بجای جایزهٔ شعـر من ببخش بمـن
که از بنفشه و بادام زلـف و چشـم بتـان برای چارهٔ ماخولیـا کشـم روغـن
بقدر بینـش بیننده است رتبـهٔ تـو چو نور مهر که افتـد بگونگـون روزن
ظهور قـدر تـو در اینجهان بدان ماند که نور مهر درافتـد بچشمـهٔ سـوزن
سپهر را چـه گنـه گر مشبکـش بینـد کسی که بنگـرد او را ز پشت پرویـزن
ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیسـت مگر بـدیدهٔ بی‌نـور دشمـن ریمـن
کسوف شمس و قمرنیست جز ز پستـی مـا از آنکه در کرهٔ خاکمـان بود مسکـن
همیشـه ماه بیکحالتسـت و مـا او را گهی بشکل کمـان دیده گه بشکل مجـن
هلا افادهٔ حکمت بس است قـاآنـی مبـاش در بـر سیمـرغ دانـهٔ ارزن
شراره خیز بود تا که بـرق در نیسـان ستاره‌ریـز بود تا کـه ابـر در بهمـن
شراره‌خیـز بود جان حاسـدت ز حسـد ستاره‌ریـز بـود کـام مادحـت ز سخـن

ولی فی‌المدیحه

آن خال سیـه بر لب جـان‌پـرور جانان خضریست سیه جامه بسر چشمهٔ حیـوان
در سینهٔ من یاد غمـش یونـس و مـاهی در خاطر من نقش رخش یوسف و زنـدان
دل در طلبش آب حیاتسـت و سکنـدر سر در قدمش تحفهٔ مورسـت و سلیمـان
بـاز از پی آشفتگـی اهل وفـا کـرد بر ماه رخ آشفته دو گیسـوی پریشـان

گفتی بسر گنج مقیمست دو افعی — یا در کف بیضای کلیمست دو ثعبان
ای سینهٔ مجروح مرا زخم تو مرهم — ای خاطر افکار مرا درد تو درمان
هاروت فسونساز بود در چه بابل — یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان
از صفحهٔ رخسار تو سر زد خط مشکین — یا باد صبا غالیه‌سا شد بگلستان
گویند نروید ز نمکزار گیاهی — روییده چرا از نمکین لعل تو ریحان
رویت ختن و نرگست آهوست عجب نیست — کز نافه‌شد آهوی ختن غالیه‌افشان
در سینه کشیدم ز جهان پای بدامن — کز دست فراق تو برم سر بگریبان
افروختم از مجمرهٔ سینه شراری — کافروخت نمش خاک بلا بر سر طوفان
گاه از الم دوری دلدار بحسرت — گاه از ستم گنبد دوار در افغان
گه مشعله افروختم از آه بگیتی — گه زلزله انداختم از ناله بگیهان
ناگاه یکی مژده‌رسان آمد و گفتا — کای سوده تن از حادثه بر بستر حرمان
برخیز که شد روی زمین ساحت ارژنگ — برخیز که شد ملک جهان روضهٔ رضوان
برخیز که شد ساحت چین عرصهٔ خاور — برخیز که شد دشت ختن ملک خراسان
برخیز که برخاست ز جا عیش در آفاق — برخیز که بنشست زپا فتنه بدوران
برخیز و بخوان آیت منشور صدارت — از ناصیهٔ صدر قضا قدر قدرشان
برخیز و ببین خلعت میمون وزارت — در پیکر جان‌پرور عباس قلیخان
صدری که کشد کلک دُرر سلک شریفش — برنسخهٔ احکام قضا سر خط بطلان
در خوی رود از شرم دلش بحر که دایم — بر چهرهٔ او آب زند ابر ز باران
یا دُرّ و گهر وام کند ز ابر که آرد — از بهر نوال کرمش مخزن شایان
درهمت او شرک بود وصف تناهی — در دولت او کفر بود نسبت پایان
لطفش نه چنان آب گهر برده که بارد — از شرم بعمان پس ازین ابر به نیسان
گر داشت چنین آصف باللّه نمیبرد — اهریمن انگشتر ز انگشت‌سلیمان
هرجا که صریر قلم او کشد آهنگ — گردون سر و پا گوش شود بر چه بفرمان
آز و کرمش مرده و انفاس مسیحا — خلق و نعمش مائده و موسی عمران
گردون ز ازل ساخت یکی نغز مجلّه — تا بر شرف خویش کند دعوی برهان
توقیع قضا و قدرش زد بحواشی — فتوی بخرد برد که این نسخه فروخوان
چون دید که توقیع وقیع تو برونیست — ناخوانده بر افکنده زکف منکر و غضبان
کاین باطل و هر محضر دیگر که بر او نیست — از خامهٔ دستورملک سر خط عنوان
تا داغ ولای تو بر او نقش نگیرد — مشکل که شود نطفه جنین در دل زهدان
چونانکه ز لاحول سراسیمه شود دیو — در عهد تو از نام گله گرگ هراسان

از داد تو کز اوست ممالیک مزیّن
از عدل تو کز اوست اقالیم گلستان
هم حادثه را آب دو صد ساله بکوزه
هم نایبه را توشهٔ سی ساله در انبان
جز ذات خداوند که لایدرک ذاته
بر رای تو سری نبود درخور کتمان
در چنبرهٔ امر تو نه چنبرهٔ چرخ
مانند گویی که فتد در خم چوگان
در واهمات هرچه بجز شبهه تشکیک
در حافظات هرچه بجز نسبت نسیان
چون چشم حسود از حسد جاه تو گرید
از موجهٔ هر قطره زند طعنهٔ طوفان
بر کوههٔ یکران چو کند جلوه جمالت
ناهید کشد زمزمهٔ ماه بکوهان
ای صدر قدر قدر که کلک توستاند
چون تیغ جهانسوز ملک باج ز خاقان
کلک تو و شمشیر ملک هر دو بناً شیر
این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان
آن کان گهر باشد و این مخزن یاقوت
آن تنگ شکر باشد و این معدن مرجان
هم صفحه ز ماهیت آن تزکیهٔ هند
هم عرصه ز خاصّیت این کوه بدخشان
صدرا برت آنکس که متاع هنر آرد
شکر سوی بنگاله برد زیره بکرمان
قاآنی و مدح تو خهی فکرت باطل
نعت نبی مرسل و اندیشهٔ حسان
تا نیست برون آنچه در آید بتخیّل
از مسأله ممتنع و واجب و امکان
اعدای تو را عمر ابد باد ولیکن
با فاقه و فقر و الم و محنت زندان
احباب تو را زندگی خضر ولیکن
با دولت و عیش و طرب و گشت گلستان

در ستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب‌الله ثراه میفرماید

الحمد که از تربیت مهر درخشان
از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
صحرای ختن شد چمن از سبزهٔ بویا
کهسار یمن شد دمن از لالهٔ نعمان
هامون ز ریاحین چو یکی طبلهٔ عنبر
بستان ز شقایق چو یکی حقهٔ مرجان
از باد سحر راغ دم عیسی مریم
از شاخ شجر باغ کف موسی‌عمران
سرو سهی از باد بهاری متمایل
چون از اثر نشوهٔ می‌قامت جانان
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس
از ابر سیه روی فلک چشمهٔ قطران
بر سرو سهی نغمه‌سرا مرغ شباهنگ
آنگونه که داود بر اورنگ سلیمان
در چنگ بت ساده‌بط باده تو گویی
این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان
از ماهرخان تاسپری ساحت گلشن
از سروقدان تا نگری عرصهٔ بستان
آن یک چو سپهری بود آکنده بانجم
این یک چو بهشتی بود آموده بغلمان
سختم عجب آید که چرا شاخ شکوفه
نارسته دمد موی سپیدش ز زنخدان

پیریش همانا همه زانست که چون من هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان
دارای جوان بخت ولیعهد که در مهد بر دولت او کودک یکروزه ثناخوان
شاهی که برد خنجر او حنجر ضغیم ماهی که درد دهرهٔ او زهرهٔ ثعبان
بر کوههٔ رهوار پلنگست به بربر در پهنهٔ پیکار نهنگست بعمان
ترکی ز کلاه سیهش چرخ مدور تاری ز لباس حشمش مهر فروزان
جودیست مجسم چو کند جای بر اورنگ فتحیست مصّور چو نهد پای بیکران
ای دست تو درگاه عطا ابر ببهمن ای تیغ تو هنگام وغا برق بنیسان
در جسم گرانمایه دل راد تو گویی در کوه احد بحرمحیط آمده پنهان
کوهی تو ولی کوه نپوشد چو تو جوشن بحری تو ولی بحر نبندد چو تو خفتان
شاها نکند زلزله با کوه دماوند کاری که تو امسال نمودی بخراسان
فغفور بصد سال گرفتن نتواند ملکی که بشش ماه گرفتی چو خور آسان
هرتن که نبرد تو شنیدست و ندیدست در طعن و شکر خنده که هست اینهمه‌بهتان
آری چکند قطرتش آن گنج ندارد کاین رزم کشن را شمرد درخور امکان
قومیکه بچنگ اندرشان سگ سیه‌موم اینک همه در جنگ تو چون موم بفرمان
این بوم همان بوم که خشتش همه زوبین این مرز همان مرز که خارش همه پیکان
از عدل تو آن کان یمن گشته زلاله از داد تو این دشت ختن گشته ز ریحان
این دشت همان دشت که بر ساحت او چرخ یکروز نشد رهسپر الّا که هراسان
از فرّ تو امسال چنان گشته که در وی هر روز کند مهر چو آهوبره جولان
این خیل مان خیل که دلشان همه فولاد این فوج همان فوج که تنشان همه سندان
اینک همه از عجز رخ آورده بدرگاه اینک همه از شرم سرافکنده بدامان
از ایمنی اینک همه را عزم تفرّج از خوشدلی ایدون همه را رای گلستان
این عرصه همان عرصهٔ خونخوار که خوردی از طفل دبستانش قفا رستم دستان
میران جوان بخت کهن‌سال وی اینک درکاخ تو منقاد تراز طفل دبستان
این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی تنشان همه قیرست و بدنشان همه قطران
از وجود تو اینک همه در قاقم و سنجاب از فّر تو ایدون همه در توزی و کتان
ای شاه شنیدم که یکی پشهٔ لاغر کرد از ستم باد شکایت بسلیمان
جمشید باحضار صبا کرد اشارت باد آمد و شد پشه بیکبار گریزان
اکنون تو سلیمانی و من پشّه فلک باد بادی که کم از پشه برش پیل گرانجان

چون پشه مـن افغان کنم از کشمکش چرخ — او باد صفت راندم از درگـه سلطـان
گر عرض مرام است همین نکته تمامست — شایان نبود طول سخـن نـزد سخندان
تـا تقـویت روح دهـد راح مـرّوق — تـا تربیت خـاک کنـد بـاد بهـاران
از همـت تـو تقویـت ملـت احمـد — از شوکت تو تربیـت دولـت ایـران
احباب تـو چون برق همه روزه بخنـده — اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان

در ستایش یکی از سرداران ولیعهد مبرور میفرماید

امین داور و دارا معین ملـت و ایمـان — یمین کشور و لشکر ضمین ملکت و سامان
قوام ملت احمـد نظام مذهـب جعفر — معاذ کشور دارا ملاذ لشکـر خـاقـان
نگین خاتـم دولت مکین مسند شوکـت — تکین کشور همت طغـان ملکـت احسان
قوام کشـور صاحبقران و قائـد گیتـی — نظام لشکر عباس شاه و ناظـم کیهـان
هجوم لشکر اورا علامت آمده محشـر — زمان دولت او را قیامـتآمـده پـایان
قطاس رایت او را کلاله ساخته حـورا — عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمـان
عقاب صولت او را نوایب آمده مخلب — هژبر سطوت او را حوادثآمده دنـدان
بصحن گلشن جودش نرسته غنچهٔ ضنت — بگرد مرکز ذاتش نگشتـه پر گـر عصیـان
کمند چینی او را ستـاره آمده چنبـر — سمند ختلی او را زمانـه آمـده میـدان
بپیش صارم بـرّان او چه خار و چه خاره — بنزد بیلک پرّان او چه برد و چه خفتان
پرند حادثه سوزش فنای خرمن فتنـه — خدنگ نایبه توزش بـلای دودهٔ طغیـان
حسام هندی او را منیّـه آمـده جوهر — سهام تـوزی او را بلیّـه آمـده پیکـان
بوقعه خنجـر قهرش بریده حنجر ضیغم — بپهنه دهره خشمش دریـده زهـرهٔ ثعبان
سپاه شوکت او را ستـاره مهچهٔ رایـت — سرای دولت اورا مجـّره شمسهٔ ایـوان
جهان دانش و جودای زو صفت ذاتتو عاجز — ضمیر اخطل و اعشی روان صابی و حسـان
ز ابر دیدهٔ کلک تو صفحهٔ مخزن گوهـر — زبر ق خندهٔ تیغ تو پهنه معـدن مرجـان
غلام غز م تو صرصر مطیع رای تو اختـر — یتیم دست تو گوهر اسیر طبع تو عمـان
نسیم گلشن مهرت فنای گلشن جنـت — سموم آتش قهرت بلای ساخت نیـران
هرآنچه حاصل گیتی بپیش جود تو اندک — هرآنچه مشکل عالم بنزد رای تو آسـان
کمینه خادم خدمتگرانبزم تو زهـره — کهینه چاکر خنجرکشان رزم تو کیـوان
سموم صرصر قهرت خمود آتـش دوزخ — زلال کوثر لطفت زوال چشمهٔ حیـوان
کف توآفـت گوهر لب تو آتش شکـّر — رخ تو فتنهٔ اختر دل تو مظهر ایمـان

برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم — درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کتان
چه لابه پیش تو آرم ز جور اختر ریمن — چه شکوه پیش تو آرم ز دور گنبد گردان
ز بخت خود شده شاکی بروز خود شده باکی — ز رنج خود شده‌حاکی بحال خود شده حیران
نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم — نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان
ولیّ قدر تو بادا هماره همسر شادی — عدوی جاه تو بادا همیشه پیرو خذلان

در ستایش شاهنشاه باداد و دین شاه ناصرالدین ادام‌اللّه اقباله و اقام اجلاله فرماید

ای رخت خالق خورشید و لبت رازق جان — عارضت آتش سوزنده تنت آب روان
تن تو تالی جانست و لبت والی دل — من بدان تالی دل داده بدین والی جان
تیر مژگان ترا دیدهٔ خلقی ترکش — قوس ابروی ترا جان جهانی قربان
گرمی مهر تو خورشید و دل ما شبنم — پرتو چهر تو مهتاب و تن ما کتان
شکرست اینکه گشایی شهداللّه نه دهن — عدم است اینکه نمایی علم‌اللّه نه میان
بینمت عیش کنم چون بروی طیش کنم — که همم گنج روانّی و همم رنج روان
تا بفردوس رخ آن خال فسون ساز ترا — درخم زلف ندیدم بهمین چشم عیان
باورم نامد این قصه که در باغ بهشت — گشت شیطان بفسون در دهن مار نهان
من برآنم که بزلفین تو آرام گرفت — اندر آنروز که از خلد برون شد شیطان
ورنه از چیست که گیسوی تو بی منت سحر — از کف خلق چو شیطان برباید ایمان
تا کی ای موی میان‌از من مهجور کنار — بکنارم بنشین تا رود انده ز میان
هست در سینهٔ من آنچه تو داری بعذار — هست در دیدهٔ من آنچه تو داری بدهان
در عذار تو و در سینهٔ من آتشهاست — که اگرشعله برآرند بسوزند جهان
در دهان تو و در دیدهٔ من گوهرهاست — که بدان فرّ و بها در نبود در عمان
گوهر من همه از جزع یمانی پیدا — گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان
گوهر من همه اندوختهٔ مردم چشم — گوهر تو همه پروردهٔ آب حیوان
معدن گوهر تو تنگتر ازچشم بخیل — مسلک گوهر من زردتر از روی جبان
گوهر تو همه عالی گهر من همه پست — گوهر تو همه غالی گهر من ارزان
گوهر من همه چون طفل یتیمیست حقیر — گوهر تو همه چون درّ یتیمست گران
گوهر تو همه چون نجم ثریا ثابت — گوهرمن همه چون گوی فلک سرگردان
گوهر تو همه باقی چو کمالات یقین — گوهر من همه فانی چو خیالات گمان

به که ما این دو گهر را زدل ایثار کنیم
بمه برج کرامت در درج امکان
ای پسر فصل بهارست و زمینها همه سبز
سبزتر زانهمه بخت ملک ملک ستان
سرو نوخاسته چون بخت شهنشاه بلند
گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان
ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد
راغ نوشاد و چمن چین و دمن باغ جنان
تابکی از سر ما آتش سودا خیزد
لختی ای مه بنشین‌و آتش ما را بنشان
تو ز مو مشک بیفشان و من از شعر شکر
دف بزن رقص بکن بوسه بده جان بستان
مل بخور گل بفشان مشک بسا عود بسوز
می بنه نقل بده نام بهل کام بران
از سحر کم‌کم و دم‌دم خور می تا بعشا
وز عشا من‌من و دن‌دن خور تاو وقت اذان
آب‌حیوان چه کنی‌درکش ازآن باده که هست
زور تن نور بصر قوّت تن قوت روان
رنگش ار بنگری از چشمتر خیزد لاله
بویش ار بشنوی از مغزت روید ریحان
بشکفاند ز رخت ناشده در لب فردوس
برفروزد بدلت نامده برکف نیران
رشکم آید که بسایی لب خود بر لب جام
چشم من جام کن آنگه لب خود سای بر آن
ساز و برگ میت ار نیست مخور غم که بدهر
کارها یکسره از صبر پذیرد سامان
حالی این خرقهٔ پشمینه مرا نیست بکار
که بهار آمد و از پی بودش تابستان
می درون گرم کند جامه برونرا آن به
که دهی جامه و جامی دهدت پیر مغان
منشین سرد وبخور می که بتشریف کرم
پشت گرمی دهدت نادرهٔ دور زمان

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور و طاب‌اللّه ثراه فرماید

ای طرّهٔ دلدار من ای افعی پیچان
بیجانی و پیچان نشود افعی بیجان
تو افعی بیجانی و ما جمله شب و روز
چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان
بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک
تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان
تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم
تاریک و درازست چو شبهای زمستان
چون کفهٔ میزانی رخسار مه من
روشن‌تر از آن زهره که جا کرده بمیزان
خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم
شادان‌تر از آن مه که مقیمست بسرطان
روی بت سیمین‌بر من در تو نماید
چون لوحهٔ سیمین ببر طفل سبق‌خوان
گر طفل‌سبق خوان نیی از بهر چه دایم
خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان
نه مارو نه شیطان و نه طاووسی لیکن
در خلدی چون مار و چو طاووس و چو شیطان
بلبل نه‌و چون بلبل برگل شده مفتون
حربا نه و چون حربا درخور شده حیران
عیسی نه و چون عیسی همسایهٔ خورشید
آدم نه و چون آدم در روضهٔ رضوان

چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان
یوسف نه و بیژن نه ولیکن شده آونگ چون یوسف و چون بیژن در چاه زنخدان
ریحان نه و عنبر نه ولی بوی ترا هست از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان
طوطی نه ولی همدم آیینه چو طوطی ثعبان نه ولی خازن گنجینه چو ثعبان
مجنون نه و لقمان نه ندانم ز چه رویی آشفته چو مجنون و سیه چرده چو لقمان
هندو نه و اندام ترا گونهٔ هندو زندن نه و سیمای تو را ظلمت زندان
عریان و سیه‌پوش بیک عمر ندیدم غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان
با ظلمت ظلمستی و مطبوع چو انصاف در کسوت کفرستی و ممدوح چو ایمان
قرنیست که ژولیده شدستند و مشوش عمریست که آشفته‌شدستند و پریشان
خلق از من و من از دل و دل از تو تو ازباد با از تک یکران جهاندار جهانیان
دارای جوان بخت محمد شه غازی کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان
آن شاه جوانبخت که تا روز قیامت افغان بهرات از جزع او کند افغان
از بس بهری خون زدم تیغ فرو ریخت در دشت هری تعبیه شد کوه بدخشان
جز شاه که در بخشد و سیماش درخشد ما ابر ندیدیم در افشان و درخشان
جز شاه که در بزم سخندان و سخنگوست ما مه نشنیدیم سخنگوی و سخندان
ای شاه جهان ایکه بهنگام تکلم کس گفت ترا می‌نکند فرق ز فرقان
شه را بسنان حاجت نبود که بهیجا آفاق بگیرد بیکی گردش مژگان
مانی بمحمد که بدین ملک و خلافت در تاج زرت گوهر فقر آمده پنهان
جهدی که کند خصم تو اندر طلب ملک چون ضرب کسورست ورا مایهٔ نقصان
با همت تو مختصرست آنچه بگیتی با سطوت تو محتضرست آنچه بگیهان
ای شاه تو دانی که دلم هست بمهرت مشتاق‌تر از خضر بسرچشمهٔ حیوان
عشقی که مرا هست بدیدار شهنشه زهّاد نکوکار ندارند برضوان
ماهیست هراسانم ازین غصه که دارد دارای جوان‌بخت سر عزم خراسان
من شب همه شب تا بسحر از پی آنم کز عون عطای ملک و یاری یزدان
چون فتح اگر پیش رو جیش نباشم چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان
از شوق ملک ترک وطن کرده‌ام ار نه دانم که بود حب وطن مایهٔ ایمان
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر گو شاه نسوزد دگرم ز آتش هجران
ز اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم تنها چکند عزم چو نبود سرو سامان
اسبیّ و غلامی دو مرا هست که آن یک چشمش پی جو میدود این یک ز پی نان
تاریخ جهانست نه اسبست که گویی دی بود که با چنگیز آمد ز کلوران

گوید که بظلمات چنین رفت سکندر گوید بسمرقند چنان تاخت قدرخان
شهنامهٔ فردوسیش از بر همه یکسر گرگینهٔ ایران بود از وقعهٔ توران
گوید که چنین تاخت بکین قارن و کاوه گوید که چنان ساخت کمین رستم دستان
گه آه کشد از جگر سوخته یعنی خوش‌عهد منوچهر و خنک دور نریمان
پرسیدم ازو مدّت عمرش ببلی گفت سالی دو سه‌ام پیرتر از گنبد گردان
روزی نسب خویش بدانگونه بیان کرد در عهدهٔ راویست سخن خاصه چو هذیان
کای مرد منم مهتر اسبانی کایزد بخشود بقا پیشتر از خلقت انسان
پیرست و بود حرمت او بر همه واجب کز غایت پیریش فرو ریخته دندان
وان خادمک خام بی اخذ مواجب هردم رسد از راه و شفیع آرد قرآن
وین طرفه که گو بازد و چوگان زند اما هست از زنخ و زلف بتان گویش و چوگان
چندانکه دهم پندش و تهدید فرستم گویی که بسرد آهن میکوبم سندان
القصه ازین غصه ملولم که مبادا از شاه جدا مانم ز انسان که تن از جان
ای داور آفاق عجب نیست که امروز بر گفتهٔ من فخر کند خطهٔ ایران
ایران چو جهان فخر کند بر سخنم زانک شد شبه محمد شد و من ثانی حسان
قاآنی اگر قافیه تکرار پذیرفت شک نی که بود عفو ملک مایهٔ غفران
در مدح ملک بسکه ز لب ریزم گوهر گویی که لبم را نبود فرق ز عمان
تا آتش آرد ز حجر ضربت آهن تا گوهر گردد بصدف قطرهٔ نیسان
یار تو بود خصم الم یار سلامت خصم تو بود یار سقم خصم گریبان

در مدح شاهنشاه مبرور محمدشاه مغفور انار اللّه برهانه میفرماید

بارها گفته‌ام ای ری بتو این راز نهان ای ری و راز زنستوده نبایت پژمان
که ملک روح و تویی دل نزید دل بیروح که کیا جان و تویی تن نزید تن بیجان
فرودینست شهنشاه و تو بستان لیکن فرودین چون برود فر برود از بستان
حلم شه لنگر و تو کشتی و گیهان دریا ناخدا دهر و بلا موج و حوادث طوفان
ناخدا کشتی بی‌لنگر را چون آرد ایمن از موجهٔ و طوفان و بلا و حدثان
خود گرفتم که تو گیهانی انصاف بده که ابی باز خدا هیچ نپاید گیهان
ای ری هیچ مدان هیچ نیاری بخیال یاد آن سال که شاه همه دان در همدان
که زبر زیر شدت زیر زبر از زلزال یعنی ایوانت درگه شد و درگه ایوان

زیبق آکندی در گوش و بنشنیدی پند | ناز زلزال تنت لرزان شد زیبق سان
وینک امسال از آن رنج که نامش نبرم | نبودت نامی از نام و نشانی ز نشان
بارها گفتم از دامن شه دست مدار | که گریبان ز تحسر ندری تا دامان
هرچه گفتم همه را ژاژ شمردی و مزیح | هی سرودی که مکن طیبت و مسرا هذیان
که مکینست شهنشاه و مکانستم من | و احتیاجست بناچار مکین را بمکان
ژاژها گفتی ای ری که اگر شرح دهم | همه گویند مگو در حق ری این بهتان
لاغها راندی ای ری که گر انصاف بدی | بدهانت اندر ننهاد میی یک دندان
مثل شاه و تو دانی بچه ماند ای ری | مثل مغز و خرد چشم و ضیا جسم و روان
یونسست این شه و بارهٔ تو چو بطن ماهی | یوسفست این شه و قلعهٔ تو چو کنج زندان
شه چمد زی تو بلی نبود بی‌مصلحتی | مصطفی در غار ار وقتی گردد پنهان
ای ری این گفته ملال آرد صد شکر که باز | شه گرایید از اسپاهان سوی تو عنان
باز چون خاطر احباب ملک گشت آباد | بر و بوم تو که بد چون دل دشمن ویران

در مدح شاهزادهٔ آزاده هلاکوخان بن شجاع‌السلطنه میفرماید

بر یاد صبوحی برسم مستان | از خانه سحرگه شدم به بستان
دل ساغر و خون باده غصه ساقی | مطرب غم و نی سینه نغمه افغان
آشفته دلم از هوای دلبر | آسیمه سرم از جفای دوران
بر گل نگریستم بسی گرستم | کز ماه رخ دوست کرد دستان
وز سیب صد آسیب شد نصیبم | کم منهی دل گشت از آن زنخدان
گه زیر گلی گه بپای سروی | از ضعف چو مستان فتان و خیزان
گه سوسن وار مقال خاموش | گه نرگس‌وار از خیال حیران
گاه از پی تسکین جان مسکین | سرکرده فغان چون هزار دستان
گه داغ نهادم چو لاله بر دل | گه چاک زدم همچو گل گریبان
گاهم بدل اندر خیال شیراز | گاهم بسر اندر هوای کرمان
ناگه بنسیم صبا گذشتم | چون تشنه بدریا گرسنه بر خوان
چون خنک ملک گشته گرم جنبش | چون عزم شه آورده رای جولان
افشاندم از دیده اشک شادی | چون خارش آویختم بداماں
گفتم ای درمان رنج فرقت | گفتم ای داروی درد هجران

اهلا" لک سهلا" از چه داری | جان و تن ما را اسیر احزان
لختی بگذر رسم کینه بگذار | برخی بنشین گرد فتنه بنشان
ای قاصد یار ای برید دلبر | ای پیک نگار ای رسول جانان
ای خاطر بلبل ز تو مشوّش | ای طرّهٔ سنبل ز تو پریشان
ای حامل بوی قمیص یوسف | وی مایهٔ عیش رسول کنعان
از نکهت تو بزم عید خرّم | از هیبت تو قوم عاد پژمان
بر کتف تو گاهی بساط حیدر | بر سفت تو که مسند سلیمان
پایت نخراشد ز خار صحرا | کامت نشود تر ز موج عمّان
پیدایی و پنهان چو جرم خورشید | پنهانی و پیدا چو نوریزدان
آدم ز تو گاهی رهین هستی | مریم ز تو گاهی قرین بهتان
گر زانکه پری نیستی چرایی | همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم | درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین تو کنی راغ را بخرداد | زرّین تو کنی باغ را در آبان
دیریست که مهرت مراست در دل | عمریست که شوقت مراست در جان
ایرا که نشد مشکلی دوچارم | الا که بعون تو گشت آسان
ایدون چه شود کز طریق یاری | ای محرم هر کاخ و هر شبستان
از ری که مهین پای تخت خسرو | از ری که بهین دار ملک خاقان
ژولیده تنم را ز بسکه لاغر | بیرون شود از چشمهای کتان
زان نامی و بس چون وجود عاشق | زو ذکری و بس چون عهود جانان
چون مشت غباری بری دمانش | با خویش بدارالامان کرمان
لیکن بطریقی که در ره ازوی | گردی ننشیند بهیچ دامان
لختی بنپایی بهیچ منزل | آنی بنمانی بهیچ سامان
آسوده نخسبی چو بخت دانا | فرسوده نگردی چو فکر نادان
گر صخرهٔ صما فرازت آید | زو درگذری چون خدنگ سلطان
ور خار مغیلان خلد بکامت | چون ناز نیندیشی از مغیلان
واخر که بدارالامان رسیدی | ایمن نشوی از فریب شیطان
کان ملک بهشتست و دیوت از ریو | ترسم ندهد ره بباغ رضوان
القصه یکی نغز باره بینی | صد بار بر از هفت چرخ گردان
ستوار بروجش چو سدّ یأجوج | دشوار عروجش چو عرش یزدان
سالم چو سپهر از سعود لشکر | ایمن چو بهشت از ورود حدثان

سنگی که بلغزد ز خاکریزش مانا نرسد تا ابد بیابان
دروازهٔ آن باره بسته بینی جز بر رخ جویندگان احسان
باغیست در آن باره بارک‌اللّه گیتی همه از نکهتش گلستان
چون بحر ز ژاله چو کان ز لاله پر لعل بدخشان و درّ رخشان
گردون نه و در وی هزار اختر جنّت نه و در وی هزار غلمان
تا گام زنی عبهرست و سوسن تا چشم زنی سنبلست و ریحان
یک سبزه از ان آسمان اخضر یک لاله ازان آفتاب تابان
بر ساحت آن عاشقست اردی بر عرصهٔ آن شایقست نیسان
کاخیست درآن باغ لوحش اللّه غمدان شده زو بارگاه غمدان
چون رای سکندر منیع بنیاد چون فکر ارسطو وسیع بنیان
کرمان نه اگر مصر از چه دروی آن کاخ نمودار کاخ هرمان
تختیست در آن باغ صانه‌اللّه یکتا بدو گیتی ز چار ارکان
شاهیست بر آن کاخ کز فروغش روشن شده ظلمتسرای امکان
شهزاده هلاکوی راد کآمد ایوانش فراتر ز کاخ کیوان
تا بی ز رخش چرخ چرخ انجم حرفی ز لبش بحر بحر مرجان
شیرست چه شیرست شیر شرزه پیلست چه پیلست پیل غژمان
گر پیل دمان را ز رمح خرطوم ور شیر ژیان را ز تیغ دندان
بحرست چه بحر بحر قلزم کوهست چه کوه کوه ثهلان
گر بحر کند جا بپشت توسن ور کوه نهد پا بزین یکران
با تیر گزینش بدشت هیجا با تیغ گزینش بروز میدان
نه خود بکار یآد و نه مغفر نه درع اثر بخشد و نه خفتان
ای عالم و خشم تو خار و شعله ای گیتی و امر تو گوی و چوگان
از خشم تو جنّت شود جهنم از بیم تو کافر شود مسلمان
زی خصم گمانم که از کمانت آرد خبر مرگ پیک پیکان
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار خشم تو یکی شرزه شیر غژمان
آن مار برآرد دمار از تن این شیر برآرد نفیر از جان
دست و دل بحر بخش کان پرداز بر دعوی جودت بود دو برهان
رحمی کن ای شاه بحر و کان را از جور دو برهان جود برهان
از هیبت ابروی چون کمانت پیکان شده در چشم خصم مژگان
تیرت ز زمین بر سپهر بارد چونان بزمین از سپهر باران

نشناخته شمشیر آهنینت   در وقعه سقرلاط را ز سندان
تیغ تو و الوند مهر و شبنم   گرز تو و البرز ماه و کتان
مهمان مخالف بود خدنگت   هرگاه که بیرون رود ز کیوان
زان خصم براند ز سینه دل را   تا تنگ نگردد سرا بمهمان
نبود عجب ار خون شود دوباره   از سهم خدنگت جنین بزهدان
دم سردی بدخواه و تَفّ تیغت   این تابستانست و آن زمستان
بدخواهِ تو در کودکی ز سهمت   انگشت گزد بر بجای پستان
گیهان و عمود تو عاد و صرصر   دوران و جنود تو نوح و طوفان
آسان با مهر تو هرچه مشکل   مشکل با قهر تو هرچه آسان
تیغت چو فنا کی بگاه کوشش   رایت چو قضا کی بوقت فرمان
دیو از اثر رحمتت فرشته   کوه از گذر لشکرت بیابان
ویرانهٔ ملک از تو بسکه معمور   معمورهٔ کان از تو بسکه ویران
شد ساکن کان هرچه بوم در ملک   شد واصل ملک آنچه سیم در کان
تا چند کنی بیخ فتنه شاها   آزرم کن از چشمهای فتان
تنگست جهان برتو از چه یارب   بی جرم چو یوسف شدی بزندان
هرخانه کش از وصف تست زیور   هر نامه کش از نام تست عنوان
این خنده کند بر هزار دفتر   آن طعنه زند بر هزار دیوان
شمشیر تو مرگی بود مجسّم   از مرگ بجایی گریخت نتوان
در دولت تو سعد و نحس خرّم   چون زهره و کیوان ببرج میزان
رمحت که از آن مار یار تیمار   تیغت که از آن شیر جفت افغان
خور خیره شود وقت وقعه از این   مه تیره شود گاه کینه از آن
از هیبت تیغت بگاه جلوه   از حملهٔ خنگت بگاه جولان
مو مار شود پیل را بپیکر   خون سنگ شود شیر را بشریان
بس خیل پریشان از آن فراهم   بس فوج فراهم ازین پریشان
فتراک رزینت ز زین توسن   آونگ چو از بوقبیس ثعبان
قدر تو بر از مدحت سخنور   جاه تو بر از فکرت سخندان
ای شاه سه سال از تو دور ماندم   چون خاطر کافر ز نور ایمان
از آتش هجرت بسوخت جانم   دوزخ بود آری سزای عصیان
هر موی بر اندام من نموده   چون بر کتف بیور اسب ماران
اکنون عجبی نیست گر بپایم   جاوید بعشرت سرای گیهان

ایراک ز ادراک خاک پایت چون خضر رسیدم بآب حیوان
قربت که مهین نعمتی خدا داد زان بیهده کردم سه سال کفران
زان بار خدا از برای کیفر بگماشت بجانم عذاب حرمان
اینک بستغفار مدح دارم از فضل عمیمت امید غفران
تا ماه منوّر بود همواره بیت‌الشرفش ثور و خانه سرطان
چون نور مه‌از صارم هلالی تورانت مسخر چو ملک ایران
بیت‌الشرف و بیت تو همواره محروسهٔ ایران و مرز توران
آن به که دهم زیب این قصیده از گوهر مدح علیّ عمران
چون ختم ولایت بذات او شد هم ختم محامد بدوست شایان
آن فاتح خیبر که گشته زاغاز از فطرت او فتح باب امکان
آن خواجهٔ کامل که ره ندارد در عالم جاهش خیال نقصان
بی جلوهٔ انوار او نتابد بر مشرق دل آفتاب عرفان
بی زیور ذات وی آفرینش ماند بیکی نوعروس عریان
پرواش کی‌از هست‌ونیست‌چون هست با هستی او هست‌ونیست یکسان
ز امکانی و ز امکان فراترستی چون بر ز شکوفه ثمر ز اعصان
قاآنی از مدح لب فرو بند کز نعت نبی عاجزست حسّان
دربارهٔ آن کش خدا ثناگر تا چندو کی این ترّهات هذیان

در مدح شاهزادهٔ گردون و ساده فریدون میرزای فرمانفرمای
فارس میفرماید

بجرم پاری دل پارسایم از کرمان سفر گزید که حبّ‌الوطن من‌الایمان
مرا عقیده که روزی دو بار در شیراز بدوستان کهن به که نو کنم پیمان
گمانم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان
ولیک غافل از این ماجرا که مردم چشم ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان
بصد هزار سکندر که ره نوردم خورد رهی سپردم چون عمر خضر بیپایان
دهی ز بسکه در وجوی دجر بهر طرفش چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان
دهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر رهی فرازش چندانکه نایبات زمان
نه‌بر شواهق او پر گشوده مرغ خیال نه درصحاری او پا نهاده پیک گمان

عروج ختم رسل را بجسم زی معراج / شدن بر اوج جبالش نکوترین برهان
چو جا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال / چو مؤمنی که بدوزخ رود ز باغ جنان
مرا بکنه شناسا ولی ز غایت بخل / همه ز روی تحیّر بروی من نگران
یکی بخنده که این واعظیست از قزوین / یکی بطعنه که این فاضلیست از همدان
من از فراست فطری ز رازشان آگه / ولی چه سود ز تشخیص درد بیدرمان
هزار گونه تذلّل بجای آوردم / یکی نکرد اثر درمناعت ایشان
بلی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود / تفاوتی نکند سخت رویی سندان
بهر تنی که نمودم سلام گفت علیک / ولی علیکی همچون علی مفید زیان
چوحال اهل وطن شد بمن چنین عالی / که میزنند ز حیلت بر آتشم دامان
بگفتم از همه از بهر دادخواهی محض / قصیده‌یی بسرایم بمدحت سلطان
خدیو کشور جم مالک رقاب امم / کیای ملک عجم‌داور زمین و زمان
سپهر کوکبه فرمانروای فارس که هست / تنش ز فرط لطافت نظیر آب روان
قصیده گفتم‌و هر آفرین که فرمودند / مرا بجای صلت بود به ز گنج روان
صلت ندادمرا از این‌سبب که‌خواست‌دلش / که آشکار شود این لطیفهٔ پنهان
که دّر درّی نظم درّی قاآنی / چنان بهی که ادای بهای او نتوان

در ستایش شاه مبرور محمدشاه غازی طاب‌اللّه گوید

بعید قربان قربان کنند خلق جهان / بتا تو عید منی من ترا شوم قربان
فدایی توام آخر جدایی تو ز چیست / دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان
بهار چهر مناخیز تا بخانه رویم / مگر بآب رزان بشکنیم ناب خزان
ز سرخ‌باده چنان آتشی برافروزیم / که خانه رشک برد بر هوای تابستان
بمن درآمیزی تو همچو روح با پیکر / بتو درآویزم من همچو دیو با انسان
گهی ز موی تو پرضیمران کنم بالین / گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان
گهی ز چهر تو چنیم ورق ورق سوری / گهی ز زلف تو بویم طبق‌طبق ریحان
گهی بطرهٔ مفتول تو کنم بازی / گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران
گره گره ز سر زلف تو گشایم بند / نفس نفس بلب لعل تو سپارم جان
مراست مسأله‌یی چندای بسرمشکل / مگر هم از تو شود مشکلات من آسان
سخن چه‌گویی پسرازدهانت نیست اثر / کمر چه بندی‌چون از میانت نیست نشان
دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت / میان نداری بر خود چرا نهی بهتان

اگر میانت باید چه لازمست سرین
وگر سرینت شاید چه واجبست میان
کسی بتارقصب بسته است تل سمن
کسی بموی سبک بسته است کوه گران
ترا که گفت که‌ازگنج شاه دزدی سیم
بجای ساعد سازی در آستین پنهان
و یا که گفت ترا بجای گرد سرین
بحیله پشتهٔ الوند دزدی از همدان
میانت تارکتانست و آن سرین مهتاب
ز ماهتاب بکاهد هماره تار کتان
مگر سرین تو در نور قرص خورشیدست
که تاش بینم اشکم شود ز چشم روان
ز شوق گرد سرینت بر آن سرم که زری
روم بمصر بدیدار گنبد هرمان
بدین سرین که تو داری میان خلق مرو
که ترسم اینکه بیغما رود چو گنج روان
بس است طیبت‌و شوخی پی حلاوت شعر
بیا بفکر معاش اوفتیم وقوت روان
مگر بحیله یکی مشت زر بچنگ آریم
که زر ذخیرهٔ عیشست و اصل تاب‌وتوان
بزر شود دل ویران دوستان آباد
بزر شود دل آباد دشمنان ویران
بچنگ زر چو تو سیمین‌بری بچنگ آید
که شعر خالی پرنان نمیکند انبان
تراست مایه جمال و مراست مایه کمال
کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان
ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد
ز شعر شرین من شهد را کنم ارزان
ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن
مرا ز نظم دری رسته رسته دُرّعمان
ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو
مرا بمدحت خود کامران کند سلطان
جهان‌گشای محمد شه آنکه مژّهٔ او
بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان
اجل بسر نهد از بیم تیغ او مغفر
فنا ببر کند از سهم او تیر خفتان
خطای محض بود بی‌رضای او توبه
ثواب صرف بود باولای او عصیان
ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن
ز حرص جودش کودک برآورد دندان
سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر
نسیم رأفت او لاله را کند مرجان
بروز باران گر رای او عتاب کند
ز بیم هیبت او باز پس رود باران
جهان‌ستانا کشور گشاشها ملکا
تویی که جاه تو راند گواژه برکیوان
بوقت طوفان اگر لطف تو خطاب کند
زیمن رحمت تو عافیت شود طوفان
بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو
تو خواه درصف کین‌باش و خواه درایوان
بروز بزم کنی جن و انس را دعوت
بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان
مثال کثرت عالم تویی بوحدت خویش
وگر قبول نداری بیاورم برهان
بگاه همت ابری بگاه کینه هژبر
بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان
بحلم خاک حمولی بعزم باد عجول
بخشم آتش تیزی بلطف آب روان
چو دهر کینه سگالی چو بحر گوهربخش
چو مهر عالم‌گیری چو چرخ ملک‌ستان

چو مدح تیغ تو گویم گمان بری که مگر لهیب دوزخ سوزنده خیزدم ز دهان
شهنشها تو شناسی مرا که در همه عمر بجز مدیح ملک هیچ ناورم بزبان
ز مهرروی تو ببریده‌ام ز حبّ وطن اگرچه دانی حبّ‌الوطن من‌الایمان
ولی ز کید حسودان ز بس ملولستم بدان رسیده که نفرین کنم بچرخ کیان
وبال جان من آمد کمال و دانش من چو کرم پیله که از خود بدو رسد خسران
دو سال رفته‌که فرمان من چو پیک عجول بفارس رفته و برگشته باز زی طهران
گهی بمسخره و طعنه زیر لب گویند غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان
گهی بقهقهه خندان که شه بهر سالی چرا مبالغ چندین دهد بدین کشخان
جز این بهانهٔ چند آورند و عذر دگر که گر بگویم گویندها مگو هذیان
سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید که همچو عمر شهم شکوه‌ییست بی‌پایان
بود هبوط ذنب تا همیشه در جوزا بود وبال زحل تا هماره در سرطان
حسود قدر تو غمگین چو ماه در عقرب خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع‌السلطنه فرماید

پدریّ و پسری سایه و نور یزدان پدری و پسری رحمت و فیض رحمان
چه پدرآنکه ببالد ز جلوسش اورنگ چه پسر آنکه بنازد ز وجودش ایوان
چه پدربخت جوان رامش با پیر خرد چه پسر پیر خرد رامش با بخت جوان
چه پدر فتحعلی پادشه کشورگیر چه پسر شاه بهادر حسن ملک ستان
چه پدر گشته بنه خطهٔ گردون حاکم چه پسر آمده برهفت‌ممالک سلطان
چه پدر بندهٔ دربار شکوهش قیصر چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان
چه پدر زلّه بر از خوان عطایش حاتم چه پسر بهره‌ور از دست سخایش قاآن
چه پدر کار جهان راست ازو همچون تیر چه پسر قامت گردون ز کمانش چو کمان
چه پدر کرده دوتا بر سر نیوان مغفر چه پسر کرده قبا بر تن دیوان خفتان
چه پدر شعلهٔ تیغش بصفت هفت جحیم چه پسر ساحت کاخش بمثل هشت جنان
چه پدر بنده‌یی از کاخ منعیش بهرام چه پسر خادمی از قصر رفیعش کیوان
چه پدر خاک زمین گشته ز حزمش ساکن چه پسر چرخ برین گشته ز عزمش گردان
چه پدر منفعل از نفحّهٔ لطفش فردوس چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران
چه پدر اختر او برج مهی را مهتاب چه پسر گوهر او درج شهی را شایان
چه پدر اشهب قدرش را گردون آخور چه پسر ابرش جاهش را گیتی میدان

چه پدر مهر بکریاس خیامش خادم چه پسر دهر بدهلیز سرایش دربان
چه پدر گاه سخا مظهر فیض ازلی چه پسر روز وغا آیت قهر سبحان
چه پدر لجّهٔ بیداداز آن پر آشوب چه پسر زورق آشوب از آن در طوفان
چه پدر آفریدون از فرو هوشنگ از هنگ چه پسر برزو از برز و تهمتن ز توان
چه پدر فطرت آن ثانی آن عقل اول چه پسر طینت آن اول خلق امکان
چه پدر درحرمش پرفکنان طایروهم چه پسر در طلبش بال فشان مرغ گمان
چه پدربوم و بر فاقه ز جودش آباد چه پسر بام و در کینه ز دادش ویران
چه پدر با حشمش حشمت دارا تهمت چه پسر با کرمش همت حاتم بهتان
چه پدر دهرش ناورده بصد قرن قرین چه پسر چرخش ناکرده مقارن بقران
چه پدر کرده سپر سفت عدو از کوپال چه پسر کرده زره پیکر خصم از پیکان
چه پدر گشته قضا تابع او در احکام چه پسر گشته قدر پیرو او در فرمان
چه پدر ناوک دلدوزش دلدوزهٔ تن چه پسر تیغ جهان‌سوزش سوزندهٔ جان
چه پدر ز ایمن آن خلق جهان را ایسر چه پسر ز ایسر آن اهل زمان را ایمان
چه پدر زخم برون را ز عطایش مرهم چه پسر در درون را ز سخایش درمان
چه پدر بر زبر چرخ چو کوهی در کوه چه پسر در کرهٔ خاک جهانی بجهان
چه پدر خطه‌یی از کشور او عرض زمین چه پسر لحظه‌یی از مدت او طول زمان
چه پدردرحذر از صولت او شیر دژم چه پسر در خطر از سطوت او پیل دمان
چه پدر آنکه نهنگش بدرد چرم پلنگ چه پسر کافعی پیچانش بپیچد ثعبان
چه پدر ذرّه‌یی از نور ضمیرش خورشید چه پسر قطره‌یی از دست مطیرش باران
چه پدر ساحل‌جان جودش همچون‌جودی چه پسر نوش روان عدلش چون نوشروان
چه پدرآنکه کند کار بگردان مشکل چه پسر آنکه کند رزم بمیدان آسان
چه پدر رتبهٔ مدحش ز سخن بالاتر چه پسر پایهٔ وصفش چو سخن بی‌پایان
چه پدر گشته صبا زان بارم خرّم دل چه پسر آمده قاآنی ازو تازه روان
چه پدر تا باید باد وجودش جاوید چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان
تاج دولت‌رکن دین غیث زمین غوث زمان شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
مرگ را در مشت گیرد اینک این تیغش دلیل مار در انگشت دارد وینک آن رمحش نشان
خشم او یارد ز هم بگسستن اعضای سپهر حزم او تاند بهم پیوستن اجزای زمان
چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان
بسکه اسرار نهان از نور رایش روشنست آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان
ملک ملک اوست تا هر جا که تابد آفتاب دور دور اوست تا هر جا که گردد آسمان

ناخدا تا داستان عـزم و حـزم او شنید — گفت زین پس مرمرا این لنگرست آن بادبان
حقه‌باز و ساحرم خوانند مردم زانکه من — درمدیح شه کنم هر دم شگفتیها عیـان
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیـر — نام خشم او برم آتش بر آرم از زبـان
رعد غرّد گر بگویم کوس او هست اینچنین — کوه برّد گر بگویم رخش او هست آنچنان
نام از خلق برم خیزد ز خاک شوره گل — وصف وجود او کنم بخشم بسنگ خاره جـان
نام حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر — ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر — یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جـوان
ای سنین عمر تو چون دور اختر بیشمار — وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکـران
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستـی — شاید ار مرد کمانگر ساخت نتواند کمـان

در مدح جناب حاجی و شاهنشاه مبرور محمدشاه غازی

چو رای خواجه اگر پیر گشته است جهان — غمین مباش که گردد ببخت شاه جـوان
جهان جود محمدشه آسمان هنـر — که آفتاب ملوکسـت و سایهٔ یـزدان
همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر — که کردگار قدیرش بجان دهد فرمـان
که ای محمد ترک ای خدیو ملک عجم — محمد عربـی را بخویش کن مهمـان
بساز جشنی کامروز شیر بیشهٔ ما — بصید روبهکان تیز میکنـد دنـدان
نبی بروز چنین از جهاز منبـر ساخت — بگفت از پس تسبیح ما بخلق جهـان
الست اولی منکم تمام گفتنـدش — بلی توبهتری از ما و هرچه در گیهـان
گرفت دست علی پس بدست و کرد بلند — چنانکه ساعد او برگذشـت از کیـوان
بگفت هرکش مولا منم علی مولاسـت — که او مکمل دینست و تالی قـرآن
بخصم و یارش یارب توباش دشمن ودوست — بناصرش ده نصرت بخاذلش خـذلان
یکیست عیدغدیر ارچه خلق را امروز — بود درست سه عید سعید در ایـران
نخست عید غدیر از خلافت شه دین — دوم جمال ملک شهریار ملک ستـان
سه دیگر آنکه بقانون عید پیش کنند — بجای میش بشه جان خویش را قربـان
شگفت نیست که شه نیز جان فداسازد — بجانشین نبی خواجهٔ ملک دربـان
علّی اعلی دارای آسمـان و زمیـن — ولّی والا دانـای آشکـار و نهـان
خلیفهٔ دو جهان دست قدرت داور — ذخیرهٔ دل و جان گنج صنعت سبحـان
هژبر یزدان سبابهٔ ارادهٔ حـق — روان عالم علامهٔ یقین و گمـان
کلید قدرت همسال عشق فیض نخست — نوید رحمت تمثال عقل روح روان

نیاز مطلق تسلیم کل توکل صرف
امام برحق غیث زمین و غوث زمان

صفای صفوت میقات علم مشعر هوش
منای منیت میزاب علم کعبهٔ جان

شفیع اسود و احمر قسیم جنت و نار
مراد عارف و عامی پناه کون و مکان

کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود
سجل هستی طغرای فضل فصل امان

وجود او وطن جان عارفان خداست
بدو گرای که حب‌الوطن من‌الایمان

ایا حقیقت نوروز و معنی شب قدر
که مفتی دو جهانی و مفتی‌یم و کان

قسم بواجب مطلق که گر تویی ممکن
وجوب را نتوان فرق کردن از امکان

مقالم عالیت این بس که غالیت شب‌وروز
خدای خواند و منعش ز بیم تو نتوان

وگرش برهان‌پرسی که چون علیست‌خدای
خلیل‌وار در آتش رود که ها برهان

منت خدای نمیدانم اینقدر دانم
که بحر معرفتت را پدید نیست کران

بوقت مدح تو همچون درخت وادی طور
همه صدای اناالحق برآیدم ز دهان

در آفرینش هر ذرّه را برقص آرم
در آن زمان که کنم نامی تو بیان

مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد
که بارجرم همه خلق میکشد شیطان

هر آنکه کین تو ورزد چه بالد از طاعت
هرآنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان

مگر عدوی ترا روز حشر لال کند
ز حکمت ازلی کردگار هر دو جهان

وگرنه آتش دوزخ چسان زبانه کشد
گر او بسهو برد نام نامیت بزبان

صفات غیب و شهودی که بود یزدانرا
زیک تجلی ذات تو گشت جمله عیان

تویی که دانی اذکار طیر در اوکار
تویی که بینی ادوارروح در ابدان

بجستجوی تو قمری همی زند کوکو
برنگ و بوی تو بلبل همی کشد دستان

ز عکس صورت تو سرخ گشته گونهٔ گل
ز بیم هیبت تو زرد مانده روی خزان

شبی بعالم روحانیان سفر کردم
فراخ دشتی دیدم چو وهم بی‌پایان

سواره عقل ز هر جانبی رجز میخواند
چنانکه رسم عرب هست و عادت‌شجعان

برون نیامده هل من مبارز از لب او
ز دور نام تو بردم گریخت از میدان

بس‌است مدح تو ترسم که قدسیان گویند
که کیست اینکه ستادست در صف میدان

بر آنکه گفته خدایش ثنا ثنا گوید
بقدّ پست و رخ زشت و جامهٔ خلقان

مرا ز جامهٔ خلقان چه خجلتست ز خلق
که گفته است خدا کلّ من علیها فان

ولی ز مهر تو دارم امید کاین رخ زشت
ز وصل غلمان زیبا شود بباغ جنان

مجو بغیرخدا از خدای قاآنی
دعای خسرو گو تا که برهی از خسران

همیشه تا زنخ دلبران بچنبر زلف
چو گوی سیم نماید بعنبرین چوگان

هر آنکه پیرو چوگان حکم سلطان‌نیست
بزخم حادثه بادا چو گوی سرگردان

وله فی المدیحه

خلق را چون آفرید از لطف خلّاق جهان / دادگوش‌وچشم‌ولب‌وپاو سر و دست و زبان
تا که گوشی نشنود جز مدحت دارای عهد / تا نبیند دیده‌یی جز طلعت شاه جهان
تا لبی از هم نجنبد جز بمدح شهریار / تا که پایی نسپرد ره جز ره آن آستان
تا نباشد درسری جز شوق سلطان زمن / تانه دستی جز که بردامان دارای زمان
خاصه از روز ازل زان روز زبانرا نطق داد / کاو نیاید در سخن الا بمدح قهرمان
قهرمان ملک جمشیدی بهادرشه حسن / آنکه زد خرگاه عزت بر فراز لامکان
نزد او وقری نباشد رزم را با روز بزم / پیش او فرقی ندارد آشکارا با نهان
خشتی از درگاه او را گر بصد قسمت کنند / گردد از هر پارهٔ خشتی عیان صد آسمان
با بر و برزش سزد برزو دهد ابراز برز / با توان او توان گفتن تهمتن را نوان
ای کیومرث جهان هوشنگ تهمورس نظیر / وی فریدون زمان جمشید کسری پاسبان
نی تو را در صد قران گیتی نماید یک قرین / نی تورا با صد قرین گردون رساند یک قران
خصم را از کف عنان و ز پا رود بیرون رکاب / چون کنی پادر رکاب و چون بکف گیری‌عنان
بذل باطبع تو گویا زاده‌اند از یک شکم / جود با دست تو مانا آمدستی توأمان
قهر و لطفت را بود قدرت که انگیزد بفعل / آتش برزین ز دریا آب زمزم از دخان
گر ز حکم نافذت گردن بپیچد روزگار / آسمان بر گردنش بند طناب از کهکشان
چیست دردست تو آن لعبت‌که در هنگام سیر / همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران
تا ندّری مر دهانش را نیاید در سخن / تا نبّری مرزبانش را نیاید در بیان
پیکرش سقلابی است و چهره زنگی لاجرم / که بسوی روم تازد گه بسوی قیروان
در نظام مملکت چون تالی تیغ توشد / همچو تیغش زان سبب جا داده‌یی اندر بنان
شهریارا گر بدین سان تربیت فرمابیم / بس نپاید کم ثنا گوید حکیم شیروان
دیکه‌بوسیدم‌زمین‌زان‌پس‌که‌خواندم‌نظم‌خویش / خواستم زی بنگه ویران خود گردم روان
دید در کریاس درگاهت مرا سردار عصر / آنکه تا جاوید باد اورا حیات جاودان
بانگ زد قاآنیا بنشین زمانی تا تو را / چند مضمون در مدیح پادشه بدهم نشان
پس مسطر کرد سطری چند بر قرطاس زر / زان مضامینی که کردم نظم در صدر بیان
وانگهم فرمود گر گفتی بدین طرز و طریق / زر فشانم این چنین و سیم بخشم آنچنان
من بپاسخ عرض‌کردم ای عجب کاندر نخست / گوهر افشانی بمن از مدح شاه کامران
بعد بذل گوهرم منت نهی از سیم و زر / بعد جود لجمام مکنت دهی از آبدان
حق همی داند نگفتم بر امید آنچه گفت / جز ز بهر امتثال و جز ز بهر امتحان

تا پس از هر فصل دی گردد بهاری آشکار تا که بعد از هر بهاری فصل دی گردد عیان
دشمنانت را خزانی باد لیکن بی‌بهار دوستانت را بهاری باد لیکن بی‌خزان

در مدحت مرحوم مغفور حاج حسن خان شیرازی میفرماید

در دور دار ای زمین در عهد خاقان زمان کشورگشای راستین گیهان خدای راستان
غازی محمد شاه یل عین دول عون ملل غیث عطا غوث امل ماه زمین شاه زمان
از امر سالار عجم فرمانروای ملک جم فصل ادب اصل کرم کهف امل حرز امان
شاه آفریدون مهین آن کش جهان زیر نگین هم تابع حکمش تکین هم پیرو امرش طغان
شهزاده‌یی کز فال و فر نارد شهان را در نظر گامی‌ز ملکش‌خشکو ترنامی ز جودش بحروکان
خان جهان حاجی حسن صدر زمین بدر زمن بختش‌جوان رایش‌کهن عزمش‌سبک‌حزمش گران
درجهرم از رای رزین افکند حصنی‌بس‌حصین با رفعتش گردون زمین در ساحتش گیتی‌نهان
حصنی که گیهان‌یکسره هستش نهان درچنبره چون نقطه‌یی در دایره‌درچنبرش هفت آسمان
با چارسویی بس نکو خاکش چو عنبر مشکبو در ساحتش از چار سو اهل امل دامن‌کشان
هم کرد در جهرم بنا نیکو رباطی دلگشا صحنش همه شادی فزا خاکش همه عنبرفشان
زانرو پس از اتمام او فرمود گلشن نام او کز خاک عنبرفام او آید شمیم گلستان
هم در کنار راغها افکند بنیان باغها کز شرم هریک داغها دارد بدل باغ جنان
از آن بساتین سر بسر دانی کدامن خوبتر گلشن که در مّد نظر آمد به از مدهامتان
جهرم بهشتی شد نکو از بهر نیل آرزو اهل امانی سوی او پویان ز هر سو شادمان
هم‌چون بدشت از دیر گه بدسست بنیانی تبه تا خلق را در نیم ره در هر زمان بخشد امان
فرمود بر جایش بنا فرخ رباطی دلگشا کز کید دزدان دغا باشد پناه کاروان
نامش چو ز اوّل‌بدمحک آن نام را ننموده حک اینک بنام مشترک خوانند او را رهروان
هم برکه‌یی افکند بن کش وصف ناید در سخن تا هست گیهان کهن مانا کزو ماند نشان
چون این عمارات رزین‌بنیان نهاد آن‌پاکدین کش هردم از جان آفرین باد آفرینها بر روان
عشر بخوسات بلد چندانکه بود از چار حد کرد از کرم وقف ابد تا سود یابد زین زیان
ز آغاز دید انجام را زد پشت پا ایام را بنهاد بیرون گام‌را پیش‌از اجل زین خاکدان
تنها نه این فرخ نسب گشت این‌مبانی‌راسبب ای‌بس بنا کش جدّ و اب گشتندبانی درجهان
از جدش ار جوبی اثر کامد بعقبی پی سپر وز فضل دادش دادگر جا دربهشت جاودان
حاجی سلیمان بد کزو دنیا و دین را آبرو هم نیک روهم نیکخو هم پاکدل هم پاک‌جان
ور گیری از بابش خبر شهر فضایل راست در در هر کمالی مشتهر بر هر مرادی کامران

حاجی محمد کز کرم از سنگ نشناسد درم کویش حرم خویش ارم یارش قوی خصمش نوان
فرمود در جهرم بنا چندان بنای دلگشا تا باغ خلدش در جزا بخشد خدای انس وجان
هم مدرسی افکنده‌یی یونان برشک‌ازخاک‌وی در وی‌اساس‌جهل‌طی‌چون‌درجنان هون وهوان
هم خودسبب‌تأسیس راهم مایه خودتدریس‌را نایب مناب ادریس‌راهـر که که‌بگشاید زبان
هم مسجدی افکنده بن عالی‌تر از کاخ سخن از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان
هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین بر مضجع ماه زمین بر مرقد شاه زمـان
شهزادهٔ عظم حسین آن اصفهان را نور عین اعدا ازو درشوروشین احباب‌ازو باقدر و شان
هم از پی زر ار او بنیان نهاد آن نیک‌خـو دلکش رباطی بس نکو کش‌نیست فرق‌ازفرقدان
باری چو آن فرخ پسر بر عادت جد و پدر در جهرم این والا اثر بنهادوفارغ گشت‌ازآن
شهزادهٔ فرّخ نسب بنهاد جهرم را لقـب دارالامانی زین سبب کآمد امانی را مکان
هر سویی تاریخ او قاآنی آمد رازگـــو با هر ادیبی رازجو با هر لبیبی رازدان
برداشت سریکتن ز جا فرمود این مصراع را دارالامانی فارس را باد از بلا دارالامان

درستایش دو شاهزادهٔ آزاده حسینعلی میرزای فرمانفرما
و حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه گوید

دو خورشید جهانگیرند از یک آسمان تابان یکی در ملک فرمانده یکی بر چرخ فرمان‌ران
یکی سلطان حسین آنکو ز قهرش بفسرد دریا یکی دیگر حسن شه کز بلارک بشکرد ثعبان
مر آن کاموس پهلو را بدرّد روز کین پهلو مر این پور دستانرا ببندد دروغا دستان
ز عدل آن نظر کن غرم را با شیر هم پایه ز داد این چکاوک رانگر با باز هم دستـان
ز جود آن بری گردید هر ویران ز ویرانی ز بذل این عری گشتند خلق از جامهٔ خلقان
ببنددآن دو دست گیو راچون سنگ درهیجا دآرد این سرنه چرخ را چون گوی در چوگان
اشارتهای جود آن بشوید فضل را دفتر قوانین عطای این بسوزد معن را دیوان
نهد بر عرشهٔ آن ز رتبت پایهٔ کرسی نهد بر سفت کیوان این زعزّت اختر کاوان
ز جود بیحساب آن روانی نیست پژمرده ز عدل بیقیاس این نباشد خاطری پژمـان
بترک حکم آن ترک فلک دارد غم تارک خلاف امر این دهر ار کند مویی شود مویان
ابر ادلال عدل آن جهان را ایمنی شاهد ابر اثبات جود این غنای مردمان برهـان
بود از ایمن آن سائلان دهر را ایسـر بود ز ایسر این ساکنان چرخ را ایمـان
ز وقر حزم آن باشد بگیتی خاک را رامش ز سیر عزم این آمد بدوران چرخ رادوران
بود بر خوان آن از ریزه‌خواران صدبه ازحاتم بود بر کاخ این از زلّه جویان صدبه از قاآن

ببرّد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی
بدوزد این لباس چرخ را از سوزن امکان
نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرقد
کشد این بارهٔ اقبال را بر بارهٔ کیوان
اگر آن امر فرماید نبارد ابر بر معدن
وگر این حکم بنماید نتابد قرص خور برکان
گشاد دست آن وانک ببندد در صدف گوهر
نهاد طبع این وینک بروید از زمین مرجان
ببرّد آن بهندی تیغ رومی جوشن قیصر
بدرّد این بطوسی اصل چینی مغفر خاقان
همای عدل آن زاغ ستم را بسترد چنگل
نهنگ تیغ این شیراجم را بشکرد دندان
شد از انعام دست آن خزاین خالی از گوهر
شد از جودّی جود این سفاین ایمن از طوفان
مر آنرا هست رخشی آب سیر و خاک آرامش
مر این راهست خنگی بادرفتار آتشین جولان
ابا تازی نژاد آن نباشد وهم هم پویه
ابا ختلی نهاد این نگردد آسمان پویان
عطای دست آن ابری ولیکن ابر پرمایه
سخای طبع این بحری ولیکن بحربی‌پایان
زرشک همت آن ابر آذارست در آذر
ز حقد نعمت این بحر خزرانست در خذلان
مر آن یک از زمرّد گونه اژدر بشکرد افعی
مر این یک اژدها را صید سازد ز افعی پیچان
هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزن
هم از چنگال قهر این طفان چرخ پر ریزان
بخاک آن کرد بنیانی و شد بنیان چرخ ازهم
بطوس افکند از فتحی مر این بنیاد را بنیان
ز تفّ قهر آن خیزد بگردن شعلهٔ آتش
ز آب لطف این جوشد ز خارا چشمهٔ حیوان
بدربار حسن شه بهر مداحی شدم روزی
دو لعل دلکشش بودی بدین اندر سخن‌گویان
که من از فارس گردیدم ز اشفاق مهین داور
کمیت بخت را فارس سمند چرخ راتازان
ادر خود کوکبی بودم ز قربش ماه گردیدم
وگر بودم مه نو گشتیم‌از وی بدر بی‌نقصان
و گر هم بدر بودم مهرتابانی شدم اینک
وگر هم مهر بودم مهر بی‌کسفی شدم اینسان
اگر خاور خدا بودم خداوند جهان گشتم
وگر بودم خداوند جهان گشتم فلک سامان
اگر ببری بدم گشتم ز عونش ببر اژدرکش
ادر ابری بدم گشتم ز فیضش ابر در باران
غرض زینسان ستایشها بسی فرمود شاهنشه
که من زان اندکی دارم بیاد از کثرت نسیان
حبیبا چون ز مدح آن دو دارا دم نشاید زد
ز دارای جهانشان مسألت کن عمر جاویدان
الا تا بر مرام آن بتابد مهر رخشنده
الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان
بگردد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی
بتابد تا بمحشر رای این بر تودهٔ گیهان

درستایش امیرالامراء العظام حسین‌خان نظام‌الدوله فرماید

دوش اندر خواب دیدم بر قد سروی جوان
سایه‌گستر گشت خورشید از فراز آسمان
با معبر صبح چون گفتم بگفت از ملک ری
شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان

آسمان ملک ریست و آفتابش پادشاه
سایه تشریف ملک سرو جوان صدر جهان

مادرین صحبت که ناگه از درآمد ماه من
بالبی همرنگ خون و با تنی همسنگ جان

گلشن چهرش شکفته فرودین در فرودین
سبزهٔ خطش دمیده‌بوستان در بوستان

جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم دربغل
برشمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان

لاجرم چون چین زلفش بوسه‌ام شد بیشمار
آری آری چین زلفش را شمردن کی توان

شد ز عکس چهرهٔ او چشم من پر آفتاب
شد ز بوی طرّهٔ او مغز من پر ضیمران

در سرای من ز قدش رست گفتی نارون
وز دو چشم من ز لعلش ریخت گفتی ناردان

زلف او بوییدم و هی عطسه کردم بیشمار
لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم دلستان

گشت در موی میانش عقل من باریک‌بین
عقل و من مانند مویی هر دو رفتیم از میان

بوسه‌دادن بر دهانش غصه را زایل کند
آری آری کرده‌ام این نکته را من امتحان

راستی را حیرت آوردم چو دیدم قد او
زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان

یا ندیدم بردمد از شاخ طوبایی بهشت
یا ندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان

درّ دندان در دهان او چو در عمان گهر
زلف تاری بر رخان او چو برآتش دخان

گفت قاآنی ترا گر مژده‌یی نیکو دهم
مژدگانی را چه خواهی داد گفتم نقد جان

گفت فردا بهر صاحب اختیار ملک جم
خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران

خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر
خلعتی چون جامهٔ هستی ببالای جهان

خلعتی همچون لباس آفرینش بی‌قصور
خلعتی همچون بساط آسمان گوهرنشان

خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل
خلعتی از نیکویی چون طلعت جور جنان

شمسهٔ الماس آن چون بنگری گویی همی
شمش خود را تعبیه کردست در وی آسمان

گفتم آن خلعت مبارک باد بر میر عجم
بدردین صدر هدی غیث زمین غوث زمان

آسمان رفعت و شوکت حسینخان آنکه هست
تیغ او جوهر نشان و دست او گوهرفشان

آن فلک قدر و ملک صدریکه بایکران اوست
بخت‌و دولت همرکاب و فتح و نصرت‌همعنان

راستی را دوست دارد آنقدر کاندر وغا
باسنان و تیر جنگ آرد نه با تیغ و کمان

فتنه‌یی گر هست در عهدش منم درشاعری
یادو چشم دوست کانهم هست در خواب‌گران

جز کتاب نثر من کانرا پریشانست نام
در بعهد او نماندست از پریشانی نشان

رزق و مرگ عالم از تیغ و قدح دردست‌اوست
روز رزم و بزم وین را کرده‌ام بس امتحان

زانکه چون تیغ و قدح بگرفت گاه رزم و بزم
آید از این رزق مردم زاید از آن مرگ جان

سرو را صدرا بزرگا داورا فرماندها
ایکه از آن برتری کاوصافت آید در گمان

تا چه کردستی که هر روزت برافرازد خدای
بس نیاید کت بساید سر بفرق فرقدان

خواست‌یزدان کت کند در صورت و معنی‌بلند
زان بقد سرو روانی وز شرف روح روان

گاه تعریفت نماید شهریار بی قرین گاه تشریفت فرستد خسرو صاحبقران
آصف عهدت گهی مهر سلیمانی دهد تا شوی زان مهر در ملک سلیمان کامران
مهر او شد از شرف مهر عروس بخت نو وه چه مهری وه چه مهری مهرها در وی نهان
تا که از سیار و ثابت هست در آفاق نام باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان
هم بنالد بدسگالت هم ببالد چاکرت تا بنالد ارغنون و تا ببالد ارغوان
جاودان تا جلوهٔ هستی بماند برقرار در جهان چون جلوهٔ هستی بمانی جاودان

فی‌المدیحة ایضاً

دوش چون شد رشتهٔ پروین عیان از آسمان دیده‌ام پروین‌فشان شد دامنم پروین‌نشان
بر زمین‌ازبس هجوم آورد اشکم چون نجوم می‌نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان
برق آهم مشعلی افروخت در گیتی که گشت از برون جامه راز خاطر مردم عیان
بسکه گرداگرد من صف‌صف هجوم آورد غم جهد میکردم که خود را بازجویم از میان
گاهی از بس زردی رخساره بودم‌بیم آنک سایدم بر جبهه هندویی بجان زعفران
الغرض بودم درین حالت که ناگه دررسید بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان
نی خطا گفتم بلایی به ز عیش مستدام نی غلط گفتم فنایی‌به ز عمر جاودان
زلف یک خروار سنبل چهره یک گلزار گل لعل یک انبار مل گیسوش یک مضمار جان
فتنهٔ یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب دشمن یک صومعه طاعت ز خال دلستان
آفت یک روم ترسا از دو پرچین سلسله غارت یک دیر راهب از دو مشکین طیلسان
زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید صبح عیدش را شده شام محرم سایبان
در دهان او سخن چونان و جودی در عدم بر میان او کمر چونان یقینی بر گمان
روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند زلف پرچینش زره مژگان خون‌ریزش سنان
برقدش گیسو چو ماری بر فراز نارون در لبش دندان چو درّی در میان ناردان
هم رخش در زیر زلف و هم خطش بر گرد لب غاتفر در زنگبار و نوبه در هندوستان
از فسون چشم بربستم زبان آری بسحر ساحر از بادام مردم را کند عقداللسان
رویش اندر طرّهٔ مشکین قمر در سنبله خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل بر فرقدان
عشق دارد مار بر سرو روان گر منگری زلف چون مارش ببین بر قد چون سرو روان
با دو لعل نوشخندش می‌ننوشم نیشکر با دو زلف درع پوشش می‌نبویم ضیمران
غیر زلف تو چون دخانش بر رخان آتشین می‌ندیدم کز هوای سوی زمین یازد دخان
زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب جعد او بر چهر رنگین سنبلی بر ارغوان

زلف بر دوشش عزازیلی بدوش جبرئیل — دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان
عشق او را هفت وادی بود و من در هر یکش — زحمتی دیدم که دید اسفندیار از هفتخان
آتشین رویش‌چو دیدم‌جستم از جا چون‌سپند — وز سپندش عقل را آتش زدم در دودمان
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن — نیکون را شهریاری دلبرانرا قهرمان
کوه را دزدی و پوشی در قصب کاینم سرین — موی را آری و بندی در کمرکاینم میان
تا کی از دردت بمیرم گفت بخ‌بخ گو بمیر — تا کی از هجرت نمانم گفت هی هی گوممان
گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل — گفتمش کارم چه باشد بی رخت گفتا فغان
گفتمش شب بیتو ناید خواب اندر چشم من — گفت آری خواب می‌ناید بچشم پاسبان
گفتم از وصل دهانت تا بکی جویم اثر — گفت تا آنگه که جویی از دهان من نشان
گفتم آخر بر رخ من از چه‌خندی شرم‌دار — گفت هی‌هی می‌ندانی خنده آرد زعفران
گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت — گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان
گفتمش ای ترک چون من ترجمانی شایدت — گفت بخ‌بخ من نه آن ترکم‌که جوید ترجمان
گفتم آخر چند ماند راز جورت سر بمهر — مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از زبان
گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو — من همان بینم که بیند گلشن از باد خزان
بی نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین — میزبانی چون ترا چون من نباید میهمان
طره‌ام ماری نه کش چنگ تو باشد مارگیر — غبغبم گویی نه کش دست تو باشد صولجان
تو بقامت چون کمانی من بقامت همچو تیر — تیر پرآن بگذرد چون جفت گردد با کمان
با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت — اینقدر حجت مجوی و اینقدر طیبت مران
منظر زیبا نداری یار زیبا رو مخواه — منطق شیرین نداری شوخ شیرین لب مخوان
روی زشت خود ندیدستی مگر در آینه — تا بجهد از خود گریزی قیروان تا قیروان
صورت زشت ترا صورتگری گر برکشد — کلکش از تأثیر آنصورت بخوشد در بنان
بر رخ زردت زهر جانب نشان آبله — پشهٔ خاکیست مانا بر برازی پرفشان
بینیت چون ناودان و آب ازو جاری چنانک — روز بارانش نشاید فرق کرد از ناودان
روی زشتت گر شود در صورت بت جلوه‌گر — کافرم گر هیچ کافر بت پرستد در جهان
ورکسی نامت کند بر درهم و دینار نقش — درهم و دینار را کس می‌نگیرد رایگان
گر نمایی روی من با روی زشت خود قیاس — آزمون آیینه را برگیر و در شبهت ممان
مار را نسبت گنه باشد بطاووس ارم — خار را شبهت خطا باشد بگلزار جنان
ور تو گویی وصل من بس دلکشست و دلپذیر — یکنفس با چون خودی بنشین ز روی امتحان
تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همنشین — یا چه کردستم خطا تا با تو باشم در غمان
مر ترا طاعت چه باشد تا خدایت در جزا — از وصال چون منی بخشد حیات جاودان

یا مرا عصیان چه باشد تا بکیفر کردگار   از جمال چون تویی گوید بدوزخ کن مکان
گاه خوانی سست مهرم هستم آری اینچنین   گاه خوانی سخت رویم هستم آری آنچنان
سخت رویستم ولی با چون تو یاری سست‌طبع   سست‌مهرستم ولی با چون تو خاری سخت‌جان
راستی را در شگفتستم ز اطوار سپهر   راستی را در شگرفستم ز ادوار جهان
کز چه هرجا غرچه‌یی دنگی‌دبنگی دیو رنگ   ابلهی گولی فضولی ناقبولی قلتبان
الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی   بدسرشتی احولی زشتی نحیفی ناتوان
ساده‌یی گیرد صبیح و دلبری خواهد ملیح   همسری خواهد جمیل و شاهدی جوید جوان
کو بکو تازان که گردد با نگاری همنشین   دربدر یازان که گردد با ظریفی رایگان
گر تجنّب بیند از یاری بگرید ابروار   ور تقرّب بیند از شوخی بخندد برق‌سان
گاه با معشوق گوید اینت جور بی حساب   گاه با منظور گوید اینت ظلم بی‌کران
دلبر مظلوم از خجلت بنسراید سخن   شاهد محجوب از حسرت بنگشاید زبان
خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس   خود نماید ظلم و از محبوب موید هر زمان
جور آن این بس که گردد با نگاری مقترن   ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران
آن ازین جفت نشاط و این ازان یار محن   این ازان اندر حجیم و آن ازین اندر جنان
راستی را دلبری دیوانه باید همچو من   تا مگر با زشت رویی چون تو گردد توأمان
چشم خیره خشم چیره روی تیره خوی زشت   رخ گره نخوت فره صورت زره قامت کمان
بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر   غم فراوان دل نوان دانش سبک خاطرگران
آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن نزار   روی سخت‌و طبع سست‌و جان نژند و دل‌نوان
قامت پست تو بینم یا رخ پر آبله   هیکل زفت تو بینم یا دل نامهربان
تو چه بینی از من آن بینی که راغ از فرودین   من چه‌یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان
تو مرا باب ملالی من ترا آب زلال   تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان
من ترا دار نعیمم تو مرا نار جحیم   من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان
تو مرایی دشمن جان چون مرایی همنشین   من ترایم راحت تن چون ترایم همعنان
من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر چراغ   تو چه بینی از من آن بینی که از راحت روان
تو مرا آن زحمتی کش وصف بیرون از حدیث   من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان
نه ترا یزدان فرستد رحمتی برتر ازین   نه مرا گیهان پسندد زحمتی برتر از آن
وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر   روی تو رنجست و رنج از شخص برباید توان
عشقبازی چون تو زشت و شاهدی زیبا چو من   فی‌المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان
این بود انصاف یارب کز وصال چون تویی   من بباشم ناامید و من بباشم ناتوان
وین روا باشد خدا را کز وصال چون منی   تو بپایی شادکام و تو بمانی شادمان

با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر   با تو چون مانم نماند هیچم ازعشرت نشان
رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین   نحس‌گردد مشتری چون با زحل جوید قران
خوشدلی را مایه‌یی باید مرا بسرای هین   نیکویی را آیتی شاید مرا بنمای هان
ای دریغا کاشکی سیمای خود دیدی بچشم   تا بپای خویشتن از خویشتن جستی کران
تو اگر بوسی مرا بوسیده‌یی مه را جبین   من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خر را فلان
گر مرا خواهی دعایی کرد باری کن چنین   کز وصال چون تویی دارد خدایم در امان
گفتم ای سرو قباپوش اینهمه توسن متاز   گفتم ای ماه کله‌دار اینقدر مرکب مران
غمزه‌های دلبران را رمزها باشد نهفت   نازهای نیکوانرا رازها باشد نهان
حسن بامی‌هست عالی نردبانش‌چیست عشق   هیچکس بر بام می‌نتوان شدن بی‌نردبان
عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل   ورنه شکر نام بسیارستی اندر اصفهان
هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلفریب   هم‌عجم را بوده چون‌شیرین هزاران دلستان
شور مجنونی مر او را کرد معروف ز من   شوق فرهادی مر این را ساخت مشهور زمان
از زلیخا یوسف اندر خوبرویی شد مثل   از کثیّر عزّه عزت یافت در ملک جهان
گر نبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر   ور نبودی عروه از عفرا که دانستی نشان
هندویی خورشید رخشانرا ستایش می‌نکرد   تا نه ز اوّل حیرت حربا فکندش در گمان
شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز   ویس از دل بردن رامین مثل شد در جهان
سرو کی بالد ببستان گر ننالد فاخته   گل کجا خندد بگلزار ار نزارد زند خوان
گر نبودی داستان تو به و لیلی مثل   از حد اوهام نامی می‌نبودی در میان
ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال   کافرم گر هیچ راندی از بثینه داستان
شاعر ماهر چو فردوسی ببایستی همی   تا بدهر اندر خبر ماندی ز گرد سیستان
مفلقی دانا چو خاقانی بشایستی همی   تا بدوران داستان گوید کس از شاه اخستان
لاجرم باید چو قاآنی ادیبی هوشمند   تا بگیتی داستان ماند ز شاه راستان

در مدحت کهف‌الادانی‌والاقاصی جناب حاج‌میرزا آقاسی رحمه‌اللّه میفرماید

ز خلق خواجهٔ عالم ز رای مهتر دوران   معطّر آمده گیتی منوّر آمده گیهان
بهینه بندهٔ‌گیهان خدای و خواجهٔ‌عالم   مهینه مهدی معجز نمای و هادی دوران
درون چنبر حزمش قرار تودهٔ غبرا   بگرد مرکز عزمش مدار گنبد گردان
مطیع درگه او را زمانه شایق خدمت   گدای حضرت او را ستاره عاشق فرمان

لباس فطرت او را محامد آمده پروز | اساس طنیت او را محاسن آمده بنیان
بیان وافی او ترجمان آیهٔ مصحف | کلام صافی او ترزفان سورهٔ فرقان
محیط فکرت او را فضایل آمده زورق | تنور همت او را نوائل آمده طوفان
نجیب خاطر او را فواید آمده هودج | جواد جودت او را معارف آمده میدان
قوام عالم امکان نظام ملکت هستی | نظام ملکت هستی قوام عالم امکان
عقاب شوکت اورا نبالت آمده مخلب | هژبر قدرت اورا جلالت آمده دندان
زلال حکمت اورا حقایق آمده منبع | نهال فکرت او را دقایق آمده قضبان
بزهدو صفوتو ایمانورشد و تقویوطاعت | اویسوحمزه و مقدادو بشروبوذر وسلمان
ریاض بینش او را فضایل آمده گلبن | سحاب بخشش او را نوائل آمده باران
کمند طاعت اورا ستاره آمده چنبر | قبول خدمت او را زمانه برزده دامان
هوای عرصهٔ جاهش مطار طایر دولت | فضای کعبهٔ قدرش مطاف زایر احسان
رواق عزت اورا معالی آمده مسند | سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان
ولی حضرت او را قصور عالیه مأمن | عدویدولت او را تنور هاویه زندان
بداس بخشش و همت گسسته ریشهٔ ضنّت | بسنگ تقوی و طاعت شکستهشیشهٔ عصیان
ز مهر حادثه سوزش امور حادثه مختل | ز لطف نایبه توزش قصورنائبه ویران
درآب و خاکتو پنهان صفایطینتاحمد | ز روی ورای تو پیدا فروغ حکمت یزدان
گزیده گفت تو برهان گفت عیسی مریم | خجسته رای تو اثبات دست موسیعمران
کلیل حزم تو غبرا علیل رای تو بیضا | ذلیل دست تودریا سلیل جودتو مرجان
دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرتحاسد | گواه جود تو افلاس گنج و فاقهٔ عمّان
بپیش عزم توآسان هرآنچه بر همهمشکل | بنزد حزم تو پیدا هرآنچه برهمه پنهان
ز آب چشمهٔ لطف تو شاخ نافله خرّم | ز تفّ آتش قهرتو شخص نازله پژمان
ضیای بیضه بیضا بنزد رای تو تهمت | علای گنبد مینا بپیش قدر تو بهتان
دریده جود توجلباب جود جعفر و یحیی | شکسته گفت تو بازار گفت صابیوسحبان
ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت | بذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان
فروغ رای تو برهان ضیای روی تو حجت | ضیای روی تو حجت فروغرای تو برهان
هماره خادم بزم تو جفت عشرتوشادی | همیشه حاسد جاه تو یا ر خواری وخذلان

در ستایش مرحوم مبرور شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه
و جعل‌الجنة مثواه میفرماید

ساقی در این هوای سرد زمستان ساغر می را مکن دریغ ز مستان
سردی دی را نظاره کن که بمجمر همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعلهٔ آتش جدا نگشته ز آتش طعنه زند از تری بقطرهٔ باران
خون بعروق آن‌چنان فسرده که‌گویی شاخ بقم رسته است از رگ شریان
توشهٔ صدساله یافت خاک مطبق بسکه بر او آرد ریخت ابر ز انبان
آتش از افسردگی بکورهٔ حداد طعنه زند بر بپتک و خنده‌بسندان
کوه پر از برف زیر ابر قوی‌دست دیو سفیدست زیر رستم دستان
مغز بستخوان چنان فسرده که‌گویی تعبیه کردند سنگ خاره بستخوان
رفته فلک با زمین بخشم که گویی بر بدنش از تگرگ بارد پیکان
رحم بخورشید آیدم که درین فصل تابد هر بامداد با تن عریان
بسکه بهم در هوا ز شدّت سرما یافته پیوند قطره‌قطرهٔ باران
گویی زنجیر عدل داودستی کامده آون همی ز گنبد گردان
خلق خلیل‌الله ار نیند پس از چه بر همه سوزنده آتشست گلستان
باد سبکسر ز ابرهای گران سنگ می‌کند اکنوه هزار عرش سلیمان
دانی این برد را چه باشد چاره دانی این درد را چه باشد درمان
داروی این درد و برد آتش سردست آتش سردی بگرمی آتش‌سوزان
آتش سردی که از فروغ شعاعش مور بتاریک شب نماند پنهان
آتش سردی که گر بنوشد حبلی مهر درخشان شودش بچه بزهدان
آتش سردی که گر بهامون تابد خاکش گوهر شود گیاهش مرجان
یا نی گویی درون معدن الماس تعبیه کردست کان لعل بدخشان
وه‌چه خوش‌آید مرا بویژه درین‌فصل با دلی آسوده از مکاره دوران
مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم نقلو می‌وعودو رود وتارخوش‌الحان
شاهدکی شوخ و شنگ و چارده ساله چارده ماهش غلام طلعت تابان
فربه و سیمین‌و سرخ‌روی و سیه‌موی رند و ادافهم‌و بذله‌گوی و غزلخوان
عالم عالم پری ز حسن پری‌وش دنیا دنیا ملک ز روی ملکسان
کابل کابل سماع و وجد و ترنّم بابل بابل فسون و حیله و دستان
آفت یکشهر دل ز طرّه جادو فتنهٔ یک ملک جان ز نرگس فتّان

هر نفس از ناز قامتش متمایل
راست چو سرو سهی ز باد بهاران

لوح سرینش چو گوی عاج مدوّر
لیکن گویی نخورده‌صدمهٔ چوگان

او قدح و شیشه در دو دست بلورین
نزد من استاده همچو سرو خرامان

من ز سر خدعه در لباس تصوّف
سبحه‌بدست اندرون و سر بگریبان

گه ز تغیّر برسم زهد فروشی
گویم صد لعنت خدای بشیطان

گاه چو وسواسیان بشیوهٔ پرخاش
گویم ای ساده لوح امرد نادان

دور شو از من که از ترشّح جامت
جامهٔ وسواس من نشوید عمان

دامن خود باستین خرقه کنم جمع
تا بمی آلوده‌ام نگردد دامان

گاه سرایم که گر زمن نکنی شرم
شرم کن از حق مباش پیرو خذلان

گاه درو خیره خیره بینم و گویم
رو که تو با این گنه نیابی غفران

این سخنم بر زبان ولیک وجودم
محو تماشای او چو نقش بر ایوان

او ز پی تر دماغی خود و احباب
در صفت زهد خشک من شده حیران

گاه بغبغب زند ز بهر قسم دست
کاینهمه گر زهر مار باشد بستان

گاه بآئین دلبران پی سوگند
دست گذارد بتار زلف پریشان

گاهی گوید کزین عبوس مجسم
یارب ما را بفضل و رحمت برهان

گاه بایما بمیر مجلس گوید
کاین سرخر را که راه داد ببستان

گاه بنحوی باهل بزم سراید
خلقت منکر ببین و جامهٔ خلقان

گاه کند رو بآسمان که الهی
امشب ازین جمع این بلیه بگردان

دل شده یکقطره خون که تا آخر کی
از جا برخیز و در کنارش بنشان

عقلم گوید دلا مگر نشنیدی
منع چو بیند حریص‌تر شود انسان

جان بر جانان ولی ز بهر تجاهل
گاه نگاهم بسقف وگاه بر ایوان

گویم بر گو دلیل خوبی صهبا
گوید عشرت دلیل و شادی برهان

گوید چبود دلیل حرمت باده
گویم اینک حدیث و اینک قرآن

گویم حاشا نمیخورم که حرامست
گوید کلّا چه تهمتست و چه بهتان

گوید بستان بخور بجان فلانی
گویم نی نی فلان که باشد و بهمان

عاقبت‌الامر گوید ار بخوری می
میدهمت یکدو سه بوسه‌از لب‌خندان

من ز پی امتحان شوخیش از جدّ
چاک درون را درافکنم بگریبان

آنگه از سوز دل برسم تباکی
ز آب دهان تر کنم حوالی مژگان

خرخرهٔ گریه در گلوی فکنده
هر نفس از روی خدعه برکشم افغان

گویمش ای طفل ساده رخ که هنوزت
گرد بهی نیست گرد سیب زنخدان

چند کنی ریشخند آنکه گذشتست سبلتش از گوش و موی ریش ز پستان
مر نشیندستی ای نگار سیه‌موی شرم ز ریش سفید دارد یزدان
ای بت کافور روی مشکین طرّه کت بالاتیرست و شکل ابرو کیوان
تیرم کیوان شدست و مشکم کافور از اثر کید تیر و گردش کیوان
من بره گور پی سپار و تو آری از بر گوران کباب بر زبر خوان
خندی بر من بترس از آنکه بگرید چشم امل بر تو از تواتر عصیان
گوهر یکدانهٔ دلم را مشکن یا چو شکستی ز لعلش آور تاوان
اوچو مرا دل شکسته بیند ترسد روز جزا را از بیم آتش نیران
ساعد سیمین بگردنم کنند آونگ پاک کند اشکم از دو دیدهٔ گریان
از دل و جان‌تن‌دهدببوسه و از عجز ژاله فشاند همی بلالهٔ نعمان
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی برکشم از ذوق بوسهٔ لب جانان
در بتنم لرزه از طرب که فضولی بانگ بر او برزند که ها چکنی هان
اینکه تو بینی بزیر خرقه خزیدست کهنه حریفیست شمع جمع ظریفان
هرچه جز این خرقه‌اش که بینی برتن دوش بیکجرعه باده کرده گروگان
درد شرابی که این بخاک فشاند گردد از آن مست فرش و مسندایوان
گوید اگر اینچنین بود که تو گویی کش‌بجزاینخرقه نی‌سرست و نه‌سامان
از چه نشیند بصدر مجلس و راند با چو منی اینقدر لطیفه و هذیان
پاسخش آرد که گر بعیب تمامست این‌هنرش بس که هست‌مادح سلطان
شاه شجاع آنکه شرزه شیر دژآهنگ نغنود از بیم نیزه‌اش به نیستان
ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو کس نشنیدست آفتاب سخندان
پیلی اما ز دشنه داری خرطوم شیری اما ز دهره داری دندان
شیر ندارد بسر بسان تو مغفر پیل ندارد بتن بسان تو خفتان
کوههٔ رخش تو پیش کوه بلاون همچو بلاون که است پیش بیابان
از زره و خود گو جمال تو بیند آنکو یوسف ندیده است بزندان
دوش چو برگفتم این قصیده سردوم به که بکرمان فرستمش ز خراسان
عقل برآشفت و گفت زیرکی الحق درسوی عمّان برّی و زیره بکرمان
مدح فرستی بسوی شاه و ندانی مدح نبی کرد می نیارد حسّان

وله فی‌المدیحه

صبح برآمد بکوه مهر درخشان — چرخ تهی گشت از کواکب رخشان
یوسف بیضا برآمد از چه خاور — صبح زلیخا صفت درید گریبان
جادهٔ ظلمات شب رسیده باخر — گشت سحرگه پدید چشمهٔ حیوان
چرخ برآورد ز استین ید بیضا — از در اعجاز همچو موسی عمران
همچو فریدون بکین بیور ظلمت — چرخ ز خور برفراشت اختر کاوان
شب‌چوشماساس را اندرخش‌عزیمت — قارن روزش شکافت سینهٔ بپیکان
نیر اعظم کشیدتیغ چو رستم — دیو شب از هیبتش گریخت‌چو اکوان
زال خور از ناوک شعاع فلک را — خون ز شفق برگشاد همچو خروزان
خور چو گروی زره سیاوش مه را — بهر بریدن گرفت گوی زنخدان
بیژن خورشید در کناب گیتی — پهلو شب را فکند خوار چو ومان
مهر برآمد بکوهسار چو گودرز — گرد فلک زو ستوه گشت چو پیران
گیو خور از روی کین تژاد فلک را — چاک زد از تیغ نور غیبهٔ خفتان
ماه بناوردگاه چرخ ز خورشید — گشت چو رهّام ز اشکبوس گریزان
مهر منور خروج کرد ز خاور — بر صفت کاوه از دیار سپاهان
دیدهٔ اسفندیار ماه برآورد — رستم مهر از گزینه بیلک پرّان
رایت گشتاسب سحر چو عیان شد — مجمرهٔ زردهشت گشت فروزان
مهر فرامرز وار سرخه مه را — بردم حنجر نهاد خنجر برّان
یک تنه زد مهربر سپاه کواکب — چون شه غازی جریده برصفت‌افغان
شاه سکندر حسب امیر جهانگیر — خسرو دارا نسب خدیو جهانبان
خطّ بقاقوس داد و دایرهٔ عدل — چرخ سخاقطب جود و مرکز احسان
ماحی آثار کفر و حامی ملت — روی ظفر پشت دین و قوّت ایمان
میر بهادر لقب حسن شه غازی — شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان
آنکه بدرّد بتیغ تارک قیصر — وانکه بکوبد بگرز پیکر خاقان
آنکه ببخشد کمینه سایل کویش — آنچه به بحرست از لآلی و مرجان
منتظم از لطف اوست ساحت جنت — مشتعل از قهر اوست آتش نیران
ای دل رمحت بجسم گردان جایع — وی دم تیغت بخون نیوان عطشان
از تو گریزان بجنگ قارن کاوه — وز تو هراسان برزم رستم دستان
فرّ فریدونی از جلال تو ظاهر — چهر منوچهری از جمال تو تابان

دست‌تو برهان‌بذل و حجت‌جودست — باش که برهان دگر نیارد برهان
رای منیر تو جام جم بود ایراک — راز دو عالم بپیش اوست نمایان
حشمت شخص تونی ز نقش نگینست — اینت عیان نقش برتری ز سلیمان
سطوت نیرم برت چو صورت برسنگ — صولت رستم برت چو نقش بر ایوان
جز تو که بر رخش باد سیر برآیی — دیده کسی پیل را بکوههٔ یکران
جز تو که در برکنی بعرصهٔ هیجا — دیده کسی شیر نر بپوشد خفتان
کشتن موری‌بنزد مهر تو مشکل — قتل جهانی بپیش قهر تو آسان
جز دل و دست تو در انارت‌وبخشش — کس نشنیدست زیر گنبد گردان
عالم عالم ضیا ز یک دل روشن — دریا دریا گهر ز یک کف باران
نزد تو ننگست ذکر نام ارسطور — پیش تو عارست نقل حکمت لقمان
بخت تو مامک بود سپهر چو کودک — زانکه کند سر بذیل لطفت پنهان
ابر عطا را چرا چودست تو دانم — از چه بوی افترا ببندم و بهتان
مهر فلک را چرا چو رای تو خوانم — از چه دهم نسبت کمال به نقصان
گرد نبرد بدکنش نماز تو شاید — نی تو ز آدم کمّی و او نه ز شیطان
روز وغا کز غبار سمّ تکاور — چرخ کند تن نهان بجامهٔ قطران
عرصهٔ‌میدان شود چو عرصهٔ‌شطرنج — بیدق نصرت زهر کرانه بجولان
پیل تنان بر فراز اسب چو فرزین — از همه جانب همی دوند هراسان
چون تو رخ آری شها بعرصهٔ ناورد — گشت کنان گوی را بحملهٔ چوگان
مات شود از هراس تیغ تو در رزم — رستم و گودرز و گیو و سلم و نریمان
تیغ تو برقست و جان اعدا خرمن — گرز تو پتکست و ترک‌خصمان‌سندان
ویحک آن مرغ‌جان شکارچه باشد — کش نبود طعمه‌در جهان بجزاز جان
راستی آرد پدید چون دل عاشق — گرچه بسی کج‌ترست ز ابروی جانان
همچو هلالست لیک می‌نپذیرد — چون مه نو هرمهی زیادت و نقصان
دایهٔ گردون بود بسال و نباشد — بر صفت طفل شیرخوارش دندان
گرچه ز گوهر بود بگونهٔ الماس — لیک شود دشت ازو چو کوه بدخشان
ورچه بسی جامهای جان که ستاند — باز هنوزش بدن نماید عریان
هست چو گردون پر از ستاره و لیکن — نیست چو گردون باختیارش دوران
هست چو دریا پر از لآلی لیکن — نیست چو دریا بدست‌بادش طوفان
گردان گردد ولی بدست جهاندار — طوفان آرد ولی بسعی جهانبان
بسکه بنیروی شهریار فشاند — خون یلان را ز تن بساحت میدان

سرخی خون بر زمین نماید چو نانک
برقع چینی بچهر خاور سلطان

سارهٔ هاجر خصال رابعهٔ دهر
مریم زهرا صفت خدیجهٔ دوران

حسرت قیدافه همنشین سکندر
غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان

حوّا چون خوانمش بپاکی طینت
کاو ره آدم زد ازو ساوس شیطان

ساره چسان دانمش که‌خواری هاجر
جست همی از در حسادت و خذلان

هاجر کی گویمش که خدمت ساره
کرد پرستار وار روز و شب از جان

حور چسان دانمش که حور بجنت
باک ندارد ز همنشینی غلمان

جفت زلیخا نخواهمش که زلیخا
گشت سمر در هوای یوسف کنعان

گویمش آلان قوا ولیک هراسم
کاو بعبث حمل می‌نیافت بگیهان

آسیه میگفتمش بپاکی و عصمت
مریم میخواندمش بپاکی دامان

بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون
بود اگر این بری ز تهمت یاران

بود فرنگیس اگر نبود فرنگیس
یار گله روز و شب بکوه و بیابان

بود منیژه اگر نبود منیژه
از پی دریوزه خوار مردم توران

بود فرانک اگر نبود فرانک
هر طرف از بیم بیور اسب گریزان

صد چو صفورا ورا مجاور درگه
صد چو کتایون ورا خدم شده سنان

بانوی بانو گشسب و غیرت گلچهر
حسرت زیب‌النساء و رشک پریجان

بهر سزاواریش سرای ملک را
شاید اگر جا دهد بگوشهٔ ایوان

بانوی نوشابه شاه کشور بردع
خانم رودابه مام گرد سجستان

عصمت او ماورای وصف سخنور
عفت او ماعدای مدح سخندان

تا که نیفتد نگاه عکس برویش
عکسش ماند در آب آینه پنهان

همچو غلامان درش بحلقهٔ طاعت
همچو کنیزان درش بخطهٔ فرمان

زلفه و بلّه لیا و رحمه و راحیل
آسره و آمنه زبیده واقران

فضّه و ریحانه و حلیمه و بلقیس
تحفه و شعوانه و حکیمهٔ دوران

روشنک و ارنواز وزهره و ناهید
حفصه و اقلیمیا عفیفهٔ گیهان

شکر و شیرین و شهرناز گل اندام
لیلی و پورک یگانه بانوی پوران

تالی معصومه از طهارت و عصمت
ثانی زیتونه در نقاوت و ایمان

غیرت ماه آفرید از رخ مهوش
رشک پری دخت از جمال پری‌سان

سلسلهٔ عالمی ز موی مسلسل
آفت جمعیتی ز زلف پریشان

عصمتش از پرده پوش حافظه گردد
راه نیابد بسوی حافظه نسیان

هست زلیخا ولی نه مایل یوسف
بل دل صد یوسفش بچاه زنخدان

عارض او از کجا و مهر منــور قامت او از کجا و سرو خرامان
ماه چسان جا کند بدیبهٔ دیبــا سرو چسان سرزند ز چاک گریبان
خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش قدر نبات از کجا و رتبهٔ انسـان
رهزن کار آگهان بطرّه رهــزن فتنهٔ شاهنشهان ز نرگس فتـّان
روی ویست آسمان حسن و بر آن رو خال سیه چون بچرخ هفتم کیــوان
بود مؤنث بصیغه ورنه عفافـش کردی منع دخول نطفه بزهــدان
بر رخش ار نقشبند هستــی بینـد شاید کز نقش خویش ماند حیــران
هست بخوبی یگانه لیک همالش نیست کسی جز مهینه بانوی دوران
دخت جهانجو گزیده اخت کهینش آنکه دل مه بمهر اوست گروگـان
باخترش نام از آن سبب که ز رشکش خسرو خاور ز باخترشده پنهـان
آنکه در روضهٔ بهشت ببنــدد گر نگرد روضهٔ جمالش رضــوان
از چه دهم نسبتش بساره و بلقیس از چه گشایم زبان خویش بهذیان
هست دو مشکین کلاله بر مه رویش سرزده از گلبنی دو شاخهٔ ریحـان
یا نه دو تاریک شب بروز مقــارن یا نه دو مار سیه بگنج نگهبان
خوبیِ‌او زهره‌خواست سنجدباخویش کرد از آن جایگه بکفّهٔ میــزان
سیب زنخدان او بگلشن شیــراز طعنه فرستد همی بسیب صفاهان
نقش نبستست در جهان و نه‌بندد چون رخ او صورتی بعالم امکـان
فکرت قاآنی ارچه وصف نخواهــد لیک بتوصیف او نباشد شایـان
به که کند ختم مدّعا بدعایـش زانکه نداری ثنای او حد و پایان
تا که عروس فلک ز حجلهٔ خاور جلوه کند هر سحر بگنبد گـردان
بــر فلک حسن آفتاب جمالــش باد فروزنده همچو مهر فــروزان

ستایش اشراف امجد صدر اعظم دام ظله در فتنهٔ باب
علیه‌اللعنة و العذاب میفرماید

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان از نشاط آنکه شاه بیقرین رست از قران
چون سکندر شاه شد صاحبقران و خواجه خضر کز حیاث شاهش ایزد داد عمر جـاودان
خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم ورنه هرگز این قضا نازل نگشتی ز آسمان
گرچه پیرست آسمان لیک اینقدرمبهوت‌نیست کز خدایش شرم ناید وز شهنشاه جوان
جز بر اعدای ملک از شرم تیر خصم شـاه هیچ تیری بعدازین تاحشر ناید برنشـان

آتش نمرودیان بر قهرمان آب و خاک　　شد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان
از قضا روزی که بگذشت این قران از شهریار　　من بشهر اندر بدم با دوستان همداستان
مدح شاه و خواجه میخواندم بآواز بلند　　با بیانی نغزکش بود از فصاحت ترجمان
ناگهان می‌خورده و خوی کرده آن ماه ختن　　آمد وز ابروی و مژگان همرهش تیر و کمان
چون کمند پهلوانان زلف چین چین تا کمر　　همچو دام صید گیران جعد خم‌خم تا میان
جان مژگان از بر آهوی چشمش رسته بود　　ناخن چرغ شکاری پنجهٔ شیر ژیان
از دو چشمش خرّمی پیدا چو نور از نیرین　　وز دو چهرش وجد ظاهرچون فروغ از فرقدان
گفت قاآنی ز جا برخیزد و جانرا مژده‌ده　　کاینک ایزد اهل ایرانرا ز نو بخشید جان
جسم وجان و عقل‌و دین‌و مال وحال‌وسیم‌وزر　　کردمش ایثار و گفتم هان نکوتر کن بیان
گفت دی کافتاد ماه اندر محاق از نور مهر　　این قران شد آشکار از گردش دور زمان
جم بعزم صید و حش از تخت شد بر باد پا　　در صفش پویان پیاده باد ریزان از عنان
جم در ایشان چون نگین درحلقهٔ انگشتری　　بر سرش از سایهٔ مرغان جنت سایبان
جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو باد　　جست و در ماران آهن کرده موران را نهان
سرخ مارانی که گشت از آن سیه ماران پدید　　مهرهٔ پازهرسوی شه‌فکندند از دهان
ورنه حاشا زهرشان می‌شد گر اندک کارگر　　همچو تخت جم جهان برباد رفتی ناگهان
خواجه‌عالی اسم اعظم‌خواندوچون‌آصف‌دمید　　برسلیمان تا ز کید اهرمن یابد امان
هدهدی این مژده حالی برد زی بلقیس عصر　　کز ددان انس و جان برهید شاه انس‌و جان
باز چون صرح ممرّد شد مشید ملک و گشت　　بادسان بر دیو و دد حکم سلیمانی روان
از شرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور　　در هوای سروری شد خصم را واصل هوان
تا نگویی شه در این نهضت شکار اصلانکرد　　کرد نخجیری کزو تا حشر ماند داستان
عزم نخجیر غزالان داشت خوکان کرد صید　　تا که یوزان و سگان را سیر سازد ز استخوان
الغیاث ای صدر اعظم چارهٔ نیکوسگال　　تا ددان ملک را آتش زنی در دودمان
آخر شوّال را هر سال زین پس عید کن　　چاکران شاه را دعوت نما از هرکران
هی بگو شاهد بیا زاهد برو خازن ببخش　　هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان
عید قربان شهش کن نام و همچون گوسفند　　دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران
دشمنان گر قابل قربان شه گشتن نیند　　دوستان را جمله قربان کن بخاک آستان
از روان دوستان روح‌الامین را ساز نزل　　ز استخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان
تا فلک گردد بگرد درگه دارا بگرد　　تا جهان ماند بزیر سایهٔ یزدان بمان
هم بقا آنی بفرما تا ببوسد دست تو　　تا دهانش در سخن گردد چو دستت درفشان

بر سبیل تغزل وترکیب‌بند گوید

گر خضر دهد آب بقایت بزمستان
مستان‌بستان جام می ازساقی‌مستان
بستان بشبستان قدح ازدست‌نگارین
کز روی دلارا شکند رونق بستـان
ترکی که بخوناب جگر دارد معجون
در هر نظری اشک تر زهد پرستـان
لعل لب دلدار گزو خون رزان مـز
در خرقهٔ سنجاب خز و کنج‌شبستان
درکش می‌چون خون سیاووش ببهمن
کز نیرویش از دست‌رود رستم‌دستان
خمر عنبی خواهم و بستانی کاو را
نارنج غبب سیب زنخ ناردوپستان
اینست علاج دل بیمـار طبیبـا
سودم ندهد شیرهٔ عناب‌وسپستان
چون بادهٔ گلگون بودت گونبودگل
فرخنده بهارست بمیخواره زمستـان
خستی دلم ایدوست بدستان‌نگارین
دستان تو ای بس که بگویندبدستان
بیرحمی و یکذّره وفا در دل‌تونیست
تخمیست‌مروت که‌درآب‌وگل تونیست

درمدح دو شاهزاده آزاده محمدقلی میرزا الملقب بملک آرا و شجاع‌السلطنهٔ
مغفور طاب‌الله ثراهما فرماید

گشته دربرجی دو نجم سعد گردون را قران
یا دو خورشید فروزان طالع از یک خـاوران
یا دو تابان گوهر رخشنده اندریک صدف
یا دو رخشـان اختـر تابنده از یک آسمـان
یا دو جبریل امین را در یکی مهبط نزول
یا دو شاه تاجور را بر یکی مسنـد مکـان
یا نه توأم قدرت یزدان و رحم کردگـار
یا شجاع‌السلطنه یا خسـرو مـازنـدران
ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر
عرصهٔ میدان قدراین جهان انـدر جهـان
هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیـم
هر کجا گلزار لطف این جنان اندر جنـان
فتح و نصرت با عنان آن رکاب اندر رکاب
فرّ و دولت با رکاب این عنـان اندر عنـان
با ثبات حزم آن گردنده چون گردون زمین
با شتاب عزم این ساکن چو غبرا آسمـان
با مؤالف جود آن چون کشته و ابر بهار
با مخالف تیغ این چون خرمن و برق یمـان
آن برزم اندر و یا اسفندیار روی تـن
این ببزم اندر و یا اسکندر صاحبقـران
هم یموت از بأس این راضی بقوت لایموت
هم ز جیـش ترکمان آن هراسـان ترکمـان
ره نپوید بر فراز قصر جاه آن یقیـن
جا نجوید بر نشیب کاخ قدراین گمـان
از زبان آن حدیثی وز قضا صد گفتگـو
از بنان این کلامی وز قدر صد داستـان
یک صدای از نای‌آن وز گوش گردون‌صدخروش
یک نفیر از کوس این وز نای تندر صد فغـان

جز بهار عدل آن کز وی بخشکد شاخ ظلم
غیر نقش مهر این کز وی برآساید روان
فصل اردی دیده‌یی کز وی عیان گردد خریف
نقش بیجان دیده‌یی کز وی بتن آید توان
یک کمانداری از آن وز شیرگیران صد کمین
یک کمین گیری ازین وز شیرمردان صد کمان
غیر طبع آن کزو یاقوت بارد آشکار
غیر دست این که او گوهر برافشاند عیان
بحر قلزم دیده‌یی هرگز شود یاقوت‌خیز
ابرنیسان دیده‌یی هرگز شود گوهرفشان
نازش آن نی بتاج و بالش این نی بتخت
تخت میبالد بدین و تاج مینازد بدان
تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم
تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان
باد اندر سایهٔ اقبال آن روی زمین
باد اندر خطّهٔ فرمان این ملک زمان

درمدح پسرهای شجاع‌السلطنه مغفور طاب‌الله ثراه فرماید

مرا در شش جهت از پنج تن خاطربودشادان
که هریک در سپهر جاه هستند اختری تابان
هلاکوزان سپس ارغون اباقاآن منکوشه
که قاآن دوم باشد و زان پس اوکتاقاآن
نخستین باذل و ثانیست راد و سیمین‌منعم
چهارم مخزن انعام و پنجم مایهٔ احسان
نخستین‌همچوکاووس‌است‌وثانی همچوکیخسرو
سیم باسل چهارم شیر اوژن پنجمین شجعان
نخستین هست قاآن و دوم فضل وسیم تبّع
چهارم حاتم طایی و پنجم معن بن شیبان
نخستین بر سپه سالار و ثانی نایب اوّل
سیم سردار و چارم سرور و پنجم فلک دربان
برزم اندر نخستین شیرکش ثانی پلنگ‌آسا
سیم پیل دمان چارم نهنگ و پنجمین ثعبان
نخستین آسمان از کرّو ثانی روزگار از فرّ
سیم خورشید و چارم بدرو پنجم‌کوکب‌رخشان
نخستین ثانی گشتاسب ثانی تالی بهمن
سیم نوذر چهارم طوس و پنجم رستم دستان
نخستین لجهٔ بذلست و ثانی مخزن همت
سیم ابرست‌و چارم کان وپنجم بحر بی‌پایان
نخستین چرخ را آیین دوم زیب و سیم زیور
چهارم حلیهٔ اورنگ و پنجم زینت ایوان
نخستین آهنین‌خودست و ثانی آهنین‌جوشن
سیم آهن قبا چارم چو پنجم آهنین چوگان
نخستین مظهر فیض و دوم صنع و سیم دانش
چهارم آفتاب جود و پنجم سایهٔ یزدان
عدوی هر یکی زان پنج تن را تا ابد بادا
مکان در گلخن‌واصطبل و قیدومنقل و نیران

در مدح شاهزادهٔ گردون و ساده شجاع‌السلطنه مرحوم حسنعلی میرزا
طاب‌الله ثراه‌فرماید

نادرترین اشیا نیکوترین امکان — از عقلهاست اوّل وز خلقهاست انسان
از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر — از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان
از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه — از بادهاست صرصر وز آبهاست حیوان
از صفهاست صفین از قلعهاست‌خیبر — از کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان
از سورهاست یس از رمزهاست طس — از قصهاست یوسف از منزلات قرآن
از شکلها مدّور وز لونها منّور — از خطهاست محور وز سطهاست دوران
از جسمها مجّرد وز صرحها ممّرد — از کوههاست جودی وز صدمهاست‌طوفان
از قصرها خورنق وز حلّها ستبرق — از واقعات هجرت از دردهاست هجران
از نه سپهر اطلس از هفت نجم‌خورشید — از چاراصل آتش وز هر سه فرع حیوان
از ترکهاست چینی وز ترکها خطایی — از تیغهاست طوسی وز ابرهاست نیسان
از قلها دماوند وز رودها سماوه — از جاهها حدایق وز کانها بدخشان
از روزها است مولود وز شامهاشب‌قدر — از وقتها سحرگه وز مرغها سخرخوان
از عیدهاست نوروز وزجامها جهان‌بین — از فصلهاست اردی وز جشنهاست آبان
از شهدهاست شکر وز بادهاست احمر — از درهاست گوهر وز بیخهاست مرجان
از سازهاست رومی وز مطربان نکیسا — از صوتهاست شهناز وز لحنها صفاهان
از بزمهاست فردوس وز جویهاست کوثر — از سروهاست آزاد وز عطرهاست ریحان
از نخلهاست طوبی وز سبزها بنفشه — از همدمانست حورا وز شاهدانست‌غلمان
از رزمها بلاون وز کینها سیاوش — از شورها قیامت وز شعلهاست نیران
از نایهاست ترکی وز چرخهاست چاچی — از خنگهاست ختلی وز خطهاست ایران
از ملکهاست شیراز وز چشمهاست رکنی — وز خسروان شهنشه دارای مهر دربان
وز صلب اوجهاندار سلطان‌حسن‌که‌دستش — بار چو ابر آذر گوهر بجای باران
اندر نبرد نیرم اندر جدال رستم — اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان
درگاه بزم دستش بحریست گوهرانگیز — در روز رزم تیغش ابریست آتش‌افشان
برهفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر — او را قدر متابع وی را قضا بفرمان
بافرّ و برز البرز با شوکت فریبرز — با صولت تهمتن با سطوت نریمان
با فرّهٔ فریدون با چهرهٔ منوچهر — با عزّت سکندر با حشمت سلیمان
با هوشوهنگ‌هوشنگ با عقل‌ورای فرهنگ — با احتشام گورنگ با احترام ساسان

در بارگاه جاهش زال سپهر خادم
در آستان قدرش هندوی چره دربان
دست عطای او را نسبت بابر ندهم
بر ابراز چه بندم این افترا و بهتان
در دولتش عیان شد تیمار آل تیمور
درعصرش از میان رفت سامان آل سامان
پوشد دو چشم فغفور از گرد راه توسن
بندد دو دست قیصور از خم خام پیچان
دستان بروز رزمش پیریست حیلت‌آموز
بارنگ و ریو و ریمن با مکر و زور ودستان
با چرخ خوره سوگند خنگش بگاه پویه
با باد کرده پیوند رخشش بگاه جولان
با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا
با رای او نتابد تا بنده مهر رخشان
بر بام آستانش نوبت زنی است بهرام
از خیل بندگانش هندووشی است کیوان
اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول
اندر عنان بختش تأیید حق شتابان
هست از بنای جودش ایوان فاقه معمور
وز ترکتاز عدلش بنگاه فتنه ویران
جز خال و زلف خوبان اندر ممالک وی
نی در دلست عقده نی خاطری پریشان
زان‌بس‌کراست‌درخوراین تختگاه و دیهیم
زان پس کراست لایق این بارگاه و ایوان
زیبد شهنشهی را کز جود اوست گیتی
ریب سرای ارژنگ رشک ضای رضوان
یعنی حسن بهادر کز صارم جهانسوز
سوزد روان دشمن در عرصه‌گاه میدان
ابریست دست جودش لیکن چو ابر آذر
بحریست طبع رادش لیکن چوبحر عمان
طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع
دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان
هم روشنان افلاک از نور اوست روشن
هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان
اسرارهای پنهان بررایش آشکارا
بررایش آشکارا اسرارهای پنهان
نک بی نیازی خلق بر جود اوست شاهد
واسایش زمانه بر عدل اوست برهان
قاآنیا برآور دست دعا که وصفش
با جد جان نشاید با جهد فکر نتوان
تا گردد آشکار در بزمهای عشرت
از گریهٔ صراحی لعل پیاله خندان
درخنده‌نیکخواهست‌چون‌غنچه‌درحدایق
در گریه بد سگالت چون ابر در گلستان

ولە فی‌المدیحة

نظام مملکت از خنجر بهادرخان
نشان سلطنت از افسر بهادرخان
بپاش دست نهد چرخ از پی سوگند
چه حدّ آنکه نهد بر سر بهادرخان
پرندوار شود نرم تار و پود زمین
ز ضرب گرز و پرند آور بهادرخان
شبه بجای گهر پرورد صدف بکنار
ز احتساد مهین گوهر بهادرخان
بخوار مایه سپه گومناز چرخ بلند
نظاره کن حشم و لشکر بهادرخان

ز بذل خویشتن ای ابر نوبهار مبال
ببین بدست کرم گستر بهادرخان
بمان که رای نبالد ز طاقدیش اورنگ
بپیش عرش فلک زیور بهادرخان
بهمر و ماه خود ای آسمان تفاخر چند
سزد که فخر کنی ز اختر بهادرخان
گرفته‌باد صبا بوی عنبر سارا
ز خاک درگه جان‌پرور بهادرخان
بود سپهر برین با چنین جلالت و قدر
کمینه بنده‌یی از چاکر بهادرخان
زنور رایش تابنده بر فلک خورشید
چنانکه عکس می از ساغر بهادرخان
بمهتریش نمودند کاینات اقرار
که شد جهان کهن کهتر بهادرخان
عدو بمحشر عقبی رضا دهد تن را
که نگذرد بسرش محضر بهادرخان
سزد که ماه بخورشید چرخ طعنه زند
ز اقتباس رخ انور بهادرخان
بروز رزم چو با خصم روبرو گردد
ز آسمان گذرد مغفر بهادرخان
فضای بحر محیط از غدیر رشک برد
بپیش همت پهناور بهادرخان
زهم بپاشد سنگر ز چرخ و پاید باز
بطوس تا باید سنگر بهادرخان
زتک بماند گرودن ز پویه پیک خیال
بپیش باد روش اشقر بهادرخان
ببزم عیش و طرب مطرب فلک غمگین
ز رشک رتبهٔ رامشگر بهادرخان
قفا زند کف تقدیر جیش غوغا را
که تا برون کند از کشور بهادرخان
دهان سیم و زر اندر زمانه خندانست
ز نقش سکهٔ نام‌آور بهادرخان
ز بس فشاند بگیتی زمانه تنگ آمد
ز بذل کردن سیم و زر بهادر خان
رسانده شعر بشعری ز پایه قاآنی
ز شوق تا شده مدحتگر بهادرخان

در مدح هژبر سالب علی‌ابن ابیطالب صلوات اللّه و سلامه علیه گوید

رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن
ناجوانمردیست چون جانوسیار و ماهیار
یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن
یا اسیر حکم جانان باش یا دربند جان
زشت باشد نوعروسی را دو شوهر داشتن
شکر ستان کن درون از عشق تا کی بایدت
دست حسرت چون‌مگس از دور بر سر داشتن
بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو
از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
ایکه جویی کیمیای عشق پرخون کن دو چشم
هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن
تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت
عشوها همچون زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست
دیده از معشوق بربستن بزیور داشتن
گرچه گاهی از پی بوجهل جهان لازمست
ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن

عمرو را حاصل چه از نقل کرامتهای زید جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
خود کرامت شو کرامت چند جویی زان و این تا توانی برگ بی‌برگ میسّر داشتن
چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل مبند ای برادر کار طفلانست فرفر داشتن
از نبی باید نبی را خواست کز بوجهلی است چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن
عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفرید قدرت از یزدان چرا باید فزونتر داشتن
گنج شونه گنج جو خوشتر کدام انصاف ده طعم شکّر داشتن یا طمع شکّر داشتن
درسر هر نیش خاری صد هزاران جنتست چند باید دیده نبینا چو عبهر داشتن
مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق خویش را در عین تاریکی منوّر داشتن
دیدن خلقست فرض و دیدن حق فرضتر دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن
ظلّ یزدان بایدت بر فرق نه ظل همای تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن
پرتو حقست در هر چیز ماهی شو بطبع تا ز آب شور یا بی‌طعم کوثر داشتن
کوش قاآنی که رخش هستی آری زیر ران چند خواهی چون امیران اسب‌واستر داشتن
تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار ورنه عیسی می‌نشاید ز یک خر داشتن
میخ مرکب را بگل زن نه بدل کاسان بود در لباس خسروی خود را قلندر داشتن
دل سرای حق بود در سرو بالایان مبند سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن
غوطه گه در آتش دل زن گهی در آب چشم خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن
گوهر جانرا بدست آور که زنگی بچه را می‌نیفزاید بها از نام جوهر داشتن
هم دو جعفر بود کاین صادق بد آن‌کذّاب‌بود نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن
چون قلم از سر قدم ساز از خموشی گفتگو گر نمیخواهی سیه رویی چو دفتر داشتن
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن
همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا تا توانی امتثال حکم داور داشتن
امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن
بایدش دست خدا را فاش بگرفتن بدست روبهانرا آگه از سهم غضنفر داشتن
ذات حیدر افسر لولاک را زیبد گهر تاج را نتوان شبه بر جای گوهر داشتن
از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار نحس اکبر را بجای سعد اکبرداشتن
نیستی معذور باللّه گرت باید ز ابلهی عیسی جان‌بخش را همسنگ عازر داشتن
ای کم از سگ تا کی این آهوکه‌خواهی‌ازخری شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن
شیرمردی چون علی را تاج سلطانی سزاست وان زنان را یکدو گز شلوار و معجر داشتن
طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال پیر زالی را نشاید درع و مغفر داشتن
خجلتت ناید ربودن خاتم از انگشت جم وانگه آنرا زیب دست دیو ابتر داشتن

در بر داود کز مزمار کوه آرد بوجد   لولیان را کی سزد در دست مزهر داشتن
زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی   همچو بیماران نظر سوی مزوّر داشتن
چون صراط المستقیمت هست تا کی ز ابلهی   دیده درفحشاء و دل در بغی و منکر داشتن
نعشت ار در گل رود خوشتر گرت بایست چشم   با فروغ مهر خاور در سه خواهر داشتن
گر چو کودک وارهی از ننگ ظلمات ثلاث   آفرینها بایدت بر جان مادر داشتن
بر زمین نام علی از نوک ناخن بر نگار   تا توانی نقش دل بر گل مصوّر داشتن
شمع بودن سود ندهد شمس شو از مهر او   تا توانی روی گیتی را منور داشتن
ذرّه‌یی از مهر او روشن کند آفاق را   چند باید منّت از خورشید خاور داشتن
عطر سایی چند بر خود رمزی از خلقش بگو   تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن
رقصد از وجد و طرب خورشید در وقت‌کسوف   زانکه خواهدخویش‌را همرنگ‌قنبر داشتن
علم ازو آموز کاسانست با تعلیم او   نه صحیفهٔ آسمان را جمله ازبر داشتن
مهر او سرمایهٔ آمال کن گر بایدت   خویش را در عین درویشی توانگر داشتن
طینت خویش ارحسن‌خواهی‌بباید چون‌حسین   در ولای او ز خون دردست ساغر داشتن
پشت بروی کرد روزی مهر در وقت غروب   تا ابد باید ز بیمش چهره اصفر داشتن
زورق دین را ببحر روزگار از بیم غرق   ز آهنین شمشیر او فرصت لنگر داشتن
روی خود را روزی‌او از شرق‌سوی غرب تافت   رجعت خورشید را بایست باور داشتن
ای خلیفهٔ مصطفی‌ای دست‌حق ای پشت‌دین   کافرینش را ز تست این زینت و فر داشتن
خشم با خصمت کند مریخ یا سرمست تست   کز غضب یا سکر خیزد دیده احمر داشتن
غالیان گویند هم خود موسئی هم سامری   بهر گاو زر چه باید جنگ زرگر داشتن
چرخ هشتم خواست مدّاحت چو قاآنی شود   تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن
عقل گفت‌این خرده کوکبهای‌زشت خودبپوش   نیست قاآنی شدن صورت مجدّر داشتن
گیتی ار کوهی شود از جرم باللّه میتوان   کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن
کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر   جاری از خون بد اندیشان کافرداشتن
کی تواند جز تو کس یک ضربت شمشیر او   از عبادتهای جّن و انس برتر داشتن
کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را   پر خروش از نعرهٔ اللّه‌اکبر داشتن
کی تواند جز تو کس در عهد مهد از پردلی   اژدهایی را بیک قوّت دو پیکر داشتن
شاه ما را میر شاهان کن که باید مر ترا   هم ز شاهان لشکر و هم میرلشکر داشتن
خسرو غازی محمّد شه که در سنجار دهر   ننگش آید خویش را همسنگ سنجر داشتن
رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند   کز گدایان گنج را باید مستر داشتن
نه خجل گردم ز مدح او که دانم ذرّه را   نیست امکان مدح مهر چهر خاور داشتن

سال عمرش قرنها بادا زحشر آنسو ترک
تا که برهد ز انتظار روز محشر داشتن
شه چو اسکندرجوان‌وخواجه همچون خضر پیر
ای سکندر لازمست این خضر رهبر داشتن

در مدح کهف‌الادنی والاقاصی حاج میرزا آقاسی طاب‌اللّه ثراه گوید

عید دانی‌چیست لب‌چون‌عید خندان‌داشتن
خند خندان جان نثار راه جانان داشتن
جان هم از جانان بود کت داده‌تاقربان‌کنی
بهر قربان هم نباید منّت از جان داشتن
بس کمالی نیست قربانی نمودن عید
عید را باید بپای دوست قربان داشتن
عشق‌دانی چیست‌لب پرخنده کردن‌نزد خلق
بیخبر از آه و افغان آه و افغان داشتن
در حضور دیو طبعان از پی روپوش چشم
سرکه کردن روی و در دل شکرستان داشتن
چون سکندر بستن اندردل خیال روم و روس
روی کریاس سرادق زی خراسان داشتن
گاه درعین وصال از داغ هجران سوختن
گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن
مار زلف شاهدان را راندن از فردوس دل
زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن
قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون
عیشها دارد نهانی آه پنهان داشتن
چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن‌ترست
یکجهان خورشید باید در گریبان داشتن
زیور خلدند آل مصطفی وز مهرشان
دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن
بی سفینهٔ نوح گر عالم پر از جودی شود
چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن
خواجه بخشد از اشاراتت شفا نه بوعلی
لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن
چشم مست پیر چون بی باده مستیها کند
چشم راباید در او دزدیده حیران داشتن
صاحب دیوان تواند درمیان بار عام
رازها با خواجه بی تذکار و تبیان داشتن
چشم احمد خامش گویاست لیکن بایدت
علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن
گوش‌همچون خواجه بدهی‌هرچه راآری بدست
تا جهان باری بخویش و غیرآسان داشتن
خود بگو جز تلخکامی چیست حاصل بحر را
زین گهرپروردن و زین درّ و مرجان داشتن
ابر با آن تیره رخساری که پوشد روی روز
مردم چشمست دهقانرا ز باران داشتن
خواجه شو ز اوّل که یابی معنی وارستگی
پس بدانی حکمت ملک فراوان داشتن
یک سئوالست از سر انصاف میپرسم ز تو
دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن
بایدت بر دل نیفتد سایهٔ دیوار حرص
ورنه باکی نیست بر گل کاخ و ایوان داشتن
خواجه بر گل مینهد بنیان تو بر دل مینهی
فرق دارد جان من این داشتن زان داشتن
تو نداری چشم حق‌بین کم کن این چون‌وچرا
خواجه را نقصی نباشد زان دو چندان‌داشتن

از تب شهوت فتادستی درین گفتـار زشت — داری تب نوش تا کی ننگ هذیان داشتـن
جان سستت برنتابد بار سختیهای عشـق — پتک پولادست نتوان شیشه سندان داشتـن
زشت باشد با لباس کاغذین رفتن در آب — رخت خود فرسودن آنگه چشم تاوان داشتـن
کوش تا چون خواجه سرتاپای گردی‌معرفت — وز بهار فیض در دل صد گلستان داشتـن
ابر رحمت چون ببارد بهر جذب فیض او — روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتـن
بایدت چون خواجه ز اول علمها را سربسر — گرد کردن زان سپس بر طاق نسیان داشتـن
ورنه بس آسمان ترک کاریست بی کسب علوم — آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتـن
یا چو موزونان ناقص بهر چندین آفریـن — نقد حال دیگران را زیب دیوان داشتـن
دزدی است این نه غنا کز موش طبعی هرزمان — دانهای غیر دزدیدن در انبان داشتـن
گبر را کز زند واستالوح دل باشد سیـاه — سود ندهد غالبا" هیکل زقرآن داشتـن
نفس دانش شو رها کن نقش دانش را که مرد — شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتـن
در دو گیتی هرچه بینی یک‌حقیقت‌بیش‌نیست — کت نماید مختلف زین نقش الوان داشتـن
کلک قدرت نقش هرچیزی بهر چیزی نگاشت — ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتـن
می‌بجنباند چو کودک جمله را در مهد طبع — تا بدان جنبش رها یابد ز نقصان داشتـن
خاک را پنهان از آن جنبش دهد صد چاشنی — تا تواند حاصل از وی قوت حیوان داشتـن
از خـم جان فلاطونی شراب هوش نـوش — کار دو نانست حکمتهای یونـان داشتـن
پاک باید دل تن ار آلوده باشد باک نیست — زانکه درظلمات باید آب حیوان داشتـن
صورت قنبر بیاد آور که دانی میتـوان — در سواد کفر پنهان نور ایمـان داشتـن
گفت عیسی را یکی ننگین چرا داری بـدن — گفت‌باید روح پاک از کفر خذلان داشتـن
قبض و بسطی کز خیالت می‌نزاید روز و شب — چند باید نامشان فردوس و نیران داشتـن
با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمـن — تا بدانی میتوان در دیو غلمان داشتـن
شکوه کم کن از جهان تا زو برآسایی که مام — طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتـن
خوشترین کاریست‌مدح خواجه باید خویش‌را — چون صدف دایم بمدحش‌گوهر افشان داشتن
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او — خلق را هر ساعتی یکدهر عصیـان داشتـن
ماه را چون تار کتان هر سر مه عدل او — تن بکاهد تا بداند رسم کتّان داشتـن
خامه‌اش یکشبرنی کمتر بود دین معجزست — شبرکی نی را ببک عالم نگهبان داشتـن
وهم میگفت ار قدر خواهد شد شبهش پدید — عقل گفتا شرط تقدیرست امکان داشتـن
در تنور چرخ پخت از قرص خورنانی قضا — گفت باید خواجه را مهمان برین نان داشتن
عقل گفتا هر دو گیتی را نشاید ای فقیـر — بر یکی ارزن چو مرغ خانه مهمان داشتـن
راز گوید با خدا در ازدحام با رعام — شبلی این‌سان می‌نیارد عشق یزدان داشتـن

تا نگویی هم خدا را خواهد و هم شاه را
شرک باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن
عکس حق را بیند اندر آینهٔ رخسار شاه
عکس وعاکس را خود از هم فرق نتوان‌داشتن
مصطفی فرمود شاه دادگر سایهٔ خداست
اینک این برهان گرت بایست برهان داشتن
ای خداوندی که جز شخص تو نارد هیچکس
در بدستی جا به نه افلاک جولان داشتن
نطفه از شوق تو در پشت پدر گردد جنین
کش بگیرد دل زنه مه جا بزندان داشتن
نرگس از زردی و بیماری عصا گیرد بدست
کز دو چشم افکندیش زین خوی فتان داشتن
دست جودت را بنستایم که دانم معجزست
در یکی گز آستین صد بحر عمان داشتن
رایت فرماندهی بر قبهٔ افلاک زن
عار ناید مر ترا زین ملک ایران داشتن
خمهای مشک و عنبر داری از اخلاق خویش
بس خطر خیزد دلا زین قدر احسان داشتن
چرخ هشتم مادحی مانا ز مدّاحان تست
نیست بیجا اینهمه گوهر بدامان داشتن
بی زبان راز دو گیتی که تنها خاص تست
جسم معنی را ز جامهٔ لفظ عریان داشتن
خود تو دانی کار آقانی بجز مدح تو نیست
ای خلیفهٔ مصطفی فرضست حسان داشتن
خود تو سر تا پا دعایی چون دعا گویم ترا
از من آمین گفتنست و دل بفرمان داشتن

در ستایش شاهزادهٔ آزاده شجاع‌السلطنه مرحوم حسنعلی میرزا
طاب‌الله ثراه فرماید

آوخ آوخ که شد پسر عم من
مایهٔ رنج و محنت و غم من
من شده شادی مجرّد او
او شده غصهٔ مجسّم من
من ز من عشرت پیاپی او
هم ازو غصهٔ دمادم من
هرچه از من بدیگران بخشد
شده از خرج کیسه حاتم من
من چو سهرابم اوفتادهٔ او
گشته او چیره‌دست رستم من
او ستمکار و من ستمکش او
من عزادار و او محرّم من
پای من ایستاده تا هر جا
گر بسورست اگر بماتم من
شیوهٔ من خلاف شیوهٔ او
عالم او ورای عالم من
هر دم از باد او پریشانست
یکجهان خاطر فراهم من
لیک با اینهمه عزیزترست
از دل و دیدهٔ مکرّم من
دست ازو برنمیتوانم داشت
کاو بهر حال هست محرم من
خجلم زانکه خدمتی نشدست
بوی از عزم ناسمّم من
چشم دارم‌که‌خوانمش سگ‌خویش
شاه دوران خدیو اعظم من

شیر اوژن حسن شه آنکه ازوست درفشان نطق عیسوی دم من
آنکه گوید قضا نموده مدام فتح و نصرت قرین پرچم من
شاه سیّاره در خوی خجلت از چه از شرم رای محکم من
عقل موسی و ذات من هرون جود عیسی و طبع مریم من
گردن گردنان هفت اقلیم بستهٔ خمّ خام پرخم من
چون سلیمان تمام روی زمین زیرا خضرا نگین خاتم من
آسمان زی حریم من پوید کعبه درگاه و لطف زمزم من
نی خدایم ولی خداوندم ملک دوران فضای عالم من
نفخهٔ لطف من بهشت برین شعلهٔ قهر من جهنّم من
قدرم حکم محکمستُ ولی تیغ هندی قضای مبرم من
خسروا ایدر از ستایش تو قاصر آمد بیان ابکم من
به که باشد دعای دولت تو شیوهٔ خاطر مسلّم من
باد یار تو تا بروز قیام لطف پروردگار اعلم من

در مدح شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا

رود آمون‌گشت هامون ز اشک جیحون‌زای من رشک سیحون شد زمین از چشم خون‌پالای‌من
اردی عیشم خزان شد وین عجب کاندرخزان لاله میروید مدام از نرگس شهلای من
دیدهٔ من اشک ریزد سینهٔ من شعله‌خیز در میان آب و آتش لاجرم مأوای من
برنخیزد خنده‌ام از دل شگفتی آنکه هست زعفران رنگ از حوادث سیمگون سیمای من
برندارم گامی از سستی عجب‌تر کز الم کهربا رنگست سقلابی صفت اعضای من
هر مژه خاریست در چشمم عجب کاین خارها سالمند از موج اشک چشم طوفان‌زای من
مجمرم مانا بپاداشتن از آن افروختست دوزخی از دل شراره آه بی پروای من
من همان دانای رسطالیس فکرم کامدست در تن معنی روان از منطق گویای من
تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهن طوطی شیرین زبان طبع شکرخای من
من همان بقراط لقمان مان صافی گوهرم تا چرا برهان رود اکنون بسوفسطای من
من همان پیغمبر ارباب نظمم کز غرور پشت پا میزد بچرخ سفله استغنای من
تا چرا یارب حواریین اعدا گشته‌اند چیره بر نفس سلیم عیسوی‌آسای من
تیره‌تر گشتست بزمم وین عجب کز سوز دل روز و شب چون شمع میسوزد سرتا پای من
لوءلوء لالاست نظمم آوخا کز کین چرخ کم‌بهاتر از خزف شد لوءلوء لالای من

بهر جامی منّت از ساقی چرا باید کشید — چشم من جامست و اشک لعلگون صهبای من
طالع شورم بصد تلخی ترش کردست روی — تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من
این مثل نشنیده‌یی خودکرده را تدبیر نیست — تا چها بر من رسد زین کردهٔ بیجای من
آبرویم ریخت دل از بس بهر سویم کشید — ایدریغا برد دزد خانگی کالای من
دهر بر من دوزخست از کلفت حرمان شاه — وای اگر بر من بدینسان بگذرد عقبای من
شاه شیر اوژن حسن شه آنکه گوید نه سپهر — خفته در ظلّ ظلیل رایت اعلای من
آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاک — آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من
من همان هوشنگ تهمورس نژادم کامدست — غرقه در خون اهرمن از خنجر برّای من
روید از دشت وغا رو لالهٔ احمر هنوز — از شقایق رنگ خون بدکنش اعدای من
خاک کافردز بود تا گاو و ماهی سرخ رنگ — تا ابد از نشر خون خصم بی‌پروای من
صورت مستقبل و ماضی نگارد برسرین — یکره ار جولان زند خنگ جهان‌پیمای من
تا چه اعجازست این یارب که با هنجار خصم — شکل جوزا کرد از تیغ هلال‌آسای من
هر که بیند حشر را داند که جز بازیچه نیست — شورش بازار او با شورش هیجای من
آسمان گفتا برآمد زهره‌ام از بیم شاه — نیست بی تقدیم علت گونهٔ خضرای من
بدر گفتا خویش را با رای شه کردم قرین — هر مهی ناقص بکیفر زان شود اجزای من
تیر گفتا خویش را خواندم دبیر شهریار — محترق زانرو بپاداشش شود اعضای من
زهره گفتا مطرب خسرو ستودم خویش را — زان سب رجعت مقرر شد ببادافرای من
مهر گفتا خویش را خواندم همال رای شاه — منکسف گه زان شود چهر جهان‌آرای من
ترک گردون‌گفت خواندم‌خویش را دژخیم شاه — وز نحوست شهره زان شد کوکب رخشای من
مشتری گفتا خطیب شه سرودم خویش را — زان ندارد هیچ دانا گوش بر انشای من
گفت کیوان خویش‌را خواندم براز دربان شاه — نحس اکبر گشت زانرو وصف جانفرسای من
هریکی ز آلات رزم و بزم شه گفتند دوش — طرفه نظمی نغزتر زین گفتهٔ غرّای من
تیغ شه گفتا نهنگی بحر موجم کامدست — خصم دارا طعمه و دست ملک دریای من
رمح شه گفتا منم آن افعی بیجان که هست — اژدها پیچان ز ریش نیش جانفرسای من
کوس شه گفتا منم آن لعبت تندر خروش — کآسمان در گوش دارد پنبه از آوای من
خنجر شه گفت مه مستسقیم زان روی هست — خون خصم شه علاج درد استسقای من
تیر شه گفتا عقابی تیز پرّم کامدست — آشیان مرگ منقار شرنگ آلای من
گرز شه گفتا من آن کوه دماوندم که هست — در برالبرز برز پادشه مأوای من
خود شه گفت ابلق من پرّ نسر طایرست — کآشیان فرموده اندر فرق فرقدسای من
درع خسرو گفت من شستم تن دارا نهنگ — حلقه اندر حلقه زان شد سیمگون سیمای من

خنگ خسرو گفت آن شبدیز صرصر جنبشم
کز پی جولان سزد هفت آسمان صحرای من
رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست
طرهٔ رخسارت نصرت پرچم یلدای من
بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل
ساقیان غلمان و حوری طلعتان حورای من
دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی که هست
بحر را مخزن تهی از همّت والای من
جام دارا گفت مانا کوثرم زانرو که هست
بزم عشرت خیز خسرو جنّت الماٴوای من
رای شه گفتا منم موسی و خصم سامری
تا چه گوید سحرا و با معجز بیضای من
کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبقران
نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من
خسروا گر چند روزی گشتم از درگاه دور
در ازای این جسارت کرده چرخ ایذای من
گر بنادانی ز من دانی گناهی سرزدست
این جهانسوز تو و این فرق فرقدسای من
همرهی با ناظر منظور بد منظور از آنک
او بهر کاری نظر دارد باسترضای من
ور گناهی در حقیقت نیست تشریفم فرست
تا ز تشکیک بلا ایمن شود بالای من
دیرمانی داورا چندانکه گوید روزگار
بر سر آمد مدت دوران تن‌فرسای من

در مدح شاهزادهٔ آزاده موٴیدالدوله طهماسب میرزا میفرماید

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون
از چه ترانم درود طالع میمون
از چه نبالم بهرچه در زمی ایدر
از چه ننازم بهر که در فلک ایدون
کز شرف خدمت امیر موٴید
کش فر اسکندرست و رای فلاطون
طعنه زند قدرم از جمال بخورشید
سخره کند صدرم‌از جلال بگردون
خادم قصر مرا دفینهٔ خسرو
چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون
سدّه‌ام آموده از دراری مخزن
درگهم آکنده از لآلی مخزون
جامهٔ خدّام درگهم همه دیبا
کسوت سکّان سدّه‌ام همه اکسون
توزی و کتّانشان لباس در آذار
قاقم و سنجابشان لبوس بکانون
سینهٔ حاسد ز رشک جاهم دوزخ
دیدهٔ دشمن ز شرم قدرم جیجون
آنچه جلالت بجاه من همه مضمر
آنچه سعادت ببخت من همه مقرون
گه ز بت ساده حجره سازم گلشن
گه ز بط باده چهره آرم گلگون
عیش مهنّا مرا هماره مهیا
ز اختر میمون برغم حاسد مطعون
از چه نباشد چنین که هست بفرقم
سایه‌فکن شهپر همای همایون
از حسد نطق او که رشک طبر زد
اشک طبر زد گرفته رنگ طبرخون
قدر وی از بس عظیم ملک جهان تنگ
گویی یوسف بسجن آمده مسجون

فارس چه ایران زمین کدام که شهریست — در نظر همتش سراچهٔ مسکون
نثرش کازرم هرچه لوءلوء منثور — نظمش کآشوب هرچه گوهر مکنون
ماشطهٔ چهر هرچه شاهد معنی — واسطهٔ عقد هرچه گوهر مضمون
ساحت کانون بیک خطاب تو جنّت — عرصهٔ جنّت بیک عتاب تو کانون
ملک ملک از بهار جاه تو خرّم — فلک فلک از نثار جود تو مشحون
چون بری از بهر وقعه دست بخنجر — چون نهی از بهر کینه پای بر ارغون
سیحون گردد ز تفّ تیغ تو صحرا — صحرا آید ز خون خصم تو سیحون
چرخ نیارد تو را همال بنیرنگ — دهر نجوید ترا مثال بافسون
باد نبندد کسی ز حیله بچنبر — آب نساید کسی ز خدعه بهاوون
صبح ز قهرت چو جان تیرهٔ هامان — شام ز مهرت چو رای روشن هرون
گرنه دو صد دیدگان بدیش ز انجم — جیش تو هر شب زدی بچرخ شبیخون
نی بجز از کان تنی بعهد تو مسکین — نی بجز از یم دلی بعصر تو محزون
رشحه‌یی از لجّهٔ نوال تو دریا — قطره‌یی از قلزم عطای تو آمون
گر نه سعادت بود ببخت تو عاشق — ورنه جلالت بود ببخت تو مفتون
از چه هماره است آن ببخت تو همدم — از چه همیشه است این بتخت تو مقرون
دادگرا داورا منم که بعهدت — داد دل خود را گرفتم از فلک دون
در تن من ساری است مهر تو چون رگ — در رگ من جاری است جودتو چون خون
روزی اگر صدهزار بار کنم شکر — باز بود نعمتت ز شکر من افزون
در بر من همچو دل وفای تو مضمر — در دل من همچو جان رضای تو مکنون
هر سو مو گر شود هزار زبانم — شاکر یک نعمتت چگونه شود چون
بر رگم از نیشتر زنند دمادم — از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون
تا که گر انبار پشت تاک ز عنقود — تا که نگونسار شاخ نخل ز عرجون
کشورت از قید کید حادثه ایمن — ملکتت از طیش جیش حادثهٔ مأمون
شعر من آنسرو بوستان معانی — چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون
عمر تو همچون روی در آخر اشعار — بادا آخر مدار گردش گردون
دولت و عمرت چنان دراز که حصرش — کس نتواند بغیر ایزد بیچون

درستایش پادشاه خلد آشیان محمدشاه غازی طاب‌اللّه ثراه فرماید

ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون — بر طرّهٔ مفتول تو دلها همه مفتون

عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرّم
سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون

زانگونه که بر خلق همایون گذرد عید
بر ما بگذر تا گذرد عید همایون

چون بوسه بود توشهٔ جان خاصه بنوروز
ای ترک بیاتات ببوسم لب میگون

هی بویمت آن لب که بطعمست طبرزد
هی بوسمت آن رخ که برنگست طبرخون

معجون حیاتست لب لعل تو ایراک
مرجان لطیفیست بمرجان شده معجون

تو جلوه دهی سروی چون طبع من آزاد
من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون

ای طرفه سر از غرفه برون آر و برون آی
کآمد مه نیسان و بشد نوبت کانون

قانون نشاطی که بکانون شدت از دست
نو کن بمی سرختر از آتش کانون

لختی بخروشیم و بجوشیم و بنوشیم
زان می که بر او رشک برد رای فلاطون

زان می که ازو لعل بود نعل در آتش
خود قوت دل ما دل یاقوت ازو خون

بنشین و بخورباده مگو باده خورم چند
برخیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون

آنقدر بده بوسه کهبیخود شوم ایدر
آنقدر بخور باده که از خود روی ایدون

قانون چکنی بوسه و می هر دو فزون ده
عدل ملکست آنچه برونست ز قانون

شاهنشه آفاق محمد شه غازی
کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون

برجیست جهان‌بخت شهش کوکب رخشا
درجیست زمین تخت کیش لؤلؤ مکنون

ای کیسهٔ کانها ز کف جود تو خالی
وی کاسهٔ جانها ز می مهر تو مشحون

جز شبه و قرین چیست که یزدانت نداده
تا من بدعا خواهمش از خالق بیچون

فوجی بود از لشکر جرّار تو انجم
موجی بود از لجّهٔ افضال تو گردون

غیبی نبود از نظر حزم تو غایب
جایی نبود از جهت جاه تو بیرون

زان سان که همی علم بتکرار فزاید
فرّ تو ز تکرار و اعادت شود افزون

نادم نبود خادم بخت تو بگیتی
ایمن نشود طاعن تخت تو ز طاعون

اقدام تو از یاد برد وقعهٔ قارن
انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

وله فی‌المدیحة

سحر چون‌تافت مهر از کاخ گردون
گهر انگیخت این بحر صدف گون

ز شنگرف شفق ز نگار گون چرخ
چو زنگاری لباسی غرقه در خون

کنار آسمان از سرخی او
چو روی لیلی و دامان مجنون

چنان از چرخ نیلی تافت خورشید
که چهر شاه از چتر همایون

شجاع‌السلطنه سلطان غازی
که جیشش بر سپهر آرد شبیخون

شهی کز خون شیران بداندیش بکافر قلعه جاری ساخت جیحون
هنوز از موجهٔ دریای تیغش روان در ماوراءالنهر سیحون
هنوز از خون فشان شمشیر قهرش گذارا از بر خوارزم آمون
ز پس از رأفتش دلها گشاده ز بس برروزگارش امن مفتون
نباشد عقده جز اندر دل خاک نباشد فتنه جز دثر چشم مفتون
سنانش مایهٔ صد رزم قارن عطایش آفت صد گنج قارون
بود در پایه اسکندر ولیکن سکند را نبد فهم فلاطون
بعزم خاوران چون راند باره زری با فال نیک و بخت میمون
نخستین در مزینان خرگه افراشت چه خرگه قبه‌اش همراز گردون
تنی چند از سران ترکمانان گرفتارش شدند از بخت وارون
چو سوی سبزوار انگیخت باره فلک گفتش بزی سرسبز اکنون
که گیهان بان زمان اختیارات مفوّض کرد بر شهزاده ارغون
سیاوخشی که روید درصف جنگ ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون
عیان از چهره‌اش چهر منوچهر نهان در فرّه‌اش فرّ فریدون
دماوندی عیان گردد بر البرز چو بنشیند بپشت رخش گلگون
سخاوت در عروق اوست مضمر جلادت در نهاد اوست مضمون
بهرجا لطف او گلزاری از گل بهر جا قهر او دریایی از خون
اگر امرش بجنباند زمین را چنین ساکن نماند ربع مسکون
چنان از بأس او دلها مشوش که جان حبلی از آواز شمعون
چنان باوی برأفت چرخ مینا که احمد با علی موسی بهارون
عطای دست او کرد آشکارا بهر ویران که گنجی بود مدفون
سخای طبع او فرمود خرّم بهر کشور که جانی بود محزون
قرین لطف او سوزنده قهرش چو گلزاری مزیّن جفت کانون
ز صلب عامری میری امینش که از انصاف او آفاق مأمون
محمد صالح آن خانی که قدرش بود ز اندیشه و اندازه بیرون
اگر نازیدی از یک ناقه صالح ورا صد ناقه هریک جفت گردون
عطایش از عطای فضل افضل سخایش از سخای معن افزون
بهامون گر ببارد ابر دستش دو صد جیحون روان گردد بهامون
مسلم بر وجودش هرچه نیکی معاین برضمیرش هرچه مکنون
بنوش مهرش از پیوند گیرد دهد خاصیت تریاک افیون

کنون قاآنیا ختم سخن کن	که در اسلوب شعر اینست قانون
الا تا در نیاید در دو گیتی	بهیچ اندیشه ذات پاک بیچون
سعادت در سعادت باد دایم	بذات بیقرین شاه مقرون
صباح خصم و روز نیکخواهش	چو روی اهرمان و روی اهرون

در هزل و مطایبه گوید

یازده ساله کودکی هست بکاخم اندرون	سست وفا و سخت‌دل خرد قضیب و گرد کون
چون برخ افکنم گره‌کای پسر و بیابده	هیچ نگویدم که چه هیچ نپرسدم که چون
کیرش خرد و مختصر کونش ز پاچه تا کمر	آن یک چون خیارتر این یک کوه بیستون
سر چو بخاک برنهد تن بهلاک در دهد	از چپ و راست برجهد همچو تکاور حرون
هرگه در سپوزمش ناف و شکم بدوزمش	شمعی بر فروزمش در غرفات اندرون
چونکه در او کنم فرو نالهٔ آخ‌آخ او	ساز شود ز چارسو چون بم و زیر ارغنون
بود دو سال بیشتر تا که کشیدمش ببر	حمدان سودمش بدر هر شب بهر آزمون
ساده بباید اینچنین خرد ذکر گران سرین	تات ز خاطر حزین انده و غم برد برون
ساده سزد نزار کی کیرش چون خیارکی	نه چو یکی منارکی رفته بچرخ نیلگون
گنده و زفت و پرشبق از خرنر برد سبق	کونش چون یکی طبق کیرش چون یکی ستون
ساده گر اینچنین بود زیر تو هیچ نغنود	همدم لوطیان شود در سرش اوفتد جنون
هر دم با قلندران نوشد ساغر گران	تا دل عشق‌پروران دارد غرق موج خون
ور بعتاب خیزیش تا بخطا ستیزیش	پنجهٔ تند و تیزیش افکندت بسرنگون
چون شمنت اگر صنم باید زی بتی بچم	کت نکند ز بار غم سینه فکار و دل زبون
پند مرا بجان شنو دل بنه بر نهال نو	تن ببلا شود گرو درسر عشق یار دون
زن بره بتی قدم تازه چو روضهٔ ارم	عربده‌اش زیاد کم آشتیش بسی فزون
بیش ز مه جمال او کم بشماره سال او	تا بگه وصال او چیره تو باشی او جبون
بی رم و لطمه و لگد خم کنیش چو دال قد	زان سپسش بجزر و مد راست کنی الف بنون

در مدحت عمدةالخوانین العظام شمس‌الدین خان افغان میفرماید

آفتاب زمانه شمس‌الدین	ای قدر قدر آسمان تمکین
مهر بارای روشن توسها	چرخ با اوج درگه تو زمین

کوه با عـزم تو چو کاه سبـک / گاه با حزم تو چو کوه متیـن
تیغ تو عزم فتنه را نشتـر / خشم تو چشم خصم را زوبین
نامی از جودتست أبر بهـار / گامی از کاخ تست چرخ برین
خاتمی هست حکم محکم تـو / کش بود آفتاب زیر نگیـن
سرو را حسب حال من بشنـو / گرچه مستغنی است از تبیین
چون ز شیراز آمدم بعراق / مرمرا بود هشت اسب گزیـن
هر یکی گاه حمله چون صرصر / هریکی روز وقعه چون تنیّـن
وندر اینجا بقحطی افتادند / که مبیناد چشم عبرت‌بیـن
همگی همچو مرغ جلاّلـه / گشته قانع بخوردن سرگیـن
چون من از بهر جو دعا کردم / همـه گفتنـد ربنـا آمیـن
بر من و بخت من همی کردند / صبح تا شام هریکی نفریـن
نه مرا زهره‌یی که گویـم هان / نه مرا جراءتی که گویم هیـن
قصه کوتاه هفته‌یی نگذشت / که گذشتند با هـزار انیـن
وینک از بهر هریکی خوانـم / هر شب جمعـه سوره یـس
بنده را حال اسبکی باید / نرم دم گردسم گوزن سریـن
تیزبین آنچنانک در شب تار / بیند از ری حصار قسطنطیـن
چون باستد بپهنه کوه گران / چون بپوید بوقعه باد بزیـن
رعد کردار چونکه شیهه کشد / می‌نخسبد به بیشه شیر عرین
چون سلیمان‌که هشت‌تخت‌بباد / از بر پشت او گذارم زیـن
چند پنهان کنم بگویم راست / چون مرا راستی بـود آییـن
مرمرا شوخ و شنگ شاهدکی‌است / سیم خد سرو قد فرشته جبین
مژه‌اش همچو چنگل شهبـاز / طرّه‌اش همچو پنجهٔ شاهین
زلفکانش ورق ورق سنبـل / چهرگانش طبق‌طبق نسریـن
قامتش همچو طبع من مـوزون / طره‌اش همچو چهر من پرچین
ابرویش همچو تیغ تو بـرّان / گیسویش همچو خلق تو مشکین
وجناتش چو طبع تو خرم / حرکاتش چو شعر من شیریـن
چشم بد دور چشمکی دارد / که درو ناز گشته گوشه‌نشیـن
ساق او را اگر نظاره کند / پای تا سر شبق شـود عنین
تاری از زلفش اربباد رود / کوه و صحرا شود عبیرآگیـن
چشمش از فتنه یک جهان‌لشکر / رویش از جلوه یک فلک پروین

روز تا شب سرین گردش را / بنگاه نهان کنم تخمین
در دل از بهر عارض و لب او / بوسها میکنم همی تعیین
او پیاده است وزین سبب نهلد / که سوارش شوم من مسکین
هر دو را میتوان سوار نمود / بیکی اسب ای فرشته قرین
آسیا وار تا نماید سیر / آسمان در اراضی تسعین
آنی از دور مدت تو شهور / روزی از سال دولت تو سنین
آفرین بر روان قاآنی / کش روش راستست ورای رزین
در دل ورای اینچنین دارد / یا دو مهر جناب شمس‌الدین

در ستایش کهف‌الادانی و الاقاصی حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

از بوی بهار و فرّ فروردین / شد باغ بهشت و باد مشک‌آگین
بر لاله چو بگذری خوری سوگند / کز خلد برون چمیده حورالعین
برسبزه چو بنگری دهی انصاف / کاورده نسیم بوی مشک از چین
از شاخ شکوفه باغ پنداری / دزدیده ز چرخ خوشهٔ پروین
در سایهٔ بید بیدلان بینی / سرخوش ز خمار بادهٔ نوشین
بر نطع چمن پیادگان یابی / کز می چپ و راست رفته‌چون فرزین
چون چشمهٔ طبع من روان شد باز / آبی که فسرده بود در تشرین
از ابر مگر ستاره میبارد / کز خاک ستاره میدمد چندین
ای غالیه موی ای بهشتی روی / ای فتنهٔ دانش ای بلای دین
ای مشک ترا ز ارغوان بستر / وی ماه ترا ز ضیمران بالین
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق / مرجان تو جان عاشق غمگین
مشکین سر زلف عنبر افشانت / تسکین ملال خاطر مسکین
در طرّه نهفته چنگل شهباز / در مژّه گرفته پنجهٔ شاهین
در هر نگه تو طعن صد خنجر / در هر مژهٔ تو زخم صد زوبین
زان روی شکفته گرد غم بنشان / چون ماه دو هفته پیش ما بنشین
دانی که روان ما نیاساید / بی بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین
این قرعه بنام ما برآورهان / این جرعه بکام ما درآور هین
از خانه یکی بسوی صحرا رو / از غرفه یکی بسوی بستان بین
کز سنبل راغ گشته پر زیور / وز نسرین باغ گشته پر آیین

لختی بگشای طرّه بر سنبل	برخی بنمای چهره بر نسرین
تا برندمد ببوی زلفت آن	تا دم نزند زرنگ رویت این
وان شاخ شکوفه را کمر بشکن	تا برنزند بدان رخ سیمین
وان زلف بنفشه را ز بن برکن	مگذار ز زلفکانت دزدد چین
با چهر چو گل اگر چمی در باغ	نزمک نرمک حذر کن از گلچین
ترسم که ز صورتت بچیند گل	وز رشک بچهر من درافتد چین
ای ترک بشکر آنکه بخت امروز	با ما چو مخالفان نورزد کین
از بوسه و باده فرضتر کاری	امروز شدست مرمرا تعیین
خواهم چو چنار پنجه بگشایم	تا دشمن خواجه را کنم نفرین
سالار زمانه حاجی آقاسی	کاو را زمی و زمان کند تحسین
آن خواجه که همت بلندش را	ادراک نکرده وهم کوته‌بین
ابرار باعتضاد مهر او	یابند همی مکان بعلیّین
فجّار بانتقام قهر او	گیرند همی قرار در سجّین
دوزخ ز نسیم لطف او فردوس	کوثر ز سموم خشم او غسلین
چنگال ز بیم او کند ضیغم	منقار ز سهم او برد شاهین
بر فرق فلک نهاده‌قدرش پای	بر رخش قضا فکنده حکمش زین
لفظی که نه در مدیح او باشد	برسر کشدش قضا خط ترقین
از نکهت مشک خوی او سازد	هر سال بهار خاک را مشکین
از آینهٔ ضمیر او بندد	هر شام ستاره چرخ را آیین
میزان زمانه را ز حلم او	نزدیک بود که بگسلد شاهین
جودش بمشابهی که کلک او	بی نقطه نیاورد نوشتن سین
چونانکه عدوی او همی از بخل	بی هر سه نقط همی نگارد شین
مدحش سبب نجات و غفرانست	چون در شب جمعه سوره یس
ای دست تو کرده جود را مشهور	ای عدل تو داده ملک را تزیین
با مهر تو نار میکند ترطیب	با قهر تو آب میکند تسخین
هر مایه که بود آفرینش را	در ذات تو گشته از ازل تضمین
هر نکته که بود حکمرانی را	بر قدر تو کرده آسمان تلقین
آن را که ثنای حضرتت گوید	جبریل در آسمان کند تحسین
وانجا که دعای دولتت خوانند	روح‌القدس از فلک کند آمین
چندانکه تو عاشقی ببخشیدن	پرویز نبود مایل شیرین

نه جاه ترا یقین دهد تشخیص — نه جو ترا گمان کند تخمین
بحری که بخشم بنگری در وی — زو شعله برآرد آذر برزین
در رحمت آبی از تواضع خاک — زیرا که مخمّری ز آب و طین
ای فخر زمانه بهر من گردون — هر لحظه عقوبتی کند تکوین
در طالع من نشان آزادی — معدوم بود چو باه در عنّین
غلطان غلطان مرا برد ادبار — زان سان که جعل همی برد سرگین
در جرگهٔ شاعران چنان خوارم — کاندر خیل دلاوران گرگین
چونانکه خدایت از جهان بگزید — از جملهٔ مادحان مرا بگزین
وین بکر سخن که نوعروس تست — از رحمت خویشتن دهش کابین
تا مهر چو آسیا همی گردد — بر گرد افق بساحت تسعین
سکّان بلاد بد سگالت را — هر مژّه بچشم باد چون سکّین

درستایش میرزا تقی‌خان امیر نظام گوید

امسال گویی از اثر باد فرودین — جای سمن ثرّیا میروید از زمین
گویی هوا لطافت روح فرشته را — پیوند داده با نفس باد فرودین
یک آسمان کواکب هر دم چکد ز ابر — ما نا سپهر هشتم دارد در آستین
گویی سهیل و پروین باشد بخاک ابر — تا برگ لاله بردمد و شاخ یاسمین
بر بسته مرغ زیر و بم چنگ در گلو — بی اهتمام باربد و سعی رامتین
نبود عجب که بهر تماشای این بهار — غافل ز بطن مادر بیرون جهد جنین
آن باژگونه گنج روان بین که در هوا — آبستنست چون صدف از گوهر ثمین
چون طبع نار ظلمت و نور اندر و نهان — چون صلب سنگ آتش و آب اندرو دفین
گفتم سحر که بی می و معشوق و چنگ‌ونی — تنها نشست نتوان در فصلی اینچنین
بودم درین خیال که ناگه ز در رسید — آن سرو ناز پرورم آن شوخ نازنین
شمع طراز ماه چگل شاه کاشغر — ترک خطا نگارختن نوبهار چین
برگرد خرمن سمنش خوشهای زلف — گفتی که زنگیانند در روم خوشه‌چین
مسکین دو نرگسش همه خواب‌وخمار و ناز — مشکین‌دو سنبلش‌همه تاب و شکنج‌وچین
بنهفته در دو شیطان یک عرش جبرئیل — جا داده در دو مرجان یک بحر انگبین
پنهان رخش بحلقهٔ زلفین تابدار — چون زیر سایهٔ دو کمان‌نور یک یقین
گفتی نموده با دو زحل مشتری قران — یا گشته است با دو اجل عافیت قرین

بر تو سنی نشسته که گفتی ز چابکی / یک آشیان عقابست از فرق تا سرین
برجستم وز دیدهٔ خود کردمش رکاب / وزدست خود عنان وز آغوش خویش زین
آوردمش بحجره و زان یادگار جم / بنهادمش به پیش لبالب دو ساتکین
زان سرخ مشکبو که تو گویی بجام او / رخسار و زلف خویش فروشسته حورعین
جامی‌چو خورد خندان‌خندان بعشوه‌گفت / دلتنگم از حلاوت این لعل شکرین
نگذاردم که بادهٔ تلخی خورم بکام / زیرا که ناچشیده بشهدش کند عجین
گفتم شراب شیرین از روی خاصیت / رخ را دهد طراوت و تن را کند سیمین
خندید نرم نرمک و گفتا بجان من / حکمت مباف و هیچ ز دانش ملاف هین
بقراط اگرشوی نشوی آنقدر عزیز / کز یکنفس ملازمت صدر راستین
عنوان عقل و دانش فهرست فال و فر / منشور ملک و ملت طغرای داد و دین
دیباچهٔ معالی تاریخ مکرمت / گنجینهٔ معانی دانای دوربین
کهف امم اتابک اعظم که شخص اوست / آفاق را امان و شهنشاه را امین
اخلاق او مهذّب وافعال او جمیل / رایات او مظفر و آیات او متین
حزمش همه مشیّد و عزمش همه قوی / قولش همه مسلم و رایش همه رزین
دستش هزار دنیا پوشیده در یسار / جودش هزار دریا پاشیده در یمین
ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است / یک عرش روح پاک ز یکمشت ماء وطین
روز ازل که عرض همه ممکنات دید / کرد آفرین بهستی تو هستی‌آفرین
بر غرفه‌یی که نام ترا بر زبان برد / هر قطره ز آب دریاحصنی شود حصین
اشخاص رفته باز پس‌آیند چون بحشر / آنروز هم تو باشی اگر باشدت قرین
آبستنان بدل همه شب نذرها کنند / کز بهر خدمت تو نزایند جز بنین
بسیار کس ز دیدن سائل حزین شود / الّا تو کز ندیدن سائل شوی حزین
از بس بدرگه تو امیران بسر دوند / هر جا که پا نهی همه چشمست با جبین
آصف اگر بعهد تو بودی ز بهر فخر / کردی خجسته نام ترا نقش برنگین
حزمت بیک نظاره تواند که بشمرد / ادوار صبح خلقت تا شام واپسین
عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد / گر صد هزار مرتبه رجعت کند سنین
هر نظم دلپذیر که جز درثنای تست / مانند گوهریست که ریزد بپارگین
تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را / گویند برّ و فاجر هنگام مهر و کین
هرکس که کین و مهر تو ورزد همیشه باد / این یک قرین نفرین آن جفت آفرین
با موکبت سعادت و اقبال همعنان / با کوکبت شرافت و اجلال همنشین
روح‌القدس مؤیّد و خیرالبشر پناه / گیهان خدیو ناصر و گیهان خدامعین

در ستایش جناب اشرف ارفع افخم بندگان صدراعظم دام اجلاله فرماید

براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین
شراره ریخت بر آن و ستاره ریخت بر این

از آن شراره همه راغ گشت پر لاله
وزین ستاره همه باغ گشت پر نسرین

چمن از آن شده پر نور وادی ایمن
دمن ازین شده پر نار آذربرزین

مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران
زند بر آتش آن آب ابر فروردین

درین بهار مرا شیرگیر آهوکی است
گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین

میان عقل و جنون داده عشق او پیوند
میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین

دو طرّه‌اش چو دو برگشته چنگل شهباز
دو مژّه‌اش چو دو گیرنده پنجهٔ شاهین

قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند
تنش بحد متناسب نه لاغر ونه سمین

دو چشم زیر دو ابرو دو خال زیر دو چشم
گمان بری که همی در نگارخانهٔ چین

دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان
دو بچه هندوی‌بیدار هر دو را بکمین

شب گذشته کز آیینه پارهای نجوم
سیه عماری شب را سپهر بست آیین

رسید بیخبر از راه و من ز رنج رمد
بچهره بسته نقابی چو زلف او مشکین

دو عبهرم شده از خون دو لالهٔ نعمان
دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرین

شده دو جزع یمانی دو لعل و از هریک
چکیده ز اشک روان خوشه‌خوشه درّ ثمین

ندیده طلعت او دیدم از جوارح من
ز هر کرانه همی خاست نالهای حزین

مژه بچشمم هی خار زد که ها بنگر
جنون بمغزم هی بانگ زد که ها منشین

ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم
رخی معاینه دیدم به از بهشت برین

شعاع نور جبینش ز سطح خاک نژند
رسیده تا فلک زهره همچو ظلّ زمین

بکف بطی ز میش لعل رنگ و مشکین بوی
بسان آتش موسی بآب خضر عجین

از آن شراب که با نور او توان دیدن
نزاده در شکم مادر آرزوی جنین

چه دید دید مرا همچو باز دوخته چشم
دو لاله گشته عیان از دو نرگس مسکین

چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر
ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین

چه سوزی اینهمه نارت که ریخت بر بستر
چه پیچی اینهمه مارت که هشت بر بالین

مگر خیال سر زلف من نمودی دوش
که بر تنت همه تابست و بر رخت همه چین

بگفتمش بشبی کابر پیلگون از برف
همی فشاند ز خرطوم پشّهٔ سیمین

ز بسکه سودهٔ کافور بر زمانه فشاند
زمین ز حمل سترون شد آسمان عنّین

بچشم من دو سه الماس سوده ریخت ز برف
سحرگهان که ز مشرق وزید باد بزین

ز درد چشم چنانم کنون که پنداری
بچشم من مژه از خشم میزنند زوبین

چو این شنید ز جا جست و نام خواجه دمید　　بهر دو چشمم و پذرفت درد من تسکین
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک　　جمال چهر مکارم قوام دولت و دین
خدایگان امم صدراعظم ابر کرم　　که صدر بدر نشانست و بدر صدرنشین
بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد　　ز صبح روز ازل تا بشام باز پسین
بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد　　ز اولین دم ایجاد تا بیوم‌الدین
زهی ز یمن یمینت زمانه برده یسار　　خهی بیسر یسارت ستاره خورده یمین
مداد خامهٔ تو خال چهر روح‌القدس　　سواد نامهٔ تو کحل چشم حورالعین
ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی　　برای امن مسالک بیمن رای رزین
ز بال پشّهٔ نهی پیش باد سدّ سدید　　ز نار تفته کشی گرد آب حصن حصین
ستاره با همه رفعت ترا برد سجده　　زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین
از آن زمان که مکان و مکین شدند ایجاد　　ندید هیچ مکان چون تو در زمانه مکین
تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن　　که جزو خاتم و هم به ز خاتمست نگین
بنوررای تو ناگشته نطفه خون برحم　　توان نمود معین بنات را ز بنین
پی فزونی عمر تو دهر باز آرد　　هر آنچه رفته ازین پیش از شهور و سنین
ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست　　کشد چو نقش کبوتر بپنجهٔ شاهین
در آفرینش عالم تو ز آن عزیزتری　　که درمیان بیابان تموز ماء معین
وجود را نبد ار ذات چون تویی زیور　　هزار مرتبه کردی عدم بر او نفرین
زمین بقوّت حکم تو حکمران سپهر　　گمان بیاری رای تو اوستاد یقین
خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت　　زمین درگه تو آسمان چرخ برین
گرت هزار ملالت کند حسود عنود　　بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین
از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن رفیع‌تر است　　که التفات کند گر کشد ذباب طنین
بکفهٔ کرمت چرخ و خاک همسنگند　　اگرچه آن یک بالا فتاده این پائین
بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس　　بدان نگر که همی راست ایستد شاهین
شنیده بودم مارست کاژدها گردد　　چو چند قرن بگردد بر او سپهر برین
ز خامهٔ تو شد اینحرف مر مرا باور　　از آنکه خامهٔ تو مار بود شد تنین
بحکم آنکه چو ثعبان موسوی نگذاشت　　بهیچ رو اثر از سحر ساحران لعین
برون زربقهٔ حکم تو نیست خشک و تری　　درست شد که تویی معنی کتاب مبین
همیشه تا نشود جهل با خرد همسر　　هماره تا نبود زهر چون شکر شیرین
خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی　　هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین
کفت گشاده روانت ستوده جان بی‌غم　　دلت شکفته تنت بی‌گزند و بخت سمین

فی‌المدیحة

حبّذا تشریف شاهنشاه دریا آستین
مرحبا اندام جان‌افروز صدر راستین

لوحش اللّه خلعتی بریک فلک شوکت محیط
مرحبا اللّه پیکری با یک جهان رحمت عجین

خلعتی تهلیل گو از حیرتش مهر منیر
پیکری تسبیح‌خوان از عزتش چرخ برین

خلعتی رایات نورش بر یمین و بر یسار
پیکری آیات مجدش بر یسارو بر یمین

خلعتی کز بس ضیا بر آفتاب آرد شکست
پیکری کز بس بهابر آسمان نازد زمین

خلعتی خورشیدوار آرایش ملک جهان
پیکری طوبی صفت پیرایهٔ خلدبرین

خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار
پیکری از نور او مهردرخشان شرمگین

خلعتی از رشک ار در پیکر ناهید تاب
پیکری از تاب او بر چهرهٔ خورشید چین

خلعتی از فرّهی خجلت ده بدر منیر
پیکری از روشنی رونق بر دُرّ ثمین

خلعتی نه حجّتی از رحمت پروردگار
پیکری نه آیتی از قدرت جان‌آفرین

خلعتی نه سایه‌یی از شهپر روح‌القدس
پیکری نه مایه‌یی از طینت روح‌الامین

خلعتی کش پیکری شایسته شاید آنچنان
پیکری کش خلعتی بایسته باید اینچنین

خلعت شاهنشه گیهان فریدون جهان
پیکر فرمانده کشور منوچهر مهین

داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم
غوث ملت کهف دولت صدر دنیا بدر دین

هر کجا بادی ز خشمش مهرگان در مهرگان
هر کجا ذکری ز لطفش فرودین در فرودین

از هراسش یکجهان دشمن نفیر اندر نفیر
از نهیبش یک زمین‌لشکرحنین اندر حنین

از قدش وصفی خیابان درخیابان نارون
از رخش مدحی گلستان در گلستان یاسمین

موکبش دردشت هیجا چون کمان اندر کمان
لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین

قیروان تا قیروان ترکان غریو اندر غریو
باختر تا باختر گردان انین اندر انین

بستهٔ خمّ کمندش دروغایال بنال
خستهٔ نوک پرندش روز کین ترگ تکین

گرز او در چنگ البرز در بحر محیط
برز او بر خنگ او الوند بر باد بزین

با خطابش صبح صادق تابد از شام سیاه
با عتابش نار سوزان خیزد از ماء معین

هر کجا شستش به تیر دال پر یابد قران
هر کجا دستش بتیغ جان شکر گردد قرین

در فلک از سهم گردد چون سهاپنهان سهیل
در رحم از بیم گردد چون جرس نالان جنین

خاک راهش مر قمر را در فلک خاک عذار
داغ مهرش مرجنین را در رحم نقش جبین

نی بغیر از سیم و زر یکتن درایامش ملول
نی بغیر از بحر و کان یکدل در ایامش حزین

چون بخشم آید نماید قهر جان فرسای او
بیش‌از جدوار و نیش از نوش وزهر از انگبین

قدر او قصری رفیع و حزم او حصنی منیع
جاه او ملکی وسیع و فکر او سوری متین

مهر از آن بر گنبد خاکستری دارد مقام
کاو همی از شرم رایش گشته خاکسترنشین

گر پناهد حاسد از خشمش بصد حصن بلند
ور گریزد دشمن از قهرش بصد سور رزین

از کمندش سر نیارد تافت در میدان رزم
از پرندش جان نخواهد برد در مضمار کین

می‌نبخشد نفع در دفع اجل سدّ سدید
می ندارد سود درطرد قضا حصن حصین

داد بخشاد او را ای آنکه افتد روز جنگ
از غریو کوست اندر گنبد گردان طنین

صدرهٔ بخت ترا بیجادهٔ خورشید گوی
خاتم قدر ترا فیروزهٔ گردون نگین

مر بشکر آنکه شد از یمن بخت آراسته
قامت موزونت از تشریف شاه راستین

ز اقتضای جو د عام و ز اختصاص لطف خاص
هم بتشریفی رهیرا میتوان کردن رهین

خلعتت را زیب تن سازند خلق از فخر و من
سازمش تعویذ جان از هول روز واپسین

تا که راز سرمدی را درک نتواند گمان
تا که ذات ایزدی را فهم نتواند یقین

آنی ازساعات عمرت هرچه در گیتی شهور
روزی از ایام بختت هرچه در عالم سنین

خوش بود خاصه فصل فروردین
بادهٔ تلخ و بوسه شیرین

بوسهٔ گرم کز حلاوت آن
یک طبق انگبین چکد بزمین

بادهٔ تلخ کز حرارت او
مور گیرد مزاج شیر عرین

گر تو گویی کدام ازین دو بهست
گویمت هر دو به همان و همین

آن یک از دست گلرخی زیبا
وین یک از لعل شاهدی نوشین

خاصه چون ترک پاکدامن من
مهوشی دلکشی درست آیین

سیم خد سرو قد فرشته همال
مشک مو ماهرو ستاره جبین

بدل سرمه در دو چشمش ناز
عوض شانه در دو زلفش چین

باد در زلفکانش حلقه شمار
ناز در چشمکانش گوشه‌نشین

سنبلش را ز ارغوان بستر
سوسنش را ز ضیمران بالین

بسته بر مژّهٔ چنگل شهباز
هشته در طرّه پنجهٔ شاهین

رشته‌یی را لقب نهاده میان
پشته‌یی را صفت نهاده سرین

علم جرّالثقیل داند از آنک
بسته کوهی چنان بموی چنین

ساق او ماهی سقنقورست
که تقاضا کند بدو عنین

از جبینش اگر سئوال کنی
علم الله یک فلک پروین

وز سرینش اگر سخن رانی
زاده الله یک طبق نسرین

صبح هنگام آنکه باد سحر
غم زداید ز سینهای حزین

ترکم از ره رسید خنداخند
با تنی پای تا بسر تمکین

گفت چونستی السلام علیک
ای ترا عون کردگار معین

جستم از جای و گفتمش بجواب و علیک السلام فخرالدین
گفت قاآنیا بگیسوی من شعر بافی مکن بهل تضمین
باده پیش آر از آنکه درگذرد عیش نوروز و جشن فروردین
یکی از حجره سوی باغ بچم یکی از غرفه سوی راغ ببین
عوض سبزه بر چمن گویی زلف و گیسو گشاده حورالعین
زان میم ده که کور اگر نوشد بیند از ری حصار قسطنطین
باده‌یی کز نسیم او تا حشر کوه و صحرا شود عبیرآگین
ور بآبستنی بنوشانی می برقصد ببچه دانش جنین
قصه کوتاه از آن میش دادم که ببرد روح را بعلیّین
خورد چندانکه پیکرش ز نشاط متمایل شد از یسار و یمین
نازهایی که شرم پنهان داشت جنبشی کرد کم کمک ز کمین
ناگه از جای جست و بیرون ریخت از کله زلف و کاکل مشکین
وان گران کوه را که میدانی گاه بالا فکند و گه پائین
متفاوت نمود گردش او چون در آفاق سیر چرخ برین
آسیاوار که نمودی سیر چون فلک در اراضی تسعین
گفتئی گردشش چو گردش چرخ نگسلد تا بروز باز پسین
من بنظاره تا سرینش را بقیاس نظر کنم تخمین
عقل آهسته گفت در گوشم نقب بیجا مبر بحصن حصین
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند بوسه‌یی با گلاب و قند عجین
بوسه‌یی ده که از دهان بگلو عذب و آسان رود چو ماء معین
بوسه‌یی ده که شهد ازو بچکد کام را چون شکر کند شیرین
بشکر خنده گفت قاآنی در بهار اینقدر مکن تسخین
گفتم ای ترک وقت طیبت نیست با کم و کیف بوسه کن تعیین
چند بوسم دهی بفرما هان بچه نسبت دهی بیاور هین
رخ ترش کرد کاین دلیری تو هان و هان از کجاست ای مسکین
گفتمش زانکه مادح ملکم روز و شب سال و ماه صبح و پسین
غبغب خویش را گرفت بمشت شرمگین گفت کای خجسته قرین
بزنخدان من بخور سوگند که نگویی بترک من پس ازین
تا ز بهر دوام دولت شاه تو نمایی دعا و من آمین
شاه گیتی ستان محمد شاه که جهانش بود بزیر نگین

خصم او همچو تیغ اوست نزار گرز او همچو بخت اوست سمین
عدل او عرق ظلم را نشتر خشم او خشم خصم را زوبین
عهد او چون اساس شرع قویم عدل او چون قیاس عقل متین
سایهٔ دستش ار بکوه افتد سنگ گیرد بهای درّ ثمین
نفخهٔ خلقش از بدشت وزد خاک یابد نسیم نافهٔ چین
رایت قدر او چو چرخ بلند آیت جاه او چو مهر مبین
عقل در گوش او گشاید راز که ازو خوبتر ندید امین
جان ببازوی او خورد سوگند که ازین سخت‌تر نیافت یمین
ناصر ملتست و کاسر کفر ماحی بدعتست و حامی دین
فتح در ره ستاده دست بکش تا که او برجهد بخانهٔ زین
مرگ در ره نشسته گوش بحکم تا کی او در شود بعرصهٔ کین
زهره جو دهره‌اش ز قلب قباد تشنه لب دشنه‌اش بکین تکین
شعله‌یی کز حسام او خیزد ندهد آب قلزمش تسکین
شبهتی کز خلاف او زاید نکند عقل کاملش تبیین
علم در عهد او بود رایج چون شب جمعه سورهٔ یس
خبر عدل او چنان مشهور که در آفاق غزوهٔ صفّین
خسروا ایکه بر مخالف تو وحش و طیر جهان کند نفرین
بشکفد خاطر از عنایت تو چون ضمیر سخنور از تحسین
بفسرد پیکر از مهابت تو چون رواق منافق از تهجین
باره‌یی چون حصار دولت تو در دو گیتی نیافتند رزین
بقعه‌یی چون بنای شوکت تو در دو گیهان نساختند متین
رخنه افتد بکوه از سخطت چون ز نوک قلم بمدّهٔ سین
بشکفد تا شکوفه در نیسان بفسرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصور مدت تو شهور باد محصور دولت توسنین

در ستایش محمد شاه غازی طاب‌اللّه‌ثراه و جعل‌الجنة مثواه میفرماید

در ملک جم ز شوق شهنشاه راستین از جزع خویش پر ز گهر کردم آستین
چون خواستم بعزم زمین بوس شه ز جای برخاست از جوارح من بانگ آفرین
گفتم بخادمک هله تا کی ستاده‌یی بشتاب همچو برق و بکش رخش زیر زین

خادم دوید و سوی من آورد توسنی — کز آفتاب داغ ملک داشت بر سرین
چون عزم تیز جنبش و چون حزم دیر خسب — چون خشم زود حمله و چون وهم دوربین
فرّ عقاب در تن طیار او نهان — پرّ غراب در سم سیّار او ضمین
عنبرفشانده از دم و سیماب از دهان — فولاد بسته برسم و خورشید بر جبین
خور ذرّه شد ز بسکه دم افشاند بر سپهر — که درّه شد ز بسکه سم افشرد بر زمین
پوشیده چشم شیر فلک ز انتشار آن — پاشیده مغز گاو زمین از فشار این
کوه گران ز زخم سمش آسمان‌گرای — مرغ کمان بنعل پیش آشیان گزین
زان اوج چرخ گشته مقوّس بشکل دال — زین تیغ کوه گشته مضرّس بسان سین
من در بسیج راه که آمد نگار من — سر تا قدم چو شیر دژاگه ز کبر و کین
بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب — بر گل بنفشه هشته و بر لاله مشک چین
پروین گرفته درشکر لعل نوشخند — شعری نهفته درشکن شعر عنبرین
بر روی مه کشیده دو ابروی او کمان — بر شیر نر گشاده دو آهوی او کمین
زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب — یا عکس پرّ زاغ بر اوراق یاسمین
آثار دلبری ز سر زلف او پدید — چون نقش نصرت از علم پور آتبین
رویش ستاره‌یی که ز عنبر کند حصار — لعلش شراره‌یی که بشکر شود عجین
زلفش سپهر و جسته دراو مشتری قرار — لعلش سهیل و گشته ثریا در او مکین
رویش بزیر مویش گفتی که تعبیه است — روح‌القدس بدامن پتیارهٔ لعین
باری ز ره نیامده بر در ستاد و گفت — بگشای چشم و آینهٔ چهر من ببین
روی من آینه است از آن پیش دارمت — تا بختت این سفر بسعادت شود قرین
کاین قاعده است کانکه بجایی کند سفر — دارند پیشش آینه یاران همنشین
گفتم بشکر این سخن اکنون خوریم می — تا بو که شادمانه شود خاطر غمین
خادم‌شنید و رفت و می آورد و دادمان — پر کرده داشت گفتی از می دو ساتکین
زان می که بود مایهٔ یک خانمان نشاط — زان می که بود داروی یکدودمان حزین
زان می که گر ذباب خورد قطره‌یی از آن — درطاس چرخ ولوله اندازد از طنین
هی باده خورد و هی ز رخش رست ارغوان — هی بوسه داد و هی ز لبم ریخت انگبین
گفتا چه شد که بیخبر ایدون ز ملک جم — بیرون چمی چو شیر دژاگاه از عرین
گر خود بر این سری که روی جانب بهشت — ها چهر من بنقد بهشتی بود برین
از چین زلف من برباحین و گل هنوز — مشک ختن نثار کند باد فرودین
چندان نگشته سرد زمستان حسن من — کز خط سبز حاجتش افتد بپوستین
صورتگران فارس ز تمثال من هنوز — سرمشق میدهند بصورتگران چین

در طینتم هنوز حکیمان بحیرتند
کز جان و دل سرشته بود یازماء وطین

یاد آیدت‌شبی که گرفتی مرا ببر
گشتی بخرمن گلم از بوسه خوشه‌چین

تو لب فراز کرده چو یک بیشه اهرمن
من چهره باز کرده چو یک روضه حور عین

میگفتمت بساق سپیدم میار دست
میگفتیم خموش که خازن بود امین

میگفتم‌که این شب وصل آخرش کی است
میگفتیم که صبحدم روز واپسین

گر روز واپسین نشد امروز پس چرا
جویی همی مفارقت از یار نازنین

این گفت و روی کند و پریشید گیسوان
کرد از گلاب اشک همه خاک ره عجین

سیاره راند بر قمر از چشم پر سرشک
جرّاره ریخت بر سمن از زلف پرز چین

گفتم جزع بس است الا یا سمنبرا
از جزع بر سمن مفشان گوهر ثمین

زیبق بسیم و ژاله بزیبق مپاش هان
سوسن بمشک و لاله بعنبر میوش هین

مندیش از جدایی و مپریش گیسوان
مخراش ماه چهره و مخروش این‌چنین

دیری بود که دور شدستم ز ملک ری
وز روی چاکران شهم سخت شرمگین

مپسند بیش ازین که ز حرمان بزم شاه
حنّانه‌وار برکشم از دل همی حنین

گفت اینزمان که هست ترا رای ملک ری
بنما بفضل خویش روان مرا رهین

یک حلقه موی از خم گیسوی من بکن
یکدسته سنبل از سر زلفین من بچین

تاچون بری رسی عوض موی پرچمش
آویزی از بر علم شاه راستین

شاه جهان‌گشای محمد شه آنکه هست
جاهش براز گمان و جلالش براز یقین

شاهی که برگ و بار درختان بزیر خاک
گویند شکر جودش نارسته از زمین

گر بیقرین بود عجبی نیست زانکه هست
او سایهٔ خدا و خدا هست بیقرین

اطوار دهر داند از رای پس نگر
ادوارچرخ بیند از حزم پیش بین

ای نور آفتاب ز رای تو مستعار
وی شخص روزگار بذات تو مستعین

جز خنجرت که دیده جمادی که جان خورد
یا لاغری که کشوری از وی شود سمین

هرگه کنم ثنای تو آید بگوش من
ز اجزای آفرینش آوای آفرین

تا حشر در امان بود از ترکتاز مرگ
گر گرد عمر حزم تو حصنی کشد حصین

از شوق طاعت تو سزد گر چو فاخته
با طوق زاید از شکم مادران جنین

آنات روز عمر تو همشیرهٔ شهور
ساعات ماه بخت تو همسالهٔ سنین

قسمت برند از نعمت در رحم بنات
روزی خورند از کرمت در شکم بنین

قدر تو خرگهی که زمانش بود طناب
حکم تو خاتمی که سپهرش سزد نگین

گر آیتی ز حزم تو بر بادبان دمند
هنگام باد عاد چو لنگر شود متین

نام تو تا بدفتر هستی نشد رقم
هستی نیافت رتبه بر هستی آفرین

خلق تو از کمال چو موسی ملک نشان   قدر تو از جلال چو عیسی فلک‌نشین
ای مستجار ملت و ای مستعان ملک   ایّاک نستجیر و ایّاک نستعین
فضلی که از فراق زمین‌بوس خدمتت   هر دم عنان طاقتم از کف برد انین
تا از برای طیّ دعاوی بحکم شرع   بر مدّعیست بینه بر منکران یمین
فضل خدای در همه حالی ترا پناه   سیر سپهر در همه کاری ترا معین
اقبال پیش رویت و اجلال در قفا   فیروزی از یسارت و بهروزی از یمین

و من نوا در طبعه

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکین   جانب مسجد شدم از پی اکمال دین
گفتم اول نماز آنکه افطار از آنک   سنّت احمد چنان مذهب جعفر چنین
دیدم در پیش صف پاک گهر زاهدی   چون قمرش تافته نور هدی از جبین
سجهٔ صد دانه‌اش منطقهٔ آسمان   خرقهٔ صدپاره‌اش مقنعهٔ حور عین
رشتهٔ تحت‌الحنک از بر عمامه‌اش   حلقه‌زنان چون افق از بر چرخ برین
راستی اندر ورع بود اویس قرن   بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین
او شده تکبیرگو از پی عقد نماز   من شده تقلید جو از سر صدق و یقین
از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض   مرغ صفت زد صفیر از پی اشباع سین
برسمت قاریان پنج محل وقف کرد   از زبر بسمله تا بسر نستعین
نیز از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید   یکدو سه ساعت کشید مدّ ولاالضّالین
مدّهٔ لینی دراز چون امل اهل آز   مخرج ضادی غلیظ چون دل ارباب کین
موعد تریاک شد جیب سکون چاک شد   نفس بیکسو نهاد حرمت دین مبین
گفت که از شب دو پاس صرف یک الحمد شد   پاس دگر مانده است پاس نگهدار هین
بودم دل‌دل‌کنان کز صف پیشین چسان   رختم واپس کشد واهمهٔ پیش بین
ناگه پیری نزار پیرتر از روزگار   آمد و شد مرمرا جای گزین بر یمین
ماسکه رفته ز کار گشته هرم آشکار   از ورمش جان فکاراز هرمش دل غمین
سرفه‌کنان دمبدم ضرطه‌زنان پی ز پی   سرفه باخلاط جفت ضرطه بغایط عجین
سرفهٔ بالا خشن ضرطهٔ سفلی عفن   جان به تنفّر از آن دل بتحیّر ازین
سرفه چو آوای کوس ضرطه چو بانگ خروس   سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین
پیش چنان سرفه‌یی رعد شده شرمسار   نزد چنین ضرطه‌یی کوس شده شرمگین
گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم   نغمهٔ آنرا بلند نالهٔ این را حزین

از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده دلق
بلغم بینیّ و حلق پاک کتان ز آستین
هیکل باریک او تابقدم جمله کج
جبههٔ تاریک او تا بزنخ جمله‌چین
من ز تحیّر شده خنده‌زنان زیر لب
لیک لب از روزه‌ام تشنهٔ ماء معین
چون گه ذکر قنوت هر تنی از اهل صف
بهر دعایی شدند گرم حنین و انین
من شده از کردگار مرگ ورا خواستار
پیر ز پروردگار ملتمس حورعین
ناوک نفرین من شد ز قضا کارگر
راست چو تیر از کمان خاست اجل از کمین
ناگه مانند قیر گشت سیه رنگ پیر
وز ره حلقوم پس زد نفس واپسین
پیر بدان ضرط مرد رخت ازین ورطه برد
من شدم از وی خلاص او ز تکالیف دین
تا کی قاآنیا بذله سرایی که نیست
بذلهٔ ناسودمند نزد خرد دلنشین
باش که وقت مشیب صید غزالان شوی
ایکه زنی در شباب پنجه شیر عرین
روز جوانی مزن طعنه بپیران که نیست
دربر پیر خرد رای جوانان رزین
گر بجوانی کنی خنده بپیران کند
درگه پیری ترا طعن جوانان غمین
مرگ بود در قفا شاخ‌زنان چون گوزن
ابلهی است ار بدو جنگ کنی با سرین
هر که بمرادن راه نیش زند همچو نحل
زهر هلاهل شود در دهنش انگبین
ما ز پی مردنیم زاده ز مادر ولی
ناله ز مردن کند در گه زادن جنین
گر تو بحصن حصین جاکنی از بیم مرگ
مرگ کند همچو سیل رخنه بحصن حصین
تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو
داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین
گیرم کز فرّ و جاه سنجر و طغرل شوی
رایت سنجر چه شد و افسر طغرل تکین
پند مرا گوش کن همچو گهر تا شود
همچو صدف گوش، تو مخزن درّ ثمین

وله ایضاً

دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین
کرد ز اوج آسمان میل بمرکز زمین
من ز پس ادای فرض اندر خانهٔ خدا
برنجهی که واردست از درشرع و ره دین
کردم زی سرای خود میل و زدم قدم برون
گشته چمان بکوی و درگه بیسار و گه یمین
چشم بپای و پا بره نرم گر او کند رو
دل ز خیال گه بگه تفته و درهم و غمین
گاه هوای فال و فر گه بخیال سیم و زر
گاه اندیشهٔ خطر گاهی فکرت دفین
نفس بفکر عزّ وشان تن بهوای آب و نان
دل بوصال داستان لب بخیال ساتکین
زمزمه هر دمم بلب از پی جام پر ز می
وسوسه بیحدم بدل‌از غم یار نازنین
کآیا آن فرشته خو درچه مکانش گفتگو
ایدر با که همنفس ایدون با که همنشین

من دل در برم کنون زین غم گشته بحر خون — تا که ببوسدش غبب یا که بمالدش سرین
یابد چون پس از خورش ساده ز باده پرورش — تا که برد بدو یورش یا که کند بر او کمین
سرکشی او چو کند میل بشور و شر کند — از پی رام کردنش یاد کند دو صد یمین
مانا با چه دوزخی رام شد آن بهشت‌رو — کز لب کوثر آیتش نوش نماید انگبین
حالی از دو چهر او و آندو کمند خم بخم — چیند شاخ ضیمران بوید برگ یاسمین
پاس دگر چو بگذرد بستر خواب گسترد — تا بفراش خوابگه تن دهد آن بلای دین
پس ز در ملاعبت آید و گیردش ببر — سخت فشاردش بدن گرم ببوسدش جبین
اینهمه سهل بشمرم گرنه بتخت عاج او — دیو هوس نمایدش از اثر شبق مکین
زیرا چون بتخت جم دست بیابد اهرمن — بیشک بر سپوزد انگشت بحلقهٔ نگین
یابد چون بتخت سیم آری ناکسی ظفر — دست ستم کند دراز ار همه خود بود تکین
آنگاه از غضب مرا هر سو مو شود بتن — همچو سنان گستهم راست بزیر پوستین
غیرت عصمتم بدان دارد تا کشم بخون — لاشهٔ خود ز تیر غم پیکر او بتیغ کین
باری بس خیالها بگذشت اندرم دل — تا بگذشت ساعتی ز اوّل شب بهان و هین
طیره هنوز من در آن اوّل شب که ناگهم — گشت زخمّ کوچه‌یی طالع صبح دوّمین
درشب تیره ای عجب بنمود آفتاب رو — گرچه بر آفتاب نی کژدم هیچگه قرین
ماند چو من دو چشم من خیره ز فرط روشنی — کاین شب نی کلیم چون بیضاش اندرآستین
چون سوی او پس از وله نیکو بنگریستم — دیدم یار میرسد با دو رخان آتشین
چشش یک تتارفن چهرش یک بهار گل — جعدش یکجهان شکن زلفش یک سپهر چین
قدش یک چمن نهال امّا بر سرش ارم — لعلش یک یمن عقیق امّا با شکر عجین
نازک چو خیال من نقش میانش درکمر — زیر کمرش کوه‌سان شکل سرین ز بس سمین
آیت حسن و دلبری از خم طره‌اش عیان — راست چو نقش نصرت از رایت پور آتبین
بسکه مهیبو جانشکر چشمش درگه نگه — گفتی دردو چشم او شیر ژیان بود مکین
هرچه شکنج و پیچ و خم بود بزلف او نهان — هرچه فریب و رنگ و فن بود بچشم اوضمین
چشمم بر جمال او روشن گشت و گفتمش — لعل توچیست گفت هی شادی یکجهان حزین
گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا بیا — کت بروان ز جان من باد هزار آفرین
زان سپسش ز رهگذر بردم تا وثاق در — تنگ کشیدمش ببر راست چو خازن امین
زان پس ای بسافسون خواندم تا که رام شد — همچو تکاوری حرون کاوریش بزیر زین
هرچه غلط گمان مرا رفت بجای دیگران — بعد کنارو بوس شد آنهمه با ویم یقین
و ایدون خیره مانده‌ام تا چه دهم جواب اگر — شرحی زین حکایتم پرسد خسرو گزین
آنکه بر آستان او بوسه همیدهد ینال — آنکه بخاک راه او سجده همی برد تکین

وله فی‌المدیحه

عیدست و آن ابرو کمان دلدادگان رادرکمین
هم پیش‌تیغش دل‌نشان هم پیش‌تیرش دلنشین

عیدست و آن‌سیمین بدن هرگه‌چمان اندرچمن
از جلوه رشک نارون از چهره شرم یاسمین

عیدست و پوشدبر شنح‌جوشن ز موج می قدح
کاید بامداد فرح با غازیان غم بکین

بردامن‌خاک‌ازنخست‌هرخس‌که‌کردی‌جای‌چست
قصاروش یکباره شست از آب باران فرودین

محبوس شد ضحاک غم اندر دماوند عدم
افراشت کاوانی علم عشرت چو پور آتبین

مجلس بهشتی دلگشا می کوثری انده زدا
پیمانه‌نوشان اتّقیا غلمان عذاران حور عین

از ساعد وسیب ذقن ساق و سرین سیمتن
وز سینه و سر ماه من گسترده خوان هفت‌سین

رامشگر از آهنگ شد غوغافکن در چار حد
بر لب سرود بارند در چنگ چنگ رامتین

می زاهدی فرخنده خو روشن روانی سرخ رو
چون‌چلّه‌داران در سبوتسبیح خوان‌یک‌اربعین

مینا کلیمی پاک تن پر ز آتش طورش بدن
بر دفع فرعون محن بیضا نما از آستین

نی رشک عیسی از نفس جانبخش موتی‌ازنفس
بربط مسیحا از نفس بزمش سپهر چارمین

غم گشته صبح کاذبی و اندوه نجم غاربی
صهبا شهاب‌ثاقبی وان هر دو شیطان لعین

گرآب‌حیوان در جهان‌مغرب زمینش شد مکان
می آب حیوانست و هان در مشرق مینا مکین

مینا چو طفلی ساده‌رو کش گریه گیرد در گلو
هرگه که قلاشان کودستی کشندش بر سرین

دف کودکی منکر صدادف زن ادیبی خوش‌ادا
بر دف‌زند هر دم قفا کاموزدش لحنی حزین

گردون بساطی ساخته شطرنج عشرت باخته
طرح نشاط انداخته دربزم شاه راستین

صف بسته اندر گاه بار در بارگاه شهریار
گردان کردان از یسار میران اتراک از یمین

از هر کران افکنده بال رادان کیخسرو همال
هریک‌بشوکت‌چون‌ینال‌هریک‌بمکنت‌چون تکین

یکسو امین‌الملک راد هم نیک زی هم نیکزاد
هم‌خلق‌وهم‌خلقش‌جواد‌هم‌اسم‌وهم‌رسمش‌امین

یکسو وزیر خضر رای عیسی دم و هارون لقا
موسی صفت معجزنمای از خامهٔ سحر آفرین

اندر رزانت بس فرید اندر حصانت بس وحید
سدی‌که‌چونرایش‌سدیدحصنی‌که‌چون‌حزمش‌حصین

کلکش که‌خضری نیک ذات‌پویان بظلمات‌دوات
کارد بکف آب حیات از نقش الفاظ متین

گرچشم‌خشمش برنعیم ور روی‌لطفش برجحیم
آن اخگرش درّیتیم این سلسبیلش پارگین

وزز یکطرف منظور شه کز منظرش تابنده مه
ساینده بر کیوان کله از فرّ اقبال گزین

با چهر همچون مهر او دارا بایما رازگو
این رازگو آن رازجو این نازکش آن نازنین

راوی ستاده پیش صف اشعار قاآنی بکف
گوهرفشان همچون‌صدف‌درمدح دارای مهین

هم صاحت تاج و کمر هم چاره‌ساز خیر و شر
هم حکمران بحرو بر هم قهرمان ماء وطین

کند آوران و ترک‌جان شصتش چویازد درقران
گردان و بدرود جهان دستش‌چوبا بیلک‌قرین

اورنگ جم بر پشت باد چون بر سمند دیوزاد
طوفان باد و قوم‌عاد چون‌با اعادی خشمگین

خونریز تیغش را اجل نعم‌المعین بئس‌البدل
منحوس خصمش را زحل نعم‌البدل‌بئس‌المعین

بینی نهنگی صف‌شکن در موج دریا غوطه‌زن
در رزم چون پوشد بتن خفتان و درع آهنین

بر دعوی اقبال و فربختش گواه معتبر
بر دعوت فتح و ظفر رایاتش آیات مبین

چون‌درع رومی دربرش چون‌خود چینی‌برسرش
خاقان و قیصر بر درش تاج آورندازروم‌وچین

برپشت رخش تیز تک مهریست تابان برفلک
بر کوههٔ فولاد رگ کوهیست بر باد وزین

هم‌مور تیغش مردخوار هم‌مار رمحش‌جان‌شکار
زین پیکر دشمن نزار زان بازوی دولت سمین

راند چو هندی اژدها بر تارک خصم دغا
چرخش سراید مرحبا مردانش گویند آفرین

کاخش که شاهان را پناه بر اوج عرشش‌دستگاه
از وی هزاران ساله راه تا پایهٔ چرخ برین

از نام شمشیرش چنان آسیمه خصم بی‌نشان
کزدل کند بدرودجان هرگه نیوشد حرف‌شین

ای‌کاخ تورشک بهشت‌ازخشت جاویدش سرشت
با نزهتش جنت کنشت با رفعتش گردون زمین

آنانکه خصمت را دلیل قهرت نماند جزقتیل
از صلب بابکشان سبیل از ناف‌مامکشان جنین

لقط تو را خواندم گهر شد خیره بر رویم‌قدر
کای‌خیره‌سر برمن نگرکای تیره‌دل زی من‌ببین

دُرّی که تابان‌تر ز مه سازی شبیهش با شبه
آخر بگو وجه شبه چبود میان آن و این

هر کاوترا گردید ضد کم زد وفاقت را بجد
آفاب بر فوتش ممد آلام بر موتش معین

ای کت ز والاگوهری گردیده چرخ چنبری
چون حلقهٔ انگشتری گردان در انگشت‌کهین

طبعت بهنگام عطا لطفت بهنگام رضا
از خاک سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین

ای شاه قاآنی منم فردوسی ثانی منم
آرزم خاقانی منم از فکرت و رای رزین

تاچون‌توشاهی را ثناگویم ز جان صبح و مسا
کت‌چاکری غزنی خدا کت‌بنده‌یی طغرل‌لتکین

شاید که شوید انوری دیباچهٔ دانشوری
باید که ساید عنصری بر پشت پای من جبین

تابزم گردون‌پرزنور هر صبحو شام از ماه‌وهور
هر روزی‌ازماهت‌شهور هرماهی از سالت سنین

در مدح محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین
هر هفت کرده آمد یکهفته پیش ازین

پی خسته دم گسسته کمر بسته بیقرار
می خورده ره سپرده عرق کرده خشمگین

برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر
بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین

کاخر چگونه‌یی چه شدت سرگذشت چیست
چونی چه روی داده چرایی دژم چنین

گفت این زمان مجال سخن نیست رو بهل
مینای می بجیب و بکش رخش زیر زین

رفتم بجیب شیشه نهفتم وز آن سپس
زین برزدم بکوههٔ آن رخش بیقرین

بگرفتمش رکاب و بزین برنشست و گفت　　ایدون ردیف من شو و بر اسب برنشین
بی منّت رکاب ز پی‌بر نشستمش　　چون از پس فریشته پتیارهٔ لعین
بیرون شدیم هر دو ز دروازه سوی دشت　　دشتی درو کشیده سراپرده فرودین
بلبل فکنده غلغله ز آواز دلنواز　　قمری گشوده زمزمه ز آوای دلنشین
در مغز عقل لخلخه از بوی ضیمران　　بر دست روح آینه از برگ یاسمین
گفتی بسحر تعبیه کردست نوبهار　　در چنگ مرغ زمزمهٔ چنگ رامتین
صحرا سپهر و لاله درو قرص آفتاب　　بستان بهشت و برکه درو جوی انگبین
خیری بمرغزار پراکنده زرّ ناب　　سنبل بجویبار پریشیده مشک چین
رفتیم تا کنارهٔ کشتی که سنبلش　　دیباچه مینوشت ز گیسوی حور عین
گفتم بتا هوای که داری کجا روی　　بنگر بر این چمن که بهشتی بود برین
خندید و وجد کرد و طرب کرد ورقص کرد　　زد دست وز دو زلف مسلسل گشود چین
هی خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار　　هی نعره زد چو شیر دژ آگاه در عرین
خواندم وان یکاد و دمیدم بگرد او　　بیم آمدم که دیو زدش راه عقل‌و دین
گفتم چه حالتست الایا پری رخا　　مانا ترا نهفته پری بود در کمین
با رقص و وجد و قهقهه بازم جواب داد　　کایدون کجاست باده بده یکدو ساتکین
ناخورده میی بجان تو گر پاسخ آورم　　می ده که هرچه بخت گمان کرد شد یقین
مینا و جام را بدر آوردم از بغل　　هی‌هی چه باده داروی یک خانمان حزین
خوردیم از آن میی که جز او نیست یادگار　　ما را ز روزگار نیاگان آتبین
زان می که گر برابر آبستنی نهند　　پا کوبد از نشاط بزهدان او جنین
ناگاه سر بعشوه فراگوش من نهاد　　کاید زری بفارس شهنشاه راستین
این گفت و اسب راند و من از وجد این خبر　　گاه از یسار او متمایل گه از یمین
گه بر هوا فکندم از شوق طیلسان　　گه در بدن دریدم از وجد پوستین
گاه از در ملاعبه بوسیدمش ذقن　　گاه از در مداعبه بربودمش ز زین
گاه از سماع و رقص چو طفلان بهای و هوی　　گاه از نشاط و وجد چو مستان بهان و هین
گاهی خمیروار بمالیدمش بغل　　گاهی فطیروار بیفشردمش سرین
دیوانه‌وار گه زدمش لطمه بر قفا　　شوریده‌وار گه زدمش بوسه بر جبین
بوسیدمش گهی ز قفا روی سیمگون　　بوییدمش گهی ز وفا موی عنبرین
در بر کشیده پیکر آن ترک سیمتن　　دیر کف گرفته غبغب آن شوخ ساتکین
گاهش زنخ گرفتم و بوییدمش غبب　　و او نعره زد که دور شو ای دزد خوشه‌چین
که داد می بحقهٔ سیمین او فشار　　کای سیمتن خموش که خازن بود امین

او که بعشوه گفت که ایشاعرک بس است — تا کی کند ملاعبه با یار نازنین
شوخی مکن که شوخی دل را کند نژند — طیبت مکن که طیبت جان را کند غمین
عقلت مگر شمید که مجنون شدی چنان — هوشت مگر رمید که بیخود شدی چنین
ما هردو در ملاعبه وان رخش ره نورد — گفتی مگر بجنبش بادی بود بزین
چالاکتر ز برق و مشمّرتر از خیال — آماده‌تر ز وهم و مهیاتر از یقین
از بس دونده باد بیال اندرش نهان — از بس جهنده برق بنعل اندرش مکین
کف از لبش چکیده چو آویزهای در — کوه از سمش کفیده چو دندانهای سین
گاهش ز خوی بدن شده پر لوءلوء عدن — گاهش ز کف دهن شده پر گوهر ثمین
گه شد به بیشه‌یی که زمین پیش او فلک — گه شد به پشته‌یی که فلک‌پیش او زمین
بس رودها نبشت به پهنای روزگار — لیکن بسی شگرف‌تر از وهم دوربین
وز تیغها گذشت بباریکی صراط — لیکن بسی درازتر از روز واپسین
ناگه برآمد ابری و بارید آنچنانک — گفتی ذخیره دارد دریا در آستین
این طرفه‌تر که شب شد و ظلمات نیستی — گفتی بگرد هستی حصنی کشد حصین
گفتم بتا بیا که بمانیم و صبحگاه — رانیم تا که باز برآید شب از کمین
گفتا تبارک‌اللّه از این رای و این خرد — وین کار و این کفایت و این یار و این معین
باللّه که تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ — باللّه که تیغ روید اگر در رهم ز طین
نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب — رانم بکوه و جوی و جر و رود و پارگین
روزی دو بسپرم ره و آنگاه بسترم — رنج سفر ز درگه دارای جم نگین
شاهنشه زمانه محمّد شه آنکه هست — آثار فرخش همه در خورد آفرین
عفوش نپرسد ار ز کسی بنگرد خلاف — شاهین نترسد ار مگسی برکشد طنین
در چشم می‌نیاید خصمش ز بس نزار — در وهم می‌نگنجد بختش ز بس سمین
پروانه‌ییست قدرتش از قدرت خدای — دیباچه‌یست هستیش از هستی آفرین
رایش بچرخ بینش مهری بود منیر — شخصش در آفرینش رکنی بود رکین
آثار او مهذّب و اخلاق او نکو — رایات او مظفر و آیات او مبین
بر تار عنکبوت کند حزمش ار نظر — از یمن او چو سدّ سکندر شود متین
بر آب شور بحر کند جودش ار گذر — از فیض او چو چشمهٔ کوثر شود معین
از سیر صبح و شام بود عزم او بدل — از نور مهر و ماه بود رای او عجین
ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب — وی کهتری ز خیل سپاهت سبکتکین
طوقیست نعل رخش تو بر گردن ینال — تاجیست خاک راه تو بر تارک تکین
موهوب تست هرچه بجانها بود هنر — منهوب تست هرچه بکانها بود دفین

رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان — حکم تو نشر وطیّ زمان رابود ضمین
آبستنند مهر ترا در رحم بنات — آماده‌اند حکم ترا در شکم بنین
رمح ترا برزم لقب کاشف‌القلوب — تیغ ترا بجنگ، صفت قاطع‌الوتین
خندد امل چو کلک تو گرید بگاه مهر — گرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین
آنی ز روز بخت تو در بایهٔ شهور — روزی ز ماه عمر تو سرمایهٔ سنین
هر جا که آفتیست بخصم تو میرسد — چون در عبارت عربی بر حروف لین
هوش عدو شمیده ز شمشیرت آنچنانک — در گوش او علامت شین است حرف شین
شاها سه ساله دوریم از آستان تو — سودی نداشت جز دو جهان ناله و انین
حنانه‌وار شد تنم از ناله همچو نال — وز دوری دو تن من و حنانه در حنین
آن از محمد عرب آن ماه راستان — من از محمد عجم آن شاه راستین
حنانه را نواخت بالطاف خود رسول — تا دربهشت تازه نهالی شود رزین
من نیز سبز کردهٔ شام ار شوم رواست — در آستان شه که بهشتیست دلنشین
قاآنیا سخن بدرازا کشید سخت — ترسم کزین، ملول شود خسرو گزین
تا از زمان اثر بود و از مکان خبر — شاه زمین بتخت خلافت بود مکین

در مطایبه گوید

ماه من دارد زسیم ساده یکخرمن سرین — کن بگرد خرمنش همچون گدایان خوشه‌چین
یک طبق بلّور را ماند که بشکافد زهم — نیمی افتد بر یسار و نیمی افتد بر یمین
در شب تاریک چو نمه خانه را روشن کند — کسی نمی‌پرسد تو آخر قرص ماهی یا سرین
خسرو پرویز اگر خود زرّ دست افشار داشت — سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین
گنج بادآورد گنجی بود کش آورد باد — گنج بادآور شنیدی گنج بادآور ببین
در شب مهتاب از شلوار چون افتد برون — یک بغل برف‌از هوا باریده گفتی بر زمین
هیچ جفتی را نشاید بیقرین خواندن بدهر — جز سرین او که جفتست و بخوبی بیقرین
گنج سیمست آن سرین دزد دل و دل دزداو — گنج چون خود دزد باشد دزدکی گردد امین
چرب و شیرینست چندانی که چون نامش‌برم — از زبان من گهی روغن چکد گه انگبین
آن سرین‌کاو چون پری پنهان‌بودازچشم‌خلق — چون من‌از هر سو دو صد دیوانه دارددرکمین
ایدریغا کاش افسون پری دانستمی — تا پری را دیدمی بیگاه و گه صبح و پسین
آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم و من — مانده‌ام بی سیم از آن با من نگردد همنشین
نی که او سیمست و من همچون گدا در پیش‌او — بهرسیم آرم برون دست طمع از آستین

نام او شعر مرا ماند که چون آری بلب   آبت آید در دهن بیخود نمایی آفرین
آن سرین کاماه دارد من اگر میداشتم   دادمی کز من نباشد هیچکس اندوهگین
وقف رندان قلندر کردمی چون خانقاه   تا شوند آنجا پی دفع منی عزلت گزین
دی بمن گفتا کسی وصف سرین کردن بدست   گفتم آری بد بود مبرود را سرکنگبین
گر ز لفظ زشت افتد معنی زیبا بدست   ننگ گوهر نیست گر جوید کسی از پارگین
قهوه بس تلخست کش‌نوشند مردم صبح و شام   لیک بس شیرین‌شود چون گشت با شکّر عجین
از سرین گفتن مرا در دل مرادی دیگرست   فهم معنی گر توانی حجتی دارم متین
چیست‌دانی‌خواهش‌دل‌خواهش‌دل‌کیست‌عشق   عشق چبود شور حق حق کیست رب‌العالمین
آدمی را میل هست و شهوتی اندر نهاد   کافریدست از ازل در جان او جان‌آفرین
گرچه‌زان شهوت‌مراد این‌شهوت‌مشهور نیست   لیک ازین خواهش بدان‌خواهش‌تراگردد معین
زانکه لفظ شهوت‌انگیز آورد دل را بشور   تا کند گم کردهٔ خود را سراغ از آن و این
تشنگی باید که خیزد تشنه درتحصیل آب   تا سراب از آب بشناسد سداب از یاسمین
مقصد و مقصود جانها رنگ و بوی دیگرست   پس گهی در برگ گل بیند گهی در یاسمین
در شراب ار آب نبود رنگ و تاب آب هست   پس در اوّل حال عطشان آب میداند یقین
مرد بخرد را بدل سودا زجای دیگرست   کش گهی از خال جوید گه ز خط گه از جبین
راستی عشّاقرا سوز و نوای دیگرست   گه ز چنگ عندلیب و گه ز چنگ رامتین
بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند   بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف‌آفرین
گر بتنها طیب چشم کور را کردی بصیر   هیچ نابینا نبودی در تمام ملک چین
تین و زیتونی که یزدان خورده در قرآن‌قسم   فهم‌کن‌ز اوّل که قصدش چیست‌زین‌زیتون‌وتین
در همین‌زیتون وتین‌خواهد یقین‌شدآنکه‌هست   طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی ضمین
مقصد حق شورعشق تست وشرح‌حسن‌خویش   از حدیث حور و غلمان و جمال حور عین
شرب مطلق نیست مقصودش که قرب‌مطلقست   اینکه فرماید بقرآن لذةً للشاربین
باری ار هزلی فتد گاهی بنادر در سخن   حکمتی دارد که داند نکته یاب دوربین
هزل و طیبت طینت افسرده را آرد بوجد   آنچنان‌کز تلخ می‌خوش‌خوش بوجد آیدحزین
همچو ملح اندر طعامست این مزاح اندر کلام   این سخن فرمود آنکو بدنبی را جانشین
گفت روزی مصطفی ناید عجوز اندر بهشت   یک عجوزک بود حاضر شد ز گفت شه غمین
مادح شاهست قاآنی بهرجایی که هست   گر ز اصحاب شمال و گر ز اصحاب یمین

در مدح هلاکوخان بن شجاع السلطنهٔ مرحوم فرماید

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو
چون نافهٔ مشکست جدا گشته ز آهو
چون کلب معلّم که دود از پی آهو
دل از پی دلدار دوانست بهر سو
ترکیست دل‌آزار که در هر سر بازار
من از پی دل میدوم و دل ز پی او
با پنجهٔ سیمین بتان پنجه محالست
تا زر بترازو نبود زور ببازو
گو زهد فروشان همه دانند که ما را
با گردش مینا نبود خواهش مینو
از دوست‌جفابردن و خون‌خوردن ومردن
آنست مراسیرت و اینست مرا خو
از حسرت نادیدن آن لعبت خوارزم
دامان و کنارم بود از خون دل آمو
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم
تا چنگ زدم در خم آن حلقهٔ گیسو
درچشم نرم اشک رخ زرد فتاده
زانگونه که در چشمه دمد لالهٔ خودرو
در حله زهّادم و زان حلقه برونم
چون‌رشته که در حلقه ز حلقه‌است برونسو
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده
زان موی که می‌پیچد چون مار بدان رو
گیسوی تو مارست و خطت موروم‌ازغم
بی مارتو چون مورم و بی مورتو چون مو
در کوی تو رسوای جهانیم اگرچه
هرگز ننهادیم برون گامی از آن کو
در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهست
نیمیش بعقرب در و نیمی بترازو
بر قامت زیبای تو زلفین تو گویی
از تازه نهالی شده آونگ دو هندو
نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم
کز زلف تو امروزم مشکین شده مشو
زلفت بصفت شام سیاهست ولیکن
شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو
زلف تو برد سجده برخسار تو گرچه
خورشید پرستی نبود شأن پرستو
یک نقطه بود لعل تو یارب بچه اعجاز
کردی بیکی نقطه نهان سی و دو لولو
بوی سر زلف تو بود مشک مجسّم
با آنکه بصد رنگ مجّسم نشود بو
در باغ سراغ از قد موزون تو گیرند
زانست که بر سرو زند فاخته کوکو
شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین
نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو
مژگان تو با دوست کند آنچه بدشمن
در رزم کند خنجر شهزاده هلاکو
شهزادهٔ آزاده که شخصش بسر ملک
با رای فلاطون بود و حزم ارسطو
در پاش تر اندر گه ایثار ز دریا
خونخوارتر اندرصف پیکار ز بورزو
در روی زمین تالی چرخست بقدرت
در روز وغا ثانی دهرست بنیرو
سوزنده‌تر از برق پرندش بزد و خورد
پرّنده‌تر از مرغ سمندش بتکاپو
تا چابکی گرد شجاعست ز باره
تا محکمی حصن حصینست ز بازو

آرایش امصار ز من باد بفرمان
آسایش اقطار جهان باد بیرغو

در مدح پادشاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب‌اللّه ثراه فرماید

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
وز موکب او کوکب دین یافته پرتو
از هر لب پژمرده بیمن قدم شاه
در هر دل افسرده بفّر رخ خسرو
برخاست بجای دم ناخوش نفس خوش
بنشست بجای غم دیرین طرب نو
اینک چو سحابست هوا حامله‌ٔ رعد
از نالهٔ زنبوره و آوای شواشو
سنجاب بدوش فلک از گرد عساکر
سیماب بگوش ملک از بانگ روا رو
آمد ملکی کز فزغ گرد سپاهش
در چشمهٔ خورشید سراسیمه شود ضو
دارای جوانبخت محمد شه غازی
شاهی که سمندش چو خیالست سبکرو
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی
در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو
چون بر سر اورنگ نهد پای چو جمشید
چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو
گنجی شود از جودش هر سایل و مسکین
مرغی شود از تیرش هر ترکش و پهلو
ای خستهٔ صمصام تو هر پیل تنی یل
ای بستهٔ فتراک تو هر تیغ زنی گو
رخش تو بنی عمّ براقست از یراک
میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو
چون رفرف اگر بر زبر عرش نهد گام
مهماز زند قدر تو بازش که همی دو
آتش زده خشم تو بمعمورهٔ عالم
زانگونه که ناپلیون در خطهٔ مسکو
با بخت عدو بخت تو گوید بتمسخر
بیدارم و میدارم من پاس تو بغنو
گلزار سماحت شده در عهد تو بیخار
فالیز عدالت شده از جهد تو بی خو
تو مهر جهانبانی ازآن سایل جودت
دامانش چو کان آمده از جود تو محشو
وقتی شرر دوزخ میکرد صدایی
قهر تو بدو گفت یکی گوی و دو بشنو
جاه و خطر آنجاست که بخت توبردرخت
فتح و ظفر آنجاست که کوس تو کند غو
خالی شود ار ساحت دنیا ز تر و خشک
حالی بلآلی کندش جود تو مملو
از کینه و پرخاش عدو نیست ترا باک
مه را چه هراس از سگ و آن حملهٔ عوعو
هم پیل بنهراسد اگر پشه کند بانگ
هم شیر نیندد اگر گربه کند مو
خودروی بود خصم تو در مزرع هستی
ایشاه بدان خنجر چون داسش بدرو
نه بذل ترا واهمهٔ نفی لن و لا
نه جود ترا وسوسهٔ شرط آن ولو
گر گندم ذات تو در آن خوشه نبستی
کس حاصل هستی نخریدی بیکی جو
درقالب بیروح عدو دهر دمد دم
چون نافه که از جهل گراید بسوی بو

اجرام بر رای تو چون ذرّه بـر مهـر
افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو
در سایهٔ قدر تو اگر مـاه و اگر مهـر
در پایهٔ صدر تو اگر زاب و اگر زو
تا نفس نبالد چو خطـا گـردد امید
تا طبع ببالد چو روا گردد مدعّـو
نالنده عدویـت ز خطا دیدن مسئوول
بالنده حبیبت ز روا گشتـن مرجّـو
تا دیبه ز روم آید و سنجاب ز بلغار
تا نافـه ز چین خیزد و کافور ز جـوجـو
عزّ و شرف از ماهیت قدر تو خیـزد
زانسان که ز گل بوی و زمی رنگ و زمه تو
بی غرّهٔ اقبال تو شامی نشـود صبح
بی طرّهٔ اعـلام تـو صبحی نشـود شـو
تا بخت تو برنا بود و تخت تو برپـا
ایشاه بداد و دهـش و نیکـی بگـرو
از امر قدر درکنف حفظ خداپـوی
با حکم قضـا معتکف کاخ رضـا شـو
قاآنـی صد شکـر که رستیم ز اسـدوه
والحمد که آمد ز سفـر موکـب خسـرو

در مدح نجفقلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزای
فرمانفرما فرماید

ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو
شیرانت مسخر بیکی حملهٔ آهـو
آمیخته با گفتهٔ شیرین تو شکّـر
اندوخته در حقهٔ یاقوت تو لـولـو
هم بهرهٔ سرو آمده بیغاره از آن قد
هم پیشهٔ مهر آمده شکرانه از آنـرو
می حسرت رخسار ترا میخورد از رنگ
گل سرزنش لعل ترا میکشد از بـو
سنبل که شنیدست بجز زلف تو طـرّار
نرگس که شنیدست بجز چشم تو جـادو
چون سرو قدت دید بجا ماند از آنراه
چون لاله رخت دید فرو ریخت از آنـرو
مانند کنند آنخط سبـز تو بسبـزه
آنقوم که مینا نشناسنـد ز مینـو
یک کفه بمه ماند و یک پلّه بناهـید
با زهره بسنجنـد ترا گـر بتـرازو
در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند
طوطی که دهد پرورش پرّ پرستـو
زخمی که زنی در دهن شیرین درمـان
در دی که دهی بر پر سیمرغـش دارو
از ریختن خون کسـان چاره نداری
ضحاکی و بر دوش تو مارت ز دو گیسـو
باری بکن اندیشه ز روزی که برآریـم
بر شاه فریدون علم از جور تو یرغـو
شهـزاده آزادهمنـش والـی والا
آنشاه ظفرمنـد عدو بند هنرجـو
آنشاه که در معرکـه هنگـام جـلادت
شیر علمش جسته ز شیر اجم آهـو
سود هنر از رایش چـون سود مه از مهر
عیش امل از طبعش چون عیش زن از شو
پاینده‌تـر از سام سوارسـت بکینـه
کوشنده‌تر از نیـرم نیوسـت بنیـرو

با صدمهٔ گرزش چه گراز و چه گرازه بافرهٔ برزش چه فرامرز و چه برزو
در مهد همی عهد ببستی بده و گیر با دایه همی دابه بجستی بتکاپو
خورشید صفت یکتنه تازد چو بهیجا خصم ارچه ستارست که پنهان شودش رو
ناموس نهد پهلوی کاموس کش آنجا کاید زخم خام ویش زور بپهلو
شاهینش ز گوهر بود از لعل و گهر نی بر ماه نیفزود نه ماهوت و نه ماهو
ملکش پی آرامش خلقست یکی باغ تیغش پی شادابی آن باغ یکی جو
ز ایزد رسدش بخت نه ازتخت و نه ازتاج تا می چکند سهر ز راوند و ز آمو
با حملهٔ او خصم که و پای ثباتش روزن چه و پهناش چو دریا کند آشو
با صدمهٔ قهرش چه بود بروی دشمن با کوشش صرصرچه بود رشته ز تندو
با او چو درافکند اگر جان ببرد خصم چندانکه زیان کرد دو چندان بودش رو
ایشاه تویی چشم برخسارهٔ گیتی کز چشم بد گیتی بادی تو بیک سو
در حزم چو پیرانی و در رزم چو قارن در بزم چو قاآنی و در عزم هلاکو
حاجت نه بملکت که بتو حاجت ملکست آن ماشطه جوید که برآرد رخ نیکو
آن کن که خدا خواهد و آن جو که خداداد چون بخت خدامی بود ایشاه خداجو
حق یار و نیا بخت و پدر ملک ترا بس خوش دار تن و طبع نکودار دل و خو
دل را بخدا دار که پاینده جز او نیست کو رایت او کتای و کجا حشمت منکو
شاها چو بنخجیر تو از بنده کنی یاد این بنده گرت یاد نیارد بود آهو
حاسد کند اندیشه که این ساحری صرف کاهوش فرستند نه درآج و نه تیهو
آری مثلست اینکه حکیمان بسرودند از پهلوی شیران بضعیفان رسد آهو
این تحفهٔ شاهانه چو از شه بمن آمد بنشستم و بگذاشته سر بر سر زانو
از لجهٔ خاطر بدر آوردم در دم غواص وش این نظم که چون رشتهٔ لولو
این شعر فرستادم و امید قبولست جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو
تا کامروایی نه بعقلست و بتدبیر تا قلعه گشایی نه بزورست و ببازو
هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ هم قعله‌گشا باش ببازوی و بنیرو

در ستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزای فرمانفرما فرماید

دوش چو بنهفت نوعروس ختن رو شاهد زنگی گره گشاد ز ابرو
ترک من آمد ز ره چو شعلهٔ آتش گرم و دم آهنج و تند و توسن و بدخو
چون سر زلفش دوصد شکنج بعارض چون خم جعدش دو صد ترنج بر ابرو

خم‌خم و چین‌چین گره‌گره سر زلفش — از بردوش اوفتاده تا سر زانو
تاب بمویش چنانکه بوی بعنبر — تاب برویش چنانکه رنگ بلولو
زلف پریشیده بر عذارش چو نانک — بال گشاید در آفتاب پرستو
چهرهٔ رخشنده از میان دو زلفش — تافت بدانسان که گرد مه ز ترازو
یا نه تو گفتی بنزد خواجهٔ رومی — ز ایمن و ایسر ستاده‌اند دو هندو
جستم و بنشاندمش بصدر و فشاندم — گرد رهش بآستین ز طلعت نیکو
مانا نگذشت یک دو لمحه که بگذشت — آهش از آسمان و اشک ز مشکو
چهرش بغداد گشت و مژگان دجله — رویش خوارزم گشت و دیده قراسو
در عوض مویه چشمه راند زهر چشم — برصفت دیده مویه کرد ز هر مو
گشت بدانگونه موی‌موی که گفتی — در بن هر موی کرده تعبیه آمو
چهر سپیدش ز اشک چشم سیاهش — یاد زخوارزم کرد و آب قراسو
گفتمش ای مه بجان من ز چه مویی — گفت ز بیداد شهریار جفا جو
گفتمش ای ترک ترک هذیان میکن — خیز و صداعم مده وداعم می‌گو
مهلامهلا سخن مگو بدرشتی — کت خرد خرده ذان ندارد معفو
نام ستم بر شهی منه که بعهدش — باز گریزد ز کبک و شیر ز راسو
طعن جفا بر شهی مزن که بدورش — بیضه نهد در کنام شاهین تیهو
گفت زمانی زمام منع فروکش — دست ز تقلید ناصواب فروشو
ظلم فراتر از این که شاه جهانم — ساخته رسوا بهر دیار و بهر کو
جور ازین بیش کاو ز درگه خویشم — نیک بچوگان قهر راند چون گو
سرو بود بر کنار جوی و من اینک — سروم و جاریست در کنار مرا جو
گرچه بشه مایلم ازو بهراسم — اینت شگفتی اخاف منه وارجو
گرچه بشه عاشقم ازو بملالم — اینت عجب کز وی استغیث وادنو
شد زچه هر مه برون رود پی نخجیر — آهو اگر بایدش دو چشم من آهو
گونچمد از قفای گور بهر دشت — گو ندود در هوای کبک بهر سو
بهر گو زنان بدشت و که نبرد راه — بهر تذروان براغ و کو ننهد رو
کبک و تذروش منم بخنده و رفتار — رنج کمان گو مخواه و زحمت بازو
گور و گوزنش منم بدیده و دیدار — گو منما در فراز و شیب تکاپو
گور کمند افکنم گوزن کمان‌کش — کبک قدح خواره‌ام تذرو سخنگو
گفتمش ای ترک حق بسوی توبینم — چون تو بسی شاکیند از ستم او
سیم کند ناله زر نماید فریاد — بحر کند نوحه کان نماید آهو

لیک ز روی ادب بشاه جهاندار
مرد خردمند می‌نگیرد آهو

ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف
درد چنین بهتر از هزاران دارو

شاه فریدون خدایگان جهانست
اوست که قدرش بر آسمان زده پهلو

گنج نبالد چو او بتخت دل افروز
ملک ببالد چو او برخش جهان پو

حزمش مبرم‌تر از هزاران باره
رایش محکم‌تر از هزاران بارو

بر در قصرش هزار بنده چو ارغون
در بر بارش هزار برده چو منکو

صولت چنگیزخان شکسته بیاسا
پردهٔ تیمور شه دریده بیرغو

تیغ تو هنگام وقعه کرد بدشمن
تیر تو در وقت کینه کرد ببدگو

آنچه فرامرز پیل نمود بسرخه
آنچه نریمان گو نمود بکاکو

ایکه بنالد ز زخم گرز تو رستم
ویکه بموید ز بیم برز تو برزو

خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ
مهر تو از برگ ضیمران ببرد بو

رنگین گردد ز تاب روی تو محفل
مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو

بسکه بمدحت رقم زدند دفاتر
قیمت عنبر گرفت دوده و مازو

برق حسامت بهر دمن که بتابد
روید از آن تا بحشر لالهٔ خودرو

ابر عطایت بهر چمن که ببارد
خوشهٔ خرما دمد ز شاخهٔ ناژو

نقش توانی زدن بر آب بقدرت
کوه توانی ز جای کند بنیرو

چرخ بود همچو بزم عیش توهیهات
راغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو

یا چو ضمیرت بود ستاره علی‌الله
مهر و سها لعل و خاره شکر و مینو

شاخی گوهر دهد چو کلک تو نه کی
حاشا کلّا چسان چگونه کجا کو

عزم تو بر آب ریخت آب سکندر
حزم تو برباد داد خاک ارسطو

گو نفرازد عدو ببزم تو رایت
گو نکند خصم در بر تو هیاهو

مرغ نبی کت بود هراس زمحندار
طفل نبی کت بود نهیب ز لولو

پیکر گردون شود ز تیر تو غربال
سینهٔ گردان شود ز تیر تو ماشو

دادگرا تا مراست مدح تو آیین
بسکه کنم سخره بر امامی و خواجو

خواجهٔ خواجویم و امام امامی
شاعر سحارم و سخنور و جادو

نیست شگفتی که همچو صیت نوالت
صیت کمالم فتد بطارم نه تو

بس کن قاآنیا چه هرزه درایی
رو که بدرگاه شه کم از همه‌یی تو

مدحت خسرو چه گویی اینهمه گستاخ
چرخ نیاید بذرع و بحر بمشکو

اهل جهان را بگوش تا عجب آید
واقعهٔ اندروس و قصهٔ هارو

خصم ز بأس توبینند آنچه همیدید
دولت مستعصم از نهیب هلاکو

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه
و اقبالم گوید

باز سرسبز شد زمین ز گیاه — همچو اقبال ناصرالدین شاه
سروها گرد سرخ گل گویی — گرد سلطان ستاده‌اند سپاه
خاک خرم‌تر از هوای بهشت — باد مشکین‌تر از شمال هراه
ابر پاشیده بر دمن لوءلوء — باد گسترده در چمن دیباه
تخت کاووس گشته آن ز گهر — تاج طاووس گشته این ز گیاه
همه شیر سپید بارد ابر — که چو پستان زنگی است سیاه
کشتیی از بخار را ماند — کش بود پشت باد لنگرگاه
اندرین فصل یارکیست مرا — جانفزا عمربخش انده‌کاه
ملک‌العرش دلبران بجمال — ملک‌الموت عاشقان به نگاه
رخ رخشان او میان دو زلف — چون ثوابی میانهٔ دو گناه
یا نه گویی بنزد یک قیصر — دو نجاشی نموده پشت دو تاه
تا بر او چون منیژه دل بستم — گشت افراسیاب دل آگاه
دلم اندر چه زنخدانش — همچو بیژن فکند لیک آنماه
رستمی کرد و با کمند دو زلف — بیژنم را برون کشید از چاه
گاه مستی اگر چه میبوسم — لب اورا بعنف خواه مخواه
لیک خود هم بمیل خاطرخویش — میدهد بوسه نیز گاه بگاه
خاصه آنساعتی که میشنود — از لب من مدیح شاهنشاه
ناصرالدین شه آفتاب ملوک — زینت ملک و زیب افسر و گاه
زیر فرمانش ملک تا ملکوت — شاکر خوانش پیر تابرناه
سطوتش برق و آفرینش کشت — قدرتش کهربا و گیتی گاه
باد مهرش بهر زمین که وزد — زو دمد تا بحشر مهر گیاه
بر نه افلاک گسترد سایه — هر کجا شوکتش زند خرگاه
دی خرد وصف ذات او میگفت — که بزرگست و در جهان یکتاه
گفتم آیا توان نظیرش جست — کآفرینش بدو برند پناه
لب‌گزان گفت عقل‌من که خموش — وحده لااله الاالله
ای ترا خسروان هفت اقلیم — دست برکش ستاده بر درگاه
خلق را پیش از آفرینش روح — داغ مهر تو بود زیب جباه

صوت و حرف و کلام ناشده خلق ذکر مدح تو بود در افواه
صف جیش تو از فراوانی از فراهان رسیده تا بفراه
بر جمال و جلال و شوکت تو در و دیوار شاهدند و گواه
روز هیجا که در عروق زمین بفسرد همچو خون مرده میاه
راه گردون شود بنفش از تیغ کام گردان شود سیاه از آه
همه صد جا ز هول بگریزند تا نفس از گلو رسید بشفاه
دل گردان ز چاک پیراهن برجهد چون ز باد بند قباه
تیغ بر روی هم کشند اقران گرز بر فرق هم زنند اشباه
تو چو خورشید چرخ وقت طلوع از کمینگه برون شوی ناگاه
خنجری چون جحیم درکف دست چهره‌یی چون بهشت زیر کلاه
کوه و هامون ز هول حملهٔ تو پر شود از خروش واویلاه
از هراس سنان تو بسپهر بازگردد شعاع مهر از راه
شیر آن‌سان گریزد از سخطت که ورا سرزنش کند روباه
تیغت آن یادگار عزرائیل ملک‌الموت یکجهان بدخواه
تا که بر عمر تو بیفزاید عمر اعدات را کند کوتاه
ریزد آنقدر خون که چون‌ماهی هفت گردون بخون کنند شناه
تو چو اسفندیار رویین تن گرد کرده عنان اسب سیاه
دشمن دیوخو چو ارجاسب حالش از هیبت تو گشته تباه
اطلس سرخ دمبدم بافند دشمنانت بخاک معرکه گاه
بسکه در خون خویشتن پس‌مرگ دست و پا میزنند چون جولاه
گرچه گیتی بر تو چیزی نیست هم ز گیتی ترا فزاید جاه
صفر هم هیچ نیست لیک شود سه از سیّ و پنج ازو پنجاه
تا ندارند از ستایش حق پارسایان پاک دین اکراه
تکیه بر هیچ پادشات مباد جز بشاهی که نام اوست اله
تخت در زیر و بخت در فرمان نصر همدوش و عافیت همراه
فتحی از نو نموده روز بروز ملکی از نو گشوده ماه بماه

در ستایش پادشاه رضوان‌جایگاه‌مغفور محمد شاه
مبرور طاب ثراه فرماید

دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده براه
که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه

ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند
گمان برم که بشیری دو چار شد ناگاه

و یا ز پویه سم بارگیش کوفته شد
پیاده ماند و نبودش پیاده طاقت راه

و یا ز شدت‌باران و برف و برد هوا
بنیمه راه بجایی بماند خواه مخواه

و یا چو روی منش دست‌و پا پرآبله شد
ز بسکه بوسه زدندش زمان زمان بشفاه

چه شد چرا سفرش اینقدر دراز کشید
مگر نه عمر سفر بود غالبا" کوتاه

علی‌اللّه از چه سبب دور ماند ودیر آمد
مگر شکار بتی گشت شوخ و خاطرخواه

چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد
بحیرتم که چه شد لااله الااللّه

همین دم آمده ور نامدست می‌آید
خدای را ز قدوم ویم کنید آگاه

همی معاینه بینم که مژده را بت من
دوان‌دوان خوش و خرم درآید از درگاه

بجهد رانده ز تک مانده تنگ بسته کمر
نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه

عرق نشسته برویش چو بر سمن باران
غبار مانده بچهرش چو بر ثواب گناه

سپید گرد رهش بر دو زلف عالیه گون
بسان سودهٔ کافور تر بمشک سیاه

خطش بچهرهٔ رنگین چو مشک برشنجرف
تنش بجامهٔ فاخر چو نقره در دیباه

چو پشت گردون در سجدهٔ خدیو جهان
بپیش رویش آن زلف کرده پشت دو تاه

بغیر خط سیاهش بر آن سپید رخان
ز مشک سوده ندیدم حصار خرمن ماه

نشسته از بریکران باد پای چو برق
دو اسبه تاخته ناگه دمان رسد از راه

بشارت آرد کآمد بشیرو پرّه زدند
بگردش از دو طرف جوق‌جوق بنده و داه

ز بس بروی بشیر از درنیاز عیون
ز بس براه برید از در نماز جباه

تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم
تمام دیده بود هر کجا کنند نگاه

لبش پرآبله گردیده چون سپهر بشب
ز بسکه بوسه زدندش ز هر طرف بشفاه

یکیش ساغر می داده کای بشیر بنوش
یکیش نقد روان برده کای برید بخواه

ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او
که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه

بروزگار زمستان که آبها همه سنگ
چسان ز آب هری رود عبره کرد سپاه

بفصل دی که ز سردی بنیم راه سخن
بسمع کس نتواند رسیدن از افواه

ز بس برودت در طبع روزگار حرون
که منجمد شده قوّهٔ نما بطبع گیاه

هرات را که سپهریست بر فراز زمین
چسان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه

بماه آذر و کانون که شعله در کانون / چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه
هرات را که جهانیست در میان جهان / چسان گشود مهین شهریار ملک پناه
بوقت بهمن کز تیره جرم ابر مطیر / سپهر نیلی در برکند پرند سیاه
هرات را که بود قلعهٔ ستاره‌گرای / چسان‌نمود مسخر شه ستاره سپاه
بشیر گوید ایقوم تا نبیند کس / خبر فسانه شمارد بصد هزار گواه
مگر نه خسرو گیتی ستان محمد شاه / بسرش تاج سعادت بود ز فرّ آله
شکوه شاه همین بس که از مهابت او / ز سومنات بعیّوق رفت بانگ صلوه
نبرد شاه همین بس که از صلابت او / فغان افغان بر رفت تا بطارم ماه
نه شاه عرصهٔ شطرنج بود شاه هری / که می ز جای بجنبد ز بانگ شاهاشاه
چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد / بر اوج تختهٔ دارش ز شیب تختهٔ گاه
بمال و جاه عدو غره گشت و غافل ازین / که مال او همه مارست و جاه او همه چاه
بلی چو بخت قرین نیست مال گردد مار / بلی چو چرخ معین نیست جاه گردد چاه
غریو توپ دژ آشوب از محال هری / گمان برم که فراتر شد از دیار فراه
نهیب شاه چنان تنگ کرد سینهٔ خصم / که می‌نداشت ز تنگی مجال گفتن آه
ز بسکه بهر تماشای رزم خم شد چرخ / چو چرخ چاچی شاهش نماند پشت دو تاه
همی بفرق ملک خود آهنین گفتی / فکنده سایه بلند آسمان بخرمن ماه
ستاره گریان از بیم مرگ هایاهای / زمانه خندان بر کار خصم قاها قاه
عدو ز مرگ دل آسوده بود و غافل ازین / که نوک نیزهٔ شه مرگ را بود بنگاه
مجال جنبش از هیچ سو نداشت نسیم / ز بس هوا متراکم ز بانگ واویلاه
ز بیم شاه پر از نقش شاه بود جهان / بچشم خصم ولی بود درجهان یکتاه
چنان ز بیم ملک زرد گشت چهر عدو / که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه
ز گرز شاه شد آشفته مغز خصم چنانک / نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تباه
عجبتر آنکه ز مغزش بخاک تخمی کاشت / که تا قیامت مجنون دمد بجای گیاه
خدنگ‌شاه چنان خود دوخت برسر خصم / که گفتی آنکه بفرقش شدست پوست کلاه
ز بسکه تندی شمشیر شاه جسم عدو / دو پاره گشت بیکضرب و می نبود آگاه
مصاف بسکه در آن پهنه گرم بودنداشت / همی خبر پدر از پور و همره از همراه
سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره / که شرزه شیردژ آگه بحمله بر روباه
ز تیر شاه که ده ده بیکدگر میدوخت / کسی نیافت که پنجست خصم یا پنجاه
سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملک / در او بقوت بازو همی نمود شناه
چنان نهیب ملک کار تنگ کرد بخصم / که جز بسایهٔ تیغ اجل نیافت پناه

ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آری گناه را نه مگر دوزخست باد افراه
بلی بدوزخ تفتیده می بسوزد مرد چو بنگریش جری بر بارتکاب گناه
ز چیره‌دستی شه خیره مرزبان هری چنانکه غیرامانش نه روی ماند و نه راه
زمان زمان پی پوزش ببارگاه ملک دوان‌دوان زهری‌صف بصف سپیدو سیاه
وزیر شه بدل اسب داد پیل دمان بهر پیاده که آورد رخ بدرگه شاه
جهانستان ملکا بدسگال سوز شها تویی که پشت فلک در سجودتست دو تاه
هزار شکر خدا را که از عنایت تو جهانیان همه انباز راحتند و رفاه
بویژه فارس که گویی بهشت را ماند از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه
یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن بصولجان بلاغت ربودم از اشباه
سوار گشته سر انگشت من بپشت قلم بدانمثابه که رویینه‌تن بر اسب سیاه
اگر نه خامهٔ من بود نظم عنین بود هم او بسان سقنقور بر فزودش باه
شها جدا ز جنایت بحیرتم که مرا چگونه روز شود هفته هفته گردد ماه
چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد که گم شود اندر میانه گاه بگاه
ثنای شاه نیاری نمود قاآنی بهرزه باد مپیما بخیره عمر مکاه
بهر بهار الا تا همی بقوت طبع چو خون روان شود اندر عروق شاخ میاه
قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

در مدح پادشاه خلد آرامگاه مغفور محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه نامهٔ مدح بکف چشم ادب بر درگاه
خواستم بار یکی رفت و بشه گفت وز شه رخصت آورد و برفتیم بهم تا بر شاه
خاک بوسیدم و استادم و برخواندم مدح صله‌ام داد و ثنا گفت و بیفزودم جاه
محرم خاص ملک کان ادب اسمعیل که بشوخی برشه منفردست از اشباه
شاه را خواست بوجد آرد و خرسند کند گفت کای خسرو گردون فر سیاره سپاه
مرمرا بود کهن ساله زنی دایهٔ چرخ پیل خرطوم و زرافه تن و بوزینه نگاه
چانه برجسته و سر مرتعش و تن مفلوج لب فرو هشته و بینی خشن و پشت دو تاه
آه سردش بلب آنقدر که دریخدان یخ موی زردش بتن آنقدر که درکهدان کاه
چین برخسارش از آن بیش که در دریا موج مایل شهوت از آن بیش که شیطان بگناه
چانه‌اش جسته‌تر از دنبهٔ میش و سر گرگ بینیش گنده‌تر از لفج غلام و لب داه
خواندی از فرط شبق گاه بگاهم بر خویش تا همی آب بر آتش زنمش خواه مخواه

روزی از بهر تسلی بکنارش خفتم   تا در آن لجهء معروف درافتم بشناه
بر شراع هوسم شرطهء شهوت نوزید   که برم کشتی خود رابلب لنگرگاه
زورق نفس بهیمی نشدش راست ستون   همچو لنگر بزمین دوخت سر از سستی باه
میل شهوت بچه رو آری از جا جنبد   با چنان ناخوش رویی که بود شهوت کاه
تار و پود هوسم پاره شد از بسکه بجهد   دست و پا میزدم از بهر شبق چون جولاه
چون نجست آب ز فوّاره‌ام از عجز عجوز   لگدی زد که بجستم چو ز فواره میاه
آبرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید   دلو من خشک لب افتاده نگون بر لب چاه
کاری از پیش من آنروز نرفت اما رفت   موی ریشم همه بر باد پی باد افراه
حرکت رفت ز پیش و برکت رفت ز پس   حرکت بی برکت رو ندهد اینت گواه
بر خش ثوب پلاسینه فرو نتوان کرد   سوزنی را که ببایست زدن بر دیباه
خود از آنگونه که می بردمد از دامن جوی   راست در دریا هرگز نشود شاخ گیاه
لاجرم بر در آن لجهء بس ژرف و عمیق   میل من خفت و مرا دست هوس شد کوتاه
زال حسرت‌زده از پیش و من آزرده ز پس   من همی گفتم واریشاه او واپیشاه
تنگدل او ز عمل من شده از کرده خجل   من نفس بسته و او هر نفسی میزد آه
چه دهم شرح ز جا جستم و بیرون رفتم   از قضا دخترکی نادر دیدم در راه
موی شیطان صفت او دلم از راه ببرد   آری ابلیس کند آدمیان را گمراه
رویش از تازگی و طره‌اش از نیکویی   گفتی این صبح نشابورست آن شام هراه
مگر از زلف و رخش چشم خلایق شده خلق   که‌یکی نیمه سپیدست و یکی نیمه سیاه
زیر مه بسته چهی ژرف و جهانی دل و دین   کرده ز آنزلف نگونسار نگونسار بچاه
غرّه غرّارتر از صورت خوبان فرنگ   طرّه طرارتر از طینت افغان فراه
رخ بقامت چو بشمشاد ز سوری خرمن   مو بعارض چو بگلزار زاکسون خرگاه
قد موزونش چون نخل امانی خرّم   روی میمونش چون روز جوانی غم‌کاه
بدنش صاف بدانگونه که هرکش بیند   ظن برد کآب حیاتست و بنوشد ناگاه
بخ‌بخ از ماه رخش متعنی‌اللّه به   هی‌هی از سرخ لبش صیرنی اللّه فداه
عقرب زلف کجش بر جگرم نیشی زد   که چو افعی زده از سینه برآوردم آه
چشمم از بسکه ز سیل مژگان ریخت سرشک   خردم گفت که بس کن بلغ‌السیل ذباه
بر وجودم غم عشقش بشد آنسان چیره   که یکی شیر ژیان گاه جدل بر روباه
گشت نابود چنان در غم او هستی من   که روان درگذر صرصر می جثهء کاه
شور عشقش دل ویرانهء من کرد خراب   که خرابست بهر ملک که بگذشت سپاه
رفتمش پیش و بصد لابه سرودم غم خویش   گفت بیهوده مکن ریش و سخن کن کوتاه

جوزهر وار کمر بسته و من میترسم که در این جوزهر آخر بخسوف افتد ماه
هنرت چیست جز این ریش که گویی بمثل شب یلدا بود از بسکه درازست و سیاه
گفتم این ریش مرا هست محاسن بی‌حد بشمرم برخی از آن بو که شوی خوب آگاه
اولاً مایه همین شوکت ریشست که شه از دو صد خلوتیم داده فزون منصب و جاه
حامل و ناقل قلیان سلامم که بار که ملک آید و چون ماه نشیند بر گاه
شوکت ریش من آن لحظه شود بیش که من کوردین پوشم‌و دستار نهم جای کلاه
یا در آنوقت که پوشم زره و بنشینم از بر باره چو رویین تن بر اسب سیاه
بر کفلگاه تکاور فکنم چرم پلنگ چو پلنگان دژم حمله برم بر بدخواه
وز برسینه حمایل کنم این ریش سیه زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قباه
خاصه آنوقت که باد آید و از جنبش باد دستی از نخوت بریش کشم گاه بگاه
نیمی از ریش بچپ در فکنم نیم براست وز چپ‌و راست بنظارهٔ من شاه و سپاه
ریش من هر که در آن حالت بیند گوید ریش و این شوکت و فر بهبه ماشاءالله
همه بگذار بدانگه که سوی فارس شدم بختیاری بسرم ریخت فزون از پنجاه
من و یاران مرا رعشه درافتاد بتن که ندانستم چون برهم از آن معرکه گاه
علت آن بود که آن سال ز امنیت ملک چیزی از اسلحهٔ ملک نبردم همراه
ناگه افتاد بیادم که مرا ریشی هست که ز هر نیک و بدم بود بهر وقت پناه
گفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آمد شوکت خود مشکن منقصت خویش مخواه
آخر ای ریش دل شیر تو داری چه شدت که درین عرصه کنی پشت بمشتی روباه
قاطعان طرق ایدر که بکین خاسته‌اند وقت آنست که بدهی همه را باد افراه
تو عقابی بصلابت اگر اینان عصفور شاید ار پیش پرند تو نپاید دیباه
قصه کوته بدهان ریش فرو بردم و چشم بردریدم چو هژبری که کند تیز نگاه
هیأت ریش من از دور چو دزدان دیدند زود گشتند گریزان همه با حال تباه
آن بدین گفت که اینست عمودی ز آهن که فرامرز کشیدی بکتف گاه بگاه
این بدان گفت نه دیویست سیه کز سر خشم پی بلعیدن ما پشت نمودست دو تاه
آن دگر گفت که اهریمن آدم خوارست خویش را باید ازین مهلکه میداشت نگاه
درگذر زینهمه ای شوخ کزین موی سیه کنمت بستر از اکسون و دواج از دیباه
خسبم از زیر تو وان ریش بود بستر تو ور ببالا فتمت هست دواج ای دلخواه
دختر از ریش من اینطرفه محاسن چو شنید گفت لاحول و لا قوة الا باللّه
این چه ریشست که مهر من از آن گشت فزون یعلم‌اللّه که ریشست این یا مهر گیاه
پس مرا گفت که هر حاجت کم در دل بود زین محاسن همه کردی تو قضا بی اکراه

لازم آمد که روا دارم هرچه کامست   که مرا کردی ازریش خود ایدون آگاه
لیکنت زان هنری هست نکوتر گفتم   آری آری سمت بندگی شاهنشاه
خسرو راد محمد شه کز بهر شرف   برسم توسن او شاهان سایند جباه
بهر آن یافت ز فیض ازلی قوت نطق   تا همی مدحت او را بسرایند افواه
تا گسسته نشود روز ز شب شام از صبح   مگسلاد از وی توفیق حق و عون اله
باد هر ماهه قویتر سپهش روز بروز   باد هرساله فزونتر حشمش ماه بماه
دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه   از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
با رخی غیرت مه لیک بهنگام خسوف   خنده بر لب چو درخشی که جهد ز ابر سیاه
بینیش چون الف اما بسرهای دهن   ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه
همچو نرگس که بنیمی شکفد در دل شب   چشم افکنده بصد شرم همیکرد نگاه
دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات   غبغب او ز دل سوخته انباشته چاه
لب چو انگشت ولی نیمهٔ انگشت آتش   مو چو سرطانش ولی چون شب سرطان کوتاه
مژه و ابرویش آمیخته بر دشنه و تیغ   سپه زنگ تو گفتی شده عاصی برشاه
چون یکی شب که دو روزش بمیان درگیرد   میخرامید .وز آصف دو غلامش همراه
ایستاد از طرفی روی کشیده در هم   راست چون چین بسر زلف نگار دلخواه
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر   وی بزلفین تو آورده شب قدر پناه
ای تو با بخت من سوخته توأم زاده   زی برادر بشب تیره که بنمودت راه
زان دوام گفت یکی تحفهٔ سردارست این   سر احرار پرستار شه و پشت سپاه
زان غلام این چو شنید اشک روان کرد برو   کاه جرمم چه که این گشت مرا باد افراه
هر زمان بر من و بر کلبهٔ من مینگریست   آه میزد که بدوزخ شده‌ام واویلاه
حجرهٔ خانهٔ او هفت و درونش هفتاد   گردهٔ سفرهٔ او پنج و بگردش پنجاه
مطبخی دید بمانند یکی بیضه سپید   روزنش دید ز دود دل اطفال سیاه
کف بکف سود که دیدی بچه روز افتادم   این بلا تا بمن آمد بجزای چه گناه
جامه عریانی و بستر حجر و غصه خورش   کس مبادا چو من خسته بدین حال تباه
کرد باید چو سگان پاس و ندید آش و طعام   برد باید چو خران بار و نخورد آب و گیاه
من بصد چرب زبانیّ و بشیرین سخنی   که باین چربیّ و شیرینیت آرم در راه
اهل و فرزند در آویخته چون سگ در من   کای بافسونگری و حیله فزون از روباه
با خداوند چه نیرنگ دگر کردستی   کت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه
هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم   هیچ بر سفره فزودی که فزودی نانخواه
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود   ورنه چون روی ویم روز همی گشت سیاه

آن یکش گفت که بی‌آرد بزن نان بتنور / وین بکش گفت که بی دلو بکش آب از چاه
آن یکش گفت بزن وصله بر آن کهنه حصیر / وین یکش گفت بکن بخیه بر این پاره کلاه
خواست دست آس یکی گفت که بر بام فلک / جست گندم دگری گفت که در خرمن ماه
آن یکی جست همی از این کاین تحفهٔ زنگ / بکدامین هنر و مایه بود مرتبه‌خواه
جز شپش جمله بمساحی جیب‌و بغلش / گو چه آورده‌بی از خانهٔ آصف همراه
آن کنیز آنهمه میدید و بمن میخندید / من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه
از من و خانهٔ من شد همه نومید چو دید / که همه چیز ضعیفست مرا حتی‌الباه
عاقبت گفت چه گویی چکنم با همه طعن / گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه
خواجهٔ عالم عادل که ز ابر کف او / از گل شوره بروید گل و از خار گیاه
آنکه از جودویت این غم جانکاه رسید / خواهدت باز رهایند ز طعن جانکاه
زبدهٔ زمرهٔ دانش سر ارباب کرم / آنکه بار کرمش پشت فلک کرده دوتاه
آنکه زان سیل که از ابر نُوالش خیزد / نگذرد گر همه‌چرخست شناور بشناه
فلکش بندگی جاه کند با رفعت / خردش پیروی رای کند بی اکراه
آن که وصف دل او شد بضیا نورقلوب / آنکه خاک در او شد ز شرف زیب جباه
خنده بر باغ بهشتش زند از نکهت خلق / طعنه بر اوج سپهرش زند از رفعت جاه
بویی از خلق وی افزود تبت را رتبت / حشوی از جاه وی افراخت فلکرا خرگاه
ایکه بگذاشته دعوی بر جود تو سحاب / اینک این دست در افشانت بر این نکته گواه
اندر آن بزم که قدر تو بود صدرنشین / چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه
انوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا / چل درم داد سپیدش پی هندوی سیاه
خواب نادیده و ناگفته بمن لطف تو داد / آن کنیزی که شبیهش نبود از اشباه
شکوه‌یی گر بزبان رفت در آغاز سخن / بر زبان این سخنان نیز رود گاه‌بگاه
با من ار چرخ بکینست تویی بر سر مهر / کم مباد از سر من لطف تو و سایهٔ شاه
سرورا حاسدم از رشک بحسرت گوید / بسخن در نسرشتست کسی مهر گیاه
شعر چندان و نه چندانکه تو خواهی زر وسیم / این چه جادوست که برخاست از ایران ناگاه
این نه جادوست خداوندا کاین شاعری است / کس چنین در نتوان سفت مرا زین چه گناه
شفقت شاه فزاینده و انصاف توام / حاسدم گو تن ازین درد به بیهوده بکاه
بهر اثبات خداوند و پی نفی شریک / لااله است همی تا بسر الاالله
دست این حادثه از دامن اقبال تو دور / داردت از همه آفات خداوند نگاه
تا جز افواه سخن را نبود جای عبور / بجز از ذکر جمیلت نبود در افواه

در مدح شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

شد عید و مه روزه سفر کرد باکراه نیکوسفری کرد خدا بادش همراه
ای خادمک آن جحره بیارای و بمجلس می زن عوض آب برغم دل بدخواه
این سبحه و سی پاره بهل باز بصندوق وان خرقه و سجاده ببر باز بینگاه
مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد واعظ همه حیران شد و زاهد همه درواه
یکماهه نکردیم ادا سنت شادی یکروزه کنیم آنچه نکردیم بیک ماه
هم باده و هم بوسه درین ماه حلالست میگویم و پروا ز کسم نیست علی‌الله
می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه
با من سبقت رحمته پس ز چه خوانی هر صبح و پسین و شب و روز و گه و بیگاه
سودای خدا با تو بفضلست و برحمت با رحمت‌وفضلش چه خوری‌غم چه کنی‌آه
قاآنی تا کی سخن از سّر خدایی در رهگذر باد چرا غرّه شود کاه
از شعر مزن لاف و برو شعر همیباف کس گفت که شاعر مشو ای شاعر گمراه
بنشین و بط باده ستان از بت ساده زان پیش که برگت ببرد مرگ بناگاه
این ماه مکرم لقب از یزدان دارد با شوکت شاهانه از آن میرسد از راه
گر شوکت شاهانه ندارد سپس از چیست این نای و نفیر و علم و کوس بدرگاه
آنماه همه شیخ نوان بود بمجلس این ماه همه شوخ جوانست بخرگاه
آنماه ندیدیم تنی را که ننالد چون چنگ که مطرب برهاوی زندش راه
ساقی چه نشستستی برخیز و بده می مطرب چه ستادستی بنشین و بزن راه
ای سرو من ای برهمه خوبان جهان‌سر ای ماه من ای بر همه ترکان ختن شاه
سروی نه عفاک‌الله کی باده خورد سرو ماهی نه جزاک‌الله کی بوسه دهد ماه
چاهی بزنخ داری و اینطرفه که مردم از چاه برند آب و تو آبم بری از چاه
چندین چه کنی ناز الا ای بت طناز این ناز بهل تا نکشد کار باکراه
برجه چو و شاقان و بمن بوسه همی ده بنشین چو امیران و زمن باده همی خواه
من باده دهم تو چه کنی؟ شکر خداوند تو بوسه دهی من چکنم؟ مدح شهنشاه
فرمانده آفاق محمد شه غازی کز فرّ و شرف در دو جهان آمده یکتاه
خورشید و مهش را نتوان خواندن امثال جمشید و کیش را نتوان گفتن اشباه
هر جا سخن از رزمش شیران همه خرگوش هر جا صفت از بزمش میران همه بر ماه
ننگ آیدش از دولت جاوید ازیراک زشتست بر اندام سهی جامهٔ کوتاه
بر چهرهٔ اقبالش دولت شده شیدا بر ساحت اجلالش گردون شده درواه

زانسوی مکان قدرش انداخته مسند
بیرون ز جهت جاهش افراخته خرگاه
ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده
وی با فزع قهر تو شیران همه روباه
تمکین تو جاییست که شاهان همه آیند
هر روزه بدرگاه تو با ناله و درخواه
آن فدیه و این هدیه و آن گوهروابن گنج
آن باره و این یاره و آن افسر و این گاه
گیری گهی از روم و گهاز چین و گهاز هند
اورنگ ز قیصر کمر از خان کله از راه
هر نطفه کزو رایحه کین تو آید
ازبیم شود خون برحم نامده ازباه
خاص از پی آنست که مدح تو سراید
ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه
مانا رقم هندسه جود تو نهادست
گرنه نبود فرق نه از پنج به پنجاه
چون نار جهنم لقب تیغ تو جانسوز
چون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ
با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه
تا هیچ بحمام سواره نرود مرد
تا هیچ بشطرنج پیاده نبود شاه
دهرت بدبستان بقا باد یکی طفل
چرخت بشبستان علاباد یکی ماه

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم دام ظله و جناب جلالت‌مآب نظام‌الملک دام شوکته گوید

صدر اعظم آفتابست و نظام‌الملک ماه
آسمان این دو نیّر چیست خاک پای شاه
آن پدر را از نطاق کهکشان شاید کمر
وین پسر را بر مدار فرقدان شاید کلاه
صد هزاران باره گیرد آن پدر با یک قلم
صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه
آن پدر را صدر اعظم کرد شه زان پس که‌بود
اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه
آن پسر را هم نظام‌الملک داد اول لقب
تا نظام‌الملک ثانی گردد از اجلال و جاه
پس ببازوی جلالش بست درّی شاهوار
کز یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه
آنچنان دری که گر بودی فلک را دسترس
همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه
خوش‌دلی چندان فراوان شد که نتواند غریب
از هجوم عیش و شادی برکشد از سینه آه
گویی امشب از فلک با وجد میتابد نجوم
گویی امشب از زمین با رقص میروید گیاه
گر قصوری رفته در این شعرای صدر جلیل
عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه
اسب رنجانید دی پای مرا گفتم بدو
چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذرخواه
گفت فرداشب قدم از فرق سر کن چون قلم
کز ادب دورست آنجا با قدم رفتن براه
باچسان سایی بخاکی کاندرو بهر سجود
تا همی بینی خدو دست و عیونست و جباه
از خدا خواهم سرایم در ثنایت شعرها
کت بوجد آرد روان چون مژدهٔ فتح همراه

سایه را پیوسته تا در قعرچه باشد مکـان روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعرچاه
شام احبابت چو صبح غرّهٔ خوبان سپید صبح اعدایت چو شام طرّهٔ ترکان سیـاه
روز و شب در باغ گردی تا بگردد روز و شب سال و مه خشنود مانی تا بماند سال و ماه

در ستایش وزیر بی‌نظیر میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فرماید

مگـو گنـاه بود بر رخ نگـار نگـاه که بر شمایل غلمان نگاه نیست گنـاه
سرشک ریزدم از دیده هر زمان که کنم در آفتاب جمال تو خیره خیره نگـاه
رخت زداید گرد رخم چو آب روان خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیـاه
چو چهرهٔ تو بود چهر من ز اشک سفید چو طرّهٔ تو بود روز من ز آه سیـاه
ز عشـق روی منیر تو روز من تاریک ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتـاه
ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجـان مـرا کـلال بخاطر ترا کلاله بمـاه
تراست چشم کحیل و مراست جسم علیل تراست خال سیاه و مراست حال تبـاه
اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چـرا بگردش از مژه صف بسته از دو روی سپاه
شدست حاجب سلطان چهره ابرویت که بی‌اشارهٔ این کس بدو نجوید راه
مرا ز هجر تو جیحون شدست‌دیده‌ز اشک مرا ز عشق تو کانون شدست سینه ز آه
ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی زنخ مباد آنکه درافتـد شبان تیره بچـاه
و یا نقاب درافکن ز چهره تا بینـد شبان تیره بره چاه راز تابـش مـاه
گشاده رویت ای مه بتاب میمانـد بدست همت دستور آسمان درگـاه
سهپر فضل و هنر میرزا ابوالقاسـم که فضل او زده بر اوج آسمان خرگـاه
خدایگان وزیران که خور زرشک رخش بچرخ مات شود چون ز فرّ فرزین شاه
دلیل دعوی یکتاییش بس اینکه سپهر کند ز بهر سجودش هماره پشت دو تاه
بدعوت نعمش هرکه در زمانه مزیـل بدعوی کرمش هرچه در جهان آگـاه
بجود دست و دلش فقر کان و بحر دلیل بنور رای و رخش خسف ماه و مهر گواه
زهی گذشته ترا از کمال عزّ و شـرف ز جبهه نور جبین وز طرفه طرف کـلاه
بجنب جاه تو هیچست آسمان بلند ولی عجب نه گر او مر ترا فزاید جـاه
چنانکه صفر بود هیچ بر سبیـل مثـل چو پیش پنج نهی پنج ازو شود پنجـاه
که مثل تست که تا گویمت بر از امثال که شبه تست که تا دانمت به از اشبـاه
ز دیده‌بسکه ببارند حاسدان تو خون ز سینه بسکه برآرند دشمنان تـو آه
شفاهشان شده از دود آن برنگ جفون جفونشان شده از رنگ این بلون شفـاه

چو شهد عهد تو در کام دوستان‌شیرین چو زهر قهرتو در جان دشمنان جانکاه
زحسرت‌دل‌ودست توبحرو کان‌شب و روز بمهر و ماه رسانند بانگ و اغوشاه
روان بمهر تو پیوند جسته با اجسام زبان‌بمدح تو میثاق بسته با افواه
پی نظارهٔ تو خلق کرده‌اند عیون ز بهر سجدهٔ تو آفریده‌اند جباه
قلم بدست تو هنگام جود در جنبش بدان مثابه که ماهی کند ببحر شناه
اگر بچشم تعنّت کنی بکوه نظر اگر بعین عنایت کنی بکاه نگاه
شود ز خشم تو چون جسم بدسگال توکوه شود ز مهر توچون بخت نیکخواه تو کاه
بزرگوارا هستم من از تو سخت دژم ولی چه سود که قادر نیم بباد افراه
نه بحر و کانم تا همچو بحر و کان بشوم ز جود دست‌ودلت خوار و زار بیگه و گاه
نه بحرم آبروی من ز جود خویش مبر نه کانم از کرمت خاک من بباد مخواه
نه روزگارم تا همچو روزگار کنی ز ذیل قدرت خود دست جور من کوتاه
نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور که رای و قدر تو بنشاندم بخاک سیاه
نه دهرم از غضبت جان من‌چو دهرمسوز نه کوهم از سخطت جسم من چوکاه‌مخواه
نه بخلم ازچه ز من خاطر ترا اعراض نه ظلمم از چه ز من طنیت ترا اکراه
بخوان بخوان نوالم که کم نخواهدشد ز کاسه لیسی درویش خوان نعمت شاه
الا بگیتی تا در طبیعت محرور همی فزاید کافور بر بقوهٔ باه
بدهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را بمدح خاتم پیغمبران جعلت فداه
کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست محیط امکان مصداق کان حبیب‌اللّه
وجود آگهش از سرّ هر وجود خبیر ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه
بخاک بندگی او مزینست خدود بداغ پیروی او موسّمست جباه
ولای او بود از هر بلا وقایهٔ تن ز بیم آنکه اجل تاختن کند ناگاه
کمند وهم ببام جلال او نرسد زهی کمال شرف لااله الااللّه

فی‌المدیحة

شاها ز ساغر لب ساقی شراب خواه آخر سکندری تو ازین چشمه آب خواه
از لعل یار بوسهٔ همچون شکر ستان ز الماس جام جوهریاقوت ناب خواه
ساقی بخواه باده و بوس و کنار جوی مطرب بخوان و بربط و چنگ و رباب خواه
دیشب هلال عید ز بام افق نمود از دست مهوشی می چون آفتاب خواه

از آب تیغ در دل آتش شرر فکن — وز خاک کوی خویش شکست گلاب خواه
اقبال و بخت و شوکت و فرهمعنان طلب — تأیید و عون و فتح و ظفر همرکاب خواه
از عزم خود شتاب وز گردون درنگ جوی — از حزم خود درنگ و زغبراشتاب خواه
بدخواه را ز چشمهٔ رخشان تیغ خویش — سیراب ساز و چشمهٔ عمرش سراب خواه
ازروی ورای خویش مه و آفتاب جوی — از قدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه
از لطف خود بجان مؤالف ثواب‌بخش — وز قهر خود بجای مخالف عقاب خواه
تا ناورد ز حکم تو گردن کشُد برون — از کهکشان بگردن گردون طناب خواه
تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد — پنهان نهنگ تیغ ببحر قراب خواه
جز بخت خودکه قرعهٔ بیداریش زدند — از امن عدل خویش جهان را بخواب خواه
بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز — یارب دعای بندهٔ خود مستجاب خواه

در مدح شاهزادهٔ مبرور شجاع‌السلطنه مغفور حسنعلی میرزا فرماید

عیدست و ساقی در قدح صهباز مینا ریخته — در گوهر الماس گون لعل مصفا ریخته
کرده پی اکسیر جان در طلق زرنیخ روان — در ساغر سیماب سان گوگرد حمرا ریخته
آب از سراب انگیخته آتش ز آب انگیخته — ز آتش حباب انگیخته و ز جرعه دریا ریخته
می موجزن در مشربه زان موج فوج غم تبه — اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته
پیمانه کأس من معین غلمان عذاران حورعین — در بزم چو خلدبرین طرح ثمارا ریخته
مجلس بخوبی چون ارم زرین پیاله جام جم — زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته
خم مریم تهمت‌زده دوشیزه آبستن شده — وز طفل می در میکده آب مسیحا ریخته
دف بر شبیه دایره درچنبرش صد چنبره — باهم بطرح مشوره طرح مواسا ریخته
چنگست زالی پشت خم در پی عقابی متهم — هر دم ز بانگ زیر و بم بنیاد غوغا ریخته
صهبا بسیمین بلبله بکری بشادی حامله — از نقش زرین مشعله نیرنگ بیضا ریخته
خنیاگران‌بربسته‌صف‌درچنگ‌وچنگ‌و نای‌و دف — طرح نشاط از هر طرف در بزم دارا ریخته
دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدم — کز ابر کف گاه کرم لولوی لالا ریخته
صبحست و برطرف افق خونست عمداریخته — یا اطلس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته
شنگرف بر قرطاس بین بیجاده بر الماس بین — گرد زمرد طاس بین یاقوت حمرا ریخته
تیغ سحر پرتاب شد نجم از فلک پرتاب شد — زان زهرهٔ شب آب شد وز زهره صفرا ریخته
افراخت فروردین علم شد لشکر وی منهزم — صبح از شفق آتش ز دم بر دفع سرما ریخته
ناگهان شب را یا خون گزوی سوادی شدعیان — از نشتر خور آسمان بر دفع سودا ریخته

یانی شجاع‌السلطنه چون شیردشت ارجنه خون دلیران یکتنه در دشت هیجار ریخته
آنکو ز تیغ جانستان وانکو ز قدر بیکران هم خون سلطان ارسلان هم آب بغرا ریخته
رمحش‌چو ماری جان‌گزا آتش‌فشان چون‌اژدها بر پیکر خصم دغازان زهر افعی ریخته
تیغش سمندر طینتی طوسیّ هندی فطرتی رومّی زنگی هیأتی آتش ز اعضا ریخته
آتشدل و پولادرگ وانگه بهیأت چون کجک وز فرق پیلان یک‌بیک خون پیل بالا ریخته
اقبال ودولت شایقش تأیید و نصرت عاشقش پیوسته اشک وامقش بر روی عذرا ریخته
جرم‌کواکب‌نیست‌هان‌چون گوهرازهر سو عیان رشحی ز دست درفشان برطلق خضرا ریخته
طبعش نهالی بارور جودش شکوفه لطف‌بـر پیوسته در شاخش ثمر در باغ دیبا ریخته
هم پایش از دانشوری بر فرق مهر و مشتری هم آب ابر آذری از طبع والا ریخته
رمحش بقتل دشمنان با زهر آلوده سنان لیکن بکام دوستان زان زهر حلوا ریخته
در قعر دریا شد صدف بر خجلت خود معترف باشد لآلی ز ابر کف شرقا و غربا ریخته
تیغش هلال آساستی از لمعه چون بیضاستی برجش‌تن اعداستی زان شکل جوزا ریخته
در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم چونانکه از طاق حرم شدلات و عزّی ریخته
ای حرز جانها نام تو دور طرب ایام تو دست فلک در جام تو شهد مصّفا ریخته
از سدّه‌ات نازان زمین بر سدرهٔ عرش برین بر فرّه‌ات جان‌آفرین فرّ موفّا ریخته
تیغت بخون آبستنی وز خون کنارش گلشنی صد رود خون از هر تنی روز محابا ریخته
کلکت کشیدست از رقم بر نقش انگلیون قلم درقالت موتی ز دم روح معلا ریخته
زان هندی دریانشین تیر فلک عزلت گزین سر برده اندر آستین گوهر ز شهلا ریخته
ماری بود خوش خال و خط بروی زهررنگی‌نقط در کام خصم بی غلط زهر آشکارا ریخته
مشک آورنداز ملک چین او رفته‌در مغرب‌زمین مشک ارمغان آورده بین در چین طغرا ریخته
گه رفته در هندوستان آلوده از عنبر دهان طوطی صفت در کام جان شکر ز آوار ریخته
روزی که از گرد سپه جلباب بندد مهر مه گردد ز هر سو خاک ره در چشم بینا ریخته
هامون‌شود آمون خون صحراشود سیحون‌خون وز هر جهت جیحون‌خون بر خاک‌وخارا ریخته
اندر زمین دست فلک بر آتش افشاند نمک سیماب در گوش ملک بینی ز هـرّا ریخته
پولاد سنجان در وغا بر بارهٔ پولاد خـا هریک ز هندی اژدها چون پیل بالا ریخته
هنگام رزم از هر کران گردد ز تیغ خونفشان خون از تن قربانیان چون عید اضحی ریخته
هر صارم هندی نسب پوشد بتن چینی سلب ناری شود ذات لهب بر کشت جانها ریخته
چون‌توبرون‌آیی‌ز صف‌کف برلب‌و خنجر بکف بر چهر چون ماهت کلف از گرد غبرا ریخته
از خون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس تیغت که اندر یکنفس صد خون بتنها ریخته
هرکس پی اخذ بقا کالا فشاند در وغـا از ابلهی خصم دغا جان جای کالا ریخته

ای‌خنگ گردون مرکبت‌نصرت روان در موکبت / بر طور جانها کوکبت نور تجلی ریخته
مانا بمرگ ناگهان تیغت بود جان در میان / کز بدکنش بگرفته جان خونش مفاجا ریخته
با همتت ای دادگر دریای اعظم در نظر / آبیست اندر رهگذر از مشک سقا ریخته
پیر ار فروردین بری کردی چو جشن عید طی / زی ملک خور راندی بری طرح تماشا ریخته
هم پار در آتشکده آراستی جشن سده / از قهر نار موءصده بر جان اعدا ریخته
در شش‌طراز امسال هم دادی طراز جشن جم / در کام جانها از کرم نقل مهنا ریخته
ساغر ز می اندوخته کندر بکندر سوخته / در مجمرهٔ افروخته عود مطّرا ریخته
مانی بعشرت همچنین تا سال دیگر طرح دین / از نصرت جان‌آفرین اندر بخارا ریخته
ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم / نی آب خاقانی منم زین نظم غّرا ریخته
اکنون منم د ر شاعری قایم مقایم عنصری / از نقش الفاظ دری بیرنـگ معنا ریخته
تا هست ازین اشعارتر در صفحهٔ گیتی اثر / هر دم ازو گنج گهردر سمع دانا ریخته
فرخنده بادا فال تو پاینده مال و سال تو / نور هدی بر حال تو ز اسماء حسنی ریخته
کاخ ریاست منزلت بزم کیاست محفلت / فیض کرامت بر دلت ایزد تعالی ریخته

در مدح شاهزاده مبرور شجاع‌السلطنه مغفور حسنعلی میرزا فرماید

عیدست و جام زرنشان از می گران بار آمده / هر زاهدی دامن‌کشان در دیر خمار آمده
زاهد که کرد انکار می حیرت بدش از کار می / از هر چه جز گفتار می اینک در انکار آمده
عیدست و یار دلستان بر دست جام ارغوان / با قدّ چون سرو روان بر طرف گلزار آمده
گل بیقرار از روی او سنبل اسیر موی او / اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده
بر گ صبوح از می بود جانرا فتوح‌از می بود / تفریح روح از می بود هرگه که افکار آمده
می جان بود پیمانه تن دست بتانش پیرهن / ز انگشتهایش بر بدن رگهای بسیار آمده
آن لجهٔ سیماب بین آن آتشین گرداب بین / آتش میان آب بین هر دم شرر بار آمده
عید مبارک پی نگر رخشنده جام می نگر / نالان نوای نی نگر کز هجر دلدار آمده
چنگست زالی‌ناتوان رگهایش پیداز استخوان / از ناتوانی هر زمان در نالهٔ زار آمده
نایی که بستد هوش نی‌گفتاچه اندر گوش نی / کز سینهٔ پر جوش نی آه شرربار آمده
بربد بکف بربط نگر خون بط اندر بط نگر / می تا بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده
بیجادهٔکانی است‌می یاقوت رمانی است می / لعل بدخشانی است می کابینه کردار آمده
از مطلع طبعم دگر زد مطلعی تابنده سر / خورشید گویی جلوه گر بر چرخ دوار آمده
خرّم دو عید دلگشا اینک پدیدار آمده / فرّخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده

جشنی ز نوروز عجم کاراستش جمشید جم — جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده
یعنی شجاع‌السلطنه آنکو ز قلب و میمنه — همرزم صد تن یکتنه در دشت پیکار آمده
اسکندر دارا خدم دارای اسکندر حشم — سالارا فریدون علم سلم سپهدار آمده
از لطف و قهرش‌این زمان شد آشکارادرجهان — زان‌مرکز آب روان زین مرکز نار آمده
لرزان تن کاووس ازو ترسان روان طوس ازو — در رزمگه کاموس ازو چون نقش دیوار آمده
آرش فکار از تیر او گرشاسب از شمشیر او — در حیطهٔ تسخیر او هفت و شش و چار آمده
هرگه که شمشیر آخته روی زمین پرداخته — گردون سپر انداخته عاجز ز پیکار آمده
گردان ستوه از رزم او گردون خجل از بزم او — ثابت به پیش عزم او هر هفت سیار آمده
تا گیردش اندر جهان مانند مرکز در میان — ز آغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده
گردون کباب مهر او مست شراب مهر او — فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده
مه نعل سّم مرکبش گردون روان درموکبش — تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده
ای کاخ کیوان جای تو مه سوده سر بر پای تو — تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده
ز انصاف تو جان زمان هستند در خواب امان — جز بخت تو کاندر جهان پیوسته‌بیدار آمده
اجرام‌انجم نیست این‌تابنده هر ساعت‌چنین — رشحیست بر چرخ برین کز ابر آذار آمده
هر قطره‌یی کاندر هوا باریده از ابر عطا — از شرم جودت قهقرا بر چرخ دوّار آمده
بالای گردون پست تو هستّی جود از هست تو — غمگین ز فیض دست تو صد همچو زخّار آمده
شاها بقاآنی نگر خاقانی ثانی نگر — نی روح خاقانی نگر اینک بگفتار آمده
تا برزند از کوه سر خورشید خاور هر سحر — در شرق و غرب و بحر و برنورش نمودار آمده
تابنده بادا اخترت بر سر ز خورشید افسرت — زان رو که رای انورت خورشید آثار آمده

در ستایش پادشاه علیین جایگاه مغفور محمدشاه غازی طاب ثراه فرماید

ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده — پیوند دل و دیده بیکبار بریده
بر کشتن ما بی گنهی دست گشاده — از کلبهٔ ما بی سببی پای کشیده
ما را چه گناهست اگر زلف تو دامی — گسترده کز آن آهوی چشم تو رمیده
از دیدن ما پاک نظر دوخته هرچند — از دیدهٔ ما جز نظر پاک ندیده
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست — چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش — از قلب گذشتست و بقالب نرسیده
جز من که ز اندیشهٔ لعلت مزم انگشت — ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده
خال تو دل خلق جهان برده و اینک — در حلقهٔ آن طرّهٔ طرّار خزیده

رويد ببهاران ز چمن سبزه و رويت / اكنون كه خزان گشته از آن سبزه دميده
زلف تو ز بس برده دل پير و جوان را / چون طبع جوان خرّم و چون پير خميده
رخسار تو خورشيد بود ديدهٔ من ابر / از ابر منت رنگ ز خورشيد پريده
گر طفل سرشكم نبود ناخلف از چيست / كز خانه برون ميكندش مردم ديده
خالت مگسی هست كه هر دم پی صيدش / زلف تو چو جولاهه بر او تار تنيده
گر مردم چشمم شده خونين عجبی نيست / كش از مژه در پای تو صد خار خليده
جانا ز غم خال تو قاآنی بيدل / ای بس كه ملامت ز عم و خال كشيده
جنس هنر را كه بيك جو نخرد كس / دارای جوان بخت بيك ملك خريده
سلطان عدو بند محمد شه غازی / كز هيبت او دل ببر چرخ طپيده
بربودن نيران جحيمش شود اقرار / هر گوش كه از تيغ كجش وصف شنيده
فرمانده آفاق كه پولاد پرندش / ستوار حصاری ز بر ملك كشيده
آن داور گيتی كه سراپردهٔ جاهش / چون ظلّ فلك بر همه آفاق رسيده
از شعر بود مدح ويم قصد كه گويم / گه قطعه و گاهی غزل و گاه قصيده

ولە فی‌المديحة

بناز ای طوس بر راز و ببال‌ای خاوران بر ری / كه از ری زی تو كرد آهنگ زينتبخش تاج كی
نك ای كابل خدا از كشور كابل برون كش پا / نك ای خوارزم شه از كشور خوارزم گم كن پی
نك ای مير بخارا ترك تاج و تخت فرماهان / نك ای فرمان روای هند بدرود كله كن هی
رسيد آنكو خروش چنگ در گوشش سرود چنگ / رسيد آنكو نوای نای در هوشش نوای نی
رسيد آنكو بميرد زاب تيغش هر كه در عالم / خلاف آنكه هم از آب باشد كل شيئی حیّ
رسيد آنكو سنان قهر آن شاخ الم را بن / رسيد آنكو بهار عدل آن كشت ستم را دی
حسن شاه غضنفر فر شجاع‌السلطنه كز جان / قضا مأمور امر او قدر محكوم حكم وی
يمی از خون شود هامون اگر خونخواره تيغ او / نمی از خون هر دشمن كه وقتی‌خورده‌سازدقی
دوان‌اندرركابش بخت و عون وفتح و فيروزی / بطيب‌و طوع‌و جان و دل‌بشوق و مهر عرق‌وپی
چنان‌جوشد ز بيم ناچخش خون در تن‌اعدا / كه اندر خمّ قيرآگين بخوان ميگساران می
فنای هرچه لاشيئی از بقای ذات او ممكن / بقای هرچه ممكن از فنای تيغ او لاشی
جهاندارا تويی كز جود دست گوهر افشانت / بگيتی نام حاتم كرده ناموس عرب راطی
بجز اندر پی الاّ نيايد در بيانت لا / بجز در عرصهٔ هيجانگردد بر زبانت نی
بكافر دز بكين بدكنش چون آختی صارم / چه صارم كز شرارش ريختی از چهر آتش‌خوی

هزیمت در هزیمت خصم را از جام تاملتان
غنیمت در غنیمت مر ترا از خاوران تاخوی

خیام آسمان با نسبت زرّین خیام تو
چو والا خرگهی‌افراشته‌زاطلس بگردش حی

که یارد جز تو گمراهان دولت را نماید ره
که برهاند مضلین را بغیر از مصطفی از غیّ

شها زین پیش کز خاور سپردی راه اسپاهان
فزودی رونق زاینده‌رود و اعتبار جی

ولی اکنون که دیگر باره راندی باره زی خاور
چوخاک افسرد آب آن‌و آب خاک این‌شدطی

از ایدر خاوران با عرش اعظم داوری دارد
ز یمن مقدمت ایشاه فرخ فال نیکو پی

ثنای شاه را قاآنیا پایان نه میجویی
سخن بیهوده بر مقدار فهم خویشتن تا کی

الا تا کس نیابد آیت تکمیل در ناقص
الا تا کس نجوید پرتو خورشید را از فی

خزان نیکخواه از رشح ابر همّت اردی
بهار بد سگال از برگ ریزان حسامت دی

در مدح شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌اللّه ثراه گوید

سرو سیمین مرا از چوب خونین گشت پای
سرو گو با پای چوبین در چمن زین پس میای

سرو من ماه زمین بدزان شدش پا بر فلک
تا ز نیکویی زند ماه فلک را پشت پای

ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست
سرو را گو برمخیز و ماه را گو برمیای

سرو من از پا فتاد و فرق فرقد سای او
سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای

سرو را زین غصّه گو در باغ خون دل گردی
ماه را زین قصه گو از چرخ سوی گل گرای

تا بهشتی روی من بر خاک تاری سود چهر
گشت خاک از فرّ رخسارش بهشتی دلگشای

خاک اگر دعویّ سلطانی کند شاید از آنک
سایهٔ زلفش بر او افتاد چون پرّ همای

در زمستانی که از گل می‌نروید هیچ گل
گل ز گل رویید تا او بر زمین شد چهره‌سای

مشک بیزان گشت بر گیتی ز جعد دلفریب
اشک‌ریزان گشت بر دامن ز چشم دلربای

اشک چشمش راست پنداری که تخم فتنه بود
زانکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه‌زای

دوش در کنجی ز رنج روزه بودم تنگدل
کز برون آسیمه سرپیکی درآمد در سرای

گفتمش خیرست گفت آری نداری آگهی
کز ملک بر جان یاور رفت خشمی جانگزای

باز چو نان داوری در حق چونین یاوری
نیک باور کرد گفتار حسود ژاژخای

گفتمش رورو نیی آگه ز دستان دم مزن
گفت بیحاصل مگوی وژاژ لاطائل ملای

شه فریدونست فرخ او بود ضحاک عهد
آن ز گرز گاوسار و این ز زلف مارسای

گر فریدون کینه از ضحاک جوید باک نیست
حبذا فرخنده عدل و مرحبا پاکیزه رای

شاه را باید دعا گفتن ز لطف و قهر او
هر دو آمد غمزدای و هردو آمد جان فزای

هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گرد گرد
هم مبادش درد برخاطر ز دیر دیر پای

یاور من هم مباش از خشم داور تنگدل
می نبالی چون علم تا می ننالی همچونای
چشم لطف از شاه داری دل ز خشمش بدمکن
می دهان را تلخ دارد آنکه آمد غمزدای
بر در خدمت بغیر از حلقهٔ طاعت مکوب
بر در طاعت بغیر از جبههٔ خدمت مسای
همچو دف‌مخروش اگرگوشت بمالد همچوچنگ
کز تهی مغزی نماید ناله کردن چون درای
همچو زلف خویش و حال من مشو حالی دژم
کاب برگردد بجوی و مهر باز آید بجای
خود ز شاه نکته دان بگذر که داند هر کسی
کافتابی چون ترا دانا نینداید به لای
شاه شاهان ماه ماهانرا برنگ آرد بچنگ
وای آن نادان که این معنی نداند و ای وای
حالی ای سلطان خوبان درگذر از حال‌خویش
برخی از احوال روز وروزه شو طیبت‌سرای
تو مگر روزه نبی کاینگونه هستی سرخ‌چهر
راستی غمزی نماوز حال خود رمزی نمای
حال من پرسی چنانم روزه‌دارد زرد روی
کم اگربینی ندانی کاین منم یا کهربای
رغم زاهد را بیا تایکدو روزی می خوریم
از سر طیبت که طیبت را ببخشاید خدای
هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست
هم من از بهرت رباب آرم ز قول جانفزای
گه چو ساغر بر رخ من توبخندی قاه‌قاه
گه چو مینا من بگریم از غم تو های‌های
مرمرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان
مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دو تای
هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی
هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای
گر من از تو دل بدزدم نکته‌یی گو دلفریب
گر تو از من رو بپوشی جانت آرم رونمای
شکرت بایدبگو حرفی ز لعل دلنشین
عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای
عیش را در گرد خواهی برفشان گرد از کله
رنج را در بند خواهی برگشا بند از قبای
چون‌تو ماهی راچه غم گر چون منی بیندبروی
چون توشاهی‌را چه‌باک‌ار چون منی باشدگدای
در حدیث دوست قاآنی زان نامحرمست
دوست‌راخواهی چومغز از پوست‌بی‌حجت‌برآی

در مدح شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع‌السلطنه فرماید

ای دفتر گل از ورق حسن تو بابی
با آب رخت چشمهٔ خورشید سرابی
نالان دلم ار برده دو چشمت عجبی نیست
در دست دومست از پی تفریح ربابی
با دیدهٔ تر برد ز فکر تو مرا خواب
بیروی تو نقشی زدم امروز بر آبی
وصف دهنت زان ننوشتیم بدیوان
کان نقطهٔ موهوم نگنجد بکتابی
تا بو که کند نرگس مست تو تمنا
از لخت جگر کرده‌ام امروز کبابی
گفتا گذرم بر سر خاک تو پس از مرگ
ترسم که ز یادش رودای مرگ شتابی
یک لعل تو جان بر دود گر لعل تو جان داد
وین طرفه که هریک بدگرگونه عتابی

وقتست که دل رشوه برد بوسه ز هریک	اکنون که میانشان شده‌پیدا شکرآبی
از خجلت منظور شه ار نیست چرا هست	بر چهرهٔ چون ماه تو پیوسته نقابی
آن مهتر فرخنده که از کاخ رفیعش	برتر نبود در همه آفاق جنابی
رشحی ز سحاب کف او یا که محیطی	موجی ز محیط دل او یا که سحابی
آنگونه رفیعست رواقش که نماندست	مابین وی و عرش برین هیچ حجابی
آنجا که سحاب کف او ژاله فشانست	باللّه که اگر ابر درآید بحسابی
بذل و کف رادش کرم و طبع جوادش	این ویسه و رامینی و آن دعدو ربابی
با ریزش ابر کف او ابر دخانی	با بخشش بحر دل او بحر حبابی
ای ساقی مجلس ز کرم جام شرابی	لب تشنهٔ دل سوخته را جرعهٔ آبی
زان آب که از شعلهٔ او برق فروغی	زان آب که ازتابش او صاعقه تابی
زان آب که خود آتش سردست ولیکن	در ملک جهان نیست از آن گرم‌تر آبی
زان آب که آید به پیش روح چو آدم	گر قطره‌یی از وی بچکانی بترابی
زان آب که بی منت اکسیر ز تأثیر	مس را کند از نیم ترشح زر نابی
آبی که چو بر قیر گنهکار فشانند	نبود بدلش واهمه از روز حسابی
آبی که اگر نوشد پیری کند ادراک	ایام پسندیده‌تر از عهد شبابی
آبی که چو بر جبههٔ بیمار فشانند	با فایده‌تر دردسرش را ز گلابی
آبی که اگر صعوه کند رشحی از آن نوش	بی شبهه شکارش نکند هیچ عقابی
آبی که چو قاآنی اگر نوش کند کس	یابد ز پی مدح ملک فکر مصابی
دارای جوانبخت حسن شاه که او را	گردون نکند جز بابوالسیف خطابی
آن خسرو عادل که بجز کاخ ستم نیست	ز آبادی عدلش بجهان جای خرابی
رمحش بود آن افعی پیچان که بنابش	از خون بداندیش بود سرخ لعابی
بختش بود آن شاخ برومند که طوبی	در نسبت او خردتر از برگ سدابی
در خدمتش آنان که سر از پای شناسند	در دیدهٔ ارباب عقولند دوابی
مشکل که شود با سخطش در دل اصداف	یکقطره ازین پس بشبه درّ خوشابی
ای آنکه ز کیمخت فلک ساخته ز آغاز	سرّاج قضا تیغ تورا سبز قرابی
از غایت ابذال نعم سایل نعمت	الا نعم از لفظ تو نشنیده جوابی
بافرهٔ شهباز جلال تو بگیتی	سیمرغ کم از خادی و عنقا ز ذبابی
خون بی مدد خلق تو زنهار که گردد	در ناف غزالان ختن نافهٔ نابی
هنگام رضا بر صفت، عفو خداوند	صد سیئه را عفو تو بخشد بثوابی
با فتح شود فتنهٔ تیغ تو چو داماد	از خون عدو کرده عروسانه خضابی

شمشیر جهانسوز تو در تیره قرابش — رخشنده هلالیست بتاریک سحابی
یا خیره نهنگیست تن او بار به نیلی — یا شرزه هژبریست عدو خوار بغابی
در ملک جهان دیدهٔ نه چرخ ندیده — چون دانش تو شیخی و چون بخت تو شابی
اقبال تو فرسوده مدار فلک از عمر — وین طرفه که چون او نبود تازه مشابی
از ماه چو یکران تو را بست فلک نعل — پنداشت که صادر شده زو فعل صوابی
از قدر تفاخر بقدر کرد و قضا دید — عزمان ز سر خشم بدو کرد عتابی
کاین نعل تباهی ز چه بستی بسمندی — کش حلقهٔ خورشید نیر زد برکابی
بر گردن خفاش صفت خصم تو بندد — هر روز خور از شعشعهٔ خویش طنابی
جز تیغ تو کز تن چکدش خون بداندیش — حاشا که ز الماس چکد لعل مذابی
چون موج زند لجهٔ جود تو نماید — بر ساحت او قبهٔ نه چرخ حبابی
خیاط ازل دوخته از جامهٔ نه چرخ — بر قامت اقبال تو کوتاه ثیابی
جستند و ندیدند حوادث پی ملجا — چون درگه انصاف تو فرخنده مآبی
بدخواه تو گر مانده سلامت عجبی نیست — اندر خور بادافره او نیست عقابی
تا نیز رخ حادثه در خواب نبینند — هرگز نرود دیدهٔ بخت تو بخوابی
در رجم شیاطین عدو بر فلک رزم — آمد ز ازل تیر تو دلدوز شهابی
تا خلق سرایند که در عرصهٔ محشر — اندر خور هر معصیتی هست عذابی
از قهر تو بدخواه وز لطف تو نکوخواه — این یک بنصیبی رسد آن یک بنصابی

در نسبت ممکن و واجب و هژبر سالب علی‌بن ابی‌طالب
علیه‌السلام گوید

حمد بیحد را سزد ذاتی که بیهمتاستی — واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی
صانعی کاین نه فلک با ثابت و سیارگان — بی طناب و بی ستون از قدرتش برپاستی
منقطع گردد اگر فیضش دمی از کاینات — هستی از ذرات عالم در زمان برخاستی
هرگه از اثبات الا نفی لارا نشکند — گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی
از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل — زینکه عالم قطره‌یی زان بحر گوهر زاستی
در حقیقت ماسوایی نبود اندر ماسوی — کل شیئی هالک الا وجهه پیداستی
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیئی — وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی
اوست دارا و مراتب از وجود واجدست — کل موجودات را گر اسفل و اعلاستی
عکس و عاکس ظل وذی ظل متحد نبود یقین — کی توان گفتن که شمس و پرتوش یکتاستی

نسبت واجب بموجودات چون شمست وضوء ... نی بمانند بنا و نسبت بنّاستی
ذات‌ممکن باصفاتش سوی واجب مستند ... از قبیل شئی و فی نی رشحه و دریاستی
کثرت اندر وحدتست و وحدت اندر کثرتست ... این در آن مضمر بود آن اندرین پیداستی
نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک ... فعل نار آید ز آهن چون از آن محماستی
در تلاطم موج بحرو در تصاعد ابخره ... در تراکم ابرو گرد و در تقاطر ماستی
مجتمع چون گشت باران سیل گویندش عجب ... چونکه‌پیوندد بدریا باز از دریاستی
علق حق نبود باشیاعین ذاتش زانکه این ... در خیقت نفی علم واجب از اشیاستی
ارتسام صورت اشیا غلط‌اشیا غلط‌درذات‌حق ... شئی واحد فاعل و قابل چه نازیباستی
علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم ... از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی
کرد چون نفس نفیس اندر دیار تن وطن ... هر زمانش از هوس صد بند اندر پاستی
هر که بند آرزو را بگسلد از پای نفس ... باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی
هرکه سازد عقل را مغلوب و غالب نفس را ... شک نباشد کاینجهان و آنجهان رسواستی
طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار ... زانکه قول مخبر صادق باین گویاستی
در تحیّر انجم و در گرد گردون روز و شب ... درهوای عشق ایزد واله و شیداستی
مرکز غبرا چرا گردید مبنی بر سکون ... چونکه در وی عاشقان را جملگی سکناستی
کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور ... از مواد و غیر آن از عشق حق برجاستی
شاهراه عالمی عشقست و این ره هرکه یافت ... بندهٔ او عالمی او بر همه مولاستی
مظهر عشقست حسن و زیور حسنست عشق ... میکند ادراک آن هرکس که آن داناستی
علم را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق ... هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی
عشق باشد بی‌نیاز از وصف و بس در وصف او ... نی بشرط و لا بشرط و نی بشرط لاستی
حق حقست و خلق و خلق و اول از ثانی بری ... ثانی از اول معرّا نزد هر داناستی
در تعقل هرچه آید نیست واجب ممکنست ... کلما میّزتموا شاهد بر این دعواستی
ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است ... در تحّیر جمله دانایان درین بیداستی
چونکه محدودی بوهمت هرچه آید حد تست ... حد و تحدید و محدّد در تو خوش زیباستی
ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال ... در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی
در سر بازار واجب در دیار ممتنع ... ممکن سرگشته را در سرعجب سوداستی
ممکنالب بنداز واجب ز ممکن گو سخن ... زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی
بازگو یک شمه‌یی از وصف و مدح ممکنی ... که سوای واجب اندر عشق او شیداستی
مدح این ممکن نه حدّ ممکنست بل ممتنع ... همچنانکه حدّ واجب باطل و بیجاستی
آن ولیّ حق وصیّ ممکن مطلق بود ... گفته بعضی حاش‌للّه واجب یکتاستی

فرقه‌یی گویند آن نبود خدا بیشک ولیک خالق اشیا باذن خالق اشیاستی
گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب ور بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود ور بود ممکن چرا بی مثل و بی همتاستی
واجب و در عالم امکان معاذالله غلط ممکن و در عالم واجب چه نازیباستی
ممکن واجب نما و واجب ممکن نما کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغاستی
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی‌رسد خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی
بازماند نه فلک از سیر و اختر از اثر جون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی
از تکاپو چون عنان پیچد بمیدان نبرد در تزلزل مرکز این تودهٔ غبراستی
در کمندش گردن گردان گردنکش بسی صفدر غالب هژبر بیشهٔ هیجاستی
شعلهٔ تیغش بود دوزخ بر اعدایش ولی از برای دوستانش جنّةالماءواستی
در صف هیجا چو گردد یکجهت از بهر رزم از محدّد شش جهت از صولتش برخاستی
چون رسد دست یداللهیش بر تیغ دو سر گاو ماهی را ز بیمش لرزه بر اعضاستی
هر که راز رقلب از خلّت سرای این خلیل خلعت یا نار کونی بر قدش کوتاستی
این سیه رو ممکن مدّاح اندر عالمین چشم دار مرحمت از عروةالوثقاستی

در توصیف زلف و تخلص بنام نامی و اسم گرامی غالب کل غالب و مظهرالعجایب
و مظهر الغرایب علی بن ابی‌طالب علیه السلام گوید

تو ای نیلوفر بویا که خورشیدت دلیلستی شب یلداستی مه را که بس تار و طویلستی
پناه گلشن رضوان و خلوت خانهٔ قدسی شبستان ملک یا آشیان جبرئیلستی
گهی دور قمر را دود آتشگاه نمرودی گهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلستی
گهی در بر کف موسی ترا گه طلعت یوسف ز نیل سوده پیچان موج زن دریای نیلستی
گهی در آتش و گاهی میان طشت خون اندر سیاه و سوخته مانا سیاووش قتیلستی
چو تر گردد بریزد مشک از هم بس شگفت‌آید بقید عاشقان ای زلف تر زنجیر پیلستی
بخلد و سلسبلیش راه نبود مرد عاصی را توعاصی ازچه ره در پاس خلد و سلسبیلستی
تو را در سایه طاووس بهشت ای سایهٔ طوبی غلط گفتم که طوبی را بسر ظلّ ظلیلستی
شنیدستم که مار آید دلیل خلد شیطانرا سیه ماری بسوی خلد شیطانرا دلیلستی
بجز از سایهٔ تو کی توان جستن عدیل تو بروی یار خرّم زی که بی یارو عدیلستی
مرا برنیلیستی دیده شنجرفی بهجر اندر تو را تا تودهٔ شنجرف اندر زیر نیلستی
قرا محمود یا خود شاملو ای طرّهٔ جانان سیه خیمه ترا اندر چه گلشن وز چه ایلستی

بیفشان خویش را تا گویمت تبت کجا باشد
بخود بشکن بگویم تا به چینت چند میلستی
ز تیره ابر نوروزی همی بارد بلالستان
هرادو دیده لالستان و تو ابر بخیلستی
بهر کس وعدهٔ فردوس اعلی از تو در طاعت
مگر خاک ره شاهنشه دین را وکیلستی
پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن
علی کابینهٔ ذات خداوند جلیلستی

ولـه من کلامه

نهانی از نظر ای بی نظیر از بس عیانستی
عیان شد سّر این معنی که میگفتم نهانستی
گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی
نه اینستی نه آنستی هم اینستی هم آنستی
بنزد آن کت از عَین عیان بیند نهانستی
بپیش آن کت از چشم نهان جوید عیانستی
یقین هرچند می جوید گمان هرچند می‌پوید
نه محصور یقینستی نه مغلوب گمانستی
بیانی را که‌کس واقف نباشد نکته پردازی
زبانیرا که کس دانا نباشد ترجمانستی
بچشم حق نگر گر ژرف بیند مرد دانشور
تو در هر قطره‌یی پنهان چو بحر بیکرانستی
اگر کس عکس خورشیدفلک در آبدان بیند
نیارد گفت خورشید فلک در آبدانستی
کجا مهری که سیصد چند غبر اجرم رخشانش
درون آبدان بودن خلاف امتحانستی
وگر گوید نه خورشیدست کاندر آبدان دیدم
ز انکار عیان مردود عقل نکته دانستی
یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نپیوندد
سپس پیوند مابا ذات بی همتا چنانستی
بگفتم راست میگویّی و راه راست میپویی
ولیکن آنچه میجویی عیان از این بیانستی
بجنبد سرو را شاخ از نسیم و ریشه پابرجا
نجنبد اصل آن از باد اگر فرعش‌نوانستی
ازین تمثال‌روشن شد که شخص آفرینش را
ثباتی با حدوث اندر طبیعت توأمانستی
بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده
بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانستی
از آن پایندگی همسایه با عقل گرانمایه
ازین زایندگی همپایه با یونان زمانستی
روان بو علی سینا ازین اشراق سینایی
بزیر خاک تاری پای‌کوبان کف زنانستی
کس ار زی تربیت پوید که قاآنی چنین گوید
سراید مرحباً باللّه که تحقیق آن چنانستی
بخاصانت بپیوندد کلام نغز من چونان
که ره گم کرده را رهبر جرس زی کاروانستی

در مدح مقرب‌الخاقان معتمدالدوله منوچهر خان فرماید

ماه من ماندبسرو ار سرو جولان داشتی
سرو من ماند بماه ار ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین
سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی

سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو	سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی
سرو را ماند ببالا ماه را ماند برخ	ماه اگر گفتی سرو دو سرو اگر جان داشتی
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن	ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام	سرو اگر بودی کمانکش ماه خفتان داشتی
قد او سروست و مویش مشک و رویش ماه اگر	سرو مار و مشک چین و ماه مژگان داشتی
آفتابش خواند می بی‌گفتگو گر آفتاب	از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی
پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان	با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش	همچو مشکین خطّ او یک باغ ریحان داشتی
می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت	چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی
از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من	جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی
ترک شهرآسوب من ماند پری را گر پری	خوی رندان لعل خندان دُرّ دندان داشتی
ای بت پیمانه نوش ای شاهد پیمان‌گسل	کاش چون عشاق خوی‌و پای و پیمان‌داشتی
خود لبت لعلیست کز خورشید میجستی خراج	اینچنین لعل درخشان گر بدخشان داشتی
همچو رخسار تو صادق بود در عویّ حسن	هرکه چون زلفین مفتولت دو برهان داشتی
گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک	ملک شه را شورش حسن تو ویران داشتی
داور گیتی منوچهر آنکه برسودی بعرش	چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی
کی ربودی اهرمن زانگشت جم انگشتری	آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی
کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد	برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر	از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی
روز هیجا ژنده پیلش خواندمی گر ژنده‌پیل	از کمند جان‌ستان خرطوم پیچان داشتی
توسنش باد وزانستی اگر باد وزان	جنبش برق و شکوه کوه ثهلان داشتی
اهل شرق و غرب گشتندی ز پا تا فرق غرق	گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی
خنجر خونریز او را خواند می‌رخشنده‌برق	برق اگر چون ابر موجانگیز طوفان داشتی
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران ساله راه	برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی
قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان	چنگ شیر و سهم پیل و سمّ ثعبان داشتی
در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها	چون نهنگان جایگه در بحر عمان داشتی
میزبان گشتی اجل چون تیغش ار برخوان رزم	دیو و دد را تا بروز حشر مهمان داشتی
گر نسیم خلق او یک ره وزیدی در جهان	سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی
مرگ مانازادهٔ شمشیر گیهان سوز اوست	ور نه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را	در دهانه پشّه‌یی تا حشر پنهان داشتی

حاش‌لله کز کسی ویرا سنودی در سخا کز سخایی چون سخای معن و قاآن داشتی
بر روانم طعن‌و لعن از معن و قاآن هیچیک همچو کهتر چاکرانش فضل و احسان داشتی
در صدف هر قطره‌اش میگشت صد عمان گهر نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی
بود آرش ترکمان چون او اگر مانند او مرگ یکسو و نهان در پیش ترکان داشتی
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلقرا از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی
گر نبودی عفو او عدلش ز روی انتقام بر گلوی مه طناب از تار کتّان داشتی
حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاهگاه زینهار ازهیچ عاصی بیم عصیان داشتی
ملک بخشا تا ابد آباد بودی ملک فارس از ازل گر چون تو سالاری نگهبان داشتی
مر ترا کردی مفوض شهریار ملک‌بخش ملکی ار صد ره فزون از ملک گیهان داشتی
ور ترا بودی مسلم ملک ایران اینچنین کافرم گر روس هرگز قصد ایران داشتی
بود چون حزم تو گر حزم سکندر پایدار دولتش کی تا بروز حشر پایان داشتی
گر بشوخی جاهلی گوید که قاآنی راد داشتی حبّ وطن در دل گر ایمان داشتی
گویمش خود کافرم گر هیچ مؤمن بیش ازین جایگه در ملک شیراز از دل و جان داشتی
می نبد در پارس رادی تاو را بخشد مراد ورنه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی
شیر گردون را در افکندی بگردن پالهنگ چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان‌داشتی
حیدر صفدر که گر با عرش میرفتی بخشم از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی
گر نبودی روز هیجا پای عفوش در میان ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
ور بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ از عطای کردگار امید غفران داشتی
یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نجستی اعتصام کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
مختصر گو غیر ذات اونبودی در جهان واجبی در براگر تشریف امکان داشتی
ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی ورنه در مدحش مرا انباز حسّان داشتی
ختم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

ولە من کلامه

تبارک ای نگار خلّخی ای ماه نوشادی که داری بر غم دیرین ما هر دم ز نو شادی
نخوردم هرچه‌خوردم قندچون‌لعلت‌بشیرینی ندیدم هرچه دیدم سرو چون قدّت بآزادی
برونشد هشت چیزاز هشت چیزم بی‌توای‌دلبر که‌هر غم ازغمانم کرده بی آن هشت‌هشتادی
زچم خواب‌وزدل‌تاب وز رخ‌آب و ز دل طاقت زکف ایمان‌ز سرسامان ز پیکرجان ز جان‌شادی
تو ایماه دو هفته کرده‌یی هر هفت و هر هفته کند در حسن هر پیرایه‌یی زان هفت هفتادی

نبودی‌چون دل سخت‌تو شیرین بیستون ورنه — نکردی رخنه در وی تیشهٔ فولاد فرهادی
قوافی ذال بود و دال شد چون دیدم ایدلبر — که صاد چشم مستت کرده از خال سیه ضادی
اگر نه صنع صبّاغی بمن آموخت عشق تو — چرا مشکم همی کافور گشت و لالهام جادی
تو مشکین موی و شیرین‌گوی برستی و بشکستی — ز مو دکّان عطاری ز لب بازار قنادی
دمم دود و دلم کوره عنا گاز و تنم آهن — بلاپتک و سرم سندان و پیشه عشق حدادی
اذا کان الغراب آید بیادم هر زمان کاید — دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو هادی
اطیب‌المسکام ربا الغوالی‌ام شذا ورد — کزو بوی حبیبم در مشام آید در این وادی
غزال نا فرقد صاد اسدالغاب عن لحظ — بدیعست از چنان وحشی غزال اینگونه‌صیادی

و له فی‌المدیحة

گشودی زلف قیرآگین جهانرا قیروان کردی — نمودی چهر مهر آیین زمین را آسمان کردی
قمر آوردی از گردون بشاخ نارون بستی — گهر دزدیدی از عمان نهان در ناردان کردی
یکی گردنده کوهی را لقب سیمین سرین‌دادی — یکی باریک مویی را صفت لاغر میان کردی
بدان فتراک گیسو نرم نرمک پای دل بستی — وزان شمشیرابرو اندک‌اندک قصد جان کردی
دوپرچین کردی از سنبل بگرد یک گلستان‌گل — وزان پرچین پرچینم نژند و ناتوان کردی
نمودی چهره‌ماه آسمان را ز استان راندی — گشودی غنچه گنج شایگانرا رایگان کردی
دو جلباب از شب مشکین فکندی بر مه‌وپروین — و یا دربارهٔ ماچین دو برج از قیروان کردی
ز غم چون شام تاریکست روز روشنم تا تو — شب تاریک را بر روز روشن سایبان کردی
ز چین گیسوی مشکین فکندی رخنه‌ام در دین — جزاک‌اللّه خیرا" کز زره کار سنان کردی
ز بس نامهربانی با من ای آرام جان کردی — فلک را با همه نامهربانی مهربان کردی
نگارا دلبرا یارا دلاراما وفادارا — خجل زین نامهابادی که ما را بی‌نشان کردی
پری بگریزد از آهن تو ای ماه پری‌چهره — چرا یکباره آهن را نهان در پرنیان کردی
سرینت از کمر پیدا میانت در کمر پنهان — بنقدت کوه سیمی هست اگر مویی زیان کردی
فکندی بر سرین از پس دو بویا سنبل مشکین — بنازم زورقی را کز دو لنگر بادبان کردی
در اول ارغوانم را نمودی زعفران و اخر — ز خون دیده و دل زعفرانم ارغوان کردی
سیه‌شد رویت‌از خطوین خطازان زلفکان‌سرزد — که صد ره در سیه‌کاری مر او را امتحان‌کردی
چه دهقانی که گه در زعفرانم ارغوان کشتی — چه صبّاغی که گاه از ارغوانم زعفران کردی
نگفتم زلف تو دزدست از کیدش مباش ایمن — ازو غافل شدی تا یک طبق گوهر زیان کردی
کس از هندو شود ایمن که بسپارد بدو گوهر — بتابس ساده‌یی کاو را امین خود گمان کردی

سیاهی خانه کن را اختیار انجمن دادی / غرابی راهزن را راهنمای کاروان کردی
نه‌این‌زلفت همان‌هندوکه دل‌دزدیدی‌ازهرسو / کجا دیدی امانت زو که او را پاسبان کردی
نه این زلفت همان رهزن‌که‌میزد راه مرد و زن / چه موجب شد که او را خازن‌گنج روان کردی
نه این زلفت‌همان رنگی‌کش‌ازو مست دلتنگی / چه‌شد کآوردی و در مرز رومش مرزبان کردی
نه‌این‌زلفت همان کافر که‌بردی دین‌ودل‌یکسر / چه شد کاندر حریم کعبه او را حکمران کردی
نه‌این‌زلفت‌همان‌شیطان‌که‌خصمی‌داشت‌باایمان / چه‌شدکادم‌صفت‌زینسان‌بخویشش‌رایگان‌کردی
نه این زلفت همان زاغی کزو ویرانه هر باغی / چه شد کان زاغ را بر باغ عارض باغبان کردی
گره‌کردی چو مشت پهلوانان زلف مشکین را / بصد نیرنگ و فن افتاده‌یی را پهلوان کردی
الا ای زلف خم در خم چرابی اینچنین‌درهم / چه شد کامروز با ماهم ز نخوت‌سرگران‌کردی
گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو / که‌از چنبر نمودی گو که‌از چین صولجان‌کردی
ز بس چین و گره داری بتن مانازره داری / خدنگ کین‌بزه‌داری ازآن قدچون کمان‌کردی
نه ماری از چه بر گنج‌لآلی پاسبان گشتی / نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی
نه طاووسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی / نه شیطانی چرا بر روضهٔ رضوان مکان کردی
توخود یک‌مشت مو افزون‌نیی‌ای زلف حیرانم / که چون‌از بوی جان‌پرور جهانرا بوستان‌کردی
همانا نافهٔ چینی نهفتی زیر هرچینی / و یا آهوی تاتاری بهر تاری نهان کردی
ز مویی اینچنین بویی مرا باللّه شگفت آید / سیه‌زلفا مگرجیب و بغل پرمشک وبان کردی
کجا استغفراللّه مشک‌وبان این‌بوی‌و این‌نکهت / سیه‌زلفا گمانم آستین پر ضیمران کردی
نه هرگز حاش‌للّه ضیمران این‌طیب‌واین‌طیبت / سیه زلفا یقین جا در بهشت جاودان کردی
معاذاللّه بهشت‌جاودان این راح و این راحت / سیه زلفا مگر الفت تو با حور جنان کردی
علی‌اللّه عارض حور جنان‌این‌زیب‌واین‌زینت / سیه زلفا مگر روح‌القدس را میهمان کردی
نیاید از دم روح‌القدس این طیب طوبی لک / که از یک بوی جان‌پرور جهانی شادمان کردی
سیه‌زلفا تو خود بر گوچه کردی‌تاشدی مشکین / که‌من‌اینهاکه بسرودم نه این کردی نه‌آن‌کردی
ولیکن برده‌ام بویی که بو از چه شد پیدا / چرا سربسته گویم کاینچنین یا آنچنان کردی
نهانی رشوتی دادم نسیم صبح را وز او / غباری عاریت از درگه فخر زمان کردی

وله فی المدیحة

آوخا کز کین چرخ چنبری / رنج را بر عیش دادم برتری
سوی دیر از کعبه بازیدم عنان / بر مسلمانی گزیدم کافری
نحس را بر سعد کردم اختیار / کردم آهنگ زحل از مشتری
از در نابخردی گشتم روان / جانب انگشت گر از عنبری

رو سوی بوجهل جلان تافتم — از حریم حرمت پیغمبری
بر در یا جوجیان کردم گذار — از رواق شوکت اسکندری
بردم از موسی بهارونی پیام — جانب گوسالگان سامری
یعنی از درگاه دارا زی سرخس — اسب راندم سوی‌سالو از خری
از برای دیدن خفاش چند — دیده بربستم ز مهر خاوری
خسرو خاور حسن شه آنکه‌هست — دست جودش رشک ابر آذری
حیدری کز نیروی بازوی خویش — کرده در روز محابا صفدری
صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز — کرده اندر دشت هیجاحیدری
آنکه خط استوا و خط قطب — کرده چرخ حشمتش را محوری
باشد از تأثیر نوش رأفتش — زهر را خاصیت سیسنبری
تفّ تیغش گر بدریا بگذرد — آب را بخشد خواص آذری
کرده فربه ملک را شمشیر او — گرچه همتانیستش در لاغری
خسروا ای سطح درگاه ترا — با فراز عرش اعظم برتری
چون سلیمان عالمت زیر نگین — لیک بی خاصیت انگشتری
روز کین کز شورش کند آوران — گسترد دوران بساط محشری
گرد راه و بانگ کوس و شور نای — بر ثریا راه یابد از ثری
چرخ رویاند زخاک کشتگان — گونه گونه لالهای احمری
وانگهی زان لالها احمر شود — لونهای احمری گون اصفری
از غبار ره هوای کارزار — عزم گردونی کند از اغبری
هر فریدون فرّهیی ضحاک‌وار — نیزه برگیرد چو مار حمیری
وز گران پتک عمود گاوسر — کاوه وش هر تن کند آهنگری
چون‌توبیرون‌تازی ازمکمن‌سمند — لرزه افتد در روان لشکری
زاب شمشیر شرر بارت زمین — یابد از زلزال طبع صرصری
بأست اندر پیکربدخواه ملک — گه نماید ناچخی گه خنجری
خسروا ای دست احسان ترا — در سخاوت دعوی پیغمبری
این منم قاآنی دوران که هست — در فنون نظم و نثرم ماهری
چون نیوشد نظم من‌درزیرخاک — آفرین گوید روان انوری
ور ببیند عنصری اشعار من — دفتر دانش بشوید عنصری
در سخن پیغمبرم وز کینه خصم — متهم سازد مرا در ساحری
تابریزد برگها از شاخسار — ز اهتزاز بادهای آذری

باد ذاتت همچو ذات لایزال | از زوال و شرکت و نقصان بری

در مدح جناب شریعتمدار حجه‌الاسلام آقا محمد مهدی کلباسی گوید

ای زلف یار من از بس معنبری | یک توده نافه‌یی یک طبله عنبری
همسایهٔ چهی پیرایه برمهی | آذین گلشنی زیب صنوبری
گرچه در آتشی پیوسته سرخوشی | مانا سیاوشی یا پور آزری
مرغ مطوّقی مشک مخلّقی | شام معلّقی دود مدوّری
جان معظمی روح مکرّمی | رزق مجسمی مکر مصوّری
یازی بروشنی گویی که کژدمی | جنبی فراز گنج مانا که اژدری
بندی بهر دمی دلها بهر خمی | زلفا بموی تو نیکو دلاوری
از اشک و چهر من‌بس سیم‌وزرتراست | جعدا بجان تو بیحد توانگری
چون چهرهٔ بخیل چون ساقهٔ نخیل | پر عقده و خمی پرچین و چنبری
پیرامن قمر از مشک هاله‌یی | بر گردن پری از نافه پرگری
غایب بود غمم تا در مقابلی | حاضر بود دلم تا در برابری
گویی نه کافرم گویی نه ظالمم | والله که ظالمی باللّه که کافری
ظالم نه‌یی چرا مردم بخون کشی | کافر نیی چرا ایمان ز کف بری
طوفان اشک من عالم خراب کرد | تو سالمی مگر نوح پیمبری
با اینکه از گناه داری رخی سیاه | در باغ جنتی بر گرد کوثری
بر مو فسون دمند افسونگران و تو | هم مایهٔ فسون هم خود فسونگری
گر دیو راهزن ور دزد خانه کن | با آن‌پسر عمی با این برادری
بال فرشته‌یی زان رو مکرمی | لام نوشته‌یی زانرو مدوّری
در موی پرشکن شیطان کند وطن | مویا تو خود بفن شیطان دیگری
آن چهره آتشست تو دود آتشی | وان روی مجمرست تو عود مجمری
گاهی بشکل میم برگشته حلقه‌یی | گاهی چو نقش لام خمیّده چنبری
این خود ضرور نیست کز وصف‌توقلم | خود عطسه میزند ازبس معطری
تو درخور منی من درخور تو زانک | تو نادری بحسن من در سخنوری
هم من بحسن شعر مقبول عالمم | هم تو بحسن شعر مشهور کشوری
زلفا ستایشت زانرو کنم که تو | چون خلق صدر دین نیک و معنبری
مهدیّ هادی آنک نو کرده عدل او | آیین احمدی قانون حیدری

هر جا که قهر او فردوس دوزخی — هر جا که مهر او غسلین کوثری
با قدر و جاه او گردم زند عدو — گو روبها مزن لاف غضنفری
با جسم و خشم خصم با قهر تو کند — هم موی ناچخی هم مژّه خنجری
ای مفتخر زمین از روی ورای تو — چونانکه آسمان از ماه و مشتری
اخیار کاینات خارند و تو گلی — ابرار ممکنات برگند و تو بری
طبعت ز فرط جودناکرده هیچ فرق — خاک سیاه را از زرّ جعفری
با تو اگر حسود دعوی کند چه سود — بی شعله کی کند انگشت اخگری
زادی گر از جهان خود برتری از آن — او کم بها خزف تو پاک گوهری
صفرست اگر چه هیچ لیکن زرسم او — افزون شود عدد هرگه که بشمری
صفری بود جهان لیکن ترا در آن — بفزاید از عمل آیین سروری
بهر عمل خدای دادت بدهر جای — تا خود بیاد گنج ویرانه بسپری
یک نکته گویمت از بنده گوشدار — اما بشرط آنک ز انصاف نگذری
تو در لباس خود گویی ز من سخن — پس تو ز لعل خویش همچون‌سکندری
القا کنی ز دل اصغا کنی بسمع — بستانی آشکار در خفیه بسپری
طرزی دگر شنو تا گویمت عیان — از سلک شعر نه از راه ساحری
تو یک تنی بذات لیک از ره صفات — افزونی از هزار چون نیک بنگری
هست‌آن‌هزار یک‌وین نیست‌جای‌شک — الفاظ مشترک آن به که بستری
من نیز یک تنم لیکن همی کنم — گاهی سخنوری گاهی قلندری
یکتن بصد لباس یکفن بصد اساس — گه همسر اناس گه همدم پری
قاآنیا خموش بسرا سخن بهوش — هم اینت ساحری هم اینت شاعری
اسرار خاصگان در محضر عوام — زین به‌کسی نگفت در منطق دری

در ستایش شاهزادهٔ آزاده حسنعلی میرزای شجاع‌السلطنه فرماید

دوش درآمد از درم آن مه برج دلبری — سود بر آسمان سرم از در ذرّه پروری
از دو کمند گیسوان وز دو کمان ابروان — بسته دو سدت جاودان داده بچرخ چنبری
گر بدو زلفکان اوشاه طغان نظر کند — همچو کبوتران زند بر در او کبوتری
سینهٔ صاف چون سمن عارضتر چو یاسمن — مقصد شیخ و برهمن رشک بتان آزری
ماه فلک ز روی او خاک نشین کوی او — سنگ سیه ز موی اوجسته رواج عنبری
غیرت سرو و یاسمن آفت جان مرد و زن — غارت عقل و هوش من حسرت ماه و مشتری

گفت که ای اسیر تب خستهٔ محنت و کرب
چند بپویهٔ تعب پایهٔ مرگ بسپری

شکوه بر از غم زمان پیش سکندر جهان
تا نخوری ز بیم جان هر قدمی سکندری

شاه جهان حسنعلی فارس عرصهٔ یلی
غازی دشت پر دلی مهر سپهر سروری

آنکه بگاه حشمتش شمس نموده شمه‌یی
و آنکه ببزم عشرتش کرده هلا ساغری

و آنکه چو پور آتبین کرده ز گرز گاو سر
مغز سرده آک را طعمهٔ مار حمیری

آهوی چرخ رام او شیر فلک بدام او
ملک فلک بکام او بر ملکش بهادری

آتش زرتشت اگر قبلهٔ خاص و عام شد
خاک سرای شاه بین معبد آدم‌و پری

رومی روز در برش همچو غلام خلّخی
زنگی شام بر درش همچو سیاه بربری

بود اگر بطوس در اژدر اهرمن شکر
تا بحسام سام یل زود نمودش اسپری

شاه بطوس اندرون بست‌ودرید و ریخت خون
هر که ز طالع زبون کرد ز کینه اژدری

رستم یل ز خستگی تافت ز روی تن عنان
بر لب رود هیرمند با همهٔ دلاوری

گفت که نیست کارگر تیر و سنانش بر بدن
زانکه نموده بر تنش زار دهشت ساحری

هان بکجاست روی تن تا ز خدنگ‌پادشه
کالبدش زره شود با همه روی پیکری

ای شه آسمان حشم کارگشای ملک جم
داور کشور عجم وارث تاج نوذری

چرخ به پیش موکبت غاشیه بر کتف کشد
ماه نوت شود عنان چرخ کند تکاوری

خصم تو مار جانگزا تیر تو آتشین قبا
شخص تو هوشهنگ‌سا جشن چرانگستری

تاث چو مرکز آسمان جا بکنار خود دهد
ز اوّل شکل خویشتن خواست بهیاءت‌کری

نی غلطم که آسمان پیش تو هست نقطه‌سان
وز پی صولجان تو کرده چو گو مدّوری

پادشهی ترا سزد ورنه بغیر لاعنه
کوکبهٔ ملکشهی حشمت و جاه سنجری

دست کریمت از کرم غیرت ابر بهمنی
طبع همیمت از همم رشک سحاب آذری

مهرهٔ بخت در کف داو بروی داو کش
تا ببری‌بدست خون داو فلک بششدری

رونق دین جعفری گرچه بتیغ داده‌یی
لیک ز بذل برده‌یی رونق جود جعفری

مهر ز شرم رای تو از عرق جبین شود
غرقه ببحر چارمین گر نکند شناوری

خصم تو گر درین زمان لاف انااللهی زند
جملهٔ خلق آگهند از حرکات سامری

پادشها جیب تو چون ز ثنات دم زند
نیست عجب گر از سخن فخر کند بر انوری

لیک بجانش ز آسمان هر نفسی غمی رسد
چون شود ار ز مرحمت غم ز روانش بستری

جنس هنر کجا برد پیش تو گر نیاورد
دانی کاندرین بلد تنگ شدست شاعری

تا که نجات هر تنی هست ز دین احمدی
تا که صفای هر دلی هست ز مهر حیدری

باد مخالف تراغیّ و ضلال بولهب
باد موءالف ترا جاه و مقام بوذری

چهرهٔ دوستان تو گونهٔ دشمنان تو
این ز فرح معصفری و آن ز الم مزعفری

و له فی‌المدیحه

عقرب جرّاره دارد ماه من بر مشتری یا ز سنبل بر شقایق حلقهٔ انگشتری
توبعارض زهره و من مشتری از جان ترا لیک کو آن زهره کایم زهره‌ات را مشتری
عقرب اندر زهره داری سنبله بر آفتاب ذوابهٔدر قمر داری ذنب در مشتری
مشک تر بر عاج داری ضیمران بر ارغوان غالیه بر نسترن عنبر بگلبرگ طری
مردمان عنبر ز بحر آرند و من از دیدگان بحر آرم در غم آن زلفکان عنبری
یاد زلف حلقه‌حلقهٔ تست در سوزان دلم همچو فولادین زره در کورهٔ آهنگری
ساحران کردند مار از رشته موسی از عصا قبطیان ز افسون کلیم از معجز پیغمبری
زین دو ماری کز بر خورشید روی تو عیان هر دو را نی حمل بر معجز توان نی‌ساحری
هر دو گر سحر از چه دست موسویشان دربغل هر دو گر معجز چرا برمه کنند افسونگری
گر ندیدستی میان آب نیلوفر دمد بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری
چون مگس دستی بسر دارم ز حسرت‌روزوشب تا ترا جوشان مگس بر گرد قند عسگری

در مدح امیرالامراء حسین‌خان نظام‌الدوله و تاریخ حفر قنوات
سته در مملکت فارس گوید

بگیسو روی آن ترک تتاری بماهی ماند اندر شام تاری
مرا آن زلف تاری بنده‌دارد نه آخر نام بزدانست تاری
کس از زلفش نتابد سر که گویی کمند رستمست از تاب داری
برخ چون موی ریزد بوی خیزد چو ز آتش نکهت عود قماری
نبود ار زلف‌او با من نمیکرد فلک هر روز چندین کج مداری
بعشقش گرچه جهدم بی ثمر بود ولی چون سرو کردم بردباری
چه خوش پروانه دوشم داد تعلیم که راحتها بود در جانسپاری
صباح من چه فرخ بود امروز که از راه آمد آن ماه حصاری
دل‌وجان‌خواست‌دادم‌سیم‌وزرخواست سرافکندم بزیر از شرمساری
نگاهی کرد و شکّر خنده‌یی زد که خود کان زری تا چند زاری
تویی مداح آن ذاتی که دارد بجود او جهان امیّدواری
جناب حاجی آقاسی که اوراست مسلم شیوهٔ پرهیزگاری
گرت روزی دو از خاطر بیفکند نباید داشت چندین دل فکاری

خدا ایوب را گر داشت رنجور نبود الاّ ز فرط دوستداری
زند استاد اگرسیلی بشاگرد نباشد جز پی آموزگاری
از آن فولاد در آتش گدازد کز او سازند تیغ کارزاری
طبیب ار خسته را دارو فرستد نباشد جز ز روی غمگساری
نه آخر شد عزیز مصر یوسف که چندی بود در زندان بخواری
ترا خود صاحب دیوان شفیعست گرفتم خود هزاران جرم داری
بس است این غصه و این قصه بگذار کەروز شادی است و شادخواری
ز جا برخیزو زین‌برزن برآن رخش که همچون باد پوید درصحاری
که صاحب اختیار کشور جم که بادش تا قیامت بختیاری
ز قصر دشت نهری آرد امروز بسوی دشت چون دریای ساری
بالفاظ دری از بهر آن نهر بباید گفت نظمی چون دراری
ز بحر طبع شعری چند شیرین بکن چون آب در آن نهر جاری
که ناگه بحر طبع من بجوشید بـرون افکند درّ شاهواری
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر چو بر دریای بی پایان سماری
چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو که بادش تا قیامت شهریاری
محمد شاه دریادل که عفوش بکوه آموخت وصف بردباری
شهنشاهی که جز گردون نپوشد بعهدش کس لباس سوگواری
مگر در زلف خوبان باشد ار نه بملکش نیست رسم بیقراری
مگر در چشم ترکان یابی ار نه بدورش نیست خوی ذوالخماری
دو مژگانش بگاه خشم مانند بناخنهای شیر مرغزاری
جناب حاجی آقاسی که اوراست در امر آفرینش پیشکاری
خداوندی که ابر دست جودش کند کشت امل را آبیاری
ز حزم استوار او عجب نیست که بر دریا کند صورت نگاری
نگرید هیچکس در عهد جودش مگر در باغ ابر نوبهاری
نخندد هیچکس در روز قهرش مگر بر کوه کبک کوهساری
نشاید داد در دوران جاهش جهان را نسبت بی اعتباری
چرا کلکش که دولت زو سمینست بسر هر دم در افتد از نزاری
چه خصمی دارد او با زر ندانم که در رویش نبیند جز بخواری
حمایت گر کند کاهی سبک را شود کوهی گران در استواری
دهد چون نور هستی هر کسی را بقدر پایهٔ خود کامگاری

حسین‌خان آسمان مکرمت را — چو یکتا دید در خدمتگزاری
مر اورا ملک یزد و فارس بخشید — لقب دادش بصاحب اختیاری
چو صاحب اختیار این مرحمت دید — میان بربست بهر جان‌نثاری
شد از جان خواستار خدمت او — کز استغنابه است این خواستاری
سراپا حق‌گزار نعمت اوست — که بر نعمت فزاید حق‌گزاری
بوجد آیدز یاد خدمت او — چنان کز باد سرو جویباری
براه او اگر جان برفشاند — هنوزش هست در دل شرمساری
نهد خاک رهش بر فرق گویا — بسر دارد هوای تاجداری
غرض چون آمد اندر خطهٔ فارس — نخست از باطن او جست یاری
ببدخواهان دولت حمله آورد — چو بر گنجشک شاهین شکاری
چو حکم محکم او خواست سازد — قناتی چند جاری در مجاری
برآورد از زمین شش رشته کاریز — همه چون شعر من درآبداری
چو روی شاهدان در روح بخشی — چو وصل دلبران در سازگاری
چو جان جبرئیل از تابناکی — چو آب سلسبیل از خوشگواری
ز صافی آب هر کاریز در جوی — چو در قلب موحّد نور باری
تو پنداری دو صد نوبت در آن آب — جبین شستند خوبان خماری
بجوی آن آب چون می‌جنبد از باد — سلیمانست گویی در عماری
بدان شش رشته کاریز اندر آویخت — دلش سررشتهٔ امیّدواری
دو زانها را بنام شاه فرمود — که سلطانیش خواند و شهریاری
دو دیگر را بنام خواجهٔ عصر — که بادش تا بمحشر نامداری
یکی را نام نامی حاجی آباد — که از حاجی بماند یادگاری
یکی عباس آبادست کاین نام — غمین را بخشد از غم رستگاری
یکی را هم بنام شاه مظلوم — حسین آن زیب عرش کردگاری
یکی را هم بنام شاه مردان — علی آن شهره در دلدل‌سواری
فرات آسا چو گشت آن آب شیرین — بشهر اندر چو جان در جسم جاری
مرا فرمود قاآنی چه باشد — که بر تاریخ آن همت گماری
بتاریخش روان چون آب گفتم — حسین آب فراتی کرد جاری

ولہ فی‌المدیحة

ای زلف عزم سر کشی از روی یارداری
مانا ز همنشینی خورشید عار داری

گویند از شهاب بود دیو را کناره
تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری

آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا
دیوانه‌یی از آنکه پری در جوار داری

هاروت‌وش معلقّی اندر چه زنخدان
با زهره تا تعلّق هاروت وار داری

بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر
جا بر فراز مجمر چهرنگار داری

سوزد عبیر از آتش و تو آن عبیر خشکی
کآرایش و طراوت و ترّی ز نار داری

گه گرد گوش حلقه و گه‌زی کمر گرایی
گه پیچ و تاب عقرب و گه شکل مار داری

عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید
تو قصد تیره جان من از روی نار داری

مارا ز شرار نار فروزان فرار جوید
تو بر فراز نار فروزان قرار داری

گویی بن آزری که در آذر بود مقامتْ
یانی سیاوشی که در آتش گذار داری

مانی با فعیی که بود مهره در دهانش
تا در شکنج حلقه نهان گوشوار داری

همچون محک سیاهی و از چهر عشقبازان
بس شوشه زرّ خالص کامل عیار داری

مانی به غل شاه که چون خاینان دولت
دلهای ما مسلسل در یک قطار داری

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌اللّه ثراه
و جعل‌الجنه مثواه گوید

ای زلف یار چرا آشفته و دژمی
همخوابهٔ قمری همسایهٔ صنمی

من رند نامه سیاه تو از چه روسیهی
من زیر بار غمم تو از چه پشت خمی

نی‌نی تو نیز عبث خم نیستّی وسیاه
دلهای خسته کشی در آفتاب چمی

عودی بر آتش و دود در دیده از تو برفت
چون دود رفته بچشم خون گریم از تو همی

ماه فلک سپرد عقرب مهی بدو روز
تو عقرب و سپری ماه فلک بدمی

گر گاهگاه دمد مهر فلک ز ذنب
تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی

پشتت خمیده ز بس بار تو عنبر وبان
زانرو بهر نفسی افتی بهر قدمی

فرشت چو محتشمان دیبا و از غم تو
گردیده خاکنشین هر جا که محتشمی

نه پور آزر و گشت آذر ترا چمنی
نه مرغ آتش و هست آتش ترا ارمی

چنگی بهیأت و هست مر تار تار ترا
از نالهٔ دل زار آهنگ زیر و بمی

خلقی ز مؤمن و مغ رو در تواند که تو
بر قبلگاه مغان پیراهن خرمی

چندانکه از تور مددل همچو صعوه ز باز
تو اژدها صفتش در میکشی بدمی
گاهی ز سنبل تر بر ارغوان زرهی
گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی
چون مشک بید همی هستی برنگ و بوی
چون مشک بید کنی رنگ زمانه همی
رنگ سپر غمیست غم بسترد ز دلم
زین در همی تو مگر خود پی سپار غمی
بر آتشین رخ دوست ضرّاب پادشهی
کز حلقه‌حلقهٔ خویش هر گون زنی درمی
گه گه عارض خویش گر یار کم کندت
غم نیست چون تو شبی در نوبهار کمی
فردا که آذر و دی افروخت چهرهٔ او
چون من بپیش ملک سرسوده بر قدمی
شاهی که او ز ملوک بر سروری علمست
چونانکه در سپهی در برتری علمی
چون رای او بفروغ چون دست او بسخا
پرتو نداده مهی گوهر نزاده یمی
ای کز بلندی قدر درخورد تاج کیی
وی کز جلالت و شأن شایان تخت جمی
از روی دانش و دین وز راه دولت و ملک
شایستهٔ عربی بایستهٔ عجمی
در کارهای خطیر چون عقل معتبری
وز اعتقاد درست چون شرع محترمی
در منع بدکنشان هم شیوهٔ خردی
در دفع کج‌منشان هم پیشهٔ قسمی
جون صدق موءتمنی چون عقل معتمدی
چون رزق مکتسبی چون عمر مغتنمی
از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم
درویش و پادشهی محتاج و محتشمی
فضلی بصاحب ری داری ز فضل و هنر
کاو صاحب قلمست تو صاحب کرمی
شمشیر در کف تو دانی مشابه چیست
در دست اصل وجود سرمایهٔ عدمی
از بس ضیا و بهامی بینمت که مهی
ازبس عطا و کرم پندارمت که یمی
در روز فتنه و کین هان روزگار اثری
درگاه شادی و فر هین مشتری شیمی
در عقل و هوش و خرد بی مثل و بی‌شبهی
سرمایهٔ خردی پیرایهٔ هممی
شاید که از تو کند فخر آنچه نقش وجود
کامد ز هستی تو کامل وجود همی

و له من کلامه

ترک کشتی‌گیر من میل شنا دارد همی
وآنچه بی‌میلی بود با آشنا دارد همی
نگذرد بر لب ز میل آشنایانش حدیث
ور حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا
زهره را مایل بخط استوا دارد همی
از کمر بگذشته زلف تابدارش ای شگفت
می‌ندانم کز قصد کجا دارد همی
گنج سیم اندر کمر مانا مگر دارد سراغ
تا ز گنج سیم کام دل روا دارد همی
زلفش آری اژدرست و گنج بیند در کمر
هر کمر کاو گنج دارد اژدها دارد همی

پهلوانی می‌کند با اهل دل گیسوی او — بنگر آن افتاده اندر سر چها دارد همی
میرباید زلف مشکینش دل از خوبان مگر — زلف او خاصیت آهن‌ربا دارد همی
با سر زلفش که یک اقلیم دل پا بست اوست — روز و شب مسکین دل من ماجرا دارد همی
چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا — ز آب چشمان غرقهٔ بحر فنا دارد همی
میل چون جنبد بدستش میل من جنبد چنانک — تا دو صد فرسنگم از دانش جدا دارد همی
چون بچرخ آید بتابد روی هرساعت ز من — نسبتی ما نا بچرخ بی‌وفا دارد همی
رند و قلاّشست در ظاهر ولیکن در نهفت — پاکدامن خویش را چون پوریا دارد همی
پیکرش یک توده نسرینست و یک خروارسیم — سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد همی
سیم و نسرینش ز اشک لاله‌گون و ضعف دل — سیم و نسرینم عقیق و کهربا دارد همی
یاسمینست آن نه پیکر ارغوانست آن نه خط — روی و پیکر کی چنین فرّ و بها دارد همی
هیچ دیدی یاسمین را سخت سندان در بغل — یا شنیدی کارغوان مشک ختا دارد همی
بر فراز نخل قد سیمای سیمینش عیان — یا نه بر سرو روان بدرالدجی‌دارد همی
چشم و ابرو خال و گیسو قامت و رو زلف‌ولب — درکمین خلق دزدی جابجا دارد همی
دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست — وقف قلاّشان و رندان کرده تا دارد همی
تخت عاجش رانه دیدست و نه‌بیند هیچکس — تا نگار پارسی دل پارسا دارد همی
گاه‌گاهی بوسه‌یی گرمیدهد عیبش مکن — اینقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی
غیر وی از وی نخواهد هر کهباشد پاکباز — پاکباز از هرچه جز جانان ابا دارد همی
ویحک از بالای دلبندش که چون پوشد قبا — صد خیابان نارون در یک قبا دارد همی
وقف خوبان کرده قاآنی مگر گفتار خویش — کاینهمه زیشان بلب مدح و ثنا دارد همی
تا نه پنداری هوسناکست و هر جا شاهدیست — خویش را دزدیده بر جورش رضا دارد همی
طبع را می‌آزماید در مضامین شگرف — وز سخن سنجان امید مرحبا دارد همی
ورنه هم یکتا خداداند که اندر شرق و غرب — روی دل در هرچه دارد در خدا دارد همی
او بیاری بسته دل کش نیست هستی زآب‌وگل — در وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی
چون ولا خواهد بلا خواهد از آنروروز وشب — خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

و له فی المدیحة

اگر هر کس نماید میش را در عید قربانی — منت قربان نمایم خویش را ای عید روحانی
نه‌کی قربان‌کنم خویشت همان‌قربان‌کنم میشت — ازین معنی که در پیشت کم از میشم بنادانی
نه‌مپذیر از من‌ایجانان که جانداری‌کنم بیجان — بهل‌خود را کنم‌قربان‌که برهم زین‌گران‌جانی

بگیسویت که از سویت بدیگر سو نتابم رخ گرم صد بار چون گیسو بگرد سر بگردانی
مراچشمیست اشک‌افشان‌براوسازلف‌مشک‌افشان که من اشکی بیفشانم تو هم مشکی بیفشانی
شبی پرسیدم‌از دلبر چه‌فن در عاشقی‌خوشتر فشاند آنزلف چون عنبر برخ یعنی پریشانی
بخاموشی زبانها هست رندان قلندر را سراپا چون صدف شو گوش تا بینی درافشانی
قلم در دست کاتب گر نماید ناله حق دارد که خلقش لال میدانند با آن نطق پنهانی
اگر خواهد دلت از ذوق گمنامی خبر یابد چو عارف داغ بردل‌نه‌نه چون زاهدبه‌پیشانی
مرا پیری خراباتی شبی گفت از نکو ذاتی که ای طفل مناجاتی چه میگویی چه میخوانی
همی‌اللّه میگویی مگر گمگشته می‌جویی منم مقصد چه میپویی منم منزل چه میرانی
ترا کی گفت پیغمبر که یااللّه کن از بر ترا گفت از همه بگذر که یااللّه را دانی
نگفتت کل شیئی هالک الا وجهه یزدان تو تازی خوانی آخر از چه فهم لفظ نتوانی
تو سر تا پا همه بیمی گرفتار زر و سیمی ز شوق سیم تسلیمی بنزد عالم فانی
بذیل قدرت داور تشبث جوی چون حیدر که نتوان کند از خیبر در از نیروی جسمانی
دلی آور بکف صافی کت آید در زمان کافی چو دونان چند میلافی بحکمتهای یونانی
روان یک آرزو دارد زبان آنرا دو پندارد نه بل یکرا دو انگارد بعبرانیّ و سریانی
اگر لب تشنه‌یی رو آب پیدا کن ترا زین چه که‌ترکش سو همی خواند عجم از هندیان‌پانی
همین خاکست کاو را طبع هر دم رنگ‌رنگ‌آرد گهی رمّان لعلی سازد و گه لعل رمّانی
همین‌خاکست کزوی قوت سازدباز از آن نطفه وزان انسان وز انسان اینهمه تسویل نفسانی
گل‌وبلبل ز یک خاکند کاو دلبر شد آن‌عاشق شوند ار خاک باز از یکد گرشان فرق نتوانی
همه آیینه رویان جمله از خاکندسرتاسر هم‌از رندی‌بودکاین‌خاک‌خودراخوانده‌ظلمانی
بود آب حیات این نقش و صورتهای جان‌پرور که در ظلمات خاکی کرده پنهان‌صنع سبحانی
مرا زین حقه‌بازی همت آن پیر کرد آگه که چون طفلان نگردم گرد سالوسات لامانی
دریغا دیر دانستم که دانایی زیان دارد پریشان خاطرم تا روز محشر زین پشیمانی
چوسوسن پیش‌ازین از ذکر سرتاپازبان‌بودم کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
برشته آه چون غم راز دل بیرون کشم گویی که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی
مرا زین تن درستی هر زمان سستی پدید آید ازین ارکان ترکیبی وزین طبع هیولانی
چو باشد میل دستارم که پر گردد پرستارم بهل‌دردی بدست آرم‌که برهم زین تن‌آسانی
چو از دستار سنگینم نگردد کار رنگینم چرا بر سر گذارم گنبد قابوس جرجانی
گراین هشیاری ومستی بود مقصودازین هستی خود این هستی بدین پستی‌بمستی بادارزانی
شوم زین پس مگر چاه زنخدانی بدست آرم که دروی چون علی گویم بسی اسرار پنهانی
کس‌این اسرار را گویداگر با خواجهٔ اعظم بشکرّ خنده گوید تنگدل گشتست قاآنی

بلی چون سینه تنگ آید جنون با دل بجنگ آید
سخنها رنگ رنگ آید ز حکمتهای لقمانی
بحمدالله بدارالضرب جان بس نقدها دارم
که ضرآب ازلشان سکه زد ز القاب سلطانی
اگر نه طفل ابجد خوان چو حزم او بود گردون
چرا خم گشته می‌جنبد چو طفلان دبستانی
شاعت گر کند ابلیس را روز جزا عفوش
گمان دارم که برهاندش از آن آلوده دامانی
حدیث از فتنه در عهدش نمیگویند دانایان
مگر گاهی که بستایند نرگس را بفتانی
هزاران در هزاران توپ دارد اژدها پیکر
که دوزخ از دهان بارند گاه آتش افشانی
سیه‌موران خورند و سرخ‌ماران افکنند از دم
شهودی بین هلا علم تناسخ را نه برهانی
تو پنداری که از نسل عصای موسیند آنان
که دفع سحر را ظاهر کنند اشکال ثعبانی
اساس قورخانهٔ او بود چندانکه دردنیا
شد آمد وهم رامشکل شدست از تنگ میدانی
الا شاه ملک طینت که می‌بتوانی از قدرت
دو گیتی را بدین وسعت بیک ارزن بگنجانی
هر آن دهقان که جو کارد اگر جودت بیاد آرد
ز هر یک دانه بردارد دو صد لوءلوءی عمّانی

در مدح امیرالامراء العظام حسین‌خان نظام‌الدوله فرماید

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی
تنها نه همین جان منی جان جهانی
با ما به ازین باش از آنرو که در آفاق
آن چیز که هست از همه بهتر تو همانی
دنیا کند از فضل و شرف فخر بعقبی
تا حسن تو باقیست درین عالم فانی
امروز تویی دشمن مردم بحقیقت
کاشوب تن و شور دل و آفت جانی
سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه
آنقدر نکویی که ندانم بچه مانی
مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ
کاش این دل سودازده از من بستانی
گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو
تو مردمک چشم از آنروی نهانی
یاد آیدت آنروز که گفتم بتو در باغ
بنشین بر گل کاتش بلبل‌بنشانی
گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر
گفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی
گفتی چه خوشم آید ازین سرو ستاده
گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی
از بسکه دل و جان بسر زلف تو آویخت
زلفت دگر از باد نجنبد ز گرانی
تلّ سمنی بینم از آن موی میانت
باریک خیالی نگر و چرب‌زبانی
جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب
حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی
پرسی همی از من که گل سرخ گدامست
جانا تو گل سرخ تصور نتوانی
کانجا که تویی رنگ گل سرخ شود زرد
اینست که هرگز تو گل سرخ ندانی
دانی که چرا دارمت اینگونه همی دوست
ز آنروی که چون بخت خداوند جهانی

فرمانده ملک جم و فرمانبر خسرو   کز خنجر او رشک برد برق یمانی
سالار ظفرمند عدو بند حسین‌خان   کز نعمت او بهره برد قاصی ودانی
آن صدر فلک قدر که در مطبخ جودش   افلاک قدورند و مه و مهر اوانی
خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر   روزی خور خوانش چه اعالی چه ادانی
ای طفل هنر را دل وقاد تو دایه   وی کاخ کرم را کف فیاض توبانی
گر خلد نهم خوانمت از خلق همینی   ور چرخ دهم دانمت از قدر همانی
از فخر در ایوان سخا صدرنشینی   وز تیغ بمیدان وغا فتنه نشانی
چون جان که بپیرامنش از جسم حصارست   محصور زمینستی و سالار زمانی
هر چند بیک شبر مکانست ترا جای   از جاه براز حوصلهٔ کون و مکانی
گیتی مگر از حق ز پی فخر نشان خواست   کز فخر تو بر پیکر آفاق نشانی
مختار همه خلقی و مجبور سخایی   منشار سر خصمی و منشور امانی
بستان امل را بسخا ابر بهاری   پالیز اجل را بوغا باد خزانی
با کجروشان بسکه بدی ظن من اینست   کایدون بفلک دشمن برج سرطانی
بیند ز پی بذل کرم دیدهٔ حزمت   ناگفته ز دل صورت آمال و امانی
از شوق مدیح تو چو حمام زنانست   مغز سرم از غلغلهٔ جوش معانی
و آیند معانی بلبم خود بخود از حرص   بی کسوت الفاظ و تراکیب معانی
مدح تو بود حرزتنم زانکه درو هست   از فضل خدا خاصیت سبع مثانی
در مشت تو روزی بعدو کرد کمان پشت   پیوسته پی مالش دو گوش کمانی
رمح تو بآزار عدو کرد زبان تیز   زان درصدد تیزی بازار سنانی
پیکان تو پیکیست سبک سیر که چون جان   جا در دل دشمن کند از تیز لسانی
بیچاره شبان در بر گرگان شده مزدور   زیرا که بعهد تو کند گرگ شبانی
میدان شود ار خنگ ترا عرصهٔ هستی   در یک نفسش طی کند از گرم عنانی
جز راستی از تیر ندیدی بچه تقصیر   چون کج‌روشانش ز بر خویش برانی
نی نی بسوی کج‌روشانش بفرستی   تا راستی کیش تو بینند عیانی
از دیدن تو خصم شود زرد مگر تو   اندر دل او موجب درد یرقانی
در بأس تو گیرد دل بدخواه مگر تو   اندر دل او مورث رنج خفقانی
فرمانده دنیایی و فرمانبر خسرو   ویران کن دریایی و برهمزن کانی
در خلد کشد گر تف تیغ تو زبانه   رضوان شود از بیم زبونتر ز زبانی
دو روز بیک حکم تو صد نهر روان شد   نی نی که درین معجزه رمزیست نهانی
از خجلت حلم تو زمین یکسره شد آب   وانگاه ز احکام تو آموخت روانی

کامی نه که از لقمهٔ جود تو نجنبد — بخ‌بخ تو مگر نالی عید رمضانی
گفتی نکشم دشمن خود را بسوی خویش — بسیار منت تجربه کردم نه چنانی
زیرا که دو صد مرتبه دیدم بخم خام — در وقعه عدو را بسوی خویش کشانی
نیشکّر از فخر ببالد که تو چون نی — در طاعت و در خدمت شه بسته میانی
صدرا به ثنای تو زبان تا بگشودم — بر بسته در غم برخم چرخ کیانی
ز الطاف تو غیر از غم خوبان بدلم نیست — غم نیست که تا گویم از آنم برهانی
جز خواهش بوسیدن کامت بروانم — کامی نبود تا که بدانم نرسانی
هم اسب نخواهم ز تو خواهم که پیاده — همچون فلکم در جلو خود بدوانی
نی چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو — کز طعنهٔ بدگو ز جهانم بجهانی
تا هست جهان شاه بود شاه و تو پیشش — بر بسته بطاعت کمر ملک ستانی
از حکم ملک هرچه زمینست بگیری — بر روی زمین تا که زمانست بمانی

در تزکیهٔ نفس ناسوتی و توجه بعالم لاهوتی و اشاره بمدح
خامس آل عبا سیدالشهداء علیه‌السلام

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی — بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
با آنکه تو غایب نشوی یک نفس از خویش — خود را نشناسی که چنین یا که چنانی
تا چند سرایی که چنینست و چنانست — آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
این گرد که بر دامنت از عجب نشسته — آید عجبم کز چه ز دامن نفشانی
آنرا که بتقلید کسان زشت شماری — گر مصحف آرد ز خداوند نخوانی
چون خود همه عیبی چه کنی عیب‌کسان‌فاش — بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی
بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند — ظلمست اگر پردهٔ مردم بدرانی
شد قافلهٔ عمر تو وامانده ز دنبال — بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی
چون همسفرانت همه از خویش گذشتند — انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد — تو مانده بصحرای طبیعت ز گرانی
خوش باش بنیک و بد ایّام که ما را — نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود — زیرا که نگنجد بعیان راز عیانی
پرهیز مکن از لقب زشت که موسی — قدرش نشود کاسته از وصف شبانی
ای نفس بپیری نبری بار غم یار — کان بار توان برد بنیروی جوانی
قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن — تا از دو جهان توسن همت بجهانی

در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان   زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی

در ستایش امیر بی‌نظیر اللّه‌قلیخان ایلخانی قاجار فرماید

ای روز تو فهرست شادمانی   وصل تو به‌از فصل نوجوانی
در چشم تو صد جور آشکارا   در زلف تو صد فتنهٔ نهانی
کویت بحقیقت بهشت دنیا   رویت بصفت عیش جاودانی
گیسوی تو طومار دلفریبی   ابروی تو طغرای دل ستانی
هر بوسه‌یی از لعل روح‌بخشت   سرمایهٔ یک عمر زندگانی
گر فاخته قدّ ترا ببیند   نشناسدش از سرو بوستانی
هر شب رود از شرم طلعت تو   در زیر زمین ماه آسمانی
مشکم جهد از مغز جای عطسه   هرگه که سر زلف برفشانی
در هجر تو ایدوست زنده‌ماندم   شاید که بنالم ز سخت‌جانی
خواهم شبکی بی حضور اغیار   سرمست شوی از می مغانی
چون روح روان در برم نشینی   وز آب دو رخ آتشم نشانی
گه زلف تو بویم چنانکه دانم   گه لعل تو بوسم چنانکه دانی
تا صبح نمایم ز بیم دزدان   بر گنج سرین تو پاسبانی
ای ترک سرین تو کان نقره‌است   زان سیم بریز تا توانی
ترسم که بر آن کان نقرهٔ تو   خود رابزند دزد ناگهانی
هر چند کس ار سیم تو بدزدد   زر درعوض نقره می‌ستانی
بسپار بمن سیم خویش اگر چه   از گرگ ندیدست کس شبانی
ترکا علم‌الله مهت نخوانم   مه را نبود قدّ خیزرانی
شوخا شهدالله گلت ندانم   گل را نبود زلف ضیمرانی
هر نکته که در دلبری بکارست   دانی همه الاّ که مهربانی
هرفن که بعاشقی کشی ضرورست   داری همه الاّ که خوش‌زبانی
زنهار کجا میبری بتنها   این بار سرین را بدین گرانی
از بسکه سرین تو گشته فربه   برخاستن از جا نمیتوانی
آن بار گران را فروهل از دوش   خود را بزمین چند میکشانی
من بار تو بر دوش خود گذارم   با این همه پیرّی و ناتوانی
ایدوست چو می‌بگذرد زمانه   آن به که‌تو با دوست بگذرانی

راحت برسان تا رسی براحت   کان چیز که بخشی همان ستانی
با عیش و طرب بگذران جهانرا   زان پیش که رخت از جهان جهانی
چون مرگ درآید ز کس نپرسد   کز نسل اعالیست یا ادانی
زان بادهٔ رنگیت بخور که جامش   سرچشمهٔ عیشست و شادمانی
وز جام بکام تو نارسیده   حالی شودت چهره ارغوانی
بینا شوی آنسان که در شب تار   بی نقش صور بنگری معانی
از وجد زمین را بجنبش آرد   گردردی از آن بر زمین چکانی
بر جرم سهاگر فتد شعاعش   فی‌الحال سهیلی شود یمانی
از وجد بپرّد دلت چو سیماب   گر قطره‌یی از وی بلب رسانی
زان باده علی‌رغم جان دشمن   نوشیم بآیین دوستگانی
گه ساقی مجلس دهد پیاله   گه مطرب محفل زند اغانی
گاهی تو پی تر دماغی من   بوسی دو سه بخشی برایگانی
گه من بتو از مدحت خداوند   ایثار کنم گنج شایگانی
خورشید عجم شمع بزم قاجار   اللّه قلیخان ایلخانی
آنکو نظر حزم دور بینش   در دل نگرد صورت امانی
تا تیغ هلالیش دیده خورشید   افکنده سپر در جهان ستانی
یکبارگی از چشم مردم افتاد   با خاک رهش کحل اصفهانی
ای رای تو مشکوة عقل اول   وی روی تو مصباح صبح ثانی
رایات تو آیات ملک گیری   احکام تو اعلام کامرانی
در صورت تو سیرت ملایک   در غرّهٔ تو فرّهٔ کیانی
از فرّ تو عالی زمین سافل   وز بخت تو باقی جهان فانی
گر روح مجسم شود تو اینی   ور عقل مصوّر شود تو آنی
در تیره شب از رای روشن تو   اسرار نهانی شود عیانی
سروی که نشینی بسایهٔ او   بر وی نوزد باد مهرگانی
باغی که خرامی بساحت او   ایمن بود از صرصر خزانی
تیغ تو بدشتی که خون فشاند   تا حشر بود خاکش ارغوانی
بر چهرهٔ خصمت اجل بخندد   کز هیبت تو گشته ارغوانی
پیشانی رخش ترا ببوسد   گر زنده شود گرد سیستانی
گر وصف سمندت بکوه خوانند   که باد شود در سبک عنانی
ور قصهٔ عزمت ببحر رانند   لنگر کند آهنگ بادبانی

خشم تو بتدبیر برنگردد — زانگونه که تقدیر آسمانی
اوصاف تو در وهم ما نگنجد — از ما ار نی از تو لن ترانی
ای چرخ هنر را دل تو محور — وی کاخ کرم را کف تو بانی
بی سعی قلم حکم نافذ تو — در نامه شود ثبت از روانی
آیات قضا نارسیده بینی — احکام قدر نانوشته خوانی
اندام معانی برهنه بیند — ادراک تو در کسوت مبانی
مفتاح فتوحست رایت تو — همچون علم نطع کاویانی
هستی بطفیل تو یافت مایه — ز انسان که طفیلی بمیهمانی
ای کرده ببام رواق جاهت — نه پایهٔ افلاک نردبانی
از فرط ارادت بحضرت تو — این شعر فرستادم ارمغانی
هر نقطهٔ او خال چهر جانست — گر نکته نگیرد عدوی جانی
من نای معانی چنین نوازم — گو خصم تو بهتر زن ار توانی
ختمست در اقلیم دانش امروز — بر من لقب صاحب‌القرانی
خوارم ز جهان گرچه خواری‌من — بر عزّت من بس بود نشانی
خواری کشد از گاز وپتک وکوره — ز آنرو که عزیزست زرّکانی
طوطی بقفس کی شدی گرفتار — گر شهره نبودی بخوش‌زبانی
از دام بلا ایزدت رهاند — از دام بلا گر مرا رهانی
تا ملک بقا جاودان بماند — در ملک بقا جاودان بمانی
هرکاو نرود راست با توچون‌تیر — پشتش کند از بار غم کمانی
مفعول مفاعیل فاعلاتن — تقطیع چنین کن ز نکته دانی
تا مطرب مجلس برقص خواند — تن‌تن تنناتن تنن تنانی

و له فی‌المدیحة

ای مار سیاه جعد جانانی — یا تیره شب دراز هجرانی
روی بت من دلیل یزدانست — اهریمن را تو نیز برهانی
اهریمن اگر نیی چرا پیوست — از تیره دلی حجاب یزدانی
گر کافر دل سیه نیی از چه — غارتگر دین بلای ایمانی
نه کافر دل سیه نیی ایراک — پیوسته مقیم باغ رضوانی
پیرایهٔ خلد و زیب فردوسی — مرغولهٔ حور و جعد غلمانی

زندانبان فرشته‌یی گر چه
خود تیره‌تر از فضای زندانی
گه سلسله سان بدوش دلداری
گه حلقه صفت بگوش جانانی
گاهی زنجیر عدل داودی
گه چنبر خاتم سلیمانی
خواند مت مسیح دوش چون دیدم
همخانهٔ آفتاب تابانی
و امروز سرود در کف موسی
افسون او بار گرزه ثعبانی
افسون او بارنه نیی ایراک
استاد فسونگران ملتانی
سیمین ز نخ نگار من گوییست
گویی آن گوی را تو چوگانی
همواره چو روزگار من تاری
پیوسته چو حال من پریشانی
پیرامن لعل دلبری آری
ظلماتی و گرد آب حیوانی
تا بوده بوده ماه در سرطان
ویدون و بماه در چو سرطانی
گویند ز خلد شد برون شیطان
ویدر تو بخلد در چو شیطانی
همسایهٔ سلسبیل فردوسی
همخوابهٔ آفتاب رخشانی
بر عرعر قد کشمری سروم
چونان بر سر و بن ضمیرانی
بر گلبن خدّ نخشبی ماهم
چونان بر لاله برگ ریحانی
بسیار خطا کنیّ و معذوری
مانا بر شه حسن تو ترخانی
روی بت من شکفته بستانی‌است
وان بستان را تو بوستانبانی
بر قامت یار چون سیه زاغان
بر شاخهٔ سرو بن پر افشانی
درد دل خسته را کنی درمان
مانا که سیاه چرده لقمانی
بسیار درازی و بسی تیره
در این دو صفت شب زمستانی
حمیر نه رخ نگار و تو دروی
چون حمیری اژدهای پیچانی
اهواز نه روی یار و تو در او
جرّارهٔ آن دیار رامانی
مقدار شکیب ما مگر سنجی
کاونگ چو کفه‌های میزانی
آبستن پاک گوهری زانرو
تاریک بسان ابر نیسانی
طومار سیاه‌بختی خصمی
یا هندوی درگه جهانبانی
خورشید سپهر خسروی شاهی
آن کآمده کاخ عدل را بانی
آن کز پی سجدهٔ درش گردون
سر تا بقدم شدست پیشانی
ای کافت گنج و فتنهٔ مالی
وی کاتش بحر و غارت کانی
صد حصن بیک پیام بگشایی
صد سور بیک سلام بستانی
هر فتنه که در زمانه برخیزد
ننشینی تا بتیغ ننشانی
از جود بچشم مملکت نوری
از عدل بجسم سلطنت جانی

در دولت و ملکت تو نشنیده کس نام کران و نام ویرانی
با آنکه جهان بطبع قانی بود باقی شد از آنکه در تو شدفانی
فرخنده ببزم همچو فردوسی سوزنده برزم همچو نیرانی
از حلم فنای کوه الوندی از جود بلای بحر عمّانی
در بزم چو قلزم سخنگویی در رزم چو ضیغم سخندانی
شخص تو درون عالم امکان جانیست اسیر جسم ظلمانی
در کین‌توزّی و عافیت سوزی هنگام وغا زمانه را مانی
در بزم بتن چو نرم دیبایی در رزم بدل چو سخت سندانی
آندم که بتیغ کوه البرزی یعنی که فراز زین یکرانی
در بیمهری نظیر گردونی در خونخواری همال گیهانی
در مدح تو ای بمدحتت گویا الکن شده از کمال حیرانی
از گویایی به است خاموشی از دانایی به است نادانی
یاری‌چه‌کم‌ازدعاکنون‌چون‌نیست توصیف تو حدّ فکر انسانی
تا تاج و سریر و مملکت ماند با تاج و سریر و مملکت مانی
تا خور یکران بر آسمان راند چون‌خور یکران بر آسمان رانی

و له فی‌المدیحة

بتار زلف دو تا چون نظر کنی دانی که حاصل دل ما نیست جز پریشانی
بجز لب تو برخسارهٔ تو نشنیدم پری طمع کند انگشتر سلیمانی
دو طاق ابروی تو قبلهٔ مسلمانان دو طرف عارض تو کعبهٔ مسلمانی
براه عشق تو چون گو فتاده است دلم چگونه گوی بری با دو زلف چوگانی
فتاده بودم دوش از می مغانه خراب بخوابگاه بدان حالتی که میدانی
که ناگه از درم آمد بریدی آتش سر ز روی قهر و غضب بانگ زد که قاآنی
تو مست خفته و غافل که زی معسکر شاه رسید کوکبهٔ موکب جهانبانی
تهمتنی که ز الماس تیغ او روید ز خاک معرکه یاقوتهای رمّانی
دلش بوقت عطا یا محیط گوهرزای کفش بگاه سخا یا سحاب نیسانی
بزیر ظلّ ظلیل همای رایت او مجاورین جهان را هوای سلطانی
بنزد آینهٔ رای عالم‌آرایش ظهور مهر پذیرد رموز پنهانی
بدور مکرمتش آز گشته زنجیری بعهد معدلتش ظلم گشته زندانی

ز بهر آنکه نماید سجود خاک درش — شدست یکسره اندام چرخ پیشانی
زهی بگردش نه گوی آسمان جسته — نفاذ امر بلیغت خواص چوگانی
تو آن عظیم جنابی که بر تو تنگ شدست — وسیع مملکت کارگاه امکانی
تویی که دیدهٔ بینای عقل دور اندیش — نکرده درک کمالت ز فرط حیرانی
مجلهٔیست مسجل دفاتر کرمت — که صح ذلک چرخش نموده عنوانی
نبی رسول و ترا نیست درزمین سایه — نبی خدای و ترا نیست در جهان ثانی
صفای طلعت رای تو یافتی خورشید — اگر جماد شدی مستعدّ انسانی
اگر سنان تو رزاق دیو ودد نبود — چرا کندشان از خوان رزم مهمانی
چنان عدوی تو شد تنگ عیش در عالم — که خوانده نایبه را مایهٔ تن‌آسانی
وجود پاک تو اندر مغاک تیرهٔ خاک — چو نفس ناطقه در تنگنای جسمانی
چنان ز عدل تو معمور شد جهان که شدست — مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی
ز نور رای تو هر ذرّه کرده خورشیدی — ز فیض دست تو هر قطره کرده عمانی
ز بخل طعنه نیوشد بگاه بخشش تو — عطای حاتم و انعام معن شیبانی
شعاع نیست که هر لحظه افکند پرتو — بسطح تیرهٔ غبرا ز مهر نورانی
کشیده میل بچشم قضا که تا نکند — بطلعت تو تشبه ز روی نادانی
سموم قهر تو تأثیر مرگ فجاءه نهد — در اهتزاز شمیم نسیم روحانی
عصا صفت پی ادبار ساحران خصام — کند سنان بکف موسویت ثعبانی
اگر نه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک — سحاب دست تو هنگام گوهرافشانی
چنان شدی که بیک لحظه از تقاطر او — شدی سفاین نه چرخ سفله طوفانی
از آن بروز وغا تیغ آتش افشانت — بروز معرکه هنگام آتش افشانی
ز خون خصم تو تشریف خسروی یابد — چو التفات تو بیند ز فرط عریانی
محامد تو فزون از کمال اهل کمال — مکارم تو برون از قیاس انسانی
شهامنم که زند طعنه رای روشن من — بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی
منم که تهنیت آرا از آن سراست بمن — سخن‌سرای ابیورد از سخندانی
کم کمال گرفتم ازین چکامه که نیست — روا چکامه بشیرازی از صفاهانی
الا بدور زمان تا هزار طعنه رسد — بشام تیرهٔ یلدا ز صبح نورانی
ز شرم کوکب بختت بآفتاب منیر — رساد سخرهٔ ظلمت ز شام ظلمانی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی و امام عصر عجل‌الله فرجه و ستایش
محمد شاه غازی و جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

بود این نکته در حکمت سرای غیب برهانی — که درجانان رسی‌آنگه که از جان‌عیب برهانی
خردشیدست‌و دانش کیدوهستی‌قیدجهدی‌کن — که‌رخش جان ز جوی‌شید و کیدو قید بجهانی
کمال نفس اگر جویی بیفکن عجب دانایی — حیات روح اگر خواهی رها کن خوی حیوانی
معذّب تانداری تن مهذب می نگردد جهان — که تا برگش نپرّانی نبالد سرو بستانی
بسان خواجه از روحانیان هم گام بیرون‌زن — که فخری نیست وارستن ز قید جسم جسمانی
بترک خمرگوی و درک امر طاعت حق کن — که قرب روح و ریحان به ز شرب راح ریحانی
اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی — ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
بآب بی‌نیازی چهرهٔ جان آن زمان شویی — که همچون‌خواجه گردهستی از دامن‌برافشانی
ازین مطمورهٔ تن جای در معمورهٔ جان کن — که در مقصورهٔ عزلت عروسانند روحانی
طریق خواجه‌گیر ار همتی داری که روز و شب — بخود زحمت نهد تا خلق را باشد تن‌آسانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از برکن — که دست‌آویز دونانست حکمتهای لقمانی
اثر از مهر و کین خواجه دان درکار نفع و ضر — نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی
چه گویی راوی قمی چه گفت از شارع امّی — درایت پیش‌گیر آخرروایت را چه میخوانی
لغت در معرفت لغوست گو رو هرچه خواهی‌گو — چو مقصود سخن‌دانی چه عبرانی چه سریانی
از آن مرد خدا از دیدهٔ عامی بود پنهان — که عارف داغ بر دل دارد و زاهد بپیشانی
بدست آر ار توانی دل بدستار از چه‌یی مایل — که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی
گر ازدستارسنگین‌چهر جان رنگین‌شدی بودی — زیارتگاه جانها گنبد قابوس جرجانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی — لهیب هفت دوزخ را بآهی سرد بنشانی
برو با دوست اندر خلوت جان راز دل سرکن — که از بیرون نبخشد سود سالوسات لامانی
سوادعشق چون بینی بهل سودای عقل ازسر — که در خورشید تابستان بتن بارست بارانی
اگر عزم فنا داری بسوز از دل که عاشقرا — بخوان فقر بریانی بکار آید نه بورانی
غمی کاو جاودان ماند به‌از عیشی که‌طیش آرد — که‌عاشقرادر آن یکغم دوصد وجدست وجدانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه — کزین تدبیر ناقص پنجه با تقدیر نتوانی
تو آخر ذره‌یی با چشمهٔ بیضا چه میتابی — تو آخر قطره‌یی با لجهٔ دریاچه میمانی
بهل تا دفتر دانش بخون دل فرو شویم — که من‌امروز دانستم که داناییست نادانی
چو سوسن پیش‌ازین از ذکرسر تا پا زبان‌بودم — کنون از فکرچون نرگس همه چشمم ز حیرانی
چه پوشم جامه‌یی در تن که‌گه درّم گهی دوزم — من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی

من ار عورم ولی عوران محنت را دهم جامه   که روحم نسبتی دارد بخورشید زمستانی
برشتهٔ آه چون غم را ز دل بیرون کشم گویی   که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی
تنم چون حلقهٔ در شد دو تو از غم بنومیدی   که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
حیات روح و امن دل من اندر نیستی دیدم   بمیرم کاش این هستی بهستی باد ارزانی
اگر پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر   بیک ارزن نیرزیدی جهان باقی و فانی
محمد خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم   که سرّ آفرینش را وجودش کرده برهانی
کمال نور هستی از جمال او بود ورنه   حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی
زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی   خهی شاهی که رایاتش بود آیات قرآنی
بامر او برآمد ناقه از خارا و رمزست این   که در خیل وی از صالح نیاید جز شتربانی
بتأیید ولای او عزیز مصر شد یوسف   وگرنه پوست کردی بر تنش تا حشر زندانی
بود دارالشفای لطف او را ایندو خاصیت   که در وی غم پرستاری نماید درد درمانی
شبی اندر سرای امّ هانی بود در طاعت   که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربّانی
که ای فهرست هستی ای مهین دیباچهٔ فطرت   بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره   ز پریدن فروماند آن همایون پیک ربّانی
نبی گفت ای مهین‌پیک خدا از ره چرا ماندی   چنین کاهسته میرانی بپیک خسته میمانی
بپاسخ گفتش ای مهتر مرا بگذار و خود بگذر   که گر من بادم از جنبش تو برقی در سبکرانی
مرا جا سدره است امّا تو گر صدره چمی برتر   هنوزت رخش همت در تکست از گرم جولانی
فرود آی از براق‌عقل کاو وامانده همچون من   بر آبر رفرف عشق وبران تا هر کجا رانی
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد باودانی   شنید اسرار ما اوحی و دید آثار سبحانی
بجایی رفت کانجا جا نمی‌گنجد زبی جایی   بدین جان و تن امّاتن‌تنی ننمود و جان‌جانی
نهادندش ببر از خوان غیبی نزل لاریبی   پیمبر کرداز جان نزل آن خوانرا ثناخوانی
پس آنگه ساز خوردن کردناگه از پس پرده   برآمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
پیمبر شکریزدان کرد وگفت ای دست‌دست تو   مرا این‌دست برد از دست‌و درماندم‌زحیرانی
گشودی دستی از غیب و نمودی دستگاه خود   بلی در دستگاهت دستیارانند پنهانی
بشخصم دستگیری کن که تا ایندست بشناسم   که اندر دست خودافتم گرم زیندست نرهانی
چودستوری‌زیردان‌جست‌و درآندست‌شدخیره   بگفت ای پنجهٔ شهباز دست‌آموز یزدانی
همه نوری همه زوری بجانت هرچه می‌بینم   بدان خیبر گشا دست یداللهی همی مانی
هنوز آن حلقهٔ در بود در جنبش که بازآمد   مر آن سرحلقهٔ هستی بفرش از عرش رحمانی
نه‌خود را بر دهمره‌بلکه بیخود رفت و بازآمد   که در مقصورهٔ وحدت نگنجد اوّل و ثانی
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او   بکاخ آسمان ماند که ننهد رو بویرانی

ولی نارفته از دنیا خلل افتاد در دینش	که قومی سخت دل کردند عزم سست‌پیمانی
بدینسان سالها بگذشت کاین دین بود آشفته	که اندر مرز گیهان می‌نبد یکمرد ایمانی
پیمبر خواست دردنیا کند مبعوث شاهی را	که از عدلش نظامی تازه گیرد دین دیّانی
گزید از جملهٔ شاهان سمّیِ خود محمّد را	که در دین تازه فرماید رسوم معدلت رانی
سر شاهان محمد شه که تاً پیدات حکم او	برون برد از ضمیر خلق تسویلات نفسانی
شهنشاهی که نام نامیش برنامهٔ هستی	بماند از شرف چون بای بسم‌الله عنوانی
اگر پیراهنی دوزد قضا اندر خور بختش	فضای عالم هستی کند آنرا گریبانی
بغوّاصی چه حاجت نام جود او بدریا بر	که تا هرقطرهٔ آبش شود لوءلوءی عمانی
بدخشان ازچه باید رفت کلکش‌بر به نارستان	که تا هر دانهٔ نارش شود لعل بدخشانی
نه تنها آدمیرا دستش از بخشش کند دعوت	که تیغش دیو و دد را هم کند در رزم مهمانی
دو مژّهٔ او دو پنجهٔ شیر را ماند که از هیبت	زند بر جان ناپاکان دین زوبین ماکانی
زبس وجد و فرح دارد سراپا عید را ماند	بعیدی اینچنین باید دل و جان کرد قربانی
اگر گردون گشاده روی بودی نه چنین بدخو	گمان دارم که شاهش حکم فرمودی بدربانی
فراز مسند شاهی چو بنشیند خرد گوید	جهانی بر یکی مسند تبارک صنع یزدانی
معاذالله اگر با آسمان روزی بخشم آید	نماید چین ابرویش بجسم چرخ سوهانی
بلا تخمست و تنها کشت و روز کینه تابستان	روانها خوشه شد دهقان و تیغش داس‌دهقانی
ندیدم تا ندیدم خنجر الماس فعل او	که از زمرد چکد مرجان وز آهن لعل رمّانی
ز خون خصم در هیجا چوگردد لعل پیکانش	بخرد جوهری او را بجای لعل پیکانی
سر گیسو گرفته حور در کف بوکه بنماید	بجای شهپر طاووس از خوانش مگس‌رانی
بپاید کودک بختش بمهد امن تا مهدی	نماید از حجاب غیب مهر چهر نورانی
امامی کز وجود او جهان بر پا بود ورنه	صورها بازگشتی جانب نفس هیولانی
همامی کز ولای او اگر حرزی بخود بندد	بمحشر وارهد ابلیس از آن آلوده دامانی
تبارک یا ولی‌الله آخر پرده یک سو نه	که تا از چهر میمونت کنی گیتی گلستانی
چو بودی از نظر غایب نبودی شاه را نایب	رسولش حکم داد اول تو امضا دادیش ثانی
بلی چون حاجی آقاسی امینی در میان باید	رساند از تو توقیعات پنهانی
تو مانا ایزدی او جبرئیل و شاه پیغمبر	که شه را آرد از سوی تو تنزیلات فرقانی
نبودی گر چنین کردن نیارست اینهمه معجز	که از درکش بود قاصر عقول قاصی و دانی
هزاران در هزاران توپ سازد اژدها پیکر	که هریک جانشین دوزخند از آتش‌افشانی
بسیج قورخانهٔ شه بری گر در بیابانها	نپوید در بیابانها نسیم از تنگ میدانی
دبیران سپه دفتر فرو شویند یکباره	کز آنسوی شمار افتاده جیشش از فراوانی

مرا از کار شاهنشه همی باللّه شگفت آید
که هر کاری کند گویی که الهامیست ربّانی

بنظم جیش و امن ملک و طیّ کفر و نشر دین
هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی

تنی سرباز رازان سان که سلمان زی مداین شد
کند از روی معجز والی ملک سلیمانی

بفضل خویش صاحب اختیار ملک جم سازد
ز بهر رجم دیوانش سپارد حکم دیوانی

مر آنهم بی سپه آمد بملک فارس در وقتی
که بودند اندر آن کشور گروهی خائن و خانی

همه اندر خدا طاغی همه با پادشه یاغی
همه فاجر همه باغی همه فاسق همه زانی

زیاد از بسکه شد ظلم یزیدی اندرآن کشور
بسا مسلم که بر دار فنا جان داد چون هانی

ببخت شاه و عون خواجه اندر پارس‌حکم او
روان‌شد بی سپه چون‌در مداین حکم سلمانی

بدانسان فارس ایمن شد که خوبان هم‌زبیم‌او
بهم بستند گیسو از پی دفع پریشانی

بجز دیگ سخای او که سال و ماه میجوشد
خم می هم ز جوش افتاد در دکان نصرانی

ز یکتن در همه کشور خروشی بر نمی‌خیزد
بجز در صبح‌و شام ازنای و کوس جیش‌سلطانی

چنان‌شد راست کار ملک ازو کاندر دبستان‌هم
نگردد از پی تعلیم خم طفل دبستانی

کمانگر تیر میسازد ز بیم آنکه میداند
بکیش شاه هرکژ کار را فرضست قربانی

ز بن برکند هر نرگس که بد اندر گلستانها
بجرم آنکه نرگس نسبتی دارد بفتانی

ز بس پهلوی مظلومان قوی کردست عدل او
سزد گر صعوه شاهینی نماید برّه سرحانی

بساتین را چنان کرد از درختان تازه و خرّم
که آب اندر دهان آرد ز حسرت حور رضوانی

حصاری کز دل اعدای خسرو بود ویران‌تر
بیک مه همچورویین دز نمود از سخت بنیانی

ده و دو آسیا سنگ آبرا زی دار ملک جم
ز قصرالدّشت جاری کرد چون اشعار قاآنی

ز سنگ سخت بی ضرب عصا و دعوی معجز
ده و دو چشمه آب آورد چون‌موسی عمرانی

بسی فرسنگی شیراز رودی هست پهناور
که عمقش و هم اگر سنجد فرو ماند ز حیرانی

گران رودی که نتوانی ز پهنای شگرف آن
سمند عقل و خنگ و هم ورخش فکر بجهانی

شکم بر خاک میمالد چو مار گرزه در چنبر
بوقت باد مینالد چو رعد ابر آبانی

بودچون حکم‌او جاری مر آن‌رود از یکی‌چشمه
که نامش مختلف گویند دانایان ز نادانی

یکی شش بئر میداند یکش شش پیر میخواند
که شش چه بوده یا شش پیر آنجا کرده‌رهبانی

میان خطهٔ شیراز و آن رود روان دررہ
بود کوهی بغایت سخت چون اشعار قاآنی

سرش‌شبری دوبیرون جسته است ازچنبرهستی
پیش آنسو ترک ز آنجا که دنیا میشود فانی

بباید کوه را سفتن کزین سو رود یابد ره
که اینسو ره ندارد رود اگر که را نسنبانی

وزین سو تر یکی درّه است هول‌انگیز کاندروی
ز بس ژرفی توانی هفت دریا را بگنجانی

چنان ژرفست کز قعرش ببینی گاو و ماهی را
اگر با دوربین لختی نظر در وی بگردانی

بباید دره را انباشت با سدّی گران کز بن
تواند می برآید آب تا گردد بیابانی

ز دوران کیومرث اوّلین شه تا محمّد شه
که ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی

تنی آن دره را انباشت نتوانست از شاهان   کسی نارست آن که را شکست از انسی وجانی
چه هوشنگ گران فرهنگ و چه تهمورس دانا   چه جمشید سپهر اورنگ و چه ضحاک علوانی
چه افریدون و چه ایرج چه منوچهر و چه نوذر   چه زاب دو ذراع آن شهره در فرخنده فرمانی
چه گرشاسب که بد خاتم ملکوک پیشدادی را   چه فرخ کیقباد آن رسم عدل و داد رابانی
چه کاووس و چه کیخسرو چه گشتاسب چه لهراسب   چه روشن رای بهمن چه همایون دخترش خانی
چه داراب و چه دارا و چه اسکندر که از رومی   سپاه آورد و غالب شد بر ایران و بر ایرانی
بر این نسبت یکایک برشمر ایران خدایانرا   چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی
بویژه جم که بیحد گنج دارد و رنج برد امّا   سراسر ژاژ او بیهوده شد چون ژاژ طیانی
و دیگر شاه عباس آن شهی کز شوکت و فرّش   شوی آگه کتاب عالم آرا را چو برخوانی
بسالار مهین بارگه اللّه‌وردی خان   که بدهم در سرافشانی سمرهم در زرافشانی
بکرداین حکم راوان رفت و نتوانست و بازآمد   سه ساله رنج او ناورد باری جز پشیمانی
کریم آن پادشاه زند با آن قوت و قدرت   که در هر کار بودش خاصه در تعمیر ویرانی
بسالی اند مالی چند از موج بحار افزون   بکار افکند و آخر خلق گفتندش که نتوانی
ولی آخر ببخت شهریار و باطن خواجه   که هستی نزد او خجلت برد از تنگ‌سامانی
کهین سربازی از خسرو حسین اسمی حسن رسمی   کم از شش مه نمود این کار مشکل را بآسانی
نخستین روز گفتندش مکن این کار و زو بگذر   که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر برافشانی
نیی یزدان که تا کوه گران از پیش برداری   گرفتیمت به نیرو گردن شیران بپیچانی
نه برقی تا شکافی صخرهٔ صما ز یکدیگر   نه زلزالی که یاری کوه خارا را بجنبانی
وگر این کارکردی با زمان باور نمی‌افتد   همی گوییم یا پیغمبری یا سحر میدانی
بگفت از فرّ بخت شهریار و باطن خواجه   نه از زور تن و عزم دل و نیروی نفسانی
من این کوه گران از پیش بردارم بدان آیین   که خاقانرا ز پشت پیل گرد زابلستانی
بگفت این را و ازایوان بهامون رفت و من حیران   که از ایوان بهامون چون خرامد سرو بستانی
مهندسهای اقلیدس مهارت خواست از هرسو   که یارند آزمودن طول و عرض ملک امکانی
نخستین خود بعون بخت شاه و باطن خواجه   بر آن که تیشه زد وان کوه حرفی گفت پنهانی
توگویی ربّ سهل گفت و ازدل گفت کآن دعوت   هماندم مستجاب افتاد در درگاه سبحانی
ز نوک آهنین تیشه شد آن که آهنین ریشه   وز آن دهشت پر اندیشه دل شیر نیستانی
تو گفتی کوه آبستن بود کز هر کران دروی   جنین سان رفته نقابی و نقش کرده زهدانی
میان کوه را بشکافت همچون درهبی از هم   دهان بگشاد گفتی کوه شه را در ثنا خوانی
تو گویی نام تیغ شه بگوش کوه گفت ارنه   ز هم نشکافتی تا حشر با آن سخت ارکانی
وزین سو درّه راسدّی گران بست همچون که   که گویی سدّ اسکندر بود در سخت بنیانی

مر آن سد را سه ده گز هست بالا و درازایش
بنسبت کرده از مقدار بالایش سه چندانی

تو گویی دره را که کرد و که را درّه یا که را
ز جا برکند و در آن درّه بنهاد از هنر دانی

چوشش مه رفت‌جاری گشت دریایی خروشنده
که از طغیان هر موجش شدی نه چرخ طوفانی

مر آنرا نهرسلطانی لقب بنهاد و می زیبد
کزین نام نکو موجش زند بر چرخ پیشانی

چو آن نهر از ره شش پیر آمد به که تاریخش
بگویم کز ره شش پیر آید نهرسلطانی

و یا چون آبروی شهری از وی شد فزون گویم
بیفزودآبروی شهری آب نهر سلطانی

بسّد باغ شه چون دست خسرو ساخت دریایی
که گر بینی سراب فیض وبحر رحمتش خوانی

تو گویی طبع خسروبانی است آن ژرف دریارا
وگرنه کیست جز یزدان که دریا را شود بانی

دمادم از حباب آن آب بر کف کاسه‌یی دارد
که نزد همت خسرو نماید کاسه گردانی

بشب عکس مه و پروین عیان گردد ز آب او
چو از دیر سکوپا شعلهٔ قندیل رهبانی

نهان‌از شیب آن دریاچه نهری‌چندو ازهرسو
سوی شهر و قراجاری چنان کاحکام دیوانی

خیابانی بنا فرمود گرداگرد دریاچه
که میرقصد در ختانش ز سیرابی و ریّانی

ولی مشکل بروید زان خیابان سرو کز خجلت
نبالد پیش قدّ دلکشش سرو خیابانی

الف‌سان از میان جان کمر بربست و در یکدم
مهان شهر را کرد از نعیم شاه مهمانی

بیکدم خاک را بر آسمان کرد از چه از خیمه
یک انسان وینهمه قدرت تعالی‌شان انسانی

بزرگان مقدّم رنج خدمت را کمر بسته
مقدم آری از خدمت توان شد نز تن آسانی

پر از ضحّاک ماران شد زمین کزنیش هر نیزه
نمـوداز کتف هر سرباز خسرو نیش ثعبانی

زبانگ توپ کر شدچرخ و دودش رفت تاجایی
که شد خورشید کافوری سلب را جامه قطرانی

همیشه بانگ رعد از چرخ آید بر زمین وینک
غو رعد از زمین بر آسمان شد اینت حیرانی

ز بهر آنکه آب آورد و آبی روی کار آورد
ز بهر آب جشنی کرد به از جشن آبانی

چراغان کرد شیراز و بساتین را بدان آیین
که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی

بجنبش ز اهتزاز باد هر سو شعلهٔ شمعی
چـو از بـاد سحر برگ شقایقهای نعمانی

بهر دروازه طرحی تازه افکندست کز شرحش
فرو مانم چو باقل با همه تقریر سحبانی

بهریک طرح چل بستان سرا افکنده‌کزگردون
ز فرط شوق کیوان آمدست اینک بدهقانی

بهر بستانسرا قصری که گیتی با همه وسعت
نیارد کردن اندر قصر هر بستان شبستانی

مرتّب باب هرقصرش چو صنعتهای جمشیدی
مهذّب خاک هر باغش چو حکمتهای لقمانی

تو پنداری دو صف خوبان نشستستندرویارو
که باهم طعن همچشمی زنند و لاف همشانی

بود جنّات عقبی هشت و اینک ز اهتمام او
برونست از شمر جنّات شیراز از فراوانی

حدیث خلد با شیرازیان اکنون بدان ماند
که مشت زیره زی کرمان برند از بهر کرمانی

زلیخاوش عروسی هست اکنون دار ملک جم
که بر خاکش سجود آرد جمال مـاه کنعانی

بهر راغش بود باغی بهرباغش دو صد گلبن — بهر گل بلبلی همچون نکیسا در خوش‌الحانی
بهرراهش دوصدباره‌است‌ودر هرغرفه‌صدطرفه — بهرکویش دوصدجویست‌و درهرخانه‌صدخانی
سزد گر شه بدین کشور قدم را رنجه فرماید — که شه جانست وکشور تن نپایدتن به بیجانی
سراسر ملک بستان شد ملک را تا که میگوید — بچم‌لختی درین بستان که داد عیش بستانی
شه ار آید سوی شیراز هر خشت دیار او — برآرد بایزید آسا ز شادی بانگ سبحانی
بغیر از نهر سلطانی که دور از شاه میسوزد — ندیدم بهر کانونی نماید آب نیرانی
شها با دست چون دریا سوی این‌نهرگامی‌زن — که ا آبش بیفزاید چو سیل از ابر نیسانی
بهرجا هست نهری سوی بحر آید عجب‌نبود — که بحری سوی نهر آید زتقدیرات یزدانی
گر آید حکم‌فرمای عجم زی دار ملک جم — گل شیراز گردد غیرت کحل سپاهانی
شهنشاها گر از سرچشمهٔ جودت مدد یابم — بدریای ضمیر من کند هرقطره قطرانی
ور این مدحت قبول پادشه افتد عجب نبود — که برخوان کمال من کند هرلقمه لقمانی
چو خود بودی محمّد مرمرا حسان‌لقب دادی — عجب نی گر محمد را خوش‌آید مدح حسّانی
اگر در عهد شه بودی و قدر شاعران دیدی — نراندی طعنه بر شاعر اثیرالدین اومانی
قوافی شد چو انعامت مکرّر پس همان بهتر — که عمرت نیز همچون گفتهٔ من باد طولانی

در مدح شاهزادهٔ آزاده هلاکوخان بن شجاع‌السلطنهٔ مرحوم فرماید

تعالی‌اللّه که شد معمار انصاف جهانبانی — بنای معدلت را باز در ملک جهان بانی
هلاکوخان ثانی نایب قاآن اول شد — نه آن را ثالثی دیگر نه این را دیگری ثانی
فراز عرش و فرش مهتری بنشست وز چهرش — جهان اندر جهان آثار تأییدات یزدانی
چنان آباد شد گیهان ز عدل بی عدیل او — که جز اندر دل دشمن نبیند جغد ویرانی
چنان آمد فراهم کارها از داد او کاینک — ندارد زلف مهرویان تمنای پریشانی
چنان ز الماس‌پیکان ریخت خون‌از پیکرد شمن — که‌همچون‌سبزه‌رست ازخاک میدان لعل‌پیکانی
سیاوخش ارز آسیب پدر شد جانب توران — بخاک درگه پورپشن بنهاد پیشانی
بامر شاه و نیرنگ دمور و ریو گرسیوز — گروی از طعمهٔ جانش اجل را کرد مهمانی
کنون کاووس کوسی را نگر کز رأفت شامل — سیاوش وش گوی را داده فرمان جهانبانی
وگر گشتاسب شد چندی بروم از بیم لهراسب — شدش آهنگری حرفت ز ناهاریّ و عریانی
بدامان نطعش آویزان و دل چون کورهٔ آتش — شب و روزش ستم پتکی نمود و سینه سندانی
ز سهم قیصرش بعد از هلاک سهمگین اژدر — روان شد جانب روم از پدر یرلیغ سلطانی
کنون‌لهراسب تختی بین‌که‌مرگشتاسب‌بختی‌را — مفوض کرده تاج قیصریّ و تخت خاقانی

وگر رویین‌تن اندر بند شد از خشم گشتاسب
ز دلتنگی بر او کاخ ریاست کرد زندانی
شد از بند پدر آزاد و لشکر راند زی توران
بارجاسب نمودن آن رزم مشکل را بآسانی
وزان پس تاخت زی زابل بعزم چالش رستم
ز فکر تاجش اندر سر بسی سودای نفسانی
شد آخر از خدنگ دال پرّ آهنین پیکان
بچشم راست بینش روز روشن شام ظلمانی
کنون گشتاسب فالی بین که رویین‌تن‌همالی‌را
بوالا تخت مکنت داده تمکین سلیمانی
کشیدی بر سرش خطّ خطا کلک قضا صدره
نکردی حکمت ار برنامهٔ تقدیر عنوانی
اگر صد پایه بالاتر رود از کاخ خود کیوان
تواند کرد در کریاس ایوان تو در بانی
چنان برداشت کیش کفر را تیغ تو از عالم
که در چشم بتان جاکرده آیین مسلمانی
جهانبانا تویی کز موجهٔ دریای شمشیرت
هزاران کشتی، جان روز ناوردست طوفانی
تویی کز گوهر الماس‌گون تیغ تو در هیجا
زمین خاوران شد معدن لعل بدخشانی
تویی کز رشحهٔ ابر کف گوهرفشان تو
بود دامان سائل مخزن یاقوت رمانّی
اگر ابر بهار از بحر بذلت آب برگیرد
کند هر قطره‌اش اندر دل اصداف عمانی
نیی موسی ولیکن از پی او بارعفریتان
نماید نیزه در دستت بروز رزم ثعبانی
همین فرقست‌و بس بادست‌رادت ابرنیسان‌را
که این را قطره باری هست و آنرا گوهرافشانی
کجا ادراک هر مدرک کند درک کمال تو
چسان باقل نماید فهم حکمتهای لقمانی
سزد گر روح در جسم عدویت جاودان ماند
که ننگ آمد اجل را زان مخنث روح حیوانی
جهاندارا منستم آن سخن‌سنج سخن‌پرور
که از قاآن دورانم لقب گردیده قاآنی
منستم آن سخندانی که دانایان گیهان را
ز نظم دلکش من بر لبست انگشت حیرانی
ز استادان دیرین با دو تن زورآزما گشتم
نخستین انوری وانگه حکیم عصر خاقانی
نه بهر خود ستایی هست بل تا بدکنش داند
که خاک فارس بیوردی تواند کرد و شروانی
الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد
بطرز گفتهٔ من قطرهای ابر نیسانی
بخصم تیره روزت روز روشن شام قیرآگین
بچشم نیکخواهت شام مظلم روز نورانی

درستایش جناب جلالت‌مآب میرزا کاظم نظام‌الملک دام مجده گوید

چو دولت جمع گردد با جوانی
جوان لذت برد از زندگانی
بماند نظام‌الملک کاو را
خدا هم داده دولت هم جوانی
نمیگنجد جهان در جامه از شوق
ز بس دارد برویش شادمانی
چه خوب و خوش طراز افتاده الحق
بر اندامش لباس کامرانی
برقص آید سپهر از ذکر نامش
چو مست می ز الحان واغانی

همای همتش در هر دو عالم نگنجد از چه از تنگ آشیانی
چو مدح او کنم اجزای عالم زبان گردند در همداستانی
هنردر گوهر پاکش نهفته بکردار معانی در مبانی
ز حرص مدح او بی منّت لفظ ز دل هر دم بگوش آید معانی
محیط عرش را سازد ممثل محیط خاطرش از بیکرانی
دقایق در حقایق درج دارد بکردار ثوالث در ثوانی
ز میل جود بیند دردل خلق رخ آمال و رخسار امانی
کلامش تالی عقد اللآلی بیانش ثانی سبع المثانی
زهی ای آن که با یکران عزمت نیارد خنگ گردون همعنانی
ملکشاه نخستینست خسرو تو در پیشش نظام‌الملک ثانی
بساط نقطهٔ موهوم خصمت نیاید در نظر از بی نشانی
فلک گرچه زبردستست و چیره نیارد با تو گردون پهلوانی
کمند رستمی چون تاب گیرد نیارد تاب کاموس کشانی
از آن خندد بخصمت هر زمان چرخ که بیند روی بختش زعفرانی
تو اندر عزم و حزمت در سفاین کند این لنگری آن بادبانی
ز شوق آنکه زودش می ببخشی زکان با سکّه خیزد زرّ کانی
خداوندا ازین مداح دیرین همانا داری اندک دلگرانی
شنیدم گفته‌یی قاآنی از چه نمیجوید ببزم من تدانی
ز رحمت دادن خود شرم دارم از آن در آمدن کردم توانی
بترسیدم که گر ار نی بگویم ز دربان پاسخ آید لن‌ترانی
اگر هر خشمی از نامهربانیست بمن خشم تو هست از مهربانی
وگر هم در دلت غیظیست شاید که هم والکاظمین الغیظ خوانی
الا یا سرو را از چرخ دارم حدیثی خوش چو وحی آسمانی
مگر دی با فلک کردی عتابی که دوش آمد بر من در نهانی
همی گفت و همی هر دم ز انجم دو چشمش بود در گوهرفشانی
که اجداد نظام‌الملک را من چه خدمتها که کردم در جوانی
زحل را هرشبی گفتم که تا صبح کند در هر گذر گه دیده‌بانی
بمرّیخم سپردم تا کشد راز عدوشان را بتیغ قهرمانی
بگفتم مشتری تا بر شرفشان کند هر عید ساز خطبه‌خوانی
بخوان جودشان از ماه و خورشید همی از سیم و زر بردم اوانی

بدان عفت که دانی زهره‌ام داشت | که هرگز کس نمیدیدش عیانی
برقص آوردمش در بزم عشرت | بشبهای نشاط و میهمانی
چو گشتم پیر و در میدان غم کرد | قدم گویّی و پشتم صولجانی
نظام‌الملکم اکنون کرده معزول | ز دربانی و شغل پاسبانی
مرا هم عرضکی خاصست بشنو | که در خلوت بعرض شه رسانی
که قاآنی پس از سی سال مدحت | که شعرش بود چو آب از روانی
ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه | گرفتی گنجهای شایگانی
گهی در جشنها خواندی مدایح | گهی در عیدها گفتی تهانی
کنون پژمرده از بیداد گردون | چو اوراق گل از باد خزانی
بجای گنجهای شایگانش | رسد بس رنجهای رایگانی
مهل تا این ستم با او کند چرخ | چه شد آن خصلت نوشیروانی
بر آنکس کاین ستم بر وی روا داشت | رسید ارچه بلای ناگهانی
ولی چون سوخت خرمن را چه‌حاصل | که خود فانی شود برق یمانی
غرض عیش مرا میکن منظم | بهر نوعی که دانی یا توانی
که تا منهم همه شب تا سحرگاه | ز دست دوست گیرم دوستگانی
بچنگ آرم بتی از ماهرویان | رخ از نسل پری تن پرنیانی
بدن عاجّی و گیسو آبنوسی | لبان لعلیّ و قامت خیزرانی
رخش چون خرمن گل از لطافت | لبش چون غنچه از کوچک دهانی
خمارین نرگسش در خواب رفته | ز بیماریّ و ضعف و ناتوانی
لب لعلش پر از لولوی شهوار | چو تخت قیصر و تاج کیانی
بکام دل رسی پیوسته تا حشر | گرم زینسان بکام دل رسانی
تو خود دانی که جان یکجو نیرزد | کرا در بر نباشد یار جانی
دلم فانی شدن درعشق خواهد | چو میدانم که دنیا هست فانی
الا تا ارغوان روید ز گلزار | ز شادی باد رویت ارغوانی
بپاید تا جهان با وی بپایی | بماند تا فلک چون وی بمانی

در مدح اسدالله الغالب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و ستایش محمد شاه مرحوم

سروش غیبم گوید بگوش پنهانی | که جهل دونان خوشتر زعلم یونانی
تراز حکمت یونان جز این چه حاصل شد | که شبهه کردی در ممکنات قرآنی

تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی / که نفس علم قدیمست و نقش اوفانی
شناختن نتوانی هگرز یزدان را / چو خود شناختن نفس خویش نتوانی
در این بدن که تو داری دلی نهفته خدای / که گنج خانهٔ عشقست و عرش رحمانی
بکوب حلقهٔ در را که عاقبت ز سرای / سری برآید چون حلقه را بجنبانی
ولی بگنج دلت راه نیست تا نرهی / ز جهل کافری و نخوت مسلمانی
بگنج دل رسی آنگه که تن شود ویران / که گنج را نتوان یافت جز بویرانی
فضول عقل رها کن که بافضایل عشق / اصول حکمت دانایی است نادانی
بملک عشق چه میزد زکدخدایی عقل / کجا رسد خر باری باسب جولانی
عنان قافلهٔ دل بدست آزمده / که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی
یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست / بکش چراغ چو خندید صبح نورانی
گرفتم آنکه نتیجه است عشق‌و عقل دلیل / دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی
تو خود نتیجهٔ عشقی پی دلیل مگرد / که نزد اهل دل این دعوی است برهانی
امل سراب غرورست زینهار بترس / که نفس گول تو غولی بود بیابانی
مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن / که گرگ می‌نبرد گله را بمهمانی
جهان دهست و خرد دهخدای خرمن دوست / که منتظم شود از وی اساس دهقانی
ترا که دعوی‌شاهی بود همان بهتر / که روی ازین ده و این دهخدا بگردانی
بهر دو کون قناعت مکن کزین دو برون / هزار عالم بی منتهاست پنهانی
گمان بری تو که هستی کران پذیر بود / گر این مسلم هستی بهستی ارزانی
ولی من از در انصاف بی ستیزهٔ جهل / سرایمت سخنی فهم کن بآسانی
کران هستی اگر هستی است چیست سخن / و گر فناست فنا را عدم چرا خوانی
چو ملک هستی گردد بنیستی محضور / نکوتر آنکه عنان سوی نیستی رانی
ز چهر شاهد هستی اگر نقاب افتد / بیکدگر نزنی مژّه را ز حیرانی
بر آستانهٔ عشق آنزمان دهندت بار / که بر زمین و زمان آستین برافشانی
مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود / خلاص بوذر بنمای و صدق سلمانی
برهنه پا و سرانند در ولایت عشق / که قوتشان همه جوعست و جامه عریانی
همه برهنه و چون مهر عور عریان پوش / همه گرسنه و چون علم قوت روحانی
مبین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند / که همچو گیسوی جمعند در پریشانی
غلام درگه شاه ولایتند همه / که در ولایت جان میکنند سلطانی
کمال قدرت داور وصیّ پیغمبر / ولی خالق اکبر علیّ عمرانی
شهنشهی که ز واجب کشش نداند باز / اگر برافکنند از رخ حجاب امکانی

از آن گذشته که مخلوق اولش گویی　　بدان رسیده که خلّاق ثانیش دانی
بشخص قدرش هجده هزار عالم صنع　　بود چو چشمهٔ سوزن ز تنگ میدانی
اگر خلیفهٔ چارم در اولش دانند　　من اولیّنش شناسم که نیستش ثانی
لوای کوکبهٔ ذات او چو گشت پدید　　وجود معترف آمد بتنگ سامانی
شها تویی که ندانم بدهر مانندت　　جز این صفت که بگویم بخویش میمانی
بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری　　بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
چسان جهانت خوانم که خواجهٔ اینی　　کجا سپهرت دانم که خالق آنی
ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی　　ز فرط همت رزّاق ابر نیسانی
بپای عزم محیط فلک بپیمایی　　بدست امر عنان قضا بگردانی
نه آفتاب و مهست اینکه چرخ روز و شبان　　بطوع داغ ترا مینهد بپیشانی
نسیم خلت تو بر دل خلیل وزید　　که کرد آتش‌سوزان بر او گلستانی
شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارنه　　هنوز بودی در قعر چاه زندانی
نه گر بجودی جودت پناه بردی نوح　　بدی سفینهٔ او تا بحشر طوفانی
امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل　　اگر نکردی بر درگه تو دربانی
ازین قبل که چو خشم تو هست شورانگیز　　حرام گشته در اسلام راح ریحانی
وزان سبب که چو مهر تو هست راحت‌بخش　　بدل قرارگرفتست روح حیوانی
ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو　　که خجلت آرد در مدح تو سخندانی
چنان بمهر تو مستظهرم که شاه جهان　　بذات پاک تو آثار صنع یزدانی
خدایگان ملوک جهان محمد شاه　　که در محامد او عقل کرده حسّانی
بروز کینه که پیکان ز خون نماید لعل　　ز خاک خیزد تا حشر لعل پیکانی
شها تویی که از آنسوی طاق کیوانست　　رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی　　بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
بروز میدان ببر زمانه او باری　　بصدر ایوان ابرستاره بارانی
هماره تا که برونست از تصوّر عقل　　کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی
بدوست ملک سپاریّ و مملکت بخشی　　ز خصم گنج بگیریّ و مال بستانی
بخویش حتم کند آسمان که ختم کند　　سخا بشاه و سخن بر حکیم قاآنی

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب‌اللّه ثراه گوید

دلکی هست مرا شیفته و هر جایی　　عملش عشق‌پرستی هنرش شیدایی

پیشه‌اش روز بدنبال نکویان رفتن   شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمایی
هرچه گویم دلکا موعظهٔ من بپذیر   ترک کن خیرگی و خودسری و خودرایی
می مخور رقص مکن عشق مجو یار مگیر   حیف باشد که تو دامن بگناه آلایی
دل سودایی من چون شنود این سخنان   بخروش آید و از خشم شود صفرایی
چشمش آماس کند بسکه رز زرداب جگر   پر شود چون شکم مردم استسقایی
قصها دارم ازیندل که اگر شرح دهم   همه گویند شگفتا که نمی‌فرسایی
همه بگذار یکی تازه حکایت دارم   که اگر بشنوی انگشت تحیّر خایی
من و دل هر دو درین هفته ببازار شدیم   دلبری دید دلم رشک گل از رعنایی
شور صد سلسله دل طرّه‌اش از طراری   نور صد مشعله جان غرّه‌اش از غرّایی
راست گویم که مرا نیز بدین زهد و ورع   برد گامی دو سه همراه خود از زیبایی
گفتم از مادر آن ترک روم پرسم باز   که اگر ماه نیی مه بچه چون میزایی
دل ندانم بچه مکرش بسوی خانه کشید   میکی پیش نهادش چو گل از حمرایی
من نشستم بکناری دل و او مست شدند   مستی آغاز نهادند بصد رسوایی
دل سر آورد بگوشم که بجان و دل شاه   که مرا در بر این ترک خجل ننمایی
خواهم از لاف و گزافش بفریبم امروز   که مرا وحشت شب میکشد از تنهایی
این سخن گفت و ز جا جست و بکرسی‌بنشست   رو بمن کرد که کوچنگی و چون شد نایی
خیز و خدّام مرا گو که بیارند بنقد   یکدو رقاص و دو سارنگی و یک سرنایی
تارزن زاغی و ریحان و ملیمای یهود   ضرب‌گیر اکبری و احمدی و بابایی
هم بگو مغبچه‌یی چند بیایند و خورند   می چون زمزم با زمزمهٔ ترسایی
هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک   خوش بسازند که دارم سر بزم آرایی
نام رقص و دف و کبک و بره آنمه چو شنید   جست و بربست و بخدمت کمر جوزایی
بدلم گفت که ایخواجهٔ با خیل و حشم   خاص خود دار مرا تا نشوم هر جایی
دل امیرانه ببوسیدش و گفت از سر کبر   غم مخور بندگی ماست به از مولایی
پس بمن کرد اشارت که چنین نیست حکیم   جستم از جا که چنینست که میفرمایی
دل بخندید نهانی با من و بار دگر   رو بدو کرد که ای ساده رخ یغمایی
خبرت هست که اختر شمری فرموده   که به پیرانه سرم بخت کند برنایی
همچنان دیده زنی خواب که من شاه شوم   گر شوم شاه چه منصب چه عمل را شایی
ساده رو در طمع افتاد ز سلطانی دل   چو سگ گرسنه از عاطفت گیپایی
خاک بوسید که من بندهٔ فرمان توام   خود بفرما بمن آنروز چه می‌بخشایی
گفت هربوسه که امروز دهی درعوضش   دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنایی

ختن و روم ترا بخشم از آغاز چنانک　　ترک رومی بدن و ماه ختن سیمایی
چون رخت آینه رنگست و خطت شامی چهر　　بخشمت شام و حلب با لقب پاشایی
چین و تاتار بتار سر زلف تو دهم　　تا ز رخ چین‌بری و زنگ ز دل بزدایی
الحقم خنده ز دل آمد و از مستی او　　وانهمه ملک که بخشید زبی‌پروایی
گفتم ای دل چه کنی‌قسمت ما هم بگذار　　لاف شاهی چه زنی هرزه چرا میلایی
بازم آهسته قسم داد که قاآنیکا　　چشم دارم که به آزار دلم نگرایی
طفل پنهان بتفکر که کی آرند کباب　　لیکنش هیبت دل بسته لب از گویایی
دل بفکر بره و ماهی‌و بریان هنوز　　برگان در گله و ماهیکان دریایی
شکمش گرم قراقر که هلا طعمه بخواه　　مردی از جوع چه کار آیدت این دارایی
او ز سودای ریاست چو صدف تن همه گوش　　گوش چون موج برقص آمده از شنوایی
کودک القصه بشدمست و بیفتاد و بخفت　　بسکه چون دایه دلم کرد بدو لالایی
چشم بد دور یکی جفتهٔ سیمین دیدم　　که کسی جفت ندیدست بدان یکتایی
نرم چون برگ گل از تازگی و شادابی　　صاف چون قرص که از روشنی و رخشایی
دل برو خفت چو ماری که زند حلقه بگنج　　یا بر آنسان که مگس بر طبق حلوایی
گفتم ای دل چو رسد نوبت من زین خرمن　　جهد کن تا قدری کیل مرا افزایی
گفت دیوانه مشو دیده ز مهتاب بدوز　　وقت آن نیست که مهتاب بگزپیمایی
تو برو توبه کن از جرم که با دامن پاک　　رخ بخاک قدم شاه جهان بان سایی
خسرو راد محمد شه عادل که بود　　ختم شاهان جهانبان ز جهان‌آرایی
شهریاری که بمهر رخ جان افروزش　　هست خورشید فلک را صفت حربایی
و هم خورشید زمین‌گیرش دی داد لقب　　عقل گفتا ز چه خورشید به گل‌اندایی
ایکه در سایهٔ اقبال جهان‌افروزت　　ذره را مانند خورشید ز ناپیدایی
چه عجب گر ز پی مدح تو یزدان برحم　　دهد اعضای جنین را صفت گویایی
یا پی دیدن دیدار تو نارسته ز خاک　　بخشد اوراق شجر را سمت بینایی
خلق را شرم ز نادانی خویش است و مرا　　در قصور صفت ذات تو از دانایی
جنبش خلق جهان از نفس رحمت تست　　اثر نالهٔ نی نیست مگر از نایی
صیت جود تو اگر باد بدر آفاق برد　　همه تن گوش شود صخره بدان صمایی
ابر مهر تو اگر سایه بکوه اندازد　　همه دل نرم شود سنگ بدان خارایی
پادشاها تو بتحقیق شناسی که مرا　　هست در قاف قناعت صفت عنقایی
چون بود دور تو مگذار که چون ساغر می　　دل پر از خون شودم زین فلک مینایی
خانه‌یی هست مرا تنگتر از دیدهٔ مور　　خفته برهم چو ملخ شصت تن از بیجایی

خسروا از مدد همت و لطف تو کنون چشم دارم که بمرسوم قدیم افزایی
تا کند از مدد غاذیه در فصل بهار قوهٔ نامیه هرسال چمن پیرایی
رقم نام ترا برسر منشور خلود باد در دفترهستی سمت طغرایی
شیوهٔ شعر قاآنی سحریست حلال زانکه گفتن نتوان شعر بدین شیوایی

در مدح هژبر سالب و شهاب‌الله الثاقب اسدالله الغالب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام گوید

شبی گفتم خرد را کای مه گردون دانایی که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینایی
مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکل چه باشد گر بیان این مسائل باز فرمایی
چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن چرا این یک بود مایل بپستی آن ببالایی
چرا ممدوح میسازند سوسن را بآزادی چرا موصوف میدارند نرگس را بشهلایی
چو از یک جوهر خاکیم ما و احمد مرسل چرا ماراست رسم بندگی او راست مولایی
چه شد موجب که زلف گلرخانرا داد طرّاحی چه بد باعث که روی مهوشانرا داد زیبایی
که اندر قالب شیطان نهاد آیات خنّاسی که اندر طینت آدم سرشت آثار والایی
چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی بیوسف تهمت افکند از چه رو عشق زلیخایی
که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی که می‌بخشد بقدّ گلرخان تشریف رعنایی
ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنونرا که در کو مو بیابان سر نهاد آخر برسوایی
یکی درعرصهٔ گیتی خورد تشویق شهماتی یکی در ششدر دوران نماید فکر عذرایی
چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری چرا نفرت نماید زاهد از رند کلیسایی
خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند بجز فرمانروای شهر بند مسند آرایی
امیرالموءمنین حیدر ولیّ ایزد داور که دربان درش را ننگ می‌آید ز دارایی
شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش برانگیزد ز پنهانی همه آثار پیدایی
ز استمداد رای ابردست او عجب نبود کند گر ذره خورشیدی نماید قطره دریایی
سلیمان بر درش موری کند جمشید دربانی خرد از وی کهولت می‌پذیرد بخت برنایی
که داند تا زمام آسمان را باز گرداند و گرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحایی
گدای درگه وی خویش را داند کلیم‌الله گرش نازل شود صد بار خوان من و سلوایی
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه عنان خویش زی پستی گراید چرخ مینایی
بخورشید فلک نسبت نباید داد رایش را کهاین‌یک پاک‌دامن‌هست‌وآن‌رندیست‌هرجایی
نیاید بی حضورش هیچ طفلی از رحم بیرون نپوشد بیوجودش هیچکس تشریف عقبایی

ز فرمانش اگر حور بهشتی رو بگرداند
کسی او را قبول طبع ننماید بلالایی
ز بیم احتساب او همانا چنگ مینالد
وگرنه عدل وی افکند از بن بیخ رسوایی
نمیخواهد ستم بر عاشقان انصاف وی ورنه
ز لعل دلبران برداشت رسم باده پیمایی
بعهد اولباس تعزیت بر تن نپوشد کس
بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارایی
بدیر دهر ناقوس شریعت گر بجنباند
ز ترس از دوش هر راهب فتد زنار ترسایی
ز سهم ذوالفقاری وی برآید زهره گردون
وگرنه بی سبب نبود فلک را لون خضرایی
ازآن چون شمع هر شب دیدهٔ انجم همی‌تابد
که از خاک رهش جستند یکسر کحل مینایی
شهنشاها تویی آنکس که ارباب طریقت را
باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمایی
چنان افکند بنیاد عناد از بیخ فرمانت
که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمایی
صبا کی شرق و غرب دهر را یک لحظه‌فرساید
نیاموزد ز خنگت تا رسوم راه فرسایی
از آن رو سایه خود را تابع خصم تو میدارد
که خود را خصم نستاید به بیمثلی و همتایی
اگر بر اختلاف دهرحزمت امر فرماید
کند دیروز امروزی کند امروز فردایی
همانا خامه گر خواهد که وصفت‌جمله بنگارد
عجب نبود خیالات محال از طبع سودایی
سبک گردی ز عزمت گر بسنگ خاره بنشیند
ز سنگ خاره برخیزد گرانیهای خارایی
حبیب‌ازجان‌شهاچون درّ وصفت بر زبان راند
سزد کز لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخایی
ولیکن دست دوران پای بند محنتش دارد
چه باشد کز ره احسانش بند از پای بگشایی
الا تا نشوهٔ صهبا ز لوح دل فرو شوید
نقوش محنت و غم را بگاه مجلس‌آرایی
ز ذکرت دوستاران را شود کیفیتی حاصل
که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبایی

مسمطات

درمدح وستایش اختر شهریاری و صدف گوهر تاجداری سترکبری و مهد علیا
مام خجسته شهریار کامگار ناصرالدینشاه قاجار دام‌الله‌اقباله گوید

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده‌یی چسان جهد شرارها ببرگهای لاله بین میان لاله‌زارها
که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها

ندانما ز کودکی شکوفه از چه پیر شد نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد ز پا فکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هرکسی هوای راغ داردا بیاد باغ طلعتی خیال باغ داردا
به تیره شب ز جام می‌بکف چراغ داردا همین دل منست و بس که در دوداغ داردا
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذارها

بهارا چه میکنم چو شد زبر بهار من کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من
خوشا و خرّم آندمی که بود یار یار من دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چو چشمه‌یی که اندر او شنا کنند مارها

غزال مشک موی من ز من خطا چه دیده‌یی که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده‌یی
بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده‌یی نشاط سینه برده‌یی بساط کینه چیده‌یی
بساز نقل آشتی بس است گیرودارها

بصلح درکنارم‌آ ز دشمنی کناره کن دلت ره ار نمی‌دهد ز دوست استشاره کن
و یا چو سبحه رشته‌یی ز زلف خویش پاره‌کن براو ببند صد گره وزان پس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم نه محرمی که پیش او حدیث عشق سرکنم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم نه باده‌ٔ محبتی کزو دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره‌ام نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره‌ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره‌ام
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت را چه میکنم بتا بهشت من توبی بهار و باغ من توبی ریاض و کشت من توبی
بکن هر آنچه میکنی که‌سرنوشت من توبی بدل نه غایبی ز من که در سرشت من توبی
نهفته در عروق من چو پودها بتارها

دمن ز خندهٔ لبت عقیق زا یمن شود یمن ز سبزهٔ خطت بخرمی چمن شود
چمن ز جلوهٔ رخت پراز گل وسمن شود سمن چو بنگرد رخت بجان و دل شمن شود
از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

بپیش شکرین لبت چه دم زند طبر زدا که با لبت طبرزدا بحنظلی نیرزدا
خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا
همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها

بت دوهفت سال من مرا می دوساله ده ز چشم خویش می‌فشان ز لعل خودپیاله ده
نگار لاله چهر من میی برنگ لاله ده ز بهر نقل بوسه‌یی مرا بلب حواله ده
که واجبست نقل و می برای میگسارها

بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم نهال را چه میکنم که زاهل غرس نیستم
شرابم آشکاره ده که مرد ترس نیستم بحفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم
که منع جانور کند همی ز کشتزارها

من ار شراب میخورم ببانگ کوس میخورم ببارگاه تهمتن ببزم طوس میخورم
پیالهای ده منی علی رووس میخورم شراب گبر میچشم می مجوس میخورم
نه جوکیم که خو کنم ببرگ کوکنارها

الا چه سالها که من می و ندیم داشتم چوسال تازه میشدی می قدیم داشتم
پیالها و جامها ز زرّ و سیم داشتم دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
چه خوش بناز و نعمتم گذشت روزگارها

کنون هم ارچه مفلسم‌ز دل نفس نمیکشم بهیچ‌روی منتی ز هیچکس نمیکشم
فغان ز جور نیستی بدادرس نمیکشم کشیدم ارچه پیش ازین ازین سپس نمیکشم
مگر بدانکه صد رهم رهانده ز افتقارها

صفیه‌یی که از صفا بهشت جاودان بود کریمه‌یی که از کرم سحاب زرفشان بود
فرشتهٔ زمین بود ستارهٔ زمان بود عفاف اوست کز ازل حجاب جسم وجان بود
گلیست نوش رحمتش مصون ز نیش خارها

سپهر عصمت وحیا که شاه اوست‌ماه او شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او
سپهر در قبای او ستاره در کلاه او الا نزاده مادری شهی قرین شاه او
به خور ازین شرافتش سزاست افتخارها

یگانه‌یی که از شرف دو عالمند چاکرش ز کاینات منتخب سه روج و چار گوهرش
به پنج حس و شش جهت نثارهفت اخترش به هشت خلد و نه فلک فکنده سایه معجرش
بخلق داده سیم و زر نه ده نه صد هزارها

میان بدر و چهر او بسی بود مباینه از آنکه بدر هر کسی ببینددش معاینه
ولیک بدر چهر او گمان برم هر آینه که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه
خود از خرد شنیده‌ام مراین حدیث بارها

بحکم شرع احمدی رواست اجتناب او وگرنه بهرسترخ چه لازم احتجاب او
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او
شعاع نور طلعتش شکافتی جدارها

زهی فلک ببندگی ستاده پیش روی تو بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو
تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی تو
زبان بشکر رحمتت گشاده شیرخوارها

خصایل جمیل تو بدهر هر که بنگرد وجود کاینات را دگر بهیچ نشمرد
چو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد بنعمت وجود تو ز هستو نیست بگذرد
همی زوجد بشکفد بچهره‌اش بهارها

ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم
حیات جاودانه را تمنی ازخدا کنم که تا ترا بجان و دل ثنا بعمرها کنم
ز گوهر ثنای خود فرستمت نثارها

چه منتم ز مردمان که اصل‌مردمی تویی چه صرفه‌ام زاین و آن که صرف آدمی تویی
جهان پر ملال را بهشت خرمی تویی بجان غم رسیدگان بهار بیغمی تویی
همی فشانده از سمن بمرد و زن نثارها

درستایش جنهٔ انصار و جنة ابصار شاهزادهٔ آزاده نواب اعتضادالسلطنه
علیقلی میرزا دام اجلاله گوید

مگر باز برفروخت گل از هر کنار نار که هردم ز سوز دل بگرید هزار زار
نسیمی که در چمن شدی رهسپار پار هم امسال یافتست بر جویبار بار

که گویدش تهنیت بهر شاخسار سار

ز قرّاشی صبا ره باغ رفته بین چو روی سمنبران سمنها شکفته بین
گل نو شکفته را مه نو گرفته بین پس از هفتهٔ دگرش چو ماهی دوهفته بین
که جرمش پس از خسوف شود یکسراشکار

چو پیچنده اژدریست گریان ز کوه سیل ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل
بنظاره‌اش ز شهر دوان خلق خیل خیل زبان پر زهای‌وهوی روان پر زوای و ویل
که این ماره گرزه چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دمادم بغرّدا دل و زهرهٔ هزبر ز سهمش بدرّدا
بشمشیر صاعقه رگ که ببرّدا سپس چون شراره خون از آن رگ بپرّدا
مگر خون آن رگست که خوانیش لاله‌زار

بطفل شکوفه بین که برنامده ز شخ دمد مویش از عذار برنگ سپید نخ
چو پیران بکودکی سپیدش شود زنخ وز آنموی همچو برف دلش بفسرد چو یخ
که زودش سپید کرد سپهر سیاهکار

کنون از شکوفه‌ام شک افتاده در ضمیر که گر شیرخواره است بصورت چراست پیر
وگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر
شگفتا که نادر است همه صنع کردگار

زهر سو بطرف دشت گروهی زده کرنگ ز مه طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ
نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ بسر شور نای و نی بدل شور جام و چنگ
همه مست ومی‌پرست همه رند و باده‌خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده گلستان ز سرخ گل همه ملستان شده
یکی بین بشاخ سرو که صلصستان شده نه صلصلستان شده که غلغلستان شده
ز بس بانگ رعد و برق که پیچد بشاخسار

چو آبستنان کند همی ابر نالها که تا خرد بچگان بزاید ز ژالها
پس آن ژالها چکد بر آن سرخ لالها چو در دانهای خرد بلعلین پیالها
و یا قطره‌های خون بگلگون رخ نگار

الا یا پریوشا الا یا سمنبرا سمن سر زد از چمن چه خسبی ببسترا
بنظارهٔ بهار برون آ ز منظرا همه راغ مشکبوست ز مشکو درآ درا
بشو چهر و شانه کن سر زلف مشکبار

شبستان چه میکنی ببستان خرام کن بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن
بگل از زبان مل پس آنگه پیام کن که زخم فراق را بوصل التیام کن

که چون عارضت شده دلم خون ز انتظار

همیدون من و ترا فزونتر شدست داغ — من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ
مگر بهر چاره را کنی حیله‌یی چو زاغ — که مستان شهر را بهرجا کنی سراغ
پی وصل من بری مر آن حیله را بکار

ببوی از ره مشام برنگ از ره بصر — بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقرّ
که منهم ز کامشان دوم زود در جگر — وز آنجا دوان دوان در آیم بمغز سر
در آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کنار

الا ایکه قوت تو شب و روز هست می — گل آمد بشاخ هان چه خسبی بکاخ هی
بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی — بزن جام یکمنی بآواز چنگ و نی
دو رخ کن دو گلستان دو عارض دو نوبهار

پس آنگه نظاره کن زاعجاز ذوالمنن — پر از چشم شرزه شیر ز لاله همه دمن
پر از گوش زنده پیل زنبق همه چمن — هم از سرخ رنگ آن دمن تالی یمن
هم از نغز بوی این چمن تالی تتار

هلا ابر فرودین شب و روز دمبدم — بنشکیبد از عطا نیاساید از کرم
ببارد همی گهر بپاشد همی درم — چنان چون بصبح عید ملکزادهٔ عجم
مه برج احتشام در درج افتخار

فلک فر علیقلی که گیتی بکام اوست — خداوند اختران کهین‌تر غلام اوست
بهر نامه نامها همه زیر نام اوست — زمین شرق تا بغرب پر از احتشام اوست
جهانیست با ثبات سپهریست با وقار

بکین توزی آسمان بدیوافکنی شهاب — برخشندگی سهیل ببخشندگی سحاب
گه حزم با درنگ گه عزم با شتاب — کرمهاش بی‌شمر هنرهاش بیحساب
چو ادوار آسمان چو اطوار روزگار

برحکم نافذش اگر چرخ دم زند — سرانجام دست غم بسر از ندم زند
همان پیک وهم کیست که با او قدم زند — نزیبد حدوث را که لاف از قدم زند
ندارد ستور لنگ دو اسب را راهوار

چه صدیق متقّی چه زندیق متهم — چه خوانندهٔ صمد چه خوانندهٔ صنم
بهریک کند عطا بهریک دهد درم — بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم
بتابد ببرگ گل چنان چون بنوک خار

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجردست — جمال مجسمست جلال مجردست
عطای مصوّرست نوال مجردست — چو تسنیم و سلسبیل زلال مجردست

بدانگه که سر کند سخنهای آبدار

بهر علم و هر هنر بهر فنّ و هر مقال کند طی هر سخن کند حل هر سؤال
گرفتست و یافته بتایید ذوالجلال ریاضی‌ازو رواج طبیعی ازو کمال
همان پایهٔ علوم ازو جسته انتشار

بیان بدیع او معانی چو سر کند سخن گر مطوّلست چنان مختصر کند
که هر کس که بشنود تواند ز بر کند همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صدست اگر پانصد ار هزار

بهر علم بی‌بدل بهر کار بی بدیل بر دانشش عقول چو نزد علی عقیل
نه در زمرهٔ عدول توان جستنش عدیل نه در فرقهٔ قبول تنی بوده زین قبیل
سخن سنج و پاک مغز گران سنگ و هوشیار

زهی ای بملک فضل خداوند راستین سپهرت بر آستان محیطت در آستین
امیران شه نشان بخاک تو ره نشین مهانت بهر زمان ثناگو بهر زمین
بنزدت سما حقیر چو نزد هما حقار

تویی دستگیر خلق بهنگام پای لغز تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز حسد در دل عدوت چو چرک اندرون چغز
بجوش آردش همی دمادم ز خار خار

چو هنگام کارزار بچهر افکنی گره چو گیسوی گلرخان بپوشی بتن زره
چو ابروی مهوشان کمان را کنی بزه همی چرخ گویدت که احسنت باد وزه
ازین یال و بال و برز و زین فرّ و گیرو دار

بدانگه که از زمین همی خون بجوشدا تن چرخ را غبار با کسون بپوشدا
ز تفّ سنان و تیغ به یم نم بخوشدا ستاره بریز گرد دمادم بکوشدا
که بیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبدا تکاور بمیخ نعل زمین را بسنبدا
شخ و کوه را بسم چو رنده برندا مخالف بگریدا مؤالف بخنددا
سنانها روان شکر اجلها امل شکار

چو ساز جدل کنند قوی بال و برز ها کتفها ورم کند ز آسیب گرزها
بیاماسد از هراس بپهلو سپرزها چو اطراف مرزها چو اکناف کرزها
که برجسته و بلند نماید بکشتزار

تو چون با کمان و گرز برون آیی از کمین مه نو درون چنگ زمانه بزیر زین
همی چون ستارگان عرق ریزی از جبین بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین

که بخ بخ ازین دلیر که هی‌هی ازین سوار
چو روز و شب جهان که گردند بیش و کم	کنی جیش خصم را کم و بیش دمبدم
دو را گاه یک‌کنی بدان تیر راست چم	سه را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم
وزینسان برآوری از آن بیش و کم دمار
از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله	که گر جذر با عدد نماید معادله
عدد را کند بخش برو بی مساهله	چو تیر دو شاخ تو دو جذرند یکدله
زهر هشت تیغ زن بهر یک رسد چهار
الا تا بروی بحر نشاید کشید پل	الا تا بکتف باد نشاید نهاد غل
الا تا بهر بهار برآید ز خاک گل	الا تا درون خم شود خون تاک مل
ملت باد در قدح گلت باد در کنار
نشستنگهت مدام دلفروز قصر باد	کمالات بی‌شمر بذات تو حصر باد
بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد	ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد
که جاوید در جهان بماناد روزگار
چو قاآنیت بزم ثناگو هزار باد	گهرهای نظمشان همه آبدار باد
ز جودت بجیبشان گهرها نثار باد	چو تیغ تو جمله را گهر در کنار باد
بماناد نظمشان ز مدح تو یادگار

ولە ایضاً

جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت	بسر ز یاقوت سرخ شایق افسر گرفت
چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پرگرفت	ز چرخ اختر ربود ز نجم زیور گرفت
که تا کند جمله را بفرق نسرین نثار
ببوستان سرخ گل چرا همی لب گزد	نهان شود زیر برگ چو باد بر وی وزد
چو دخت دوشیزه‌یی که زیر چادر خزد	ز خوف نامحرمی که خواهدش لب مزد
کناره گیرد همی ز بیم بوس و کنار
صبا رخ ارغوان بشوخی از بس مکد	چو دانهای عقیق ز عارضش خون چکد
وزان ستم سرخ گل ز خشم چندان ژکد	که پوست در پیکرش چو نار می‌بترکد
بخوشدش خون دل چو دانهای انار
طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چراست	بسیمگون پنجه‌اش پیالهٔ زر چراست
بجام سیما بیش شراب اصفر چراست	شرابش آمیخته بمشک و عنبر چراست

نخورده می بهر چیست بچشمکانش خمار
نشسته لاله خموش چو شاهدی پر دلال ز بسکه خوردست می بطرف باغ و تلال
رخانش گشتست آل زبانش گشتست لال بچهر گلنارگون نهاده ازمشک خال
چو عاشقی کش بود جگر ز غم داغدار
سمن بباغ اندرون چو بر فلک مشتریست چنان بود تابناک که زهره‌اش مشتریست
چو برگشاید دهن بشکل انگشتریست بهار صنعت نما چو تاجر ششتریست
که دیبهٔ رنگ رنگ فکنده بر جویبار
شکوفه طفلیست خرد تنش بنرمی حریر رخش برنگ سهیل لبش ببوی عبیر
ندانم از رنج دهر بکودکی گشته پیر و یا دوید از دلش بعارض رنگ شیر
چنانکه رنگ شراب بصورت باده خوار
هلا بیابان عمر چرا بغم طی کنیم مبی گران سنگ ده که اسب غم پی کنیم
بیاغمانرا علاج بنالهٔ نی کنیم چو لاله برطرف باغ پیاله پر می کنم
مبی که از رنگ آن رخان شود لاله‌زار
از آن مبی کادمش نشاند در خلد تاک ز اصل صلصال خویش بپای او ریخت خاک
بریشه‌اش آب داد ز جوهر جان پاک بسالیان تافتند بر او سیهل و سماک
که تا سهیل و سماک بعاقبت داد بار
ز صنع پروردگار چو در مدّور همه ز قدرت کردگار چو خور منوّر همه
چو شعر من آبدار چو گل معطّر همه چو دل گهرهای چند نهفته در بر همه
چو قلب شهزاده‌شان دل ازبرون آشکار
علیقلی میرزا امیر شهزادگان یمین فرماندهان امین آزادگان
مجیر دلخستگان مغیث افتادگان دلیر شمشیر زن چو گیو کشوادگان
ببزم کاووس کی برزم اسفندیار
سحاب جود و سخا محیط علم و عمل سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل
جهان عزّ و علا پناه دین و دول مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل
بدشمنان تندخو بدوستان بردبار
چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب چو کینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب
چو وقعه جوید هزبر چو حمله آرد عقاب بحلم وافر نصیب بعلم کامل نصاب
محامدش بیشمر محاسنش بیشمار
زهی ملکزاده‌یی که زیب دنیا تویی بهشت اجلال را درخت طوبی تویی
سپهر اقبال را سهیل و شعری تویی زمانه را از نخست مهین تمنی تویی

رسیده از هستیت بکام خود روزگار
بوقعه ضیغم کشی بپهنه پیل افکنی   بقوّت اژدر دری بحمله شیر اوژنی
ببزم دریا دلی برزم رویین تنی   زمانهٔ قاهری ستارهٔ روشنی
سپهری از برتری جهانی از اقتدار
نگردی از جود سیر بدین سخا ابر نیست   نترسی از اژدها بدین جگر ببر نیست
بقدر یکذرّه‌ات گه سخا صبر نیست   اگر چه بر تو ز کس بهیچ رو جبر نیست
ولی بهنگام جود نبینمت اختیار
چو در مدیحت مرا زبان گفتار نیست   بجز دعایت مرا ازین سپس کار نیست
بلی شدن بر سپهر پلنگ را یار نیست   پلنگ را گو میوی سپهر کهسار نیست
سپهر را فرقهاست برفعت از کوهسار
هماره تا خور زحوت چمد ببرج بره   همیشه تا آسمان بود بشکل کره
هماره تا خط راست نمیشود دایره   بجان خصم تو باد زنار غم نایره
ببند انده اسیر بدام محنت شکار

ولە ایضا " فی مدحه

باز برآمد بکوه رایت ابر بهار   سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار
باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار   فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار
طوطی و طاووس و بط سیره و سرخاب و سار
هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت   کز همه گلها دمد بیشتر از طرف کشت
وز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت   گویی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار
دیدهٔ نرگس بباغ باز پراز خواب شد   طرهٔ سنبل براغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد   باد بهاری بجست زهرهٔ وی آب شد
نیمشبان بیخبر کرد ز بستان فرار
نرمک نرمک نسیم زیر گلان میخزد   غبغب این میمکد عارض آن میمزد
گیسوی این میکشد گردن آن میگزد   گه بچمن میچمد گه بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار
لاله درآمد بباغ با رخ افروخته   بهرش خیّاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش ببر یکدوسه جا سوخته   یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته

کش شده دل غرق خون گشته جگرداغدار

طفل چو زاید ز مام گریه کند زودسر　بهر تقاضای شیر وز پی قوت جگر
وز پس گریه کند خنده بچندی دگر　طفل شکوفه چرا خندد زان بیشتر
کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل‌وار

باغ چو از ایزدی جامه مخلّع شود　ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود
یکی مخمس شود یکی مربّع شود　یکی مسدّس شود یکی مسبّع شود
الحق بس نادر است هندسهٔ کردگار

نرگسک آن طشت سیم باز بسر بر نهاد　بر سر سیمینه طشت طاسک زر بر نهاد
در وسط طاس زر زرّین پر بر نهاد　بر پر زرّین او ژاله گهر بر نهاد
تا شود آن زّر خشک از گهرش آبدار

چون ز تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد　از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد
نامیه همچون طبیب دست به نبضش نهاد　پس بن بازوش بست زاکحل او خون گشاد
ساعد او چند جا ماند ز خون یادگار

کینزکی چینی است بباغ در نسترن　سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن
ستارگانند خرد بهم شده مقترن　و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
نموده در نیمشب بفرق نسرین نثار

دایرهٔ سرخ گل گشته مضرّس چراست　بر تنش این ایزدی جامهٔ اطلس چراست
دیبهٔ او بی‌نورد این همه املس چراست　بوته صفت در میانش زرّ مکلس چراست
بهر چه تکلیس کرد این همه زرّ عیار

بلبلکان زوج زوج زیر و بم انگیخته　صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته
پشت بغم داده خلق در نغم آویخته　تیغ تعنّت ز قهر بر الم آهیخته
خورده بهم جام می با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی　نغمه‌اش از لوح دل زنگ زداید همی
شاهد گلزار را خوش بستاید همی　نی غلطم کاو چو من مدح نماید همی
بر گل تاج کرم میوهٔ شاخ فخار

علیقلی میرزا زادهٔ شاه عجم　فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم
ببزم میراجل برزم شیر اجم　کلیم کافی کلام کریم‌وافی کرم
بغرّهٔ افراسیاب بحمله اسفندیار

آنکه بملک هنر دعوی شاهی کند　چون ز طبیعی سخن یا زالهی کند
حلّ مسائل همه نیک کماهی کند　چو ز اوامر حدیث یا ز نواهی کند

رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر جد اول زیجها نگاشته در نظر
نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر زاویه و جیب و ظلّ جمله بداند ز بر
وینهمه با علم او یکیست از صد هزار

بوالفرج و بوالعلا بوالحسن و نفطویه اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه
ازهری و یافعی جاحظ و بن‌خالویه کلّ یثنی علیه کل یاوی الیه
کای تو بعلم و ادب ما را آموزگار

بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض که چند هستش بدیار که چیستش طول وعرض
هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض
چندان داند که و هم می‌تواند شمار

یازده سیاره را گرد کرهٔ آفتاب بی مدد دوربین دیده درنگ و شتاب
دورهٔ اقمار را نیک بداند حساب قلی و قسنی ازو نکته برو نکته‌یاب
نیوتن و کپلرش حق شمر و حق گزار

مطالب صرف و نحو زبر بخواند همی مسائل فلسفی ز بر بداند همی
ز علمهای غریب سخن براند همی شدن بچرخ برین می بتواند همی
به رای سیّاره سیر بفکر گردون سپار

ای ز علاقدر تو بچرخ پهلو زده طعنه ز خلق جمیل بباغ مینو زده
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده گاه غضب با پلنگ پنجه بنیرو زده
لیک بهنگام حلم گشته ز موری فکار

در صف ناورد تو بیژن و گودرز چیست دیو و تهمتن کدام طوس و فرامرز چیست
جنبش بال پشه پیش زمین لرز چیست کشور بخشی و گنج باغ چه و مرز چیست
گنج دهی بیشمر سیم دهی بیشمار

بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی در صف شهزادگان تو زهنر سر صفی
چون بقطار ایستند پیش ملک روزبار

عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی دهری در کین کشی چرخی در دشمنی
خاکی در احتمال آبی در روشنی بادی در سرکشی ناری در توسنی
نیلی در وقت جود نیلی در کارزار

اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل
گوهر گیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل

لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار

خندهٔ تو گاه خشم خندهٔ شیر نرست   هر که نگرید از آن خنده ز شیراشیرست
قافیه گو جعل باش جعل ز من در خورست   حشمت من در سخن صدره از آن برترست
کز پی یک طیبتم خصم کند گیرودار

ملک نژادا چو من جهان نزاید همی   پس از من ای بس حکیم که می بباید همی
بمرگ من پشت دست ز غم بخاید همی   دو دست خویش از اسف بهم بساید همی
که کاش قاآنیا بدی در این روزگار

تا که زمین روز و شب گردد بر گرد شمس   تا که بتازی زبان روز گذشته است امس
تا که حواس است عشر ظاهرازآن عشر خمس   سامعه و باصره ناطقه و شمّ و لمس
ناصر جان تو باد وطن هشت و چهار

وله ایضاً " فی مدحه

بت سادهٔ رفیق بط بادهٔ رحیق   مرا به ز صد حشم مرا به ز صد فریق
نخواهم غذای روح بجز بادهٔ رقیق   نجویم انیس دل بجز سادهٔ رفیق
چو دولت یکی جوان چو دانش یکی عتیق

بحمداللّه از بتان مرا هست دلبری   بطلعت فرشته‌یی بقامت صنوبری
برخ ماه نخشبی بقد سرو کشمری   بدل سنگ خاره‌یی بتن کوه مرمری
بهر آفرین سزا بهر نیکویی حقیق

خطش یک قبیله مور رخش یکحدیقه گل   تنش یک دریچه نور لبش یک قنینه مل
خطش ماه را ز مشک بگردن فکنده غل   لبش برّ چه عدم ز یاقوت بسته پل
بسرخی لبش شفق بیاران دلش شفیق

خرامنده تر ز کبک، سیه‌چشم تر زوعل   دهان نیستی وزو سخنها کنند جعل
ز عشق وی ابرویش در آتش فکنده نعل   رخش از نژاد گل لبش از نتاج لعل
یکی یک چمن شقیق یکی یک یمن عقیق

نخواهم کسی گزید ازین پس بجای او   که هرگز ندیده‌ام بتی با وفای او
چو جاوید زنده است دلم در هوای او   سزد گر بزندگی بمیرم برای او
که نادر فتد ز خلق نگاری چنین خلیق

چو خواهم ازو شراب دود گرم در وثاق   صراحیّ و جام را فرود آورد ز طاق
بریزد ز دست‌خویش می از شیشه در ایاق   پس آنگه بدست من دهد با صد اشتیاق

که بریاد لعل من بنـوش این می رحیق

چو من در کشم قدح سراید که نوش باد　　بقـول قلنـدران همه جز وهــوش باد
هزار آفرین ترا بجـان از سـروش بـاد　　بجز در ثنـای تو زبانها خمـوش باد
که شهزاده را بصدق توبی داعی صدیق

فلک فـر علیقلی که جـودش بود فـره　　برویش ندیده کـس مگر روز کیـن گره
ز سهـم خدنگ او چو بـیرون جهد ز زه　　کنـد مـاه آسمان چو ماهـی بتـن زره
بخندد همی ببـرق سرتیغش از بـریق

فلـک رفته در رکـوع ز بهـر سجود او　　دلش بیتی از کـرم مکـارم نجـود او
تنـی هست روزگـار روانـش وجود او　　نماینـد در جهان همه شکـر جود او
چه در هند برهمن چه در روم جاثلیق

ز رایش بمویه ماه ز جودش بنالـه نیل　　هم از فضل بی‌منـال هم از عدل بی‌عدیل
سخنهای او بلنـد سخایای او جمیـل　　کرمهای او بزرگ عطاهای او جزیـل
هنرهای او شگـرف نظـرهای او دقیق

ز انصاف کاملش جهان حوزهٔ حـرم　　ز رخسار شاملـش زمین روضـهٔ ارم
بقـدر ستارگـان اگـر باشـدش درم　　بیکـره چو آفتـاب کفش پاشد از کرم
محیطیست جود او دو عالم درو غریق

زهی بخت حاسدت شب و روز در رقود　　بمیزان خشم او تـن دشمنـان وقود
کمان از تو ممتحن چنان کز محک نقود　　سزد عقد جوزهـر کنـد ترا عقـود
سزد بـرج سنبلـه دواب تـرا علیـق

پرد تا بعـون پـر همی طیـر در هوا　　دود تا بـزور گام همـی رخش در چرا
دمـد تا بفـرودین همی از زمین گیا　　رسـد تا ببندگـان ز شاهان همـی عطا
جهـد تا بزخم نیـش همی خون ز باسلیق

ترا یسـر در یسار ترا یمن در یمیـن　　بارزاق‌خاص و عام دل و دست تو ضمین
ملک گویـدت ثنا فلک بوسدت زمین　　جهـان با همـه جلال تـرا بندهٔ کمین
خداو رسول و آل ترا هادی طـریق

ولە ایضا" فی مدحه

الا کـه مـــژده میبـرد بیـار غمگسار من　　که باغ چون نگارشد چه خسبی ای نگارمن
توان من روان من شکیب من قـرار مـن　　سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من گوزن من شکار من
حیات من ممات من شذرو من هزار من

دهند مژده نو گلان که نوبهار میرسد بشیر او ز بلبلان نه یک، هزار میرسد
نسیم چون قراولان ز هر کنار میرسد بگوش من ز صلصلان خروش تار میرسد
بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد
ولی ز نوبهارها به است نوبهار من

بهار را چه میکنم بتا بهار من توبی ز خطّ و زلف عنبرین بنفشه‌زار من تویی
هزار و گل چه بایدم گل و هزار من توبی بروزگار ازین خوشم که روزگار من تویی
همین بس است فخرمن که افتخارمن توبی
الا بزیر آسمان کراست افتخار من

مرا نگار نیک پی شراب ملک ری دهد شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد
بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد
که شور صد قرابه می بهر نظاره هی دهد
همین بس است چشم وی نبیدمن عقار من

نگر کران راغها چه سبزها چه کشتها زلالها بباغها فراز خاک و خشتها
عیان نگر چراغها شکفته بین بهشتها نموده تر دماغها چه خوبها چه زشتها
نموده پر ایاغها ز می نکو سرشتها
چه می که شادی آورد چووصل روی یار من

دمن شدای پسر یمن شقیقها عقیقها نشسته مست در دمن شفیقها رفیقها
چمیده جانب چمن رفیقها شفیقها گسارده برطل ومن عتیقها رحیقها
چو عقل و رای میر من رحیقها عتیقها
کدام میر داوری که هست مستجار من

ملاذ و ملجاء مهان خدیوزادهٔ مهین عطیّه بخش راستان خدایگان راستین
سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین بصد قرون ز صد قران فلک نیاردش قرین
مهین سپهر هرزمان چنان ببوسدش زمین
که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم فرشته‌فر علیقلی چراغ دودمان جم ببخردیّ وعاقلی
همال ابر در کرم مثال ببر در یلی هلاک جان گستهم ز پهلویّ و پردلی
بعزم پورزاد شم بحزم پیر زابلی
همین بس است مدحتش بروزگار کار من

بروز کین که جایگه بپشت رخش میکند چو سنگریزه کوه را ز گرز پخش میکند
بخنجری که خنده‌ها بآذرخش میکند سر و تن حسود را هزار بخش میکند
زمین رزمگاه را ز خون بدخش میکند
چنانکه چهرهٔ مرا ز خون دل نگار من

اگر فتد ز قهر او به نه فلک شراره‌یی بیک سپهر ننگری نسوخته ستاره‌یی
ز روی خشم اگر کند بلشکری نظاره‌یی گمان مبر که جان برد پیاده‌یی سواره‌یی
مگر که بردباریش کند بعفو چاره‌یی
چنانکه دفع رنج و غم روان بردبار من

اگر بگاه کودکی خرد نبود مهد او بکسب دانش اینقدر ز چیست جد و جهد او
بخاک اگر دمی دمد عقیق پر ز شهد او تمام نیشکر شود نباتها بعهد او
بروز صید شیر نر شود شکار فهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگر چه بهره‌یی مرا از مال روزگار نی چو والیان مملکت شکوه واقتدار نی
حمال نی خیول نی بغال نی حمار نی جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
بس است مهر و چهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا بود مکان ببحر آبخوست را هماره تا در آسمان نحوستست بست را
تقابل است تا بهم شکسته و درست را چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را
تقدّمست تا همی بر انتها نخست را
همارە باد مدح او شعار من دثار من

همیشه تا که نقطه‌یی بود میان دایره که هر خطی که برکشی از آن بسوی چنبره
مرآن خطوط مختلف برابرند یکسره حسود باد صید او چو صید باز قبّره
عنود را ز خنجرش بریده باد حنجره
اجابت دعای من کناد کردگار من

ترکیب‌بند

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده نواب فریدون میرزا
طاب‌اللّه ثراه گوید

امروز ای غلام به از عیش کار نیست ‌‌‌‌‌‌ برگیر زین ز رخش که روز شکار نیست
تا می نگویی آنکه خداوند کاهلست ‌‌‌‌‌‌ کان کاهلی که نزپی کارست عار نیست
انده مدار اگر نشدیم ای پسر سوار ‌‌‌‌‌‌ کانکس پیاده است که برمی سوار نیست
هاصید من تویی چه گرایم بسوی صید ‌‌‌‌‌‌ صیدی بحضرتست که درمرغزار نیست
گور و گوزن و کبک و غزالم تویی بنقد ‌‌‌‌‌‌ تنها تو هر چهاری اگر هر چهار نیست
گر گویم ایغلام که داری سرین گور ‌‌‌‌‌‌ هرگز سرین گور چنین بردبار نیست
با کشّی غزالی و با جلوهٔ گوزن ‌‌‌‌‌‌ نی‌نی که آن کمانکش و این میگسارنیست
ور خوانمت غزال بیابان بخطّ و خال ‌‌‌‌‌‌ هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست
خیز ای پسر بخادم خلوتسرا بگوی ‌‌‌‌‌‌ کامروز ره ببزم خداوندگار نیست
ور آسمان بحضرت ما آورد نیاز ‌‌‌‌‌‌ خادم کند اشاره که امروز بار نیست
انها کند که حضرت قاآنی است این ‌‌‌‌‌‌ جبریل را نخوانده براین درگذارنیست
او مدح خوان شاه جهانست لاجرم ‌‌‌‌‌‌ کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

شاهی که خاک از نظر پاک درکند
وز نقد جود کیسهٔ آمال پر کند

ما ای ندیم دولت خویش آزموده‌ایم ‌‌‌‌‌‌ لختی ز روزگار بسختی نبوده‌ایم
ما گاه کف بسوی بط باده برده‌ایم ‌‌‌‌‌‌ ما گاه لب بلعل بت ساده سوده‌ایم
بر دل گشاده مردنگیرد زمانه تنگ ‌‌‌‌‌‌ نهمار این سخن ز بزرگان شنوده‌ایم
ترکی که خنده بر رخ قیصر نمیکند ‌‌‌‌‌‌ ما صد هزار بوسه ز لعلش ربوده‌ایم
شوخی که کفش بر سر خاقان نمیزند ‌‌‌‌‌‌ ما صد هزار شب بکنارش غنوده‌ایم
ماهی که شاه را بگدایی نمیبرد ‌‌‌‌‌‌ ما بارها ببوس لبش را شخوده‌ایم
با ابرویی که چون دم شیرست پر گره ‌‌‌‌‌‌ بازی کنان شجاعت خویش آزموده‌ایم

وز طـره‌یی که چون تن مارست پرشکنج ما صد هزار چین بفراغت گشوده‌ایم
از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش وز طبع ساده نقش دوعالم نموده‌ایم
در عین سادگی همه نقشیم از آن قبل کز زنگ حرص آینهٔ دل زدوده‌ایـم
در بارگـاه شه بـارادت ستاده‌ایم و اقبـال خویش را بسعادت ستوده‌ایم

فرخ شه آنکه هست خداوندگـار مـن
شکرش پس از سپاس خداوندگـار من

خیزید یک قرابـه مرا مـی بیاورید هی من خورم شراب و شما هی بیاورید
شاهانه خورد باید مـی را بهای و هوی طنبور وارغنو ن و دف و نی بیـاورید
تا با نفـس پیاله شد آمد کنـد بکام همچون نفـس پیاله پیاپـی بیـاورید
ز آن بارگیـر روح که نارفته در گلـو چون خون فرو رود برگ وپـی بیاورید
زان دست پخت‌عقل که چون نور والیا زی شد رهنمـا شود ازغـیّ بیـاورید
زان جوهری که از نفحات نسیم او بی‌نفخ صور مرده شـود حی بیاورید
زان شربتی که درگلوی نحل اگر کنند برجای نوش هوش کند قـی بیاورید
زان پیشتر که طـرهٔ طومار عمـر من چون زلـف تابـدار شود طـی بیاورید
طبعم ز ران شیـر کباب آرزو کند هان هیزمش ز تخت جم و کی بیاورید
در قم شراب نیست حریفان خدایرا بـرتـر تهید گامی و از ری بیاورید
مانا شـراب ری ندهد مـرمـرا کفاف یک زنده رود باده‌ام از جـی بیاورید
ور جام باده در دهن اژدهـــا دراست همت کنید و ازدهن وی بـیاوریـد
بی خویش مدح شاه جهان خوشتر آیدم تا مـن روم ز خویش شماهـی بیاورید

فرمانده ملـوک سلیمـان راستیـن
کش جم درآستان بودویم درآستین

باز ایغلام سرکش و خونخواره بینمـت وز بهر جنگ زین زبر باره بینمت
برپشت رخش شعلهٔ جوّالـه خوانمت بر روی زین ستارهٔ سیـاره بینمت
نایب مناب چـرخ ستمکاره دانمـت قایم مقام دهر جفـاکاره بینمت
بـر گرد گل دو سنبل ژولیده یابمت بر کنج رخ دو کژدم جرارّه بینمت
پوشیده روی تافته در مـوی بافته روح‌القـدس اسیر دو پتیاره بینمت
از غرفهـای باغ جنان بچگان حور گردن برون کشیده بنظاره بینمت
مانی بـروزگار جوانی که از نخست صد ره نکوتـری چو دگرباره بینمت
آمد مه جمـادی حالی مناسبست گر روی چون مه و دل چون خاره بینمت
مردم بر آب و آینه بینند ماه و من بـرجـای آب و آینـه رخساره بینمت

چون خاکپای خسرو پیوسته بینمت   چون فیض دست دارا همواره بینمت
شاهی که از نوال ز بس مال میدهد
هفتاد سال توشهٔ آمال میدهد

اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم   بازوی ترک پشت‌عرب پهلوی عجم
اکسیر فضل جان هنر کیمیای علم   رکن وجود رایت جود آیت کرم
میقات حلم مشعر دانش مقام فیض   میزاب علم کعبهٔ دین قبلهٔ امم
عرق جمال مغز جلال استخوان فر   الهام نظم سحر سخن معجز قلم
ایوان مجد طلاق علا شمسهٔ علوّ   دریای فضل گنج عطا لجهٔ نعم
شخص کمال روح سخا پیکر سخن   جسم وقار چشم حیا عنصر همم
باب ظفر نیای هنر دایهٔ خطر   فخر پدر مطیع برادر مطاع عم
فرزند بخت بچهٔ دولت نتاج تاج   پیوند ملک وارث کی یادگار جم
قانون عیش اصل طرب فصل انبساط   درمان درد داروی انده علاج غم
آشوب ابر آتش زر مایه سوز سیم   طوفان گنج دشمن کان خانه روب یم
ناموس عدل میر زمان مایهٔ امان   قانون جود ناهب کان واهب درم
پیکان تیر نوک سنان نبش ناچخش   جاسوس مرگ پیک فنا قاصد عدم
هرون حیا شعیب شرافت خلیل خوی   یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم
خلخال مجد یارهٔ دولت سوار ملک
بازوی عدل نیروی دین‌شهسوار ملک

ای از لهیب تیغ تو دوزخ زبانه‌یی   وی از نهیب قهر تو محشر فسانه‌یی
از چنبر کمند تو گردون نمونه‌یی   وز جنبش سمند تو دوران نشانه‌یی
در صحن فطرت تو معانی سراچه‌یی   از لحن فکرت تو مغانی ترانه‌یی
خورشید چرخ بزم ترا آفتابه‌یی   ایوان عرش کاخ ترا آستانه‌یی
هر فیضی از لقای تو عیش مخلّدی   هرآنی از بقای تو عمر زمانه‌یی
در خنصر جلال تو افلاک خاتمی   درخرمن نوال تو اجرام دانه‌یی
چهرت چو مهر نور دهد بی‌وسیلتی   دستت چو ابر جود کند بی‌بهانه‌یی
ملک ترا مداین دنیا خرابه‌یی   جود ترا معادن دریا خزانه‌یی
سیر سپهر عزم ترا روزنامه‌یی   گنج وجودجود ترا جامه خانه‌یی
وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی   فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه‌یی
از لطمهٔ عتاب تو در جنبشست چرخ   با موج آسکون چکند هنداونه‌یی
جاه تو جامه‌یی که جهانست ذیل او

جود تو خرمنی که وجودست کیل او

شاها خدایگان سپهرت غلام باد — بر صدرگاه سدّهٔ جاهت مقام باد
چون فکرت قویم تو از جان قوام جست — بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد
از کردگار قرعهٔ بختت بنام گشت — از روزگار جرعهٔ عیشت بکام باد
از تیغ روشن تو که برهان قاطعست — بر منکران بخت تو حجّت تمام باد
چون کرم قز که رشتهٔ او هست دام او — رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد
مشکین مشام کلک تو چون عطسه‌زن شود — زان عطسه مغزهفت فلک را زکام باد
بی‌گرمی سخای تو در دیگ آرزو — هفتاد ساله پختهٔ آمال خام باد
بی‌ماه خلخی می خلّر بود حرام — با ماه خلخّت می خلّر بجام باد
نقداین زمان عروس‌جهان‌چون بعقدتست — با هر که جز توانس پذیرد حرام باد
گرد سمند و برق پرندت بروزگار — تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد
وز زهرهٔ کفیدهٔ خصمت بروز کین — ناف سما و پشت زمین سبزفام باد

قاآنی ارچه سحر حلال آورد همی
کوته کند سخن که ملال آورد همی

ولە ایضا" فی مدحه

ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته‌یی — یا از سواد دیدهٔ حورا سرشته‌یی
آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره‌یی — یا نی فرشته است و تو بال فرشته‌یی
برگرد مه ز مشک سیه توده توده‌یی — بر سرخ گل زسنبل تر پشته پشته‌یی
هندو بچهره لام کشد وین‌عجب که تو — هندویی و بصورت لام نوشته‌یی
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه‌یی — دامی نه حلقه‌یی نه کمندی نه رشته‌یی
طومار عمر تیرهٔ مایی و از جفا — طومار عمر زنده‌دلان در نوشته‌یی
برگشته‌یی چو لشکر برگشته از قتال — مانا ز غارت دل ما بازگشته‌یی
بی‌کلف مضار به بس قلب خسته‌یی — بی‌زحمت محاربه بس خلق کشته‌یی
در باغ خلد خسبی از آنرو معطری — در آفتاب گردی از آنرو برشته‌یی
ازعود نردبانی از آن پایه پایه‌یی — وز مشک بادبانی از آن رشته رشته‌یی
دام دلی و دربرت آن خال‌مشکبار — مانند دانه‌ییست که در دام هشته‌یی
یا تخم فتنه‌ییست که در مرغزار حسن — از بهر بیقراری عشاق کشته‌یی
چون سبز کشته‌ییست خط یارو تو مدام — دهقان صفت مجاور آن سبز کشته‌یی

آید چو خاک مقدم شاه ازتو بوی مشک زلفا مگر بمشک فروشان گذشته‌یی
شاه جهان فریدون سلطان راستین
کش جای دست بینی عمّان درآستین
ای زلف تیره هر دم دامن فرا زنی تا دامنی بر آتش سوزان ما زنی
خواهی مگر که گل چنی از باغ چهریار کایدون همی چو گلچین دامن فرا زنی
زنگی فروزد آتش و دامن بر او زند زنگی‌نیی بر آتش دامن چرا زنی
هندو گر آفتاب پرستد توای شگفت چندین بر آفتاب چرا پشت‌پا زنی
زآنسان که خویش را بحواصل زند عقاب هر لحظه خویش را برخ دلربا زنی
بر روی یار من چودهد جنبشت نسیم مانی بزنگیی که برو می قفا زنی
معذور دارمت اگرم قصد جان کنی هندوبی و بخون مسلمان صلا زنی
موکیمیای زر بود اکنون بچهر ما مویا رواست گر قدری کیمیا زنی
بازو زنند بهر شنا اندر آب وتو بازو همی بخون دل آشنا زنی
دلها ز کف ربایی و هردم بکار ظلم تحسین کنی سپاس بری مرحبا زنی
کی سایه افکنی بسر ما تو کز غرور بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی
هندوی آستانهٔ شاهی از آن قبل هردم طپانچه بر رخ شمس‌الضّحی زنی
شاهی که هست کشور او عالمی دگر
در ملک جم بود بحقیقت‌جمی دگر
ای زلف هردلی که بود در ضمان تو از فتنهٔ زمانه بود در امان تو
دل جای درتو دارد و تو در دل ایعجب تو آشیان او شده او آشیان تو
جان چشم در تو دارد وتوچشم بر بجان تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشمم شبان تیره همی آرزو کند تا از شبان تیره بجویم نشان تو
دامن فرو مچین که گرم جان رود ز دست از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان بکشتن ما عهد بسته‌یی مشکل توان کشید ازین پس کمان تو
حالی مرا عنان تحمّل رود ز دست هرگه که باد دست زند در عنان تو
دلهای ما چو بار گران میکشی بدوش چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو
گویند سوی چین نرود هیچ کاروان وین رسم بازگونه بود در زمان تو
دلها کند بچین تو چون کاروان سفر وز چین زلف تو نرود کاروان تو
مانا غلام درگه شاهی از آن قبل خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز چیست آویزهٔ عقیق و گهر بر میان تو
نی‌نی چومن مدیح جهاندار گفته‌یی کانباشتست از در و گوهر دهان تو

مشکین چو خلق شاه‌جهانی از آن بود — زیب عروس مدحت من داستان تو

شاهی کز آب قهرش آذر برآورد
وز خاک تیره لطفش گوهر برآورد

ای زلف گشته پیکر من مویی از غمت — از مویه دامنم شده آمویی ازغمت
جایی ندانم از همه آفاق کاندرو — چشمان من نکرده روان جویی از غمت
محراب وار خم شودم پشت بندگی — گردر رسد اشارهٔ ابرویی از غمت
چوگانم احتیاج نباشد که روز و شب — سرگشته‌ام چو گوی بهرکویی ازغمت
گر صد هزار کوه گرانم نهد بدوش — آسان کشم چو کاه بنیرویی از غمت
جنت جهنمی شود از تفّ آه من — گر بشنوم بساحت آن بویی ازغمت
جان‌کیست‌تن کدام‌صبوری چه‌تاب‌چیست — گر در رسد بشارت یرغویی از غمت
تا بو که قصهٔ تو بپوشم از این و آن — آرم هماره روی بهر سویی از غمت
موی از کفم برآمد و برنامدم ز دست — کز کف باختیار دهم مویی از غمت
زان رو که برده باد بهرسوی بوی تو — رومی نهم چو باد بهرسویی ازغمت
مانی غبار مقدم شه را ببوی و رنگ — زان در جهان فتاده هیاهویی ازغمت

شاهی که کرده نو چو نبی دین ذوالجلال
بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

ای زلف همچو چنگل شهباز بینمت — یالیت اگر بچنگل شهباز بینمت
از بس بگونه تیره و در حمله خیره‌یی — پرّ غراب و چنگل شهباز بینمت
چون بخت دشمن ملک آشفته‌یی ولیک — چون خنگ شاه سرکش و طناز بینمت
شاه جهان مگر بتو دستی دراز کرد — کز فرط فرّهی همه تن ناز بینمت
طراره‌یی بسیرت و جراره‌یی بشکل — جادوی هند و کژدم اهواز بینمت
شیرازهٔ صحیفهٔ حسنّی و از جفا — شور عراق و فتنهٔ شیراز بینمت
بوی تو ره نماید مارا بسوی تو — مشکی شگفت نیست که غمّاز بینمت
اندر قفای لشکر دلهای خستگان — چون گرد خنگ شاه سبک‌تاز بینمت
مانند سایهٔ علم شه بکوه و دشت — گه بر نشیب و گاه برافراز بینمت
در پای یار من بارادت سرافکنی — ویحک چو جیش خسرو سرباز بینمت

شاهی که وصف جودش چون خامه سر کند
چون گنج روی نامه پراز سیم و زر کند

شاهی که چون بجوشن ماهی درانجمست — یا غوطه‌ور نهنگی در بحر قلزمست
گر جویی از جمال بمهرش تفاخرست — ورگویی از جلال بچرخش تقدمست

گیهان ببحر جودش چون قطرهٔ بمست گردون بدشت جاهش چون حلقهٔ کمست
غایب نگردد از نظر خلق رحمتش ماند همی بنور که در چشم مردمست
بیضا فروزد از دل کاینم تفکرست پروین فشاند از لب کاینم تکلمست
با تیغ بحر سوزش الیاس و خضر را اول عمل که فرض نماید تیممست
در نوک تیغ و نیش سنانش بروز رزم یک حمیر اژدها و یک اهواز کژدمست
آن کوه ره نورد که رخشش نهاده نام چرخ مدوّرش چو یکی گوی دردمست
البرز کوه با همه برز و همه شکوه چون سنگریزه بیست کش‌آژیده درسمست
هم سیر اوز گرمی استاد صرصرست هم پشت او ز نرمی خلاق قاقمست
هرگه بحمله آتشی از نعل او جهد آن آتش دمانرا الوند هیزمست
کوه رزین و باد بزین روز کارزار گویی که درنگ و شتابش آب وام است
با بحت حمله‌اش را گویی توافقست با فتح پویه‌اش را مانا تلازمست

یارب همیشه شاه جهان زیر رانش باد
یکرانی اینچنین که ظفر همعنانش باد

در ستایش امیر زادهٔ اعظم هلاکو میرزا خلف نواب شاهزادهٔ رضوان و ساده
شجاع‌السلطنه طاب ثراه گوید

ای زلف دانمت ز چه دایم مشوّشی زانرو مشوّشی که معلق در آتشی
آنرا که هست سودا دایم مشوّش است آری تراست سودا زانرو مشوّشی
بدخوی و سرکشانرا بزّند سر ز تن زانرو سرت برند که بدخوی و سرکشی
سر برده‌یی بجام لب ماه من مگر زان جام باده خورده که زینگونه بیهشی
گرمی‌نخورده‌یی ز لب ما هم از چه رو بیتاب و بیقرار و سیه مست و سرخوشی
بیمار چشم یار و ترا میل ناردان جزع نگار مست و تو ساغر همی کشی
هند و بهند طعم شکر میچشد تو نیز طعم شکر از آن لب شیرین‌همی چشی
زان لعل شکرین مگس خال برنخاست با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی
ایمان و دین روان و خرد صبر و اختیار در یکنفس بیک حرکت خصم هر ششی
دیوانه‌یی و عذر تو این بس‌که روز وشب اندر جوار آن رخ خوب پریوشی
همچون محک سیاهی و سایی بچهر یار مانا در آزمایش آن سیم بیغشی
گاهی نگون بچاه زنخدان چو بیژنی که در گشاد تیر بلا همچو آرشی
بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب مانا غلام خسرو خورشید بالشی

شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب
سلطان بّروبحر جهانبان شرق وغرب

ای لعـل دلفـریب مگـر خاتـم جمی / کز یک حدیث مایـهٔ تسخیـر عالمی
تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد / چون میکنـی نه گر بصفت خاتم جمی
معروف و ناپـدیـد چو عنقای مغربی / موجود و دیریـاب چو اکسیراعظمی
مریم نبی ولی ز سخنهای روح بخش / آبستن هـزار مسیحا چو مریمـی
در رتبه با مسیح همین فـرق بس ترا / کاو روح بخش بود و تو روح مجسمی
شبنم نه وز حرارت خورشید چهریار / سر تا قدم گداخته برسان شبنمی
دزدیده درتو راز دل خلق مدغم است / دزدیده همچو راز دل خلق مدغمـی
چندین هزار عقده گشایی ز دل مرا / خود همچو عقدهٔ دل ما سخت محکمی
نه شکرّی نه شهد ولی نزد اهل ذوق / چون شهد و چون شکر بحلاوت مسلمی
نه نخلی و نه نحل ولی همچونخل‌ونحل / تولیـد انگبیـن و رطب را مصممّی
چون کوثری و سینهٔ سوزان‌تراست جای / کوثـر به جنّتست و تو اندر جهنمی
شیرین‌تر ازتویی نبود درجهان مگـر / گفتـار من بمدح خـدیـو معظـمی

شاهی که ابر دستش با دوستان کند
کاری که ابر نیسان بـا بوستان کند

ای ابـروی نگار نـه گر قامـت منـی / چو قامت من از من چه نگونیّ و منحنی
با کـس شنیده‌یـی که شود قامتش عدو / با من‌چرا عدویی اگر قامت منـی
مانـی بشکل نعل و در آن روی آتشین / من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
می‌خواره بهرتوبه کند روبقبلـه تو / آن توبه‌یی که قبلهٔ میخـواره بشکنی
ایدون گمانم آنکه کمانی که از کمین / از غمـزه هر زمان بدلم تیـر میزنی
ای لب اگر تو معدن شهدیّ و کان قند / برزخم ماچگونه نمـک می‌پراکنـی
ای زلف اگرنه چهرهٔ‌جانان من بت است / تا کی مقیم خدمت او چون برهمنـی
نشگفت کاتش رخ یاراست شعله‌ور / تا تو همی بجنبش چون باد بیزنی
گرخودنه صید آن مگس خالت آرزوست / بروی چو عنکبوت‌چرا تار می‌تنـی
با آنکه مسکنت دل ما بود روزو شب / چون شد که روزو شب دل ماراتومسکنی
بالای گنج و سرو کنـد مار آشیـان / ماری بگنج و سرو از آن آشیان کنی
خواهم ترا ز رشتهٔ جان ساختن طناب / تا چون سیاه چادر برچیـده دامنی
از خطّ یـار قصد عذارش کنـی بلی / عقرب شب سیاه گـرایـد بروشنـی
ای صف کشیده مژگان خوابم ربوده‌یی / ماناتو در دو چشمم یک مشت سوزنی

ای ترک خلخ‌ای بت روم ای نگار چین / کامروز در زمانه بخوبی معینی
ز آهن پری بطبع گریزد تو ای پری / چندین چرا بسخت دلی همچو آهنی
اینک بپیش روی تو اشکم رود ز چشم / صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی
تا چاکر خدیو جهانی بجان و دل / چون جان عزیز در بروچون روح درتنی

جمشید شید چهر و کیومرث گیوگرز
هوشنگ هوش و هنگ و فریبرز فرّ و برز

شاهی که چون سحاب کفش زرفشان شود / چون بخت او بسیط زمین زر نشان شود
پیدا شود چو رایت خورشید آیتش / خورشید زیر پردهٔ خجلت نهان شود
گردون گراشود چو خدنگ وی از کمان / از غم خدنگ قامت گردون کمان شود
از رشک قصر و فخر قدومش عجب مدار / گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست / گر روزگار پیر ز شادی جوان شود
شاها ز میغ تیغ تو در دشت کارزار / از خون هزار دجله بهرسو روان شود
یا آنکه‌زعفران سبب خنده روی خصم / از خندهٔ حسام تو چون زعفران شود
با خلق جانفزا چکنی سیر بوستان / هرجا که اختیار کنی بوستان شود
از شوره‌زار گر گذری یاسمن دمد / برخار بن اگر نگری ارغوان شود
یاقوت تو که قوّت عقلست و قوت جان / آید چو در حدیث گهر رایگان شود
قوت روان اهل بیانست ای شگفت / یاقوت کس شنیده که قوت روان شود
ذکر محامد تو چو جوشن بروز رزم / تعویذ دل امان تن و حرز جان شود
بدخواه تو نزایدتنها ز مام از آنک / تیر تو در مشیمه بدو توأمان شود

چون با کمان و تیر درخشان‌کنی کمین
در یکزمان چوکان بدخشان کنی زمین

شاهی که تا بتخت خلافت مکان گزید / بدخواه پشت دست ز غم ناگهان گزید
چون شهد خورده کاو ز حلاوت بنان مزد / هرکاو چشید طعم بیانش بنان مزید
چون مرغ پرفشانده که در آشیان خزد / در کنج بینوایی خصمش چنان خزید
ماریست رمح او که زبونتر شود ز مور / هر شیر شرزه را که بنیش سنان گزید
ازباد گر ز اوشده خصمش چوآن درخت / کاندر خریف بروی باد خزان وزید
پیدا نگشت دست خلافی ز آستین / تا بر فراز دست‌خلافت مکان گزید
هرکس ز کردگار سزاوار پایه‌ییست / او را ز حق مقام بتخت کیان سزید
هل من مزید گوید هردم جحیم از آنک / خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید
گو خود دوباره قافیه شودال در جحیم / با خصم او بپایه شود توأمان یزید

ای‌خاک راه گشته عبیر از عبور تو
در اهتزاز و وجد سریر از سرور تو

ای چرخ پیش کاخ توچون بیت عنکبوت — بیتی کش از خداست لقب او هن‌البیوت
برسقف‌کاخت از چه تند تار از شعاع — گر مهر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت
چون خامه گیری از پی تحریر در بنان — گویی مقیم گشته عطارد ببرج حوت
ای با حلاوت سخنت زهر انگبین — وی با مرارت سخطت شهد انزروت
چینی برو درافکن یکره ز روی خشم — تاخصم را برون رود این باد از بروت
جودت رسیده است بجایی که خلق را — شکر محامد تو بود فرض در قنوت
تو یوسف زمان و زمان بر تو قعر چاه — تو یونس جهان و جهان بر تو بطن حوت
ای قصهٔ مناقب تو احسن القصص — وی قبلهٔ حواجب تو احسن‌السموت
در ذوق عقل شکرّ شکر محامدت — هم قلب راست قوت وهم‌روح راست‌قوت
نساج مدحت توام ازشعر ناپسند — چون کرم قز که دیبا سازد ز برگ توت
پیداست در حقیقت بی‌اصل دشمنت — کاعدام صرف را متصور بود ثبوت
گویندگان مدح ترا برقصور طبع — از فرط شرم سکته علاجست یا سکوت
دشمن کشد نفیر بمیدان حرب تو — زآنسان که روح کافر حربی بحضرموت
رمحت دهد ز جسم پرستندگان لات — انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت
یارب بروزگار مبناد هیچکس — پایان دولت تو بجز حیّ لایموت

شاها نشستگاه تو بر تخت بخت باد
از خنجرتو جسم عدو لخت‌لخت‌باد

روزی که گردد از تک اسبان ره نورد — درتیره گرد پنهان گردون گرد گرد
گردد چو برق خاطف از ابر قیرگون — شمشیرها درخشان هردم ز تیره گرد
از تیغ هر تنی را بر سر هزار زخم — از بیم هر سری را در تن هزار درد
از بیمشان نهفته بلب صد هزار ورد — از زخمشان شکفته بتن صد هزار ورد
نوک سنان ز گردهوا گردد آشکار — برسان دود بر زبر طاق لاجورد
چون کوره تفته گردد دلها ز آه گرم — چون یخ فسرده آید لبها ز باد سرد
از هر طرف فشافش چندین هزار تیر — از هر کران کشاکش چندین هزار مرد
گردند از مهابت پیکار پیر تر — طفلان خردسال ز پیران سالخورد
گردد زمین چو قرعهٔ رمّال و هر طرف — دست بریده زوجش و فرق بریده فرد
از آب خنجر تو که بحریست موج زن — در یک نفس خموش شود آتش نبرد
از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم — کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد

خصمت فرشته نیست ولی چون‌فرشتگان
بروی شود حرام ز بیم توخواب و خورد
بیخ حسود برکنی از گرز خاره کن
گوش سپهر کر کنی از بانگ دار و برد
اکسیر گر ز مو کند اکسیر از آن شود
از موی پرچم تو چو زر روی خصم زرد
تا بنگرند حرب تو گردند جمله چشم
درآسمان مه و خور چون کعبتین نرد

ای گشته آب تیغ تو در نای خصم خون
چون آب نیل در گلوی قبطیان دون

ای شاه بر رخت در دولت فراز باد
چون زلف یار رشتهٔ عمرت دراز باد
پروانه‌وار هر که نگردد بگرد تو
کارش چو شمع گریه و سوزو گداز باد
رای تو کافرینش عالم برای اوست
جز بی نیاز از همه کس بی‌نیاز باد
چون فرق تو کز افسر شاهیست سرفراز
از نیزهٔ تو فرق عدو سرفراز باد
پایان روزگار تو محمود باد و خصم
روزش ز هیبت تو چو موی ایاز باد
چون صرع‌دار کش ز هلالست احتراز
از تیغ تو عدوی ترا احتراز باد
از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند
بر روی اوهزار در فتنه باز باد
از جلوهٔ وجود تو ظلمت سرای خاک
روشنتر از جمال بتان طراز باد
چون آفتاب کش ز نجومست امتیاز
از خسروان ملک ترا امتیاز باد
چون می‌گسار کاوردش می در اهتزاز
از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد
از حملهٔ تو لشکر تازیّ و ملک ترک
آشفته و خراب ز یک ترکتاز باد
در حلقهٔ کمند عدو بندت آسمان
عاجزتر ازحمام بچنگال باز باد

ایدون پس از دعای تو ختم بیان کنم
ختم بیان بخاتم پیغمبران کنم

شاهی که بر سرستز لولاک افسرش
تشریف کبریاست ز دادار در برش
گیهان و هر که دروی نقشی ز قدرتش
گردون وهرچه در وی حرفی زدفترش
اقبال و بخت پیروعضبا ورفرقش
خورشید و ماه خادم شبیر و شبّرش
شام ابد جنیبهٔ موی مجعدش
صبح ازل طلیعهٔ روی منورش
شب چهرهٔ سیاه بلال مؤذنش
مه غرّهٔ جبین براق تکاورش
موجی بود فلک ز محیط عنایتش
فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش
قلبی بود مجسم فرخنده قالبش
روحی بود مصور زیبنده پیکرش
گردون مجله‌ییست بر اثبات معجزش
گیهان مجله‌ییست ز اقطاع کشورش
در ژرف بحر قدرت قدرش سفینه‌ییست
کافلاک بادبان بود و خاک لنگرش
کرد ارهمی سلیمان تسخیر دیو و دد
او گشت صد هزار سلیمان مسخرش

از کردگار ملک رسالت مفوضش — از کار ساز تاج ولایت مقررش
خاک سیاه چرده غباری ز موکبش — چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش
با یکجهان سعادت جبریل خادمش — با یک فلک شرافت میکال چاکرش
بر چرخ هر چه انجم کیلی ز خرمنش — برخاک هر چه مردم خیلی ز لشکرش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش — مهر منیر تابی از روی انورش
طاقیست قدراو که بود شمس شمسهاش — طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش
گویی سپهر از چه ز جیب جلالتش — بویی بهشت از چه ز خلق معطّرش
صبح سپید آیت روی مبارکش — شام سیاه حجت موی معنبرش
شهروزهیی بدرگه سلطان انجمش — پیروزهیی ز خاتم گردون اخضرش
خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش — میخی ز نعل یکران خورشید خاورش
آنی ز دور بعثت دهر مخلدش — نانی بخوان دعوت چرخ مدوّرش
هر هشت باغ رضوان نامی ز مجلسش — هرچار جوی جنّت دردی ز ساغرّش
گر بی ولای او ببهشتم صلا زنند — نفرین کنم بحوری وغلمان و کوثرش
ور با هوای او شودم جای در جحیم — بر من خلیلوار دمد گل ز آذرش
تا بر خط خطایم خطّ خطا کشد — سوگند میدهم بخداوند قنبرش

با اینهمه گناه نیم ناامید ازو
خواهم سیاهنامهٔ خود راسپید ازو

در ستایش شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا دام‌اقباله‌العالی گوید

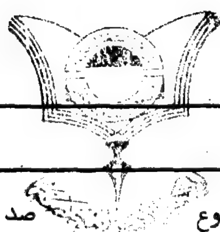
خیزید و یکدو ساغر صهبا بیاورید — ساغر کمست یکدوسه مینا بیاورید
مینا بکار ناید کشتی کنید پر — کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید
خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع — جایی که من نشستهام آنجا بیاورید
ما را اگر بجام سفالین دهید می — خاکش ز کاسهٔ سر دارا بیاورید
از ملک ری بساحت یغما سپه کشید — هرجا پری رخیست بیغما بیاورید
وز روم هرکجا بچه ترسای مهوشست — ور خود بود کشیش کلیسا بیاورید
در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان — یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید
تا من بیاد چشم نکویانخورم شراب — یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
تا من ببوی زلف بتان تر کنم دماغ — یک مرغزار سنبل بویا بیاورید
گیرید گوش زهره و او را کشان کشان — از آسمان بساحت غبرا بیاورید

تابید زلف حوری و او را دوان دوان سوی من از بهشت بدنیا بیاورید
تا من کنم ثنای خداوند خود رقم کلک و مداد و کاغذ و انشا بیاورید
اول بجای صفحه ز بال فرشتگان پرّی سه چار دلکش و زیبا بیاورید
ور از دو ساق غلمان ناید قلم بدست از ساعدین آن بت ترسا بیاورید
پس جای دوده مردمک دیدگان حور سایید و هر سه چیز بیکجا بیاورید
تا بر پر فرشته ز آن حبر و آن قلم
در مدح اردشیر کنم چامه‌یی رقم
ترکا مگر تو بچهٔ حور جنانیا کاندر جهان پیری‌و دایم جوانیا
معجون جان و جوهر دل کس ندیده بود اینک تو جوهر دل و معجون جانیا
سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست ور هست درزمانه بهشتی تو آنیا
سیم از پی ذخیرهٔ تن می‌نهند خلق تو سیمتن ذخیرهٔ روح روانیا
شادی دهد بدل رخ خوب توای عجب کز رنگ ارغوان باثر زعفرانیا
هنگام رقص چونکه بچرخ افتدت سرین پندارمت بروی زمین آسمانیا
دل را بنسیه گرچه دهی وعده‌ها ولیک جانرا بنقد زندگی جاودانیا
هرگه که تشنه گردم خواهم بنوشمت پندارم از لطافت آب روانیا
سهراب‌وار خنجر عشقت دلم شکافت ترکا مگر تو رستم زاولستانیا
گویند جان ز فرط لطافت نهان بود جانی تو در لطافت و اینک عیانیا
معلوم شد که مردم چشم منی از آنک در چشم من نشسته و از من نهانیا
بنگر در آب و آینه تابدر روی خویش بینی و درد مردم عاشق بدانیا
نی‌نی در آب و آینه منگر که ترسمت عاشق شوی بخویشتن و درانده بمانیا
روزی بپرس از دهن تنگ خود که تو عاشق نگشته بی ز چه رو بی‌نشانیا
در عضو عضو پیکر من نقش روی تست یکتن فزون نیی و بچندین مکانیا
اللّه اکبر ای سر زلفین یار من خود مایه چیست کاینهمه عنبر فشانیا
اول ضعیف و زار نمودی بچشم من و آخر بدیدمت که عجب پهلوانیا
از تار تار موی تو آید شمیم مشک گویی که خلق والی مازندرانیا
شهزاده‌یی که شاهش فرمانروای کرد
بازش ز مرحمت طبرستان خدای کرد
ای زلف دانم از چه بدینسان خمیده‌یی عمری بدوش بار دل ما کشیده‌یی
زینسان که بینمت مه و خورشید در بغل دارم گمان که چرخی از آنرو خمیده‌یی
شیطان شنیده‌ام که برونشد ز خلد و تو شیطانی و هنوز بخلد آرمیده‌یی

مانی بزاغ خلد که عمری بباغ و خلد / خوش خوش بگرد کوثر و طوبی چریده‌یی
رضوان چه کرد باتو و حورا ترا چه گفت / کاشفته‌یّی و با پر و بال شمیده‌یی
غلمان مگر بشوخی سنگی زدت ببال / کز خلد قهر کرده بدنیا پریده‌یی
نزدیک گوش یاری و آشفته‌یی مگر / آشفته حالی من از آنجا شنیده‌یی
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر / مانند اهل حال بکنجی خزیده‌یی
نوری از آن بدیدهٔ مردم مکرمی / حوری از آن بباغ جنان جا گزیده‌یی
پس دیو دل چرایی اگر حور طینتی / پس تیرن‌جان چرایی اگر نور دیده‌یی
دامن ز پیش برزده چون مرد پهلوان / در روی ماه از پی کشتی دویده‌یی
خال نگار من مگس است وتوعنکبوت / کز بهر صید تار بگردش تنیده‌یی
وی خالک سیاه توهم زان شکنج زلف / بنمای رخ که شبروکی شوخ دیده‌یی
متوار یک چو دانه نظر میکنی زدام / درانتظار صید شکار رمیده‌یی
مانند زاغ بچهٔ نارسته پرّ و بال / تن گرد کرده در دل مادر طپیده‌یی
دزدیده‌یی دل من و از دیده گشته دور / در زیر پرده پردهٔ مردم دریده‌یی
دزد دل منی ز چه جان بخشمت بمزد / جز خویش دزد مزدستان هیچ دیده‌یی
تاریکو روشنست ز تو چشم من آزانک / چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده‌یی
گر خود سوار مردم چشم منی چرا / پیوند الفت از نظر من بریده‌یی
یا قطرهٔ مرکب خشکی که بر حریر / از نوک کلک والی والا چکیده‌یی

فرماندهی که مهرش نرمست و کین درشت
دینار بدره بدره دهد سیم مشت‌مشت

شد وقت آنکه رو سوی ساری کند همی / فرمان شه بساری جاری کند همی
زانسان که سار نغمه سراید بشاخسار / بر شاخسار دولت ساری کند همی
رو سوی ساری آرد و آنگه بقول ترک / رخسار دشمنانرا ساری کند همی
ساری کنون زوجد چو سوریست سرخ روی / بیچاره نام خود ز چه ساری کند همی
ساریست رنگ زرد بترکی وزین لغت / ساری شود گر آگه زاری کند همی
نی باز شادمان شود ار بشنود که ترک / رخشنده نام یزدان تاری کند همی
باری سزد که ساری از وجد این خبر / تا حشر شکر نعمت باری کند همی
وقتست کاردشیر برآید بپشت رخش / بر که نشسته طیّ صحاری کند همی
وقتست کاردشیر باقبال شهریار / از چرخ و ماه پیلو عماری کند همی
چرخش ز پی علم کشد از خطّ استوا / مهرش ز پیش غاشیه‌داری کند همی
یزدان‌هوای طاعت او را بسان روح / در عضو عضو هستی ساری کند همی



خورشید رایش از افق دل کند طلوع صد روز روشن از شب تاری کند همی
درهر نفس که برکشد از صدق همچوصبح باری هزار بارش یاری کند همی
آدم بخلد بیند اگر فر و جاه او فخر از علو شأن ذراری کند همی
هرشب بشرط آنکه کند یاد ازین غلام بالین ز زلف ترک تتاری کند همی
هرگه که دست همت او درفشان شود دامان چرخ پر ز دراری کند همی

گوینده را مدیحش ابکم نمایدا
یکتن چگونه مدح دو عالم نمایدا

ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو گنجینهٔ یسار جهان در یمین تو
گردون در افق نگشاید بر آفتاب تا هر سحر چو سایه نبوسد زمین تو
الحق بجاست‌گر همه اجزای روزگار یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
باصد هزار چشم بچندین هزار قرن گردون ندیده در همه گیتی قرین تو
عکست درآب وآینه مشکل‌فتد که نیست کس د رجهان بصورت و معنی قرین تو
ز آنرو بنحل وحی فرستاد کردگار کش موم بود قابل نقش نگین تو
تا جمله کاینات ببینند نقش خویش حق ساختست آینه‌یی از جبین تو
نزدیک آن رسیده که بینی ضمیر خلق ای من فدای این نظر دوربین تو
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند روزی که بدسگال تو آید بکین تو
کانروز خصم سایه ندارد که سایه‌اش پنهان شود ز هیبت چین جبین تو
و اعضای او متابعت او نمیکند گر دشمنی بود بمثل در کمین تو
از دست تست معجز روح‌الله آشکار دامان مریمست مگر آستین تو
اهل هنر بکنه کمالت کجا رسند خرمن‌تراست وین دگران خوشه‌چین تو
قاآنی از بر تو بجایی نمیرود تو انگبینی او مگس انگبین تو
تا آنزمان بمان که ز پی شاهدی بخلد تنگت ببر کشد که منم حور عین تو
محمود باد عاقبت روزگار تو صد چون ایاز و بهتر ازو میگسار تو

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه‌غازی طاب‌الله ثراه گوید

زاهدا چندی بیا با ما بخلوت یار باش صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش
تا بکی زاری کنی تا صید بازاری کنی ترک زاری کن و زین بازاریان بیزار باش
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند ناقلان گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش
کفر انکار آورد عارف بر آن انکار شو زهد پندار آورد واقف ازین پندار باش

بینظر کن جستجوی و بیزبان‌کن گفتگوی / طالب گنجند طرّاران توهم طرار باش
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو / لاف مستی خود پرستی بردهد هشیار باش
نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا / همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش
طالب سالوس هرشب مصطفی بیند بخواب / هم بجان مصطفی کز خواب او بیدار باش
چند میگویی فلان زندیق و بهمان فاسقست / قادری غفار باش و عاجزی ستّار باش
چون ترا بینی که دکان دار پندارند خلق / مصلحت در تهمت خلقست دکان‌دار باش
از سگ چوپان ره و رسم امانت یاد گیر / پیرو احرار اندر جامهٔ اشرار باش
هرچه پیش آید رضاده وزغم وشادی مترس / بر غم وشادی قلم درکش قلندروار باش
نفس ابتر عنتر است از حملهٔ او رو متاب / ذوالفقار عشق برکش حیدر کرّار باش
بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان / ور قبولت کرد اندر بندگی سالار باش

خسرو غازی محمّد شه خداوند امم
روی دولت پشت دین چشم حیا دست‌کرم

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لئیم / من سرین شاهدانرا دوستر دارم ز سیم
گر سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند / آن نخواهم این بخواهم این زمن آن از لئیم
سیم و مال وگنج و جاهم آرزو نبود که هست / گنج رنج و جاه چاه و مال مار و سیم ریم
بی پدر طفلی بجنگ آورده‌ام کز روی او / صد هزاران بوسه گرخواهی دهد بی‌ترس وبیم
نفس او درباده خوردن تاهمی بینی عجول / طبع او در بوسه دادن تا همی خواهی حلیم
او ز موزونی چو طبع من قدی دارد بلند / من ز محنت چون سرین او دلی دارم دونیم
پرشکن گردد دلم چون حلقهای زلف او / بر شکنج زلف او هرگه که میغلطد نسیم
راستی را منکرم تا دیدم آن گیسوی کج / عافیت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم
گنج باد آورد دارد ماه من در زیر پای / لاجرم عیبش مکن گر خصلتی دارم کریم
دی بشوخی گفت قاآنی مرا کمتر ببوس / رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم
گفتمش بر نفس سرکش گرچه نبود اعتماد / ظن بد باری مبر دربارهٔ یار قدیم
آن یکی از مستحباتست در شرع رسول / کادمی از مهر بوسد صورت طفل یتیم
این سخن از ساده‌لوحی باورش افتادوگفت / بی‌سبب نبود که شاهنشه ترا خواند حکیم

خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش نیست
نه فلک بردامن جاهش غباری بیش نیست

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست / عاقبت محمود باشد عاشقانرا هرکه هست
جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین / زانکه در دنیا کم‌افتد اینچنین دولت بدست
بر رخ خوبش کنم نظاره چون مفلس بسیم / در خم زلفش برم انگشت چون ماهی بشست

که بناگوشش ببـویم چون کند از بوسه منع / که در آغوشش بگیرم چون شود ازباده مست
در قمار عشق او هرکس دل وجان باخت برد / در کمند زلف او هرکس ببند افتاد رست
با جمال روشن او قرص خورشیدست تـار / با سرین فربه او کوه البـرزست پسـت
چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت / پای من با رشتهٔ گیسو بکـوی خویش بست
نرم نرمک بوسه‌یی داد و دلم از دست برد / اندک اندک عشوه‌یی کرد وتنم از جور خست
غیر من با هرکسی یار است زانـرو خوانمش / آفتاب مشتری جو دلبـر عاشق پرست
گنج وصل خویش را از کس نمیدارد دریـغ / فاش میگوید دل خلق خدا نتوان شکست
هرچه زو خواهی بلی گویـد بنازم حفظ او / کان بلی گفتن فراموشش نگشتست از الست
گوی سیمابست پنداری سرینش کز نشاط / یکنفس آسوده بر یکجای نتواند نشست
مدتی کردم کمین تا ساقش آوردم بچنگ / لیک چون ماهی بچنگـم دیرآمد زود جست
دوش گفتم بوسه‌یی ده لب بشیرینی گشود / کز پی یکبوسه نتوان لب ز مدح شاه بست

داور گیتـی که میلاد کـرم در مشت اوست
هفت دریای‌جهان جوبی زپنج انگشت اوست

چند بارت گفتم ای محمود چشم خود بپوش / ورنه از شیراز غوغاخیزد از مردم خروش
پند نشنیدیّ و شهـریـرا که بی‌آشوب بود / زانش سودای خودچون دیگ آوردی بجوش
تا چه گویدشه چوبیند شهری از جورت خراب / مصلحت را از وفا چندی درآبادی بکوش
ترسمت سلطان بگیرد کاینهمه غوغا ز تست / یا سفر کن زین ولایت یا دوچشم خود بپوش
دوش با یاد لبت هرگه که جامی میزدم / می‌شنیدم هاتفی از آسمان میگفت نوش
مستی دوشین و یاد آن لب نوشین چه شد / ای بدا احوال امروز ای خوشا احوال دوش
ازلب وچشمت دلم‌پیوسته درخوف ورجاست / کاین زند ازغمزه‌نیش و آن دهد ازبوسه‌نوش
روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو / چون زره‌یکمشت‌چشم چون سپریک‌لخت‌گوش
تا دو زلفت پست دیدم شادم از افتادگی / تادوچشمت مست دیدم دشمنم باعقل وهوش
با لبت محمود مردم را بمی حاجت نماند / خیز و لب بگشای تا دکان ببندد می‌فروش
خواهم از مستی که چون سجاده بردوشم‌نهند / رغم عهدی کز ریا سجاده میبردم بدوش
یاد دارم کز شبستان دی چودربستان شدم / مرغکان باغ را آمد نـدایی از سـروش
گفت کایمرغان بستان خاصه‌ای مشتاق گل / ایکه بلبل‌نام‌داری پندی از من می‌نیوش
در ثنـای شاه قـاآنـی اگر گویا شـود / مصلحت را بهتر آن باشد که بنشینی خموش

شاه دین‌پرور که شرع مصطفی منهاج اوست
همت عالی براق و قرب حق معـراج اوست

بارها گفتم که گویـم ترک یار و ترک می / ممکنم باری نشد نه ترک می نه ترک وی

ای بت شیرین کلام ای شاهد محمود نام ای لبت در رنگ و بو همسنگ گل‌همرنگ می
چشم از رویت ندارم گر مرا دوزند چشم پای از کویت نبرّم گر مرا برّند پی
نیشکر قسمت برخسار من و لعل تو کرد بر لب تو طعم شکّر بر رخ من رنگ نی
شام زلفت بسکه درچشمم جهان تاریک کرد در دو چشمم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
قدر ابروی تو زان خال سیه بشناختم آری آری قبله را مردم شناسند از جدی
چند گویی کایمت وقتی که کام دل دهم خون شد از حسرت دلم آن کام کوآنوقت کی
خرمست اینک جهان جام ارکشی بشتاب هان خلوتست اینک سرا کام اردهی وقتست هی
چند در قاقم خزی وانگشت از سرما گزی به که جام‌می‌مزی کامد بهار و رفت دی
ای بت رازی مشو راضی که از دنبال تو همچو گرد افتان وخیزان رونهم تاملک ری
یاد آنروزی که دور از چشم زخم آسمان با تو بودم در کنار زنده رود ملک جی
بارها گفتی بشوخی جامکی ده یا ابا من ترا گفتم بزاری بوسکی ده یا بنی
یاد آن مدت چسود اکنون که برکام حسود مهر کم شد عیش غم شد شهد سم شد رشد غی
ای دریغا قدر قاآنی نداند هیچکس جز خدیو ملک ایران جانشین تخت کی

داور گیتی که تاج آفرینش نام اوست
وینهمه ادوار گردون آنی ازایام اوست

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
مرگ را در مشت گیرد اینک این تیغش دلیل مار در انگشت گیرد اینک آن رمحش نشان
خشم اویارد زهم بگسستن اعضای سپهر حزم او تاند بهم پیوستن اجزای زمان
چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان
بسکه اسرار نهان از نور رایش روشنست آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان
ملک ملک اوست تاهرجا که تابد آفتاب دور دور اوست تاهرگه که گردد آسمان
ناخدا تا داستان حزم و عزم او شنید گفت زین پس مرمرا این لنگرست آن بادبان
حقه باز ساحرم خوانند مردم زانکه من در مدیح شه کنم هردم شگفتیها عیان
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر نام خشم او برم آتش برآرم از دهان
رعد غرّد گر بگویم کوس او هست اینچنین کوه پرّد گر بگویم رخش او هست آنچنان
نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل وصف‌جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان
نام حزمش برزبان آرم فلک ماند زسیر ذکر عزمش درمیان آرم زمین گردد روان
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
ای سنین عمر تو چون سیر اختر بیشمار وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی شاید ار مرد کمانگر ساخت نتواند کمان

ای خدا چون ملک خود ملکت مخلد ساخته
جوهر ذات ترا از نـــور ســـرمـــد ساخته

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیـر تست — هرچه درهستی بود در حیطهٔ تسخیر تست
شرق تـا غرب جهان گیـرد بیکدم آفتاب — غالبا نایب مناب تیغ عالمگیـر تست
هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست — راست‌گویی جنبش تقدیر در تدبیر تست
خلق تصویر تو می‌بینند در یک شبر جای — غافلند از یکجهان معنی که درتصویر تست
از پس یزدان جهانرا علت اولی تویی — عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست
راست پنداری قضایی کز تو زاید خیرو شر — وین بلند و پست گیتی جمله در تأثیر تست
جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم — تا نظام روزگار از حکم بی‌تغییر تست
در ظهور آفرینش علت غایی تویـــی — لاجرم تغییر ذاتی موجب تأخیر تست
زین سپس شاید که هرپیری جوان گردد زشوق — تا که این بخت جوان همدست عقل پیر تست
هرکه‌گوید مرگرا چنگال وناخن نیست هست — چنگل او تیغ تست و ناخن او تیر تست
مهر ومه گویی‌اسیر حکم و فرمان توانـد — واسمان زندان وانجم حلقهٔ زنجیر تست
خسروا تا چند تحقیرم نمایـد روزگار — دفع تحقیر جهان در عهدهٔ توقیر تست
خلعت امساله از شه خواهم و انعام پار — وین دو رحمت رشحه‌یی ازفیض یک تقریرتست

تا جهان باقیست یارب طالعـت مسعود باد
طلعت بختت چو نام ترک مـن محمود باد

در ستایش پادشاه اسلام‌پناه ناصرالدین‌شاه غازی خلدالله ملکه گوید

اکنون که گل افروخته آتش بگلستان — افروخت نباید دگر آتش بشبستـان
رو رخت خزان در گرو رخت رزان نه — بستان می و پس با صنمی روسوی بستان
در فکرم‌تا لعبت بکـری بکف آرم — بازی کنمش هرشب با نـار دو پستان
گرنار دو پستان ویم خون ننشاند — هیچم نـدهد فایده عناب و سپستان
مستان همه گر خضر دهد آب حیاتت — بستان می‌باقی ز کـف ساقی مستان
بشنو سخن راست ز مستان و بخور می — گر فصل بهاران بود از فصـل زمستان
ای ترک سحر به که سوی باغ خرامیم — وز بـاده گلستان را سازیم ملستان
ای هر دو لبت سرختر از پهلوی سهراب — آندم که برو خنجـر زد رستم دستان
گویی روم امشب که کنم دست نگارین — سهلست نگـارا بهل این حیلت ودستان
خواهی که حنا بندی‌برکف قدحی گیر — تا سرخ کند عکس میت پنجه و دستان

تو طفل دبستانی و من پیر معلم
برخوان سبق خود ز برای طفل دبستان

دانی سبق درس تو امروز کدامست
مدح شه دریا دل جمشید غلامست

ای زلف همانا ز نژاد حبشی تو
وز خیل حبش زنگی بی‌غلّ و غشی تو

مانا که رسول قرشی هست رخ یار
کاستاده به پیشش چو بلال حبشی تو

بریال بتم سرکشی از کفر شب و روز
پیداست که از نسل ینال و تکشی تو

چون زنگیک عور که در آب نشانند
در آب نشستستی از آن مرتعشی تو

از شدت سودا جگر اندر طپش افتد
سودا بجگر داری از آن در طپشی تو

در قید دل ما نبی و عذر تو پیداست
کاشفته و دیوانه و شوریده وشی تو

در بر کشی آنروی چو خورشید نگارین
الحق که عجب سایهٔ خورشید کشی تو

تا چند کشی سر که سرت را بزند یار
زان سرکشی اندر خور این سرزنشی تو

زلفا همه دم تشنه بخون دل مایی
مانا که چنین سوخته دل ازعطشی تو

هر حلقهٔ تو سلسلهٔگردن شیریست
گویی که کمند ملک شیر کشی تو

فرخنده ملک ناصر دین شاه یگانه
خورشید جهان ماه زمین شاه زمانه

نبود عجب ار وقت جوانّی جهانست
کاقبال جوان ملک جوان شاه جوانست

مملوک ویست آنچه فرازست و نشیبست
مقهور ویست آنچه مکینست و مکانست

دی گفت حکیمی که زمین از چه نجنبد
با آنکه درو حکم شهنشاه روانست

گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح
تن ساکن و چیزی که روانست روانست

شاهاملکا فرّتو جمشید زمینست
وان چهر درخشان تو خورشید زمانست

هرچشمه و هر سبزه که از خاک برآید
دیدار تو و شکر ترا چشم و زبانست

نگرفته بکف گرز بکوبی دهن خصم
باخصم‌تواین لقمه‌عجب‌دست ودهانست

از سبزهٔ تیغ تو خورد طعمه بداندیش
آری چکند سبز غذای حیوانست

آن چیز که با این همه همت ز کف تو
بیرون نتوان کرد عنانست و سنانست

شاها تو مهین وارث اورنگ کیانی
جمشید جوانی نه که خورشید جهانی

ای تاج تو از گوهر و ای تخت تو از عاج
هر تاجور تخت نشینی بتو محتاج

دندان خود از بیخ کند پیل بخرطوم
تا پایهٔ تخت تو مهیا کند از عاج

بر مقدمت از بهر شرف بوسه زند بخت
بر تارکت از فرط شعف سجده برد تاج

آنروز که بی‌واسطهٔ کورهٔ آتش
درکان زتف تیغ گران آب شود زاج

چشمک زند از گرد سپه نوک سنانها چون برزبر چرخ کواکب بشب داج
هرکاو ز برزیـن نگرد شخص تودانـد کان شب بـهمین جسم نبی رفت بمعراج
چون جوش زند جیش توبرگرد تو گویی دریای محیطی تو و افـواج تو امواج
زانسان که طپد نقره بکان از تف تیغت در بوته بر آتـش نطپد زیبـق رجراج
در نزد خلاف تو ببـازد سر و جان را بدخواه لجوج تو بدانگونه که حلاج
سوزنده تـف تیـغ تـو جـان را بگدازد
خود جان چه بود هردو جهان را بگدازد

شاها ظفرت بنده و اقبال قـرین بـاد این روی زمینت همه در زیر نگین باد
اوّل نفس خصم تو در روز ولادت آخر نفس مرگ و دم بازپسین بـاد
چون گنج تو لاغر شود از کـفّ جوادت از مال بداندیش دگر باره سمین باد
هر حامله کاو را بدرون کین تو باشد یکباره شرارش برحم جای جنین باد
ور نطفهٔ خصمت شود از خلق جنینی خون گردد آن نطفه و تاهست چنین باد
بی‌مهر تو هر صبح که خورشید بتابد چون سایه همه رنج کسوفش بکمین باد
با بغض تو هر جا ملک شاه نشانیست آن شاه نشان‌همچو گدا راه نشین باد
در روی زمین‌هر که بود خصم تو بروی این روی زمین تنگتر از زیر زمین باد
یزدانت دو صد قرن دهد عمر ولیکن هر ساعت ازو ماهی وهر ماه سنین باد
تا طـرّهٔ ترکان تتاری بکف آری اول سفرت سال دگر تبت وچین باد
ای کاش تو قـاآنی جاویـدبمانی
تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا گوید

سحر دیـر مغان را درگشودند دری از خلـد بر کشور گشودند
دری زانده بـروی خلـق بستند ز شادی صد در دیگر گشودند
از آن یک فتح باب ابواب رحمت بروی مسلـم و کافـر گشودند
بروز نشوهٔ مـی لشکر عیش دو صـد کشور بیـک ساغر گشودند
پـی تقلیل خون مینـای می را رگ انـدر جام بی‌نشتـر گشودند
سحرگه پـرده دلالان افـلاک ز چهـر شاهـد خاور گشودند
بصحن باغ اطفـال ریـاحیـن زهـر سو طبلـهٔ عنبـر گشودند
وزشاقان از بیـاض صفحهٔ روی بقتـل عاشقـان محضـر گشودند

بهشتی ز آتش نمرود رخسار   بر ابراهیم بن آزر گشودند
گره کردند باز از زلف مشکین   گره از کارها یکسر گشودند
بنقش طاس نرادان عشرت   ز شش جانب در ششدر گشودند
خطیبان طرب منبر نهادند   دبیران فرح دفتر گشودند
پس آنگه هریکی از خطبهٔ فتح   زبان درمدحت داور گشودند

شجاع‌السلطنه دارای اعظم
بها در خان‌حسن شاه معظم

دگر باد صبا عنبر فشان شد   غم از ملک جهان دامن کشان شد
زمین زیب نگارستان چین گشت   جهان رشک بهشت جاودان شد
چمن با تازه‌رویی هم قسم گشت   صبا با خوش رکابی همعنان شد
سبک درخواب چشم نرگس مست   ز آشامیدن رطل گران شد
مسلسل زلف سنبل عنبرین بوی   ز مشک افشانی باد وزان شد
نگون بید مولّه بر لب جوی   چه مجنون واله آب روان شد
و یا بر فرق عکس خویش در آب   ز راه خود پرستی سایه‌بان شد
بشاخ سرو قمری داستان زن   ز طور و جور دور مهرگان شد
ز اوج چرخ و فوج موج باران   زمین چون قطره در دریا نهان شد
سحر جانانه‌ام پیمانه در دست   تماشا را بطرف بوستان شد
ز شکّر ریز لعل نوشخندش   چمن بنگالهٔ هندوستان شد
ز شور انگیز سرو سر بلندش   قیام فتنهٔ آخر زمان شد
ز هر جانب خرامان نغمه پرداز   بمدح خسرو صاحبقران شد

که احسنت ایخداوند ظفرمند
پس از داور خدا گیهان خداوند

مغنی‌ساز عشرت ساز میکن   بسوز این ساز را دمساز میکن
رهاوی را بره راست میزن   پس از کوچک حجاز آغاز میکن
بشهر آشوبی از زابل درانداز   ز خارا تکیه بر شهناز میکن
نشابور و عراق و اصفهان را   پر از آوازه آن آواز میکن
مهاری در دماغ بختی بخت   ز آهنگ حدی پرواز میکن
مخالف را مؤالف ساز با اوج   نوا را با رها و ابناز میکن
سحر ساقی سر از شادیچه بردار   بنای جشن سنگ انداز میکن
ز مستی شور بازار قیامت   عیان از قامت طنّاز میکن

هویدا فتنهٔ آخر زمان را | ز رعنا نرگس غمّاز میکن
بتیر انداز ترکان ترکتازی | ازین ترکان تیرانداز میکن
بیا قاآنیا خاقانی آسا | در درج معانی باز میکن
گر او بر گلخن شروان کند فخر | تو فخر از گلشن شیراز میکن
گر او نازد بدور اخستان شاه | تو بر دوران دارا ناز میکن

سلیمان مان منوچهر جوان بخت
غضنفر فر فریدون فلک تخت

شه غازی خدیو مملکت گیر | سکندر رای رسطالیس تدبیر
جهانداری که حکم نافذ او | کشد خطّ خطا بر حکم تقدیر
طمع را داده جا جودش بزندان | ستم را بسته پا عدلش بزنجیر
بمعنی ذات او موصوف تقدیم | بصورت شخص او منعوت تأخیر
مطهّر دامنش ز الایش کفر | چو ذیل کبریا از لوث تزویر
نه بر دامان ذاتش گرد عصیان | نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر
نیاید پایهٔ جاهش بمقیاس | نگنجد صورت قدرش بتصویر
جلالش مهر و مه را داده فرمان | شکوهش انس و جان راکرده تسخیر
هر آنکو خنجرش را دید در خواب | بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر
ز امن عدل او گیتی چنان شد | که خسبد در کنار شیر نخجیر
معاند را بود مرگی مجسم | همان کش خوانده شه جانسوز شمشیر
بجز امر قضا کامد مسلم | بهر امری تواند داد تغییر

پس از داور خدا گیهان خدا اوست
بجزو و کل اشیا پادشا اوست

زهی آفاق سرتاسر گرفته | سلیمان‌وار بحر و بر گرفته
بنیروی جهانداور خداوند | جهان از قبضهٔ خنجر گرفته
ز مشرق تا بمغرب قاف تا قاف | بنغز آیین اسکندر گرفته
جلالت باج بر خاقان نهاده | شکوهت ساو از قیصر گرفته
نفیر نایت اندر دشت پیکار | خراج از نعرهٔ تندر گرفته
بمیدان وغا پوینده رخشت | سبق از پویهٔ صرصر گرفته
بیک تکبیر نصرت حیدر آسا | هزاران قلعه چون خیبر گرفته
بعزمی ملک قسطنطین گشوده | برزمی حصن کالنجر گرفته
بیک فتراک صد ضحّاک بسته | بیک قلاده صد نوذر گرفته

بیک پیچان کمند پیچ در پیچ دوصد چون رای پیچانگر گرفته
بیک ایمای ابروی بلارک دل از گردان کند آور گرفته
ز یک چینی که بر ابرو فکنده ز صد خاقان چین افسر گرفته
بیک نیروی بازوی جهانگیر ز ملک طوس تا کشمر گرفته

زهی در فرّه‌ات فرّ فریبرز
ز گرزت لرزه اندر برز البرز

بروز رزم کز خون روی مکمن بپوشد ارغوانی جامه برتن
بعزم رزم آهن دل دلیران نهان گردند چون آتش در آهن
ز چار آیینهٔ گردان شود مرگ چو عکس روی از آیینه روشن
سنانها بگذردنوکش ز خفتان کمانها بگذرد تیرش ز جوشن
یکی چون غمزهٔ دلدار دلدوز یکی چون ابروی جانانه پر فن
یکی تابنده‌تر از برق نیسان یکی بارنده‌تر از ابر بهمن
تو چون بیرون خرامی از کمینگاه دوان فتحت ز ایسر بخت زایمن
نه درجان بأ ست ازناورد بدخواه نه در دل باکت از انبوه دشمن
بدستت تیغ رخشان جام باده بچشمت طرف میدان صحن گلشن
بگوشت بانگ کوس و نالهٔ نای نوای بربط و آوای ارغن
بری چون شست بر تیر سبکروح زنی چون دست بر گرز گران تن
بخاک از بیم رخ پوشد فرامرز بگور از سهم تن دزدد تهمتن
ز برق تیغ خونریزت در افتد عدوی ملک را آتش بخرمن

کنون قاآنیا ختم ثنا به
بدارای جهان داور دعا به

الهی شاه ما گیتی ستان باد بگیتی تا قیامت مرزبان باد
بهین گیهان خدیو عدل گستر مهین کشور خدای کامران باد
برافرنگ ریاست حکم فرمای بر اورنگ ریاست حکمران باد
سلیمان‌وار در زیر نگینش ز ملک باختر تا خاوران باد
ظفر با لشکرش هم تازیانه اجل با خنجرش همداستان باد
بهر رزمی که عزمش آورد روی سعادت با رکابش همعنان باد
رواقش فتنه را دارالسیاسه حریمش چرخ را دارالامان باد
نتاجی کاو نزاید با وفاقش اگر عیسی است ننگ دودمان باد
مقیمان حریم حرمتش را خس اندر زیر پهلو پرنیان باد

بعهدش هر که همچون لاله نشکفت / دلش چون غنچه در فصل خزان باد
چو او صاحبقرانی بی‌قرینست / ز سعد و نحس گردون بی‌قران باد
بجز بختش جهان و هرچه در اوست / بمهد امن در خواب امان باد
بکامش هرچه خواهد باد یارب / چگویم کاینچنین یا آن چنان باد

چه باشد کاین دعا از بی ریایی
فتد مقبول کاخ کبریایی

در بعضی از فتوحات شاهزادهٔ شجاع‌السلطنه گوید

خلق موتی را همین تنها نه احیا ساختند / هر گیاهی را ز شادی خضر گویا ساختند
در هوای مهرگان هنگامه را کردند گرم / نوشداروبی برای دفع سرما ساختند
تا شود صادر بهر ملکی مسرت قدسیان / ز آفتاب و آسمان توقیع و طغرا ساختند
در ترازو از پی سنجیدن وزن نشاط / کفهٔ جانرا پر از کیل تمنا ساختند
ای عجبتر آنکه بی تأثیر نفس ناطقه / آنچه در خورد بهار از صنع والا ساختند
از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق / بدر ساغر را پر از خورشید صهبا ساختند
یا ید بیضای موسای کلیم‌الله را / مشرق اشراق نور طور سینا ساختند
بهر دفع ساحران غصه و غم گلرخان / از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند
در خط و قدّ و خد و زلف پریرویان شهر / سنبل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند
همچو مریخ از هلال تیغ دژخیمان شاه / خصم جوزان را بمیزان شکل جوزا ساختند

شرزه شیر بیشهٔ مردی شجاع‌السلطنه
کز هراسش خون خورد ازغنده شیر ارژنه

بوالعجب هنگامه‌یی خلق جهان آراستند / طرفه جشنی جانفزا پیر و جوان آراستند
گر نشد بیت‌الشرف بیت الهبوط آفتاب / جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند
تا زتنشان روح نگریزد ز شادی درعروق / رشتها هریک ز بهر حبس جان آراستند
جان بتنشان تازه شد از تنگ ظرفی لاجرم / جای اول روح را در استخوان آراستند
تا حمل را باز نشناسد ز جدی آهوی چرخ / جشن‌نوروزی دو مه پیش از کمان آراستند
گرنه افریدون فری بر بیوراسبی چیره شد / مهرگان جشن ازچه رو درهرکران آراستند
یا فکند آرش کمانی تیری از آمل بمرو / کز طرب فرخنده جشنی تیرگان آراستند
یا نه امطار مطر شد بعد چندین سال قحط / جشن شایانی بروز مهرگان آراستند
یا مقید ساخت خصم نامقیّد را ملک / کر فرح جشنی فره در جاودان آراستند

این همان خصمی که مغلوبش ملک زین پیش کرد
پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد

عافیت‌اکنون چو تیغ شاه عالم‌گیر شد — کان دد پتیارهٔ دیوانه در زنجیر شد
تیغ خونریز ملک از کشتن او عار داشت — تا نپنداری که در پاداش او تأخیر شد
گفته بو داختر شناسش تاجورخواهی شدن — حکم‌ازین بهتر که تاج تارکش شمشیر شد
خوشهٔ عمرش از آنرو احتراق تیر سوخت — کاو ببرج خوشه‌زاد و کوکب او تیر شد
نوجوان‌تر گشت بخت شه بعالم ای شگفت — کز مدار مدت او چرخ‌گردان پیر شد
دید خمّ خام شه بریال خود در خواب خصم — خم خام اکنون ببند آهنین تعبیر شد
قهر شاه آمد چو یزدان دیرگیر و سخت‌گیر — سخت بگرفتش چه غم گرچند روزی دیر شد
خصم در دل صورت قهر ملک تصویر کرد — صورتی بیجان بسان صورت تصویر شد

تا ابد تیغ ملک بر فرق اعدا تند باد
در ثنای تیغ او تیغ زبانها کند باد

ای پس از داور خداگیهان خدای راستین — شاه گردون آستان دارای دریا آستین
قابض ارواح را تیغت بود بئس‌البدل — واهب نصرت سپاهت را بود نعم‌المعین
لفظ شمشیرت نگارندار بفرق بدسگال — ارهٔ بر فرقش نهد دندانهای حرف شین
در رحم گر نام تیغ جانستانت بشنود — ازهراس جان بسوی نطفه برگردد جنین
ایکه اندر نسبت کاخ رفیعت آمدست — پایمال گاو و ماهی پیکر عرش برین
گر شتابد از پی اخبار ماضی توسنت — داستان نوح و آدم را نگارد بر سرین
تا بنای آستانت بر زمین شد آسمان — درتوهّم کز چه ساکن عرش اعظم بر زمین
گر مدد از شاهباز همتت یابد ذباب — افکند درکاسهٔ گردون طناطن از طنین
گر بدوزخ جا کند لطفت گنهکاران زنند — طعنها بر آنکه اندر روضهٔ رضوان مکین

باد یارب بدسگالت اندرین دار سپنج
ششدر اندر نرد درد و مات در شطرنج رنج

بخل را تنها نه بذلت معن باذل ساخته — فتنه را عدالت انوشروان‌عادل ساخته
تا بخوابد فتنه درعهدت بخواب نیستی — دایهٔ گردون زمهر و مه جلاجل ساخته
حلقهای نجم را درهم کشیدست آسمان — از برای گردن خصمت سلاسل ساخته
بسکه از رشک ضمیرت گریه کردست آفتاب — اشک چشمش رهگذار چرخ را گل ساخته
طعنه بر رایت مگر زد کز مدار آفتاب — سایر سیّاره را قهر تو مایل ساخته
بدسگال اکنون بقانون عرب رفعش رواست — کش بفعل بغض تو آفاق فاعل ساخته
لطفت اززهر هلاهل‌نوش نحل آرد ولیک — قهرت از قند مکرر سمّ قاتل ساخته

وانگهی چون تیـررانی در کمان گویند خلق نـک عطـارد بین ببرج قوس منزل ساخته
چون سپر برسر کشی هنگام کین گویند بدر خویش را بر پیکر خورشیـد حایـل ساخته
رفعت‌کاخت اگر میدید چرخ چنبری
از ازل دردل نمی‌آورد فکـر برتری

چون زری شبدیز راندی زی‌خراسان ای ملک گشت ز آهنگت دوتاری دل هراسان ای ملک
هر دو را بر تیره دل اندیشهٔ رزمت گذشت نز پی گردنکشی ز اندیشـهٔ جان ای ملک
چهرهٔ اقبالشان در ششـدر خواری فتاد زانکـه بودندی حریف آب دندان ای ملک
زان سپس هریک فرستادند زی خوارزم شاه هدیهـای وافـر و پیک فـراوان ای ملک
آن دد ناپاک زاد از هیبتت جان داد از آنک بود در گوشش هنوز افغان افغان ای ملک
زان سپس باچار گرد از خاوران راندی‌بقهر زی دزباخـزر و مرز زاوه یکران ای ملک
قومی از افغان دون یاری ده خصم زبون بسته باهم از پی کین تو پیمان ای ملک
قصه کوته کشتی از آن ناکسان چندانکه گشت تا دو صد فرسنگ سنگ مرج مرجان ای ملک
لاجرم ز آن هردو تاری دل یکی را کرد چرخ چون برهمـن بستهٔ زنجیر رهبان ای ملک
و آن دگر چون چشم امیدش بسوی عفوتست داده چندی زینهارش چرخ گردان ای ملک
بس‌کن ای قاآنـی آخـر از ثنای شهریار
از ثنا چون عاجـزی برگو دعـای شهریار

تا ابد یارب ملک در ملک گیتی شاه بـاد بر رعیـت شاه و بر هر شـاه شاهنشاه باد
تا نگردد چار مادر بر عدویـش حامله شوی نه افلاک رازین پس عنن درباه باد
تا قیامت بر لبش از فرط بخشش حرف لا نگذرد ور بگذرد با لفـظ الا اللّه باد
گر نیندازد بگـردن ماه طوق بندگیـش رنج سرطانی ز سرطانش بباد افـراه باد
خدمتش را گر عطارد بندد از جوزا کمر خوشه چین خرمنش مهر ار نباشد ماه باد
ور بمیزان سعادت زهره سنجـد طالعش تا قیامـت گاوش اندر خرمن بدخواه باد
گـر بخاک آستانش رخ نساید آسمـان تا ابـد اندام شیرش طعمـهٔ روباه باد
بهر خوانـش برّه را مریخ اگر بریان کند نیش عقرب در مذاقش نوش خاطرخواه باد
گر کمان خویش را پیشش نیارد مشتری جسـم حوتش صید قلاب ستـم ناگاه باد
ور زحل در چرخ دولابی ز بهر مطبخش جدی را بریان نسازد دلوش‌اندر چاه باد
تا قیامت شه مکان بر تخت عرش‌آیین کناد
بی‌ریا کردم دعا روح‌الامیـن آمیـن کنـاد

ولە ایضا"

ای زلف نگار من از بسکه پریشانی | سرتا بقدم مانا سامان مرا مانی
چون زنگیکی عریان زانو بزنخ برده | درتابش مهر اندر بنشسته و عریانی
هندو چو سپارد جان در آذرش اندازند | تو باتش سوزان در چون هندوی بیجانی
افعی زده رامانی از بسکه بخود پیچی | با آنکه تو خود از شکل چون‌افعی‌پیچانی
افعی ببهار اندر از خاک برآرد سر | ز آن چهر بهار آیین زین روی گرایانی
بسیار بشب کژدم از لانه برون آید | تو کژدمی و پیوست در روز نمایسانی
آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی
گویند بهشتی هست گرهست همانستی
زی کوی مغان ما را گامی دوسه میباید | وز چنگ مغان مارا جامی دوسه میباید
دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده | مشتاق نکویانرا نامی دوسه میباید
زهّاد ریایی را انکار بود از می | بر گردن این خامان خامی دوسه میباید
چشم بد بدخواهان از هر طرفی بازست | بر چهر نگار از نیل لامی دوسه میباید
درجان ودل ودیده‌جاکرده خیال‌دوست | آن طایر قدسی را بامی دوسه میباید
ازتاک بخم وزخم درشیشه از آن درجام | دوشیزهٔ صهبا را مامی دوسه میباید
زلف و خط و گیسو را زیب رخ جانان‌بین | وان صبح همایونرا شامی دوسه میباید
خواهی شودت ایدل کام دوجهان‌حاصل | زی بارگه خسرو گامی دوسه میباید
شاهی که بر او ختمست آیات جهانداری
وامد بصفت رایش مرآت جهانداری
من بندهٔ خاقانم از دهر نیندیشم | تریاق بکف دارم از زهر نیندیشم
گر چرخ زند ناچخ ور دهر کشد خنجر | از چرخ نپرهیزم وز دهر نیندیشم
دوشیزهٔ صهبا را من عقد بخواهم بست | مهرش همه گر جانست از مهر نیندیشم
گر تیغ کشد خورشید ورقهر کند بهرام | زان تیغ نتابم رو زان قهر نیندیشم
شهری بخلاف من گرتیغ کشد چون بید | با حرز ولای آن زان شهر نیندیشم
چون نی ز فلک باکم بادیست کرهٔ خاکم | در بحر زنم غوطه از نهر نیندیشم
شاهی که ولای او داروی غمانستی
دست گهرانگیزش آشوب عمانستی

در ستایش شاهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه و
جعل‌الجنة مثواه گوید

برشد سپیده‌دم چوازین دشت لاجورد — مانند گرد باد یکی طشت گرد گرد
مانند عنکبوتی زرّین که برتند — برگنبدی بنفش همه تارهای زرد
یا نقشبندی از زر محلول برکشد — جنبنده خار پشتی بر لوح لاجورد
برجستم و دوگانه کردم یگانه را — با آنکه جفت نیست سزاوار ذات فرد
می‌خواستم زساقی زد بانگ کای‌حکیم — در روز آفتاب ننوشد شراب مرد
گفتم تو آفتابی‌وهرجا تو با منی — روزست پس نباید اصلا شراب خورد
گفتا گلی بباید و ابری بروز می — گفتم سرشک بنده سحاب و رخ تو ورد
خندید نرم نرمک و گفتا بزیر لب — کاین رند پارسی را نتوان مجاب کرد
القصه همچو لعل خود آن طفل خردسال — آورد لاله رنگ میی پیر و سالخورد
بنشست و داد و خوردم وبهرکنار وبوس — با آن صنم فتادم در کشتی و نبرد
من میر بودم از لب او بوسهای گرم — او میکشید در رخ من آههای سرد
میگفت وهمچو مینا مستانه میگریست — چون جام باده بادل پرخون زروی درد
کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم — بگشوده چشم‌شهوت چون کعبتین نرد
تا کی هوای عشرت مدح ملک سرای — پیری بساط صحبت اطفال درنورد

برخیز و مدحتی بسزا گوی شاه را
تا آوری بوجدوطرب مهر و ماه را

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما — یکچند جای غم به اگر می‌خوریم ما
نز تخمهٔ بهار و نه از دودهٔ دییم — از چه غم بهار و غم دی خوریم ما
دانیم رفته ناید وز سادگی هنوز — هرچیز میرود غمش‌از پی خوریم ما
در پای خم بیا بنشانیم گلرخی — کاو هی پیاله پرکند و هی خوریم ما
بوسیم پستهٔ لب و بادام چشم او — تا نقل و می ز چشم و لب وی خوریم ما
رنجیده شیخ ازینکه نهان باده میخوریم — رنجش چرا ببانگ دف و نی خوریم ما
گویند عمر طی شود از می حذر کنید — از وجد آنکه عمر شود طی خوریم‌ما
می‌چونکه یادگار جم و کی بود بیار — جامی که تا بیاد جم و کی خوریم ما
درکام بر نفس ره آمد شدن نماند — از بسکه جام باده پیاپی خوریم ما
ساغر هنوز بر لب ما هم ز شوق می — گوییم لحظه لحظه که می کی خوریم ما
زاینده رود آبش اگر می شود کمست — یکروز اگر صبوحی در جی خوریم ما

ما را خیال خدمت شه مست میکند
نه این دو من شراب که در ری خوریم ما

شاه جهان محمد شـه آسمـان جود
اکسیرعقل جوهر دانش جهان‌جود

ای زلف سنبلی تو که بر گل شکفته‌یی
یا اژدری سیاه که بر گنـج خفته‌یی

بر شاخ گل بنفشه ندیدم که‌بشکفد
اینک بنفشه‌یی تو که بر گل شکفته‌یی

بر نار تفته دستهٔ سنبـل کسی نکشت
یکدسته سنبلی تو که بر نار تفته‌یی

برنار کفته حقهٔ عنبر کسـی نبست
یک حقه عنبری تو که برنار کفته‌یی

دیدم ز دور در رخ تو آتشین دوشب
پنداشتم که جنگل آتـش گرفته‌یی

بازی و پرده بر رخ خورشید بسته‌یی
زاغیّ و شـاهبـاز بشهپر نهفته‌یی

نمرودی از جغانه که ریحان‌خط گواست
براینکه تو خلیلی و در نار رفته‌یی

چون دود و چون شبه سیهیّ ودل مرا
چون نار تفته‌یی و چو الماس سفته‌یی

چیزی ندانمت بجز از سایه برزمین
از بهر آنکه کاسف ماه دو هفته‌یی

پرّ فرشته‌یی ز چه آلـوده‌یی بگرد
مانا که خاک راه شهنشاه رفته‌یی

در ستایش والی یزد علی‌خان خلف امیر با احتشام حسین‌خان
نظام الدوله

بالای تو سروست نه یک بـاغ نهالست
ابروی تو طاقست نه یک جفت هلالست

زلف تو شبست آن نه شبستان فراقست
روی تو گلست آن نه گلستان وصالسـت

یک زوج غزالست دو چشم تو نه حـاشـا
یک زوج کدامست که یک فوج غزالست

آن خلعت دیباست نه بل طلعت زیباست
آن دام خیالسـت نه بل دانهٔ خالست

مویست میان تو نـه مـو محض گمانست
هیچست دهان تو بلـی صرف خیالیست

گلگونـه نخواهد رخ گلگـون تو زنهار
گلگونه روانیست بر آن گونه که آلست

رخسـار تو تشنـه است بـدل بردن‌ما نه
دلهاست براو تشنه که او آب زلالسـت

حسن تو بسرحـّد کمالست نه حـاشـا
گامی دو سـه بالاتـرک از حد کمالست

سر خط جداییست خط سـبز تو زنهار
سر خط خداییست که این حـدّ جمالست

گویی که خوری باده بلی این چه حدیثست
پرسـی که دهم بوسه نعـم این چه سؤالست

تا روی تو پیـرامـن موی تو نـدیـدم
اقـرار نکردم که ملک را پـر و بالست

غمگین مشـو از وصف جمـال تو نکردم
کز وصف تو و میر جهان ناطقه لالسـت

میری که بـود حافظ زنـدان سکنـدر

وز حکم ملک ملک سلیمانش مسخّـــر

روی تو بهارست نگـارا نه بهشتسـت همشیرهٔ حورست نه فرزند فرشته است
در طینت تو کـرده خدا دل عـوض گل وانگه بدل آب بمهتـاب سرشته است
زلف توعبیرست نه عودست نه دودست جعد تو کمندست نه بندست نه رشته است
روی تو رسیـدست بسرحّد نکویـی نی‌نی که از آن حد قدمی چند گذشته است
بیناست خرد لیکن درعشق تو کورست زیباست بهشت اما با حسن تو زشتست
زلفین تو گر تیره نمایـد عجبی نیست کز تابش خورشید جمال تو برشته است
باید که ز خط حسن تو بیرون ننهد پای من خوانده‌ام‌آن خط که بروی تونوشته است
در عهد تو خورشید کس از سایه نداند کاو نیز شب و روز بدنبال تو گشته است
در بزم تو ره نیست زبس خسته که بستست درکوی تو جانیست ز بس کشته که پشته است
گویی که خدا چون دل بدخواه خداوند در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است

آنکس که بـــدل مهر خداوند ندارد
باللّه که علاجی بجز از بند ندارد

ولهُ ایضاً

ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان از فتنهٔ ترک تو جهانی شـده ویران
کی باتن سهراب کند خنجر رستـم کاری که کند با دلم آن خنجر مژگان
آشفته مکن چون دل من کار جهانی بر باد مده یعنی آن زلـف پریشان
از گوی زنخدانت و چونگان سرزلف آسیمه سرم دایم چون گوی ز چوگان
از گریهٔ من نرم نگردد دل سختت هرگز نکنـد باران تأثیـر بسنـدان
چون نقطه وچون موی شدازغم تن وجانم در فهم میان و دهنت ای بت خندان
بروهم میان تو نـهادستی تهمـت بر هیچ دهان تو ببستستی بهتـان
بروهم کسی هیچ ندیدم که کمر بست وز هیچ بیفشانده کسی گوهر غلطان
سروی تو وغیر از تو از آن چهرهٔ رنگین بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان
زلف تو کمندست و دو صد یوسف دل را آویخته دارد ز بر چـاه زنخـدان
بر یاد لب لعل تو ای گفت تو لوءلوء تا کی همـی از جزع فرو ریزم مرجان

در خوبی تو نقصـان یکمـوی نبینـم
اینست که بامهر کست روی نبینـــــم

بی روی تو در شام فراق ای بت ار من آهم ز فلک بگذرد و اشک ز دامـن

پیش نظرم نقش جمال تو مصوّر هرجا نگرم بام و در و خانه و برزن
ای فتنهٔ عالم چه بلایی تو که شهری گشت از تو ندیم ندم و همدم شیون
از جوشن جان در گذرد تیر نگاهت هرگه برخ آرایی آن زلف چو جوشن
ازدو ستیت آنچه بمن آمده هرگز نامد بفرامرز یل از کینهٔ بهمن
پیدا ز عذار تو بود لاله بخروار پنهان بازار تو بود نقره بخرمن
از لاله تو رفته مرا خاری در پا از نقرهٔ تو مانده مرا باری بر تن
زین بار مرا کاسته چون که تن چون کوه زان خار مرا آمده دل روزن روزن
باریک تر از رشتهٔ سوزن بود آن لب بر گرد دهانت که کم از دیدهٔ سوزن
دیریست که از نیک و بد کار دو عالم سودای توام پیشه بود عشق توام فن
با اینهمه‌ام دیدن روی تو پری‌شان با اینهمه‌ام جستن وصل تو پریون
چون مینگرم بستن با دست بچنبر چون میشمرم سودن آبست بهاون

هیهات که از وصل تو من طرف نبندم
از دیده برخ گر همه شنگرف ببندم

ای زلف تو پر حلقه‌تر از جوشن داود ای روی تو تابنده‌تر از آتش نمرود
باجام و قدح زین سپسم عمر شود صرف بگزیدم چون مشرب آن لعل می‌آلود
ای سیمبر از جای فرا خیز و فرو ریز در ساغر زرّین یکی آن آتش بی‌دود
پیش آرمی و جام برغم غم دیرین بی‌داروی می درد مرا نبود بهبود
زآن دمی که ازآن هردل غمگین شدخرم زآن می که ازآن خاطر پژمان شد خشنود
می‌سیرت وهنجار حکیمست و تو دانی بیهوده حکیم این همه اصرار نفرمود
با دختر رز تا نبود کس را سودا هیهات که برگیرد از کار جهان سود
ز آن باده که تابنده‌تر از چهر ایازست درده که شود عاقبت‌کارم محمود
مقصود من از باده تویی بو که بمستی آورد توان بوسه زنم بر رخ مقصود
از بوسه تو با من ز چه رو بخل بورزی از اشکچو من با تو نورزم بمگر جود

بردی بفسون دل ز کف عشق پرستان
دستان توای بس‌که بگویند بدستان

ای تنگتر از سینهٔ عشاق دهانت باریکتر از فکر خردمند میانت
همسنگ قلل شد غمم از فکر سرینت همراز عدم شد تنم از عشق دهانت
صد خار جفا در دلم از حسرت بشکست آن باغ که شد تعبیه بر سرو روانت
قدّ تو بود تیر و کمان آسا ابروت من جفته قد از حسرت آن تیر و کمانت
بگرفته سنان ترک نگاه تو ز مژگان می بگذرد از جوشن جان نوک سنانت

با آنکه خورد خون جهان خاتم لعلت | در زیر نگین آمده ملک دو جهانت
دیگر بپشیزی نخرم سرو چمن را | گردد سوی مامایل اگر سرو چمانت
حسنی نه که آنرا تو دل آزار نداری
صد حیف که پروای دل‌زار نداری

ولّه ایضاً

غرّهٔ شوال شد طرّهٔ دلدار کو | تهنیت عید را ساغر سرشار کو
آن می‌باقی چه شد آن بت ساقی چه شد | رطل عراقی چه شد خانهٔ خمّار کو
بادهٔ صهبا کجاست سادهٔ زیبا کجاست | آن بط و مینا کجاست آن بت وزّنارکو
معنی طامات چیست زهدوکرامات چیست | اینهمه اثبات چیست آنهمه انکار کو
عهد خلق شد بعید بهر شکونرا بعید | ز آیت بخت‌سعید مدح جهاندار کو
ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد
خسروپاکیزه مهر داور با عدل و داد
ساقیکا می بیار مطربکا نی بزن | هی تو دمادم بده هی تو پیاپی بزن
ساغر می می بنوش نالهٔ نی می نیوش | چند نشینی خموش هی بخور و هی بزن
دور زمستان رسید عهد شبستان رسید | نوبت مستان رسید می بخور و نی بزن
فصل دی است ای نگار بادهٔ‌گلگون بیار | یک تنه چون نوبهار بر سپه دی بزن
حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو | طعنه هم از بخت او برجم و بر کی بزن
فصل ادب اصل جود صدر هدی روی دین
خازن گنج و جود خواجهٔ چرخ برین
ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد | جفت بدی با طرب روزه ترا فرد کرد
بوددلت گرم عیش روزه‌برانگیخت جیش | گرم درآمد بطیش عیش ترا سرد کرد
روزه بصد توش و تاب کرد بگیتی شتاب | یک تنه چون آفتاب با همه ناورد کرد
از تن جانها بدر روزه برانگیخت گرد | آنچه بنامرد و مرد می‌نتوان کرد کرد
خیزو بشادی گرای مدحت خسرو سرای | مدحت او را خدای داروی هر درد کرد
آنکه بهنگام رزم سخره کند پیل را
دست جوادش ببزم طعه زند پیل را
آنکه بود روزگار ریزه خور خوان او | هر که بجز کردگار شاکر احسان او
بحر ز جودش نمی دهر ز عمرش دمی | وز دل و جان‌عالمی تابع فرمان او

ساحت کویش حرم خلق نکویش ارم　　خازن گنج کرم دست درافشان او
تیغ وی اندر وغا هست یکی اژدها　　خفته مرگ فجا در بن دندان او
هوش هژبران برم زهرهٔ شیران درم　　جون بزبان آورم وقعهٔ گرگان او
چون بوغا داددست لشکر منصور را
پای تهوّر شکست دشمن مقهور را

ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد　　در غمرات خطر خصم تو مغمور باد
تا که چمد مهر و ماه تا گذرد سال و ماه　　در ره دین اله سعی تو مشکور باد
هر که ز مهرت بعید جانش مبادا سعید　　وز المش صبح عید چون شب دیجور باد
نیک بود حال تو سعد بود فال تو　　وز تو و اقبال تو چشم بدان دور باد
مکنت تو پایدار دولت تو برقرار　　وز کرم کردگار سعی تو موفور باد
تا که چمد آسمان ملک بکام تو باد
ملک زمین و زمانه جمله بنام تو باد

ترجیع بند

در تهنیت جشن ولیعهد فردوس مهد سلطان محمود بن ناصرالدین‌شاه غازی ادام‌اللّه ایامه

جشن محمودیست ساقی خیز تا ساغر زنیم — ساغری‌ننهاده از کف ساغر دیگر زنیم
چیست ساغر خم چه تاب‌آرد بکشتی ده شراب — تا بطوفان پشت پا چون نوح پیغمبر زنیم
نی‌نی ازکشتی‌چه خیزدظرف‌می‌دریا خوشست — تا درآن دریا سراپا غوطه چون لنگر زنیم
ساقیان برکف میی چون جوهردانش لطیف — دانشی مردیم ما باید دم ازجوهر زنیم
گنج بادآور ز هر سو بسته رقاصان بپشت — ما تهی دستان بیا بر گنج بادآور زنیم
ناصرالدین‌شاه را محمود شد نایب‌مناب — وقت آن آمد که آتش در بت و بتگر زنیم
ناصر دینست شه برخیز تا محمودوار — سومنات کفر را آتش ببوم و بر زنیم
تا ببزم شه ز بهر تهنیت یابیم بار — خرگه از هشتم فلک باید که بالاتر زنیم
بزم شه عرشست آنکه ما در او جوییم بار — کز جلالت پشت پا بر چرخ پر اختر زنیم

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کز ملک محمود زیب افزود تاج وگاه را

جشن سلطانیست ما امروز می‌خواهیم خورد — عیش هی‌خواهیم‌کرد وباده‌هی‌خواهیم خورد
مژده داد از جشن شاهنشه چو پیک نیک پی — می بفرخ روی پیک نیک پی خواهیم خورد
چون بود شاهنشه ما یادگار جَم و کی — می بجشن یادگار جَم و کی خواهیم خورد
تا درین نیلی خم از مستی دراندازیم شور — سربسر خمخانهای ملک ری خواهیم خورد
ساغر و چنگ و دف و کف دمبدم خواهیم زد — شیر و شهد و شکر و می پی‌به‌پی خواهیم‌خورد
ما نه تنها می بیاد جشن سلطان میخوریم — کآب کوثر هم بیاد روی وی خواهیم خورد
دی بود اکنون و می‌نوشیم تا آید بهار — چون‌بهار آید علی‌اللّه تابدی خواهیم خورد
جانشین محمود غازی کی‌نشین بالای تخت — گرنباید خورد می‌امروز کی خواهیم خورد
گر بیاد آن ملک محمود می خوردی ایاز — ما بیاد این‌ملک‌محمود می‌خواهیم خورد

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمودزیب افزود تاج و گـاه را

تاج ری را باز از آیینه آییــن بسته‌اند
یا ملایک عرش را از نور آذین بسته‌اند
طاق تو برتوی رنگارنگ چون قوس قزح
خلق بر هر منظـری با اطلس‌چین بسته‌اند
هرشب از سیمین رسن آویخته قندیلها
بر مجرّهٔ چرخ گویی ماه و پروین بسته‌اند
زلف‌مشکین ازدوسوی افکنده‌رقاصان بدوش
از بر یک آفرین گویی دو نفرین بسته‌اند
یا دو مشکین مار بر یک شاخ گل پیچیده‌اند
یا دو حرز از کفر بر بازوی یک دین بسته‌اند
خاطبان عـالـم بالا عروس ملـک را
عقد جاویدان برای ناصرالدین بسته‌اند
هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان
در قبالهٔ نو عروسش شرط کابین بسته‌اند
شه چو بخت خویش دارد کودکی محمود نام
کآفتاب آسایش اندر مهد زرّین بستـه‌اند
جانشین شه شود امروز اندر تهنیـت
طبع‌وکلکم بین چسان این شعرشیرین‌بسته‌اند

عاقبت محمود بادا ناصـرالدین شاه را
کزملک محمودزیب افزود تاج و گـاه را

ساقیا می‌ده که‌می در جسم جان میپـرورد
قالب خاکی چه باشد کاسمـان میپرورد
باده‌گویی از دم روح‌القـدس دارد نژاد
زانکه در تن دمبدم روح روان میپرورد
ناشده از لب فـرو پیدا شود رنگش ز چشم
لاله‌یی بین کاو بنـرگـس ارغوان میپرورد
می‌شفیع ماست پنداری که با چندین گناه
در دل‌و جانمان بهشـت جاودان میپرورد
همچو خم صاحبدلی باید که داند این سخن
کانکه گل را گل کند دل را همان میپرورد
راست گویم برخم می سجده میبایست کرد
زانکه در یکمشت‌گل یک ملک جان میپرورد
وصف می زین به نیارم کرد کاندر مدح شاه
در زبان چون منی نطق و بیان میپرورد
ناصرالدین شه که دایه رأفتش درمهد ملک
کودکی شیر اوژن و ملکت ستان میپرورد
یکجهان جانست جود شه زبهر خاص وعام
حبذا جودی که جان یکجهان میپرورد

عاقبت محمود بـاد ناصـرالدین شاه را
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گـاه را

توپهای خسـروانـی اینک آوا می‌کننـد
رعد وبرق و ابر خیزد چون دهان وامیکنند
بر زمین از آسمان آیدمدام آواز رعـد
توپها نـک برخلاف رعد آوا میکننـد
از زمین هرّایشان هردم رود زی آسمان
گوش گردون کر شود هردم که هرّا میکنند
در گلوشان مار سرخ و در شکم مور سیاه
طرفه مار و مور بین کاهنگ اعدا میکنند
بنگر آن زنبـوره‌ها کز برق آتش هرزمان
همچو زنبوران خون آلـوده غوغا میکنند
هر طرف جشنیست برپاچیست‌باعث‌خلق را
کاینهمه رقص و طرب درباغ و صحرا میکنند
سیم وزر هرسو بدامن میبرند از گنج شاه
جودشه فرموده یا خود خلق یغما میکنند

آن چه کوهست‌اینکه رقاصان مجلس گاه رقص　چون مدار اخترانش زیر و بالا میکنند
جشن محمودست زانرو چون سرزلف ایاز　مشک میپاشند و صحن بزم بویا میکنند
عاقبت محمود بـاد ناصـرالدین شاه را
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گـاه را
تاج مینازد که نیکو تاجداری یافتم　ملک میبالد که فرّخ شهریاری یافتم
نصرت از وجد و طرب در رقص کزبازوی شاه　کاخ دولت را ستون استواری یافتم
نخل ملکت در نما کز برگ ریز حادثات　خشک بودم تازه‌گشتم خوش‌بهاری یافتم
خاک ایران در طرب‌کز موج طوفان فتن　بس تلاطم داشتم اکنون قراری یافتم
ملک شه‌نازان که بودم در بلاو اضطراب　ایمنم‌تا چون اتابک پیشکاری یافتم
شاهباز همت شه هفت کشور کرد صید　باز میگوید که بس کوچک شکاری یافتم
تیغ خسرو خنده‌زن کزخون بدخواهان ملک　از پی مستی شراب بی‌خماری یافتم
لعل خندان کز تف خورشید عمری سوختم　تا ز فرّ افسر شه اعتباری یافتم
رخش شاهنشه زوجد و شوق هردم شیهه زن　کز نژاد شاه نیکو شهسواری یافتم
عاقبت محمود بادا ناصـرالدین شاه را
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
بر فراز تخت شاهنشه مکان دارد همی　مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی
از نشاط آن که شه بنشست بربالای آن　بسکه بالد تخت گویی تخت جان داردهمی
تهنیت گویند از بس شاه را از هر کران　خاک و خشت ملک ری گویی‌زبان دارد همی
بسکه میرقصد زمین ازخوشدلی درزیر پای　جمله‌اجزای زمین گویی روان دارد همی
شاه عمر جاودانست ازبرای شخص ملک　ملک از آن نازد که عمر جاودان دارد همی
کودک مهدار ولیعهد شهنشه شد چه باک　بخت شه طفلست و فرمان‌برجهان دارد همی
بچهٔ شیرست پنداری مُلک محمود از آنک　شیرخوارست و دل شیر ژیان دارد همی
درکمانهٔ مهدهرساعت کند انگشت خویش　بسکه عزم بازی تیر و کمان دارد همی
ابرو و مژگان خود را دست‌مالد هر زمان　بسکه دردل شوق شمشیر و سنان دارد همی
عاقبت محمود بادا ناصـرالدین شاه را
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد　اختر مسعود او را فرّ نامعدود باد
آرزوهایی که هریک هست‌افزون از دو کون　بر زبان ناورده پیشش حاضر و موجود یار
ازوجودش جان بودخرسند وازجودش جهان　یکجهان‌جان خاک راه این وجود و جود باد
بر در معبود چون شاهان بطاعت صف کشند　سر صف شاهان عادل در بر معبود باد

چون همه قصدش بسوی حرمت دینست وبس	حفظ یزدان قاصد و جان وتنش مقصود باد
هرزمان گارد ملک محمود بر تختش سجود	جان یک عالم فـدای ساجد و مسجود باد
زین همه مولود و والدکز نتاج آدمنـد	آن‌نکوتـر والد و این بهترین مولود باد
چون بود روز ولادت با ولیعهدی یکی	مر ملک محمود را کش ملک نامحدود باد
از پی تاریخ سال هر دو قاآنی نگاشت	ناصرالدین‌را نشاط جسم و جان محمود باد

عاقبت محمود بادا ناصـرالدین شاه را
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

غزلیات

غزلیـات

صد شکر گویم هر زمان هم‌چنگ راهم جام را
کاین هردوبردند ازمیان هم‌ننگ راهم نام را

دلتنگم از فرزانگـی دارم سـر دیوانگی
کز خود دهم بیگانگی هم خاص‌راهم عام را

خواهم جنونی صف‌شکن آشوب جان مردوزن
آرد بشورش تن بتن هم پخته‌راهم خام را

چون مرغ پرّد از قفس دیگر نیندیشد ز کس
بیند مدام ازپیش وپس هم‌دانه راهم دام را

قاآنی ار همـت کنی دل از دو عالم برکنی
یکباره درهم بشکنی هم شیشه راهم جام را

زین پس بکار ناید رطل و سبو مـرا
ساقی بخمّ می بنشان تا گـلو مرا

لخت جگر کباب کنم خون دل شراب
کاین بدغرض ز امر کلواواشربوا مرا

من هرچه باده نوش کنم‌نور جان شود
نـهی است بهر تجربه لاتسرفوا مرا

یا می مده مرا ز سبو یا اگر دهی
راهی ز خمّ می بگشا در سبـو مرا

خمی بساز از گل صلصال و آب فیض
وانگور وار سر ببـر اول در او مرا

چندی بپوش آن سرخم راکه بگسلد
یکباره از حـــلاوت تن آرزو مـرا

چون رفت آن حلاوت وتلخی شدآشکار
آن تلخیی که هست حلاوت ازو مرا

لتها زند بچوب بلا عشق بر سـرم
تا خیزد از درون نفـس مشکبـو مرا

جان از هزار ساله ره آید نموده کف
شادی کنان که آن تن ناپاک کومرا

تا خون او بچشم ببینم که کرده کف
ناید بلب کف از طرب هـای و هو مرا

عشق غیور کف کند از خشم و گویدش
من خود همان تنم که توخواندی عدومرا

کشتم برای مصلحتی خویش را که عقل
نشناسدم ز بس نگرد تو بتـو مـرا

اکنون ترا کشم که نگویـی بهیچکس
این سر بمهـر حکمت راز مگو مـرا

مستت کنم ز بـاده ومی را کنم حرام
تا بوی باده پرده کشـد پیش رو مـرا

هشتاد تازیانه زنم بر تو وقـت هوش
درمستی ار بعقل شوی رازگـو مرا

کاین عقل جزوی از پی نظم معاش هست / محتاط شحنه‌یی بسر چارسو مرا
ساقی کنون که قدر من و می شناختی / حوضی ز می بساز و در او کن فرو مرا
تلخ آیدم بکام بجز باده هرچه هست / کز عهد مهد دایه بمی داده خو مرا
آلایش دوکونم اگر هست باک نیست / می‌آب رحمتست ودهد شست وشو مرا
در عمر یک نماز شهادت مرا بس است / آندم که چون علی بود از خون وضو مرا
چون موی شیر زرد ونزارم مبین که‌هست / صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا
از بیم عشق لالم وترسم که برجهد / دل بر سر زبان بدل گفتگو مرا
آسوده هست جانم و آلوده پیکرم / تا زشت زشت بیند و نیکو نکو مرا
سربسته جوی آبم درزیر پای تو / هرگز نجوییم چو بینی بجو مرا
گر عکس من در آینهٔ وهم تست زشت / باوهم خود قیاس مکن ای عمو مرا
ناژوی راست قامت در آب جویبار / عکسش نماید ازچه نگون هین بگو مرا
نشنیدی آن کنیزبخاتون خودچه گفت / کشتت فلان خر چو ندیدی کدو مرا
پنهان چوجام خنده زنم گرچه آشکار / چون شیشه‌خون دل دود اندر گلو مرا
تاگم شدم زخود همه عضو شدست روح / گم شو ز خویش ایکه کنی جستجو مرا
از قول دوست وصف خودارمیکنم مرنج / کاین شور و های‌وهو بود ازهای وهو مرا
عشق از زبان من صفت خویش میکند / وصف از وی و ملامت بیهوده گو مرا
طبال پشت پرده ومن یکقواره پوست / او در خروش و دمدمهٔ روبرو مرا
تعویذ روح و حرز تنم مهر مصطفاست / تا چاکهای دل شود از وی رفو مرا
او رحمه‌اللّه استو همی روزوشب نهان / خواند بگوش آیت لاتقنطوا مرا

و آن اشکهای بیخبر از چشم و دل مگر
قاآنیا شود سبب آبرو مرا

کنونکه برگ ونوا نیست باغ و بستانرا / بساز برگ و نوای دی و زمستانرا
گلوی بلبله و راح ارغوانی گیر / بدل گل سحر و بلبل خوش‌الحانرا
چو آفتاب می و صبح روی ساقی هست / چراغ و شمع چه حاجت بود شبستانرا
از آن فروخته گوهر که سوی نور جمال / دلیل شد بشب تیره پور عمرانرا
قرین شکرّ وعود و شراب و شمع کنید / طیرو بابزن و برّهای بریانرا
چو جمع شد همه اسباب عیش موی‌بموی / بحلقه آر سر زلفکی پریشانرا
شو آستین بتن درکش و ز زلف و رخش / پر از بنفشه و گل کن کنار و دامانرا
عبیر و عود بر آتش منه بگیر و بده / بباد طرهٔ مشکین عنبر افشانرا
به ار نماند درختان و بوستانرا بر / درخت قامت گیر و به زنخدان را

گهی بگاز فراگیر سیب غبغب را / گهی بمشت بیفشار نار پستان را
مفتخی نه از آن زلف عنبرین دل را / مفرحی ده ازین لعل شکرین جانرا
بگیر زلفش و از روی لعل یکسو کن / بدست دیو منه خاتم سلیمانرا
بپیچ جعدش و از روی خوب یکجانه / بروی گنج ممان اژدهای پیچانرا
ازین دو گوهر جانی نکوتر ار خواهی
برشته کش گهر مدحت جهانبانرا

ضحاکوار کشته بسی بیگناه را / بردوش تا فکنده دو مار سیاه را
قصد ذقن نمودمش از زلف عنبرین / چشمم ندید در شب تاریک چاه را
هوش از سرم بچابکی آن شوخ کج کلاه / برد آنچنانکه دزد شب از سر کلاه را
حیران زاهدم که برآنروی چون بهشت / از ابلهی گناه شمارد نگاه را
می‌خوردنم بمجلس جانان گناه نیست / آشوده در بهشت چه داند گناه را
صوفی نشد ریاضت چل ساله سودمند / یکدم بیا و میکده کن خانقاه را
کو بادهٔ دوساله و ماه دوهفته‌یی / تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را
هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو / نظاره میکنم رخ خورشید و ماه را
در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان / گم کرده‌اند در شب‌تاریک راه را
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه‌عشق / در این فضای تنگ زند بارگاه را
وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی / آگه کنیم لشکر عباس شاه را
شاهی که خاک درگه گردون اساس او
تاج زر است تارک خورشید و ماه را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را / خجلت دهد رخ تو گل نوشکفته را
دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن تهی / تا در بغل کشم چو تو ماهی دوهفته را
باید کنون گریست که دل پاک شد ز غیر / رسمی نکوست آب زدن راه رفته را
بینم بخواب ری تو آری بغیر آب / ناید بخواب تشنهٔ ناکام خفته را
هیچ افتدت که آبی‌و باز آوری بخلق / از روی و زلف خویش شب‌و روز رفته را
خاکم بسر که آب دو چشمم بسان باد / گرمی فزود آتش عشق نهفته را
طوفان بچشم من نگر از آن واین مپرس / با دیده اعتبار نباشد شنفته را
سوز دلم ز گریه فزون شد عبث مگوی / گابست چاره‌خانهٔ آتش گرفته را
بنگر بدان دو زاغ که چون بلبلان باغ / در زیر پر گرفته گل نوشکفته را

وان طبله‌طبله عودکه‌چون حلقه‌حلقه‌دود   بر سر کشیده چتر سیه نار تفته را
قاآنیا شه از سخن آبدار خویش   بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را
دیریست تا ز غیرت الماس فکر شاه
سوراخ گشته است جگر درّ سفته را

چه شیرین گفت خسرو این عبارت   که نبود وصل شیرین بی‌مرارت
سرم را در ره وصل تو دادم   که بی‌سرمایه صعب افتد تجارت
سزد گر زندهٔ‌جاوید مانم   که مرگ آمد ندیدم از حقارت
مرا تهدید کشتن چون کند دوست   بعمر جاودان بخشد بشارت
برون نه از دل سوزان من پای   که میترسم بسوزی از حرارت
که دارد فرصت خونخواری تو   که صد تن میکشی از یک اشارت
بزلف و خال و خط بردی دلم را   سپه را حکم فرمودی بغارت
مجو در گریه قاآنی صبوری
که نتوان کرد در دریا عمارت

ز ما صدجان وز آن لب یک عبارت   ز ما صد دل وز آن مه یک اشارت
دلا از چشم خونخوارش حذر کن   که بیرحمند ترکان وقت غارت
بخون دل بسازم از غم دوست   قناعت کرد باید در تجارت
چو سنگ سختم آتش در درونست   تنم را زان نمیسوزد حرارت
از آنرو بی تو چشمم کس نه بیند   که نبود بی‌تو در چشمم بصارت
بشادی بگذرانم بعد از این‌عمر   که غم جانم نه بیند از حقارت
پس از قتل پدر شیرویه دانست   که شیرین دست ندهد بی مرارت
اگر از قاب قوسینت بپرسند   بفرما زان دو ابرو یک اشارت
تبه شد حال دل قاآنی از اشک
ز جوش سیل ویران شد عمارت

دامن وصل تو گر افتد بدست   پای بدامن کشم از هرچه هست
عشق توام چشم درایت بدوخت   مهر توام دست کفایت ببست
شوق رخت پردهٔ عقلم درید   سنگ غمت شیشهٔ صبرم شکست
رنگ رخت آب بـرونم ببرد   مشک خطت ریش درونم بخست

ای دلم از یاد دهان تو تنگ
ای سرم از ساغر شوق تو مست

چون تو گلی را دل و جان باغبان
چون تو بتی را دو جهان بت‌پرست

مهر تو در تن عوض جان خرید
عشق تو در بر بدل دل نشست

باز نگردیم ز حرف نخست
دست نداریم ز عهد الست

یار پریرو چو کمان کرد پشت
ناوک تدبیر برون شد ز شست

پای مرا بست وخود آزاد زیست
کرد مرا صید و خود از قید جست

جور ز صیاد جفا جو بود
ماهی بیچاره چه نالی ز شست

دام تو شد نام تو قاآنیا
باید ازین نام و ازین دام جست

وز مدد دادگر ملک جم
ساغر می‌دادنباید ز دست

که بود آن ترک خونآشام سرمست
که جانم برد وخونم خورد ودل خست

درآمد سرخوش و افتادم از پای
برون شد مست و بیرون رفتم از دست

سپر بر پشت وتیغ کینه در مشت
کمان در دست و تیر فتنه در شست

فغان جای نفس از سینه برخاست
جنون جای خرد در مغز بنشست

نه تیرش هست تیری کش توان‌جست
نه‌زخمش هست‌زخمی کش توان بست

نه چشم‌ازنیش تیرش میتوان دوخت
نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست

وفا و مهر در جان ودلش نیست
جفا و جور در آب و گلش هست

بکام دشمنان از دوست ببرید
برغم یار با اغیار پیوست

هلاک آن تن که بی‌یاد رخش زیست
اسیر آن دل که از دام غمش رست

عزیز آن جان که ازعشقش شود خوار
بلند آن سر که در راهش شود پست

ندیدم تا ندیدم چشم مستش
که وقتی آدمی بی می شود مست

بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم
که چون ماهی اسیرم کرده درشست

برون نه یکقدم قاآنی از خویش
که از قید دو عالم میتوان رست

بهار و عهد صاحب اختیارست
بباید باده خورد توبه بشکست

دل دیوانه که خود را بسر زلف تو بستست
کس براو دست نیابد که سر زلف تو بستست

چکند طالب چشمت که ز جان دست نشوید
بوی خون آید از آن مست که شمشیربدستست

بامیدی که شبی سرزده مهمان من آیی
چشم در راه‌وسخن‌برلب وجان برکف‌دستست

من و وصل تو خیالیست که صورت نپذیرد — که ترا پایه بلندست و مرا طالع پستست
گفتم از دست تو روزی بنهم سر ببیابان — دست در زلف زد و گفت کیت پای ببستست
حاش للّه که رهایی دلم از زلف تو بیند — که دلم ماهی بسمل بود و زلف تو شستست
گرد آندانهٔ خال تو سیه موی تو دامست — دل شناسد که تنی‌هرگز ازین دام نجستست
دل قاآنی ازینسان کـه بزلف تو گـریـزد
چون برآشفته یکی رومی هندوی پرستست

قوت من باده قوتّم یارست — و آدمی را همین دو درکارست
عیش آدم بود بقوّت و قوت — قوت و قوت نیست مردارست
هر ولایت که خوبرویی هست — هرکه‌جز اوست نقش دیوارست
ایکه گفتی مبین بصورت خوب — صورت خوب بهر دیدارست
گوش اگر نشنود حکایت یار — بر بناگوش مردمان بارست
چشم اگر ننگرد بصورت خوب — پیسه بر روی آدمی غارست
دل بمستی ربود نرگس دوست — بخدا مست نیست هشیارست
چشم یارارچه هست‌خواب‌آلود — اندرو هرچه فتنـه بیدارست
دستم ای همسفر ز دست بدار — که مرا پای دل گرفتـارست
خودکشم رنج وخودکنم شکوه — درد عشق ای رفیق بسیارست
برمن مست چند طعنه زنی — آخر ای زاهد این چه آزارست
گر عبادت بمردم آزاریست — زان عبادت خدای بیزارست
من ز دریا روم تو از خشکی — بسوی کعبـه راه بسیارست
نفس بیدار گفت دارم شیخ — نه چنانست نقش پندارست
مـوشکـافست طبـع قاآنـی
ازچنین طبع جای زنهارست

دل هرجایی من آفت جانست و تنست — آتش عمر خود و برق تن و جان منست
از سر زلف بتانش نتوان کردن فرق — در تن تیره‌اش ازبسکه شکنج و شکنست
حاصل وقتم ازآن‌نیست بجز رنج‌وبلا — نه دلست این بحقیقت که بلاو فتنست
دیده آزادی خود را بگرفتاری خویش — زین سبب عشق نکویانش شعارست‌وفنست
در ره غمزهٔ مهرویان از تیر نگاه — راست ماننده‌ٔ مرغیست‌که بزبابزنست
گاه با اژدر زلفست چو بهمنش مدار — بیژن‌آسا گهی‌افتاده بچاه ذقنست

هر کجاصارم ابرویی آنجا سپرست
هرکجا ناوک مژگانی آنجا مجنست
گاه چون قمری برسروقدی نغمه‌سراست
گاه دهقان و بپیرایش باغ سمنست
که چو بیند صنمی گلرخ وسیمین‌اندام
عندلیب‌آسا بر شاخ گلش نغمه‌زنست
هرکجا روی بتی بیند در سجدهٔ او
قد دوتاکرده چودرسجدهٔبت برهمنست
در پرستیدن بت رویان از بس مولع
راست پنداری آن یک‌صنم‌این‌یک‌شمنست
سال ومه عشق بتان ورزد و رنجه نشود
عیش اومانا از رنج وگداز و محنست
در ره دانش‌ودین‌کاهل‌وخیره‌است وزبون
لیک درکار هوس چیره‌تر از اهرمنست
روز اگر شام کند بی‌رخ یوسف چهری
خلوت سینه براوساحت بیت‌الحزنست
هرچه گویمش دلاتوبه کن وعشق مورز
که سرانجام هوس سخرهٔ مردم شدنست
غیرناکامی و بدنامی ازین عشق نزاد
ابله آنکش سرفانی شدن خویشتنست
فهم گرد آروخرد پیشه کن ودانش‌جوی
کانکه عقل وخردش نی‌بسفه مفتتنست
دل بخشم آید و بخروشد وراند بجواب
حبذا رای حکیمی که بدینسان حسنست
باد برحکمت نفرین اگراینست حکیم
که حکیمانـرا آمـاده بهجو سننست
حاصل هستی ماهستی عشق آمد و او
منعم ازعشق فراگویدکاین نزفطنست
ای حکیم خرد اندوز سبک تازکه من
عشق میبازم واین قاعده رسمی کهنست
حکما متفقستند که خلق از پی عشق
خلق گشتند ودرین کس راکی لاولنست
عشق اگر می نبود نفس مهذب نشود
عشق زی بام کمالات روانرا رسنست
ز آتش عشق بنگدازد تاهیکل جسم
کی بر افلاک شود جان که ترا دربدنست
بی‌ریاضت نشود جان تو بافرّ و بها
شمع را فرّ و بها جمله ز گردن زدنست
متفاوت بود این عشق بـذّرات وجود
ورنه پیدا ز کجا فرق لجین از لجنست
متفاوت شد از آنروی مقامات کمال
که بمقدار نظر هر که خبیر از سخنست
پرتو عشق بود یکسره از تابش مهر
هان وهان بشمر تا شمع که اندر لگنست

فهم ایـن نکته نیـارد همـه کس‌کرد مگر
خواجهٔ عصر که در عشق دلش ممتحنست

چه غم زبی‌کلهی کآسمان کلاه منست
زمین بساط و در و دشت بارگاه منست
گـدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
براه عشق نتابم سر از ارادت دوست
که عشق مملکت و دوست پادشاه منست
زنند طعنه که اندرجهان پناهت نیست
بجان دوست همان نیستی پناه منست
بروز حشر که اعمال‌خویش عرضه دهند
سواد زلف بتـان نامهٔ سیاه منست

بمستی ار ز لبت بوسه‌یی طلب کردم لب پیاله درین جرم عذرخواه‌منست
قلندرانه گنه میکنم ندارم باک از آنکه رحمت حق ضامن گناه منست
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم کس ار ز من نپذیرد خدا گواه منست
مرا بحالت مستی نگر که تا بینی جهان و هرچه دروهست دستگاه منست
دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست هزار راز نهانی بهر نگاه منست
چگونه ترک کنم باده را بشام و سحر که آن دعای شب و ورد صبحگاه منست
هزار مرتبه بر تربتم گذشت ونگفت که این بلاکش افتاده خاک راه منست
مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی ولای خواجهٔ ایام تکیه‌گاه منست
امیر کشور جم صاحب اختیارعجم
که در شداید ایام دادخواه منست

اگر از خوردن می لعل لبت رنگینست بس سبب چیست‌که‌می تلخ ولبت‌شیرینست
حور در سایهٔ طوبی اگرش جاست‌چرا طوبی قدّ تو در سایهٔ حور العینست
چهرهٔ من نه سپهرست چرا همچو سپهر هرشب از اشک روان جلوه گه پروینست
دیده تا دید ترا گفت زهی سرو بلند راستی کور به آن دیده که کوته بینست
بسرت گر سر من بیتو ببالین سوده سروپا سوخته را کی هوس بالینست
این مرا بس که زوصل صنمی لاله عذار شب و روز و مه و سالم همه فروردینست
هرکجا قامت او تا گذری شمشادست هرکجا طلعت او تا نگری نسرینست
هجر شمشادش تیمار دل بیمارست وصل نسرینش تسکین دل مسکینست
حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا مدح دارای جهان ازدل وجان آیینست
خسرو رادابوالسیف که نوک قلمش بصفت چون نفس باد صبا مشکینست
شاه آزاد محمد شه کاندر صف جنگ
مژه در چشم عدو از سخطش زوبینست

آن نه رویست که یکباغ گل و نسرینست وان نه خالست‌که یکچرخ مه و پروینست
شادیی را که غمی هست زپی شادی نیست شادمان حالی ازینم که دلم غمگینست
مگس آنجا که لب تست گریزد ز شکر تلخش آید شکر ازبسکه لبت شیرینست
عاشقان خستهٔ مژگان دو چشم سیهند زخم آنقوم نه از تیغ ونه از زوبینست
چون خرامی تو خلایق همه گویند بهم آن بهشتی که خدا وعده نمودست اینست
بت من چین بجبین دارد و حیرانم ازین که بود چین بصنم یا که صنم در چینست

حور گویند نزایـد بچه بـاور نکنـم کیست آنمه نه اگر بچهٔ حورالعینسـت
ایکه گویی که ترا دینی و آیینی نیست عاشقی دین مـن و مهر بتان آیینسـت
گفتم اول چو کبوتر کنمش زود شکـار دیدم آخر که کبوتـر منم او شاهینست
ایکه گفتی که چرا دیـن بنکویـان دادی
اولین تحفهٔ عشاق بخوبـان دینسـت

زندهٔ جاوید کیست کشتهٔ شمشیر دوست دل که مرا دربرست بهکه بزنجیر دوست
دیده عزیزم ولی یـار چو گیـرد کمان دیده سپـر بایدم کـرد بر تیر دوست
پای بمیدان عشق گر بنهی بنگـری مردم آزاده را رشک بنخجیـر دوست
در همـه عالم دلی رسته نبینی ز بند صید گر اینسان کند زلف گرهگیر دوست
گـردن تسلیـم پیـش‌آور قاآنیـا
ورسرو جان میرود درسرتقدیردوست

بچشم من همـه آفـاق پـّر کاهی نیست سرم خوشسـت بحمدالله ارکلاهی نیست
فضـای ملک خداوند جایگـاه منست مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست
بغیر رزق مقـدر که میخورم شب و روز مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست
هر آنچه میرسـد از غیـب مینهـم بحضور خدای غیـب بود حاضـر ارگواهی نیست
ورای عـالم جانـم حوالـه گاهی هست گرم زعامل دیـوان حوالـه گاهی نیست
حصار عقـل مسخـر کنم بهمـت عشق که زلف و خال نکویان کم از سپاهی نیست
نصیحتی کنمـت هرگز از بـلا مگریـز که از بـلا بجهـان امـنتـر پناهی نیست
بگرد صحبت هر دل بگرد و نکتـه مگیـر محققست که بی‌خاصیـت گیاهـی نیسـت
قبـول باطنی دوست تا چـه فـرمایـد که در مخالفـت ظاهـر اشتباهـی نیست
باختیار نخواهد کسـی که زشـت شود چو نیک درنگری زشت را گناهـی نیست
نه ز آرزوست هر آنچ آدمـی که می‌بینـد ازوست اینهمه بیـداد داد خواهـی نیست
میـان ما و تو ره ای رفیـق بسیارسـت میان عاشق ومعشـوق هیچ راهی نیست
یگانه بار خدایا منـم دوگانـه پرست تو آگهـی که بغیـر از توام گواهی نیست
دری که بستـه نگردد رهی که گم نشود بغیر ملک تو در ملک پادشاهـی نیست
نماند جز دل و چشمـی اثر ز قاآنـــی
چو نیک درنگری غیر اشک وآهی نیست

یارکی مراست رنـد و بذله‌گو شوخ و دلربا خوب وخوش سرشت
طره‌اش عبیر پیکـرش حـریـر عارضـش بهـار طلعتش بهشت
نقشبنـد روح گویـی از نخست صورت لبـش تا کشـد درست
لعل پاره را ز آب خضـر شسـت پس نمود حـل با شکـر سرشت
در قمـار عشق از مـن آن پسـر برده عقل و دین جسم و جان وسر
هوش و صبر و تاب مال وسیم وزر قول لوطیان هرچـه بود کشـت
پیش از آنکه خط رویدش ز روی بود آن پسر سخت و تندخـوی
وینک از رخـش سر زدسـت موی تا از آن خظم چیست سرنوشت
چون خطش دمید خاطرم فسرد کان صفای حسن شد بدل بدرد
نکهت رخش بـاغ ورد برد غنچه از لبش داغ و درد هشت
موی عارضم داشت رنگ قیر در فراق او شـد برنگ شیـر
در جوانیم عمر گشت پیـر دهر پنبـه کرد چرخ هرچه رشت
خواهـم از خدا درهمه جهان یکقفس زمیـن یکنفس زمـان
تـا بکـام دل می‌خورم در آن بی‌حـریف بـد بی‌نگار زشـت
خوش دهد بهار نشوه سرخ مل گـه کنـار رود گـه فراز پـل
گه بزیر سرو گه بپـای گـل گه بصحن باغ گه بطرف کشت
مرد چون شناخت مغز را ز پوست هرچه بنگـرد نیست غیر دوست
هرکجا رود ملک ملک اوست خواه در حرم خواه در کنشت
چون ملک مرا گفت کای حبیب یکغزل بگو نغـز و دلفـریب
پس ازین غزل اوبـرد نصیب زرع زان کس است کز نخست کشت
زین عابدین زیب مجد و جاه بندهٔ امیر نیکخـواه شـاه
ملک را شرف خلق را پناه هم ملک لقا هم ملک سرشـت

دوش رندی خلوتی خوش‌خالی ازاغیارداشت حورش از فردوس و غلمانش زجنت عارداشت
شاهدش خوشتر زغلمان زانکه غلمان‌دربهشت ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت
حورالقدّوس و القـدوس و آن زیبا سرشت الصبوح و الصبوح اوراد در اسحار داشت
اندر افتادند حالی آندو سیمین تن بهم کاین شغب بسیار و آندیگر شبق بسیار داشت
لب همی سودند برهم آری آنرا این سزد کاین بلب‌شنگرف‌وآن برپشت‌لب زنگارداشت
نغمهای آوخ آوخ خاست زان حوراسرشت کانچنان دلکش نوّایی زخمهٔ مزمـار داشت
گفتمش درعین وصل این ناله وفریاد چیست گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

الغرض با آب غلمـان چشمه‌سـار حور را
شیوهٔ جنات تجری تحتهاالانهار داشت

سخن از بوسهٔ آن لعل لب نوش افتاد بمیان باردگر خون سیـاووش افتاد
گشت یکسان شب‌وروزم که ترااززرخ وزلف صبح با شام سیـه باز هم‌آغوش افتاد
آنچنان در رخ نکیوی تو حیران ماندم که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد
مرمرا هیچ بشیرینی دشنام تو نیست نوش جانست‌هرآن نیش که بانوش افتاد
شاه حسنت بجفا شیوهٔ ضحاک گرفت افعی زلف کجـت تا بسـر دوش افتاد
پیرهن چاک زنم دمبدم از غم چکنم که مراکـار بدان سـرو قباپوش افتاد
با همه زهـد که قـاآنـی مـا میـورزد
عاقبت درسرخم می‌زد و مدهوش افتاد

دل شکستهٔ من آهش ار اثر دارد دعا کنم که خدایش شکسته‌تر دارد
ز سیم‌اشک وزچهره‌ام توان دانست که شهر عشق گدایان معتبـر دارد
مراست خانه بیابان و دل زخون دریا تو عشق بین که مرا میر بحر و بر دارد
دلم بزلف تو آهی کشیدوجانم سوخت درست شد که بشب آه دل اثـر دارد
بچشم سرمه کشد یارب این بلای سیاه ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد
بدین امید دلم در رهت بخاک افتاد که خم شود سرزلفت زخاک بردارد
چنین که زلف تو از ناز سرفکنده‌بپیش محققست که بس فتنه زیر سر دارد
سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنـی
که زلف وچشم بتان حالت دگردارد

مرا شوخیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد جمال مهر و حسن حور و خوبی قمـر دارد
محلق مشک تبت را ببرگ یاسمن سازد معلق ماه نخشب را بسرو کاشمـر دارد
برنگ نیشکر ماند رخش لیکن عجب دارم که‌لعل دلفریبش از چه طعـم نیشکر دارد
مرا اکسیر طنازیست حسن عالم افروزش که از تأثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دا رد
همی گویند صندل دردسر را میکند زایل چه شد کان چهرصندل‌گون مرا با دردسردارد
نه آخـر جوهری گویـد که مروارید رخشانرا
بزردی چون گراید رنگ قیمت بیشتـــر دارد

غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد | بدان غم‌کرده‌یی شادم خدایت‌شادمان دارد
شبی گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد | بگفت اربوسیش بینی حلاوت بیش‌ازآن دارد
مرا دارد بلای عشقت از رنج جهان ایمن | بفضل خویش ایزد آن بلا را درامان دارد
مـرا کـزعشـق میسوزم ز دوزخ چنـد ترسانی
کسی از مرگ میترسد که دردل خوف جان دارد

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند | رخت ستاره و زلفت عبیر را مانـد
رخم‌چوزلف توپرچین شدست‌وشادم‌ازین | که موی یار جوان روی پیـر را ماند
چنین که روی تو درشام زلف جلوه کند | مسلمسـت که مـاه منیـر را مانـد
بدین صفت که سرافکنده زلف پیش‌رخت | ستاده پیـش توانگر فقیـر رامانـد
تو شاه لشکر حسنیّ و سینه و دل من | ببارگاه تو طبـل و نفیـر را ماند
چسان زدست‌غمت صیددل خلاص شود | که مژّهـای تو یک جعبه تیـر را ماند
سریر عاج‌که گویند داشت خسرو هند | سرین سیمبران آن سـریـر را ماند
ز خندهٔ گل و از رقص سرو معلومست | که باد صبح ببستـان بشیر راماند
ز بس درآن تن نازک فرو رود انگشت | گمان بـری که سراپا خمیر راماند
لطیفهای وی از بسکـه چرب و شیرینست
اگر غلط‌نکنـم شهـد و شیـر را مانـد

رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند | روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند
چون صبح از آن سبب نفس سرد میکشم | کان صبح چهره‌چون نفس‌صبحدم نماند
بامن ستم نمیکند ار یار من رواست | چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
گویی دلت چرا نشد از هجر من غمین | آنقدر تنگ شد که درو جای غم نماند
چون ابر در فراق تو از بس گریستم | در چشم‌من چو چشمهٔ خورشیدنم نماند
می‌ده که وقت آمدن و رفتن از جهان | کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند
ایخواجه عمر جام سفالین دراز باد | کاو بهر باده هست اگر جام جم نماند
قاآنیـا دل تو حرم خانهٔ خـداست
منت خدایرا که بتی در حرم نمانـد

نگار سروقـد من چو عزم بـاغ کند | چو برگ لاله دل باغ پراز داغ کند
بباغ میرود امـروز نی‌غلط گفتم | که هرکجا بخرامد ز چهره باغ کند

پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش — اگر بفصل زمستان گذر براغ کند
ز دلربایی چشمش شراب مست شود — در آنزمان که می ز شیشه درایاغ کند
چو زلف خود بمشامم نهد بدان ماند — که طبله طبله مرا مشک دردماغ کند
جز او که زلف برخ حلقه کرده نشنیدم — کلاه بازکس از شهپر کلاغ کند
فراغ نیست مرا از فراق او آری — اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند
مگر که مسکن دلهاست‌زلف مشکینش — که هرکسی دل خود را درآن سراغ کند
زجان نثاگر زلفین اوست قاآنی
توعندلیب نگاه‌کن که مدح زاغ کند

لحن اسماعیل‌آشوبی که در دستان کند — کافرم چنگیز اگر با جیش ترکستان کند
ساز دستان چون نماید شور آوازش ببزم — هوش هشیاران رباید تا چه با مستان کند
هم گل بویا بود هم بلبل گویا بود — زان‌گهی دستان کند گه جلوه چون‌بستان کند
خود بود هشیار و چشمش مست میخواهد بمکر — صید هشیاران و مستان هردوزین دستان کند
کودکی شیرین زبانست او که لحن دلکشش — دایهٔ عیش و طرب را شیر در پستان کند
لالهٔ روی نکویش لال سازد عقل را — پس بهرمعنی که خواهی بزم لالستان کند
درپس دف چون کندپنهان‌رخ رخشان خویش — ماه را ماند که جادر کفهٔ میزان کند
گرچه میخواهد که حسن خود بپوشاند ولی — حسن او پیداترست از آنکه او پنهان کند
اینکه میگویند اسماعیل قربان شد خطاست — کاوست اسماعیل و مردم راهمی قربان کند
اینکه میگویند یوسف شد بزندان منکرم
او اگر یوسف دل خلق از چه درزندان کند

ای رفیقان امشب اسماعیل غوغا میکند — چنگ را زاو از شورانگیز رسوا میکند
آسمان امشب ز حیرانی سراپا گشته چشم — صنع حق را در وجود او تماشا میکند
راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند — صید چشم ناظران از روی زیبا میکند
نغمهٔ شیرین او گویی غذای روح‌ماست — کز لطافت در دل ومغز وجگر جا میکند
حلق داودست گویی در گلویش تعبیه — زان مزامیرش اثر در سنگ خارا میکند
چشم در خمیازه‌می‌افتد ز شوق روی او — خاصه آندم کز پی خواندن دهن وامیکند
سخت میترسد ز تنهایی دلش گردد ملول — زان سبب در کشتن عاشق مدارا میکند
گرد او آشفتگان جمعند گویی ساحریست — کز بنات‌النعش ترکیب ثریا میکند
چون لب ساغر لب شیرین شورانگیز او — بسکه جان بخشست بوسیدن تقاضا میکند

شاهدوشمع و شراب وشهدو شکر گومباش
کار آن هرپنج را او خود به تنها میکند

وقت خواندن گر لب شیرین او بیند مگس
برلب او می‌نشیند ترک حلوا میکند

بسکه سرتاپای شیرینست اگر آید بباغ
باغبان او را خیال نخل خرما میکند

گر فلاطون الهی آید از یونان بفارس
او بیک لحن عراقش مست و شیدا میکند

گر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان دهند
خاطرم پیش از اجل مردن تمنا میکند

هر کجا کآواز شورانگیز او گردد بلند
شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا میکند

در وجوش از هجوم حسن هر سومحشرست
با چنین زیبایی از محشر چه پروا میکند

گر خردمندی بکاود تا قیامت ز لف او
زیر هر چینش دلی دیوانه پیدا میکند

هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید
روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند

وین عجبتر گر مسافر بیندش درملک فارس
از وطن دل میکند در فارس مأوا میکند

سر بدوش همنشینان چون نهد وقت سرود
ماه را ماند که جا در برج جوزا میکند

بار منت مینهد بر دوش یاران زان‌سبب
وقت خواندن تکیه بر دوش احبا میکند

سینهٔ او چون بدرد آید بدرد آیددلم
کز احبا رو چرا سوی اطبا میکند

روزمردم تیره‌خواهد شد ورنه‌چشمش تارنیست
سرمه در چشم سیاه خود بعمدا میکند

هیچ کحالی ندیدم بهتر از رخسار او
زانکه چشمش هر کجا کوریست بینا میکند

دل بمستی یکشب از دستم بعیاری‌ربود
هرچه میگویم بده امروز و فردا میکند

بوسهٔ جانبخش و چشم جانستانش هر نفس
کار عزرائیل و اعجاز مسیحا میکند

زان خدای عاشقان دارد لقب کز چشم و لب
میکشد هر لحظه خلقی راو احیا میکند

از جمال او شرف دارد زمین بر آسمان
حسن او گویی جهانرا زیر و بالا میکند

گو نشیند ترش و گوید تلخو گردد تندو تیز
شوربختست آنکه با شیرین معادا میکند

جوشن‌داود دزدیدست کاین موی منست
با وجود آنکه از دزدی تبرا میکند

ماه را در مشک پنهان کرده کاین روی منست
ور کسی گوید که این ماهست حاشا میکند

بس عجب دارم که زلف او چرا دیوانه است
با وجود آنکه عقل و هوش یغما میکند

در جمال اوست قاآنی چنین شیرین زبان
جلوهٔ آیینه طوطی را شکرخا میکند

طالع مسعود چیست طلعت محمود
شکر که تنها مراست طالع مسعود

چند دهی زاهدا بخلد فریبم
طلعت محمود به ز جنت موعود

ما بتو مستظهریم از همهٔ عالم
نزد تو مقبول به که از همه مردود

روی تو مسجود هست و زلف تو ساجد
ای سرو جانم فدای ساجد و مسجود

درشکر لعل تست چاشنی قند / در شکن زلف تست رایحهٔ عود
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان / زلف تو قایم مقام جوشن داود
از همه عالم مراست کوی تو قبله / وز همه گیتی مراست روی تو مقصود
در گل رویت صفای جنت شداد / در سر زلف هوای نخوت نمرود
دوش ز محمود حمد میر شنیدم
ای سرو جانم فدای حامد و محمود

شب دوشین که مرا لب بلب نوشین داد / شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود
گاه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام / تا دم صبح مرا کار بشب دوش این بود
نو عروسیست جهیزش همه‌شادیو نشاط / دختر رز نتوان گفت گران‌کابین بود
شوق آن ماه روان از مژه‌ام پروین داشت / کار چشمم همه شب با مه و با پروین بود
کس نداند که چه دیدم من از آن گردش‌چشم / مگر آن صعوه که در صیدگه شاهین بود
گاه در دامن و آغوش من آن خرمن گل / گاه در گردنم آن سلسلهٔ مشکین بود
ریخت خونم بجفا یار و خوشم قاآنی
که مرا کامی اگر بود بعالم این بود

هر جا حکایت از صنمی دلربا رود / از هر زبان بر فلک بر او همه مدح و ثنا رود
در مسجدی که ساده رخی میکند نماز / صد دست بر فلک ز برای دعا رود
سر پیش چشم من بحقیقت عزیز نیست / الّا دمی که در سر مهر و وفا رود
این پنج روز عمر گرامی عزیز دار / با دوستان بهل که بصدق و صفا رود
چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب / حیفست از آن نفس که بچون و چرا رود
روبی گشاده دار و لبی بسته تا ز در / بیگانه آید ار بدرون آشنا رود
تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من / مرگ من آن دمست که تیرت خطا رود
برصورتت مگر در و دیوار عاشقند / کز هر کجا روم همه ذکر شما رود
بر گنج طلعت تو اگر بنگرد گدا / چون از مقابل تو رود پادشا رود
از خاطرم نمیرود آن ساق سیمگون / مشکل خیال سیم ز یاد گدا رود
زلفت چو مانگون و پریشان و درهمست / آشفته روز آنکه ترا در قفا رود
خوابم ز چشم رفت و دل از دست و جان‌زکف / بر من ز یک نیامدنت تا چها رود
دور از تو شخص من پرکاهی فزون نبود / وانهم بباد رفت کنون تا کجا رود
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست / کان مدّعیست کش سخن از مدعا رود

گر خاک پارس شد همه دریا عجب مدار
زین آبهای شور که از چشم ما رود

خلق را قصهٔ حسن پری از یاد رود
هر کجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود
هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ
چون‌کنم یاد وصالت همه از یاد رود
هر کجا کز رخ و بالای تو گویند سخن
ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود
وقت آنست که تا سنبلهٔ چرخ مرا
از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
از طرف عارف و عامی همه در رقص آیند
هر کجا ذکری از آن حسن خداداد رود
خون شود دجله ز اشک از خبر گریهٔ من
وقتی از خطهٔ کرمان سوی بغداد رود
آن نه بالاست بلاییست که از رفتن او
دل و دین و سرو سامان همه بر باد رود
با زبان چو منی خاصه که در مدحت شاه
ستمست ار سخن از سوسن آزاد رود

مست و بیخود سروناز من بصحرا میرود
با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا میرود
گاه می‌افتد ز مستی گاه می‌خیزد ز جا
تا دگر زین رفتنش یارب چه برما میرود
گه تکبرمیفروشد گه تواضع میکند
گاه شرم‌آلوده گاهی بی محابا میرود
او بصحرا میرود وز رشک خاک راه او
در دو چشم ما از اشک شور دریا میرود
هم‌لب جانبخش دارد هم جمال‌دلفریب
یوسفست این میخرامد یا مسیحا میرود
من هم از دنبال او افتان وخیزان میروم
هرکجا خورشید باشد سایه آنجا میرود
چون‌دو زلف‌خود اگر صدره فشاندآستین
همچو گیسو از قفایش میروم تا میرود
بسکه‌هرعضوش‌به‌است ازعضودیگرچشم‌من
در سراپای وجودش زیر و بالا میرود
زلفش آشفته ز مستی رخ شکفته از شراب
با رخ و زلفی چنین تنها بصحرا میرود
مردم این شهر شاهدبازوامردخواره‌اند
در چنین شهری چرا اومست و تنهامیرود
هرکجا رو مینماید میبرد یک شهر دل
ترک تاتارست پنداری بیغما میرود
خواهمش دامن بگیرم تا دهد بوسی بمن
لیک قاآنی ندانم میدهد یا میرود

دولت آنست که از در صنمی تازه درآید
در بر اغیار به بندد سر مینا بگشاید
هر شبی نالهٔ من خواب جهانی برباید
تا که در خواب نگارم بکسی رخ ننماید
من‌خوداین‌تجربه کردم‌که می از دست‌جوانان
ضعف پیری ببرد زور جوانی بفزاید

باده در شیشه همان به که پریوار بماند
ور نه عقلم کند از ریشه گر از شیشه درآید
چشم بینا چه تمتع برد از آتش سینا
آب مینا مگرت گرد غم از دل بزداید
ایکه گفتی سخن عشق نشاط آرد و مستی
لب فرو بند کزین قصه بجز غصّه نزاید
برکشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد
پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید
دوست با طلعت زیبا چکند خلعت دیبا
گل چنان سرخ و لطیفست که گلگونه نباید
گوییم ترک بتان گو که قیامت رسد از پی
خود همیسنت قیامت که بتی رخ بنماید
گفتمش دوش ببین نقش غم ازچشم پر آیم
گفت خاموش که این نقش بر آبست نپاید
رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند
دردم آید که کسی لغل تو در خواب بخاید
جوی خون خیزد از آن دیده‌که‌برروی‌توافتد
بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو ساید
عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت
مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید
می نشاط آرد و رقص آرد و وجد آرد وشادی
خاصه در باغ که گل خندد و بلبل بسراید
لب قاآنی از آن بوسه زند باز دمادم
تا بوجود آید و سالار جهان را بستاید
میر دیوان شهنشاه که از فرط جلالت
بفلک رخت کشد هرکه ببختش بگراید

ماه من از زلف چون گره بگشاید
بر دل پرعقده عقدها بفزاید
فکر دگر کن دلا که طرهٔ محمود
با همه بندد گره گره نگشاید
لغل شکربار او شبی که ببوسم
از دهنم صبح طعم نیشکر آید
دل بچه خو گیردار غمش نستاند
جان بچه کار آید ار لبش نرباید
هرکه لب لعل او نمود بانگشت
تا بلب گور پشت دست بخاید
صبح وصالش چو روزگار جوانیست
نیک عزیزش شمارا گرچه نپاید
ایکه بط باده داری و بت ساده
دیگرت از هست‌ونیست هیچ نباید
زنگ زدایی ز روی آینه تا کی
آینه روبین که زنگ غم بزداید
ای بت عبدالعظیمی از ستم تو
ترسم عبدالعظیم شرم نماید
مادر دوران عقیم شد که پس از تو
زشت بود گرچه آفتاب بزاید
گر همه خوبان بزلف غالیه سایند
غالیه خود را همی بزلف تو ساید
تا دل قاآنی از زمانه ترا خواست
حور گر آید برش بدو نگراید
ورد زبانش تست و زمانش
گر بسر آید جز این سخن نسراید
گیتی شیرین لبی ندیده چو محمود
خاصه در آندم که میرا بستاید

چونست که اسماعیل هرگه بخروش آید	هشیار رود از هوش بیهوش بهوش آید
سر تا بقدم مردم از وجد برقص آیند	آواز دلاویزش هرگه که بگوش آید
از نغمه لب نوشش صد نیس زند بر دل	من بندهٔ این نیشم کز آن لب نوش آید
از پای نشنید غم چون او بطرب خیزد	خاموش شود بلبل چون او بخروش آید
زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد	که تا بکمر ریزدگه تا سر دوش آید
ماه ار نگرد رویش از شرم بزیر افتد	خام ار شنود صوتش از شوق بجوش آید
گویی که امیر امروز باشد نبی مرسل	کز لحن ویش در گوش آواز سروش آید

آن شاهد گویا را کس وصف نمیداند
قاآنی ازین گفتار آن به که خموش آید

ای شیخ چه دل نهی بدستار	گر مرد دلی دلی بدست آر
بالای بتان بلای جانست	یارب دلم از بلا نگهدار
تن لاغر و بار عشق فربه	صبر اندک و جود دوست بسیار
ای دوست بعمر رفته مانی	ترسم که نبینمت دگر بار
آهم بدلت نکرد تأثیر	در سنگ فرو نرفت مسمار
ایکاش چو عید نیکبختان	باز آیی و بینمت دگر بار
هم گل پرم از رخت بخرمن	هم می‌کشم از لبت بخروار
دزدیست دو سنبلت زره پوش	مستیست دو نرگست کماندار
پوشیده بزیر سنبلت گل	روییده بدور نرگست خار
امروز مراست بخت منصور	کز عشق توام زنند بر دار
گفتم شب تیره پیشت آیم	تا سایه نباشدم خبردار
غافل که ز آه آتشینم	صد روز برآید ازشب تار
ایماه پریرخان خلخ	ایشاه شکر لبان فرخار
خار ستمم ز دیده برکن	بار المم ز سینه بردار
با دوست جفانمیکند دوست	با یار ستم نمیکند یار
مردم بنسیم روح خرم	ما از نفحات وصل دلدار
خون خوردنم از غم تو آسان	جان بردنم از کف تو دشوار
چون حسن توعشق من جهانگیر	چون زلف تو بخت من نگونسار

از حسن تو همچو نقش بیجان
هر کس زده پشت غم بدیوار

دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار
چون او برفت رفت بیکبار هر چهار
گویند صبر کن که بیاید نگار تو
آنروز صبر رفت که رفت از برم نگار
جایی که یار نیست دلم راقرار نیست
من آزموده‌ام دل خود را هزار بار
عاقل باختیار نخواهد هلاک خویش
پیش از هلاک من ز کفم رفت اختیار
تا یارهست از پی کاری نمیروم
دلداده را چکار به از عشق روی یار
شوریدگی نکوست بسودای زلف دوست
دیوانگی خوشست بامید چشم یار
آخر نمود بخت مرا زلف یار من
چون خویش سرنگون و پریشان و بیقرار
غم صد هزار مرتبه گرد جهان بگشت
جز من نیافت همدمی از خلق روزگار
قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور
می‌خورد بیمن عاطفت صاحب‌اختیار

واقفی ای پیک چون ز حال دل زاز
حال دل زار گو بیار دل آزار
یار دل آزار من وفا نشناسد
وه که عجب نعمتیست یار وفادار
یار وفادار ار بچنگ من افتد
باک ندارم ز دور چرخ جفاکار
چرخ جفا کار پای‌بند غمم کرد
کیست که رحمت کند بحال گرفتار
حال گرفتار خواهی از دل من پرس
بیمار آگه بود ز حالت بیمار
حالت بیمار خاصه درمرض دل
وان مرض دل ز عشق دلبر عیار
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود
کافت جانها بود ز طرّه طرار
طرّهٔ طرار او بحیلت و افسون
بسکه دل خلق برده گشته گرانبار

هر کس بهوای جان گرفتار
ما بیتو ز جان خویش بیزار
جا بیتو کنم بخلد هیات
دل بیتو نهم بعیش زنهار
جان بیتو بپیکرم بود تنگ
سر بیتو بگردنم بود بار
دلهای گشاده از غمت تنگ
جانهای عزیز در رهت خوار
ابروی تو بر سرم کشد تیغ
مژگان تو بر دلم زند خار
ای تازه جوان که چون جوانی
رفتی و نیامدی دگربار
درسایهٔ زلف خط و خالت
مانند بشبروان عیار
در هند شنیده‌ام که طوطی
شکر شکنست و سرخ منقار
زانسان که خطت بسایهٔ زلف
پیرامن آن لب شکر بار

زلفیست بر فراز قدت آری بر سر و بن آشیان کند مار
کویت بنگارخانه ماند
از حیرت طالبان دیدار

ای حسن تو چون فتنهٔ چشم تو جهانگیر صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر
عشق من و رخسار تو این هر دوجهانسوز حسن تو و گفتار من این هر دو جهانگیر
قدّم چو کمان قدّ تو چون تیر از آن رو تند از بر من میگذری چون ز کمان تیر
هرآیهٔ رحمت که درانجیل و زبورست هست این همه را روی تو ترسا بچه تفسیر
از حیرت خورشید جمال تو ز هرسو از خاک بر افلاک رود نعرهٔ تکبیر
از نالهٔ من مهر تو باغیر فزون شد الحق خجلم از اثر نالهٔ شبگیر
ریزد ز زبانم شکر و مشک بخروار هرگه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم نبود عجب از نامه که سوزد گه تحریر
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمر با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر
وصل تو بپیرانه سرم باز جوان کرد گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان و امروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر
ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیرست
کآورده جهانرا همه در قبضهٔ تسخیر

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش وی صفحهٔ رویت ز خط و خال منقش
موی تو بروی تو عبیریست بمجمر خال تو بچهر تو سپندیست بر آتش
روی تو حدیقهٔ گل اما گل بی خار لعل تو قنینهٔ مل امّا مل بی‌غش
یکسوی کشد عقلم و یکسوی دگر عشق با ایندو من مسکین دایم بکشاکش
خورده چه؟ خونم که؟ آن ترک قدح‌نوش برده چه ؟ هوشم که؟ آنشوخ پریوش
شوخی که برزم اندر ماهیست زره پوش ترکی که ببزم اندر سرویست کمانکش
در نخشب ماهی بنتابیده چنین خوب در کشمر سروی بنروییده چنین خوش
هر جا خطاو تبّت هر جالب او مصر
هر جا قدر او کشمر هر جا رخ او کش

پیر مغان جام میم داد دوش از دو جهان بانگ برآمد که نوش
میروی و از عقبت میرود جان و تن و دین و دل و عقل‌وهوش

رفتی وبرخاست فغانم ز دل / آمدی از راه نشستم خموش
بر من و یاران شب یلدا گذشت / بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش
آب دو چشمم همه عالم گرفت / واتش جانم ننشیند ز جوش
کاش بسازند زخاکم سبو / بو که حریفان بکشندم بدوش
سرد شد از حکمت ناصح دلم / کآتش من بیندو گوید مجوش
تا بجمال تو گشودیم چشم / از سخن خلق ببستیم گوش
ناصح از آن چهره نپوشیم چشم / گر تو توانی نظر از ما بپوش
رعد بنالد ز تجلّی برق / از تو کنون جلوه و از ما خروش
پردهٔ دعوی بدرد دست غیب / گر نبود فضل خدا عیب پوش

نالهٔ قاآنی اگر بشنود
از جگر سنگ برآید خروش

لحن اسماعیل و رویش آفت چشمست و گوش / آن برد ازچشم خواب و این‌برد از گوش هوش
حسن او دلرا برقص آرد ولی از راه چشم / صوت او جانرا بوجد آرد ولی از راه گوش
شوق دیدار نکویش پیر را سازد جوان / شور آواز جزینش خام را آرد بجوش
چون ببزم باده برخیزد ز لب آواز او / بانگ چنگ از جام می‌آید بگوش باده‌نوش
ایکه گویی گر ننوشد می چسان آید برقص / او بمی حاجت ندارد با دو چشم میفروش
از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی / میخوری سوگند کاینک بلبل آمد در خروش
رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه‌ام / راست بودست اینکه مجنون انس‌گیردباوحوش
گر نه یوسف از چه در مصر جمال آمد عزیز / ورنه داود از چه دارد زلفکان درع پوش
او گراسماعیل مردم را چرا قربان کند / گر خلیلی صادقی ایدل درین دعوی بکوش
سرخ زنبوریست لعلش لیک چون زنبور نخل / هم زند از نغمه نیش و هم دهد از بوسه نوش
جای دارد گر بترسد زو امیر ملک جم / زانکه او از زلف دارد مار ضحاکی بدوش

موی او بر روی او قاآنیا گر بنگری
خیره گردی کز چه شیطان چیره آمد بر سروش

تابشکار رفته‌یی گشته دلم شکار غم / هست مرا ازین سپس طیش فزون و عیش کم
گر نه ز محبت زمان شاه شود مراضمان / نیست ز بختم این گمان کاو برهاندم‌ز غم
تا پی صید آهوان خنگ ملک بود روان / جان و دلم‌بود نوان از چه ز آه دمبدم
شه‌بغزال بسته دل من ز هزال خسته دل / او زخیال رسته دل من ز ملال بسته دم

ای بت شنگ شوخ لب خیزو بسیج کن طلب — تا بجهیم ازین‌کرب تا برهیم ازین الم
چند قرین ناله‌بی داغ بدل چو لاله‌بی — خیز و بده پیاله‌بی تابرهیم ازین نقم
چین بگشا ز گیسوان تازه کن از طرب روان — چند زنی بر ابروان این همه پیچ و تاب و خم
مژده‌بده که صبحگه شاه جهان رسد ز ره — از قمرش بسر کله وز ملکش ببر خدم

نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نتابم — بچه جرم روی تابی که بری ز جسم تابم
چه خلاف کردم آخرکه تو بر خلاف اول — ز معاندت نمودی بمفارقت عذابم
بخدا که چون منی را دو جهان گناه باید — که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم
بگشای چین زلفت که برخ فتاده چینم — بنمای روی خوبت که ز دیده رفته خوابم
هم از آنزمان که غافل مژگان دوست دیدم — چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم — ز هلاک خویش غافل که ز پی بود عقابم
منم آن گدای‌مبرم که کنم سئوال بوسه — تویی آن بخیل منعم که نمیدهی جوابم
نه علاج میفرستی نه هلاک می‌پسندی — چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم
بدل وز دیده دوری بخدا عجب نیاید — که کنار دجله میرددل از آرزوی آبم
چه شد این خروس امشب که خروش او نیاید — که موءذنان بخوابند و بر آمد آفتابم
بعتاب چند گویی که روز از نه ریزمت خون — نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم

بخدا چنان بگریم ز جدایی حبیبم
که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم

بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم — گمان‌مبر که ز عشق تو دست بردارم
مگو که جان مرا با تو آشنایی نیست — که با وجود تو از هر که هست بیزارم
از آن سبب که زبان راز دل نمیداند — حدیث عشق ترا بر زبان نمی‌آرم
مرا دلیل بس‌این درگشاد و بست‌جهان — که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم

صمد پرست نخواهد صنم من آن شمنم
که پیش چون تو صنم صورتی گرفتارم

دست در حلقهٔ آن طرهٔ پر چین دارم — پنجه انداخته در پنجهٔ شاهین دارم
اینهمه چین که تو بر چهرهٔ من می‌بینی — یادگاریست کز آن طرهٔ پرچین دارم
زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور — می حرامم بود ار من خبر از دین‌دارم
کافر و گبر و یهودم همه رانند ز خویش — چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم

جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان — که من اندر دل خود جام جهان‌بین دارم
جم ججا رفت و چه شد جام رها کن که بنقد — من ز جم بهترم ار جام سفالین دارم
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار — من که در خلوت خاطر مه‌وپروین دارم
خوار هر کودک و دیوانه و او باش شدم — آخر ای قوم ببینید چه آیین دارم
در هوای‌قد او اندام و خط و عارض یار — عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین داریم
جام می برلبم آهسته سحرگه می‌گفت — تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم
تکیه بر زلف و رخ دوست زدم قاآنی — شکر کز سنبل و گل و بستر و بالین دارم
کاش با داد گر ملک سلیمان گویند
من هم ای خواجه حق خدمت دیرین دارم

بکش ار کشی بتیغم بزن ار زنی بتیرم — بکن آنچه می‌توانی که من از تو ناگزیرم
همه شرط عاشق آنست که کام دوست جوید — بکن ار کنی قبولم ببر ار بری اسیرم
سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان — تو کنی بتار مویی همه روزه دستگیرم
نظر ار ز دوست پوشم که برون رود ز چشمم — بچه اقتدار گویم که برون شو از ضمیرم
ز جهان کناره کردم که تو درکنارم آیی — مگر ایجوان رهانی ز غم جهان پیرم
تو براه باد گویا سر زلف خود گشودی — که ز مغز جای عطسه همه میجهد عبیرم
طلب از خدای کردم که بمیرم ار نیایی — تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمیرم
مگرم نظر بدوزی بخدنگ جور ورنه — همه تا حیات دارم نظر از تو برنگیرم
بهوای مهر محمود چو ذرّه در نشاطم
که چو آفتاب روزی بفلک برد امیرم

ز بسکه هجر تو لاغر میان بکاست تنم — قسم بجان تو کزین تهیست پیرهنم
مرا که پیش زبان دم نمیزنند شمشیر — بیا تو با دم شمشیر زن که دم نزنم
ز خویشتن بجهان هرکسی خبر دارد — خلاف من که نباشد خبر ز خویشتنم
حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست — زنند خلق شب و روز بوسه بر دهنم
اگر نظر بکنم بی تو برشمایل‌غیر — دو چشم خویش بانگشت خویشتن بکنم
اگرچه زار و ضعیفم ولی بقوت عشق — بجز تو گر همه شیرست پنجه در فکنم
پس از هلاک تنم گر بدجله غرق کنند — ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم
حدیث زلف بتان سرکنم چو قاآنی
گمان برند خلایق که نافهٔ ختنم

دی من و محمود در وثاق نشستیم — لب بگشادیم و در بروی ببستیم
گفتم برخاست باید از سر عالم — گفت بلی تا بمهر دوست نشستیم
گفتمش ایثار راه میرچه باید — گفت‌دل و جان نهاده بر کف‌دستیم
گفتم شیراز کمند میرنجسته است — گفت که ما نیز از آن کمند نجستیم
گفتم ما را نموده حزمش هشیار — گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم
گفتم ما رابلند ساخته جاهش — گفت ولیکن بخاک راهش پستیم
گفتم قرنیست تا که مادح اویم — گفت مفرمای بوده‌ایم که هستیم
گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن — گفت مگر عهد میربد که شکستیم

گفتم او خواجهٔ فقیر پرستست
گفت که ما بنده امیرپرستیم

بس رنج در آماجگه عشق تو بردیم — مردیم و خدنگی ز کمان تونخوردیم
با سوز دلی گرمتر از آتش بهمن — چون‌آب‌دی‌از سردی‌مهرتو فسردیم
بی ماه رخت همچو حکیمان رصدبند — شب تا بسحر ثابت و سیاره شمردیم
در بزم‌صفاصاف‌خوران صدر نشینند — ما زیر نشینان صف آلودهٔ دردیم
المنةلله که ز آیینه هستی — زنگ دویی از صیقل توحیدستردیم

تا نفس نکشتیم نگشتیم مسلمان
تا لطمه نخوردیم چو گو گوی نبردیم

واجب نبود دل به بتی بیهده بستن — کاو را نبود شیوه بجز عهد شکستن
هر دوست که با دوست ندارد سرپیمان — میباید از او رشتهٔ پیوند گسستن
چون یار ندارد خبر از یار چه حاصل — نالیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن
یاری که وفا بیند و با غیر شود یار — شرطست برو از سر عبرت نگرستن
چون باد خزان آمد و گل رفت بتاراج — ای ابر بهاری چه برآید ز گرستن
هر بنده که بگریخت ز احسان خداوند — آزادکنش کاو نشود رام ببستن
بر زشت نکویی نتوان بست بزنجیر — از مشک سیاهی نتوان برد بشستن
با یار بگویید که از تیر ملامت — انصاف نباشد دل ما اینهمه خستن
زین پیش همه کام تو میجستم واکنون — امید ندارم بجز از دام تو جستن
جان دادم و افسوس که جان نیست گیاهی — کاو زنده شود سال دگر باز برستن

قاآنی ازین پس ز خیال تو صبورست
با آنکه محالست صبوری ز تو جستن

نکو نبود بیکبار ترک ما گفتن ز ما بریدن و صد شکوه بر ملا گفتن
نظر نکردن و از خشم روی تابیدن غضب نمودن و بیوجه ناسزا گفتن
عبارتی که به بیگانه کس نمیگوید ادب نکردن و در حق آشنا گفتن
نشان حالت شب یکبیک ادا کردن حدیث مستی ما را بدان ادا گفتن
هزار عشوه نه یکروز روزها کردن هزار شکوه نه یکبار بارها گفتن
بسهو زلف تو گفتم شبی که مشک خطاست هنوز خجلتم آید از آن خطا گفتن

تو گفته‌بی چها گفته است قاآنی
بجان تو که ملولم از آن چهاگفتن

آن سنگدل که شیشهٔ جانهاست جای او آتش زند در آب و گل ما هوای او
سوگند خورده‌ام که ببوسم هزار بار هر جا رسیده است بیکبار پای او
جز کاندر آب و آینه دیدم جمال وی بر هیچکس نظر نگشودم بجای او
عاشق که آرزو نکند جزرضای دوست این عجز او بتر بود از کبریای او
گر مدعی نبود ز خود خواهشی نداشت او را چه کار تا طلبد مدعای او
گر زیرکی بهل که همین عین‌آرزوست کز دوست آرزو بکند جز رضای او

قاآنی ار ز پای فتادست عیب نیست
نیکو قویست دست توانا خدای او

ای آفتاب بندهٔ تابنده رای تو گردنده چرخ گرد سم باد پای تو
تو سایهٔ خدایی از آنروی‌چشم عقل نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو
زرین شود ز جود تو از شرق تا بغرب خورشید تعبیه است مگر درسخای تو
گر صیت همتت شنود نطفه دررحم بیدست و پای رقص کند از عطای تو
در ملک آفرینش از فرش تا بعرش یک آفریده دم نزنند بی رضای تو
هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو
اندر مشیمه نطفه زبان خواهد از خدای پیش از حلول روح که گوید ثنای تو
نارسته برگ و بار درختان ز گل هنوز اندر درون دانه نماید دعای تو
نظارهٔ جمال جمیل تو کرد عقل دیوانه شد ز دهشت نور لقای تو
چندین هزار بار خرد جست و می نیافت راهی که در دلست ترابا خدای تو

عمرت چنان دراز کز آنسوی شام حشر طالع شود سفیدهٔ صبح بقای تو
قاآنی از گنه چه هراسد که روز حشر
بی پرسشش بخلد برند از ولای تو

هلاک ازین غمم که جان نمی‌شود فدای تو که خورده آب زندگی ز لعل جانفزای تو
اگر رضا شوی بسر سرم فدایت ای پسر رضای من مجوز سر سر من و رضای تو
مگر بچشم ما نهی وگرنه بر کجا نهی که هر کجا که پا نهی سریست زیر پای تو
شدی بنیم چشم زد ز چشم فتنهٔ خرد که دور باد چشم بد ز چشم فتنه‌زای تو
وجودت از چه آب و گل سرشته‌ایمه چگل که میدود هزار دل همیشه در قفای تو
تراست بر بکف کمان که تا کنی مرا نشان مراست کف بر آسمان که تا کنم دعای‌تو
مرا زنی بتیغ و من نیم بفکر جان و تن زبان گشوده درسخن بفکر مرحبای تو
دلم ز خلق بیگمان بکنج سینه شد نهان
نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

قاصدی کو تا فرستم سوی تو غیرتم آید که بیند روی تو
مرده بودم زنده گشتم بامداد کامد از باد سحرگه بوی تو
کاش میمردم نمیدیدم بچشم این دل افتد دور از پهلوی تو
دل شده از جفت ابروی تو طاق زان پریشان گشته چون گیسوی تو
عاقبت کردی بیک زخمم هلاک آفرین برقوت بازوی تو
میکشد پیوسته بر روی تو تیغ سخت بی‌شرمست این ابروی تو
قبلهٔ جان منی پس کافرم گر نمایم روی دل جز سوی تو
عهد کردم تا برون خسبم ز بند میکشد بازم کمند موی تو
من اگرترسم ز چشمت باک نیست شیر نر می‌ترسد از آهوی تو
گر بدانم در بهشتم میبرند کافرم گر پا کشم از کوی تو
من چه حد دارم که غلمانرا ز خلد میفریبد نرگس جادوی تو
پای قاآنی رسد بر ساق عرش
گر نهد سر بر سر زانوی تو

یارکی هست مرا بلطافت ملکو بحلاوت شکر و بملاحت نمکو
دی‌مراگفت‌بطیش غم انگیخته‌جیش از پی موکب عیش ساخت باید یزکو

خیزوآن‌باده بنوش‌که روی پاک‌زهوش / رودت جوشرو خروش بسماک از سمکو
پشه زو پیل شود قطره زو نیل شود / زو ابابیل شود باز سیمین پرکو
جزعهٔ می هاتوا که جم و کی ماتوا / جملگی قد فاقوا همگی قد هلکو
شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام / دانه‌اش سبحهٔ خام‌دام تحت‌الحنکو
بهردیبای طراز تا کیت جان بگداز / شادمان باش و بساز با قبای قدکو
هله قاآنی هان نقد خود دارنهان / که شد از غیب عیان نقدها را محکو
شمع شیرازمنم نکته‌پرداز منم / همه تن ناز منم تو چه گویی کلکو

فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن
هست‌تقطیع سخن‌دک‌دکادک‌دککو

ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته / یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
سوزن مژگان او با رشتهٔ مشکین زلف / دیدهٔ ما را بروی او ز حیرت دوخته
چند ازین خامان دلاجویی علاج سوز عشق / چارهٔ این آتش سوزان بجوی از سوخته
در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ مهر / او چو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته
آب آتش را کند خاموش اینک آب چشم / در دل من‌آتشی از عشق یار افروخته
عمزهٔ او سبب خونخواره و دلدوز نیست / غالباً" این شیوه از تیر امیر آموخته
معتمد آن اعتماد دولت شه کآسمان / خاک راهش را بصد ملک جهان نفروخته
آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او / روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته

عالمی در دولت او سیم و زر اندوختند
غیر قاآنی که گنج شکرو صبر اندوخته

دلم بزلف تو عهدی که بسته بودشکستی / میان ما و تو مویی علاقه بود گسستی
زشکل آن لب و دندان توان شناخت‌که‌یزدان / ز تنگنای عدم آفرید گوهر هستی
حدیث طول امل را نمود زلف تو کوته / که هرکه جست بلندی در او فتاد بپستی
شراب شوق ز لعلت چنان کشیده‌ام امشب / که صبح روز قیامت مراست اول مستی
نخست روز قیامت بعاشقان نظری کن / که پشت پای بدوزخ زنند از سرمستی
ز وصل طوبی و جنت جز این مراد ندارم / که قدو روی تو بینم براستی و درستی
چگونه وصف جمالت توان نمود کز اول / دهان خلق گشودیّ و روی خویش ببستی
حدیث نکتهٔ توحید از زبان نگارین / هزار بار شنیدی دلاو هیچ نجستی
بیار باده که گبر و یهود و مؤمن و ترسا / ز عشق بهره ندارند جز خیال پرستی

اگرسجود کند بر رخ تو زلف تو شاید که نیست مذهب هندو جز آفتاب پرستی
ندیده‌ایم که شاهین بکبک حمله نماید چنان که زلف تو بر دل بچابکی و بچستی
ز سخت جانی قاآنیم بسی عجب آید
که بار عشق تو بر دل کشد بدین همه سستی

ای تیره زلف درهم ای نافهٔ تتاری کار من از تو درهم روز من ازتوتاری
گر نیستی تن من چند گوژپشتی ور نیستی دل من تا چند بیقراری
کردی سیاهکارم تا کی سفید چشمی کردی سفید چشمم تا کی‌سیاهکاری
تا رسم روزگارت شد آفتاب‌پوشی رسم منست تا روز هرشب ستاره‌باری
جز تو کدام هندو بردل‌زند شبیخون جز تو کدام جادو بر مه کند سواری
مارا رنیی بگنجت ازچیست پاسبانی ابرارنیی بمهرت‌از چیست‌پرده‌داری
آزر نیی چگونه لعبت همی تراشی مانی نیی چگونه صورت همی نگاری
داود گر نیی تو با جوشنت‌چه بازی هاروت گر نیی تو بازهره‌ات چه‌یاری
کلک مؤید دین گرنیستی پس از چه همواره عنبرتر بر سیم ساده‌باری
حاجی‌که‌هست‌هرفرداز‌جزومدحت‌او بر دفترسعادت سر لوح کامگاری
آن نور و چشم بینش وان رحمت خدایی
آن فر آفرینش وان فیض کردگاری

بتا ز دست ببردی دلم بطراری ولی دریغ که ننمودیش پرستاری
بدلربایی و شوخی وصید کردن خلق مسلمّی و نداری همی وفاداری
بگاه عرض ادب همچنان ادیب ترا بیاد داده همین چابکی و طراری
چنین صنم که تویی گر همی نپوشی روی نهان شوند ز خجلت بتان فرخاری
بعنقریب سلامت تنی نخواهد ماند چنین که چشم تو مایل بود بخونخواری
مرا ز حسرت لعل در ز نثار تو چشم ز شام تا سحر میکند درر باری
دوچشم مست‌تو خوابم بسحربسته‌بچشم شگفت نیست ز جادوی مست سحاری
چنین که نرگس بیمار تو ربوده دلم سلامتم همه زین پس بود بیماری
بلای مردم آزاده‌یی و فتنهٔ خلق سلامت از تو میسر شود بدشواری
همیشه طبع تو مایل بود بریزش خون مگر بکیش تو طاعت بود گنهکاری
شمن ز طاعت بت برمیان نهاد زنّار خلاف تو که بتی بنگرمت زناری
گمان مبر که ازین پس رود بچشمی خواب چنین که فتنهٔ مردم شدی ببیداری

کسی که مشرب آن لعل می‌پرست گرفت شگفت نیست که دشمن شود بهشیاری
شبان و روز بآزار خلق سعی کنـی عجبتر آنکه ندارد کس از تو بیـزاری
میفکن اینهمه آشوب در ممالک شاه مباد آنکه بـری کیفر از ستمکـاری
بپای دوست روان سر بباز قاآنـی
که در طریقت ما به بود سبکباری

مگر دریچهٔ نوری تویا نتیجهٔ حوری که فرق تا بقدم غرق در لطافت و نوری
مرا تو مردم چشمی چه غم که‌غایبی‌ازمن حضورعین چه‌حاجت بودکه عین‌حضوری
گمان‌برند خلایق که حور بچه نزایـد خلاف من که یقین دانمت که بچهٔ‌حوری
چو عکس ماه که افتد درون چشمهٔ روشن بچشم من همه‌نزدیکی وز من همه دوری
بلطف آب حیاتی بطیب بـاد بهاری ببوی خاک بهشتی بنور آتش طوری
چو عشق رهزن عقلی‌چوعقل‌زینت‌روحی چو روح زیور عمری‌چو عمر مایهٔ سوری
بتی نه لعبت چینی تنی نه باد بهاری گلی نه باغ بهشتی مهی‌نه حور قصوری
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد کنون که عنبر سارادمیدت از گل سوری
بعشق دوست کنم ناز بر ملالت دشمن که عشق را نتوان کرد چاره‌بی‌بصبوری
بیک دو جام که آقانیا ز دوست گرفتی چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری
بر آستـان ولیعهد ایـن جـلال تـرا بـس
که روز و شب چو سعادت ز واقفان حضـوری

گـر بتیغم بکشی زار و بخونم بکشـی من نه انکار کنم چون تو بدان کار خوشـی
پیش روی تو دو زلف تو سرافکنده بزیـر چون بر خواجهٔ رومی دو غلام حبشـی
خوی خوش به بود از روی خوش ای ترک تتار ور نه من باک نـدارم که بخونـم بکشـی
بنشین تند و بگو تلخ و بکش خنجر تیز
شور بختی بـود از لعبت شیرین‌ترشـی

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی بحکم آنکه جهان پیرگشته و تو جوانـی
ستاره‌یی نه مهی نه فرشته‌یی نه گلی نه که هرچه گویمت آنی چو بنگرم به از آنـی
که گفت راحت روحی نه راحتی که بلابی که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنانـی
ز خطّ و خال تو بردم گمان که‌آهوی‌چینی چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژیانـی
فتد که آیی و بنشینی و می‌آرم و نوشی بپای خیزی و بوسی دهیّ و جان بستانـی

جهان بروی تو تازه است و جان‌ببوی‌تو زنده
جهان جان تویی امروز از آنکه جان جهـانی
همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی
همین نه فتنهٔ ملکی که فتنهٔ تن و جانـی
ترا ذخیرهٔ راحت شمردم از همه عالم
چو نیک دیدمت آخر نبی ذخیره زیانـی
امان خلق نبی از برای خلق عذابـی
بهار عیش نبی در فنای عیش خزانی
بنام مـاه زمینی ببـام مهر سپهـری
ز روی باغ جنـابی بخوی داغ جهانی
بقهر گفتمش آخر صبور بیتو نشینـم
بخنده گفت صبوری ز چون منی نتوانـی
خلاف شرط ادب هست ورنه همچو اسیران
بسوی خود کشمت با کمند جذب نهانـی
منم حجاب ره تو چه باشد ار ز عنایت
مرا ز من برهانی بخویشتـن برسانـی
تو ای ستارهٔ خاکی ز چهر پرده برافکـن
که پردهٔ مه و خورشید و اختران بدرانی
چگونه در سخن آید حدیث روی نکویـت
که حدّ حسن تو برتر بود ز درک معانـی
ز بیخودی شبی آخر دو طرهٔ تو بگیرم
بخایمت لب و دنـدان چنانچه دیده و دانی

کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نهـد کس
ز آب یکـدو قدم بیشتر رود ز روانـی

دلا بیا بشنو از حکیم قاآنی
ز مشکلات جهان درگذر بآسانی
وگر نه باللّه مشکل شود هر آسانت
توتا زدغدغهٔ نفس خود هراسانـی
هر آنچه جز سخن حق بگو ندانستم
که‌عین معنی دانایی است نادانـی
نعیم ملک دو عالم بدان نمی‌ارزد
که جان سوخته‌یی را ز خودبرنجانی

من و دل من و زلف بتان بهم مانیم
بدین‌دلیل که جمعیـم در پریشانی

گرم ز لطف بخوانی ورم بقهر برانی
تو قهرمانی و قادر بکن هرآنچه توانی
گرم بدیده زنی تیر اگر بسینه ننالم
که گرچه آفت جسمی ولیک راحت جانی
نیم سپند که لختی بر آتشت ننشینم
هزار سال‌فزون گر بر آتشم بنشانـی
من از جمال تو مستغنیم ز هرکه بعالم
بحکم آنکه تو تنها نکوتر از دو جهانی
نظر بغیر تو بر هیچ آفریده نکردم
گناه من نبود گر ندانمت بچه مانی
در انگبین نه چنان‌پا فروشدست مگس را
کز آستان برود گر صد آستین بفشانی
اگرچه عمر عزیزست وجان نکوست ولیکن
تو هم عزیزتر از این و هم نکوتر از آنی

بحال خستهٔ قاآنی از وفا نظری کن
بدار حرمت پیران بشکر آنکه جوانی

دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی		شیشه را آنطرف دیگر خود بنشانی
هرکه نزدیک‌تر از من بتو زو رشک برم		شیشه را باید آنسوتر خود بنشانی
زینطرف جام دهی زانطرفم بوس و لبم		در میان لب جان‌پرور خود بنشانی
چهره گلگون کنی از جام و ز رشک‌آتشرا		زار و افسرده بخاکستر خود بنشانی
چون نسیم سحرم ده شبکی اذن دخول		چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی
تابکی اسب بمیدان وصالت تازد		مدعی را چه شود بر خر خودبنشانی
ماه گردون سزدت تاج کله را چه محل		که ز اکرام‌بفرق سر خود بنشانی
کعبتین چشمی و من مهره چونراد مرا		میزنی مهره که در ششدر خود بنشانی
مادرت حور بود غیرتم آید که‌بخلد		صالحانرا ببر مادر خود بنشانی

دامن پاک وی‌آلوده شود قاآنی
ترسم اورا تو بچشم تر خودبنشانی

ای شوخ نازپرور آشوب عقل و دینی		طیب بهار خلدی زیب نگار چینی
کم مهر و زود خشمی گلچهرو شوخ‌چشمی		طرّار و دلفریبی طناز و نازنینی
عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی		حوری از آن جمیلی نوری از آن مبینی
سروی ولی روانی جانی ولی عیانی		ماهی ولی تمامی مایی ولی معینی
در حلق تشنه‌کامان یک جرعه سلسبیلی		در کام تلخ عیشان یک کوزه انگبینی
آهوی مشک مویی طاووس بذله‌گویی		شمشاد سروقدی خورشید مه جبینی
پروردهٔ بهشتی همشیرهٔ سهیلی		نوباوهٔ بهاری فرزند فرودینی
یک جویبار سروی یک بوستان تذروی		یک باغ لاله برگی یکدسته یاسمینی
یک مشرق آفتابی یک خانه ماهتابی		یک عرش روح قدسی یک خلد حور عینی
چون طعنهٔ رقیبان در هجر جانگدازی		چون نکتهٔ ادیبان دروصل دلنشینی
همزاد روح پاکی گرچه ز آب و خاکی		عم زاد حورعینی گرچه ز ماء وطینی
از حلقهای گیسو داود درع سازی		وز لعل روح‌پرور عیسای جم نگینی
تشویر نار نمرود از چهر پر فروغی		تصویر مار ضحاک از زلف پر ز چینی
پاک از خزان نداری گویی گل بهشتی		ارزان بکف نیابی مانا در ثمینی
بوسیدن لب تو فرضست بر خلایق		تا شاه راستانرا مداح راستینی
فرمانده سلاطین جمجاه ناصرالدین		آن کش سپهر گوید تو پور آتبینی
ای کزسنان سرپخش آجال راضمانی		وی کز بنان زربخش آمال را ضمینی
شاهنشه جهانی فرمانده مهانی		آسایش زمانی آرایش زمینی

در رزم بیمثالی در بزم بیهمالی
در عزم بی‌نظیری در حزم بیقرینی

مسجود شرق و غربی محسود روم و روسی
بنیان عقل و شرعی برهان داد و دینی

دارای تاج و گنجی داروی درد و رنجی
منشور دین و دادی منشار کفر و کینی

کوهی چو بر سمندی شیری چو با کمندی
چرخی چو با کمانی دهری چو در کمینی

در حمله روز ناورد چابکتر از گمانی
در وقعهٔ پیش دشمن ثابت‌تر از یقینی

تندر چگونه غـرّد تو گاه کین چنانی
خنجر چگونه بُرّد در نظم دین چنینی

چون حزم زودیابی چون حلم دیر خشمی
چون فکر دور سنجی چون عقل پیش‌بینی

با قدرت قبادی با فرهٔ فرودی
با شوکت ینالی با مکنت تکینی

با صولت کیانی با دولت جوانی
با همت بلندی با فکرت متینی

شاه ملک شعاری شیر فلک شکاری
ایام را یساری اسلام را یمینی

هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی
هم شرع را امانی‌هم ملک را امینی

هم مکرمت شعاری هم مملکت طرازی
هم مسألت‌پذیری هم معدلت گزینی

بحرسحاب خیزی چون از بر سریری
بدر شهاب‌تیری چون بر فراز زینی

ملک ترا هماره حق ناصر و معین باد
زانسان که دین حق را تو ناصر و معینی

پیوسته بر سراپات از عرش‌آفرین باد
زانرو که پای تا سر یکعرش آفرینی

ای روی تو فرخنده‌ترین صنع الهی
در مملکت حسن‌ترا دعوی شاهی

خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست
گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی

خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژهٔ تو
بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی

خالیست برخسار تو چون مردمک چشم
روشن کن چشم همه درعین سیاهی

تو ماهی و دلهای عزیزست که هر سو
بر خاک طپد از غم عشق تو چو ماهی

جز دولت وصلت که‌تباهی نپذیرد
هر چیز پذیرد بجهان رنگ تباهی

جز خال تو هندوی سیاهی نشنیدم
خون ریز و ستم‌پیشه چو ترکان سپاهی

همنام ذبیحی و چو هاروت اسیرست
در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی

صد خرمن جانرا بیکی جلوه بسوزی
صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی

از قامت افراخته خجلت ده سروی
وز طلعت افروخته رسوا کن ماهی

ما پیرو حکمیم و قضا تا تو چه گویی
ما تابع میلیم و رضا تا تو چه خواهی

مهر ار بتو جرمست من و مهر جرایم
میل ار بتو نهیست من و میل مناهی

هر چیز که جویند بجز وصل تو باطل
هر حرف که گویند بجز وصف تو واهی

قاآنیت آن به که کند مدح مکرر
کای روی تو فرخنده‌ترین صنع الهی

دلبران اخترند و تو ماهی — نیکوان لشکرند و تو شاهی
چند گویی دلت چگونه بود — تو درون دلی خود آگاهی
بس درازستی ای شب یلدا — لیک با زلف دوست کوتاهی
اول از دشمنان برآور گرد — آخر از دوستان چه میخواهی
ماه نو خوانمت از آنکه بحسن — میفزایی همی نمیکاهی
یوسف ار با تو لاف حسن زند — گو تو هرچند صاحب جاهی
لیک من چاه بر زنخ دارم — کف بزیر زنخ تو درچاهی
لاف طاقت مزن دلا که ترا — شیر پنداشتیم و روباهی
گفتی از طاقتم چو کوه گران — چون بدیدم سبک‌تر از کاهی
پنجه با باد کمترک میزن — ایکه از ضعف کمتر از کاهی

چونی از هجر دوست قاآنی
تن پر از زخم و دل پر ازآهی

بهر چه وصف نماین ترا بزیبایی — جمیل‌تر ز جمالی چو روی بنمایی
صفت کنند نکویان شهر را بجمال — تو با جمال چنین در صفت نمیایی
بناتوانی من بین ترحمی فرما — که نیست با تو مرا پنجهٔ توانایی
مگر معاینه‌ات بنگرند و بشناسند — که‌چون ز چشم‌روی‌درصفت‌نمی‌آیی
بحد حسن تو زیور نمیرسد ترسم — که زشت‌تر شوی از خویشتن بیارایی
تفاوت شب و روز از برای‌ماست‌نه تو — ازآن سبب‌که تو خودمهرعالم‌آرایی
شب‌وصال تو دانستم‌ازچه کوتاهست — تو خود ستارهٔ روزی‌چو پرده‌بگشایی
مگس ز سر ننهد شوق عشق شیرینی — بابرویی که ترش کرده است حلوایی
ز خاکپای عزیز تو بر ندارم سر — که نیست از تو مرا طاقت شکیبایی
بقول مدعیان از تو برندارم دست — وگر ز عشق تو کارم کشد برسوایی
مگرتو بارخ خود بعدازین‌بورزی‌عشق — ازآنکه هم‌گل و هم عندلیب‌گویایی

بسرو و ماه ازآن عاشقست قاآنی
کـه ماه سروقد و سرو ماه سیمایی

تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی — که خورشید ار بخود بندی بزیبایی نیفزایی
حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید — شود بی پرده آنروزی که روی از پرده بنمایی
چه نسبت با شکر داری که سرتاپای شیرینی — چه خویشی با قمرداری که پا تا فرق زیبایی
مگر همسایهٔ نوری که در وهمم نمی‌گنجی — مگر همشیرهٔ حوری که در چشمم نمی‌آیی
بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری — بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتایی
چنین‌روشن ندیدم رخ‌یقین‌دارم که‌خورشیدی — بدین نرمی نیفتد تن گمان دارم که دیبایی
جمال خوبرویانرا بزیور زینت افزایند — تو گر زیور بخود بندی بخوبی زیور افزایی
ز بس در حسن مشهوری‌کس اوصافت نمیپرسد — که ناظر هر کجا بیند تو چون خورشیدپیدایی
چنان شیرینی ارزان شد ز گفتارت که درعالم — خریداری ندارد جز مگس دکان حلوایی
اگر قصد لبت کردم بدار از لطف معذورم — زبس شیرین زبان بودی گمان بردم که‌حلوایی
اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید — ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارایی
گنه کن هرچه میخواهی و از محشر مکن پروا — که با این چهره در دوزخ در فردوس بگشایی
بده‌دشنام‌و خنجرکش برون آمست و غوغاکن — که با این حسن معذوری بهر جرمی که فرمایی
بروی ماه خنجر کش بملک شاه لشکر کش — گزین حسنت که می‌بینم بهر کاری توانایی
خداوند کرم بر حال مسکینان ببخشاید — بمسکینی درافتادم که برحالم ببخشایی
ز چشمم هرچه خون بارد رقیب افسانه‌پندارد — نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرایی
نشان عشق بیهوشیست بیهوش‌ایکه هشیاری — کمال وصف خاموشیست خاموش‌ایکه گویایی
بحمداللّه که از خوبان نگاری زرد مو دارم — که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمایی
مگر هندوست زلف او که برخود زعفران ساید — که جز درکیش هندو رسم نبود زعفران‌سایی
مگر زان زلف خرمایی مذاق جان کنم شیرین — که جز دیوانگی سودی‌نبخشد زلف‌سودایی
زبان بربندقاآنی که شیرینی ز حد بردی — روا باشد که طوطی را بیاموزی شکرخایی

بصاحب اختیارار کس سخنهای تو برخواند
ترا چندان فرستد زر کـه از غمها بیاسایی

تورا رسمست اول دلربایی — نخستین مهر و آخر بیوفایی
در اول مینمایی دانهٔ خال — در آخر دام گیسو میگشایی
چو کوته مینمودی زلف گفتم — یقین کوته شود شام جدایی
ندانستم کمند طالع من — ز بام وصل یابد نارسایی
بر آن بودم که از آهن کنم دل — ندانستم که تو آهن‌ربایی
من آنروز از خرد بیگانه گشتم — که با عشق تو کردم آشنایی

نپندارم که باشد تا دم مرگ — گرفتار محبت را رهایی
مرا شاهی چنان لذت‌نبخشد — که اندر کوی مهرویان گدایی
سحر جانم برآمد بی تو از لب — گمان بردم تویی از در درآیی
چو دیدم جان محزون بود گفتم
برو دانم که بی‌جانان نپایی

نامدی دوش و دلم تنگ شد از تنهایی — چه شود کز دلم امروز گره بگشایی
ور توآیی نشود چارهٔ تنهایی من — که من از خویش روم چون تو ز درباز آیی
کاش از مادر آن ترک بپرسند که تو — گر نیی از پریان از چه پری میزایی
شاه باید که خراج شکر از وی گیرد — که دکان بسته ز شرم لب او حلوایی
تو بهل غالیه بر موی تو خود را ساید — تو بمو غالیه اینقدر چرا میسایی
چه خلافست ندانم که میان من و تست — کانچه بر مهرفزایم تو بجور افزایی
بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم — زانکه دروصف تو گشتم خجل از گویایی
در فشانیّ تو قاآنیم از دست ببرد
آدمی درنفشاند تو مگر دریایی

این چه‌حالست که از سر کله انداخته‌یی — مست‌وبیخود شده از خانه برون‌تاخته‌یی
تیغ صیقل زده در مشت و سپر ازپس‌پشت — نرد کین باخته و ساز جدل ساخته‌یی
ساق بالا زده و ساعد کین برچیده — رخ برافروخته و تیغ برافراخته‌یی
گاه با دوست در آویخته گه با دشمن — چون حریفان دغا نرد دغل باخته‌یی
بیم آنست که از پارس برآید غوغا — این چه فتنه است که در شهردرانداختی
ما چو پروانه کمر بسته بجانبازی تو — تو چرا شمع صفت اینهمه بگداخته‌یی
هیچکس را بجهان مهر تو باقی نگذاشت — حال از کینه پی قتل که پرداخته‌یی
مگرت گفت کسی ماه فلک همسر تست — که تو مریخ صفت خنجر کین آخته‌یی
یا کسی گفت قدت سرو چمن را ماند — که تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته‌یی
ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند — خویش را از دگران حیف که نشناخته‌یی
هست مداح امیرالامرا قاآنی
نشناسی مگرش هیچ که ننواخته‌یی

دارم نگار سنگدل سیم سینه‌یی — کز فرط مهر او بدلم نیست کینه‌یی

از همچو کعبه ساکن و خلقی بسان‌حاج احرام بسته سوی وی از هر مدینه‌یی
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش در شهر کس نشان ندهد عنبرینه‌یی

زان پلنگ طعمهٔ من بود و همچو مرغ
از ضعف عشق قانعم اکنون بچینه‌یی

مثنویات

الا ای نیوشنده‌ء هوشیار
یکی نغز گفت آرمت گوش دار

بگیتی بسی رفت گفت و شنید
که تا آفرینش چسان شد پدید

باندازه‌ء و هم خود هرکسی
سخنهای بیهوده راند بسی

چو مرد از خرد ره نداند برون
خرد را شمارد همی رهنمون

گرش از خرد راه بیرون بدی
شناساییش لختی افزون بدی

نبینی مگر کودک شیرخوار
که دام و جوزش نهی در کنار

ابا پوست بگذاردش دردهان
نداند که مغزش بود در میان

همی خاید آن جوز و بادام را
بناکام رنجه کند کام را

ولیکن پس از یکدو سال دگر
که لختی شود دانشش بیشتر

چو بادام و جوزش نهی درکنار
شود مغز را زان میان خواستار

بیندازد آن پوست را از برون
که تا مغز پیدا شود از درون

تو آن طفلی و وهم تو کام تو
زمین و زمان جوز و بادام تو

نبینی در آن بودنیهای نغز
همی پوست خایی ابر جای مغز

مگر فیض عشقت شود رهنمون
که تا مغز از پوست آری برون

کس این مغز را بازداندزپوست
که‌باخویش‌دشمن‌شودبهر دوست

کسی پا گذارد درین‌دایره
کش از عشق در جان فتد نایره

کسی راز این پرده داند درست
که‌بی‌پرده‌جان برفشاندنخست

تنی گردد آگه ز سر خدای
که از جان و دل سر نمایدفدای

نیندیشد از تیغ و تیر و کمان
نپرهیزد از زخم گرز و سنان

ننالد گر از زخم تیر درشت
شود تنش بر گونه‌ء خارپشت

نپرسد گرش تیر و خنجر زنند
نترسد گرش پتک بر سر زنند

وگر خیمه سوزندش و بارگاه
نگردد ز سوز درون دادخواه

پسر را اگر کشته بیند بپیش ‌ غم دل نهان دارد از جان خویش
و گر خسته بیند برادر بتیغ ‌ ببندد زبان از فسوس و دریغ
و گر دختران بسته بیند ببند ‌ و یا خواهران را سراندر کمند
نگوید بجز شکر پروردگار ‌ نموید بر آن بستگان زارزار
و گر تیر بارند بر پیکرش ‌ همان شور یزدان بود بر سرش
و گر اسب تازند بر پیکرش ‌ بجنبد ز شادی دل اندر برش
چنین درد در خورد هر مرد نیست ‌ کسی جز حسین اهل این درد نیست
ندیدی که در عرصهٔ کربلا ‌ چسان بود صابر بچندین بلا
لب تشنه جان داد نزد فرات ‌ چو اسکندر از شوق آب حیات
ز یکسو تنش گشته آماج تیر ‌ ز یکسو زن و خواهرانش اسیر
زنان سیه پوش از خیمه گاه ‌ سیه کرده آفاق از دود آه
ز یکسو بهشتی رخان دستگیر ‌ درون دوزخ و آهشان زمهریر
سکینه بزنجیر و زینت ببند ‌ رقیه بغلّ عابدین در کمند
چو برگ گل از غم خراشیده روی ‌ چو اوراق سنبل پریشیده موی
رخ از خون چو تاج خروسان شده ‌ نگارین چو کفّ عروسان شده
یکی را رخ از زخم سیلی فکار ‌ یکی را کف از خون دل پرنگار
یکی را دو رخ نیلی از ضرب مشت ‌ یکی را سر نیزه بالای پشت
یکی ژاله پاشید بر لاله برگ ‌ یکی خسته عنابرا از تگرگ
یکی بر رخ از زلف بگشوده تاب ‌ چو دود پراکنده بر آفتاب
ولی اینهمه ز جربی اجر نیست ‌ که زخمی که جانان زند زجر نیست
مگر دیده باشی بعشق مجاز ‌ که معشوق با عشق آید براز
برویش زند لطمه برپشت مشت ‌ دلش نرم سازد بزخم درشت
بخندد همی عاشق از زخم یار ‌ کزین زخم زخمی قویتر بیار
و گر جز بعاشق نماید ستم ‌ دو چشمش شود خیره و دل دژم
بمعشوق زیبا درشتی کند ‌ بدان خوبرو ساز زشتی کند
پس ایدون ز آیین عشق مجاز ‌ ز عشق حقیقی توان جست راز
که مشتاق یزدان بلاجو بود ‌ خوشست از بلا چون بلازو بود
بلا هست تخم و ولاهست بر ‌ باندازهٔ تخم خیزد ثمر
هرآنکس که افزون بلاکش بود ‌ فزونتر دلش در بلا خوش بود
بلاکش زرست و بلا آتشست ‌ زر پاک بیغش در آتش خوشست

حیات روان در هلاک تنست — از آنروکه‌جان را بدن‌دشمنست
نفرساید ار دانه در زیر خاک — نیارد در آخر ثمرهای پاک
همان‌روشنست‌این‌سخن‌نزدجمع — که از سوز دل سرفرازست شمع
همان آهنست آنکه انجام کار — بچنگال حیدرشود ذوالفقار
ولیکن از آن پس که آهنگران — زنندش بسر پتکهای گران
اگر خون نگردد غذا در جگر — ز ادراک در مغز نبود اثر
نه‌آن‌نطفه است آدمی‌ازنخست — که‌باید زر جس تن‌خویش‌شست
کز اول شود خون بزهدان مام — از آن پس بنه ماه ماهی تمام
نه سنگست کاخر بچندین گداز — شود روشن آیینهٔ دلنواز
ولی نیست او را بلا سودمند — که طینت بود زشت‌ونادلپسند
نه هر دانه‌یی میوهٔ تر دهد — نه هرنی بینگاله شکر دهد
نه هر قطره‌یی در صدف درشود — نه هرکز ریاحی بود حرشود
نه هر زن بود درسعادت‌بتول — نه هر مردی اندرشرافت رسول
نه هرکس که شدکشته در کربلا — بود در قیامت ز اهل ولا
بسی بد حسین نام در کوفیان — که شد کشته‌و شدبدوزخ روان
نه هرکس که او را بود نام نیک — بود در قیامت سرانجام نیک
بانوی شهِ قبلهٔ اهل حرم — گلبن رضوان گل باغ ارم
مهرفلک شیفتهٔ چهر او — زهره و مه مشتری مهر او
زلفش گردون و رخش آفتاب — موی همه چین‌وبچین مشک ناب
راهزن زهره دو هاروت او — لعل جگر خون ز دو یاقوت او
آینهٔ حسن عروسان بکر — پرده‌نشین‌تر ز عروسان فکر
پردگیان فلکی برده‌اش — پرده‌نشینان همه پرورده‌اش
لعلش در پرده ره جان زده — پردهٔ یاقوت بمرجان زده
در طرب قدّش دربوستان — پردهٔ قمری زده سرو روان
خواجهٔ خاتون ختنی روی او — ترک فلک خال دو هندوی او
تابستان چون بشمیران چمید — در کنف خسرو ایران خزید
روزی از بسکه هوا گرم شد — روهینا موم صفت نرم شد
خاطرش از گرما بیتاب گشت — زاتش خورشید گلش آب‌گشت
از پی راحت سوی سرداب شد — آهوی چشمش بشکر خواب شد

مطبخی از بهر طعام سره / داشت قضا را بره‌یی نادره
آهوی چین شیفتهٔ چشم او / نرم‌تر از موی بتان پشم او
دنبهٔ او چون کفل گور نر / بلکه بنسبت قدری چرب‌تر
تالی مشک ختنی پشک او / مغز جهان عطسه‌زن از مشک او
بیخبر از مطبخی آن شیر مست / رسته‌شداز بند و بسرداب‌جست
برّه بخلوتگه خورشید شد / ثور بسر منزل ناهید شد
خورشید آرد بسوی برّه روی / لیک ندیدم بره خورشید جوی
لاجرم آن برّهٔ آهو خرام / کرد چو در بنگه آهو مقام
چون بره کز گرگ فتد در گریز / هر طرفی آمد در جست و خیز
آهوی بزم ملک شیرگیر / آنکه کند شیران ز آهو اسیر
کرد بدو رو که دلیرت که کرد / راست بگو ای بره شیرت که‌کرد
تا که ترا گفت که شیداشوی / در برگی گرگ زلیخا شوی
عادت گرگان بهل ای شیرمست / تا نرسد پرتو ز شیران شکست
غفلت خرگوشیت از سر بهل / همچو پلنگان چه شوی شیردل
شیر نیی بگذر ازین فکر خام / کاهوی وامانده درآری بدام
شیر شود صید دو آهوی من / روبهکا خیره میا سوی من
شیر زنم ای برهٔ شیرمست / شیر زنان را که کند زیر دست
آن برهٔ نازک نغز سره / مات شد از آن سخنان یکسره
بار دگر از دو لب نوشخند / خواست که سازد بره‌را گرگ‌بند
گفت که ای انسی و حشی خرام / چشم تو آورده ددان را بدام
چند در این خانه چرا میکنی / جلوه درین طرفه سرا میکنی
بهر من این خانه خریدست‌شاه / تا نبرد کس سوی این‌خانه راه
فارغ از اندوه شد آمد شوم / روز و شب آسوده در او بغنوم
خانه گر از تست من اینجا کهام / خفته بسرداب ز بهر چهام
ور ز من این خانه تو پس‌کیستی / جلوه‌کنان هر طرف از چیستی
بره کش از هوش تهی بود مغز / گوش فراداده بدان گفت نغز
آن سخنان را چو ز خاتون‌شنود / یکدوسه عطسه زد و برجست‌زود
همچو کسی کز پی تقلید کس / بجهد و خنبک زند از پیش‌وپس
جست ز هرسوی‌و همی‌زد عطاس / مهره در افکند تو گفتی بطاس
بانوی شه آهوک سیمبر / خیره شدش چشم پلنگی بسر

گفتش کای برّه ز بس ریمنی   مانا کز تخمهٔ اهریمنی
روبهکابس کن ازین مکر و بند   شیر ژیانرا چه کنی ریشخند
خرس نیی خرسک بازی چرا   خصم نیی دوست گدازی چرا
این همه تقلید چو عنتر چه‌بود   عطسهٔ بی مغز مکرر چه بود
تا که ترا گفت که موذی نیی   بره نیی لاشک بوزینه یی
عطسه‌زنان چند ز جا میجهی   گه بزمین گه بهوا میجهی
بس کن ازین گرگ دلی ای بره   چند بخورشید کنی مسخره
تا کی چون موش نمایی دغل   گربهٔ حیلت بفکن از بغل
بار خدایی که ترا برّه کرد   گرگ صفت از چه ترا غره کرد
الغرض از شومیت ای شوم‌بخت   من‌کشم‌این لحظه‌ازینخانه‌رخت
این‌تو و اینخانه و این جایگاه   این من و از کید تو جستن پناه
سگ بسرایی چو نماید قرار   نیست در آن‌خانه ملک را گذار
طوطی همدم نشود با غراب   شب چو درآید برود آفتاب
گیرم اینخانه بهشتی بود   چون تو کنی جای کنشتی بود
گر تو درینخانه نمایی مقر   گرچه بهشتست نماید سقر
جنت از آن گشته مهذب بسی   زانکه در او نیست معذب کسی
هرکه بمردم برساند گزند   گرگش دان گرچه بود گوسفند
ای دل از معنی هر قصه‌یی   کوش که باری ببری حصه‌یی
قصدم ازین قصه نبد یکسره   صحبت بانو و سرا و بره
بانو روحست و سرا روزگار   بره همان سیرت ناسازگار
جا چو کند سیرت‌بد در بدن   روح گریزد بضرورت ز تن
کوش که از سیرت بد وارهی   تا بسرای ابدی پا نهی
هرکه بجان سیرت بدترک کرد   صحبت نیکان جهان درک کرد

قطعات

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و سادهٔ فریدون میرزا طاب ثراه فرماید

ای ترک من ای بهار جان افزا
برقع بکش از رخ بهشت‌آسا

کز باغ بهشت نوبهار اینک
هموار فرو چمیدزی دنیا

عید عجمی بفّر فروردین
در سبزه گرفت ساحت غبرا

بست ابر سپید کله بر گردون
زد لالهٔ سرخ خیمه بر صحرا

دامان چمن از آن پر از لؤلؤ
سامان زمین ازین پر از دیبا

از لولؤ آن چمن یکی مخزن
از دیبهٔ این زمین بتی زیبا

آن داده نشان ز مخزن قارون
این برده سبق ز دفتر مانا

اندر دمن از شقیق و آذریون
وندر چمن از بنفشه و مینا

آورده برون بهار لعبتگر
از پرده هزار لعبت زیبا

نوشاد و حصار گشت پنداری
باغ از گل و سرو و سنبل بویا

یا نی ز بدیع نقش دیگر گون
بگرفت طراز خلخ ویغما

از کشی ایدون چو ترک یغمایی
هوش از سر بخردان کند یغما

هر صبح آرد صبا به پنهانی
بس نغز صور ز هر کران پیدا

یانی گویی که صحف انگلیون
در باغ همی پراکند عمدا

بازار ختن شدست پنداری
دشت و دمن از شواهد رعنا

بس نزهت و خرمی به لالستان
ماندست شگفت خاطر دانا

از جنبش باد طرهٔ سنبل
چون زلف تو حلقه زاو چین آرا

وز گریهٔ ابر سبزه تو بر تو
چون خط تو خوش دمیده در بیدا

از خواب گران چو چشم بیمارت
بیدار شدست نرگس شهلا

از بس که نشید مرغ گردون پوی
از بس که نسیم باغ عنبرسا

نک غلغله زا بود هوا یکسر
هان لخلخه سا بود زمین یکجا

ای ترک من ای بهار مشتاقان
بردار نقاب از رخ رخشا

تو عید منّی و نوبهار مـن کز وصـل تو پیرم و شوم برنـا
پیش آی و درین بهار و فروردیـن پرورده‌ٔ خم بریز در مینـا
از بلبله سرخ می‌بکش بکشـد بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا
یـاقوت روان بریـز درساغـر ها قوت روان بگیر از صهبـا
چون کشتی ابـر درفشـان آیـد بر ساحل آین کبود گون دریـا
کشتی کشتی گسـارد باید مـی اینست حکیم وقت را فتـوی
خاصه که بفصلی اینچنین خرّم ویژه که ز دست چون تو مه سیما
گل شادی آر و فصـل اندهبـر می عشرت بخش و تو روان‌بخشـا
چند از غمت ای بت بهشتی رو در تاب بود دلم جحیـم‌آسـا
زان سلسلهات که هست پر حلقه چون زلـزله‌ام همیشـه پرغوغـا
پیش آی و بعنف بوسه می درده پا کوب و بجهد بـاده می‌پیمـا
از بوسه و باده می‌مکن ضنّـت کاین هر دو من و تراست مستی‌زا
بستان و بده مراین دو را چندان بی چو و چرا ولیکن و امـا
کز نشوه و سکر باده‌و بوسـه بیخود افتیم هردو تن‌از پـا
ما فتنه‌ٔ کشوریم و خفته بـه فتنه در عهـد خسـرو والا
تـو فتنـه بروی دلفریبستـی من فتنه بنظـم دلکش شیـوا
امروز بچاره کوش کار ار نـه در نزد ملک تبـه شود فـردا
فرمانده ملـک جم فریدون شـه کافریدون و جمش کمین لالا
شاهی که بفرّ و فال دارایـی در هر دو جهـان نیابیش همتـا
بر پاکی طینتـش هنـر والـه بر پرچم رایتش ظفـر شیـدا
برقیسـت حسام او مخـالـف سـوز بادیست سمنـــد او جهان‌پیمـا
چون‌از بر رخش فتنه‌ٔ گیتـی چون در صف بار رحمت دنیـا
دستـش ابرست درگه ریـزش تیغش مرگست در صف هیجـا
تارست سهیل ورای او روشـن دونست سپهر و قدر او بـالا
حزمـش ببـرد ز نیشتر حـدّت عزمش بدر آرد آتش از خـارا
سرهشتـه روان بطاعتـش گردون بربستـه میـان بخدمتـش جـوزا
بر راحت هر که در دهد فرمـان در ذلّـت هرکه‌برکشـد طغـرا
نه در بد اوست چرخ را قـدرت نه در رد اوست دهـر را یـارا
فوجش موجی بود مخالـف‌کـش خیلش سیلی بود عـدو فرسـا
قدرش بدری که شوکتـش پرتـو چهرش مهری که دولتش حربـا

تیرش شیری که ناخنش فتنه | تیغش میغی که قطره‌اش غوغا
گیتی مصرست و دشمنش فرعون | او موسی وقت و رمحش اژدرها
ای شاه فلک خیم که قاآنی | در پای تو سوده فرق فرقدسا
آری بره تو هر که ساید سر | بر تارک نه فلک گذارد پا
عید آمد و شد جهان فرسوده | در پیری همچو دولتت برنا
بر جای سخن کنون نشارت را | پروین و سهیل دارم و شعرا
ارجو که ز پرتو قبول تو | چون مهر فلک شود جهان‌آرا
تا جرم قمر همی ستاند نور | از هور فراز گنبد مینا
در سایهٔ ظلّ حق بود فرّت | تابنده ببّر و بحر چون بیضا

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان رحمه‌اللّه فرماید

سحر که ترک فلک تنگ بست خفتانرا | ز خیل زنگی خالی نمود میدانرا
دو چشم من بره مهر آسمان که ز راه | نمود ماه زمین چهرهٔ درخشانرا
بتم درآمد و چون یک چمن بنفشهٔ تر | فشانده از دو طرف زلف عنبرافشانرا
خطی بگرد لبش دیدم ار چه درهمه عمر | ندیده بودم در شوره‌زار ریحان را
عرق نشسته برویش چنانکه گفتی ابر | فشانده بر رخ گل قطره‌های باران را
نموده چهره و تاراج کرده طاقت را | گشوده طرّه و بر باد داده ایمانرا
درست خاطر مجموع چمن پریشان شد | از آنکه دیدم آن زلفک پریشان را
دو زلف او چو دو زنگی غلام کشتی‌گیر | که بهر کشتی بالا زنند دامان را
همی معاینه دیدم ز زلف و چهرهٔ او | که جبرئیل هم آغوش گشته شیطانرا
بمغزم اندر از بوی زلف و کاکل او | گشوده گفتی عطار مشک دکانرا
دو چشم او بزبانی که عشق داند و بس | سرود با دل من رازهای پنهان را
درون دیدهٔ من عکس روی و قامت او | بسحر تعبیه کردند باغ و بستانرا
دو مژّه‌اش همه بارید بر دو چشمم تیر | ندیده‌بودم اینگونه تیربارانرا
زمان زمان بدلم مارشوق میزد نیش | که یک دهن بمکم آندو لعل خندانرا
نفس‌نفس ز جنون نفسم آرزو میکرد | که یک دو بوسه زنم آن دو چشم فتانرا
من ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم | دل غریب و تن زار و چشم حیرانرا
نه حالتی که کنم منع بیقراری دل | نه حیلتی که کشم در کنار جانان را
بچاک‌پیرهنش نرم‌نرم بردم دست | که رفته‌رفته بچنگ آورم زنخدانرا

ز بهر آنکه مگر سینه‌اش نظاره کنم بنوک ناخن کاویدم آن گریبانرا
بزیر چشم سرین سپید او دیدم چنانکه بیند درویش گنج سلطانرا
سخن صریح بگویم دلم همی میخواست که جان فداکنم و بوسم‌آندو مرجانرا
ولی دریغ که سیمین رخان غلام زرند رواج نیست ببازار حسنشان جانرا
غرض غلام من آمد بشیروار ز راه پی اشاره بهم زد ز دور مژگانرا
چه گفت گفت که قاآنیا بشارت ده که روزگار وفا کرد عهد و پیمان را
بگفتمش چه بشارت چه روی داده چه شد مگر مدار دگرگونه گشت دورانرا
بگفت‌آری برخیز روز تهنیت است بشوق شعر برانگیز طبع کسلانرا
بانتظار چنین روز شد سه سال که تو بجان خریدی چندین هزار خسرانرا
امیر دیوان شد مرزبان خطهٔ فارس بمدحش از گهر آکنده ساز دیوانرا
چو این شنیدم از شوق و وجد برجستم چنانکه تارک من سود سقف ایوانرا
همی چه گفتم گفتم سپاس یزدانرا که داد فرّ ایالت امیر دیوانرا
بحکم شاه برانگیخت بر ایالت فارس جناب میر اجل میرزا نبی‌خان را
بزرگوار امیری که با کفایت او بآبگینه توان خرد کرد سندان را
هژبره زهره دلیری که با حمایت او بدشت بشکرد آهو پلنگ غژمان را
قضاست حکمش از آن نظم داده گیتی را فناست تیغش از آن تیز کرده دندانرا
سنان او همه ماران فتنه خورد مگر خلیفه است عصای کلیم عمران را
بباد پا چو نشیند برزم پنداری عنان باد بچنگست مر سلیمان را
بدان رسیده که بارای گیتی افروزش بمهر و مه نبود احتیاج گیهان را
ز بسکه درّ و گهر ریخت جود او بر خاک ز خاک ره نشناسند درّ عمان را
کند چو با کف زربخش جابکوههٔ رخش بکوه جودی بینند ابر نیسان را
زهی وجود تو کادراک آدمی زین بیش شناخت می‌نتواند عطای یزدانرا
ز بهر آنکه شود چون تو طینتی موجود خدای از دو جهان برگزید انسانرا
ببوی آنکه شود میخ نعل توسن تو فلک چو تاج بسر برنهاد کیوان را
نخست جود ترا آفرید بارخدای قوای غاذیه زان پس بداد حیوانرا
بعون لنگر حزم تو ناخدا در بحر فرو نشاند در روز باد طوفان را
کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد محیط وار بموج آورد بیابان را
چو روزنامهٔ خلقت نگاشت کلک قضا بنام نیک تو زینت فزود عنوانرا
خدیو را چو تو فرمانبری بود زانرو علام خویش نماید خطاب خاقانرا
سپهر گردان در چنبر اطاعت تست چنانکه گوی مطیعست خمّ چوگان را

بزرگوار امیرا رسیده‌وقت که من
غلام خود شمرم آفتاب تابان را
ز همت تو چنان نام من بلند شود
که برفشانم بر نه سپهر دامان را
بموکب تو جنیبت کشان بفارس روم
لجام زر فکنم بر بفرق یکران را
ز گلرخان پریچهره محفلی سازم
که کس نبیند ازین پس بهشت رضوانرا
گهی بچنیم از روی این شقایق را
گهی ببویم از بوی آن ضمیران را
گهی ببینم صدره بیک نظر این را
گهی ببوسم صد جا بیکنفس آن را
ز وصل خوبان در هر چهار فصل جهان
شبان و روزان بستان کنم شبستانرا
چنان بمدح تو هر دم نوایی آغازم
که غیرت آید بر من هزار دستانرا
ز گوهری که بمدح تو پرورد خردم
گواژه رانم پروردهای عمان را
هماره تا ز بت ساده‌و بط باده
سماع و وجد بود خاطر سخندانرا
بقای عمر تو تا آنزمان که بار خدای
بهم نوردد طومار دور دوران را

در مصیبت سیدالثقلین و فخرالکونین حضرت اباعبداللّه الحسین
علیه‌السلام گوید

بارد چه خون که دیده چسان روز و شب چرا
از غم کدام غم غم سلطان اولیا
نامش که بد حسین ز نژاد که از علی
مامش که بود فاطمه جدش که مصطفی
چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه
کی عاشر محرم پنهان نه برملا
شب کشته شد نه روز چه هنگام وقت ظهر
شد از گلو بریده سرش نی‌نی از قفا
سیراب کشته شد نه کس آبش نداد داد
که شمر از چه چشمه ز سرچشمهٔ فنا
مظلوم شد شهید بلی جرم داشت نه
کارش چه بد هدایت یارش که بد خدا
این ظلم را که کرد یزید این یزید کیست
ز اولاد هند از چه کس از نطفهٔ زنا
خود کرد این عمل نه فرستاد نامه‌یی
نزد که نزد زادهٔ مرجانهٔ دغا
ابن زیاد زادهٔ مرجانه بد نعم
از گفتهٔ یزید تخلف نکرد لا
این نابکار کشت حسین را بدست خویش
نه او روانه کرد سپه سوی کربلا
میر سپه که بد عمر سعد او برید
حلق عزیز فاطمه نه شمر بیحیا
خنجر برید حنجر او را نکرد شرم
کرد از چه پس برید نپذرفت ازو قضا
بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع
شرط شاعتش چه بود نوحه و بکا
کس کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن
دیگر که نه برادر دیگر که اقربا
دیگر پسر نداشت چرا داشت آن که بود
سجاد چون بد او بغم و رنج مبتلا

ماند او بکربلای پدر نی بشام رفت — با عز و احتشام نه با ذلت و عنا
تنها نه با زنان حرم نامشان چه بود — زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا
بر تن لباس داشت بلی گرد رهگذار — بر سر عمامه داشت بلی چوب اشقیا
بیمار بدبلی چه دوا داشت اشک چشم — بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
کس بود همرهش بلی اطفال بی پدر — دیگر که بود تب که نمیگشت ازو جدا
از زینب و زنان چه بجا مانده بدو چیز — طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا
گبر این ستم کند نه یهود و مجوس نه — هندو نه بت پرست نه فریاد ازین جفا
قاآنی است قایل این شعرها بلی — خواهد چه رحمت از که ز حق کی صف جزا

ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مبند — کز پی هر سود او چندین زیان آید ترا
چند گویی شب بهل کز می دماغی تر کنم — صبحدم ترسم خماری ناگهان آید ترا

باش تا از ابلهی دستی بدارد پیش شمع — آنکه گوید می نسوزد شمع جز پروانه را
شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت — پرتوی دیگر کاتش زند بیگانه را

چون بعشق مجاز نیست نیاز — بدو گیتی هواپرستان را
ظلم‌باشد که سر فرود آید — بدو گیتی خداپرستانرا

حلّ معمای حکمتش نتواند — آنکه کند حلّ صد هزار معمّا
فهم شناساییش چگونه کند کس — مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما

درسخن گفتن چو ماه و آفتاب — رهنمای خلق هر صبح و مسا
مدح او در گوش نادان ناگوار — چون شمیم گل بمغز خنفسا

در شب تاریک شمع ما بود پروانه‌سوز — لیک چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه را
شمع را هم نور و هم نارست سوزد لاجرم — نار او بیگانه را و نور او پروانه را

گر بداند لذت جان‌باختن در راه عشق — هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را
عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان — ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را

مانند گربه‌یی که خورد بچگان خویش	خوردند دایگان بچهٔ شیرخوار را
عاشق بلذت لب نانی فروخته	هفتاد سال لذت بوس و کنار را

بسکه سرگرم حجت خویشند	غافلند از خدا اولوالالباب
ایخوشا حال عارفی که ز شوق	همچو دیوانه بردرد جلباب

مرد کز عیب خویش بیخبرست	هنر دیگران شمارد عیب
جام بیچارگان چرا شکند	آنکه مینای می نهد در جیب

استرم را اگر فرستادی	نکنم جز بمردمی یادت
معنی آن فلان تحیاتست	وان فلان روح پاک اجدادت
ورنه گویم که آن فلان ذکرست	وان فلان مقعد پر از بادت

مر آن خدای که پیمانه را نگهدارد	بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست
ز روی صدق دلا گر بکام شیرروی	برهروان طریقت قسم که حافظ تست

ایکه از عشق و عقل می‌لافی	هست نیمی دروغ ونیمی راست
عقل داری ولی نداری عشق	زان‌وجودت اسیرخوف ورجاست
عشق را با امید و بیم چکار	بیم و امید اهل عشق خداست

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر	چو نیک بنگری از روی تجربت بادست
همین بباغ ننالند بلبلان از زاغ	که زاغ نیز هم از بلبلان بفریادست

چون زنی در دام شهوت شد اسیر	خر بچشمش به ز طاوس نرست
همچنان در چشم شهوت مرد را	دیو با حور بهشتی همبرست
عاقل از دیدار معنی غافلست	زانکه هر حجت که گوید آفلست
لا احب‌الآفلین فرمود حق	این سخن آسان نمای و مشکلست
درگذر از خویش و واصل شو بدوست	کانکه واصل شد مرادش حاصلست

ظلم ظالم ذخیره‌ییست نکو
که‌در آخر نصیب مظلومست
ظالم خیره عاقبت چو بخیل
خویشتن زان ذخیره محرومست

درین کتاب پریشان نبینی از تربیتت
عجب مدار که چون حال من پریشانست
هزار شکر که با یکجهان پریشانی
چو تار طرهٔ دلدار عنبرافشانست

خازن میر معظم راوی اشعار من
آنکه میگوید بلا مفتون بالای منست
راوی شعر منست اما چو نیکو بنگری
راوی اشعار نبود دزد کالای منست
طبع موزون مرا دزدید و چون پرسم سبب
گویدم کاین قامت موزون زیبای منست
شعر شیرین مرا بردست و چون جویم دلیل
گویدم کاین خندهٔ لعل شکرخای منست
حالت بخت مرا در چشم خود دادست جای
گویدم کاین خواب چشم نرگس‌آسای منست
هر پریشانی که من یکعمر در دل داشتم
در کله جا داده کان زلف چلیپای منست
رای رخشان مرا دزدیده‌اند اندر زیر زلف
فاش میگوید که این روی دلارای منست
دزد کالای امیرست او نه تنها دزد من
میر را آگه کنم زیرا که مولای منست
تیرها دزدیده است از ترکش میر جهان
گوید این مژگان خونریز جگرخای منست
در میان سینه خود میر را دادست جای
گوید این سنگین دل چون کوه خارای منست
نرم نرمک هشته درع میررا زیر کلاه
واشکارا گوید این زلف سمن‌سای منست
کرده ندر جامه پنهان رایت منصور میر
نیک میبالد بخود کاین قدّ رعنای منست
گوش تا گوش او کشد هر دم کمان میررا
گوید این ابروی خونریز کمانسای منست
بسته است اندر از ارخویش شوشهٔ سیم مصر
گوید این ساق سپید روح‌بخشای منست
لیک او با اینهمه دزدی امین حضرتست
بندهٔ میر و امیر حکم‌فرمای منست

رنج بیوقت و مرگ بی‌هنگام
پیشکار وبا و طاعون است
چون کسی بی محل‌بخشم آید
زود بگریزد ازو که مجنون‌است
ساده‌رویی که میل باده کند
غالبا خارشیش در کون است

منافق آنچنان داند ز تلبیس
که افعال بدش با خلق نیکوست
نمیداند که چشم اهل معنی
صفای مغز را میبیند از پوست

نفس امارهٔ تو دشمن تست
چون شود کشته دوست گردد دوست
تن تو پوست هست و مغز تو جان
مغزت ار آرزوست بفکن پوست

امید عیش مدار از جهان بوقلمون
که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست
ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ
بسان مرد مخنث بدامنت ننگیست

ز عهد مهد تا پایان پیری
ترا هر آنی ای فرزند حالیست
منت سربسته گویم تا بدانی
بحد خویش هر نقصی کمالیست

ایدل از جویی که جز احمد کسش میراب نیست
چون شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست
جو چه باشد بحر بی پایان که هر یکقطره‌اش
صد هزاران لجهٔ ژرفست کش پایاب نیست

زینگونه که امروز کند خواجه تغافل
گویی خبرش نیست ز فردای قیامت
امروز مگر توبه کند چاره وگرنه
فردا نپذیرند ازو عذر ندامت

ای کعبه بما از ما نزدیکتری امّا
درچشم شترداران دورست بیابانت
ما زخم مغیلانت مرهم شمریم امّا
بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

ذکر خیری که پیش ازین بودت
از تو و رفتگان ملعونت
بدو فتحه فزون و یک یا کم
باد تا روز حشر در کونت

چو از نعمت حق شود بنده غافل
خداوند بروی بلایی فرستد
تو گویی بلا نعمتی هست دیگر
که غافل ز بیمش خدا را پرستد

آه مظلوم تیر دلدوزیست
که ز شست قضا رها گردد
گر رسد بر نشان عجب نبود
تیر از آن شست کی رها گردد

ای وزیری که بدهر آنچه بود دلخواهت
همه از فضل خداوند میسّر گردد
گر چکد نقطه‌یی از کلک تو در بحر محیط
چون سخنهای تو موجش همه گوهر گردد
پشه در سایهٔ اقبال تو سیمرغ شود
باز از هیبت قهر تو کبوتر گردد

قطره از تربیتت لوءلوء رخشنده شود
ذرّه از مهر تو خورشید منوّرگردد

گر ببال پشه‌یی صورت حزم تو کشند
بال او سخت‌تر از سدّ سکندرگردد

میر ملک جم از آنجا که ترا دارد دوست
زیبد از قدر تو با عرش برابر گردد

چند محروم ز لطف تو شود قاآنی
دل چون آینه‌اش از چه مکدّر گردد

در علاج غمش امروز بکن تدبیری
کانچه تدبیر نمایی تو مقدر گردد

حالی او تشنهٔ آبست و تویی رود روان
از لب رود روان تشنه چسان برگردد

گرچه صدره چو قلم تو بریش بند از بند
همچنان در ره اخلاص تو با سر گردد

بخیل چون زر قلبست و پند چون آتش
نه زرّ قلب ز آتش سیاه‌تر گردد

ز حرص مال بخیلا مگو بترک مآل
از آن بترس که روزیت بخت برگردد

نفس کافر زنی است زانیّه
که به بیگانه رام میگردد

بسته از روزی حلال نظر
پی رزق حرام میگردد

آنکه تیز از لطیفه نشناسد
چه خبر از اصول دین دارد

نیست جرمش ز بانگ بی هنگام
چکند بینوا همین دارد

مست کز بول خود وضو گیرد
از چه آنرا طهارت انگارد

حال احمق بدوستیست چنانک
بد کند با تو نیک پندارد

بیا بخویش بگوهر نصیحتی داری
چو خویشتن نپذیری مگو که نپذیرد

بسا طبیب که دردی نکو علاج کند
ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

ای داور گیتی که بود شهرهٔ آفاق
چون‌مهرفلک‌هرکه بجان مهرتو ورزد

دارد رخم‌از خون جگررنگ طبرخون
با آنکه بود شعر مرا طعم طبرزد

این پارسیان را که بصد بیت ستودم
مسکین تنم از همت این طایفه‌لرزد

صدبیت‌که هربیتش‌ارزد بدوصدملک
گویا برایشان بیکی ملک نیرزد

کار خود را بکردگار گذار
تا ترا مصلحت بیاموزد

لطف او بی‌سبب سبب سازد
قهر او با سبب سبب سوزد

ای‌پسر نیست حرص را پایان زانکه با هر تنی درآویزد
پیش هر منعمی که بنشیند بتمنای سود برخیزد
آبروی کسان ز آتش آز هر زمان بر زمین فروریزد
لاجرم عاقل آن‌بود بجهان که بجهد از حریص بگریزد

گر تو جانی دهی ببوسهٔ من بوسهٔ من هزار جان بخشد
بهریک نیم جان کجا عاقل بکسی عمر جاودان بخشد

صحن فلک شدسیاه بسکه ز غبرا گرد بگردون گرد گرد برآمد
گشت هوا زمهریر بسکه ز هر سو از جگر گرم آه سرد برآمد

ایخواجه هر خطا که کنی‌خودبخودکنی رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند
موی دراز ریش اگر کوسه برکند مم بر دراز ریش بود جای ریشخند

بکن ای نفس هرچه میخواهی لیک با جاهلان مکن پیوند
جاهل ار فی‌المثل برادر تست آخرت زو رسد هزار گزند

بار خدایا ثنای همچو تویی را همچو تویی هم مگر قیام تواند
اینقدر از ما کفایتست که گوئیم همچو تویی هم مگر ثنای تو خواند

ایدل آنکس که خویش را نشناخت مر خدا را شناخت نتواند
تا نگوید بترک هستی خویش نرد توحید باخت نتواند

آنچنان افتاده شو در راه‌خلق کز برون راز درونت بنگرند
در تواضع همچوخاک افتاده‌باش بو که پاکان بروقتی بگذرند

نفس شریر بدرگ غدار خیره را از کاربد چو منع نمایی بتر کند
نفس شریر چیست شراری که هر کجا افتاد سوز او بدگر جا اثر کند

کسی ندیده سیهروزی از بخیل بتر / که خود تعب کشد و غیری انتفاع کند
از آنکه تا هنوزش بود بتن رمقی / ز ناز و نوش جهان طبعش امتناع کند
ولی جنازه‌اش از در برون نرفته هنوز / در آنزمان که جهان را بجان وداع کند
بمال و دولت او سفله‌یی گمارد چرخ / که نان او خورد و بازنش جماع کند
خسروا ای آنکه قهرت روز رم و گاه کین / چرخ را با تیره خاک ره برابر میکند
گرد نبود آنکه بینی روز رزم اندر هوا / روزگار از بیم تیغت خاک بر سر میکند
حاجتت نبود بخنجر روزکین کز روی کین / گردش مژگان چشمت کار خنجر میکند
برّش از بازوی ارغونست نز برنده تیغ / با بداندیشش مگو کاین حرف باور میکند
ذوالفقار چه که عمرو عبدود دارد خبر / کانچه با او میکند بازوی حیدر میکند
خسروا شخصیت نورانی‌جمال از اهل‌نور / کز جمال خویش بزمم را منور میکند
نوری است اما ز عریانی بنور آفتاب / آیت نور علی نوراینک از بر میکند
هست‌چون‌تیغ تو عریان لاجرم چون‌تیغ تو / ز اشک‌خونین رخ پر از یاقوت احمرمیکند
از غلامّی تو دارد گفتگو وینحرف را / قند می‌پندارد و هر دم مکررمیکند
هرچه میگویم مکن این آرزو را لب ببند / کاین هوس را چرخ عالیقدر کمتر میکند
او همیگوید که گر الطاف شه باشد قرین / قدر خاک تیره را از چرخ برتر میکند

کنونکه دامن مقصود اوفتاد بچنگ / بکام غیرز کف دادنش محال بود
ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم / که برکه مینگرم خواب یا خیال بود

چه غم از بینوایی آنکس را / که کرم باشد و درم نبود
کرم بی درم از آن بهتر / که درم باشدو کرم نبود

معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح / کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود
نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی / در تنش هر ذکر نای روح دیگر میشود
ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل / زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود

در ستاش امیرالامراء العظام حسین‌خان نظام‌الدوله
حکمران فارس گوید

ای داور آفاق که از فرط سخاوت / بر خوان نوالت دو جهان ماحضر آید

چون خانهٔ زنبور مر آن کاخ مسدس   با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
تنها نه ترا مژدهٔ فتح آمده امروز   هر روز ز نو مژدهٔ فتح دگر آید
انگیخت عدویت شرر فتنه و غافل   کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید
آمد ز در مهر و بکین رفت و لیکن   زان ره که بپا رفت دگر ره بسر آید
عفو تو ز آغاز امان داد مر او را   تا مایهٔ آسایش خیل بشر آید
عدل تو نمیخواست که آن دزد خطاکار   از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید
میخواست دگر باره زند نوبت طغیان   تا باز بر او کیفری از بد بتر آید
خصم تو چنان کرد که عدل تو همیخواست   تا باز سزاوار زیان و ضرر آید
حالی ز میان رفت و بکین تو کمر بست   غافل که ورا سیل بلا تا کمر آید
از حیله بجیش تو رسانید گزندی   پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید
غافل که چو شد بی سپر وادی نیرنگ   در وادی نیرنگ اجل پی سپر آید
انگیخت ز خود همچو چنار آتش و غافل   کز شعلهٔ آن آتش بی‌برگ و بر آید
بر شمع چو پروانه بزد خویش و ندانست   کز شمع چو پروانهٔ بی بال و پر آید
فرداست که در چشم عدو چشمهٔ خورشید   از مردمک چشم بتان تیره‌تر آید
فرداست که در دشت وغا تیر خدنگت   بدخواه ترا بر رگ جان نیشتر آید
فرداست که در شأن تو از عالم بالا   آیات ظفر بیشتر از پیشتر آید
گفتند ازین پیش بهم بیهده گویان   در پاس نه جز تنگ قماش و شکرآید
از فارسیان فتنه و آشوب نخیزد   زی پارس سپه از چه حشر در حشر آید
هرکس که بشیراز درآید ز پی جنگ   گویی بمثل بر سر گنج گهر آید
زین مشت طرب پیشهٔ نازک تن عیاش   کی سختی ارباب وغا درنظر آید
هر گوش که نشنید بجز زمزمهٔ چنگ   شک نیست که از دمدمهٔ کوس کر آید
بخت تو چنین کرد که تا خلق بدانند   کز فارسیان نیز گهی شور و شر آید
تنها نه ز بنگاله بدینجا شکر آرند   که جای شکر حادثهٔ جان شکر آید
تنها نه همین تنگ طبرزد رسد از مصر   گه در عوض تنگ طبرزد تبر آید
تنها نه همین گندم و جو روید ازین ملک   تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید
گه صارم و خنجر هم از آن ملک بروید   گه جوشن و مغفر هم از آن ملک برآید
تنها نه مطر بارد میغش ببهاران   کز میغ گهی تیر بجای مطر آید
تنها نه بصحراش غزالست خرامان   گاهی هم از آن بیشه برون شیر نر آید
القصه کسی جز تو نیارد که درین عهد   از عهدهٔ یکروزه این ملک برآید
نه هر که ز همدوشی قدر تو زند لاف   فی‌الحال مؤید ز قضا و قدر آید

نه هرکه نهد پای بر اورنگ شود شاه / نه هر که بسر تاج نهد تاجور آید
بد کن به عدو دادگرا تا بتوانی / نیکست هر آن بد که ببیدادگر آید
تا هست جهان صیت تو چون پرتو خورشید / هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

طلعت مقصود چون زپرده درآید / خلق جهانرا تمام پرده درآید
دوست مگو جلوه‌گر شود بقیامت / هست قیامت چو دوست جلوه‌گر آید
دیدهٔ ما تاب آفتاب ندارد / گر فکند پرده یا ز پرده برآید

ازین حلاوت گفتاربس عجب نبود / که خاک در طرب و آسمان برقص آید
هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن / چو ذات عقل مبراز عیب و نقص آید

آوخ آوخ که مرگ نگذارد / که کس اندر جهان زید جاوید
نه ز بهمن گذشت نزدارا / نه فریدون گذاشت نه جمشید
چون وزد باداو بگلشن بود / نخل تن بی‌ثمر شود چون‌بید
سپس رفتگان بسی دیدیم / جنبش تیر و گردش ناهید
نیز بی ما بسی بخواهد تافت / جرم مهتاب و قرصهٔ خورشید
شکر یزدان که مهر آل رسول / دهدم بر خلود نفس نوید
بامید بزرگ بار خدای / بگسلانیده‌ام ز خلق امید
چه ازینم که روزگار سیاه / نامه گو باش روز حشر سپید

بهر کس نعمتی گرزان فرستی / که یکره شکر احسان تو گوید
پس احول به که او هر نعمتی را / دو بیند شکر احسانت دوگوید

چو دشنامی شنیدی لب فروبند / که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت آنحکیم نکته‌پرداز / که بر جان‌آفرین بادش زداور
خری را گر بزیر دم خلد خار / شود محکمتر از برجستن خر

گدای راه نشین گر کند تصور شاهی / اثاث پادشهانش شود چگونه میسر
نه‌هر که را که درافتد بدل خیال خلافت / برند باجش بر در نهند تاجش بر سر
در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد / چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر

ایدل ار نور جان طمع داری — یکزمان لب ببند از گفتار
خواهی ار صحن خانه نورانی — پیش خورشید برمکش دیوار
نه ترا گفتم آفتاب منیر — کم شود فیض نورش از آثار
کم‌نگردد تو کم کنیش بعمد — چونکه بر دیده برنهی استار
دست خود چون حجاب شمع کنی — کی بچشمت قدم نهد انوار
هرچه افزونترست سترو حجاب — پرتو مهر کم کند دیدار
ایخداوند هست و نیست همه — که بتحقیق واقفی ز اسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان — که کنم زانچه گفتم استغفار

جور اگر کم بود اگر افزون — زان زیانها رسد در آخر کار
ای بسا دودمان که خواهد سوخت — آتش ار اندکست اگر بسیار

عاقلان مست حجت خویشند — عارفان مست جلوهٔ دیدار
دیدهٔ حق‌شناس اگر دارید — لب ببندید یا اولوالابصار

لاف طاعت چند در پیری زنی — ای نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس نجست — چون توانی جست در شبهای تار

محققست که دنیا مثال مرداریست — حرام‌صرف‌بر آنکس‌که‌هست‌برخوردار
ولی بحکم ضرورت بسالکان طریق — حلال گشته بهنگام نیستی مردار

مگر بخنده درآیی و گرنه هیبت تو — زبان عارف وعامی ببند از گفتار
من از کلام تو گویم سخن چنانکه‌قمر — ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

اگر خاموش بینی عارفی را — مزن طعنش که هست آسوده‌از ذکر
چنان از پای تا سر غرق یارست — که هم ذکرش فراموشست و هم فکر

آدمی را کاو نباشد تجربت — بر چنان آدم شرف دارد ستور
میخورد مسکین نمک بر جای قند — طعم شیرین را نمیداند ز شور
مختصر گویم بهر کاری که هست — کور بینا بهتر از بینای کور

نفس امارهٔ تو دشمن تست — دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم — لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار — هم مده آنقدر که گردد سیر

گفت رندی با یکی در نیمروز — از در اندرز رمزی از رموز
که اگر در دور ناهموار چرخ — عیش یا غم بایدت بیدرد و سوز
دل منه در هیچ کار اندر جهان — کاین تعلق هست رنجی فتنه‌توز
هر چه پیشت آید از دشوار و سهل — شو رضا برهم مکش رخسار و پوز
چون درآیی با مغان خانه کن — چون درافتی بابتان خانه سوز
آنچه حاصل بینی از صافی و درد — بی تمجمج درکش و جان برفروز
وانکه حاضر یابی از زیبا و زشت — بی تعلل درجه و در وی سپوز
بر امید نسیه نقد از کف مده — زانکه بر ریش طمع کارست گوز

ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر — اندر جهان ندیده نظیرت نظر هنوز
الا بر آستان جلال تو آسمان — پیش کسی نبسته بخدمت کمر هنوز
درمدح اهل‌فارس سرودم قصیده‌یی — کزرشک‌اوست‌شخص‌خرد‌خون‌جگر‌هنوز
هم‌اندر آن قصیده ستودم‌تراچنانک — از غیرتست دست حسودان بسرهنوز
داند خدای من که نپرورده با کمال — مانند او هزار صدف یک گهر هنوز
و آن دوحهٔ ثنا که بروباد آفرین — ناورده غیر رنج و عنا برگ وبرهنوز
کردم‌سئوال خانه والحق ندیده‌ام — از این سئوال‌غیر مذلت اثر هنوز
کردی حوالتم بامیری که مام دهر — آزاده‌یی نزاده چو او یک پسر هنوز
لیکن دو هفته بیش‌کنون‌کزتغافلش — چون بدسگال جاه توام دربدر هنوز
باری گواه باش که جز حرف مدح او — نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

عارفان را شرم امروزست مانع‌از گناه — کز خدا غایب نمی‌بینند خود رایکنفس
زاهدانرا هست حال باده‌پیمایی جبان — کاو ننوشد شب شراب از بیم فردای‌عسس

هر گناهی که خود کند جبری
همه را از خدای داند و بس
ور ازو خیری اتفاق افتد
برگشاید بشکر نفس نفس

هزاران مکر و فن باشد زنان را
که نتواند یکی را چاره ابلیس
شود کاری چو بر ابلیس مشکل
بر او آسان کنند ایشان به تلبیس

ابومسیلمه گر دعوی نبوت کرد
جزاین‌چه‌سودکه خوانند خلق‌کذابش
گرفتم آنکه بشب کرمکی همی تابد
چه حدّ آنکه برابر کنی بمهتابش

مگر خدای منزه نبود ای فرزند
که این زمان تو منزه کنی بتسبیحش
کنایتیست سخنهای اهل شرع تمام
که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش

شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد
شناخت‌می‌نتواند خرد ز دادارش
فرشته‌وفلک و عرش‌وفرش و لوح‌وقلم
بر او سلام فرستند و آل اطهارش

هر کرا حسن اعتقادی هست
عذر منکر نمیکند خاموش
این مسلّم بود که خسرو را
عیب شیرین نمیرود در گوش

هر وقت که خر برآورد بانگ
وز نعرهٔ او بدرّدت گوش
فارغ بنشین که گردد آخر
مسکین خرک از نهیق خاموش

وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره‌یی
بردو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص
هم بر آن رحم آورد کز کشتنش بخشد امان
هم بر این رحم آورد کز دوزخش سازد خلاص

ای وزیری که صدر قدر ترا
هست نه خرگه بسیط بساط
تو مطاّعی و کاینات مطیع
تو محیطیّ و روزگار محاط
قهر تو موجب ملال و محن
مهر تو مایهٔ سرور و نشاط
بر عالی بساط میمونت
آسمان تنگتر ز سمّ خیاط
پیش عزمت چه خیزد از گردون
نزد شاهین چه آید از وطواط
پیر عقل‌ترا زمانه ردا
طفل بخت ترا ستاره قماط

مهر در جنب رای تو سایه — کوه در نزد حلم تو قیراط
چرخ انجام امر و نهی ترا — چیست دانی معلّم محتاط
هست منشور احتشام ترا — آسمان صفحه و نجوم نقاط
تو سپهریّ و سروران انجم — تو کلیمی و مهتران اسباط
خلعت زیب پیکر حکّام — خدمتت طوق گردن ضباط
گوش ارباب فضل و دانش را — نیست الامحامد تو قراط
کل من غاب عن حضورک خاب — کل من بال عن ولائک شاط
جنبش خشم تو بگاه عتاب — شورش حشر را مهین اشراط
پیش نطقت حدیث آب خضر — قصهٔ گوهرست و ذکر مخاط
نیل خشم ترا اجل نابل — خط مهر ترا امل خطاط
قهر تو پایمرد مرگ فجا — خشم تو دستیار موت فلاط
آن اساس منیه را بانی — این لباس بلیّه را خیاط
لرزد از سطوت تو پیکر خصم — چون‌دل عاصی از حدیث صراط
آسمان نظم کار گیتی را — از ضمیر تو کرده استنباط
صاحبا بندهٔ تو قاآنی — که کمین چاکرش بود وطواط
شده از بار حادثات تنش — گوژ تر از اکمانهٔ خرّاط
کارش از کینهٔ فلک فاسد — چون طبیعت ز جنبش اخلاط
آسمان در عتاب او چالاک — چون شترمرغ‌در شکار قطاط
دهردر یاریش کند تفریط — چرخ در خواریش کند افراط
در تنش از محن فسرده روان — در دلش از الم گسسته نیاط
کارش اینک بسعی تست منوط — زانکه در ملک حکم تست مناط
تا قبیحست نزد اهل خرد — شغل اوباش و شیوهٔ الواط
بارگاه تو قبلهٔ اشراف — آستان تو کعبهٔ اشراط
ذکر خلق تو در نشیب و فراز — شکر جود تو در تلال ورهاط
ای برادر گرت خطایی رفت — متمسک مشو بعذر دروغ
کان دروغت بود خطای دگر — که برد بار دیگر از تو فروغ

من همان رند و مست و بیباکم — که ندارم ز هر دو عالم باک
راستی را دو عالم ار اینست — باد بر فرق هر دو عالم خاک

مسلمست که گنجشک نیست چون شهباز ولی علاج ندارد ز پرزدن گنجشک
تفاوتی که بود مشک و پشک را باهم معینست ولیکن گریز نیست ز پشک
زرشک اگر چه نباشد چو دانهٔ یاقوت ولی هم از پی بیمار نافعست زرشک

ای ستمگر ستم مکن چندان که بمظلوم کار گردد تنگ
زان حذر کن که آورد روزی دامن عدل کردگار بچنگ

ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد جمال هستی ما را فروغ رونق و رنگ
چو در بر ابر خورشید نور آیینه که لمحه لمحه بصیقل از وزدایی زنگ

مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع از لقمهٔ گوناگون وز جامهٔ رنگارنگ
گویا نشنیدستی کان خواجه بزن فرمود کای زن چکنی زنیت برخیزو بنه نیرنگ
خلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب فرجی که فراخ افتد ازوسمه نگردد تنگ

چون زبانت نیست با دل آشنا لاف ایمان محض کفرست و دغل
زشت باشد پارسایی خودپرست سبحه‌اش در دست و مینا در بغل

چنان بیغوله دشتی آدمی کش که نگذشتی درآن اندیشه از هول
تعالی‌اللّه بدانسان وحشت‌انگیز که شیطان اندرو میگفت لا حول

جهان ز حوصلهٔ آرزو فراخ‌ترست ولیک بر تو بود تنگ‌تر ز چشم بخیل
ترا که خوشهٔ خرما بدست می‌نرسد بغیرخار چه قسمت بری‌همی زبخیل

شنیدستم که بوتیمار مرغیست که هست از عشق آبش در درون غم
نشیند در کنار آب و گوید که گر نوشم شود آب اندکی کم
بخیل بد کنش را در زمانه تو گویی این صفت باشد مسلم
ز فرط حرص مال خویشتن را همی بر خویشتن دارد محرم

بهرحال از برای غیر جاوید
ز هر سو سیم و زر آرد فراهم

ای داور زمانه که از وصف رای تو
خاطر شدست مطلع خورشید انورم
از وصف خلق و رای تو تا گفته‌ام حدیث
مجلس منور آمد و مشکو معطّرم
عرضیست مرمرا که زداید ز دل ملال
لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم
اکنون دو هفته است که‌در دار ملک‌فارس
بی آفتاب عون تو از ذرّه کمترم
نه والی ولایت و نه عامل عمل
نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه میرو نه وزیر و نه سالار و نه سپاه
نه ایلخان نه ایل بگی نه کلانترم
نه میر بهبهان و نه خان برازجان
نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم
نه ضابط کوار نه بگلربگیّ لار
نه دزدگیر معبر و نه دزد معبرم
نه کدخدا نه شحنه نه پاکارونه عسس
نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار
نه برزگر نه راعی گوساله و خرم
نواب نیستم که دهندم بصدر جای
بواب هم نیم که نشانند بر درم
نه مرده‌شو نه گورکنم نه کفن‌نویس
نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن‌برم
نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث
نه غرچهٔ لئیم و نه قوّاد منکرم
بقال نیستم که نمام ز بقل سود
نقال هم نیم که از آن نقل برخورم
نه شعرباف شهر نه صباغ مملکت
نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم
نه کاسه‌گر نه کاسه‌فروشم نه کاسه‌لیس
نه کیسه برنه راه نشین نه قلندرم
نه مرد تیغ‌سازم و نه گرد تیغ‌باز
نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم
نه شانه‌بین نه‌ماسه‌کشم من نه فالگیر
نه سیمیا نگارم و نه کیمیا گرم
رمال نیستم که بقانون ابجدی
از نوک خامه نقطهٔ اعداد بشمرم
نه قاضیم که درگه تقسیم ارث شوی
بینی مساهم پسر و دخت و همسرم
نه واعظم که بینی بهر فریب خلق
تحت‌الحنک فکنده ببالای منبرم
نه مفتیم که همچو حروف قسم ز کبر
یابی بصدر بزم بزرگان مصّدرم
هم روضه‌خوان نیم که پی‌کسب‌سیم و زر
فتح یزید و شمر روان بینی از برم
منت خدایرا که ز یمن قبول تو
با هیچ فن بصاحب هر فن برابرم
قنادنیستم ولی اندر مذاق خلق
شیرین سخن به است ز قند مکررم
عطار نیستم ولی اندر مشام روح
مشکین مداد به بود از مشک اذفرم
فصاد نیستم ولی این شستری قلم
در سفک خون خصم تو ماند بنشترم
ضراب نیستم ولی از پاکی عیار
نقد سخن گواژه زن زر جعفرم

نساج نیستم ولی آمد هزار بار خوشتر نسیج نظم ز دیبای ششترم
معمار نیستم که گذارم ز گل اساس کز قدر خود موءسس افلاک دیگرم
سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند در مسلخ ستیزه بتن پوست بر درم
صباغ نی ولی چو ثیاب از خم خیال هر دم هزار معنی رنگین برآورم
استاد شعرباف مخوان مرمرا که من استاد شعرباف شعور مصوّرم
با این همه صناعت و با اینهمه کمال در پارس بی نشان چو بشب مهر انورم
گر در دیار فارس غریبم عجب مدار کاندر درون رشتهٔ خرمهره گوهرم
ای داور زمانه ز فتار اهل فارس چون بدسگال جاه تو دایم درآذرم
یکتن مرا نگفت که چونی درین دیار تا بر رخش بدیدهٔ امید بنگرم
یکتن مرا نخواند شبی بر بخوان خویش از بیم آن گمان که ز خوان لقمه‌یی خورم
جز چند تن که بر این ملک افسرند گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم
زان چند تن هم ارچه بود خاطرم ملول لیکن به آنکه راه مکافات نسپرم
حاشا که سرکشم ز خط حکمشان برون ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم
فردا بر آستان شهنشه ز دستشان دست هجا زجیب شکایت برآورم
زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان واتش کشد زبانه چو دوزخ ز حنجرم
با حنجری چنان که کشد شعله برسپهر پروا نبینی از زره و خود و مغفرم
آخر نه من بدیدهٔ این ملک مردمم آخر نه من بتارک این شهر افسرم
یارب چه روی داده که اینک بچشمشان از خار خوارتر شده از خاک کمترم
اینان تمام قطره و من بحر قلزمم اینان‌تمام ذرّه و من مهر خاورم
اینان ز تیرگی ظلماتند و من کنون چون چشمهٔ حیات بظلمات اندرم
قرن دگر نماند از ایشان نشان و من نام و نشان بماند تا روز محشرم
بودی دو هفت سال بکرمان و خاوران صیت جلال بر شده از چرخ اخضرم
اکنون دو هفته نیست‌که‌دردارملک‌وفارس پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم
این‌شهر قوم لوط ومن ایدون چوجبرئیل زیر وزبر همیکنم آنرا بشهپرم
بوجهل وار دشمن جان منند از آنک مدحت‌گر پیمبر و آل پیمبرم
با رأفت تو باک ندارم ز کینشان کاینان تمام مار سیه من فسونگرم
شاهین اگرشوند نیارند از هراس کردن نظر بسایهٔ بال کبوترم
ور شیر نر شوند نیارند از نهیب کردن گذر بجانب روباه لاغرم
ایران بشعر من کند امروز افتخار در پارس چون گدا بر مشتی توانگرم
آنان که گرد اشقرمنشان بفرق تاج **در گردشان نمیرسد امروز اشقرم**

معروف برّ و بحر جهانم بنظم و نثر   اینک گواه من سخن روح‌پرورم
کشتی فضلمی بمحیط سخنوری   از عزم بادبانم و از حزم لنگرم
گر فی‌المثل ز من بتو آرند داوری   حالی مرا طلب که نپایند در برم
آری توبی بجاه سلیمان روزگار   اینان چو پشه اندو من آن تند صرصرم
ایدون دو مدّعاست مرا از جناب تو   کز شوق آن دو رقص کند جان بپیکرم
یا خدمتی خجسته بفرمای مرمرا   کز رشک خون خورند حسودان ابترم
یا همتی که با دل مجموع و جان شاد   بگذارم این عیال و ازین شهر بگذرم
پویم پی تظلم این ظالمان بری   تا داد دل دهد ملک دادگسترم
باده ستور چون کنم و چارده عیال   کآرد هجوم هر شب و هر روز بر سرم
با خرج بینهایت و با دخل بی‌نشان   مطعون هر کسانم و مردود هر درم
اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو   خرم مگر شود دل بیمار در برم
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر   خود نامه در نوشت خداوند اکبرم

هرچه بر من زمانه گیرد تنگ   من ترا تنگتر ببر گیرم
گر بسر آیدم زمان بقا   از لقایت بقا ز سر گیرم

توان گریخت بجایی ز دشمان لیکن   چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرمم چون گریز ممکن نیست   جز این چه‌چاره که با خود همیشه بستیزم

ایکه جویی جمال شاهد جان   جان نهانست زیر پردهٔ جسم
اینجهان‌وآنچه در جهان‌بینی   عدمی خودنماست همچو طلسم
یک معمّاست آنچه خوانی لفظ   یک مسماست آنچه دانی اسم

درویش قناعتگر و سلطان توانگر   پیوند نیابند بصد کاسه سریشم
هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش   خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم
کم خور ای نادان و بر این گفته کم‌جواعتراض   زانکه بر این قول گفتار حکیمستم حکم
آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز   قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد   ازو نماند بجز نام زشت در عالم
اگر چه دولت کسری بسی نماند ولی   بعدل و داد شدش‌نام در زمانه‌علم

دوستی گفت عیب من با غیر — من خود از عیب خود ابا نکنم
چون‌وی آهسته‌عیب من میگفت — من همش عیب برملا نکنم
گویدم گر هزار عیب دگر — طبع برعیب او رضا نکنم
آفریدش خدا بصورت هجو — هجو او بنده‌چون خدا نکنم
ندهم شرح مختصر گویم — من هجا را دگر هجا نکنم

قاآنیا ز گفتهٔ بیهوده لب ببند — کاین‌قیل‌وقال محض خیالست‌و صرف وهم
آن‌بی‌نشان که‌ملک دو عالم از آن اوست — بیرون بود ز حیّز فکر و جهان فهم

پیر کی لال سحرگاه بطفلی الکن — می‌شنیدم‌که بدین‌نوع‌همی‌راند سخن
کای‌ز زلفت صصصبحم شاشام تاریک — وی‌زچهرت شاشاشامم صصصبح‌روشن
تتتریاکیم و بی شششهد للبت — صصصبر و تاتاتابم رررفت از تتتن
طفل گفتا ممن را تتو تقلید مکن — گگگم شو ز برم ای کککمتر از زن
ممیخواهی ممشتی بککلّت بزنم — که بیفتد ممغزت میان ددهن
پیر گفتا وووالله که معلومست این — که که زادم من بیچاره ز مادر الکن
ههفتاد وهشتاد رسه‌سالست‌فزون — گگگنگ و لالالالم بخخلاقّ ز من
طفل گفتا خخدا را صصد بار ششکر — که‌برستم بجهان از مملال و ممحن
ممن هم گگگنگم ممثل تتتو — تتتو هم گگگنگی ممثل ممن

گل عزیزست هر کجا روید — خواه در راغ و خواه در گلشن
خار خوارست هر کجا باشد — خواه در باغ و خواه در گلخن

جنبش مژگان دلیل جنبش جانست — جنبش‌جان چیست‌پیک‌قدرت یزدان
کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت — آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان

دل و جان مرد عاشق دوست دارد — ولی با این دو مهرش هست چندان
که دل بگذارد اندر دست دلبر — که جان بسپارد اندر پای جانان

وزیر عصر و مجیر جهان مشیرالملک
دبیر دولت و صدرمهین‌وبدرجهان
محیط جود محمّد علی که همّت او
چو فیض‌هستی‌وصنع قضا نداشت‌کران
چونوردربصر وجان بجسم‌و دل‌دربر
بزرگتر ز جهان بود در میان جهان
چنان‌دقیق که کلکش دقایق شب‌وروز
حساب کردی از ابتدای خلق زمان
عجب نباشد اگر در حسابگاه نشور
حساب خلق سپارد بکلک اویزدان
ندیده بودم الّا پس از وفات مشیر
که زیرخاک‌رود بحر و جان‌سپاردکان
بمرد و مرد بهمراه او سخاو کرم
برفت‌ورفت‌بدنبال او قرار و توان
برفت و زو دوگهریادگار ماند بلی
بجز گهر چه بود یادگار از عمّان
چو او بمرد و گهرهای او یتیم شدند
گهرشناس خردگوهر یتیم بجان
پس‌ازهلاک وی این‌نکته گشت‌معلومم
که آفتاب توان‌کرد زیر گل پنهان
قدش‌کمان‌بدو کلکش براستی‌چون‌تیر
بحیرتم که چراماند تیروجست کمان
بکیش من سر آن تیر را بریدن به
بجرم آنکه کمانرا چرا نشد قربان
حکیم گوید چرخ از زمین بزرگترست
ولی منت بنمایم خلاف این برهان
از آنکه من بسر تربت مشیر شدم
سپهر دیدم در خاک تیره کرده‌مکان
ز بسکه عالم امکان بشخص اوبدتنگ
نموده جانش بدرود عالم امکان
بزرگتر ز جهانی شد از جهان بیرون
جهان‌بخلق‌جهان‌تنگ‌گشت‌اینت‌نشان

ای دزد ز کوی اهل توحید
چیزی نبری بزرق و دستان
ترسم که بجای پا نهی سر
در خانقه خداپرستان

یک جهان تسلیم در یک پیرهن
یک فلک توحید در یک طیلسان
خلق او مستغنی از اوصاف خلق
خنجر خورشید کی خواهد فسان
پرده پوشم بروی از اوصاف خویش
تا نهان ماند ز چشم ناکسان
ورنه خاموشی بسی او لیترست
زانکه کار قلب ناید از لسان

بسا مزوّر و صوفی نمای‌ازرق پوش
که‌اقتباس کند گفتگوی درویشان
بذکرو فکر همی خلق را فریب دهد
که پر کند شکم از خوان نعمت‌ایشان
کجا شبانی ارباب دل بود لایق
کسی که سیرت‌گرگست‌و صورت‌میشان

ای برادر جامهٔ عوری طلب
کز دریدن وارهی وزدوختن
هم بیفشان آبی از بحرین‌چشم
تا امان یابی بحشر از سوختن

بسوی بحر خدا بگذر ای نسیم صبا
زمین ببوس و ز روی ادب سلامش کن
برای آنکه دلش را ز من نرنجانی
فزون‌از آنکه توان گفت احترامش کن
پس از سلام و زمین‌بوس و احترام تمام
ز من بگوش بآهستگی پیامش کن
که اسبکی که بمن وعده کرده‌یی بفرست
و گر چو گردون سرکش بود لجامش کن

ای دل ار عشق یار میطلبی
نیستی جوی و ترک‌هستی کن
مست شو از شراب عشق الست
ترک‌هستی و درک مستی کن

دو سال تلخ نشاند شراب را در خم
که عیش دلشده‌یی زود می‌شود شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی
بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین

ای امید ناامیدان ای پناه بیکسان
تا امید و بیکسم دست من و دامان تو
ای تو آن دریای بیپایان که درهم بشکند
نه سفینهٔ آسمانرا موج یکطوفان تو
چون شوی در طیّ اسرار دو عالم گرم سیر
خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو
آسمان آسیمه سر گردد بگرد خود هنوز
غالبا روزی قفایی خورده از دربان تو
نوبهای رحمتی زانرو که در وقت سخا
پرشود روی زمین از نعمت الوان تو
نعمت خاص خدایی بر خلایق از خدای
کیفر از یزدان برد هر کاو کند کفران تو
شرح حال بنده را بشنو که باطل را ز حق
نیک باید در حقیقت گوش معنی دان تو
حق همیداند که تا ایندم که میگویم سخن
بوده‌ام دایم ز روی صدق مدحت خوان تو
حاسدی گر از حسد بر من گناهی بسته است
این من و این حاسد و این هم صف دیوان‌تو
ور کسی گوید بشأنت ناسزایی گفته‌ام
راست گوید مدح من نبود سزای شان تو
گر گناهم مدح تست از آن نخواهم توبه کرد
با گناهی اینچنین رضوان بود زندان تو
نی گرفتم هرچه در گیتی گنه من کرده‌ام
یا ببخشا یا بکش این قهر و آن غفران تو
هرچه میخواهد دلت آن کن چرا مانی ملول
من نخواهم جان خود کاسوده گردد جان تو
همچو اسمعیل قربانم کن از قتلم مرنج
تو خلیل‌اللّه وقتی ما همه قربان تو
گر بچرخم بر فرازی یا بخاک افکنی
شاکرم کان نیز ملک تست و این سامان تو
اینهمه گفتم و لیکن با تو دارم یک عتاب
زان نمیگویم که بس میترسم از طغیان تو

نی چرا ترسم علی‌اللّه باز گویم آشکار
واثقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو
بر وظیفهٔ من شنیدم حکم نقصان رانده‌یی
چون پسندد این عمل را فیض بی نقصان تو
غیرت طبع کریمت ترسم ار آگه شود
همچو دریا در خروش آید ازین فرمان تو
روزی سی تن عیال بینوا نتوان برید
زینعمل گویا ندارد آگهی احسان تو
گو شریرم دان چو مار وگو حقیرم دان‌چو مور
هم نه مار و مور قسمت میبرند از خوان تو
میزبان مهمان نوازست آخر ای نفس کریم
میزبان عالمستی ما همه مهمان تو
هم مگر جود تو باز این ماجرا را طی کند
تا بشیراز آید از وی خلعت و فرمان تو
خود گرفتم شوره زارم ای سحاب مکرمت
گو نصیب من شود هم رشحی از باران‌تو
یا نه گفتم کلبه‌یی ویرانم ای خورشید فیض
گو بویران هم بتابد چشمهٔ رخشان تو
جان قاآنی بدور دولتت آسوده باد
زانکه آسوده است جان گیتی از دوران تو

میر زمانه ایکه نگردد مرا زبان
در کام جزبرای ثنا و دعای تو
ایکاش وعده‌های تو در صدق‌وراستی
بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو
اکنون مرا رسیده بخاطر لطیفه‌یی
از وعدهٔ دروغ کلاه و قبای تو
جاوید تا که هست بدیوان روزگار
نام و نشان مدح من و مرحبای تو
وارونهٔ کلاه که گفتی برای من
وارونهٔ قبا که ندادی برای تو
بگذشتم ازکلاه‌وقباچون‌شدآن کتاب
کشروصف کرد فکرت معجز نمای تو
اعدات از جفای تو یارب‌چه می‌کشند
گر این بود وفای تو با اولیای تو

صاحبا ایکه در مدایح تو
گوی سبقت ربودم از اشباه
دل نمودم بخدمت تو یکی
پشت کردم بحضرت تو دو تاه
تا برآلاییم ز جود بسیم
تا برافرازیم ز مهر بماه
هفته‌یی میرود که چشم امید
از توام مانده همچنان در راه
باد عمرت دراز گر ز کرم
چون زبان قصدام کنی کوتاه

داورا ایکه خاک پای ترا
شاه انجم بدیدگان رفته
هفته‌یی میرود که شاهد بخت
رخ بجلباب غصّه بنهفته
زانکه مدّاح خود بمثقب فکر
در مدیح تو گوهری سُفته
کس بدان پایه مدح نشنیده
کس بدان مایه شعر ناگفته
لیک از آن کان مدیح دلکش را
داور روزگار نشنفته

فکرتش از کلال پژمرده — خاطرش از ملال آشفته
چه شود گر شود ز رحمت تو — مستفیض این روان آلفته
باد از یمن طالع بیدار — بدسگالت بخاک و خون خفته

درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع — مگو چو کار جهان درهمست و آشفته
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش — چو روح در دل و دانش بمغز نهفته
ولی خبر نه ازین بوالفضول نادان را — ازین که بر سر هر گنج اژدها خفته

گلستانی که هر برگ گلش را — هزاران گلشن خلدست بنده
روان اهل معنی تا قیامت — ببوی روح بخش اوست زنده

در کمندی اوفتادستیم صعب — پای تا سر حلقه حلقه چون زره
هرچه می‌پیچم کز آن وارهیم — بشتر گردد ز پیچیدن گره

هرکرا نیم جو قناعت هست — از دو عالم ندارد اندیشه
یک شمر آب و یک بیابان مور — کدرم سنگ و یکجهان شیشه

هر آنکه را که بویرانه بینی ایفرزند — مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه
مگر نه عارف و عامی تمام معتقدند — که گنج را نبود جای جز بویرانه

غافلی امروزای نفس حریص — کت بفردا دست ندهد عافیه
شعر میگویی بنادانی ولی — سخت میترسم ببازی قافیه

موج زن کوه و درچو لجهٔ آب — خاکیان همچو مردم آبی
پیر و برنا ببر زن و بازار — در شنا هر یکی چو مرغابی

ملک زاده فخری مرا فخر این بس — که گرد رخم ز آب رحمت بشستی
تو آن نخل جودی که در باغ شوکت — ز سرچشمهٔ فضل و دانش برستی
بفرّ و جلالت نهم آسمانی — بتدبیر و اندیشه عقل نخستی
سبق از تو گیرند در فضل و دانش — ابونصر عتبی ابوالفتح بستی

نمودی رخ و رستم از تیره‌روزی گشودی کف و جستم از تنگدستی
ولی ظلمها کردی از جود بر من گرت نیست باور شمارم بچستی
که از تیغ همت زبانم بریــدی که از بند بخشش دو پایم ببستی
بذاتی کزو هستها نیست گردد بدانسان کزو نیستها یافت هستی
که چون‌سیم و زر تا مرا راندی‌ازخود چو دریا و کان خاطرم را بخستی
ولی مشکلی شکوه مانند دارم که گر حل نمودی از آن بند جستی
درستی همی خیزد از مومیایی تو ای مومیایی مرا چون شکستی
گرفتم که من مست لطف تو بودم چرا عیب بر من گرفتی که مستی
تویی چرخ و بس بدتر افخر رفعت منم خاک و بس بد مرا ذلّ پستی
شکسی دلم را ولی شکر گویم که دل از شکستن پذیرد درستی

گر نشدی ابر تیره پردهٔ خورشید یا بشبان آفتاب رخ ننهفتــی
می نشدی آشکار آیت ظلمت کس بعبث مدح آفتاب نگفتی

اکنون که در رزق گشادست خداوند انصاف نباشد که تو برخویش ببندی
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت بر حال تهیدست گر امروز بخنــدی

دایما چون دو دست اهل دعا هر دو پایش بر آسمان بودی
غالباجز بگاه وجد و سماع کف پا بر زمین نمی‌سودی

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگــذری
با خویش هیچ چیز نبینی از آن خویش بیخویش چون شوی همه در خویش بنگری

عاقــلا همنشین ساده مشــو که ز گفتار ساده برنخوری
مرو ای دزد در سرای تهی که از آن دست پر برون نبری

قاآنیا اگر ادب اینست و بندگی خاکت بفرق باد که با خاک همسری
نی‌نی سرشت خاک سراپا تواضعست ای آسمان کبر تو از خاک کمتــری

گر هزار آستین بر افشانی — ندهندت زیاده از روزی
آتش حرص را مزن دامن — که خود اندر میانه میسوزی

دلا کنون چو نداری بعرش و کرسی راه — کمال همت تو عرش هست یا کرسی
ولی بکرسی و عرشت اگر اجازه دهند — سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی

جوانمردی نه این باشد که چون‌برق — بشب بر کاروان یکدم درخشی
جوانمردی بود آندم که چون ابر — بکشت جان سائل آب بخشی

نفس با عقل آشنا نشود — زاغ را نفرتست از طوطی
سفله را گر هزار گنج دهی — نشود رام جز که با لوطی

چون زبان راز دل نمیداند — چیستش چاره غیر دلتنگی
چون نداند زبان رومی را — از حسد تنگدل شود زنگی

با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان — خود مگو کاو را نباشد بهره از فرزانگی
ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق — روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی

چون کاسه‌و کیسه گشت هر دو — ار باده و زرّ و سیم خالی
جز زهد و ورع چه چاره دارد — دردی کش رند لاابالی

آنرا که گنج معرفت کردگار هست — بی اختیار ذکر خدا سرکند همی
وانرا که نیست معرفت ذکر کردگار — از روی اختیار مکرر کند همی
آن‌ذکر که بهر حق کند این یک‌برای‌خلق — کی این دو را خدای برابر کند همی

در تاریخ وفات شاهزادهٔ مبرور کامران میرزا طاب‌اللّه ثراه فرماید

داد از سپهر غدّار آه از جهان فانی — کان حاسدیست مکار وین دشمنیست جانی
آن دزد مردم آزار درزیّ اهل بازار — این گرگ آدمی‌خوار در کسوت شبانی
هر یک چو مار قتال زیبا و خوش خط و خال — ما بیخبر از ینحال وز حیلت نهانی

آن هر دو مار خفته ما نرم‌نرم رفته / سرشان ببر گرفته از روی مهربانی
ما بیخبر که ناگاه نیشی زنند جانکاه / کان لحظه طاقت آه نبود ز ناتوانی
زانسان که یکدومه پیش‌آن هر دوخصم بدکیش / کردند سینها ریش از نیش ناگهانی
صیت بلا فکندند در ری وبا فکندند / سروی ز پا فکندند چون سرو بوستانی
کشتند کامران را شهزادهٔ جوان را / کز داغ او جهانرا مرگیست جاودانی
چشم آهوی رمیده‌رخ میوهٔ رسیده / خط سنبل دمیده لب آب زندگانی
دل گوهر شهامت کف لجهٔ کرامت / قد معنی قیامت رخ صورت معانی
خط یک سفینه عنبر لب یک خزینه گوهر / تن رحمت مصوّر رخ کوکب یمانی
خاقان ز فرط جودش کامی لقب نمودش / کاورنگ و مهد بودش در عهد کامرانی
او رفت و مهد و اورنگ از غم نشسته دلتنگ / رخساره کرده گلرنگ از اشک ارغوانی
چون در غمش زهر تن برخاست شور و شیون / چون وقت کوچ‌کردن غوغای کاروانی
قاآنی از هلاکش شد سینه چاک چاکش / گفتا برم بخاکش تاریخی ارمغانی
زان‌پس که خون‌دل خورد اینمصرع ارمغان‌برد / شهزاده کامران مرد نومید درجوانی

دلا از خویشتن چون درگذشتی / شوی اندر وجود دوست فانی
هم از غیرت زوی کامی نجویی / هم از حیرت ز وی نامی ندانی

یکی بچشم تأمل نگر بدین تمثال / که تات مات شود دیدگان ز حیرانی
یکی درست بدین نوجوان نگر ز نخست / که راست ماه دو هفته است و یوسف ثانی
بزلفکانش چندانکه چشم کار کند / همی نبیند چیزی بجز پریشانی
سپید سیم سرینش چو کوه بلوّرست / که می بلغزد در وی نگاه انسانی
چنان عمودش برپا بود که پنداری / ستاده گرز بکف رستم سجستانی
فکنده رخش در آن عرصه‌یی که می‌بینی / فشرده میخ در آن ثقبه‌یی که میدانی
زن نجیت کهن سالش از قفا نگران / چو پاسبان که کند دزد را نگهبانی
چو صرفه‌جویی و امساک عادت‌نجباست / نجیب‌وار کند شرفهای پنهانی
تبارک‌اللّه فرجی دو مغزه چون بادام / بشرط آنکه ببادام شکر افشانی
زن نجیب وی اندر قفا یساول‌وار / گرفته چوب و درافکنده چین بپیشانی
کنیز مطبخی از خشم نیم سوز بدست / ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی
کنیزک دگراستاده گرم شکرخند / ز کار زانیه و فعل شوهر زانی

بشهوت و غضب طبع آدمی ماند اگر تو معنی این نقشها فروخوانی
چو شهوت از طرفی دست عقل برتابد سپه کشد ز دگر سو قوای روحانی
تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر که این ستوده سخن حکمتیست لقمانی

ای آنکه گشاد کار خواهی در حضرت دوست بستگی جوی
چون دوست دل‌شکسته خواهد در هر دو جهان شکستگی‌جوی

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو کز زبان هر زبان هر دل ندارد آگهی
غیر خاموشی نیارد گفتن از چیزی سخن هرکه را افتد نظر بر روی یار خرگهی

ای خواجه بنزد شحنه امروز از عهدهٔ جرم برنیایی
در روز جزا بنزد داور تمهید خطا چسان نمایی

هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی بود چو گوشهٔ ویرانه بدترین جایی
باختیار بویرانه عاقلان نروند جز آنزمان که طبیعت کند تقاضایی

یکی را دیدم اندر ری که دایم همی نالید از درد جدایی
بخون دل همی موبید و میگفت بتان را نیست الا بیوفایی
چو بر ما حاصل آخر خود همین‌بود نبودی کاش از اول آشنایی

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل کز برای خنده میخواهند شیرین قصه‌یی
زان سب در قصه باید رازها گفتن تمام تانباشد کودکانرا در شنیدن غصه‌یی
هم مکر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه‌یی

رباعیات

از کشت عمل بس است یک‌خوشه‌مرا
تا چند چو گاو گرد خرمن گردیم

در روی زمین بس‌است یک گوشه مرا
چون مرغ بس است دانه‌یی توشه‌مرا

دوشینه فتادم برهش مست‌وخراب
دانست که عاشقم ولی میپرسید

از نشوهٔ عشق او نه از بادهٔ ناب
این کیست‌کجاییست‌چراخورده‌شراب

این‌دل که بشهرعشق سرگشتهٔ‌تست
برگشتگی بخت و سیهروزی او

بیمار و غریب و دربدرگشتهٔ تست
از مژگاه سیاه برگشتهٔ تست

تا قبلهٔ ابروی تو ای یار کجست
ما جانب قبله دگر رو نکنیم

محراب دل و قبلهٔ احرار کجست
آن قبلهٔ ماست گرچه بسیار کجست

ابروی کجت که دل برو مشتاقست
طاقست ولی به دلنشینی جفتست

محراب شهان و قبله آفاقست
جفتست ولی ز بیقرینی طاقست

آراسته جنتی که این روی منست
شمشیر جهانسوز بهادر شه را

افروخته دوزخی که این خوی منست
دزدیده که این کمان ابروی منست

تا دل ببرم هوای دلبر دارد
دل رفت ز بر چو رفت دلبرآری

افسانهٔ عشق دلبر از بر دارد
دل از دلبر چگونه دل بردارد

گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد ور ترک وفا کرد چه میباید کرد
میخواست دلم که بر نشان آید تیر چون تیر خطا کرد چه میباید کرد

زلفین سیه که بر بنا گوش تواند سر بر سر هم نهاده همدوش تواند
سایند سر از ادب بپایت شب و روز آری دو سیاه حلقه در گوش تواند

یکعمر شهان تربیت جیش کنند تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند
نازم بجهان همت درویشانرا کایشان بیکی لقمه دو صد عیش کنند

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر چون کار جهان بیسر و سامان خوشتر
مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر

آن نرگس مست فتنه‌انگیز نگر آن خنجر مژگان بالاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندهد اندر کف مست خنجر تیز نگر

بر روز ستاره تا کی افشانی بس در روز ستاره بالله اربیند کس
دهرت ز مراد خویش دارد محروم یا دست جهان ببند یا پای هوس

تا یار مرا ربوده از هستی خویش واقف نیم از بلندی و پستی خویش
آنگونه ز جام عشق مستم دارد کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش

با آنکه هنوز از می دوشین مستم در مهد طرب بخواب نوشین مستم
ای دوست خدا بگیر لختی دستم کز سخت دلی و سست بختی مستم

تا دل بهوای وصل جانان دادم لب بر لب او نهادم و جان دادم
خضرار ز لب چشمهٔ حیوان جان یافت من جان بلب چشمهٔ حیوان دادم

صدرا دیشب بباغ نواب شدم امروز بحضرتت شرفیاب شدم
آن باغ چو روی ناکسان آب نداشت از خجلت بی آبی او آب شدم

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم
گاه آرزوی وصل نگارین دارم
که سبحه بدست و گاه زنار بدوش
یارب چه کسم کیم چه آیین‌دارم

بگذار که خویش را بخواری بکشم
مپسند که بار شرمساری بکشم
چون‌دوست‌بمرگ‌من بهرحال‌خوشست
من نیز بمرگ خود بهرحال خوشم

تا دست ارادت بتو دادست دلم
دامان طرب زکف نهادست دلم
ره یافته در زلف دلاویز کجت
القصه براه کج فتادست دلم

بگذارکه تا می خورم و مست شوم
چون مست شوم بعشق پابست شوم
پابست شوم بکلی از دست شوم
از دست‌شوم نیست‌شوم هست‌شوم

تا کی غم زیدو گه غم عمرو خوریم
آن به که بجای غم زخم خمرخوریم
خوش باش بنیش ونوش‌کزنخل‌حیات
فرصست که گه‌خار و گهی تمرخوریم

شوخی که بیاض گردن روشن او
آغشته بصندل شده پیرامن او
صبحست و بسرخی شفق آلوده
یا خون خلایقست در گردن او

تو مردمک چشم من مهجوری
زان با همه نزدیکیت از من دوری
نی نی غلطم تو جان شیرین منی
زان با منی وز چشم من مستوری

فهرست

فهرست مطالب

مسمطات

ترکیب‌بند

ترجیع بند

غزلیات

